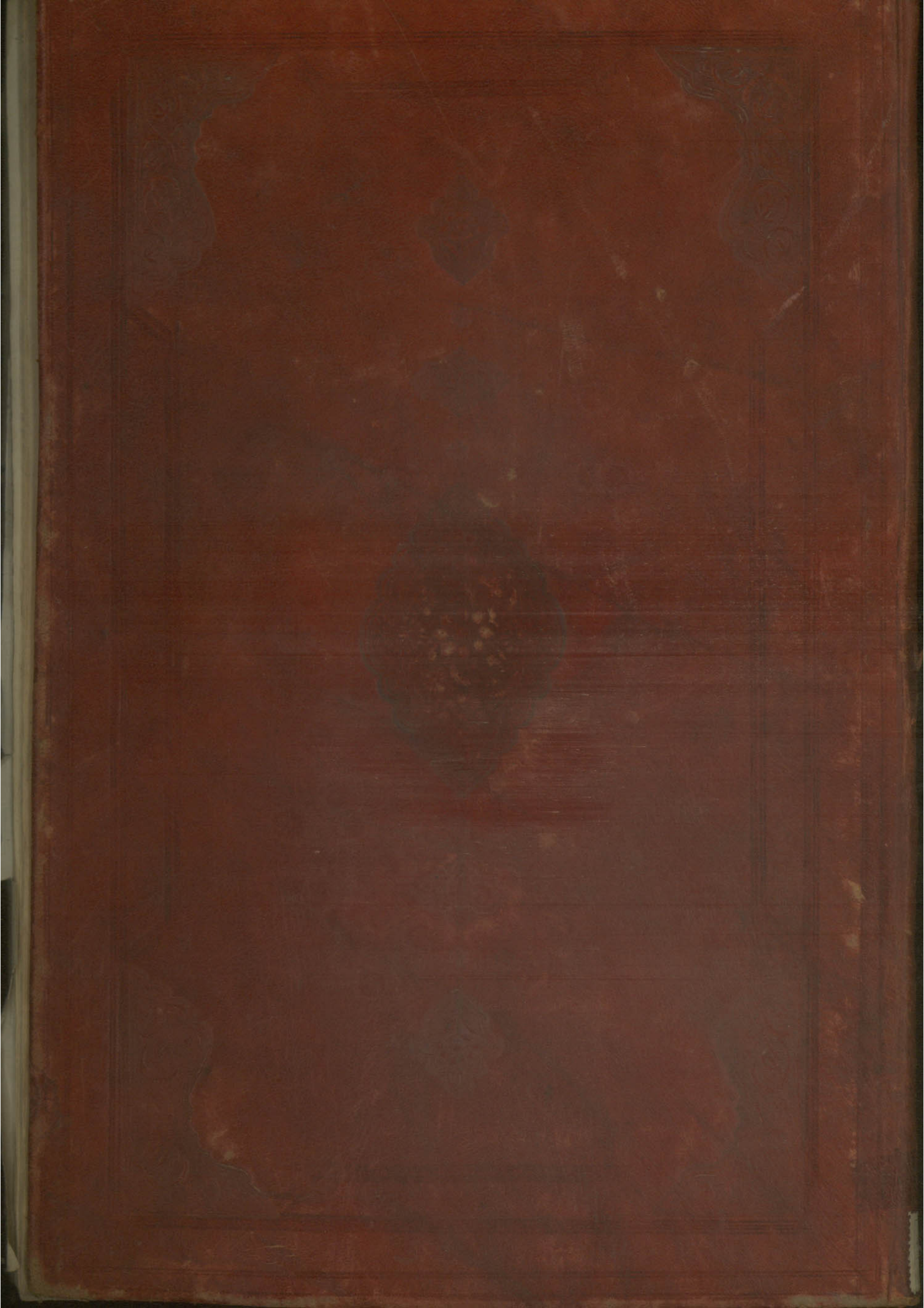
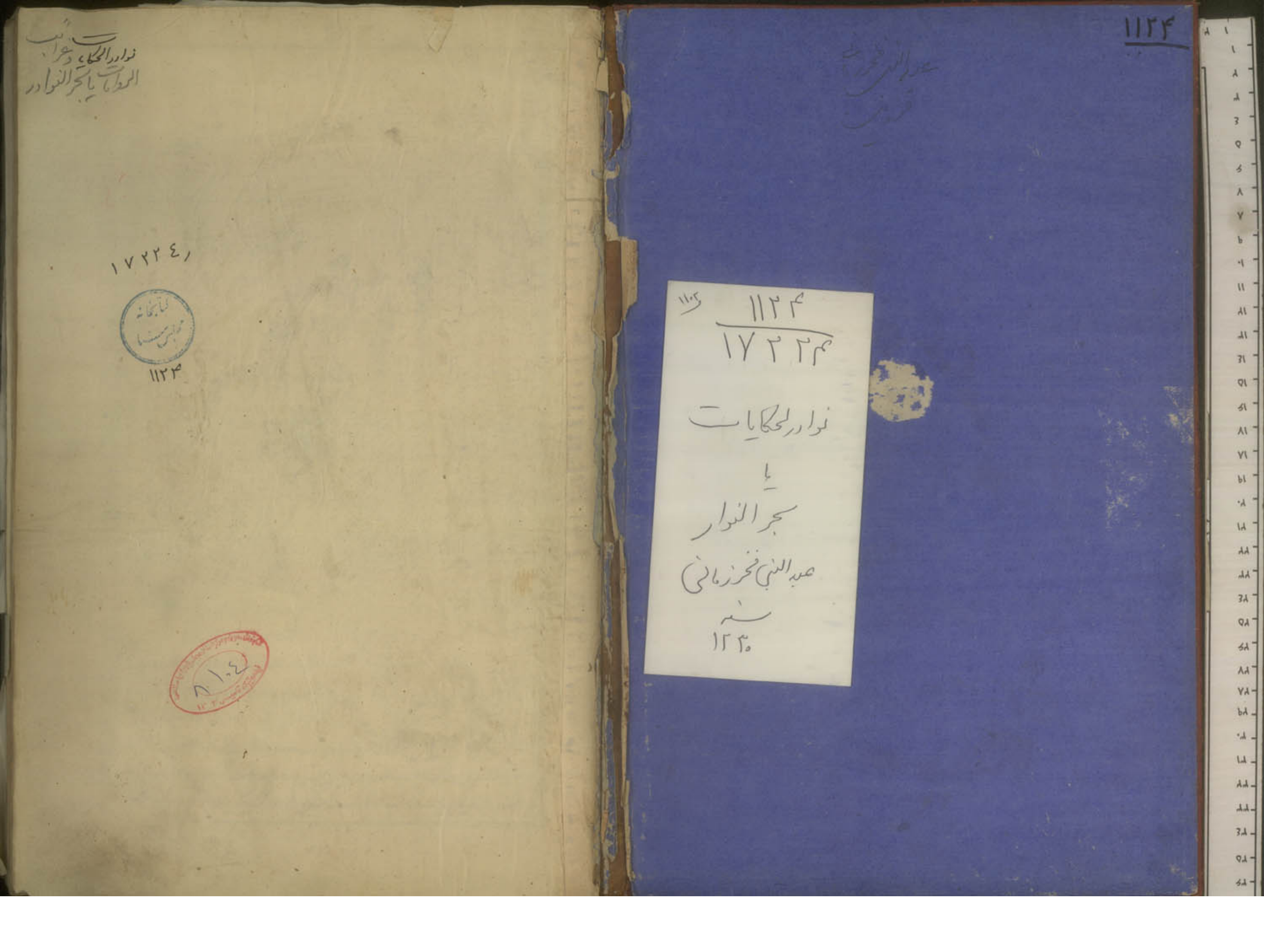
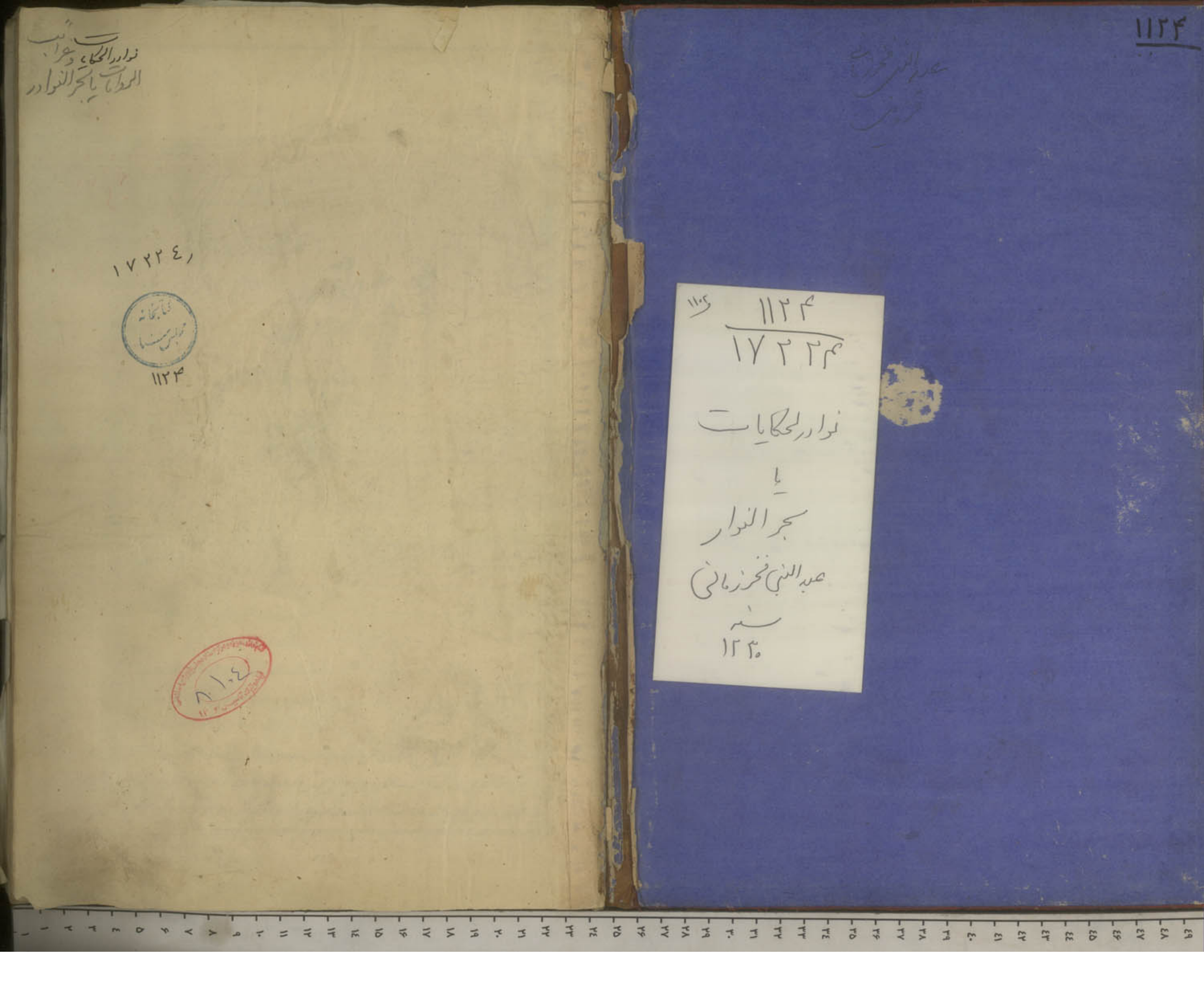
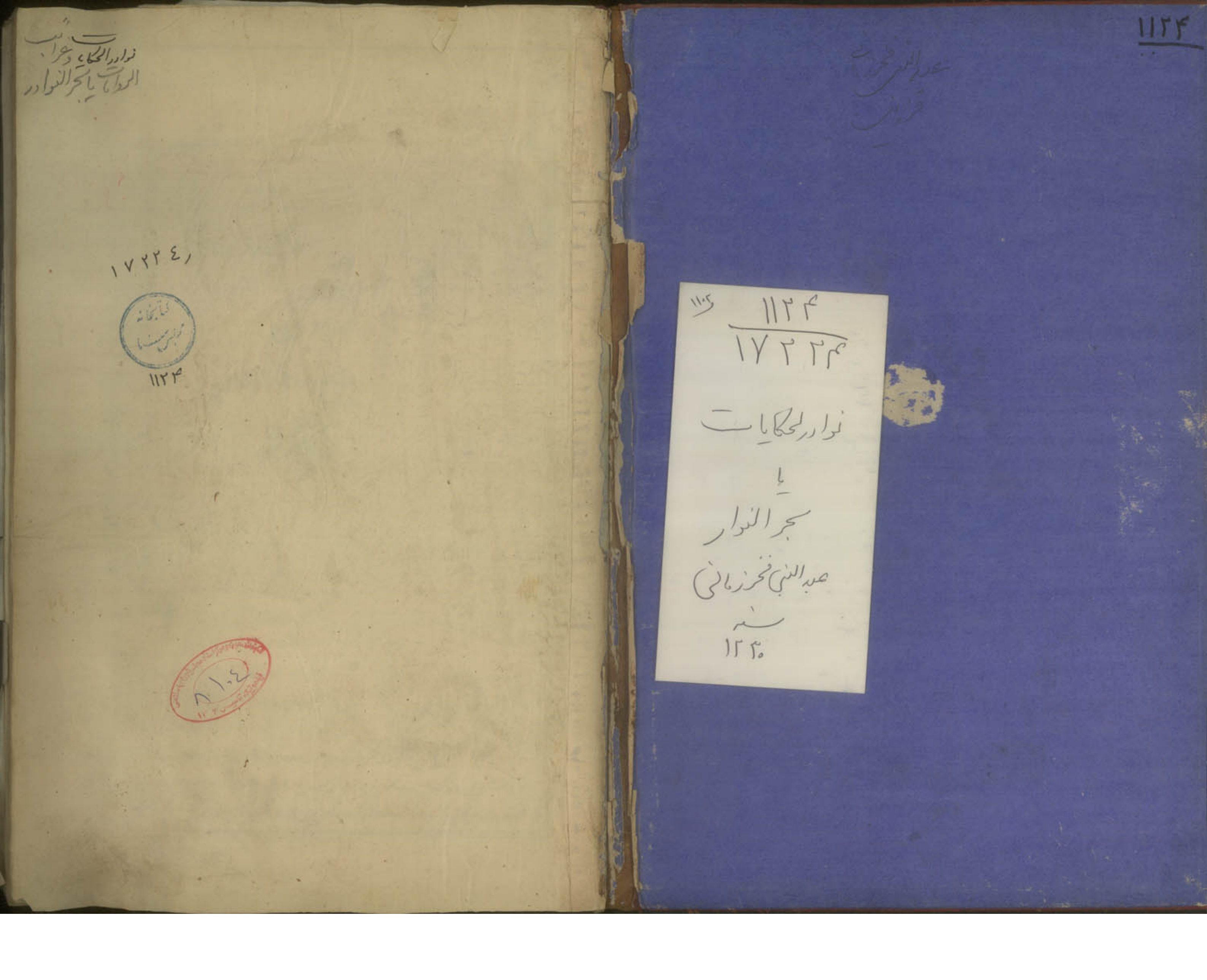



نوادر الحکایات
یا
بحر النوادر
عبد النبی فخرزمانی
سنه ۱۲۳۰



نوادر الحکایات و غرائب الروایات یا بحر النوادر
1124
17224
نوادر الحکایات
یا
بحر النوادر
عبدالنبی فخرزمانی
سنه
1230


نوادر الحکایات و غرائب الروایات یا بحر النوادر
۱۷۲۲۴
۱۱۲۴
۱۱۲۴
۱۷۲۲۴
نوادر الحکایات
یا
بحر النوادر
عبدالنبی فخرزمانی
۱۱۲۴



در دیباچه آن درج کن و هم فصلی دیگر از مناقب و مفاخر آن شهریار عادل باذل و خدیو ابر کف دریا دل شاهنشاه مظفر غازی خلد الله ملکه را در او ایراد دار تا مکرر بخت یار و از آنجا که سیرت پادشاه خطابخش عیب پوش ماست در ابضاعت مزجات تو بچشم عنایت و قبول حضرت نگرد بشکرانه این موهبت ستایشی تازه کردم و بهجتی بی اندازه و هم در آن شب فرصت عزیز دانستم و بتالیف و تلفیق کتابی در تهذیب اخلاق و مکارم صفات مبنا از ملکات خصال و ملکوت جلال و پادشاهی این جهان اعلیحضرت شاهنشاهی ظل اللهی روحی و روح العالمین فداه که مایه کان ضعیف را مایه او هام با ول پایه اریکه احصای آن نتواند رسید خاطر همم داشتم و در هر باب مو جز تر بیانی که توان کرد و پیدا تر سخنی که توان گفت بیانی دیگر آراستم تا مقربان آستان خلافت را از مطالعه آن نشاط افزاید و محرومان دربار سلطنت را انبساط حرمان و انبساط آراید شادی ایران خرمی پرورش شاه

انده و از آن دوری از تخت شاه

فهرست این کتاب

خداوندان این صنعت شریف اجناس فضایل را که تهذیب مکارم اخلاق عبارت از آنست بر چهار اصل نهاده اند از آنکه نفس انسانی سه قوت متباین است که باعتبار آن قوتها مصدر افعال و آثار مختلف میگردد یکی قوت ناطقه که مبدا فکر و تمیز و شوق نظر در حقایق امور بود دویم قوت غضبی که مبدا غضب و دلیری و اقدام بر اهوال و شوق بر مزید جاه و تسلط شود سیم قوت شهوانی که منشا شهوت و شوق التذاذ باکل و شرب و نکاح بود چه هرگاه نفس ناطقه باعتدال رود و در ذات خویش و شوق او باکتساب معارف یقینی بود فضیلت علم حاصل شود و حکمت لازم آید و چون قوت غضبی باعتدال آید و انقیاد نماید نفس عاقله را در قدامت بدانچه قسط او شمارد و تجاوز از حد ننماید نفس را فضیلت حلم حادث شود و شجاعت لازم افتد و هرگاه حرکت نفس بهیمی باعتدال [illegible] و مطاوعت نماید نفس عاقله را و اقتصار کند بدانچه عاقله نصیب او نهد و در هوای خویش مخالفت او نکند فضیلت [illegible] وتبعیت عفت حاصل شود و چون این فضایل حاصله تمازج شوند از ترکیب هر سه حالتی متشابه حاصل شود که آن را فضیلت [illegible] خوانند بالجمله از تصرف هر یک از قوا در موضوعات خویش بر وجه اعتدال فضیلتی حاصل و از خیل بجانب افراط و تفریط رذیلتی حادث گردد پس اجناس فضایل چهار اند حکمت و شجاعت و عفت و عدالت و اجناس رذایل [illegible] باز ا حکمت سفه و بله و باز ا شجاعت جبن و تهور و باز ا عفت شره و خمود شهوت و باز ا عدالت ظلم و انظلام و هم [illegible] سیاقت در انواع فضایل اعتبار باید کرد تا بعد و هر نوع از فضیلت و در ذیلت معلوم شود [illegible] و دیگر [illegible] تفریط و از [illegible] در این کتاب زیاده [illegible] مقصود نیست و از ذکر آنچه ناگزیر [illegible] در سیاقش ایراد خواهد شد ان شاء الله [illegible] و در رسوم این فضایل گفته اند حکمت معرفت نفس باشد بر هر چه هست و جود [illegible] انسانی و شجاعت انقیاد قوه غضبی نفس ناطقه را در امور هولناک تا مضطرب نشود و اقدام بر فعل جمیل و صبر محمود کند و عفت آنکه تصرفات قوای شهوانی بر حسب اقتضای رای نفس ناطقه باشد و آثار خیر و صلاح ظاهر شود و صاحب خود را بورطه هلاکت نکشد و عدالت [illegible] قوتها اتفاق [illegible]



فضیلت باشد یا بی جداگانه گذاشتن و حکایات مناسب هر باب را در مقاتش ایراد نمودن و زیور آغاز و انجام آنرا پیاپی مراد فــاز
و فضایل نفس قدس اعلی حضرت ظل الهی آوردن و برای قصص و حکایات دیگر که مشغولی خاطر را اسبابی تواند بود و نیز صحیفه در انجام
کتاب بردن پس فهرست ابواب صحایف پنجگانه را برین جمله مرتب ساختیم و ترتیب حکایات را در عنوان ابواب پرداختیم صحیفهٔ اول
در حکمت و آن شامل بود ایراد ظهور نور مظهر حضرت سید الانبیا و شرح بعضی از آیات و معجزات انور و صلوات الله علیه را در مقدمه
و نصایح ملوک ماضی و جواهر نکات اعلی حضرت ظل الهی روحی فداه را در خاتمه و منتخب ترجمه کتاب ینبوع الحیات حضرت ادریس
علیه السلام و مقالات بعضی از حکمای پیشین را در یک باب و هم درین صحیفه دیباچه جداگانه مرتب داشتم برای ذکر حالات
و معجزات و آیات باهرات حضرت سید الوصیین و ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین و حکایات جمعی از صحابه و صلحای امت حضرت
سید المرسلین و قومی از دانشوران بعد از بعثت خاتم النبیین صلوات الله علیه و معاصرین این دولت جاوید قرین مشتمل بر یک مقدمه
و چهار باب مقدمه در مناجات بدرگاه حضرت رب العزت و گزارش زمین بوس حضور بارق النور اشرف پادشاهی باب اول
در سیرت عادات و احکام باهرات و معجزات حضرت سید الوصیین و ائمه طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین باب دویم
در ذکر احوال و اعمال صالحه جمعی از صحابه کبار و صلحای امت حضرت سید اخیار که مراد از خطاب علما امتی کانبیا بنی اسرائیل ایشان
توانند بود باب سیم در ذکر قصص و حکایات جمعی که برای ایشان علو ترقی باعتبار فضل و دانش حاصل شده
باب چهارم در ذکر احوال وزرا و خاصان درگاه حضرت ظل الهی شاهنشاهی روحی و روح من یروح فداه از طبقه دانشوران
و کارآگهان صحیفهٔ دویم در فضیلت شجاعت و آن شامل بود حکایات ارباب حلم و تواضع و غیرت و رقت و شجاعت را صحیفهٔ سیم
در فضیلت عفت و آن شامل بود حکایات اهل عفو و عفاف و سخاوت و مروت و صبر و قناعت و شکر و مهمانداری را در شش باب
صحیفهٔ چهارم در فضیلت عدالت و آن شامل بود حکایات معدلت ملوک و رافت و عبادت و صله رحم و توکل و حسن
مکافات را در شش باب صحیفهٔ پنجم و آن مرتب شود از حکایات ظریف و تمثیلات ظریف و فسانهای طویل و تبیل
بمقامات و بیع و پنیل بفضل خداوند جلیل انشاء الله صحیفهٔ اول در فضیلت حکمت و در رسوم فضایل گفته اند که حکمت عبارت
از دانستن چیزها چنانکه باشد و قیام نمودن بکارها چنانکه باید بقدر استطاعت بشری تا نفس انسانی بکمالی که متوجه آنست برسد
و هر که این دو معنی در و حاصل شود انسانی کامل و حکیمی فاضل بود و حکمت انبیا و اولیا صلوات الله علیهم را لدنی و موهبی از آن
گفته اند که تحصیل آن خارج از طاقت بشری و از دستبرد ایشان را برای هدایت مردم باین کرامت مخصوص فرموده که وحی
و الهام معرفت حقایق و احکام ربانی را از مقربان حضرت الهی تلقی و در تکمیل خلق و تنظیم امور معاش و معاد عباد غایت
بذل جهد و اهتمام بجای آورده ایشان را بنور هدایت و یقین از بادیه جهل و ضلال بسر منزل عقل و کمال و بقرب اتصال حضرت ذوالجلال رسانند
درین راه انبیا چون سالار باشند و لیل و رهنمای کاروانند و زایشان سید ما گشته سالار هم او اول هم او آخر درین کار

پس

پس لازم نمود که اولا درین صحیفه فصلی از فضایل ذات و مناقب صفات انور و را معروض و بعد شروع بذکر شمه از جواهر نکات حضرت ادریس
علی نبینا و علیه السلام نمود و از آنجا انتقال بشرح احوال حکمای متقدم نماید و بالله التوفیق و علیه التکلان

آغاز صحیفهٔ حکمت و رفعت و تمجید خلاصهٔ موجودات و همه کاینات علیه صلوات الله العزیز

باتفاق کافه امم نور پاک آنحضرت اول شکوفه ایست که از مصباح قدرت ازل در سرای صنع روشن گردیده و عارفان اسرار لفظ قلم و عقل را که در حدیث
مخلوق اول به تغییر عبارت ایراد شده بنور احمدی و حقیقت محمدی صلوات الله علیه تعبیر کرده اند و در احادیث و اخبار ائمه طاهرین علیهم السلام
مذکور است که حضرت بیچون تعالی شانه نور مقدس آنحضرت را خلق فرمود و پیش از آفرینش عرش و کرسی و لوح و قلم بچهار صد و بیست و چهار
هزار سال و بآن نور دوازده حجاب بیافرید و هر یکی را باسمی موسوم فرمود و آن نور مطهر در هر یک از آن حجب بمدتی معین به تسبیح و تقدیس
حضرت آفریدگار تقدست اسماؤه مشغول میبود و رفع حجب میفرمود لمؤلفه تا رقم هستی عالم زدند نقش وجود از گل آدم زدند
آمد از آن نور برافروخته چرخ و زمین سر بسر افروخته
طینت آدم چو برآراسته شد نور بهاران شرفش خواسته شد
زان بجلیل اختر اقبال تافت سوی حرم نور الهی شتافت
آن شرف منزلت انبیا نوربهای همه اولیا
صلب بصلب و رحم اندر رحم بود همی باشرفای حرم
تا بحرم نوبت دولت زدند نوبت دولت بنبوت زدند
وان گهر مخزن غیب و شهود در رحم آمنه آمد فرود
در آن شب که نور پاک آنحضرت با آمنه پیوست کاهنان عرب و حجاز
مکه مکرر را خبر دادند و طیور و وحوش ابنای جنس خود را نوید بخشیدند که سراج آمنه ببراج منیر این خدا روشنی گرفت و صبح انشام
اصنام بتخانهای ربع مسکون از دیار عرب و مصر و شام بر او در افتادند و سریر سلاطین کفر سرنگون شد و زبان حکام و فرمانروایان
از سخن باز ماند و جبرئیل امین علمی سبز بر بام کعبه برافراشت آمنه گوید که چون برسول خدا صلی الله علیه و آله حامله گشتم حالاتی که در زمان
حمل زنان دیگر را عارض میشود در خود نیافتم و خوابهای نیکو میدیدم و مرا از غیب بمولدی چنان بشارت میدادند و چون ولادت
آنحضرت نزدیک شد هولی عظیم بر من مستولی گشته دیدم که مرغی سفید بال خود بر من کشید و طایر وهم از آشیان خاطرم برمید و جمعی
زنان بلند بالا که نور از سیمای ایشان می تافت و مشام بوی مشک از ایشان می یافت با تاجهای مرصع و قدحهای شربت بهشتی
در آمدند و مرا بخوردن شربت اشارت فرمود و گفت بشارت باد ترا بمولود بهترین گذشتگان و آیندگان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
چون از آن شربت بیاشامیدم نوری تمام مرا فرو گرفت و دیبای سفیدی که آسمان و زمین را روشن کرد و هاتفی میگفت بگیرید
گرامی ترین مردم را تو خدائی چند دیدم که در هوا ایستاده ابریقها از سیم ساده در دست داشتند و رایتی از سندس و یاقوت سرخ
بر بام کعبه نصب فرمودند از هر طرف حجابها از پیش من برداشته شد و عجایب بسیار دیدم چون آنحضرت از من بساتین الفضال یافت
روی بجانب خانه کعبه پیشانی بر زمین نهاد و دست بمناجات برداشته لحظی با خداوند بی انباز راز گفت پس ابری سفید از آسمان
فرود آمد و آنحضرت را فرو گرفت و هاتفی گفت محمد را بگردانید در شرق و غرب تا اصناف مردم او را بصفت و صورت بشناسند

انگاه ابر منکشف شد آنحضرت را دیدم در صوفی پیچیده و حریری سبز بر روی مبارک کشیده و یکدسته کلید از مروارید در پنجه چون آفتاب داشت
و کسی میگفت که محمد کلید نصرت و منفعت و نبوت در دست گرفت و بعد از لمحه قطعه ابری دیگر آمد و او را در بر گرفت و ندائی در رسید که او را
در اقطار زمین بر جن و انس و روحانیان و مرغان و درندگان عرضه دارید و در بحار صفوت آدم و رقت نوح و خلت ابراهیم و سنت حق
و فصاحت اسمعیل و بشارت یعقوب و صباحت یوسف و صوت داود و زهد یحیی و کرم عیسی و اخلاق انبیا علیهم السلام غوطه دهید
و چون ابر گشوده شد او را دیدم که در حریری سخت پیچیده و گوینده میگوید که دنیا و ما فیها در قبضه تصرف محمد صلی الله علیه و آله در آمد پس سه نفر
دیدم که پنداشتی خورشید از گریبان ایشان بر دمیده و یکی از آنها ابریقی از نقره صافی و نافه از مشک بر دست داشت و دیگری
طشتی از زمرد سبز که بر هر یک از چهار گوشه آن مروارید سفید نصب بود و گفت ای حبیب خدا بگیر از گوشه های این طشت که دریاست
هر گوشه را که خواهی آنحضرت دست مبارک در میان طشت نهاد و گوینده گفت که کعبه را اختیار کرد و شخص سیم حریری سفید در دست
داشت بگشود و انگشتری رخشان از آن بر آورد و آنحضرت را بر طشت نشاندند و آب از آن ابریق بر ریختند و هفت نوبت اندام مطهر و موی
معنبر آنحضرت را بشستند و آنگاه آن انگشتری خاتم را چنان بر کتف آنحضرت بست و با او سخنی میگفت و دعا میکرد و آنحضرت جواب میفرمود
و هر یک از ایشان آنحضرت را ساعتی بزیر پر در برده و بر آورده و گفتند ای محمد بشارت باد ترا العلوم انبیا پس عنبرینش را شانه کشیدند
و چشم حقیقت بینش را سرمه کشیدند و در حجره گذاشته مرا بنگاه داشتن او از نگاه مردم وصیت نموده از نظرم پنهان شدند عبد المطلب گوید
در شب ولادت آنجناب نزدیک بخانه کعبه در خواب بودم دیدم که خانه کعبه با ارکان بلند شد و مقام ابراهیم را سجده کرد و بحال
اصلی بازگشت و بتان بر خود لرزیدند بر رو در افتادند و هبل و لات بخاک مذلت آمدند و مرغان در خانه کعبه چون ملایک به بیت المعمور آمدند
و کوههای مکه بر سم سجده بر بیت الحرام مشرف گشت و ابری سفید در برابر حجره آمنه بایستاد و در کمال پریشانی از خواب بر آمدم و بوثاق
آمنه نهادم نشانی از آن نور در پیشانی او ندیدم چون صورت واقعه پرسیدم گفت فرزندی که نور با او بود از من جدائی گرفت و فرشتگان
او را در فلان حجره از من گرفته و اپس نمی‌نمایند و میگویند تا سه روز او را نخواهی دید و این ابر برای او سایه افکنده و چون آهنگ ملاقات آن مولود
خجسته کردم دیدم مردی مهیب بر در حجره ایستاده و با من گفت باز شو که تا همه ملایک از زیارتش فارغ نشوند کسی را رخصت دیدار نیست
من از مهابت گفتار او بر خود لرزیده و باز گشتم روز سیم عبد المطلب گهواره از خیزران سیاه که بجواهر گرانبها ترصیع یافته بود برای آنحضرت
خریده و پرده از حریر سفید مطرز بزر بر روی آن کشیده و عقدی از مروارید بر آن آویخت و آن سلطان سریر نبوت را بر آن مهد جای داد
روز چهارم سواد بن قارب که از فحول علما بود در وقتیکه عبد المطلب نزدیک خانه نشسته بود و رؤسای
قریش برای تهنیت گرد او فرو گرفته بودند با زحمت تمام خود را بنزدیک رسانید و بعبد المطلب سلام کرد و گفت شنیده ام که در بوستان
عبد الله تازه نهالی رسته و خوابی بسیار از ظهورش دیده ام با آرزوی زیارت او بسته ام عبد المطلب او را بخانه آمنه برد
چون پرده از روی گهواره بر داشت برقی از روی مبارک آنحضرت تافت که سقف خانه بشکافت عبد المطلب و سواد از تاب دیدن

نماند و مردمک دیده را باستین پوشیدند و سواد خود را بپای آنحضرت انداخته با عبد المطلب گفت ترا گواه میگیرم بر ایمان باین مولود
و آنچه خواهد آورد از جانب پروردگار خود در خبر است که چند روز بعد از تولد آنحضرت شیر آمنه روی در نقصان نهاد و آمنه در عالم
واقعه ندا شنید که اختیار کن برای رضاع حبیب خدا حلیمه را از قبیله بنی سعد و عادت اشراف قریش چنان بود که بسبب حرارت
هوای مکه کودکان خویش را بجائی که اعتدال هوا و عذوبت آب از اطراف شهر معروف تر بر ضعیات قبایل میسپردند و بنا برین
هر سال زنان شیرده از قبایل بمکه می آمدند و اطفال عظمای قریش را برای رضاع میسپردند و در سال ولادت آنحضرت بمکه که از
برکت مقدم شریف آن سرور از علت بلیه قحط سالم در امان ماندند اغلب بلاد تنگی و قحط برای هر قبیله روی داد حلیمه گوید که
چندان عیشم بر ما تنگ بود که چون گوسفندان یکباره خشک سر میکردیم شبی در خواب دیدم که مردی مرا در نهری که آبش شیرین تر از شهد
و سفیدتر از شیر بود بیفکند و گفت چندانکه خواهی بیاشام چون سیراب گشتم مرا بجای خویش برد و گفت برو بطحا که بسبب مولودی
که در آنجاست برای تو روزی مهیاست چون چشم گشودم حالتی عجب در خود دیدم اهل قبیله گفتند ما را شگفت آید از گلهای
تازه که در گونه تو شکفته است و من خواب خود را از ایشان پنهان داشتم تا روز دیگر هاتفی ندا داد که ای زنان بنی سعد نازل شد
بر شما برکتها و زایل شد از شما زحمتها پس ارضاع مولودی مسعود از مکه مردم قبیله از قرد و ناتف بجانب مکه شتافتیم و دیگران از من
سبقت جسته بخدمت آمنه می شتافتند و ایشان از قبول یتیم منفر بودند چون نوبت بمن رسید آمنه فرمود چه نام داری گفتم حلیمه از قبیله
بنی سعد بنت ذویب گفت بخدا آنرا که از جانب خدا برای شیر دادن فرزندم نامزد گشته تو ئی بشارت باد ترا ببرکت و فروغ
پس مرا بحجره برد که شمع شبستان رسالت در آن بود و از بسیاری روشنی و فروغ پنداشتم چراغی افروخته اند و از بس نکهت مشک و ذفر
و عنبر گمان بردم که عود در مجمر سوخته اند مهر آن ماه انور چنان در دل من جای گرفت که فرزندان خود را فراموش و آنحضرت را در آغوش گرفتم
و بر روی من چون گل تبسم فرمود پستان راست مرا که هرگز کودکی از آن شیر نمکیده بود بر دهان مبارک گرفت و شیر از بسیاری
بدهانم فرو ریخت و عبد المطلب مرا بتعظیم او مامور داشته آنحضرت برگرفت و بخانه کعبه آورده هفت شوط طواف فرمود خدا را
بر من گواه گرفت و آنحضرت را با چهار هزار درهم و چهار کنیزک رومی و ده حله بمن عنایت داشت و تا بیرون دروازه مکه
مشایعت و من آن سرور را بر دوش گرفته بر مرکب خود نشستم و آن مرکب سه دفعه رو بخانه کعبه سجده کرده بسرعت روانه شد و در راه سنگ
و کلوخ و درختان مرا تهنیت میگفتند تا بقبیله خود و از آن پس تمام آن قبیله بفراغت ایام گذاشته بالجمله حلیمه پرستاری آنحضرت می نمود
و معجزات و آیات عجیب از آنحضرت بظهور پیوست که اغلب آنها در کتب معتبره ثبت است چون عمر شریف آنحضرت بچهار سال رسید
روزی بحلیمه فرمود ای مادر میخواهم امروز با برادران خود بصحرا روم حلیمه جامهای نیکو بآنحضرت پوشانیده و نعلین بر پای مبارکش بست
و طعمه لذیذ برای او مهیا کرد و فرزندان را بمحافظت آن سرور وصیت نمود چون سید انبیا پای مبارک بصحرا نهاد هر سنگ و درخت
که میگذشت آواز السلام علیک یا محمد و یا احمد و یا محمود می شنید تا آنکه در اثنای سیر از نظر فرزندان حلیمه غایب گشت و در پای کوهی

بسر چشمه آبی رسید و شربتی آب بیاشامید و در کنار چشمه بخواب رفت و در آن حالت جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و دردائیل
فرود آمده آنحضرت از خواب بیدار شد و ایشان سلام گفته بنشستند آنحضرت جواب فرموده پرسید شما کیستید گفتند بندگان خدا
پس جبرئیل بخدمت آنحضرت آمده دهان خود را بدهان مبارکش نهاد و قرب سه ساعت نفحات اسرار حقایق آشکار و نهان
بدان دهان مبارک دمید پس ببال خویش سینهٔ آنسرور را بشکافت و از میان دل حقایق منزل نقطه سیاهی بیرون آورده
دل آنسرور را بآب بهشت که در ابریقی و در دست میکائیل بود بشست منقول است که از آنحضرت پرسیدند که جبرئیل دل شما را از چه
شست فرمود از شک و شبهه و فتن و هرگز در دل من کفر نبود و آنگاه دردائیل سر آنحضرت را گرفته در دامن بخواب رفت پس اسرافیل
ترازوئی آورده آنحضرت در یک کفه ترازو نهاد و صد نفر را در کفه دیگر آنحضرت سنگین تر بود پس هزار کس را گذاشته باز آنحضرت بر آنها [illegible] شد
چون مدتی گذشت و پسران حلیمه آنحضرت را ندیدند شرایط تفحص بجای آورده بسوی خانه برگشتند و فریاد برکشیدند حلیمه در عقب این قضیه
گریبان چاک زد و سر و پای برهنه بجانب صحرا روانه شد زنان قبیله نیز از تعاقب او بر سر زنان رفتند عبدالله بن حارث با اشراف بنی سعد
سوار گشته سوگند یاد کردند که اگر محمد را نیابیم تمام قبیله بنی سعد و آل غطفان را زنده نگذاریم چون حلیمه در آن بیابان اثری از آنحضرت ندید بسوی
پریشان بجانب مکه رفت و عبدالمطلب از دهشت آن خبر مدتی مدهوش ماند چون بهوش آمد سوار گشته سه هزار کس از رؤسای قریش
و بنی هاشم بخدمتش جمع آمدند و رو بقبیله بنی سعد نهادند اتفاقا هم در آن روز ابومسعود ثقفی و ورقة بن نوفل و عقیل بن ابی وقاص [illegible] می آمدند
که از ایشان بآن وادی رسیدند دیدند که حضرت نبوی صلی الله علیه و آله در آنجا پای درختی نشسته بود ورقه گفت من شبی ازین
مکان عبور نمودم برگی ندیده ام چه جای درختی عقیل نیز تصدیق او کرده بنزدیک آن درخت شتافتند آنحضرت را چون آفتاب در زیر
آن درخت یافتند در تعجب ماندند ابوسعید پرسید که کیستی و چه نام داری آنحضرت فرمود منم محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب پس ابوسعید
از اسب فرود آمده عرض کرد که ای نور دیده میخواهی ترا بخدمت جدت برم فرمود بلی آنحضرت را در پیش گرفته رو بمکه نهادند
چون نزدیک قبیله بنی سعد رسیدند عبدالمطلب بمیان قبیله رسیده بود آنحضرت فرمود که اینک جدم عبدالمطلب می آید ایشان گفتند
ما کسی را نمی بینیم فرمود بعد از زمانی خواهید دید چون نزدیکتر شدند عبدالمطلب با ایشان پیوست و بی اختیار از اسب بزیر آمده
آنحضرت را در برگرفت و رخسار مبارکش را بوسید و آنحضرت را برداشته بمکه آمد و ابومسعود را پنجاه ناقه و ورقه و عقیل را شصت ناقه
بخشود و شوهر حلیمه را هزار مثقال طلا و ده هزار درهم و پسران او را دویست شتر بخشید آورده اند که آمنه در سال ششم مولود
آنحضرت بفردوس اعلی خرامید و عبدالمطلب متعهد تربیت آنحضرت و پیوسته عجایب آثار و معجزات از آن سرور بظهور می پیوست
که تفصیل آن در کتب معتبره ثبت است و در سال هشتم عبدالمطلب بیمن رفت و سیف ذوالیزن را ملاقات نموده و در سال هشتم
رحلت فرمود و در همان سال نوشیروان روان بجان آفرین سپرد و حاتم طائی وفات یافت و پس از رحلت عبدالمطلب بوصیت
ابوطالب متکفل حضرت مقدس نبوی بود و در سال نهم یا یازدهم ابوطالب در خدمت آنسرور بتجارت شام فرمود و در عرض

راه

راه معجزات بسیار از آنحضرت بظهور پیوست از جمله ابری سفیدی بر سر آنسرور سایه انداخته همه جا همراه بود و گاهی از آن ابر برای آنحضرت میوه های
بهشتی فرو میریخت و در عرض راه بحیرای راهب بخدمت آنحضرت شتافت و طعامی بهدیه آورد آنحضرت فرمود این طعام تنها برای منست
و اهل قافله را از آن نصیبی هست بحیرا عرض کرد که زیاده ازین نداشتم فرمود که رفیقان را نیز صلا باید داد و اهل قافله که یکصد و هشتاد نفر
بودند از آن طعام اطعام فرمود و آن طعام همچنان بحال خود بود و بحیرا آنجناب را دید بسبزه و گاه گاه خم میشد و لب مبارک آنحضرت بوسه میزد
آنگاه سر در قدم آنحضرت نهاده عرض کرد که از سه خصلت از تو سوال میکنم و سوگند میدهم ترا بلات و عزی که جواب بازگوئی رسول
صلی الله علیه و آله از شنیدن نام بتان در غضب شد و فرمود بنام آنها از من سوال مکن که آنها را دشمن دارم بحیرا گفت این یکی از آن
سه خصلت بود و سوگند داد بپروردگار بی مانند آنحضرت فرمود سوال کن از هرچه خواهی بحیرا از خواب و بیداری و بعضی احوال
دیگر آنحضرت سوال نموده جواب شنید مطابق آنچه در کتب انبیا دیده بود پس شهادت به نبوت آنحضرت داده پای مبارکش
ببوسید و گفت ای فرزند پیغمبران نور همه انبیا از نور تست و می بینم که عرب و عجم مقهور تو خواهند شد و بتان را خواهی شکست و گردن
کشان را پست خواهی کرد اگر عهد بعثت ترا دریابم در رکابت جهاد میکردم با دشمنان تو در سال هفدهم مولود آنحضرت هرمز بن نوشیروان را
اشراف ملک و اعیان لشکر از پادشاهی معزول و جهان بینش را عاطل کردند و در سال نوزدهم خسرو پرویز بر سریر سلطنت بجای پدر
بنشست و در سال بیست و پنجم تجارت آنحضرت برای خدیجه و عقد او اتفاق افتاد خدیجه رضی الله عنها دختر خویلد از رؤسای مکه
بود بوفور مال و فطانت و جمال از زنان قریش ممتاز بود و ابواب بر و احسانش بر روی مردم باز و زیاده از هشتاد هزار شتر در زیر
بار او و کلانتران و کارکنان در هر دیار داشت روزی با زنان قریش در مسجد الحرام بود که یکی از احبار یهود بر ایشان گذشت
و گفت درین زودی مبعوث خواهد شد بهترین و مهترین پیغمبران اولین و آخرین هر یک سعی کنید که خود را در حباله او در آورید زنان قریش
سنگ ریزه بجانب او انداختند این سخن در دل خدیجه جای گرفت و ازدواج آنجناب را طالب گشته و اشراف عرب را که
هر یک چهار صد کنیز و غلام بمهر میدادند جواب شافی گفته و ورقة بن نوفل عم خود را طلب داشت و نهانی این راز با او در میان نهاد
ورقه گفت نزد من کتابی هست مشتمل بر عزایم عزیمتی میخوانم و دعائی مینویسم که در زیر سر گذاشته آن کسی را که شوهر تو خواهد بود در خواب
ببینی خدیجه چنان کرده در خواب دید که جوانی از اولاد عبدالمطلب معتدل القامه گشاده چشم کشیده ابرو با لبان چون لعل در نهایت
ملاحت و صباحت ابری بر روی سایه افکنده و در میان دو کتفش خاتمی و بر اسبی از نور که لجام او بانواع جواهر گرانبها مرصع بود
سوار و بنزدیک آمده او را در برگرفت خدیجه از خواب بیدار و آن خواب با ورقه گفت ورقه او را احترام نموده گفت بشارت
باد ترا بسعادت و رستگاری دنیا و آخرت و آنکس را که در خواب دیدی سید عرب و عجم محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب است
خدیجه را شوق تزویج آنحضرت زیاده گشت و پیوسته در مقامی خلوت اشعار شورانگیز میخواند و میگفت امیدم اینکه باین دولتم
شادکام رساند تا آنکه روزی ابوطالب بحضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله گفت میخواهم زنی بعقد تو در آورم و مالی ندارم خدیجه

بنت خویلد با ما قرابتی دارد اگر اجازت دهی از وی مالی برای تو برسم مضاربه بگیرم تا بدان تجارت فرمائی و از منافع آن
مقصود ما حاصل آید آنحضرت فرمود اختیار تراست ابوطالب با برادران بخانهٔ خدیجه رفته سرائی دید چون بهشت منقوش
و فروش و الکش آراسته و خدیجه در آن وقت بگوشهٔ نشسته و در بر روی آشنا و بیگانه بسته کنیزان از قدوم فرزند عبدالمطلب
اورا آگاهی دادند خدیجه از شنیدن نام آشنا یکبار و بیگانه و میسره غلام خود را بخدمت ایشان گماشته چون بمکانی لایق جای
گرفتند اقسام میوه‌ها و طعامهای لذیذ حاضر کرد و خود در پس پرده با ایشان سخن گفتن آغاز نمود و رسم مهمانداری بجای
آورده از موجب آن مرحمت پرسید حضرت ابوطالب مطلب را باز گفت خدیجه چون نام مبارک آنسرور را شنید از روی
شوق و انبساط گفت او خود کجاست که مال و جان در رهش در بازم عباس بطلب آنحضرت شتافته او را در کوه حرا در
خوابگاه ابراهیم خلیل علیه السلام در خواب یافت آنحضرت را بیدار کرده گفت برخیز که خدیجه ترا میخواند چون بخانهٔ خدیجه رسیدند
نوری از روی مبارک آنحضرت بخانهٔ او تافت خدیجه با میسره عتاب آغاز نموده که چرا رخنه‌های خیمه را نگرفتی که آفتاب بخانه
تابد میسره گفت رخنه در خیمه نیست خدیجه دریافت که آن روشنائی آفتاب نبوت بود پس اعمام آنحضرت ویرا در صدر مجلس جای
دادند و خدیجه آغاز معذرت گوئی کرده گفت یا محمد میخواهم ترا امین اموال خود سازم و بهر جانب که دلت خواهد سفر کنی حضرت
فرمود بجانب شام میروم پس خدیجه برای آنحضرت صد وقیه طلا و صد وقیه نقره و دو خروار بار و دو اشتر معین کرد و شتری تنومند
بجهة سواری آنحضرت آوردند عباس گفت ای میسره شتری نرم راه برای سواری پسر برادرم بیاور آنحضرت فرمود
بگذار تا نزدیک من آید چون شتر نزدیک رسید زانو بر زمین نهاده و روی بر پشت پای مبارک آنحضرت مالید و بزبان فصیح گفت
من مثلی و قد رکبت الانبیاء علی ظهری خدیجه جامه‌های نیکو برای آنحضرت فرستاده معروض داشت که این جامه‌ها را پوشیده و اگر
بقدر رعنای تو راست نیاید دراز یا کوتاه کنم و از معجزات آنحضرت یکی آن بود که هر جامه که میپوشید بر قامت با استقامتش راست
می‌آمد آنحضرت جامه‌ها را پوشیده خدیجه در تعجب شد و ناقه صهبای خود را برای سواری آنحضرت فرستاد و میسره و ناصح غلام خود را
بخدمت آنحضرت فرستاد و آنحضرت خدیجه را وداع فرموده روانه شام شد و در آن سفر عباس و حمزه از اعمام آنحضرت همراه
بودند و در آن سفر نیز معجزات بسیار از آنحضرت بظهور رسید و چون بشام رسیدند اهل شام هجوم آورده متاع قافله را بقیمت اعلا
خریدند و از متاع خدیجه چیزی به بیع در نیامد و ابوجهل طعنه آغاز نمود روز دیگر اعراب نواحی شام بخدمت آنحضرت آمدند و متاع خدیجه را
مضاعف قیمه داده بخریدند و چون بمکه مراجعت کردند هر یک از اهل قافله بشیری بسوی اهل خود فرستادند میسره با آنحضرت گفت
که اگر شما خود پیشتر بروید باعث سرور خدیجه خواهد بود آنحضرت بجانب مکه شتافته و در راه بخواب رفته جبرئیل علیه السلام خیمه
از یاقوت سرخ بر سر آنحضرت برپا کرد و خدیجه در غرفهٔ بلندی از خانهٔ خود با زنان قریش نشسته بود ناگاه نظرش بر شعاب
بر شعاب مکه افتاده شعاعی دید چون نیک نگریست قبه دید که گروهی در هوا دور او گرفته‌اند خدیجه آن نور ساطع را بزنان

قریش نمود و گفت پندارم که آن نور ساطع از روی محمد صلی الله علیه و آله شده چون آنسرور بر در سرای رسید خدیجه پای برهنه بخدمت آنسرور
شتافته سلام کرد و دلش در روی مبارک آنحضرت دیده بجهت شکر الهی بجای آورده چون قافله در رسید آنحضرت اموال خدیجه را بدو رسانیده خدیجه
گفت نفع این سفر را بچه مصرف خواهی نمود آنحضرت فرمود عمم اراده تزویجی برایم دارد خدیجه گفت زنی برای تو پیدا کرده‌ام که در مال و حسن و عقل و عفت
و کمال و سخاوت و طهارت از جمیع زنان مکه بهتر است و در نسب بتو نزدیک و باید که چیزی از تو نمی خواهد شد آنحضرت پرسید که نام او چیست گفت
کنیزک تو خدیجه آنحضرت از فرط حیا غرق عرق گشته سکوت اختیار نمود خدیجه گفت اعمام خود را نزد پدرم بفرست تا مرا خواستگاری نمایند آنحضرت اعمام کرام
اعلام داد ایشان نخست صفیه دختر عبدالمطلب را نزد خدیجه فرستاده خدیجه گفت من منزلت محمد را نزد خداوند میدانم و این معنی را باعث شرف و مزیت خود
میدانم ابوطالب از این سخن مبتهج گشته بر آنحضرت جامهٔ فاخر پوشانیده شمشیر هندی بر کمرش بست و بر اسبی رعنا سوار کرده اعمام آنحضرت را گرفته بخانه
خویلد رفته اظهار مطلب نموده خویلد گفت خدیجه مالک امر خویش است و در قبائل زن پیش چون خدیجه این خبر شنید ورقه عم خود را طلبیده حال در میان نهاد
ورقه نزد خویلد رفته او را در رنجانیدن آل عبدالمطلب ترهیب و بدان مواصلت ترغیب نموده خویلد را از روی رضا بخانه ابوطالب آورده معذرت خواست
صباح روز دیگر ورقه بوکالت برادر در برابر خانه کعبه اکابر قریش را جمع و ابوطالب سید عرب و عجم را در لباس فاخر نعلین عبدالمطلب در پا و عصای ابراهیم در دست
و عمامهٔ سیاهی بر سر در آورده و اعمام کرده آنحضرت را گرفته بر کرسی نشاندند و ابوطالب خطبه در نهایت بلاغت انشاد و با ورقه مهر شرقی تهامه را با خدیجه بمهر چهار صد
درست مغربی عقد بست و شتران فراوان در ولیمهٔ آن سور مهمان گشته رنجی ملوکانه ساخت و آن وقت از عمر شریف نبوی صلی پنج سال گذشته بود و از عمر خدیجه
چهل سال و بروایت ابن عباس بیست و هشت و اول فرزندی که از و متولد شد عبدالله بود و فرزندان آنحضرت همه از خدیجه بودند بجز ابراهیم که از ماریه بود
و در سن شش سالگی بعالم بقا شتافت و پیوسته از کفار اهانت و آزار بحضرت میرسید و تحمل میفرمود آورده‌اند که در سال چهارم از بعثت آنسرور بر فراز کوه
صفا صلای رسالت در داد و جمعی انبوه از اشراف و بزرگان قریش جمع آمده پرسیدند ترا چه اتفاد فرمود که من با شما چگونه زندگانی کرده‌ام بگوئید
معروض داشتند که با مانت و راست گفتاری فرمود بدانید که من پیغمبر خدایم بسوی شما و اهل زمین و آسمان از جانب پروردگار پس شما پشیمان شوید از
پرستش بتان و به پرستید خداوند جهان را بیگانگی و بترسید از عذاب الهی ابولهب سنگی برداشته بجانب آنجناب افکنده و سخنان گستاخانه گفت و در دو ما
پراکنده کرده آورده‌اند که زن ملعونه ابولهب از راه عداوت با آنسرور بصحرا رفته پشته خار در شب بر پشت کشیده بر سر راه آنحضرت میریخت تا پای
مبارکش آزرده شود و آنحضرت خارها را بدست مبارک بر می‌چید و میفرمود این چه فرومایگی و حق همسایگی باشد تا آنکه بخشم الهی در لهب آمده روزی
از آوردن پشته خار فرو مانده و خواست بیاساید سنگی فرو شد ریسمان حلقش پیچیده با الهاب تمام خود هیزم دوزخ آمد آن زشت نهاد روزی
حضرت رسالت بجناب ولایت مآب فرمود تا صاعی از گندم نان پخته و پای گوسفندی شوربا کرده با کاسه شیر مهیا سازد و فرزندان عبدالمطلب
در شعب ابوطالب دعوت فرماید تا آنحضرت بدعوت ایشان پردازد چون امیرالمؤمنین ع ایشان را که بروایتی چهل نفر بودند اعلام فرمود ابولهب گفت
محمد صلی الله علیه و آله گمان میکند که ما را بقرصی نانی و کاسه شیری سیر تواند نمود ما هر یک گوسفندی تنها میخوریم دیگر روز که بر آن مانده حاضر شدند
حضرت رسول دست مبارک بر روی کاسه که ترید در آن بود گذاشته فرمود کلوا بسم الله ایشان شروع بخوردن کرده همگی سیر شدند و از طعام هم کم

ابولهب گفت مصاحب شما سحری عجب بکار برد آنحضرت بگفتار او التفات نفرمود چون متفرق شدند بامیرالمؤمنین علیه السلام فرمود فردا نیز مثل این طعام حاضر ساز
و به دعوت ایشان پرداز روز دیگر بعد از صرف طعام فرمود ای فرزندان عبدالمطلب برای شما آورده ام چیزی را که کسی از عرب نیاورده باشد برای قوم خود
بگویم برای شما اکرام است کو میدانید گفتند آری فرمود بدانید که حق عز و علا مرا بسوی عالمیان برسالت فرستاده و امر فرموده که پیش از همه کس خویشان
و نزدیکان خود را دعوت کنم و بترسانم از عذاب و سخط او و این طعام مانند مائده بنی اسرائیل است هر کس بعد از خوردن آن قبول ایمان نکند خدا او را معذب دارد
بعذابی چنان که هیچکس را قبل از آن معذب نداشته باشد و بدانید که خدا پیغمبری نفرستاده مگر آنکه از برای او برادری و وارثی و وصی با او از اهل خودش بگماشت پس کیست
از شما پیشتر ایمان قبول کند و وزیر و خلیفه من خواهد بود چون سخن بدینجا کشید همگی سر بگریبان فرو برده جواب نگفتند امیرالمؤمنین علیه السلام برخواست و گفت من بیعت
میکنم با تو بهر حکم که فرمائی حضرت رسول فرمود بنشین و خاموش باش شاید که یکی از آنها که بزرگتر اند این کار بزرگ را متصدی شوند پس بار دیگر با ایشان
همان سخنان را اعاده فرمود و جواب نشنود و جناب امیرالمؤمنین علیه السلام همچنان برخواسته سخنان پیش بیان نمود بار سیم آنحضرت دست ید اللهی را
گرفت با او بیعت کرد و آب دهان مبارک بر دهان و میان دو کتف و سینه اش انداخت ابولهب گفت خوب خبر دادی پسر عم خود را حضرت
رسالت فرمود صدف سینه او را پر کردم از علم و حلم و فهم و دانش پس همگی برخواسته رفتند و با ابوطالب خندان گفتند که خوش باش که باطاعت فرزند
خویش مامور خواهی شد آورده اند که روزی قریش بخانه ابوطالب آمده گفتند تو مهتر مائی و برادرزاده تو خدایان ما را دشنام میدهد و ما احترام تو
منظور میداریم اگر او را منع نکنی ما نیز پیش از این تحمل نکنیم ابوطالب بآنحضرت گفت بنی اعمام ترا گمان این است که با ایشان آزار میرسانی اگر چنین باشد ترک آن اولی
آنحضرت فرمود آزار من بایشان دعوت بدین خداست و قادر نیستم که خود را از آن باز دارم ابوطالب گفت ای فرزند ای دل عم میدانم که تو پیغمبر خدائی
و اقدام بکنی بدانچه ماموری از جانب خداوند خود تا من زنده ام دل قوی دار و از استیلای دشمنان اندیشه مکن آورده اند که چون ایذا و اضرار
کفار بضعفای اهل اسلام زیاده شد ایشان شکایت بسید اخیار برده اجازت حرب خواستند و چون آنحضرت بحرب مامور نبود
جمعی از ایشان را رخصت هجرت بسمت حبش داده و فرمود نجاشی شهریاری است شایسته و راضی بستم نمیشود بروید در پناه او
و در آن نوبت یازده مرد و چهار زن بحبش هجرت کردند کفار در ایذا و اضرار بقیه مسلمانان بیشتر اصرار کردند و بار دیگر آنحضرت هشتاد
کس را فرمان داد بهجرت نمودن و مهتر ایشان جعفر طیار بود بعد از آن ابوجهل و سایر ارباب جهل فرصت غنیمت دانسته در آزار
سید ابرار کوششها کردند تا روزی بکشه و در حالتی که آنحضرت نماز ظهر میگزاردند بدان باقه را بر ظهر مطهر آنحضرت انداخت و چون
آنحضرت نام برد در روز بدر بچاهی کشته دیدم و چون خبر بحمزه سید الشهدا رسید در غضب شد و بمسجد الحرام آمده کمان ابوجهل بدو کمان
برگرفته بر سرش کوفت و او را بر داشته بزمین زد کفار هجوم آورده او را بدر بردند و با وی گفتند که بر دین محمد صلی الله علیه و آله در آمده
فرمود آری و از روی خشم شهادتین بر زبان راند و بخدمت آنحضرت شتافته از روی رضا سعادت اسلام دریافت کفار
از اسلام حمزه اندوهناک شده با خود گفتند قوت محمد صلی الله علیه فزون و علم مانگون خواهد شد و برای ناصواب خود برای کسر شوکت
آنجناب عذری کرده عمرو بن عاص و عماره بن الولید با تحف و هدایا نزد نجاشی فرستاده پیغام دادند که جمعی از اهل این دیار خواسته اند که

که تجدید دینی کنند و مردم را بباطل اغوا نمایند اشراف بران مطلع شده خواستند ایشان را بلنزار رسانند فرار نموده باینجا آمده ملتمس آنست
که ایشان را مصحوب فرستادگان ما باین دیار فرستاده تا رفع بدعت و دفع دعوت ایشان کنیم نجاشی بعد از وصول آنها بحبش و حصول
اطلاع بر مضمون مقصود ایشان باحضار جعفر طیار و یاران او فرمان داد و از جعفر صفت حضرت خیر البشر و آداب و احکام دین
اسلام پرسیدن گرفت جعفر گفت او پیغمبری است که ما را ترغیب میکند بپرستش خدا و ادای نماز و دادن زکوة و اتیان ذی
القربی و ترهیب میفرماید از عذاب خدای جل و علا از ارتکاب شرک و بدیها و ظلم و ستم و سفک دماء و زنا و ربا و او همان پیغمبری است
که عیسی علیه السلام به بعثت او بشارت داده و اسم او احمد است نجاشی گفت چه میگوید در حق عیسی علیه السلام جعفر گفت میفرماید در حق
عیسی آنچه را حضرت حق جل و علا فرموده و شروع کرد بخواندن آیات چند از سوره مریم قطرات اشک از چشم نجاشی و علمای نصاری
جاری گردید نجاشی گفت گواهی میدهم بآنکه او پیغمبر خداست و اگر نه کفالت امور مردم مانع بود بمکه می آمدم و غاشیه اطاعتش بر دوش
میکشیدم و یاری میکردم دین او را بدانچه زیاده از آن قدرت و اختیار نداشتم عمرو بن العاص گفت درخواست اشراف قریش
آنست که ایشان را بما سپاری جعفر گفت ایها الامیر از ایشان بپرس که آیا ما بنده ایشانیم عمرو گفت نه بلکه بزرگواران قوم مائید جعفر گفت
سوال کنید که مالی از ایشان بر ذمه ماست عمرو گفت نه جعفر گفت خونی بناحق کرده ایم عمرو گفت لا پس نجاشی برآشفته با ایشان
گفت زبان از بدگوئی کوتاه دار و الا از سیاست من ایمن نخواهی ماند و هدایای او را قبول نکرده رخصت بازگشتن داد چون عمرو بمکه باز آمد
و رؤسای قریش را بر صورت ماجرا خبر داد رعب تمام در دل آنها پدید آمد و پیوسته جعفر و اصحاب او در صحبت نجاشی با عزت و کرامت بودند
تا بعد از هجرت جناب نبوی صلی الله علیه و آله بمدینه آمدند و نجاشی پیوسته نفایس و اسباب نیکو و کنیزان خوب بخدمت حضرت رسالت
صلوات الله و سلامه علیه میفرستاد که ماریه قبطیه یکی از آنها بود

ذکر بعضی از صفات آنحضرت صلوات الله علیه و آله

از ملکات خصال آن سرور کاینات و خلاصه موجودات بود ∴ عفت و حیا ∴ و عفو و سخا ∴ و صدق و صفا و مروت و وفا
حلم و شجاعت ∴ تواضع و عدالت ∴ صله رحم و امانت ∴ زهد و ورع ∴ دیانت و قناعت ∴ تفقد و حسن معاشرت
شفقت و رحمت ∴ رقت و رأفت ∴ علم و کرامت

ذکر شمه از معجزات باهرات آنجناب مستطاب صلوات علیه و آله

از جمله معجزات آن سرور است ∴ رد شمس ∴ و شق قمر ∴ و سیر در اطباق سموات ∴ و احیای اموات ∴ و تسبیح حصا
و انتقال نخل از موضع خود باشارت آنحضرت ∴ و ناله حنانه ∴ و تکلم حیوانات ∴ و اخبار از مغیبات چون خبر فرمودن
بقتل صنادید قریش و هلاک کسری ∴ و شهادت جناب سید الشهدا علیه السلام و سایر امور که حصر آنها نتوان نمود لمؤلفه
گر قیاس و فهم ما بیرون بود ∴ ور بیان و گفتگو افزون بود ∴ ذکر آن آیات و اوصاف جلیل ∴ می نگنجد در حدیث قال و قیل
ای برون از فهم و از پندار من ∴ خاک بر فرق من و گفتار من ∴ کی کجا بیچاره از آب و خاک ∴ میتواند گفت وصف نور پاک
و نیز از جمله معجزات باهره آنحضرت صلوات الله و سلامه علیه بود اطلاع بر حکمت حکمای سلف و سیر امم ماضیه و وقوف باحکام
توریة و انجیل و صحف و سایر کتب سماوی و تمهید قواعد سیاسیات بوجهی که شایان و شایسته بود سزاوار و در خور

وبایسته بود بنائی برآورد همچون زخاک گران راه تا پیش یزدان پاک بالهام وحی خدای ودود نه از درس و تکرار گفت و شنود
کتب خانه آفرینش درست بدانگونه از پیش و کم بازجست که بشکفتی آن رازهای نهفت به پیغمبران جمله خود باز گفت
همانا که گوش نیوشنده بود همان هوش پیغام گوینده بود برانند مردان راه یقین که در گوهر آسمان و زمین
ازل تا ابد فیض هستی از وست زبردستی و زیردستی از وست بپاک آفرین ره نماینده اوست بپاکی سرآغاز و پاینده اوست
گر او مقصد از آفرینش نبود کجا بود این بود ما از نبود خرد خیره ماند از آیات او کرا جای گفتار در ذات او
در این کوی گفت مرا جای نیست بره سخن گفتنم پای نیست ملولم ز داور راک و فرهنگ خویش خجل از سخنهای کم سنگ خویش
جهولی فرو بست پایم بجای بدر ماند کان رهی را رهنمای کز سکین و درویش و بیچاره ام گران خیره دست و سبکباره ام

بسی جای فضل است و احسان و جود کزین جمله بهره ام در وجود

ذکر شمه احوال و اقوال هرمس الهرامسه ادریس علیه السلام

جمعی گفته اند که جمیع علوم و صنایع پیش از طوفان از هرمس اول ادریس علیه السلام منتشر گشت و آنحضرت بعد از اطلاع نقبه طوفان و آفات سماوی و اندیشه ضایع شدن علوم و درس صنایع ابنیه اهرام را که دو قبه از آن معروف بهرمان است و اساس آن زیاده از یک جریب سنگ مرمر و رخام که سخن هر یک پنج زده ذراع میباشد در صعید مصر که مسکن آنجناب بود بنا نهاد و جمیع آلات صناعات و علوم را از سحر و طب و طلسمات بر صفحات الواح مرقوم و منقوش در آنجا گذاشت تا از آفت طوفان محفوظ بماند گویند بر روی زمین از آن قباب بلندتر و محکم تر اساسی نیست و بر سنگی نقش کرده که من این بنا را به نیروی همت بر کشیدم هر کس بقوت سلطنت مغرور است از او ویران کند و در تواریخ مسطور است که حضرت یوسف صدیق علیه السلام در قحط سال مصر غلات را در آنجا ضبط نموده و قومی از ارباب سیر بر آنند که بانی آن قباب معلوم نیست چنانکه متنبی گوید تخلف الآثار عن اصحابها حینا و یدرکها الفنی فتتبع این الذی الهرمان من بنیانه ما قومه ما یومه ما المصرع بالجمله حضرت ادریس علیه السلام بعد از شیث بن آدم علیه السلام سرآمد انبیا و خلیفه خدا بود و برای سیاست مردم و تکمیل نفوس و عمارت دنیا و آنحضرت را مثلث النعمه از آن گفته اند که جمع نبوت و حکمت و سلطنت فرموده و عالم را بچهار قسمت منقسم ساخت و چهار حکیم از شاگردان خود را برابر ربع زمین مالک و حاکم نمود که یکی از ایشان ایلاوس بود و دوم پسر او لاوس و سیم اسقلبیوس و چهارم اموال حکیم بقراط حکیم در کتاب عهد گوید اسقلبیوس بعد از رفع حضرت ادریس علیه السلام محزون و غمگین گشته صورت او را بر هیکل عبادت خویش نقش کرده و هر گاه بهیکل در آمدی در برابر آن صورت بادب نشستی و در تعظیم آن چنانکه در حالت وجودش بودی کوشیدی و این قاعده در بقیت ایام حیات مرعی داشتی تا بعالم بقا رفت و گفته اند بهمین سبب عبادت بتان رواج یافت چون مقصود از نوشتن این باب تذکار پاره از سخنان سودمند و نصایح دلپسند است زیاده در ذکر احوال آنجناب اطناب نرفت و باین مایه جواهر حکم از سیزده فصل آنجناب که در معاتبت نفس از آن بزرگوار بیادگار مانده اختصار و تیمنا در این صحیفه ثبت افتاد ای نفس مانند شو بدانچه که بیارست از معانی عقلی جاودانی و بدان یقین کن بیقینی چنان که گر نه راست باشد و همه بزرگتر باشد از پاره و آب سیر دو تراست و تشنگی را سود دارد

و آتش گرم و خشک است و گرما زده را زیان آرد و هم بدان کار دار یقینی و دور از غلط را تا بر تو روشن گردد چیزی را که رهنمون شود و ظاهر آنچه حاضر تست بر باطن آنچه از تو غایب است پس بیدار شو و پرهیز از غفلت و بیخبری و بگریز از آنچه ترا زیان دارد و سود نبخشد تا بپیری از زیانکاری و زنده شوی بدانش و آگاهی و نیکبخت گردی بهستی از زنده آورنده چیزها و پدید کننده آنها نهفت جلت اسمائه پس این بس بکن و راضی مباش از سن که بزرگ است آنچه را آورده ام از پیش خدای عزوجل و پیروز شده ام بدریافت آن بدانکه آنچه حاضر تست و همی بینی آنرا در عالم کون و فساد از تمثالها و پیکر تمثال و تشکیل معانی است که در عالم عقل است بپاینده کی جاودانی که زوال نپذیرند و فانی نگردند و از آنست که خرد خود را بد المعانی و صورتهای خود همی نگرد و از آن لذت برد و در شگفت آید و لذت عقلی آنست که خرد بخود دریابد بی شارکت چیزی و این است لذت جاودانی ای نفس اندوخته کن برای خود شناختن ذات هستی چیزها و مباشر های لبت شناخت کمیت و کیفیت آنها زیرا که دانستن مرکب با تو نماند و چون از تن جدائی جوئی دانش بسیط از تو جدائی نجوید پس بدانش بسیط شو و دانش مرکب بگذار ای نفس دنیا سرای فریب است و غرور و مردم بی خرد بعشوه او دل نهاد و بهالک جاویدان افتاد ای نفس مباد آخوی تو درین حیات دنیا چون کودک بیخرد که اگرش خورش دهند و با وی نرمی کنند بخندد و خوشدل شود و اگر با وی درشتی و سختی نمایند بگرید و در خشم رود و پیوسته در میان گریه و شادی باشد و این نه خوی عقل و یکتاست و نا شود و است ای نفس دنیا بر این معانی مختلف که این نیک و بد خوش و ناخوش و نرمی و درشتی نهاده شده و مردم برای آن آمده بجهان که تا بدانند و آزمایش کنند نه آنکه دانش و آزمایش و جستجوی را بگذارد و بنعیم و لذات آن مشغول گردد و مطلوب و مقصود گم کند ای نفس دنیا سرای آموختن است و آزمودن و جستن پس بیندیش همه صورها و هیات محسوس که اشخاص آن همه زوال پذیرند و جمله لذات زوال پذیر دروغ نما دلیل اند و رهنما بسوی لذات بدرست دایم و اختلاف آنچه در جهان حس است دلیل است بر اتفاق و الفتای آنچه در عالم عقل است پس یاد دار که در عالم کون و فسادی از علم و بحث و آزمایش غافل مباش و بشغولی محسوس معقول را فراموش مکن تا بازگشت تو بدین عالم حاجت نیفتد برای آموختن علم و اندوختن دانش و هر که ارزومند شوی بلذات حقیقی و شادمانی جاودانی دایم خود را بیرون کن از لباس تیرگی و پاک شو از بار گران جسمیت و خود را جدا کن از هر آنچه بر خلاف گوهر ذات لست همی باش در جهان لذتهای حق و شادمانی دایم و همی پوش حله های ذاتی که کهنه نشود و نگاشته شو بصورت گوهری که زوال نپذیرد و بدانکه هلاک کننده تو سه چیز است انباز گرفتن و راحت طلبیدن و ستمکردن و انواع آنها و این سه جنس را یک منشا و اصل است و آن دوست داشتن حیات حسی است و بدانکه حذر از جنس اول که شرک است ترا بمنزل یگانگی و توحید رساند و حذر از جنس دوم که راحت طلبیدن و لذات جستن باشد ترا آسوده کند از مقاسات اندوه و خوف و نادانی و نیاز و حذر از جنس سیم که ستم باشد ترا بمنزل صفا و ایمنی رساند ای نفس بدانکه مردم آفریده نشد برای هیچ چیز مگر از برای دانش و کار کردن

به دانش و آگاهی همچنانکه میوه خوب آفریده نشد مگر خوردن را و همچنانکه خوشه انگور نخست که پیدا شود آن کار را که از وی خواسته اند نشاید پس سوی
وی آید ماده که او را ببرد بسوی رسی خوش تا شایسته شود و بعضی از آن مقصود را پس بسوی وی آید ماده دیگر که ویرا سوی کمال برد درجه
معانی که از وی خواسته اند و همچنین مردم محسوس نخست که آفریده شود درین عالم بهیچ کاری از آنچه برای آن آفریده اند نیاید
پس آن ماده بوی آید که او را بمنزل آموختن برد و چون درین منزل فرهنگ تمام بیابد ماده که بزرگتر و تمام کننده است بوی پیوندد
و او را دانا و شناسا کند و همچنین مردم معقول را قوت ذاتی که باطنی درآید بسوی رحم پس بوی فزود آید قوت نگارنده که او را
بنگارد و چون عقلی شود بقدرت خدا خشم و آرزو فزود آید پس فزود آید قوتی دیگر که آن عقل بالفعل است تا ویرا بحد کمال برد
ای نفس این حالتها و اعراض که فزود آمده در جوهر کثیف انسانی نیست با هم الا دشمن پس حذر کن و بپرهیز از ایشان بنظر ترس
و هراس همچون مرغی دام شناس که این معانی است که ترا از آن بعذاب الهی ترسانیده اند پس نیکو باش از رعایت آنها یا یادی
و بزرگ داشتن ایشان و بیرون شو از خود و یاد ذات یکتای حق تا آنکه پیروز شوی بدریافت هستی مطلق و زندگانی جاوید
ای نفس تا چند نیازمند و گریزان باشی از ضدی بضد دیگر همچنانکه از سرما بگرما و از گرما بسرما و از سیری بگرسنگی و از
گرسنگی بسیری و از شیرینی بترشی و از ترشی بشیرینی و همچنین در بویهای مختلف و هر آنچه می در جهان حس نیازمند گردی باید جستن
آن و چون بدان پیوستی از ترس بر فوات آن اندوهگین مادام که با تو بود و غمناک بودی و چون از تو جدا ماند خوف رفت و اندوه
و غم آمد پس برکش از خود چیزها که بدان شاد و در غم آن چیزها هی کنی ای نفس هر که از آرزوها پارسائی ورزد
از درویشی و اندوه و ملال نپسندد و هر کس ز مرگ طبیعی هراسد هرگز این نباشد ای نفس جرم ماه تا فروغ آفتاب بوی میرسد
روشن روشن و فروزان است و چون زمین حجاب گردد در میان وی و آفتاب تاریک و تیره گردد و همچنین تا پرتو عقل بر نفس می‌تابد
روشن گردد و صافی بود و چون هوسها و آرزوها میان عقل و نفس حجاب شود تیره گردد و پوشیده همچنانکه تا در میان ماه
و آفتاب زمین حجاب باشد ماه منکسف شود نفس نیز تا با طبیعت آمیزد از رنج و تیرگی ایمن و خالی نماند پس راحت نفس
در جدائی اوست از طبیعت ای نفس بنگری که هر آنچه از خاک بود چون سنگ و غیر آن چون از هم گشوده گردد بگوهر خاک
بازشود که اصل مادی اوست و همچنین آبها را بینی که بجنبش سوی گوهر خود گذر و جویهای پنهان و رهی گردانند تا بازدارند
نبود و از همه عناصر آنچیزها که بی عقل و تمیز اند میل دارند سوی شرف و منزلت و باز میگردند از دوری وطن و اصل خود
ندانم ترا چه پیش آمد که از اصل و منشا خود گریزانی و مذلت و غربت دوست میداری از برای چیست این زبونی و توانائی تو
در ترک طلب و پیوستن بمادی اصلی خود و بدانکه هر آنکس در این پستی بماند ناچیز بود و در شمار موجودات نیاید
من اندیشه نمودم در جمیع راحات و لذات نیافتم خوشتر از سه چیز امن و توانگری و دانش و هر یک از این سه کار را اصلی
و عنصری محرک آن هر که جوینده دانش است باید روی بتوحید آرد و هر که توانگری جوید باستغنا و قناعت گراید که هرجا قناعت

و استغناست امن و توانگری هست و هر که ایمنی طلبد باید که آرزوی مفارقت کند از عالم طبیعت و آن مرگ طبیعی است ای نفس
مادام که درین عالمی بپرهیز از دو چیز که هلاک کننده تست پس حذر کن و بر یک سوی باش از آن چون ترس بزدگان و بیم
و بیم رسیدگان و آن دو چیز زن باشد و شراب ای نفس هر که شکار زنان شد چون مرغی باشد در دست کودکی نادان
و آن مرغ در دست کودک عذاب همی کشد و هر لحظه مرگی همی چشد و مثل نفس با هستی چون کشتی بود در موج دریای بیکران و بی
که ملاح و مددکار در او نبود و همچنین نفس که از خرد دور ماند طبیعت ویراهی برد و براندی آگهی و ترتیب و نظام تا آنکه
هلاک شود و بمیرد ای نفس ای نفس روشنی از خرد است و تیرگی از جسد پس باید از مفارقت جسد غمگین و اندوهناک نشوی
که از جسد ترا همه زیان است و بر مفارقت خرد غم خور و اندوه بر که ترا از وی همه نفع و فایده است ای نفس آهنگ برگشتن
کن بماوای اصلی و فروگذاشتن تن را و دشمن داشتن حیات حسی و گریزان شو از وی بسوی خرد و آگهی تا آماده شوی
آنچه برای آن آفریده شدی و برسی باصل گوهر و منشا خود که جای عز و شرف و ماوای جاودانی تست ای نفس تا چند بدین
عالم کون درآئی و بازگردی و قرین و دوست بگیری کسی را که با تو غدر کند و هلاک جاودانی تو جوید برای آسایش و راحت فانی
خود و تو وفا و مساعدت کنی با او و بپرورش و نوازش و او پیدا کند با تو آنچه در گوهر اوست تا ترا بیازارد و بهلاک رساند و بعد از
اندر بر دو تو هر ساعت با او وفا زیادتی کنی و مهرش نمائی و از کردار او پند نگیری و از آزمایش بسیار ملول نشوی تا کی
مصاحبت خائنان و ستمکاران اختیار کنی و شرم نداری از خدا و فرستادگان او و کاش الفتی که این از تو بنادانی
یا خود را نادان دانستن و کور پنداشتن هیچ دریغت نیاید از آن نیل و شرف که خدای عز و جل برای تو آماده و مهیا داشته
و تو بمتابعت هوا و پژوهش دنیا خود را از و بیگانه همی کنی و روی از آن بگردانی ای نفس اگر آشامنده یک شربت آب
او را بس بود از شناختن جمله آبها و بیننده یک مشت خاک آنرا بشناسد که بیننده همه خاک اگرچه خاک از رنگ مختلف گردد و توان
دانست که اندک از بسیار آنها آگهی دهد و یکی از جمله نمودار باشد پس بدین شرح بس کن ای نفس تا آسوده و رستگار گردی بتوفیق
پروردگار ای نفس من همی بینم که هر جنسی بهم جنس خود میل میکند و هر نوعی بنوع خود می پیوندد و هر شکلی بهم شکل خود گرد آید
ای نفس تو صافی با تیره میامیز و پاکی با پلید الفت مگیر و تو روشنی با تاریک هم قرین مباش و تو دانا و دادگری با بی دانش
و ستمکار انباز مشو و تو کارگری تمیز و ارادت عقلی با جنبنده و بی خود انس مجوی و تو زنده و گزیده با مردگان ناگزیده آشنا
ای نفس محال شناس که تو را دو مخالف جمع شوند در یک معنی و حالت پس این گفت مرا استوار داد و بازگردید آنچه
خدا آن نمود ترا تا برسی بنعیم جاودانی و صواب باز رهی از عقوبت و عذاب الهی ای نفس غرقه در دریا چه مشغول شود بجای
گرفتن و همچنین آن رسیده در دنیا که بشناسد فنای خود را در او چه مشعوف گردد از ذخیره گذاشتن و عمارت ساختن
ای نفس ترا درین جهان حس و حیات این رنج و سختی بس که از آلات خود و اضداد آن می یابی که بلاهای دیگر بدان

می فزائی و بر بیداری چون غرقه که خود را نتواند رهاند و سنگی عظیم بر دوش میگیرد هیهات هیهات از آنچه تو آنرا اختیار کرده
ای نفس سپردن راه نجات از تو بود و سپردن راه هلاک نیز از تو پس بشتاب کن براه نجات و گریزان شو از طریق زیان کاری
و هلاک و دانسته باش که اگر شناخت تو محسوسات تن باشد و لیس بان باز گردی و روی تو در آن باشد که دوست همیداری
و اگر شناخت و دانش تو بمعقولات رسید و آنرا بر هر چه جز آن برگزیدی باز پیوستی بعالم عقول و ملکوت سماوات ای نفس
این سرای محسوسات و هم معقولات که هر دو را پیش تو نهادم و دیدی و شناختی و آزمودی پس برگزین هر یک را که خواهی
و بر و بسوی آنچه ترا سودمند باشد اگر درنگ در سرای حس دوست داری مقیم شو در آن و ایستادگی نمای با آنچه شناختی
و آزمودی و اگر بودن در سرای عقل دوست تر داری پس باید که بهنگام جدائی جستن از سرای حس راه رفتن بسوی عقل بدانی
و منازل آن بشناسی از پس یکدیگر تا برسی بآرامگاه اصلی خود ای نفس بدانکه اصناف شریف که از عالم خود بجهان آیند
برای آزمایش چون آلات خود را بکار فرمایند که بدان بخشند نهاد دیدنها و بوئیدنها رسند عالم خود را فراموش کنند و چنان
پندارند که غیر آنچه در حس همی یابند هیچ چیز دیگر نیست پس یک بارگی جهان خود را فراموش نمایند و یاد کردن شوانند و چون
از یاد کردن عقل دور مانند مرده شان گویند آنگه روان گردند بعالم کون و فساد پس هر آنگه بکون اول باز گردند و بعضی از جهان
خود را بیاد آورند زنده شوند پس از مردگی و در آویزند بدانچه یاد کردم و روشنی آن باز جویند و جاهای معانی را که فراموش کرده
باز بطلبند و هر که از آن فراموش شده چیزی بیاد آرند و بدانائی آن پیروز شوند بینائی ایشان بیشتر گردد و بیماری ایشان
روی در نقصان نهد تا بدانند و دریابند به بصیرت عقل که هر آنچه می بینند در جهان حس عکس و خیالات چیزها است نه چیزها
و خیال چیز سایه آن چیز بود بدرستی بر روی زمین در روی آب پس باز گرد از جهل و غفلت و روی آور بکلی بسوی معانی حقیقی
و زندگانی بی انجام ای نفس نیک بنگر بدین گفتار و بدانکه عقل مر نفس را چون پدر است و طبع چون زن و نفس را دو جهت است که
بهر دو همی گراید گاه بسوی عقل بنابستی که میان پدر و فرزند بود و گاهی بسوی طبیعت بگرایش که مردم صبی را با زنان باشد
پس بیندیش ای نفس که چون مرد با زنان بخلوتی در آید و رضای خاطر او جوید زن با چه صفت با وی بازی در گیرد و خنده و چاپلوسها
کند و لبخن نرم و آهسته او را فریبد تا به بندگی و خدمتش باز دارد تا او را بهلاک رساند و خود آهنگ فریب شوی دیگر کند پس نیکو
بیندیش که زنان چگونه زهر کشنده با شهد همی آمیزند و چون مرد با پدر خلوت اختیار کند و موافقت فرمان او خواهد پدر با وی
سرزنش آغاز کند و سخنان سودمند تلخ گوید و بسعادت این جهانی و راحت جاودانی او رهنمون شود و ظاهر آنچه نماید باطن
نه چون باطن بود بلکه بدان گفتارهای درشت بزرگ کردن فرزند همی خواهد و در جمله حالات سود وی همی طلبد پس گفتار تلخ او
چون داروی ناخوشگوار بود که نفع و فایده شدرسی در خود پوشیده دارد پس طبیعت زن تست و عقل پدر تو و زن
پدر ترا سودمند تر از نواختن زن باشد ای نفس ترا بر پدر بدل نتواند بود و تواند بود که مرد زن بگذارد و پیوند ایشان از هم برید

شود

شود و هر یک زن و شوهری دیگر اختیار کنند اما پدر یکی و دیگر را بروی نتواند گزید ای نفس تو بطاعت و رای عقل زنده و بزرگ
شوی و بعصیان و مخالفت او مرده و ناچیز گردی ای نفس وای بر تو اگر بدین سخنان عبرت و اندرز نگیری و روی بجز دانش و آگاهی
و متابعت فرمان الهی بیاری ای نفس تا بتوانم برانم ترا براه رستکاری و رآنچه سودمند باشد ترا و تو شتابی بسوی زیان کاری
و هلاک ای نفس ترا نه انصاف باشد و نه غیرت پدر روی بتو آورده و فرهنگ همی آموزد و تو روی از وگردانیده و بفریب
و چاپلوسی زن مغرور شده و نمیدانی که در آخرت با غضب الهی و اندوه و عذاب برمی آئی ای نفس بترس از پاداش آنچه
بر آئی و بترس از مخالفت فرمان الهی ای نفس گفتار مرا نیک بشناس و نگهدار اگر خردمندی و بهبودی همی خواهی و اگر بی خردی
و روی در کردار زشت داری دور است که دریابی نصیحت نیک خواه را ای نفس پرهیز از فروختن نفوس است چون آینه که
زنگار آنرا تیره و تار کند و دانای صنایع بزداید زنگار آنرا بآنچه داند پس فروزنده شود و عکس آنچه خواهد در و بدرستی نماید بی
زیاد و نقصان و اگر دیر کشد و آن زنگار دوام گیرد و برآمیزد و صفای آینه را با تیرگی خود پاک و صافی نشود مگر بزحمت و عذاب
آتش که آنرا بگدازند و بار دیگر آینه بسازند ای پس زرهای غش دار را در آتش بباید داشت تا پاک شود و همچنین تیرگی نفوس اگر
اندکی بود و پذیرای زوال باشد بزودی صافی و روشن تواند گردد و اما آن تیرگی چون دوام پذیرد و طبیعی شود پاک نتواند شد مگر بانواع
عذابها در افتد و در عذاب دوری بماند ای نفس هیچکس حلاوت شهد از زهر حنظل نشناسد مگر آنکه هر دو را بچشد و هم چنین
هیچ نفس حلاوت نعمت و تلخی عذاب نداند مگر نعیم بهشت ذوق کند و عذاب آتش مشاهده نماید ای نفس چون اعتبار بزرگ خواهی
باز گرد و بسوی آنچه همیشگی آن انجام بود و زوال نپذیرد ای نفس دوستی که ترا نادان کند و چون آهنگ طریق راست و راه نجات
کنی ترا سرکش و سرگشته گرداند و برای تو بناهای بی بنیاد فانی نهد که آنرا هیچگونه ثبات و اعتبار نبود و در تو آرزوهای
دروغ بی فایده پیدا کند که آنرا هیچگونه حقیقتی نباشد و تو بسبب او نیازمند و درویش گردی و بعذاب جاودانی گرفتار
شوی و هر که از وی توانگری جوئی درویشیت را بیفزاید و چون پاکش کنی پلیدتر شود و ترا اعتماد بدوام دوستی او نبود و او شتاب
نماید بفزونی کاستن و جدائی تو ای نفس چه فرقهاست میان او و چنین دوستی که چون بتو رسد از محتاجی توانگری بخشد ترا و از
گمراهی براه آرد و اگر نادان شوی بیاموزد و اگر نا بینا شوی بینا کرداند و از وی زحمتی و رنجی بتو نرسد و خدمتی
بتو نفرماید و با تو ماند جاوید و هرگز آهنگ جدائی تو نکند و از شرف و بزرگی او شرف و منزلت گیری و ذخیرهای جاودانی
برای تو نهد پس با چنین دوستی قرین شو و دشمن گیر آنرا که احوالش شنیدی اگر هستی از جویندگان شرف و بزرگواری ای نفس
پیش از مفارقت عالم کون و فساد پیوند بعالم عقل بجوی و با فرشتگان قدس انس و الفت گیر و اندک اندک از دوستی
طبیعت بگسل تا چون آهنگ سرای آخرت کنی آسان آسان در رسی بماوای اصلی جاودانی خود که ترا در و یاران و انبازان
نیکو باشند ای نفس هر کس از وطنی که دارد چون ملول شود و خواهد نقل منزل و ماوای دیگر کند باید پیش از خالی کردن آنجا

منزلی دیگر را بنگر که هر که ماوای بگذارد و خود را جائی و منزلی ناساخته باشد پراکنده و پریشان و مضطر گردد و کارش برسوائی کشد
ای نفس هیچکس را آرامگاهی نبود که نه آرامگاهی بهتر از آن خواهد پس ترا چه افتاد که ماوا و منزل تاریک فانی بر سرای
روشن جاوید برگزیدی و بدان خورسند گشته شادی همی کنی ای نفس بالیقین شو در آنچه همی گویم تا اگر زالت که حقیقی
وافی بیرون از آنچه بجس همی یابی پس روی آوردی بر رستکاری خویش و اگر نمیدانی و نمی شناسی وجود دیگر بیرون از محسوس
بکو اس چند پس بر راه هلاک ایستاده و ساز عذاب و رنج کشیدن نهاده ای نفس پرهیز لفظیست که تو باید معنی و حقیقت
آن زا بدانی و حد پرهیزکاری آنست که مردم از چیزهای زیان کار بپرهیزد و با آنچه زیان کار هست نیامیزد و با آنچه سود مند
باشد بگراید و الفت جوید نه اینکه پرهیزکار باشد از کارهای بکر و شایسته ای نفس اگر بگوهر و ذات روشنی با چیزهای
تاریک قرین مشو و اگر زنده با مرده مپیوند و اگر گویائی باگنگ هم سخن مباش و اگر بینائی و دانا ندیم نادان و کور مباش
و ره بجز سود مند بدان جوی که بطبع و گوهر موافق باشد و زیان کار بدان شناس که مخالف تو بود بحقیقت و گوهر پس آنچه
سود مند بود برگیر و هر آنچه زیان کار بود بگذار و بگریز از وی ای نفس چون عزم کنی که از مسکنی بمسکنی دیگر شوی در آن کوش
تا مسکن دومینت بهتر از مسکن نخستین بود تا از شدن بدان شادیت بیفزاید که هر که از خانه تنگ و تاریک بخانه روشن و فراخ
شود خرم بود و به نیکوئی عاقبت ای نفس از خطا بپرهیز که ثمره خطا سیاست و عذاب است که ثمره سهو و خطا نباشد الا سهو
و خطا و ثمره صواب نباشد الا راحت و نعمت که هر که خرما نشاند در زمین و پرورشش نیکو کند بر آن خرما بر دارد و بعاقبت
و هر که درخت پر خار نشاند بر نه بد مگر ندامت و حرمان و کوشش و رنج خود ضایع کند ای نفس بیقین دان که من اندیشه کردم
این عالم را و بازجستم و آزمودم که ماده هر چیزی ابتدا از هم جدا جدا شد هر آنچه لطیف شد بلندی گرفت و جدا گشت
بسوی بلندی و بالا و هرچه کثیف گشت و درشت سوی زیر میل کرد و پستی پس جنبش سپهر را یافتم و ماده عالم را بر چهار اصل
بخشیدم و آن آتش است و هوا و آب و زمین و این چهار اصل را در جنبش و خاصیت اعتبار کردم دیدم که بطبع جنبش
میکنند جمله جنبش بخرد و مردگی نه جنبش خیر و خرد و زندگی و نیز یافتم چیزها را که ازین اصول بود زنده و گویا خردمند در شگفت
ماندم که چیزی مرده چگونه اصل چیزهای زنده را پدیدار باشد پس گفتم مگر که چون این ماده های مرده آمیخته شوند و یکی گردند
از ایشان حیاتی و عقلی حادث میشوند لیکن راست نبود در عقل که مرده با مرده بیامیزد و از ایشان زنده زاید یا دو جهل
بهم آمیزند و علمی و عقلی حاصل گردد پس ضرورت مرا بدان آورد که گفتم این چیز زنده و دانه از ماده عالم است اعنی جهان
کون و فساد بلکه چیزی غریب فرود آمده است بر او و باز گردنده از آن که محال است که مرگ چشمه زندگی گردد یا جهل مسکن
عقل و پایندگی پس ای نفس باید که بیقین بدانی که این چیز دانای زنده نه از ارکان این عالم است پس از وی بازجوی تا بشناسی
او را و بسپاری مائی وی را که بدین مکث بحث کردی و دانش خود را تمام کنی ای نفس دشوارترین کارها و محال ترین آنها در وجود

آلت که تو زرگری کنی بدست افزار زرگری یا درودگری کنی با اسباب و آلت نقاشی از آنکه هر صنعتی را آلتی خاص بود که آن
بدان راست نشود و چون مردم شناسای همه صنعتی باشد و همه آلات را بکار دارد باید که چون صنعتی در گیرد آلت صنعت دیگر
بنهد چنانکه اگر درزی خواهد زرگری کند باید سوزن و ریسمان از دست بنهد و گاز و پیل برگیرد و اگر نه چنان کند زرگری
دشوار تواند بلکه نتواند پس هر که طلبکار دانش و آگاهی بود باید آلت بی دانشی و جهل از خود دور کند و آلت دانائی و خیر
دشمن داشتن حیات دنیاست و پرهیز زیستن از هر چه لذات او ست همچنانکه آلت جهل و بدکاری دوست گرفتن
حیات دنیاست و رغبت نمودن بوی پس هر که آهنگ دانش و خیر کنی آلت و دست افزار جهل از خود دور کن و برگیر
آلت علم و خیر را تا برسی بی رنج و خستگی بدانچه مقصود تست پس بیقین دان که دوست گرفتن دنیا و خیر با هم نباشند در هیچ
دل همچنانکه دشمن گرفتن دنیا و بدی در یک دل با هم نباشند ای نفس از دانش درست ببصیرت دریابی پیوند
و نسبت خود را بباری تعالی و آفریننده ذات و از یافتن آن لذت حقیقی بود ترا و از جهل ازین دریافت باز یابی و بشناسی
و از غایت شهوت و خطا خود را از جمله چیزهای دنی و خسیس پنداری و نسبت خود با چیزهای دنی و ناشایسته دانی و از آن
سبب بانواع عذاب و بلا پیوندی ای نفس باید همگی مقصود تو دریافت دانش درست بود و چون حاصلت شود در فکر
و تمیز باشی تا صواب دیدن مر ترا عادت و طبع گردد و پیشانی و در وشیت هنر شود و نادانی و خطا را بکلی فراموش
کنی ای نفس عذاب دیدن نفس است چیزهای مختلف و متغیر را و نعیم دیدن نفس آنچیز را که دایم و متفق و پاینده بود و نه مثل
که در عالم حس جزع و بیم و تضرع سخت ترکسی را بود که در نعیم و آسایش خوی کرده باشد و از آن پس ببلا و رنج افتد و اگر نه چنان
بود که سختی او اندک باشد و چند آتش دشوار نیاید پس اگر راحت جاویدان میخواهی بجنت این جهان دل خوش دار تا با آخرت
شادمان همی باشی ای نفس مردم بازارگان بضاعت خود را نه از برای پدید کان بدکان پیدا کنند و بیارایند بلکه از برای
دیده وران ظاهر کنند همچنانکه ارباب طرب برای گنگ و کر سماع گویند بلکه برای شنوندگان سماع کنند و همچنین اهل حکمت و دانش
سخن حکمت را نه از برای آن نفوس گویند که در مرتبه مردگی ساکن باشند بلکه آن نفوس خواهند که مرتبه زندگی دارند و بدان
نفوس که در مرتبه مرگ باشند آن نفوس را میخواهند که بعالم طبیعت آیند و میل بدانچیزها نمایند که نفوس کامله از آنچیزها پرهیز نمایند
و دوری جویند پس اندیشه کن ای نفس درین معانی که بسیار فرق است میان در [illegible] و میان بازگردنده و میان
رغبت نماینده و میان گریزنده ای نفس اگر کراهت است ترا از عذاب از خطا و زلل دور باش و در اصابت کوشش
و بدانکه مقصود همه نفوس ازین دو چیز بیرون نیست خطا و صواب و ثمره خطا بناچار خطا باشد و زیان و ثمره صواب اصابت
و سود بود ای نفس طبیعت بیمار را فرماید که آنچه زیان کار بود مخور اگر بیمار طبیعش کرد صواب کرده باشد و اصابتش شد رستی بر دهد
و اگر پرهیز نکند خطا کرده باشد و خطا کاریش درد و بیماری بیفزاید ای نفس اگر خواهی تا بدانی حال النفوس را پس بنگر که

که حالشان چگونه است اگر توفیق اجابت یافته‌اند چون جدا شوند این عادت اجابت ایشان با ایشان نیارد مگر اجابت و نیک
عاقبتی و اگر چون مفارقت کنند خو کرده باشند با خطا و زلل بدیشان نرسد مگر عقاب و بدی عاقبت ای نفس من حال ترا
همی پسندم و از آن در شگفت و راز مانده‌ام یکبار همی نمائی که از اندوه و بدبختی گریزانی و بکردار در آن آویخته و در رغبت
بر دیگر راغبان غلبه همی جوئی و همچنین یکبار همی نمائی ناز و خرمی همی خواهی و بکردار از و دور همی شوی و بر یک سو همی روی
از راحش و این حالتی است بس مختلف و چنین اختلاف از چیز یکتا یکگوهر نیاید بلکه چنین حال از آنچیز آید که در وی کثرت
و ترکیب بود که از چیز یگانه جز یکی نیاید و از آمیخته آمیخته آید ای نفس تو خالص نگشته و از غش پاک نشده و از اندوه و حشو
زنگار گرفته و این است سبب آنچه اختلاف از تو پدید می‌آید اگر زنگارت دوام نگرفته و حالتی است که زود زایل شدنی پس
پس بشتاب در جلا و صفای خود پیش از آنکه در ذاتت سخت شود و اگر سخت شده است پس با آتش شو و در گداختن و گداز
کوشش تا از آتش صافی بیرون شوی که آینه زنگار خورده بی آتش نتوان افروخت و زنگار او جز بتاب و گداز آتش
برنخیزد پس آنگه که صافی و یکتا شوی از تو یک کار آید و نفرت و گریز جوئی از بدبختی و غم و حسرت پس کار کن ای نفس بدین اندازه
تا توفیق سعادت یابی و راه رستگاری و نجات حقیقی ببری و بصواب و نیک سرانجامی رسی ای نفس بیقین دان که مرگ
طبیعی نیست جز غایب شدن نفس از تن و چون این حال بدانستی بدانکه حکیم فرموده خردمند و دانا بهنگام حضور همچنان حکیم و خردمند
و دانا بود بهنگام غیبت و بهر کجا روی آرد و سفر کند دانش از و منفک نشود پس بیدار شو ای نفس و بدان که هیچ درخت
ثمر ندهد مگر آنچه در طبع و گوهر اوست پس درخت نیکی نیکی بر دهد و درخت بدی بدی و این است که ما هرگز ندیدیم درخت
بلوط خرما دهد و نخل باسق بلوط آرد و در حس و عقل هیچ چیز نزاید الا مانند خود و هرکس داند که خر مردم نزاید و از مردم
اسب پس درخت خیر نشان تا بعاقبت شر و شرمندگی نه بینی و بسعادت جاودانی و راحت ابدی برسی ای نفس بگمان آر
چنان انگار که حواس پنجگانه از تو جدا شده جدا شده و آنگه بنگر تا بحواس هیچ یابی اگر چیز را دریافت کنی پس نزدیک شد بازگشتن تو
بمأوای اصلی و آرامگاه جاودانی خود از آنکه عقل چون ادراک چیزی کند جدا کند ویرا از هیچ جزوی بود و پاک کند او را از هرچه با وی
پیوسته بود و او یک چیز بسیط کند بذات یکتای خود و همچنانکه بحس هیچ چیز بسیط یکتا نتوان دید بعقل هیچ چیز مرکب نتوان یافت
و در عقل هیچ حقیقت با عوارض آمیخته موجود و مصور نگردد و الا که صفت و موصوف و حقیقت و اعراض را از هم جدا کند و هر یک را
جدا جدا در خود بنگارد و چون روشن گشت که ادراک چیزهای مرکب توان کرد و ادراک چیزهای یگانه بعقل یگانه بسیط پس پیدایش
که چون عقل با مرکبات آمیختی از و یگانگی جدا گشت و چون روی بیگانگی نهد و از ترکیب جدا ماند دریابد چیزهای بسیط یگانه
ابدی را و باز گذارد چیزهای مرکب فانی را پس ازین شرح روشن شد که زندگانی و شرف نفس در آن است که از عالم حقیقت
باز گسلد و جدا ماند ای نفس این است عالم طبیعت که فرود آمدی بوی و آزمودی او را هیچ باقی در و جز دیدنیهای

وحشت انگیز و شنیدنیهای بیمناک غافل کنند و چشیدنیهای دردناک ملامت افزا و بوییهای چند ناخوش دروغ نما
و بسودنیهای پلید شوخگن پس چون فرود آمدی در وی عشق آوردی بدان و بازبسته شدی و فراموشت شد معانی ذاتی
شریف و در شگفت ماندی از کار خود و چون بشناختی که خطا و زلل بود از تو این حال خواستی که دیگری با خود درین خطا
انباز کنی و این گناه بروی حوالت کنی هیهات هیهات عقوبت گناه بنبود مگر آنکس را که خود کرد و در باب گناه خطای خود را
که افتادی تو در این ناخوشیها بآرزوی خود و رهائی از وی نیز بآرزوی خود یابی ای نفس هر ناخوش که بتو رسد در عالم
کون و فساد بیقین دان سبب آن از تست و از خطای تو بود آن مکروه که بتو رسید و از سهو تو و اگر یاد داری این حال را یادت
آید و بدانی هر که که چیزی بر تو فرود آید از نادانی و مکروهی سبب آن ناشناسی و اصل آنرا بدانی و از خود دور کنی آن خطا و زیان
کاری را و بگریزی از آن در کسی که یاری و آفریننده تست زود که بر مراد پیروز شوی و آن اندوه و ملالت بشادی بدل آید
ای نفس . تو بیرون زندان بودی و چیزها را می‌دیدی و می‌شنیدی بدرست چون بزندان طبیعت شدی و بدانجا
خوی گرفتی جمله احوال بر تو پوشیده ماند و از زوت خواست که از چیزی شوی که با خیال چیزی بدانی یا بحس چیزی آیه چنا
چه چیزت بر این داشت مگر این که بر تو آمد از خطای تو بود ای نفس تا در جهان یگانگی بودی پیدا بودی و توانگر و دانا
و همه عوالم را همی دیدی منصوص و صافی و شفاف الا عالم کون و فساد را و ساحت زمین از نشیب همه عالمها همی نمود سیاه
و تیره مانند سنگی سیاه در قعر آب صافی خواستی تا بدان نشیب فرود آئی و احوال خاک سیاه را تأمل کنی و پیمایش نمائی
چون این عزیمت درست شد از بیت یگانگی بیرون افتادی و بمنزل آمیختگی و شرکت آمدی و طلب نشیب سوی عالم کون و فساد
نمودی و مثل تو درین بیرون آمدن از وحدت و رغبت نمودن بترکیب و کثرت مثل مرغی بود که قصد دامی نمود تا دانه
از وی برباید خود دام مرغ را ربود و یا چون ماهی که آهنگ صید صیاد نمود تا فرو برد صیادش فرو برد پس ای نفس تو بصفا
و نور خود آرزو و آهنگ جهان تاریکی و نشیب کردی و با ظلمت و تیرگی بیامیختی تا روشنی و نورت پنهان گشت و جمله
دانشها فراموشت شد و بماندی اسیر و گرفتار این جمله بر تو از تو بود و خود خطا نمودی اگر آهنگ بازگشتن کنی باید که
سخت چیزهای زیان کار را بنگری جمله و از میانش بیرون آئی و پاک شوی که پاک شدنت از آنچیزها سبب رستن و بازگشتن
تست بعالم نور و یگانگی و من آنچیزهای زیان کار را همه در یک معنی باهم آرم تا بر تو آسان شود دانستن آن و آن جمله مجمع آمده
در یک چیز و آن آسایش جستن و راحت طلبیدن جسمانیست ای نفس هر آتشی فرو نشیند و آتش شهوت فرو ننشیند
و همه دردها بتن برسند و زایل شوند و از آن آسایش بود و هر چند و از درد آرزومندی آسایش محال است مگر مداوای آن بعقل کرده
شود دوای این درد ترک آنست در صبر عادت کردن که حیات و پیوند جستن با وست از حصول شهوات و سرکشی بریدن
از وی و پیروز شدن بر ترک شهوات ای نفس نه همه شهوات دنیا در خورش است بلکه زیان کارتر و سخت ترین شهوات

شهوت خورداست برای آنکه آرزومند آشامیدن نگردد الا بعد از خوردن و بعد از سیری با جفت آمیختن و خفتن آرزو بود و همچنین بهر چیزی
که مردم سازد و خواهد اصل آن شهوت خوردن باشد که نفس خود را بهالک افکند و بدنامیت و مذلت و مشقت آرد ای نفس
من ترا پیشناکردم و تو می نیاموزی و براستی آرمت و راست نمیشوی پس حسرت تو بزرگ و عذابت عظیم گردد به پیروی
آرزوهای ای نفس ناپینائی اگر در روش خطا رود و بچاهی در افتد نزد خود و جز خود معذور بود و لیکن بینائی اگر چاه را همی بیند
و خود را بآرزو بچاه اندازد او را هیچ عذری نباشد نه پیش خود و نه نزد دیگری ای نفس چه بزرگ بود درد و حسرت
آنکه در بلائی افتد بعلم و بصر و معنی سخن عذابش دانش و شناختن اوست بدانچه با خود کردی ای نفس اندرزهای نیک
یاد دار و بدان کار کن تا توفیق سعادت یابی و رسته و رستگار شوی ای نفس هر که از شهوات حیات دنیا بر کناره
شود مصیبتهای دنیا نیز از وی کناره گیرد و از دنیا آسان و آسوده بیرون رود و سود دنیا نزدیکی اوست بار و کار
جل و علا ای نفس چون بازارگانی کنی و سود جوئی بدین معانی تدبیر جوی تا توفیق عنایت یابی و با سداد پیوندی و رشاد
در برابر گیری و راه بری بهر خیر و سعادتی ای نفس هر که درخت صبر کارد و ثمره ظفر چیند و غالب گردد و هر که درخت
بی آرامی و اضطراب کارد ثمره حرمان و ناکامی چیند و نیک بخت ترین نیکبختان آنست که آهنگ خیری کرد و ثبات
و بدبخت ترین بدبختان آنکه آهنگ خیری کرد و از آن باز داشته شد ای نفس در هر چه جوئی با صبر قرین شو که صبر شریفترین
اخلاق و طباع نفس است که بدان همه نیکی اندوخته شود و سعادت یافته شود زیرا که نفوس جوینده اند و هر یک چیزی همی
جویند و صبر آن چیزی است که جوینده بیاوری او جوید و توفیق آنکه چیز بیاوری بجوینده پیوندد و از برای آن نمودم این معنی را
تا بدانی همه چیز را بشکیبائی توان یافت و هیچ کار با اضطراب راست نتوان کرد ای نفس تلخی صبر حلاوت راحت برد و
حلاوت اضطراب و شتاب تلخی خستگی و ناکامی ای نفس صبر و ثبات اندر پرستیدن یک خدا تا خوش زندگانی باشی
و راحت بزرگ بود و از آن بپرهیز که خدایانت بسیار شوند که هر کس را خدایان بسیار باشد پرستش بسیارش لازم شود
و رنج و خستگی و اندوهش فراوان گردد و نفس پراکنده گردد و در پراکندگی هلاک شود ای نفس ملالت و ضجرت قرین
نفوس بهیمی است و شکیب و ثبات قرین نفوس انسانی پس مبادا که ملالت و ضجرت ترا از حد صبر بیرون برد و خدایانت
بسیار شوند و بزرگی و شرف و قدرت برود ای نفس باید که واقف گردی بر شناخت ذات خود و آنچه
از معانی و صور در اوست و گمان مبر که هیچ چیز از آنچه ترا از دانستن آن گزیر نیست بیرون باشد از ذات تو بلکه همه
با تست و در تست پس در جستن آنچه با تست سرگشته مشو که بسیار کس چیزی جوید که از خود دارد و فراموش کرده و
از بیرون خود همی طلبد و همچنان کس نیابد مقصود خود را اگر با خود آید ای نفس بیقین دان که معلوماتی که هستی آنها جاودانست
و ابدی هیچ از تو بیرون نیست و آنچه از تو بیرون است آن چیز است که از کدورت و ثقل تو جدا گشت در دهر اول

وآن

وآن گوهر پذیرای اعراض است با کون و فساد پس همه معلومات را پدید آور در خود و از خود بیرون مشو و شتاب بسوی کدورت
و ثقل که در دریای پراکندگی افتی و احوال و اعراض با تو بازی کنند چون دریا که با کشتی بازی کند هنگام آنکه در جنبش و کوش
و جوشش آید و با آنهمه رنج و پراکندگی هیچ از وی نفزودی پس حقیقت این گفتار استوار دار و آنچیزهائی که در تست
فراموش مکن و از جای دیگر طلب وی امید مدار که جمله آنچیزها که باید نفس آزاد باشد در نفس است و میان ایشان و نفس هیچ
غیریت نیست که غیریت و جدائی در حس باشد که با تن تعلق دارد و آلت است ای نفس بدانکه آلت پیشه وران و کار
کنان چون کهنه شود و منهدم گردد و منفعتی و فایدتی از آن نیاید بگذاشتن بهتر از بکار داشتن و از دست بدادن و دیگری
بر آن گزیدن سزاوارتر از باز گرفتن و عزیز پنداشتن ای نفس واجب بود بر کارکنان و پیشه وران که چون آلتی نیک یابند
آنرا بکار بردن و بدان کار مال اندوختن و چون مال گرد آید از کار مستغنی گشتن و آلت را بکمتر بهائی فروختن و از رنج کارکردن
براسودن پس ای نفس هر لطف که دانی و توانی بکار دار در آلت بدست آوردن و آراستن و بکار فرمودنش تا بوی ذخیره
بیندوزی و چون مال و ذخیره اندوختی آلت و دستافزار را بفروش به بهائی کم و آنچه اندوخته بردار بکناری که از رنج
کارکردن و اندوختن برستی ای نفس دریاب گفتار مرا بدرستی که هر خود که بیمار از علت صفرا شیرینی عسل در نیابد و خوشش
نیابدش چنانکه تن درست دریابد و خوشش داند همچنین لذت سخن مرا کس شناسد که طعمش داند و بمعانیش در رسد بخرد و بفکر
درست اما عقل بیمار گشته بجهل و آلوده بشهوات و لذات طبیعی ذوق سخنان من را استش نباشد و از آن آگاه نگردد پس اندرز مرا
نیک دار و بشناس ذوق و اندازه آن را ای نفس باید که بدانی و در یقین شوی که حد لذت آنست که از آن ملال نبود و هر کس که
عالم طبیعت لذتی جوید چیزی همی جوید که نتواند بود در طبیعت و حس زیرا که آنچه نفس درین جهان همی بیند ملال انگیز است و لذت
و ملالت باهم نبود و ببین اهل دنیا را که بچیزه در طلب چیزی معدوم کوشش و چالش همی کنند ای نفس نیک بنگر اهل دنیا را
و نفوس مردم را که حوادث و حالات جهان را همی آزمایند و همی چشند و چگونه ملول و ناکام بدانجا که از آن فرود آمده
باز همی شوند و هیچکس را در دنیا نیابی خرم و خوشنود بدان مایه که دارد بلکه از و ملول و منضجر بود و این روشنتر دلیلیست بر آنکه
نفوس ازین جهان چیزی همی جویند که با شرف و بزرگی گوهرشان نه درخور بود و هر چه پسندند از آن پس همه روی آورده اند
بارادت و از آن برگردند بملالت ای نفس چگونه در دنیا لذتی بود و هر رتبت که در وبود نفس از آن بمذلت و دنایت
افتد ای نفس غرض حق و شفا عقل در آنست که چیزها بر ترتیب اصلی ثابت و باقی باشند تا بر نیکوتر و تمامتر و راست تر
وجودی باشند و این آنگه بود که صانع بکار دارنده آلت بود نه آلت صانع را بکار دارد چون سواری که اسب را باختیار اند
و هر کجا که خواهد برد نه اسب سوار را بهر سوی که خواهد همی برد چون سلطانی که از روی رعیت کار سلطان سازد که چون کارها
نه بر نهاد اصلی و طبیعی روند و بعضد باز گردند نیکوئی عدل و حق پوشیده شوند و بدی و زشتی ستم و ناراستی ظاهر گردد

اگر تن بی نفس زنده بود و بوی کوید و بوی بیند و شنود و بوید و چشد و لبساید پس روشن بود که تن آلت بود و نفس را نه نفس آلت بود تن را
و از جمله چیزهای ناخوب بود که آلت صانع را بکار دارد و خدمت فرماید و آن چنان بود که صانع جاهل چون آلتی سازد و پیوسته
بترتیب و آراستن آلت مشغول بود و بکار ندارد ش و تبرسد که آرایشش کمتر شود و از آن آلت هیچ منفعت و فایده بوی
نرسد و آن زمانه که رعیت تربیت پادشاه کند هلاک مردم واجب شود و ملک خلل پذیرد و چون اسب سوار را برد و هم اسب
و هم سوار بر خطر باشد و همچنان اگر بدن کار فرمای نفس شود هر دو در ورطه عذاب و هلاک افتند ای نفس سیاست و کارسازی
خلقی است که هیچ آفریده بدان سزاوار نباشد لیکن محنتی است که مردم بدان آسوده و از آسوده شوند و چون خردمند خود را
بدان از باید و بداند که از خود بدان استادگی نتواند فروتن شود و بندگی نماید مدبر اصل را که تدبیر وجودش بر همه آفریدگان
روان است و بدان بندگی نمودن و فروتن شدن پیوسته گردد و بروش نیکو راه یابد و آهنگ جوید سوی فرصت اصابت
و رستگاری بحسن توفیق پس چنین نفس بچشمه خیر و راستی رسیده باشد و از مددی که از آن چشمه برد دوام همی یابد بد آنچه فزود وی
بود مددی رساند و خیر و نیک بختی در سیاست کند و بیماری ده و سیاست پذیر و رعیت ظاهر همی شود اما بی خرد که بدان
مبتلا و ممتحن آید حزم کرده و چنان پندارد که از قوت و طاقت چندان دارد که بار آن سیاست و زیادت از آن برگیرد
پس در کار سیاست سستی نماید و بلذت جستن مشغول گردد تا شجره بی خردی و خطا و زللش ببار آید و از چشمه جور و شر مدد
یابد و از آن مدد که همی یابد بفزود خود بیرون فرستد تا جور و هلاک بر فزاینده و فرمان پذیر پیدا گردد ای نفس بدانکه هر که
بخسبد درین جهان و خوابی بیند او در خواب دوم است و آنچه می بیند دوم دیدنیست در خواب و چون بیدار گردد و از
خواب عرضی دوم بیرون آید و بخواب اصلی طبیعی شود زیرا که عالم طبیعت و حس همان عالم خفتگی و بیخبری است و در دنیا
خفته و آنچه بحس همی یابی در خواب همی بینی آنرا همچنانکه از آن خواب دوم چون بیدار شدی از هر چه در آن خواب دیده باشی جدا
شوی و احوال این جهان را درست تر شناسی از آنچه در خواب همی دیدی چون از خواب اول که بودن در دنیاست بیدار
گردی بعقل و آن چیزها که در او دیدی درستی درست تر شناسی از آنچه در حس شناختی پس بدین شرح اعتبار کن و خود را محسوسات
این جهان باز نه بند که چون بیداری اول و بازگشت بماوای اصلی خود حاصل آید چنان باشی که شخصی در خواب دل بدان
دیدنیها نهد و خواهد که جاوید بدان خواب و بی خبری بماند پس بدان ای نفس چون باللذات حسی خرم شوی و شادمانی کنی
چون از و بکلی و مفارقت کنی در درد و حسرت افتی و بحقیقت خواهی که دیگر بار بدین جهان آئی بآرزوی آن چیزها که در او دیدی
و انس ورزیدی و همچنین هر نفس که در حیات دنیا با الم و مکاره بود چون از آن مفارقت کند مفارقت کردنش رستگاری
عظیم بود و آسایشی بزرگ بیند همچنانکه خفته خوابهای هولناک و ناخوش بیند و چون بیدار گردد بغایت شادمان شود و خواب را
دشمن گیرد از بیم آنکه مبادا امثال آن حالات بیند ای نفس هر آنگاه دنیا مراد و آرامش تو نهد از وی بستان که آن دادن ظفر کردن دنیوی

بود تا اندک بخندانند و بسیارت بگریانند و این کشش از روی طبع است نه تکلیف و چیزهای طبیعی نتواند که جز آن باشد اما نفس زنده است و خردمند
و اندیشنده و تواند که فریفته شود و تواند که فریب نپذیرد و چون کار فریبنده را بیند و از فریب وی حذر نماید رسته شود و از عاقبت
بد و چون فریب خورد و نابوده را بوده انگارد سبب آن نه طبیعی است بلکه آرزو و شهوت است و از آنست که او هر دو تواند هم قبول
فریب و هم حذر از فریب ای نفس اندرز مرا کار بند تا رهی و برسی بسرای بقا و محل نور و صفا با سروران گزیده و پیشوایان
شایسته ای نفس از چیزهای این جهان برگیر آنچه تو شناخته باشی و دیگران شناخته باشند و بگذار آنرا که نه تو شناسی و نه جز تو و هر کس
داند که آتش گرم است و روشن و سوزان و آب سرد است و تر و رونده و دانسته که طوبی بهره بزرگوار شریف و ویل بهره دون
خسیس و هرچه رغبت بدان بود دوست راغب باشد و هرچه گریزان باشد دشمن گریزنده بود پس دوری و جدائی از دوست
بد است و ویل و شور و دوری و جدائی از دشمن خیر است و ناز و سرور و اگر دور و جدا خواهد شد پس ویل و حسرت واجب شد
محب او را و طوبی و ناز مبغضش را ای نفس دو مرغ را اگر بیک رشته باهم ببندند و بگذارندشان تا بپرند در عذابی بزرگ باشند و راحت
از ایشان دور باشد و فرح و راحت هر یک در آن باشد که از همشان باز گشایند پس چون دو مرغ از یک نوع و شکل که باهم بسته
شوند بچنین رنج میرسند پس حال چیزهای مختلف الشکل و معنی خود چگونه بود که باهم ببندند همچون بره و گرگ یا گاو و با شیر یا مرده
با زنده یا دانا با نادانی که با جاهلی بهم بسته شوند ای نفس اگر زانست که راحت بره با گرگ بسته در آن بود که بازش گشایند و راحت گاو
در جدائی شیر است و راحت زنده در مفارقت مرده بود و راحت دانا در گشایش پیوند از جاهل بود پس اقرار کن بگفتار
من و داروهای مینائی بدست آر و خویهای نیک گزین که ترا از ظلمت بنور رساند ای نفس نیک نگر و نیکو اعتبار کن و بدانکه گوهر
نفس عزیز و بلند پایه است و این از مناسبت اوست بهمه عالمها و فرا رسیدنش بهمه محلها که وی را گاهی نسبت با عالم طبع بود
و گاهی نسبتش با عالمی خاص تر بود و گاهی نسبتش با عقل بود تا صور تنها از معانی جدا کند و بسایه نخستین را ممیز و مفصول و متصور شود
و گاهی نسبتش با عالم الهی بود و بدین نسبت منبع جود و داد و بخشش گردد و روشنترین دلایل بر آنکه نفس نسبت دارد با مبدا
اول و آهنگ دارد با حاجت و فرا رسیدن بهمه چیزها که زیر ملکوت اعظم است که نفس را آرمیده و خوشنود تمام نتوان یافت الا آنکه
که بعالم عقلی برسد و آنچه در وست پس نفس را بی جستجوی و پژوهش و طلب نشاید داشت تا آرمیده و خوشنود شود و هر که
در استغراق ذات خود کار کند حقیقت ابتغی او را روی دهد ای نفس از تو بزرگ حسرت و بد بخت ترکیبت که فرود آمده بجمله
زبان دانان شما و جدا و شرح حال خود و شکایت همی زنی بزبان گویائی خویش و ایشان هیچ در نمی یابند و آنچه ایشان با تو میگویند از
حال خویش تو فهم آن نیکی و هر که چیز را با صناف آن پیوند افتد در رنج و عذاب بود و از خود مشغول بدیگری گردد ای نفس چه بزرگ است
حسرتت که همگوئی و هیچ شنونده نه و سر رنج میدهی و بخشاینده نه کاش بدانی چه خوشدلی بود بیرون افتاده را از وطن خود یا جدا مانده را
از اصل و مبدا خویش که بآرزوی خود آنجائی گرده بود و نزدیک بودش ثمر زلل و خطای خود برداشتن ای نفس نشانند بر مرکب سهو و فرهنگی

در رسیده بمذلت لذت و لهو و سهو کار در طرب و نشاط خویش و بداشته بر هلاک جستن خویش باید که داند که آنکه در دریای فراوان برگشتی ز حرف
فراهم بدروغ بسته نشیند صحبت آنست که ویرا فرو گذاشت و خود را بدو سپرد که ویرا بغرقابهای بزرگ حسرت بدوست خیانت کار و قرین
پی باک امید مدار   هر که درخت پاک کارد پاک خورد و هر که پلیده پلید و ثمره کردار نیک چو اصلش بود و ثمره کردار بد چون اصلش
و اندک دانش با کار کرد بهتر و سودمندتر از بسیار دانش بی کار کرد

لمؤلفه

چند چندای نفس بد فرجام من	چند چندای خاطر خودکام من	چند چندای دشمن دیرین من	چند چندای دزد عقل و دین من
با منی چندین در آشوب و ستیز	غافلی غافل ز روز رستخیز	لختی آخر ای ستمگر شرم کن	زانچه با من میکنی آزرم کن
روزگاری صرف عصیان کرده	روی در پیدای خذلان کرده	یکده روزی چشم عبرت باز کن	جان مسکین با خرد دمساز کن
هر طرف بس آتشی افروخته	کز تف او خانمانها سوخته	آنچنان آتش که دریاهای آب	از شرار خشم او در التهاب
گرد کردت سو لهو انباشته	رخنه بیرون شدن نگذاشته	تن چو مرغ بال و پر برکنده	تار و پود خود بدام آکنده
آتش حرمان بجان افروخته	از میان چشمی بحیرت دوخته	تن بدریاهای سوزان داده ام	سوختن را دم بدم آماده ام
آخر ای شهباز اوج لامکان	آخر ای طاوس قدسی آشیان	چند چند این تنگ زندان قفس	چند چند این لاله پر خار و خس
تن ازین آلودگیها پاک کن	روی جانت جانب افلاک کن	بال و پر بگشای و خوش پرواز کن	جان پاکت با ملک انباز کن
چند چندای مرغ دستان ساز من	چند چندای طایر دمساز من	جای در شهر فراموشان کنی	خوی با زندان خاموشان کنی
پیش از آن کین آتش آید بیشتر	یا بسوزد الهنا بم بیشتر	آتشی از نور ایمان بر فروز	خار و خاشاک هوسهای هنوز
تا بچند ای عقل غفلت زای من	آشتی با نفس بی پروای من	با چنین دشمن که آمد خانگی	به که جاویدان کنی بیگانگی
غیرت حق میکند هر دم ندای	که الا لحقی بسوی ما کرای	تا خلاص از بند از زندان شوی	پادشاه ملک جاویدان شوی
تا بخواری تن بخاک افکنده ایم	پرنیق اندر گوش جان گنده ایم	آخر ای مرغ همایون آشیان	تا بکی خوی تو با این خاکدان
عمرها در ناز و نعمت بوده	فارغ از تقوی و طاعت بوده	یکده روزی هم پرستش ساز کن	فقر درویشی و زهد آغاز کن
فاش در کوی نکو نامی گریز	ور بنا بی سرانجامی گریز	ترک دنیا گیر و با حق خوی کن	روی خود یکبار کی آنسوی کن
بگسل از هر کس که دین میکاهدت	باز جو یاری که ایمان خواهدت	کلبه بگیر از جهان رنگ رنگ	چون کلوخ عمگان تاریک و تنگ
تا در و تعمیر کاخ جان کنی	برگ عیش روضه رضوان کنی	آدمی را غیر این ایوان خاک	روضه با باشد در آن سوی مغاک
یاد او هر که بجان آمیز دم	لخت لخت خون بدامان ریزدم	اف که این وسواسهای دور دور	دور دارد مان از آن فردوس حور
پیش آن جنت که جای اولیاست	پیش آن رحمت که نور انبیاست	این جهان زشت و پلیدی خوش	آتش اندر آتش اندر آتش است
سر بسر شد آتش بر هر آمیخته	سربلند آتش بحلق آویخته	بی تکلف هر که در وی دل نهاد	رخت بر دریای بی ساحل نهاد

غیر رنج و سختی و خون جگر   نیست او را بخت و فرجام دگر   تلک من وین چشم خون پالای من   نکث من وین آتش زای من
سوخت جانم ز آتش پنهان خویش   سخت سیر آمد تنم از جان خویش   کاش آن آتش که روید از دلم   پاک سوید زحمت آب و گلم
جذبه حق با من انبازی کند   اندک اندک با دلم بازی کند   گفته اند که آنحضرت وقتی که مامون الملک را که یکی از پادشاهان عجم
بود وصیت فرمود که ای مامون پاک ساز نفس خود را به نیت نیکو و گفتن حق و بپرهیز از آنکه ترک کنی جهاد کردن با کسانی را که ایمان
بخدای عزوجل نیاورده اند و پیروی سنت و شریعت خدای عزوجل نکنند و حذر کن از آنکه رغبت کنی در گرفتن مالهای ایشان و آنکه نگیری
ایشان برای طغیان بدرستی که مال مرغوب نیست الا از جمعی که خدا ایرادران رضا باشد و بدانکه رعیت ساکن نمیشود الا بکسانی که با ایشان
احسان کنند و ملک نیکو نمیشود الا برعیت پس رعیت را نیکو دار و با ایشان ملاطفت زیاد کن ذکر احوال و اقوال سقراطیس حکیم
حکیم سقراطیس پسر سقرونیقس است و در زمان بهمن اسفندیار در شهر اسپنه متولد گشت و اقتباس انوار حکمت از شجره فکرت فیثاغورس کرد
و از فلسفه بعلوم اخلاق و الهیات و اعراض از لذات دنیا اکتفا نمود و علاقه صحبت از ابنای جنس گسسته اغلب اوقات در کوهها بسر برد
شبها در میان خم نشسته بذکر خدا و فکر اخروی تعیش میکرد بنابرین او را سقراط الحب گفتندی و چون با اهل یونان که بپرستیدن اوثان
مشغول بودند اظهار مخالفت و ایشان را بترک آن ببرهان و حجت نصیحت کرد عوام بقصاص او از حکام و خداوندان ملک را بقتل او تحضیر
کردند پادشاه او را برای تسکین عامه بزندان برد و عاقبت یازده کس از قضات فتوی قتل او نوشتند پادشاه اگرچه از اقدام آن
انکار داشت لکن چون مخالفت ایشان میسر نشد نبود سقراط را باقسام مرگ مطلع کرد و او اختیار زهر نمود و چون قاعده ایشان چنان بود که
هر سال کشتی به بتخانه لوتومون میفرستادند و تا عود کشتی هیچ جانوری را نمی آزردند و از اتفاقات در آن سال که باعتقاد ایشان قتل سقراط
حلال شده بود کشتی را از رهگذر باد مانعی پیش افتاده دیر کشیده و در قتل او تاخیر روی داد و در آن مدت که در بند بود اصحاب و شاگردان
نزد او آمده و شد میکردند و از مواعظ سودمند او بهره مند بودند تا نزدیک برسیدن کشتی مردی افریطون نام با وی گفت درین یکدو روز
کشتی میرسد و مارا مرادت که مالی بامن جماعت داده ترا پنهانی از شهر رومیه بگریزانیم که اهل این شهر را بر ایشان دستی نیست سقراط گفت
درین شهر که وطن من است بدون استحقاق باین بلیه گرفتارم و حبس همچنین را سزاوار تا با اهل دیار دیگر چه رسد و چنانکه مردم از پرستش بتان
و دعوت بعبادت باری سبحانه بامن است هر جا که باشم و اهل باطل در هر جا بسیار است تا روز سیم بطریق عادت در زندان باز کردند
و شاگردان در آمده پاسبان بند از پای سقراط برداشت و سقراط از سریر برخاسته بنشست و شاگردان دور او نشستند و از هر سو گفتگو
در پیوستند سقراط در بند و آزادی بر یک حال بوده با نهایت بهجت و فرح در جواب و سؤال و شاگردان از حکیم آنچه خواستند پرسیدند
و جواب بر وجه صواب شنیدند چون از افادت و استفادت فارغ آمدند سقراط درخواست تا بحمام رفته بدن خویش شوید و نماز گذارد
و مهیای لقای ایزد تعالی شود ایشان اجازت داده بحمام رفت و بدن بشست و جامه های پاک بپوشید و بنماز مشغول گشت و زنان
و فرزندان خود را طلبیده با ایشان وداع کرده و یاران از مصیبت فوت او اندوهناک بودند تا خادم قضات در آمد و شربتی در دست داشت

باسقراط گفت من از تو نیکیها دیده ام و این کار بد بر تو باختیار نپسندیده ام و خود میدانی که باین امر مامورم و درین جرات مجبور رفت
نوشیدن این زهر و صبر بر الم مرگ و با چشم اشکبار شربت بدست سقراط داده برگشت سقراط آنرا چون نوش درکشید و هیچ چه تغیر نگردید
بلی آنکس که باقی کند خوی ع نلرزد و یک جهان تلخ ترش روی   یاران بیکبار خروش بر کشیدند حکیم ایشان را تسلی داده بر جای خویش
به پشت افتاد خادم دست در پای او میمالید و سقراط احساس نمیکرد و اعضای وی سرد میگشت تا بقلب اثر کرد و چشم بگشاده
با افریطون گفت نفس خود را بقابض نفوس تسلیم کردم و لبرای جاودانی انتقال نمود افریطون بتجهیز او پرداخت و افلاطون بعلت بیماری
حاضر نبود گویند دوازده هزار شاگرد و شاگرد شاگرد بیادگار گذاشت و از اولاد سه پسر داشت و چون برسم عادت اهل یونان برای
بقای نسل حکما او را بکدخدائی الزام کردند گفت زنی اختیار کنم که سفیه و نادان و تلخ گو و بدخو باشد تا نفس من بر جهل و معتاد و بر سوء خلق خو گرفته
متحمل نادان و خاص و عام ناس تواند گردید و اغلب مقالات او برفراست چنانکه گوید شب سخن گویید در جائی که شب پره خانه ندارد
یعنی در خلوت بالنفس خویش سخن گویید و هیولانیت را از خود دور دارید و نیز گوید بیخ سوراخ را به بندید تا مسکن روشن شود یعنی حواس خمسه را
از جولان باز دارید تا نفس نور یابد و میگوید ظرف را از طیب پر کنید یعنی فهم و حکمت در دل ودیعه گذارید و مخورید شیر دو رگ را یعنی از گناهان
حذر کنید و نیز گوید هیچ زمانی نیست که فصل بهار در آن نباشد یعنی هر وقتی کسب فضایل میتوان کرد و گویند او را پادشاه یونان در سفری که
بجنگ میرفت همراه بود و سقراط در میان لشکر شبها بخیمه شکسته برای دفع سورت سرما می نشست و چون آفتاب طالع میگشت از خیمه بیرون می آمد روزی
پادشاه بروی بگذشت گفت چرا از ندمای نیائی سقراط گفت برای چه آیم گفت برای چیزی که قوام حیات بآنست گفت اگر میدانستم که آن خوش است
ترک آن نمیکردم پادشاه گفت شنیده ام که عقیده تو آنست که ضرر در عبادت شاه و ثنان است گفت من چنین نگفته بلکه گفته ام که پرستیدن بتان نافع
پادشاه است برای اخذ خراج از رعایا و ضرر بسقراط دارد برای آنکه خدائی دارد و روزی ده و صاحب جزا پادشاه لباسی دیبای فاخر و سیم و زر
وافر بوی داده سقراط گفت بمن وعده مایه زندگی دادی و آنکه اکنون میدهی سرمایه مرگ است سقراط را حاجتی بسنگ زرین و کیاه زرد و لعاب
کرم نیست افلاطون بوی نوشت که سه چیز از تو پرسم اگر جواب گوئی بشاگردی بحضور رسم سقراط در جواب نوشت بپرس آنچه خواهی و توفیق از خدا است
افلاطون نوشت کدام یک از مردمان برحمت سزاوار است و امور مردم کی ضایع است و بلی کار و بچه کار نعمت بسر رسد آخر آید کار سقراط نوشت حکیم دانا
در مملکت سلطان ستمکار و عاقل در تدبیر جاهل و کریم محتاج بلئیم در محبت است و مستوجب رحمت و کار خلق وقتی ضایع است که صاحب رای
کسی باشد که حکم او را نپذیرند و اهل صلاح کسانی که ترک آن گیرند و مال نزد کسی باشد که انفاق نکند و نعمت وقتی بسر رسد که شکر او گویند و راه بندگیش پویند
و از عصیانش دوری جویند و او قریب بصد سال زندگانی کرد و نقش نگینش این بود هر که هوا و هوس بر عقل غالب است رسوا است از مواعظ
او است که عیش نیکو بوسعت و نیکوئی تندرستی و امنیت و در نظر با نکوت و جلالت اجل و کمال نعمت افزونی روزی با تلامذه خویش گفت میخواهید
شما را او رسته کاری بنجام کشد آری بنعمت حکمت بر ما منت میگذاری گفت بر شما باد حذر از اطاعت زنان در هر حال خواه بدانند و خواه ندانند
گفتند چه کنیم در اطاعت مادران و خواهران مهربان گفت آنچه گفتم کافی است آورده اند که در روز وفاتش شادمانی بسیار میکرد او را گفتند چرا در مفارقت

هواخواهان

هواخواهان و یاران حکیم این همه شادی فرماید گفت این نشاط نه از برای مفارقت شما کنم بلکه در هوای مواصلت یاران گذشته انبساط ورزم
زیرا که رفیقان موافق ما درین کاروان از ما پیشی گرفته اند و بمنزل ایمنی رسیده و اینک در ریاض قدس با ایشان خواهم پیوست پس چرا از مفارقت
تن و جلای بدن شاد نباشم **ذکر شمه از احوال و اقوال افلاطون الهی**   افلاطون حکیم در اوایل تعلیم شروع بگفتن شعر کرده در شاعری بمرتبه
ساحری رسید روزی بنزد سقراطیس رفت و او در مهارت و بلاغتش در شگفت مانده گفت ترا درین فن احتیاج بمن نیست پس افلاطون
ملازمت خدمت او اختیار کرد و مدت بیست و پنج سال با سقراط اختلاط داشت و جواهر حکمت را از معادن علم او استنباط نمود و چون
از تحصیل فلسفه فراغتی کامل حاصل فرمود بمجاهدت و ریاضت نفس پرداخت و حلیه وی گندم گون معتدل الخلقه و مستوی القامه و شهلا
چشم و در زیر زنخش خالی سیاه و بزرگ بود و بسیار با وقار و شیرین گفتار و نیکو کردار و اغلب احوال صحرانشین و شهار فتار و اشکبار می بود
بوضوح پیوسته که آواز گریه اش تا میل راه رفتی و مکرر گفتی که هر روز سیم و زر مرا نیست خوشنودترم از روزی که بدست آرم زیرا که اهتمام
در محافظت آن مرا باز میدارد و از اشعاع حکمت با آنکه دانم مفقه و ذهب را هیچگونه فضیلتی نیست و اگر او را فضیلتی بر دیگر چیزها بودی
کشش بهای چیزهای زبون چون مس و غیره نبدادی و از سخنان او است که خصال نکوهیده اعمال پسندیده را فاسد کند چنانکه صبر شهد را
و میگفت پادشاهان را سزاوار است که مردمان دانای بردبار بر رعیت بگمارند و رعیت را بدلیران نسپارند زیرا که حلیم بصبر و شکیبائی
عدالت ورزد و اصلاح کار رعیت کند و دلیر بتندی خشم گیرد و مملکت فساد پذیرد و گفت هیچ است راست گفتن در عیب دیگران
و شک کردن بر عذر آوران و بخل بر سلطان و بارسطو وصیت کرد که بزرگترین فخرها فخر نکردن است و خشم فرو خوردن و غضب را از جا بیرون
نبردن زیرا که غضب شبیه نمک است که اندک او مصلح طعام است و زیادش مفسد او ام در هنگام رحلتش پرسیدند از حال دنیا
گفت در آمدم در آن باضطرار و زندگانی کردم بی اختیار و اکنون بیرون میروم باجبار گویند در اواخر حال بساط تعلیم و تدریس در پیچید
و از مردمان خلوت گزید و بعبادت حق تعالی اوقات گذرانید تا درگذشت و عمر وی هشتاد و یک سال بود و این کلمات از وصیت نامه
که ارسطاطالیس را نوشته بود ایراد رفت ای ارسطو معبود خویش را بشناس و حق او نگاهدار و همیشه با تعلیم و تعلم باش و اهل علم را بکثرت علم
امتحان مکن بلکه اعتبار حال ایشان تجنب از شر و فساد کن از خدای چیزی مخواه که نفع آن منقطع بود و متیقن باش که همه مواهب از حضرت
اوست و از و نعمتهای باقی خواه و فوایدی که از تو مفارقت نشوند درخواست کن همیشه بیدار باش که شر را اسباب بسیار است و آنچه
نشاید کرد با آرزو مخواه و بدانکه انتقام خدای تعالی از بنده بسخط و عتاب بود بلکه بتقدیم و تادیب باشد بر تمنی حیات شایسته اقتصار کن
تا موتی شایسته با آن مضاف نبود و حیات و موت را شایسته شمر مگر که وسیلت اکتساب فضایل باشد و برآسایش و خواب اقدام
مکن مگر بعد از آنکه محاسبه نفس خود در سه چیز بتقدیم رسانیده باشی یکی آنکه تامل کنی تا در آن روز هیچ خطا از تو واقع شده است یا نه و دیگر
آنکه تامل کنی تا هیچ خیر اکتساب کرده یا نه و سیم آنکه هیچ عمل بتقصیر فوت کرده یا نه یاد کن تا چه بوده در اصل و چه خواهی شد بعد از مرگ
و هیچکس را ایذا مکن که کارهای عالم در معرض تغیر و زوال است بدبخت آنکس بود که از تذکر عاقبت غافل بود و از زلت باز نه ایستد سرمایه خود

اگر چیزها که از ذات تو خارج بود بسازد و رفعل خیر با مستحقان انتظار سوال مدار بلکه پیش از سوال فتح کن حکیم شمر کسی را که بلندی از لذات عالم شاد نبود
یا از مصیبتی از مصایب عالم جزع کند و اندوهگین شود همیشه یاد مرگ کن و بر دوکان اعتبار کم خساست مردم از بسیاری سخن بیفاید او واز اخبار کی
کند بچیزی که از آن سوال بود بشناس و بدان که کسی که در شر غیر خود اندیشه کند نفس او قبول شر کرده باشد و مذهبا در شر مشتمل شده
و بار ما اندیشه کن پس در قول آر پس در فعل آر که احوال کردانست دوستدار همه کس باش وزود خشم مباش که غضب بعادت تو کرده
هر که امروز بتو محتاج بود از آلت حاجت او را با فردا میفکن تو چه دانی که فردا چه حادث شود کسی را که بچیزی گرفتار شود معاونت کن
مگر کسی را که بعمل بد خود گرفتار باشد تا سخن تخاصمان مفهوم تو نگردد بحکم ایشان مبادرت منمای اگر در نیکوکاری برنجی بری از رنج نماند و فعل نیک بماند
و اگر از گناه لذتی یابی لذت نماند و فعل بد بماند از آن روز یاد کن که تو را آواز دهند و از آلت استماع و نطق محروم باشی نه شنوی و نه گویی
و نه یاد توانی کرد پس تکبر مکن همیشه زاد ساخته دار که چه دانی که رحیل کی خواهد بود و بدانکه از عطای خدای عزوجل هیچ خیر بهتر از حکمت
نیست و حکیم کسی بود که فکر و قول و عمل او متساوی و متشابه باشد مکافات کن به نیکوی و درگذر از بدی یاد گیر و حفظ کن و فهم کن در
هر وقتی کار خویش را و تعقل حال خود کن واز هیچ کار از کارهای بزرگ این عالم ملالت منمای و در هیچ وقت سستی و توانی مکن و از خیرات
تجاوز جایز مشمر و هیچ سیئه را در اکتساب حسنه سرمایه مساز حکمت دوستدار و سخن حکما بشنو هوا و هوس را از خود دور کن و اندازه استوده
استماع مکن در هیچ کار پیش از وقت آن کار مشو و چون بکار مشغول باشی از روی فهم و بصیرت بآن مشغول باش بتوانگری متکبر و معجب مشو و از پاپ
شکستگی و خواری بخود راه مده با دوست معامله چنان کن که بحاکم محتاج نشوی و با دشمن معاملت چنان کن که در حکومت ظفر ترا بود با هیچکس
سفاهت مکن و تواضع با همه کس بکار دار و هیچ متواضع را حقیر مشمر و آنچه خود را معذور داری برادر خود را ملامت مکن بی‌طالعی شادمان مباش
و بر بخت اعتماد مکن و از فعل نیک پشیمان مشو با هیچکس مزاح مکن همیشه بر ملازمت سیرت عدل و استقامت و التزام خیرات مواظبت کن

ذکر احوال حکیم فاضل ارسطاطالیس گویند پدرش نیقوماخس که بلغت یونانی بمعنی مجاهد قاهر است و نسبش از اهل یونان اشرف
الانساب است او را در سن هشت سالگی بشهر حکما برد و شعرا و نحات را تربیت او گماشت و مدت نه سال بتعلیم علوم ادبیه اشتغال داشت
و چون در آن علوم بدرجه قصوی رسید برای تحصیل علوم اخلاق و طبیعی و الهی تلمذ افلاطون اختیار کرد و در آن وقت هفده ساله بود و افلاطون
او را بجهت قوت دل و ذکاء از روی کتب و رسایل بحل غوامض مسایل رهنمون آمد و در نظر افلاطون وقعی عظیم داشت و بهر جانب از شهرهای روم
حرکت میکرد ارسطو را بجای خود خلیفه میگذاشت گویند چون کسی از وی مسئله تحقیق کردی گفتی تامل کنید تا مرد دانا بیاید و چون ارسطو
حاضر شدی فرمودی بپرسید که مرد دانا آمد و چون افلاطون بسرای جاوید ارتحال نمود ارسطو بموضعی دیگر انتقال نمود و بنشر علوم
پرداخت و در حکمت تصانیف بسیار ساخت و او نیز بطریقه افلاطون در راه رفتن تعلیم حکمت میکرد تا بریاضت بدن ذهنی معتدل
فضول تحلیل رود و ریاضت نفس و مشقت بدن جمع آید و تابعین او بهمین سبب مشائین لقب یافتند و چون اسکندر را او بشهر ماقدونیا
خواست و آن مرد بوم را بزیور علوم بیاراست اسکندر ببلاد آسیا نهضت نمود و ارسطو را در ماقدونیا خلیفه خود فرمود و قانون سلوک

اندیار را استحکام تمام داد و مدت عمرش شصت و سه سال بود آورده اند که چون اسکندر بفکر صایب و رای رزین ارسطو عالم را مسخر کرد
ارسطو از واگزید و از تصرف در امور ملکی اجتناب ورزید و همت بنظم مصالح امور ضعیفان و احسان یتیمان و نکاح بیوه زنان و رعایت
طالبان حکمت و ادب مصروف داشت و برای نظام بلاد قواعد تجدید کرد و در بنای ملک داری ضوابط تجدید نمود و از همه حکمای
عهد خود بدانش ممتاز و از جانب ملوک مخصوص باکرام و اعزاز بود و بعد از وفاتش عظام او را با آنکه اجزای بدنش بهم ریخته بود اعاظم
دانشمندان در ظرفی از مس نهاده بموضعی که ارسطاطالیس نام داشت دفن کردند و در هنگام مشورت کارهای بزرگ و امور خطیر
بآن حظیره جمع میگشتند و از باطن او استمداد می‌جستند و در حل مسایل مشکله حکمی حکما بدان موضع مجتمع گشته مباحثه و مناظره مینمودند و از برکت
استخوان او دشوارها بر ایشان آسان میگشت و او را تلامذه فراوان از پادشاهان و پادشاه‌زادگان بود و رسایل بسیار برای پادشاهان
نوشت گویند افلاطون او را بکثرت تصنیف ملامت کرد ارسطو در جواب گفت ابنای حکمت را از این سعادت محروم داشتن
منافی حکمت باشد من حصاری محکم و استوار بران قرار داده ام که سفها را بران گذار نیست و عقلا از آن برخوردارند و چنانکه اصحاب
سیر گفته اند ارسطو مردی بود سفید چهره گشاده ابرو نیکوروی و پاکیزه‌موی خوش‌چشم و درشت‌استخوان باریک‌اندام و شیرین‌کلام در شمار روی
سریع السیر و با اصحاب بی‌شتاب و در سوال مردم بتامل و اندیشه متصدی جواب و بسیار مایل بگشت صحرا و جویبار و مستلذ از نغمات
و الحان و مضامیر و اوتار و از بس انصاف در مناظره با خصم بخطای خویش اعتراف مینمود و در لباس و اکل و شرب و نکاح از طریق
اعتدال خارج نبود در تاریخ یونان مذکور است که ایزد تعالی باو وحی کرد که ترا فرشته خوانیم نزدیکتر است از انسان و بعضی از ایشان
گفته اند که در هنگام رحلت بستونی از نور دست زد و بآسمان رفت از سخنان اوست که هیچ نعمتی برای اصلاح و صلاح مردم بهتر از
پادشاه نیکوکردار نیست و میگوید هیچ فسادی بزرگتر از والی و حاکم ستمکار نیست زیرا که حاکم بمنزله سر است و رعیت بمنزله سایر
اعضای بدن و هرگاه در سر علتی بهم رسد در همه جسد فساد پیدا شود و میگوید فرمایندهٔ خیر بهتر از پذیرنده نیست و نیکخو بهتر از شنونده
و آموزگار بهتر از آموزنده و گوید در شگفتم از کسی که بخیر مشهور است و از خیر دور چگونه بدان مسرور شود و کسی که از بد دور است و بدی
گویندش چرا در غضب رود و گوید کسی که حکیم نیست همیشه سقیم است و هر که خواهد روی نفس خود را به پسندد باید حکمت را آیینه خود سازد
تا نقش عیب و هنر خویش را بنگرد گویند از اسکندر پسری فوت شد ارسطو در آمده گفت بر هیچ و ملال از چیزی که رد نتوان کرد صفت عاقل
نیست و وقتی باسکندر نوشت که دنیا را دولتهاست آنچه از برای تو بود در رسید با وجود ضعف و آنچه برای تو از بد بمقدار است
روان بقوت از خویش نتوانی کرد گفته اند که چون ارسطاطالیس بواسطه پیری و ضعف از ملازمت اسکندر از بلاد عجم استیلا یافت
در میان ایشان ارباب عقل و کیاست و اصحاب نجدت و شجاعت بسیار بودند و در ابقای ایشان خوف و خلل ملک بود و در استیصال
ایشان از قاعدهٔ عدالت دور مینمود در امر ایشان متحیر شد و کتابتی بارسطاطالیس نوشت مشحون بفنون تلطف و در آن مرقوم که بواسطه
بعد از دولت مجاورت لبی حیرت در امور بخاطر راه می‌یابد بهر وجه که میسر باشد سعی در نظام اسباب ملاقات فرمایند ارسطاطالیس

در جواب نوشت که همانا ای فرزند جلیل و سلطان نبیل را معلوم باشد که تخلف از خدمت نه بنابر عدم رغبت و بهجت است بلکه بعلت پیری و ضعف بنیه و فتور قوی است و چون مصاحبت میسر نیست درین رساله دستوری بیان کنم که در ضروریات بآن رجوع کنی و بآن از صحبت من مستغنی شوی اما امر عجم و تدارک کار ایشان بدانکه اگر توانی که ایشان را هلاک کنی تغییر آب و هوای ایشان نتوانی کرد و هر آینه شبیه بایشان پیدا شوند پس جهد کن که ایشان را باحسان بنده خود سازی تا از همه بندگان مطیع تر باشند بدانکه پادشاهان چهار صنف اند یکی آنکه با خود و رعیت هر دو سخی باشد دوم آنکه با خود سخی باشد و با رعیت لئیم سیم آنکه با خود لئیم باشد و با رعیت سخی چهارم آنکه با خود و رعیت هر دو لئیم باشد قسم اول باتفاق محمود است و قسم دویم و چهارم باتفاق مذموم است و قسم سیم را اختلاف کرده اند حکمای هند برآنند که محمود است و حکمای فرس برآنند که مذموم است و سخاوت آنست که بقدر حاجت باهل استحقاق رسانی و هر که از ما ازین مرتبه تجاوز کند و بحد افراط گراید از سخا باسراف انحراف یافته باشد و هر پادشاهی که زیاده از آن که مکنت او باشد بخشندگی نماید سبب فساد ملک او گردد ای اسکندر بارها با تو گفته ام که اصل در سخا و کرم و بقای ملک آنست که طمع در مال مردم نکنی و از جمله سخا و کرم آنکه ستم جایز نداری و عیب پوشیده مردم را تفتیش ننمائی و از انعامی که با کسی نمائی یاد نکنی و تمامی فضل و احسان آنست که بندگان را گرامی داری و با مردم گشاده رو باشی و جواب سلام مردم بگوئی و از خطای جاهلان درگذری ای اسکندر اصل همه فضایل نام نیکست چه در سلطنت و ریاست لذت تنها مقصود نیست بلکه مقصود از آن نام نیک است چه هر پادشاهی که دین را تابع هوای خود دارد دین و ناموس الهی را بکشد ای اسکندر پادشاه باید که بلند همت و صاحب رای و فصیح و شیرین زبان و بلند آواز باشد و سخن کم گوید و با اراذل ننشیند و چون بیرون آید زینت لایق سلطنت بکار دارد چنانکه از دیگران ممتاز باشد و رعایت بازرگانان که از بلاد بعیده بمملکت آیند واجب داند تا موجب انتشار صیت جمیل و میل قلوب و تردد تجار شود و بدین سبب ولایت معمور گردد و بداند که مسامحه که با ایشان کند نفع بسیار دهد و خنده بسیار مکن چه کثرت خنده هیبت و وقار از دلها ببرد و محل پیری و ضعف حرارت غریزی گردد ای اسکندر از احوال مسکینان و ضعیفان غافل مباش و تفقد احوال ایشان واجب دان که موجب رضای خالق و جلب دلهای خلایق است و غلات ذخیره کن تا در خشک سال بکار آید و رفتار چنان کن که اهل صلاح از تو ایمن باشند و اهل فساد خایف ای اسکندر ترا بارها وصیت کرده ام و دیگر تاکید میکنم که در خون ریختن دلیر مباش که هلاک حیوانات مخصوص بحضرت آفریدگار است و از هرمس اکبر ادریس علیه السلام بمن رسیده که چون مخلوق قتل دیگری کند ملایکه آسمان در حضرت باری زاری کنند که فلان بنده تو در قتل بنده دیگر تو بتو تشبه نمود اگر آن قتل قصاص باشد حق سبحانه و تعالی فرماید که آزاد بحکم من بحق قصاص کشته و اگر بظلم بود فرماید که بعزت و جلال من که خون کشنده را مباح کردم پس ملایکه در تسبیح و استغفار و دعای بد برای او کنند تا زمانی که بقصاص رسد این بهترین حال او باشد و اگر خود بمیرد دانستن غضب خدای تعالی باشد چه بعذاب شدید و عقاب علید واصل شود ای اسکندر نقض عهد مکن و سوگند یاد مکن و چون یاد کردی بهیچ وجه از آن برمگرد که مملکت بعضی از سلاطین یونان بشامت سوگند دروغ و نقض عهد بغفا دیگا به

دیگری

بچیزی که از تو فوت شود تاسف منمای که شیمه زنان است و نقصان اهل مملکت خود را بکسب فنون علم امر کن و کسی را که در علم فایق شده باشد بمزید عنایات و تربیت مخصوص دار که این خصلت سبب زیادتی محبت تو در دلها شود و موجب رونق ملک و بقای ذکر جمیل و سلطنت یونانیان بیمن این دو خصلت دوام داشت چه ایشان رعایا را بتحصیل علوم امر میفرمودند بمرتبه که دختران در خانه پدر احکام فرایض و آداب نوامیس الهی و اصول علم طب و نجوم میدانستند و از دست کسی که معتمد تو نباشد چیزی مخور و از محافظت خود غافل مباش و آن قصه را فراموش مکن که پادشاه هند تحفه از بهر تو فرستاده و از آن جمله کنیزکی بود که او را از طفولیت بزهر پرورده بودند تا طبیعت او قریب بافاعی شده بود و غرض ایشان از آن قصد تو بود و من این حال را بفراست یافتم و ترا تنبیه کردم ای اسکندر ربیک دلیل حکم مکن و چون دلایل متعارض شود میل بطرف اقوی کن ای اسکندر عدل صفتی از صفات الهی است و از عدل آسمان و زمین قایم شده و بعدل پیغمبران مبعوث شده اند و عدل میراث عقل است و بعدل مالک رقاب و قلوب توان شد و حکمای هند گفته اند که عدل سلطان عادل نفع است از مطر وابل یعنی باران بزرگ قطره و در بعضی احجار بسریانی نوشته بود که ملک و عدل دو برادر اند که هیچکدام را از دیگری استغنا نیست **ذکر احوال و اقوال سلطان عادل و حکیم فاضل اسکندر** او پسر ملک فیلقوس بن ملک امنیطس است و وجه تسمیه اش بذی القرنین یا برای آنست که مالک شرق و غرب عالم گشت یا برای اینکه در دو قرن سیر و طوف گیتی گشت یا اینکه تاجش دو شاخ داشت در سال سیزدهم جهانداری دارای اکبر قدم بملک وجود نهاده و مدت هشت سال در بسیط ربع مسکون سیر کرده و ائمه اخبار را در اینکه ذوالقرنین مذکور در قرآن همین اسکندر رومی است یا غیر آن و پیغمبر است یا نیست اختلاف است مولف ملل و نحل گوید که این اسکندر ذوالقرنین مذکور در قرآن نیست و جمعی از مورخین و اهل تفسیر را اعتقاد آنست که همان ذوالقرنین است که خداوند عالم در قرآن یاد فرموده و جمعی گفته اند که او پیغمبر نبود بلکه بنده بود صالح و پرهیزکار و هم صحبت انبیای کبار و با ایشان در امور مشورت میکرد و ایشان فرمان الهی بوی میرسانیدند و بروایت مجاهد از عبدالله عمرو ذوالقرنین اکبر پیغمبر است زیرا که مخاطب بخطاب یا ذالقرنین از حضرت رب الارباب آمد و این خطاب مخصوص بنفوس کامله از اولوالالباب است و او بقول صحیح بعد از موسی و پیش از مسیح علیهما السلام است چنانکه هارون راهب در تاریخ خود گوید که در زمان مبعوث حضرت خاتم الانبیا تا پادشاهی دارا که پیدا ظهور اسکندر است پنجهزار و یکصد و هشتاد سال و دو ماه است و از زمان آدم تا ظهور کلیم علیه السلام دو هزار و چهارصد سال و از زمان او تا ولادت حضرت مسیح علیه السلام پنجهزار و پانصد و چهار سال و اسکندر بعد از موسی علیه السلام است بفاصله یکهزار سال و پدرش فیلقوس او را بارسطو سپرد تا فنون حکمت و ادب باو بیاموزد و پنج سال نزد او ریاضت کشید و در علم حکمت و ادب بدرجه رسید که هیچیک از تلامذه ارسطو بآن پایه نرسیدند و ازین حکایت ظاهر میشود که قول صاحب ملل و نحل بقبول سزاوارتر است زیرا که تعلم و تادب او منافی از مرتبه بلند نبوت است آورده اند که اسکندر بعد از پدر مردم را دعوت کرد و گفت پادشاه شما از میان رفت و مرا بر شما امتیازی بزرگی نیست خود را یکی از شما میشمارم و با رضا و اکراه شما مخالفت ندارم اگر سخنم بشنوید شما را نامه عهد نام

و در همه کار با شما همداستان و حکم من نیست مگر بتقوی و لزوم جماعت و بر شماست اختیار کسی بپادشاهی که فرمان بر احکام الهی است
در خلق مهربانتر و از شهوات دورتر که از شر او ایمن باشید و بخیر او امیدوار مردم بحق تعالی و دل ببندید و دست بعیشش داوند
و چون صاحب تخت و نگین شد بعمال مملکت نوشت که پروردگار عالم آفریننده ما و شما و زمین و آسمان و ستارگان و کوه
و دریاست معرفت خویش بر دلم انداخته و مرا بحکمت و خشیت و عبادت خویش آشنا ساخته و دانسته اید که آنچه
پدران ما و شما بران بودند از پرستیدن بتان نه از روی دانش و شعور بود و آنچه اکنون بر آنیم کیش پاکیزه و پسندیده مردم
حقیقت نیوش است پس بندگان آفریدگار باشید و نغمهای و رامشگر که از گویند روزی سوال حاجتی کسی نزد او نیامده بود
با خواص گفت امروز را از ایام حیات نشمارم زیرا که سایلی نزدیک من بحاجتی نیامده و لذت دنیا منحصر بجود است روزی
از وی پرسیدند که دوستی تو با ارسطو تا چه اندازه است گفت نهایت آن بعبارت در نیاید و کمتر پایه آن چون محبت
مال و جاه و فرزند نیست که احاطت بآن توانم اینقدر دانم که اگر حکم کند مرا بخلع خویش از سلطنت اجابت کنم و صبر من از صحبت او
برای نیابت و نظم مملکت است و سفر او باعث تضییع حکمت است آورده اند که چون بهندوستان رسید و کمال اهل علم و حکمت
انجا اطلاع بهم رسانید عزم ملاقات ایشان نمود ایشان بوی نوشتند اگر مقصود از تو بجانب ما درهم و دینار است ما مرد مانیم برهنه
و خاکسار و اگر مراد حکمت است اختیار ترا است ذو القرنین از لشکر جدا گشته با معدودی از خواص نزد آنها رفت دید چنان است
که نوشته بودند از ایشان سبب ترک دنیا پرسید گفتند برای اینکه دنیا را بقائی نیست و آسودگی دو جهان در ترک آن است
و بعد از سوالات چند و شنیدن جوابهای دلپسند با ایشان گفت از من حاجتی بخواهید گفتند حاجت ما از تو حیات جاودانی است
و دفع مرگ این جهانی گفت مرا قدرت بادای این حاجت نیست گفتند پس این گشتن و گرفتن و کشتن و اندوختن از چیست گفت
از حکم خدائی و خونریز درین جهان دیگر خواهم زینت گفته اند او لطیف اندام بود و مردمک یک چشمش کبود و دیگری سیاه یکی میل
ببالا و یکی بزیر داشت و در هنگام نگاه کردن رویش شبیه بشیر بود و از کودکی بکارها دلیر و چون زمان وفاتش در رسید
وصیت کرد تا خانه مثمن بساختند و بر هر ضلعی از آن یکی ازین کلمات نوشتند که عالم بوستان است و ساحت آن دولت
و دولت سلطان است و معین آن شریعت و شریعت سیاست است و نگهبان ملک و ملک داعی است و ساعی در پای آن
لشکر و لشکر یاور است و حافظ آن مال و مال روزی است و گرد آورنده آن رعیت و رعیت بنده است و پرستار آن
عدل و عدل چیزیست که ملک و پادشاهی از دو بر جاست و در هنگام مرگ میگفت رب انتهی رضاک فکل ملک باطل سواک
و چون درگذشت جسد او را بتابوتی از زر گذاشته باسکندریه که مادرش در آنجا بود بردند و حکما گرد او جمع آمده دست از ایشان
نوحه کنان این سخنان بگفتند یکی گفت ای کوشنده و راننده و جمع مال بچندین سال مهیا کردی آن را برای دیگران و بر تو ماند مگر وبال
حکیم دویم گفت اسکندر را دیدیم در جمع و نگاهداشتن زر و اکنون زر را می بینم در صیانت اسکندر حکیم سیم گفت اسکندر هیچ کرد بغیر

نوش بلفوف بعد از آنکه با آرزو ملفوف بود و بغرور شعوف بود حکیم چهارم گفت ملک اسکندر مضمحل شد چون سایه سحاب و در حشر از
سراب و جنبش نیز پنهان شد و تراب چنین گفت دنیا با اهل خویش منقلب است حال بحال و چون بنهای آمال رسند نقل کند
ایشان را بخاک هلاک و زوال حکیم ششم گفت اگر اسکندر در زندگی پند گرفت سود یافت و اگر نگرفت پند دیگران گشت
هفتمی گفت عجب از کسی که دیروز اسکندر را بر تخت دید و امروز بخاک چگونه میل کند بملک زودسیر بی باک هشتمین گفت
حقا که این امریست که عقل از فهم آن متغیر است چنانکه از اندیشه متحیر بود نهمین گفت عبرت گیرید از رفتگان و بترسید از بوا
ماندگان پس حکیم دهم باواز بلند گفت نگاه کنید باسکندر و گاه او که درین زودی همگی خواهند شد برابر او آنگاه تابوت
او را بخاک سپردند از سخنان او ست که تسلط عقل بر دل عاقل بیشتر است از تسلط شمشیر بر تن نادان و گوید هر که خواهد افعال
خدا را بنجو پسندد از شهوات پرهیز کند و گفته است که در مدت پادشاهی بآرزوئی نرسیدم که دوستر باشد نزد من از
اینکه قدرت بر مکافات یابم و بعفو درگذشتم و میگوید بخیل را امین و دروغگو را حافظ نگردان که بخیل را پرهیز نیست و دروغگو
تمیز و نیز گوید ظفر بدوربینی است و دوربینی بجولان رای و جولان رای بنگاهداشتن اسرار از سخنان فیثاغورس است که بیشتر
آفات که بحیوانات لاحق میشود از جهت عدم نطق است و حدوث بلا انسان را بوجود کلام ذکر احوال فرفوریوس پسر خاله
و خلیفه دار التعلیم ارسطو و او را مصنفات بسیار است این کلمات از سخنانش مثبت شد نفس مردم قادر است بپرواز برانچه
خواهد با بالهای حقیقی باز گوید سزاوار است بر دانا مدارا با روزگار چون مدارات کسی که در آب بسیار افتد و شنا نداند و نیز
از وست که مال توانگری بدن است و حکمت توانگری نفس و طلب غنای نفس بهتر است زیرا که توانگری نفس باقی و محمود است
و توانائی تن فانی و محدود ذکر شمه از احوال دیوجانس کلبی کانه اهل زمانه و فرزانه بظاهر دیوانه بود و تارک دنیا و طالب خلوت
از لباس چیزی نپوشید مگر بقدر ساتر عورت و مسکنی نداشت مگر آنکه ظلمت شب او را فرو گرفتی هرگز ذخیره برای خود ننهادی
و از قوت شبانروزی بکمتر چیزی قناعت مینمود و هرگاه گرسنه میشد بدکان خبازی رفته نان میخورد روزی خباز گفت
چند روز شد که میل بنان داری گفت امروز نیز خواهم خورد چه که تو هر روز نان میپزی و من گرسنه میشوم با او گفتند چرا
خود را کلبی نام نهاده گفت برای اینکه چاپلوسی نیکان میکنم و بانگ بر بدان میزنم و این عادت سگان است و او و اصحابش
نقیض و رسوم و عادات چون تزویج و عمارت و غیر آن مقید و معتقد نبودند گویند روزی اسکندر بروی بگذشت و او خفته
اسکندر انگشت اسکندر سبب پرسید گفت مرا حاجتی به بنده بنده خود نیست اسکندر گفت بنده بنده تو کیست گفت توئی زیرا که
شهوت بنده من است و تو بنده شهوت بیت دو بنده من که بر من آزند :: بر تو همه سال سرفرازند
اسکندر گفت اگر با من مسامحت کنی ترا بی نیاز کنم گفت چگونه با تو مسامحت کنم و حال آنکه از تو بی نیازترم اسکندر گفت
بچه چیز توانگر شده گفت باینکه اعتماد من باندک خویش بیشتر است از اعتماد تو به بسیار خویش اسکندر گفت چون میری که ترا کجا

خواهد پس گفت هر کس از نزدیکی جیفه و لاشه نفرت دارد روزی مردی بدید زشت خو نیکو روی گفت خداوند خانه بد است
و خانه نیکو از سخنان اوست که بیماری زندان بدن و اندوه زندان روح است و نیز گوید امل فزاوانتر از عقل نیست
و فقری گرانتر از جهل و همدمی نیکوتر از نیکویی خلق و یاوری بهتر از مشاورت و پیشوایی خوشتر از توفیق و میراثی سودمند
تر از ادب و رفیقی موافقتر از طلب یکی گفتش دشمن را بچه پایمال توانکرد گفت بزیاد کردن فضل و کمال

ذکر احوال حکیم ارسطو

صاحب حکم کافیه و مواعظ شافیه جامع افضال و کاشف رموز و اشکال بانفوس قدسیه مجانس و معاصر و شاگرد دیوجانس
داود نزد یونانیان بهتر از امرالقیس بود از شعرای عرب و ارسطو و افلاطون از حال و خبر داده اند وقتی باسیری گرفتار شد برده
فروشش به بازارش برد شخصی که او را خریدار شد گفتا از کجایی گفت از پدر و مادر گفت مصلحت دانی ترا بخرم گفت مصلحت
کار من و تو خدا داند و ترا نتوانی خرید و خریدار آن فرید کار من است چون شش بخرید گفت بچه کار آئی گفت برای آزادی
و مدتی بندگی کرد تا آزادی یافت و یکصد و هشتاد سال زندگانی نمود و میگفت عجب دارم از مردم که پیروی خدا
از برای ایشان میسر است و اقتدا بهایم میکنند و از مواعظ اوست که دنیا دار تجارت است وای بر آنکس که سودش در آن
زیان و خسارت است روزی باو گفتند که خود را از ستایش فلان کی باز میداری گفت وقتی که او خود را از احسان بمن باز دارد
گفتند در شعر دروغ مگو گفت بگوی که شعر نگویم زیرا که شعرای شعر ابی دروغ و فروغی نیست و سخن راست نزد پیغمبران خداست
و میگفت چون بخواهی که مرد دشمنی باکسی که بخواهد مرد کم شمار
بغور در حکمت مشهور است و در کتب ارسطو آری
او مسطور گفته اند پیوسته نفس خویش را بتعب میداشت و در شدت سرما و سختی برف و تگرگ عادت میداد و با آنکه کهن سال و ناتوان بود
همیشه برهنه و عریان میگشت وجه آن از وی پرسیدند گفت نفس من روزی فریب میخورد و میترسم که از خواهشهای بد خویش بر عقل
چیره شود پس مرا چه افتاده است که آنرا از زیر دست خود نکنم و خود پایمال او نشوم و چرا او را بسختیها باز ندارم پیش از آنکه
مرا بخواهش باز دارد و از سخنان اوست که زبان گاهی سوگند بدروغ میخورد و عقل سوگند نمیخورد مگر راست پس بی در موافقت
زبان و عقل بر شماست گویند وقتی زنش با او مخاصمتی داشت و درشتیها با او کرد و سخنان ناشایسته گفت و او تحمل مینمود
و در هنگامی که رخت میشست زن از تحمل او بیشتر خشم آورد و عساله بر سر حکیم ریخت و او در مطالعه بود سر برداشت و گفت
خوب رعد کردی و برق نمودی و باران باریدی یکی او را دشنام گفت و او از وی بگذشت گفت از زاغ آواز کبوتر شنیدن
و از زغن نغمه قمری شنیدن توقع ندارم

ذکر مقالات و مقامات حضرت لقمان

بقول وهب پسر خاله ایوب علیه السلام و بروایت
مقاتل پسر خاله آنجناب است و بعضی گفته اند بنده بود حبشی سیاه فام سطبر لب و مردی از بنی اسرائیل بسی دینارش خرید
و منشاء و تعلیم او در بلاد شام بود گفته اند که حضرت داود علیه السلام باو میگفت گوارا باد ترا که گنجینه دل پاک بجواهر
حکمت انباشتی و از فتنه جوز آنگاه داشتی زمخشری در کتاب ربیع الابرار آورده است که جبرئیل امین نزد لقمان بزمین فرود آمده

پر بر سینه او کشید و بحکمت گویا گشت و در هنگام وداع وصیت نمود که اگر دست خویش تا مرفق بکام اژدها نهی بهتر است
از آنکه سوال کنی از محتاجی که از دیگری غنا خواهد آورده اند که در هنگام خواب بنیم روز ندائی بوی رسید که یا لقمان میخواهی خدا ترا
خلیفه روی زمین کند تا حکم کنی میان خلق بحق جواب گفت که اگر پروردگار من مرا مخیر گرداند عافیت بگزینم و بلا نخواهم و اگر
حکم فرماید سمعا و طاعة زیرا که اگر این کار بحکم و فرمان او کنم یاری و نگاهداری من خواهد بود ملایکه بار دیگر آواز دادند که چرا اختیار
قبول نکنی گفت حاکم در سخت تر و تاریکتر از منزلهاست تاریکی او را فرو میگیرد و از هر جانب اگر راه ثواب یافت سزاوار
شود بر رستگاری و اگر بخطا رفت راه بهشت گم کند بخواری و آدمی در دنیا ذلیل خوشتر است از آنکه بزرگ و عزیز شود
و کسی که دنیا را بآخرت بگزیند دنیا از و فوت شود و از آخرت بی نصیب ماند ملائکه از حسن مقالش تعجب کردند از امام بحق ناطق
جعفر بن محمد الصادق علیه السلام منقول است که فرمود بخدا سوگند لقمان را حکمت ندادند بحسب مال و بسطت جسم و جمال بلکه او
مردی بود پرهیزکار و خدای دوست و آسوده و کم گوی نظرش عمیق و فکرش دقیق و هرگز بعبث کاری نکردی و بروز نخوابید
و شب نیاسود و هرگز کسی او را در تخلی و اغتسال پی برده ندید و هرگز نخندید و هرگز خشمگین نشد و باکسی زیاده الفت نگرفت
و بچیزی ز دنیا شاد نگشت و بچیزی غمناک نبود و بمرگ فرزندان نگریست و بدو کس که مقاتله و مخاصمه داشتند نگذشت مگر آنکه میان
ایشان صلح داد و سخنی نشنید که از آن پسندیده مگر آنکه از تفسیر و گوینده آن پرسید و با فقها و علما بسیار نشست و دل بصحبت
قضاة و ملوک زلت بر غرور ملوک عبرت میکرد و بیماری نفس را بتفکر مداوا مینمود و سعی نکرد در کاری که نفع بوی نداشت و بدین
مزایای سجایا حق تعالی او را حکمت عطا فرمود اول حکمتی که از وی ظهور یافت آن بود که روزی خواجه اش گفت گوسفندی
کشته پاکیزه تر عضو او را نزد او بر داو دل و زبانش را برو برد بار دیگر گفت بدترین عضو گوسفند را نزد یک من آر و او همان
دل و زبان او را بر خوان نهاد و مولا از حکمت آن پرسید گفت اگر دل و زبان پاک است بدن از آفات رسته و بهتر از آن
عضوی در بدن نیست و اگر ناپاک است بدتر از آنها عضوی نیست زیرا که بدن بدانها ساخته روزی خداوندش گفت کنجد
بکار او جو کاشت هنگام درو دیدن با او عتاب کرد که بجای کنجد جو کاشتی گفت بکرم خدا امید داشتم که برای تو کنجد
حاصل کند صاحبش گفت این امید چگونه بر آید گفت ترا می بینم و زنا فرمانی بخدا امید جنت الماوی داری آورده اند که خواجه اش روزی
برش چند از خربوزه باو داد و او چنان میخورد که گفتی آب حیوان است خداوندش نیز رغبت نمود و برشی بر دهان
گذاشت زبانش از تلخی آن خربوزه بسوخت و آتش در حلقش افروخت باوی گفت چنان تلخ چیز را چگونه نوش
کردی گفت از پس نعمت شیرین تو خورده ام شرم آید که یک تلخ از دستت نگیرم او سه هزار سال زندگانی کرد و گروهی
کمتر گفته اند چون نزدیک شد که کالبد از نفس تهی و جای در فضای قدس گیرد پسر را گفت ای فرزند دنیا را بآخرت بفروش
تا از هر دو سود یابی و رحم کن تا بر تو رحمت کنند و کم گوی تا بسلامت باشی و خیر کن تا در نعمت بمانی که از شر در نعمت در جنت
افتی ای فرزند مالک زبان خود باش تا در خسارت و ندامت نباشی از خدا شرم کن بقدر نزدیکیش بتو و از خدا بترس بقدر

قدر خویش بر تو ای فرزند بر حذر باش از فاش کردن راز خود با زنان و وام گرفتن از نومایگان و یکتائی از فرومایگان گفته اند که
بعد از وفات لقمان پسرش برای تجربه گوسفندی کشته در جوال به پیش زن برد که امروز کسی را کشته ام زنهار که این راز فاش مکنی
و آن جوال را در زیر خاک کرد و از نوکیسه وام گرفت و با فرومایه آشنائی نمود تا روزی با زنش کدورتی روی داد و طپانچه
بر روی زن زد زن فریاد برآورد که شوهرم بخون ریختن عادت کرده دیروز مردی را کشته و امروز قصد هلاک من دارد و زن د
خداوند ملک رفته از آن حالت آگاهی داد ملک او را طلب کرد صدیق فرومایه اش حاضر بود گفت من جای او شناسم
و از من بهیچ روی فرار نتواند کرد پس رفت و او را بگرفت با او گفت با همه آشنائی این بیگانگی چرا مرد گفت مجازه
سلطان بهتر از دوست مهربان است و در آن هنگام که او بخانه امیر سپردند طلبکار نوکیسه در رسید و دامنش بگرفت که
مال خود بگیر گفت مهلت ده تا باز آیم گفت دمی فرصت ندهم شاید امیر حکم بقتل تو فرماید چون او را بنزد امیر بردند گفت ای
حکیم این کار از تو سزاوار نبود گفت اعز الله الامیر بفرما تا کشته راز دو تو بیاورند تا سر این کار معلوم شود چون جوال را بردند
و سرش باز کردند امیر در تعجب شد و از حقیقت آن بازرسید پسر لقمن وصیت پدر و تجربت خویش باز گفت در تاریخ
ابن جوزی مسطور است که وقتی لقمان پسر را بدین سه چیز وصیت کرد که هرگاه از کسی طلب او را بگیر و گفت ای فرزند اگر در راه به پیری
آگاه برخوری با او رفیق باش و چون بدرختی رسی در سایه آن آسایش و خواب مبر و چون بقریه عزم در آئی و زنی بر تو
عرض کنند از تزویج او بپرهیز و چون بخانه وام داری شب در خانه او مخواب ولیکن در هر باب از امر پیر تجاوز جایز
مدار پسر از خانه بیرون آمد و در راه پیری دیده با او همراه شد تا بدرختی رسیدند جوان از آن بگذشت پیر گفت چرا نیاسائی
گفت پدرم منع کرده پیر گفت فرود آی که بر تو باکی نیست چون فرود آمدند و جوان بخواب رفت ماری از درخت برآمده
قصد او کرد پیر مار را بکشت و سر آن را بتوبره انداخته پسر لقمان را بیدار کرده هر دو براه افتادند تا بدان قریه رسیدند مردم ده
دختری به پسر لقمان عرض کردند او خواست اعراض کند پیر گفت از تزویجش باک نیست ولیکن هنگام مباشرت مرا خبر کن پس
آن دختر را بگرفت و در وقت معلوم پیر را خبر داد پیر سر آن مار بوی سپرده گفت آن را بر مجمره آتشش نهاده زیر دامن دختر بگیر
تا گرمی از وجدا شود آنگاه از و کام بخواه جوان چنان کرد و عادت اهل آن قریه چنان بود که هر کس بدانجا میرسید دختر را با و میدادند
و بمحض مباشرت آن مرد میمرد و مال و را در میان خود قسمت میکردند چون صبح شد و جوان را زنده دیدند ناچار دختر را با آنچه
داشت باو تسلیم کردند پس بخانه غریم رفته آن مرد گفت امشب در خانه من بپای تا صبح وامت ادا کنم با شارت پیر شب در آنجا
بماند و قاعده آن مرد چنان بود که بر کنار دریائی که جوارش بود سریری برای طلبکار خویش مینهاد و از آن دورتر سریری برای
پسرش مهیا میکرد تا موج دریا سریر مهمان را که نزدیک بود ببرد و پسرش مسلم بماند چون موج ظلمت نور چشم خود را فرو گرفت
پیر رفته جای آن دو سریر را تغییر داد و پسر وامدار را امواج گرفته پسر لقمان در کنار بسلامت و علی الصباح درم را از و گرفت و در پیش
پیر نهاد که نصف آنچه دارم برگیر که همه از برکت تست پیر گفت حکمی بر تو ارزانی باد مبارکی و برکت که سلام من بلقمان برسانی

مؤلف محبوب القلوب را باسلوب عرفا درین قصه تاویلی مرغوب است که ذکرش با وجود تطویل بعضی را مطلوب است و تاویل آنست
که لقمان کنایه از نفس ناطقه انسانیست که چون پدر بر فرزند قوی مهربانست و پسر مرسل اشارت بقوا ایست که آنرا عقل عملی گویند
و قریه عبارتست از بدن ظلمانی که خراب و فانیست و وام کمال عرفانست که چون دین تحصیلش لازم بر ذمه انسان و فرا گرفتن آن
منوط بود و در روان بقریه ابدانست و پیر دانا بمنزله عقل نظری که بمنزله خضر است و فرزند قوی از جانب پدر نفس مامور باطاعت پیر
عقل و تجرد اشاره بدنیاست و زن رعنا لذات و فریب زن و حیله پیچیده بدرخت حب مستلذات بدنیا که چون مار جانگز است و بوده [illegible]
زهر و کشتن پیر مار را اشاره بدانست که باید عقل نظری بر حب دنیا غالب آید و قالب را از آن خالی نماند و بریدن سر آن اشارتست
بر آنکه دوستی دنیا که راس هر خطاست جدا باید نمود و نهادن آن سر بر مجمر آتش که باید بآتش صبر شهوات نفسانی را سوخت و گذاردن آن
زیر دامن زن تنبیه بآنکه چون حب دنیا که سر رذایلست بسوزد سایر رذایل نیز بکسر بسوزد و توقف یکشب در خانه وامدار اشارتست بآنکه
دین را که کمال و عرفانست در عالم ترکیب که در تاریکی و قلت مدت بشبابه یکشب است تحصیل توان کرد و گذاشتن وامدار سریر را بر کنار
دریا کنایه از حیله ابنای روزگار است و در افتادن طالبان علوم و اسرار و تغییر دادن پیر سریر پسر را اشارتست بتبدیل احوال
و تهذیب اخلاق تا وسواس ابلیس و هوا و هوس بر قوی راه نیابد و فتنه از آنها روی بتابد چنانکه بقوت تدبیر پیر پسر لقمان از غرق برست
و پسر وامدار حیلت کار را زورق حیات در گرداب فنا شکست **ذکر شمه از احوال جالینوس** او هشتم اطباء کبار است
اول اسقلیبوس و آخر ایشان جالینوس بود و گفته اند که چون جالینوس در مسایل طبی غور کرد و دید که از بسیاری اقوال اطباء نادان سخنان
نیکوی پیشینیان از میان برود و کلام بقواطع را تاکید کرد و قواعد کهن را تجدید داد و تصنیف کتب تازه پرداز و از صور مکنونه این صناعت تعریف
برداشت و هیچکس از اطباء بعد با پایه او نگذاشت و او هشتاد و هفت سال زندگانی کرد و فاضل شهرزوری در تاریخ خود گوید که چون
خداوند یکتا عیسی علیه السلام را به پیغمبری مبعوث کرد جالینوس پیر و شکسته بود پسر خواهر خود بولص را بخدمت آنحضرت فرستاد و از گرفتاری
شداید پیری در مقام اعتذار بنوشت که طبیب النفوس و بانی الله بسا بیمار که بعلت ناتوانی از خدمت طبیب دور و مهجور ماند و من
خواهرزاده خود بولص را بموقف نبوت فرستادم تا علتهای نفس خود را بآداب نبوی علاج کند آنحضرت بولص را گرامی داشت تا
از جوار وی بگشت و در جواب جالینوس بدم خامه اعجاز توام رقم زد که ای آنکه بعلم صحیح الضاف داده مسافت حاجب دل صاف
و نفس پاک نیست کو بیند او را (؟) و خدمت آنحضرت کرد اجلش امان نداد از سخنان وست که بعلیلی که اشتها دارد امیدوارترم از صحی که
اشتها ندارد و بر نگین خاتم او منقوش که هر که درد خویش پنهان دارد شفای آن در داو او را بدرد آرد و مردی تنومند را دید که بزرگان
احترام او میکردند پرسید که ازین مرد چه کار آید گفتند گاوی کشته بدوش گیرد و از اندرون خانه بیرون برد گفت اگر نفس گاوی تن
گاو را بردارد در فضیلت گاو نیفزاید از تمثلات اوست که طبیعت مرعی است و علت دشمن و علامات چون نبض و قاروره شهود و منجم (؟)
روز بحران روز حکم و فصل دعوی و مریض متوکل بخداست و طبیب قاضی چون در ذکر احوال بعضی از حکما زیاده فایده متصور نبود تالیفی از

از سخنان سودمند ایشان شنود و در این سفینه ثبت نماید تا لیفی است سودمند از مقالات حکما سر خود با دوستان مگوی باشد که روزی دشمن شود

و هر گزندی بدشمن مرسان شاید وقتی دوست گردد بر خود دلیل گوی تا ذلیل نشوی فریب دانش خود مخور و غرور مکن که شکل انگشت

که ببوید نه آنکه عطار بگوید مرد از دانش کمال گیرد و دین از پرهیز جمال پذیرد و این هر دو او را مسلم شود که از پرسش نادانسته ننگ ندارد و از

عمل بدانسته تکاهل نکند برنگین خاتم جالینوس نوشته بود که هر کس مجهول خود نپرسد او را معلومی حاصل شود و در دخویش از طبیب پنهان کند

شفای آن در دنیابد و هر که با دانا تر از خود بحث کند بنادانی معروف شود و هر که با جهال مجادله کند عزت بر باد دهد و دانش ازیاد

کذارند مشورت با زنان تباه است و مروت باره زنان کناه ای فرزند از صحبت سفله کان بپرهیز و از مجاورت ابلهان بگریز که آن

وقاحت آرد و این سفاهت یکی از سایلین حکما گوید بد حالترین مردم کسی است که از بدگمانی بهیچکس اعتماد ندارد و از بد کرداری هیچکس باو

امید و هم منسوب باوست که چه نیکوست آدمی را صبر از آنچه دل خواهد و نیکوتر آنکه گوارا نکر آنچه راهی شاید بر سنگ مزار یکی از اکابر دین نوشته

بود هر چه از تو فوت شود اگر عوض دارد و کسب مثل آن توان کرد افسوس بدان بیهوده است و اگر بیعوض و تحصیل مثلش متعذر از دریغ بر آن

آسوده کی خوشتر که سودی نبخشد و مرگ دانیست که بهیچ دارو او را دوا نیست کفته اند که چون مرض اسهال بر جالینوس اشتداد و امتداد

پذیرفت و هیچ معالجه او را سودی نیافت شاگردانش کفتند حکیم دوای درد خودی شناسد و در خدمت مضایقه و مساهله کردند

جالینوس بقراست دریافت و کوزه پر آب طلبید دارو ی بدان ریخت باندک فاصله کوزه را شکست آب در و بسته بود

پس در حضور شاگردانش از آن دو سه نوبت بخورد و هیچگونه سودی نبخشود آنگاه روی بشاگردان آورد و کفت این کار برای

آن کردم که کمان نبرید من در مداوای مرض سپرید و هستم به نیروی علم خود اعتماد نیارید که مرگ معالجت و دوانی نیست و هستی را

دوام و بقائی خواجه عبد الله انصاری قدس سره میکوید بخدای خو کن و بد خصلت رو تا بهر دو جهان بر آسانی با حق بصدق

با خلق بانصاف با نفس بقهر با بزرگان بخدمت با درویشان بسخاوت با دوستان بصحبت با دشمنان بحلم با جاهلان بخاموشی لقمان

حکیم فرزندش را نصیحت میکفت محبوبترین آفرینش در پیشگاه بینش عقل است و آن بدو چیز کامل شود از کبر دوری و بر شدن نزدیکی اندر نیاز قناعت

بقوت و فراغت بسکوت و بسیار شمردن خوبی اندک از غیر و کم دانستن بسیار آن از خود دوست داشتن فروتنی و بذل مال بقدر مقدور

و اینکه خلق را از خود بهتر داند و راز خود با زنان در میان ننهد و از نوکیسه وام نخواهد و با سفله الفت نگیرد و الفرزند بر دوستی دوستان اعتماد منیت

چه جای تملق دشمنان دشمن کوچک حقیر مشمار و آتش اندک سهل مگذار زبان از غیبت و ملامت مردم کوتاه دار و در میان ایشان چنان سخن

کوی که از افشای آن خوار و شرمگین نشوی مردم را عیب نهانی آشکار مکن که او شرمسار شود و تو بی اعتبار کردی با بزرگان ستیزه مکن

که جان در معرض هلاک نهی در طلب علم و رضای حق شتاب کن که دنیا جای درنگ نیست و نجات از نفس در عبادت جوی که مرد را

بهتر از پرهیزگاری نیست هر دشمن که با او مروت و احسان زیاده کنی دوست شود مگر نفس که از پرورش و نوازش مخالفت و عصیان

افزون کند بکوش تا از محبت دنیا دل سرد کنی که راس و منشا جمیع خصایل زشت و کناهان کبیره است و عادت او چنان است که

پیوسته چون زنان بد کار خود را بیاراید و مردی را در رباید چگونه مردم بر چیزی دل نهند که بمحنت تحصیل کنند و بمشقت

نگاهدارند و بحسرت بگذارند ای فرزند بقناعت توانگر باش نه از بضاعت و طمع از مال مردم بر گیر که قسمت دیگری ترا

ندهند و اگر از آن تو باشد مانع نتوانند شد گفته اند بقراط حکیم کرم کریمان و بخل لئیمان را بیک چشم دیدی یعنی دیده طمع از

از همه کس پوشیدی و گفتی نعمت بزرگان لذیذ است اما قیمت نفس عزیز است سقراط حکیم بدعوت یکی از بزرگان حاضر شد و باندکی

از طعام اکتفا فرمود گفتند چرا هیچ طعام نخوردی گفت من دیگرم گفتند چگونه ما دیگریم حکیم گفت شما لذت نفس خواهید و من

عزت او مردم بهر سختی صبر توانند مگر رنج جوع اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ بدام نیفتادی و صیاد دام ننهادی

دیده تواند که شکیبد ز باغ · بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود دلبر همخوابه پیش · دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ · صبر ندارد که بسازد بهیچ

دیر دیر خور و نیم سیر نه چندانکه در معده جای نفس نماند و هر روزی کس یوسف صدیق علیه السلام در قحط سال مصر سیر نخوردی تا از حال گرسنگان غافل نماند و بی متعلقان دست بر خوان

نگشودی تا بنوت و مروتش عاطل نشود خواجه عبد الله انصاری گوید مهر از کیسه بردار و بر زبان نه و مهر از دینار بگیر و بر ایمان

عنایت حق عزیز است و نشان او دو چیز عصمت اول یا توبه آخر گر بر ره شهوت و خطا خواهی رفت · از من خبرت که بینوا خواهی

نیکو بود و از کجا آمده · بنگر که چه میکنی کجا خواهی رفت · وقت تغیر پذیر است و زمان رفته باز نیاید و دوام را اعتماد نشاید

پس حال را غنیمت دان که در پیش باید کل باش و خار مباش یار باش و مار مباش فریب دنیا مخور و دل بمال و جاه این جهانی

مبند که فانی و بی اعتبار است یکی از پادشاهان زیتون اکبر را گفت ای حکیم مرا نصیحتی فرما شربت آبی باو داد و گفت اگر بسیار تشنه

باشی و این آب را بتو منع نمایند بچند خریداری گفت به نیمه از مملکت خود گفت اگر همین آب در بدنت حبس شود برای در آن چه دهی

گفت نیمه دیگر حکیم گفت پس چه غرور است بچیزی که مساوی یک آشامیدن و ادرار باشد ملک گفت ای حکیم از مرگ بیمیرم گفت بترس

از مردن نفس گفتش نفس چه وقت بمیرد گفت هر گاه از حد نطق بحد بهیمی گردد چهار چیز نشان بدبختی است بی حرمتی با علما ادب آموختن

بجهلا طغیان بپادشاهان متابعت سفها · صحبت نیکان از نبود نصیب · باری از مصحبان بد بگریز · صد سال در آتشم اگر جهل بود

آن آتش سوزنده مرا سهل بود · با مردم نااهل مبادم صحبت · کز مرگ بتر صحبت نااهل بود · بزرگان [illegible] گی زاری [illegible]

و خداوند حکمت و فضل را طعنه مزنید و با مردان دوستی باندازه کنید و از بد اصل و خسیس حاجت مخواهید و حقوق والدین

فراموش مکنید و نعمت منعم را سپاس گوئید و بر نادان ببخشائید و با کهتران درشتی و مزاح نفرمائید و سخن از گزاف مگوئید سلمان پیغمبر

علیه السلام حضرت داود را گفت ای پدر کی خردمند گردم فرمود آنوقت که نیت تو در حق دشمنان همچنان بود که درباره دوستان

و فرمود علامت دون همتی آنست که زخارف دنیا در نظر شخص عزیز نماید و از نعمتهای ابدی بیخبر باشد فیلقوس رومی گوید هر کرا آرزو

بیش از طاقت باشد هلاک وی در آنست و هر کرا همت زیاده از دستگاه بود همیشه در رنج باشد و هر کرا دستگاه زیاده از همت

ازنعمت خویش بی نصیب کرد و ای فرزند نیت خود در حق مردم نیکو دار و با دوست و دشمن طریق مروت و مدارا نگاه دار افلاطون الهی
گفته دل دوستان را بچه نگاه توان داشت گفت بنگاه داشتن رازها پرسیدند دشمنان را بچه دوست توان کرد گفت بفروتنی
خردمندان گفته اند مدارا در همه حال با همه کس نیکوست خاصه بشخصی که بر تو مسلط باشد یا بیماری که دل به تیمار او بندی یا عیال و چیزی خود
تو بود گویند پنج چیز مرد را تباه کند و خانه ها را ویران سازد یکی فرقتن دوستان دویم روگردانیدن از دانش سیم حق را خوار داشتن
چهارم در باره ناکسان رنج بردن پنجم از پی هوای نفس رفتن ابوزرجمهر گوید چهار چیز دل را بمیراند و تن را بکاهد گرمای سخت و سرمای
صعب و دود و تلخ و خبر ناخوش و چهار چیز دل را زنده دارد استاد دانا و انباز امین و یار موافق و دانش کامل و چهار چیز بینائی را
زیان بخشد طعام شور خوردن و آب سوزان بر سر ریختن و در قرص آفتاب نگریستن و روی دشمن دیدن لقمان چهارصد کتاب
در حکمت جمع کرد و از جمله چهار کلمه برگزید و فرمود از این چهار دو را بخاطر دارید و دو را فراموش نمائید خدا و مرگ را بیاد باید داشت
و نیکی که با مردم کنی و بدی که با تو کنند فراموش باید کرد و نیز فرمود که صحبت عالم جاهل را زنده کند چنانکه باران زمین را و دانا
چراغیست که هر که باو نزدیک شود ازو نور گیرد و نادان ظلمتی است که هر که باو در افتد متحیر و پریشان گردد باو گفتند این منزلت و حکمت
از کجا یافتی فرمود از سه چیز صدق حدیث و ادای امانت و احتراز از سخنی که مرا بکار نمی آید و فرمود خاموشی بهترین حکمتهاست
و قلیلی از مردم بدان اقدام میکنند از فواید بطلیموس حکیم این کلمات را مفید تر دانستم نیکبخت آنست که از حال دیگران پند گیرد
و بدبخت آنست که دیگران از حال و پند پذیرند نصیحت از دشمنان پذیرفتن خطاست لیکن شنودن سزا تا بر خلاف آن کار کنی
نزاع بر مال بیجاست زیرا که قسمت هر کس جداست راز خود را از نادان پوشیده دار که طاقت کتمان ندارد و زبان را ز مذمت
نگاهدار و شهوت را مقهور خود ساز که زیر دست شهوت فقیر است ترک شهوتها و لذتها سخاست هر که در شهوت فرو شد بر نخواست
نعمت دنیا چون گل و لاله در مزبله است در شکستگی مخروش که دشمنانت شاد و دوستان غمین شوند وقت تغییر پذیر است و زمان رفته
باز نیاید و فردا اعتماد را نشاید پس حال را غنیمت دان که دیر نپاید هر که نانش نخورند نامش نبرند از خلق بگسل به پیوستگی با خدا جالینوس
حکیم گوید نفس خود را خوب شمار و غریبان را گرامی دار هر که افضل و شریف است در همگنان همان گمان برد و همه را بزرگ پندارد و هر که را نفس
خسیس است همگنان را خسیس و بیقدر داند حضرت ادریس علیه السلام مکرر میگفت که هر کس را ایزد تبارک و تعالی بثروت و غنا
مخصوص فرماید باید که بر آن تکبر ننماید و بر دیگران تفوق و تفاخر نجوید و شکر نعمت بتواضع و رحمت بر فقرا بگذارد که درویش و توانگر
در سلک یک خدمت انتظام دارند و یکسر بعبادت حق سبحانه و تعالی باید قیام نمایند

آغاز حکایت بوذاسف و بلوهر و ذکر تمثیلات آن

دریکی از ممالک هندوستان پادشاهی بود با لشکری فراوان و کشوری وسیع صاحب رای منیع و مهابتی عظیم از و در دل رعیت
و سپاهی قرار گرفته و پیوسته بر دشمنان ظفر یافتی و دقیقه از متابعت نفس و لذات و شهوات فرو نگذاشتی و نیکو دوست داشتی
اهل فساد را و دشمن گرفتی اهل صلاح را و اعتمادی او بر عقل و رای خود بودی و بر مردمان تکبر و تطاول فرمودی استخفاف ایشان
نظر را در نظرش وقعی تمام و شیطان را بر و دستی مالاکلام بود چنانکه او را بآرزوی خود بتان ترتیب داد و مردم را بر
پرستش آنها فرمان داد و دین داران را از مملکت خود پراکند همت جز بر انتظام امور این جهانی نگماشتی و همانش باسانی میسر
شدی مگر او را پسری نبود روزی از حال یکی از معارف ملک خود پرسید گفتند لباس زهاد پوشیده و بعبادت میگذراند و از
پرستش بتان اجتناب دارد او را طلب داشت و دشنام داد و گفت تو از اعیان مملکت من بودی فریب دین داران
بردی و اهل و مال خود را ضایع گذاشتی و طالب زیانکاری شدی و حال آنکه ترا برای کارهای عظیم مهیا کرده بودم و میخواستم
از تو استعانت جویم در اموری که مرا پیش آید مرد عابد گفت ای پادشاه مرا بر تو حقی نیست ولیکن عقل را بر تو حقی است پس بشنو
سخن مرا پیش از آنکه بخشم آئی بعد از آن حکم کن بدانچه خواهی و نیکو تامل کن در گفتار من پادشاه گفت بگو آنچه خواهی گفت آیا عتاب تو
با من برای گناهیست که بنفس خود ضرر رسانیده ام یا در خدمت پادشاه تقصیری کرده ام پادشاه گفت جرم تو بر نفس تست که نزد
بدترین گناهانست چه خسران هلاک رعیت عاید پادشاه شود و اینک حکم میکنم برای تو از برای تو و مواخذه میکنم ترا بگناه تو بر نفس خود
عابد گفت ای پادشاه از حسن ظنی که بتو دارم گمان ندارم که مرا مواخذه فرمائی بگریختی که بر من تمام سازی و حجت تمام نشود و مگر
در پیش حاکم و قاضی و کسی بر تو حاکم و قاضی نیست ولیکن در نزد تو قاضیان هستند که من بحکم بعضی از آنها [illegible] و بعضی ترسان
پادشاه گفت آن قاضیان کیانند گفت آنکه من بحکم او راضیم عقل تو و آنانکه از ایشان ترسانم خواهشهای نفس تست پادشاه گفت
آنچه خواهی بگوی و راست بگوی که چه وقت این رای ترا سانح شد و کدام کس ترا گمراه کرد عابد گفت در حداثت سن و آغاز جوانی
سخنی شنیدم و جا کرد آن سخن در خاطر من مانند دانه که بکارند و پیوسته نشو و نما کرد تا درختی شد و این صفحه چنین بود که از شخصی شنیدم
که میگفت نادان اعتقاد کند چیزی را که زیان دارد او را و ناچیز و باطل گذارد آنچه او را بکار آید و تا آدمی ترک نکند امر باطل و ناچیز
برخوردار نشود از حق و تحقیق متابعت خدا و فرستادگان او دوست و باطل کرد دنیا کردیدن و کردیدن بار باب غفلت و متابعت
پس این سخنان در نفس من قرار گرفت و آرام نگرفتم تا ترک نگفتم باطل را و نگرفتم حق را پس خوار شد در نظر من توانگری و عزت داشتم
درویشی را و چگونه شاد باشم بدنیا و اعتبارات او که می بینم بی ثبات و بی اعتبار اند و چگونه نخواهم آخرت را که باقی و ثابت
است چرا اعتماد بر زندگی دارم با اینکه میدانم آن زندگی که مرد را و چرا شادی دنیا بخواهم و حال اینکه تمام اندوه باشد هر کس چشم

بحصول

بحصول سلطانی از آن روشن کرد همانش موجب تیره روزی بود و سزاوارترین مردم بترک دنیا کسی باشد که او را باین صفات شناخته و دانسته
باشد که عزت وی عین مذلت باشد و همواره مترصد ناخوشی و ناملایمی از و باشد پس مذمت میکنم دنیائی را که آنچه عطا کرد باز میگیرد و گمراه
کننده است کسی را که اطاعت او کند و بازی دهنده است هر کس را که ایمن باشد از آن اگر بدیده تحقیق در وی بنگری هر آینه قبایح آن در نظرت
موقع شهود یابد و در کار من زیاده انکاری نفرمائی و این کار مرا پسندیده دانی و اگر بچشم تکبر و انکار در من نگری پس از گفتار من عبرت
نگیری و سخنانم را در حضرت تو وقری نباشد ای پادشاه دریغ دارم مذمت چیزی که خود عین مذمت و کسی از دانایان او را نستوده
اما آنچه گفتی بر ضایع کردن من اهل خود را و ترک کردن ایشان را من ضایع نکردم آنها را و ترک نگفتم دوستان خود را بلکه دشمنان و حسودان را
از خود دور کردم و خود را پیوند کرده ام بدوستان جانی و نیکو خدمت میکنم ایشان را و عزیز میدارم و بریدم از نا اهلان مدتی
من پرده غفلت بسته بودند که دوست از دشمن ندانستم و آشنا از بیگانه پس چون پرده غفلت از پیش چشم من برخواست و صحیح و بینا
شدم و نیکو شناختم یاران خود را و دانستم ستمکاران خود را دیدم ایشان را جانورانی که هر یک بنوعی آهنگ هلاک من دارند همه همت ایشان
در دریدن و خوردن مصروف است و مختلف بود ضرر ایشان بحسب اختلاف قوت و بعضی مانند شیری بودند در شدت و یا گرگی در غارت
یا سگی در فریاد کردن یا روباهی در حیله وری و نبود ایشان را مقصودی مگر اضرار من ای پادشاه بدرستیکه تو با این پادشاهی و عظمت
و بسیاری فرمان بران اگر نیک نظر فرمائی تنهائی و یک دوست نداری از جمیع روی زمین زیرا که این جمله فرمان برداران خود چند ند از اهل نفاق
و دشمنی ایشان بسی زیاده است از دشمنی جانوران یا عداوت بیگانه که مطیع تو نیستند چه ایشان را که خویشان و هواخواهان خود شمری
مزدورانند که همت بر آن دارند که کار کمتر کنند و مزد زیاده گیرند و فرزندان و مخصوصان خود را اگر دهی چنین که جمیع زحمت و مشقت
برای ایشان متحمل شوی و اگر جمیع مال خود را بایشان قسمت نمائی رضا نخواهند شد مگر هر یک از ایشان جدا گونه ملک و سلطنت ترا خواهند و اگر
خیرات و صلات از ایشان باز گیری ترا دشمن شوند و بدرستیکه من صاحب اهل و مال و دوستانم که مرا نمی آزارند و اما تم نخواهند و من
دوستم ایشان را و ایشان مرا و هرگز منقطع نخواهد شد دوستی من و ایشان جاودانی خواهد بود آشنائی با او و از نفاق از میان ما بر کنار است
و راست گوئیم بیکدیگر را و در بلاها یکدیگر را فرو نمیگذاریم و خوف آن نداریم که بر هم غالب شویم و چیز یکدیگر را باز ستانیم بلکه ترجیح میدهیم
رضای دوستان را بر خود و سود دیگر زیان ندارد ما را و این جمله از آنست که همت نگماشته ایم مگر بخیر و سعادت آخروی و هرگز جنگ
و نزاعی نداریم و پیوسته حاضر و حاکم میدانیم خدای خود را و اگر یکی از ما گمراه شود همگی همت بر یاری او گماریم و هدایت و شفاعت
کنیم او را در این دوستی و برادری زایل نخواهد شد و اگر دشمنی قصد من کند خود را حصار من سازند و دفع کنند شر آن دشمن را و یکباره
خواهش دنیا را از سر بدر کرده ام و ترک اسباب او گفته و از مال است که حسد بر مال و جاه کسی نبریم و با خاطری آسوده بدانچه برای آن
آفریده شده مشغولیم ای پادشاه اگر دانی لذت درویشی و پرستش خدا را همه همت بر فقر و فنا مصروف داری و عجایب بسیار بشنوی
و بشنوی آنچه هیچ گوشی را تو را اما شنیدن آن نباشد   گر باقلیم عشق روآری   همه آفاق گلستان بینی   آنچه نشنیده گوشی آن شنوی

آنچه نادیده وچشمی آن منی ای پادشاه این بود صفت دنیا واگر خواهی تعریف کنم ترا آنچه دانسته ام از وصف آخرت که پاینده و باقی است
وناچار بازگشت ما بآنجاست پادشاه گفت سخنان ترا مطلق وقعی در گوش من نیست ودروغ میگوئی آنچه را بجو نسبت میدهی
وبغیر رنج وتعب ترا حاصلی از ترک دنیا حاصل وبهره نبرده از مملکت من بیرون شو که تو خود فاسدی ودیگرانرا نیز فاسد خواهی کرد
درآن هنگام پادشاه را مژده تولید پسری دادند که در حسن وجمال کسی شبیه او ندیده بود وپادشاه را حصول این خبر چندان شاد
ومسرور گشت که نزدیک بهلاکت رسید وگمان برد که تباهی که درآن ایام بعبادت آنها مشغول بود این فرزند را باو بخشیده
وجمیع خزاین خود را بر بخانها قسمت کرد ومردم را بعیش وشادی فرمان داد واین پسر را یوذاسف نام کرد ومنجمان را به تشخیص
طالع وچگونگی احوال او امر کرد همگی بعد از تامل معروض داشتند که این فرزند از شرف ومنزلت بمرتبه میرسد که هیچکس آن پایه هنر
وبزرگواری نباشد وتمامی منجمان برین اتفاق داشتند بجز یکی که مر پادشاه را او پیش از همه اعتماد بود وگفت این شرف ومنزلت
پسر پادشاه را در رسوم دین داران خواهد بود وبزرگی واز وفور علم وحکمت باشد ودر مراتب اخروی صاحب درجات
عالیه خواهد شد پادشاه ازین سخن ملول ومحزون شده واز بسیاری دشمنی که با اهل زهد وتقوی داشت بر آن فرزند چندان
التفات نفرمود وشهری را از آن پسر معین فرمود وجمعی را که بر ایشان اعتمادی تمام داشت گماشت که در میان خود گفتگوی آخرت
نکویند ومردم شهر را بترک این سخنان عادت دهند وهم در پیش یوذاسف سخن از مرگ وفنا وزوال عمر وطاعت خدای نکویند
ودرین باب شرط مبالغه وتاکید بجای آورده هر یکرا بر دیگری جاسوس از خدمتکاران قرار داده یکبار برزهاد وپرهیزکاران
خشم گرفت وهمت بر تلف ایشان گماشت وآن پادشاه را وزیری بود صاحب رای وخیراندیش وبر پادشاه ورعیت مهربان
وهرگز پیرامون خیانت ودروغ نگردیدی ودقیقه از رسوم خدمت پادشاه فرونگذاشتی وجانب دین دارانرا از دست نهادی
امرا ومقربان حضرت سلطنت بکار او حسد بردند ودر نفاق اتفاق کردند روزی وزیر در خدمت پادشاه برای بکشت مردی دید
زمین گیر شده ویارای حرکت ندارد وزیر را بر او رحمت آمد واز حال وی پرسید آنمرد گفت مرا جانوران اهانت کردند وباین حال
افکندند ای وزیر مرا نیکو محافظت کن تا از من تو نفع عظیم عاید آید وزیر گفت من ترا محافظت میکنم بدون آنکه امید نفعی از تو داشته باشم
ولیکن بگو چه هنر داری وچگونه مرا منافع کلی رسانی آنمرد گفت رخنه سخن میتوانم بست بطوری که فسادی بکار صاحب سخن بهم نرسد وزیر او را
بسخن او اعتماد ننموده بجانه فرستادش تا بمعالجه او پردازند بعد از چندی معاندان وزیر بعرض پادشاه رسانیدند که وزیر را هوای سلطنت
در سر وپیوسته احسان ونیکی بمردم میکند بسبب تهیه این مطلب اگر پادشاه شاهد وگواهی بر صدق این مقال خواهد روزی باو فرماید
که اراده ترک سلطنت وهوای تجرد دارم ومیخواهم باهل عبادت بپیوندم از سرور وخوشحالی او راستی سخن ما ظاهر خواهد شد چه بر آنها معلوم
بود که وزیر اهل زهد وتقوی را نوازش میکند واز ایشان محبت وشفقت دریغ ندارد پادشاه وزیر را طلب داشت وفرمود
تو میدانی که چه مقدار اهتمام مرا در جمع اسباب ملک ودولت دنیا بود واکنون یاد کردم ایام گذشته را وسخت پشیمان

شهم

شدم از کردار ناصواب خود وعزم کردم بر ترک سلطنت ومیخواهم بقیت ایام را بعزلت وعبادت بگذارم وبا اهل ورع نیکی کنم
وزیر از استماع این سخنان پادشاه را آشنا گفته تحسین بلیغ فرموده واظهار بشاشت کرد پادشاه را کینه وزیر در دل قرار گرفته لیکن اظهار
نفرموده وزیر از فراست دانست که پادشاه باو دل گران ودر مقام بی التفاتیست آشفته وپریشان خاطر بخانه خود رفته شب همه شب
درین اندیشه بود بامداد آنشخص را طلب داشته گفت تو مرا گفتی رخنه سخن میتوانم بست آیا این سخن واقعیت داشت یا حرف لاف بود
آنمرد گفت حاشا مرد سخنی گوید که از عهده آن بر نتواند آمد مگر وزیر را احتیاج باینگونه امور پیدا شده وزیر صورت واقعه را در میان
گذاشت آنشخص گفت علی الصباح لباس درویشان بپوش وبمباط پادشاه رو چون موجب تغییر لباس پرسد معروض دار که چون اراده
پادشاه در ترک مال وحشمت قرار گرفته مرا نیز متابعت وهمراهی پادشاه از شرایط خلوص عقیدتست ومیخواهم در هیچ حال از
خدمت ولی نعمت خود دور نباشم وزیر چنان کرد واینمعنی موجب وفور عنایت پادشاه بوزیر وسخط با دشمنان ومعاندین وشد وفرمان
داد که از دین داران واهل تقوی هر کس در مملکت او باشد بیرون کنند وایشان را وعید کشتن دهند وخود بعزم شکار از شهر بدر شد
در عرض راه دو کس را پیاده دید که همی رفتند چون نیک در ایشان دید بشناخت که هر دو از اهل زهد وپرهیز بودند بایشان گفت چرا
از مملکت من بیرون نروید گفتند آهنگ رسولان پادشاه ما را اخبار کردند وبکشتن تهدید کردند روانه شدیم گفت کسی که این همه
از مرگ میترسد که بتهدید پیاده وبی توشه آهنگ سفر میکند چگونه لاف گذشتن از دنیا میگوید آن دو شخص گفتند که حاشا ما از مرگ هراسان
باشیم بلکه نخواستیم خود سعی در هلاک خود کرده باشیم پادشاه در غضب شد وفرمود آن دو پاک طینت را باتش سوختند وامر بگرفتن عابدان
واهل دین فرمود که هر جا ایشان را بیابند باتش بسوزانند وتا امروز باقی مانده است این سنت در میان ایشان که مردگان خود میسوزانند
در جمیع ممالک هند قلیلی از عباد واهل دین ماندند وغایب ومختفی شدند که شاید قلیلی از مردم را هدایت نمایند پس بزرگ شد پسر پادشاه
ونشو ونما کرد بانهایت قدرت وقوت وحسن وجمال وعقل وکمال ولیکن هیچ چیز از ادب باو تعلیم ننموده مگر چیزی چند که پادشاهان
بآن محتاجند ونزد او ذکر مرگ وزوال وفنا وپستی مذکور نساخته بودند وحق تعالی بآن پسر آنقدر از دانش ودریافت عنایت کرده
بود که مردم تعجب مینمودند وپدر او میدانست که ازین حالت خوشحال باشد یا آزرده زیرا که میترسید که این فهم وقابلیت باعث حصول
امری شود که منجم خبر داده بود پس چون پسر بفراست دریافت که او را در آن شهر محبوس کردانیده واز گفت وشنود مردم منع
مینمایند وپاسبانان بحراست وحفظ او قیام نموده اندیشگی در خاطر او بهم رسید واز سبب آن حیران مانده در خاطر خود گفت که
این جماعت صلاح مرا بهتر میدانند وچون سن وتجربه اش زیاده شد وعقلش افزونتر با خود اندیشه کرد که این امر البته از جانب پدر است
واو مرا بر این سر مطلع نخواهد گردانید پس باید این راز از کسی معلوم کنم که امید استکشاف از او داشته باشم ودر خدمت او مردی بود که از
سایر خدمتکاران مهربانتر بود ونسبت باو وپسر پادشاه هم باو انسی زیاده از دیگران داشت پس ملاطفت ومهربانی نسبت باو
زیاده گردانید وشبی در نهایت همواری وملایمت باو آغاز سخن کرد وگفت تو مرا مخصوص ترین مردمانی گمان من آنست که پادشاهی

بعد از پدر بمن تعلق خواهد داشت و در آنحال تو نیز نزد من یکی از دو حال خواهی داشت یا منزلت و قرب تو نزد من از همه کس بیشتر خواهد بود
یا بدحال ترین مردم خواهی بود نزد من گفت بچه سبب خوف این داشته باشم که بدترین مردم باشم نزد تو گفت امری از تو سوال میکنم
اگر حقیقت آنرا بمن بگوئی و از دیگران معلوم من شود بدترین عقابها که بدان قادر باشم از تو انتقام بکشم آنمرد صدق از کلام پسر پادشاه
استنباط نمود و یافت که وفا بوعده خود خواهد نمود پس حقیقت حال را تمام از گفته منجمان و سبب منع کردن پدر او را از بیرون
رفتن و از مردم بیگانه نزد او و نیامدن عرض نمود پسر پادشاه او را تحسین نمود و این سر را اخفا کرد تا روزی که پدر نزد او آمد گفت
ای پدر اگرچه من کودکم اما بتحقیق میدانم و می بینم خود را و اختلاف احوال خود را و میدانم که پیوسته بر اینحال نخواهم بود و تو نیز بر این
منوال نخواهی بود زود باشد که روزگار ترا از حال خود بگرداند پس اگر مراد تو این است که امر فنا و زوال و نیستی را از من
پنهان داری بر من پوشیده نیست و اگر حبس کرده مرا از بیرون رفتن و مانع شده مرا از آمیزش مردم تا مشتاق شود نفس من بغیر این
حالت که دارم پس بدانکه نفس بی قرار است از شوق آنچیزی که میان من و آن حایل شده بحدی که هیچ خیال دیگر بغیر ازین
ندارم و خاطر من بهیچ چیز دیگر الفت نمیگیرد ای پدر مرا ازین زندان خلاصی ده و یا بگو که در بیرون رفتن چه مفسده دانسته تا من
از آن احتراز نمایم و رضای ترا بر همه چیز اختیار کنم چون پادشاه از پسر این سخنان استماع نمود دانست که از حقیقت حال آگاه شده است
و منع او موجب زیادتی حرص و خواهش او بر خلاصی میگردد گفت ای پسر مطلب من از منع کردن آن بود که آنچه بتو رسد چیزی
که مکروه طبع تو باشد بنظر تو در نیاید و نه بینی مگر چیزی را که موافق طبع تو باشد و نشنوی مگر چیزی را که باعث سرور و خوشحالی تو گردد
و هرگاه خواهش تو در غیر این است من هیچ چیز را بر رضای تو اختیار نمیکنم پس امر کرد پادشاه که پسر را سوار کنند و دور گردانند از ره
از راه او هر امر قبیح و ناخوشی را و در تمام راه او اسباب طرب مهیا کنند پس چنین کردند و او سوار شد و بعد از آن او بسیار سوار
میشد روزی موکلان غافل شدند و او براهی عبور نمود و دو کس را دید که یکی از آنها ورم کرده بود و بدنش زرد شده و منظرش قبیح
و بیجا گردیده و دیگری نابینا و کسی دست او گرفته براه میبرد و بر خود بلرزید و از حال ایشان سوال نمود گفتند که آن صاحب ورم
دردی در اندرون دارد که این حالت در ظاهر گردیده است و آن دیگر آفتی بدیده های او رسیده است و نورش برطرف شده
پرسید که آیا این آفتها و کوفتها در میان مردم بسیار میباشد گفتند بلی گفت آیا کسی هست که ازین بلاها ایمن باشد گفتند نه پس آزرده
غمگین و محزون و گریان بخانه باز آمد و بزرگی خود و پادشاهی پدرش بسیار در نظر او سهل نمود و چندان روز در آن خیال و اندیشه بود
و بعد سوار شده در اثنای راه مردی پیر مشاهده کرد که از پیری منحنی شده بود و هیاتش متغیر گردیده مویش سفید بود و رنگش سیاه بود
و پوستهای بدنش درهم کشیده و گامها را کوتاه میگذاشت از ضعف پیری پس بسیار تعجب کرد و از حال او پرسید گفتند این
حالت پیریست پرسید که آدمی در چند وقت باین حالت میرسد گفتند در صد سال یا کمتر پرسید که بعد ازین دیگر چه حالت میباشد
گفتند مرگ پرسید که آدمی آنچه از عمر خواهد برای او میسر نشد گفتند نه بلکه در اندک وقتی باینحال میشود که می بینی پس پسر پادشاه گفت که ماهی

سی روز است و سال دوازده ماه و انقضای عمر صد سال است پس چه زود تمام میکند روز ماه را و چه زود بآخر میرساند ماه سال را
و بچه سرعت میگرداند فانی سال عمر را پس بخانه باز گردید و این سخن را مکرر میگفت و در تمام شب خواب نکرد و حزن و اندوه بر او
غالب گردید و باینحال با پدر خود مدارا میکرد و حال خود را مخفی میداشت و لیکن هر که سخن میگفت گوش میداد که شاید سخنی بشنود که
موجب هدایت او گردد پس روزی خلوت کرد با آنمردی که راز خود از او پرسید و گفت آیا کسی می شناسی که حالش بغیر حال ما باشد
آنمرد گفت بلی جماعتی بودند که ایشانرا عباد میگفتند که ترک دنیا کرده بودند و طلب آخرت میکردند و ایشانرا سخنان و علمها بود که دیگرانرا
نبود ولیکن پادشاه همگی ایشانرا از ملک خود بیرون کرد پسر پادشاه دلتنگ شد برای این خبر و حزن و اندوه او بطول کشید و آوازه
زهد و ترک دنیای آن پسر در اطراف منتشر شد و این خبر بمردی رسید از اهل دین و حکمت که او را بلوهر میگفتند در زمین سراندیب
پس بدریا نشست و بجانب سولابط روان و لباس عباد را از بر خود انداخت و در زی تجار درآمد و آمد و شد مینمود تا شناخت
جمعی را که دوستان و یاران پسر پادشاه بودند و نزد او تردد داشتند پس چون بر حکیم ظاهر شد آنمردی که صاحب سر پسر بود و نزدش
زیاده از دیگران سعی در آشنائی او نمود و در خلوت با او گفت من مردی ام از سوداگران سراندیب و چند روز است که باین ولایت
آمده ام متاعی دارم بسیار گرانبها و پر قیمت و بسیار نفیس معتمدی میخواستم که این را با او اظهار کنم و ترا برای اینمعنی پسندیده ام و متاع من بهتر
از گوگرد احمر است و کور را بینا میکند و کر را شنوا میگرداند و دوای همه دردهاست و از دیوانگی حفظ میکند و بر دشمن یاری میدهد
و کسی را سزاوارتر ندیدم باین متاع ازین جوان که پسر پادشاه است اگر مصلحت دانی وصف این متاع را نزد او بکن و اگر متاع من بکار او
آید مرا نزد او ببر تا با او بنمایم آنمرد بحکیم بلوهر گفت که تو سخنی میگوئی که ما هرگز از کسی این نوع سخن نشنیده ایم و نیکو عاقل مینمائی ولیکن شأن من نیست
تا حقیقت چیزی را ندانم نقل نمیکنم متاع خود را بمن بنما اگر قابل دانم بخدمت پسر پادشاه عرض نمایم حکیم گفت من مردی ام طبیب و دیده
تو ضعیف مشاهده میکنم میترسم که اگر بمتاع من نظر نمائی دیده تو تاب دیدن آن نیاورد و ضایع شود ولیکن پسر پادشاه دیده اش صحیح است
و جوان دیده او این خوف ندارد و نظر کند بمتاع من اگر او را خوش آید در قیمت با او مضایقه نمیکنم و اگر نخواهد نقصانی و قبحی برای او
نخواهد داشت پس آنمرد نزد پسر پادشاه رفت و خبر بلوهر را عرض کرد پسر پادشاه را در دل افتاد که همان مطلبی که دارد از بلوهر
حاصل میشود گفت چون شب شود آنمرد را نزد من پنهان بیاور که این امر عظیم را سهل نمیتوان شمرد پس آنمرد بلوهر را با خود برد با سبدی
که کتابهای خود را در آن گذاشته بود و گفت متاعهای من در این سبد است و چون بخدمت پسر پادشاه رسید داخل شد و سلام کرد و پسر
پادشاه در نهایت تعظیم و تکریم سلام او را جواب گفت و آنمرد بیرون رفت و حکیم بخدمت پسر پادشاه ماند پسر گفت ترا برای آن
تعظیم کردم که امید واری عظیم از تو دارم حکیم گفت که تو چون اینگونه با من سلوک کردی پس مردی که پادشاهی بود بخیر موصوف
و بخوبی معروف روزی با لشکر خود برای سیر رفت و در عرض راه دو کس را دید که جامه های کهنه پوشیده بودند و اثر فقر و درویشی
بر ایشان ظاهر بود چون نظر او بر ایشان افتاد از مرکب فرود آمد و ایشانرا تحیت کرد و با ایشان مصافحه کرد و چون وزرا این حال

شاهده نمودند بسیار غمگین شدند و نزد برادر پادشاه آمدند و گفتند امروز پادشاه خود را خفیف کرد و از مرکب انداخت برای دو مرد
پست سزاوار آنست که او را ملامت کنی بر این عمل و برادر پادشاه بگفته ایشان پادشاه را ملامت نمود و پادشاه در جواب سخن نگفت که
او را معلوم شود که بسمع رضا شنید یا از سخن او رنجید و برادر بخانه بازگشت تا چند روز براین گذشت پس پادشاه امر کرد منادی خود را که ندای
مرگ در روز در خانه برادرش در دهد و طریقه آن پادشاه چنین بود که هر که را اراده کشتن داشت چنین میکرد پس از این ندا صدای نوحه و شیون
در خانه برادر پادشاه بلند شد و او جامه مرگ پوشید و بدر خانه پادشاه آمد و میگریست و موی ریش خود را میکند چون پادشاه مطلع شد
او را نزد خود خواند و گفت ای بی خرد چون این جزع بیتابی از منادی مرگ که ندا کرده است بر در خانه تو بامر مخلوقی و خالق تو نیست
برادر تست و بتحقیق میدانی که گناهی از تو نزد من نداری که مستوجب کشتن باشی با این خیال مرا ملامت کردی که چرا بر زمین افتادم در هنگامی
که منادی پروردگار خود را دیدم و من داناترم از آن گناهان که نزد خود دارم برو که میدانم وزرای من ترا برانگیخته اند و فریب داده اند
زود باشد که خطای ایشان برایشان ظاهر گردد پس امر کرد پادشاه که چهار تابوت از چوب تراشیدند و فرمود که دو تا را از قیر اندودند
و دو تا را بطلا زینت دادند پس دو تابوت قیر را از طلا و یاقوت و زبرجد مملو ساختند و دو تابوت طلا را از مردار و خون و فضله پر
کردند و سر هر دو را محکم بستند پس جمع نمود وزرا و اشراف را که گمان میبرد که ایشان ورا باین عمل ملامت کرده اند و تابوتها را بر ایشان عرض کرد
و فرمود که اینها را قیمت بکنید ایشان گفتند بحسب ظاهر حال و دریافت این دو تابوت طلا قیمت ندارد از زیادتی شرافت و آن دو
تابوت قیر قیمت ندارد بسبب پستی و زبونی پادشاه فرمود که این حکم شما برای مرتبه ایست که شما دارید از علم و اشیا را بآن علم میدانید پس امر
فرمود که آن تابوتهای قیر را گشودند بسبب جواهر که در آنجا بود خانه روشن شد پس فرمود مثل این دو تابوت مثل آن دو کس است که
شما حقیر و خوار شمردید ایشان را و حال آنکه باطن آنها پر بود از علم و حکمت که بسیار بهتر است از یاقوت و مروارید و سایر جواهر پس فرمود که
تابوتهای طلا را گشودند اهل مجلس از کثافت آنچه در اندرون آنها بود بلرزیدند و از تعفن آنها متاذی شدند پس پادشاه فرمود که این دو
تابوت مثل قومیست که زینت یافته است ظاهر ایشان بجامه و لباس و باطن ایشان مملو است از انواع بدیها از جهل و کوری و دروغ
و سواتر و شنیع تر است از این مردارها پس همه وزرا گفتند که منظور ترا یافتیم و خطای خود را فهمیدیم و پند گرفتیم ای پادشاه بعد از آن بلوهر
گفت که این بود مثل تو ای پسر پادشاه در آن تهنیت و اکرامی که مرا فرمودی پسر پادشاه چون این سخن را شنید راست نشست گفت زیاده کن
مثل را برای من ای حکیم بلوهر گفت دهقانی بیرون می آورد تخم نیکو را برای کشتن پس کفی از آن بر گرفته پاشید بعضی از دانها بر کنار راه می افتد
و بعد از اندک زمانی مرغان آنرا می ربایند و بعضی از آن بر سنگی می افتد که اندک خاکی بروی او نشسته است پس سبز میشود و بحرکت می آید
و چون ریشه اش بسنگ میرسد خشک میشود و بعضی از آن بر زمین پرخار می افتد که چون میروید و خوشه میکند و نزدیک میرسد ببار دادن خارها او را
می پیچد و از او ضایع میکند و آنچه از تخم بر زمین افتاد که خاک است هر چند اندک باشد سالم میماند و برومند میگردد ای پسر پادشاه دهقان مثل
حامل حکمت است و تخم مثل انواع سخنان حکمت است اما آنچه افتاد بر کنار راه و مرغان آنرا ربودند مثل آن سخنی است که از گوش درآید و خوش آیند

و دل آن دهد و در نیابد و نفهمد آنرا تا ضبط آن نماید و مالک آن نشود و اما آنچه روئید و خار آنرا ضایع گردانید مثل آن سخنی است که آنرا ضبط نماید و چون بمکان آن
آید که بآن عمل نماید خار و خاشاک شهوات و خواهشهای نفسانی او را مانع گردند از عمل نمودن بآن و آن حکمت را ضایع کند اما آنچه سالم ماند و ببار آید مثل
سخنی است که عقل آنرا دریابد و حافظه او را ضبط نماید و عزم نیکو او را بجا آورد و این وقتی میشود که زمین دل را از شهوات و خواهشهای و صفات ذمیمه
پاک کرده باشد و نفس را مصفا گردانیده باشند از بدیها بوذاسف گفت که ای حکیم من امید دارم که این تخم حکمتی که در دل من کاشتی از آن قسمی باشد
که نمو کند و سالم بماند و نفع داشته آفت بدو نرسیده باشد پس مثلی برای دنیا و فریب خوردن اهل دنیا بیان فرما بلوهر گفت که شنیده ام مردی را فیل
مستی در قفا بود و از آن میگریخت و فیل از عقب او می شتافت تا آنکه نزدیک باو رسید آن مرد مضطر شد و خود را در چاهی درآویخت و دو شاخه
در کنار چاه روئیده بود در آنها چنگ زد و پا بر آن شاخها بند کرد و ماری چند در میان آن چاه سر برآورده بودند چون بآن دو شاخه نظر کرد
دید که دو موش مشغول اند بکندن ریشه های آن دو شاخه یکی سفید و دیگری سیاه و چون نظر کرد دید که چهار افعی زیر پای او سر بیرون کرده و از قعر چاه
اژدهائی دهان گشاده که چون بچاه افتد او را فرو برد سر بالا کرد و دید که بر سر آن دو شاخ اندکی عسل آلوده پس مشغول لیسیدن آن عسل شد و لذت
شیرینی او را غافل گردانید از آن مارها که نمیداند چه وقت او را خواهند گزید و از فکر آن اژدها که نمیداند حال او چون خواهد بود وقتیکه در کام او افتد
اما آن چاه دنیاست که پر است از آفتها و بلاها و مصیبتها و آن دو شاخ عمر آدم است و آن دو موش شب و روزند که عمر آدمی را زود و انجام
میکنند و آن چهار افعی اخلاط چهارگونه که بمنزله زهرهای کشنده است از سودا و صفرا و بلغم و خون که نمیداند آدمی که در چه وقت بهیجان
می آیند که صاحب خود را هلاک کنند و آن اژدها مرگست که منتظر است و پیوسته در طلب آدمیست و آن عسل که فریفته آن شده لذتها
و عیشهای دنیاست از خوردن و آشامیدن و بوئیدن و دیدن و لمس کردن بوذاسف گفت این مثل بسیار مطابق است با احوال دنیا
مثلی دیگر بفرمای بلوهر گفت مردی را سه رفیق بود و یکی از ایشان را برگزیده بود بر جمیع مردم و از برای خاطر او مرتکب خطرها و شدتهای بسیار میشد
و خود را بمهالک افکنده و رفیق دویم در منزلت نزد او از آن پست تر بود او را دوست میداشت او را و گرامی و ملاطفت میفرمود و خدمت
و طاعت او مینمود و هرگز از او غافل نبود و رفیق سیم را جفا میکرد و حقیر میشمرد و آن رفیق از محبت و مال و بهره نداشت مگر اندکی ناگاه آن
مرد را واقعه روداد که محتاج باعانت رفیقان شد و امیران بغضب پادشاه در رسیدند که او را بحضور پادشاه برند آمد و پناه برد برفیق
اول و گفت میدانی که من ترا چگونه برگزیده بودم امروز بتو احتیاج افتاده چه مدد از تو بمن میتواند رسید رفیق گفت مرا مصاحبان دیگر
هست که گرفتار ایشانم و ایشان امروز سزاوارترند از تو ولیکن از تو نزد من دو جامه است که از آن بهره یابی پس آمد برفیق دویم گفت
که بر تو معلوم است مهربانی من نسبت بتو امروز مرا بتو احتیاج افتاده چه همراهی میکنی آن رفیق گفت که آنقدر بکار خود گرفتارم که بتو نمیتوانم
پرداخت بدانکه آشنائی میان من و تو برطرف شد شاید دو سه گامی با تو رفاقت کنم پس پناه برد برفیق سیم که با او جفا میکرد و او را
حقیر میشمرد و گفت من بسیار از تو شرمنده و منفعلم ولیکن اضطرار مرا بسوی تو آورد چه همراهی با من میکنی گفت همراهی تو می نمایم و از تو غافل
نمی مانم پس دلگیر مباش از تقصیری که با من کرده که من همه جا رفاقت تو میکنم بدرستیکه آنچه از تو بمن عاید شده برای تو ضبط نموده ام بلکه از برای تو

تجارت کرده ام و نفعهای بسیار بهم رسانیده ام اکنون چندین برابر آنچه بمن داده از برای تو نزد من موجود است بشارت باد ترا که آنچه نزد
من است از تو باعث رضای پادشاه عالم است و در این روز باعث خلاص تو شود و ازین بلیه عظیم که ترا پیش آمده چون نزد احوال رفیقان را
مشاهده نمود گفت یقین دانم که هر کدام یکی ازین دو دام حسرت پشیمان خورم بر تقصیری که در باب رفیق نیک کرده ام و با رنج و مشقتی که در کار
رفیق بد برده ام پس بلوهر گفت که رفیق اول الست و رفیق دویم اهل و عیال و رفیق سیم عمل صالح است یوذاسف گفت این سخنی است
حق و ظاهر دیگر بفرمای برای دنیا و اهل دنیا که فریب آنرا خورده و دل باو بسته اند بلوهر گفت که شهری بود و عادت مردم آن شهر آن بود
که مرد غریبی که از احوال ایشان اطلاع نداشت بر خود یکسال پادشاه میکردند آنمرد چون بر احوال ایشان مطلع نبود گمان میبرد که همیشه پادشاه
ایشان خواهد بود چون سال تمام میشد او را از شهر خود عریان و دست خالی روانه میکردند و ببلا و مشقت گرفتار میشد و پادشاهی او در آن
یکسال وبال و مشکر(?) دید پس اهل آن شهر در سالی مرد غریبی را بر خود امیر و پادشاه کردند آنمرد بفراستی که داشت دید که در میان ایشان
غریب است باین سبب در میان ایشان انس نمیگرفت طلب نمود مردی را که از مردم شهر خودش بود و از احوال آن شهر با خبر بود و در باب معامله خود
و اهل آن شهر با او مصلحت کرد آنمرد گفت که بعد از یکسال این جماعت ترا ازین شهر بیرون خواهند کرد و بفلان مکان خواهند فرستاد و صلاح در آنست
که آنچه میتوانی از اموال و اسباب خود در عرض سال بیرون فرستی بآن مکان که چون بآنجا روی اسباب عیش تو مهیا باشد پس آن پادشاه
بفرموده آن شخص عمل نمود چون سال بسر رسید و او را از آن شهر بیرون کردند از اموال خود منتفع گردید بلوهر گفت ای پسر پادشاه امیدوارم
که تو آنمرد باشی که بغریبان و بیگانگان انس نگیری و من آنکس باشم که ترا رهنمائی کنم یوذاسف گفت راست گفتی من همان پادشاه غریبم و تو آن
کسی که من پیوسته در طلب او بوده ام وصف کن از برای من احوال آخرت را که آنچه در وصف دنیا گفتی من نیز مشاهده کرده ام از زوال و فنای او ابراز(?)
بلوهر گفت ای یوذاسف ترک دنیا کلید درهای سعادت آخرت است و چگونه زهد نورزی در دنیا و حال آنکه حق تعالی چنین عقلی بتو
کرامت فرموده است و اما آنچه سؤال نمودی از امر آخرت بدرستیکه آنچه را اندک یابی درین دنیا بسیار یابی در آخرت یوذاسف گفت
که گمان میبرم که آن جماعتی که پدرم ایشان را بآتش سوزانیده و از بلاد خود اخراج کرده اصحاب و یاران تو بوده اند و طریقه ترا داشته گفت بلی
یوذاسف گفت شنیده ام که جمعی اتفاق کرده بودند بر عداوت ایشان بلوهر گفت چنین بود یوذاسف گفت چه توانند گفت در باب
جماعتی که راست گویند و دروغ نگویند و دانا باشند و جاهل نباشند و آزار ایشان بمردم نرسد و نماز کنند و خواب کم کنند و روزه دارند
و افطار کم کنند و بانواع بلاها مبتلا شوند و صبر نمایند و دل باهل و مال نبسته باشند و طمع در مال و اهل مردم نداشته باشند بلوهر گفت
مثل ایشان درین باب مثل سگی چند است مختلف و رنگارنگ که بر مرداری جمع شده باشند برای خوردن آن مردار و بر روی یکدیگر فریاد کنند
و بر هم زنند درین هنگام مردی نزدیک ایشان برسد همگی دست از نزاع بردارند و متفق شوند و بر آنمرد روند و بر روی و جهند و فریاد کنند
با آنکه آنمرد را با مردار کاری نیست و با ایشان منازعه در آن چیزی ندارد و لیکن آنمرد را غریب و بیگانه دانند از طور خود و ازو وحشت کنند
و با او انس و الفت نگیرند یوذاسف گفت ای حکیم بر سر مطلب آی و آنگونه سخن بگوی بلوهر گفت چون بسبب مهربان(?) میبینند(?) که بدر اخلاص(?)

فاسده ضایع کرده است و خواهد که تقویت بدن کند و او را فربه گرداند اول میباد(?) درست نمی نماید بغذاهای که مورث قوت و مولد گوشت و خون
زیرا که میداند که با وجود اخلاط فاسده در بدن این غذاهای مقوی باعث قوت مرض و زیادتی فساد بدن میشوند بلکه اول و را امساک
و پرهیز میفرماید و برای دفع اخلاط فاسده دواها برای و تدبیر میکند و چون اخلاط فاسده را از بدن او زایل گرداند تجویز طعامهای مقوی
جهت او میکند و درین هنگام فربه میشود و قوت می یابد یوذاسف گفت ای حکیم مرا خبر ده از چگونگی و شرب خود بلوهر گفت حکما نقل
کرده اند که پادشاهی بود در مملکت وسیع با لشکر بسیار و مال بیشمار و برای زیادتی ملک و مال متوجه جنگ و قتال شد با پادشاه دیگر با لشکر و اهل(?)
و اموال و زنان و فرزندان متوجه ملک آن پادشاه شد و بعد از انعقاد معرکه قتال پادشاه مخالف بر او ظفر یافت و لشکر بسیاری از ایشان را کشتند
و پادشاه با بقیه لشکر منهزم شدند و با زن و فرزندان بیکرنجت(?) چون شب شد در نیستانی که در کنار نهری بود با عیال خود پنهان شدند و اسبان
خود را رها کردند که مبادا آواز اسبان دشمن بمکان ایشان مطلع شود و شب با نهایت خوف در آن نیستان بسر بردند و هر لحظه
که صدای سم اسبان دشمن بگوش ایشان میرسید موجب زیادتی خوف ایشان میگردید آن پادشاه چون صبح شد در آنجا محصور ماند که بیرون
نتوانست آمد و توشه با خود نداشتند و فرزندان خود او از سرما و گرسنگی بیکر(?) میشدند و فریاد میکردند و دو روز در اینحال ماندند تا یکی از فرزندان
او هلاک شد و یکروز دیگر بر اینحال گذرانیدند پس آن پادشاه بزن خود گفت که همه مشرف بر هلاک شده ایم اگر بعضی از ما بمیرد و بعضی بماند بهتر است از آنکه
همه بمیریم مرا بخاطر رسیده که یکی از اطفال خود را بکشیم و قوت خود سازیم تا خدا ما را ازین بلیه نجات بخشد و اگر این امر را بتاخیر اندازیم همگی ضعیف شویم
اگر فرجی رو دهد از غایت ضعف طاقت حرکت نداشته باشیم پس آن زن رای پادشاه را پسندید و یکی از فرزندان خود را کشتند و در میان
خود که اشتند(?) و گوشت او را خوردند ای پسر پادشاه چه گمان داری در چنین حال آنمرد مضطر آیا بسیار خورد و از بابت گرسنه که بطعام فراوان
رسید یا اندکی خواهد خورد مانند مضطری که بقدر رمق لقمه خورد یوذاسف گفت بلکه گمان من اینست که اندکی از آن را با نهایت دشواری خواهد خورد
بلوهر گفت خوردن و آشامیدن من در دنیا بهمین نحو است یوذاسف گفت بگو که این امری که تو مرا بسوی آن میخوانی آیا چیزیست که مردم از رای(?)
بعقل خود یافته اند و اختیار کرده اند برای خود یا حق سبحانه و تعالی مردم را بآن خوانده است و اجابت او کرده اند بلوهر گفت
که امری که من ترا بآن دعوت مینمایم از آن بلندتر است که از اهل زمین تمانی(?) توانند شد یا بعقل خود تدبیر آن توانند نمود بلکه آنچه من میگویم امریست که
از اطوار دنیا و دعوتی است آسمانی از جانب حق تعالی و مخالف طریقه ایشانست و زشتی و بدی اعمال ایشان را ظاهر میگرداند و ایشان را از هوا
و هوس و خواهشهای خود بعبادت پروردگار خود میکشاند یوذاسف گفت که راست گفتی ای حکیم بلوهر گفت که بعضی از مردم هستند که بعد
از بعثت پیغمبران و شنیدن دعوت ایشان اطاعت مینمایند تو ای پسر پادشاه آنکسی که بعقل خود دانسته و بمقصد اصلی کرده یوذاسف
گفت که آیا جمعی دیگر هستند غیر از گروه شما که مردم را بترک دنیا خوانند بلوهر گفت درین بلاد گمان ندارم اما در غیر این بلاد جمعی هستند که
بزبان اظهار حق مینمایند و اعمال ایشان باعمال حق نمیماند و باین سبب راه ما و ایشان مختلف شده است یوذاسف گفت بچه چیز حق تعالی شما را
بحق سزاوارتر کرده است از ایشان و حال آنکه آن مرغوب آسمانی از محل و منبع بشما و ایشان رسیده است بلوهر گفت هیچ را از جانب

خداست و حق تعالی چنان بندگان را بسوی خود خوانده است که قبول کرده‌اند و بشریعت آن عمل نموده‌اند و دیگران از راه حق بدر رفته و آن هدایت
نموده‌اند و جمعی دیگر قبول کرده‌اند اما چنانچه باید آن را بر پا نداشته‌اند و ایشان را در اقامت حق و عمل نمودن بشرایع ملت اهتمامی نیست
و آداب ملت و قوانین شریعت را ضایع میکنند و بر طبعهای ایشان گران است و فرق در میان این دو گروه بسیار است زیرا کسی که دین را
ضایع کند مثل کسی نیست که محافظت نماید و کسی که بر شدتها صبر نماید در راه حق مثل کسی نیست که جزع کند و بسبب آنها ترک نماید از چه است که
ما بحق سزاوارتریم از آن جماعت در امور دین و ترک دنیا و دعوت نمودن مردم را بسوی خدا و پیوسته سنت الهی چنین جاری شده بود که پیغمبران
بسوی خلق میفرستاد بزبانهای مختلف که خلایق را بدین حق دعوت مینمودند و چون دعوت ایشان رواج میگرفت و اهل حق میگردیدند بدین
مستقیم بحیثیتی که اختلاف و نزاع در میان ایشان نبود و چون پیغمبر رسالتهای خود را تمام بخلق میرسانید و حجت ایشان را تمام میکرد و معالم دین
و احکام شریعت برای ایشان بر پا میداشت و ظاهر میگردانید و اجل آن پیغمبر منتهی میشد اندک زمانی بعد از رحلت پیغمبر امت بر طریقه و سنت او
و دین او را تغییر میدادند و بعد تابع شهوات نفسانی گردیده بدعتها در دین احداث میکردند و اهل جهالت بر اهل دین غالب میشدند
و ارباب علم از بیم اهل جهل خود را پنهان و علم خود را اظهار نمیکردانیدند و اهل جهل و ضلالت ایشان را خوار میشمردند و باین سبب روز بروز علم
پنهان میگردید و جهل ظاهر میشد پس معالم دین الهی و احکام شریعت آن پیغمبر را تغییر میدادند و باین سبب پیوسته اختلاف در میان هر دین
بهم رسیده است پس در حکمی و عبادتی که پیغمبران آورده‌اند در اصل ما با آن جماعت موافقت داریم ولیکن در کیفیت احکام و سیرت آن
با ایشان مخالفیم و در امری که مخالفت خدا نموده‌اند پس از کتاب الهی نمیدانند مگر لفظی و از یاد خدا نمیدانند مگر اسمی یوذاسف گفت که چرا پیغمبران
در بعضی زمانها مبعوث میشوند و در بعضی زمانها مبعوث نمیشوند و چرا در هر عصری پیغمبری نمیباشد بلوهر گفت مثل این مثل پادشاهیست که زمین
خرابی داشته باشد و اراده تعمیر و آبادانی آن زمین نماید و مرد کاردان امین خیرخواهی را بآن زمین فرستد و او را امر نماید که آن زمین را آبادان
کند و اصناف درخت بکارد و انواع زراعتها بعمل آرد و درخت مخصوص چند و تخم معین چند باو دهد و مبالغه نماید که بغیر آنچه پادشاه فرموده
دیگر چیزی در آن زمین بعمل نیارد و از فساد محافظت نماید پس آن کس آن زمین را بحلیه آبادی درآورد و درختان و زراعت بکارد و درختان
و زراعتها بروید و بیکدیگر متصل گردد و بعد از اندک زمانی آن مرد را مرگ در رسد و کسی خلیفه و جانشین خود نماید و وفات کند پس جمعی بعد
از آن بهم رسند و اطاعت جانشین نکنند و در خرابی آن زمین کوشند و بشکنند درختان و زراعتهای آن زمین و پادشاه بعد از نافرمانی آن جماعت
و خرابی آن زمین رسول دیگر را تعیین نماید و اصلاح آن کند و بآبادانی اول برگرداند بدین سؤال است و فرستادن حق تعالی پیغمبر از پی پیغمبر
که چون یکی رفت بعد از آن امور مردم فاسد میشود دیگری را برای اصلاح ایشان میفرستد یوذاسف گفت که آیا آنچه انبیا و رسل از جانب
حق تعالی آورده‌اند مخصوص جمعی است یا شامل جمیع خلق است بلوهر گفت که هرگاه انبیا و رسل از جانب حق تعالی مبعوث میشوند جمیع مردم را
دعوت مینمایند پس هر که اطاعت ایشان کرد داخل زمره ایشان میگردد و هر که نافرمانی ایشان کرد از ایشان نیست و هرگز زمین خالی نمانده
از فرمانبرداری که در جمیع امور اطاعت حق تعالی نماید از پیغمبران و اوصیای ایشان و از برای این مثلی است که مرغی بود در ساحل دریا که

آنرا قدم مینامیدند و تخم بسیار میگذاشت و بسیار حریص و راغب بود در جوجه آوردن و بسیاری آن و در بعضی از زمانها او را تغییر بود در تعیش نمودن
در آن جزیره و پس چاره خود را در آن دید که بزمین دیگر سفر کند و از خوف آنکه مبادا نسل او منقطع گردد تخمهای خود را متفرق گردانید و بر زیر بالهای
مرغان دیگر بر آمدند و چون مدتی بر آمد آن جوجه‌ها با جوجه‌های قدم الفت گرفتند و در میان ایشان موانست بهم رسید چون ایام قرار قدم
از وطن منقضی شد شب بسر زمین خود درآمد و بر آشیانهای خود عبور نمود و آواز خود را بگوش جوجه‌های خود رسانید چون جوجه‌های او
صدایش را شنیدند از برای او برفتند و جوجه‌های مرغان دیگر هم که الفت گرفته بودند بجوجه‌های آن از پی ایشان رفتند و آنچه از مرغان جوجه نبودند
و با جوجه آن الفت نداشتند از پی آواز نرفتند و چون قدم محبت فرزندان بسیار داشت جوجه‌های خود را و جوجه‌های دیگر را که از پی
جوجه‌هایش آمده بودند با خود الفت داد و همچنین پیغمبران دعوت الهی را بر جمیع مردم عرض مینمایند و اهل حکمت و عقل تصدیق ایشان مینمایند
زیرا که فضیلت و رتبه حکمت را میدانند پس مثل آن مرغان که آواز مرغان دیگر را می‌یابند مثل پیغمبر است که همه مردم را بحق میخوانند و مثل تخمهای
متفرق گردانیده مثل حکمت است و آن جوجه‌ها که از تخمهای آن مرغ حاصل شدند علما و دانایانند که بعد از غیبت پیغمبر برکت ایشان
بهم رسند و مثل سایر جوجه‌ها که بجوجه‌های آن مرغ الفت گرفتند مثل جماعتی است که اجابت دعوت علما و دانایان مینمایند قبل از بعثت
پیغمبران یوذاسف گفت ای حکیم تو گفتی آنچه پیغمبران میآورند کلام الهی است آیا کلام خدا و ملائکه شبیه است بکلام مردم بلوهر گفت نمی‌بینی
که چون مردم میخواهند که بعضی از حیوانات و مرغان بفهمانند که نزدیک آیند یا دور شوند و حیوانات سخن ایشان را نمی‌فهمند صداهای چند
برای فهمیدن آنها از صفیر و اصوات وضع میکنند که بآن وسیله مطلب خود را بایشان بفهمانند و اگر بلغت خود سخن گویند آنها نخواهند
فهمید و همچنین بندگان چون عاجز اند از فهمیدن کنه کلام جناب مقدس ایزدی و ملائکه و دانستن حقیقت کمال و لطف و مرتبه تشخص
لهذا اشبه بسخنان ایشان کلام خود را بایشان رسانند و بآن سخنان که در میان ایشان شایع است حکمت با ایشان فهمانند مانند
آوازی که مردم را برای فهمانیدن حیوانات وضع کرده‌اند پس این کلمات و اصوات برای حکمت و علوم و حقایق بمنزله بدنیست که
حکمت و علوم شریف‌تر و رفیع‌تر و بزرگتر است از جمیع آنچه ما وصف کردیم و تشبیه نمودیم یوذاسف گفت که چرا این حکمت و علم که از آنها این
درجه فضل و شرف و قوت و منفعت و کمال بوضوح وصف کردی جمیع مردم از او منتفع نمیگردند حکیم گفت که مثل حکمت مثل آفتاب است
که بر جمیع مردم از سیاه و سفید طالع میگردد و از دور و نزدیک هر که باشد از روشنی خود محروم نمیگرداند پس اگر کسی نخواهد که از آفتاب
منتفع گردد او را حجتی نخواهد بود زیرا که آفتاب منع فیض خود را از کسی نکرده است و همچنین است حکمت در میان مردم که همه کس را احاطه
کرده است و منع فیض خود از کسی نکرده و لیکن انتفاع مردم از او متفاوت است چنانچه مردم در انتفاع نور آفتاب یوذاسف گفت
که آیا کسی باشد که اول سخن حق را اجابت نماید و انکار کند و بعد از مدتی اجابت نماید حکیم گفت حال اکثر مردم نسبت بسخنان حکمت
چنین است یوذاسف گفت که آیا پدرم هرگز از این سخنان چیزی شنیده است حکیم گفت گمان ندارم که شنیده باشد شنیدنی درست
که در دل و جا کرده باشد یوذاسف گفت چرا حکما درین مدت پدر مرا درین حال گذاشته‌اند و سخنان حق را باو نگفته‌اند بلوهر گفت

زیرا که ایشان محل سخن خود را پسندیده‌اند و بسیار است دانائی که با کسی در تمام عمر معاشرت مینماید و در میان ایشان نهایت انس و محبت
باشد و در هیچ چیز جدائی نباشد مگر در دین و حکمت و آن حکیم دانا برای حال و غمگین باشد و سببش آنکه او را قابل نداند و اسرار
حکمت را با او نگوید چنانکه نقل کرده‌اند که پادشاهی بود در نهایت عقل و فطرت و مهربانی مینمود با رعیت و پیوسته در اصلاح حال
ایشان میکوشید و او را وزیری بود در نهایت صدق و راستی و محل شورت و اعتماد او بود و در کمال عقل و پرهیزکاری و بخدمت علما و نیکان
بسیار رسیده بود و سخن حق را از ایشان فرا گرفته بود و فضل و بزرگی ایشان را قبول کرده و او را نزد پادشاه قرب و منزلت عظیم بود
و پادشاه هیچ امر از او مخفی نمیداشت و وزیر پادشاه نیز بر منوال سلوک مینمود و لیکن از امور دین و اسرار حکمت و معارف با او اظهار
نمی‌نمود و بر آن حال سالها با یکدیگر میگذرانیدند و وزیر هر گاه بخدمت پادشاه میآمد بنظاهر سجده بتان میکرد و تعظیم آنها مینمود و پیوسته
از گمراهی پادشاه دلگیر بود تا آنکه روزی با اهل حکمت در باب هدایت پادشاه مشورت نمود ایشان گفتند اگر بیابی که قابل هدایت است
و سخن تو در او تاثیر خواهد کرد در امر دین با او سخن بگو و از کلمات حکمت او را آگاه ساز و اگر نه با او سخن مگو که موجب ضرر تو و اهل دین تو گردد زیرا
که از قهر ایشان ایمن نمی باید بود و وزیر پیوسته منتظر فرصت بود که او را نصیحت و هدایت نماید بعد از مدتی شبی در هنگامی که مردم همگی بخواب
رفته بودند پادشاه بوزیر گفت بیا تا سوار شویم و در این شهر بگردیم و ببینیم که احوال مردم چونست وزیر گفت بسیار نیک است هر دو
سوار شدند و در نواحی شهر میگشتند و در اثنای سیر بمزبله رسیدند نظر پادشاه بر روشنی افتاد که از طرف مزبله میتافت وزیر گفت که
از پی این روشنی میباید رفت که خبر این را معلوم کنیم پس وزیر و پادشاه هر دو از مرکب فرود آمدند و روان شدند تا نزدیک رسیدند
که از آنجا روشنی میتافت چون نظر کردند درویشی بدقیافه زشت دیدند که جامه‌های کهنه پوشیده و متکائی از سرگین و فضله برای خود ساخته
و بر آن تکیه زده و ابریقی پر از شراب پیش خود گذاشته و طنبوری مینوازد و زنی در نهایت زشتی خلقت و کهنگی لباس در برابرش ایستاده
و هر گاه شراب می‌طلبد آن زن ساقی میشود و هر گاه طنبور مینوازد دیگر رقص میکند و چون شراب میخورد تحیت و ثنا میگوید و هر دو یکدیگر را بحسن و جمال
می‌ستایند و در نهایت سرور و خنده و طرب عیش میکنند پادشاه و وزیر زمانی ایستاده و در حال ایشان نظر میکردند و از لذت
و شادی ایشان از آن حال کثیف تعجب مینمودند و بعد از آن برگشتند پادشاه بوزیر گفت گمان ندارم که من و ترا در تمام عمر اینقدر خوشحالی
رو داده باشد که از این مرد و زن ملاحظه شد گمان دارم که هر شب در این کار باشند وزیر چون این سخن را از پادشاه شنید فرصت غنیمت
شمرده گفت ای پادشاه میترسم که این دنیای ما و این بهجت و سروری که با این لذتهای دنیا داریم در نظر جماعتی که پادشاهی دایمی
آخرت را امیدوارند مثل این دو شخص نماید و خانه‌هائی که سعی در بنا و آرایش میکنیم در نظر آن جماعت که مساکن سعادت و منازل باقی
آخرت را در نظر دارند چنان نماید که اینها در نظر ما مینمایند و بدنهای ما نزد کسیکه پاکیزه و لطافت حسن و جمال معنوی فهمیده و چنان نماید
که دو بد قیافه زشت در نظر ما مینماید پادشاه گفت که آیا میشناسی جمعی را باین صفت که بیان کردی وزیر گفت بلی پادشاه گفت کیستند
وزیر گفت ایشان جمعی‌اند که بدین الهی گرویده باشند و پادشاهی آخرت و لذات آن را دانسته و پیوسته طالب سعادتهای آخرت شده‌اند

گفت

گفت که ملک آخرت کدام است وزیر گفت که نعیم و لذتیست که شدت و جفا بعد از آن پیش نشود و توانگریست که بعد از آن فقر و احتیاج نباشد
و شادیست که در عقب آن هرگز اندوهی نیست پادشاه گفت آیا برای فایز شدن بآن سعادت راهی و وسیلتی دانی وزیر گفت اینها
مهیاست برای هر که از راهش طلب نماید پادشاه گفت چرا پیش از این مرا بچنین خانه راه نمی‌نمودی و اوصاف آن را برای من بیان نمیکردی
وزیر گفت که از جلالت و بزرگی و پادشاهی تو حذر میکردم پادشاه گفت که اگر این امری که تو وصف کردی واقعی باشد سزاوار نیست
که ما آن را ضایع کنیم و خود را از آن محروم گردانیم و سعی در تحصیل آن ننمائیم بلکه باید جهد کنیم تا خبر آن را تشخیص نمائیم و ظفر یابیم وزیر گفت
رخصت میفرمائی که مکرر صفت آخرت را برای تو بیان کنم تا یقین تو زیاده گردد پادشاه گفت بلکه ترا امر میکنم که شب و روز دست از این سخن
برنداری بدرستیکه این امر عجیب است و آن را سهل نمیتوان شمرد و از چنین امر عظیمی غافل نمیتوان شد و بعد از آن وزیر پادشاه را بانجمن
اهل حکمت هدایت مینمود تا راه نجات پیش گرفته بسعادت ابدی فایز گردید یوذاسف گفت من از اندیشه راه نجات بهیچ امر دیگر مشغول
نخواهم شد تا آن را بدست آورم و با خود چنین اندیشه کرده‌ام که با تو در میان شب بگریزم هر وقت که اراده رفتن نمائی حکیم گفت کجا ترا
طاقت آنست که با من بیائی و کی صبر توانی کرد بر رفاقت و مصاحبت من و حال آنکه مرا خانه و ماوائی نیست و بار برداری ندارم
و در شهرها قرار نمیگیرم مگر اندک زمانی و هرگز از منزلی کرده نانی بمنزل دیگر نمی‌برم یوذاسف گفت که امید دارم که آنکسی که بتو دانائی و صبر
بر این احوال داده است بمن نیز کرامت فرماید بلوهر گفت که البته چون مصاحبت من اختیار میکنی و بعد از این راضی میشوی مانند آن توانگری
خواهی بود که دامادی آن مرد فقیر را اختیار کرد یوذاسف گفت بیان فرما این قصه را حکیم گفت نقل کرده‌اند که جوانی بود از فرزندان
اغنیا و دختر عمی داشت صاحب ثروت و مال و جمال و حسن پدرش اراده نمود که آن دختر را بعقد او درآورد و آن جوان از این امر کراهت
داشت و از وطن بیرون رفته متوجه شهر دیگر شد و بر سر راه که از پس خانه مرد فقیری افتاده بود در آن خانه دختری دید با جامه کهنه سوال
نمود که کیستی گفت من دختر مرد پیری ام که در این خانه میباشد جوان آن مرد پیر را طلب نمود و دختر او را خواستگاری کرد آن پیر گفت تو
از فرزندان اغنیا و توانگرانی دختر فقرا و مساکین را نمیتوانی خواست جوان گفت که دختر مرا بسیار خوش آمده است و ان شاء اللّٰه
از سر خیر و نیکی شاید خواهی نمود مرد پیر گفت چگونه دختر خود را بتو دهم و حال آنکه راضی نمیشوم که دختر مرا از پیش من بیرون بری
و گمان ندارم که اهل تو هم راضی باشند که دختر را بنزد ایشان بری جوان گفت که من نزد شما میمانم مرد پیر گفت که زیب و زینت خود را
بیفکن و جامه درخور ما بپوش آن جوان چنین کرد آن مرد پیر از احوال او سوال کرد و با او صحبت داشت تا بر او ظاهر شد که عقلش کامل است
با او گفت برخیز و با من بیا پس او را بسرداب برد و دید که در پشت خانه آن مرد پیر خانه‌هاست در نهایت زیبائی و وسعت و آنچه
آدمی را بآن احتیاج میباشد مهیاست پس کلید خزاین خود را بآن جوان داد و گفت تعلق بتو دارد و آن جوان پس از ترک خواهش
بهمه خواهشها رسید یوذاسف گفت امید دارم که من نیز مثل آن جوان باشم و تو نیز امتحان عقل من بکنی حکیم گفت اگر این امر بدست من
میبود مرا امتحان تو کافی بود و لیکن قانون پیشوایان هدایت و طریقت آنست که در استعلام توفیق هر کس آنچه منتهاست باید

رسید و میترسم که اگر مخالفت سنت ایشان نمایم احداث بدعتی در راه خدا کرده باشم و من امشب از پیش تو میروم و هر شب بدر خانه تو
می آیم پس با خود تفکر نمای و بسیار تدبر کن و هرچه گویند زود تصدیق مکن تا بعد از تأمل بسیار حقیقت آن امر بر تو ظاهر گردد و بر حذر
باش که هواهای نفسانی ترا از حق بگرداند و بباطل میل دهد و در مسایل که ترا در آن شبهه عارض شود بعد از تأمل بسیار با من مطارحه کن
و هرگاه که عازم بیرون رفتن شوی مرا اعلام بخش و در آن شب یوذاسف را وداع نمود و بیرون رفت و شب دیگر نیز نزد او آمده
سلام کرد و او را دعا گفت و از جمله دعاهای او این بود که سؤال میکنم از خداوندی که اول است و قبل از همه اشیا بوده و هیچ چیز
پیش از آن نبوده و آخر است و بعد از همه چیز خواهد بود و عظیم و بزرگوار است و پادشاهیست که در پادشاهی معانده ندارد که ترا
پادشاه عادل گرداند و پیشوا و هادی اهل دین بسازد و بگرداند ترا قاید مردم بسوی تقوی و پرهیزکاری و ترا دوستدار صاحبان
عقل و خرد و دشمن ارباب جهل و بطالت گرداند تا آنکه برساند ما و ترا بآنچه وعده فرموده است بزبان پیغمبرانش از درجات
عالیه بهشت و منازل رفیعه بدرستیکه امید ما از خداوند خود ظاهر و هویداست و خوف و ترس او در دلها مکنون و مخفی است
و دیدهای ما بسوی کرامت او باز است و گردنهای ما نزد اطاعت او خاضع و ذلیل است و جمع نعمت ما بتوفیق و هدایت
اوست یوذاسف را از استماع این سخنان رقت عظیم حاصل شد و رغبتش بسوی خیر و کمال زیاده گردید و از کمال حکمت و دانایی
حکیم متعجب گردیده گفت مرا خبر ده که از عمر تو چند سال گذشته است گفت دوازده سال یوذاسف از سخن متعجب شده گفت
دوازده سن طفولیت است من ترا در سن کهولت می بینم بلوهر گفت که از ولادت من شصت سال گذشته است ولیکن از عمر من
سؤال کردی و عمر زندگانی است و زندگی نمیباشد مگر در دین حق و عمل بخیرات و ترک دنیا و از آن زمان که باین خصلتها موصوف
گردیده ام تا حال دوازده سال است و پیش از آن بسبب جهالت و قلت عمل از بابت مردگان بودم و ایام مرگ را از عمر خود
حساب نتوان کرد پسر پادشاه گفت ای حکیم چگونه کسی را که می خورد و می آشامد و حرکت میکند مرده مینامی گفت برای آن مرده اش
میخوانم که با مردگان شرکت در کری و کوری و گنگی و ضعیف بودن پس چون با مردگان در صفات شرکت در نام هم میباید
با ایشان شریک باشد یوذاسف گفت هرگاه تو این حیات ظاهری را حیات نمیدانی و باین قسم زندگانی مسرور نیستی میباید که
برطرف شدن این حیات را مرگ ندانی و از آن کراهت نداشته باشی با حیات معنوی که داری بلوهر گفت اگر زندگانی را اعتبار
مینمودم و از زوال و کراهت میداشتم خود را بچنین مهلکه نمی انداختم که بنزد تو آیم با وجود آنکه میدانستم که پدر تو چه مقدار بر اهل دین ما
خشم دارد و در مقام قمع ماست پس از اینجا بدان که این زندگی را حیات نمی شمارم و از مرگ کراهت ندارم و چگونه رغبت در حیات
داشته باشد کسیکه ترک لذات و بهرهای خود از آن زندگی کرده باشد چگونه گریزد از مرگ که نفس خود را کشته باشد ای پسر پادشاه
مگر نمی بینی آنان که در دین کامل گردیده اند چیزهایی را که مردم زندگی دنیا را برای آن میخواهند از اهل و مال ترک کرده اند از مشقت عبادت
پس کسیکه از لذتهای زندگانی متمتع نگردد در زندگی بجز کار او می آید و کسیکه او را راحتی نباشد چرا از مرگ گریزان باشد یوذاسف گفت

راست

راست گفتی ای حکیم آیا مسرور میشوی که فردا انتزاع مرگ دریابد بلوهر گفت که اگر مرگ امشب دریابم اندوهگین نمیشوم از آنکه فردا این رسد بدرستیکه
کسی که نیک و بد را فهمیده و جزای هر یک را نزد حق تعالی دانست البته ترک میکند عمل بد را از بیم عقاب و بعمل می آورد عمل نیک را بامید ثواب
و کسیکه یقین بوجود خدای یگانه دارد و بوعدهای او تصدیق کرده است البته مرگ را دوست دارد برای امیدواریها که بعد از مرگ
از فضل پروردگار خود دارد و دنیا را نخواهد و از آن کراهت دارد از ترس آنکه مبادا شهوتهای دنیا فریفته گردد و مرتکب معصیت
حق تعالی گردد یوذاسف گفت چنین که تو میگویی گنجایش دارد که پیش از اجل خود را هلاک کند برای امید نجات و رسیدن بسعادات
الحکیم مثلی بیان فرمای از برای اهل روزگار و اهتمام ایشان در عبادت شبهای خود بلوهر گفت مردی باغی داشت و سعی تمام در
خدمت آن باغ مینمود اتفاقا روزی گنجشکی دید که میوه اش را میخورد و از آن بخشم آمد و دامی نصب کرد و آن گنجشک را گرفت و چون
قصد کشتن او نمود حق تعالی بقدرت کامله خود او را بسخن در آورد و بصاحب باغ گفت که در بدن من آنقدر گوشت نیست که ترا سیر گرداند
بیا تا ترا هدایت کنم بامری که بهتر باشد از کشتن من گفت آن چه چیز است گنجشک گفت مرا رها کن که ترا سه کلمه تعلیم کنم و نصیحت نمایم
که اگر آنرا حفظ نمایی از برای تو بهتر باشد از اهل و مال تو آنمرد وعده کرد که چنین خواهم کرد مرا خبر ده از آن سه چیز گنجشک گفت اندوه مخور
از آنچه بر تو فوت شود و باور مکن چیزی را که محال است و از عقل دور است و طلب مکن چیزی را که بدست تو نیاید آنمرد گنجشک را رها کرد
پس پرواز کرد بر شاخ درختی و بآن مرد گفت که اگر بدانی از رها کردن من چه چیز از دست تو بدر رفته هر آینه خواهی دانست
که از چیز گرانمایه عظیم محروم گشته گفت چه چیز است گنجشک گفت اگر مرا میکشتی از حوصله من مرواریدی بیرون می آمد وزن او بقدر تخم
غاز و بسبب آن در تمام عمر خود بی نیاز میگشتی چون آنمرد این سخن را شنید از رها کردن او ندامت بسیار برد و غمگین شد لیکن اظهار
ننمود و گفت از گذشته گذشتیم بیا تا من ترا بخانه برم و گرامی دارم و جای نیکو برای تو تعیین نمایم گنجشک گفت که ای جاهل میدانم
چون بر من ظفر یابی مرا نگاه نخواهی داشت و از آن سخنان که من بفدای خود بگفتم هیچ منتفع نشدی نگفتم که بر گذشته غم مخور و امری که
محال است باور مکن و آنچه را که بآن نتوان رسید طلب مکن الحال تو اندوه میخوری بر امری که گذشته و از دست بدر رفته و طلب
میکنی بازگشتن مرا بسوی خود میدانی که ترا میسر نشود و تصدیق میکنی که در چینه دان من مرواریدی بقدر تخم غاز است و حال آنکه تمام
بدن من بقدر تخم غاز نیست بلوهر گفت همچنین این گروه گمراه بتها بدست خود ساخته اند و میگویند که اینها ما را خلق کرده است
و خود محافظت آنها مینمایند از ترس آنکه مبادا دزد ببرد و گمان میبرند که بتان حافظ و نگهدارنده ایشانست پس طلب مینمایند
از ایشان چیزهایی را که آنها حاصل نگردد و بآنها نرسند و بامر محالی که عقل حکم ببطلانش میکند تصدیق مینمایند یوذاسف گفت
راست میگویی ای حکیم بدرستیکه من همیشه این حال بتها را بعقل خود میدانستم و هرگز میل بسوی ایشان نکردم و امید خیری از ایشان نداشتم
پس خبر ده مرا از آن چیزی که مرا بسوی آن میخوانی و از برای خود پسندیده آن چه چیز است بلوهر گفت مدار آن دینی که ترا بآن میخوانم بر دو چیز است
یکی شناختن حق جل و علا و دیگر آنچه که موجب خشنودی اوست یوذاسف گفت که حق تعالی را چگونه باید شناخت حکیم گفت

بشناس خداوند خود را باینکه او یکتاست و شریک ندارد و همیشه در یکتائی خود پروردگار بوده است و آنچه غیر اوست همه را تربیت کرده
و آفریده اوست و آنکه او قدیمست و آنچه غیر او حادث و ساخته شده اوست و آنکه او باقیست و آنچه غیر او فانیست و او عزیز است
و غیر او خوار و ذلیل و جمیع اشیا در تحت قدرت و فرمان اوست و اشیا را از کتم عدم بی ماده و مده خلق نموده است
و از گذشتن زمانها تغیر در و حادث نمیشود و از جائی بجائی نمیشود و هیچ مکانی از و خالی نیست و هیچ مکانی نیست و نسبتش
بجمیع مکانها مساویست و بمکانی نزدیکتر از مکان دیگر نیست و هیچ چیز برو مخفی نیست و هیچ چیز از قدرت او بیرون نیست و مهربان
و عادل و رحیم است و از برای طاعت کنندگان ثوابها و برای عاصیان عقابها مقرر فرموده است و باید عمل نمائی باموری که موجب
رضا و خوشنودی او میگردد و اجتناب نمائی از چیزی که باعث غضب و خشم او میگردد یوذاسف گفت که کدام عملست که موجب
رضای خداوند میگردد بلوهر گفت که رضای الهی در آنست که اطاعت او کنی و معصیت و نافرمانی او نکنی و بمردم برسانی آنچه را
توقع داری که ایشان بتو رسانند و از مردم باز داری آنچه را میخواهی که ایشان از تو باز دارند و از متابعت انبیا و رسل و سنت و طریقه
ایشان بیرون نروی یوذاسف گفت الحکیم دیگر سخن بگوی بلوهر گفت بدرستیکه عمر بسی کوتاه است و شب و روز او را بزودی
طی میکنند و رحلت از دنیا بزودی دست میدهد و عمر هر چند باشد آخر مرگ میرسد پس آنچه جمع کرده است پراکنده میشود و آنچه برای
و بنا سعی کرده ضایع میشود و بناهای محکم خراب میگردد و نامش از زبانها و یادش از خاطرها برطرف میشود ای پسر پادشاه باید
عاقل نفس خود را تادیب کند در جمیع اخلاق خواهشها و شهوتهای او و بدارد او را در اموری که باو نفع می بخشد و هر چند از آنها کراهت
داشته باشد و بر او دشوار باشد و جبر نماید او را از اجتناب کردن از اموری که باو ضرر میرساند و باید که برای نفس خود ثوابی و عقابی
مقرر سازد که چون امر خیری از و صادر شود خوشحال و مسرور گردد و چون امر شری از و صادر شود محزون و دلگیر شود و نفس خود را ملامت
کند و از چیزهائی که لازم است لصاحب عقل آنست که نظر و تفکر کند در اموری که بر او وارد میشود و بعد از تفکر آنچه را موافق حق داند
بآن عمل نماید و آنچه را خطا داند دور نماید و باید که خود را و علم و رای خود را حقیر شمارد تا برو عجب و خودپسندی مستولی نگردد بدرستیکه
حق تعالی تعریف فرموده است اهل عقل را و مذمت کرده است اهل جهل را و معتمدترین چیزها نزد صاحبان عقول آن چیزیست که عقل ایشان
ادراک آن نموده باشد و تجربها و بصیرتهای ایشان آنرا دریافته باشد ای یوذاسف بر حذر باش از شر شیطان و ترک مکن طلب علمی را که میدانی
و در آنچه دانسته فریب شیطان مخور که عمل بآنها ننمائی بدرستیکه تو در زمانه ساکنی که شیطان بحیله های گوناگون بر اهل آنجا مستولی گردیده است
و بانواع مکرها ایشان را گمراه گردانیده و بعضی پردها بر گوشهای دلها و عقلها آویخته است که ادراک حق نمیکنند و بر ضلالت خود مانده اند
و بر هر چیز که جاهلند طلب آن علم نمی نمایند مانند حیوانات بدرستیکه عامه خلق را مذاهب مختلفه است بعضی از ایشان سعی در ضلالت خود
می نمایند و زینت میدهند ضلالت خود را در نظر جمعی که ضعیف العقل اند و از دین حق ایشان را بر میگردانند پس شیطان و لشکرهای او
اهتمام میورزند در هلاک گردانیدن مردم و گمراهی ایشان و ایشان را ملالت و سستی درین کار نمیباشد و جز بتوفیق و عون الهی و چنگ زدن

بمتابعت دین حق دفع گمراهی ایشان نمیتوان نمود پس از خدا سوال مینمایم که ما را توفیق طاعت خود کرامت کند و بر دشمنان خود نصرت دهد
بدرستیکه توانائی بر ترک معاصی و فعل طاعات از جانب حق تعالی است و بدون توفیق او امری میسر نیست یوذاسف گفت
الحکیم حق تعالی شانه بنحوی برای من وصف کن که انچنان نزد من ظاهر گردد که گویا او را می بینم بلوهر گفت خدای عز و جل و بدنی نیست
و بدیدن موصوف نمیگردد و عقلها بکنه وصف او نمیرسد و زبانها بآنچه سزاوار مدح اوست قیام نمیتوانند نمود و او از آن رفیعتر است
که عقلها و وهمها نزدیک بارگاه جلال و کبریای معرفت و شناسایش توانند گردید پس بتوسط پیغمبران از علوم خود بهره مند ما خاکیان
گردانیده است آنچه خواسته و صلاح ایشان را در آن دانسته و از وصف ذات و صفات مقدس خود بیان فرموده و آنچه را اراده نموده
و ایشان را بر شناخت و دریافت پروردگاری خود بقدر طاقت هر یک راهنمائی فرموده با پیدا اشیا از کتم عدم یوذاسف گفت
چه حجت است بر وجود پروردگار بلوهر گفت هرگاه چیزی از مصنوع ساخته را ببینی آنکس را که او را ساخته است البته عقل تو حکم میکند
که کسی آنرا ساخته است همچنین آسمان و زمین و آنچه در میان آنهاست دلالت بر صانعی کند که آنرا ساخته و آفریده است و چه حجت
ازین قوی تر و ظاهرتر میباشد یوذاسف گفت بفرمای ای حکیم که آیا بقضا و قدر خدای تعالی است آنچه بمردم میرسد از بیماریها
و دردها و فقر و احتیاج و مکروهات یا نه بلوهر گفت که اینها بقضا و قدر حق تعالی است یوذاسف گفت بفرما که کارهای بد
و گناه مردم بقضا و قدر است یا نه بلوهر گفت که حق تعالی از اعمال سیئه ایشان بریست زیرا که ثواب عظیم برای مطیعان
مقرر فرموده است و عقاب شدید برای عاصیان وعده فرموده یوذاسف گفت بفرما کیست عادلترین مردم و ظالمترین مردم
و زیرکترین مردم و احمق ترین مردم و شقی ترین مردم و سعیدترین مردم بلوهر گفت عادلترین مردم کسی است که انصاف از نفس خود
بیشتر دهد و ظالمترین مردم کسی است که ظلم و جور خود را عدل داند و زیرکترین مردم کسی است که تهیه و استعداد آخرت خود را درست کند
و بی خردترین مردم کسی است که همگی همت خود را صرف دنیا نماید و کار او خطا و گناه باشد و سعادتمندترین مردم کسی است که عاقبت
اعمال او بخیر باشد و شقی ترین مردم کسی است که ختم اعمال او بخیر نباشد یوذاسف گفت که کدام از مردم سزاوارترند بسعادت و کدام
از ایشان سزاوارترند بشقاوت بلوهر گفت سزاوارترین مردم بسعادت کسی است که بطاعت الهی عمل نماید و از معاصی او اجتناب
نماید و سزاوارترین مردم بشقاوت کسی است که معصیت الهی را بجا آورده باشد و طاعتهای او را ترک نموده و شهوتهای نفس خود را
بر رضای الهی اختیار کند یوذاسف گفت بیان فرما حسنات و سیئات را بلوهر گفت حسنات صدق و راستی است در گفتار
و کردار و سیئات کذب و بدی است در گفتار و کردار یوذاسف گفت نیکی و صدق نیت کدام است بلوهر گفت اعتدال و میانه
روی در صدق گفت بدی گفتار کدام است گفت دروغ گفتن یوذاسف گفت چگونه حاصل میشود میانه روی در قصد همت
گفت باینکه پیوسته متذکر زوال و فنای دنیا باشی و همت کماری بر ترک کاری که موجب غضب الهی و وبال اخروی میگردد
یوذاسف گفت که سخاوت کدام است گفت سخاوت و جوانمردی صرف مالست در راه رضای الهی یوذاسف گفت چه چیز است

موجب گرامی بودن گفت تقوی و پرهیزکاری از آنچه خدا از آن نهی فرموده است یوذاسف گفت شقاوت کدام است گفت منع کردن
حقوق از اهلش و گرفتن اموال از غیر محلش پرسید که حرص کدام است گفت میل کردن دل است بسوی دنیا و نظر انداختن بسوی چیزهائی که عقاب
بر او مترتب میشود پرسید که کدام یک از مردم کاملتراند در صلاح و شایستگی گفت آنکس که عقلش کاملتر است و نظر در عواقب امور بیشتر میکند
و دشمنان خود را بهتر می‌شناسد و خود را از شر ایشان بیشتر محافظت مینماید پرسید که آن عاقبت که گفتی که در آن نظر میباید کرد چیست و آن
دشمنان که از ایشان حذر باید کرد کیستند گفت عاقبت آخرت است دشمنان حرص و غضب و حسد و شهوت و ریا پرسید که کدام از اینها
قوی‌تر است گفت در حرص خوشنودی نمیباشد و موجب شدت غضب میگردد و در غضب خودبینی غالب است و حسد مورث فساد و بدگمانی
بخدا است و حیف باعث لجاجت عظیم و گناهان شنیع میشود و ریا از همه مکری بدتر است و بسیار مخفی میباشد پرسید که کدام از مکرهای شیطان
در هلاک مردم عامتر و تاثیرش بیشتر است گفت آنکه بسبب شهوات نفسانی بر مردم مشتبه و مخفی گرداند نیک و بد را و ثواب و عقاب او و عواقب
امور ناشایست را پرسید که حق تعالی چه قوت بآدمی کرامت فرموده که بآن تواند غالب شد بر صفات ذمیمه و اعمال قبیحه گفت آن قوت
علم و عقل است و عمل کردن بهر دو و صبر کردن نفس بر ترک خواهشهای خود و امید داشتن ثوابهائی که در شرع انبیا وارد شده است
و بسیار یاد کردن فنای دنیا و پیوسته در حذر بودن که بسبب امور دنیا امور آخرت فوت نشود و عبرت گرفتن از عاقبتهای بد و طول امل
از خود دور کردن و صبر بر شداید نمودن و بقضاهای الهی راضی بودن و تفکر در شدت عقوبت آخرت نمودن پرسید که کدام عبادت بهتر است
گفت دل را بیاد خدا داشتن و محبت او پرسید که کدام خصلت افضل است گفت محبت صالحان پرسید که کدام سخن بهتر است گفت امر
بمعروف و نیکیها و نهی از منکر و بدیها پرسید که کدام دشمن است که دفعش مشکلتر است و دشوارتر گفت گناهان پرسید که کدام یک فضایل
افضل است گفت راضی شدن بآنچه کافیست از روزی پرسید که چه چیز است که بنهایت نمیرسد گفت حرص پرسید که کدام یک از گناهان رسواتر است
گفت پیمان الهی شکستن پرسید که چه چیز است که بیشتر پنهان میباشد گفت بدی ریاکننده که مردم را بظاهر خود فریب دهد پرسید که چه چیز شبیه‌تر است
باحوال دنیا گفت خوابهای پریشان پرسید که کدام یک از مردم پسندیده‌تر گفت آنکه گمانش به پروردگار نیکوتر پرسید که در چه چیز آسایش
و راحت بیشتر است گفت راضی بودن آدمی به بهرهٔ خود در دنیا و در حمایت پادشاهان عادل بودن گفت ای حکیم خاطر خود را با من دار
که میخواهم از تو سوال نمایم از چیزی که اهتمام من بآن از همه چیز بیشتر است بعد از آنکه حق تعالی مرا بکار خود بینا گردانیده و دانستم از امور خود چیزی
چند را که از آنها ناامید بودم بلوهر گفت بپرس از آنچه خواهی گفت خبر ده مرا از حال کسیکه در طفولیت بپادشاهی رسیده باشد و دین او
بت‌پرستی باشد و بلذات پیوسته پرورش یافته باشد و بآنها معتاد شده و در نعمت و راحت نشو و نما کرده باشد تا سن پیری و در مدت
عمر خود خدا را نشناخته باشد و خواهشهای نفس را بر همه ترجیح دهد و اهل باطل را دوست دارد و امر آخرت را مذموم شمارد و آیا چنین شخصی
با این اوصاف امید هست که در آخر عمر آن مذهب باطل را ترک کند و از آن اعمال قبیحه نجات یابد و میل کند بجانب امری که فضیلت آن ظاهر
و اختیار نماید آنچه را تو میدانی از دین حق و برسد بمرتبه که گناهان گذشته‌اش آمرزیده شود و امید ثوابهای اخروی داشته باشد بلوهر گفت که

دانستم

دانستم که این سوال را برای چه کردی یوذاسف گفت که این دریافت و فراست در تو بعید نیست بلوهر گفت صاحب این اوصاف
پادشاهیست که پدر تست و باعث این سوال تو ترس آنکه معذب شود در آخرت و میخواهی که شتاب نمائی در این اهتمام و ادا کنی
حقی را که حق تعالی برای پدر لازم گردانیده است سعی و اهتمام بجا آوری در هدایت پدر خود و خلاصی او از عذابهای نامتناهی و رسانیدن
او بسلامت و راحت و نعمت ابدی یوذاسف گفت آنچه در خاطر من بود بیان فرمودی پس آنچه اعتقاد داری در امر پدرم بیان
فرمای که میترسم او را مرگ دررسد و بحسرت و ندامت گرفتار شود در هنگامیکه پشیمانی او را هیچ ثمره نبخشد و از من هیچ نفعی باو نتواند
رسید پس این عقده را از خاطر من بگشای که بسیار غمگینم در این امر بلوهر گفت از رحمت پروردگار خود دور نمیدانم هیچکس را و ناامید از لطف
و احسان او نمیگردانم و امید هدایت بر همه کس داریم تا زنده است هر چند سرکش و طاغی و گمراه باشد زیرا که حق تعالی خود را برای ما
وصف فرموده برحمت و مهربانی و بآن سبب ما امیدواری تمام در حصول مقصود تو داریم بمشیت الهی بدان ای یوذاسف که
پادشاهی بود در زمانهای گذشته که صیت علم و دانش او در آفاق منتشر گردیده بود و بسیار ملایم و مهربان و عادل بود و بر رعیت خود
مهربان و پیوسته در اصلاح حال ایشان میکوشید و مدتی در میان ایشان بانهایت خیر و صلاح و نیکی زندگانی و جهانبانی میکرد و چون اجل او
دررسید رعیت او بسیار جزع کردند و او را فرزندی نبود اما یکی از زنان او حامله بود و منجمان و کاهنان حکم کردند که آن فرزند پسر است کسی را
بر خود پادشاه کردند و انتظار ولادت آن پسر را میبردند و وزرای پادشاه سابق امور مملکت را جاری میساختند پس پسری متولد شد
و اهل مملکت بشادی و سروری که ایشان از تولد پسر حاصل شد تا یکسال بلهو و لعب و انواع نغمات تعیش و بمعاصی روزگار گذرانیدند
تا آنکه جمعی از دانشمندان و حق‌شناسان که در میان ایشان بودند گفتند این فرزند عطیه بود که حق تعالی بشما کرامت فرمود سزاوار بود
در برابر این نعمت که شکر کنید و شما کفران نعمت الهی کردید و خدا را بخشم آوردید اگر اعتقاد شما اینست که غیر خدا این نعمت را بشما کرامت
و عطا کرده است شکر او کنید آن گروه در جواب گفتند که ما این عطیه را از خدا میدانیم علما گفتند که هرگاه این نعمت را از خدا میدانید چرا او را
بخشم می‌آورید رعایا گفتند ای دانایان الحال آنچه ما را باید بفرمائید علما گفتند که میباید ترک نمائید متابعت شیطان را و طلب خوشنودی پروردگار
خود کنید تا گناهان شما را بیامرزد رعایا در جواب گفتند که بدنهای ما تاب تحمل آنچه شما فرمودید ندارد علما گفتند چون بود که قوت داشتید
بر کردن کارهائی که سزاوار نبود و اظهار ناتوانی میکنید در اعمال نیکو و سزاوار ایشان گفتند شهوتها در نفس ما قوی و عظیم گردیده است
و لذتهای دنیا بر ما غالب شده و کارهای بد بر ما آسان شده و بآن سبب مشقت طاعت بر ما گران و دشوار است پس از ما
راضی شوید که بتدریج از اعمال ناشایست خود برگردیم و بطاعت رو آوریم و بار بر ما گران نکنید علما گفتند که ای بیخردان شما فرزندان
اهل ضلالتید و شبیه ایشانید و بدبختی بر شما آسان است و سعادت و فیروزی بر شما گران رعایا گفتند که ای دانایان رهنما از سرزنش شما
بآمرزش پروردگار خود پناه میبریم و از شدت و عنف شما بپرده الهی میگریزیم پس سرزنش مکنید ما را بضعف و سستی و عیب مگوئید
بجهالت و غفلت زیرا که پروردگار ما کریم و آمرزنده است پس سعی میکنیم در عبادت و بندگی و بقدر آنچه از زمان مخالفت او کرده‌ایم

و پیروی خواهشهای خود نموده ایم تا انکه حق تعالی خلعت مغفرت بر ما پوشاند پس چون اقرار و صدق ایشان نمودند دیگه ایشان
راضی شدند یکسال تمام روزه داشتند و نماز و عبادت کردند و مالها و زرها در راه خدا صرف نمودند و چون یکسال منقضی شد کاهنان گفتند
که انچه این گروه برای این مولود کرده اند دلالت بر این میکند که این پادشاه مدتی فاجر و بدکار باشد و مدتی صالح و نیکوکار
گردد و در اول زمان جبار و متکبر باشد و بعد از ان تواضع و شکستگی پیشه او گردد پس انگفل در نهایت قوت و تنومندی
و قدرت نشو و نما کرد و چون پادشاهی یافت آغاز لهو و لعب و ظلم و تعدی نمود و محبوبترین مردم نزد او کسی بود که با این امور
با او موافقت نماید و دشمن ترین مردم نزد او کسی که از اعمال او کناره کند و او را نصیحت نماید و مغرور بود بصحت و توانائی و ظفر و سلطان
و نصرت بر دشمنان تا انکه بسی سالگی رسید پس جمع کرد زنان بسیار و پسران بیشمار را که از اولاد پادشاهان نزد او جمع شده بودند
و پردگیان مردم خود را از کنیزان با حسن و جمال و اسبان نفیس و لباسهای فاخر کنیزکان و خدمتکاران و خواص خود را فرمود که خود را
بانواع لباسها و الوان زینتها بیارایند و امر فرمود که مجلسی در برابر مطلع آفتاب از برای او بنا کنند که زمینش از صفحه های طلا باشد و اصناف
جواهر در آن بکار برند و طول آن مجلس صد و بیست ذرع باشد و عرض آن شصت ذرع و فرمود سقف و دیوارهای آن را بطلا زینت
دهند و بالوان جواهر مرصع کردانند و امر فرمود آنچه در خزاین از نفایس اموال و جواهر و اسباب بود بیرون آورند و در مجلس او
ریخته شد و فرمان داد که جمیع لشکریان و امرا و سپهسالاران و اشراف و بزرگان و علما و دانشمندان اهل مملکت و همگی با نهایت
زیب و زینت حاضر شوند و فرمود که شجاعان و دلیران لشکر بر اسبان نفیس سوار شوند و از برای هر صنفی از صنوف امرا و وزرا و لشکری
و رعایا و عامه خلق مکانی مقرر فرمودند که صفها بر کشیده بر جاهای خود قرار گیرند و غرض او این بود که بر منظر رفیعی بر آید و عظمت
پادشاهی و اسباب سلطنت و جمعیت و خزاین و وسعت مملکت و کثرت جنود و عساکر خود را بنظر در آورد تا سرور و عیش او
زیاده گردد پس چون چنین مجلسی را مرتب ساختند بر تخت خود بالا رفت و بر تمام اهل مملکت خود مشرف شده همگی ورا سجده کردند
و او را از مشاهده این اسباب بی پایان و کثرت مطیعان و فرمان برداران سرور عظیم حاصل گردید پس بعضی از غلامان خواص خود
گفت که مملکت و رعیت خود را با حسن وجوه مشاهده کردم و شاد گردیدم اکنون میخواهم که منظر خویش را بنظر در آورم و از مشاهده
جمال خود مسرور گردم پس آینه طلب نموده در اثنای اینکه مشاهده صورت خود مینمود نظرش بر موی سفیدی افتاد و اثر اندوه
بر جبینش ظاهر شد و با خود اندیشه کرد که این نشانه آنست که جوانی بآخر رسید و ایام سلطنت و کامرانی بنهایت انجامید و این موی سفید
رسول نا امیدیست و خبر مردن و پوسیدن را بگوش من میرساند و هیچ دربانی مانع آن نتوانست شد و هیچ نگهبانی دفع آن نتوانست کرد
ناگاه بمن رسید و خبر مرگ و زوال بمن رسانید و بزودی عیش مرا زایل خواهد گردانید و بنای قوت و توانائی مرا در هم خواهد شکست
و حصارهای محکم و لشکرهای فراوان برای دفع این نفع نخواهند بخشید اینک در رسیده پس مضطرب از تخت فرود آمده و لشکر
خود را جمع نمود و معتمدان از نزدیک خود خواند و گفت ای گروه من چگونه پادشاهی بودم شما را و چه نوع سلوک کردم و در ایام دولت

من شما را چه حال بود ایشان گفتند که ای پادشاه حق نعمت بر ما بسیار داری و از شکر احسانهای تو عاجزیم پادشاه گفت دشمنی که از خوف
و بیم بی نهایت داشتم بسوی من در آمده و هیچیک از شما او را مانع نشدید تا بر من مستولی گردیده با آنکه شما معتمدان من بودید و بشما امیدها
داشتم ایشان گفتند ای پادشاه آن دشمن کجاست و او را میتوان دید یا نه پادشاه گفت خود دشمن دیده نمیشود اما آثار و علاماتش را
میتوان دید ایشان گفتند که ما برای دشمنان تو مهیا گردیده ایم و حق نعمتهای ترا فراموش نکرده ایم و در میان ما صاحبان عقل
و تدبیر بسیار اند دشمن خود را بنما تا با او دفع شر او از تو کنیم پادشاه گفت من فریب عظیم از شما خورده بودم و شما را بمنزله سپر میدانستم برای
دشمنان خود و مالهای گرانمایه بشما بخشیدم و شما را بر همه چیز برگزیدم و شما را بخود اختصاص تمام دادم که مرا از شر دشمنان حفظ و حراست
نمایید و برای اعانت و یاری شما برای امر شهرهای محکم بنا کردم و استوار گردانیدم و اسلحه که برای دفع اعادی در کار است بشما عطا
کردم و غم تحصیل مال و روزی از شما برداشتم که شما را اندیشه بغیر محافظت من نباشد و گمان من این بود که با وجود شما آسیبی بمن نخواهد رسید
و با آنکه شما برگرد من باشید رخنه در بنا و وجود من راه نخواهد یافت اکنون با وجود جمعیت شما چنین دشمنی بر ما ظفر یافته است اگر این از سستی
و ضعف شماست که قدرت بر دفع آن ندارید پس من در استحکام کار و فکر روزگار خود خطا کرده ایم که شما را با این ضعف مشفق خود گردانیدم
و اگر قادر بر دفع آن بوده اید غافل شده اید پس شما خیرخواه و مشفق من نبوده اید ایشان گفتند ای پادشاه چیزیکه ما طاقت دفع آن
داشته باشیم بسلاح و حربه و اسبان و قوت و تهیه خود بمشیت الهی نخواهیم گذاشت که ضرر آن بتو رسد اما چیزی که بدیده در نیاید
ما علم بآن نداریم و قوت ما بدفع آن وفا نمیکند پادشاه گفت آیا من شما را نگرفته ام که دفع دشمنان از من بکنید گفتند بلی پادشاه گفت
پس از چه قسم دشمنان مرا محافظت مینمائید از دشمن که ضرر بمن رساند یا دشمن که ضرر بمن نتواند رسانید گفتند از دشمن که ضرر رساند گفت
آیا از هر دشمن ضرر رساننده نگاه میدارید یا از بعضی گفتند از هر دشمن ضرر رساننده گفت اینک رسول مرگ در رسیده و خبر خرابی و پوسیدگی
بدن و زوال ملک و پادشاهی بمن رسیده و میگوید که من میخواهم که آنچه تو آبادان کرده ویران کنم و آنچه بنا نهاده خراب گردانم و آنچه باصلاح
آورده فاسد نمایم و آنچه جمع کرده پراکنده سازم و آنچه اندوخته قسمت کنم و کردهای ترا برهم زنم و تدبیرهای ترا باطل کنم و این رسول
خبر آورده است از جانب مرگ که عنقریب دشمنان را بر تو شاد خواهم کرد و از فنای تو دردها و کینهای سینه ایشان زایل خواهم کرد
زود باشد که لشکر ترا پراکنده کنم و انس ترا بوحشت مبدل کنم گفتند ای پادشاه ما ترا از شر مردم و جانوران درنده و حشرات زمین
محافظت میتوانیم کرد اما مرگ و کهنگی و زوال را چاره نمیتوانیم نمود و قوت دفع آن نداریم و از خود نیز منع آن نمیتوانیم کرد پادشاه
گفت آیا چاره برای دفع این دشمن هست گفتند نه گفت دشمنان دارم از این دشمن ضرورتر آیا دفع آنها میتوانید کرد گفتند آنها کدامند
گفت دردها و بلاها و غمها و المها گفتند اینها بتقدیر خداوند عظیم نازل میشود و اسباب آن از بدن و نفس برانگیخته میشود و هیچکس بر دفع
آنها قادر نیست و بدربان و حارس و نگهبان ممنوع نمیگردند گفت آیا قادر هستید بر دفع اموری که بقضا و قدر الهی بر من مقدر شده است
گفتند کیست که پنجه در پنجه قضا افکند و مغلوب آن نگردد و کیست که با قدرت حق تعالی ستیزه نماید و مقهور آن نگردد گفت هرگاه شما چاره

قضا و قدر رفیتوانید کرد و جمیع امور بقضا و قدر راست پس چه نفع از شما بمن میرسد گفتند آنچه میگوئی حق است بگو چه اراده داری گفت میخواهم
که بعوض شما اصحاب و یاران بگیرم که مصاحبتشان با من دائمی باشد و وفا بعهد و پیمان ایشان تمام و برادری ایشان با من همیشه باقی باشد
و مرا بعد از مرگ تنها نگذارند و در زندگی ترک یاری من هرگز نکنند و از من دفع نمایند ضرر چیزی را که شما از دفع آن عاجز بید که آن مرگ است
گفتند کیستند این جماعت که اوصاف ایشان را بیان کردی گفت ایشان گروهی چند اند که ایشان را برای صلاح شما فاسد گردانیدم گفتند جان
خود را از ما باز بگیر و با ما و ایشان هردو ملاطفت کن پیوسته اخلاق ترا پسندیده و کامل و مهربانیهای ترا عظیم یافته ایم گفت محبت
شما موجب کری و موافقت شما زبان را لال میکند گفتند چرا چنین است گفت مصاحبت شما با من در بسیاری ملک و اموال و اسباب
دنیاست و اطاعت شما مرا در اموریست که موجب غفلت از امور آخرتست و شما مرا از امور آخرت دور افکندید و دنیا را در نظر
من زینت داده اید اگر بر من مشفق و مهربان میبودید زوال و پستی و فنا و کهنگی را در خاطر من جا میدادید و امر باقی را برای من تحصیل
مینمودید و مرا با امر فانی مشغول نمی ساختید بدرستیکه آنچه شما نفع من میدانید برای من ضرر است و آنچه گمان دوستی میکنید محض دشمنی
و جمیع اموری که برای من تحصیل کرده اید بشما گذاشتم و مرا بآنها حاجتی نیست گفتند ای پسندیده کردار سخن ترا فهمیدیم و عزم داریم آنچه
بفرمائی اجابت کنیم و ما را اصلا توجیهی نیست زیرا که حجت تو تمام و غالبست و لیکن ساکت شدن در برابر تو موجب فساد مملکت ما و باطل
شدن دنیای ما و شماتت دشمنان میگردد و در چاره کار خود حیرانیم بسبب امری که بر آن عازم شده گفت آنچه شما را بخاطر میرسد بگوئید
و ایمن باشید از ضرر من که من تا امروز مغلوب حجت و تعصب بودم و امروز بر هردو غالبم و تا امروز بظاهر پادشاه شما بودم و لیکن
بنده بودم امروز از بندگی آزاد شدم و شما را نیز از فرمانبرداری خود آزاد کردم گفتند که کیست آنکه در آن زمان فرمانفرمائی بنده او
بودی گفت بنده خواهشهای نفسانی خود بودم و مقهور و مغلوب جهل و نادانی گشته بودم امروز این بندگی را از خود بریدم
و آزاد شدم آیا نمیدانی که بهترین عبادتها سیاست رعیت است بدرستیکه بعدالت در میان رعیت سلوک کرده و پیوسته بتدبیر
صواب اصلاح امور ایشان نموده اکنون میخواهی که ایشان را بگذاری که فاسد شوند و از فساد ایشان گناهی بتو عاید میشود زیاده از ثوابی
که بسبب اصلاح خود تحصیل مینمائی زنهار میفکن لباس این سلطنت را که وسیله شرف دنیا و آخرتست پادشاه گفت که فهمیدم
آنچه گفتید و ادراک کردم آنچه بیان کردید اگر پادشاهی را در میان شما اختیار کنم برای اینکه عدالت در میان شما جاری سازم و از خدا
مزد طلب نمایم در اصلاح شما و دوستی وزرا که بعضی امور مرا متکفل شوند و ایشان نیز در آن مطلب خیرخواه و معاون من باشند گمان
ندارم که براه توانم برد و حال آنکه همگی شما مایلید بدنیا و راغب کرده اید بشهوتهای آن و با اینحال اگر در میان شما باشم از حال خود ایمن نیستم
و میترسم که مایل گردم بدنیائی که اکنون امید دارم که آنرا ترک نمایم و باطلش واگذارم و فریفته نگردم با او تا هنگامیکه مرگ در رسد پس ای
گروه امروز چاره کار خود میکنم و خود را از مکر شما نجات میدهم ایشان گفتند که ما آن نیستیم که پیشتر بودیم چنانچه تو آن نیستی که پیشتر بودی آنکه ترا
از آنحال بدینحال بگردانید و در حال آنکه ما را نیز متبدل ساخته و راغب بخیر و خوبی گردانیده پس توبه ما را قبول فرما و خیرخواهی ما ترک مفرما

گفت

گفت تا شما بر سر قول خود هستید من در میان شما باشم پس پادشاه در ملک خود ماند و لشکری او بسیرت خود عمل نمودند و بیندگی
خدا مشغول گردیدند پس حق تعالی ارزانی و فراوانی در بلاد ایشان کرامت فرمود و دشمنان ایشان را مخذول گردانید و مملکت او
زیاده شد و سی و دو سال دیگر نیکو در میان ایشان پادشاهی کرد و برحمت ایزدی پیوست یوذاسف گفت الحکیم دیگر از این گونه
مثل بفرما بلوهر گفت نقل کرده اند که در ازمنه گذشته پادشاهی بود بسیار میخواست که از او فرزندی حاصل شود در آخر عمر یکی از
زنان او حامله گردید و پسری از او متولد گردید چون نشو و نما کرد و براه افتاد روزی گامی برداشت و گفت بروز معاد و بازگشت
خود جفا میکنید و گامی دیگر برداشت گفت پیر خواهید شد و گام سیم برداشته گفت بعد از آن خواهید مرد پس بحال خود برگشت و بعد
خود با اطفال مشغول بازی شد پادشاه از مشاهده اینحال متعجب گردید منجمان و علما را طلب نموده حال آنفرزند را نقل نمود و گفت
طالع فرزند مرا ملاحظه نمائید و در اطوار او تامل کنید و احوال و بیان کنید آن گروه از احوال او چیزی استنباط نتوانستند نمود
چون پادشاه دانست که ایشان نیز در امور او حیرانند او را بدایگان سپرد و یکی از منجمان گفت که این طفل پیشوائی از پیشوایان دین
خواهد شد پس پادشاه نگهبانان بر آن فرزند گماشت که از وجدا نشوند تا آنکه بسن شباب رسید روزی خود را از دست پاسبانان خلاص
کرده ببازار آمد ناگاه نظرش بر جنازه افتاد پرسید که این چه چیز است گفتند این آدمی است مرده پرسید که چه چیز باعث مرگ او شده
گفتند پیر شده و ایام عمرش بسر آمده اجل در رسید و مرد پرسید که پیشتر صحیح و زنده بود و میخورد و می آشامید و راه میرفت گفتند بلی چون
پاره راه رفت نظرش بر مرد پیر افتاد از روی تعجب بسیار بر او نظر کرد و ملاحظه احوال او نموده پرسید که این چیست گفتند مردی
که سن بسیار دارد و پیری او را دریافته و قوی و اعصابش ضعیف و باطل گردیده پرسید که این مرد طفل بوده و باین حال رسیده
گفتند بلی از آن درگذشت ناگاه بمرد بیماری رسید از احوال و پرسید گفتند مردیست که اول صحیح بوده و بعد از آن بیمار شده گفت
الله اکبر آنچه میگوئید اگر راست است همه مردم عالم دیوانه اند ناگاه پرستاران و پاسبانان بفکر آن پسر افتادند و تفحص کردند
او را در خانه نیافتند ببازار آمدند و او را گرفته بخانه بردند بر پشت خوابید نظرش بچوبهای سقف خانه افتاد پرسید که اول این چوبها چگونه
بوده است گفتند اول نهالی بود از زمین روئیده باز درختی شد و بعد از آن آنرا بریده اند و دیوارهای این خانه را بلند کرده این
چوبها را بر روی آنها انداخته اند و در این سخن بودند که پادشاه نزد موکلان فرستاد و از احوال پسر پرسیدن گرفت گفتند سخن چند میگوید
از بابت سخن سودائیان و وسواسیان چون این سخنان را بپادشاه نقل کردند علما و منجمان را بار دیگر طلبیده از حال او سؤال نمود ایشان
حیران ماندند مگر همان منجم اول گفت او رهنمای اهل دین خواهد شد پادشاه سخن او خوش نیامد بعضی از دانایان گفتند که ای پادشاه اگر
زنی را تزویج او در آوری این حالت سودا از او زایل میگردد و عاقل میشود پادشاه سخن ایشان را پسندیده و تفحص نمود زنی با نهایت
حسن و جمال برای او بهم رسانید و بعقد او در آورد و برای زفاف او مجلسی آراست و سازندگان بسیار جمع کرد چون [illegible] صداهای
ایشان بلند گردید پسر پرسید که این صداها چیست گفتند ارباب نغمه و طرب اند که برای عروسی تو ایشان را جمع کرده اند که خاطر ترا شاد کردد

پسر ساکت شد و جواب نگفت چون شب شد پادشاه زن پسر را طلبید و گفت من فرزندی بغیر این ندارم و بسیار او را دوست
میدارم میخواهم چون بنزد او روی بشیوه ملاطفت و مهربانی و افسون شیرین زبانی و حسن مصاحبت دل او را بسوی خود مایل کردانی
چون زن را بنزد او بردند و خلوت شد بنزدیک او رفته شروع در ملاطفت و مهربانی نمود و پرده حیا از پیش برداشت و دست
در کردنش درآورد پسر گفت شتاب مکن که شب دراز است و ایام صحبت بسیار خدا بر تو مبارک کند این مواصلت را صبر کن
تا بخوریم و بیاشامیم و بصحبت مشغول شویم پس پسر مشغول طعام خوردن شد و زن مشغول شراب خوردن و پسر آنقدر صبر کرد که مستی آن
زن زیاد بود و بخواب رفت و دربانان و پاسبانان خود را غافل کردانیده از خانه بیرون آمد و بکوچها میکردید تا آنکه به پسری هم سن خود
برخورد و جامهای خود را انداخت و بعضی از جامهای آن پسر را پوشید که کسی او را نشناسد و با آن پسر از شهر بیرون رفتند و در تمام
شب راه رفتند چون روز نزدیک شد بترسیدند که مبادا از عقب ایشان بیایند و ایشان را بیابند خود را در غاری پنهان کردند
چون صبح شد خدمتکاران پسر پادشاه نزد دختر آمدند او را در خواب یافتند و پسر ندیدند و از عروس احوال داماد پرسیدند گفت
الحال نزد من بود و من بخواب رفتم و نمیدانم که بکجا رفت چندانکه او را طلب کردند نیافتند چون شب درآمد پسر پادشاه با رفیق خود
بیرون آمدند و رو براه آوردند پیوسته چنین کردند و شبها قطع مسافت مینمودند تا از مملکت آن پادشاه بیرون رفتند و بملک پادشاه
دیگر داخل شدند و آن پادشاه را دختری بود در نهایت حسن و جمال و از بسیاری محبتی که بآن دختر داشت با او عهد کرده بود که او را
بشوهر ندهد مگر کسی را که او بپسندد و بدین سبب غرفه بسیار رفیع عالی برای او بنا کرده بود که بر شارع عام مشرف بود که آن دختر
پیوسته در آنجا نشسته بود و بر هر مردی که از آن شارع عبور میکرد نظر میکرد که اگر بپسندد پدر خود را اعلام کند که او را بالعقد او درآورد
ناگاه نظرش به پسر پادشاه افتاد که بآن جامهای کهنه با رفیق خود سیر میکنند محبتش در دل آن دختر قرار گرفت و نزد پدر فرستاد که
اینک من کسی را از برای شوهری خود اختیار کردم اگر مرا بکسی تزویج خواهی کرد باین جوان بده پادر از استماع این سخن مسرور گردید
و او نظر کرد آن پسر را مشاهده نمود و نزد پادشاه رفت و حقیقت حال را عرض نمود پادشاه بسیار خوشحال شده از قصر دختر برآمد و گفت
آن پسر را بنمائید چون او را نشان دادند و از دور مشاهده او نمود از قصر فرود آمد و تغییر لباس نموده نزد آن پسر آمد و با او سخن گفت
و از احوال و سوال نمود که تو کیستی و از کجا آمده گفت ترا با من چکار است مردی از فقرا و مساکین این شهرم پادشاه گفت تو غریب مینمائی
پسر گفت من غریب نیستم پادشاه هر چند سعی نمود که او براستی احوال خود بیان کند ابا نمود و بیان حال خود نکرد پادشاه جمعی را موکل او کرد
که از احوال او باخبر باشند بجویند که او کیست و مطلع کردند که بکجا میرود و در کجا قرار میگیرد و بحرم سرای خود بازگشت و گفت جوانی را دیدم
در نهایت عقل و فراست و گویا پسر پادشاهیست و چنان مینماید که او را میل و خواهش نباشد بر آنچه شما او را میخوانید پس کس بطلب او
فرستاد که او را حاضر کردانند ملازمان پادشاه نزد او آمدند و گفتند پادشاه ترا طلبید پسر گفت مرا با پادشاه چه کار است و او مرا
نمی شناسد ملازمان سخن او را گوش نکردند و بجبر او را نزد پادشاه بردند پادشاه او را گرامی داشت و فرمود که کرسی زبرای او کذاشتند و او

بر کرسی نشانیدند و پادشاه فرمود که دختر و زنش به پس پرده آمدند به پسر گفت که ای پسر ترا برای کار خیر طلبیده ام دختری دارم و ترا
بشوهری دختر خود پسندیده ام میخواهم که او را بالعقد تو درآورم از فقر و بی چیزی پروا مکن که ترا غنی بی نیاز میگردانم و بشرافت و بزرگی
و رفعت بتو ارزانی میداریم پسر گفت مرا بآنچه میگوئی احتیاجی نیست ای پادشاه اگر میخواهی برای تو مثلی بیان کنم پادشاه گفت بگو
آنجوان گفت که نقل کرده اند که پادشاهی بود و پسری داشت و آن پسر مصاحبان و دوستان داشت روزی آن مصاحبان طعامی
مهیا کردند و پسر پادشاه را بالضیافت طلبیدند چون بمجلس ایشان درآمد بشراب خوردن مشغول شدند تا همه مست افتادند پسر پادشاه
در نصف شب از خواب بیدار شده و بهوای اهل خانه خود بر سرش افتاد و بیرون آمد که بخانه خود بازگردد و هیچ از آن مصاحبان را
بیدار نکرد و مستانه براه می آمد در عرض راه کذارش بر قبری افتاده در عالم مستی و بیهوشی چنان بنظرش آمد که آن خانه خانه اوست
پس بآن قبر داخل شد و کنده مرده بمشامش رسید از غایت بیهوشی و بی خردی کمان کرد که بوهای خوشی است که در خانه از برای او
میکنند و استخوانهای مرده پوسیده که در آن قبر بود بنظرش آمد کمان کرد که فرشهای پادشاهانه است که در منزل برای او کسترده اند
و دید که مرده تازه در آن قبر دفن کرده اند و متعفن کردیده و چنان بخیالش درآمد که معشوق اوست دست بکردن او درآورد و تمام
شب او را میبوسید و با او بازی میکرد چون صبح شد و بهوش باز آمد و دست خود را بکردن مرده کنده دید و جامهای خود را
بانواع کثافات از چرک و خون و ریم آلوده یافت بی تاب شد و از انفعال و خجلت عظیم بهم رسانیده بیرون آمده در نهایت بدحالی
متوجه شهر شد و از شرمندگی و انفعال آنحال ناخوش از مردم پنهان میکرد تا بخانه خود درآمد و بسی شاد شد که کسی او را بدان حال ندید جامهای
خود را افکند و جامهای نو پوشیده ببوهای خوش خود را خوشبو کرد ای پادشاه کمان داری که کسی که چنین حالی بر او کذشته باشد دیگر
بچنین جائی میرود پادشاه گفت نه گفت حال من مثل حال پسر پادشاه است پس پادشاه بجانب زن و فرزند التفات نموده گفت
نگفتم که این جوان بآنچه شما میخواهید رغبت نمی نماید زن پادشاه گفت که اوصاف و کمالات دختر را چنانچه باید برای او بیان نکردی باین
سبب رغبت ننمود اگر رخصت میفرمائی من بیرون آیم و با او سخن گویم پادشاه گفت بآن پسر که زن من برابر تو آید و با تو سخن گوید پسر گفت
اگر خواهد بیاید زن بیرون آمده نشست و گفت ازین معامله ابا مکن که حق تعالی خیر فراوان و نعمت بی پایان بسوی تو فرستاده قبول کن
که دختر خود را بالعقد تو درآورم بدرستیکه اگر ببینی که حق تعالی چه مقدار بهره از حسن و جمال و زیبائی و رعنائی و کمال با او کرامت کرده
قدر این نعمت را خواهی دانست و اگر او را اختیار نمائی ممتاز عالمیان خواهی شد پس پسر رو بپادشاه کرده گفت میخواهی برای این احوال
مثلی بیان کنم پادشاه گفت بلی آنجوان گفت که جمعی از دزدان اتفاق کردند که خود را بخزانه پادشاه زنند بدزدی پس نقبی زدند از زیر
دیوار خزانه داخل شدند متاعهائی دیدند که هرگز ندیده بودند و در میان آنها سبوئی بود بزرگ از طلا و مهری از طلا بر آن زده بودند
با یکدیگر گفتند در میان متاعهای این خزانه ازین سبو بهتر چیزی نیست پس آن سبو را برگرفتند و بردند تا به نیستانی رسیدند و همراه بودند
که مبادا بعضی خیانت کنند چون در آن سبو را گشودند چند افعی کشته در آن سبو بود بر آنجماعت حمله کردند و همه را کشتند ای پادشاه

کمانداری که کسی که احوال الجماعت را شنیده باشد و حال آن پسر را داند دیگر بر سر آن پسر رود پادشاه گفت نه پسر گفت حال من همان
حال است پس دختر پادشاه گفت که مرا رخصت فرما که بیرون آیم و با او سخن گویم پادشاه گفت ای جوان دختر من میخواهد که بحضور تو آید ولی
حجاب با تو سخن گوید تا امروز در برابر کسی در نیامده و با کسی سخن نگفته ای جوان گفت اگر خواهد چه باید دختر با نهایت حسن و جمال و غنج
و دلال از پس پرده بیرون آمده و با آن پسر گفت که آیا هرگز مثل من دیده در نیکوئی و خوشروئی و بهجت و طراوت و حسن و نضارت
و من ترا پسندیده ام و محبت ترا بجان خریده ام با من جفا مکن و چون منی را بفراق خود مبتلا مکن جوان رو به پادشاه کرد و گفت میخواهی
برای تو مثلی بیان کنم پادشاه گفت بلی جوان گفت نقل کرده اند که پادشاهی بود دو پسر داشت و این پادشاه را محاربه روداد
در حربگاه یکی ازین دو پسر اسیر پادشاه دیگر شد بفرمود تا آن پسر را در خانه حبس کردند و حکم کرد هر که بر او بگذرد سنگی بر او زند و آن
پسر مدتی بدین حال در حبس ماند برادرش به پدر گفت که رخصت ده مرا که بجانب برادر خود روم شاید که بحیله او را خلاص توانم کرد
پادشاه گفت آنچه خواهی از امتعه و اموال و اسباب با خود ببر او پس تهیه سفر خود را راست کرد و اسباب و امتعه بسیار و زنان
خواننده بسیار و آوازنده بیشمار با خود برداشت و متوجه آن ملک شد چون نزدیک بولایت آن پادشاه رسید پادشاه را از قدوم او
خبر شد مردم شهر را امر کرد که او را استقبال نمایند در بیرون شهر منزل مناسب برای او تعیین فرمود چون پسر پادشاه در آن منزل
قرار گرفت متاعهای خود را گشوده غلامان را امر فرمود که با مردم مشغول خرید و فروش شوند و متاعها بقیمت ارزان با ایشان بفروشند
چون همگی مردم شهر بمعامله مشغول شدند پسر پادشاه ایشان را غافل گردانیده و به تنهائی بشهر در آمد و زندان برادر خود را دانسته بود
بدر آن زندان آمد و سنگ ریزه در آن زندان افکند که معلوم نماید که برادرش حیات دارد یا نه چون سنگ ریزه بر او خورد فریاد
بر آورد و گفت کشتی مرا زندانبانان بر سر او جمع شدند و پرسیدند چرا فریاد کردی و ترا چه پیش آمد که چنین فزع نمودی و ما ترا در مدت
سیاستها و عذابهای عظیم کردیم و مردم بر تو سنگهای گران انداختند و تو جزع نکردی و بفریاد نیامدی اکنون از سنگ ریزه ای نمرد
چرا بفریاد آمدی گفت آنها بیگانه بودند و مرا نمی شناختند و این مرد آشنائی پس برادرش بمنزل خود برگشت و بمردم شهر گفت که فردا
متاعی از برای شما بیاریم که هرگز مثل آن ندیده باشید چون روز دیگر شد تمام مردم آن شهر بیرون شتافتند پس فرمود که متاعها از برای
ایشان گشودند و بازیگران و لعب بازان و ارباب طرب و لعب را فرمود که هر یک مردم را بشیوه مشغول سازند و چون دید که مردم
همگی مشغول اند مخفی بشهر آمد و بزندان برادر داخل شد و زنجیر او و بند او را برید و گفت غم مخور که ترا امداد میکنم و او را بر گرفته از شهر بیرون
آورد و مرهم بر جراحتهای او گذاشت و چون اندکی باصلاح آمد و قدرت حرکت بهم رسانید او را بر سر راه آورده گفت ازین راه
برو که بدریا میرسی کشتی مهیا کرده ام بر آن کشتی نشین و بجانب وطن خود روانه شو چون آن برادر محبوس قدری راه آمد بطالع منحوس خود
راه گم کرده در چاهی افتاد که در آن چاه اژدهای عظیمی بود و در آنجا درختی بود چون نظر بر آن درخت افکند دید که بر سر آن دوازده
غول ماوی دارند و بر ساق درخت دو شمشیر برهنه تعبیه کرده اند و پیداست که بر آن درخت بالا رود تا از چاه و اژدها نجات

یابد سعی بسیاری کرد و بانواع حیلها از ساق آن درخت بالا رفت و خود را بشاخی از شاخهای آن درخت رسانید و بصد افسون از آن
غولان خلاصی یافته خود را براه رسانید و بدریا رسیده بکشتی سوار شد و بخانه خود آمد ای پادشاه کمانداری که چنین کسی دیگر باختیار خود
بچنین جائی برگردد و خود را بچنین مهالک افکند پادشاه گفت نه جوان گفت حال من نیز مثل حال آن جوان است پس پادشاه و زن و دختر
همگی از قبول آن جوان مایوس شدند و در آن حال پیری که رفیق پسر پادشاه بود بنزد پسر پادشاه آمده و سر در گوشش او گذاشت و گفت هرگاه
تو این دختر را قبول نمیفرمائی التماس دارم که برای من خواستگاری نمائی پسر پادشاه گفت مثل این رفیق من با آن مینماید که مردی
رفیق جمعی شده بود و همه بکشتی نشسته و کشتی را روانه کردند پس چون پاره راه رفتند کشتی ایشان شکست بنزد جزیره که در آن غولان
بسیار بودند و رفیقان و همگی غرق شدند و او را دریا بآن جزیره انداخت و آن غولان بدریا مشرف شده بودند و نظر میکردند غول
ماده بنزدیک آن مرد آمد و او را دیده عاشق او شد و با او صحبت داشت تا صبح شد و چون صبح شد آن مرد را کشته اعضای او را قسمت کرد
میان یاران و مصاحبان و بعد از زمانی مثل این واقعه روداد و دختر پادشاه غولان عاشق شخصی شد که از دریا بجزیره افتاده بود
او را برد در آن شب تا صبح او را تکلیف بمباشرت نمود و آن مرد چون از واقعه مرد سابق خبر داشت تا صبح از ترس خواب نکرد چون صبح شد
آن غول بتهیه قتل آن مرد برخاست آن مرد گریخته خود را بساحل دریا رسانید اتفاقا کشتی در آن جزیره حاضر بود فریاد زد اهل کشتی را و با ایشان
استغاثه نمود ایشان بر او رحم کردند و او را داخل کشتی کرده با خود بردند چون غولان بجانب آن غول آمده پرسیدند که چه شد آن مردی
که با وی بروز آوردی گفت از من گریخت تکذیب او کردند گفتند تو او را تنها خورده و با ما حصه نداده ما ترا عوض و میکشیم اگر او را حاضر
نسازی پس آن غول رو براه آورد تا بخانه آن مرد رسید بنزد او آمد و نشست و گفت این سفر تو چون بود و چه طریق گذشت گفت در این سفر
بلاهای عظیم بمن روداده و حق تعالی من الفضل خود نجات بخشید و قصه غولان را نقل کرد آن غول گفت اکنون شخص از ایشان خلاص شده و خاطر
جمع کرده بدانکه من همان غولم که شب نزد من بودی و آمده ام که ترا ببرم آن مرد شروع بتضرع و استغاثه نمود آن غول را سوگند داد که تو از
کشتن من بگذر که من بعوض خود کسی را دلالت میکنم که به از من باشد آن غول بر او رحم کرده التماس او را قبول نمود و با یکدیگر بخانه پادشاه
رفتند غول گفت که ای پادشاه سخن مرا بشنو و میان من و این مرد حکم کن من زن این مردم و بسیار او را دوست میدارم و او از من
کراهت دارد و از صحبت من دوری میکند ای پادشاه موافق حق میان من و این مرد حکم کن چون پادشاه آن زن را با نهایت حسن و جمال مشاهده
نمود بسیار فریفته او شده او را پسندید و آن مرد را بخلوت طلبیده گفت اگر تو این زن را نمیخواهی بمن واگذار که من بسیار فریفته و عاشق
او شده ام گفت هرگاه پادشاه را میل صحبت او هست من دست از او برمیدارم پس پادشاه او را بخانه برده شب با او عیش کرد
چون سحر شد پادشاه بخواب رفت غول او را کشته پاره پاره کرده گوشت او را بجزیره برد میان یاران خود قسمت کرد ای پادشاه
کمانداری کسی که حالی را داند باز بآن موضع برگردد و خود را گرفتار آن غولان کند پادشاه گفت نه چون آن پسر آن سخن را از پسر پادشاه
شنید گفت من از تو جدا نمیشوم و این دختر را نمیخواهم پس هر دو از پادشاه مرخص شده بیرون آمدند و پیوسته عبادت حق تعالی

بیگردیدند و در اطراف زمین سیاحت مینمود و از احوال جهان عبرت میگرفتند تا آنکه حق تعالی بوسیلهٔ ایشان گروه بسیار را براه دین هدایت
فرمود و درجهٔ دین پسر بلند و آوازهٔ کمالات او در عالم منتشر شد پس بفکر پدر خود افتاد که او را از ضلالت و گمراهی نجات بخشیده
و رسولی بنزد پدر خود فرستاد چون رسول بنزد پدر آمد گفت فرزندت سلام میرساند و میگوید که حق تعالی مرا بدین حق هدایت
فرمود و بتوفیق الهی گروه بسیار را براه حق آورده ام و به بندگی الهی رهنمائی کرده ام سزاوار نیست که تو درین ضلالت باقی
و ازین سعادت محروم گردی پس پدر قبول نمود و بخدمت او شتافت و بدین او در آمد و طریقهٔ او را پیش گرفته و بسعادت
اخروی فایز گردید چون بلوهر سخن باینجا رسانید یوذاسف گفت الحکیم در هدایت پدر خود بکرم خدا امیدوار شدم پس بلوهر
یوذاسف را وداع نموده بمنزل خود مراجعت نمود و چند روزی دیگر بخدمت او تردد مینمود تا آنکه دانست که ابواب خیر
و فلاح بر روی او گشاده شده براه حق هدایت یافت پس او را وداع نموده از آن دیار بیرون رفت و یوذاسف تنها و غمگین ماند
تا آنکه حق تعالی ملکی را بنزد او فرستاد و در خلوت بر او ظاهر شده نزد او ایستاد و گفت بر تو باد خیر و سلامتی از جانب ایزد [illegible]
تو انسانی در میان بهایم و حیوانات گرفتار شده که همگی بفسق و ظلم و جهالت گرفتارند آمده ام که بسوی تو با تحیت و سلام از جانب پروردگار
و خداوند تو که بشارت دهم ترا بکرامتهای الهی و بتو تعلیم نمایم امری چند را که بر تو پنهانست از امور دنیا و آخرت پس بشارت مرا قبول
کن و مشاورت مرا اختیار کن و از گفته من بیرون مرو و لباس دنیا را از خود بیفکن و شهوتهای دنیا را از خود دور کن و ترک کن
باطل فانی را که ثبات و دوام ندارد و طلب کن چیزی را که زوال ندارد و شادی را که هرگز منقضی نشود چون یوذاسف از ملک آن بشارتها
بشنید بسجده در افتاده حق تعالی را شکر کرده گفت اطاعت میکنم و حمد میکنم پروردگار خود را که ترا برای اصلاح من فرستاده و مرا
از شر دشمنان دین نجات بخشیده ملک گفت که من بعد از چند روز دیگر بنزد تو خواهم آمد و ترا بیرون خواهم برد مهیا باش از برای بیرون
رفتن پس یوذاسف عزم بیرون رفتن نموده هیچکس را بر اینمعنی مطلع نساخت چون وقت بیرون رفتن در آمد آن ملک بر آن نازل شد
در هنگامی که مردم همه در خواب بودند و گفت برخیز که دیگر تاخیر نیست یوذاسف برخواست و افشای راز با احدی نکرده بغیر از
وزیر خود چون خواست که سوار شود جوانی رهنما روی که حاکم بعضی از بلاد ایشان بود بنزد او آمده او را سجده کرد و گفت بکجا میروی
ای پسر پادشاه و ما را در محنت می گذاری زنده باش که از آن روز که متولد شده تا حال آسایش و فراوانی نعمت که زائیده ایم یوذاسف
او را تسلی فرموده ساکت گردانید و گفت تو در بلاد خود باش و با اهل مملکت خود نیکو سلوک نمای و با ایشان مدارا کن که مرا با مری
که فرموده اند عمل باید نمود و اگر تو مرا در این امر منع نمائی از عمل من بهره و بعضی نخواهی داشت این بگفت و سوار شده آنقدر راه
که مامور شده بود سواره برفت و بعد از آن از مرکب فرود آمده پیاده براه افتاد وزیر اسب را میکشید و بآواز بلند میگریست
و بیتابی میکرد و میگفت بچه رو پدر و مادر ترا به بینم و چه جواب ایشان را بگویم و آیا بچه عذاب مرا سیاست کنند و بچه خواری مرا
بکشند و چگونه طاقت سختی و مشقت و آزار خواهی داشت که هرگز بآن عادت نکرده و چگونه بر وحشت و تنهائی صبر خواهی کرد پس

یوذاسف او را تسلی داده اسب و کمربند خود را باو بخشید وزیر بپای یوذاسف افتاده پاهایش را بوسید یوذاسف او را دلداری نموده
گفت بدی بخاطر خود راه مده که انشاء الله ضرری بتو نخواهد رسید و من پیغام بپادشاه خواهم نمود که با تو مهربانی کند و جامهای پادشاهی
خود را باو داد با یاقوت گرانبهائی که بر سر بنزد با و گفت اسباب و لباس و مرکب مرا بردار و بنزد پادشاه برده چون برسی او را
از روی تعظیم سجده کن و این یاقوت را باو بده و سلام مرا باو و همگی امرا برسان و بایشان بگوی که چون من بحال دنیای فانی و آخرت
باقی نظر کردم باقی را اختیار نموده فانی را ترک کردم چون اصل و حسب خود را دانستم و دوست و دشمن خود را شناختم و تمیز میان
یار و بیگانه کردم دشمنان و بیگانگان را ترک کردم و باصل و حسب خود پیوستم و بدانکه چون پدرم این یاقوت را می بیند خاطرش
جمع میگردد و خوشحال میشود چون جامهای مرا در بر تو می بیند یاد می آورد مرا و محبت مرا نسبت بتو و اینمعنی او را مانع میشود که
آسیبی بتو رساند پس وزیر بسوی شهر برگشت و یوذاسف رو براه آورد تا آنکه بصحرای گشاده رسید و درخت عظیمی در آنجا دید
بر لب چشمهٔ آبی در نهایت گوارندگی و صفا چون میوه آنرا چشید از همه میوه های عالم شیرین تر یافت دید که مرغان بسیار بر آن درخت
جمع آمده اند از مشاهدهٔ آن بسیار شاد شد در زیر آن ایستاد و با خود تعبیر اینحال میکرد پس تشبیه نمود آن درخت را به بشارت نبوت
که باو رسیده بود و چشمه آب را بعلم و حکمت و مرغان را بمردمی که نزد او جمع شوند و از او حکمت و دانش آموزند و باو هدایت
یابند و در این اندیشه بود که چهار ملک را دید که در پیش روی او پیدا شدند و براه افتادند از عقب ایشان روان شد پس او را بلند
کردند بسوی آسمان و حق تعالی از علوم و معارف آنقدر برو افاضه نمود که احوال نشأهٔ اولی که عالم ارواح است و نشأهٔ وسطی که عالم
ابدان است و نشأهٔ اخری که قیامت است همگی بر او ظاهر گردید و احوال امور آینده را دانست پس او را بزمین فرود آوردند و یکی
از آن چهار ملک را حق تعالی مقرر فرمود که پیوسته با او باشد مدتی در بلاد ماند و مردم را بحق هدایت کرد و بعد از آن برگشت بزمین
سولابط که مملکت پدرش بود چون پدر خبر قدوم او را شنید با اشراف و امرا و اعیان مملکت باستقبال او بیرون آمدند
و توقیر و تعظیم او نمودند و خویشان و دوستان و لشکریان و اهل آن بلاد بخدمتش آمدند و او سخنان بسیار بایشان گفت
و مهربانی نسبت بهریک نمود و گفت گوشهای خود را بمن دارید و دلهای خود را از آن غرضهای فاسد خالی سازید برای استماع
سخنان حکمت و قوت یابید بعلمی که دلیل و رهنمای شماست براه نجات و عقلهای خود را از خواب غفلت بیدار سازید و بفهمید
سخنی که جدا سازنده حق و باطل و هدایت و ضلالت است و بدانید آنچه من شما را بآن میخوانم دین حق است که حق تعالی برسلان و انبیا
فرستاده است در قرنهای گذشته و خدا ما را در این زمان بآن دین امتیاز داده و مخصوص گردانیده بسبب رحمت و شفقت
و مهربانی و بمتابعت این دین خلاصی از آتش جهنم حاصل میشود و بدرستیکه کسی مستحق دخول جنت میگردد که با ایمان صالح پس جهد کنید
در این دو امر که دریابید راحت دایمی و حیات ابدی را و هر که از شما ایمان آورد باید برای طمع عطاهای دنیوی نباشد بلکه باید
که ایمان او برای تحصیل ملکوت سماوات و خلاصی از عذاب الهی و طلب نجات از ضلالت و گمراهی و رسیدن بآسایش آخرت باشد

وبدانید که مرگ قرین بدنهای شماست که از بدنها بر باید و بدنها را سرنگون کند و اندازد در گورها و بدانید که چنانچه مرغ قادر بر زندگانی
وحیات و نجات از شر دشمنان میشد از مرور تا فرد اگر بقوت بینائی و دو بال همچنین آدمی قادر بر حیات ابدی و نجات دائمی
میشد مگر با یمان و اعمال صالحه و نیات حسنه پس اندیشه کنید و تفکر نمائید در آنچه شنیدید بعقل درست بفهمید و از دریا
عبور کنید تا کشتی حاضر و مهیاست و میتوانید گذشتن و راه را قطع کنید مادام که راه نما و توشه و مرکب دارید تا شما را بعالم
نور و سرای سرور رساند و بر املها و آرزوهای دنیا اعتماد مکنید و بپرهیزید از شراب خوردن و زنا کردن و اعمال قبیحه که آنها
هلاک کننده جان و بدنند و بپرهیزید از حمیت و غضب و عداوت و آنچه راضی نباشید که نسبت بشما واقع شود به هیچکس واقع نمائید
و دلهای خود را از صفات ذمیمه طاهر و مصفی کردانید و نیتهای خود را خالص و درست سازید تا چون شما را اجل دریابد براه
راست باشید همگی طریقه او قبول کردند و نصایح او پذیرفتند پس از آنجا سفر کرده بشهرهای دیگر رفت و مردم را هدایت فرمود
تا آخر بشهر کشمیر رسید و تمام مردم آن ولایت را هدایت نموده در آنجا ماند تا اجلش در رسید و روح پاکش بعالم انوار پیوست
وقبل از فوتش شاگردی از شاگردان خود را طلب نمود که او را یابد میگفتند و پیوسته در خدمت و ملازمت آن بزرگوار میبود و در علم
و عمل کامل گردیده بود باو وصیت کرد و گفت پرواز روح من بعالم قدس نزدیک شده باید که فرایض الهی را محافظت نمائید و از حق
روی بباطل مکنید و چنگ بزنید بر عبادت و بندگی الهی پس یابد را امر فرمود که برای مدفن او عمارتی بسازد و سر خود را بجانب
مغرب و پای خود را بجانب مشرق گردانیده بعالم بقا رحلت فرمود رضوان الله علیه

در نصایح هوشنگ مر طهمورث ولی عهد خود را

هوشنگ که بعد از کیومرث اول پادشاهان عجم و باعتقاد جمعی پیغمبر و پیشوای امم است و در اخبار و فور عدل و احسان پیش داد خوانند
در کتاب خود که آنرا جاویدان خرد گویند و حسن بن سهل برادر فضل بن سهل وزیر مامون از سریانی بعربی نقل کرده طهمورث ولیعهد خود را
بنصیحت و وصیت فرماید که احکام پادشاهان به تیر تقدیر ماند که از محیط افلاک بمرکز خاک گراید و منع و رد آن بهیچ قوت میسر نباشد
پس خدایگان مملکت باید بحجتی روشن و مصلحتی مبرهن در معظمات امور هیچ حکمی صادر نفرماید و از موافقت صاحب غرضان و ارباب
فساد اجتناب لازم شمارد که این طایفه جواهر حسنات مردم را بر رشته سیئات کشند و فعل جمیل را در کسوت قبیح بر ارباب دولت باز نمایند
و دیگر آنکه ظالمان و راهزنان را از طرق و مساکن دور سازد و این معنی را سبب انتظام ممالک داند و راه خدعه و مکر دشمن را بر خود مسدود
دارد و از مکاید خصم بهیچ حال ایمن نماند و بر دوستی ایشان اعتماد ندارد و از بدنامی و دودمان عفاف و خاندان صلاح احتراز لازم داند
و در حفظ ناموس رعایا و زیردستان کوشش تمام نماید و در بخشش و صرف مال طریق اعتدال نگاه دارد و از جانب افراط و تفریط که
عبارت از اسراف و بخل است اجتناب لازم شمارد و در هیچ آفریده بچشم حقارت نظر نکند و از جهت جمع مال خدم و حشم را بمطالبه
وجوه ناموجه از درگاه دور و بتکالیف غیر معتاد و رسوم خشن نفور نسازد و با رعیت در جزویات مناقشه نفرماید و بر تقصیر مجرمان و گناه
کاران دامن تجاوز و ذیل عفو نگستراند و در تحصیل سرمایه کمال نفس دقیقه فرونگذارد اگرچه جمیع از آن مستقر باشد تا بالعادت دارین فایز گردد
و اگر مطلوب او روی در پرده تعذر کشد عذر او نزد صاحبان فطنت و خداوندان عقل مقبول شد چون سخن هوشنگ بدینجا کشید طهمورث
بسمع قبول اصغا نمود ترک ملک و سلطنت کرده فرزند فرزانه خود را ولیعهد و در غاری منزوی گشته بقیت ایام را بعبادت مشغول شد و از سخنان
اوست که حراست رعایا چه حارس و نگاهبان ملک شایسته نباشد احتیاج بنگاهبانی دیگر از سخنان اوست که توانگری از قناعت خیزد
و سلامت از عزلت و آزادی در ترک شهوت و دوستی در قطع طمع و گفته است که پادشاه باید سه چیز عادت کند درنگ در عقوبات
و شتاب در خیرات و صبر در حادثات از سخنان طهمورث است که پادشاه صاحب رای باید در حال غضب و استیلای خشم آن کند
که در وقت رضا بتدارک آنچه از وی صادر گشته قیام تواند نمود و گویند جمشید چهار انگشتری ساخت و بر نگین هر یک خطی نقش کرد در آن
انگشتری که در وقت جنگ در انگشت داشت منقوش بود که آهستگی و مدارا و بر انگشتری دیگر نوشته بود که عدل و عمارت و بر انگشتری
دیگر که تعلق بنهان داشت نقش کرده بود که راستی و شتاب و در انگشتری چهارم جهت ظالمان و متظلمان نوشته بود سیاست و انصاف
و از سخنان اوست که دانش و حکمت کلید نیک بختیها و دریافتن آرزو است و گفته هر که در سلطنت خود عدالت شعار کند در سعادت
و یاری اعوان مستغنی گردد و او گفته روزگار نامه اعمال شماست بکوشید تا در او محامد و مفاخر ثبت کنید این سخن را از حکمای یونان نیز نوشته اند
در خطبه منوچهر نقل است که او روزی باحضار طبقات امم فرمان داد و بر پای ایستاده گفت مدتی در خاطر داشتم که سخن چند با شما در میان

گذارم و امروز که فیلسوفان و محققان جمعند این اراده را بفعل می آورم آنگاه بستایش ایزد تعالی افتتاح نمود و گفت چون ساعی اهل عالم
مقصور است بر تحصیل مطالب و آرزوهای خود و هر یک را آلتی است که بوسیلهٔ آن بر مقاصد فایز گردند و هر که را استخراج اصلی معقول تر
و پیشه قوی تر هر آینه کمر اجتهاد در میان بندد تا خود را بمقام بلند و منزل ارجمند رساند پس بر خداوندان خرد لازم است که دقیقه
برابر کمالات نیایانید و بر هر چه رقم حدوث دارد التفات نفرمایند و نیک بخت ترین پادشاهان آنست که اوقات و ساعات خود را
بر رعایت رعیت مصروف و بهیچ وقت رخصت اهمال در قضای حوایج زیردستان جایز نشمرده و عوارف و عطایای او بمو سر
و معمر تعدی کند و باید دانست که پادشاه را بر رعیت و رعیت را بر پادشاه حقوق بسیار است اما پادشاه بر سپاه آنست که الحاح اطاعت
کنند و با دشمنان محاربه نمایند بمال و نفس و در همه حال رسم بندگی از دست ننهند و پای از طریق اطاعت و شرایط خدمت بیرون
ننهند و حق سپاه بر پادشاه آنکه علوفات ایشان را بدیشان رساند و کهتران ایشان را بر مهتر برتری ندهد و در انجام خدمت نیک انعام و تفقد
از ایشان دریغ نفرماید و نسبت پادشاه با سپاه همچون نسبت پر و بال است با مرغ و نسبت پادشاه با رعیت چون نسبت سر است
با بدن و حق پادشاه بر رعیت آنست که نفس و مال از و دریغ ندارند و امتثال اوامر و نواهی او را واجب شمارند و در امور زراعت
و عمارت بغایت جهد مبذول دارند و خراج شاه را از روی رغبت ادا نمایند و متابعت فرمان او را مقارن رضای الهی شناسند و حق
رعایا بر پادشاه آنست که بر ایشان رحمت کنند بعدل و نصفت و مال واجبی از ایشان برفق ستانند و ستمکاران بر ایشان نگمارد و تکلیفات
مالایطاق بر ایشان جایز نشمارد و در خشک سال مؤنت و خراج از ایشان باز گیرد تا جبر سال گذشته نماید و باید پادشاه را چند خصلت
باشد اول هر چه گوید راست گوید و پیرامون دروغ نگردد دویم آنکه سخاوت کند و از بخل اجتناب دارد سیم آنکه حلیم باشد و خشم نگیرد و از
هیچ خوردنی و پوشیدنی منع نفرماید که فلان شربت منوشید و فلان جامه مپوشید و عفو و اغماض بر طبیعت غالب سازد که اگر در عفو
خطا کند بهتر که در عقوبت زیرا که تدارک عفو اگر بر خطا باشد تواند کرد و اگر رعیت از عاملی تظلم نماید مداهنه نفرماید و قاتل و رهزنان را سیاست
فرماید و حفظ کند مال و ناموس مردم را از مخالفین طریقهٔ ایشان و بر شما لازم است انقیاد حکم پادشاه و مقابله کردن با دشمنان و اگر فرمان
نبرید و مخالفت کنید هر آینه غضب خود را مستولی کنم بر شما و بدانید که در مصیبتها هیچ چیز بهتر از صبر نیست و یقین شناسید که تقدیر را
بتدبیر دفع نتوان کرد و هر که در این جهان بحرب دشمن کشته شود خدای عز و جل از وی خوشنود گردد و خود را بخدا سپارید و بقضای
وی راضی شوید و اگر نشوید از حکومت او کجا گریزید و کجا روید و هیچ حیله نیست شما را جز تسلیم و خود را سپردن بر آن کسی که از و نتوان گریخت
و اینک دشمنی قصد مملکت ما کرده و پای از حد خود بیرون نهاده بر شماست فرمان بردن و حرب دشمن ساز دادن و از خدا نصرت طلبیدن
و خزانه و سلاح دادن از من که پادشاه شمایم و شما که کارداران اید رعیت را داد کنید و از ستم دور باشید که رعیت سبب خورش طعام ما و شماست

زنهار که رعیت را نیکو دارید و در علوفه سپاه نقصان ظاهر نکنید و هر جا که آبادان باید کرد دفعتاً از بیت المال دهید پیشتر از آنکه
خرابی زیاده شود و بوقت ارتفاع بازستانید چون منوچهر خطبه را تمام کرد رعیت و سپاهی بر پای خواسته ثنای فراوان
بجای آوردند و گفتند نصایح پادشاه عادل را بجان خریدیم و بسم بر اجلاء زند کابی کنیم از سخنان منوچهر است که عفو پادشاهان
از صاحب گناهان نیکوتر سببی است بقای ملک را و فزود شکر عظیم تر است از نعمت و هم از سخنان اسفندیار است که در نهان
کاری مکن که از آشکار شدن آن شرمسار شوی و نیز گفته ملوک را سزاوار نیست حسد مگر بر نیکویی سیرت پادشاهان و هم از سخنان او ست
که فضیلت پادشاهان بر زیر دستان بقدرت بر نیکویی است از سخنان گشتاسب است که هر که بنام فریفته شود و بنان در ماند و هر که
بنان خیانت کند بجان در ماند آورده اند که نوشیروان از موبد موبدان پرسید زوال ملک در چیست گفت در سه چیز اول
در پوشیدن چیزها از پادشاه دویم در تربیت مردم فرومایه سیم در ظلم عمال که روزگار کارنامهٔ اعمال
شماست در آنجا صورت نیکو بنگارید و با نیک و بد را و نیکی بسپارید آورده اند که وقتی سه نفر از ملوک
اطراف در مجلس نوشیروان حاضر شدند قیصر روم و خاقان چین و دارای هند نوشیروان گفت قرانها باید تا اتفاق چنین روی
دهد دریغ دارم که از جمعیت ما اثری در صفحهٔ روزگار نماند هر یک سخنی گوییم و ازین مجلس یادگار گذاریم همگی اشارت بکسری کردند
که ملک را در هر کار سبقت بر ما لازم است نوشیروان گفت بر سخن ناگفته هرگز پشیمان نبودم و بر بعضی سخنان گفته ندامت بردم
قیصر گفت که آنچه نگفتم توانستم بگویم و آنچه گفتم نتوانستم نگویم خاقان چین گفت که بر سخنان ناگفته غالبم و بر سخنان گفته مغلوب یعنی بر سخنان
ناگفته قدرت و اختیار باقیست دارای هند گفت هر سخن که پنهان یا بر نهج صواب است یا در معرض خطا اگر صواب است قایل در عهدهٔ آن
سخن بماند تا از عهده بیرون خواهد آمد یا نی اگر خطاست هیچ فایده ندارد پس در هر حال خاموشی اولی است و حکما گفته اند که
خموشی به از سخن بد است و سخن نیک به از خموشی و گفته اند که هر مقامی را مقالی است گفته اند چون عبدالملک مروان که از
اعاظم خلفای جور بود او را در بیماری آثار موت ظاهر گردید در قصر او را بگشادند نظرش بر مرد گازری افتاد که جامه میشست و دو
نوبت گفت کاش من گازر بودم مقصد گوید چون عبدالملک گران شد خود را ملامت میکرد و دست بر دست میزد و میگفت
کاش فوت خود را در روز نکبت میکردم و مشغول طاعت خدای عز و جل بودم و هم از و نقل است که در مرض موت میگفت کاش
که من بنده کسی بودم و گوسفندان او را در صحرا میچرانیدم و هرگز والی و حاکم نبودم و نیز نقل است که عبدالملک در بیماری گفت
مرا بر بام برید چنان کردند گفت ای دنیا دراز تو کوتاه است و بزرگ تو حقیر و ساکن تو در غرور یکی از خوانندگان معتصم عباسی گوید
چون بیماری او شدت کرد در روی دجله با وی همراه بودم من گفت شعری بخوان چون در برابر منازل خود رسید شعری بدین
مضمون خواند که گریه من بر این منازل نیست چه این منازل را خرابی روند گریه من بر فراغتی است که درین منازل داشتم که
اکنون پشت کرده و میرود من این شعر میخواندم و او میگریست و اضطراب میکرد تا وقتی که بمکان خود باز گشت

بسم الله الرحمن الرحیم

کریا کردگارا تو دانائی که نادانیم راچه مایه است و تو دانیم تا چه پایه همکار زا بدانش و آگاهی لاف و مرا بجهل و نادانی اعتراف کردارم زشت گفتارم خطا عقلم محجوب هوشم هبا کارم پریشان حالم خراب جانم در آذر جسم در آب

دل در بهامون جان در بوریان	سر برده سودا ار جای سامان	بازوی کارم نیروی هوشم	آن در آهن این در زندان
تا خود چه آید ز آشفته حالی	کاری پیاده گفتی بهیدبان	خدمت کدامم تشویر غفلت	طاعت کدامم شرمی ز عصیان
ای خامه آخر کاهی خرامی	شرمت نیاید زین پایه خذلان	دانا با ذعان آر دستقان	فرمان شاه و فرمان یزدان
عمری فراوان با ناتوانی	پوشیدی از سر کوشیدم از جان	تا بو که روزی از خدمت شاه	در دور و نم آری بدرمان
اینک که بختم آمد مساعد	اینک که رخت آمد بپایان	چندین چرانی ز نیکو نکال	گرم دکاری این کوی میدان
زنید ریسکی ز جامی ز کیسه	زین پس پیدان کوی بچوکان	جا کمبو الدلان رفتند و ماندیم	ما و تو حیران در رهی پایان
آخر خدا را کامی فراتر	تا سوی مقصود افتان و خیزان	روی امیدت تا سوی خسرو	سوف مرادت تا کوی خاقان
ار رنج و سختی سختت میازار	از ضعف و سستی جانت مرنجان	نشنیدی آن مور با ضعف برد	شد لنگ لنگان پیش سلیمان
هر سو که بینی از عدل خسرو	زیران ببوران توران بایران	گیتی برآسود در عهد رحمت	تنها تو مانی در بند حرمان
حاشا و کلا استغفر الله	زین راه باطل زین گفت بهتان	خدمت بیارای و زنافی آسو	مشک تر آور بر نافه غزالان
بر پاک یزدان پوزش بر سخت	کار آیدم جان از ذکر خاقان	دارای اعظم	کاور ده گیتی در صنع فرمان
پرورد کار اپیدا کن از زور	کز طبع روشن پیدا و پنهان	هر سو فرستم با نام خسرو	گوهر بجوی بر لولو بدامان

با همه تیره بختی و تباهکاری بفزونی جودت و فروغ وجودت اعتمادی بزرگ آورده و چنگ در کاری افزون از حوصله خود فرو برده‌ام اگر از کرمت ناامید از کارم شرمگین نشایم شاید زیرا که شفیعان شایسته و مددکاران خجسته از خاندان رسالت و عصمت انگیخته و بدامان ولایت گزیدگان و شایستگان حضرت تو آویخته‌ام و هم عزوی اقبال لایزال بایه رحمت و عنایت قدیم و آیت سلطنت و خلافت قویم تو توسل جسته غبار آسا بکوکبه جلال آن پادشاه آگاه پیوسته در جیش ستایش گران و سپاس آوران ملکوت جلالش نیایش گویان همی پویم و پویان پویان

همی گویم هیهات هیهات من کیستم اندر چه شمارم چه کسم تا هرهی سکالش باشد هوسم در قافله که اوست دانم نرسم این بس که رسد ز دور بانگ جرسم بای این شرف و منزلت در دوده مانم نیا بر نیا تا با اول پدر نسب بر نسب تا با آخر پسر پس بلکه از حوصله خاندانم زیاد که ثنای ذات همیونش را جز جان و دعای دولت همیونش باور و زبان ساخته

بدان عیشهای نهانی کنم	بعیشی چنین زنده کانی کنم	بابنازکه نم پر واهش برم	ببد خواهگان زنگ کوهش برم
بخاک نیاکان فرستم درود	بجان پدر بر سرایم سرود	که بر ساختم انجمن روز زاد	ببر پروردم این بخت پیروز را
بشارت بر او باد و بر جان او	گشاه و گشا وقت یاران او	جهادی گرا و را یکانی بداد	ز کف سوده بازارگانی بدو
من اینک بدریای گوهر شدم	باقبال دارا توانگر شدم	گرا و پیشه بازارگانی گرفت	رسن گنج گوهر گرانی گرفت
بپاد سر د تاج شاه بلند	بکالای کشمیر و چینی رسید	ستاره فرو ریز داز کلک من	عطارد بر دکوهر از سلک من
سپاس ایزد را که روز نخست	بدین عهدم آورد پیمان دار	که عهد ازل را بنیروی جهد	نهادم بعهد جهاندار عهد
از آن مایه گوهر که از دریا	مرا موج میزد بدریای راز	بزدم ره آورد جز شاه را	درستی ببیچیدم آن راه را
چو از مادر دهر زادم بخاک	ستایش گرفتم بیزدان پاک	که دیدم جهان خرم از خوی شاه	زمین و آسمان در روش از روی شاه
نشاط و طرب در برنا و پیر	همه پای کوبان بگیتی چمیر	جهان در جهان حجله گاه عروس	بهم در بهم نای شیپور و کوس
به دهقان همه برگ دولت ببار	بدریوزه گرد ر نمانده نیاز	از آن گشتی و خرمی در مغاک	فراموش کردم ز گیتی مغاک
شناعت نبردم بر آن کیمیا	کز ابلیس آمد با اول نیا	بهشتا بنیکه اینک در واندریم	هم آماده رحمت دیگریم
خنک روزگارم که روز من	خنک روزگار ره آموز من	پدر آن کهین کرد کار منا	بدین دولت آموزگار منا
مبارک پی آن پیر روشن نهاد	که بنیادم از پی مبارک نهاد	ز خورد ری در م تا باید زنان	بپرورد خرم در آغوش جان
چه مایه ستم برد و سختی بکار	که تا تخم پرومندی آورد بار	تمش از زنان هسجاز سن	ببرکرد ایام در کار من
براهم ز طبع گریبی که داشت	پراکنده دینار و سیمی که داشت	سرانجام کان پیر فرزانه رای	فرو ماند از ناتوانی بجای
بر او آسمان شد خونی گرفت	زمانه ازش در کینه جوئی گرفت	بگفتش سر بخت بیدار هوش	هنوزش بهر پایه گوهر فروش
یکش روز بردم بخدمت نماز	بپوسیدنش پای گر دیر باز	بنازم که در آرزوی پدر	میان شنگ بندم ز سوی پدر
بشکریکه در خورد انعام اوست	زنم کام در هر چه آن کام اوست	بفر توام فر گفتار است	بیازو و در رم ز نیروی کار است
گرت شرط خدمت نیارم بجای	بهانه چه آرم بدیگر سرای	بدین مایه گفتار خاطر نواز	سکالش گرفتم زمانی دراز
چو لختی نیوشید گفتار من	بلختی فرو رفت در کار من	ز پاسخ دو بیجاده خاموش داشت	دو لعل خموشش هم آغوش داشت
پس آنگاه هنجار گفتن گرفت	دژ نابوده سفتن گرفت	بسیج سخن را تراز و نهاد	نشیجیده بر آن سو نهاد

بگو هر فروشی سخن ساز کرد / بگو شم همه گوهر انباز کرد
که هشدار ای پور بیدار مغز / بگم گوش بگشا بگفتار نغز
به پیوند تو سالیان دراز / بسی گنج بردم به بیداری راز
زهر پایه ات دانش آموختم / روانت بدانائی افروختم
از آن روز کت پایه بشناختم / بدین آرزو زندگی باختم
که زی بندگی شاه بندی میان / گرانی بدرگاه شاه جهان
بدان پاک درگاه مسکین نواز / برآری بامید دست نیاز
ستایش بری بر جهان شهریار / پرستشگر را شوی خواستگار
نگارش بهر خدمت آری درست / بیار نیکی بهر کار چالاک و چست
که بر شاه گیتی پرستنده کی / اگر پاک یزدان بود بنده کی
بهر سایه از نور پیوسته کیست / ادرین نکته رمزی نهان سنگیست
شوی آشنا سای یزدان نگاه / بدان باش کاندازه داری نگاه
مرا کاندر اندیشه دوربین / بهر پرده راز خلوت نشین
فراوان بپویا که آفتاب / خرامید و جنبش درنگ و شتاب
از آن بر فراز گرایان شدم / ولی هرچه پوینده پویان شدم
شمار ستاره گرفتم قیاس / چو دانای اختر شناس
نه هر راز این پرده تو بتو / گرفتم شمار خرد سو بسو
سر انجام اندیشه سستی گرفت / بخاطر درم این درستی گرفت
کلی خویش پایم آن راه را / بمانم سپا جان آگاه را
بپیروی عشق پولای شاه / بمنزل شناسی برم پایگاه
چنان کردم و تیز بشتافتم / ز دالمنتهی آگهی یافتم
ره انجام آن رنجهای دراز / همین بود از انجام تا دیر باز
که دانم از آن روی خورشید و ماه / وز آنسو ترک زین گراینده گاه
جهاندار را تا کجا فرهیست / سلم فرا فر و ماندهیست
بهر جا شدم در شنیدم ندای / که سبحات لختی فراتر گرای
بانجام پروای رفتن نماند / سخن ماند و پای شنفتن نماند
نه آغاز دیدم نه انجام شاه / همی ملک دیدم درو نام شاه
یکیت راز گویم بپارای هوش / باندازه آن نگهدار گوش
نخستین که زد صنع صورت نگار / درین پرده نقش صناعت نگار
نظاره همی کرد بالا و پست / قلم راز نام نگارش بدست
بر پیاترین پرده گز شمار / مثل خوانده اش مرد آموزگار
مثالی ز او راک پیران کشید / درو شبهی از ذات بیچون کشید
خلافت بدان داد و شاهی گرفت / برین زآفرینش گواهی گرفت
اگر مرد هوشی سخن باز دان / وگرنه بگو د شرک انباز دان
دگر ره فراتر از این بر گذشت / که داننده بیخواندش هاد و دشت
یکی پرده آراست نامش مثال / فزونتر از آن کارگاه خیال
از آن پرده تا پرده تیره خاک / گراینده فرمان یزدان پاک
درین نیز رمزی شگرف اندر است / دُرر در بدریای ژرف اندر است
جود دولت جاودانی کجا / نم از چشمه زندگانی بجوی
اگر بخت جاوید بپایدت / همانم که امید بپایدت
با قبال دارای دیهیم و تخت / در آویز محکم نگهدار سخت
که آن مایه پرورش روزگار / الوشه ده و دین پروردگار
سگا و پدید پیروز چیا بنده است / بیاپند کی بر گراینده است
شنیدم که دانای هندوستان / بپرسید از پیر پازندخوان
که تا کی خرامد خرامان سپهر / بیاید سراپرده ماه و مهر
حکیم نیوشنده راز نهفت / نیوشید و کوینده را باز گفت
که تا دور شاهی بود شاه هر / بود گردش این سبز خرگاه هر
هم از گفت دانای یزدان شناس / برین راز روشن گرفتم قیاس

بنائی که بنیادش آمد ز داد / درستی بپایی بر او پی نهاد
نیاید چرا پادشاهی چنین / که دارای داد است و دانای دین
زبس نیکو یها که در عهد او / بگویند گیتی بگر مهد او
زبس دستگیری که بازم برست / بدان خسروان خسرو چیره دست
زهر جان جنبنده از نیاز / به پیوسته پیوندهای دراز
نخواهد گسستن کمندی همی / که بسته بر او رشته عالمی
جهان پیکر و جان او جان شاه / جهانبان نخواهد جهانی تباه
بگوشش ای گرانمایه پور دلیر / که گردون گرداننده آری بزیر
نگاک ره شهریار بلند / شوی خاک و خاکم کنی ارجمند
تن خسته را مومیائی دهی / مس پایه را کیمیائی دهی
بخسرو پرستی بری نام نیک / بدین دولت آری سرانجام نیک
بپری مرا دستگیری کنی / مرا دستگیری بپیری کنی
ازین نغز گفتار خاطر فریب / گرفت از تنم راه ناسوان شکیب

در غربت خاکبوسی درگاه ملکیان پناه

نماندم که شب روز روشن شود / عسس دور از کوی برزن شود
سفر ساز کردم بده روزه راه / گرازان شدم تا بدرگاه شاه
چو از سر همی بود آن راه را / ره پویه بستم گذرگاه را
نمایان شد از دور کاخی بلند / بهر خشت او پای اندیشه بند
پدیدار از آن دستگاه فراخ / یکی پرده نه توای آهنین کاخ
نمایان در آن شارسان بزرگ / شرآرای کاخ اختران سترگ
قضا و قدر پرده داران او / فلک رنجش پیشکاران او
سراپای او گوهر آگین همه / ستونهاش پر ماه و پروین همه
سر بر سپهر پیش منشکوی پاک / پراکنده خشتی ابر روی خاک
بفرسنگ از آنجا که ایوان کاخ / بگرد اس و ده طرازهای فراخ
رده بر رده شهریاران همه / کتف بر کتف تاجداران همه
زده هشت فرزانه بر جای خویش / ندانسته از هم سراپای خویش
بیوز شکری با نقیبان بار / گشوده سمن از در نوبهار
یکی پهن میدان شکوه شکوه / در و مرز بانان گروها گروه
سران سپه پهلوانان نو / در افکنده در کوه و هامون غو
همه سرگرایان خسرو پرست / به پرخاشش آورد پیلان مست
ز افریخ تا پیش دریای سند / هم از باختر تا بقصای هند
خراج آوران در درنگ و شتاب / روان سیم و گوهر چو دریای آب
به پیران از آنجا که دیلان نهند / بد و نیک مردم بفرمان نهند
بخسرو پرستان پیدار بخت / ولایت سپاران و دیهیم و بخت
بنار استکاران نار استکوی / سپارند دژخیم بهرام خوی
همان آهنین دار گردون گرای / سراپای او دشنه جانگزای
همه خشم خسرو پدیدار از او / بداندیش را تن نگونسار از او
وز آنجای تا هر کجا بوم و بر / زمین زیر مردان پرخاشجوی
مراکز شکوه فریدون و جم / نیاید یکی تار مژگان بهم
نیاز دا امیدم بیزدان پاک / از او کار زر و هم از او شرم باک
ولی راستی را نشاید نهفت / نشاید بنار استی با جفت
از آن خسروانی شکوه شگرف / که ناسودن استد تا بدریای ژرف
تنم لرزان بکیان در هراس / گرفتم ابر پاک یزدان سپاس
که این مایه کبریائی از وست / شه شاه جهان پادشاهی از وست
باگاهی شوکت خسروی / دو پیوسته کار آزمونی در وی
بهر پویه پیکی پدیدار شد / سر انجام پوینده وا از کار شد
شگفتی فرو بست پایم بجای / بدان هشت شدم خیره سر تا بپای
روان از شم گوشش ازین بی توان / چو تمثال ماندم تنی بی روان

بدان رامش آرای برنا و پیر   که پاینده دانش پاینده دار و دیر
سر انداز دو ده سال چیزی بکم   شدم خاک بر آستان کرم
همی لابه بردم بدانای راز   ببر اندرم آرزوی دراز
شب و روز بودم بآن ده جفت   پا میان پسند کام نگفت
بگردون کی آه جانسوز من   گرست اسکلمان کاوش بروز من
همی بار کسم گفت ای زار خوار   پی خویشتن گیر و پا پس گرای
بساط سلیمان و افتاده مور   روان خواه امکان سرای سرور
سپهر را چه بار از با آفتاب   فلک را چه پروای سکین رباب
نکوهش کنان راز هنجار من   بهادی الجز این پاسخ از کار من
که ای بربر و یال یازندگان   بفیروزی اقبال نازندگان
عجب نیست از فضل یزدان پاک   که بخشایش بر دبدین مشت خاک
سرای امید است بر خلق باز   چرا بر بپیچم روی نیاز
پناهنده گبر و ترسا درش   مسلمان و کافر نیاز آورش
خداوند حکمت و ما خانه زاد   نشان خداوندیش در نهاد
گریزم کجا ز آستانی که راه   بار ندگانه چندان بایوان شاه
چرا نا امیدی برم از دری   که نومید نامد از او دیگری
بود روزی آخر که فریاد خواه   کنند کوشش بر ناله دادخواه
بود روزی آخر گدایان خیل   نشینند بر خوان سلطان طفیل
زنم حلقه بر آستان مراد   بچندانکه آرم دری اکشاد
ضعیفانه چندان برارم خروش   که دریای بخشایش آرم بجوش
چنان کردم هم خداوند پاک   ببخشود بر بنده دردناک
گشادند درهای دولت فراز   بخواندندم اندر با قبال باز

در سعادت زمین بوس حضور اشرف

بزرگی ز خاصان درگاه شاه   که دارا دیر دانش از بندگاه
همه بخت دارایش با دابکام   بحضور پرستیش مانا دنام
یکی پاکدامان روشن روان   روان خواه گلگشت روان آوران
بپیمرپی آسمانی نهاد   بگوهر بزرگ و بزرگ از نژاد
بهنجار نیکی همه فال او   الوشه بدین فال اقبال او
برآسوده گوهر بهر دانشی   بنالوده دامان بالا دشی
نشانهای آن سرآزاده دانای راد   بدانشوران جهان اوستاد
زمین پیش شاه جهان یاد کرد   دل و دانش و دیهیم آباد کرد
بدستوری شهریار بزرگ   جهان داور داوران سترگ
بویژه خداوند ایوان و گاه   که ایوان برافراخت از مهر و ماه
ببالا و چهری همیون بفال   نشست از بر تخت و فرخنده بال
چو خورشید کاید بسوی بره   بیاراست روی جهان یکسره
ز هر سوی ری تا بیکساله راه   پراکنده و برکرد گیتی پناه
بخسرو همی مست جهان راست کرد   جهان راست چونانکه میخواست کرد
بملک جهان مرز و بومی نماند   که منشور اقبال او را نخواند
بگیتی کس آن مشت خاکی نیافت   که روی از وی آفتابی نتافت
بعهد عطایش گدائی نماند   که بر گنج قارون چپست راند
شکوهش برافتاده سوری ندید   که تا آسمانش ببالا کشید
چو آن خضر فرخ پی آمد فراز   ز لب آب حیوان مرا داد باز
گرفت آستینم که بر گاه شو   پذیره شدت بخت همراه شو
زدم بوسه بر خاک و بر دم نماز   بشادی گرایان شدم سرفراز
ببر کام خرم روان با نشاط   زدم بوسه بر کوه برآکین بساط
تو گفتی که بر آسمان رفتمی   همه راه بر اختران رفتمی
کجا آسمان اختران از کجا   بکر یاس مانند مارا بما
بکاریکه شان ز ازل ساختند   در آن آستان مار پرداختند

بنه صحن آن خسروانی سرای   کاشتم نهم آسمان زیر پای
همه راه و بپای جستی بدر   همه کاخ آرایش ماه و خور
همه خاک کافور و لولوی تر   همه بام پیروزه و خشت زر
چو اندر نشستم بهم کاخ را   شدم خاک خاک و هم کاخ را
شماری دگر گونه برداشتم   همه دیده و نادیده انگاشتم
سرای چو مینوی آراسته   ز هر کاستی پاک پیراسته
زمین ورشش یاقوت رخشان همه   در و بام لعل بدخشان همه
هم آورده بالای شمشاد او   ببالا شده سرو آزاد او
لباده لباچین او با طراز   همه زلف سنبل در و عطرساز
بدامانش فردوس آویخته   سجاکش ارم آبرو ریخته
طرازان بهر شاخ آفراخته   سرایان همه قمری و فاخته
یکی دجله از چشمه زنده گی   دلارای زور گوارنده گی
بروساکینهای چون آفتاب   مکلل بیاقوتهای خوشاب
در آن شارسان بارگاهی فراخ   فراوان بهر سویش ایوان کاخ
نهان در بهر کاخ گردون نهاد   شکوه فریدون فر قباد
بانبوه ترک روضه دلگشا   بپیوسته تا دامن کبریا
عماری کش غرش گرم شتاب   ملایک بپرواز در پیچ و تاب
ببالا از آن خلوت قدس بود   که شاه جهان را در او انس بود
بایوان درخش گوهرین تخت شاه   فروزان چو بر آسمان تخت ماه
جهاندار دارای فیروز بخت   فکنده در آن سمت فیروزه تخت
چو خورشید سرپنجه اش زرفشان   دو یاقوت رخشانش گوهرفشان
ملکزاده کارزار گفتار نغز   همه گوشش جان داده و هوش مغز
بدان پاک شاهان خسرو نژاد   سخن ساز کرده ز الطاف و داد
جهان بخردان ایستاده بپای   ابر شاه گیتی ستایش گرای
دلیران برافراشته برز و یال   فرشته فرو هشته بر خاک بال
ز هر سو و شاهان کردن فراز   ابا چشم خونخوار و زلف دراز
پری پیکرانی ببالا و هوش   رباینده هوش از اهل هوش
چو سرو خرامان خرامندگان   بایوان خسرو پرستندگان
جهان دیده و رایان یاری نیوش   بفرمان دارا پراکنده گوش
شکیبنده طاوس علوی خرام   که خوانند آنش روح خوانند نام
در آن منظر قدس پرواز کرد   گرایش بنزهتگه راز کرد
مرا مانده خود را بالا گرفت   ره پایه گاه دارا گرفت
دران روضه پاک کز نور پاک   در و بام بودش همه طور پاک
بهر پایه تا پایه بارگاه   شکفتی بسی دیدم از کار شاه
که را بار در بارگاه شه بود   بداند چه دولت مرا رو نمود
چه شکر آورم در خور کار شاه   چه خدمت نگارم سزاوار شاه
چنانیم تمناسی بجا طر نبود   اگر بود ز پا و در خور نبود
سبحان الله این آرزوی بزرگ   مرا روزی آمد ز بخت سترگ
بویژه درین بوستان فراخ   همین بلکه چیدم از بر شاخ
صبا تهنیت را بیاری کار   گرازان برو تا لب جویبار
بشارت بشوریده بلبل ببر   بپامی بهر گلبن و گل ببر
خبر ده بدهقان هر تازه سرو   که اینک گر آید بگلشن تذرو
مغنی بهوشم برافزای هوش   روانم کن آرامگاه سروش
بساقی بگو تا شتاب آورد   روان جام چون آفتاب آورد
خرامان خرامد بنزد یکی من   بیفروزد این جان تاریک من
گز اقبال خسرو روان خوش کنم   همه نامه زنیا و گلشن کنم
[illegible] شاه   فرستم بسبزم همیون شاه

سرت گردم ای گوهرین کلک من / بگوهر فروشی هم از سلک من
سخنت از هر آلایشی پاک شو / زشادی برقص آی و چالاک شو
بگیتی درازست تو رازهاست / با نیاز کام تو نازهاست
فراتر شو از این گرانبندگاه / گرازان برو تا بدرگاه شاه
بران کاخ فرخ بسا نای وبه / گزان برشدن را ندارم بوی
بپا و سر تاج شاه بلند / همه گوهر افشان بچینی پرند
ازآن مایه گوهر که گوهر فروش / کنه ریب گوش خداوند هوش
ازآن مایه گوهر که آموزگار / کند هیکل بازوی اعتبار
بایوان خسرو نثاری فرست / نگارندگان رنگاری فرست
پرستنده بکرای تا پیش من / بیارای دفتر فراپیش من
یکی مجمر از عود و صندل بیار / بخوری لباز و بلابل بیار
بیاد جهاندار دارای کی / دماغم برافروز از بوی می
هر مغزم آگنده هوش کن / پراگنده کی زان فراموش کن
چو من پشت تعظیم آرم بخم / فشانم بکافور مشک از قلم
بلب نام خسرو فراز آورم / بلند آسمان در بنا زآورم
نثاری بر آن نام میمون بخواه / گهی کهنهای فریدون بخواه
بدامن در و زر بجز من بیار / بجز من زر و در بدامن بیار
خزف پیش دریای عمان ببر / شبه بر خورشید تابان ببر
بنازای سر خامه چون بخت شاه / بزن بوسه چون بخت بر تخت شاه

در ستایش زمین بوس

خرامان برو پیش دیبا خرام / سبک تا زمین بوس دارا خرام
پرستشگری را بیارای کار / ستایش بر جهان شهریار
سر تاجداران گردن گرای / طرف دار شاهان کشورگشای
خدیو جهان شهریار بلند / پناه جهان شاه فیروزمند
جهاندار دارای بیدار بخت / که افکند بر تخت فیروزه رخت
خدیو مهین شهریار بزرگ / ابوالفتح محمدعلی شاه ترک
نیاکان و شهریاران همه / پدر بر پدر تاجداران همه
جهاندارش در بیازوی بخت / بیازو درش هرچه نیروی بخت
سر تاجداران بغرّاک او / تن و جان گردنکشان خاک او
زمین را همه در بلندی و پست / پذیرای فرمان و هرچه هست
بخورشید تا پشت گاو زمین / بروز آفرینش همه آفرین
گیاهی اگر رست از روی خاک / نخستین ستایش بر و بردهاک
ز انصاف او ملکهای خراب / شد آرایش مجلهٔ آفتاب
بر آور دار بیخ بنیاد زشت / جهان کرد خوش بو چو باغ بهشت
کنون کشور آباد و معمور گنج / بر آسوده دهقان ز اندوه رنج
کشاورز با آرایش و شهریار / بسکین و بیچاره تیمار خوار
کنون بازو شهریاری قوی / کنون چتر و سرپنجه خسروی
کنون اختر شاه گیتی گرای / سر تخت گردنکشان زیر پای
کنون شاه و آرایش روزگار / تن آسانی مرد آموزگار
کنون شاه و دریای دولت فراز / همه برگ گیتی جدائی نیاز
کنون شاه و در هرچه جنبندگی / ازو شاه گیتی پرستندگی
اگر مرد دهقان گر باج خواه / ثناگوی خسرو سپید و سیاه
جهان را همه در بلندی و زیر / بتمکین نگاهش فرمان پذیر
اگر پادشاهی اگر بندگی / ازو مایهٔ هرچه از زندگی
بجنبندگان جنبش آرای او / بگردندگان جنبش آرای او
ازین روشنان تا بتاریک خاک / بلند آسمان تا بتاری مغاک
بهیچ آفرینش فرازنده او / نوازنده و خوار سازنده او
گرت آرزو جاودان زندگی / در آن زندگی فرخندگی

در شستی آن بدرگاه شاه / تن و جان بکن خوار در راه شاه
ندیدی که آن روشنائی بطور / ندیدی که آن آفرینندهٔ نور
ره بندگی پوی تا کوی شاه / دو بیننده بفروز از روی شاه
خرامان بایوان افراسیاب / گرایان بر آن تخت چون آفتاب
بآن برز و بالای شاهی ببین / بشکل تن نور آلهی ببین
بگاه کیان دور ایوان جم / بیارامگاه ملوک عجم
بتمکین گیتی خدائی نگر / بدان آیت کبریائی نگر
برآن گوهرین تخت بر پشت پیل / فروزان چو بیضای موسی بنیل
بسرپنجه شهریاری ببین / دو دریای گوهر نثاری ببین
بران رخش رخشان شغاد و دم / بر آن آهنین کوه پولاد سم
ببازوی خنجر گذاری نگر / بنیروی پروردگاری نگر
ازو پیکر سرکشان چاک بین / تن و جان کنده آوران خاک بین
در آن گرم هنگامهٔ کارزار / که شیران شکار و سگ شهریار

در شجاعت شاهنشاه عالمیان پناه

بکام نهنگان و چنگال شیر / بیابد از آورد مرد دلیر
هوا تیره چون نایکه تابنده مهر / تو گوئی بانگشت آگنده چهر
شهنشاه با پیکری تابناک / بدید دار ازو فریدون پاک
ازآن کوه پیکر پیل هامون نورد / بر انگیزد از جان بدخواه گرد
بشمشیر آن شیر پولاد چم / بگو پال آن اژدهای دژم
زند چاک پهلوی تابنده مهر / کند خاک بالای گردون سپهر
زپس رشته از رشته شهریار / بکنده آوران تنگ راه فرار
زبس ناله مرد زنهار خواه / کم از آواز شیپور آوردگاه
تهمتن که پهلوی دیو سپید / ز نیروی سرپنجه از هم درید
بکاموس پیل آوژن شیرگیر / کفن کرد حقشان ده تو حریر
بر آورد دیگران ز تاریکیاه / بسوی پرش گرد گیتی سیاه
همان برجهانجوی اسفندیار / جهان بین فروبت در کارزار
ازآن دیو مردم که شمشیر شاه / بدو رخ فرستنده آوردگاه
گرش یک هم آورد بودی تهمتن / زدی پهلوی پهلوانی بسنگ
بران پیکر چاک از خنجرش / بر آن بارهٔ آهنین پیکرش
فرامرز ماندی چنان سوگوار / که بهمن تبا بوت اسفندیار
اگر آسمان شاه را بد سگال / همه سال آتش اختران در وبال
اگر روزگارش ببد بندگی / بر او تیره آرایش زندگی
تن بد سگالان ازو در مغاک / ازو جان بدگوهران در مغاک
باو هرچه از جان پاکان سپاس / ازو هرچه در ناسپاسان [illegible]
بگیتی سری گر بلندی گرفت / ازو مایهٔ ارجمندی گرفت
سر پادشاهان ازو تاجور / تن بدسگالان ازو بی سپر
چهل شاه گردنکش تاج دار / بگیتی در از تحفهٔ شهریار
همه اژدها اوژن شیرچنگ / سگالنده در راه ناموس و ننگ
ز هر سوی ایران بفرمان شاه / گرازان و تازان بیکساله راه
پی رامش شاه چالشگرای / بهر خدمت اندر سگالش گرای
پرستنده شاه دهقان نواز / نیوشنده راز اهل نیاز
بآیین پیغمبر پاک رای / گرایان بپاکیزه دین خدای
ز زشت اهرمن تیغ کین آخته / جهان از بداندیش پرداخته
ببازوی دولت بنیروی بخت / بروشن روانی قرین یقین
پراکنده بر گرد گیتی سپاه / جهان کرده بر روم و روسی تباه
زمین را چو مینوی آراسته / ز هر کاستی پاک پیراسته
در این آفرینش بهامون و آب / کجا روشن از پرتو آفتاب
فروزان ازآن پاکدامان نو / چو کیهان رو دیدار کیهان خدیو

ز ظلمات تا پیش دریای چین / ز آلسویه تا آب گرگان زمین
کجا جانور را در او پرورش / پرورندگان پرورش را خورش
ملکزادگان را همه ماه و سال / پرستنده و ریزه خوار نوال
افوشته هر ملک برنا و پیر / بر آتش همه دهر بالا و زیر
ازان پاکزادان خسرو نژاد / گرانان گران گیتی آباد شاد
در ایران که آرامگاه کیان / جهاندار ایوان و کاه کیان
بپیروزی دین پروردگار / جهان را به بهروزی آموزگار
برآسوده گیتی بانصاف داد / ز انصاف او گیتی آباد شاد
بهر بوم بامی برافراخته / بهر دشت کالبوزی ساخته
جهان کرده آباد چونانکه بوم / هراسیمه پوید بهر مرز و بوم
ز دامان البرز تا کوه گنگ / همه برگ آرایش و رود و چنگ
زبارپز تا پیش کاه مهی / شبستان و خرگاه شاهنشهی
رزی تا باقصای مازندران / بهم در بهم گنجهای گران
بهر شهر ایوان افراشته / بگوهر بر و باش انباشته
ز بهر دروان آوران چنی شاه / پرستنده و بر شاه بر کیش شاه
زبس مهر دارا بدانا دلان / مطاف درش کعبه مقبلان
زبس سوی آزادگی روی شاه / همه روی آزادگان سوی شاه
گشاده قت و اقبال دانشوران / خنک روزگار روان آوران
که پرورد داد و دین پرورند / بفر شهنشاه فرخ فرزند
براو باد از جان پاکان سپاس / که پاکان نوازست و پاکان شناس
جهان یکی شادمان داورست / گزو شادمانی بگیتی در است

خطاب ساقی

بده ساقی آن باده پهلوی / که جان زاکند جشن کیخسروی
خرد را توانائی آن دهد / که اورنگ بر کاخ کیوان نهد
گشاید در رازهای نهان / شود آگه از کار کار آگهان
بیادای هوا خواه دیرین سخن / دوای غم جان مسکین سخن
بیاد ای سحاب گهرو شان سخن / بیدل پهن دریای جوشان سخن
ز ابر کرم قطره برفشان / بجانم شررهای آذرفشان
که آن آتشین رویم آید بیاد / چو لی آتشم در نهاد او فتاد
کزین آتش از دل بکیو کنم / جهان را شرم گلزار مینو کنم
عبیر آورم پیش چینی حریر / فلک را ستانم قلم از دبیر
بهم بر زنم آنکه تنهای شوم / وشستم سرکو لونشا بروم
تناهای نامم را استادوزند / ملوکانه افکنم سندبند
کنم دخمه بر گور افراسیاب / کنم گنبد بیدار خسرو بخواب
یکی نامور نامه املا کنم / در و هر چه زیبنده انشا کنم
برم ارمغان تا بدرگاه شاه / سپارم بنجانهان بگاه شاه
تعالی الله ای کلک زیبا خرام / سبکروتر از چرخ خضرا خرام

خطاب بخامه

نخستین درین نامه نامدار / ز دانش سخن گوی و آموزگار
گزین آسمان برافراشته / ورین اخشیجان انباشته
همه هر چه هستند از پیش و کم / گرانان گرایند سوی عدم
ولی ذات دانا نپاینده است / بدانائی اصلی گراینده است
ازین کوچگه تا سرای نهفت / بدانش بود دانش آموز جفت
نمرد آنکه این گوهر تابناک / برآورد زالایش آب و خاک
چه خوش گفت آن عارف زنده گوش / که دل بود دوشش آرامگاه سروش

در فر بینش و دانش و آگاهی

اگر ملک جاوید بایدت / دل از جام جمشید بخواهدت
بظلمات میخانه بنمای سیر / که آب حیاتت دهد پیر دیر

برافروزدت جان بدانندگی / بنمایدت بخت پایندگی
سکندر که چه در ناز پرورده بود / ره بظلمت دیر کم کرده بود
بظلمات رفت و کس آبش نداد / در عمر زد کس جوابش نداد
بمیخانه گر زانکه بشتافتی / جهانداری جاودان یافتی
الهی خرابات آباد باد / خراباتیان را روان شاد باد
خوشا کوی رندان و دیدارشان / دل و جان آگاه و بیدارشان
بمیخانه تا باده آید بجوش / سر ما و خاک ره می‌فروش

در ستایش و منقبت امیر مؤمنان

من ندانم راه و رسم پیر چیست / یا خرابات مغان و دیر چیست
لیک از پیر خراباتم بجان / رشته‌ها پیوسته پیدا و نهان
آب و خاکم تا بهم آغشته اند / تخم مهرش در نهادم کشته اند
بلکه پیش از هستی آب و گلم / نام پاکش نقش بودی در دلم
روزگاری رنج و سختی برده ام / تا که نامش مشکلی برده ام
سالها خوناب پنهان خورده ام / کاین امانت رایگان پرورده ام
دفتری خواهم بپهنای زمین / تا نگارم نعت آن شاه مهین
بحرها خواهم پر از مشک گلاب / تا کنم تحمید آن عالی جناب
باز ماندیم از حکایت بازگرد / یاد او و نام خوشش از یاد کرد
پیر دیر آن واسطه فیض ازل / انبیا را وارث علم و عمل
آن پیمبر را بعین داماد و دوست / آن پیمبر را یکی در مغز و پوست
آن خلیفه حق که بعثت ورنگ خاک / شد نبو دوشش تکیه گاه جان پاک
رخش همت بر فراز عرش راند / رازهای ناشنیده باز خواند
آگهی آورد از هر خوب و زشت / کرد پیدا راه دوزخ از بهشت
پیر دیر آن پاک داماد رسول / پیر دیر آن جفت زهرای بتول
آن جهان جان و آن جان جهان / کارفرمای زمین و آسمان
آنکه دانسته خداوند ودود / کرده آر دوش ارباب شهود
جسم پاکش جان پاکان را روان / از مکان حکمش روان تا لامکان
آفرینش پرتوی از ذات او / وین جهان از مکمن آیات او
در جهان خلق از جنبندگان / هر چه جنبش کرده جنباننده آن
سجده گاه چرخ و آن خاک درش / آبروی بهشت خلد از کوثرش
خسرو ایران که خوش ایوان اوست / شد خجسته صحن شادروان اوست
آسمان گردی که از درگاه او / اختران خاکی که خاک راه او
بارگاهش ملک ایران تا زرنگ / پیشکاران جلالش تا فرنگ
روم و چین جائی که دیر سرای / هند و ترک آنجا که دربانان بپای
با همه شاهی که شاهان جهان / چیره شد زین بر پیدا و نهان
روشنای جانش از یاد علیست / تار و پودش شاد از اولاد علیست
نقش آن خاتم که از دیو و پری / میکند بش تا ملک فرمانبری
داده زان نام همایون زینت نگین / برده در زیر نگین روی زمین
خامه دم درکش که آن دریای ژرف / می نگنجد هرگز اندر بحر حرف
گر بهر سوی بیارم صد زبان / هر زبانی با دو صد محکم بیان
کی توانم در مدیح شاه دین / نکته گویم با ارباب یقین
گر بدل دریای پهن آور شوم / لب بهم آویزه گوهر شوم
کی توانم کی توانم ای ثقات / رمزی از انعام آن مایه حیات
زیب بخش دفتر دیوان کنم / یا طراز لوحه امکان کنم
این سخن پایان ندارد باز شو / با حدیث اهل فضل انباز شو
کانجهان از نور دانش روشنست / هر کجا او گلشن اندر گلشنست
خاتم ملک سلیمانست علم / هر دو عالم صورت جانست علم

بر جویندگان دانائی و خواهندگان آگاهی پیدا و روشنست که پایه دانا از پایه نادان برتر و نفع یافته دانا یافته افزونتر و این دعوی را

نباید جمع و خوی هر جانور که اول پایه تمیز دارد دیدن را بنا دیدن و شنیدن را بنا شنیدن نگزیند و داند که پایندگی یادگار جهان زندگی و آگهی است
و بیخردی اندوخته عالم مردگی و بیخبری بود معلوم هر آزاده و بنده که نادان مرده و دانا است زنده فایده دانش پایندگی و پیوستگی بهستی
حقیقت و ثمره غفلت و بیخردی دل مردگی و نیستی مطلق پس بکوشیم تا جان از آلایش غفلت و بیخردی بپالائیم تا در ذات خود و شناسای
صفات حق شویم و بهستی مطلق بپیوندیم و جوینده هر چیز بمراد خود نرسد مگر آن چیز را از معدن و محلش بجوید سر باز زده که بتاب آتش و تابش آفتاب
نیازمند کرده و نه آهنگ آتش و آفتاب کند و روی بآب روان و باد وزان نهد بهلاک نزدیکتر بود که بمراد همچنین جویای آگهی و خرد
وقتی بکام رسد که آهنگ محل دانش و آگهی کند نه آنکه روی بجز جهل و باوای بیخردی نهد و محل دانش دانا بود و معدن آگهی آگاه
و هر دانا و آگاه که ساخت میان ما و او کوتاه‌تر یافتن بمقصود از وی نزدیکتر و هیچ دانا و آگاه بمردم نزدیکتر از هستی ازل
و دانای لم یزل نیست که اصل دانشها از وی و بازگشت دانایان بحضرت اوست اگر آهنگ شناخت و معرفت او کنیم و روی طلب
بسوی سلوک گزیدگان و گرامیان او آریم زود آگه بر مراد پیروز و بسعادت هر چه بهروری فیروز آییم و اگر دیو پندار ما را از راه هدی
و تصدیق کتب انبیا علیهم السلام بپیچاند و بهنجار متابعت جهل و هوی نگرداند ناکامی را ساخته باید بود و عذاب دو جهانی را
آماده و گرایش مردم بسلوک راه نجات نتواند بود مگر بمیمنت عهد پادشاهان عادل و سلطنت علم دانایان کامل که مایه آفرینش جهان
و موجب هدایت جهانیانند منت و سپاس خدای عز و جل که درین عهد خجسته و زمان فرخنده آب و رنگ روضه ملت و ملک از رنگ
جویبار است و جویندگان نعمت دنیا و دین را بیکی درگاه استظهار موجبات امن بلاد و سعادت رامش عباد مستفرغ اندر بر اصلی همیون که
مایه عاطفت بر بسیط خاک افکنده و بساط دانش و داد باطراف بلاد گسترده و صفات کمال را مرتسم در نفس قدس و دانش و داد را قائم
بذات مقدس داشته این دو گوهر گرامی را که فروغ دیده ممکنات از آن و مایه نجات موجودات بدان در یک رشته برسته بازار کاینات
آورده و ابواب مراد دو جهانی بر روی جهانیان گشاده بعهد سلطنت همیونش را دین و داد قرین و خدمت بخت همیونش را علم و عدل انیس لمولفه

انوشه وقت خدیوی که علم و قدرت او — نشسته شاد بیک عهد مهربان با هم
بورش و کشور دلی که دین و داد او — دو گوهرند ز یک نسل توامان با هم
معاشر ملکانند و سروران رسل — بکار عالم امکان ز لامکان با هم
دو قایمند بذاتی که خسروان جهان — بذکر بنده کیشش گشته همزبان با هم
دو گوهرند گرامی بنام قدرت علم — جدای هر یک و تعبیر این و آن با هم
ستوده ... که دست غیرت او — شکست و لب برود چرخ آسمان با هم
رهین منت و کاینات از سخنش — مخالفان جهان رام و رایگان با هم
بعهد معدلتش هر کجاست صعوه و باز — سرود و نغمه الفت در آشیان با هم
در آستین نوالش بهر شکن گوئی — بکار اهل نیاز نهند بجز دکان با هم
نثار یکدمه جودش نوال بحر و جهان — اگر بیاید و آیند بس و جان با هم
هزار مملکت او دارای عالم ملک — هزار دیگرش آن سوی و همچنان با هم
روند رایت و تیغش بجستجوی جهان — چو آفتاب و هلال ز هر کران با هم
بزرگوار خدیوی که در بزرگی او — برازهای شکفته مردمان با هم
نه سر بچرخ زنم از کنه پادشاهی او — باین معامله اندر جهانیان با هم
معاشرانی در کار کبریائی او — ز هر کرانه باندیشه گمان با هم
همیشه تا که نیایش ز ملک تا ملکان — ز عرش و از ملک العرش تا نشان با هم

صوامع ملکوت و ثنای دولت شاه — بان قوایم عزت که عرشیان با هم
معاشر ملکان و ستایش در دو کونی — کشش آسمان شناسی ز آسمان با هم

بالجمله این باب همیون را که مشتمل بر حکایت احوال گزیدگان و گرامیان نوع مردم است بجهت بیزوی شوق و وعده و انگیزش طالبان دانش و فضل
در این کتاب م... آوردم بگفتاری که صدق و روشنی آن بکذب و خلاف آلوده نگردد و اگر در سخنی از سخنانش خلاف افتد
شاید از نقصان غور در آن باشد نه از سستی بیان

ای بسا کس را که فهم ناتمام — درک نتواند معانی از کلام
گر شناسد گفتگوی راستان — طعن بگشاید بعیب شایگان
از مزخرفهای پندار و قیاس — بار بافد صد حدیث ناسپاس
در طریق خدمت صاحبدلان — در مقالات و مقام مقبلان
از خدا خواهیم جای سخت کوش — دیده حق بین و گوش حق نیوش
من بگنجم عیب بر کالای کس — کم خلاف انگیختم باری و بس
تا دوای درد خود بشناختم — رزم زنگ برگ غفلت ساختم
روزگاری در زوایای خمول — خوش بر آسودم ز گفتار فضول
از حدیثم هرزه و لب خاموش بود — هر چه جز یاد حقم فراموش بود
کمترک با دیگرانم کار بود — بود یا با خود کرم بیکار بود
تا کنونم طاعت شاه بلند — بر جهانید از جهان وادی سمند
خوش بسوی آرزو بشتافتم — بر مراد خویش فرمان یافتم
در نبشتم با هر شه سند کی — یکدو وادی در طریق بندگی
اندک اندک خامه چیبالی گرفت — خاطر آهنگ هوسناکی گرفت
داستانی بس شگرف آغاز کرد — گفتگوی اهل دانش ساز کرد
آری آری در چنین دوران نغز — خاک و گل را هوش شد بیمغز
راز روی ذکر شاه عیب پوش — صحنه‌ها در آید در خروش
گر بگفتم عیبها پیدا درست — رحمت شاه جهان پیدا و راست
چون ز شکرش هم ز سپاس خطر آتش — خوش گریزم در پناه رحمتش
گر سراپا نامه‌ام باشد سیاه — گر سراسر طاعتم باشد گناه
شاه را درهای رحمت باز باد — ذات پاکش با کرم انباز باد
آن شنیدی با غلامی زشت رو — گفت روزی بد پسند عیبجو
هیچ باکت نه ازین روی نژند — کرد و جانب سگ کندت پوزخند
گفت دارم خواجه صاحب کرم — زان ازین زشتی ندارم هیچ غم
تا بپوشد عیب من مولای من — چیست از عیب کسان پروای من
دانم این خدمت سزای شاه نیست — عاصیم تا پای آن درگاه هست
لیک از فیض عنایات ازل — هست چشم امید مرا محل
در حریم شاه مسکینان نواز — هر چه درهای کرم باز است باز
قفل عرش کبریائی را کلید — پیش اهل دل امید آمد امید
ای امیدای کلبه‌ام روشن ز تو — خانقاه گلشنم گلشن ز تو
تا توانی از سر پا و رنگش — زحمتم از گلزار در آذر مکش
سخت پیچو شد دلم در جستجو — تا کجا بازم کشاند آرزو
خوشتر آن باشد که با دانای راز — رازها بگشایم از امید دراز
لب به بندم از حدیث آرزو — باز آیم بر سر آن گفتگو
گر کمال فضل و دانش داشتم — ترم ترش آن طرف بگذاشتم

خطاب بخامه

خامه لختی با خرد دمساز شو — با همان راز نخست انباز شو
زیب دفتر از شاه اولیا — سازکن اول حدیثی جان فزا
زان سپس درج معانی باز کن — فصلی از باب فضل آغاز کن
پیشگاه بزم خسرو را نثار — هدیه شایسته همیون بیار

چون طبع اشرف همیون اعلیحضرت ظل اللهی شاهنشاهی را نشر فضایل و ذکر خصایل اهل بیت رسالت صلوات الله علیه و علیهم اجمعین تمنا

محامد و مناقب اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام سیلی تمام است و غالبا در انجمن حضور باهر النور آثار کرامات و معجزات
آنحضرت مذکور و خاطر مبارک بدان واسطه قرین انواع سرور و حبور است تخت فصلی از فضایل و مناقب ائمه طاهرین صلوات الله
علیهم اجمعین معروض و بعد شروع بذکر قصص و حکایات چند از ارباب فضل و دانش خواهد شد انشاء الله تعالی ذکر شمه از معجزات
و نکات باهرات حضرت شاه ولایت صلوات الله علیه و آله در مناقب مرتضوی علیه السلام از ابولیلی نقل میکنند که ملک روم مال بسیاری بحضرت
سرور انبیا صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد چون هدیه آوردند آن سرور از دار فنا بعالم بقا شتافته بود رسولان ملک روم
حقیقت را بقیصر معروض داشتند وی بدیشان نوشت که هر کس که جواب آن مسئله که نوشته فرستاده ام بگوید وصی پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم اوست تحفه را بدو تسلیم نمایند رسولان ملک روم پیش ابوبکر آمده گفتند تو خلیفه رسول خدائی گفت
بلی گفتند ما را خبر ده اول از آنچه خدای تعالی را نیست دویم آنچه نزد حق تعالی نیست سیوم از چیزیکه خدای عز و جل آنرا نمیداند ابوبکر
گفت این چه کفر است که شما میگوئید و عمر نیز پیش از پیش با ایشان درشتی نمود ابن عباس گفت از انصاف دور است که با سایل
درشتی کنید بگوئید که نمیدانیم ایشان گفتند اگر تو نمیدانی بگو گفت نمیدانم اما کسی را میدانم که از من و شما و جمیع خلایق عالمتر و آن
علی ابن ابی طالب علیه السلام است گفتند جزاک الله خیرا براستی که راست گفتی پس رسولان قیصر را پیش امیر المومنین علیه السلام آوردند
رسولان بعد از درود و سلام و تحیت سوالات قیصر را معروض داشتند حضرت امیر المومنین علیه السلام فرمود آنچه خدا را نیست شریک است
و چیزی که خدای نمیداند قول شماست که میگوئید عیسی علیه السلام پسر خداست و خدا او را پسر خود نمیداند و آنچه نزد خدا نیست ظلم است
رسول قیصر گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله و اشهد انک وصی رسول الله صلی الله علیه و آله و مال را تسلیم آنحضرت
نموده بار باب ایمان و اصحاب ایقان تقسیم کردند در حسن الکبار مسطور است که در زمان عمر بن الخطاب یکی از علمای یهود آمده گفت
عالمترین شما بکتاب خدا و سنت مصطفی صلی الله علیه و آله کیست عمر اشاره بحضرت مرتضی علی علیه الصلوة و السلام کرد او گفت ای خلیفه اگر
تو خود معترفی که او اعلم است از مردم چگونه بیعت میستانی عمر جواب داد که او باین کار رضا داد یهودی روی بحضرت آورده گفت
چنانی که عمر دعوی کرد حضرت امیر المومنین علیه السلام فرمود سوال کن از آنچه میخواهی یهودی گفت خبر ده از قطره خونی که اول بزمین چکید
و از چشمه که اول بر روی زمین روان شد و از درختی که اول در روی زمین پیدا شد حضرت سید اولیا صلوات الله علیه فرمود باعتقاد شما
خون هابیلست که اول بزمین چکید و نه چنینست آن خون طمث حوا علیها السلام است که از وجود شیث علیه السلام بزمین افتاد و بعقیده شما
در بیت المقدس چشمه بود که آب از آن روان شد و نه چنان است آن چشمه حیاتست که خضر علیه السلام در زمان ذو القرنین از آن
یافت و ماهی در وا افتاده زنده شد و موسی و یوشع علیهما السلام بدو رسیدند و بزعم شما درختی که اول بر روی زمین پیدا شد زیتون است
که نوح علیه السلام بجهت کشتی نشاند و نه همچنان است بلکه آن عجوه ایست که آدم علیه السلام از بهشت با خود آورد و انواع شجر از آنست یهودی
گفت بخدائی که خالق لیل و نهار است پدرم هارون بالای موسی علیه السلام چنین نوشته اکنون مرا خبر ده از سه کانه دیگر اول آنکه بعد از

بحقانم

سید انام علیه الصلوة و السلام امام چند کس باشند دوم در کدام بهشت باشند سیم آن سنگی که اول بر زمین آمد از آسمان امیر المومنین صلوات الله علیه
فرمود دوازده امام عادل باشند و زیان نکند ایشان را ظلم هیچ ظالمی و دلتنگ نشوند از مخالفت هیچ مخالفی و با سید کاینات علیه افضل التحیات
در بهشت عدن باشند و اول سنگی که از آسمان بزمین آمد باعتقاد شما صخره بیت المقدس است و نه چنان است بلکه آن حجر الاسود است
در بیت الحرام که جبرئیل علیه السلام از آسمان آورده یهودی گفت من نیز در کتاب هارون چنین دیده ام اکنون سوال هفتم اینست که مدت
حیات وصی خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله چند سال باشد و او را بکشند یا بمرگ خود بمیرند فرمود وصی پیغمبر صلی الله علیه و آله منم شصت و سه سال
عمرم خواهد بود و بزخم تیغ شهید شوم و کشنده من بدتر از عاقر ناقه صالح باشد یهودی زار زار گریسته گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
ان محمد رسول الله و اشهد انک وصی رسول الله صلی الله علیه و آله پس ورقی از آستین برآورده بدست امیر المومنین علیه السلام داد و آنحضرت
در و نگریسته بگریست یهودی گفت یا وصی سید المرسلین صلی الله علیه و آله موجب گریه چیست فرمود بواسطه آنکه حق سبحانه و تعالی مرا یاد
کرده و درین باسم ایلیا علیه السلام و در انجیل ببیدر موسوم و همچنان میگریست و میفرمود که الحمد لله که نام من در کتب و صحیفه ابرار ثبت کرده
و مرا از فراموشان نگردانیده احمد عونی در تالیف خود آورده که در زمان خلافت عمر علیه اللعنه جمعی از یهودان بسوی وی آمدند و بدو گفتند
ما از برای حل و عقد مسئله چند بنزدیک تو آمده ایم اگر جواب سایل ما بدهی از دین خود برگردیده و آئین تو پیش گیریم و اقرار کنیم از صمیم که شریعت
پیغمبر تو محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم برحق عمر گفت بگوئید تا جواب بشنوید ایشان گفتند اول بگوی که قفل آسمان چیست و کلید آن کدامست
و بگوی کدام قبر بود که با مدفون سفر میکرد و آن سخن که بود که بقوم خود پند میداد و وعظ میگفت و او نه از آدمیان بود و نه از پریان
و بی امداد صلب پدر و بغیر پرورش رحم مادر از کتم عدم بوجود آمدند چندان بودند و آن کدام مقام است که از ابتدای آفرینش
تا امروز یکبار بیشتر آفتاب بدانجا نتافته عمر پس از استماع این سخنان با امیر مومنان صلوات الله علیه گفت یا علی سوالات این جهودان
بیان فرمای ایشان از عمر پرسیدند که آنجناب کیست که حل مشکلات ما بدو حواله میکنی بگروی از تو اعلم است و عالمتر گفت آری وی ابن عم
و داماد پیغمبر ماست صلی الله علیه و آله ایشان گفتند راست میگوئی ذکر او در توریه ماست در کتابی که بحضرت موسی علیه السلام آمده با پیغا
مبری است و او دریای علم بود آنگاه جناب علی ابن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه زبان الهام بیان بجواب سایل جهودان
گشاده نخست فرمود که قفل آسمانها شرک است بخدای عز و جل چون کسی شرک بحضرت عزت نماید اعمال او با فلاک بر نیاید و دعای او بسموات
نرسد و کلید این قفل کلمه طیبه شهادتست که بوحدانیت حق سبحانه و تعالی و فردانیت قادر بیچون عظم شانه اقرار و اعتراف کنند اما
گوری که مدفون با وی سفر میکرد ماهی یونس علیه السلام بود که وی را گرد هفت دریا آورد خدای عز و جل سینه آن ماهی را چنان صاف و روشن
گردانیده بود تا یونس علیه السلام غرایب و عجایب صنایع پروردگار خویش را بدریا مشاهده نماید و آن واعظی که قوم خود را وعظ
گفت مور چه بود که پادشاه موران بود در هنگامی که سلیمان با لشکر خویش از منازل موران میگذشت وی بموران گفت بسوراخهای
خویش در آئید تا پایمال ستوران لشکریان سلیمان علیه السلام نگردید و ضایع نشوید و آن جماعتی که بر روی زمین بی واسطه صلب و رحم آمدند

شش تن بودند اول ایشان حضرت آدم علیه السلام بود دویم حوا علیها السلام و سیوم ناقه صالح علیه السلام چهارم گوسفند ابراهیم علیه السلام
پنجم عصای موسی علیه السلام ششم مرغ عیسی علیه السلام و آن موضعی که تا حال یک مرتبه آفتاب بر آن تابیده قعر رود نیل است که
حضرت آفریدگار بواسطه معجزه حضرت موسی علیه السلام از آب شکافت و بفرمان حضرت عزت عز اسمه آب از میان رود نیل از هر طرف
بر روی یکدیگر بایستاد تا کوچهای بسیار زمین دریا آفتاب تابید و بنی اسرائیل ببرکت دعای پیغمبر خود از آن دریا عبور کردند و دیگر
آفتاب بدان موضع نتافت جهودان از استماع جوابهای شافی شاه مردان در پای مبارکش افتادند و بوسه بر قدم مبارک حضرتش
دادند پس از آن برخواسته کلمه طیبه توحید بر زبان راندند و ایمان بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله آورده بشرف اسلام مشرف
شدند در مجمع الغرایب مسطور است که آن جهودان سه تن بودند که این سؤالات نمودند از آنجمله دو نفر ایمان آوردند و یکی گفت وقتی ایمان
آورم که چند سؤال مرا جواب فرمائی حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه فرمود بازپرس از آنچه خواهی یهودی گفت دراج و خروس و قمری
و جغد و اسب و حمار چه میگویند فرمود که دراج الرحمن علی العرش استوی میگوید و خروس اذکروا الله یا غافلون میگوید و قمری اللهم العن
مبغض محمد و آل محمد و جغد سبحان ربی المعبود و اسب روز جهاد اللهم انصر عبادک المؤمنین علی الکافرین و حمار بر عشار لعنت میکند
و ابلیس را دیده بانگ میزند سایل گفت راست فرمودی که من در توریه نیز چنین خوانده ام و بشرف اسلام مشرف گشت منقول است
که در زمان عمر بن الخطاب پنج نفر را بجرم زنا گرفته و بدار الشرع آوردند عمر هر کدام را حدی قرار داد و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام حاضر بود
فرمود این حکم کم نماید آنچه خدا فرموده و رسولش صلوات الله بیان نموده بعمل آید پس از آن پنج تن یکی را امر فرمود گردن زدند و دویم را
سنگسار کردند تا بمرد و سیوم را حد زدند و چهارم را نیمه حد زدند و پنجم را تعزیر کردند عمر گفت یا ابا الحسن در باب پنج نفر در یکجرم
حکم مختلف فرمودی جواب فرمود که شخصی را که گردن زدند ذمی بود که با زن مسلمان فساد کرد و آنرا که سنگسار کردند محصن بود یعنی
زن داشت و اجبا الرجم بود و مردی که حد زدند مجرد بود چهارم بنده بود نیمه حد برا او رانده آید پنجم دیوانه بود حد او تعزیر است
بعد از تحقیق اهل مدینه طیبه زبان بمدح و منقبت حضرت امیر المؤمنین صلوات الله و سلامه علیه گشودند در احسن الکبار مسطور است
که در زمان خلافت عمر دو بازرگان بتجارت رفته بودند و زنان هر دو حمل داشتند اتفاقا در یک روز وضع حمل بردند واقع شد
یکی پسر زائید و یکی دختر چون در عرب قاعده جهال بود که دختر را می کشتند بنا بر آن مادر دختر دختر را بجای پسر بگذاشته پسر را متصرف شد
مادر پسر از این معنی آگاه گشته بعد از قیل و قال بسیار بدار الشرع آمده دادخواه شد خلیفه ثانی گفت تا عورت ثانی را حاضر کردند
پس بدو گفت چرا دختر خود را به پسر این ضعیفه بدل کردی آن زن گفت محض تهمت و افتراست که در حق من بسته چون در قضیه گواهی در میان
نبود و در شرع هیچ دعوی بی گواه فیصل نشاید بدین ماجرا پس حضرت علی ابن ابی طالب برید آن دو زن را سلمان بخدمت امیر المؤمنین
علیه السلام آورده صورت حال معروض داشت حضرت امیر المؤمنین صلوات الله و سلامه علیه ترازو و سنگ طلبید و شیشه حاضر نموده
یکی از آن دو زن فرمود که شیشه را از شیر خود پر کن امر نموده عمل نمود و شیشه را سنجیدند و بر کشید و بزن دیگر فرمودند تو نیز همچنان کن آن

زن شیر خود در آن ظرف نمود و آن شیر را وزن کرد و بر بحث پسر را بمادرش سپرد و دختر را هم بمادر خود داد چون این خبر بعمر رسید
تعجب نموده گفت یا ابا الحسن چگونه تشخیص این امر غریبه نمودی فرمودند که یا ابا حفص شیر مادر دختر سبکتر باشد و شیر مادر پسر سنگین تر بنا
بر آن یقین من حاصل شد که پسر از زن صاحب شیر ثقیل است و در دختر بعد از وقوع این قضیه مرضیه بغلط خود اقرار کرد و هم در
کتاب مذکور از ابن عباس و عمار یاسر و جابر انصاری و مالک اشتر و مقداد اسود کندی منقول است که چون حضرت ولایتمآب متوجه
شام بود روزی عنان از راه بگردانید و ساعتی بهر طرف نظر انداخت آنگاه مرکب بطرفی راندند اصحاب گفتند یا امیر المؤمنین چرا از راه
شام عنان گردانیدی و بدین جانب متوجه شدی فرمود درین دیری است و در او ترسائی که زناری بر میان بسته و در بنواختن ناقوس
آورده میروم که زنارش بگسلانم و ناقوسش بشکنم اصحاب در رکاب آنجناب روان شدند چون لشکر ظفر اثر نزدیک دیر رسید ترسا
از بالای دیر سر بر آورده با حضرت امیر المؤمنین علیه السلام گفت ای جوان فرخ روی از کجا می آیی شاه ولایت مآب فرمودند از مدینه
می آیم و مقصد شام دارم بجهت غزای در راه خدا از ملاحظه نور جمال هدایت آثار ولایت شعار چراغ ایمان از خانه دلش روشن گردید بدو
گفت از فوج فرشتگانی یا از گروه آدمیان شاه مردان فرمود مقتدای انس و جانم و پیشوای فرشتگان ترسا گفت در انجیل طاب طاب
خوانده ام آیا آن نام مبارک شماست امیر المؤمنین صلوات الله علیه فرمودند اسم مبارک مصطفی است صلی الله علیه و آله و سلم و نام
من در انجیل شیطاست ترسا گفت در توریه نام مست میت است امیر المؤمنین علیه السلام فرمود آن نام مبارک حضرت ختمی پناه است
صلی الله علیه و آله و سلم نام من در توریه ایلیاست گفت تو مسیحی که از آسمان فرود آمده تا دور گردانی رنج و عنا از اهل ایمان فرمود عیسی علیه السلام
نیز از آنجناب از محبان و دوستان من است ترسا گفت تو موسی علیه السلامی که با عصا و ید بیضا آمده که معجزه بخلایق نمائی و ابواب
کرامات و معجزات بر روی خلق گشائی امیر خیبرگیر فرمود موسی علیه السلام نیم لیکن آنجناب هم از محبان و موالیان من است ترسا
گفت بحق معبود که نام نامی و اسم گرامی خود باز گوی و در نسب و حسب خود بیان فرمای حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه فرمودند
در هر گروهی و طایفه مرا نامیست چنانچه در عرب مرا اهل ادتی دانند و طایفه طایف حیدر خوانند و اهل مکه معظمه بابل البسله نامند
و اهل آسمان نام احد مرقوم گردانند و ترکان بلیا و زنگیان محیلا و هندوان کش کش و فرنگیان حامی عیسی و اهل ختا لبابو لیا
و در عراق بامیر النحل مشهورم و در خراسان بحیدر معروف و در آسمان اول موسوم بعبد الحمیدم و در دوم بعبد الصمد و در سیوم
بعبد المجید و در چهارم ذو العلی و در پنجم مزکی و در ششم مسمی برب العالم و در هفتم بعلی الاعلی حضرت عزت سبحانه بر مسند امارتم نشانده
و امیر المؤمنین خوانده و خواجه دوسرا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ابو ترابم بر زبان رانده و پدرم ابو الحسن کنیت نهاده
و مادرم ابو العنبر قرار داده مرد ترسا بعد از استماع این حدیث روی بنا قوس نواختن آورد و آواز در و آن جماد صامت آوازی
برآمد حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمودند هیچ میدانی که ناقوس کدام راه مینوازد و چه میگوید و نواز که میشود ترسا گفت این
از روی و فلزات ریخته شده است و من از خاک انگیخته خاک زبان روی چه داند و اعمی خط چگونه خواند شاه ولایت پناه

صلوات الله وسلامه علیه فرمود ناقوس سبوح قدوس سبحان ردف انت حق انت حق میگوید آنگاه از نوای ناقوس تسبیح تعلیم داد و شنوا
روی بهوا نهاد ترسا چون از شاه ولایت پناه صلوات الله وسلامه علیه چنین ربانی مشاهده کرد خود را از بالای دیر بزیر افکند حضرت
رب العزت بفرشته حکم فرمود که او را از هوا گرفته بر زمین نهاد چون بر زمین رسید آوازی از جگر برکشید و چهار صد ترسا که در آن
دیر بودند چون آواز او شنیدند بسویش دویدند و ماجرا از وی پرسیدند ترسا گفت در انجیل خوانده ام که جوانی زیبا با لشکر
وحشم درین سال بر در این دیر آید که مستوجب مدح و ثنا باشد هر که ایمان باو آورد نجات یابد و هر که نافرمانی او کند بسوی دوزخ
شتابد ایشان بمجرد استماع آن سخنان بخدمت امیر مومنان علیه السلام آمده مسلمان شدند الحمد لله علی دین الاسلام و هم در کتاب
امالی باسناد طویل از اصبغ بن نباته منقولست که چون حضرت امیر المومنین علیه السلام بر سریر خلافت صوری نشست و مردمان با وی
بیعت کردند عمامه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بر سر نهاده و خرقه متبرکه آن سرور در بر کرده و شمشیر خاتم الانبیا صلوات الله وسلامه
حمایل نمودند گفت الحمد لله علی ما قد رجع الحق الی مکانه و فرمود ای مسلمین بپرسید از من آنچه میخواهید پیش از آنکه مرا نیابید در این حال
اشعث برخواسته گفت یا امیر المومنین علیه السلام چگونه جزیه میگیری از مجوس و حال آنکه نازل نشد برایشان کتابی و برانگیخته نشد بسوی
ایشان پیغمبری شاه اولیا علیه آلاف التحیة والثنا گفت ای اشعث بتحقیق که حق سبحانه وتعالی کتاب و پیغمبر برایشان فرستاد و مر ایشان را
پادشاهی بود که از سر مستی دختر خود را بفراش طلبیده با او جمع آمد چون قوم او شنیدند گفتند ایها الملک خراب کردی دین ما را بیرون
آی تا ترا پاک سازیم باقامت حد پادشاه گفت اگر من حجتی درین امر که از من صادر شده نداشته باشم هر چه خواهید با من بکنید پس گفت
آیا میدانید که خدای تبارک وتعالی خلق کرد از پدر ما آدم و حوا را همچنین تزویج نمود دختران خود را بپسران خویش گفتند بلی ملک گفت این
کار من همچنانست پس قوم او گردیدند بباطل و پیروی کردند او را در عقد محرمات و خدای تعالی از روی همین محو کرد علم و کتاب را
از سینه های ایشان دیگری عرض کرد یا امیر المومنین دلالت فرمای مرا بعلمی که بواسطه آن حق سبحانه وتعالی و تقدس نجات دهد مرا
فرمودند بشنو که اقامت دنیا بر سه چیز است بپادشاه عادل و عالم عامل و فقیر صابر هر گاه ظلم کند پادشاه عدل خود را بپوشد
عالم علم خود را و صبر نکند فقیر آن هنگام ویل و ثبور است یعنی دنیا هلاک شود سایلی دیگر گفت یا امیر المومنین نشانه مومن چیست آنحضرت
صلوات الله وسلامه علیه فرمود آنست که نظر کند بچیزی که ایزد تعالی واجب گردانیده است بروی و روی بآن آرد و نظر نکند بآنچه
خلاف خداوند در آن است و بیزار شود از آن سایل گفت راست فرمودی یا امیر المومنین آنحضرت صلوات الله وسلامه علیه تبسم فرمود
گفت این برادر من خضر علیه السلام بود در اربعین علامه مسطور است که چون حدیث انا مدینة العلم و علی بابها بگوش خوارج رسید از راه
حسد ده نفر از علمای ایشان بخدمت امیر مومنان علیه السلام آمده گفتند یا علی هر کدام از تو سوالی میکنیم اگر جواب جدا جدا دادی پس
میدانیم که تو بتحقیق در مدینه علم رسول خدایی صلی الله علیه وآله وسلم حضرت امیر المومنین صلی الله علیه وآله فرمودند بپرسید آنچه خواهید
دارید یکی از آن جمله پیش آمده گفت علم بهتر است یا مال فرمودند علم بهتر است گفت بچه دلیل فرمود بدرستی که علم میراث پیغمبران علیهم السلام



و مال میراث اهل طغیان دیگری نیز همان سوال کرد فرمود که علم بهتر است از مال زیرا که صاحب مال را بخیل خوانند و صاحب علم را کریم
دیگری نیز همین سوال نمود فرمود که علم بهتر است زیرا که مال و صاحب مال را دشمن بسیار است و صاحب علم و علم را دوست فراوان
دیگری نیز همان سوال کرد فرمود علم بهتر است از مال زیرا که بحقیقت آن بصرف کم شود و این بصرف زیاد دیگری نیز همین سوال
نمود فرمود که علم بهتر است زیرا که مال را از دزد محافظت باید و علم را احتیاج بمحافظت نیست دیگری نیز همان پرسید آنحضرت
علیه السلام فرمود که علم بهتر است که بحقیقت از صاحب مال فردا حساب طلبند و از صاحب علم نه دیگری نیز همین سوال نمود فرمود
که علم بهتر است از مال زیرا که از علم دل روشن شود و از حب مال سیاه دیگری نیز همان سوال نمود فرمود که علم بهتر است از مال
زیرا که صاحب مال دعوی خدائی کند و صاحب علم گوید ما عبدناک حق عبادتک چون خارج مطرود وسعت علم آنحضرت علیه السلام
مشاهده کردند زبان باستغفار گشودند و فور علم و عبادت و سخاوت و شجاعت و زهد و قناعت و تقوی و عفت و صبر و مجاهده
آنحضرت زیاده از آنست که با مداد مداد بحار و اقلام اشجار تعداد و تذکار درآید و همچنین معجزات باهرات و اخبار بغیب و خارق
عادات آن سرور علیه السلام ظاهرتر از آنست که محتاج به بیان باشد از جمله عادت پسندیده آنحضرت بود لباس خشن پوشیدن
و از طعام لطیف اجتناب فرمودن و به بوسه جواب کفا نمودن و از هر چه بپرسیدند جواب گفتن و بهر جا دعوت میکردند
اجابت کردن و با آن همه رافت در دلها مهابت عظیم داشت و در تعظیم اهل دین و مهربانی بر ایتام مبالغت تمام میفرمودند و هیچکس
از توانا و توانگر از وی حکم بباطل امید نداشت ضعیف و لطیف از عدل کاملش نومید نبود و خلق کریم داشت و دست با ذل و طبع
مبارکش بر مزاح مایل بود ولی اتمام حجت مبادرت بر جنگ نمیفرمود و پیوسته فرشتگان مقرب و رجال الغیب از سعادت
خدمت و صحبت آن حضرت دریافت فیوضات مینمودند حارث همدانی گوید روزی در نخلستان مدینه پیر نورانی در خدمت
آنحضرت دیدم و از حال او پرسیدم فرمود برادرم خضر علیه السلام بود که از من حالات آینده را پرسید و جواب شنید و سخن
گذشتها از وی پرسیدم با آنکه خود داناتر بودم جابر بن عبد الله گوید که روزی حضرت امیر المومنین صلوات الله وسلامه علیه را
در مدینه نیافتم و از شوق خدمت آنحضرت بهر سو شتافتم تا بدر سرای ام سلمه در آمده و بر در ایستاده احوال آنحضرت را پرسیدم
مرا بمسجد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم اشارت نمود و چون بآنجا شتافتم شخصی در سجده بود و آنحضرت تشریف نداشتند
و سحابی نورانی بنظرم آمد و امیر المومنین علیه السلام را ندیدم گفتم همانا ام سلمه مرا فریب داده اند کی درنگ کردم ابر شکافت
و امیر المومنین علیه السلام از آن فرود آمد و بر دست مبارکش شمشیری خون آلود بود آن مرد ساجد برخواسته در کنارش گرفت
و میان دو چشمش را بوسید و شکر خدا برای نصرت آنحضرت بر اعادی بجا رسانیده بر سحاب سوار شده بآسمان رفت کیفیت ماجرا
بعرض رسانیدم و حال پرسیدم فرمود ای جابر مگر نمیدانی که ولایت من بر اهل سما و ارض عرض شده گروهی از جن انکار ورزیدند
و حبیب خدا محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه مرا با این شمشیر بسوی ایشان فرستاد طایفه از آن قوم فرار نموده بهوا رفتند و گروهی ایمان اختیار نمود

وقومی بیجا دولت بر خواسته همین شمشیر که از رسول خداست جمله کشته و خون در بستند پرسیدم که آنمرد ساجد که بود فرمود که گرامی ترین فرشتگان
نزد حضرت رب الارباب و صاحب چندین حجاب که خدای کریم بر من گماشته و روزهای جمعه اخبار سموات و سلام ملایکه را بمن میرساند

بعضی از ترجمه مثال و نشان امیر مؤمنان ع باسم مالک اشتر رحمة الله

امر میکند بنده خدا علی بن ابیطالب امیر مؤمنان مالک اشتر را به پرهیزکاری و ترس از حضرت باری و اختیار کردن طاعت و فرمان
برداری او و پیروی کردن آنچه را بآن امر فرموده در کتاب خود از فرایض و سنن که هیچ احدی سعادتمند نمی شود الا به پیروی
کردن او و شقی و بدبخت نمیگردد مگر با انکار نمودن او و دیگر امر میکند او را بآنکه یاری دهد خدای سبحانه را بدست و دل و زبان خود پس
بدرستی که خداوند جل اسمه ضامن و متکفل شده بیاری دادن کسی که او را یاری داد و عزیز و ارجمند گردانیدن کسی که او را عزیز
گردانیده باعزاز حامیان دین او و امر کرد او را که بشکند نفس خود را از شهوتها و لذتها و باز دارد آنرا از سرکشیها و رفتن
از پی لذات جسمانی بدرستی که نفس انسانی البته بسیار امر فرماینده است ببدی مگر آنکه را رحم فرماید خدای عز و جل پس توسل
جوی به پروردگار خود در غلبه آرزوها و شهوتها و نگاهدار نفس سرکش را بمجاهدت و ریاضت مانیامیزی بشهوت و غضب
بدان ای مالک که ترا متوجه ساختم ببلادی که جاری شده بر ایشان دولتها و گردشهای روزگار از عدل حکام و جور ایشان
و بدرستی که مردمان نظر میکنند در امور تو مثل آنچه تو نظر می کنی در امور والیان پیش از تو و سیرت ایشان و در باب تو خواهند
گفت مردم آنچه را تو در باب ایشان می گفتی و استدلال کرده میشود بر صلاح نیکوکاران و صالحان بآنچه خدای عز و جل از جهت
ایشان بر زبانهای بندگان خود جاری سازد پس باید چنان کنی که زبانها بمدح تو جاری بود و نیکنامی تو بالسنه و افواه خلق باقی
و باید که دوستترین چیزها بسوی تو ذخیره کردن عمل صالح و کردار شایسته باشد پس شهوت دار روی نفس خود را مقهور ساز و بخیل باش
بر و از چیزی که بر تو حلال نباشد بدرستی که بخیلی نمودن بنفس از حرام انصاف گرفتن از نفس است و در دل در آور رافت و مهربانی
کردن با رعیت و دوستی و ملاطفت با ایشان را و مباش بر ایشان مانند جانوران گزنده پس بدرستی که ایشان دو صنفند یا برادر تو اند
در دین و ملت و یا تو در مذهب شریکند یا شبیه و نظیر اند در خلقت و آفرینش از گوشت و رگ و استخوان و سبقت و مبادرت میکنند
از ایشان لغزشها و ناخوشیها همچنانکه در خود می یابی که از گناه و لغزش معصوم نیستی بواسطه اختلاف هواها و آرزوها که در نفوس انسانی است
و ترا اشتباه بعد یا سهو فتور و قصوری چند که راضی بمواخذه آن نیستی از جانب پروردگار خود پس بده با ایشان از عفو خود
و صفح خود مثل آنچه را میخواهی که خدای عز و جل بتو دهد از عفو و صفح خود پس بدرستی که تو بر ایشان تفوق و ترفع داری و والی امر
بر تو که امام و پادشاه باشد بالک فوقیت و خدای عز و جل فوق آن کس است که ترا والی ساخته و از تو طلب کفایت امر ایشان
نموده و ترا ابتلا و آزمایش فرموده پس غافل مشو از رحم و عفو و صفح بازیردستان و نصب مکن نفس خود را جهت حرب
کردن با خدای خود از ارتکاب ظلم و معصیت و بدانکه ترا هیچ توانائی نیست با عذاب و انتقام الهی و هیچ استغنا و بی نیازی نیست از عفو

و رحمت و پشیمان مباش بر هیچ عفوی از گناهکار و خوشنود مشو بعقوبت کردن و مگوی و بخاطر مگذران که مرا امیر ساخته اند بر این قوم
و هر چه خواهم ایشان را بآن امر میکنم و بر ایشان اطاعت من لازم است که این گفتار و اندیشه فسادیست در دل که باعث عجب و تکبر
و محل ضعف و نقص دین است و نزدیکی جستن بتغیر نعمت و زوال است چه تغیر نفس باعث تغیر نعمتهای الهی است و هرگاه پدید آورد
از جهت تو آنچه در آنی از سلطنت و بزرگی پس نظر کن بعظمت و بزرگی و پادشاهی خدای عز و جل بر چیزی که توانا نیستی تو بر آن از نفس خود
زیرا که تسکین میدهد آن نظر کردن بلندی و تکبر ترا و بپرهیز از برابری کردن با خدای عز و جل در عظمت و تشبه جستن باو در جبروت
بدرستی که خدای عز و جل ذلیل میسازد هر جباری را و خوار میگرداند هر متکبری را ای مالک هیچ چیز دعوت کننده تر [illegible]
الهی و تعجیل عذاب و انتقام از اقامت و ایستادگی بر ظلم پس بدرستیکه خدای عز و جل شنونده دعای مظلومانست و [illegible]
مکافات و جزا دادن ستمکاران و باید که دوست ترین کارها بسوی تو اوسط در حقیقت باشد و آن چیزی است که [illegible]
میانه افراط و تفریط و عامترین آنها فضیلت عدل باشد که شامل بود در رضای عامه و جمهور رعایا نه آنکه مخصوص خاصه اهل [illegible]
و اقتدار باشد بدرستی که ناخوشنودی عامه ناکس دفع میکند خوشنودی خاصه ناکس را و با خوشنودی عامه مغتفر است ناخوشنودی
خاصه و ضرری نمیرساند و نیست هیچ احدی از رعیت گرانبارتر بر والی بحسب مؤنتها در زمان فراخی و آسانی و کمتر مددکاری تر در وقت
بلا و کراهت دارنده تر از عدل و انصاف در امور خواهنده تر مطالب و اغراض را بالحاح و مبالغه و کم شکرتر در وقت عطا و دیر
عذرپذیرنده تر در وقت منع و ضعیف صبرتر نزد فرو آمدن غمها از خواص رعیت و بر تو باد دستوران این محل جمعیت مسلمین و کار
سازی و تهیه اسباب از جهت دفع دشمنان و باید که بوده باشد دورترین رعیت و دشمن ترین ایشان نزد تو طلب کننده ترین
ایشان عیبهای مردم را پس بدرستی که در میان مردمان عیبهاست که والی سزاوارترست بپوشانیدن آن عیوب پس کشف مکن و آشکار
مساز آن چیزی را که غایب است از تو از آن عیبها چه نیست بر تو مگر تطهیر و اصلاح آنچه ظاهر از آن عیوب و خدای عز و جل حکم میکند در آن
دیگری آنچه مستور است پس بپوشان زشتی و بدی را تا بپوشد خدای عز و جل از تو آنچه دوست میداری پوشیده بودن آنرا از مردم
و بگشای از مردمان گره هر کینه یعنی دل خود را از کینه خلق پاک کن یا دلهای مردم را از کینه خود تا آنکه ایشان را بر مودت داری و صلاح
ذات بین کنی و قطع کن از خود سبب هر انتقام را و تغافل کن از هر چیزی که نزد تو بصحت نرسیده باشد و تعجیل مکن بتصدیق قول غمازی که سعی
میکند و شتاب میرود نزد حکام بجهت بدگوئی مردم و مکر داند خود را شبیه بناصحان مشفق و داخل مساز در مشورت بخیل را که مکر داند
از فضل و احسان و وعده می کند ترا بفقر چنانکه عادت شیطانست و داخل مساز در مشورت بد دل و ترسنده را چه ترا از کارها ضعیف
میگرداند و بیتر ساند و همچنان شریک مگردان حریص را که زینت میدهد در نظر تو حرص ظلم و جور را ای مالک بدترین وزیران تو آنکسانی
باشند که پیش از تو وزیر بدکاران بوده اند و با ایشان در گناهان شریک بوده اند پس باید که نباشد چنین کسی صاحب سر تو بدرستی
که ایشان اعوان گناهکاران و برادران ستمکاران اند و تو خواهی جست بجای ایشان بهترین عوض که چون ایشان نفاذ فرمان داشته باشد

ونبوده باشد بر تو ثقل بارهای گران ایشان از وزرها و گناهان و مئونت بر تو سبکتر باشد پس بکن آن جماعت را از خاصان خود در خلوتها
و مجلسها پس باید که برگزیده ترین ایشان نزد تو آن کسی باشد که گوینده تر باشد سخنهای حق را و مساعدت او کمتر باشد در چیزی که از تو
بوجود آید از چیزهائی که خدای تعالی ناخوش داشته باشد آنرا از جهت دوستان و اولیای خود و مهربان شو با اهل ورع و راستی
پس از آن ایشان را ریاضت فرمای و رام گردان باینکه مبالغه در مدح تو نکنند بباطل چیزی که نکرده باشی و آن خصلتها که در تو
نباشد بتو نسبت ندهند بدرستیکه مبالغه در مدح و ثنا احداث کبر و منی و نخوت میکند و فریب میدهد ممدوح را بغرور و سرگشته
دنیا و آخرت از دست دادن و باید که نبوده باشد نیکوکار و بدکار در نزد تو بیک منزلت که برابر داشتن ایشان سبب بی رغبتی
نیکوکارانست در نیکوکاری و خوکردن و عادت نمودن بدکارانست به بدکاری و لازم گردان بهریک آنچه را بر خود لازم ساخته اند
که نیک را به نیک و بد را به بد پاداش باید و اگر نه چنین کنی بدیها غالب شود بر نیکی و مملکت فاسد شود و فتنه ها متولد گردد و بدانکه
هیچ چیزی ترا بهتر از نیکوگمانی نیست برعیت و سپاه و زیردستان خود و آن حاصل نتواند شد مگر بمحبت و نیکوئی درباره ایشان
و مشکن و باطل مگردان سنت و طریقه صالحه را که بآن عمل کرده اند پیشینیان و اکابر این امت و بآن جمع شده الفت و نیکوئی رعیت
و احداث سنتی مکن که ضرر بچیزی از آن سنتهای گذشته داشته باشد که آن کسی که سنت گذاشته اجر برد و تو بسبب شکستن آن وزر
و وبال و بسیار گردان مدارست با علما و دانایان و مناقشت و مکالمت با حکما را در ثابت ساختن آنچه امر باستقامت آن
موجب صلاح و انتظام کار مردمان شود و فراگیر از هر ملکی آنچنان چیزی را که مستقیم گردیده است ملک بدان و بدانکه رعیت اصناف
و طبقات بسیارند که صلاح و استقامت امر بعضی از آنها بدون بعضی دیگر نمیشود و هیچکس را استغنا از دیگری نیست و هر یک از این
طبقات را خدای عز و جل نام برده و سهم و بهره او را قرار داده در کتاب خود یا سنت پیغمبر خود علیه السلم که حضرت رسول صلی الله
علیه و آله و سلم بدان اعلام فرموده و عهدی از خدا با حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله نزد ما محفوظ است که با هر یک از طبقات امر
امری چند لازم است از جهة ایشان بر والیان و تفصیل آنرا خدای عز و جل مقرر نموده و نزد ما محفوظ است بدانکه سپاهیان
بفرمان خدا حصارهای رعیت اند که رعیت بحصن ایشان از آفت خصمها محروس باشند و زینت و آرایش والیان و حکام اند و عزت
و ارجمندی و امنیت طرق برای مسلمانان اند و قایم نمیشود الا بایشان و هیچ قوامی و نظامی نیست لشکر را الا بآنچه خدای تعالی از جهة
ایشان بیرون آورده و مقرر داشته که آن خراجی است که بسبب آن قوی میشوند بر جهاد دشمنان و تهیه آلت و عدت و اسب و سلاح
جهة حرب و جهاد و بر آن خراج اعتماد دارند بر اصلاح حال و معاش و بدانکه هیچ قوامی نیست این دو صنف را یعنی سپاهی
و رعیت را الا بصنف ثالث که قضاة باشند و عمال ملک چون وزرا و دیوانیان و نویسندگان که محکم میسازند عقود و معاملات
و مناکحات و محاسبات را و جمع میکنند منفعتها را چنانکه کار عاملان خراج است چه حصول ارتفاعات و فواید بر دیار بحسن اهتمام
عمال صاحب کفایت صورت مییابد و محل اعتماد و امانت ایشانند در کارهای عام و کارهای خاص و قوامی نیست این طبقه را

الا بتاجران

الا بتاجران و صاحبان صنعتها و حرفتها بسبب اجتماعی که دارند بتحصیل منفعتها و اقامت بازارها پس طبقه فروترین اند از محتاجان
و مساکین که سزاوار است ایشان را عطا دادن و مدد و یاری نمودن و قدرت خدای عز و جل است برای هر یک از طبقات
وسعت و فراخی و افاضه وجود ایشان مینماید و ایشان را متوجه کمالات و غایات خود میدارد و ارزاق و موت و حیات ایشان را
تقدیر مینماید و فیض و رحمت خود را بهمه میرساند و هر یک از افراد و طبقات مردم را بر والی و حاکم حقی است بقدری که مصلح
ایشان بوده باشد پس بر والی لازم است که بداند حد حقوق ایشان را تا ادای آن تواند پس والی ساز بر رعیت از لشکریان خود
کسی را که ناصح ترین ایشان باشد در نفس تو بحسب اعتقاد تو مر خدا را و پیغمبر و امام ترا و پاک گریبان ترین ایشان باشد از روی علم
از آن کسانی که دیر بغضب آید و راحت یابد بسوی عذر و مهربان باشد بضعیفان و بلندی جوید بر گردنکشان و زیردستان در مقام
گرفتن انتقام مظلوم از ایشان و میل بسوی مطلوب ایشان نکند و ضعف او را مانع نشود از اقامت حدود و گرفتن حقوق
ضعفا از اقویا پس از آن مصاحب باش بصاحبان سابقه های نیکو از مکارم و مآثر و اهل خاندانهای شایسته و خداوند سابقهای
نیکو که اخلاق و سیر آبا را اثرهاست در اولاد و اعقاب و سوابق اخلاق دلیلست بر لواحق آن پس از آن ملازم خود بدار ثابت
قدمان در محاربه و دلیران در معرکه مقابله را و صاحبان سخاوت و جوانمردی را که این جماعت اند انواع نیکوئی و کرم را
پس از آن تفقد و جستجوی احوال ایشان بکن مثل آنچه را تفقد میکنند پدر و مادر از فرزندان خود و باید که دشوار ننماید در نفس
تو چیزی که تفقد کنی ایشان را بدان و حقیر نشمری لطف و احسانی را که تعهد کنی ایشان را بآن اگر چه اندک باشد بملایمت و ملاطفت
پس بدرستی که آن لطف و احسان داعی ایشانست بجهة اعتماد کردن بر تفقد عظیم بر امور ایشان بدرستی که اندک از لطف ترا
موضعی است که منتفع میشوند بآن و جسیم و بزرگ لطف ترا موقعیت که مستغنی و بی نیاز نمیشوند از آن و باید که برگزیده ترین
رؤسا و سرداران نزد تو کسی باشد که مواسات کند بر ایشان در یاری دادن بایصال ارزاق و اقوات و واسع باشد کسانی را
که ورای ایشانند از بازماندگان اهل ایشان پس بدرستی که شفقت تو بر ایشان مهربان میسازد دلهای ایشان را بتو و باعث
خوشی معیشت خود میشناسند قوام دولت و بزرگی ترا و نمیخواهند زوال ملک و حکم ترا پس وسعت و فراخی ده امال ایشان را
و چنان کن که بتو امیدواریهای تمام بهم رسانند و پیوند کن با ایشان در حسن ثنای ایشان و مدح و ستایش کارهای نیکو که کرده اند
از مبارزتها و مردانگیها در معارک و مهالک و بشمار آنچه را مبتلا شده اند بآن از بلاها و سختیها که بسیار شمردن آنها ترغیب میکند
و بر حرب میدارد بازگشتگان و گریختگان ایشان را و باید که بشناسی برای هر مرد قدر مکافات رنج و ابتلای او را و تقصیر جایز نداری
در مدح و ثنای او و داعی نشود شرف و بزرگی مردی ترا بآنکه از بلای او را عظیم شماری و داعی نشود پستی مردی ترا بآنکه عظیم او را
کوچک گیری و بازگردان بسوی خدا و رسول آنچه را که ابتلا سازد ترا از کارهای مشکل و آنچه را بر تو مشتبه گردد از امور پس
بتحقیق که خدای عز و جل واجب شمرده احسان کردن هر چه را برآو تفویض شود از مصالح و فرموده وای آن کسانی که ایمان آورده اید

فرمان برید خدا و پیغمبر و صاحبان امر را که والیان بحق و امامان عادل و نایبان ایشان باشند پس اگر خلاف و نزاع کنید در چیزی
و مشتبه گردد بر شما حکم آن پس بازگردانید او را بسوی خدا و پیغمبر او و اختیار کن برای حکم کردن و فیصل نمودن در میان مردم
افضل رعیت را در نفس و اعتقاد تو که تنگ نشود بسبب او کارهای مردم و غالب نشوند بر او دشمنان بلجاج و طغیان و دشوار
نباشد بر او بازگشت بحق بعد از وقوف بر لغزش خود و ناظر نشود نفس او بر طمع و اکتفا نکند باندک فهمیدنی بدون آنکه استقصا کند
در رسیدن بغور و عمق معاملات و بازایستاده ترین مردمان باشد در کارهای مشتبه و گیرنده ترین مردمان باشد بحجتها و دلایل
روشن و کم ملامت ترین باشد هرگاه خصم مراجعت کند بانصاف در محاکمات و صابرترین مردم باشد نزد وضوح حکم و اجرای
آن و او را متکبر نسازد بسیاری مدح و مایل بجانبی نکند او را برانگیختن و فریب دادن پس چون چنین کسی را قاضی ساختی بسیار کن
تعهد قضا و او را احد او هرگاه داند که وصایای او باحدی کم کند عدول از حق را و فراخ کن از برای او بذل و عطای خود را بقدری
که زایل سازد عذر و علت او را تا کم شود احتیاج و حیله او بمردمان و عطا کن باو منزلت و مرتبتی را نزد خود که طمع نکند
در آن مرتبه هیچیک از خواص و مقربان تا ایمن شود از غیبت کردن مردمان و نیکو نظر کن تامل در کارها پس بدرستی که دین اسیر گردیده در دست
اشرار و عمل میکردند بآن و بآن دنیا نه آخرت و رضای الهی پس از آن نظر کن در عمال که قرار میدهی از روی آزمایش و اختیار
و ایشان را از روی محابات برد و دوستی و برگزیدن بی آنکه بحقیقت استحقاق و قابلیت ایشان برسی و خوشنودی مردم را از ایشان
بدالی پس بدرستی که محابات کردن آورنده ایست شاخهای ظلم و خیانت را چه حاکم امین باید مصلحت عباد را مرعی دارد و هرگاه
یقین عاملان نه از روی حجت کند و در آن خواهش خود را مدخل دهد ظالم و خاین خواهد بود و طلب کن از ایشان برای ولایت و اعمال
اهل تجربه در کارها و صاحبان حیا را که از ظلم و ناراستی شرم کنند و اهل خاندانهای شایسته که دودمان ایشان باخلاق و سیر حمیده
معروف باشند و ثبوت و رسوخ در دین داشته باشند پس تمام کن بر ایشان ارزاق و صلات را بدرستی که آن باعث توانائی ایشان
بر طلب اصلاح نفسهای ایشان و باعث استغنای ایشانست از فرا گرفتن و خیانت در آن چیزها که در تحت قدرت و تصرف ایشانست
و حجت بر ایشان هرگاه مخالفت امر تو کنند و بشکنند امانت تو را پس از آن تفقد اعمال ایشان کن و آگاه باش از کارهای ایشان و بجای آن
بفرست بر ایشان از اهل صدق و وفا تا اخبار ایشان را بتو رسانند و نگاهدار خود را از یاری دهندگان خاین پس اگر یکی از ایشان دست
خود را بخیانت گشاید بس کن بر او عقوبت خود را و نصب کن او را در مقام ذلت و خواری و تفقد و بازرسی کن خراج را بانچه
با وصلاح حال خراج گذاران شود پس بدرستی که در اصلاح و قوام خراج گذاران صلاح دیگران است بجهت آنکه مردم همگی
عیال اند بر خراج و اهل خراج و باید که بوده باشد نظر تو در معمور ساختن زمین و عمارت ارض تا آنکه ایشان شود بر تو قوام خراج و فراخ
گردد وسعت بیت المال پس اگر شکایت رعایا از گرانباری بجهت آفات و افتادن زمین ایشان از قابلیت زرع باید که پرسی از حقیقت
آن و تخفیف دهی بایشان بقدری که امید داشته باشی بدان اصلاح کار ایشان را و گران نباشد بر تو سبکباری ایشان پس بدرستی که آن

ذخیره ایست که بازمیگردد عاقبت بسوی تو و بدین عاطفت جلب کرده حسن ثنا و میل دلهای ایشان را و باشد که حادثه روی
دهد و واقعه صعب افتد پس بخاطر آرند ملاطفت و مهربانی و صرف کنند در راه تو مال و نفس خود را و متحمل شوند آنچه را تحمیل کنی
بر ایشان بقدر قوت و بلاد ایشان بجهت معموری بر پیستوانند داشت بعضی از آنچه را اصلاح امر تو در آنست پس نظر کن در حال کاتبان
و منشیان و متولی ساز در کار خود بهترین و معتمدترین ایشان را در استحقاق و مخصوص گردان رسایل و مکاتیب خود را که در آنجا
داخل میسازی اسرار خود را از امور حرب و غیر آن از مهمات و آنچه پنهان داشتن آن بر تو لازم است کسی را که جامع ترین ایشان باشد
بحسب اخلاق نیکو و کارهای شایسته تا غفلت نورزد و باقدام بر باطلی و کرامت و عزت دلیر نسازد او را بر مخالفت و عصیان
و ضعیف نکند عقد و عهدی را که برای تو می بندد و عاجز نباشد از باز کردن عقده که از البسته باشد در وقتی که کار بر تو تنگ
باشد از استوار داشتن آن و تو را راهی برای گشودن آن عقد نباشد و جاهل نباشد بشناختن نفس خود و بداند اندازه قدر و محل خود
و از آن تعدی و تجاوز ننماید و بشناسد پایه و منزلت هر کس را و باید که نباشد اختیار کردن تو ایشان را محض فراست خود و اعتماد
کردن برای خود بر ایشان و اظهار حسن خدمت ایشان بلکه آزمایش کن ایشان را بصلاح و تقوی و بپرس از والیانی که ایشان را بوده
و سلوکی که با حکام و ولات پیش کرده اند و بگردان برای هر کاری و سرکاری هر امری از امور سر کرده از ایشان که
تا جمیع امور به یک کس حواله نباشد و مغلوب کند او را کار بزرگ و پراکنده شود بر او کارهای بسیار و گران باشد بر او داشتن بار آن
پس اگر باشد در کتاب و عمال تو عیبی و غفلت ورزی مواخذ میشوی در آخرت و محتمل میشوی عذاب عظیم پس وصیت کن در باب
تاجران و ارباب صنعتها و حرفتها بنیکوئی و احسان راه و نگاه شمار تفقد احوال ایشان را بدرستی که ایشان مواد منافع و اسباب آسایش
و آورنده خیرها از راه دور اند بمشقت و بعضی از ایشان برای ما خوانی و در مقام صلح و سلامت ایستاده اند و گردن نهاده بر
اطاعت و فرمان ما را پس جستجوی امور ایشان کن در حضور و غیبت و در اراضی مملکت بر ظلم و حیف بر ایشان و بخواه فراخی صرف و بعث
نعمت ایشان را و بدانکه با آنچه مذکور شد در بسیاری از ایشان تنگی فاحش هست بخیلی قبیح و زشت از نگاهداشتن اجناس و حبس کردن
حبوبات برای گرانی و پیدا کردن منفعتها بخلاف شرع و این مضرتیست از جهة عموم ناس و عیبیست بر والی که منع آن نکند پس مبالغه
کن در منع در احتکار پس هر که ملازمت و مداومت کند بدان بعد از آنکه تو نهی از آن نموده باشی عذاب کن او را بعذابی که باعث
عبرت دیگران شود و عقاب کن او را بی آنکه اسراف کنی در آن عقوبت پس از آن بترس از خدا در طبقه زیرین از مردم که هیچ چاره
ایشان در امر معیشت نیست که مسکینان و محتاجان و صاحبان سختی و زمینگیرانند پس بدرستی که در این طبقه قانعی هست که سوال
میکند و معتری کاست که خود را در معرض بذل می آورد و حفظ کن از جهت خدا آنچه طلب حفظ آن کرده از تو از حق خود در شان
و بگردان از جهت ایشان قسمتی از بیت المال خود و قسمتی از آن چیز که ذخیره کرده از غلات که حاصل شده باشد از غنیمت اهل اسلام
در هر شهری از شهرها پس بدرستی که از آن فقیران که دورند خواسته شده از برای ایشان از سهام و حقوق مثل آنچه از برای نزدیک

هست واز جهت هریک از ایشان نزد تو رعایت حق خواسته شد پس مشغول نسازد تو را از ایشان زیادتی خوشحالی یا فکر در امری دیگر پس
بدرستی که تو معذور نیستی بضایع ساختن اندکی از امور بسبب آنکه محکم ساخته باشی امری بسیار مهم را پس بدار هم و قصد خود را از ایشان
در اعلی و عفو از ایشان باش و یکسو مبر رخسار خود را از ایشان و متکبر در ایشان از روی تکبر بلکه تواضع و تفقد و بازپرسی کن امور آن
کسی را که نمیرسد بسوی تو از ایشان از آن کسانی که حقیر میدارد او را که چشمهای مردمان حقیر میگیرند او را پس مهیا ساز از جهت اهل
حاجات و نیاز امین و معتمد خود را از اهل خشیت و تواضع و فروتنی نسبت بخدا تا رفع کند آن امین ثقه فقر و پریشانی ایشان را
و برساند حاجات و مهمات ایشان را بتو پس عمل کن در میان ایشان بعذر درست و عدل صحیح و بترس از غفلت در کار
ایشان از روزی که ملاقات کنی با خدای عز و جل و بدان که این طایفه در میان رعیت ضعیف تر و محتاج ترند بعدل
و تفقد و برای هریک از رعایا عذر دوست بدار بسوی خدای عز و جل و رسانیدن حق او با وی بی تقصیری و تعهد کن حال یتیمان
و بیوگان و پیرانی را که بکبر سن رسیده باشند و از وجه معاش عاجز گشته باشند و نصب نکنند خود را از جهت سؤال و مرکوده الله
بر صدق وعده های خدای عز و جل و طلب عافیت و رستگاری کرده اند پس بگردان از جهت صاحبان حاجتها و کارها
از جانب خود بعضی و بهره که فارغ ساخته باشی از جهت ایشان در آن وقت شخص خود را و نپردازی بکار دیگر در آن حالت
ذکر انبساط حدیث جابر بن عبدالله انصاری گوید که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله مرا بخواندن علی ابن ابی طالب
فرستاد و سبقت گرفت حضرت سلمان رضی الله عنه و چون امیر مؤمنان از خانه بیرون آمد و نزدیک آنحضرت رسید رسول خدا
صلی الله علیه و آله برخواسته با وی خلوت کردند و مدتی دراز راز گفت عرق از روی مبارکش میریخت و رخساره منیرش
چون گل میشکفت پس بجای خویش برگشته مرا فرمود تا ابی بکر و عمر و عبدالرحمن بن عوف را حاضر آورم چون بیامدند سلمان را
فرمود تا از حجره بساط پشمینی آورد و ابی بکر و عمر و عبدالرحمن بر آن بساط بنشستند و با بر آن سر و سلمان در زاویه چهارم و امیرالمؤمنین
علیه السلام در وسط بساط چون آفتاب در وسط السماء قرار گرفتند پس با امیرالمؤمنین صلوات الله علیه فرمود بگوی آنچه با تو گفتم امیر
المؤمنین علیه السلام لبهای مبارک را حرکت داد و بساط از جای برخواست و ایشان را بهوا برداشت سلمان گوید بساط بلند گشته در سر
کوهی بلند بر در غار اصحاب کهف فرود آمد با ابوبکر گفتم که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم ما را با آواز دادن جوانان کهف حکم فرمود
ابوبکر بآواز بلند بر ایشان سلام کرد آواز نشنیدند پس عمر برخواست و فریاد زد جوابی نیامد و عبدالرحمن نیز بدستور ایشان برگشت آنگاه
حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بنداء خفی سلام فرمود و کهف گشوده شد و از اندرون آن نوری ساطع که دیده ها را خیره کرد و آوازی مهیب که
دلها را برعب انداخته یاران گریزان شدند ایشان را آواز دادم که اندکی درنگ نمودند و پرسیدند این چیست گفتم این غار جوانانی که خدا در قرآن
یاد ایشان کرده و امیرالمؤمنین علیه السلام بار دیگر بر ایشان سلام کرد و همه در جواب گفتند علیک السلام و رحمة الله و برکاته و علی محمد رسول الله
خاتم النبوة و بآنجناب گفتند سلام علیک یا پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله برسان و بگوی که ما برسالت تو گواهی داده ایم پس از بعثت تو چند

سال و برتست یا علی حفظ وصیت ما با مارت مؤمنین و خلافت بعد از خاتم النبیین صلی الله علیه و آله پس هریک در جای خویش بر بساط نشستند
لبهای حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه بحرکت آمد و بساط برخواست و ندانستیم که در صحرا گذشتیم یا از دریا بار در مسجد رسول خدا
صلی الله علیه و آله فرود آمدیم رسول خدا صلی الله علیه و آله از ابوبکر پرسید چه دیدی گفت گواهی میدهم بر تو همچنانکه جوانان کهف
گواهی دادند رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود الله اکبر بآن خدایی که مرا بحق بر خلق فرستاده مامورم از جانب خدا که شما را
امر کنم به بیعت علی بن ابی طالب صلوات الله علیه گفتند بیعت کردیم و اصحاب کهف را گواه گرفتیم رفتن و باز آمدن ایشان بجانب
کهف از زوال شمس الی هنگام عصر بود خرد خیره ماند ز کردار او فزونست از چند و چون کار او کتب خانه آفرینش تمام
بود ذکر آیات او والسلام **ذکر بعضی از جواهر نکات و احکام محکمات آنحضرت علیه السلام** چندی از کلمات مشتمله
بر پند و مکتوبات حکمت پیوند آنحضرت علیه السلام تیمنا درین اوراق نگاشته گشت تا نکات این کتاب نیز از یمن آن دلپسند آید از جمله
میفرماید دنیا محل است برای مقر و مردم در آن دو مرد یکی جان خود را فروخت و هلاک کرد و یکی نفس خویش را خرید و آزاد نمود
و دیگر میفرماید چگویم از خانه که اولش عناست و آخرش فنا در حلالش حساب است و در حرامش عقاب هرکه در آن توانگر است
مفتون و هرکه در آن درویش است محزونست هرکه راه آن پوید بوی نرسد و هرکه از پای نشیند پیش وی هرکه با و نگرد دل بصیرتش
افزاید و هرکه از و چشمه کور آید و نیز میفرماید برای دنیا چنان باش که پنداری همیشه زندگانی خواهی کرد و برای آخرت چنانکه گویی فردا
خواهی مرد و میفرماید خوشا حال کسی که بعیب خویش از معایب دیگران بپردازد و حال آنکه در خانه خود نشیند و بروزی قناعت کند
و بطاعت خویش مشغول گردد و بخطیئه خود گریان شود از نفس خویش در شغلست و خلق از وی در راحت و از کلام معجز نظام آنحضرت است
که با امام حسن علیه السلام فرمود ای فرزند از خدا چنان بترس که اگر بحسنات اهل زمین بیایی از تو نپذیرد و بخدا چنان امیدوار باش که هرگاه
باسیئات اهل زمین بیایی از تو بگذرد و از کلام اوست علیه السلام صواب رای بدولت است و چون دولت رود رای نیز برود
و فرمود چون دنیا بقومی روی آرد خوبیهای دیگران را بر ایشان عاریت نماید و چون روی برگرداند نیکوییهای ایشان را از ایشان برباید
و از کلام اوست که آلت ریاست وسعت صدر است و هرکه را دست جمع خیر دنیا و آخرت باید قطع طمع کند از آنچه در دست مردم است
و میفرماید سزاوارترین خلق بعفو کسی است که قدرتش بر عقوبت بیشتر است و بعثمان حنیف که عامل آنحضرت در بصره بود نوشت
که شنیده ام مردی از اهل بصره ترا بخوانی دعوت کرده و الوان نعم بر آن گسترده و تو بسرعت بسوی آن رفته و گمان نداشتم از تو
اجابت بر طعام قومی که فقیر ایشان بجفا رانده است و غنی ایشان بر خوان خوانده هر چه بسوزی نظر و قت در آن بکار آنچه بر تو مشتبه است
دور بینداز و از آنچه بطیب وجوه آن یقین داری بردار و بدانکه هر مأموم را امامی است که پی او پوید و بنور علمش روشنی جوید و امام شما
از دنیای شما اکتفا بدو جامه خلقان و از طعام بدو قرص نان کرده و هرچند شما بدین قدرت ندارید لیکن بورع و اجتهاد مرا
اعانت نمایید و روزی بعرض آن حضرت رسید که شریح قاضی خانه بهشتاد دینار خریده آنحضرت او را طلبید و چرا باز پرسید شریح گفت

گفت جهت آنحضرت نگاهی به چشم بر روی کرده فرمود کسی بر تو خواهد رسید که نه بکتاب تو نگاهی کند و نه از خانه تو سوالی تا ترا
از خانه بیرون آرد و تنها بخانه دیگر برد پس بیندیش از آنکه خانه را از غیر خرید و باشی تا زیان دنیا و آخرت نیابی و هرگاه در هنگام
خریدن و نوشتن کتاب نزد من می آمدی برای تو کتابی باین شرح می نوشتم که این خانه را در دار غرور و خطه هالکین خریداری نمود
بنده ذلیل از مرده شرف بر حیل بر چهار حد حد اول منتهی است بدواعی آفات و حد دوم بدواعی مصیبات و حد سیوم بهوای
هلاک کننده و حد چهارم بشیطان فریب دهنده تا از عزت قناعت بیرون رود و بذلت طلب در آید و گواه این بیع و شری
عقل است اگر از علایق دنیا سالم ماند **از ترجمه گفته‌های آنحضرت علیه السلام** برکت عمر در نیکوکاریست و افزونی نعمت در شکرگذاری
آرایش مرد بعلم است و کمال علم بحلم اخفای شداید از مروتست و عفو بر دشمن از شجاعت برکت مال در زکوة است و فزونی
عمر در صدقات سلامت مرد در حفظ لسانست و آفت او در زیر زبان بزرگی شخص در فروتنیست و آسایش نفس در بی نیازی
بزرگ منزلت پرهیزکاران و بلند است پایه دین داران راحت با یأس قرین است و حرمان با حرص همنشین
قناعت کن باندک و جود کن به بسیار نیکوئی باطل شود بمنت و همت کمال گیرد بمغفرت تکاهل در نماز در ضعف
ایمانست و فیروزی در ترک گناهان خراب علما عبادت در بدعتهای ضلالت ادای دین از دین است
و ذلت نفس در دین و فرمود تواضع مرد را گرامی دارد و سه خصلت آدمی را هلاک کند بخل خودبینی
هواپرستی و میفرماید که همت شقی بدنیا است و همت سعید بآخرت و دولت دانا بحکمت و نیز میفرماید در وحشی نیست
عاقل را و منزلتی نیست جاهل را و اندوهی نیست قانع را و حرمتی نیست فاسق را و وفائی نیست زنان را و توانگری نیست هر کرا امن نیست
و نیز میفرماید یاد اولیا نزول رحمت است و زیارت دوستان بار آورنده محبت و فرمان برداری دشمن هلاکت
و یاد کردن جوانی حسرت و ذکر معصیت معصیت و تاخیر در خیر ندامت و همنشینی نیکان غنیمت و خواری
فقر عزت و بخل توانگر عقوبت و نیز میفرماید پایه علم بالاترین پایهاست و زوال ایام دنیا آگنده از تجاهلست
و بی بهره فروشنده دین بدنیاست و خوش حرکتی کدورت دلهاست و میفرماید دوام خرمی در دیدن برادران است
و دولت ناکسان آفت مردان یک گناه بسیار است و هزار طاعت اندک ایمان به چهار چیز کامل شود حیا و جود و عقل
بدترین کارها آنست کنند و یک باشد به شر کشاده روئی در هنگام بخشش بخشش دیگر و فرماید نیست شفیعی بهتر از توبه
و نیست توانائی در ترک مشورت و نیست سودی در هنگام و نیست دردی بدتر از نادانی و میفرماید بدترین مردم کسی است که
مردم بترسند از او و میفرماید میکشد ظلم ظالم بسوی هلاک باش در قناعت بپادشاهی و میفرماید خوشوقت کسی باشد
که واثق باشد بخدا و میفرماید شرف مرد در ادبست و میفرماید که حکمت مرد غنیمت اوست و فطانت شخص دلیل
بر عدالت او و از کلمات حکمت آیات آنحضرت است که چه نعمتها که اهل دنیا مهیا داشته و گنجها ذخیره کرده اند و میفرماید

برای حور و رحمت جنت و برای سفله مروت و برای بخیل جنت و هم منسوبست بآنجناب که گشاینده حریص جوع و دست و وبال
بخیل مال او و میفرماید قوت قلب از صحت ایمان است و قوام عقل به ترک عصیان و روشنی دل بقراءت
قرآن و هم از کلمات تامات آن بزرگوار است نیکوئی کن با بدکنش که مهتر او شوی و بفروش دنیا را بآخرت تا سود
کنی و ثقل آن بخر تا بدان برسی و میفرماید بردباری شخص معاون اوست و بدخوئی شخص دشمن او و میفرماید حرکت
دغا بر بد اصل و جنت بر بخیل و آتش بر کریم و عزت بر لئیم و میفرماید منقبت شخص در زیر زبان او است و ایمان
مرد همیشه با ایمان او

ای سخنهای تو وحی آسمان — وحی منزل را همه شرح بیان
حرف حرفش کاشف اسرار حق — لفظ لفظش مطلع انوار حق
هر حدیث منهج حق صواب — هر کلامت فصلی از ام الکتاب
ترجمان غیب گفتار گشت — آیت رحمت حدیث و گفت
ما کجائیم و ثنای ذات تو — یا شمار شمه ز آیات تو
همین سخن و تشویر و عجز بندگی — در چنان حضرت همه شرمندگی

ذکر احوال حضرت امام حسن علیه السلام

مراتب علم و حلم و جود و سخاوت آنحضرت زیاده از آن و علاوه بر آنست که خامه را قدرت نگارش و نامه را گنجایش پذیرش اندکی
از بسیار و یکی از هزار آن باشد و شرف نسب آنجناب در نظر اولی الالباب روشنتر از ماه و آفتابست جد بزرگوارش مهر سپهر
نبوت و رسالت حضرت خیر الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم و پدر والا تبارش بدر منیر فلک ولایت و امامت سرور اولیا سید
اوصیا صلوات الله و سلامه علیه و مادر پرهیزکارش بتول العذری سیدة النسا صلوات الله علیها ولادت با سعادت آنحضرت
در مدینه طیبه سال سیم هجرت حضرت ختمی پناه صلوات الله و سلامه علیه اتفاق افتاد و آن سرور شش ماهه از مادر تولد فرمود و هیچ
مولودی شش ماهه نزیست مگر عیسی بن مریم و آنجناب علیهم السلام و آنحضرت بحسن صورت اشبه مردم بود برسول خدا صلی الله علیه و آله
گونه مبارکش سفید بسرخی آمیخته چشم حقیقت بینش سیاه و گشاده قامت با استقامتش متوسط و لبان معجز آثارش منبسط و حضرت
رسول را با آنجناب الفت و رافت بینهایت بود و مکرر میفرمود که این فرزند من حسن سید است و ریحانه من ابوبکر گوید که روزی حضرت
رسول صلی الله علیه و آله در مسجد بنماز مشغول بود امام حسن علیه السلام آمده بر دوش آنحضرت نشست رسول خدا صلی الله علیه و آله
او را برفق از دوش مبارک بر داشت و چون از نماز فارغ شد وی را ستودن سر کرد و شرف و منزلت او را فرمودن گرفت و او را
بامامت و ولایت آنحضرت وصیت فرمود و بروایت بدیع بن عازب بن عازب روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم
آنحضرت را بدوش گرفته میفرمود اللهم احبه فاحبه یعنی بار خدایا دوست میدارم او را پس دوست بدار تو او را **ذکر مجمع
از وقایع ایام خلافت و امامت آنحضرت صلوات الله و سلامه علیه** بعد از شهادت حضرت سید
اوصیا علیه السلام روز جمعه بیست یکم ماه رمضان المبارک سال چهلم از هجرت حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم آنجناب

در مسجد کوفه چون ماه منیر بر فراز منبر برآمد و خطبهٔ فصیح مشتمل بر بدایع الفاظ و نکاتی که در و معانی صافی بود و بیانی
کافی ادا فرمود و مردم بحکم نص صریح و وصیت صحیح حضرت خیر المرسلین و امیر المؤمنین علیهما الصلوة والسلام
بآنجناب بیعت کردند و حکومت و عمل و ولایات از موقف امامت تعیین یافته عبد الله بن عباس را که امارت
بصیرتش در امور برای مبارک ظاهر بود بامارت بصره نامزد فرمود چون خبر رحلت امیر المؤمنین و بیعت مردم
بآنجناب بمعویه رسید دو کس از معتمدین خود را بکوفه و یکی را نهانی ببصره فرستاد تا او را حالا فی الا از حقیقت امور مطلع سازند
در آنحدود باغوای مردم پردازند آنجناب از ورود ایشان خبردار گردیده بقتلشان فرمان داد و نامه بمعاویه نوشت
که جاسوسان برای اطلاع از احوال میگماری پنداری که ملاقات دوست داری اگر خدا خواهد عنقریب بآن خواهی رسید و مکاتبات
و احتجاجات بسیار میان آنجناب و معویه اتفاق افتاد عاقبت معاویه با لشکر داده آهنگ عراق کرد و آنحضرت نیز
حجر بن عدی را برای دعوت مردم بجنگ و جهاد فرمان داد و لشکری گران از هر کران فراهم آمد و آنحضرت پیش از حرکت
عبید الله بن عباس را با فوجی از سپاه بمقابلهٔ معویه فرستاد تا او را از عزیمت عراق مانع آید و قیس بن سعد را نیز برد و گماشت
که اگر عبید الله را حادثه روی دهد قیس متکفل امارت جیش گردد و بعد از فرار عبید الله از کوفه بمنزل ساباط نقل خیام عزت
فرمود و دیگر روز برای امتحان اصحاب و استبصار از آراء خطا و صواب بر فراز منبر رفت و بعد از حمد خدا و نعت رسول
امین صلی الله علیه و آله فرمود بخدا سوگند که صبح کردم با بندگان خدا در نصیحت و پند و نه در دل داشتم از کسی کین
و اندیشه کردند بر شماست حذر از خلاف فرمان من و حذر از مخالفت معویه ارباب نفاق بر روی یکدیگر دیده بنای خلاف
در خلافت آنحضرت گذاشتند عاقبت کار بمصالحه انجامیده آنحضرت بکوفه مراجعت فرمود چون درین کتاب ایراد تمامی احوال
و وقایع را التعهد نرفته بود شروع بذکر بعضی از مکارم اخلاق و کرم و معجزات و برخی از کلمات حکمت آیات آنحضرت نمود عرض
میشود که آنجناب در علم و حلم و جود و سجود قرین جد بزرگوار و پدر عالیمقدار خود بود و سه بار از مال دنیا آنچه داشت صدقه
و انفاق فرمود و بروایتی پانزده بار پیاده حج کرد و جنیبت آنجناب را همراه میکشیدند روزی آنجناب بدن مبارک را شسته جامهای
فاخر پوشیده و محاسن مطهر بطیب معطر کرده و رخسار منیرش چون ماه از غمامه جامه سر برآورده بر استری راهوار سوار سعادت
بر یمین و عزت بر یسار عرق بر جبین مبینش ریزان چون درر بر صدف و صفوف غلامان آراسته از هر طرف بیرون آمده
براهی میگذشت مردی از محتاجان یهود دستی بر پایش از جلوه تابش آفتاب پوستش کنده و دلقی ژنده بدوش افکنده بآنحضرت
برخورد و گفت یا ابن رسول الله صلی الله علیه و آله از تو سؤالی دارم آنحضرت عنان کشیده گفت چه خواهی عرض کرد جدت پیغمبر فرموده
الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر تو مؤمنی و دنیا برای تو جنان و من کافرم دنیا برای من زندان آنحضرت فرمود آنچه من اکنون از تجمل دنیا
دارم نسبت بآنچه خداوند عالم در بهشت بر بندگان مؤمن خویش وعده کرده که هیچ دیده ندیده و هیچ گوشی نشنیده و بدل احدی نرسیده

و آنچه تو اکنون از فقر و پریشانی داری قیاس بآنچه در دار آخرت از عذاب آخرت برای تو و امثال تو آماده است بهتر از ریاض رضوان
و طلب او قات اکثر در صرف رعایت بیچارگان و مهمانان بود در اخبار متواتر است که آنحضرت روزی از مردی شنید که ده هزار
درهم از خدا میخواست آنحضرت بخانه آمده ده هزار درهم برای آن مرد فرستاد روزی شخصی از آنجناب سؤال کرد فرمود
حق سؤالت جلیل است و آنچه با معرفت از مال و مؤنت قلیل اگر بمیسور کفایت کنی بکفالت آن پردازم سایل گفت یا ابن رسول الله
صلی الله علیه و آله قبول قلیل کنم و شکر جلیل آنجناب وکیل خواسته بمحاسبه نفقات رسیده پنجاه هزار درهم باقی بود با پانصد درهم
و دینار برا و ایثار فرمود چون سایل بر حمل آن قادر نبود بر دوش دو حمال بار کرده بخانهٔ او فرستاد و ردای خود را باجر
حمال داد و در سفری از اسفار حج امام حسین علیه السلام و عبد الله بن جعفر با آنجناب همراه بودند از رحال و اثقال دور افتاده
گرسنه و تشنه بسیاه خیمه رسیدند پیره زنی بود از وی آب خواستند و بغیر یک میش چیزی نداشت آن میش آورده شیر در آن
دوشیدند و نوشیدند و چون طعام خواستند گفت همین گوسفند است او را ذبح کنید تا طعامی برای شما طبخ کنم یکی از رفیقان
گوسفند را کشت و پیره زن طعامی ترتیب کرده و ایشان را سیر گردانید چون عزیمت رفتن کردند با پیره زن گفتند ما چند کس از بزرگان
قریشیم و بمکه میرویم هنگام مراجعت نزد ما آی تا مزد و جزای اعانت دهیم بعد از رفتن ایشان شوهرش باز آمده ماجرا شنید
خشمناک گشته گفت گوسفند را چرا برای کسانی که نشناختی کشتی و موجب پریشانی زندگانی گشتی تا بعد از مدتی زن و شوهر از تنگی معاش
بتنگ و بمدینه آمده بجمع بعره و فروختن آن اوقات میگذرانیدند روزی جناب امام حسن علیه السلام عجوزه را دیده بشناخت
و او را طلبیده فرمود مرا میشناسی گفت نه فرمود من فلان مهمان توام در فلان روز پیرزن آنحضرت را شناخت و سر بپایش انداخت
آنحضرت هزار گوسفند و هزار دینار او را عطا فرمودند و غلامی همراه وی نمود تا او را نزد حضرت امام حسین علیه السلام برد آنحضرت نیز
هزار درهم و هزار گوسفند تسلیم فرمود آن زن توانگر از گوسفند و زر و سیم نزد شوهرش برگشت و معجزات آنحضرت بسیار است از آنجمله
در یکی از اسفار که پیاده بحج میرفت قدم مبارکش ورم کرد بعضی از غلامان آنحضرت را بسواری تکلیف کردند فرمود حاجت بسواری نیست
درین منزل که در پیش است مردی سیاه پیش آید که با وی روغنیست قدری از آن باید خرید و بر ورم مالید غلام عرض کرد که درین
منزل کسی نیست که دوا بفروشد فرمود بمنزل نارسیده بما خواهد رسید چون اندک مسافتی طی کردند غلام سیاهی پیدا شد روغن از وی
خواستند پیش آمده روغن بآنحضرت عرضه کرد و وجه آن نگرفت و از آنحضرت درخواست که بدعای آنجناب خدای یگانه پسری سوی
فرزانه دوستدار اهل بیت علیهم السلام بوی عطا فرماید خداوند عالم پسری چنان باو کرامت فرمود و از آنجمله روزی آنحضرت
با یکی از فرزندان زبیر بنخلستانی رسیدند در کنار جویبار فرود آمدند غلامان آنحضرت فرشی برای آن جناب در پای نخلهٔ خشک و فرشی
دیگر برای زبیری در زیر نخله دیگر گستردند زبیری گفت کاش این نخلها ثمری داشت و ما از آن میخوردیم آنحضرت دست بسوی آسمان برداشته
لبهای مبارک بکلامی که کسی نفهمید حرکت داد و از برکت آنحضرت نخل سبز شد و برگ آورد و حامل رطب رطب گشت و اصحاب تا آنجا

شمه‌ای رفته چندان چه بند که همه را کفایت نمود و از کلمات آنحضرت علیه السلام است که روزی حضرت امیرالمومنین صلوات الله علیه
از آنجناب پرسید که سداد چیست گفت رفع منکر بمعروف فرمود شرف چیست گفت بر خویشان احسان و تحمل بر احسان فرمود
مروت کدام است گفت پرهیز از حرام و پاک کردن مال فرمود سماحت چیست گفت بذل در فقر و توانگری فرمود بخل کدام است
گفت آنکه در دست داری شرف انگاری و آنچه انفاق کنی تلف شماری فرمود جبن چیست گفت جرأت بر دوست و برگشتن از
از دشمن فرمود حلم کدام است گفت فرو خوردن خشم و نگاهداشتن نفس فرمود غنا چیست گفت رضا بداده خدا اگرچه کم باشد از
فقر پرسید گفت حرص بهر چیز عالم و از مجد پرسید گفت بخشیدن در غرم و گذشتن از جرم سوال فرمود گفت فراخی حوصله و نرمی
با دوستان و چون این جوابها که ببصیرت و بدیهت داد طولی داشت بهمین قدر اکتفا کرد و نیز از کلمات آنحضرت است ادب نیست
کسی را که عقل نیست و مروت نیست کسی را که همت نیست و حیا نیست کسی را که دین نیست و نیز از سخنان معجز بیان اوست از حرام پرهیز
تا عابد باشی و راضی بر وظیفهٔ خود باش تا توانگر شوی و با همسایه نیکی کن تا مسلمانت دانند و با مردم چنان معامله کن که میخواهی مردم
با تو همان کنند تا عادلت خوانند و روزی که مصالحت با معاویه قرار یافت معاویه التماس کرد تا آنحضرت بر منبر رفته مردم را
از تسلیم امر با او اعلام فرماید آنحضرت علیه السلام بر منبر بر آمده فرمود بزرگترین مردم پرهیزکار است و نادان ترین ایشان فاجر و اگر بشما
کسی را میان جابلقا و جابلسا خواهند که جدش رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم باشد بجز من و برادرم حسین علیه السلام نخواهید
یافت و معاویه با من منازعه کرد در حق من که آن مستحق نبود و من برای اصلاح امت و رفع غبار فتنه ترک حرب نموده با او مسالمت
کردم و حفظ خونها را بهتر از ریختن آن دیدم و بیعت او نکردم مگر برای اصلاح و بقای اهل دین و ان ادری لعله فتنة لکم و متاع الی حین
و در حین نزع امام حسین علیه السلام با آنجناب گفت چون بلقای خدا و رسول هدا و امیرالمومنین و بتول علیهم السلام میرسی این ناله
و جزع چیست فرمود گریه‌ام برای آنست که بکاری از کارهای خدا میروم که هرگز نرفته‌ام و خلقی را می‌بینم که هرگز ندیده‌ام بالجمله
مزایای صفات و سجایای ذات آنحضرت زیاده از حد احصا است و کلک بکسور در تعداد اندکی از آن معترف بقصور است

ذکر احوال جناب سید الشهدا حسین بن علی علیه السلام

آنحضرت در مراتب فضل و شرف و شجاعت و سماحت و زهد و قناعت اعز اولاد فاطمه علیها السلام بودند در خدمت
حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و آثار نبوت و انوار رسالت با آنحضرت و ائمه اطهار علیهم السلام که از صلب پاک آنحضرت
بودند تا انقراض دهر باقی و باهر خواهد بود و ازهار حقیقت اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام از جریان خون بناحق ریخته
آنحضرت بر زمین شکفتن آغاز نمود و اگر نبود شهادت آنحضرت بنیاد دین و خانه ایمان خراب بود آن آفتاب سپهر ولایت و شریعت
چشمهٔ شجاعت نفس نفیس بحکم خدا در راه دین فدا فرمود و با هفتاد تن از اولاد عظام و اصحاب کرام بمصاف اهل کفر و شقاق
که بروایتی زیاده از بیست و چهار هزار بودند منازعت نمود و آن بدن مطهر را که بیشتر از خون و گوشت جناب پیغمبر صلوات الله علیه

بود از غنچه پیکان و زخم تیر و خنجر و شمشیر و سنان نمونه روضه فردوس ساخت و بر بیعت یزید بن معاویه که اخس ناس بود تن نگذاشت
تا از سر بگذشت چون بعد از رحلت جناب امام حسن علیه السلام شیعیان از عراق عرایض نزد آنحضرت در باب خلع معاویه
فرستادند و آنحضرت امتناع نموده ایشان را امر بصبر فرمود و معاویه چنانکه در ضمن احوال او مذکور است بعد از ادراک مطلب
و اخذ بیعت برای یزید از مردم یزید را طلبیده گفت همه بلاد را بتو داده‌ام و طوق بیعت و انقیادت بر گردن سرکشان
جهان نهاده و از سه کس بر تو اندیشه ناکم اول عبدالله عمر دوم ابن زبیر سیم امام حسین علیه السلام ابن عمر مردیست طامع و بمال
دنیا و پندار از تو قانع و ابن زبیر چون روباه پیر در کمین تست و اگر بر وی دست یابی خونش بریز و از رسانیدن آسیب و گزند
بامام حسین علیه السلام که فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله و پیوند با آنحضرت بر جهانیان هویدا و گوشت و خونش از وی جدا است
بپرهیز و این وصیت نه از روی اعتقاد با آنحضرت بلکه میدانست که اگر آنجناب را شهادت رسانند مردم از وی منحرف شده ملک
بر وی مسلم نماند و در نیمه ماه رجب در سال شصتم بدرک پیوست یزید مکتوبی بولید بن عتبه بن ابی سفیان والی مدینه نوشت تا آنحضرت را
ببیعتش ترغیب کند و در صورت انکار از سطوتش ترساند و آنحضرت بوسایط طول گفت و شنید با ولید و اسباب دیگر چاره
بجز خروج از مدینه ندیده عازم مکه معظمه گردید شبی برای وداع بر سر تربت عرش زینت جد بزرگوار رفته از قبر طاهر نوری
بر آنحضرت ظاهر شد و بخانه برگشت شب دیگر باز بآن روضه پاک رفته با دلی دردناک بتضرع و ابتهال از حضرت ذوالجلال
سئوال نمود تا برای او امری اختیار فرماید که رضای خویش و رسول ممتاز با آنست و نزدیک فجر سر مبارک بر ضریح مقدس قبر
بشر نهاده خوابش در ربود در خواب دید که رسول خدا صلی الله علیه و آله با گروهی از کروبیان نزد وی آمده در برش گرفت
بالینت گویا می‌بینم ترا در خون خویش آغشته میان جمعی از این امت که از من امید شفاعت دارند و از من ایشان را نزد خدا بهره نیست
شتاب تا پدر و مادر و برادر را که مشتاق تواند دریابی و آنجناب با وحشت و اضطراب از خواب بیدار و بخانه برگشته
خواب را با اصحاب باز گفته و بر سر قبر منور فاطمه زهرا و امام حسن علیه السلام نیز رفته مادر و برادر را با درد و داغ وداع نموده
و جناب سید الستی در ابقیه اسباب سفر اشارت فرمود و آواز زاری و آواز نوحه و گریه از خاندان نبوت بود محمد بن حنفیه بخدمت آنحضرت
شتافته گفت تو اعز اولاد خاتم پیغمبرانی و نزد من اعز ایشان و بر من لازم است که آنچه خیر دانم بعرض رسانم آنست که از بیعت یزید
کناری گرفته و از شهرها ببادیه رفته مردم را به بیعت خویش خوانی اگر دعوت ترا پذیرفته بر دور تو جمع آیند بمقتضای رای صواب
عمل کرده و اگر نه بمانع بهر جا که صلاح باشد روی آورده شود و بعد از گفت و شنید قرار بر این شد که آنحضرت بمکه رفته و اگر در آنجا
کار استوار نیابد بجانب یمن شتابد و هر دو چنان بزاری گریستند که در این سپهر گشت هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکنده هم
گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد و آنحضرت وصیت نامه نوشته بمحمد سپرد و در آن درج کرد که من میروم برای صلاح
بندگان خدا بسیرت جدم سید انبیا و پدرم سید اوصیا هر که مرا قبول کند حق جل و علا حق است مجازات او را هر چه خواست

و هر که رد کنند مرا صبر کنم که تا خدا میان من و او حکم کند و آنجناب با اهل حرم و فرزندان و اصحاب چون موسی بن عمران سر راه
تعب نهاد و چون از مدینه بیرون رفت افواج ملک آراسته بسلاح کارزار و بر اسبان ابلق سوار بسر راه آمده سلام کردند و گفتند
ما را حضرت باری بیاری تو فرستاده آنجناب فرمود زمان موعود ما و شمار وز دیگر بلاست و جمعی از جنیان نیز معاونت
آنحضرت آمدند ایشان نیز روز عاشورا وعده داد و در روز جمعه سیم ماه شعبان بمکه معظمه رسید زبان مبارک بتلاوت و لما توجه
تلقاء مدین بگشاد و شیعیان از حاج و معتمر و مسافر و مجاور از قدوم آنحضرت مستبشر شده در غدو و آصال بطیف حریم جلالش بودند
و ابن زبیر نیز در ظاهر اظهار مسرت و شادی مینمودند و چون خبر هلاک معاویه و خروج آنحضرت بمکه معظمه و امتناعش از بیعت
یزید در کوفه و بادیه رسید جمعی کثیر بخانه سلمان بن صرد خزاعی جمع آمده مکتوبات متتابعه مشتمله بر مبایعت قریب یکصد و پنجاه
مکتوب بآنحضرت نوشتند و قضات و ثقات فرستاده آنحضرت را باقدام کوفه مرغب و محرص گشتند آنجناب جواب ایشان را
تحریر و به پسر عم خود مسلم بن عقیل داد و اشارت مسابقت و تعجیل در سیر فرموده خود نیز بعد از مسلم بن عقیل باندک فرصتی از حجاز
آهنگ عراق مسلم بن عقیل بحکم امام چهل از مکه بمدینه آمده یاران را بدرود نمود و دو کس را از بنی قیس و نجی بر داشته از راه غیر
معروف بکوفه روان گردید بلدها راه گم کردند و آبی که بر داشته بودند چون تشنگی ایشان بنهایت رسید هر دو راه بیابان
عدم بسپردند و مسلم با هزار مشقت با کیان خویش بر سر آب رسید و وقعه را بد لفال شمرده عریضه بخدمت آنحضرت در استعفا
از سفر نوشت و بعد از وصول جواب آنجناب بعتاب رو براه نهاده بمردی بر خورد که تیری بآهوئی انداخت و آهو را هلاک ساخت
مسلم این حالت را نیک بفال دانسته باستعجال بکوفه رسید و در خانه مختار بن ابی عبید ثقفی فرود آمد مردم روی کرد آمدند بعد از آنکه
هیجده هزار کس به بیعت آنحضرت در آمدند مسلم نامه بآنحضرت نوشته استدعای مسارعت در حرکت نمود نعمان بن بشیر که از قبل
معاویه والی کوفه بود مردم را از حدوث فتنه منع نمود و عبد الله بن مسلم و عمر بن سعد صورت حال و ضعف والی را در نامه و پیغام
بیزید حالی کردند یزید بسرخون آگاه کرده معاویه را مصلحت خواست و او یزید را بتفویض امارت عبید الله بن زیاد دستور آمد
یزید را در آن اوقات با آن بد نهاد دل دیگرگون بود و از گفته سرخون اعراض نمود سرخون منشور ایالت کوفه و بصره را از جانب
معاویه بنام ابن زیاد بیرون آورده بوی نمود و یزید پلید منشور را بعبید الله لعنة الله علیه فرستاده او را بسرعت در رفتن
بکوفه فرمان داد او برادرش عثمان را در بصره گذاشت و روی بکوفه نهاده و دهان خود را بسته شب بکوفه پیوست مردم بگمان
اینکه امام حسین علیه السلام است باستقبال وی بر فتند و تهنیت می‌گفتند مسلم بن عمر بانگ بر ایشان زد که از ابن زیاد دور شوید مردم
نام او را شنیده پراکنده گردیدند و شب بدار الاماره رفته هنگام صبح مردم را جمع در مسجد منادی گشته چون گرگ منادی اخبار رفت
و امارت خود را از جانب یزید پلید بمردم اظهار کرده گفت هر کس یزید را اطاعت کند از من و امان نصیب است و هر که مخالفت
نماید بسیاط سطوت و سیوف سیاست مستحق تعذیب و از منبر فرود آمده رؤسای قبایل و محلات را تاکید کرد تا هر که را در حق

یزید در یابند نام وی را نوشته باو سپارند و الا خون و مال ایشان بدر است مسلم بن عقیل رضی الله عنه از شدت ابن زیاد مطلع شده
از خانه مختار بیرون آمده و بسرای هانی بن عروه رفت و مردم پنهانی نزد او رفته دست بعروة الوثقی بیعت امام هدی
میزدند تا بیست و پنج هزار کس به بیعت در آمده مسلم خواست بیرون آید هانی مانع گشت و شریک بن اعور که با ابن زیاد از بصره
آمده در خانه هانی قرار داشت در آنجا بیمار گشته از حقیقت حال آگاه و بیمار او با مسلم گفت که عبید الله لعنه الله به عیادت
من خواهد آمد چون من او را مشغول گردانم تو ناگاه بیرون آی و کار او را بشمشیری بساز و دل از اندیشه بپرداز و علامت میانه من و تو
خواستن آب است ابن زیاد چون بعیادت آمد شریک با وی سخن در پیوسته آب خواست مسلم خواست بیرون آید باز هانی مانع
شده گفت نمیخواهم در خانه من او را بقتل رسانی و بروایتی مسلم رضی الله عنه خود نخواست که او را بمکر و غدر بکشد شریک از تاخیر مسلم شوریده
شعور بر خروج او گفت ابن زیاد متوهم شده بیرون رفت و شب و روز در تفحص مسلم بود تا معقل نام غلام خود را سه هزار درم
داد تا یکی از اصحاب بیعت را یافته باظهار محبت اهل بیت اطهار علیهم السلام تسلیم درهم بمقام مسلم را در یابد معقل در مسجد مسلم بن
عوسجه که از حال وی غافل بود بر خورده به مکر و لابه او را امیدوار نمود و مسلم از صدق نیت دروغ بی فروغ او را راست دانسته
وی را نزد مسلم بن عقیل برد و با او بیعت کرده دراهم بسپرده و هر روز بخدمت آنجناب رسیده و عهد خود را تجدید و خفایای امور را
تحقیق کرده بابن زیاد لعنه الله میرسانید چون هانی در آن اوقات از ابن زیاد خائف و به بهانه بیماری از خانه بیرون نمی آمد
ابن زیاد با محمد بن اشعث گفت که هانی از اشراف عرب است میخواهم غبار خلاف میان من و او بر خیزد چند کس از خویشان
هانی را با محمد بن اشعث نزد او فرستاد که او را مطمئن کرده بدار الاماره رسانند ایشان هانی را بفریب نزد ابن زیاد آوردند
با وی عتاب آغاز کرد که باز فتنه بنیاد کرده و مسلم بن عقیل را در خانه خود جای داده و از مردم پنهانی در گرفتن پیمان پای فشرده
بگمان اینکه این حکایت بر مردم پنهانست هانی انکار کرد و او معقل را طلبیده ماجرا اظهار کرد هانی چاره بجز اقرار نیافت گفت
من او را بخانه خود نیاورده ام او بیخبر آمده و از من امان خواست و نتوانستم بیرون کنم اکنون اگر اجازت یابم بخانه رفته او را
بیرون نمایم و نزد تو آیم ابن زیاد گفت تا او را اینجا دست من نسپاری دست از تو باز ندارم هانی گفت هرگز این کار نکنم و مهمان
خود را بکشتن نیارم و گفت و شنید بتندی رسید و بچوبدستی رخسار و پیشانی هانی شکست هانی شمشیر کشید و غلامان ابن زیاد او را گرفته بخانه
انداختند و در بستند عمرو بن حجاج را خبر قتل او رسید و مذحج را جمع آورد و با ابطال سواران بطلب خون هانی دار الاماره را
دار محیط گشت ابن زیاد شریح را گفت تا رفته هانی را ببیند و ایشان را از حیات هانی خبر دهد شریح بدر قصر آمده آواز داد
که هانی را آسیب جانی نرسیده و اهل قبیله چون او را زنده دانستند پراکنده گشتند ابن زیاد بمسجد رفت تا مردم را وعده و وعید دهد
خبر خروج مسلم را شنیده بخانه برگشت و زیاده بر پنجاه کس در دار الاماره نزد او نبود و در روز شنبه هشتم ذیحجه اهل کوفه بر در خانه
هانی فراهم آمده مسلم بیرون آمد و علمها برای قبایل ترتیب داد و از انبوهی مردم شور از کوچه و بازار کوفه برخاست خلقی کثیر

دور دار الاماره را چون حلقه فرو گرفتند ابن زیاد مضطرب شده محمد بن اشعث و کثیر بن شهاب را بیرون فرستاد
ایشان رایت امان گشودند و مردم را بعقوبت یزید تهدید کردند جمعی با ابن زیاد پیوستند و جمعی دیگر رشته عهد گسستند تا هنگام
شام زیاده بر سی کس نزد مسلم نماند و کثرتی مفرط در قصبه بهم رسید مسلم ناچار بمسجد رفت و تا ادای فریضه مغرب
پیش از ده کس در خود ندیده چون از در مسجد بیرون رفت تنها بود و یاران بیوفا پراکنده و آنجناب مظلوم و غریب
و پریشان در کار خود حیران بکوچهای کوفه طوف میکرد و در شب تاریک نمیدانست کجا رود همچو مرغ آشیان گم کرده
تا بدر خانه طوعه نام زنی رسید و از وی آبی طلبید آن زن کوزه آب داده آنجناب بیاشامید و چون طوعه کوزه را گرفته بخانه برد و بیرون
آمده باز آنجناب را بر در خانه ایستاده دید کیفیت حال از وی پرسید آنجناب ماجرا باز گفت طوعه او را شناخت و از روی
طوع و مهربانی آنجناب را باندرون برده گفت که خانه محقر است و تاریک بر دیده روشنت نشانم و در خلوتی فرش و طعام نیکو
برای آنجناب حاضر ساخته پسرش بلال نام که از اشقیا بود دیر بخانه در آمد و آمد و شد مادر بخانه همسایه گمان زده شد و بعد از چهار
از حال مسلم استفسار یافته مادرش بکتمان سر او را سوگند داد و ابن زیاد بعد از تفریق جمع بمسجد آمده مردم را از حمایت آنجناب تخویف
نمود و حصین بن نمیر را بجستجوی در و خانه محلات و خانها کرد و صبحگاه که مردم در القصر را دادند بلال پسر طوعه عبد الرحمن بن محمد
اشعث را از حال آنجناب خبر داد او نیز با ابن زیاد گفت محمد بن اشعث با هفتاد تن کس از قبیله قیس بحکم آن بد نهاد روی بخانه طوعه
نهاد مسلم از آواز سم اسبان دریافت که کار چیست انا لله و انا الیه راجعون گفته چون شیر با شمشیر برهنه بر ایشان حمله کرده و قدم
شجاعت که خبر از قدوم اجل میداد پیش نهاده چهل و پنج کس از ایشان را بعجلات متوالی بدار البوار فرستاد تا بکر بن حمران شمشیری
بر آنجناب انداخته لب و دندان مبارکش بشکافت و در آنحالت کرّار از شمشیر آنجناب بقعر سعیر رفت و بهر سوی و بیکران آن
گروه بیشرم چون روباه از شیر میگریختند تا از محاربت آنجناب بستوه آمده بر بلندیها بر آمده سنگ و دسته های نی افروخته بجانب آن
جناب می انداختند و آن مظلوم از زندگی نومید با ایشان میکوشید ابن اشعث دریافت که باسانی بآن لیث غاب دست
نتوان یافت با وی گفت ابن زیاد طالب کشتن تو نیست عبث در تلف خویش مکوش تا تو را امان دهیم و نزد او بریم مسلم گفت
بر وفای کوفیان اعتمادی نیست و مرا پروای از جهاد و از بس زخم بر پیکر شریفش عارض شده بود ناتوان و خسته پشت بر دیوار
بنشست پلیدی از کمین بر آمده از عقب نیزه بر پشت آنجناب زد که بر رو در افتاد و از جوانب هجوم کرده او را بگرفتند و سلاح آن
جناب را برگرفته بر استری سوار کردند آه جگرسوز از دل غمناک بر کشید و سیلاب خون عقیق گون از دیده چون عمر و قتیش روان
گردید یکی گفت طالب این امور را صبر بر بلا باید و عجز و جزع نشاید آنجناب فرمود کشته شدن در راه خدا عادت ماست و لیکن
گریه من بر حال فرزندان سید اوصیاست که بقصد این غداران جدا از دیار و یار با اینجانب راه سپار است و با محمد بن اشعث
گفت میدانم که نزد ابن زیاد از امان من قاصر خواهی ماند اگر این خیر هم از تو صادر شود که خبر قتل من بحضرت امام حسین علیه السلام

برسانی و عنان عزیمتش را ازین دیار برگردانی کفایت است ابن اشعث متعهد این مطلب شده و مسلم را بدر قصر رسانید و خود نزد ابن زیاد
رفت و ماجرا باز گفت و آن غرقه خون عنا بکوی را از آتش درون تشنگی بیتاب کرده از گروهی که بر در قصر منتظر اذن بودند
آب خواست عمر بن سعد غلام خود را گفت تا قدح آبی برای آنحضرت آورد و چون لب یاقوت رنگ بر لب جام نهاد آب
قدح چون آتش بخون آمیخته آب را بخاک ریخت بار دیگر بهمان دستور آب خونین بر زمین افشاند بار سیم از دندانهای
سیمینش قدح چون صدف پر گوهر شد فرمود الحمد لله همانا خوردن آب مقدر نیست مگر بر دست ساقی کوثر و چون آنجناب را
نزد ابن زیاد بردند سلام نکرد ابن زیاد گفت سلام کنی یا نکنی روزگار عمرت تمام است مسلم بن عقیل فرمود چه بهتر ازین که بدست
بدترین خلق قتیل شوم چون مرا خواهی کشت بگذار تا یکی از حضار را بوصایت خویش تعیین کنم بهر جانب نگاه کرده بعمر بن سعد لعین
خطاب کرد که میان من و تو قرابتست و بر تست که کفالت وصیت من او برای استرضای ابن زیاد جواب نداد ابن زیاد
با عمر گفت ترا حاجت باذن از کفایت حاجت پسر عمت نیست عمر برخاسته با مسلم در گوشه نشست و ابن زیاد هر دو را میدید
مسلم با عمر گفت که درین ملک وارون هفتصد درهم مدیون میباشم شمشیر و زره مرا فروخته ذمتم را بری دار و چون من کشته شوم
کشته بخون آغشته مرا در پشت مسجد عم بزرگوارم سید اوصیا علیه السلام بخاک سپار و کسی را نزد امام حسین علیه السلام فرستاده
او را ازین واقعه و بیوفائی اهل این بقعه اشعار نمای ابن زیاد وصایا را شنیده گفت هر چه گفته بجای آر و اگر امام حسین مرا با ما
کاری نیست ما را نیز با او چه کار و یکی را که مسلم بن عقیل بر وی زخمی زده بود گفت تا آنجناب را بقصر برده گردن زند و تن مبارکش را
از بام بزیر اندازد آن بی باک ناپاک دست آنجناب را گرفته ببام رفت مسلم زبان بتکبیر گشوده آن مرد خواست که تیغ بر وی براند
و شمه شهادتش چشاند بر خود چون برگ بید بلرزید و نزد ابن زیاد بد نهاد در آمد و گفت چون شمشیر کشیدم مردی سیاه مهیب
دیدم که انگشت بدندان میگزید و دستم خشک شد ابن زیاد گفت از ارتکاب بکاری غیر معتاد وحشت بر تو روی داده و خیالی
پیدا ت افتاده و دیگری را بجای او ببام فرستاد آن نیز صورت رسول خدا صلی الله علیه و آله را دیده از مهابت آنحضرت زهره اش
بشکافت و در دم از بام قصر بچاه سقر شتافت ابن زیاد مرد شوم شامی را بآن کار نامزد کرد و بتیغ آن نامرد طایر روح آنجنابرا
از بام قصر طغیان بغرفه دفتر جنان در پرواز و با حوریان همراز آمد آنگاه ابن زیاد هانی را خواسته هر چند محمد بن اشعث و دیگران
شفاعت بر خواستند بجائی نرسید و او نیز شربت شهادت نوشیده مهمان خود را بخانه جاودانی گشت

آگاه شدن جناب سید الشهدا علیه السلام بر خلاف عهد کوفیان و کشته شدن مسلم بن عقیل علیه رضوان الله و هانی بن عروه در حدود

در ثعلبیه آنحضرت واقعه شهادت مسلم و هانی را شنیده برایشان دعا کرد و باین اشعار شهادت خویش اشعار فرمود فان
تکن الدنیا تعد نفیسة فدار ثواب الله اعلی و انبل و ان تکن الابدان للموت انشئت فقتل امرء بالسیف والله افضل
و ان تکن الارزاق قسما مقدرا فقلة حرص المرء فی الرزق اجمل و در زباله مردم را از مآل حال خبر داد و ایشان را در مرافقت و دعوت

محجر گردد تا بزمین بلا رسیدند آنحضرت از نام آن مقام پرسید گفتند که کربلاست چون آن نام شنید چشمهٔ اشک از عین مکرمات دیدهٔ
منورش جوشیده لشکر را بنزول اشارت کرده فرمود که اینجا محل کرب و بلا و کشتگاه رنج و عناست و در همان دم دو سوار از دور
پیدا گشته به تعجیل نزد حر تاختند و نامهٔ ابن زیاد بوی دادند در آن نوشته بود که هر جا نامهٔ من بتو رسد امام حسین علیه السلام را در بیابانی
دور از آب و آبادی فرود آر و کار او را سهل مدار و از آنحضرت جدا مباش تا از من خبری دیگر رسد حر نامه را بآنحضرت
بنمود و ایشان را در همانجا فرود آورد و بالجمله ابن زیاد نزول آنحضرت را بکربلا شنیده نامه بآنجناب نوشت که حکم یزید چنانست
که بستر سر ننهم و از نان سیر نکردم تا ترا به پروردگار خبیر رسانم یا مطیع حکم او گردانم آنحضرت نامهٔ او را خوانده دور انداخت
و فرمود ابن زیاد از جانب خدا مستحق عذاب است و از من نامهٔ او را جواب نیست ابن زیاد را ازین سخن مواد عناد اشتداد یافته بتجهیز
جهاز و اجتماع لشکر پرداخت و عمر بن سعد نحس را سالار و مقدم سپاه شقاوت اثر ساخت و منشور ایالت ری را در ازای این خدمت
بوی داد عمر اول پای انکار و استغفار نهاد و ابن زیاد گفت یا باید کمر همت باین کار خطیر بست یا رقم حکومت ری را رد کرده
در گوشهٔ خانه نشست عمر بطمع مال از خسران مآل چشم پوشیده در طالعی چون وجود نحس لشکر بآنحضرت کشید و چهارم ماه محرم بکربلا
رسیده یکی از نامداران لشکر سپاه خود را برسالت نزد آنحضرت فرستاد آنحضرت فرمود که من از تواتر مراسلات ابن زیاد ترک وطن
مألوف گفته ام و اگر از عهد برگشته اند حالی از اینجا بر گردم عمر کیفیت حال را با ابن زیاد نوشت که شاید کار بقتال نکشد ابن زیاد در جواب
نوشت که اکنون شیر بیشهٔ شجاعت در دست ماست و رها کردنش خطاست یا گردن به بیعت یزید نهد یا بشهادت تن در دهد
و چهار هزار کس بسالاری شمر ذی الجوشن ناپاک دل مبروص بدن بمدد عمر بن سعد نحس فرستاد تا هشتم ماه علی التوالی لشکرهای متوالی
با یزید بن رکاب بدرکاب و حصین بن نمیر شریر و محمد بن اشعث و شبث بن ربعی خبیث و زید بن رقاد ارقم هیأت و خولی
اصبحی خوک صفت و سنان بن انس ناکس بمعسکر عمر پیوست تا بیست و دو هزار پیاده و سوار یا سی هزار و بروایتی قریب بصد هزار
و بقولی یکصد و بیست هزار در برابر خلاصهٔ ابرار جمع آمدند و بحکم ابن زیاد زشت نهاد بر کنار فرات فرود آمده آنجناب
و اصحاب را از آب منع کردند   از آب هم مضایقه کردند کوفیان   خوش داشتند حرمت مهمان کربلا   حبیب بن مظاهر
از مشاهدهٔ عدت و کثرت دشمنان دین از امام مبین دستوری خواست تا نزد قبیلهٔ بنی اسد که در آن نواحی بودند استعانت جوید
و از آن حضرت رخصت یافته نیمشب نزد ایشان شتافت و نود کس از ایشان که هر یک با صد مرد برابری میجستند بنصرت و مظاهرت
آنحضرت با حبیب بن مظاهر از میان قبیله بیرون آمده منافقی از اهل قبیله این خبر بعمر رسانید و او ازرق شامی را بر سر ایشان فرستاد
و سواران بنی اسد را تاب مقاومت نمانده برگشتند و حبیب نومید بآنحضرت پیوسته ماجرا باز گفت و عمر سعد عمرو بن حجاج را
با پانصد نفر بر سر نهر گماشت و اصحاب آنحضرت را بردن بهره و قطره نگذاشت اصحاب بآنجناب از تشنگی شکایت کردند آنحضرت
کلنگی بر گرفته و در عقب خیمهٔ محترم نه گام برداشت و بقوت کلنگ بر زمین زد و باعجاز آن جناب آبی عذب پیدا شده اصحاب سیراب

شدند

شدند و راویه ها و مشکها را از آن آب مشکبوی پر کردند و چشمه چون وفای کوفیان از چشمها ناپدید گشت این خبر بابن زیاد رسید و نامه
بعمر نوشت که شنیده ام حسین علیه السلام چاه میکند و آب از آن میکشد باید کار بر آن حضرت سخت گیرید تا قطرهٔ آبی نچشیده رخت از
جهان کشد چنانکه عثمان تشنه لب بنار لهب رسید و بعد از یک دو روز که کار دشوار و اهل حرم از تشنگی بیقرار شدند آنحضرت
اشرف ناس عباس را با بیست پیاده و سی سوار بطلب آب فرستاد و عمرو بن حجاج بمنازعت و لجاج بر آمده آتش محاربت
بر سر آب افروخته گشت و اصحاب جناب عباس جمعی از ایشان را بشعلهٔ تیغ آبدار سوخته بی آسیبی آب را بخیمه ها رسانیده
و نصیب تشنگان شد و آبی بر آتش دلها زد و شبی آنحضرت عمر را برای اتمام حجت خواست و در میان دو لشکر آن سرور
با عباس و علی اکبر و عمر با پسرش حفص و غلامی با یکدیگر ملاقات کرده آنحضرت سخنی چند در نصیحت بآن شوریده بخت
بی سعادت القا فرمود در جواب گفت بیم آن دارم که خانه ام خراب کنند و مزرعهٔ مرا بگیرند آنحضرت فرمود خانهٔ بهتر
از آن و مزرعهٔ انفع از آن در حجاز بتو دهم و در آخرت نیز بسعادت ابدی انباز خواهی بود گفت بر عیال خویش میترسم آنحضرت
از دل سنگینش اثر انبات نبات ایمان ندیده روی از وی برگردانید و فرمود خدا ترا در میان رختخواب بعذاب
رساند امید دارم که پس از من گندم عراق نخوری و تمتعی از دنیا نبری آن بیحیا از روی استهزا و الله یستهزئ بهم گفت اگر گندم
نباشد جو توان خورد   و چون هر دو بجای خویش برگشتند و ابن زیاد ازین ماجرا مطلع شد نامه بتاکید و تهدید بعمر نوشت
که شنیده ام با امام حسین علیه السلام در مدارائی و با او شبها صحبت میداری باید آنحضرت را مهلت ندهی و تیغ کین بآنجناب
بازی و اگر این کار برای تو دشوار است دست از امارت لشکر بردار و عنان اختیار ایشان بشمر سپار روز دیگر که جمعه یا پنجشنبه
نهم ماه بود هنگام عصر صفها آراسته شد و بخروش و غوغا برخاستند آنحضرت در پیش خیمهٔ همایون تکیه بر شمشیر داده و سر مبارک
بزانوی حسرت نهاده ناگاه عباس بخدمت آنحضرت آمده صورت حال باز گفت فرمود نزد ایشان برو و بپرس که مطلب چیست
عباس با زهیر بن قین و حبیب بن مظاهر و بیست سوار دیگر در برابر لشکر ایستاده از حیثیت جنبش ایشان پرسید گفتند بحکم امیر
بمقاتله آمده ایم عباس مهلت جواب از امام حسین علیه السلام خواسته برگشت و غرض ایشان را عرض کرد آنحضرت فرمود ای
برادر اگر توانی امشب ایشان را بامهال و توانی راضی نمای که کار محاربت بفردا افتد که امشب هم بطاعت و عبادت و تلاوت
منقضی شود تا فردا عاقبت کار بکجا منقضی گردد عباس نزد ایشان آمده از مهلت مضایقه کردند تا از لشکر جور کیش فریاد و خروش
بر آمد که در مهلت یکشب که فرزند یگانهٔ رسول خدا صلی الله علیه و آله از شما میخواهد این همه امتناع چیست عمر ناچار در میان
لشکر ندای مهلت در داد و قرار مقاتلت بروز عاشورا افتاد و چون شب در آمد آنحضرت اصحاب [illegible] را جمع آورده
بعد از ثنای خداوند یکتا بر شدت و بلا و نعمت و رخا فرمود امروز وفادارتر از اصحاب من و پاکیزه تر از اهل بیت من کسی میان
ناس نیست صابر در رخا و یاس شاکر و حق شناس اکنون کار بجا کشیده که بر من نازل است حالتی که می بینید و این گروه با من

کارها دارند و دیگری را دشمن نمی‌پندارند و من شما را مرخص نمودم و بیعت از گردن شما گشودم حالی که پرده سیاه شب جهان
فرو گرفته بهر جانب که خواهید رفته خود را ازین ورطه هایل بکناری کشید و از غرقاب بلا رخت بساحل رسید همه گفتند ما هرگز
از تو جدا نگردیم تا جان براه تو فدا شود — در راه تو خاک اگر نگردد — این جان بچه کار خواهد آمد — و اگر بدانیم که هفتاد بار کشته
و سوخته و خاکستر ما بباد رفته بمفارقت تو اختیار نخواهیم کرد آنحضرت برایشان دعا فرمود و منازل ایشان را در بهشت بایشان
بنمود و بر یقین ایشان فزود و در آن شب تا صبح با دیده اشکبار بیدار بود و مشغول عبادت پروردگار و غلامان را فرمود
که خیمه های حرم را چون افلاک متصل بیکدیگر زدند و طنابها را بهم پیوسته راه تردد مسدود داشتند و بر دور آن خندقی کنده از خار
و خاشاک پر کردند تا هنگام جنگ آتش بر آن اندازند و از یکجانب بمحاربت پردازند و علی اکبر را با سی سوار و بیست پیاده
فرستاده تا چند مشک آب با نهایت خوف و اضطراب برده سرای رسالت رسانیده اهل حرم و اصحاب را فرمود که این آب
آخر نصیب شماست با آن وضو و غسل کنید و جامهای خویش که کفنهای شما خواهد بود بشوئید و آواز تلاوت تا سحر از معسکر
آنحضرت بلند بود و دلها سوگوار و در سند حضرت سید سجاد صلوات الله وسلامه علیه مذکور است که آن شب مرض بر من غالب
و عمه ام زینب مرا مراقب بود و پدر بزرگوارم اسلحه جنگ ترتیب میداد و میفرمود — یا دهر اف لک من خلیل — کم لک بالاشراق
والاصیل من صاحب و طالب قتیل — والدهر لا یقنع بالبدیل — وانما الامر الی الجلیل — وکل حی سالک سبیل — مرا دل بدرد
آمده دانهای اشک بی اختیار از دیده بدامن ریخت و عمه ام از آن سخنان وحشت انگیز پای برهنه نزد آنحضرت دوید و با ناله و شیون
بدامنش آویخت آنحضرت را دیده حق بین خونبار گشت و بآن حسرت زده بیقرار فرمود که ای خواهر مهربان صبر خویش را نگاه دار
که چاره نیست جز رضا بقضای حق لاینام و پردگیان سرادق عصمت را بشکیب امر فرمود و از دریدن جامه و خراشیدن رخسار
و کشیدن مویه و گشودن موی مشکبوی در ماتم خویش منع نمود و در آن شب بروایتی سی و دو نفر از لشکر عمر بد اختر بعسکر آن سرور
پیوسته صباح روز جمعه دهم محرم سنه احدی و ستین حضرت سید الشهدا صلوات الله علیه فریضه صبح با اصحاب ادا فرمود
و چهل و پنج تن سوار و صد کس پیاده و بروایتی هشتاد و دو تن از پیاده و سوار که نزد آنجناب بودند آماده کارزار گردیده امام میمنه
زهیر بن قین را بیمن سعادت قرین تعیین فرمود و حبیب بن مظاهر را در یسار آثار نهاد و رایت هدایت آیت بدست مفخر ناس
برادر برگزیده خود عباس داد و مقرر داشت که بر خندق هیزم بسوزند تا جنگ از یکجهت افتد و ابن سعد لعین بامیمنه با شیعه عمرو بن حجاج
پر لجاج و بر میسره پر شور و شر شمر بن ذی الجوشن کینه فن را قرار داد و رایت منکوس را بدست درید غلام خود درید نهاد و شبث
منحوس را با [illegible] پیادگان نامزد کرد و خود چون کلب کلب در قلب معکوس ایستاده با نهایت بی باکی روی بامام تشنه کام
غمناک آورد آنحضرت از روی تسلیم و رضا دست نیاز بدعا برداشته گفت اللهم انت ثقتی فی کل کرب و رجائی فی کل شدة وانت لی فی کل امر نزل
بی ثقة و عدة کم من هم یضعف منه الفؤاد و تقل فیه الحیلة و یخذل فیه الصدیق و یشمت فیه العدو انزلته بک و شکوته الیک رغبة منی الیک عمن سواک

ففرجه

ففرجته و کشفته فانت ولی کل نعمة و صاحب کل حسنة و منتهی کل رغبة و چون لشکر آن گروه بخندق پیوسته راه را بسته دیدند عنان کشیدند
یکی از سوارها با آنجناب خطاب کرد که بشارت باد شما را بآتشی که برافروخته اید پیش از آنکه بآن سوخته شوید آنحضرت را شعله
غیرت بالا کشیده گفت خدایا او را در دنیا بعذاب حریق بچشان همانندم اسبش رم کرده بخندق سرنگون افتاد و بآتش سوخته از باد
بعرصه جحیم درنهاد و دیگری فریاد برآورد که اینک آب فرات رو شتر از شکم ماهی روان است و شما را از آن بهره نیست آنجناب
گفت خدایا او را از تشنگی هلاک گردان و او را همانساعت عطش بیطاقت کرده از زین بر زمین غلطید و در زیر سم اسبان
از قدح نعل ها جحیم نوشید و محمد بن اشعث کندی بآنجناب گفت ترا از رسول خدا صلی الله علیه و آله چه حرمت است
که دیگرانرا نیست آنجناب فرمود ان الله اصطفی آدم و نوحا و آل ابراهیم و آل عمران علی العالمین ذریة بعضها من بعض و سر
مبارک بآسمان بلند کرده گفت خدایا محمد بن اشعث را امروز چنان خوار و زار ساز که هرگز عزیز و ارجمند نگردد و عطا فور
بقضای حاجت از لشکر بیرون رفت و خداوند عقربی بر وی گماشت تا او را گزید و با عورت گشوده به پلیدی خویش
می غلطید تا بعذاب شدید رسید و آنحضرت بتاکید حجت عمامه رسول خدا صلی الله علیه و آله بر سر چون سحابی بر آفتاب رایت
و شمشیر فخر تیره چون جوهر حمایل کرده بمبدء آنجناب چون شاهبازی بر عقابی نشست و در برابر آن لشکر تیره اختر ایستاده خطبه بلیغ
ادا و ایشانرا بآواز بلند ندا کرد که ای گروه بیگانه از خدا منم که جدم حضرت رسول است و مادرم زهرا بتول و جده ام
خدیجه در اسلام بر همه سابق است و پدرم علی مرتضی عم پدرم سید الشهدا حمزه شیر شکار و عمم جعفر طیار عمامه رسول خدا بر سر
و شمشیرش زینت کمر و اسبش زیر ران و من و برادرم بگفته او سید جوانان جنان کیست از شما که مرا نشناسد و تصدیق نکند
و هر که دروغ پندارد از جماعتی که در میان شماست تحقیق نماید همه گفتند آنچه گوئی راست ولی کم و کاست فرمود پس بکدام
جهت شما در ریختن خونم عجل است — دم حرام لاخ المسلم — شهر حرام لم کیف حل — و با شبث ربعی و قیس بن اشعث و زید بن
حارث فرمود من در حرم خدا نشسته بودم تا هر یک جدا جدا نامها نوشتند که باغهای کوفه از سبزه و شکوفه خرم است و میوها
رسیده و خوشگوار و لشکرها فراهم آمده و بر در و دیوار قدوم تو منتظر و محرم در جواب گفتند که ما آنچه گوئی ندانیم و بر تست اطاعت
حکم ابن اعمام آنحضرت محاسن منور بر دست گرفته فرمود غضب خدای در دو وقت شدید شد بر یهود در روزی که گفتند عزیر فرزند
خداوند عزیز است و بر نصاری هنگامی که گفتند مسیح پسر خداست و غضب خدا بر این ملت شدید خواهد شد که فرزند خود را شهید میکنند
و زاده زنا و فرزند ابن زیاد مرا مخیر میکند میان شهادت و قبول ذلت که اصحاب همت بلند و ارجمند و انساب طاهره
و اذیال طاهره را قبول آن نالایق نیست پس رو بآسمان کرده گفت خداوندا باران رحمت خویش از ایشان باز دار و قحط و غلا
بر ایشان بگمار و فرزند ثقیف مختار را بر ایشان برانگیز تا بآب تیغ خونریز زهر مرگ بکام ایشان ریزد و در آن حالت عمر
تیری بجانب لشکر آن سرور انداخته گفت گواه باشید که اول کسی که تیر انداخت من بودم و در رفقای او همه لشکر به تیر انداختن

مشغول شدند و کسی را از اصحاب آن سرور زخم تیر به جگر رسید حر بن یزید ریاحی چون ایشان را بضرب آنحضرت منظور دید بتکاور
از جای برانگیخت با آنحضرت پیوست و بعد از انابت و انابت از آنجناب دستوری خواست تا چنانکه نخست بر سر راه آمده
بود لهای عترت از آن بناله و آه کرد اول بلشکر اعدا تاخت و سر در راه آنحضرت باخت و چون اجازت یافت سوی ایشان
شتافت و چون شیر خشمناک در هر سو پنجهٔ شمشیر بخون دلیری رنگین میساخت و در هر طرفی از صف ابطال دلاوری بخاک هلاک
می‌انداخت تا چهل کس از ایشان بدرک فرستاد و چون آتش رزم گرم کردند پیاده بجنگ دل نهاده میگفت انی انا الحر
ومخل الحر اشجع من ذی لبد هزبر ولست بالجبان عند الکر لکننی الوقاف عند الفر و زمانی کر کرد و کان از هر جانب هجوم
آورده آن آزاده را از زخمهای تیر و تیغ از پای در آوردند و اندک رمقی داشت که اصحاب او را نزد آنجناب آوردند
و دست مبارک بر روی او کشیده فرمود چنانکه مادرت نامت نهاده در هر دو سرا آزاده آزادی و حضرت علی اکبر
در مرثیه اش انشا کرد لنعم الحر حر بنی ریاح صبور عند مختلف الرماح ونعم الحر اذ نادی حسینا فجاد بنفسه عند الصباح
فیارب اضفه فی جنان و زوجه مع الحور الملاح و اصحاب واحدا بعد واحد از آنحضرت اجازت خواسته بپایه بلند
شهادت فایض میگردید چنانکه بریر بن حضیر که از معارف ابرار بود بمقاتله اشرار شتافته میگفت انا بریر و ابی خضیر
فلتنا الخیر اهل الخیر اضربکم ولا اری من ضیر کذاک فعل الخیر من بریر سی نفر از ایشان را بخاک کشید و در جنان بمرتبه بلند رسید
و وهب بن عبدالله کلبی بترغیب مادرش با این رجز متوجه شد ان تنکرونی فانا ابن الکلبی سوف تری و تروان ضربی و حملتی و صولتی
فی الحرب ادرک ثاری بعد ثار صحبی با آن خاکساران در آویخت و گروه از ایشان بر انگیخت تا او را دستگیر کرده نزد عمر
بردند و گردن زده سرش را بمیان لشکر آن سرور انداختند مادرش سر فرزند را برگرفته بسوی ایشان انداخت و یکی را هلاک
ساخت و با عمود خیمه دو عمود را گشت زن وهب سر شوهر را برگرفته خاک بروی سر پاک و ناله دردناک میکرد و چوبه یکی
سر آن بیچاره را بعمودی با خاک یکسان نمود و با شوهر بعد وش و هم بر شد و سعید بن حنظله را حوصله نمانده آواز رجز بلند
الا اساف والاشر صبرا علیها لدخول الجنة و حور عین ناعمات انه لمن یرید الفوز لا بالظنه برکشید و پیکان جگر
و جسمی را بخاک و خون کشید عاقبت و مسلم بن عوسجه که از اکابر زهاد و اجله اصحاب بود باین ابیات رجز خوان ان تسألوا
عنی فانی ذو لبد من فرع قوم من ذری بنی اسد فمن بغانا حایر عن الرشد و کافر بدین جبار صمد پای بمیدان
نهاده چندان کشت و کوشید که مرغ روحش بشاخسار طوبی آرمید و چون جمعی از اصحاب شهید شدند و زوال نزدیک رسید
ابو ثمامه صیداوی بخدمت امام غریب آمده عرضه داشت که ظهر قریبست و میخواهم ادای یک فریضه دیگر با تو نصیب شود آنحضرت
آهی سرد از دل پر درد برکشید و سر مطهر بسوی آسمان بلند کرده فرمود اول وقت نماز است و آخر آن در پیش خداوند
بی انباز و از آن گروه کینه ساز مهلت نماز خواسته زهیر بن قیس و سعید بن عبدالله سپر آسا در پیش روی آنحضرت ایستادند و تیر و نیزه

بجان و دل مشتری شدند تا آنحضرت با اصحاب نماز گذارد و سعید سعادت قرین بیتاب و خسته بر زمین افتاد و بغیر زخم نیزه
و تیغ سیزده تیر بر سینه اش نشسته بود و چون نام غلامی که عتیق ابوذر غفاری بود بازوی سیاه خون خویش را بدبار کشتگان
برانگیخت و آنحضرت او را دعا کرده قبله که بعد از سه روز بدفن شهدا شتافتند او را مشکبوی یافتند و زهیر بن القین بیقین کامل
این رجز را خواند انا زهیر و انا ابن القین اذودکم بالسیف عن حسین ان حسینا احد السبطین من عترة البر التقی الزین چون
هژبر غاب یکصد و بیست کس از ایشان را بدوزخ فرستاد تا زهیر زخمهای کاری در بوستان نعش شکفته بریاض نعیم رفت و بعد
از وی حبیب بن مظاهر اسدی باین رجز مفاخر انا حبیب و ابی مظاهر فارس هیجاء و حرب تسعر و انتم عند العدید اکثر
ونحن اعلی حجة و اظهر چندین کس از زین بربود و تا گوی سعادت شهادت ربود و نافع بن هلال بعد از پدر زبان شیر امیری حسین
ونعم الامیر سرور فؤاد البشیر النذیر مثل شمس الضحی له غرة مثل بدر منیر گفته بعوض زخم تیر و شمشیر از حوران حله حریر گرفت
مادر نافع با سر پسر و عمود خیمه با آن گروه ضلالت شیم جنگ پیوسته میگفت انا عجوز سیدی ضعیفه خاویة بالیة نحیفه
و آنحضرت برای اینکه بر زنان جهاد نیست او را مانع گشت و چون نوبت محاربت باهل بیت و بنی اعمام و برادرزادگان
آنحضرت رسید نخست عبدالله بن مسلم دستوری گرفته حمله آن لیث وغا نود و هشت کس از آن گروه دغا بخاک افتاد و عاقبت
تیری بر جبین و نیزه بر دل با یقین او خورده فریاد یا ابن رسول الله بر آورد و آنحضرت عقاب وار او را از میان اعدا
ربوده بدر خیمه رسانید و بعد از وی عبدالله بن مسلم لعلب خون را در بر باد و هم بستر شد پسر جعفر بن عقیل چون هژبر سالب انا الغلام
الابطحی الطالبی من معشر فی هاشم و غالب و نحن حقا سادة الذوائب گویان پانزده کس به نیران روان کرد و از شهادت
روان تازه یافت پسر عبدالرحمن بن عقیل شد ابی عقیل فاعرفوا مکانی من هاشم و هاشم اخوانی هذا حسین شامخ البنیان
و سید الشیب مع الشبان برکشیده خود را بر قلب لشکر زد و چون هفده کس بنار فرستاد با رضوان یار گشت و بعد از وی محمد بن
عبدالله بن جعفر شربت شهادت نوشید و پس از وی برادرش عون ان تنکرونی فانا ابن جعفر شهید صدق فی الجنان ازهر
یطیر فیها بجناح اخضر کفی بهذا شرفا فی المحشر گفته بعد از قتل هجده پیاده و سه سوار ملحق ببرادر گردید و از برادرزادگان آنحضرت
نخست قاسم بن الحسن علیه السلام که در آسمان امامت ماه نو و در بوستان ولایت تازه سروی آزاده و واسوز زمین رشد پای
نهاده بود بر روی گلبرگ بدن پیرهن کفن افکنده نزد عم بزرگوار دل آزرده بلغم آمده اجازت حرب خواست و رخصت نیافته
مبالغه از حد گذرانیده و آنحضرت پیاده گشته قاسم را چون جان در بر کشید و چندان بگریست که خروش و زاری از اهل حرم
بگنبد نیلوفری برخاست و بعد از الحاح آنحضرت را با همه امتناع وداع کرده بمیدان کارزار بر آمده و این رجز خواند
ان تنکرونی فانا ابن الحسن سبط النبی المصطفی المؤتمن هذا حسین کالاسیر المرتهن بین اناس لا سقوا صوب المزن
و سمند شجاعت از جا جهانیده و با آن خورد سالی کسی را در برابرش مجال نماند و در یک حمله عرصه گیتی را از سی و پنج نفر آن گروه پاک خالی

گذاشت و سرانجام جمعی بدفرجام دور او را چون تیره غمام فرو گرفته ناپاک زاده شمشیر بر سر آن امام زاده آزاده زده
نهال قامتش بخاک افتاد آن پسر از خدا خواست تا سرش از تن جدا سازد فریاد یا عماه بر کشید و جناب سید الشهدا آواز او را
شنیده و چون عقاب صفهای عذاب آسا شکافت و قاتلش از تیغ میغ رنگ آنحضرت برق اجل دریافت و بر سر فرزند
برادر رسیده دید که در آهنگ پرواز دست و پا بر ریاض قدس چون تذرو نیم بسمل میزند بحسرت بروی نگریست و بجای
اشک خون بگریست و بر سر گشته بخون آغشته اش نشسته میفرمود که برعم تو گرانست که او را بیاری خویش خوانی و نتواند یاری
حالت نگران و نعش آن شهید معصوم را بر سینه خویش چون نقش بر آیینه مضموم کرده بمیان کشتگان اهل بیت آورد و پس از وی ابوبکر
فرزند دیگر امام حسن علیه السلام   ان تنکرونی فانا ابن حیدره   ضرغام آجام ولیث قسوره   بر گفته جمعی را بخنجر شجاعت
در خون کشیده و عاقبت در خلد جاوید منزل گزید و از برادران ستاره مثال اول عبدالله که کنیت با پدر یکی بود رجزخوان
بمیدان آمد و جمعی را از روی غضب بعذاب رسانیده خود بتیغ زجر نامی شربت شهادت چشید و بعد از وی عمر بن امیر
المؤمنین علیه السلام این رجز گفته   اضربکم ولا اری فیکم زجر   ذاک الشقی بالنبی قد کفر   یا زجر یا زجر تدان من عمر
لعلک الیوم تبوء من سقر   با زجر در آویخت و خون او در ریغه از هر سو شجاعت مرد و شرار ای حمایت ساخت و در گشته پشته
میاخت تا ببرادر پیوست آنگاه عثمان بن امیر المؤمنین علیه السلام با این رجز مفاخر   انی انا عثمان ذو المفاخر   شیخی علی ذو
الفعال الظاهر   و ابن عم للنبی الطاهر   اخی حسین خیرة الاخیار الباهر   با آتش تیغ آبدار خرمن عمر کوهی سوخت و آخر بتیر تیراندازی
دیده از دیدن جهان بر دوخت جعفر بن امیر المؤمنین علیه السلام که سنین عمرش بنوزده رسیده بود و در گلشن خلافت گلبن تازه
بر کشیده و آواز   انی انا جعفر ذو المعالی   ابن علی الخیر ذی النوال   بر کشیده و سرها بفتراک بست و برای آخرت پیوست
و بعد از وی عبدالله بن علی علیه السلام و محمد بن علی علیه السلام در رکاب برادر والی بحلیه شهادت متحلی شدند و از برادران آنحضرت
کسی بجز عباس نماند و آنجناب از برادران دیگر بزرگتر بود و در آن زمان احسن و اصبح ناس و معروف بشجاعت و قوت و شدت
و باس بود و بر روی پای مبارکش بر زمین میبود از فروغ عذار آفتاب کردارش ماه بنی هاشم گفتندی و در میان قبایل
بمردانگی و جوانیش مثل زدندی از زندگی سیر و آرزومند لقای حق بصیر گشته ام تاب نامه ترا ندارم اگر اجازت یابم دمار
ازین گروه بر آرم آنحضرت فرمود اکنون که عزم آخرت خرم است آبی برای پردگیان حرم و تشنه لبان بادیه الم بیار جناب
عباس نزد آن گروه رفته چندانکه آب خواست   در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد   و نومید باز گشته رمح شهادت
آسا بر گرفت و در آن حالت فریاد العطش از کودکان شنیده بیتاب تشنگی بر داشت و روی بجانب فرات نهاد چهار هزار ناکس
یکبار با آن شیر عرصه پیکار حمله کردند و تیر بر پیکر شریفش چون باران فرو ریختند و آنجناب تنها خود را چون برق بر آن سپاه گران زد
و هشتاد کس از ایشان را بخاک انداخته خود را بلب رود رسانید و کف آب بر گرفت تا بیاشامد تشنگی برادر مظلوم و اهل بیت را

بیادش آمد و آب را بریخت و مشک را پر کرده بدوش کشید و چون شد باد در روی پرده سرای نهاد نوکلان آب بر آنجناب هجوم کردند بریده
دستی بپیوند دست راست آنحضرت را بشمشیری بگسست و آنجناب مشک بدوش چپ کشید و تیغ بر دست چپ گرفته از چپ و راست
ایشان در جدال بود و رجز میخواند و میفرمود   و الله ان قطعتم یمینی   انی احامی ابدا عن دینی   و عن امام الصادق الیقین
نجل النبی الطاهر الامین   حکیم بن طفیل لعین از کمینگاه بر آمده بشمشیر دیگر بازوی چپش جدا کرد و فرزند شیر خدا مشک را بدندان گرفت
رکاب بر مرکب بیزد تا زودتر آب بتشنگان خشک لب رساند بسقاریزی لمیار آب از مشک چون اشک آنحضرت بر زمین ریخت و از کس
تیر با کین دیگر بر سینه پر کینه اش نشسته با کبوتر دلش در آویخت و ازرق عنود عمودی بر فرق مبارکش فرود آورد و فریاد یا ادرکنی
یا اخاه بر کشید و چون جعفر طیار با بال سعادت بباغ جنت پرید و آب کوثر از دست پدر نوشید حضرت سید الشهدا خود را بآن
جناب رسانید و چون او را بآن حالت دید آهی جانسوز از جگر بر کشید و سیلاب اشک از دیده مبارکش روان و نعش مطهر او را بر داشته
بشهدا ملحق نمود و میفرمود الآن انکسر ظهری و چون بجز اولاد آنحضرت کسی باقی نماند علی اکبر که حضرت سید سجاد است و کوچکتر بود
اصغر که مشهور بعلی اکبر است در آن روز هیجده ساله بود و خط عنبرین بر عارض گلگونش چون برد و ر ماه هاله در حسن و صباحت و فصاحت
و سماحت بی نظیر داشته مردم بیشتر نظیر هر کس از اهل مدینه آرزومند لقای پیغمبر صلی الله علیه و آله شدی از مشاهده آن آیینه سیمای
او بهره ور آمدی نزد پدر بهر پرور آمده رخصت جهاد یافت و چون آفتاب تابنده بمیدان شتافت و با این رجز قائل
انا علی بن حسین بن علی   من عصبة جد ابیهم النبی   و الله لا یحکم فینا ابن الدعی   اطعنکم بالرمح حتی ینثنی   و هر لشکر ضلال حیران آن
قامت و شمایل و چون شبل لیث بر ایشان پنجه گشود و بهر صف خاره صفت حمله میبرد چون برق میشکافت و با آنکه با آب تیغ سیراب
میکرد و هر که را تشنه میافت شعله رمح شهاب وشش میفرمود و خرمن عمر جمعی از لشکر عمر بسوخت گفت اگر جرعه آب بکام رسد
نسیم مرگ از حسام آبدار بجام اجسام این گروه ریزم حضرت سید الشهدا صلوات الله و سلامه علیه از چشمه سار چشم یقین بجای سرشک خون
روان گشته گفت بپیغمبر و حیدر صفدر و پدرت گران آید که با لب تشنه ات چنین بینی و نتوانند داد و زبان معجز بیان بر دهان او
گذاشته انگشتری مشتری آسا بوی داد که اندک تسکینی یابد و فرمود که اندوهگین مباش که عنقریب از زلال کوثر لب خواهی
یافت آنجناب بار دیگر باری بمیدان تاخت و شهبا از تنها تنها باخت تا از جریان خون پیکر مطهرش همرنگ شقایق بود و شکفت
الحرب قد بانت لها الحقائق   و ظهرت من بعدها مصادق   و الله رب العرش لا نفارق   جموعکم او تغمد البوارق
و هشتاد ناکس دیگر بخاک هلاک انداخت تا بحکم عمر از سه جانب بر آنجناب حمله کرده ابتری شمشیری بر سر آن سرور زد و از
بیطاقتی بزودر افتاد و دست در گردن اسب آورده اسب او را میان لشکر خونخوار برد و آن سنگدلان فلذه کبد رسول خدا
صلی الله علیه و آله را پاره پاره کردند فریاد یا اباه بر آورد و حضرت سید الشهدا آواز او چون ابر بهار گوهر ریزد ذو الجناح
رعدانگیز را مهمیز زده و سر نوباوه گلزار خویش بر دامن گذاشت و او هنوز رمقی داشت چشم باز کرده گفت مرا جدم از جامی سیراب کرد

که هرگز تشنه نخواهم شد و قدمی دیگر در دست با انتظار تست پس طوطی روانش بشاخ طوبی پرواز کرد و آنحضرت پیکر او را چون دل در بر
گرفته بکشتگان دشت بلا ملحق نمود جناب زینب از پرده سرا برآمده فریاد یا حبیباه یا نور عیناه با ناله و آه برکشید آنحضرت
ناله خواهر شنیده دستش بگرفت و بخیمه برد و او را بصبر در تعب امر فرمود در آنحال کودکی خورد سالی بر دو گوشش گوشواری چون
هلال از سرادق جلال بیرون آمد باضطراب و بیم و تشنگی آن طفل معصوم را مظلوم شهید کرد حضرت سید الشهدا یاران و برادران
و اولاد و آزاده را چون وراق لاله خونین کفن بخاک افتاده دیده و تن بشهادت داده و قتال را آماده گشت سید سجاد را طاقت نمانده
از رنجوری سرو قامتش با صد رنج و ملال تیغ چون هلال بکف گرفته آهنگ جدال کرد ام کلثوم دست بردامنش آویخت و آواز
ایشان بآنحضرت رسید و با خواهر نیکو اختر گفت زنهار او را بگذار که ذریت طاهره را اصل است و باوست بقای نسل حجت خدا
برروی زمین و بعد از من مقتدای اهل دین و نزد ایشان آمده هر دو را در بر کشید و سید سجاد را برگردانیده و اسرار امامت بآنجناب
سپرد و پای عرش فرسا بر رکاب نهاد و بر در خیمه ها ایستاده پردگیان سرادق عصمت را از خواهران و دختران یکایک
بدرود و داغ و وداع کرد مادر عبدالله که بعلی اصغر مشتهر است فرزند دلبند را نزد آن حضرت آورده آن کودک تشنه لب را
در برابر گرفت تا وداع کند عقاب تیری از کمان کین حرمله بن کاهل لعین پر گشود و بر حلق تشنه آن کودک تشنه جگر نشسته در کنار تر آن
حلق چون حمامه در بام حرم پر زد و در دم از صدر پدر بدر رو پرید آنحضرت سر بر آسمان برداشته گفت خداوندا این فرزند من
نزد تو از ناقه صالح کمتر نیست و کف دست مبارک از خون گلوی آن مظلوم پر کرده چون دانه رمان باسمان انداخت حضرت امام
محمد باقر علیه السلام میفرمایند که قطره از آن بزمین برنگشت و چون آنحضرت روی بمعرکه قتال نهاد شور رستخیز از خیمه های حرم برخواست
وآه واز الفراق الفراق بطاق بلند رواق رسید سکینه دختر در پرور آن سرور معجر از سر برکشید و از پای آنجناب چون گرد دوید
آنحضرت وی را برگردانید و بصبر و سکینه امر فرمود و چون آفتاب حسین بر روی ذوالجناح سپهر تمکین بمیدان کین برآمد و برای اتمام
حجت بآواز بلند فرمود هل من ذاب یذب عن حرم رسول الله هل من موحد یخاف فینا هل من مغیث یرجو الله فی اغاثتنا
و صبح وار تیغ شاهر بر کف در پیش صف باین رجز بر رجز قلب فجره مجاهد شد انا ابن علی الطهر من آل هاشم کفانی بهذا
مفخرا حین افخر و فاطمة امی من سلالة احمد و عمی یدعی ذا الجناحین جعفر و فینا کتاب الله انزل صادقا و فینا الهدی
والوحی و الخیر یذکر و نحن امان الله للناس کلهم نسر بهذا فی الانام و نجهر و نحن ولاة الحوض نسقی ولاتنا بکاس رسول الله
من کان ینکر و شیعتنا فی الناس اکرم شیعة و مبغضنا یوم القیمة یخسر هیچکس از آن اشرار بمبارزت آنحضرت تن نکرد دیدچون
حیدر کرار بر ایشان حمله آورده بهر سوی میمنه آن گروه بدخوی چون گراز از صولت شیر غاب و کرکس از آواز پر عقاب
و ظلمت از فلق صباح و عنکبوت از آهنگ تمساح و خاشاک از جنبش موج دریا و سوسمار از دم اژدها میگریخت بهر جانب دشت
چون آفتاب میتاخت پیکر آهن جگری اشعله تیغ جان شکر میگداخت و هر جا برق حاشش میتاخت خاره و فرق خیره سری میشکافت

و بهر طرف میدان ذوالجناح را گرم جولان مینمود و بچوگان هلال هیات شمشیر گوی سری پر شور میربود و در حمله از تشنگی لحظه توقف مینمود
و کلمه لا حول ولا قوة الا بالله بر زبان آورده و از ایشان آب میخواست و موافق روایات باعجاز امامت دم تیغ بر سر همه
لشکر دوانیده از هر کس که در صلب و تا هفت پشت مومنی پدید می آمد دست باز کشید عمر با کید گفت این فرزند انزع
البطین است و شجاعتش سرشته ما و طین شما باوی مقاوم نگردد و بکر بباران تیر از ابر لشکر متراکم چهار هزار تیرانداز آنحضرت را
در میان گرفتند و تیر باران کردند و میان آنجناب و خیام سعادت طناب حائل آمدند آنحضرت صیحه هایل بر ایشان زد
که ویحکم یا حزب الشیطان ام لم یکن لکم دین ولا تخافون المعاد فکونوا احرارا وارجعوا الی انسابکم ان کنتم اعرابا من اینک پیش صفها
در کارزار م سفها اشما را با زنان چه کار است شمر لعین با مردان گفت از خیمهای حرم دور شوید که او خود کفوی نیکوست
کشته شدن به تیغ او ننگ و از کثرت جروح روح او را در تن جای درنگ نیست آنجناب از تشنگی بجانب فرات روان شد
زیاده بر چهل هزار کس سر راه آنحضرت گرفتند چون سیل هایل کوه لشکر را از هم شکافته اسب را کشتی آسا میان کشید و فرمود
تو اول سیراب شو که از من تشنه تری ذوالجناح از آب باز داشت و انتظار آنجناب میکشید آنحضرت کفی آب برکف
برگرفت تا بیاشامد تیره دلی فریاد زد که تو آب میخوری و لشکر در خیمها نهاده اند حرمی و پاباک آنحضرت آب بر ریخت
و نهنگ آور چون موج برانگیخت و چون از آن خبر اثری ندیده دریافت که نوشیدن آب مقدر نیست مگر بدست خیر البشر
و ساقی کوثر بار دیگر روی بخیمهای حرم آورده اهل بیت رسالت را وداع و داغ دل ایشان تازه کرد و همه را بصبر و سکینه
تاکید فرموده بمیدان کین عنان گشود و این رجز خواند انا الحسین بن علی آلیت ان لا انثنی احمی عیالات ابی امضی علی دین النبی
و با تن خسته و لب تشنه آحاد ابدان را دو پیکر میتاخت و از پشت زین دلاوری می انداخت و سرهای ایشان چون برگ از باد
بر میریخت و خاک میدان بر ترک ایشان می بیخت بروایتی چهار هزار و بروایت دیگر هزار و نهصد و پنجاه کس از حملات آنحضرت
بدیار عدم رفت و چون هنگام آن رسید که قوت بازوی امامت باز داشته حق شهادت در راه حق ادا و سر خویش
برای خدا فدا سازد و لشکر بکبر بحکم عمر ابتر صدف پیکر آن سرور را بطرف ترگ دند و آنجناب پیکان تیر با غنچه صفت بر سر و چون
صنوبر دل در سینه جای میداد و درجهاد میکوشید و از کثرت زخم از طاقت افتاد و بروایتی هزار و نهصد و پنجاه زخم
بر پیکر نفیس رسیده و بروایت دیگر بغیر از تیر زیاده از هفتاد زخم تیر و مثل آن زخم شمشیر بر تن پدیدار داشت و چون پشت
برایشان نکرده بود همه زخمها بر پیش روی مبارکش بود و چندان تیر بر زره همیونش نشسته بود که گوئی همای عرش تر وار
پر افشانست و از چشمهای زره چون آسمان بصلیبش چشمهای خون روان و چون اندکی از بیطاقتی ایستاده تیری بر جبین مبارکش
آمده سر بر کشید و خون چون دانه یاقوت بر رخسار منیرش دوید خواست که با جامه خون آلوده چهره خویش پاک کند
تیری مسموم که سه شعبه داشت بر سینه چون آینه آنحضرت و امام مظلوم که مخزن علوم الهی بود رسیده فرمود بسم الله و بالله

وعلی آله رسول الله از جای آن تیر خون جاری و آنحضرت کف از آن پر کرده باسمان می‌فشاند و قطره بر نمیگشت و در آن روز سرخی شفق بیشتر گشت و کفی از آن خون بر گرفته چهره چون مهر را گلگون کرد تا با آن حالت ختم رسالت را ملاقات نماید و از اسب فرود آمده و چون آسمان بر زمین نشست و خروش از ملائکه هفت آسمان برخواست خوش آنچنان بلرزه در آمد که چرخ پیر افتاد و در گمان که قیامت شد آشکار امر خداوند جبار بملائکه عظام رسید تا عرش را نگاه دارند و سر پوشهای دوزخ بگذارند و تو ده خاک را شرر زان نگذارند که حسین علیه السلام کشته شمع سپاه او است و فاطمه دختر جسم در فریاد کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی این خرگه بلند ستون بی‌ستون شدی و آن گروه بیچاره یاری نزدیک رفتن با آنحضرت نبود مالک نام نامردی مبادرت شمشیری بر فرق مطهرش زده عمامه پر خون گردید و بنفرین آنحضرت دست آن ستمکار در تابستان چون چوب خشک و در زمستان خون از آن میریخت تا بسلاسل جهنم در آویخت عبدالله فرزند کهتر جناب امام حسن علیه السلام در آنحال از زینب پریشان حال پرسید که عمم کجاست زینب خواست که او را نگذارد آن خورد شجاع خود را بعم رسانیده و بر دامنش چون طفل بنشست و بتیر حرمله لعین در دامان آنحضرت بباغ جنان آشیان بست و شمر شقی و سنان غوی و خولی خوک صفت مشرک با شتراک بر سر و کلک زبانم باد چاک چشم از دین و دنیا و آخرت پوشیده‌اند و سر حجت ظاهر خدا را که سفند وار از قفا بریدند چون خون حلق تشنه او بر زمین رسید جوش از زمین بذروه عرش برین رسید یکپاره جامه در خم چوگان بنیل چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید زمین بر خود بلرزید و روی هوا تیره گردید چشم آب خون ریخت آهوی دشت و جگر کوه را شرر بسوخت آسمان جوشن بر تن بگسست و خورشید پرده گرد بر چهره بست و آهوان دشت پری وار از مرغزار رمیدند شیران جای در کنام گزیدند و مرغان زار ناله جگر سوز بر کشیدند هر جا که بود آهوی از دشت پا کشید هر جا که بود طایری از آشیان فتاد هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد در آن حالت مردی میان لشکر پدید آمد و نعره کشید مردم او را منع کردند در جواب گفت چگونه فریاد نزنم که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله ایستاده و روی شمانگاه میکند و با ناله و آه بر زمین و آسمان مینگرد و میترسم که عذاب خدا بر اهل زمین رسد و من نیز در آن میان باشم گفتند این مرد دیوانه است و از خرد بیگانه و بحکم عمر خواستند که اسب آنحضرت را بدست آرند اسب با ایشان در آویخته چهل کس بر زمین انداخت و با خروش و صهیل چون بلبل بناح بر سر نعش مطهر آن تشنه جگر آمده سر بسوی آسمان نمود و بپای آنحضرت سود و از زمین بسم خویش خاک میکند و بر آسمان می‌پراکند پیشانی خود بخون آنجناب رنگین کرده چون ابر از دیده آب روان و رعد سان بجانب خیمهای حرم دوید مخدرات خیام عصمت دور او را چون ثریا فرو گرفتند و نوحه کنان و موی کنان وامحمداه واعلیاه وا ابتاه و واخاه و واحسیناه میگفتند ذوالجناح چندان صهیل زد و سر بخاک کوفت تا از پا در افتاد و جان بداد و ام کلثوم از آن حالت فریاد زد واحسیناه هذا الحسین بالعراء صریع بکربلاء مجروز الراس من القفا مسلوب العمامة

واز دا

واز دار بر کشیده و بیهوش بخاک غلطید آن گروه جفا کار رعایت حرمت سید ابرار را ملاحظه نکرده اهل حرم را اسیر کردند و خیمها را بغارت بردند و تازیانه بر دوش عترت طاهره زدند و رخسار زینب دختر بتول و رعب را نیلی ساختند و خلخال و گوشواره از پا و گوش دختران چون اختران در آوردند و بطمع پاره گریبان ایشان پاره کردند آواز دمی که لشکر اعدا انگیزده شرم کردند رو بخیمه سلطان کربلا و شمر لعین بخیمه سید الساجدین در آمده آنحضرت را بر بستر بیماری دید و خواست آنحضرت را قتیل شمشیر جفا سازد یکی از ایشان گفت سبحان الله از این کودک بیمار بگذرید و بحال خود بگذارید شمر از شرم دست از آن حضرت باز داشت و عمر اتبر نزدیک خیمه ما رسیده آواز بر کشید تا کسی علی بن الحسین علیه السلام را نیازارد و هر کس هر چه برده باز آرد ایشان دست از نهب کشیده آتش بر خیمهای حرم زدند و اهل بیت رسالت از اضطراب بخارج خیمها قدم زدند و کردن ضعیفتر از نال آدم آل علی بن الحسین علیه السلام را بزنجیر و اغلال بستند و دل زار اهل بیت و اطفال را بستم خستند لوای امامت بدست ظلم چیده و بساط ضلالت خلفا جور چیده گشت آیت حق در پرده مخفی و مستور و رایت کفر و نفاق بلند و مشهور و امروز بحمد الله والمنة از یمن معدلت شهریاری دین پرور و تاجداری پاک گوهر کلمه حق آشکار است و بنای مذهب ائمه اثنی عشر استوار که در اعلای اعلام ملت باقصی درجه جد بلیغ است و در احیای رسوم شریعت بقول و فعل و قلب و لسان و ید مبالغ و بهر سال مبالغ بیحد از خزانه عامره در تعزیت حضرت سید الشهدا صرف میشود و اوقات بزرگ و کوچک ممالک محروسه از حکم محکمش بماتم آنجناب وقف و در هر دیاری شعار شیعه شایع و شعار اهل خلاف باطل و ضایع است و پیوسته در ایام تعزیت جناب سید الشهدا آن پادشاه آگاه و خدیو عالمیان پناه با دیده خونبار و خاطری سوگوار بنفس اقدس مشغول تعزیه داری و از نتایج طبع

اشرف بر اثر جانسوز اظهار سوگواری میفرمایند و این چند بیت بنیان ثبت افتاد

یارب همیشه دیده خورشید تار باد تا روز حشر سینه گردون فکار باد شهباز صید کرکس مردارخوار تیر بن چرخ چرخ جفاکار باد

پیوسته چشم زال فلک از خدنگ غم باریک همچو دیده اسفندیار باد بر باد در دشت خرمن هستی نهاد آن در خرمن فلک ز حوادث شرار باد

شد تشنه کام کشته چو سلطان دین حسین در کام آب زنده کیم ناگوار باد چون از پی شفاعت ما جان نثار کرد بر قد تشنه دین جان نثار باد

منت خدای را که فلک هست چاکرم شاهنشه جهانم و درویش این درم

مدت عمر شریف آنجناب پنجاه و شش سال و چند ماه شش سال و ماهی چند از تربیت جد بزرگوار بهره‌مند بود و سی سال در سایه رافت پدر و بعد از رحلت امیر المؤمنین علیه السلام ده سال با برادر زندگانی کرده و ده سال بعد از وفات امام حسن علیه السلام از شهادت سعادت جاودانی یافت و روز شهادت آنحضرت جمعه یا دوشنبه و از عادات کریمه اش اکرام بر مهمان و اعطار طالب و اسعاف بر سائل و انفاق بر فقیر و تقویت ضعیف و ادای دین غارم و مهربانی بر یتیم و پوشیدن عریان و سیر کردن گرسنگان و از عبادات آنجناب یکی اینکه بیست و پنج بار پیاده بحج رفت و جنیبتها در قفا میکشیدند و پیمان کرم

وفصاحت وعلم وشجاعت آنحضرت بزبان قلم شکسته خارج از اسلوب است مشهور است که وقتی میان آنحضرت و امام حسن علیه السلام
غایله سخنی بود با آنحضرت گفتند که جناب امام حسن علیه السلام از تو اشن است وسبقت تو بر دلجوئی وی احسن آنحضرت فرمود از جدم
رسول خدا صلی الله علیه وآله شنیدم که هر یکی از دو کس که از یکدیگر بجرفی رنجند و باسترضای خاطر آن دیگر سابق آید بر جنت باقی است
ومن نخواهم که برادر بزرگتر بهشت پیشتر رود و این سخن با امام حسین علیه السلام رسیده بدلجوئی آنحضرت سبقت فرمود و از انس مذکور است
که کنیزی دسته ریحانی بدست آنحضرت داد فرمود انت حرة لوجه الله گفتم شاخ ریحانی بعتق بنده می ارزد آنحضرت فرمود نزد ما ریحان
او را آزادی بهاست و اولاد امجاد آنحضرت بنا بر مشهور ده نفر بودند شش ذکور و آن سید الساجدین که علی اوسط است و علی اکبر
بود و علی اصغر و عبد الله و محمد و جعفر و چهار اناث وایشان زینب و سکینه و دو فاطمه صغری و کبری و بروایت شیخ مفید
اولاد آن سرور شش نفر بودند چهار پسر و دو دختر علی بن الحسین اکبر که سید الساجدین است و مادرش شاه زنان دختر یزدجرد شهریار
وعلی بن الحسین اصغر که مادرش ام لیلا که دختر والی مره ثقفی است و در کربلا بشهادت رسید و عبد الله که بر دامن شهید شد و مادرش
رباب دختر امرء القیس کلبی و سکینه خواهر او از مادر و جعفر از زنی قضاعیه که در حیات آنحضرت وفات یافت و فاطمه از ام
اسحق دختر طلحه وشهدا کربلا علی المشهور هفتاد و دو نفر بودند از اولاد امیر المؤمنین علیه السلام غیر حضرت سید الشهدا پنج نفر عباس و عمر
ومحمد و عبد الله و جعفر و از اولاد امام حسن علیه السلام سه نفر ابوبکر و قاسم و عبد الله و از اولاد آنحضرت دو نفر علی و عبد الله و از
پسران عبد الله بن جعفر طیار دو نفر محمد و عون و از اولاد عقیل بجز مسلم سه نفر عبد الله و عبد الرحمن و جعفر و باقی اصحاب آن سرور
وغرایب عادات بعد از شهادت آنحضرت از آن بیشتر است که درین مختصر گنجد و از آنجمله در هنگامی که سر مبارک آنحضرت را بشام
میبردند پاسبانان در منزل قنسرین نزد یک دیر راهبی نزول کردند راهب ببام دیر بر آمده در میان سرها سری دید که نور
از آن بعرش میرسید و چهار هزار درهم داد تا یکشب آن ماه چهارده شب را بوی سپارند و سر را گرفته بصومعه آمد آوازی طوبی لک
از هر سو شنید و کسی را ندید و گفت خدایا بحرمت روح عیسی ترا سوگند میدهم که این سر با من سخن گوید و از سر خویش مرا آگاهی
آوزی از میان دو لب آن سرور شنید که گفت انا ابن محمد المصطفی انا ابن علی المرتضی انا ابن فاطمة الزهرا انا المقتول بکربلا انا
ممنوع من الماء راهب روی خویش بر رخسار آنحضرت گذاشته گفت بر ندارم مگر بتعهد شفاعت در روز جزا آنحضرت فرمود
برهنت شفاعت بشرط شهادت برسالت جدم رسول خدا صلی الله علیه وآله راهب بشرف اسلام یافت و صبحگاه سر را
با ناله و آه آورده بپاسبان سپرد اعمش گوید که در حرم یکی از همراهان آنحضرت را دیدم که میگفت در هنگام بردن سر بشام بدیر راهبی
رسیدیم و بر دو سر مبارک حلقه زده شراب میخوردیم دستی از دیوار دیر پیدا شده بخامه فولاد و مداد خون بر دیوار نوشت
اترجو امة قتلوا الحسینا شفاعة جده یوم الحساب برخواستیم که آن دست را بگیریم ناپیدا شد و بار دیگر بهمان قلم و مداد
پیدا شده نوشت الا والله لیس لهم شفیع وهم یوم القیمة العذاب باز یکی از ما برخواست و چون دست را بدید نشست

بار دیگر ظاهر شده بر دیوار نگاشت وقد قتلوا الحسین بحکم جور مخالف حکمهم حکم الکتاب پسر راهبی از دیر فرود آمده از حال سر
باز پرسید و جواب شنیده حجره زر داده سر از ما بگرفت بو جلوه زرد در هنگام رحیل و سر را بتعجیل پدید آورده با گلاب
شست و با مشک و کافور معطر کرده بر روی سجاده نهاد و از خداوند مشکل در خواست تا آنحضرت با وی بتکلم آید از دولت
آنجناب صدائی شنید که فرمود انا ابن المصطفی ممنوع ماء انا ابن المرتضی فوق القضاء انا ابن فاطمه خیر النساء راهب بنبوت
پیغمبر صلی الله علیه وآله اقرار کرد و سر را نزد ابن سعد آورده سر بسجود نهاد و در پیابانها سر برد و عمر در نواحی دمشق
حرزهای زر از غلام خویش خواست مهر از آن بر گرفت همه را چون قلب خود سفال سیاه یافت بر یکر وی آنها نقش لا تحسبن الله غافلا
عما یعمل الظالمون و بر روی دیگر سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون از صادق آل محمد صلوات الله علیه مرویست که فرمود
جغد در زمان جدم رسول خدا صلی الله علیه در خانها آشیان داشت و بجدی انس با مردم داشت که بر سر خوان طعام می نشست
وبعد از آنکه جغد عکس جناب سید الشهدا را بخون خضاب دید از ابنای آدم وحشت گزید و جای در خراب کرد در روزها بر روزه
پیداست و آب نیست و شبها در نوحه با آنجناب از کلمات چون درمنثور آنحضرت است که حلم زینت است و وفا مروت وصله نعمت و عجلت
بهر زوال شر و وبال و با اهل فسق بکلات و ضلال و در روز عزم عراق در خطبه فرمود که مرگ بر ابناء آدم بسته است چنانکه قلاده بر گردن
جوانان و شوق من بگذشتگان چون شوق یعقوب است بر یوسف علیهما السلام و بر من نیکوست جائی که بکشته شدن در آن قدم
خواهم زد و چاره نیست از قضائی که جاری شده است بر آن قلم و هر کس با ما راه موافقت پوید و پای در وادی متابعت نهد
روانه شود که ما روانیم و از جمله جواهر منظوم آنحضرت است که در مقام اظهار کراهت بامر مصالحت امام همام امام حسن علیه السلام
با معاویه بن ابی سفیان بدین نهج جام از علو مراتب غیرت و شجاعت میفرمایند فما اتی شئی کما سانی اخی ولم ارض فیه الذی
صانعا ولم اک ارضی بالذی قد رضوا به ولو جمعت کل الی المجامعا ولو حز انفی قبل ذلک حزه بموسی لما الفیت للقبح تابعا
در روز شهادت میفرمود الموت خیر من رکوب العار والعار خیر من دخول النار

ذکر احوال سید الساجدین و زین العابدین علی بن الحسین علیه السلام

بعد از واقعه کربلا و شهادت جناب سید الشهدا بضعه رسول خدا و سید اوصیا و خامس آل عبا صلوات الله و سلامه علیهم
زینت بخش سریر ولایت و امامت و به تشیید قواعد آبای کرام و اجداد عظام قیام فرمود محمد بن حنیفه در حرم خدا بدعوی امامت
و وصایت برخواسته آنحضرت از روی نصیحت و برابر ترک باطل ارشاد و فرمود پس بجائی که حجر الاسود قرار افتاد و از حجر بزبان
فصیح آوازی شنید که یا محمد امامت حق سید سجاد است و رشته طاعت و انقیاد او محمد حنیفه دست و پای آنحضرت را بوسیده ترک
منازعت و امامت آغاز نمود و همانا قصد او از انکار بظاهر اظهار و اثبات امامت آنحضرت بود و موید آن تواند بود قصه کنکره مکنی
بابو خالد کابلی که قایل امامت محمد بن حنیفه بود و روزی او را سوگند برسول خدا صلی الله علیه و آله داد که امام مفترض الطاعه که بعد از حسین
بن علی علیه السلام کیست محمد گفت علی بن حسین علیه السلام در خبر است که چون اهل بیت رسول علیهم السلام را بشام بردند روزی یزید پلید
حضرت سید الساجدین صلوات الله و سلامه علیه را بمسجد برده خطیبی را گفت تا بر منبر رفته نسبت با میر المؤمنین علیه السلام و سید الشهدا
سخنان نالایق گفت و در مدایح یزید و معاویه مبالغه کرد و سید الساجدین علیه السلام با خطیب فرمود وای بر تو که خدا را برای خوشنودی
خلق بخشم آوردی و هیچ شرم نکردی و از یزید اجازت خواست تا بمنبر برآمده نکته چند مشتمل بر صواب باز گوید یزید اجابت
نکرد تا عاقبت بمبالغه اهل شام رخصت داد و آنحضرت چون بدر منیر بمنبر رفته بعد از حمد و ثنا و درود بر خاتم انبیا و اهل بیت
اصفیا خطبه بلیغ ادا فرمود که حاضران را با همه قساوت دیده گریان و فرمود خداوند ما را شش خصلت و هفت فضیلت بر خلق
مزیت داده دانائی و بردباری و جوانمردی و فصاحت و شجاعت و محبت بر دلهای اهل ایمان و از ماست نبی مختار محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله و صدیق اعظم علی مرتضی صلوات الله و سلامه علیه و جعفر طیار که با دو بال در بهشت پرواز میکند با ملائکه و حمزه عم رسول خدا
و فاطمه زهرا و دو سبط حسن مجتبی و سید شهدا هر که مرا شناسد عارف بجد و ام و اب است و هر که نشناسد او را خبر دهم بحسب و نسب
انا ابن المکة و المنی و انا ابن زمزم و الصفا و انا ابن خیر من طاف و سعی و انا ابن من رکب البراق فی الهوا و انا ابن من اسری به لیلا من المسجد
الحرام الی الاقصی و انا ابن من بلغ بجبرئیل الی سدرة المنتهی و انا ابن من دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی و انا ابن من صلی
مع ملائکة السماء و انا ابن محمد المصطفی و انا ابن علی المرتضی و انا ابن من ضرب بسیفه خراطیم الرجال حتی قالوا لا اله الا الله و انا ابن صالح
المؤمنین و وارث النبیین و انا ابن من ضرب بین یدی رسول الله بالسیفین و طعن بالرمحین و هاجر الهجرتین و بایع البیعتین
و هزم الاحزاب ببدر و حنین و ما اشرک بالله طرفة عین و انا ابن ولی الله و لسان حکمة الله و عیبة علم الله السمح السخی و الشجاع
الزکی و المنتجب الابطحی ابو السبطین جدی علی بن ابی طالب و انا ابن فاطمة الزهراء و سیدة النساء صلوات الله علیها و انا ابن القتیل
العطشان ببیدا کربلا و مسلوب اهل الجور و الغا و من بکت علیه الجن فی الارض و طیر الهوا و من راسه فی البلاد فوق القنا و من سبی حرمه الی
و نحن اهل بیت المحنة و البلاء و نحن مهبط ملائکة السماء چون سخن بدینجا رسید خروش از مردم برخواست و یزید پلید از بیم فتنه و آشوب مردم مؤذن را

بگفتن

بگفتن اذان اشاره کرد و بنماز برخواست با جمله اتصاف آنحضرت بفصاحت و بلاغت و سماحت و سهولت و علو حسب و شرف منزلت و در غایت
و نهایت زهد و عبادت از آن گذشته که بعبارت گفته و نوشته شود و شبهای مظلم انبان حبوب از گندم و غیر آن بدوش مبارک
کشید و بدرویشان صدقه میداد که روز شستن بدن پاکش هنگام وفات آثار از آن بر دوشش چون غبار بر آئینه پیدا بود و جمعی کثیر
از معتبرین مدینه معیشت خویش میگذرانیدند و نمیدانستند که از کجاست تا بعد از فوت آنحضرت و فقدان قوت و قطع صلات
یافتند که آنحضرت کافل بوده و ایشان غافل و چون بنماز برمیخواست و وضو میساخت چهره مبارکش چون بیمار صاحب درد زرد
میگشت از وجه آن پرسیدند فرمودند مگر نمیدانید که در برابر قادر بیننده عباد خواهم ایستاد و روزی بخانه که آنحضرت در آن
بعبادت خداوند یگانه بود آتش افتاد و مردم فریاد النار النار میزدند آنحضرت سر از سجود بر نداشت تا آتش خاموش شد یکی از
اصحاب پرسید یا ابن رسول الله ترا چه مانع بود که از سجود سر بر نداشتی و پروا نکردی فرمود یاد آتش آخرت و آنحضرت از کثرت
عبادت چنان ضعیف بود که باندک نسیمی چون ریسمان متمایل میشد و حلم آنجناب بحدی بود که روزی حسن بن امام حسن علیه السلام بمسجد
آمده و بواسطه حقی که با آنحضرت داشت سخنان نالایق گفت آنجناب بعد از رفتن او شب بخانه او رفته گفت اگر آنچه بمن نسبت میدهی
راست بود خدا از من بگذرد و اگر دروغ بود از تو درگذرد حسن گریان شد از دنبال آنحضرت روان و دست بدامان
آنحضرت زده از آنچه کرده بود پشیمان گشت و شبی آنحضرت مهمان داشت غلام آنحضرت بریانی گرم در تابه در سر تافته بسرعت می آورد
تابه از دستش افتاد و بر سر یکی از پسران شیرخواره آنحضرت در پایه پله آمده کودک را بکشت غلام مضطرب و متحیر گشته آنجناب او را
آزاد کرد و بدفن پسر پرداخت و از جود آنجناب یکی آنکه محمد بن اسامه با آنحضرت از بسیاری دین که بپانزده هزار دینار میرسید شکایت کرد
آنحضرت ادا فرمود و روزی از سرای امامت بیرون رفته مردی با آنحضرت ناسزا گفت غلامان خواستند تا او را بگیرند فرمود
دست بازدارید و بآن مرد گفت آنچه از امور ما بر تو پوشیده است بسیار است اگر حاجتی داری باز گوی آن مرد شرمنده گشته
جامه که بر دوش مبارکش بود با هزار درهم بوی عطا فرمود روزی با اصحاب نشسته بود آهوئی آمده در برابر آنحضرت ایستاد و آوازی
کرد پرسیدند که آهو چه میگوید فرمود که شکایتش آنست که فلان قریشی بچه او را از روز گذشته شکار کرده و تا امروز شیر نخورده بامر آنحضرت
قریشی را حاضر کردند با وی فرمود آهو میخواهد بچه خود را شیر دهد و بعد از سیری باز رد کند قریشی بچه را آورده و از پستان مادر شیر خورد
و چون خواست برگرداند آنحضرت با قریشی سوگند داد تا آهو بچه را با آنحضرت بخشد و با مادر رها فرمود و نیز روزی در طواف
دست زنی و مردی بحجر چسبیده و هر چه خواستند جدا کنند میسر نشد و خواستند ببریدن چاره کنند آنحضرت درآمده دست مبارک
بر روی دستهای ایشان گذاشته همانا دم از خاره جدا گشت از کلمات آنحضرتست که بندگی خدا از هیبت و خوف و عبد عبادت
عبید است و از رغبت و شوق موعود کار تجار و از شکر بندگی احرار و در مبلغ فصاحت آنجناب صحیفه سجادیه که زبور آل محمد صلوات الله
علیهم اجمعین مشهور برتر از کلام مخلوق و کمتر از کلام خالق است حجتی است صادق و آیتی است ناطق مشهور است که روزی هشام بن

عبدالملک برای حج در حرم بود و ازدحام خلق او را مانع در استلام حجر منبری برای او نصب کردند و بر او نشسته و شامیان بر دور او
در نظاره مردم بودند ناگاه دیدند شیخ صلوات الله و سلامه علیه از در مسجد الحرام در آمده مردم از مهابت آنحضرت یمین و یسار رفتند
تا آنحضرت حجر را استلام نماید مردی از اهل شام در مقام استغراب با حترام مردم از هشام پرسیدند که این بزرگوار کیست هشام
برای اینکه شامیان با آنحضرت بیعت نکنند گفت من وی را نمیشناسم فرزدق در آنجا حاضر بود گفت من میشناسم و این قصیده را خواند
هذا الذی یعرف البطحاء وطأته   والبیت یعرفه والحل والحرام   هشام بهمین علت فرزدق را مدتی حبس کرد و آنجناب از این قصیده
مطلع گشته ده هزار درهم بصله قصیده برای فرزدق فرستاد و او قبول نکرد و گفت مدح من برای خدا و ولایت
نه از برای بذل و عطا نقل است که سالی عبدالملک مروان بطواف خانه از دحام یافت هنگام زیارت جوانی دید که مناسک
حج در غایت خضوع و خشوع بجا می آورد و آداب شرایط طواف از روی رغبت و دقت مینمود و چون دیگران بطرف او هیچ شفقت
نمی شد و بسوی وی نمی آمد در حیرت افتاد و از حاضران پرسید که این جوان چه کس است و از کدام قبیله است گفتند این شخص وارث
علم سید کونین علی بن حسین است ابن مروان در مقامی آرام گرفت و کسی بطلب امام علیه السلام فرستاد تا او را از طواف باز داشته
نزد وی آورد و چون چشمش بسید عابدان و زینت زاهدان افتاد گفت یا علی بن الحسین چرا به نزدیک من نیامدی پدرت در دستم
کشته نشده و من قاتل او نیستم امام علیه السلام جواب فرمود که ای عبد الملک بدرستی که کشنده پدرت بر آنچه کرد دنیای خود
بر خود تباه کرد و پدرم روز آخرت بر وی سیاه و تو نیز اگر دوست میداری که چون کشنده کان پدرم باشی چنان زندگانی
کن که آن جماعت کردند عبد الملک جواب داد که کلا و حاشا نخواهم و نکنم و لیکن تو به نزدیک ما می آئی تا از دنیای ما چیزی می یافته
باشی امام علیه السلام از استماع کلام ابن مروان ردای مبارک خویش بر زمین گسترانید و دست بدرگاه کریم کارساز و رحیم بنده نواز برداشته
معروض داشت که الهی حرمت دوستان خویش بدین مردمان فی الفور ردا پر از درهای شاهوار و دانهای آبدار شد چنانکه نور بصر
حاضران از درخشانی آنها خیره میشد آنگاه عبد الملک را گفت بنده که آبروی نزد خداوندش بدین مرتبه باشد محتاج دنیای خود نبود
بار دیگر سر بسوی آسمان کرده بعرض رسانید که الهی این درها را فرا گیر که بنده تو را بدان احتیاج نیست و نیز منقول است از طاوس که
گفت سالی متوجه مکه معظمه گردیدم چون بمطلب رسیدم در صفا جوانی را دیدم ضعیف و ناتوان با چهره چون زعفران و جامه
کهنه پوشیده و با آن لاغری و لباس کهنه نور از روی مبارکش ساطع بود چون چشمش بر خانه کعبه افتاد سر بسوی آسمان نمود و باین
عبارت زبان معجز بیانش متکلم شد چنانچه من تمام شنیدم ربنا عریان کما ترى انا جایع کما ترى فما ترى فیما ترى یا من یرى ولا یرى از استماع این
کلمات لرزه بر سراپای من افتاد بخدای سوگند که ساعتی پیش نرفته بود که آنجناب سر در پیش افکنده و دست که بیکبار دو طبق از هوا
فرود آمده و جامه بر زبر آن طبق نهاده پیش وی گذاشته شد از مشاهده این حال حیرت روی نمود در عین حیرت آنحضرت گفت
یا طاوس عرض کردم لبیک یا سیدی تعجبم بیشتر شد از اینکه مرا بنام خواند آنگاه جامها از روی طبق برداشت چیزی در آن بمانند لعل خراسان

بنظرم در آمد بمن فرمود که ترا هیچ بدین رغبت میشود و بجامه احتیاج داری معروض داشتم که یا سیدی بجامه حاجت ندارم ولیکن
از آنچه در طبق است بمن عطا فرما که آرزومندم آنحضرت مشتی از نقل طبق برگرفت و بمن داد من از برای تیمن و تبرک بر طرف دامان خود بستم
آنگاه آنحضرت از آن دو جامه یکی را ازار فرمود و یکی را ردا ساخت و جامه که قبل از آن در تن شریف داشت بصدقه داد

در ذکر مناقب و مفاخر امام محمد باقر علیه السلام

آنحضرت بعد از رحلت پدر بزرگوار بر افراشت رفیع علم و رایت امامت و ولایت بود و در میان عامه و خاصه عظیم القدر و ذکر
جمیلش دایر در افواه دوست و دشمن و آنحضرت از جانب خدا بولایت مخصوص کتابی مختوم بر حضرت رسول صلی الله علیه و آله نزول
گشت تا آنرا بعلی بن ابیطالب علیه السلام سپارد و آنحضرت مهر اول را بر داشته آنچه در ذیل مکتوب است بعمل آورد و بعد از
رحلت کتاب با مام حسن علیه السلام بگذارد که او نیز مهر دویم را برداشته بدانچه در ذیل آنست عمل کند و همچنین هر یک با مام بعد از خویش
تا قائم آل محمد صلوات الله علیه و آله تا هر یک با حکام خود تقدیم نمایند و همچنین در لوحی که جبرئیل علیه السلام برای رسول خدا صلی الله علیه و آله
آورد و آنحضرت بفاطمه علیها السلام داد در میان اسماء ائمه بعد از علی بن الحسین محمد بن علی علیه السلام بود و چون علی بن الحسین بعیادت
جابر بن عبد الله انصاری که از اجله اصحاب سید کاینات صلی الله علیه و آله و تا آن زمان در حیات بود رفت و امام محمد باقر علیه السلام
که در سن صبی بود همراه خود برده فرمود تا سر جابر را ببوسد و چون چشم او از ضعف بر هم بود پرسید که این کیست سید سجاد علیه السلام
فرمود که فرزندم محمد است جابر چشم باز کرد و دستش ببوسید و گفت یا محمد رسول خدا صلی الله علیه و آله بر تو سلام رسانید از جابر
چگونگی آنرا پرسیدند گفت روزی نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله بودم که سید شهدا صلوات الله و سلامه علیه بر دامنش بود
با او بازی میکرد و با من فرمود که از فرزندم حسین علیه السلام پسری بوجود آید که نامش علی است و روز قیامت او را سید الساجدین
خوانند و از جای برخیزد و او را فرزندی نامش محمد علیه السلام و شکافنده علوم سرمد است و اگر او را دریابی سلام من با و رسان و سلام
ملاقات آن کودک اندک از عمرت باقی است جابر بعد از آن سه روز زنده بود تا سعادت جاودانه را فایض و با رسول خدا صلی الله
علیه و آله ملاقی گشت قطع نظر از این نصوص قاطعه باید حجة خدا بر زمین افضل مخلوقات سموات و ارضین باشد و شک نیست که در آن
زمان آنحضرت جامع و حاوی علوم اولین و آخرین بود باقرار همه علماء دین و هر یک از ایشان در حل غوامض مسایل محتاج
باستفادت از آن نور مبین ∴ علم و عقل آیینه دار روی او ∴ کعبه صاحب کلاهان کوی او ∴ نور انجم پرتوی زان ذات پاک
مهر و مه از رای او در شرم پاک ∴ پاک داور مونس و دمساز او ∴ عقل کلی محرم و همراز او ∴ مسند شرع رسالت را امین
مهر حق را در ولایت جانشین   و اعتقاد بعضی از شیعه با مامت زید بن علی برای آنست که او بشمشیر خروج کرد و مردم را با طاعت
آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم و خونخواهی جدش سید الشهدا میخواند و مردم گمان کردند که خروج او بدعوت خویش است با آنکه
او میدانست که استحقاق امام محمد باقر علیه السلام از وی پیش و بیش است و وصیتش هنگام وفات با مامت جعفر بن محمد الصادق علیه السلام

مصدق این آیین و کیش و باعث خروجش آن بود که روزی بمجلس هشام بن عبد الملک درآمد و هشام بزرگان شام را اشارت کرد تا متصل یکدیگر
نشستند زید را مکان در قرب او حاصل نشود و زید باوی گفت که هیچکس از بندگان خدا وصیت کند مردم را بتقوی بر همه برتر است
و از همه فروتر و من ترا وصیت میکنم بپرهیزکاری هشام گفت تو بخلافت خویش آرزومند و امیدواری و لیکن این کار بر تو نیست
که مادری کنیز داری زید گفت پایه نبوت بلندتر از خلافت و مادر اسمعیل بن ابراهیم علیه السلام که پیغمبری جلیل است کنیزی بود و قطع
نظر از آن جدم رسول خدا برین امت است گو مادرم کنیز باشد هشام سالار لشکر را خواسته گفت تا او را میان عسکر نگذارد و زید بکوفه
رفته از انحراف بیعت ایشان بشهادت رسید بالجمله چون در عهد امامت امام محمد بن علی علیه السلام دولت بنی امیه روز بروز
در ضعف و نقصان بود و آمد و شد مردم بخدمت آنحضرت بیشتر فیما بین حقه نبوی که بالکلیه در خفا بود و ... آنجناب احیا و علم
مطوی علوم شریعت اعلا یافت و ازین روی اغلب احادیث و روایات که امروز مناط اعتبار و مدار دین بر آنهاست
از آنجناب مرویست و انهار اخبار از عین حکمت فرزند ارجمندش جعفر بن محمد علیه السلام که در بدایت حال آل عباس بود جاری

ذکر ولادت باسعادت و انساب طاهره و آیات باهره و القاب فاخره و مدت ایام حیات و شهادت آنحضرت صلوات الله علیه و علی آبائه الطیبین الطاهرین

ولادت آنجناب در مدینه پیغمبر صلی الله علیه و آله سیم ماه صفر از سال پنجاه و هفتم از هجرت سه سال و کسری پیش از واقعه کربلا اتفاق افتاد
نسب طاهرش از جانب دختر امام حسن علیه السلام که ام الحسن و ام عبدالله کنیت داشت مخزن آن در فاخر است مدت عمرش بروایت
حافظ عبد العزیز پنجاه و هشت سال و بروایت شیخ مفید پنجاه و هفت سال بود و هنگام شهادت جدش سید الشهدا سه سال و هشت ماه
و چند سال با پدرش سید الساجدین علیه السلام بود باقی که نوزده سال باشد مدت ایام امامتش بعد از رحلت پدر و در سال یکصد
و سیزده و یا یکصد و چهارده از هجرت بزهر ابراهیم بن ولید بن عبد الملک از ملک نعیم کوثر بهره یافت و در بقیع پهلوی امام حسن علیه السلام
و پدر بزرگوارش چون آفتاب بر پرده خاک پنهان گشت نام مبارکش محمد و کنیتش ابوجعفر و القاب همایونش که شکافنده علوم اول
و آخر بود و شاکر حلیه ... اسمر و معتدل القامه دربانش جابر جعفی و مدح خوانش که کمیت از اکسی نداند کمیت شاعر و نقش
خاتمش رب لا تذرنی فردا اولاد امجادش بعضی شش نفر و برخی هفت نفر گفته اند و بعضی چهار نفر ذکور آن سه نفر جعفر صادق و ابراهیم
و عبد الله و اناث یکنفر مسماة بام سلمه امارات امارت و ریاست و آیات سماحت و وجاهت و شرف منصب و علو نسب و موجب
و طهارت تام و آب و علم و فضل و ادب آنحضرت از آن بیشتر است که بحصر و شمار آید و عطارد در صفحه سما بقلم احصای آن دست تواند
گشاید کسی دست سوال نزد آنجناب نگشود که از نفقه و کسوت و بذل و صلتش توانگر نشود و ادنی جوایزش از پانصد درهم تا هزار کمتر
نبود با توسط حال در ثروت و مال و کثرت در عیال و از معجزات باهرات آنجناب است که روزی ابو بصیر با آنحضرت گفت که
شما ذریت رسول خدا صلی الله علیه و آله و وارث علوم انبیا علیهم السلام بر احیای موتی و ابرای نابینا قادرید و از آنچه مردم در خانهای

خود میکنند مخبر چه شود که چشم از برکت تو بصیر و دیده ام قریر شود آنحضرت وی را نزدیک خود خواسته دست مبارک بر رویش کشید و در دم
چشمش بینا گردید و سهل و جبل و زمین و آسمان را بدید پس فرمود که اگر خواهی بی حساب به بهشت در آئی چنان باش که بودی و اگر
منظور تست چنانچه هست حساب با خداست ابو بصیر گفت مرا کوری خوشتر که بحساب خدا ناصبوری و آنحضرت بار دیگر دست بر رویش
کشید چنان شد که بود ابو الفتح یحیی بن محمد کاتب گوید که یکی از ثقات با من گفت که روزی در سیر ما بین مکه و مدینه سیاهی از دور
بر صحرا دیدم که گاهی ظاهر میشد و گاهی غایب چون ماه نو از هاله و چون نزدیک شد کودکی بود هفت هشت ساله بر من سلام کرد و من
جواب داده پرسیدم من این گفت من الله گفتم الی این گفت الی الله گفتم علام گفت علی الله گفتم توشه راهت چیست گفت تقوی
و ادب گفتم نسبت از کیست گفت عرب پرسیدم از کدام قبیله گفت از قریش گفتم از کدام سلسله گفت از بنی هاشم گفتم از کدام نسل
گفت ولد علی محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب و ناگاه از نظرم چنان غایب که ندانستم چون هلال بآسمان صاعد شد یا زمین
غار یا مانند خیال بر دل نازل و نیز روزی عباد بن کثیر از آن حضرت پرسید که حق مؤمن بر خدا چیست آنحضرت سه بار
اعراض از سوال او کرده بار سیم فرمود یکی از حقوق مؤمن بر حضرت مهیمن آنست که اگر این نخله را پیش طلبد بی تامل از جای خویش پیش آید
عباد گوید بخدا سوگند که آن نخله که آنحضرت بآن اشارت کرد در حالت از جای خود حرکت کرده روی بآنحضرت آورد و آنجناب
او را بقرار امر فرمود و صباحی علی ابو الصباح کنانی بدر سرای امام رفته کنیزکی بیرون آمد و او دستی بپستانش زده گفت با مولای
خود بگوی که فلان بر در سرای است آنحضرت آواز داد که مادرت مباد بدرون آی او بخانه رفته عرض کرد که قصد من از آن بازی نبود
مگر زیادت یقین و معرفت آنحضرت فرمود راست گفتی و اگر گمان شما این باشد که دیوار حاجب از دیدن ماست چنانکه از ابصار
شماست پس فرق میان ما و شما نیست و بر تو باد حذر از عادت تا این عادت و نیز ابو بصیر گوید که روزی در مسجد رسول خدا صلی الله علیه و آله
[illegible] سید الساجدین علیه السلام نزد آنحضرت بودم منصور دوانقی و داود بن سلیمان بمسجد در آمدند پیش از آنکه ملک از بنی امیه
زایل و بر آل عباس آیل شود منصور بگوشه دیگر نشست و داود بخدمت آنجناب پیوست از داود پرسید که منصور را چه بود که از ما دوری
داود گفت او را رنجی و ملالی بود فرمود چندی بگذرد که او متولی امر خلایق شود و گردنکشان حکمش پذیرند و امرش شرق و غرب
فرو گیرد و مدتی مدید زندگانی کند و چندان گنج سیم و زر جمع آورد که پیش از وی برای کسی میسر نشده باشد داود بر خواست و از آنچه
شنیده بود منصور را خبر داد منصور نزد آنحضرت آمده گفت مرا مانع از فیض صحبت نبود مگر هیبت تو و از آنچه داود گفته بود باز پرسید
آنحضرت فرمود آنچه گفته ام راست است و خواهد شد ... منصور پرسید که دولت ما پیش از دولت شماست فرمود آری
باشد و با اولاد تو بچندین قرون و کودکان شما با ملک بازی کنند چنانکه با گوی و آنحضرت برادرش زید را خبر داد و از خروج
و قتل و صلبش در خارج کوفه و از محمد بن مسلم مرویست که در سفری میان مکه و مدینه با آنحضرت همراه بودم آنحضرت بر استری سوار بود
و من بر دراز گوشی ناگاه گرگی از کوهسار فرود آمده نزدیک آنحضرت رسید دست بر قربوس زین نهاد و چیزی خود پیش آورده

آنجناب گوش داده فرمود کردم آنچه خواستی و بعد از ثواب ذنب فرمود که از عسر ولادت جهت شکایت گفت و دعا خواست
از کلمات تامه آنجنابست که با امام جعفر علیه السلام فرمود بر تو باد که حذر از کاهلی و دلتنگی که کلید هر شر است کاهلی ترا بادای
حق نگذارد و دلتنگی ترا از صبر بر حق باز دارد و فرموده است صوابترین اعمال سه چیز است یاد خدا در هر حال و انصاف
خود کردن از نفس و مواساة با برادران در مال

ذکر مناقب ذات امام جعفر صادق علیه السلام

مولد آنجناب مدینه طیبه است در سال هشتادم یا هشتاد و سیم هجرت نسب پاکش از اصلاب اطیاب روشنتر از آفتاب است و از
ارحام پر دو کم ام فروه دختر قاسم بن محمد بن ابی بکر مطهر کل روی آنجناب نام مطهرش و کنیتش ابو عبد الله و ابو اسمعیل نیز گفته اند
والقاب فایقه اش صادق و صابر و فاضل و طاهر مدت عمر همایونش شصت و هشت سال با جدش سید الساجدین دوازده
سال و بعد از آن در ظل رافت پدر نوزده سال و ایام امامتش بعد از رحلت پدر سی و چهار سال و در ماه شوال سال یکصد و چهل
و هشت بسم ناقع منصور مشغل بهشت بهشت منصور و مجاور با جد گشت در بقعه بقیع با جد و پدر [illegible] حلیه همایونش معتدل و نورانی
و گندم گون حاجبش مفضل بن عمر و شاعرش سید بن محمد از حمیر و نقش خاتمش ما شاء الله لا قوة الا بالله استغفر الله اولاد امجادش
بقول محمد بن طلحه و دیگران هفت نفر اند شش ذکور و یک اناث و بروایت شیخ مفید ده نفر هفت نفر ذکور و سه نفر اناث موسی کاظم
علیه السلام و اسحق و محمد و از ام ولد و اسمعیل و عبد الله و ام فروه از دختر حسن بن علی و عباس و علی و اسما و فاطمه از امهات
دیگر فضایل و کمالات و خصایص صفات و حالات از جود و فضل و بذل و صدق و عدل و علم و حلم و زهد و تعبد بمثابه ایست
که اگر بر لوح سپهر نویسند بیرون از امکان آید و اگر از دریا مداد کشند ماهیان آن از قصور بریان بحر بیت شعب از محیط
حکم و فروعلیت منبسط از مصباح ظلم کاشف اسرار علوم و حاوی معرفت حی قیوم صاحب مقام و صادق مقال فارس جلاد و جدل
فارق حرام و حلال سابق در مضمار افضال بهترین خلف سید بنی آدم مقبول ولی و عدو و عرب و عجم مقتدای امم و جامع اهم اغلب
اوقات چندان عطیه از مال میداد که برای قوت عیال چیزی باقی نمی ماند و معجزات آنحضرت بسیار است از جمله آنکه لیث بن سعد
گوید در سال یکصد و سیزده هجری بحج رفتم و بعد از نماز عصر بکوه ابو قبیس بالا رفتم مردی دیدم نشسته مشغول دعاست چندان یارب
یارب گفت که نفسش منقطع شد پس رب رب چندان گفت که نفسش بلب آمد و همچنین یا الله و بعد از آن یا حی و بعد از آن
یا رحیم و بعد از آن یا ارحم الراحمین بحدی که نفس منقطع شود بگفت خدا انگور خواست و از خلاقت جامه دو برد لیث گوید بخدا
سوگند هنوز سخنش تمام نگشته بود در آن موسم که انگور در عالم نبود سله پر از انگور تازه و دو برد نو نزد او گذاشتند و خواست
تناول کند نزدیک رفته گفتم من نیز شریکم برای آنکه تو دعا کردی و من آمین گفتم انگوری خوردم که دانه نداشت و هرگز مثل آن ندیده
بودم و هر چه میخوردم کم نمیشد و با من فرمود که یکی از این برد ها را تو نیز بردار گفتم مرا حاجتی بکسوت نیست و مرا اتواری حاجتی امر کرده

یکی از برد ها را رداء و یکی را ازار و دو برد که در برش بود بدست گرفته با هم از کوه فرود آمدیم در جای سعی مردی بر خورده ازو گدائی
جامه خواست آن دو برد را بوی داد من از آنحضرت جدا گشته خود را بآن مرد رسانیدم و از حال آنحضرت پرسیدم گفت جعفر بن محمد
الصادق است صلوات الله علیه علی بن حمزه گوید که در یکی از سفر حج در زیر نخل فرود آمدیم آنحضرت لبهای مبارک بدعائی
حرکت داد که شنیده بودم دیدم که شاخ نخله برگ آورد و رطب حاصل و بجانب آنحضرت متمایل شد ما را نیز بخوردن امر فرمود
رطبی طیب رطبی عذب از آن خوردیم اعرابی که در آنجا بود گفت تا امروز سحری غریب تر از این ندیده بودم آنحضرت فرمود این
سحر نیست ما ورثه پیغمبرانیم و خدا را میخوانیم اگر خواهی از خدا خواهم تا بهیات سگی بخانه خویش روی نهی اعرابی گفت آری بدعای
آنحضرت مسخ بکلب شد و رفت آنحضرت بمن گفت تا از دنبال او رفته حال و دریابم چون میان حی در آمد عیالش او را
بچوب بیرون کردند و من برگشته با آنحضرت در حدیث بودم که او نیز برگشت و در برابر آنحضرت ایستاده اشک میریخت
و مینالید و سر بخاک میمالید آنحضرت دعا کرد و اعرابی بصورت اصلی باز آمد فرمود اکنون ایمان آوردی گفت هزار بار
از فضل بن عمر رویست که روزی در مکه یا منی در خدمت آنحضرت بزنی بر خوردیم که با دختران بگاو مرده خویش میگریست
آنحضرت پرسید که ترا چیست گفت دختران از شیر این گاو میبر[ند] و اکنون مرده و من حیرانم فرمود میخواهی آنرا خدا زنده کند
زن گفت مرا با این مصیبت چه جای سخره است آنحضرت دعا کرد و پای مبارک بآن گاو زد بقره صحیح شده از جای خویش برخاست
زن گفت بحق خداوند حرم که این عیسی بن مریم است و روزی در خدمت آنجناب قصه چهار طیر حضرت ابراهیم مذکور بود
و آنجناب بحضار فرمود که اگر خواهید شما را مثل آن بنمایم حضار استدعا کردند فرمود یا طاوس در دم طاوس رنگین بالی
بر افشان آمد پس غراب و باز و کبوتر خواست و آن سه مرغ نیز بال زنان رسیدند فرمود تا همه را گلو بریده و بال کنده و کوفتها
آنرا بیکدیگر آمیختند پس سر طاوس را بدست گرفته یا طاوس گفت گوشت و استخوان و پر و بال آن در اعضای ممزوج مرغان
منفصل و بسر متصل شده بر سر دست آنحضرت طاوس زنده نشست آنگاه اجزای غراب و باز و کبوتر نیز بهمان دستور بهم پیوست
روزی با آنحضرت گفتند که منصور از روزی که بمنصب خلافت رسیده بجز طعام و جامه درشت نخورده و نپوشیده و این
حال گفتند از بخل اوست فرمود حمد خدا را که تارک دین از مال نیز محروم است حکیم بن عباس کلبی در هنگام تشیع گفته بود صلبنا لکم
زیدا علی جذع نخلة ولم نر مهدیا علی الجذع یصلب وقستم بعثمان علیا سفاهة وعثمان خیر من علی واطیب این گفته با آنحضرت
رسیده دو دست مبارک بجدی که مرتعش بود بر آسمان برداشته گفت اللهم ان کان عبدک کاذبا فسلط علیه کلبک یکی از بنی امیه
او را بکوفه فرستاد و در راه شیرش بدرید و خبر بآنحضرت رسیده سر بسجود نهاد از کلمات بشارت آیات آنحضرتست که صفوان
بن جمال با آنحضرت عرض کرد که مکرر از شما شنیده ام که شیعه ما در بهشت است و در میان شیعه گناهکار از زنا و فاجر و مرتکب
فواحش بسیار است فرمود راست است و لیکن شیعه ما از دنیا بیرون نمیرود مگر بابتلاء مرض یا قرض یا تسلط جابر و شدت نزع تا در فی

که پسره از گناه پاکست و بر روی پاک بهشت صفوان عرض کرد که از زر و مظالم ناچار است فرمود بحکم خدا حساب با ماست هر چه بر دست
شیعه باشد از خمس اموال ایشان محسوب داریم و حقی که میان ایشان و خداست خدا میبخشد و از شیعیان ما یکی در نار نیست با کریمان کارها
دشوار نیست روزی اعرابی از آنحضرت پرسید که خدا را در هنگام عبادت دیده فرمود چگونه بندگی کسی کنم که او را ندیده‌ام
پرسید چگونه دیده فرمودند نه بدیده عیان بلکه بدیده دل و حقیقت ایمان خدا را ادراک نکند حواس و قیاس نتوان کرد
بناس و از کلمات آنحضرت است که خداوند پاک شش گروه را بشش بلا هلاک کند امرا را بجور و عرب را بعصبیت و دهقان را بکبر و تجار را
بخیانت و روستایان را بجهل و فقیهان را بحسد و فرمود منع خود از جود بدگمانی بمعبود است کفارت عمل سلطان نیکی برادران است
و نیز میفرماید چون بمنزل دوستان درآئی آنچه گفته شد بنشستن از کرامت و قدر بپذیر گذشتن در صدر و فرمود بهترین عباد کسی است
که پنج خصلت معتاد است استبشار در هنگام احسان و استغفار در وقت اساءت و شکر در ازاء عطا و صبر در جزاء بلا و گذشتن
در حد جفا و فرمود در خبر است که خدا آن عزت مردمی افزاید که گذشتن از کسی که بر وی ظلم کند و اعطا بر کسی که او را محروم دارد
و صله بر کسی که قطع رحم کند و از وصایای آنحضرت است بموسی کاظم علیه السلام که فرمود هر که قانع بروزی مقدر است توانگر است
و هر که چشم بر مال دیگری نهد درویش میرد و هر که عیب دیگری گشاید عیبش گشاده گردد و هر که برادر را در راه چاهی کند خود بآن
افتاده است بر تو باد بزیارت ابرار و دوری اشرار که ایشان سنگی سختند که آب از آن نجوشد و زمینی که گیاه از آن نروید و مقالات
حکمت آمیز و محاورات حجت اثر آنحضرت را با فرق مذاهب مختلفه اوراق این کتاب وافی نیست و همین قدر برای اهل بصیرت کافیست
مشهور است که سفیان ثوری نزد آنحضرت آمده بر دوش مبارکش کسوت خز و کن دیده به تعجب نگریست فرمود این تعجب از جهت
گفتا این جامه که لباس تو و پدرانت نیست فرمود آن روزها روز تشنگی و پریشانی بود و امروز هر چیز از حد خود پر و لختی پس جیب
از دوش مبارک دور کرده سفیان زیر آن پیراهنی زبر خشن دید فرمود این برای خداست و خز برای شما آنچه برای حق است پنهان
داریم و آنچه برای شماست آشکار فضل بن ربیع گوید که در سال یکصد و چهل و هشت از بعثت منصور بعد از ادای مناسک حج از مکه بمدینه
رسیده با ربیع گفت تا کسی را بطلب او فرستاده او را با کربت و تعب حاضر آورد و گفت که اگر او را نکشم خدا مرا بکشد فضل بن
ربیع تغافل کرد تا منصور را از آن رای تکاسل روی دهد منصور بار دیگر آن سخن را با تهدید تجدید کرد و فضل بن ربیع چارکس
بطلب آنحضرت فرستاد و چون حاضر شد آنجناب را از آن حالت خبر داده آنحضرت فرمود لاحول ولا قوة الا بالله پس ربیع
بعد از اعلام منصور او را نزد وی برد و چون نگاهش بآنجناب افتاد زبان بلند شدی و وعیدگشاده گفت اهل عراق قبول امامت
بر تو عرض کرده و زکوات بر تو فرض میدانند و امروز رخنه در بنیان سلطنتم انداخته و ترا بقتل رسانم آنحضرت فرمود سلیمان
علیه السلام بعطای ملک و پادشاهی شاکر بود و ایوب علیه السلام در ابتلا صابر و یوسف ستم کشندگان خود را عفو منصور بجود
این سخن شنیدن گفت یا ابا عبدالله پیشتر آی که ساحت تو بریست و ناصیه تو سلیم و قائله تو قلیل خدا ترا جزا دهد از قرابت و ذوی

الارحام بیشتر از جزای همه اولاد رحم از خویشان و آنحضرت را بفراش خود نشانیده از ربیع طیب خواست و غالیه چندان
بدست خویش بر روی و موی مبارکش مالید که از آن بر زمین چکید و عذر از آنحضرت خواسته گفت برخیز و در حفظ و امان
خدا باش و ربیع را حکم کرد برسانیدن جامه و جایزه و عطا ربیع گوید چون بیرون رفت با وی پیوستم و گفتم پیش از تو و بعد از
تشریف تو امری دیدم که هرگز ندیده بودم و از آنچه آنحضرت هنگام ورود مجلس ورد میکرد پرسیدم فرمود دعائی از جدم
سید سجاد میخواندم و خدا حفظ کرد مشهور است که روزی آنحضرت نزد منصور بود و مگسی بر رویش نشسته دو سه بار از خود
دور کرد و مگس باز برگشته چنانکه منصور تنگ آمد و از آنحضرت پرسید که فایده خلقت ذباب چیست فرمود ذلت جباران
سفیان ثوری گوید که از ابوعبدالله جعفر الصادق علیه السلام التماس نمودم که مرا وصیتی فرما تا محفوظ آن نمایم شاید که
بواسطه آن از عنایات الهی منتفع گردم گفت ای سفیان دروغگو را مروت نیست و حسود را راحت نیست و پرخوار از رنگ
نیست و ملوک را اخوت نیست گفتم زیادت کن گفت آنچه حق سبحانه و تعالی نصیب تو کرده باشد بدان خورسند باش
تا بصفت غنا متصف گردی و بر حسن مجاورت خلق اقدام نمائی تا مؤمن بزینت اسلام گردی و با هیچ فاجری مصاحبت
مگزین تا بارتکاب گناه مبتلا نگردی گفتم زیادت نمای ای نور دیده رسول خدا فرمود ای سفیان مصاحبت نمودن با همنشین
بد خروج از جاده سلامت بود و مجالست کردن با بدکاران و بیباکان مثمر تهمت و ملامت و عدم محافظت لسان موجب
ندامت و ندامت است و موافقت نفس منشا شقاوت مردی است که روزی آنحضرت نشسته و در یمین و یسار خویش دو
فقیر را جای داده در اثنای این حال یکی از توانگران مجلس او درآمد آنشخص را در مقابل نشاندند عوض توانگری او را بر آن
داشت که کلماتی چند شکایت آمیز بنیاد کرد امام علیه السلام فرمود که ای فلان این فقیران سرداران و لشکرکشان پادشاه علی
الاطلاق اند و هیچ عیبی نباشد که رعایا در مقام خدمت بزانوی ادب بنشینند و از کلام آنحضرت است که خداوند سه فرقه را
دوست و سه فرقه را دوستتر دارد و سه فرقه را دشمن و سه فرقه را دشمنتر دارد اول متقیان را دوست دارد و جوانان متقی را
دوستتر دارد دوم کریمان را دوست دارد و درویشان کریم را دوستتر دارد سیم متواضعان را دوست دارد و توانگران متواضع را
دوستتر و فاسقان را دشمن دارد و پیران فاسق را دشمنتر بخیل را دشمن دارد و توانگر بخیل را دشمنتر دارد و از ناتوان فقیر
که بخیل بوده باشد و متکبر را دشمن دارد و درویش متکبر را دشمنتر نقل است از عبدالله بن سنان که روزی از امام بحق ناطق
جعفر بن محمد الصادق از حقیقت حوض کوثر سوال کردم فرمود که حوضی است از بصره تا مدینه میخواهی که او را بتو بنمایم عرض کردم
بلی فدای تو شوم آنحضرت دست مرا بگرفت و از شهر مدینه بیرون برد و پای مبارک بر زمین زد و من جوئی دیدم که کنار
آن بنظر نمی آمد پس بمشاهده جوی مشغول شدم جوئی دیدم که از یکطرف آن آبی سفیدتر از برف روان بود و از طرف دیگر شیری
بدان سفیدی در جریان و در میان آن جوها بین شیر و آب جوئی خمری و عسلی مانند یاقوت سرخ پس عرض کردم که این آب

از کجا می آید فرمود از بهشت و آنچه میبینی که خداوند حمید در قرآن مجید یاد کرده سنان گوید که درختان در کناره آن جوی دیدم
وکنیزان مقبول نارها در دست در سایه درختان ایستاده و آن انار در دنیا نسبتی نداشت با امام نزدیک یکی از کنیزان
شدیم آنجناب بدو اشارت کرد که با و آب دهد آن کنیز میل نمود که آب بردارد درحیث با او متوکّ شد آن کنیز آب برداشت
وبدست امام داد آنحضرت اندکی بمن داد بیاشامیدم و هرگز بآن لذت چیزی نیاشامیده بودم چون در قدح نگریستم در
درون آن سه رنگ طعام دیدم بعرض رسانیدم که هرگز چنین چیزی ندیده بودم امام علیه السلام فرمود که این کمترین
نصیبیست که خداوند از برای مومنان آماده فرموده است

ذکر شمه از مکارم ذات و مناقب صفات موسی بن جعفر علیه السلام

کمال علم و حلم و کرم و شیم و صفات و معجزات و خوارق عادات آنحضرت بیرون از طاقت بشریت و ولادت باسعادت
آنجناب بروایت صاحب بهجة المناهج در ابواء که منزلیست میان مکه شرفه و مدینه طیبه در روز سه شنبه هفتم شهر صفر یکصد و
بیست و هشت هجری اتفاق افتاده کنیت همایونش ابو الحسن و ابو ابراهیم و ابو عبدالله و ابو اسطه و نور علم و کظم غیظ ملقب
بکاظم در خبر است که نوبتی بعرض آنحضرت رسید که فلان پیوسته بغیبت تو مشغول است فی الحال هزار دینار برای او فرستاد
از ابو حسن بن یحیی علوی روایت کرده اند که شخصی از اولاد عمر بن الخطاب پیوسته امام موسی کاظم را رنجانیدی و امیر المومنین علی
علیه السلام را دشنام دادی بعضی از موالیان آنحضرت التماس کردند که ما را رخصت فرمای تا ازین شخص انتقام کشیم و او را بکشیم
آنجناب مبالغه و الحاح ایشان را منع فرموده پرسید که اکنون آن مرد کجاست گفتند بر سر محصول خود آنحضرت بنفس مبارک
بجانب او متوجه شدند چون بدانجا رسیدند که مزرعه او بود همچنان در زراعت او راندند آن شخص فریاد برآورد و تشنیع آغاز
کرد که مرکب در کشت زار مردم مران امام موسی علیه السلام بگفتار او التفات نفرمود و سواره تشریف برد تا بدو رسید
از مرکب فرود آمده پیش او بنشست و در روی تبسم فرموده پرسید که ترا در این زراعت چند خرج شده گفت دویست
دینار باز استفسار فرمود که چه امید داری در منفعت آن جواب داد دویست دینار آنحضرت صره مشتمل بر چهار صد دینار از
آستین مبارک بیرون آورده پیش او نهاده فرمودند این بستان و از خسران منفعت خود دلگیر مباش آن شخص برخاسته
بپای مبارک آنحضرت بوسه داد و معذرت خواست و از گناهان گذشته مغفرت طلب نمود و گفت هیچکس در خلق و کرم
بر اولاد نبی و ولی صلوات و سلامه علیه سبقت نتواند جست چون آنحضرت بسرای عزت مراجعت فرمود کیفیت را بجمعی مایان
حضرت امامت مذکور و گفتند آنچه من کردم بصواب اقرب بود از آنچه شما در نظر داشتید بروایت ایوب بن حسن هاشمی روزی
نقیع انصاری که مردی هرزه درا و بدنفس بود لگام مرکب آنحضرت را گرفته از روی غلظت گفت تو کیستی و از کجائی آنحضرت
فرمود اگر مقصود تو آنست که بیان کنم نسب خود را پسر محمد حبیب الله بن اسمعیل ذبیح الله بن ابراهیم خلیل الله و اگر شهر من میپرسی

جائی که حق سبحانه و تعالی بر کافه مسلمانان و بر تو اگر از زمره ایشانی واجب گردانیده زیارت و طواف آنجا را و اگر تو خواهی
اهانت من و مفاخرت خویشتن بجد اسو کنند که مشرکان دیار ما راضی نشدند که مسلمانان مدینه مقابل ایشان باشند و اگر
استفسار تو از شرف و منقبت ماست ما آنکسانیم که بفرمان الهی اهل ایمان و ایقان بر ما صلوات میفرستند پس اگر تو مسلمانی
و میگوئی اللهم صل علی محمد و آل محمد اکنون دست از مرکب من باز دار تا برود و ازین سخن لرزه بر اعضای نقیع انصاری افتاده
برسوائی تمام بزمین افتاد آورده اند که وقتی هارون الرشید در مراجعت حج بیت الله الحرام در مدینه طیبه بزیارت تربت
مطهر حضرت رسالت صلوات الله و سلامه علیه و آله رفت و جمعی با او بودند در برابر ضریح مقدس ایستاد و گفت السلام
علیک یا رسول الله السلام علیک یا ابن عمی و با این مفتخر بود موسی بن جعفر صلوات الله و سلامه علیه نزدیک قبر منور رفته گفت السلام
علیک یا رسول الله السلام علیک یا ابه رنگ روی رشید چنان متغیر شد که غیظش بر مردم ظاهر آمد و بعد از چند روزی با آنحضرت
گفت شما با اینکه از ابناء علی بن ابیطالبید بنسبت ذریت خویش برسول خدا میدهید و همه کس منسوبست بجد پدری نه بجد مادری آنحضرت
فرمود که خداوند عزوجل میفرماید و من ذریته داود و سلیمان و ایوب و یوسف و موسی و هرون و کذالک نجزی المحسنین و زکریا و یحیی و عیسی و چنانچه مسیح را
پدری نبود بذریت پیغمبران ملحق بود از جانب مادر نیز از ذریت پیغمبریم از جانب فاطمه علیها السلام که مادر ماست مذکور است
که جمعی از دوستان با آنحضرت گفتند که هادی در قصد تست آنحضرت فرمود چه باید کرد گفتند از شر او دوری و تواری
باید جست آنحضرت متبسم گشته فرمود زعمت سخینة ان ستغلب ربها و لیغلبن مغالب الغلاب و دعای دفع کید اعدا
خواند چندی بر آن نگذشت که مکتوبی مخبر از موت هادی رسید شقیق بلخی گوید که در سال یکصد و چهل و نه هجرت عزیمت حج
کرده بقادسیه آمدم در میان حاج جوانی دیدم خوبروی گندم گون ضعیف اندام بر روی جامه اش ثوبی از صوف و از مردم
برکناری نشسته با خود گفتم شاید این جوان از صوفیه باشد باید نزدیک او رفت و توبیخ کرد چون مرا روی بجود دید گفت
یا شقیق ان کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم و روی از من باز گردانید و رفت و ازین امر غریب در شگفت ماندم و با این اندیشه
افتادم که او را بار دیگر دریافته عذر گویم و دعا و حلیت از سوء ظن خود خواهم تا منزل او را در نماز یافتم اعضای بدنش میلرزید
و اشک چون باران از دو دیده اش سایل و چون از نماز فارغ گشت گفت یا شقیق وانی
و مرا بگذاشت و رفت گفتم همچنین این جوان از ابدال است که دو بار از سر حال من خبر داد و در منزل زباله باز او را دیدم بر سر
چاه که میخواست بکوزه آب از آن برکشد کوزه بچاه افتاد و نگاهی بسوی آسمان کرده گفت انت ربی اذا ظمئت الی الماء
و قوتی اذا اردت طعاما دیدم بخدا سوگند که آب از چاه بلند شد و کوزه بر روی آن پر از آب کوزه را بگرفت و وضو
ساخته چهار رکعت نماز بگذارد و میل بریگ زاری کرده مشتی ریگ بکوزه ریخت و تحریک کرده آب از آن خورد پیش رفتم
و سلام کردم و از وی طعام از انعام خدا خواستم گفت نعمت خدا بر من بسیار است پنهان و آشکار پس کوزه بدستم داد

و چون از آن نوشیدم سویقی بود بشکر آمیخته که از آن شیرین‌تر و خوشبوتر ندیده بودم و چنان سیر و سیراب گشتم که روزی چند رغبت
بطعام و شراب نداشتم دادرا دیگر ندیدم تا نیم شبی او را بپهلوی قبه شراب که بر سر چاه زمزم است در یافتم بنماز ایستاده
چون بندگان از آه و شور از ناله و گریه آتش بجرم افتاده و برین حالت بود تا صبح طالع شد و آن نور ساطع با مردم بنماز فجر
ساجد و راکع آمده تا ظهر طواف کرد و بعد از ادای فریضه ظهر خواست بیرون رود و من نیز خواستم خود را بوی رسانم و سلام کویم
دیدم جمعی از یمین و شمال و قدام و خلف او را چون حلقه هاله بر ماه از خدم و حشم فرو گرفتند و غاشیه او را بر حاشیه دوش
نهادند از یکی پرسیدم آن جوان کیست گفتند موسی بن جعفر الصادق علیه السلام است و بعضی از شعرای عرب این قصه شقیق را
بنظم آورده خوشتر از عقد عقیق این دو شعر از وست قال لما حجت غاینت شخصا ناحت اللون ناحل الجسم اسمر
سایرا وحده ولیس له زاد فما زلت دائما الفکر دیگر آنکه رشید وقتی خلعتی ثمین بعلی بن یقطین داد که از آنجمله دراعه خز
سیاه بزر بافته و از لباس سلاطین بود علی بن یقطین بیچک التصرف نکرده همه را بعلاوه خمس مال برای آنجناب فرستاد آنحضرت
مال و سایر را قبول و دراعه را بدست رسول سپرده مکتوبی بعلی بن یقطین نوشت و مبالغت بسیار در محافظت دراعه فرمود
که آن روز در رنج تواز بلا خواهد بود و علی بن یقطین سبب آن را ندانسته بحکم آنجناب هدیه فرستاد رشید بغضب رفته علی بن یقطین را
طلب کرد و دراعه را خواست گفت در فلان صندوق مقفل است که آن را بعطر آلوده و بمهر خویش مختوم نموده ام و هر صبح و شام
در آن را گشوده دراعه را ببوسم و تبرک بآن بجویم و باثبات صدق سخن خویش غلامی را فرستاد تا صندوق را بمهر و نشان نزد
رشید آورد رشید او را جایزه عظیم بخشیده سوگند یاد کرد که سعایت کسی را در حق او نشنود و آن غلام را چندان تازیانه زدند
که جان بمالک الملک تسلیم کرد دیگر آنکه عبد الله افطح که قومی از شیعه بامامت وی قایلند بعد از امام جعفر صادق علیه السلام ادعای وصایت
کرد آنحضرت در میان صحن خانه خویش هیزم بسیار جمع نمود و کسی وجه آن نمیدانست تا روزی از برادرش عبد الله
خواهش نمود که بخانه آنحضرت آید و جمعی از امامیه در خدمت آنحضرت بودند و چون عبد الله درآمد فرمود تا بر هیزم آتش زدند
و چون همه احراق و خته شد آنحضرت برخاست و خلیل آسا با جامه و لباس در آن نشست و ساعتی با مردم سخن گفته بیرون آمد
و دامن جامه بیفشاند و باندرون خانه رفته با عبد الله گفت اگر بامامت گمان داری اندکی در آتش بنشین رنگ عبد الله دیگرگون
شد و دامن کشان بیرون رفت و روزی در صحرا بمرد مغربی برخورد که دراز گوشش مرده بود آنحضرت صورت حال از وی پرسید
گفت با جمعی بحج میرفتم خارمن یکبار بمرد فرمود شاید نمرده باشد گفت من رحمت نیاوری و بشوخی دلم می‌آزاری آنحضرت
نزدیک رفته دعائی بود بخواند و دراز گوش از جای برخاسته پس از آن فرمود یا مغربی از شوخی خوشی یافتی و آنحضرت در شبها صلات
بفقرا میداد و تا صبح بمحراب عبادت می‌ایستاد و اکثر اوقات در سجده و غیره آن میفرمود اللهم انی اسئلک الراحة عند الموت
والعفو عند الحساب و از کلمات آنحضرتست که از حبس برشید پیغام داد که روزی از من نمیگذرد ببلا مگر اینکه روزی از تو میگذرد

برخاء بهره و میگذرد تا روزی که نماند دراقتصا و اهل باطل در آن روز خاسر اند و منوا و منیر ابفرمود هر که دو روزش یکسان
مغبون است و هر که آخر دو روز در شر باشد ملعون و هر که زیاده‌تی در نفس خویش نیابد در نقصان است و هر که در نقصان
است مرگ برای او بهتر است از زیستن و فرمود که دانش مردم در چهار چیز است یکی آنکه آفریننده خود را بشناسد دوم
آنکه آفرینش خود را در یابد سیم آنکه بداند که چه از وی خواسته اند چهارم آنکه بداند که کدام کارش از دین بدر آورد
از عمر بن واقد نقل است که گفت هارون الرشید از فضل و دانش امام موسی مضطرب و از بیم آنکه مبادا آنحضرت رایت
امامت برافرازد و بر وی خروج کند رطبی چند زهرآلود و بر طبقهای بی زهر مخلوط و بجهت آنحضرت بهدیه فرستاده استدعای
تناول فرمودن نمود چون رطبهای مذکور را در محضر آنحضرت حاضر ساختند امام همام علیه السلام بعلم امامت از مکر هارون اطلاع
داشت حامل رطبها خلالی طلب فرموده بخلال آن رطب زهرآلود در کشیده به سگی که محبوب هارون بود خورانیده و سایر رطبهای زهر
آلود را بنظر کیمیا اثر از رطبهای بی زهر جدا فرموده آنچه از زهر بری بود تناول فرمودند القصه از اخبار هلاک مجاری احوال بر هارون
ظاهر و از سانحه هلاک سگ محبوبش مخبر نمودند و پشیمان و غصه بسیار حاصل و بحاجب گفت که دریغ و افسوس که رطبهای
خوش بموسی بن جعفر علیه السلام خورانیدیم و سگ محبوب خود را بهلاکت دادیم و تدبیر ما در کار او بی اثر و از حیله و مکر ما
باخبر شد

ذکر مناقب ذات علی بن موسی الرضا علیه السلام

کنیت خجسته آنجناب ابو الحسن و لقب مبارکش رضا و مرتضی و مولود همایونش در مدینه طیبه در سنه ثمان و اربعین
و مائه از بطن مطهره طاهره و از آن مخزن گوهر امامت منقول است که در ایام حمل آن سرور اصلا آثار ثقل و گرانی
از خود احساس نکردم و چون بخواب میرفتم آواز تسبیح و تهلیل و تقدیس میشنودم و بر من هول و اضطراب عظیم استیلا
مییافت و در هنگام تولد آنحضرت دستهای مبارک بر زمین نهاد و سر بجانب آسمان بر داشته لبان مبارک بمناجات
گشود و همچنان پیوسته عجایب آثار از آنحضرت مشاهده مینمودم بالجمله دلایل جلیه امامت آن سرور از شواهب تنگ و ریب
مصون و معاصرش از خلفای بنی عباس هارون و امین و مامون و چون هارون درگذشت و امین مقهور مامون گشت
در آغاز خلافتش اولاد و سادات علوی از اطراف لوای مخالفت افراشتند و مامون ازین جهت پیوسته غمین و محزون بود تا
بمشورت اصحاب خود برای دفع فتنه و آشوب خواست که تا یکی از اولاد امیر المؤمنین علیه السلام را که برفعت مکان
و کثرت اعوان و وسعت امکان و رجاحت برهان بر آل ابو طالب تفوق تمام داشته باشد بولایت عهد خود مخصوص دارد
تا آن طایفه دل بر خلافت و امامت نهاده ترک خلاف و دعوای امارت کنند و قرعه اختیار بنام نامی آن
سرور که از صفات علیه و آیات جلیه و اخلاق نبویه و مکارم هاشمیه مقبول اقارب و اجانب بود افتاده مامون قدوم

آنحضرت را از مدینه طیبه با جمعی از آل ابو طالب و دو کس از مخصوصان خود را که بفصاحت بیان و طلاقت لسان
اختصاص داشتند بخدمت آنحضرت فرستاده احکام و امثال باطراف ولایات اسلام گسیل داشته معارف ابنای
عباس بمرو در ظل رایت او مجتمع گشتند در تواریخ مسطور است که سی و سه هزار کس از فرزندان عباس و آل عبد المطلب
برا و گرد آمدند و در حین وصول امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا علیه التحیه والثنا لوازم اکرام مبذول داشته
گفت چندانکه در اولاد عباس و فرزندان علی بن ابیطالب علیه السلام نظر کردم هیچکس را بشرف و بزرگواری علی بن
موسی الرضا علیه السلام ندیدم و میخواهم آنجناب را بولایت عهد خود و خلافت نام منصوب داشته ام فضل دختر خود را
بفرزند مسعودش محمد تقی علیه السلام تزویج کنم چون سخن مامون در دل خلایق جای گرفت آنحضرت را در منزل لایق جای
داده موالیان و پرستاران گماشت تا در پرستش و توقیر و احترام آنجناب بجد کوشیده شرایط احترام بجای آرند
و همچنان اولیای دولت و امنای خلافت خود را در پاس حرمت آنحضرت وصیت نموده اولا بواسطه و پیغام و بعد
بمشافهه و ابرام معروض رای ملازمت داشت که بنابر شایستگی آنجناب و ایفای عهد خود که در خدمت خدای جهان آفرین
کرده ام مقصود آنست که خود را از خلافت خلع کرده این مهم برای مبارک موکول دارم آنحضرت بانکار جواب فرمودند پس از
مبالغه و اصرار او و احتراز آنجناب مامون گفت اگر بملاحظه پاره امور اکنون از قبول این کار انکار و مضایقه داری در قبول
ولایت عهد و خلافت بعد از من ناچاری آنحضرت از آن نیز امتناع نموده تا عاقبت محاورت بمجاورت و صحبت خلوت
منجر گشته فضل بن سهل ذو الریاستین را نیز بخلوت خواست و مبالغت در قبح بیعت خود از حد گذرانیده آنحضرت فرمود مرا طاقت
این بار نیست مامون گفت از امر ولایت عهد احتراز از چیست آنحضرت فرمود از آنکه هم مرا معاف دار مامون گفت روزی
که عمر بن خطاب حکم بشوری کرد و یکی از آن شش نفر پدرت علی علیه السلام بود شرط نمود که مخالف را گردن زنند و ترا نیز جز قبول چاره
نیست آنحضرت فرمود باین شرط حکم ترا پذیرم که ترک تولیت امر و نهی و فتوی و نصب و عزل و نقض و تغییر کنم مامون
رضا داده بنای عقد مجلس ولایت عهد نهاد و رواة اخبار گفته اند که مامون هنوز بآن حضرت اظهار نکرده با فضل بن سهل
و برادرش درین باب مشورت کرد ایشان گفتند که این اراده موجب انتقال دولت بنی عباس است مامون گفت که من با خدا
عهد کرده ام که چون بر امین ظفر یابم خلافت را بافضل اولاد علی بن ابیطالب بگذارم و امروز علی بن موسی افضل ایشانست
فضل و حسن او را در سخن ثابت و بآن نیت راسخ یافته دم در کشیدند بالجمله روز پنجشنبه مجلس خاص آراسته فضل را گفت که
تا عامه ناس را در تفویض ولایت عهد با آنحضرت خبر دهد تا یکسر جامهای سبز فاخر پوشند و در زینت کوشند و برای بیعت
آنحضرت روز پنجشنبه آینده جمع آیند و مواجب و صلات یکساله را از بیت المال برگزیده هفته دیگر در روز موعود مامون در مجمع
آراسته نشست و امرا و اشراف حدود و رؤسای قبایل را خواسته هر یک بجای خویش نشسته و برای آنحضرت دو وساده بلند

نهاده

نهاده بر آن قرار گرفت و شور سرور و سرور از نزدیک و دور بآسمان پیوست مامون نخست پسر عباس را به بیعت امر کرد و آنحضرت بدستور
پیغمبر صلی الله علیه و آله دست بر روی دست او و همه اصحاب بیعت نهاده و شعرا و خطیبان بر پای ایستاده زبان بمدح گشادند مامون
از آنحضرت درخواست که خطبه برای مردم خوانند آنحضرت بعد از حمد و ثنای پروردگار بهمین قدر اکتفا کرده با مردم فرمود ما را بر شما حقی است
بسبب رسول خدا صلی الله علیه و آله و شما را نیز بجان وسیله بر ما و هر وقت که شما حق خویش بجا آرید بر ما واجب است حکم برای شما و مامون
نامه عهد بخط خود نوشت پس بامر مامون سکه بر سیم و زر بنام همایون آن سرور زدند و دختر عم خود اسحق بن جعفر را باسحق برادر آنحضرت
تزویج کرده به بیت الشرف فرستاد و از این روی ابواب مفاخرت بر روی خود گشاده علاوه عم عسکر بن امارت حاج را باو تفویض
کرد تا مراسم و مراتب رسانیده در هر یک از شهرهای حجاز و عراق بخطبه ولایت عهد امام آفاق نوا گشته و در آن سال عبد الجبار بن
سعید بر منبر رسول خدا صلی الله علیه و آله مردم مدینه را از ولایت عهد آنحضرت اعلام کرد و گفت سته آبائهم انهم افضل من
یثرب صوب الغمام هدایی گوید که در آن روز چتر هما آثار بر سر آنحضرت پرافکن یکی از خواص خویش را نشاندن یافته نزدیک خود
خوانده و آهسته با وی گفت از این کار خورسند مباش که بآخر نخواهد رسید و چون عید سعید فطر در آمد مامون آنحضرت
را برای نماز اشارت نمود آنجناب فرمود که با وجود شرط بعدم ارتکاب هیچ کار از این مطلب در گذشتن سزاوار است
مامون اصرار کرده گفت مقصود من اشتهار تست و از قبول آن ناچاری آنحضرت از تواتر و ترادف پیغام و الحاح و ابرام
مامون باین شرط رضا داد که بر رویه رسول خدا بجا آورد و مامون گفت بهرچه خواهی اختیار داری و حکم کرد تا امرا و ضعفا
و مردان و زنان و پیران و جوانان بر در سرای آنحضرت جمع آیند پیش از طلوع آفتاب برای نظاره خورشید سپهر امامت
و سرو بوستان ولایت در کوچه و بازار و سر و دیوار مردم تا بامچان چنان جمعیتی شد که پرتو مهر را جای تابیدن نماند و امرا
و سران کتائب بر پشت مراکب بر در مامون تا باب سعادت مشحون در انتظار بودند آنحضرت بدان نیرین صفت تاب غسل شست و جامهای
پاکیزه پوشید عمامه سفید از پنبه بافته بر سر مطهر بسته یکطرف آنرا بر سینه بی کینه و یکطرف دیگر بر کتف انداخته و موی مبارک را بطیب
خوشبوی ساخت و عصا را چون کلیم بدست بیضا گرفت و دامن جامه و ازار تا نیمه ساق بلورکردار بالا کشیده و پای چون مهر
برهنه با موالی و غلامان تکبیر گویان بسکینه و وقار بیرون آمده و اندکی رفته سر بسوی آسمان بلند کرده تکبیر گفت تا بدر خانه
چون بدر از بیت الشرف بر مردم تافت و چون آنحضرت را بدان حالت یافتند همگی از اسب در افتادند و از بس اضطراب
مردم آسوده تر آن کس بود که کاردی همراه داشت و بند نعلین بریده پیاده و برهنه پای با آنحضرت روی براه نهادند
و در هر قدمی تکبیری بلند میگفت که پنداشتی آسمان و زمین با آنحضرت در محاوبتند و مردم نیز متابعت میکردند و ارکان
چنان خانهای مرو از خروش و گریه بتزلزل آمد فضل این خبر بمامون رسانیده گفت اگر آنجناب باین آداب بمصلی رسد فتنه
برخیزد مامون ترسیده کسی را نزد آنحضرت فرستاد که این تکلیف بر تو دشوار است برگشتن سزاوارتر تا کسی دیگر نماز بگذارد

دقدم مبارک از پیاده کی نیاز از د آنحضرت نعلین خود را پوشیده بازگردید و میان مردم اختلاف بهم رسیده امر نماز عید فطر
مختل گردید و چون بعضی از خاصان و اهل ریاست مامون راضی بولایت عهد آنحضرت نبودند و از انتزاع لباس خلافت از بنی
العباس و ارجاع آن بآل ابوطالب هراس داشتند و هر وقت آنحضرت برای مامون می آمد امرائی که در کریاس می نشستند
بتعظیم آنحضرت برمیخواستند و سلام میکردند و در هنگام ورود بمجلس پرده بر میداشتند با یکدیگر قرار گذاشتند که دیگر
برای آنجناب از جای برنخیزند و دست برفع دامن پرده برنیاورند و چون آنحضرت بعادت معهود درآمد ایشان برخلاف
موعود امکان قعود نیافته بتکریم و تسلیم پیش رفتند ولی توقف پرده بر گرفتند و بعد از گذشتن آنحضرت یکدیگر را ملامت
کرده وعده بنوبت دیگر دادند و در آن نوبت باز بی اختیار برخواستند ولیکن پرده بر نداشتند حق عز و علا بادی
شد برانگیخت که پرده را و(?) چنان بلند کرد که ایشان میکردند و چون آنحضرت بنشست ایشان با یکدیگر گفتند که این بزرگوار
پسندیده آفریدگار و باد چون سلیمان باختیار اوست عزیمت انحراف و استحقار آنحضرت را فاسخ و بنیت نسب(?) در
خدمتش راسخ گشتند گویند در آن اوقات در خراسان زنی بود زینب نام که ادعای علویت میکرد و میگفت من از سلاله فاطمه(?)
و باین سبب خلق آن دیار را کاسره(?) و خاتمه(?) آنحضرت او را حاضر آورده نسبش رد کرده و نسبتش بکذب داد آن زن پای ادب
گفت چنانکه نسب مرا قدح کردی من نیز در قدح تو کوشم غیرت آنحضرت تاب نیاورده برای عبرت حاکم خراسان را حکم
فرمود تا زینب را بر که السباع که در آنجا شیران از زنجیر کشیده و برای زندان مفسدین مرتب داشته بودند برد و فرمود
که گوشت اولاد فاطمه بر درندگان حرام است اگر این زن راست گوست شیران شد خوی او را نخواهند درید آن زن
بر لجاج همین سخن با آنحضرت احتجاج کرد آنحضرت از جای برخواسته با والی و خلقی انبوه از هر گروه و موالی بر که السباع رفتند
و مردم بر بالای برکه بنظاره اجتماع کردند و چون آنحضرت ببرکه در آمد شیران یکبار در دور افتاده دور آنحضرت
میگردیدند و آنحضرت بسر و روی هر یک دست میکشید و چون زینب را بدخول برکه حکم فرمود امتناع کرد اعوان
والی او را بزور آوردند شیران ویرا دیده همگی روی باو نهادند و پاره پاره کردند اسمش بزینب کذابه و قصه اش
در معموره خراسان مشهور گشت یاسر گوید که چون مامون عزیمت بیرون آمدن از خراسان بعراق کرد آنجناب و فضل
بن سهل همراه بودند مکتوبی از حسن بن سهل برادرش بفضل رسید که از زایچه تحویل سال چنان یافته ام که روز چهارشنبه
فلان ماه شدی آهن و آتش خواهی چشید انسب آنست که تو و مامون و علی بن موسی الرضا صلوات الله علیه در آن روز
بحمام رفته باحتجام و ریختن خون خویش از بدن رفع این خون از خود نمائی فضل مامون را بمضمون مکتوب مطلع ساخته
درخواست که بفضل تشبیع(?) آنحضرت را اعلام کند و همراه بحمام در آیند مامون رقعه درین باب بآنحضرت نوشت
آنحضرت فرمود که من دوشینه رسول خدا صلی الله علیه و آله را در خواب دیدم و مرا از رفتن فردا بحمام منع فرمود

در رفتن تو و فضل را نیز تجویز نمایم مامون گفت من از رضای تو و رسول خدا تجاوز ننمایم فضل خود داند چون شب در آمد
حضرت از شر نازله آنشب استعاذه میکرد تا فریضه صبح را ادا کرد ناگاه شنیدم که رفته رفته بلند گشت و مامون از دری
که بخانه حضرت از خانه خود داشت آشفته حال در آمد و از واقعه کشته شدن فضل در حمام بزخم کس که یکی از ایشان
پسر خال او بود آنجناب را خبر داد جمعی کثیر از سپاهی و خویشان و کسان فضل بر در خانه مامون بخون خواهی آمده چون او
بیرون نرفت بتهمت مواضعه او درین واقعه خواستند تا بر در خانه اش آتش زنند مامون با آنحضرت گفت که تسکین این فتنه
موقوف باجرای زلال رفق و نصیحت تست آنحضرت برخواسته سوار شد مرا نیز فرمود که همراه باشم و چون
بیرون آمده ازدحام عام را دید بدست مبارک ایشان را بتفریق اشارت کرد یاسر گوید بخدا سوگند که یکی از ایشان
اشارت نرفت که پیک رکضت براه خویش نرفت و کسی بر در خانه مامون نماند در خبر است که دعبل شاعر خزاعی در
مرو بخدمت آنجناب رفته عرض کرد که قصیده بمدح شما اهل بیت گفته ام و بامر آنحضرت شروع بخواندن قصیده
که از وی مشهور است نمود و چون باین بیت رسید وقبر ببغداد لنفس زکیة تضمنها الرحمن بالغرفات آنحضرت فرمود که
میخواهی که برین قصیده دو بیت افزایم تا باتمام رسد دعبل گفت چرا نخواهم که نظم مرا واسطة العقد شعر چون شعرای تو باشد
فرمود وقبر بطوس یا لها من مصیبة توقد فی الاحشاء بالحرقات الی الحشر حتی یبعث الله قائما یفرج عنا الهم والکربات
دعبل گفت این قبر بطوس از کیست فرمود چندی نگذرد که قبر من در طوس محل ورود و مزار شیعیان گردد و هر که مرا
در طوس بغربت زیارت کند با من در قیامت بیکدرجه است در غربت و آنحضرت بصله اش صره زر که صد دینار
در آن بود فرستاد دعبل رد کرده گفت اگر یکی از جامهای خویش را بمن عطا کنی که تبرک بآن جویم بهتر است مرا
از خزاین عالم آنحضرت جبه خز خویش بوی داده فرمود صره زر را نیز بردار که وقتی بکارت خواهد آمد دعبل جبه و صره
برگرفته با کاروان روی بعراق نهاد دزدان بر سر راه آمده کاروانیان را غارت کردند و دعبل نیز هر چه داشت
بردند و برهنه با پیراهن کهنه در گوشه نشسته دزدان برای قسمت مال بهم پیوسته مهتر ایشان تمثل باین نحو قصیده دعبل
کرده گفت اری فیئهم فی غیرهم متقسما وایدیهم من فیئهم صفرات دعبل از تسمع دزدان که از جمله اکراد بودند
تعجب کرده پیش رفته از وی پرسید که گوینده این شعر را میشناسی گفت چگونه نشناسم دعبل نام خزاعی را که در
مدح اهل بیت رسالت شاعریست دعبل گفت بحق خدا که صاحب قصیده منم و قصیده را برای وی از مطلع تا مقطع
خوانده سالار دزدان از اهل قافله حال و باز پرسید همه گفتند که دعبل خزاعی معروف همین است و چون یقین کرد
با دعبل گفت که حق تو عظیم است و مال تو بر ما وبال و باکرام تو از همه اهل قافله بگذریم و مال ایشان را رد کنیم و چون
دعبل بقم رسید ایشان نزد وی آمدند و گفتند که این جبه را بهزار دینار با ما بفروش و او امتناع کرده از قم بیرون

رفت جمعی از جوانان ایشان از عقب او رفته جبه را بگرفتند دعبل بقم برگشته جبه را خواست گفتند دیگر جبه را نخواهی دید و اگر خواهی یکهزار دینار بگیر ایشان را سوگند داده اند که از پارچه آن برای تبرک با یکهزار دینار بگرفت و چون بوطن آمد از
اتفاقات هرچه در خانه داشت دزد برده بود سخن آنحضرت بیادش آمد و یکدینار از جایزه آنجناب بشیعیان
بصد درهم فروخت و اسباب و ضروریات برای خویش خرید و ذخیره هم چند وقت و چون غالبا آنحضرت
مامون را بترک شنیدن سخن فضل و حسن بن سهل منع میفرمود و قبایح ایشان را بمامون بر میشمرد ایشان نیز در سر و علن
رغبت مردم از سپاهی و رعیت بآنحضرت باز میگشتند و او را نایب دولت از آل عباس اندر زمیکردند تا رفته
رفته قلب و منقلب و حقد و حسد بر عقل غالب آمده بر قتل آنحضرت اقدام کرد و بروایتی یکی از خاصان خویش را
گفت تا ناخنان خویش را چندروز نچیند و پیش از عادت بلند شد و زهری شبیه تمر هندی بوی داد تا ناخن بدان بیالود
و خود بعیادت آنحضرت که سوء مزاج جزئی داشت رفته حال آنجناب پرسید آنحضرت فرمود بهتر است گفت مگر
امروز دلسوزی نزد تو نیامده تا معالجه کند و صحتی عاجل روی دهد فرمود نه مامون با غلامان خویش تندی نمود گفت همین
ساعت ما چاره است از خوردن آب انار و انار خواست آن مرد ناخن زهرآلود در او کرد گفت تا انار بفشرد و بدست خویش
بخورد آنحضرت داد و زهر آن حضرت اثر کرد و پس از دو روز نماند و بقول دیگر چون رغبت آنحضرت را بانگور
میدانست بامر او زهر را در اقماع خوشه انگور تعبیه کرده تا بر دانها اثر کرد و بعد از چند روز چیده با چند خوشه غیرمسموم
در ظرفی نزد آنحضرت آورد و خود از طرف غیرمسموم میخورد و از مسموم بآنحضرت میداد **خبر دادن آنحضرت هرثمة ابن**
اعین را از شهادت خود و وصیت فرمودن بدو در باب مدفن منور و ذکر بعضی از معجزات و خوارق عادات آنجناب صلوات الله وسلامه علیه
هرثمة بن اعین که از خواص شیعه اهل بیت و از جانب مامون و فرط اخلاص بمصالح امور آنحضرت کافل بود گوید که روزی
آنحضرت با من گفت که با تو سخنی پوشیده گویم که در حال حیات من بکتمان آن کوشیده با خدا عهد نما که اگر بکسی گوئی
خدا خصم تو گردد و بعد از این عهد فرمود که مامون بعد از یکدو روز مرا بانگور و انار مسموم میخواهد مرا پشت قبر پدرش
هارون مدفون سازد و خدا او را قدرت نخواهد داد و از صلابت زمین کنده نشود و کلنگ بر او کار نکند و فلان
موضع معین جای قبر است و چون تابوتم بر دارند بیشتر رفته قدری از خاک جائی که نشان داده ام بردار که قبری
ساخته خواهی دید در قعرش آبی صاف و سفید بعد از کندن آب چندان جوشد که قبر پر شود و ماهیان خورد در آن شناور
قرص نانی که بتو دهم خورد کرده در آب بینداز تا ماهیان آنرا بر بایند آنگاه ماهی بزرگ پیدا شود و ماهیان
خورد را فرو برد و پنهان شود در آنحالت دست بر دهان خود بگذار و کلامی که یاد تو دهم بگو تا آب فرو رود
و قبر پکدیگر پیوسته گردد و باید آنچه گفته ام همه را در حضور مامون بجای آری و چون نزد او روم اگر بنگام رجوع

از مجلس سرم را گشوده بینی با من بسخن در آی و اگر چیزی بر سر پوشیده بیرون آیم هیچ مگو تا خانه با من قدم گذاری
و همین خبر از ابوالصلت هروی نیز مرویست بهمین قدر تفاوت که آنحضرت کیفیت آوردن زهر را با انار و انگور بنحوی که
مذکور شد بیان فرمود و از هر دو حدیث چنان ظاهر است که هر دو میوه مسموم را بخورد آنجناب داد با جمله ابوالصلت
گوید که چون آنجناب سر مبارک را پوشیده از مجلس مامون بیرون آمد بر وفق وصیت سخن نگفتم تا آنحضرت بخانه
در آمد و بستن در حکم کرده بر بستر رنجور نشست و در آن روز تا در بسته بود جوانی خوبروی پیچیده موئی که بآنحضرت
بسیار شبیه بود در خانه دیدم پرسیدم از کجائی و چگونه بخانه در آمدی فرمود منم محمد بن علی حجة و ولی خدا و نزد پدر
رفته و آنجناب او را در بر کشیده و دست بر گردنش آورده میان دو چشمش بوسید و سخنی با وی میگفت که من نفهمیدم
و دیدم که بر دو لب لعل رنگ آنحضرت کفی سفیدتر از مروارید برگشته محمد بن علی علیه السلام آنرا میمکید پس او را از جای
پیراهن لنیه اش که مخزن جواهر علوم غیب بود چه باید چیزی چون گنجشک از سینه مبارکش بیرون آمد محمد بن علی علیه السلام آنرا
فرو برده روح آنجناب جان پاک با آفریننده آب و خاک سپرد محمد بن علی علیه السلام مرا فرمود از خزانه آبی بیار
که پدر را غسل دهیم گفتم در خزانه آب نیست فرمود آنچه گویم بپذیر و بخزانه رفته آب یافت برداشته نزد آنحضرت نافت
و دامن بر کمر زدم تا او را مدد کنم فرمود حاجت نیست و با من یاوری جز تو هست و با مرا آنحضرت بار دیگر بخزانه رفته
صندوقی که کفن و حنوط در آن بود و من پیشتر ندیده بودم نزد آنحضرت آوردم پدر بزرگوار را بکفن پیچید و بر وی نماز
کرد و تابوت خواست گفتم حضور نجار ضرورست فرمود برخیز که در خزانه موجود است و از خزانه تابوت را آوردم
پیکر شریفش را در آن بگذاشت و دو رکعت نماز کرد و هنوز از نماز فارغ نگشته تابوت از زمین بلند شد و سقف خانه
شکافته از آن بیرون رفت گفتم یا ابن رسول الله مامون می آید و آنجناب را از من میخواهد فرمود غمین مباش که بجای خویش باز
آید و هیچیک از پیغمبران در مشرق و اوصیای ایشان در مغرب از دنیا بیرون نروند تا خداوند عالم ارواح
و ابدان ایشان را بهم نرساند و همانساعت سقف بشکافت و تابوت در جای خود قرار یافت آنحضرت برخواست
و نعش مطهر را از تابوت در آورده بر بستر گذاشت چنانکه گوئی نه او را شسته اند و بر کفن بسته پس فرمود که بیرون آی و در
بر روی مامون بگشای و خود از نظرم پنهان گشت و چون در بگشودم مامون با غلامان گریبان چاک و محزون و زاری
کنان و طپانچه بر سر زنان در آمده و گفت یا سیدا این حال بر من گران بود و ارزو داشتم که پیش از تو بجهان دیگر روان
شوم لیکن چه سود که اراده خداوند چنان و بر سر بالین گریه سر کرد و بتجهیز و تکفین و کندن قبر آنحضرت اشارت نمود
من باظهار وصیت آنحضرت سبقت کردم گفت بوصایای آنحضرت عمل باید کرد و تابوت را بر داشته با ناله و آه
بجائی که آنحضرت گفته بود رفت و کندن قبر در پشت سر هارون میسر نشد من بکندن قبر مبادرت کردم آنچه آنحضرت

فرموده بود بطهور پیوست مامون گفت که رضا علیه السلام هر امری عجیب که در حیات خویش بمن مینمود و در ممات غریب
تر از آن بنمود یکی از رقران گفت که ما بسان نارت برانست که ملک بنی عباس ما طول مدت و شدت پاس شمال با ایشان
خورداست و عاقبت مردی از آل ابوطالب بر ایشان غالب آید و ملک را صاحب شود آنگاه مامون از ابوالصلت
درخواست که کلامی که آنحضرت تعلیمش کرده بود بوی بیاموزد ابوالصلت سوگند یاد کرد که هماندم از یاد م رفت
و فراموشش کردم مامون عذر او را گوش نکرده بزندانش فرستاد و در تنگی مجلس از خدا فرج خواست و بآل
محمد صلی الله علیه وآله توسل جست تا محمد بن علی علیه السلام در آمده بدست معجز نما بند از پای او بگشود و رها کرده فرمود
که دیگر تو و مامون یکدیگر را نخواهید دید ابوالصلت گوید که آنحضرت دست مرا گرفته از زندان بیرون کرد چنانکه پاسبانان
مرا ندیدند و یارای دم زدن نداشتند و تا امروز ملاقات مامون از روزی نگشت

مدت عمر شریفش بروایت شیخ مفید چهل و نه سال و چند ماه است و نام مبارکش علی و کنیتش ابوالحسن و القاب سلطانی
رضا و صابر و رضی و وفی و اولاد امجادش شش تن بوده و نقش خاتمش حسبی الله بود و مناقب و فضایل و حسن خصال و شمایل
وجود و علم و شجاعت و حلم آنحضرت افزون از حوصله و شمار است صد عمر هزار سال باید تا یکی از هزار گویم
ولیکن برای زینت این کتاب فصلی از معجزات و نکات آنحضرت از آن باب نگاشته اند و از علی بن احمد و شای کوفی روایت
که گوید چون از کوفه عزم خراسان کردم دخترم حله بمن داد که آنرا فروخته بعوض آن فیروزه گیرم حله را در میان بار نهادم
تا بمرو رسیدم و در رباطی فرود آمدم غلامان آنحضرت آمده حله برای کفن خواستند گفتم حله در متاع من نیست بار دیگر آمدند
گفتند خداوند ما میفرماید که با تو حله ایست از مال دخترت در فلان صندوق که بهای آن فیروزه از تو خواسته و اینک
قیمت آن از نزد تو آورده ایم من حله را داده ثمن برگرفتم و با خود گفتم فردا انجمنش روم و مسئله چند پرسم اگر جوابم گوید امام
بحق اوست و چون صبح شد مسائل را نوشته بر در سرای امامت شتافتم از کثرت مردم راه وصول نیافتم و در گوشه نشستم
خادمی در آن هنگام بیرون آمد و گفت یا علی بن احمد این جواب مسائلی است که با تست و چون طومار گرفتم بعینها جواب
مسائل مکتوبه خاطرم در آن بود و دیگر اخبار آنحضرت با اینکه عبدالله هروی یعنی مامون محمد بن هارون یعنی امین را بقتل رساند در هنگامی که
مامون بخراسان و امین در بغداد بود سلیمان جعفری گوید که با آنحضرت در حایطی بودم گنجشکی که از نهایت اضطراب پیداری
خشک شده بود آمده در پیش روی آنحضرت ایستاد و فریاد زد آنجناب فرمود میدانی چه میگوید گفتم خدا و رسول خدا و فرزند رسول
صلی الله علیه وآله بهتر میدانند فرمود میگوید ماری بحول آشیانم آمده قصد خوردن بچگانم دارد و من از هول آن پناه بتو آورده
آنحضرت فرمود تا باندرون خانه رفته مار را بکشم چون باندرون رفتم ماری نزدیک آشیان دیدم بکشتم و آنجناب اغلب
اوقات روزه بود و فضل ثقه اش در شبهای تار نصف اللیل در روزه روزی ابونواس بخدمت آنحضرت رفته شعری

چند در مدح آنحضرت خواند آنجناب او را تحسین فرمود و سیصد دینار و استری بصله اش داد و از کلمات آنحضرت که روزی
وارد نشابور گشت در قبه پوشیده بنقلاب بر استری شهباسوار بود و جمعی از علما و روات احادیث با آنحضرت پیوسته استدعا
کردند تا پرده از قبه برگرفته روی آفتاب کردار با ایشان بنماید و بروایتی از حدیث آبای و اجداد در تنگ غم از دلشان بزداید
آنحضرت استر را نگاه داشته و غلامان پرده از روی قبه برداشته نظاره کیان ایستادند آنحضرت فرمود از پدرم شنیدم
و او نیز از پدران تا امیر المؤمنین از رسول خدا صلی الله علیه و علیهم که آنحضرت فرمود جبرئیل علیه السلام مرا خبر داد که از رب
العزه شنیدم که میفرماید کلمه لا اله الا الله حصن من است هر که این کلمه گوید بحصن من در آید و از عذاب من ایمنست پس آنحضرت
فرمود بشروط آن و منم آن شروط و این حدیث گواه صدق این معنی است که منکر امامت از زمره گویندگان این کلمه جامع مثبت
و فرموده دوست هر کس عقل است و دشمنش جهل و نیز فرمود که مال فراهم نیاید مگر به پنج خصلت بخل بسیار و امل دراز
و حرص غالب و قطع رحم و اختیار دنیا بر آخرت و نیز از آنجناب است که فرموده اشد وحشتان خلق در سه جاست روز ولادت
که از شکم او در آید و دنیا را ببیند و روز مردن که اهل آخرت را دریابد و روز معاد که امور غیر معتاد مشاهده کند و هم از کلمات
آنحضرتست که از کناهان صغیره راهی است بکناهان کبیره و هر که بقلیل از خدا شر نرسد از کثیر از خدا شر رسد

ذکر جلایل کرم و محاسن شیم امام تاسع ابوجعفر محمد بن علی جواد علیه السلام

بر امامت و ولایت و امامت آنحضرت قطع نظر از نصوص جلیه اجداد و آبای کرام و افضلیتش در آن ایام بر کافه انام همین حکایت
حجیت تمام که چون مامون بعد از شهادت علی بن موسی الرضا صلوات الله و سلامه علیه ببغداد رایت خلافت فراشت و آنحضرت
در سن صبی بود در روزی مامون بشکار بیرون میرفت کودکان بر سر راهش در بازی بودند و آنحضرت نیز با ایشان بود کودکان
از دور باش و پاس مامون هر یک بگوشه گریختند و آنجناب از جای خویش دور نگشت مامون از توقف آنحضرت تعجب
کرده عنان کشید و از مانع انصراف آنحضرت با کودکان پرسید آنحضرت بی تامل در جواب گفت یا امیر المؤمنین نه راه
تنگ بود که از رفتن من وسیع شود و نه گناهی داشتم که از فزع و اضطراب در تشویش آیم و باین گمان نیک که از تو بر بیگناه
بدی نرسد ایستادم و روی بگریز ننهادم از حسن مقال آنحضرت مامون را تعجب بیشتر شده از نام و نسبش پرسید فرمود
محمد بن علی بن موسی الرضا علیه السلام مامون از وی بگذشت و در مامون بازی که بر دست داشت بر دراجی رها کرد و باز
از چشمش پنهان گشته پس از دیر باز از هوا باز آمد و بر منقارش ماهی خرد بود مامون از آن حالت در شگفت ماند و ماهی بر دست
گرفت و برگشت و در همانجا باز بکودکان برخورد که از وی گریزان شدند و آنحضرت ایستاده نظاره کنان چون با آنجناب
رسید پرسید که بر دست من چیست فرمود خداوند عالم در بحر قدرت خویش ماهیان خورد بیافریده تا بازهای شهریاران
از آن شکار رهانیده و سلاله نبوت را بسوال از آن بیازمایند مامون زمانی دراز از حیرت با آنحضرت نگاه کرده گفت اینک

الرضا علیه السلام حقا و روز بروز باکرام و ترویج آنحضرت افزود تا قصد تزویج دختر خود ام الفضل با وی کرد عباسیان را این
قصد بر دل گران آمده اجماع بر اشناع کردند و با مامون گفتند از اقدام تو باین امور زمام ملک از دست بیرون رود و اگر نه
چنان بود خلفاء پیشین در استحقار آل علی علیه السلام نزد مردم نمیکوشیدند مامون گفت ایشان سزاوارترند با بارتشان باو در اظهار
فضل و هدایتش مبالغت خواهم نمود تا مردم همه دانند که رای من صواب است گفتند اکنون که همت تو بر آن مقصور است بگذار
تا در فقاهت و دانش بحد کمال رسد آنگاه آنچه منظور تست بجای آر گفت هیهات ازین آراء قاصره که علم و ادب اهل بیت علیه
السلام را موقوف بسن و درس و تکرار دانید و اگر خواهید امتحان آسان است ایشان بامتحان قرار دادند و باتفاق سوال
و جواب آنجناب را با یحیی بن اکثم که در آن زمان افقه و اعلم بود اختیار نهادند مامون روز دیگر مجمعی آراسته یحیی را با جمعی
دیگر از فضلا و آل عباس مجلس خواست و بخادمان خویش گفت تا دو سریر بر صدر مجلس نهادند خود بر یکی بنشست و بر آن
دو وساده بر روی هم گسترانیدند و آنحضرت را نشانیدند و یحیی را گفت تا برابر آنجناب نشیند و غوامض مسایل خویش باز پرسد
و سن آنحضرت در آن وقت هشت سال و چند ماه بود و یحیی چند مسایل مشکله از آنحضرت پرسید بنحویکه تفاصیل آن در کتب
احادیث مذکور است جواب هر یک با بلیغ وجهی چنان گفت که آثار عجز و انقطاع بر وجه یحیی پیدا و درجات فضل آنحضرت
بر حضار هویدا گشت رخسار مامون از شادی شکفته گشت و گفت الحمد لله علی هذه النعمة والتوفیق لی فی هذه الرای و بدیگران
آل عباس از قصور فهم عتاب و با آنحضرت خطاب کرده بخطبه دخترش ام الفضل اشاره نمود آنجناب بشرمساری آری
گفت مامون گفت جانم فدای تو باد که مرا ابدا امادیت خرمی است و شادی و دختر مرا العقد چون تو بلند اختری در آوردم
پس آنحضرت باین خطبه بلیغ مبادرت فرمود الحمد لله اقرارا بنعمته ولا اله الا الله اخلاصا لوحدانیته وصلی الله علی محمد سید بریته
و الاصفیاء من عترته اما بعد فقد کان من فضل الله علی الانام ان اغناهم بالحلال عن الحرام فقال سبحانه
وانکحوا الایامی منکم الآیه و من ام الفضل دختر عبدالله مامون را خطبه مینمایم ببذل مهر جده ام فاطمه دختر رسول صلی الله
علیه و آله که آن پانصد درهم است مامون گفت قبول کردم و بهمان صداق او را با تو مزاوج گشتم آنگاه مامون
گفت بآنجناب تا او نیز از یحیی بن اکثم سوالی کند آنجناب از وی پرسید که مرا خبر ده از مردی که در اول روز بزنی
نگاه کرد که آن زن بر وی حرام بود و چون روز بلند شد بر او حلال گشت و وقت زوال باز حرام شد و هنگام عصر حلال
و باز در حین غروب حرام بود و زمان خفتن حلال نیمشب باز حرام و در طلوع فجر حلال یحیی گفت حل این مسئله مشکل
جز من نیست آنحضرت فرمود حال آن زن چنان بود که کنیزی بود از غیر و بیگانه بوی بشهوت نگاه کرد در اول روز و چون
روز بلند شد کنیز را از خداوند آن بخرید و بر وی حلال گشت و در وقت ظهر بازادی حرام گشت و عصر بتزویج
حلال و در مغرب بظهار حرمتش ظاهر آمد و وقت عشا باداء کفاره ظهار حلیتش و در نیمه شب بطلاق محرم شد و هنگام

صبح

صبح برجوع محلل مامون را بآن حل و عقد عقده مشکل از دل گشود و منکرین من بار دیگر ملامت نمود روز دیگر باز مجمعی منعقد ساخته
جمع امرا و اشراف را خواست و برای تهنیت و مبارکباد خویش و آنحضرت خادمان را گفت تا سه طبق سیمین که در هر یکی
بنادق فراوان آمیخته از مشک ناب و زعفران و در میان آن مکتوبات و براوات درهم و دینار و عطایای بیشمار و اقطاعات
شایان بود بر سر خاصان بزم نثار کردند و هر یک از ایشان بقدری که از بنادق برگرفتند و از مکتوبات که در میان آنها
بود نصیبی وافی و حظی وافر یافتند و سایر مردم و زرها و سپاهی را بدرهای سیم و زر روی توجه بمدینه طیبه نهاد
تا مامون ازین جهان بسرای دیگر رفت و معتصم بالله آنحضرت را دیگر بار در اوایل سال دویست و بیست هجری از مدینه
مطهره ببغداد آورده و در اواخر ذیقعده آن سال از سمی که ام الفضل بخرقه آلوده بود بخیار قدس اشتغال فرمود
گویند ام الفضل از نهایت عناد بعد از وصول بمدینه شکایت آن بهترین عباد را در باب میل آنجناب بکنیزان و سراری
بپدرش مامون نوشت مامون در جواب نوشت که من ترا برای آن بابو جعفر ندادم که حلال بر وی حرام دارم زنهار که دیگر
اعادت شکایتها و بمن ننمائی از جمله معجزات آنحضرت یکی آنکه علی بن خالد گوید در عسکر بودم با من گفتند که مردی از شام در اینجا
بجرم ادعای امری محال محبوس است شوق بدیدن او کشید و پاسبانانرا جایزه داده نزد او رفتم و او را مردی دانشمند یافتم
و از صورت حالش پرسیدم گفت مردی ام از شام و در جائی که میگویند سر مطهر ابی عبدالله الحسین علیه السلام در آنجا منصوب
شده بعبادت قیام داشتم شبی در همانجا بذکر خدا مشغول بودم جوانی در پیش رویم پیدا شده گفت برخیز و اندکی مسافتی با او طی
کرده خود را در مسجد کوفه دیدم با من گفت این مسجد را شناسی گفتم آری مسجد کوفه است و در آنجا با وی نماز کردم و چون منصرف
شده گامی چند برداشت خود را با او در مسجد رسول صلی الله علیه و آله دیدم و در آنجا نیز با او نماز کردم و بقطع اندک مسافتی
خود را با او در مکه دیدم و با او طواف کردم و چون بیرون آمدم بیک طرفة العین خود را در عبادتگاه شام یافتم و آن جوان
از نظرم پنهان شد و من سالی از آن متعجب و حیران بودم تا سال دیگر همان جوان پیدا شد و آنچه سال گذشته از وی دیده بودم
بار دیگر بدیدم و هنگام جدائی او را بخدا سوگند دادم که تو کیستی فرمود محمد بن علی بن موسی الرضا علیهم السلام این ماجرا
بکسی گفتم و محمد بن عبدالملک زیات رسیده مرا ببند و زنجیر کشیده و بعراق فرستاده در اینجا که می بینی بگناه ادعای محال محبوس
کرده اند علی بن خالد گوید که مکتوبی در شفاعت او بمحمد بن عبدالملک نوشتم او در جواب نوشت آنکه او را در یکشب از شام بکوفه و از
کوفه بمدینه و از مدینه بمکه و از مکه بشام برده و آورده از زندانش در آرد من ازین جواب غمناک گشتم و خواستم تا روز دیگر
او را از جواب خبر دهم و بصبر کشش مامور دارم چون صبح رفتم پاسبانان را پریشان و بهر سو شتابان یافتم ماجرا از ایشان پرسیدم
گفتند محبوس شامی از زندان مفقود گشته و ندانیم بزمین فرو رفته و یا مرغ او را از هوا بر گرفته و بهمین قضیه [illegible] از
از زیدیت منحرف و بامامت قایل گشتم و مطرفی گوید که چهار هزار درهم از مال تو بر ذمه داشت گفتم آری آنجناب از زیر

سجاده و دیناری چند در آورده بمن داد و چون برشمردم قیمت دینار ساوی چهار هزار درهم بود بی زیاد و کم و از حکیمه دختر
علی بن موسی علیه السلام مرویست که گفت بعد از رحلت برادرم برای حاجتی نزد ام الفضل رفتم و سخن خوارق عادات و فضل
آنحضرت در میان آمد ام الفضل گفت من امری از آنجناب دیدم که هرگز کسی نشنیده و آن چنان بود که من از تتابع تزویج و تمتع
کنیز آنحضرت بپدرم شکایت کردم مرا تحمل از آنحضرت امر کرد تا شبی زنی در خانه دیدم چون شاخ سرو و ز چهاره ثمر و گفتم تو
کیستی گفت زن ابو جعفر علیه السلام از اولاد عمار یاسر از شدت غیرت عنان تمالک از دست داده پاسی از شب گذشته نزد
پدرم رفتم و او شراب میخورد گفتم ابو جعفر مرا و ترا و عباس و پدرش را دشنام داد پدرم از سرمستی بغضب رفته از جای برخاست
و با خادمی بر سر بالین آنجناب آمده او را از جامه خواب با شمشیر پاره پاره کرد و برگشت چون صبح شد پدر مرا از آنچه شب
بستی کرده بود خبر دادند مضطرب و نادم گشته خادمی فرستاد تا خبری از آنحضرت باز آرد خادم باز آمده گفت آنحضرت را
در نماز دیدم تندرست و سالم پدر مرا فرح روی داده هزار دینار بخادم داد و ده هزار دینار برای آنحضرت فرستاد و چون
یکدیگر را دیدند پدرم از سکر شراب عذر خواست و بنصیحت آنجناب از شراب توبه کرد و اسمعیل بن عباس گوید که روز عیدی بخدمت
آنحضرت رفته از تنگی معاش شکوه کردم آنحضرت سجاده بر گرفت و قدری خاک بمن داد چون بیازار آمدم در میان آن شانزده
مثقال زر یافتم و محمد بن میمون که پیش از رفتن علی بن موسی الرضا صلوات الله علیه با آنحضرت در مکه بود اراده مدینه کرده مکتوبی
از آنحضرت خواست که بمحمد بن علی علیه السلام بنویسد و چون بمدینه رسید مکتوب را نزد آنجناب آورد و خادم آنحضرت را که طفل مهد
بود و مسیح عهد بیرون آورد و موفق خادم را فرمود تا مهر مهر آسا از سر نامه پدر بزرگوار برگرفته پیش روی مبارکش باز دارد و مکتوب را
ملاحظه فرمود با محمد بن میمون گفت چشمت چون است گفت یا ابن رسول الله چنانکه می بینی آنجناب دست مبارک بر چشمش کشیده بینا
آن شد که پیشتر بود و از کلمات تامه آنجناب است که هر که بخدا امیدوار است خدایش مسرور کند و هر که بر او توکل کند کافی امورش
شود و دین عزت است و علم گنج دولت و سکوت نور و نهایت زهد ورعست و خراب کننده دین بدع و فساد مردم در طمع
بخداوند ملک اصلاح یابد رعیت و بدعا بر میگردد همت در تعجیل خطر است و در صبر ظفر عیب جو همیشه معاب است و دشنام
گوینده مجاب و هر که نهال تقوی نشاند میوه از و چیند و نیز فرمود که چهار چیز معین عمل نیکوست صحت و بی نیازی و دانش و توفیق
و نیز از آنجنابست که فضایل چهار قسمت یکی حکمت و قوام آن در فکرتست دوم عفت و قوام آن در ترک شهوتست سوم
قوت و قوام آن در غضب است چهارم عدل و قوام آن در اعتدال قوی و فرمود روز عدل بر ظالم سخت تر است از روز جور
بر مظلوم و فرمود سه کار بنده را برضوان رساند کثرت استغفار و شکستگی نفس و کثرت صدقه و ایثار و کمال ایمان در چهار چیز است
عطا برای خدا و منع برای او و دوستی برای او و دشمنی برای او و سه خصلت است که پشیمانی برای او نیاورد ترک عجله و مشورت و توکل
بخدا در عزیمت و فرمود فساد اخلاق در معاشرت سفهاست و صلاح در همدمی عقلا و فرمود هر که قبیح را بپسندد در آن شریکست

و فرمود مرگ مردم بگناه بیشتر است از مرگ باجل و حیات مردم بنیکی بیشتر است از زندگی بعمر و نیز از آنجنابست که چگونه ضایع شود
کسی که خدا کافل اوست و چگونه نجات نیابد کسی که خدا طالب اوست و فرمود که توجه بسوی خدا با دلها بهتر است از زحمت
جوارح و عملها

ذکر احوال و مناقب امام علی النقی علیه السلام

مناقب ذات و محامد صفات آنحضرت از حد و حصر افزون و نه کلک قادر بر تحریر شمه از آن و نه بیان لیکن با وجود اظهار
عجز تمام و ابراز قصور مالا کلام بقدر مقدور و بعضی از مکارم اخلاق و برخی از وقایع احوال آن مقتدای اهل آفاق سمت تحریر
می پذیرد و بالجمله آنحضرت پسر حمیده و شیم پسندیده و محاسن اطوار و مکارم آثار اشتهار تمام دارد و جمهور ارباب انصاف را
در آن انکاری نیست و همچنان معجزات و خوارق عادات آنحضرت در تواریخ و سیر زیاده از حد احصی و بیان است کنیت آنجناب
ابو الحسن و لقبش نقی و بروایتی هادی و ولادت با سعادتش در یازدهم ذیحجه دویست و دوازده هجری و بروایت ابن عیاش
سه شنبه پنجم شهر رجب از بطن ملکه سمانه و بروایتی ام الفضل دختر مامون از امام حسن عسکری علیه السلام منقولست که روزی
شخص ضعیف اندامی گریان و نالان بخدمت پدرم امام علی نقی علیه السلام آمده معروض داشت که یا ابن رسول الله والی شهر
فرزند مرا بتهمتی گرفته و بحاجب خود داده که او را از فلان کوه سر براندازد و پس از هلاک وی را در آنجا دفن کند آنحضرت فرمود
اکنون چه میخواهی گفت یا ابن رسول الله فرزند خود را آنحضرت فرمود که اکنون بجای خود باز شو فردا شب فرزندت نزد تو خواهد آمد
و ترا از الطاف الهی نسبت به خود آگاهی خواهد داد آن مرد شعوف و خندان بمنزل خویش عود نمود و شبانگاه فرزندش بخوشنودی
تمام پیش پدر آمده گفت چون موکلان مرا بفراز کوه بردند و شب در رسید ناگاه دو کس از برابرم در رسیدند با لباسهای
پاکیزه و بویهای خوش که هرگز بدان نیکوروئی کسی ندیده بودم پس بمن گفتند ای پسر جزع و اضطراب مکن و بر خود لازم
ساز که بقیت ایام عمر خویش خدمت فرزند فایض الانوار احمد مختار صلی الله علیه و آله اختیار کنی پس دیدم که بدان حاجب
که قصد هلاک من بود آمده و او را از کوه بزیر انداختند و او فریاد و فغان میکرد و مصاحبش وی را ندیدند و آواز او را
می شنیدند تا اعضای او را از هم جدا و جان بمالکان دوزخ سپردند آنگاه رفیقانش وی را دیده ناله و بیقراری سر کردند
و آن دو شخص مرا برداشته به نزد تو آورده اند که با خود بروضه مقدسه نبوی برند پس پدر او بخدمت امام همام علیه السلام آمده
کیفیت احوال او را با تمام معروض داشت پس از استماع اقوال پدر جوان آنحضرت فرمود بدرستیکه دیگری نمیداند
آنچه ما میدانیم و چون روز دیگر برآمد این خبر در تمام شهر منتشر گردید و وقوع واقعه بگوش همه خاص و عام در رسید و معلوم شد که
حاجب از کوه بزیر افتاده و آنجوان گریخته حاجب را بجای او دفن کرده اند و آورده اند که چون نوبت خلافت بمتوکل رسید و نیابت
او در مدینه از تولیت امور حرب و نماز و غیر آن بعبد الله بن محمد متوکل گردید و وجود آنحضرت را در مدینه مخل امر خود دیده

مکتوبی که از مضمون آن سعایت کردن و اذیت نمودن آنحضرت مفهوم شد بمتوکل نوشت و آنجناب نیز در مقام تکذیب عبدالله
نزد متوکل فرستاد و متوکل عبدالله را از نیابت مدینه معزول و احکام حرب و نماز را بمحمد بن فضل که از هواخواهان دودمان
رسالت بود و آنحضرت را بازبانی نرم بحضور خود دعوت نمود و چون آن سرور بسر من رای پیوست متوکل کسان خود را
گفت تا از آنحضرت پنهان باشند و آنجناب در جائی بخارج شهر نزول فرمود تا روز دیگر خانه برای آنحضرت معین گردید
بآنجا نقل کردند صالح بن سعید گوید در همان روز بخدمت آنحضرت رفتم و گفتم فدای تو شوم اطفاء نور ترا میخواهند
تا بحدی که خانه برای شما معین نموده اند فرمود یا ابن سعید پیش آی پس بدست مبارک اشارت کرده آنحضرت را
در باغی دیدم چون روضات جنان مشتمل بر نهرهای صافی و قصرهای رفیع حیرتم افزود آنحضرت فرمود ما در هر جا که باشیم
جنات عدن برای ما آماده خواهد بود بالجمله متوکل بظاهر حال در تعظیم و اجلال آنحضرت مبالغه مینمود و در باطن هر قدر
حیله می انگیخت که بآنحضرت ضرری رساند میسرش نبود از علی بن ابراهیم طایفی مرویست که متوکل را خراجی از بعضی اعضا
بیرون آمده و معالجه هیچ جراحی مفید نیفتاد و کسی از ایشان جرات بریدنش نکرد و مشرف بموت شده مادرش نذر
کرد که اگر عافیت یابد مالی خطیر برای آنحضرت فرستد فتح بن خاقان با متوکل گفت اگر در دفع این مرض از جناب ابوالحسن
علیه السلام استعلاج باید کرد شاید ببرکت او دفع گردد رسولی نزد آنحضرت فرستادند فرمود قدری کوسفند
با گلاب خمیر کرده بر روی آن بگذارند تا منفجر شود بعضی از خواص سخریه کردند فتح گفت تجربت ضرری ندارد چون همان ضماد
نهادند باندک مهلتی منفجر شد و مادر متوکل را فرح روی داده ده هزار دینار زر مختوم برای آنحضرت فرستاد
چون چندی براین بگذشت بطحائی نزد متوکل سعایت کرد که آنحضرت بجمع اموال و سلاح و عدت رجال مشغول و عزم
خروج دارد متوکل ابوسعید حاجب را گفت تا شب هجوم را با خود بردارد و آنچه اسلحه و اموال نزد آنجناب یابد نزد وی
آرد چون ابوسعید بدر سرای امامت در تاریکی شب رسید آنحضرت فرمود تا شمعی روشن کنند ابوسعید تامل نکرده
بخانه درآمد و آنحضرت را بر روی سجاده بوریا دریافت جبه و کلاه پشمینه در بر و سر روی بقبله نشسته بهمه بیوت
و منازل درآمد و بجز کیسه که مهرهای مادر متوکل در آن بود و کیسه دیگر پهلوی آن چیزی بنظرش نیامد فرمود زیر سجاده را هم
ملاحظه باید کرد ابوسعید شمشیری در زیر سجاده یافته با بدره و زر نزد متوکل برد چون مهرهای مادر خویش بر آن دیده
از کیفیت آن پرسید مادرش صورت نذر بازگفت و کیسه دیگر را باز کرد چهارصد دینار در آن بود و افترای بطحائی
ظهور یافت متوکل بدره دیگر با شمشیر نزد آنحضرت فرستاد گویند روزی آنحضرت از سر من رای برای حاجتی بقریه
از قرا رفته یکی از اعراب بخدمتش پیوست گفت مرا کثرت وام بآرام داشته و کسی را بر آنچه تو کافل این گونه مهام
و موجب رهائی ازین دام نپنداشته اند آنحضرت حجتی بمهر مبارک بوی سپرد بدین مضمون که فلان مبلغ از فلان عرب

بر ذمه من است فرمود چون بسر من رای درآیم نزد من وقتی که جمعی باشند درآی و حجت را ابراز کرده در مطالبه شدت نمای
آن مرد چنان کرد و آنحضرت در حضور مردم بارفق و مدارا بصبر وعده داد و آن قضیه بمتوکل رسیده سی هزار درهم
برای آنحضرت فرستاده تا وام خویش را ادا فرماید و چون عرب بخلوت بازآمد آنحضرت دراهم را باو داد و فرمود
هرچه از دین باقی ماند صرف عیال خود نمای و مرا معذور دار و دیگر آنکه مردی شعبده باز بسر من رای آمده متوکل ویرا گفت
اگر در مجلس علی بن محمد علیه السلام را بشعبده خجل کردی هزار دینار بتو دهم شعبده باز هندی گفت نانها بسیار نازک
آورده بر خوان گذارند و آنحضرت را طلب نموده خوانند تا من پهلوی او نشسته شعبده برانگیزم چون آنحضرت بر سر
خوان آمد برای تکیه آنجناب متکائی نهادند که تمثال شیری در آن بود آنحضرت سه بار دست مبارک دراز کرده بشعبده
آن مرد نان از دست مبارکش پریدن آغاز نمود حضار بخنده درآمدند آنحضرت دست معجز نما بصورت شیر زده بگرفتن
آن مرد اشارت فرمود صورت شیر مجسم شده بصولت تمام آن مرد را فرو برد و بجای خویش برگشته بصورتی که بود عود
نمود متوکل استدعا کرد که آن مرد را بازگرداند فرمود بخدا سوگند که آن مرد دیگر مرئی نگردد و دشمنان خدا بر دوستانش
جری نشوند و از مجلس بیرون آمد ابو هاشم جعفری گوید که روزی متوکل عرض لشکر خویش دیده حکم کرد تا هر سواری توبره
در بیرون شهر بجائی ریزند و تلی عظیم که اکنون در خارج سر من رای باقیست از خاک برانگیزند و نام آنرا تل المخالی نهاد
یعنی تل توبرها و خود با آنحضرت بر فراز تل بالا رفته گفت ترا برای آن آوردم تا عدت لشکر من بینی که از اندازه بیرون
بودند و بجمیع آراسته عرض دادند و غرض متوکل این بود که کسی از آل ابوطالب علیهم السلام بر وی چیره نشود و آنحضرت
فرمود اگر خواهی منهم لشکر خویش را عرض دهم و دعا کرده میان زمین و آسمان از مشرق تا مغرب پر از ملائکه سلاح پوش
محارب گشت متوکل از خشیت بیهوش شد و بعد از افاقه اش آنجناب فرمود ما بکار آخرت از دنیا مشغولیم و از آنچه با
گمان داری با هشیار معزول ابو العباس فضل بن احمد گفته که روزی با پدر نزد متوکل رفتیم و او بر سریر شکر بود و عادت
متوکل چنان بود که در تعظیم منتقر هنگام ورود مبالغه تمام مینمود و در آن روز او را با طول قیام بنشستن حکم ننمود
و زمان زمان رنگش متغیر میشد و پائی از سریر بر میداشت و پای دیگر میگذاشت و با فتح بن خاقان شکایت آنحضرت
میکرد و فتح بآب نصیحت آتش غضبش فرو مینشاند تا سوگند بقتل آنحضرت یاد کرد و چهار کس را شمشیر داد تا آنحضرت را
بمجرد ورود سر از جسد مجید جدا سازند و چون آنحضرت درآمد لبهای مبارکش در حرکت بود با کمال جرات و فراغت
از اندیشه اذیت متوکل بی اختیار از تخت فرود آمده دست آنحضرت را بوسیدن گرفت و دامن آنحضرت را
گرفته گفت یا سیدی یا ابن رسول یا خیر خلق الله در ینوقت موجب زحمت چه بود فرمود اجابت فرستاده
متوکل گفت رسول دروغ گفته و من ترا نخواسته بودم هم اکنون بعافیت برگرد و فتح بن خاقان و عبیدالله و شعرا

گفت تا آنجناب را مشایعت کرده بخانه رسانند و آن چهار کس تیر بجود و دیدن آنحضرت بخاک افتادند متوکل از ایشان سبب
تأمل پرسید گفتند بر حوالی او بیشتر از صد شمشیر برهنه دیدیم و از هول بخاک افتادیم از آنجناب مرویست که فرمود اسم اعظم
الهی هفتاد و سه حرفست که یکی از آنرا آصف بن برخیا میدانست و بخواندن آن عرش بلقیس را در یکطرفة العین نزد سلیمان
علیه السلام آورد و نزد ما هفتاد و دو حرفست و یکحرف در علم غیب خداست که هیچکس و وجه تسمیه آنحضرت و فرزند
سعادتمندش بعسکری آنست که چون متوکل آنحضرت را از مدینه آورد چندی در جائی که نزدیک بسر من رای و معروف
بعسکر بود اقامت فرمودند و بروایت معتبر از بطون حاجب که یکی از حاجبان نامی متوکل بود منقولست که گفت روزی
در نزد خلیفه بودم که از برای وی پنجاه نفر غلام از خزر سوت بهدیه آورده بودند و او همه را بمن سپرد تا بدیشان احسان کنم و تربیت
نمایم چون یکسال ازین معنی بگذشت روزی من در حضورش حاضر بودم که علی بن محمد علیه السلام از در درآمده و در پیش او
بنشست خلیفه در آنوقت بمن گفت که ای حاجب آن غلامانی که بتو سپرده ام حاضر کن من در آنساعت همه آنها را بحضورش
حاضر کردم چون غلامان امام عالیمقام علی نقی علیه السلام را بدیدند همگی بسجده افتادند در خبر است که خلیفه مالک النفس خود
نبود در آنوقت پای دراز کرده بود و پای او بآن درپیش امام افتاده بعد از شاهده سجود غلامان سر بر عقب برد
و پاهای خود را آهسته آهسته بکشید تا بالتمام پس پرده نهان شده و امام علیه السلام چون برفت خلیفه بیرون آمد و بمن
گفت یا حاجب این امر شنیع چه بود که از غلامان بظهور رسید گفتم خدای داناتر است که ندانستم سبب سجده کردن
ایشان چه بود پس بفرمان متوکل از آن طایفه سبب سجده کردن پرسیدم ایشان همه گفتند این امام بزرگوار امام خیر و زمان
و وصی پیغمبر آخر الزمان است هر سال نزد ما آید و ده روز در میان ما حقیقت دین اعلام نماید و همگی را به پسند و موعظه دلپذیر
کند آنچه از ایشان بشنیدم بعرض خلیفه رسانیدم در غضب شده و امر نمود تا برفتم و همه آنها را مانند گوسفند سر بریدم و وقت
نماز خفتن بود که از آن امر قبیح فارغ شدم و بخدمت سیدم ابوالحسن علیه السلام رفتم ترسان و هراسان و آن کرده خود
پشیمان فرمود یا بطون میل دیدن غلامان
داری عرض کردم بلی پس بدست مبارک
اشارت فرمود به پرده که در برابرش
آویخته بود خود پرده برخاسته شد
دیدم که همه ایشان نشسته و بغذا
خوردن مشغول بودند

ذکر مناقب ذات امام حسن عسکری علیه السلام

کنیت آنجناب ابومحمد و لقب همایونش زکی و خالص و سراج نیز گفته اند و ولادت با سعادتش در مدینه طیبه بروز دوشنبه
چهار و هم شهر ربیع الآخر در سال دویست و سی و دو هجری مناقب و مفاخرش در حوصله بیان افزون و جود و کرمش
زیاده از چند و چون معجزات باهرات و خوارق عادات او را اقلام اشجار و مداد بحار شوانند یکی از هزار بیان نمود لقدر تعداد
شمه از آنهاست تحریر پذیرد علی بن ابراهیم موسی روایت کرد که فقر و فاقه ما بنهایت انجامید پدرم با من گفت بیا تا نزد
ابومحمد زکی علیه السلام رفته احوال خود باز گوئیم که ذکر جود و سخای او از السنه و افواه مشتهر است و در میان همه مردم
دار گفتم آیا میان شما آشنائی هست گفت ارباب کرم را آشنائی ضرور نیست پس بخدمت آنحضرت شتافتیم پدر در راه
میگفت تمامی تمنای من آنست که امام علیه السلام ما را پانصد دینار دهد پس دویست دینار از آن از آن خریده با قرار دریکا
اخراجات نفقه کنیم من با خود گفتم سیصد دینار مرا کفایتست که دراز گوشی خریده بکوهستان برم چون بدر سرای
امامت رسیدیم بی آنکه کسی اعلام کند غلامی بیرون آمده گفت علی بن ابراهیم و پسرش داخل شوید چون بسعادت خدمت
آنحضرت دریافتیم تحیت گفته شرط ادب بجا آوردیم فرمود ای علی مانع چه بود که تا این زمان به نزد ما نیامدی پدرم گفت
یا سیدی حیا مرا باز داشت از آنکه بدین حال پیش تو آیم چون لحظه برآمد و بیرون آمدیم همان غلام از عقب ما در رسید و صره
به پدرم داد و در آن پانصد دینار بود گفت درین صره پانصد دینار است دویست دینار برای کسوت و دویست دینار
برای آرد و یکصد دینار برای نفقه و صره دیگر بمن داد گفت درین سیصد دینار است برای قیمت دراز گوش اما بجانب
کوهستان نروی و بفلان مکان شوی تا تر از اثر کی عظیم پیدا شود من بکوهستان نرفتم و بهمان موضع که اشارت فرموده بود
رفتم و در همان روز دو هزار درم از جائی که هیچ گمان نداشتم مرا نصیب شد و از حسن بن طریق نقل است که دو مسئله
در خاطر من خلجان نموده میخواستم که آن دو مسئله را از امام همام ابومحمد علیه السلام استفسار نمایم یکی آنکه قائم آل محمد صلوات
و سلامه علیه چون ظهور نماید بچه چیز حکم خواهد فرمود و چگونه خواهد بود طریق حکم او در میان مردم دیگر آنکه علاج تب
ربع بچه چیز توان کرد پس عریضه خدمت آنحضرت نوشته فرستادم در محل کتابت از ذکر حمی ربع غافل شدم و رقعه را
بخدمتش فرستادم در جواب نوشت که سوال کرده بودی از قائم علیه السلام بدانکه هرگاه که او ظهور نماید حکم خواهد
نمود در میان مردم بعلم خود و میخواستی سوال کنی از تب ربع و فراموش کردی بنویس بر ورقه این آیه که
و آن ورقه را بر محموم بند تا شفا یابد بموجب فرموده آنحضرت عمل نمود آن بیمار صحت یافت
بروایت معتبر نقل است که شخصی از ثقات گفت رقعه بخدمت امام حسن عسکری علیه السلام فرستادم و در آنجا از معنی
مشکوة پرسیدم و زوجه من حامله بود التماس نمودم که او را بدعای مخصوص یاد و نماید فرمایند چون جواب عریضه من

بمن رسید از احوال زوجه و فرزند در روز پنجم مذکور نبود و از قضای آسمانی بعد از چند روز فرزندی از رحم زوجه من بزمین
افتاد و بعد از چند روزی حامله شد و فرزندی دیگر ازو بظهور رسید از ابو هاشم داود بن جعفری مرویست که گوید در هنگامی
که با پنج کس دیگر از شیعیان در زندان معتمد بودم آنجناب را با برادرش بزندان آوردند و آنحضرت هر روز روزه داشت و وقت
افطار غلام طعامی مهر کرده می آورد و نزد آنحضرت میگذاشت و زمان حبس آنجناب امتدادی یافته قحطی شدید در سر من رأی
بهم رسید سحاب بینان منع آبادی کرد و درختان خرم فرمان خشک شد معتمد علی الله فرمان داد تا مردم بطلب باران
روند سه روز متوالی بدعا و استسقا بیرون رفتند قطره از سحاب رحمت بر کشت امانشان نچکید روز چهارم جاثلیق با نصاری
و رهبانان بصحرا رفتند راهبی در میان ایشان بود و از گشودن دست وی ابر باران و از شدت باران خانها ویران شد و دو
روز بدین دستور بیرون رفته هوا چندان بارید که مردم از استسقا استعفا کردند و ازین حالت در شگفت مانده بعضی را در این
شک حاصل شد و بدین نصرانیت مایل خلیفه را اینمعنی بر دل گران آمد و صالح بن وصیف را گفت تا آنحضرت را از زندان بیرون
آرند چون آنحضرت نزد خلیفه حاضر گشت دست بر دامان پاکش زده گفت امت رسول خدا صلی الله علیه و آله را درین نازله دریاب
نمای پیش از آنکه هلاک شوند آنحضرت فرمود جاثلیق را بگوی تا فردا نیز بصحرا رود جاثلیق دیگر روز بحکم خلیفه بار دیگر باستسقا اقدام
کردند راهب مستجاب الدعوة دست بدعا برداشت و علی الفور باران فوران یافت آنحضرت فرمود تا استخوان انسانی که در میان
انامل راهب بود از هم جدا و آفتاب پیدا شد خلیفه از وجه آن پرسید آنجناب فرمود این استخوان یکی از پیغمبران است که بدست
راهبان افتاده است و خاصیت آن اینست که چون در زیر آسمانش پدید آرند نگاه دارند باران رحمت متقاطر شود خلیفه و عامه
ناس را غائله شک و التباس از دل زایل شد و بتعظیم آنحضرت افزوده بالتماس آنحضرت محبوسین شیعه را از زندان بیرون آورده
و صلات و جوایزش بخدام امام انام متتابع بود تا آنحضرت بجنات قدس راجع شد از یکی از محبوسین مرویست که چون آنحضرت
بزندان آمد با من گفت که عمر تو شصت و پنج سال و یکماه و دو روز است و چون بتاریخ ولادت خویش که همراه داشتم رجوع کردم
همان بود که آنجناب فرموده بود پس پرسید که درین مدت فرزندی ترا روزی گشته گفتم نه فرمود خداوندا یکتا فرزندی کرامت
فرما که اعتضاد آدمی باولاد است من کان ذا عضد یدرک ظلامته ان الذلیل الذی لیست له عضد پس من از آنحضرت پرسیدم
که شما را فرزندی هست فرمود اکنون نیست ولیکن درین زودی فرزندی از من بوجود آید که با وجودش روی زمین از عدل پر و از
جور تهی است و فرمود لعلک یوما ان ترانی کانما بنی حوالی الاسود اللوابد فان تمیما قبل ان یلد الحصا اقام زمانا وهو
فی الناس واحد احمد بن عبید الله خاقان گوید که معتمد خلیفه در مرض وفات آنحضرت پدرم عبید الله را با پنج نفر از خواص
و اطبای حاذق بخدمت آنحضرت فرستاد و مبالغه عظیم کرد که پیوسته از احوال آنحضرت ویرا خبر دهند بعد از سه روز خلیفه را از
شدت مرض و ضعف قوای آنجناب آگاهی رسید قاضی القضات نحاریر را نیز با ده کس از موثقین بخانه آنحضرت فرستاد که

که در پرستاری و تاکید معالجه اطبا پردازند و بعد از چند روز که آنحضرت بعالم قدس انتقال فرمود در ارکان سر من رای شور و زلزل
و از شور خلق ساحت رستخیز شد اعاظم بنی هاشم و کتاب و رسا و ارکان و ثقات بر جنازه آنحضرت حاضر شد معتمد برادر خود
ابو عیسی را بنماز آنحضرت فرستاد ابو عیسی پرده از تابوت آنجناب برگرفته نعش مطهر آنحضرت را باشراف بنی هاشم و آل عباس و قضاة
بنمود تا کسی گمان قتل و تجرع سم نبرد و اعتقاد امامیه رضوان الله علیهم آنست که آن امام انام همچون آبای کرام از زهر سمی
قاتل بدرجه شهادت فایض شد و جعفر کذاب بعد از آنحضرت بدعوی امامت برخواست و سعایتها از منسوبان آنحضرت
بخلیفه کرد و کنیزان آنحضرت را برای تحقیق حال صاحب الامر صلوات الله و سلامه علیه تهدید نمود و سعیها ببذل اموال
و اذلال و رصی اصحاب آنحضرت کرده از سعی و سعایت بیحاصل حاصلی پیدا نکرده هیچ نیافت و عاقبت معتمد را نیز برو اعتماد
نمانده گفت ایمگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست عرض خود میبری و زحمت ما میداری ابو الادیان که نامهای آنحضرت را
در هر شهری بشیعیان میرسانید گوید که آنجناب نامه چند بمن داده که بمداین رسانم و فرمود بعد از پانزده روز بسر من رای
خواهی رسید در هنگامیکه مرا غسل دهند هر کس جواب نامها از تو بخواهد و بر من نماز کند و بگوید که در همیان چیست بعد از من
امام ایام و حجت خدا خواهد بود و چون بمداین رفته نامها رسانیدم روزیکه بسامره برگشتم آواز نوحه از خانه آنحضرت بلند بود
و جعفر کذاب بر در خانه نشسته و شیعیان بر دورش تعزیت و تهنیت پیوسته باخود گفتم سبحان الله سکر و شراب خوار را
به امامت چکار ناچار من هم تعزیت و تهنیت گفتم و او سوالی از من نکرد و در آن فکر و اندیشه بودم که جعفر برای نماز از جای
برخواست با شیعیان بصحن خانه در آمد و چون خواست بنماز آنحضرت قیام نماید طفلی گندمگون مجعد موی شکبوی بر دو گوش
مبارک گوشواره چون ثریا بر ماه پاره از حجره بیرون آمد و ردای جعفر را کشیده گفت ای عم من بنماز پدر سزاوارترم رنگ
جعفر متغیر شد و آن کودک پیش ایستاده بر پدر نماز کرد پس روی بمن آورده جواب نامها خواست برای اتمام حجت جمعی با جعفر
گفتند که این کودک کیست جعفر گفت بخدا سوگند که من او را هرگز ندیده و نمیشناسم در آن حالت جمعی از قم آمدند و نامه و مال
همراه داشتند از جعفر پرسیدند که نامه و مالی که همراه ماست چیست و از کیست تا بوی رسانیم جعفر برخواسته گفت سبحان الله
مردم از ما علم غیب میخواهند خادمی از اندرون خانه از جانب امام یگانه بیرون آمده گفت نامها از فلان و فلان است
و همیانی که هزار اشرفی در آنست و ده اشرفی قلب در آن میان جماعت قم نامه و مال را بخادم سپرده گفتند هر که ترا طلب
نامها فرستاده امام زمان است جعفر کذاب نزد معتمد رفته وقایع را باز گفت معتمد معتمدین خود را فرستاد تا صیقل کنیز جناب
امام حسن عسکری علیه السلام را گرفته به نشان دادن آن کودک اخبار کنند او انکار کرد و برای رفع ایشان گفت مرا از
آنحضرت حملیست او را بقاضی القضات سپردند که چون فرزند متولد شود بقتل رسانند در آن اوقات وزیر خلیفه وفات
یافت و کسی در بصره خروج کرد و ایشان بحال خویش در ماندند کنیزک از خانه قاضی بیرون آمده برای آنحضرت علیه السلام شهادت

ذکر احوال امام قائم و حجة خاتم پناه اسلام و مقتدای انام صاحب الامر و العصر محمد بن الحسن علیه السلام

قال رسول الله صلی الله علیه و آله لو لم یبق فی الدنیا الا یوم واحد لطول الله تعالی ذالک الیوم حتی یبعث الله تعالی فیه رجلا
یواطی اسمه اسمی و هو یملا الارض قسطا و عدلا کما ملئت ظلما و جورا یعنی اگر باقی نماند از ایام دنیا مگر روزی دراز گرداند
بخشنده خداوند آن روز را تا آنکه مبعوث فرماید در آن روز کسی را که اسم او با اسم من موافق بود و آنکس پر سازد روی
زمین را از درستی و راستی بعد از آنکه پر شده باشد از ظلم و جور در کتاب بهجة المناهج از محمد بن زید منقولست که روزی در مسجد
مدینه خدمت مولای خود امام جعفر بن محمد صادق علیه السلام بودم و پرسیدم که امام و جانشین رسول خدا چند کس میباشند
فرمود بعدد فرزندان یعقوب علیه السلام عرض کردم که عدد فرزندان یعقوب چند است فرمود بعدد شهور سال
عرض کردم که عدد شهور چند است فرمود بعدد بروج عرض کردم که عدد بروج چند است فرمود بعدد ائمه است
جدم دوازده گفتم فدای تو شوم نام امام آخرین چیست فرمود نام جدم رسول خدا و هم نام پدرم امام محمد باقر گفتم کنیت
وی چه باشد فرمود ابو القاسم و مهدی و قائم آل محمد صلوات الله و سلامه علیه و روا شود که قبل از خروج و ظهور
سیصد و سیزده کس با آنحضرت باشند گفتم یا ابن رسول الله اما چگونه اشخاص باشند آگرد فرمود چهار تن از پیغمبران میباشند
عیسی بن مریم و ادریس و خضر و الیاس علیهم السلام و چهار تن از فرزندان علی مرتضی علیه السلام و دوازده تن از فرزندان
حسن و حسین علیهما السلام گفتم فدای تو شوم باقی از کجا باشند فرمود وقت نماز در رسید رها کن تا فردا بیان کنم دیگر روز
دوات و قلم بر داشته بخدمت آنحضرت رفتم آنحضرت فرمود یا ابن زید بنشین و بنویس اسامی قومی که با فرزندم صاحب الامر
خروج خواهند کرد پس بنشستم و آنحضرت فرمود بدانکه خروج چنان که همراه مهدی خواهند بود چهار تن از مکه و چهار تن
از بیت المقدس و دوازده تن از شام و هشت تن از یمن و سی تن از آذربایجان باشند و سه تن از بلخ و سه تن از
بنی عوف و چهار تن از بنی تمیم و دو از بنی اسد و چهار از عقیل و هشت تن از بغداد و چهل تن از واسط و هشت از بصره و شش
از ناحیه بصره چهار تن از خوزستان و دوازده تن از کوهستان و هشت تن از دیلمان و هشت مرد از گیلان و دوازده
تن از طالقان سپه سالار قائم آل محمد باشند چهار تن از جرجان مازندران ۲ ایران ۴ ری ۴ قم ۱۲ ناحیه قم ۱۳ اصفهان ۱
کرمان ۴ مکران ۱ مولاهه ۳ مرو ۳ هندوستان ۵ قزوین ۳ ماوراء النهر ۳ حبش ۳ کوفه ۱۲ سامره ۴ نیشابور ۴ سبزوار ۱۳
طوس و ناحیه طوس ۲ دامغان ۳ خوارزمی ۴ کوفه ۵ مصر ۳ شیراز ۷ طبرستان ۳ حلب ۳ اندلس ۴ و نصوص چهل تا است
آنحضرت از اجداد و آبای اطهار در کتب معتبره امامیه زیاده از یکهزار و یکی از آنها از علی بن هلال است از پدرش که
گفت در حالت رحلت رسول خدا صلی الله علیه و آله بخدمت آنحضرت رفتم فاطمه نزد سر آنحضرت نشسته میگریست
آنحضرت فرمود یا حبیبتی باعث گریه تو چیست گفت میترسم که امت تو بعد از تو مرا ضایع گذارند و پاس حرمت من ندارند

آنحضرت فرمود مگر نمیدانی که خداوند یگانه مطلع شد بر بسیط غبرا و از آن اختیار کرد پدر ترا و مبعوث کرد او را برسالت و نمود
راه هدی و در اصلاح دیگر برگزید شوهرت را و وحی کرد مرا شیرویج تو با علی مرتضی صلوات الله علیه و هشت خصلت با عطا
کرد که نداده و نخواهد داد باحدی پیش از ما و بعد از ما منم خاتم پیغمبران و محبوبترین ایشان نزد خدا که پدر توام و وصی
من بهترین اوصیاست و از ماست آنکه با دو بال ملائکه پرواز کند در جنات اعلی و از ماست و سبط این امت پسران
تو حسن و حسین علیهما السلام که سید جوانان اهل جنان اند و پدر ایشان بآن خدائی که مرا بحق فرستاده بهتر است
از ایشان و از ایشان بهم خواهد رسید مهدی این است و در عهدی ظاهر خواهد رسید که فتنها پیوسته در اهها بسته و مردم
در تاراج یکدیگر نه پیری بر کودکی رحم آورد و نه کودکی پیری را تعظیم کند و خدا او مبعوث او را برانگیزاند تا قلعهای
ضلالت و دلهای پر از غفلت را بگشاید و در آخر الزمان بدین یزدان قیام نماید چنانکه من قیام نمودم و پر کند زمین را
از عدل و داد چنانکه پر شده باشد از جور و بیداد و بروایت ابو سعید خدری در آخر این خبر فرمود که از ماست
مهدی این است که عیسی هم در عقب او نماز کند و دست مبارک بر دوش امام حسین علیه السلام زده فرمود که از
نسل این بهم خواهد رسید روی او چون ستاره رخشان است و بر جانب راست رخسارش خالی سیاه نمایان و بر بالای
سرش ملکی ندا خواهد داد که این مهدی و خلیفه رحمن است و بخاری و مسلم نیز در صحاح خود از ابو هریره روایت کرده اند
که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود که چگونه خواهد بود در هنگامیکه عیسی بن مریم علیه السلام فرود آید و امام شما
از شما باشد یعنی مهدی علیه السلام و عبد الله بن مسعود گوید که آنحضرت فرمود که اگر از دنیا نماند مگر یکروز که خداوند
عالم چندان آن روز را دراز کند تا مردی از اهل بیت من برانگیزاند که نام او با نام من یکیست و تعیین دوازده
امام هم برسم و نام نصوص متواتر و لادت با سعادت آنحضرت بسر من رای در شب نیمه شعبان سال دویست و پنجاه
و پنج هجرت اتفاق افتاد از بطن و خبر قیصر نرجس و صورت حال او علی الاجمال بروایت بشر بن سلیمان برده فروش
که از نسل ابو ایوب انصاری و از شیعیان خاص جناب علی النقی و امام حسن عسکری علیهما السلام چنان است که گوید
روزی با شارت کافور خادم بخدمت امام علی النقی علیه السلام رفتم فرمود که تو از انصاری و در محبت ما یا مدار و مائی
محل اعتماد و محرم اسرار و میخواهم ترا بفضیلتی مخصوص دارم و بر رازی مختوم مطلع سازم و بخریدن کنیزی در بغداد فرستم
پس نامه بخط و لغت فرنگی نوشته بمهر مبارک مختوم کرده بمن سپرد و صره زردی که در آن دویست و بیست دینار
زر بود بمن داده فرمود که چون در چاشت فلان روز بر سر جسر بغداد در آئی جواری اسیران بساحل رسد و جمعی از
جواری در آنها خواهی دید و مشتریان از وکلاء امراء خلیفه و چندکس از جوانان عرب بر سر اسرا بازار آیند و در آن میان برده
فروشی عمر بن زید نام تا هنگام شام کنیزکی را که بفلان صفات موصوف است و دو جامه حریر خشن پوشیده و برخریداران

برخریداران عرضه می‌کرد و آن کنیز از نگاه خریداران و مساس دست ایشان اعراض می‌نماید و از عقب پرده به زبان رومی آه
حسرت از دریدن پرده عصمت خویش خواهد کشید یکی را از عفاف و رغبت برخریدنش افزوده سیصد دینار بقیمت او خواهد
داد و آن کنیز بلغت عرب خواهد گفت که اگر بشوکت سلیمان در آیی بجدا وندی تو راغب نخواهم شد عبث در تلف مال خویش مکوش
برده فروش از سخنان او بتنگ آید و آن کنیز گوید حاجت تعجیل در فروختنم نیست البته امینی باو فا بهم خواهد رسید که دلم با او
مایل گردد و چون امر او بدینجا رسد نزد خداوند کنیز رفته نامه مرا برسان و با وی بگوی که این نامه را که بخط و لغت رومیست
یکی از اشراف بنامه ملاطفت نگاشته و مجد و جود و وفای خود را در آن شرح داشته اگر آن کنیزک بنامی اگر بخداوندی صاحب
نامه تن در دهد من برسم وکالت از جانب او خریداری نمایم بشر گوید که چون ببغداد رفتم و آنچه آنحضرت ارشاد فرموده بود وقوع
یافت کنیزک نامه را دیده و بسیار گریست و با عمرو گفت که اگر مرا بصاحب نامه نفروشی تا روز دیگر نخواهم زیست و عمرو بعد
از گفت و شنید بهمان قیمتی که آنحضرت داده بود راضی گردیده زر دادم و کنیز را گرفتم بحجره خویش بردم چون با من بحجره در آمد
نامه را در آورده بر دیده و رخسار میمالید من در شگفت مانده گفتم نامه که نگارنده آنرا نمیشناسی از چه بر دیده و بر روی
سر مینهی گفت زهی غافل نادان و بیخبر از عجب و عترت پیغمبران تا شرح حال من بشنوی گوش هوش پیش آر و دل برای شنیدنش
فارغ دار بدانکه ملیکه دختر یشوعا فرزند قیصر روم و مادرم از فرزندان شمعون الصفا وصی حضرت عیسی است و چون جدم قیصر
خواست که از برای پسر برادر خویش عقد ازدواج بندد و من سیزده ساله بودم جمعی از نسل حواریین که سیصد کس از علما و رهبان
و هفتصد کس از ارباب قدر و تمکین و چهار هزار کس از امرا و سالاران سپاه بودند بر قصر خویش خواست تختی مرصع بر روی چهل پایه
بپا داشت و اصنام و صلیب بر بلندی بر ترتیب داد و پسر برادر خود بر روی تخت نشانید چون قسیسان انجیلها برکف گرفتند
بتان و چلیپاها سرنگون و پایه‌های تخت شکسته و واژگون شد و پسر برادرش بیهوش افتاد و قسیسان را از آن حالت لرزه
بر اندام افتاد و تغیر تمام روی داده مهتر ایشان با جدم گفت که ما را از چنین کاری که نحوست آن مشاهده افتاد معاف
دار جدم آن حال را بفال بد گرفته بار دیگر تخت را آیین بست و برای رفع نحوست پسر دیگر برادرش بر روی آن نشست
بمجرد شروع بخواندن انجیل همان حالت روی داد و کسی بر آن ثبات نیافت مردم پراکنده شدند و جدم شرمنده
بحرمسرای برگشته پرده خجلت برجلوه آویخت و چون شب در آمد و خوابم در ربود در خواب دیدم که حضرت روح الله
و شمعون و جمعی از حواریین در قصر جدم مجتمع شده در همانجا که تخت نهاده بودند منبری از نور نصب کردند و رسول عرب صلی الله
علیه و آله با وصی و داماد خود علی بن ابیطالب علیه السلام و جمعی از ائمه فرزندانش بقصر در آمده حضرت مسیح بقدم
استقبال آنجناب کرده دست بگردنش در آورد و جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله فرمود یا روح الله
ما بخواستگاری ملیکه فرزند سعادتمند آمده‌ایم و اشارت فرمود بماه برج امامت و سروری امام حسن عسکری علیه السلام

با شمعون گفت ترا است سعادت بدان پیوند رحم خویش برحم آل محمد صلی الله علیه و آله شمعون قبول کرد و همگی بر آن منبر
بر آمده و رسول خدا صلی الله علیه و آله خطبه منیع انشا فرمود و با حضرت مسیح مرا با امام حسن علیه السلام عقد بست و فرزندان آنحضرت
و حواریین را گواه گرفت چون از خواب بیدار گشتم از بیم جان و پدر پنهان داشتم و چون گنج در دل ویران ودیعه نهادم
و سودای آن مهر جهان افروز را هشادم روز بروز آتش شوق پیکرم چون شمع میگداخت و یاد رویش تنم چون موی
ساخت از اثر محبت چهره ارغوانی کاهی و بدن سیمین در کاهیدن آمد نه اندیشه خورد و خوابم بود و نه آرزوی از این
کار آن کند که روی تو نادیده جان دهد کان روی نیست آن که توان دید جان نداد و جدم را دل پر از درد شد
و همه اطبا را از هر شهری آورده هرچه معالجه کردند سودی ننمود و رنجم بیفزود زانکه از صفرا و از سودا نبود بوی
پرهیزم پدید آید ز دور عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل و چون از معالجتم نومیدی
حاصل کرد با من گفت اگر آرزوئی در دل هست بگوی تا بر آورم گفتم اسرای اهل اسلام را از شکنجه زندان بیرون
آوردن شاید مگر بآزادی ایشان عافیت از این رنج روی نماید از اطلاق اسیران اندک افاقه اظهار کردم و او ایشان را
گشت و اسیرانرا محترم داشت تا بعد از چهارده شب دیگر بهترین زنان عالم فاطمه زهرا صلوات الله علیها و حضرت مریم
در خواب دیدم که بدیدن من آمده و مریم علیها السلام با من گفت که این مادر شوهر تست من گوهر اشک از دیده فرو ریختم
و دست بدامان پاکش آویختم و از جناب امام علیه السلام شکایت کردم که از دیدنم ابا و با من جفا میکند فرمود
تا تو بر دین ترسائی و از سنت مصطفی دوری فرزندم ترا مهجور خواهد داشت باشارت آنجناب بوحدانیت خدا و رسالت خاتم
الانبیا صلی الله علیه و آله گواهی دادم آنحضرت مرا بملاقات امام حسن علیه السلام بشارت بخشیده از خواب بیدار
و کلمه توحید را تکرار میکردم و در انتظار بودم تا شب دیگر روی مبارک آنحضرت بخواب دیدم و مرا وعده وصال
داد و بعد از شبی چند در خواب بمن فرمود که فلان روز جدت لشکری بجنگ اهل اسلام کشد تو نیز میان پرستاران او
بصورت اینکه نشناسند در آی و از پی جدت بفلان راه روی اگر چنان کردم و در هنگام مقابله لشکر اسلام شکست بر
بر لشکر ما افتاد و مرا باسیری بردند و مرد پیری که در غنیمت نصیب او بودم نام من پرسید گفتم نرگس است بشر گوید
چون او را بسر من رای آوردم نزد امام هادی علی بن محمد النقی علیه السلام بردم آنحضرت او را مژده داد بفرزندی
مبارک مولود که مالک شرق و غرب عالم خواهد بود و از وی پرسید که آنکس که حضرت خاتم و مسیح مریم عقد علیهما السلام
ترا با وی عقد بستن میشناسی گفت از آنشب که بدست فاطمه زهرا صلوات الله علیها ایمان آوردم شبی نگذشته که او را
در خواب ندیده باشم پس آنحضرت او را بحکیمه خواهر خود سپرد تا فرایض و نوافل بوی بیاموزد و حکیمه رضی الله
عنها گوید که چون بعد از مدتی بحکم برادرم امام علی النقی علیه السلام او را برسم ازدواج بر دواج امام حسن علیه السلام

فرستادم روزی بعد از رحلت حضرت امام علی نقی علیه السلام بخدمت امام حسن عسکری صلوات الله وسلامه علیه
رفتم مرا فرمود ای عمه امشب همین جا بمان که مولود مسعود که خداوند عالم زمین را باو زنده خواهد نمود درین شب قدم
بساحت شهود خواهد نهاد گفتم حامل آن در یگانه کیست فرمود نرگس ومن در وی اثر حمل نمی یافتم از انچه در اندیشه ام
آن حضرت فرمود مثل او مثل عیسی بن مریم است علیه السلام که تا هنگام ولادت کسی بر حمل او مطلع نشود ومن همه شب مراقب
احوال نرگس بودم تا نزدیک بطلوع فجر امام علیه السلام از حجره خود آواز داد که ای عمه وقت ولادت قریب است
ودر انحال اندام نرگس چون برگ نرجس از نسیم سحر بلرزه درآمد اورا در بر گرفتم وبحکم آنحضرت شروع بخواندن سوره
قدر کردم وآن کودک نیز در بطن مادر با من در خواندن سوره مرافقت ودر من سلام کرد ومن ازان حال هراسان گشتم
از شکم مادر آواز داد که بر قدرت خدا جای تعجب نیست پس پرده در میان حایل گردید سوی جناب امام حسن علیه السلام
دویدم آنحضرت مرا امیدوار فرمود وبرجای پرده گشوده بود ونوری بر روی نرگس افتاده که در شب تیره چشم را
خیره کرد وصاحب الامر علیه السلام را دیدم مستقبل قبله روی بسجده نهاده وانگشتان سبابه را بجانب آسمان کشاده
میگوید اشهد ان لا اله الا الله وان جدی رسول الله وان ابی امیر المؤمنین ویکیک ائمه کرام را بنام برشمرد تا بخویش رسیده
فرمود اللهم انجز لی وعدی واتمم لی امری وثبت وطأتی واملا الارض بی قسطا وعدلا امام حسن علیه السلام آنجناب را خواست
ومن او را بر گرفته مختون وبریده ناف یافتم وبر بازوی مبارکش مکتوب بود که جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا چون نزد
پدر بردم بروی سلام کرده آنحضرت او را در بر گرفته زبان مبارک بر دو دیده ودو گوش ودهانش بگردانید
وبر کف دست آنجناب را نشانیده فرمود ای فرزند خبر بروی سخنی بگوی آن کودک زبان باسعادت گشوده گفت
ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض ونجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثین ونمکن لهم فی الارض ونری فرعون وهامان وجنودهما منهم ما کانوا یحذرون
پس مرغان بسیار بر دور سر آنحضرت پرزنان آمده یکی از آن مرغان فرمود که این طفل را بردار ودر محافظتش کوتاهی جایز مدار
ودر چهل روز نزد من بیار مرغ آنحضرت را گرفته بآسمان بال گشود ومرغان دیگر از دنبال او پرواز نمودند چون چهل
روز گذشت بخانه آنحضرت رفتم کودکی دیدم که در میان خانه راه میرود گفتم بکر دو ساله هست آنحضرت فرمود که
از اولاد انبیا واوصیا علیهم السلام آنچه امام ومقتدا است یکماهه ایشان چون یکساله دیگرانست حکیمه گفته که در هر چهل روز
بخدمتش میرفتم تا چند روز پیش از وفات امام حسن علیه السلام او را جوانی کامل یافتم آنحضرت فرمود که این فرزند کس بعد
از من خلیفه زمان ودین حق را موسس است ودر عهد حیات وبعد از وفات امام حسن علیه السلام جمعی را از مردم هر کشور
دیده بدیدار آن بدر ازهر روشن واز هر گونه معجزات باهره دیده اند وعثمان بن سعید عمروی وپسرش محمد وحاجز
وشاد بلالی وعطار از اهل کوفه عاصمی واهواز محمد بن ابراهیم بن مهزیار واز اهل قم احمد بن اسحق واز همدان محمد بن صالح واز ری

بسطامی ومحمد بن ابی عبد الله اسدی واز اهل آذربایجان قاسم علا واز نیشابور محمد بن شاذان که وکلای آنحضرت بودند واز غیر
وکلا زیاده بر هشتاد کس از مشاهیر ثقات عهد از اهل کند وهمدان ودینور واصفهان وقم وری وقزوین وفارس ومرو
ونیشابور ویمن ومصر ونصیبین واهواز که حکایات ملاقات ومشاهده معجزات از آن برهان ساطع از انجام تا آغاز دراز
ومحل ایجاز است واز مؤیدات ولادت آنست که خلفای عهد از آل عباس در جستجوی آنحضرت بودند تا هر جا که پیدا کنند
بقتل رسانند ومنهیان بر در وسرای امامت گماشته بودند که از حال آنجناب اطلاع یابند وطلب کسی که از وجود مولود شی
بهیچ وجه اثری وخبری نباشد اند ودیوانگان عجب است چه جای فرزانگان صاحب جاه چنانکه رشیق حاجب گوید که معتضد
خلیفه دو کس دیگر با من رفیق کرد وگفت که هر یک دو اسب شده رفتار بر داشته یکرا سوار ویکی را جنیبت کشیده سبکبار
بسر من رای روید وبخانه امام حسن عسکری علیه السلام رفته هر کرا دریابید سرش را ببرید وبرای من آرید چون بعد از قطع طریق
بدر خانه رسیدیم غلامی سیاه یافتم که بر دهلیز خانه بندی [illegible] پرسیدم که خداوندت کجاست گفت پای باکانه در خانه است
وپروا از ما نکرد بخانه در آمدیم خانه دیدیم که گویی گلشن بعبیر آمیخته ودر برابر پرده آویخته بود حجره وسیعی در پشت پرده
بود ودریای آبی میان حجره پر کرده ودر میانهای حجره حصیری خوشتر از حریر بر روی آب گسترده وجوانی نیکوروی تر از ماه منیر بر روی آن
در نماز وگفتن راز با خداوند خبیر است یکی از ما که محمد بن عبد الرحمن بود بجرأت پای در حجره نهاده وبسر در آب افتاده نزدیک بود که غرق
شود با اضطراب دست دراز کرده او را بیرون آوردم واز هوش رفت رفیق دیگر همین هوس کرد واو را هم بهمین حالت پیش آمد از
حیرت عنان شکیب از دست دادم وزبان بعذر گویی گشادم وگفتم بخدا سوگند که از حقیقت حالت آگاه نبودم واکنون که فرزند را
بدرگاه خدا یافتم توبه نمودم واو بهیچوجه التفات ننمود ودر رکوع وسجود بود واز صلابتش خاضع ودر زمان راجع شدیم معتضد
منتظر بود بدربانان تاکید کرده بود که او را از رسیدن ما مخبر سازند شب نزد او رفته حکایت باز گفتم پرسید که پیش از من این قصه بکسی
گفته اید گفتم نه سوگند یاد کرد که این حکایت شهرت یابد شما را خواهم کشت واز خوف او زبان ما جاری نگشت تا از جهان فانی
درگذشت ودر غیبت صغرای آنحضرت که قریب بهفتاد سال بود بوسالت سفرا ونواب عرایض ومسایل مردم بآنحضرت میرسید
وجواب آنها قایض میگشت وبر دست وزبان سفرا معجزات وامور غریبه مشاهده مینمودند وسفرای معروف که مرجع ومشار الیه
بودند چهار نفر اند اول عثمان بن سعید اسدی وبعد از وی ابو جعفر محمد بن عثمان بود که چون آهنگ ریاض قدس کرد حسین بن روح
از جانب آنحضرت به نیابت امور مردم گماشت واز آن پس علی بن محمد سمری بکفایت امور شیعیان بحکم صاحب الامر صلوات الله
وسلامه علیه پرداخت وچند روز پیش از ارتحال بسرای آخرت توقیعی از آن بمردم نمود که بعد از شش روز از دنیا مفارقت
خواهم نمود وبعد از من نیابت منقطع وغیبت کبری واقع خواهد بود ودر ایام غیبت صغری معجزات وخوارق عادات بسیار
از آنحضرت بواسطه سفرا روایت کرده اند وجمعی نیز فیض خدمت آنحضرت را دریافته ومعجزات از آنجناب دیده اند

و احسان و رغیبت کبری معجزات و فیوضات آنحضرت بخواص رسیده و عوام مشاهده نموده اند دریافتن شخص خدمت آنحضرت را از پیری روشن ضمیر
که آثار رشد و صلاح ازو ظاهر بود و از اهل محله راشد همدان بود روایت کرده اند که جد اعلای او حکایت کرده که من
سالی بحج رفتم و در هنگام مراجعت پیاده می آمدم روزی ببادیه در اول قافله خوابم بربود تا در رسیدن آخر قافله بیدار
شوم و چون بیدار شدم قافله گذشته بود و جاده گم گشته متوکل از پی کاروان شدم و بقطع اندک مسافتی بصحرای خرمی
پر لاله و گل رسیدم و در آن بوستان قصری بنظرم آمد بجانب آن رفتم و بر در آن دو خادم دیدم بعد از سلام و رد جواب
یکی از ایشان بقصر رفت و بعد از اندک زمانی بیرون آمده مرا با خود بقصر برد قصری دیدم بقصور و حسن نظاره اش از منظره
خیال درو چون خادم پرده از در برداشت جوانی دیدم چون ماهی در تاریکی تابان که گوئی از نور رخش بر انگیخته اند
و شمشیری بلند در محاذات سرش آویخته بر روی سلام کردم جوابم بملاطفت فرمود و گفت دانی من کیستم گفتم لا والله فرمود
منم قائم آل محمد صلی الله علیه و آله در آخر الزمان ظهور و زمین را معمور خواهم نمود باین شمشیر و اشارت بتیغی که بالای سرش
آویخته بود من بخاک افتادم و سر بپایش نهادم فرمود سر بردار و فلان مردی از فلان دیار و روی بجانب اهل خویش
باز آر و مرا بخادم سپرده و کیسه از زر بمن داد و خادم مرا از بوستان بیرون آورده همراه و دیار من بود تا پاره که عملی
عمارات و درختان و مناره مسجدی نمودار شد گفت این شهر را میشناسی گفتم آری شهریست نزدیک بشهر ما که اسد
آباد گفت همان است و ناپدید شد و چون باسد آباد آمدم و صره زر گشودم چهل یا پنجاه دینار در آن بود و بهمدان آمده حکایت
بیاران باز گفتم و تا آن زر از دست ما نرفت برای ما مهیا است و محمد بن ابراهیم مهزیار گوید که پیش بار حج کردم بنیت
آنکه ثانیه بخدمت آنحضرت برسم میسر نشد تا شبی در خواب کسی آوازم داد که ای فرزند مهزیار امسال بحج شتاب که اندر دیدن
امام زمان بهره یاب خواهی بود از خواب خرسند برخاستم و بطلب رفیق بیرون آمده با چند کس بکوفه رفتم و از آنحضرت
اثری نیافتم و در مدینه و مکه هم خبری نشنیدم با یأس و امید شبی در مسجد الحرام انتظار خلوت میکشیدم که در هنگام اشتغال
بطواف از خداوند لایزال سؤال کنم که دستم بدامن کعبه آمال رساند جوانی صبیح ملیح در طواف دیدم که دو برد یمنی پوشیده
بود چون نزدیک من رسید مانند آشنایان پرسید که از کجائی گفتم از اهواز گفت ابن ابی الخصیب را میشناسی گفتم رحمت خدا بر او باد فوت
گفت رحمت خدایش نصیب باد که مردی صایم و الغیاث قایم و بتلاوت قرآن و محبت ما دایم بود پس از علی بن مهزیار
پرسید گفتم منم گفت مرحبا بتو یا ابا الحسن چه شد علامتی که میان تو و امام حسن عسکری علیه السلام بود گفتم با من است و انگشتری
که از آنحضرت داشتم بیرون آوردم چون آنرا بدید چندان گریست که جامه اش تر شد و با من گفت که بعد از حج مقصود تو چیست
گفتم دیدن فرزند امام حسن علیه السلام گفت دل خوش دار که بمطلب رسیده او مرا نزد تو فرستاده تا ترا بخدمتش
رسانم اکنون بمنزل رفته آماده سفر باش و چون ثلثی از شب بگذرد روی بشعب بنی عامر گذار تا مرا دریابی چون ثلثی از شب بگذشت

سوار شد و بشعب رفتم و در محل موعود آن جوان را دیدم و با او روان گشتم از منی و عرفات که گذشتم و در عقبه طایف صبح طالع شد
فرود آمدیم و نماز با او کرده سوار شدیم تا بعقبه رسیدیم چمنی خرم و دلکش از دور دیدم و بالای تل ریگ در میان آن مرغزار
دلبو خیمه از سوی و همه صحرا از آن پر نور با من گفت منتهای آمال تو در آنجاست که از دور چون نور پیداست چون بدان عقبه
رسیدیم گفت از مرکب فرود آی که اینجا محیط رجال کبار و هر شخصی را مقام ذلال است از ناقه پیاده شدم تا او بنزدیک
خیمه منور رفته اذن از برای من خواست و چون بر حسب اجازت بخیمه در آمدم آنحضرت بر روی نمدی که نطع سرخی بر روی
آن گسترده بود نشسته و بر بالشی از پوست تکیه کرده رخساری دیدم روشنتر آثار جلالت از ناصیه جبینش هویدا قدش
معتدل و سر آسا بلندی مایل کشاده پیشانی و باریک ابرو و سیاه چشم و کشیده بینی و دو گونه همایونش هموار و بر گونه
راستش خالی چون توده مشک بر سیمای سیم کامل عیار و موی عنبرینش بر بناگوش آویخته چون دسته سنبل بر روی گلزار پیشانی
منورش چون ستاره ساطع الانوار فرخ رخ و فرخنده دیدار با نهایت سکینه و وقار پس بر آنحضرت سلام کردم و حوال
شیعیان از من باز پرسید گفتم در دولت آل عباس با کمال خوف و خواری و افلاس میگذرانند فرمود روزی شمارا
روزی خواهد شد که ایشان در دست شما ذلیل و بعد ذلت شان طویل و حدایق دین مثمر گشته نفس باد صبا شکفتان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد و مرا بکتمان آن راز امر فرموده روزی چند در خدمت آن حضرت بسر بردم و مسایل
مشکله خویش سؤال کردم و زیاده پنجاه هزار درم با خود داشتم و بهدیه نزد آنحضرت گذاشتم متبسم گشته فرمود چون راه
درازی در پیش داری سزاوار آنست که این مال برای خویش نگهداری و در حق من دعا فرموده مرا مرخص فرمود
پس چشم حسرت برقفا برگشتم آشنایان ره بدین محفل برند / در سرای خاص جای عام نیست / مقبلی باید قبول فیض را
گوش نامحرم درین پیغام نیست / ما ز غفلت ره باو کم برده ایم / ور نه کس محروم ازین انعام نیست / ای خدا مارا بدان درگاه
کان در و از جهل و غفلت نام نیست ذکر شمه از علامات ظهور حجت قائم و امام خاتم صاحب العصر و الامر صلوات الله و سلامه علیه
از علامات قیام آنحضرت موافق اخبار اهل بیت عصمت صلوات الله علیهم خروج سفیانیست از شام و ذبح هاشمی یمنی میان رکن
و مقام و کسوف آفتاب در نیمه ماه شعبان و خسوف ماه در آخر بخلاف عادت این زمان و خسفی شدید به بیدا مابین مکه
و یثرب و خسفی عظیم در ناحیت مشرق و دیگری در ناحیت مغرب و طلوع آفتاب از مغرب و ظهور روی و سینه مکشوف
که بحسب و نسب معروف است بر عین خورشید در زمان دولت سفیانی و قتل نفس زکیه و خرابی دیوار جنوبی مسجد کوفه
و پیدا شدن رایات سیاه از جانب خراسان و خروج یمانی از یمن و مغربی از مصر و اختلاف بنی عباس در ملک و نزول
اتراک بجزیره و اهل روم و ظهور ستاره بروشنی ماه و ظهور آتشی ممدود که سه روز یا هفت روز پیداست از مشرق
و ظهور حمره شدید در آسمان و بیرون آمدن شصت کذاب با دعای نبوت و دوازده کس از آل ابوطالب با دعای

امامت و وزیدن بادی شدید و سیاه در بغداد و زلزلهٔ عظیم و مرگ بسیار و نقصان اموال و اثمار و فرود آمدن ملخ
بر غلات و قلت ریع مزروعات و اختلاف عجم و ریختن خونهای محرم و خروج بندگان از طاعت سادات و منع
طایفه از اهل بدعت و صیحه بلندی از آسمان که اهل هر لغتی بلغت خویش شنوند از ابی جعفر علیه السلام مرویست که
ظهور قائم آل محمد صلی الله علیه وآله در زمانیست که شبیه شوند مردان بزنان و زنان بمردان و سوار شوند زنها بر زینها
و زنا شایع شود و نماز را ترک کنند و ربا خورند و خونهای حرام را حلال شمارند و دین بدنیا فروشند و دروغ
گفتن و رشوت خوردن شایع گردد و قطع صلهٔ رحم و منع اطعام کنند و امرا فاجر شوند و وزرا کاذب و ظلم فخر گردد و جور
شامل و شهادت بزور مقبول و میل مردان با مردان و رجوع زنان با زنان و ظهور آنحضرت در روز عاشورا اتفاق افتد
مابین رکن و مقام و بخانهٔ کعبه در آید بعد برد حضرت رسالت پناهی در بر و عمامهٔ زردی بر سر و نعلین رسول خدا
در پا و بزی چند پیش افکنده و شبانگاه جبرئیل و میکائیل با صفوف ملایکه نزد آنحضرت آیند و آنحضرت میان رکن حجر الاسود
و مقام ابراهیم علیه السلام ایستاده باواز بلند خاصان خویش را بخوانند و خداوند عز و علا آواز او را به نقبا که سیصد و سیزده
نفر اند برساند و بطی الارض نزد آنحضرت حاضر شوند و در بعد طلوع آفتاب اول کسی که با آنجناب بیعت نماید جبرئیل علیه السلام است
آنگاه ملایکه عظام آنگاه جنیان و آنگاه سیصد و سیزده تن و چون آفتاب بلند شود از پیش قرص آفتاب منادی چنان ندا کند
که اهل آسمانها و زمینها بشنوند و گوید که این مهدی آل محمد است صلوات الله و سلامه علیه

در ثمرهٔ تشبث بمحبت ائمهٔ اطهار علیهم صلوات الله و سلامه

تشبث نمودن با اهل بیت محمد مصطفی و تمسک بمحبت خانوادهٔ عصمت و تقوی نثار رستگاری در هر دو سرای و تبری
از حلت و متابعت ایشان باعث قهر و غضب حضرت حق سبحانه و تعالی است زیرا که ایشان نعمت و اهدای خداوند را واسطه و موصول
و امر هدایت بدیشان موکول است و درخصوص احادیث بسیار وارد قال النبی صلی الله علیه وآله مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق
در مقام اثبات و اظهار این معنی در کتاب دلایل النبوة آورده اند که یکی از صلحاء امت شبی در خواب دید که قیامت
قایم و حضرت رسالت صلوات الله علیه با آل اطهار در کنار حوض ایستاده و حسین علیه السلام مردم را آب میداد و تشنگی والتهاب
بر من غالب و بجد تمام آن سرور بطلب آب رفتم مضایقه فرمودند بدامان حضرت رسالت آویختم که فدای تو شوم اجازت
فرما که مرا آب دهند آنحضرت فرمود که ترا آب نخواهند داد گفتم چرا یا رسول الله من دوستدار و شیعهٔ اهل بیت اطهارم فرمود
در جوار تو نامردی است که علی علیه السلام را بد میگوید و تو او را منع نمیکنی عرض کردم فدای تو شوم جمعیت و قوهٔ او از من بیش است
و میترسم که قصد هلاک من کند آنحضرت کاردی برهنه بمن داد و فرمود که هم اینک او را بدین کارد بدوزخ فرست من در عالم
واقعه رفتم و او را کشته بازگشتم آنگاه حضرت امیر المؤمنین حسین را فرمودند که او را آب ده چون آب بگرفتم از خواب بیدار

شدم چون صبح بدمید آواز بر آمد که فلان را در جامهٔ خواب کشته اند گماشتگان حاکم آمدند و همسایگان را بگرفتند من بر خواستم
پیش حاکم رفتم و بر بیگناهی ایشان گواهی دادم و گفتم قاتل این شخص غیر من کسی نیست حاکم در تعجب شد و گفت ما هرگز گمان
اینگونه امور بتو نداریم من گذارش خود بی زیاد و نقصان گفتم حاکم گفت برخیز و بی باز شو که ترا گناهی نیست و قوم نیز در کار
او بیگناهند خواب دیدن معتضد خلیفهٔ عباسی حضرت علی علیه السلام ابن حمدان که یکی از مخصوصان معتضد عباسی بود روایت کند که روزی معتضد
در عالم شگفتگی میگفت که چون پدرم الموفق بالله در مرض موت خود از سفر کوهستان مراجعت کرد کار اسمعیل بن بلال وزد خدمت
او بالا گرفت و آن عاقبت نااندیش همیشه در تدبیر هلاک من بود و من اندیشناک بودم که مبادا در خدمت پدرم مکری کند
و اسباب قتلم فراهم دارد یا چون از حیات او مایوس شود بیقین داند که او خواهد مرد و از زبان او بدروغ فرمان بقتل من
دهد شبی از آن وساوس تضرع بسیار کردم و نوافل بجای آوردم چون بخواب شدم مشاهده کردم که مردی با صلابت و مهابت تمام
در کنار دجله ایستاده و هر بار دست مبارک در زیر آب دجله میکند و آن آب چنان بسته میشود که قطره از زیر دست
مبارکش بیرون نمیشود و یکجانب دجله خشک میگردد و از سمت دیگر آب بر روی هم آماده میگردد و چون دست بر میدارد
جریان آب بحالت خود بر میگردد و من از عظمت و بزرگواری آن مرد ترسیدم فرا رفتم و سلام کردم که ای بندهٔ نیک خدای
عز و جل چه کسی فرمود علی بن ابی طالبم علیه السلام گفتم یا امیر المؤمنین مرا دعای چیزی فرما که از شر دشمن بر حذر باشم فرمود کار
خلافت بر تو قرار خواهد گرفت فاعتضد بالله و احفظنی فی ولدی یعنی بخدای معتضد باش و جانب مرا در محافظت اولادم
رعایت کن چون از خواب بر آمدم آواز او هنوز در گوشم بود بخلافت و حیات خود واثق شدم و با خاطری شاد و دل
قوی غلام خود را گفتم با هر که از کیمیاگری بخر و بدان نقش کن که احمد المعتضد بالله و آنرا با نگشتری نصب کرده مرا بیار چون بیاورد و بانگشت
خود کردم و گفتم چون خلافت بر من قرار گیرد خود را المعتضد بالله لقب نهم بعد از آن پیوسته در تدبیر امور خلافت و عمارت
خرابیهای مملکت و تعیین امرا و ارباب مناسب بولایات بودم و در طوماری برای هر کس خدمتی و مدتی تعیین کردم و وزارت
خود را باسم عبد الله بن سلیمان نوشته و آن طومار غلام خود را سپردم و وصیت کردم که کسی بر آن وقوف نیابد باندک روزی
فاصله موفق پدر را غشی آمد و مردم گمان بردند که او مرد غلامانش بیامدند و مرا از حبس رها کرده ببالین او بردند چون بدیدم
دانستم که زنده است دست و پایش بوسیدن گرفتم چشم باز کرد مرا بدید اشارت بغلامان کرد که نیکو بدید او را آوردند
و هم در آن روز وفاتش در رسید و خلافت بر من مقرر گشت آن رقعه بر گرفتم و بدان نسق نظم امور سلطنت دادم و با مضای
آنچه در آن طومار ثبت بود فرمان دادم اینک علویان بسیار گرامی دارم و متعرض ایشان نشوم مگر به نیکی ذکر شمهٔ از وقایع
احوال احمد بن اسحق آورده اند که احمد بن اسحق پیش از آنکه خلیفه شود و لقب خود قادر نهد از بیم طایع عباسی بطیحه رفت و پناه
بمهذب الدوله والی آنجا برد چندانکه طایع تفحص کرد او را نیافت واحد در بطیحه پنهان از مردم کسی را بر احوال او استحضاری

نبود از هبت الله ابن یحیی کاتب مهذب الدوله نقل است که گفت من شنیده بودم که اسحق در سرای مهذب الدوله میباشد
و همواره آرزوی خدمت او داشتم و میسر نبود روزی او را در مجلس دیوان مهذب الدوله دیدم در کمال شگفتگی از جرأت
او در گمان شدم و سبب آن پیاپی ازو پرسیدم گفت دوش در خواب دیدم که آب رود شهر از حد اعتدال بیرون شده
بود و جسری عظیم بر روی آن ترتیب داده بودند و شخصی با هیبت و بزرگواری بر آن طرف رود ایستاده مرا آواز
میدهد که فلان خواهی از دریا بگذری گفتم بلی دست خود دراز کرد و تا بدست من رسانید و مرا از آن آب گذرانید از قدرت
و کرامت او متحیر شدم و پرسیدم که کیستی و چه نام داری فرمود علی بن ابی طالب علیه السلام من از شر طالع با او التجا
بردم و درخواست توجه خاطری کردم آنحضرت فرمود خاطر آسوده دار که خلافت و ریاست تراست و عمری دراز
خواهی کرد و فتوحات عظیم در حکومت تو اتفاق خواهد افتاد باید چون برسند حکومت تمکین فرزندان و موالیان مرا گرامی داری
و با شیعیان ما احسان کنی من بدیدن این خواب لقوت از خاطر بیرون کردم و یقین داشتم که فرموده آن سرور خلاف نداده بود
و خلافت برین قرار خواهد گرفت چون سخن باینجا رسید آواز چاوشان و ملاحان بگوش ما رسید که از بغداد بفرمان عضد
الدوله بطلب او آمده بودند که او را بخلافت بردارند و شیعی چنان بود که طالع کفایت امور خود را در قبضه اقتدار ابونصر
فیروز بن عضد الدوله نهاده بود و او را بهاء الدوله لقب داده بود و عاقبت چون طالع بشورت ارتیبت کلیات امور
خلافت بی اد باو نزاع برخواسته بر خلع او اقدام نمود و بعضی گفته اند چون دخل خزانه روی در نقصان نهاد و لشکریان
در طلب علوفات و مرسومات غلو کردند بهاء الدوله وزیر خود را گرفت و مصادره فرمود و بعد از شدت و تعذیب بسیار
چون ازو چیزی حاصل نشد گشت ابوالحسن بن معلم که مخلص را نزد بهاء الدوله منزلت وحی منزل بود با وی گفت اگر
مطلب از ایذا این مرد حصول زر و مال است طالع را از حکومت عزل کن بهاء الدوله بمجرد استماع این سخن بر عزل خلیفه مصمم
شده بمجلس خلیفه آمده بدستور معهود بر کرسی نشست و کسی از امرا دیلم باشاره او پیش رفت خلیفه تصور کرد که مقصود ایشان تقبیل
انامل اوست دست پیش برد ایشان دست او را گرفته از تخت بزیر آوردند طالع گفت انا لله و انا الیه راجعون پس او را از
سرای خلافت بیرون کردند و اموال او را تماما تصرف نمودند و بهاء الدوله بعد از اتمام کار او بشورت ارکان دولت اعیان
ملک و ملت را بطلب احمد بن اسحق فرستاده او را با تجمل تمام بدار الخلافه آورده بر سریر خلافت تمکین کرد و این دولت
او را روزی گشت که شب جمال فرخنده حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را در خواب دیده بود گویند او را در کار
خلافت قدرتی تمام پیدا آمد و لقب خود قادر بالله نهاد و در بالله را در عهد خلافت مجال خودسری نماند و یمین الدوله
محمود سبکتکین سر بر خط فرمان او نهاده او را فتوحات عظیم روی داد آورده اند که او صائم الدهر و قائم اللیل بود
و حرمت سادات نیکو داشت و مدت نود و سه سال عمر کرد و چهل و سه سال خلافت او در تاریخ مسطور است و پیش جمهور مشهور

که متوکل

که متوکل عباسی با علویان و شیعیان اهل بیت عناد عظیم داشت و فرمان داده بود که کسی بزیارت مرقد مطهر امام عالی مقام
امام حسین علیه السلام و حایر اماکنه مشرفه نرود و سعی بلیغ در این امر بجای آورد و جاسوسان و مخبران بهر سوی بگماشت
و مردم راسخ العقیده پوشیده و پنهان از جان گذشته بزیارت میرفتند و چند آنکه سیاست و مواخذه میکردند ترک
این سعادت نمیکردند روزی جمعی از زوار ایران نزدیک او آوردند بجا بالقتل ایشان فرمان داد و گفت با این همه تاکید
که ما در ترک زیارت اهل بیت میکنیم هنوز مردم از آن باز نمی آیند پس یکی از خادمان خود را گفت پای بردار و بکنار آب
فرات شو و تمام آب را بمزارات متبرکه بند و چنان کن که هیچگونه اثری باقی نماند آن بدبختان بگفته آن میشوم عمل نمودند بموضع
پیوسته که آب نزدیک آن مرقد مطهر آن سرور تا بجائی که حال بحایر اشتهار دارد رسید باز ایستاد و چند آنکه قوت میکردند
همچنان بر روی هم آماده میشد تا ارتفاع آن باندازه کوهی شده بود یکدفعه تمام برگشت و بر روی بد انجا که موکلان متوکل
بودند شده و تمامی هلاک کرد و با آتش سوزان فرستاد و هم در آن ایام شبی متوکل قاتل مشرکین امیرالمؤمنین علیه السلام
در خواب دید که تازیانه در دست مبارک و با او عتاب میفرماید که ای متمرد تا چند فرزندان مرا آزرده کنی و شیعیان و
دوستان ما را آزار کنی و معتصد تازیانه بر و حوالت فرمود چنانکه بدن او مجروح و لباس او پاره شد از وحشت و الم از
خواب بیدار گشته ناله سر کرد و خادمی را خواند که جامه دیگر برای یار و صورت واقعه را از اعیان خود پنهان کرد مگر همان خادم
که محرم او بود آورده اند که هنوز اثر جراحت در بدنش بود که معتصد از غلامان او با مشورت کرده باستصواب او
خلیفه را با فتح خاقان که بحمایت او بر خواست پاره پاره کردند و پارهای هر دو را در گلیمی پیچیده بزیر تخت مخفی داشته تا صبحی
که مردم تمام بمعتصد بیعت کردند پس جسد او را بر آوردند تشتن پاره بود همان خادم که از واقعه او مطلع بود گفت باید اعضای
معتصد پاره پاره باشد گفتند از کجا دانی صورت واقعه باز گفت چون نیک تفحص کردند یک انگشت او از شمشیر قطع و بگوشه افتاده
بود و معتصد و حاضران را از بعضی تتمه حاصل و از معاندت دودمان ولایت و رسالت استغفار کردند

رسیدن توقیع رفیع حضرت امیرالمؤمنین و امام المتقین و یعسوب الدین علی علیه السلام بمختار در خون خواهی جناب سید الشهداء

آورده اند که سبب خروج مختار بانتقام و خون خواهی جناب سید الشهدا علیه السلام نامه امیرالمؤمنین علی علیه السلام بود شعبی روایت
کند که روزی در مجلس و حاضر بودم شخصی در آمد و بر وی سلام کرد و مکتوبی سر بمهر او را آورده گفت بگیر ای مختار
ابو عبیده نامه امیرالمؤمنین علیه السلام را که امانت در نزد من گذاشته مختار از جای خواسته به تعظیم تمام آن نامه بگرفت
و مهر از آن برداشت در آنجا بخط مبارک آنحضرت نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد ای مختار بدان که پس از سی سال
که در بادیه ضلالت بسر کرده باشی خدای تبارک و تعالی محبت اهل بیت ما در دل تو انداخته و ترا برانگیزد بجو نخواهی فرزند
من از باب بغی و طغیان باید که دل قوی داری و هیچگونه پریشانی در ضمیر راه ندهی که حق سبحانه و تعالی ترا بر ایشان

نصرت دهد وظفر بخشد مختار بعد از توقف در زندان سستی و قوی دل گشته عزیمت خروج در خاطر مصمم ساخته متوجه کوفه شد چون
بقادسیه رسید از راه عدول بکربلای معلی رفت و بر تربت آنحضرت سلام کرد و بسیار بگریست پس بسجده رفت و مناجات
آغاز کرده سوگند یاد نمود که بر بستر راحت نیارامد تا انتقام از کشندگان شوم آن حضرت بگیرد یا کشته شود آنگاه قبر
آنحضرت را بوسیده گریه کنان وداع کرده بجانب کوفه روان شد و هم در آنجا اسباب خروج فراهم کرد آنچه درخورد
مردمی و ارادت بود و در مال رسالت بود خوارزمی گوید عدد کشتگان مختار بچهل و هشت هزار و پانصد و شصت و چهار نفر رسید

حکایت شخصی از محرمان هادی عباسی و سبب هلاک شدن او و ذکر آغاز حکومت هارون الرشید علیه ما علیه

یکی از محرمان حریم عزت هادی عباسی که او را هرثمه گویند گوید هیچکس را نزد هادی منزلت و عزت من نبود و در حضرت او مخصوص
بودم بظهور هرگونه التفات و حرمتی و با آنهمه اعتبار از سطوت او بیک هراسان و در حذر بودم روزی در شدت گرما مرا طلب
داشت چون برای خلافت رسیدم مرا از چندین خانه بگذرانیدند تا نزدیک حرم سرای او رسانیدند و زمین بوسیدم او در یافتم
فرمود تمامی خوارمی و معتمدان حریم حرمت او بیرون شدند من ایستاده و بر خود میلرزیدم و همچنان بر پای بودم گفت برو
و در را تمام ببند و باز آی اضطراب بر من افزون شد چون بگفته او عمل کردم و در جای خود ایستادم روی بمن کرد
گفت ای ابوالعالم از کردار خالد یحیی پیوسته در رنجم که او را هیچ شغلی جز از افساد میان من و اعیان لشکر من نیست و هوش
مردم را از من نفرت دهد و بهرون دعوت کند و خواهد حکومت و خلافت او را باشد باید هم امشب بروی و سر هرون را
بریده نزد من فرستی و اگر ترسی که اینجا میسر نشود رسالت من بدو رسانی و او را بحضرت من خوانی و از راه برای خود بری
و سرش چون گوسفند ببری و بعد از فراغ از کار او بزندان رفته و هرکه در آنجا یابی بکشی و پاره را بدجله اندازی و از آن پس
لشکر و غلامان برگیری و بکوفه بری و هرکه از عباسیان و معتمدان آنجا یابی بیرون کنی و کوفه را آتش زنی تا عامه مردم
آنجا بسوزند و هرکه از آنجا بگریزد بکشی و هر بنا که بماند بسوزی و خراب کنی چنانکه در کوفه یک تن زنده نماند و یک دیوار بر پا
نباشد که ایشان شیعیان آل ابی طالب و مراد شمند و پیوسته فتنه انگیزند من از استماع این سخنان بر خود بلرزیدم و گفتم دولت
خلیفه بر دوام این چه حادثه شگرفست و چه مهمی عظیم هرون پسر مادر و برادر است من بفرموده تو عمل کنم و لیکن خدا را چه عذر آوری
و مردم را چه بهانه گویی گفت اگر آنچه گفتم تخلف کنی گویم اعضای تو را ریز ریز کنند گفتم بنده خلیفه و فرموده او بجای آرم هم امشب از
هرون ابتدا کنم و این جمله خدمت بپایان رسانم و بخدای سوگند در خاطر عزیمت جزم داشتم که اقدام در هیچیک این امور نکرده
[illegible] فرزندان خود را بدر رود و بسمتی فرار کنم که این شناعت بزرگ از من ناشی نشود پس خلیفه گفت که ای ابوعالم همین جا
بنشین و پس شروع کن بدانچه ترا فرمان دادم و خود برخواسته بحرم رفت من یقین کردم که چون از من
آثار راستی مشاهده هم امشب مرا بکشد و این کار دیگری را محول کند و همچنان بانتظار قتل نشستم و هیچ حیله ندانستم و اندوهی

عظیم و بیمی بزرگ بر من غالب شده از غایت ملال سر بر آستانه بخواب رفتم و بیدار نشدم تا نیمه شب که خادمی مرا برانگیخت
که امیر ترا خواهد یقین کردم که همین لحظه مرا بقتل رساند آیه انا لله و انا الیه راجعون برخواندم و با خادم روانه شدم تا به پرده
سرا رسیدم چنانکه آواز زنان و پردگیان می شنیدم با خود گفتم مگر میخواهد بالزام و حجت درابکشد که چرا ببرابر پرده درآمدی
بر جای ماندم و هرچند خادم مبالغه کرد پیش نرفتم و با آواز بلند گفتم حاشا اگر اعضای من از هم بریزی گامی فراتر آیم نه سمن
و نه دیو و نه پری تواند پا بجا در شد مگر آنکه بگوش اجازت امیر بشنوم یا او را بچشم ببینم در این سخن بودم که آوازی
شنیدم که ای ابوالعالم من مادر موسی ام و ترا واقعه بزرگ افتاده و خدای تعالی بر تو و بر فرزندم هرون و جمیع علویان
بخشوده درآی تا قدرت خدا را مشاهده کنی از این سخنان متحیر ماندم و قدمی فراتر شدم پرده دیگر کشیده بود و او در
پس پرده ایستاده گفت موسی بمرد بیا تا شگفتی احوال او ترا گویم و او را بمن نزد هرون رفتم دیدم برختی خفته
و چادری بر وکشیده اند چادر از روی او کشیدم و دست بر نبض و قلب او نهادم دیدم مرده خدا را شکر گفتم و حال
او از مادرش پرسیدم گفت آنچه او در حق فرزندم هرون و آل ابیطالب گفت شنیدم چون نزدیک من آمد تضرع و لابه
بسیار کردم و موی سر و سینه گشودم و سوگندها دادم تا آن عزیمت ترک کند و این شناعت ترک کند سخنم نشنید و بانگ
بر من زد و من همچنان بر قتل و بد او را مویه میکردم و سینه گشوده خدا را تضرع می آوردم و بر خاک میغلطیدم تا شمشیر کشید و گفت
یاد کرد که اگر خاموش نشوی ترا بکشم از وی هراسان شدم و روی نیاز بدرگاه خدای تبارک و تقدس آوردم
و او را دعای نیک کردم زیرا که تاب شرمساری در خدمت حضرت فاطمه زهرا نداشتم و توانایی در مرگ هرون نبود و او
بیچاره بخواب افتاده و خواست بخندد خیو در گلوی او گرفت و فرو شد الشرب بر دکوزه آب بر وی دیم که مانند آب بگلوی او
فرو رود و آب نیز گلوی او بگرفت تا اینکه هلاک شد اکنون نزد یحیی بن خالد شو و ماجرا باو باز گو و باتفاق نزدیک هرون
پسرم رفته او را بتعجیل بیاورید پیش از آنکه خبر مرگ موسی انتشار یابد با او بیعت تازه کنند برخواستم و آنچه فرموده بود
بجای آوردم و رشید و یحیی را بدار الخلافه آوردند چون صبح شد جمله بیعت تازه کرده و خلافت هارون الرشید مستقیم شد
و مسلمانان از شر موسی امان یافتند و موجب اختصاص من نزد هارون همین بود حکایتی شگفت و خوانندگان را تنبیه چند است

حکایت بازرگانی که هر ساله خمس از اموال خود را بعلوی میداد

ارباب اخبار روایت کرده اند که بازرگانی از اهل خراسان هر سال بطواف خانه خدا رفتی
و چون بمدینه طیبه باز آمدی دویست دینار زر بخدمت طاهر بن یحیی علوی بردی و این وجه طاهر را مرسوم گشت و از آن معیشت
خود گذرانیدی سالی خواجه مذکور شخصی معهود را بخدمت طاهر ببرد مردی از اهل بغض و عناد در راه او را فرا پیش آمده گفت
هر سال مال خود را بهرزه ضایع میکنی زیرا که طاهر آنچه از تو و دیگران میگیرد در کارهای ناپسندیده صرف میکند و تهمت
فراوان بر آن سید پاکیزه کردار بست خراسانی از سخنان او اعتقاد فاسد کرده آن زر را بفقرا و ساکنین مدینه قسمت کرد

و بخراسان بازگشت دو سال دیگر همین شب را مرعی داشته آن وجه را بفقرا قسمت نمود و بخدمت طاهر نرسید و بخانه عود نمود و در
سال سیم چون عزیمت بیت الله الحرام کرد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را در خواب دید که فرمود سخن دشمن ما در حق فرزند شنیدی
و هدیه خود از طاهر باز گرفتی از این پس چنان مکن و از کرده استغفار کن خراسانی گوید چون از خواب بیدار شدم رعبی عظیم در من بود
و در رفتن تعجیل کردم و ششصد دینار زر در کیسه گذاشته عزم زیارت طاهر حرم کردم چون بخدمتش رسیدم گفت ای
فلان ما نفرستادی و مدت نیامدی با خود گفتم طاهر این بسبب اتفاق گفت چون فرا رفتم فرمود سخن دشمن خدا در باره ما شنودی
و عادت خود در باره ما بگردانیدی تا رسول خدا صلی الله علیه و آله ترا باین کار باز داشت چون این بگفت دست فرا کرد
که پاره ششصد دینار که با تست من از بسیاری خجلت و تنگدلی این حالت مدهوش ماندم چه حقیقت خواب با هیچکس نگفته
بودم معروض داشتم که حقیقت کار بنوعیست که فرمودی اما کیفیت آن چگونه دانستی فرمود چون مرسوم سالیانه از من باز داشتی
خللی در کار من پیدا شد و بران پریشانی صبر کردم تا درین سال که احتیاج بمن زیاد دست شد روی بجواب دعا بردم و بخدای
عزوجل التجا آوردم حضرت مصطفی صلوات الله علیه را در خواب دیدم و مرا فرمود که ای طاهر خاطر آسوده دار که بخواجه
خراسانی بجهت تو عتاب فرمودم و امسال آنچه از تو فوت شده خواهد آورد من خدای را شکر گفتم و چون ترا دیدم دانستم که
بعذر و تلافی ما فات آمده پس سر و چشم نهادم و آستانش بوسه دادم و از خدمتش معذرت خواسته برخواستم و تا کنون
آن وظیفه مستمر دارم **حکایت معاویه بن عبدالله اشعری** در آثار انوار مسطور است که معاویه بن عبدالله اشعری وزیر مهدی ابوعبدالله
محمد بن منصور که خلیفه سیم عباسیان است اول مولای بود که در عالم رتبه وزارت یافت و پدر او عبدالله ابوالعباس سفاح بود
و میراث بمنصور رسید و بسبب فضل و هنر و نکاتی که از و بظهور میرسید منصور او را آزاد کرد و معاویه پسر مهدی عباسی را
وزیر کرد و این معاویه را در خدمت خلیفه ارادتی تمام داشت و از حسن اعتقادی که داشت کارهای دینی و دنیوی خلیفه را
از روی امانت و دیانت انجام میداد و مشغول است که روزی بخدمت مهدی رفتم او را متفکر دیدم نشسته و آثار خشم و غضب
از چهره اش هویدا بود پرسیدم سبب اندیشه خلیفه از چه رهگذر است فرمود از فتنه انگیزی عبدالله بن حسن الحسینی که سه نوبت
خروج کرد و فتنه ها انگیخت و من از و در گذشتم و او از روی بی شرمی نگردد و از آن کار نیامد الحال او را طلب داشتم که سیاست
کنم و خاطر از کار او فارغ دارم من معروض داشتم اگر اجازت خلیفه باشد مصلحتی که دانم معروض دارم تا بولی نعمت و خداوند خود
خاین نباشم خلیفه گفت ای معاویه تو شریک غالبی در دولت ما چیزی که بخاطر داری بگو گفتم از روزی که مسند سلطنت بوجود فایض
الجود تشریف یافته تا کنون هیچ از علویان بدست خلیفه یا فرمان او بقتل نرسیده و از اعیان و امرای این دولت نیز این
امر قبیح سر نزده خداوند این سیرت نیک را که در دنیا موجب ثنای جمیل و در عقبی وسیله اجر جزیل است تبدیل نفرماید
که فردای قیامت در خدمت امیر المومنین علی علیه السلام شرمگین شود خلیفه از سخنان من خشم فرو خورد چون عبدالله را آوردند

بدو گفت چرا مرا رنجه بیداری و از عفوی که درباره تو کردم شرم نکنی هر روز فتنه می انگیزی و در هلاک خود سعی میکنی عبدالله
گفت خلیفه راست میگوید اکنون توبه میکنم اگر عفو فرماید مهدی گفت تا او را باز برند و نگاه دارند تا در کار او اندیشه درست
کنند و از جای خود برخواسته بخوابگاه خود رفت چون بیدار شد مرا خواند و تحسین فراوان کرد و خلعت و نعمت بخشید
که حق نیکو خدمتی کردی و نصیحت خوب گفتی و از کار ناپسندیده باز داشتی ای معاویه چون بخواب رفتم دیدم که حضرت
امیر المومنین مرا در کنار گرفت و فرمود تو آن کسی که فرزندان من از تو در امانند و دست مرا گرفته فرمود این دستی است که
آسیب بفرزندان من نرسانید پس فرمود تا عبدالله را آوردند و او را نصیحت نمود و نوازش کرد و توبه داد که دیگر پیرامون
فتنه نگردد و بر خلیفه خروج نکند و فرمود تا ششصد هزار درهم باو دهند و چندان ضیاع او را بخشود که هر ساله ده هزار
دینار حاصل آن بود بعد او را پیش خوانده و بوسه بر روی او داد و گفت ای ابن عم آسوده باش و عمر بفراغت بگذران
عبدالله او را وداع گفته شادمان بازگشت و دیگر بر عبدالله خروج نکرد **هلاک شدن جمعی از اهل لاهور بواسطه [illegible]** در نوادر الحکایات
مسطور است که در بلده لاهور و توابع آن در روز تاسوعا و عاشورا از هنود هر کس بیرون آید مسلمانان او را بسنگ
و کلوخ مجروح کنند و چنان دانند که کفره هند در قتل جناب علیه السلام شریک بوده اند در هزار و بیست و پنج
هجری حاکم هندوان بنابر قدرتی که در حکومت داشت بقصد انتقام با مسلمانان برخواست و جنازه که مسلمانان
در روز عاشورا ترتیب داده مسلمان و اطفال بر گرد او نوحه و زاری میکنند و ماتمیان را [illegible] بسیار کرد یکی از صلحای
است میگوید در شب یازدهم همان ماه من بدان کیفیت مطلع بودم و از شدت اندوه بخواب رفتم چون نیمی از شب
برآمد آوازی شنیدم که حاکم بر زمین فرو شد و طفلی میگوید شکر خدایرا که او بسزای خود رسید چون صبح شد بوضوح پیوست
که در خانه که او بود شبانگاه دو موش از سوراخی برآمده شروع در رقص نمودند و در عین رقص طپیدن آغاز کرده
بمردند و حاکم هندوان نیز طپیدن آغاز و به دوزخ واصل شد و همچنان در خانهای تمام هندوان موشان رقصان پیدا
شدندی و بعد از رقص و طپیدن مردان خداوند خانه نیز بمردی بالجمله تا نشان از هندوان در آنجا بود در قاسمی
موشان و مردن هندوان ترک نشدی و اگر هندوان فرار کرده بهر جا رفتند همان موشان رقصان بدستور بکار خود
مشغول شدند عبدالنبی بن خلف فخرالزمان در تالیف خود آورده که جمعی از دوستان بلاهور رسیدم از پس جنازه
هندوان که بسوختن میبردند عبور در بازار مشکل بود و همه خرواری به پنج روپیه رسیده و چندین سال این قاعده در
ولایت نزدیک آنجا مستمر بود خاصه در ایام عاشورا و از آن است که تعزیه جناب سید الشهدا علیه السلام در تمام هند
بمرتبه شایع گردید که ذکرش در حیز بیان و تقریر نگنجد بوضوح پیوست که بیشتر فرمان دهان هند روز اول عاشورا پلاس
سیاهی پوشیده و در خاکستر نشسته هم در آنجا بباشند تا ایام عاشورا بسر آید و همه روزه بزرگان و اعیان دولت

او بالباس تعزیت آمده هر یک دامنی کاه با خود آرند و بکسر زنان گرد او طوف کنند و کاه بر سر او ریزند چندانکه پنهان
شود و بار کاه را بر اطراف او دور کرده بار شروع درین کار کنند
شیخ [illegible] علیه الرحمه را دختری بود خرد سال بدستور کودکان لعبتی چند بجهة لعب خود از پارچه ساخته بود و بر چهره آن با ابریشم
الوان چشم و ابروان دوخته و بر سر یکی از لعبتان گیسوان تعبیه کرده سیده اش نام نهاده نوبتی شیخ علیه الرحمه آن لعبتها
مشاهده کرده بر آشفت و بر آن کودک اعتراض فرمود که در خانه من لعبت بازی کنی و صورت بتان سازی بخشم شد و آن لعبتها را
در هم پیچیده خواست بسوزاند دختر گفت ای پدر بزرگوار زنهار و الف زنهار که این لعبت را که سیده نام نهاده ام سوزان
و پای شیخ را بوسیدن گرفت شیخ را خشم زیاده شد و آتش بر او فشانده آن لعبتان را تمام بسوخت آنگاه بخلوت رفته بتوبه
و انابه مشغول شد که مبادا ایزد سبحانه او را بجهة لعبت کودکان مواخذه فرماید در اثنای تضرع بخواب رفت
و حضرت ختمی پناه صلوات الله علیه را در خواب دید خواست سلام کند آنحضرت روی مبارک را برگردانید شیخ با[illegible]
رفت که شرایط تعظیم بجای آورد حضرت خیر البشر التفات نفرموده روی دیگر گردانید شیخ از روی عجز و انکسار معروض داشت
که فدای تو شوم موجب این چندان بی لطفی از چه رهگذر است آنحضرت فرمود چرا آنچه آن طفل سیده خطاب کرده سوختی ای
شیخ چگونه این بیرحمی بطبعی که بفرزندان من نسبت دانند روا داشتی شیخ قدس سره گوید هم در آن واقعه عذر این تقصیر خواسته
در خدمت آنحضرت بازگشت و استغفار کردم حکایت نظام الدین احمد منجم درباره شاعری که نسبت بسادات عظام در خدمت
نورالدین جهانگیر قدح نموده و مکافات یافتن او نظام الدین احمد منجم گوید در سنه هزار هجری روزی در خدمت نورالدین
جهانگیر فرمان فرمای ممالک هند بودم از بنگاله جانوری که فارسیان اورا آدم جنگلی گویند بپیشگاه سلطنت آورده بودند و آن
جانور بر فضاهای بام ایوان بحث جهانبانی می دوید و لعبهای عجیب مینمود و ریسمانان زر ریسمانی بر ریسمانی می رفت در آن هنگام محمد
خواجه جهان که در آن حضرت رتبه شهامت و امارت داشت عبدالله شاعر بلخی را با خود بخاک بوسی حضور اقدس آورده و آن
نادان هرزه درای اشعاری چند در هجو شاه عباس صفوی بر ایستادگان پایه سریر سلطنت میخواند و بیشتر از حاضران آن انجمن که دو شمار
از خاندان نبوت و رسالت بودند آزرده خاطر و ملول با هم میگفتند باشد که ایزد سبحانه سزای بداندیشی سادات و سلاطین را
پیدا و این مشوم را بجزای خود رساند در آن اثنا همان حیوان بیزبان از فضای بهار بام قصر رفته خشتی عظیم برجست کنده و بر داشته
مجازی کاسه سر روی عبدالله آمده آوازی کرد چون عبدالله بالا دید آن خشت محکم بر دهانش زده و دندانش تمام بشکست پس
فرود آمده او را بروی افکنده و لباسش باریش ملوث کرده صورتش با ناخن بخراشید و آن روسیاه خود را از چنگ او رها
کرده فرار از سرای سلطنت بیرون شد و دیگر او را کسی ندید شیخ اسلام خان که یکی از معتمدان دولت جهانگیری است گوید
بچهار سال فاصله او را در لکنا هور دیدم که بمرض جذام مبتلا و گرد در یوزه می کرد

این جزام و جزیه و دریوزه اش | خواری او بار چندین روزه اش | باجزای جاودان آن جهان | راحت جان است گلزار جنان
تا در آن آتش که دریاهای آب | وز زبانه خشم او در التهاب | هر که ناپاک پدر پاکان بسوخت | دیده از بد بینی پاکان بدوخت
ای بریده آن لب و حلق و دهان | که از او بر آل پیغمبر زبان | ای تفو بر آن لب و ریش و سبیل | که خیو خواهد در آب سلسبیل
سلسبیل آن آل اولاد رسول | سلسبیل آن دوده زوج بتول | سلسبیل آن سلسله آزادگان | نسل بر نسل از پیمبر زادگان
حلقه حلقه سلسله در سلسله | گردن مجد و شرف را مرسله | آن خلیفه زادگان پاک ذات | هم سفینه نوح و هم کشتی نجات
آفتاب تیره روزان رویشان | کعبه آزاده مردان کویشان

ذکر احوال مشایخ

سلسله مشایخ کبار و طایفه ستوده آثار باداب احمد مختار و عرفای عالیقدار که از صفای طویت و خلوص عقیدت و ورع و تقوی و متابعت
شریعت غرای مراتب عالیه ایشان را حاصل و بمدارج متعالیه واصل گردیده اند توصیف ایشان از زبده ابرار و قایده اخیار
و ائمه اطهار علیهم صلوات الله الملک الغفار و اخبار بسیار وارد و وقایع احوال برخی از آنها بنوعی است که بدستیاری
خامه صداقت شعار در این صحیفه ثبت و مندرج گردیده در خبر است که حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله اکثر اوقات در مسجد
روی مبارک بسوی یمن فرمودی و این کلمات بر زبان معجز بیان می آوردند انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن یعنی نسیم رحمت
پروردگار خود را از یمن استشمام مینمایم و نیز فرمودی که ایزد تعالی هزار مرد بصورت اویس بیافریند و ویرا با ایشان بعرصات
آورده به بهشت عنبر سرشت فرستد تا چنانچه در دنیا هیچ مخلوقی او را نشناخت در عقبی هم نشناسد و ندانند که اویس کدام است
و در باب اجتناب اخبار و احادیث بسیار وارد شده در خبر است که خواجه کاینات و بهترین موجودات محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله فرمود که در امت من مردی باشد که بعدد موی گوسفند ربیعه و مضر امتان مرا در قیامت شفاعت کند و در هیچ قبیله از عرب
برابر این قبایل گوسفند نباشد اصحاب از آن جناب سوال کردند که یا رسول الله آن مرد که باشد جواب داد که یکی از برگزیدگان درگاه
الهیست گفتند نام آن برگزیده درگاه الهی چیست فرمود اویس عرض کردند در کجا آرام دارد فرمود بقرن معروض داشتند
که وی حضرت را دیده که بدیده ظاهر ندیده عرض کردند عجب از چنین عاشقی که بخدمت رسول خدا نرسیده فرمود که سبب مفارقت
او از خدمت من اول از غلبه استغراق و کثرت عبادت دوم از برای تعظیم شریعت و کیفیت آن چنان است که وی
مادری دارد نابینا و شوریده از کار رفته بر خورشتربانی کند و شب مزد آن کار بشفقات خود و مادر صرف کند اصحاب عرض کردند
که یا نبی الله ما او را به بینیم فرمودند که بجز مرتضی علی و عمر کسی او را نه بیند پس بحضرت امیرالمومنین علیه السلام و عمر فرمود که وی
مردی بود شعرانی و بر کف دست راست و برابر پدری سفیدی بود و آن نه برص بود بلکه نشانی بود چون بعد از من ویرا دریابید
از وی استدعا نمایید تا در حق امتان من دعای خیر کند و آمرزش ایشان از خدای عز و جل بخواهد چون ایام عمر آن سرور بآخر رسید
اصحاب استفسار نمودند که خرقه ترا پس از تو بکه سپاریم فرمود که باویس و این خرقه نه خرقه ایست که در شب معراج بآن سرور حق

جل و علا کرامت فرمود زیرا که حضرت ختمی پناه خرقه لیلة المعراج را بحضرت امیر در همان روز یکه از شب معراج واقعشد عنایت داشتند
و دو خرقه دیگر آن سرور را سوای خرقه مذکور بود یکیرا وصیت فرمود که بنام بر بند و یکیرا که پیشتر از آن خرقه که بنام وصیت کرده پوشیده
بودند باویس رضی الله عنه کرامت فرمود و چون از ارتحال و رحلت آنحضرت مدتی بر آمد و روزگاری بر آن گذشت و امر خلافت
بفاروق قرار گرفت مرتضی علی علیه السلام را با خود بکوفه برد و در مسجد کوفه در میان خطبه بحاضران خطاب کرده گفت یا اهل کوفه
بخدا از جای خود برخیزید و راست بایستید پس از ایشان پرسید که در میان شما از مردم قرن کسی هست گفتند بلی وی از آن مردم
خبر اویس پرسید گفتند آری مردی احمق صفت وحشی طبیعت در قبیله ما اویس نام هست که بر وزن شتر میچراند و شبانگاه از مردم حق خود
پاره نان می ستاند و بدر ویشان میرساند و او در آبادانی نزند کاشانه نکند و چیزی چندان نخورد و چون مردمان بخندند او بگرید و چون
خلق بگریند او بخندد فاروق و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بدان وادی رفتند و ویرا دیدند در نماز ایستاده چون از نماز فارغ
گردید علی علیه السلام و فاروق بدو سلام کردند جواب سلام ایشان باز داد پس عمر از وی پرسید که نام تو چیست گفت عبد الله عمر گفت
من هم بنده خدایم و هر کس بنده اوست نام خاص تو از تو استفسار میکنم جواب داد که اویس گفت دست خود بنمای بنمود و آن نشان که سرور
عالمیان بدو داده بود بدید و ببوسید پس از آن گفت که خواجه هر دو سرا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بتو سلام رسانید و پیغام
داده که بتو اعلام نمائیم تا از برای آمرزش امت دعا کنی اویس گفت نیکو بجا آورید آن شخص را که بدو پیغام آورده باید من نیستم
عمر گفت تحقیق که تو اویس فرمود که خرقه آن سرور را که بمن وصیت فرموده بدهید تا در پوشم و از برای امتان او دعای خیر کنم
ایشان خرقه خاتم انبیا بدو سپردند و گفتند در پوش و دعا کن گفت صبر کنید تا نخست حاجت بخواهم آنگاه از آن اماکن دوران جدا شد
در گوشه خرقه بر زمین گذاشت و پیشانی نیاز بر خاک نهاده بدرگاه کریم بنده نواز بنالید و گفت الهی خرقه معشوق ترا وقتی در پوشم
که از سر جرم امتان محمد صلی الله علیه و آله در گذری که حضرت او بمن حواله نموده ناگهی باو آواز داد که چندین هزار کس از امتان گناهکار
احمد مختار بتو بخشیدم خرقه در پوش بار دیگر بعرض رساند که تا همه را نبخشی تن خود را از لباس آن خلعت محروم دارم باز بدو ندا در دادند
که چندین هزار دیگر بخشیدم اکنون در پوش اویس مرتبه دیگر بدرگاه احدیت معروض داشت که پروردگارا مهربانا کریما آمرزگارا
تا تمامت امت رسول خیر الانام را بمن نبخشی خرقه رسول تو در نپوشم و همچنین عجز میکرد و همچنین جواب میشنید فاروق بعد از استماع
این گفت و شنود بحضرت امیر گفت بیا تا نزدیک اویس رویم و ببینیم که چه میگوید و چه میشنود و چون نزدیک وی آمدند ایشانرا
بدید گفت چرا بسوی من آمدید و مرا از استدعا باز داشتید اگر نه آمدن شما بودی چندان در خرقه پوشیدن تحمل کردمی تا همه امتان
محمد صلی الله علیه و آله را ملک علام بمن بخشیدی فاروق در آنوقت اویس را بحال دیگر مشاهده نمود گلیم پوش و سر و پا برهنه که
توانگری هجده هزار عالم در تحت گلیم داشت فاروق بعد از مشاهده آن کمال از خلافت خویش بیزار شد گفت کیست که این خلافت را از من
بیک نان بخرد اویس گفت کسی که عقل ندارد و چه جای فروختن است چیزیرا که خردمندان پسند نکنند مگر بضرورت بینداز تا هر که میخواهد

بهوا در پس اویس خرقه در پوشید امیر مؤمنان در آن زمان از هیچ باب دم بر نیاورد پرسید چرا در ایام حیات حضرت رسالت
بخدمتش نیامدی تا دیدار فایض الانوارش ببینی و از صحبتش دامن در فیض اندوزی اویس گفت شما فاروق پیغمبر را دیده گفت
بلی اگر بتحقیق آن سرور را دیده بگو که ابروی او پیوسته بود یا گشاده عمر در جواب آن عاجز شد پس از آن گفت اگر دوستی شما درباره
خیر الانام تمام بودی بایستی که در روز شهادت دندان مبارک وی شما نیز دندان خود را بشکنید تا بدو موافقت کرده باشید
که بحسن شرط دوستداری موافقت است آنگاه دهان خود بگشود و دندانهای خود بدیشان نمود تمام شکسته و یک در میان درست
نگذاشته گفت اگر ویرا ندیده ام بدینسان متابعت حضرتش کرده ام که پیروی او از وصیت ایشانرا از گفتار او رقت عظیم دست
داد باز عمر در سخن آمده گفت یا اویس در حق من دعائی کن فرمود که ترا ایمان میل نبود در هر نمازی بعد از تشهد این دعا خوانده ام
که اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات اگر تو ایمان بسلامت از جهان بردی دعا ترا بسلامت دریابد والا من دعای خود ضایع
نکنم عمر گفت مرا وصیتی فرمای گفت خدا را شناسی گفت بلی فرمود اگر غیر او را نشناسی بهتر گفت زیاده کن فرمود یا عمر حضرت آفریدگار
ترا میداند گفت بلی فرمود که غیر او ترا نداند بهتر بعد از مکالمه بسیار ایشانرا وداع نمود و گفت رنجه شدید برگردید که قیامت
نزدیکست و مرا بکار خود باز گذارید که اکنون با ساختن زاد راه مشغولم در خبر است که چون اهل قرن از کوفه بوطن باز گشتند
اویس را در میان قوم حرمتی عظیم پدید آمد ویرا آن حال خوش نیامد بنابر آن از آنجا فرار نموده بکوفه آمد و پس از آن کسی از او [illegible]
بدو بر نخورد الا هرم بن حیان و از وی نقلست که چون درجه شفاعت اویس بر من ظاهر شد شوق دیدنش بر من غلبه کرد بکوفه
در شدم و بطلب او مشغول گشتم ناگاه بکنار آب فرات دیدم که وضو میساخت پیش رفتم و سلام کردم جوابم بداد و [illegible]
در من بنگریست داعیه دست بوس او نمودم نگذاشت و دست از من بکشید و از غلبه ضعفی که با وی دیدم گریه بر من غالب شد
چنانچه اشک از دیدگانم فرو ریخت وی نیز بگریست و گفت ای هرم بن حیان چگونه و ترا که بمن راه نمود من گفتم نام من و پدرم
چگونه دانستی و مرا بچه نشان شناختی با آنکه مرا هرگز ندیده بودی گفت اگر چه ترا هرگز ندیده ام لیکن آنکه هیچ چیز از علم او بیرون
نیست مرا از حال تو خبر داد گفتم مرا خبری از رسول صلی الله علیه و آله اعلام کن فرمود که من ورا ندیده ام اما اخبار او
از دیگران شنیده ام و نمیخواهم که محدث و مفتی باشم چه شغلی عظیم در پیش دارم گفتم آیتی از قرآن بر من بخوان تا از تو بشنوم
گفت خوش خواهشی نمودی آنگاه زار زار بگریست و گفت حقتعالی چنین میفرماید و من یؤمن بالله فقد استمسک بالعروة الوثقی
لا انفصام لها والله سمیع علیم آنگاه فریادی بر آورد چنانچه گفتم مگر هوش او برفت پس از آن بمن گفت ای پسر حیان ترا چه چیز بدین جایگاه
آورد گفتم آنکه با تو انس گیرم و در خدمت تو بیاسایم گفت کسی که خدا را داشت و بغیر از حضرتش با غیری آرامش تواند پذیرفت
بعد از استماع این کلمات بدو گفتم مرا وصیتی کن فرمود چون بخواب روی مرگ را زیر بالین دار و در پیش چشم چون برخیزی
بنگر در حاصل آن حیات از حسیب بن سهل منقولست که با قومی با جمعی از تجار در کشتی بودیم و مال بسیار در آن کشتی بود ناگاه

بادی مخالف وزید وکشتی را در اضطراب آورد و دیدم که در کنار کشتی مردی شال پوش نشسته و از غایت اضطراب اهل کشتی از کشتی
غافل شده و آب بحر در کشتی ریختن گرفت ملاحان کشتی دل از مال و جان بر کندند مرد پشمینه پوش از کشتی بر آمده و در روی آب مشغول
نماز گشت ما چون آن کرامت از وی مشاهده کردیم فریاد بر آوردیم که یا ولی الله ادرکنی او استغاثه ما را شنیده گفت چه حال
دارید گفتم کشتی تباه شد و اهل آن غرق میشوند گفت بخدا اقرب جوئید گفتیم بچه چیز قرب جوئیم گفت بترک دنیا بعد از آن گفت
بگوئید بسم الله الرحمن الرحیم یکیک این کلمه میگفتیم و از کشتی بیرون می آمدیم تا همه نزد وی جمع گشتیم همان ساعت کشتی غرق شده ما
با او بر روی آب میرفتیم تا بساحل رسیدیم نام او را پرسیده گفتیم موصوف و لی نعمت خویش از فر وریاست گفت مرا
اویس قرنی میگویند گفتیم درین کشتی اموال فقرای مدینه بود که بعضی از ارباب خیر برسم نذر مصحوب ما پیش ایشان فرستاده بودند
در مدینه محققی عظیم است فرمود که اگر حقسبحانه و تعالی اموال شما را بشما و به فقرای مدینه براستی قسمت خواهید نمود گفتیم بلی
برخواست و دو رکعت نماز گذارد و دعا نمود هماندم کشتی با تمامی اموال بر روی آب آمد همه بکشتی در آمدیم و دیگر او را
ندیدیم از ربیع بن خثیم نقل است که گفت روزی رفتم تا اویس را ملازمت کنم در نماز بامداد کش دیدم صبر کردم تا از ادای
صلوات فارغ شود فارغ نشد تا نماز ظهر بگذارد و با همچو تا سه شبانه روز از نماز نپرداخت و هیچ نخورد و نخفت در شب
چهارم بنزد وی رفتم دیدم اندک خوابی در چشمش در آمده گوش فرا داشتم تا بشنوم که چه میگوید و چه میخواند شنیدم که با حقسبحانه
و تعالی مناجات میکرد و میگفت بار خدایا پناه بتو میبرم از چشم بسیار خواب و شکم بسیار خوار با خود گفتم این پسندیده است
در خبر است که هر محلتی که رفتی اطفال سنگ بر پای او زدندی فرمودی ساقهای پای من باریک است سنگ کوچکتر زنید
تا نشکند و من از نماز باز نمانم در چهار سطور است که روزی اویس قرنی در کنار آب فرات وضو میساخت ناگاه آواز
طبل بگوشش رسید پرسید که این چه صدا است گفتند امیر المومنین علی علیه السلام بحرب معاویه میرود اویس گفت که هیچ عبادتی نزد
من از متابعت امیر المومنین علیه السلام بهتر نیست آنگاه متوجه لشکر ظفر اثر شده و بسعادت متابعتش سرافراز گشته غاشیه متابعتش بر
دوش کشید تا شربت شهادت چشید در حسن الکبار و کتاب الغرایب از ابن عباس منقولست که چون امیر المومنین علیه السلام
از برای عهد و میثاق بذی قار فرود آمد فرمود از کوفه با امداد هزار مرد بیایند مبادا کم و بیش شود و مردم بی اعتقاد گردند
چون صباح آن جماعه رسیدند سر راه ایشان گرفته شمردم نهصد و نود و نه نفر آمده با خود گفتم عجب که یکی کم شد درین حال
مردی از بیابان آمد قبای صوف در بر و آلات حرب بر خود راست کرده پس بسعادت ملازمت آنحضرت مشرف گشته
گفت یا امیر المومنین و وصی خیر المرسلین دست بیرون کن تا بیعت تو در دارین سرفراز گردم و در حضور تو با این قوم
باغی چندان محاربه کنم که بدرجه شهادت برسم و این سعادت با خود به بهشت برم امیر المومنین علیه السلام دست مبارک با او
داده فرمود خبر داده بود برادر من محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که اویس نام مردی از امت من دریابی که او آزاد کرده خداست

بعد ده گوسفندان قبیله ربیعه و مضر از امت من شفاعت و به بهشت روند و او شهید شود هنگامیکه تو با اهل کفر محاربه کنی راوی گوید
که چون هزار مرد درست آمد من خوشوقت شدم و اویس در حرب صفین مطابق فرموده امیر مومنان بدرجه شهادت رسید
اخبار کرامات و آثار خارق عادات در کتب اخبار مسطور است یکی از صلحای امت گوید شبی مشاهده احوال آن بزرگوار
مینمودم بعد از ادای فریضه بر پا ایستاده فرمود هذه لیلة القیام و همچنان تا صباح مناجات میفرمود و تضرع مینمود
دیگر شب بعد از ادای فریضه فرمود هذه لیلة الرکوع و تا صباح همچنان در رکوع بود و در شب سیم نیز فرمود که هذه لیلة السجود
و همچنان تا صباح در سجود بود و او را شناختم بر قدرت و طاقت بر عبادت گفت کاش تا صباح قیامت میبودم و همواره
در سجود میگذرانیدم **ذکر احوال شیخ حسن بصری** در خبر است که مادر حسن بصری از موالی ام سلمه بود هرگاه وی بخدمتی از ام سلمه
مشغول شدی حسن بگریه در آمدی و ام سلمه پستان در دهانش نهاده بقدرت ایزد تعالی چند قطره شیر بحلق او چکیدی و بدان
آرام گرفتی و گویند که در طفولیت یکنوبت از کوزه رسالت پناه آب خورد و آنجناب پرسید که از کوزه من که آب خورد
بعرض رسانیدند که این کودک حضرت فرمود بمقدار آبی که از کوزه من خورده از علم من در وی سرایت کند در تحفه مسطور است که حسن بصری
دست ارادت بامام دوم حسن علیه السلام داده وار شاد از آن حضرت یافته در تذکره شیخ عطار قدس سره مسطور است که
در آغاز جوانی مدار کار حسن بصری بگوهر فروشی میگذشت و بحسن لولوی مشهور شده بود وقتی بروم از برای شغل تجارت رفت
قیصر رفت روزی وزیر بدید و گفت ای لولوی بجائی میروم تو نیز با ما بیا موافقت کن حسن بهمراه آن وزیر روان شد تا بصحرا رسید دید
که خیمه در آن با طنابهای ابریشمین بر پای کرده اند و گروهی انبوه با پادشاه بر دور آن بر پای ایستاده و هر دم جمعی از آن طایفه بدرون
خیمه میرفتند و سخنان گفته بر می آمدند آنگاه وزیر و پادشاه قدم در آن مکان نهادند و زمانی سخن راندند و بر آمدند حسن بصری
گوید که من از مشاهده آن حال در تعجب افتادم و کیفیت آن از وزیر استفسار کردم گفت بدانکه قیصر را پسری بود در کمال حسن و جمال
وقتی بیمار شد هر چند در معالجه آن سعی نمودند فایده نبخشید و رنج بر رنجش بیفزود تا از این دار ملال ارتحال کرد و او را در میان این خیمه دفن
کردند هر چند روز شهریار با دانشوران تمام عیار و لشکر ظفر کردار بزیارت فرزند خود آید نخست لشکریان با سلاح بر سر مزار
شاهزاده روند و بلوحش رسانند که ای صاحبزاده اگر دفع مرگ بجنگ و جدال شدی ما نگذاشتیم که بچنگ عقاب اجل گرفتار گردی
اما سر و کار تو با کسی است که با او کارزار نتوان کرد پس فیلسوفان و خرده شناسان نزدیک شوند و معروض دارند که ای ملکزاده
مغز استخوان نمک پدر تو پرورش یافته است اگر بدانش و خرده شناسی استخلاص تو ممکن بودی تقصیر نمیکردیم کار تو با دانائیست که
داناترین آفرینش است و از آنجایگاه برایند پس از آن گروه کنیزان با طبقهای جواهر بدانجا روند و با قبر ملکزاده حکایت آغاز
کنند که اگر کار تو از ما بر می آید مال و جمال در راه تو فدا میکردیم و ترا ازین مهلکه نجات میدادیم چون در چاره تو بیچاره ایم بنا بر آن
کوشش نمائیم بعد از همه مردمان من و پادشاه بر سر مرقد ملکزاده رویم و ملک روی خود بآن مزار کرده بگوید که ای گرامی فرزند

اگر کار تو از غلبهٔ آل و کثرت جهل یا با انبوهی سپاه برآمدی همه را در سر و کار تو میکردم و اگر مهم تو برای صاحب تدبیر و تجربه و فنون
دانش برپرساخته شدی در چارهٔ آن میکوشیدیم و این جماعت را نیز با خود آوردم تا بدانی که هیچکدام در باب نجات تو کوتاهی
نکردند و عنان اختیار در قبضهٔ اقتدار قادریست که پدر تو با این قدرت در دست او عاجز است اکنون سلام من و حاضران بر تو باد
و حضرت آمرزگار ترا بیامرزاد پس از آنجا برگردیدند تا وقتی دیگر بدستور مذکور بدان مکان روند و همان سخنان گفته باز گردند
حسن بصری را از استماع این سخنان آتش در مغز و استخوان افتاده از زر دم بیهوش [illegible] معاودت نمود و توبه کرد که هرگز خندان نشود
مگر وقتی که از عاقبت کار خویش مطلع گردد و پس باندک زمانی بتقوی و طهارت از جملهٔ بزرگان دین و حقیقت شناسان علم الیقین
گردید گویند در هفته یکمرتبه مجلس کردی و هر وقت که بالای منبر رفتی اگر رابعه حاضر بودی سخن گفته بزیر آمدی
جمعی از اکابر در جائی با و گفته که جمعی از بزرگان حاضر باشند برای چه نکهن زالی ترک تذکر شوان کرد فرمود شربتی که برای حوصلهٔ
پیلان ساخته باشم در سینهٔ موران نتوانم ریخت هرگاه حسن بصری در مجلس گرم کردی آتش از گفتار خود در دلهای حاضران انداختی
و روی بجانب رابعه کردی فرمودی این همه گرمی از یک آه دل تست نقل است که وقتی حضرت امیر المؤمنین علیه السلام عمامهٔ
شتری بر میان بسته ببصره درآمد و التفات نمود تا منبرهای شهر مذکور را بشکستند و واعظان را از اشتغال منع نمودند و پس از آن بمجلس حسن
بصری تشریف بردند و از وی سؤال فرمودند که تو عالمی یا متعلم عرض کرد که از این دو هیچکدام نیستم اما سخنی چند که از حضرت
خیر الانام بمن رسیده عرض میکنم امیر مؤمنان وی را از انکار منع کرده فرمودند که این مرد شایسته است و از آنجا تشریف بردند
شیخ حسن حضرت را بفراست شناخت از منبر بزیر آمده و بسرعت تمام خود را بآن حضرت رسانید و عرض کرد که از برای خدا مرا طهارت
بیاموز آن حضرت طشت آب طلبیدند و وضو ساختن را با او تعلیم فرمودند و حال آن مکان بباب الطشت مسمی گردیده آورده اند
که بنماز جنازه حاضر شد پس از تدفین وی چندان بر سر خاک آن بگریست که خاک را گل کرد و در اثنای گریه و زاری گفت ای غافلان
چه بندید دل بعالمی که آخرش گور است و چگونه شاد نباشید بآخرتی که اول منزلش با خداست حاضران نیز بگریستند و از مناهی
تایب شدند نقل است که در ایام کودکی از وی معصیتی سرزده بود هر بار که پیراهن بدوختی نام آن جرم بر گریبان نوشتی و چندان گریه
کردی که بیهوش شدی وقتی عمر عبد العزیز نامه با و نوشت و از وی پند مختصر التماس نمود در جواب نوشته فرستاد که خدا یار تست
خود را بچه نوسیداری (؟) و چون خدا با تو میباشد امید بکه داری یکی از اکابر نقل کرده که سالی با جمعی در خدمت حسن بزیارت بیت الله
میرفتیم در طی طریق ببادیه رسیدیم بغایت تشنه شدیم چاهی نمایان گشت خود را بسر آن چاه رسانیدیم احتیاج بدلو و ریسمان
گردید شیخ فرمود زمانی صبر کنید تا من دو رکعت نماز بگذارم پس بنماز مشغول گشت چاه از آب لبریز گردید و همه از روی
اضطراب از آن آب بخوردیم یکی از اصحاب کوزه بجهت ذخیره بر داشت در ساعت آب بزیر چاه رسید شیخ از نماز فارغ شده
گفت چرا خدا را قادر ندانستید یعنی آب در ظرف نباید کرد تا خلل در توکل نشود آنگاه از آن مکان باتفاق روی براه

آوردیم

آوردیم در عرض راه بهر قدم از ما خرمائی داد بخوردیم استخوان آن تمام زرین بود نگاه داشتیم چون بمدینه رفتیم لیفه (؟) و چشم و از بهای
آن طعام گرفته صرف کردیم و پاره بمستحقان و درویشان ایثار نمودیم ذکر تایب شدن حبیب عجمی در ارادت حسن بصری و فوت کردن او
در تذکرهٔ شیخ عطار مسطور است که حبیب عجمی در اول جوانی مال وافر و ثروتی تمام داشت و زر خود را بسبیل قرض بمردم دادی
و بازستاندی و وقتی که بطلب دین خود پیش قرض داران رفتی اگر دادندی بگرفتی و اگر ندادندی پایخ (؟) خود گرفته مراجعت کردی
و قوت آن روز بدان سر انجام کردی روزی بدر خانهٔ مدیونی رفت آن شخص را در خانه نیافت زنش با حبیب گفت مرد پای تو
چیزی ندارم مگر گردن گوسفند (؟) [illegible] بستد و [illegible] و نان نیز بهم رسانید دیگی بر بار کرد و طعامی ترتیب داده پیش از آنکه
بمصرف رسد سایلی از در آواز داد و قدری گوشت طلبید عجمی بد جواب داد که ای درویش بدان قدر که من بتو دهم توانگر
نگردی اما من درویش شوم زنش را بد آمد و سر دیگ رفت تا از برای سایل چیزی بیاورد دید که گوشت کردن تمام خونابه شده
بانگ بر شوهر زد و گفت ای بیخبر بشومی حرف نالایقی که بدرویش صادق زدی و غذای تو رنگ دیگر پذیرفته چون حبیب آن
حال بدید نادم و پشیمان روی بمجلس حسن نهاد در عرض راه بموضعی رسید که جمعی از کودکان بازی میکردند یکی از میان
ایشان گفت بپائید تا خود را بکناری کشیم مبادا گرد حبیب ربا خوار بما نشیند حبیب از استماع این سخن بسیار در هم شد پس
بخدمت حسن آمد و در دست او توبه کرد چون مراجعت کرد بجائی رسید که اطفال چند بازی میکردند دید که همان کودکان
با هم گفته که بپائید که خود را بکناری کشیم مبادی غباری از گرد و بار حبیب تائب نشیند و ما از آن سبب عاصی درگاه ایزد [illegible]
شویم حبیب از استماع این سخن متعجب مانده با خداوند خویش در مناجات شد و گفت الهی درین ساعت که با حضرت تو آشتی
کردم نامم به نیکی ظاهر کردانیدی اگر مدتی در بندگی تو بسر برم با من چه خواهی کرد در راه بسمود (؟) و این مقوله سخنان میگفت
و تجربه میشود ناگاه قرض داری از دور پیدا شد چون وی را بدید از بیم آنکه مبادا از خود طلب نماید بار با خواهد فرار نمود حبیب از
مشاهدهٔ آن حال بغایت مضطرب گشت و فرمود تا منادی کردند و تمام قرض داران او بیاورند تمسکات ایشان را بآنکه
دین خود ستانند بدیشان باز داد و آنچه داشت بمستحقان رسانید بعضی از باد یا نان (؟) دعوی کردند و گفتند مبلغی از مال ما پیش
تست یکی چادر زنش را ببرد و دیگری پیراهن از بدنش بیرون آورد برهنه بر لب آب فرات بماند بر کنار همان آب صومعه
ساخت و در آن مقام بعبادت ایزد سبحان پرداخت و تمام شب بعبادت ملک علام اشتغال نمودی و بلقب عجمی از آن
سبب ملقب شده بود که قرآن را مخرج نتوانستی خواند چون روزگاری در پرستش پروردگار بسر آمد و در بساط زنش
برگ بی چیز و نوائی نماند پس آن صالحه بشوهر گفت چیزی که از برای نفقات واجب شده چرا نیاوردی گفت از برای کار فرما
که کار میکنم بزرگیست بغایت کریم و خداوندیست بنهایت رحیم مطلب ما را از خوان احسان خود بهره مند کرداند و شنیده ام
که بعد از انقضای ده روز مزد فرد و ران همه بدیشان رسد چون دهم روز بر آن بگذشت رزاق حقیقی حمالی را با یک مسلوخ گوشت

و دیگر حمالی را بار روغن و عسل و چون رنجبار روی را با حره سیصد درهم زر بدر خانه حبیب فرستاد چون زنش بر آن حال وقوف یافت از ایشان پرسید که این نعمت از کجا برای ما فرستاده اند گفتند از خزانه بزرگی که شوهرت بجهت او تن برنج و مشقت داده فرموده که با وی بگویند که در کار خویش بیفزاید که ما نیز بر مزد او می افزائیم حبیب با خود گفت پاداش ده روزه خدمتش این نیکوئی کرد اگر بیش ازین بکنم چکند نقل است که روزی زنی پیش وی آمد گفت ای مرد خدای فرزندم رفته و مدتی شده که خبر ازو ندارم دعا کن تا حق جل و علا پسرم را بمن رساند شیخ بدو گفت هیچ همراه داری گفت آری دو درهم با من است آن درهم از آن عورت گرفته بدرویشان داد و گفت اکنون بروبخانه زن مراجعت نمود فرزند خویش را بدید بعد از ادای شکر استفسار نمود که کجا بودی و چون باینجا آمدی گفت در کرمان بکسبی اشتغال داشتم استادم پاره گوشت بمن داد که این را بخانه من برسان در عرض راه بادی سخت وزیدن گرفت چنانچه مرا در اسم بجهد و از جای برکند آوازی بگوشم رسید که ای باد این مرد را بخانه او برسان بینداشم که این واقعه شگرف را در خواب می بینم ا‌ما بیداری ما در عین سبب آن بد و باز گفت نقل است که شام گاهی حسن بصری بصومعه حبیب آمد وی اقامت گفته بود و بنماز ایستاده حسن خواست که اقتدا بوی کند شنید که الحمد الحمد میخواند با خود گفت این مرد قرائت نداند نماز با او درست نباشد فریضه شبها بجا آورده و در هما شب بخواب دید که میگوید الهی رضای تو با چیست تا بدان بکوشم حق تعالی با وخطاب فرمود که ای حسن رضای ما را دریافته بودی کاندانستی معروفی داشت که آن چه بود فرمود عقب حبیب گذاردن اما تو را راستی عبادت ساز درستی میبایست و اشت نقل است که روزی حسن بصری بجائی میرفت ... دجله رسید بانتظار تا کشتی پیدا شود در آن اثنا حبیب پیدا شد بدو گفت یا استاد چرا ایستاده گفت انتظار کشتی دارم گفت مگر توحید مردمان از دل بیرون نگرددو دو خیار در دل خود سر دنگر وانیده این بگفت و پای بر روی آب نهاده از آب عبور کرد حسن از مشاهده آن در حیرت افتاد و با خود گفت این مرد شاگرد من بود بر من زبان طعن گشود و بدینگونه از آب گذشت اگر فردای قیامت بماند و ندا دهند که بر صراط آتشین بروید بچنین درمانم چه چاره سازم پس گفت ایها البعی این درجه از کجا یافتی گفت از آنجا که من لوح دل سفید میکنم و تو کاغذ سیاه میکنی در خبر است که هر گاه پیش حسن قرآن خواندندی زار زار گریستی بدو گفتند تو قرآن نیکو نمیدانی از استماع آن چرا گریه میکنی گفت اگر چه زبانم عجمیست ولیکن دلم عربیست نقل است که خونی را بدل قصاص بردار کردند هم در آن شب ویرا در خواب دیدند که مرغزار بهشت میخرامید از وپرسیدند این درجه چه یافتی گفت بدان زمان که مرا بر دار کردند حبیب عجمی از آن مکان عبور کرد و بگوشه چشم در من نگریسته دعای خیر در حقم نمود حضرت آفرید گار از برکت دعای آن مرا بیامرزید ذکر شمه از احوال سلطان ابراهیم اکابر عصر وی از وسخنان ستوده نقل نموده اند وحکایات غریب در سلک تحریر کشیده آورده اند که شبی از شبها بر فراز تخت بخواب رفت و از صدای پائی بیدار شد چنان ادراک کرد که مردی عظیم الجثه بر بام قصر در گشت است گفت کدام بی ادب بدین شدت در نیم شب بر بام قصر سلطنت

میگردد دیگری آواز داد که شتری گم کرده ام در طلب آن درین مکان تردد میکنم سلطان ابراهیم فرمود خردمند شتر بر بام شاهان چگونه جوید گفت بدان نان که پادشاهان خدا را در لباس اطلس ابراهیم از استماع این سخن در هم شد و بغایت آزرده تا طلوع صبح دیده بر هم ننهاد روز دیگر ببارگاه سلطنت آمده بر تخت آرام گرفت ناگاه شخصی با صلابت از در در آمد چون بقرب سریر سلطان رسید از وپرسید که کجا میروی گفت میخواهم که درین رباط فرود آیم ابراهیم فرمود که این خانه من است نه رباط پرسید که قبل ازین از آن که بود جواب داد که از آن پدرم گفت که پیش از پدرت بکه متعلق بود فرمود به پدرش گفت در مقامی که هر چند روز یکی بیرون رود و دیگری بجایش آید رباط نبود آنگاه غایب شد سلطان سراسیمه سر در عقب او نهاد زمانی راه پیمود تا بدان مرد رسید از وی پرسید کجا میروی گفت که نزد پروردگار خود و باز غایب شد سلطان را آتش بمغز و جان افتاد و همچنان حیران و پریشان میرفت ناگاه آوازی شنید که ای ملک بلخ بیدار شو پیش از آنکه بر کت بیدار کنند از استماع این خبر اضطرابش بیشتر شده آهوئی دید خود را بصید آن مشغول کرد تا از آن گلعت بر آید آهو بسخن در آمد و گفت ای ملک مگر ترا از برای این کار آفریده اند که چنین در صید من بجد و جهد باشی از آهوی روی بگردانید همان سخن را از غوش زین شنید خوفی عظیم بروی مستولی یافت حق تعالی خواست که ویرا یکبارگی ازین جهان بر آورد دو مرتبه دیگر همان آواز از گریبان ابراهیم بگوشش رسانید پس روی براه آورد شبانی از ملازمان خود بدید قبا و کلاه نمدچوپانی از وی گرفت و بدل آنها خلعت جهانداری و کلاه کامگاری خویش بدو داد و کلاه را بدان شبان بخشید پس از چند روز از مرو به نشابور رفت و در غاری که در نواحی آن بلده مشهور است نه سال بعبادت گذرانید گویند هر شب پنجشنبه از آن غار بر آمدی پشته هیمه ترتیب داده بشهر بردی و فروختی نصف بهای آن ... و نماز جمعه گذاردی و باز آمدی و تا هفته دیگر در غار بسر بردی در خبر است که شبی از شبهای زمستان یخ شکسته غسل کرده بود و سرما بر تن او غلبه نموده که ما فوق آن متصور نبود گفت کاشکی آتشی بود تا من ازین افسردگی بر آیم پوستین پوشی ویرا در بر گرفت و چنان ورا گرم کرد که خوابش برد چون بیدار شد دید که ثعبان آتشین است بدرگاه حدیث معروض داشت که الهی این جانور را در صورت لطف بر من فرستاده بودی اکنون بصورت قهرش می بینم طاقت ندارم در ساعت اژدها از جای خود بر خواست و روی بر زمین مالیده بیرون رفت در تذکره شیخ عطار مسطور است که وی چهارده سال براه مکه رفت و کیفیت آن چنین است که هر قدمی دو رکعت نماز گذاردی و تضرع و زاری کردی چون بدین طریق راه پیمود بنزدیک کعبه رسید پیران حرم استقبال او کردند سلطان خود را از قافله پیش انداخت تا کسی ویرا نشناسد خادمان از وی پرسیدند که ابراهیم بنزدیک رسیده یا نه مشایخ حرم باستقبالش آمده اند گفت چه میخواهند از آن زندیق ایشان طپانچه بر روی زدند و گفتند چنان مردی را چنین نام میبرند زندیق توئی ابراهیم گفت من هم چنین گویم از وی در گذشتند پس از آن در نفس خود در خطاب شد و گفت ای نفس خواستی که مشایخ کعبه باستقبال تو آیند منت خدای را عز و جل که من ترا بکام خود دیدم نه بکام تو پس در مکه

شد و پیرا یاران و دوستداران پدید آمدند گویند که وجه معیشت خود از هیمه فروشی و پالیزبانی گذرانیدی و در آن مکان
از هیچکس چیزی نستاندی گفت که درویشی که از بلخ بر آمده و ترک سلطنت کرد پسری شیرخواره از وی مانده بود چون بعد از وی
آن کودک در وطن بحد رشد و تمیز رسید از مادر پرسید که پدرم کیست و کجاست مادر کیفیت واقعه پدر بدو باز گفت و گفت
وی را درین زمان بمکه نشان میدهند پسر گفت ای مادر امسال بزیارت مکه روم و پدر بزرگوار خود را نیز دریابم گویند که
چهار هزار کس بر سر او جمع شدند همه تدارک دیده بطواف بیت الله بر د چون بمقصد رسید بمسجد حرام رفت و جمعی مرقع
پوشان را دید از ایشان پرسید که ابراهیم ادهم را میشناسید گفتند بلی وی شیخ ماست اکنون بصحرا از پی هیزم رفته پسر ابراهیم
از پیش ایشان رو بصحرا نهاده و بطلب پدر مشغول شد ناگاه پیری را دید پشته هیزم بر دوش دارد و وی را بشناخت گریه بر وی
غلبه کرد ولی خود را محافظت نمود آهسته آهسته از دنبال پدر روان گردید تا ببازار رسید هیمه را بفروخت و نان گرفته
روان شد و پیش یاران مرقع پوشان رفت و آنچه آورده بود پیش آن طایفه بگذاشت و خود بنماز مشغول شد اصحاب آن میخوردند و سلطان
نماز میکرد چون فارغ شد بحاضران گفت خود را از دیدن مردان و عورات محافظت نمایید چه امروز که روز حج گذاردنست
زنان و کودکان بسیار باشند با ایشان چشمان و دیده بانی دیدگان نیکو نمایید حضار فرموده شیخ را بسمع رضا اصغا نمودند
چون حاجیان بطواف مشغول گردیدند پسر شیخ نیز متوجه طواف شد در آن وقت نظر ابراهیم بر وی افتاد زمانی در وی نگریست
اصحاب را تعجب آمد چون از مناسک حج بپرداختند پیش شیخ گفتند که سلطان امروز ما را از دیدن امردان منع فرمود و حال آنکه بدان خوبروی
پسر نوپیدا روی می نگریست فرمود چون از بلخ بر آمدم طفل شیرخواره داشتم بگذاشتم چنان پندارم که آن کودک پسر باشد روز
دیگر درویشی از اصحاب ابراهیم در میان قافله بلخ رفته جویای آن پسر شد خیمه از دیبا بنظر وی در آمد که کرسی زرین در میان
آن نهاده اند و جوان خوشرویی بر فراز آن کرسی بتلاوت قرآن مجید اشتغال دارد و هر ساعت بگریه در می آید درویش را بدرون
خیمه طلبیده درویش داخل شد و نخست از وی پرسید که تو فرزند کیستی و از کجایی جواب داد که من پسر سلطان بلخم و تا دیروز پدر خود
ندیده بودم و آن را که دی دیده ام پندارم که او پدر منست یا دیگری و از ترس نیارم بدو اعلام کرد مبادا فرار نماید چه او از ما
گریخته است ای درویش با مادر خویش بدیدن پدر آمدم آن درویش ایشان را همراه خود بخدمت ابراهیم برد چون نزدیک او رسیدند
ابراهیم بی تحاشی فریاد بر آورد و از پسر پرسید که تو فرزند کیستی گفت پسر ادهم مادر و فرزند گریه کنان در قدم وی
افتادند ابراهیم پسر خود را در بر گرفت و نخست از وی پرسید که بر کدام دینی گفت بر دین محمد صلی الله فرمود بحمد الله باز پرسید که
قرآن میدانی جواب داد که بلی فرمود منت خدای را عز و جل برخاست تا از ایشان فرار نماید در وی آویختند و بتضرع و زاری آغاز کردند
اصحاب بگریه در آمدند ابراهیم سر بسوی آسمان کرد و گفت پروردگارا دریکدل دو دوستی نگنجد پسر در کنار پدر جان بجان آفرین
سپرد مادرش از دیدن آن حال بر خاک افتاد اصحاب سبب واقعه از وی پرسیدند فرمود چون فرزند مرا در کنار گرفتم مهری

ازو

ازو در دلم افتاد و سروشی بگوشم رسید که ای ابراهیم تو دعوی دوستی ما میکنی و دل بزن و فرزند میدهی معروض داشتم که ای پروردگار
اگر دوستی پسر مرا از دوستی تو باز میدارد جان من ازین بستان یا روان او از تن او بگیر در آن حال تیر او بهدف اجابت رسید گویند
که روزی هیچ نیافت تا بخورد بپروردگار حدیث معروض داشت الهی شکرانه آنکه امروز قوت نیافته ام چهارصد رکعت نماز
بگذارم و همچنین تا هفت شبانه روز چیزی نیافت و بدستور شکرانه بجای آورد و بعد از انقضای ایام ناتوانی بر وی غلبه کرد
گفت الهی اگر هیچ ندهی شاید در آن حال جوان نیکورویی پیدا شد و پرسید که ای شیخ مگر ترا بقوت احتیاج افتاده که چنین
ناتوان شده او را بمنزل خویش برد و زمانی در وی نگریست ناگاه نعره از جگر برکشید و بیخودانه در قدمش افتاد و عرض کرد که ای
شیخ بزرگوار من غلام توام و آنچه دارم از مال تست فرمود ترا از مال خود آزاد نمودم و آنچه از من پیش تست بتو بخشیدم مرا بگذار
تا بکار خود روم بعد از آن گفت الهی عهد کردم که دیگر از تو بجز از تو هیچ نخواهم قدری نان از برای ضعف از تو خواستم دنیا بسوی
من آوردی آورده اند که یکنوبت معتصم بپیر ادهم گفت در چه کاری جواب داد که دنیا را بطالبان دنیا باز گذاشته ایم
و عقبی را بخواهندگان عقبا خود درین جهان ذکر حق برگزیدیم و در آن جهان لقای دوست اختیار نمودیم آورده اند که جمعی از مردم
نیکوکار از آن بزرگوار پرسیدند سبب چیست که ما حق سبحانه و تعالی را روزان و شبان میخوانیم و او اجابت نمیفرماید فرمود
از بهر آنکه خدا را میدانید و طاعتش نمینمایید و رسول را میشناسید و پیروی او نمیکنید قرآن را میخوانید و بدان عمل نمیکنید و نعمت
خداوند کریم میخورید و شکرش بجا نمیگذارید و میدانید که بهشت از برای مطیعان و فرمانبرداران آراسته و دوزخ بجهة لاابالیان
یافته جنت نمیجویید و از سقر نمیگریزید بر دشمنی شیطان اطلاع دارید و عداوتش بر خود لازم نمیشمارید بر حقیقت مرگ مقرید و لیکن
ساز آن نمیسازید بعیدتر آنکه پدر و مادر و برادر و خواهر و زن و فرزند را بدست خود بر خاک میسپارید و از آن عبرت نمیگیرید
از عیب خود دیده میپوشید و بعیب دیگران چشم میگشایید کسی که برین وجه زندگانی نماید چگونه ایزد تعالی دعایش مستجاب کند
یکی از آن بزرگوار پرسید که اگر کسی گرسنه شود چکند فرمود صبر کند گفت تا کی فرمود تا وقتی که بمیرد از بزرگی نقل است که با ابراهیم
بر فراز کوهی بودم از وی پرسیدم که نشان کمال مردان چه باشد فرمود آنکه اگر گوید که این کوه برو برود و آن کوه در حال بقدرت
ایزد متعال بحرکت آمد ابراهیم گفت ای کوه ترا نمیگویم [...] نقل است که ابراهیم با جماعتی درویشان بدر حصاری
رسید سرما بدان طایفه غلبه کرد بدرون حصن رفتند و هیزم فراوان فراهم آوردند با یکدیگر گفتند اینجا مقام نمائیم و آتشی بیفروزیم
تا شدت برودت سرما بر ما زیادتی نکند یکی گفت کاشکی گوشتی حلال پدید آمدی تا ازین آتش کباب کردمی و تنعمی نمودی
ابراهیم در نماز بود و سلام داد و گفت حق تعالی قادر است بر آنکه درین دم شما را گوشتی عطا فرماید باز بنماز ایستاد بقدرت
حضرت آفریدگار در آن زمان شیری نمودار گردید و گورخری پیش انداخته نزدیک درویشان رسانید ایشان آن جانور را گرفته ذبح
کردند و کباب کردن آغاز نمودند شیر در برابر ایشان بنظاره مشغول بود تا زمانیکه درویشان تمام از مصرف نمودند آنگاه از جا برخاست

ویکجانب صحرا روان گشت صاحب جامع الحکایات در تالیف خود از مبارک عبدالله صوری نقل کرده که وقتی با ابراهیم ادهم برسم
در لمعی طریق هوا بغایت گرم شد در آن گرما بپای درخت اناری رسید و در سایه آن آرام گرفت ثمر آن شجر بسیار ترش بود سلطان
بدان الثمرات نگرد و از آن نخورد ناگاه از آن درخت آوازی بر آمد که مرا گرامی کن بدانکه از من چیزی بچشی ابراهیم دو انار از فراز
درخت بگرفت یکی بمن داد و دیگری خود بخورد و پس همراه وی بسوی مقصد شتافتیم معابد و مشاهد انبیا و اولیا را زیارت کردیم
و از آن مهم فراغ یافتیم هنگام مراجعت بدان شجر رسیدیم دیدیم که از همه درختان معتبر شده و شاخهایش بلند گشته و میوه اش
شیرین گردیده و راوی گوید که سایه آن درخت بعد از وقوع آن واقعه آرامگاه اولیای عظام و آسایشگاه مشایخ کرام شد و در سالی
دو مرتبه میوه میداد و برمان العابدین ملقب گشت در خبر است که ابراهیم ادهم در آخر عمر ناپدید شد چنانچه هیچکس ندانست که
کجا رفت و چگونه عالم فانی را وداع کرد و بعضی از ارباب خبر گفته اند که مدفنش ببغداد است و در آنجا وفات یافته برخی
از سور حضن نشان داده اند در جائیکه خاک لوط علیه السلام است و در تذکرة الاولیا مذکور است که در روزی هاتفی این ندا
بگوش عالمیان در داد که آگاه باشید که امان روی زمین وفات یافت خلق از استماع این سروش متحیر و مدهوش بودند
تا وقتی که خبر وفات ابراهیم اشتهار یافت **ذکر احوال شیخ ذوالنون مصری** آورده اند که وی تو لیف زاهدی پرهیزکار شنیده بود
روزی بعزم دیدن آن از خانه بیرون آمد و بر دامن کوهی که مکان آن صاحب یقین بود رفت دید که مردی خود را از درخت
بلندی نگون آویخته با جسد خود میگوید که ای تن با من در عبادت حضرت آفریدگار مساعدت کن و الا ترا بدینسان نگون میدارم
تا وقتی که از ضعف و ناتوانی بمیری ذوالنون از استماع این سخن بگریه در آمد آواز گریه وی بگوش عابد رسید فرمود که ام ردّی
که رحم بر شخصی مینماید که بحیرتش اندکیست و جرمش بسیار وی پیش رفت و بدان عابد سلام کرد و پس بدو گفت ای مرد حق پرست
این چه حالست که از شما مشاهده می افتد فرمود بدان سبب که این تن با من در پرستش دوست موافقت نمیکند و با خلق آمیزش میجوید ذوالنون
گفت که من تصور کردم که مگر خون مسلمانی ریخته یا گناهی کبیره کرده فرمود کسی که با خلق آمیخت همه چیز از وی آید گفت عجب
زاهدی بوده فرمود از من زاهدتر را میل دیدن داری گفت بلی فرمود بر کمر این کوه رو تا به بینی ذوالنون ابر سوده عمل نموده
دید که جوانی در اندرون صومعه یکپای ایستاده و پای دیگر او بیرون افتاده و کرمان در آن رفته میخورند وی نیز در پیش رفته
سلام کرد و پس از آن حال آن بزرگوار از وی استفسار نمود فرمود روزی درین صومعه بعبادت اشتغال داشتم زنی از حوالی
این جایگاه عبور کرد چشم تقاضای دیدن آن نمود و شوق بر من غلبه کرد یکپای از در بیرون نهادم ندائی بمن در دادند که این
چه غفلت است که بپای مردی قدم در اطاعت شیطان مینهی بنا بر آن پای را که از صومعه بیرون نهاده بودم بریده بیرون
انداختم و خود را بچنین سخت عقوبت مبتلا میدانم ندانم که با من چه کنند و مرا چگونه بسزا رسانند تو پیش این مجرم چه آمده برگرد تا شامت
جرمش در تو سرایت نکند ذوالنون از مشاهده این حال ترک عالم فانی کرده روی دل بسوی عالم باقی آورد در جامع الحکایات

مسطور

مسطور است که سالم مغربی سبب توبه ذوالنون مصری از وی پرسید فرمود روزی از زیارت جمعی از عباد فارغ شده براهی میرفتم
ناگاه مرغی نابینا بر فراز درختی بنظرم در آمد با خود گفتم که این بیچاره بیچشم دانه بچه سان برچیند و روزی از کجا یابد آن مرغ در حال
از درخت فرود آمده منقار بر زمین زدن گرفت ناگاه دو سکوره پدید گشت یکی سیمین و دیگری زرین و در زرین کنجد سیاه پوست کنده
و سیمین آب با گلاب آمیخته آن مرغک نابینا همان آب و دانه را خورده و آشامیده و بآشیانه خود پرواز کرد ذوالنون فرمود که من
از مشاهده آن از خواب غفلت بیدار شدم و توکل بدرگاه خالق جزو کل کرده ترک همه چیز نمودم نه غم آب داشتم و نه پروای
نان بدینسان چند منزل طی کردم چند تن از محرمان نیز با من همراه شدند اگر چیزی بدست آمدی علی السویه قسمت نمودی والا
صبر کردمی هم از وی نقل است که روزی با جمعی از دوستان بخرابه رسیدم صره زری یافتیم بر سر آن تخته از فولاد نصب کرده و اسمی
از اسماء الهی بر آن نقش فرموده من بیاران گفتم که زر و گوهر از آن شما نام دوست قسمت من ایشان از خدای درخواسته آن نقود
و جواهر را در میان یکدیگر بخش کردند و من از پروردگار خرسند شبی در خواب بمن گفتند یا ذوالنون رفیقان تو تمام دل بزر بسته
و تو نام خداوند کریم اختیار کردی اکنون دل شاد دار که ابواب حکمت بر تو گشاده گشت و اسرار مهر و محبت بر تو کشف گردید
در تذکره شیخ عطار آورده اند که ذوالنون مصری رحمة الله علیه فرمود که روزی بکنار رودی رسیدم کوشکی بر کنار آن دیدم زیبا رنگی
آن رفته وضوئی ساختم چون از آن مهم پرداختم نظرم بر بام افتاد و کنیزکی بنظرم در آمد در غایت حسن و صفا و در نهایت
رعونت و عطا بدو گفتم ای گل گلشن رعنائی و ای نسرین چمن زیبائی از آن کیستی گفت ای شیخ از دور ترا دیوانه تصور کردم چون نزدیک
آمدی عالمی بنظر در آوردم گامی دو از آن پیشتر آمدی گمان عرفان بتو بردم اکنون یقینم شد که تو از هر سه هیچ نی گفتم از چه
جهت این گمانها داردی فرمود اگر دیوانه بودی بدینسان بر طهارت نکردی و اگر از عرفان بهره داشتی نظرت بغیر حق نیامدی
من از مشاهده و انفعال و استماع این مقال متیقن گشتم با آنکه وی پیشه گشته بود مرا از جانب معشوق حقیقی آتش در مغز جان افتاد و بیتاب
وار بهر سوی میدویدم بکشتی رسیدم که جمعی در آن آمده از آب عبرت میکردند من نیز در آن کشتی در آمدم از قضا گوهری از بازرگانی
در آن کشتی گم شد ساکنان کشتی بمن گمان کردند و مرا در کشیدند من چندان تن بآزار ایشان دادم که از کار برفتم بالضرورة بدرگاه
قاضی الحاجات مناجات نموده معروض داشتم الهی بر بیگناهی این ضعیف تو دانائی بنده درمانده خود را دریاب بقدرت
حضرت آفریدگار در ساعت هزار ماهی از یمین و یسار کشتی آوردند و در دهان هر یکی از آن ماهیان گوهری درخشان من از آن یکی گرفته
باهل کشتی دادم چون سکنه سفینه آن حال مشاهده نمودند در دست و پایم افتادند از آن روز باز بذوالنون ملقب شدم آورده اند
که کودکی پیش آنجناب آمده معروض داشت که صد هزار دینار از پدر بمن میراث رسیده و میخواهم در خدمت تو صرف شود فرمود
بحد بلوغ رسیده جوابداد نه گفت بقدر صبر کن که بالغ شوی آن کودک بنوعی که شیخ فرموده بود صبر کرد و پس از بالغ شدن بخدمت
ذوالنون توبه کرد و پس از آن میراث پدر را بصوفیان شیخ ایثار کرد چندی از این بگذشت روزی درویشان در خدمت شیخ

حاضر بودند بقرا ضه محتاج شدند آنجوان با خود گفت کجاست صد هزار دینار من تا در خدمت این عزیزان صرف نمایم شیخ ذو النون
از تصفیه باطن اندیشه اش را دریافت دانست که وی هنوز بحقیقت کار نرسیده ویرا نزدیک خویش خواند و گفت بدکان فلان
عطار رو بگو صد درم از آن فلان دار و بده آن جوان بدان عمل نموده آنچه شیخ خواسته بود بخدمتش آورد و با مر پیر در هاون
سائید و برد و بر روغن گو کرد آمیخته سه مهره از آن بساخت و هر یک از آن مهره را بسوزن سوراخ کرده نزد وی آورد ذو النون
از دستش بگرفت و بانگشتان خویش زمانی مالیده و دمی در آن دمیده سه پاره یاقوت رمانی شد آنگاه بدو داد و گفت این را
ببازار بر و بقیمت بر سان آنجوان یاقوت ها ببازار برده هر یکی را هزار دینار قیمت کردند برگشت و حقیقت حال را بعرض رسانید
ذو النون بدو گفت اکنون اینها را در هاون انداخته خورد کن و پس از آن در آب انداز چنان کرد آنگاه شیخ بدو گفت العزیز
این درویشان نه از بی نانی گرسنه اند لیکن این اختیار ایشانست آنجوان از مشاهده چنین حالی از خواب بیدار شده و دنیا در دل او
بیمقدار گشت دیگر از ابو جعفر اعور نقلست که گفت روزی در خدمت ذو النون حاضر بودم حاضران از اطاعت جمادات
حکایت میکردند تختی در آن انجمن نهاده بودند ذو النون بدو نگریست و فرمود متابعت جمادات اولیا را بدین حدیست که اگر
این تخت را گویند گرد این خانه گرد در ساعت بحرکت آمد دیگر دو سه دور زمان آن تخت متحرک شد بگرد آن خانه بگردید
پس بجای خویشتن عود کرد جوانی که سیمای صلاح از چهره او روشن بود از نظاره آن حال چندان بگریست که جان بجانان تسلیم نمود
ویرا بر روی تخت غسل داده دفن کردند در خبر است که چون کار ذو النون بالا گرفت اهل کمال ویرا بکفر و زندقه نسبت دادند
حکام مصر ویرا بند بر پا نهاده ببغداد فرستادند از ذو النون نقل کرده اند که گفت چون کرو فر درگاه خلافت ملاحظه
کردم خوفی عظیم بر من استیلا یافت پیره زنی بر من بگذشت و گفت ایها الشیخ از طمطراق این مرد مترس و الفوقیه بر خود راه
مده و با خداوند خویش باش که او نیز مثل تو بنده ایست از بندگانش پس رضای خداوند بجو بنده بر بنده زیادتی نکند از سخن
آن پیره زن قوتی عظیم بدلم رسید دیگر در راه سقائی را دیدم او نیز آب خوشگوار بمن داد و بکسی که همراه من بود اشاره کردم
که دیناری بوی دهد سقا نگرفت و گفت از مرد اسیر چیزی گرفتن شیوه جوانمردان نباشد در چنین حال از چون تو بزرگی چیزی
گرفتن کمال سفاهت باشد و در تذکره مذکور است که ذو النون چهل شبانه روز در بغداد در زندان متوکل محبوس بود
خواهر بشر حافی هر روز یک قرص نان جوین از برای او فرستادی روزیکه از حبس برآمد وظیفه چهل روزه خود با خود برآورد
و همشیره بشر بدو گفت ایها الشیخ از برای چه این قرصهای حلال بکار نبردی فرمود از آن سبب که ظرفش پاک نبود یعنی
از دست زندانیان بمن میرسید چون از بند برآمده بیفتاد و پیشانی او بشکست خون بسیاری از زخم او روان گرد و لیکن
قطره از آن برد و سویش نچکید همه بزمین رسید و فرو رفت آنگاه زندانیان ویرا بحضور متوکل بردند و کیفیت آن واقعه
عجیب معروض داشته خلیفه سبب آن قضیه از وی استفسار کرد ذو النون بدان سان تکلم نمود که متوکل با آن سنگین دلی بگریه

در آمد و در فصاحت بیان و حلاوت لسان وی حیران ماند آنگاه ویرا معزز و مکرم بجانب وطن اجازت فرمود در اخبار آمده
که جمعی از مریدان در حالت نزع از ذو النون وصیتی التماس کردند فرمود مرا مشغول مدارید که در تعجب مانده ام با حسان او
این یکگفت و هماندم بروضه رضوان خرامید راوی گوید که بعد از انقطاع حیات این کلمات از پیشانی او بخط سبز نمودار گشت که اشهد
ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله وقتی که جنازه اش برداشتند بسیاری از مرغان در هوا پدید آمده
شدند و بر فراز جنازه پر در بافته سایه کردند چه در آن روز آفتاب بسیار گرم بود گویند که در روز وفات او مؤذنی در راه
اذان میگفت چون بکلمه شهادت رسید شیخ انگشت سبابه از جنازه بیرون آورد و فریاد از خلایق برآمد گفتند مگر
زنده است جنازه بر زمین نهادند نه چنان بود که ایشان تصور نموده بودند پس بهنگام غسل انگشتش بر گرفته و هر چند خواستند
که انگشت او را بخوابانند فایده نداشت هاتفی بآواز بلند ندا در داد که حاضران تمام شنیدند انگشتی که ذو النون برای خالق برداشته
شما که مخلوقید نتوانید فرود آورد آنگاه ویرا دفن کردند اهل مصر از دیدن آن حال و شنیدن آن مقال بکمال خجلت و انفعال بهره یافتند
و از این رهگذر که حال ویرا بکفر و زندقه نسبت کرده بودند نادم و پشیمان گشتند که چرا با او چنان رفتار نمودند ذکر احوال شیخ
الشیوخ فضیل عیاض قدس سره در تذکرة الاولیا و دیگر کتب مذکور است که آن شیخ جلیل و عارف جلیل پیش از آنکه توفیق سبحانی
ویرا بوادی حق پرستی اندازد در نواحی نیشابور کاروان زدی و آنچه از راهزنی بدست آوردی با دستیاران خود علی السویه
قسمت کردی در جامع الحکایات مسطور است که وی در ایام راهزنی بزنی عاشق شد و مدتی در تحصیل وصال سعی بلیغ بجای آورد
شبی از شبهای تار فرصت یافته عازم کوی دوست گردید چون نزدیک کعبه مقصود رسید دست بر دیوار خانه یار بند کرده
خود را بر فراز آن کشید شنید که شخصی این کلام الله را بآواز خوش میخواند که یعنی
وقت آن نیامد که ایمن دلها از آتش توبه نرم شود فضیل عیاض از آن امر اعراض کرده از خواب غفلت بیدار شد و از دیوار
بزیر آمده بدستیاری قاید توفیق روی دل بسوی معشوق حقیقی آورد و از غایت پشیمانی و ندامت تنها قدم در بیابان
نهاد و شبانگاه برباطی ویرانی رسیده خود را بخواب انداخت شنید که قافله با یکدیگر میگفتند درین منزل احتیاط تمام باید کرد
و بیدار باید بود تا نیر اعظم طلوع کند بسبب آنکه فضیل عیاض در راه است مبادا که آسیبی از و بما رسد فضیل چون این کلمات
استماع نمود بسیار بگریست و گفت ای برادران عیاض اکنون در میان شماست و از آن کار اعراض کرده بسلامت بروید
و خاطر جمع دارید ایشان دعاگویان روان شدند و گویند در ایام راهزنی روش فضیل این بوده که چون مال کسی بتاراج
بردی نام و نشان و منزل آن شخص را از وی استفسار کرده در دفتر خود ثبت کردی و آن را تمامی را نیکو محافظت نمودی پس
از دریافت سعادت توبه اموال و اسباب صاحبان و خداوندان اموال را تفحص نموده بایشان دادی و حلیت حاصل
نمودی روزی در اندیشه شد و با خود گفت از فلان جهود که در حوالی شام سقام او ست مالی خطیر گرفته بدیدن او باید رفت

واز وی جمعیت حاصل نبود پس تمام رشته آن مروارید را دریافت و امانت خویش بدو باز گفت و در بستر خاکش کوشیدن گرفت و جمعیت
طلبیدن آغاز کرد جهود گفت توبه کردی مبارک باد اما من سوگند خورده ام که تا بحق خویش از سیم و مال خود را از تو نشناسم راضی
نشوم و ترا شرمساری نمیشد اکنون صلاح در آن می‌بینم که بدرون سرایم در آئی در زیر بساط خانه ام زر بسیاری است بقدر مطالبه
من مبلغی برگیری و تتمه را بحال خود گذاشته نزدیک من آئی و آنچه برداشته بمن دهی تا من از کفاره یمین نجات و آزادی
یابم و زین خلاص شوی فضیل بوثاق جهود در آمده گوشه از بساط خانه وی برداشته زر وافری دید بقدر حاجت برداشته بیرون
آمد پس الجمله را بصاحبخانه تسلیم کرده جهود در همان دم بپای فضیل افتاد و گفت کلمه شهادتین بر من عرض نمای که من
بوحدانیت و فردانیت آفریدگار از صمیم قلب اقرار میکنم و بنبوت و رسالت احمد مختار ایمان می‌آورم فرمود در این اراده
چیست گفت از آن سبب که در توریه چنان خوانده ام که علامت توبه امتان پیغمبر آخر الزمان بدرگاه ایزد سبحان آن باشد که خاک
در دست ایشان زر شود بخدا سوگند که در زیر فرش خانه من سوای خاک چیزی نبود و قبول توبه ترا بدان امتحان کردم حق سبحانه
و تعالی خاک را ببرکت دست تو زر گردانید تخت تابش آن زر کارستان کن پس همان دم عرض کن و آداب اسلام بیاموز فضیل
سخت سجده شکر کرده بعد از آن ایمان بدو عرض کرد جهود کلمه طیبه بر زبان آورده بشرف اسلام مشرف شد در تذکره
شیخ عطار مسطور است که فضیل عیاض را دو دختر بود هنگام انقطاع حیات بزوجه خویش وصیت نمود که بعد از دفن من
اطفال مرا بدرگاه بوقبیس بر بدرگاه ایزد داد گر معروض دار که الهی شوهرم در حین رحلت بمن وصیت نمود تا این دختران را
بدینجا آورم و بعرض تو رسانم که فضیل بقدر استطاعت و قوت خود ایشان را نگه داشت اکنون بزندانش فرستادی ایشان را
بتو سپرد راوی گوید که زوجه آن متوکل درگاه الهی بعد از ارتحال و انتقال فضیل دختران را بمقام معهود برده شرط وصیت
بجای آورد در آن زمان میر یمن با دو پسر از آنجا بگذشت و بر احوال ایشان اطلاع یافت آمده و دختران را به پسران خود
نامزد کرد و کابین هر کدام ایشان را بهزار دینار مقرر کرد و از آنجا ایشان را در هودجهای زرنگار نشانده بدیار خویش
روان گردید در جامع الحکایات مسطور است که در مکه معظمه در سنه سبع و ثمانین فضیل برباض رضوان خرامید **ذکر احوال شیخ معروف**
کرخی در خبر است که پدر و مادر وی ترسا بودند وقتی که معروف بحد رشد و تمیز رسید ویرا بدبیرستان فرستادند
تا انجیل بیاموزد روزی معلم بدو گفت بگو ثالث ثلاثه یعنی که خدا سه است او گفت نه بدرستی که خدا یکیست آن معلم نادان
ناکرد حق شناس خویش را بزد چنانکه مشرف بر موت گشت بعد از امتداد ایامی قوت گرفته بوقت فرصت دل از مهر
پدر و مادر برداشته در محبت درگاه احدیت بست و از دبیرستان فرار نموده بخدمت حضرت امام رضا علیه التحیة و الثنا
آمد و در خدمت آن امام عالیمقام بشرف اسلام مشرف شد و دربانی آنحضرت اختیار نمود و باندک زمانی کار او در ملازمت
علی بن موسی الرضا علیه السلام بالا گرفت گویند که بعد از روزگاری شوق دیدار آن یگانه زمانه بر مادر و پدر غلبه کرد

چنانچه

چنانچه از غایت اشتیاق گفتند اگر او را بپسندیم بجهت رضاجوئی وی ترک دین خود نموده آئین او را پیشه سازیم معروف عقیدت والدین
از مرآت ضمیر ملاحظه کرده بوطن مراجعت کرد چون بدر خانه خویشتن رسید آواز داد گفتند کیستی گفت منم ابو محفوظ پرسیدند
بر کدام دینی فرمود بر دین محمد صلی الله علیه و آله و سلم از درون بیرون آمدند و فرزند سعادتمند خود را دریافته
بشرف اسلام مشرف گشتند از محمد منصور طوسی نقل است که گفت روزی در بغداد بخدمت معروف حاضر بودم اثر زخمی
بر چهره او بنظرم در آمد گفتم یا ابا محفوظ من دیروز نیز در خدمت تو بودم و این زخم بر صورت تو ندیدم فرمود از چیزی
که ترا ناگزیر نیست مپرس گفتم بحق معبود بپرسم واله که رد سوال من نفرمای فرمود که دوش بطواف مکه رفتم چون بزمزم رسیدم
خواستم که آب بخورم پایم بلغزید روی بر زمین خورد این نشان از آن سبب پدید آمد گویند که روزی از برای طهارت بکنار دجله
رفتن گرفت مصحف و مصلای خویش را در مسجد بگذاشت پیره زنی آن را برداشت و بمکان خود روان شد چون شیخ از طهارت
فراغت یافت سر در پای آن عورت نهاد تا بدو رسید فرمود که ای زال هیچ فرزند قرآن خوان داری جواب داد که نه معروف
گفت پس مصحف را بگذار و مصلا را نگاه دار که بتو حلال کردم پیره زال از استماع این سخن بشرم افتاده هر دو را پیش انداخت
و برفت گویند که وی با جمعی از مریدان بجائی میرفت جماعتی مستان بجهت تمسخر رسیدند و بی ادبانه از پیش او بگذشتند
مریدان بعرض رسانیدند که ای پیر در حق این بی ادبان گمراه دعائی کن چنانچه حق سبحانه و تعالی ایشان را نیست و نابود گرداند
معروف فرمود همه دستها بردارید مریدان بفرموده عمل نمودند شیخ گفت الهی چنانکه درین جهان این مردمان را عیش و سرور
داده در آن جهان نیز حظ و سرور نصیب گردان مریدان ازین دعا در حق مستان متعجب افتادند آنگاه بشیخ عرض کردند که سر
این دعا بر ما آشکار گردان فرمود ساعتی توقف کنید تا دعا کردن من در حق ایشان بر شما ظاهر گردد راوی گوید که بعد از
اندک زمانی همان مستان بخدمت معروف آمده بسعادت توبه مستسعد گردیدند پس شیخ بمریدان گفت اکنون دیدید
که ارحم الراحمین این بیخبران گمراه شریعت را از عیش و عشرت دارین بهره رحمت و محبت فائز و بهره ور ساخت
در تذکره شیخ عطار مسطور است که روزی خال معروف در خرابه بمعروف رسید دید که نانی در دست گرفته میخورد و لقمه
لقمه از آن بسگی میدهد گفت ای پسر فیروز شرم نداری که با سگان در خرابهها نان میخوری و با فرزندان خود در آبادانی
بکار پسری گفت نه بخدا که از شرم این کار میکنم آنگاه سر برآورد و مرغی از هوا بسوی خود خواند آن مرغ بامر حضرت آفریدگار
از هوا فرود آمده بر سر معروف نشست و دست وی بوسیدن گرفت شیخ نیز سر و چشمش ببوسید و ویرا وداع کرد پس از آن
حال بخال گفت هر که از ایزد سبحان شرم دارد مرغان هوا و ماهیان دریا از وی شرم دارند هم در آن کتاب آورده اند
که روزی شیعیان حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بر در خانه ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام بحکم هجوم آوردند و
غلبه نشست و پهلوی معروف بشکستند وی از کثرت آن آزار بیمار شد و در آن ناخوشی مشرف بموت شد سری سقطی بدو گفت

ای پسر مرا وصیتی فرمای فرمود که ای سری وصیت من آنست که بعد از ارتحال من پیراهن مرا بصدقه دهی تا بدانان که آمده ام بروم
در جامع الحکایات مسطور است که آنقدر حلم و تواضع با آن بزرگوار بود که بعد از وفات وی امت هر صاحب ملتی از برای جنازه
بر دوشش او دعوی کردند خادم معروف کرخی گفت ای حاضران دست از جنگ و جدل بدارید که وی چنان وصیت فرموده که من از آن طایفه
نیستم که جنازه مرا از هر طایفه توانستند از زمین برداشت راوی گوید که هیچ قومی تابوت آنجناب را از جای بر نداشتند مگر اهل اسلام بعد
از تدفین او خاک مزارش تریاقی شد مجرب از برای حاجتمندی که کسی از جهة مطلبی بسر تربت آن آمدی ببرکت زیارت مرقد آن دربان
امام ثامن ضامن بمطلب رسیدی ذکر احوال شیخ ابوسعید بر طالبان اخبار مشایخ عظام و عاشقان آثار اولیای کرام مخفی نماند که
حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره خرقه فخر فقر از دست عبدالرحمن بن محمد السلمی پوشیده و آنجناب از دست شیخ ابوالقاسم ابراهیم بن
محمد نصرآبادی و آن بزرگ از شیخ شبلی و آن سردفتر ارباب یقین از شیخ جنید بغدادی و آن قطب مرکز ولایت از سری سقطی
و آن هادی راه هدایت از معروف کرخی و آن دست جمال حضرت از قبله ارباب حاجات و کعبه اصحاب مرادات امام ضامن
علی بن موسی الرضا علیه السلام و بحقیقت پیوسته که تولد شیخ مذکور در مهنه واقع شده در جامع الحکایات مسطور است که یکی از جلیلان
شهر نیشابور که بصلاح و سداد مشهور و معروف بود چنان نقل کرده که در چارسوق بازار دکانی داشتم حضرت باری مرا از کسب
شیرین کاری مایه بقدری داد چنانچه سرمایه فراهم آورده بوادی بازرگانی افتادم و ابتدای اراده تجارت من کاروانی
بنجارا میرفت و من هرگز از وطن خود بیرون نرفته بودم بالعرف خود را لقه کرده جنسی که لایق آنجا بود خریدم و روی براه آوردم
سخت برخرس رسیدم روزی در آنجا مقام کردم پس از آنجا متوجه گشته شتری در زیر بار آورده بودم و خود پیاده از
کاروان گذشتی و بر سر راه بخفتمی تا وقتی که قافله بمن رسیدی بار بر خواستی و از پس بدر رفتمی و بخفتمی تمام راه باین طریق میرفتم
شبی بدستور از راه بیکطرف شدم و سر بسنگی نهاده بخواب رفتم چون بیدار گشتم کاروان از من گذشته بود سراسیمه و حیران
بهر طرف دویدم نه رونده دیدم و نه پرنده ساعتی در سایه درختی باستراحت مشغول گردیدم وقتی که حرارت آفتاب تخفیف
یافت بر خواستم و بطرفی روان شدم شب آمد همچو زاغی بر سر دست بجای شاهباز روز نشست از سردی هوای شب
حقی از تشنگی و بیتابی الم زیاد بهم رسید تا طلوع فجر بدویدم اثری از آبادانی ندیدم و در روز آن شب چندان قدم زدم
که آفتاب بوسط السما رسید تا از ریگ بنظرم در آمد بصعوبت تمام خود را بر فراز آن رسانیدم و در پایان آن مکان مرغزاری
دیدم با خود گفتم که سبزه لازمه آبادانی باشد و در جائی که اینها بود آدمی نیز باشد از فراز آن تل بفراز نشیب فرود دم چون بپایان
رسیدم چشمه آبی دیدم قدری از آن آب بخوردم و پاره از بیخ گیاه تناول نمودم پس از آن بر سر توده ریگ عود کردم و بنا نشسته
دیده بان دیده بکشادم ناگاه سواری از یکطرف راه قریب بغروب آفتاب پدیدار شد مرقعی صوفیانه پوشیده و از اسب
فرود آمد سجاده بر دوشش انداخته و ابریقی بدست گرفته بکنار چشمه وضو ساخته بنماز مشغول شد چون فارغ گردید بر اسب خود

سوار شده از راهی که آمده بود مراجعت نمود من خویشتن را ملامت کردم زهی ابله مردی که منم از غایت سفاهت نیز و یک آن مرغزار
رفتم و از وی نشان راه کاروان نپرسیدم آن شب را در اندیشه بروز آوردم و تمام آن روز نیز درین فکر گذرانیدم هنگام زوال
آمد بدستور روز گذشته پیدا شد و بشغل خویش مشغول گشت وقتی که از عبادت فارغ گردید بنزدیکش رفتم جوانی دیدم بلند بالا سفید پوست
و پیش سلام کردم و شرح حال خود معروض داشتم و از استماع سخن من ساعتی سر در پیش افکند پس سر بر آورد و دست مرا بدست
گرفته روی براه آورد و گامی دو در خدمتش برفتم شیری از دور بنزدیکش آمد آنجناب سر در گوش شیر نهاده سخنی گفت پس بمن فرمود
ای مرد از عقب این شیر برو که راهبر تست و هر جا که بایستد بدانکه بقافله نزدیک شده راوی گوید که من از دنبال شیر رفتن گرفتم و آن
نیز همی رفت تا ببالای بلندی رسید بایستاد چون بر فراز آن مقام بر آمدم قافله را در پایان پای خویش مشاهده کردم خندان و شادان
بکاروان در آمدم و باتفاق ایشان بنجارا رفتم بهم کار خویش پرداخته از آن سفر با سود فراوان بوطن مراجعت کرده بکسب خود
مشغول شدم روزی چند بر آمد نوبتی بر حسب اتفاق گذارم بکوی کاغذکوبان افتاد گروهی انبوه دیدم سبب آن جمعیت پرسیدم
گفتند این مقام ابوسعید ابوالخیر است اکنون با مریدان بشدگیر مشغول است بخانقاهش در آمدم دیدم که همان سوار سفید پوست
که شیر را دلیل من کرد بر صدر درویشان نشسته چون چشمش بر من افتاد فی الفور این بیت بخواند ننشیند شبی هر آنچه در ویرانه
چه بنشیند نکو بیند در آبادانی از استماع این بیت بی اختیار نعره زدم و از هوش رفتم چون بهوش آمدم مجلس تمام شده و شبگیر
بآخر رسیده و درویشی بر سر من ایستاده گفت شیخ فرموده که ترا در خلوت بخدمتش برم پس مرا بحضور آن بزرگوار برد چون
نظرم بروی افتاد بپایش افتاده بوسیدم آن جناب جامه نو بمن داد و بفرمود تا طبق شکر در آستینم ریختند پس گفت
با من عهد نمای که تا من در حیات باشم از کرامات من بکسی نقل نکنی انگشت قبول بر دیده نهادم تا آن بزرگ زنده بود راز بر کسی
نگشادم از ابوالقاسم تباسی نقل است که گفت پدرم رئیس طوس بود و مدت هفده سال بود که از جمله مریدان شیخ ابوسعید گردیده
روزی یک مرتبه بخانقاه ابواحمد که آرامگاه شیخ بود رفتی و از خدمتش مستفیض شدی و من نیز هر روز در ملازمت پدر بحضور آن شیخ
بزرگوار رفتمی و باز آمدمی و در آن ایام ابتدای جوانی و آغاز بهار زندگانی من بود و شور عشق بر جگر داشتم شبی معشوق
خودکام بمن پیغام داد که امشب بخانه یکی از خویشان میروم اگر میل دیدن جمال و آرزوی وصال داری بر رهگذر قرار گیر و منتظر
قدوم باش من در مقام معهود قرار گرفتم و چشم انتظار را گشادم چون معشوق آمد خواب بر من غلبه کرد و عنان خویشداری
از من گرفت مطلوب از چشم گذشت و من بشومی نوم از سعادت وصال محروم ماندم روز دیگر در ملازمت پدر بخدمت شیخ
رفتم آنجناب در اثنای موعظه بتقریبی گفت هرگاه که مخلوقی در طلب معشوق مجازی اوقات صرف نماید بی رنج کامل بمقصود
نرسد چگونه طالب لقای مطلوب حقیقی بی محنت و مشقت دست آرزو در گردن عروس مراد حمایل کند دوش این جوان
بقدر سودی یار دیده انتظار بیدار نداشت من از استماع این سخن بیهوش شدم پس از اندک زمانی بهوش آمدم شیخ فرمود اگر دیده

بجای خواب آب داشتی مغلوب خواب نشدی تا شاید مقصود از دستش نرفتی و آنگاه خود بنفس النفیس نعره بزد حاضران همه بفریاد
آمدند و همگی مست شوق گشتند چون مجلس باخر رسید پدرم شیخ را با مریدان بدعوت استدعا کرد روز دیگر شیخ با مریدان خود بوثاق
پدرم آمدند و من در آن مجلس نیز کوزه و آبی بر دست گرفته بالای سر شیخ ایستادم پدرم بخدمتش معروض داشت که آب بپاشانی
از دست فرزندم بگیر آن حضرت در آن ضیافت دو نوبت از دست من آب نوشش فرمود و یکبار بمن گفت نیک مردی خواهی
بود و بصلاحیت زندگانی خواهی کرد و از آن تاریخ تا حال هفتاد و یکسالست نه خمر خورده ام و نه زنا کرده ام و مرتکب هیچ معصیتی
نشده ام و این همه سعادت را از برکت توجه خاطر مبارک آن شیخ بزرگوار میدانم از شیخ حسن مودب که خادم همین شیخ بزرگوار است
نقل کرده اند که گفت چند روز در خانقاه شیخ ابوسعید گوشت بکار نرفت مریدان وی همه مشتاق خوردن آن شده بودند شیخ
مرا بحضور خواند و گفت ایها الفلان لحال بفلان مجلس رو و جوانی با این طلعت و باین صورت در آن مجلس باشد با او بگو که پیر ابوالخیر میگوید
که یکدینار در کنار دستار تو بسته است بده و من بدانجا رفته پیغام وی رسانیدم آنجوان چون این از من استماع نمود زار زار بگریست
و هماندم یکدینار از کنار دستار خود گشوده بمن داد و بجدا که سوای آن دیگر نداشت من آن امانت را نزد شیخ آوردم
گفت اکنون بفلان محله که از محلهای نیشابور است برو و جوان قصابی در آنجا بره فربه است وارد بدستور قصابان گوشت آنرا
نقش و نگار کرده بر قناره آویخته است این دینار را بوی ده و تمام گوشت را از وی بخر و با او بگو تا که آن گوشت را بشکافد و ویرا با خود
بفلان موضع برو و در حضور او آن گوشت را پیش سگان بنداز تا دست و دهانی چرب نمایند راوی گوید که چون من عازم آن خدمت
شدم در راه همه جا با پیر خود غائبانه خصومت میکردم و با خود میگفتم عجب است از شیخ ما که از آرزوی مریدان بیخبر است و نمیداند
که ایشان طالب گوشت اند القصه بدستور کان قصاب رفتم و بدانسان که فرموده بود زر بداده و دادم و ویرا با خود بمقامی که مقرر کرده
بردم و آن گوشت را بسگان دادم آن جوان از مشاهده این حالت گریان شد و باتفاق من بخدمت شیخ آمده در پای وی افتاد و گفت
ای مقتدای ارباب طریقت و ای پیشوای اصحاب حقیقت توبه اجتناب فرمود که ای جوان تو بعرض خود رسیدی و بهای آن گوشت خود
گرفتی اکنون چگونگی این باز گوی وی بعرض رسانید که بنده این بره را چهار ماه با شیر سگ پرورش داده بودم و وسوسه شیطان مرا بدان
داشت که گوشت بدین لطافت را ضایع نساخته باشم قیمت آن از دست نده هم حضرت تو مرا از آن وبال نجات داد و مردم را از خوردن
آن حرام باز داشت شیخ بعد از استماع سخن آنجوان بمن گفت ای حسن تو چرا غائبانه با مرشد خود خصومت مینمائی و فکرهای غلط میکنی بنده
که اصحاب ما مردانند نه زنان و نصیب این طایفه بجز حلال پاک چیزی دیگر نباشد صاحب آن دینار در آن نوبت حاضر بود عرض کرد
که یا شیخ بزرگوار بنده گوسفندی فربه از وجه حلال دارم اگر امر فرمائید بمطبخ خاص رسانم ابوسعید فرمود که روا باشد این قسمت از برای
فقرا در راه بود اما موقوف بدان بود که اول سگان دهان چرب کنند **ذکر مقامات شیخ احمد بن ابوالحسن جامی** که تولد آن شیخ نامی در
نامق که قریه بزرگ ترشیز است در ابتدای سنه اربعین و اربعمائه واقع شده و بحقیقت پیوسته که نسب این بزرگوار بشش واسطه بصاحب قدر

جلی جریر عبدالله البجلی الیمنی میرسد که در سال دهم هجرت خواجه عالم صلی الله علیه و آله از یمن بمدینه آمد و بسعادت ملازمت آن سرور مستعد گشت
در اخبار آمده که خواجه کاینات و خلاصه موجودات آنقدر اعزاز و اکرام وی بجای آورد که از برای کم اصحاب بجای آورده باشد
چنانچه یکمرتبه ردای مبارک خود برای جریر پهن ساخت تا او بدان نشست هر کرا میل بدانستن کمال فضل و شود با قرب و منزلت
آن صاحب سعادت در خدمت جناب ختمی مآب بر وظاهر گردد رجوع بروضة الاحباب و روضة الاصحاب نماید و نسب
ابن جریر بسی و دو پشت و شبهه بحضرت ابراهیم خلیل علیه السلام میرسد و همچنین اسم باسم بحضرت آدم در اخبار آمده که جناب شیخ
الاسلامی احمد بن ابوالحسن جامی در غره جوانی و بهار زندگانی اوقات حیات خویش صرف میکشی و میگساری میفرموده و اکثر جوانان
هرزه کار نامق بدو پیوسته مرتکب آن امر شده اند و شحنه قریه نامق نیز با آن جماعه باین کار متفق بود و در میان آن گروه چنان
قرار یافته که هر شب بخانه یکی از احباب رفتندی و تا صبح بشراب مشغول گشتندی و چون دور ضیافت با تمام رسیدی از سر
گرفتندی و گویند که آن شیخ آگاه اکثر اوقات باکراه مرتکب این شنیع میگشت روزی در خدمت شیخ الاسلامی احمد بن ابوالحسن بودم
و دیدم که وقتش بغایت خوش است بخاطر رسانیدم که سبب توبه و انابت دریافت استفسار باید نمود چون سوال استفسار از آن
بزرگوار کردم جواب داد که بنوبت اجلاس فسق و فجور بر در ایام بمن رسید در آن اثنا شحنه شهر را مهمی پیش آمده غایب گشت و من
نوبت خود را از بهای علت بتعویق انداختم فاسقان نامق و میخواران باهم متفق شده بمن گفتند شاید که شحنه دیر تر آید تو دور
از پرکار مینداز من با خود گفتم که دور خود را باید گذرانید و اگر عسس بیاید و دعوی نوبت مهمانی خود بمن نماید دور دیگر از برای
او باید بدر انداخت القصه چون آن ضیافت کردم و از آن میزبانی آزاد گشتم عسس نامق بیامد ضیافت دیگر بر من لازم شد
او را با جمیع احباب بوثاق خود بردم و جشنی مرتب گردانیدم و همه را طعام خورانیدم وقتی که بشراب محتاج شدند خادمی بخانه
خود که در آنجا چهل خم خمر بود فرستادم باز آمد و گفت خمهای باده پر خالی شده و می در آنها باقی نمانده و من از استماع این
خبر بغایت مکدر شدم ولیکن کیفیت واقعه را از حاضران پنهان داشتم و بجهت ایشان اندک شرابی از همسایگان بقرض گرفته نیز در پیش
ایشان گذاشتم و آهسته از مجلس برآمده بر دراز گوش خود سوار شدم و بجانب رزی که در آنجا خم بسیار داشتم خر خود را بتعجیل راندن
گرفتم تا زود بمقصود رسیده برگردم ولیکن دراز گوشم کندی میکرد و براه نمیرفت و من ورا سخت میرنجاندم ناگاه ندائی بگوشم
رسید که ای احمد چرا این حیوان را بعبث رنجه میداری او بفرمان ما که آفریدگار اوئیم سستی میکند و تو غافل از این معنی وی را سخت
میرنجانی از شحنه عذر میخواهی و از حضرت ما معذرت نخواهی از استماع این سر دشش هوشش از من برمید و بر زمین افتادم و گفتم
الهی توبه کردم که دیگر مرتکب مناهی نشوم هم از امام محمد غزنوی نقلست که در وقتی که شیخ الاسلامی توبه کرد زمستان بود و بام
سرد خود را آبادانی رسانیده غسل کرد طوفان و سرما برو غلبه کرد خود را در صومعه که بیرون شهر نامق است رسانید
و در آنجا بتوبه و انابه مشغول گردید و چون ابر نوبهاری بگریه و زاری در آمد و در نماز ایستاد و گویند که پیش از آن آب بر

وباران بسیار در آن مکان جمع شده و یخ بسته بود وی بر بالای یخ ایستاده عبادت میکرد و بخزانه ترک نماز کرده بخانه آمد
مادر و پدر او را آشفته دیدند پرسیدند که ترا چه افتاده است که تغیر وضع داده گفت مرا کار بزرگ پیش آمده و چه خوش
بودمی که از مادر نزادمی تا بخلاف فرمان خداوند خویش زندگانی نکردمی مادر و پدر و همسایگان او را ازین سخنان منع کرده
گفتند تو هنوز طفلی چه وقت این سخنان است تو کجا و توبه کجا شیخ جواب داد که برخیزید و بکار خود روید که این کار بزرگ مرا افتاده است
نه شما را انگاه ایشان را گذاشته رو بکوه نامق نهاده و شب و روز پرهیز میکرد و دیده و گاه بودی که هفته هفته و ماه بماه طعام نیافتی
در یا مشت گرسنگی کشیدی یکروز ندائی بگوشش در دادند که ای احمد راه حق را چنین میروند که تو میروی قومی را رها کرده که حق ایشان
در ذمه تو واجب است و کسانی که متعلق تواند ضایع گذاشته و برا در خاطر چنان گذشت که در خانه من چهل خم خمر است وقتی که او را
بمصرف رسانند انگاه من فکری در باره ایشان بکنم هم در آن اندیشه باز ندائی بسمع او رسید که ای احمد توکل بر خم خمر میکنی نه بر
خالق جزو کل از استماع این سروش هوش از سر او برفت و بخانه مراجعت نمود و تمامی خمها بشکست گویند قریب هزار خم شراب را
شکسته و هزار و کسری چنگ و چغانه طنبور ضایع ساخته و زیاده از دو جوال موی جعده و غیر آن بریده و جمعی خبر بشحنه شهر رسانیدند
که احمد بمانند دیوانگان بشهر در آمده و سر خمی که شراب داشته میشکند فرمود تا او را بگرفتند و در اصطبل باز داشتند وی در آخر
ایشان بنشست و دست بر دست زدن آغاز کرد و این بیت خواندن گرفت اشتر بخراس می بگردد صد کرد تو نیز ز بهر دوست
گردی در کرد ایشان از استماع سرود شیخ الاسلام سر بر دیوار زدن گرفته و از چشمان ایشان آب روان گردید چون مهتر
مرکبان آنحال مشاهده کرد نزد صاحب خود آمد و کیفیت را معروض داشت شحنه بخدمت آن سرد فتر شوق آمده عذر تقصیر خویش
خواسته او را از انجا بر آورد و شیخ از همانجا متوجه کوه گشت از آن زمان هر یک از والیکان شیخ در هر صباح زیر فروش خواب خود
یکمن گندم یافتندی و صرف معاش خود نمودندی و هر گاه یکی از آنها را مهمان رسیدی آن گندم از برکت شیخ بهر سایندی چنانچه
مهمانان را کفایت کردی نقل است که وی در سال هنگام زمستان در عین سرما و طوفان شیخ در کوه میگشت نفس با او بمجادله و مقاتله
در آمد و گفت ای احمد تا چند مرا رنجه داری و درین سرما از حجت رهانی پشت صبرم شکست دیگر تاب این محنت و شقت ندارم
اکنون مرا خانه گرمی و پالوده نرمی میباید شیخ در جواب گفت آنچه میخواهی بتو میدهم پس برخاست و پاره خار پیدا کرده بر زمین پهن کرده
خرقه را از سر بدر آورد و بر روی آن خار غلطیدن گرفت و نعره زدن آغاز کرد و با نفس بمکالمه در آمده فرمود که بگیر خانه گرم
و بخور پالوده نرم ست خدا را که من کام خود از تو گرفتم نه تو کام خود از من گویند که اعضای شیخ تمام مجروح شده و خون مانند فواره
از بدن او روان شد چون وقت نماز رسید شیخ خرقه خود را بر داشت و با آن حال بکنار چشمه آمد دید که آب آن چشمه یخ بسته نفس
بار دیگر با وی بخطاب آمد و گفت ای احمد اگر سخن من نشنوی باری سخن خدای خود بشنو که میفرماید وان کنتم مرضی وعلی سفر او جاء
احد منکم من الغائط او لامستم النساء فلم تجدوا ماء فتیمموا و شنیدن این سخن ساعتی در کنار آن چشمه متفکر بود و همچنان خون از اعضایش در جریان ناگاه در زیر یخ

کرم سبزی بنظر آن مجروح شمع عشق در آمد که حرکت میکرد با خود گفت تو ازین کرم ضعیف تر نیستی آنکه او را در زیر یخ نگاه میدارد اگر
خواهد ترا هم از اسباب آب تواند نگاه داشت پس یخ را شکسته در میان چشمه در آمد تمام آب از جراحتهای آن خون آلود شد
وی در آن آب بنشست و دست بر بدن خود مالید تا خون او پاک شد وقتی که از آب بر آمد اثری از زخمهای او نمانده بود خرقه خود پوشید
و بازگشت ناگاه دید که سباع چند بجانب او می آیند وی بتسبیح کردن مشغول گشت و در همانجا نشست سباع او را تنگ در میان گرفته
چنانچه از تاثیر نفس ایشان عرق از بدن شیخ روان شد در آن اثنا اژدهای عظیمی نیز از دور پیدا شد و نزدیک وی در آمد و مکرر بر گرد وی
گشت و بسر خویش اشاره کرد شیخ برخاست و از عقب آن روان شد تا بدر غاری رسید اژدها بایستاد و اشاره نمود که شیخ
از او بغار در آید شیخ بغار در آمد و اژدها از عقب داخل شد و سر در زانوش نهاده باسایش مشغول شد چون وقت نماز آمد
دل شیخ متعلق بصلوة گردید ولیکن بسبب اژدها حرکت نمیتوانست کرد اژدها خود برخاست و ایما بسوی در نمود شیخ دانست
که قصد اژدر آنست که وی در بیرون نماز گذارد پس بیرون رفته فریضه بجای آورد گویند مدتها در آن غار با آن اژدها بسر برد نقلست که
که ابو علی کردی یکی از دینداران عهد شیخ الاسلام بود و او را از گردش روزگار سامانی نمانده و بقیه حیاتش بعسرت و مذلت میگذشت
از غایت اضطرار شب و روز بمزارات مشایخ عظام و مقامات اولیای کرام و از باطن ایشان استمداد طلبیدی روزی بعد از ادای
فریضه بدعا مشغول گشت و از حضرت عزت از آن پستی ببلندی همت نمود ناگاه پیر نورانی بسوی او آمد و گفت دیریست تا من در شاهد
راز و نیاز توام سبب شکسته خویش بیان کن ابو علی گرد کلفت و محنت با او در میان نهاد و آن پیر نورانی باز گفت که احمد ابو الحسن
نامقی را که درین کوه پیدا شده شناسی گفتم آری او یار دیرینه و غمخوار پیشینه منست گفت برخیز و خود را بخدمت او برسان که از سعادت
ملازمت او از مذلت دنیا و عقبی خلاص خواهی یافت ابو علی گوید که چون من بحضور شیخ الاسلام رفتم دیدم که بر فراز آن کوه بمانند
مستان از خمار باده وحدت ست و در ذوق است وقتی که مرا بدید گفت ابو فلان بیا که خاطرم از برای تو نگرانست دل خوش دار که
بنزدیک حقتعالی سهل و آسانست قبول کردم امشب درباره تو عرضی بدرگاه حق جل و علا بنم تا چه جواب آید پس آنروز بکاشانه
خویش عود نمودم روز دیگر بخدمتش شتافتم فرمود که حضرت آفریدگار مراد تو بر آورد هر روز چندان کفاف روزگارت میشود
گفتم چهار دانگ فرمود بدان سنگ که در برابر پیداست حواله کردم هر روز می آمده و وجه معیشت خویش را از آن حجر میگرفته باشی
یکی از فضلای آن ایام درین باب چنین فرمود نظم بوالقاسم کرد شد چه یکسر مضطر ⁂ بگشاد بر او کرامت احمد در ⁂ کردند
حواله کفافش به حجر ⁂ که روز چهار دانگ تا آمد بر ⁂ بوالقاسم گوید چون نزدیک آن حجر رفتم مانند حجری که بر دهد زر داد بحضرت
شیخ عرضه داشتم که ای بزرگوار پس از انقطاع حیات احوال فرزندانم چگونه خواهد گذشت فرمود که بعد از تو اولاد ترا این سنگ بطنا
بعد بطن چهار دانگ زر روزی میرسیده باشد و این وظیفه وقتی از ایشان انقطاع یابد که یکی ازین دودمان خیانت کنند
تحقیق پیوسته که مدتها ابو القاسم کرد آن وجه را از آن حجر می یافت تا وقتی که بشامت خیانت شخصی از آن خانواده آن وجه یومیه

از ایشان منقطع گشت در مقامات آن شیخ صاحب کرامات چنین مسطور است که در ایام دولت سلطان ملکشاه شبی در خواب بجناب شیخ
الاسلامی گفتند که از برای ازدیاد عمر و دولت سنجر بن ملکشاه دعا میکرده باش تا او بعد از پدر پادشاه شود چه شایسته این امر خطیر
اوست نه برادرش برکیارق که او همیشه با ملاحده همنشین است و میل دارد که دین ایشان را رواج دهد پس شیخ بعد از استماع این سخن
اکثر اوقات دعای السلطان سنجر میکرد تا حضرت حق سبحانه و تعالی زمام سلطنت و جهانبانی در قبضه اختیار سلطان سنجر نهاد و آن
خسرو بلند اختر ابواب عدل و داد بر روی عالم و عالمیان گشاد در روضة الریاحین از جناب شیخ الاسلامی احمد بن ابو الحسن جامی
چنین آورده که فرمود روزی در کوه دو شخص نورانی بر من ظاهر شدند و آغاز همزبانی کردند گفتند ای احمد سلطان سنجر را بتو سپرده اند
از احوالش غافل مشو گفتم آنقدر که ایزد تعالی توفیق دهد در باره او از دعا بجای آورم گفتند و فکما انه و غایب گشتند چون مدتی
برین بر آمد روزی هنگام زوال دو نفر بر من ظاهر و گفتند بتو اعلام نکردیم که پاس پور ملکشاه بدار و از روزگار او باخبر باش گفتم چه
واقع شده فرمودند امروز شربت سمومی ترتیب داده اند و در قدحش ریخته گفتم اکنون داروی این بلا چیست گفتند با ما باش پس پیش
روان شدند و من از عقب ایشان رفتم چون شب شد بشهر مرو رسیده در آن شب در آمده بسرا که خود بر آن شهریار خفته است
و کنیزکی که او را دایه پایمال گویند برابر تخت ایستاده خواهد بود و قدح زرین نزدیک بشمع نهاده و زهر در آنجا تعبیه نموده اند آن
بردار و آن ظرف را در بالین سلطان در موضع اول نگونسار کن و شمع زرین که در پایه است برداشته بر پای سراو بجای شمعدان زرین
پس از آن شمعدان طلا را از بالای سر پادشاه برداشته بجای شمعدان سیمین در پایین پای سلطان بنه و ساعتی توقف کن تا چه شنوی
و چه بینی آنگاه برگرد شیخ میفرماید همچنانکه ایشان فرموده بودند بسرای سلطان در آمدم ابواب بر رویم گشاده شد بدرون رفتم و بدانچه
مامور شده بودم عمل داشتم در وقتی که شمعدانها بر میداشتم کنیزک مرا اندیشید ولیکن نشناخت و میگفت که آن شمعدانها خود بخود میرفت پس
بر آن کنیزک خواب غالب و دست بر چشمهای خود بمالید و درود بر حضرت رسالت فرستاد بعد از زمانی دیدم که سلطان بیدار شد نظرش بر قدح
نگونسار افتاد کنیزک فرمود شربت را چرا خوردی او سوگند یاد کرد که من نخورده ام سلطان فرمود تو نخوردی
و من هم ننوشیده ام و بر زمین هم ریخته نشده پس چه شد تازیانه بر داشت و دو تازیانه بر آن کنیزک زده فرمود من میگفتم خواب مکن
و بیدار باش کنیزک گفت خواب رفته بودم و لیکن شمعدانها را دیدم که خود متحرک و جای یکدیگر بر گرفتند و نگونداشتم که احوال قدح چون
شد و که او را بر داشت و نگونسار کرد سلطان نظر بر شمعدانها کرده متعجب شد آنگاه بیچاره کنیزک گفت اگر این راز را بجای آن انکار کنی ترا بجرم این
گناه بکشم شیخ میفرماید که بعد از استماع این سخنان سلطان با کنیز از آنجا بر آمده و من بجای خویش روان گشتم در اخبار آمده که سبب
زهر دادن سنجر این بود که سلطان را بنده خاصی بود قراجه نام و این قراجه در خدمت پادشاه عزت و ترتیب بهم رسانیده چنانچه
از غایت قرب کنیزکی که سلطان از خوردی بزرگ کرده بود باو داد قراجه روز بروز در پیش صاحب خود عزیز تر
عزیزتر میشد روزی با زن خویش گفت ای بانوی دمساز و ای مونس همراز مرا سنجری آرزو دیکند تو را ترکان خاتونی آرزو بکند زن

گفت اگر کنم چکنم غلام نمک بحرام گفت ترا چیزی بیاموزم تا مقصود حاصل شود در وقتی که شربت سلطان را میسازی اندک زهری
بوسیده هم ممزوج آن شربت کن و چنانکه سلطان از خواب بیدار شود آن را بخورد و هماندم جان دهد و تو صاحب روزگار شویم و خداوند
جهان گردیم آن جاریه از شوهر خود قبول همان معنی نموده آن زهر را در شربت سلطان تعبیه نمود و لیکن بسرعت پیش شوهر خود آمده
هر دو منتظر مرگ سلطان نشسته چون روز بر آمد آن غلام از بیم آنکه مبادا پادشاه بر آن قضیه مطلع شده باشد زن خود را با بعضی
از محرمان برداشته بطرف عراق گریزان شد و در آنجا رحل اقامت انداخت و سرکشی آغاز نمود و سبب فرار نمودن او بر پسر ملکشاه
معلوم نشد و کس بطلب وی فرستاد نیامد بنابر تمرد و طغیان آن نمک بحرام سلطان با لشکر جرار خونخوار متوجه عراق گشت بعد
از آنکه تلاقی عسکرین شد غلام بر خواجه فایق آمد از احمد بن ابو الحسن جامی منقول است که فرمود در آن روز که سلطان سنجر از قراجه بد بخت
شکست خورد همان دو شخص بر من حاضر شده گفتند امروز در عراق عجم سلطان از غلام خویش شکست یافته من الفرموده ایشان بدانجا
روان شدم در راه دیدم که سلطان با قلیل گریزان است عنانش بگرفتم و گفتم برگرد و باز جنگ کن سلطان فرمود که سرداران
لشکر همه گریزان شده اند من گفتم برگرد تا من قراجه را گرفته بدست تو دهم او برگشت و مردم از اطراف بر سر او جمع شدند در دیگر باب
لشکر خصم نهادند نسیم فتح و ظفر بر پرچم دولت سلطان سنجر وزید و قراجه بدست ملازمان او گرفتار گردید بعد از فتح و ظفر بنزد من آمد
و گفت ای شیخ تو کیستی و از کجا آمده گفتم مرا احمد بن ابو الحسن میگویند مدتی است که ترا بمن سپرده اند و دعای ازدیاد عمر و دولت
تو میکنم سلطان فرمود که بچه نشان این سخن باور توان کرد من حقیقت ریختن زهر و تعبیه کردن آن زهر قراجه با آنچه در آن شب بجا
آورده بودم تقریر کردم سلطان تعجب نموده قراجه را بحضور خود طلبید و سبب فرار کردن او پرسید قراجه کیفیت را مطابق
قول من معروض داشت سلطان متحیر شد و من بمکان خویش معاودت نمودم نقل است از شیخ الاسلام که فرمود بعد از هژده
سال که در کوه نامق توقف کردم و بریاضت بسر بردم روزی ندائی بگوشم رسید که ای احمد برخیز و بمیان خلق رو و خلایق را
از راه طبیعت بسوی شریعت مصطفی دلالت کن این سخن بر گوش من بغایت گران آمد بسبب آنکه مرا انس حق با انس خلق مبدل شد
و بمناجات مشغول شدم و معروض داشتم که الهی نمیدانم که این آواز رحمانیست یا شیطانی باز ندا آمد که برهان این سروش را آنچه
خواهی طلب نمای گفتم دلیلی باید خواست که دلم در آن ملتمس شود باز ندا آمد که بهر طریق که خاطر تو بدان التجا جوید بخواه تا بنمائیم
کوه آمدم چشمه بزرگی بود که از فراز کوه بزیر آمد گفتم پروردگارا اگر این آواز رحمانیست فرمان ده که این آب از نشیب رو بفراز
نهد آب آن چشمه ببالا روان شد تا بسر کوه رسید گفتم خداوندا بر صدق الهام متیقن گشتم پس از آن معروض داشتم که الهی بکدام
دیار روم و کدام قوم را بدین حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله راه نمایم شمع روشنائی پدیدار شد مانند مشعل فروزان
و بطرفی روان گشت آوازی شنیدم که ای احمد در عقب آن برو و هر جا که غایب شود همانجا رحل اقامت انداز آن نور بکوه
بکوه و بادیه ببادیه میرفت و من از عقبش میرفتم تا بکوه ییزد جام رسید و از نظرم پنهان گشت در آن مکان که آن نور غایب شد

مسجدی بنا کردم و شش سال تمام در آن مقام آرام گرفتم و مردم را براه راست دلالت کردم از ائمه مشایخ اطراف و اکناف
نوشته‌ها بمن میرسید و حل مشکلها از من طلب مینمودند و همه را جواب میگفتم چون عنایت و فضل حق سبحانه و تعالی درباره این ضعیف
شامل گردید مخلص و معتقد میشدند در کتاب رموز الحقایق مسطور است که چون مرتبه اول شیخ الاسلام از ملک علام مامور
بآن شد که در میان خلق درآید مدتها زار زار میگریست و با خدای خود مناجات کرده میگفت الهی احمد چه تقصیر کرده
که حضرت تو او را مستوجب عقوبت میداند و از بندگی خویش دور می‌افکند آوازی شنیدم که چندین هزار خلق در راه طبیعت
و هوا مانده همه را منتظر داشته‌ایم تا از نفس تو طریق خداپرستی و شریعت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پیشه سازند
صاحب رموز الحقایق گوید که آنچه معلوم من شده ششصد هزار نفر از تاثیر نفس آن صاحب یقین هدایت یافتند بعضی از این جماعت
مقام محبت و ولایت یافته و برخی از ایشان اصحاب کرامات و فراست گشته در اخبار آمده که چون آوازه شیخ احمد بن ابوالحسن
جامی بسمع سلطان سنجر رسید از مرو بقصد زیارت شیخ بجام آمد چون بمعبد آباد جام رسید با خیل و سپاه خود بدر خانقاه آمد
آن روز از برای خانقاه درهای تراشیدند شیخ آستین مبارک پر از تراشهای چوب کرده از خانقاه برآمد و بکنار جوئی که در
حوالی آن واقع بود رسیده آستین بر سر سنجر ریخت همه زر خالص شد پس فرمود اشیاء ما هست حاضران آن زرها را ربودند گویند
که تا آثار آن جوی بود ریزه طلا بر شکل تراشه چوب می یافتند سلطان وقتی که صحبت شیخ دریافت دانست که وی همان مرد است
که در روز جنگ غز اجه عنان وی را گرفته باز گردانید که استاکه سابقا مرقوم گشت بعضی ایشان روایت کنند که در آن روز بام خانقاه
اندود میکردند سنجر استدعا کرد که آنچه او در خدمت حضرتش بکند مانع نیاید شیخ ملتمس سلطان را مبذول داشت و آن پادشاه
بر سر گل خانقاه آمد و ناوه را پر از گل کرده بر گردن گرفت و ببالای بام خانقاه شیخ برد شیخ الاسلام فرمود که این کار را از برای
کدام مقصود کردی گفت از برای آنکه هیچ عملی که بکار آخرت آید نداشتم گفتم اگر در روز قیامت پرسند که در حق آن عالی که با تو
مهربان کردیم چه کردی گویم که در مقام آن دوست با احترام چند ناوه گل کشیدم یکی از فضلای روزگار در مدح آن شیخ بزرگوار
کیفیت این واقعه را برشته نظم کشیده
زنده پیل حضرت آن سلطان با خیل و حشم — کز افتخار گل کشی بام سرایش سنجر است
باعث لقب یافتن آنجناب بزنده پیل آنست که شبی در مقام انس با خدای خود مناجات کرد که الهی هر یک از بندگان خاص
خود را بنامی اختصاص داده و لقبی ایشان را نهاده احمد بدرگاه تو چه نام دارد هاتفی آواز داد که ای احمد تو زنده پیل ولی
خود نیز درین باب چنین فرموده‌اند نظم احمد جامی که خواندی زنده پیل حضرتش : زانش هجده سال در بزم گران انداختی
گویند که در وقتی که ایشان عازم مکه معظمه شدند فرزندان آنجناب التماس نمودند که در خانه کعبه از برای آن جماعت
دعای خیر فرمای چون از مناسک حج پرداخت و عرصه خانه کعبه خالی شد تنها نزدیک درآمد دید که دربسته است از روی نیاز
معروض داشت که الهی اگر من بنده شرمنده را مهمانی رسد در بروی بنده مبند حضرت تو که خداوندی چگونه در بر روی ضعیف

بستن

بستن روا داری هاتفی برآواز داد مهمان ما درآید که کسی در بروی او نبسته شیخ دست بر در نهاده گشوده شد بدرون خانه رفت
و از برای فرزندان و نزدیکان دعای خیر کرد و از نتیجه همان دعا بود که فرزندانش بعد از او همه صاحب حال و اصحاب کمال شدند
و در خلاصة المقامات و مقامات قدیم مسطور است که حق سبحانه و تعالی شیخ الاسلام را چهل و دو فرزند کرامت فرموده بود از آنجمله
سی و نه تن ذکور و سه اناث و بعد از فوت پدر چهارده پسر و سه دختر حیات داشتند و آن پسران و دختران همه عالم و فاضل و
کرامت و مصنف کتاب و پیشوای خلق بودند در روضة الریاحین چنین مرقوم شده که در زمانی که شیخ احمد بن ابوالحسن جامی بریاضت
و مجاهدت مشغول بود هرچند نفس وی را رنجه میداشت بروزه و نماز او را پیشه میسر نبود روزی بخاطر رسانید که قطع آلت شهوت
خود کند چنانکه کارد برداشت هاتفی آواز داد که ای احمد زنهار مکن این کار و خون سی تن ولی بگردن مگیر بموجب سروش غیبی
ترک آن کار کرد و بعد از آن زنان بسیار خواست و فرزندان از و بهم رسیدند و خود فرمود که فرزندان من بعضی درین جهان
مشهور و معروف‌اند و برخی در آن جهان اشتهار یابند مراد این بود که آنها قبل از وفات ایشان بعالم بقا خرامیده‌اند ولی ازین عالم
رفته‌اند در اخبار آمده که ابوالحسن برونده که یکی از مریدان آستان شیخ بود شبی در خواب دید که در دروازه معبد آباد که محل
مزار فایض الانوار آن زنده پیل پروردگار است خیمه بزرگی زده بودند چنانچه سر طنابهای آن باقصی بلاد عالم رسیده بود
که آن سرور فقرا اهل عرفان ببغداد پس چنان روان کردند جسد وی را در همان موضع که شبکها بر روی هم نهاده بودند مدفون ساختند
و مرقد او چشمه دعای مومنان گشت عمر شریفش از نود و شش سال تجاوز کرده تاریخ فوتش بحساب جمل از کلمات احمد جامی برمی‌آید

ذکر احوال شیخ صفی قدس سره نسب آنجناب بهفده ظهر بامام والامقام موسی کاظم علیه السلام میرسد بدین تفصیل شیخ صفی
الدین اسحق بن امین الدین جبرئیل بن شیخ صالح بن قطب الدین بن صلاح الدین رشید بن محمد الحافظ الکلام الله بن عوض بن فیروز
شاه بن محمد شرف شاه بن محمد حسین بن محمد ابراهیم بن جعفر بن محمد اسمعیل بن محمد بن احمد اعرابی بن ابومحمد القاسم بن ابی القاسم حمزه بن امام موسی کاظم
علیه السلام در خبر است که دست عنایت در ایام کودکی ابواب حجاب از پیش راه او برداشته خوابهای غریب مشاهده مینمود و هنگام
تیقظ بدرجات بلند امیدوار میگردید شبی در عالم رؤیا مشاهده نمود که بر قبه مسجد جامع اردبیل نشسته است که ناگاه آفتابی
طالع شد چنانکه تمام اطراف و اقطار عالم از نور آن خورشید روشن گشت چون نیک در آن نظر فرمود دید که آن آفتاب نور روی
وی است که از مطلع سعادت طلوع کرده بعد از آنکه بحال تیقظ و انتباه باز آمد خواب خویش را با والده خود تقریر نموده آن مخدره
پس جواب داد که ای قرة العین این خواب دلالت بر آن میکند که نور ولایت از جمال با کمال تو بمرتبه در لمعان آید که اشراق آن
بشرق و غرب عالم برسد آن جناب از استماع این تعبیر در عبادت پروردگار و طاعت آفریدگار بجدی تمام و سعی ما لا کلام
مشغول گشت تا از برکت ریاضت آتش محبت از ضمیر منیرش شعله ور گردیده طالب مرشد گشته بهانه ملاقات برادر جسته کردار
خویش صلاح الدین رشید پیاده بشیراز رفته در خانقاه شیخ ابوعبدالله نزول اجلال فرموده و در آن بقعه بادای وظایف و عبادت

مشغول شد و بصحبت شیخ سعدی و بسیاری از مقربان بارگاه ایزدی رسید اما دست ارادت بهیچیک از آن جماعت نداد آخر الامر
بخدمت امیر عبد الله رحمة الله علیه رسید و استفسار بعضی حالات از و نمود و امیر عبد الله بغیر شیخ زاهد گیلانی کسی دیگر را استحقاق
ارشاد نشوان کرد اولیای فارس را وداع کرده بجانب اردبیل معاودت نمود و نوبت شرف خدمت والده را دریافت پس بصحبت
شیخ زاهد مشغول گردیده چهار سال دیگر بعد از سفر فارس در راه طلب بانواع ریاضت و تعب روزگار گذرانید و در ماه رمضان
بمقصد رسیده در زاویه شیخ زاهد فرود آمد چون شیخ بزرگ ممتاز وصول آن قدوه خاندان امامت خبر یافت شیخ صفی را
بخلوت خویش طلبیده انوار ولایت در بشره مبارکش مشاهده نمود و مدام در تربیت وی سعی و اهتمام مینمود گویند که شیخ صفی قدم
در میدان مجاهده و ریاضت نهاده کار بجائی رسانید که در هفته یکنوبت افطار میکرد و بتدریج هم وی بدانجا انجامید که در ماهی
زیاده از یک کرت آب و نان میخورد و در شب پهلو بر زمین نمی نهاد و روزها بصحرا و کوه رفته جهت مطبخ شیخ زاهد هیمه میکشید و چند
سال از اکل لحوم و دسوم مجتنب بود و محترز و در وقت افطار اندک برنج یا گیاهی تناول میفرمود تا باندک زمانی بمرتبه کمال رسید
شیخ زاهد بتدریج آنجناب را از آن مجاهدات و ریاضات باز آورده بخوردن گوشت اشارت فرمود و برین قیاس شیخ صفی در پایه تربیت
پیر از درجه بدرجه تصاعد مینمود تا صاحب مقامات علیه و جامع کمالات سنیه گشت و شیخ زاهد با وجود آنکه فرزندان صاحب کمال
داشت منصب ارشاد خلایق را باو رجوع نموده یکی از بنات مکرمات خود را بحباله نکاح او درآورد و گویند که چون پایه قدر و منزلت شیخ
صفی بمرتبه اعلا رسانید نایره رشک در باطن بعضی از خلفا و مریدان اشتعال یافت نزد شیخ زاهد رفته گفتند چون حضرت پیر هم ارشاد
و سجاده نشینی را رجوع شیخ صفی نموده مردم بدور او مجتمع گردند هر آینه رونق بخاندان شما باقی نماند انسب آنست که ولد رشید
خود شیخ جمال الدین علی را که بصفات کمالات صوری و معنوی اتصاف دارد قایم مقام خود سازید تا دست ارادت در دامن متابعت
او زنیم و این سلسله از هم گسیخته نشود شیخ زاهد بایشان فرمود که مرا نیز مقصود همین بود اما دست عنایت سبحانی مهام ارباب ارادت
بقبضه درایت او نهاده ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء گفت چنان سازیم که بر شما حقیقت این حال ظاهر شود آنگاه فرمود که خلوت
جمال الدین علی کجاست گفتند متصل بخلوت شیخ است باز پرسید که خلوت صفی الدین کجاست جواب دادند که در کنار دریاست و از آنجا تا
آنموضع نیم فرسنگ راه است پیر فرمود هر دو را آواز میدهم مشاهده نمائید که کدام یک جواب خواهند داد پس دو سه مرتبه جمال الدین علی
ندا کرد و هیچ جواب نداد پس از آن یکمرتبه صفی الدین را آواز داد حاضران صدای آنجناب را شنیدند که گفت لبیک و بهمان دم بدانجا
در آمد شیخ زاهد بدو گفت ایها الصفی کجا بودی جواب داد که در خلوت فرمود که باعث آمدنت چه شد گفت موجب طلب شما حاضر گردیدم
منکران شیخ صفی آزرده و منفعل گشتند و آنجناب در آن ایام از پیر روشن ضمیر رخصت یافته باردبیل شتافت و بارشاد
سرگشتگان تیه غوایت اشتغال نمود اما هرگاه ذوق و شوق دیدار شیخ زاهد بر او غلبه کردی از اردبیل بگیلان آمده شرایط
ارادت و اخلاص بتقدیم رسانیدی در صفوة الصفا از شیخ صدر الدین مرویست که گفت نوبتی شیخ زاهد در زاویه که مسکن من بود نزول

فرمود در وقتی که پدرم شیخ صفی الدین با جمعی کثیر از مردم اردبیل در خدمتش نشسته بودند سر از جیب مراقبه برآورده گفت مرغ دل من
هر چند بال همت در هوای فضای عالم طیران نمود جهت توطن صفی موضعی بهتر از اردبیل نیافت اکنون ای صفی میباید که درین سرزمین
رحل اقامت انداخته زاویه عمارت نمائی که ساحت بارگاهش مطاف ساکنان بسیط غبرا گردد و بر تو لازم شد که فرق انام را بشارع
دین قویم و صراط مستقیم دلالت کنی و ندای اجیبوا داعی الله باطراف رسانی جناب سبحانه ترا بخلق و خلق را بتو حوالت کرده است
میباید باطراف و اقطار عالم فرستاده خود را درین امر معاف و معذور شماری اکنون سر اشارتی را که از استاد ارشاد داشتم
در قبضه درایت تو نهادم و سر رشته هدایت امت حضرت ختمی پناه را بدست ارادت تو دادم در خبر است که شیخ زاهد در سنه
سبع مائه بموضع سورمروه که توابع شیروان است مریض شد و یکی از اهل ارادت را طلبیده فرمود میباید که هم اکنون باردبیل روی
ورزد و بگو صفی را این رسانی الیوانی قبول این معنی نمود شیخ دست بر پشت و اندام آن پیک فرود آورد و صبحی از سورمروه
بجانب اردبیل روان ساخت از برکت دست شیخ زاهد که باعضایش رسیده بود هشت روزه راه در یکروز رفت و نماز دیگر
آن روز در قصبه کلخوران بشرف ملاقات شیخ صفی مشرف گشته باعث آمدن خود را معروض داشت شیخ صفی الدین اسحق
در آن شب تعبیه ملازمت نموده سوار گردید بسورمروه رسیده چون شرف دست بوسی یافت فرمود یا صفی طایر روح
ما متوجه آشیانه قدس است و هر یک از مریدان در باب مدفن من موضعی اختیار نموده رای تو درین باب کدام مقام اصوب
دیده اند شیخ صفی فرمود که چون گیلان وطن مالوف حضرت شیخ است مناسب تر مینماید این سخن موافق مزاج شیخ زاهد
افتاد و پس شیخ صفی آنجناب را باوطن گیلان برد بعد از وصول بچهار ده روز آن سرو قرار باب یقین ودیعت حیات را
بمالک داران کارخانه قضا سپرد جانشین آن شیخ پاک دین بلوازم تجهیز و تکفین پرداخته مراسم تعزیت بتقدیم رسانید
و خطیره متبرکه اش تعمیر فرموده عنان عزیمت بجانب اردبیل معطوف گردانید و بر سر سجاده هدایت نشست در صفوة الصفا
خواجه محی الدین که در سلک اولاد عظام و مقتدای طوایف اسلام انتظام داشت منقولست که گفت روزی از ولایت
عراقین و آذربایجان و روم و شیروان ارباب ارادت آنقدر بعتبه بوسی شیخ صفی علیه الرحمة آمدند که مساجد اردبیل
و توابع آن از ایشان پر گشت و در آنجماعت بار نداد حضرت شیخ در خلوت نشسته چنان مقرر شد که من در هر شام جهت افطار
هر یک از خلوت نشینان یکی نان سر انجام نمایم و در آن ایام مرا هر روز پنجهزار گرده مهیا میبایست کرد تا بدیشان وفا کند
و در کتاب مذکور مسطور است که آنجناب نوبتی در قریه وارد و بزاویه پیر محمد وارونی بود و دیگر فرشت هزار کس بر دست
وی توبه کرده در سلک سایر مریدانش انتظام یافتند از مولانا عبد اللطیف که مشتهر آن مقتدای ارباب وفا بود روایتست
که گفت شبی از آنحضرت شنودم که فرمود مرا اکنون دو هزار مرید صاحب حال است چون ایام زندگانی آن مخزن اسرار
سبحانی نزدیک باخر رسید در اوقات ناتوانی از برای تجدید وضو حرکت میفرمود و در وقت ضعف اشارت میکرد تا بعضی

تا بعضی از نزدیکان او را در قیام و قعود امداد می‌نمودند و در اواخر حال و هنگام ارتحال بمنصب ولایت عهد سجاده و وظایف
عباد را بولد ارشد خود شیخ صدر الملة والدین موسی که پدر شیخ زاهد بود تفویض فرمود و فرمود که سید جلال الدین چغتائی
بوظایف آداب و سنن دفن قیام نماید آنگاه در آن روز علی الدوام بتلاوت کلام ملک علام مشغول گردید و در روز دیگر
دوازدهم محرم الحرام سنه سال هجرت حضرت ختمی پناه قریب بمنتصف النهار در غایت پیری کلاله گفته بریاض رضوان خرامید

ذکر احوال شیخ ابوالحسن خرقانی نقل است که دوازده سال در خرقان چون نماز عشا گذاردی به بسطام رفتی و بر سر
تربت سلطان العارفین روی بر خاک نهادی و گفتی بار خدایا از آنچه ببایزید داده بابوالحسن نیز عطا کن پس از آنجا باز گشتی و نماز
بامداد را در مکان خود یافتندی که با اصحاب گذاردی در خبر است که بعد از انقضای دوازده سال که آن بزرگوار این کار
کرد از تربت بایزید آوازی بر آمد که ای ابوالحسن وقت آن باز آمد که بنشینی شیخ گفت ای بایزید همت یار مدار که مردی امی
هستم و قرآن نیاموخته ام باز آواز بر آمد که ای ابوالحسن آنچه مرا دادند از برکات تو بود شیخ گفت تو بدو بیست سال پیش
از من آمدی گفت آری ولیکن چون بخرقان گذر کردمی نوری دیدمی که از آن مکان باسمان میشد و سی سال بود بحاجتی در مانده
بودم ندا کردند که ای بایزید آن نور را شفیع آور تا حاجت تو بر آید گفتم خداوندا آن نور چیست هاتفی آواز داد که آن نور
بنده خاص است که او را ابوالحسن گویند آن نور را شفیع آوردم مقصود حاصل شد شیخ گفت چون بخرقان رسیدم در بیست و چهار
یوم تمام قرآن بیاموختم و در روایتی آنکه بایزید گفت فاتحه آغاز کن چون بخرقان رسیدم قرآن ختم کردم نقلست که سر آنجناب چهل
سال ببالین نرسید و درین ایام هنوز بامداد را با وضوی نماز عشا گذارد آورده اند که شبی نماز میکرد آوازی شنید که ای
ابوالحسن میخواهی آنچه از تو میدانم با خلق بگویم تا سنگسارت نمایند وی بعرض رسانید که بار خدایا میخواهی تا آنچه از رحمت تو میدانم
با خلق بگویم که طاعت تو نکنند آوازی آمد که ای ابوالحسن نه از ما و نه از تو نقل است که ابوعلی سینا بآوازه شیخ عزم خرقان کرد چون
بوثاق شیخ رسید شیخ بصحرا رفته بود از زوجه اش پرسید که شیخ کجاست جواب داد که آن زندیق کذاب را چه میکنی و همچنین فحش بسیار
نسبت بآن بزرگوار گفت ابوعلی عزم صحرا کرد شیخ را دید که می آید و خرواری درمنه بر پشت شیری بار کرده از مشاهده آن حال متحیر
و گفت یا شیخ این چه حالتست گفت آری تا بار چنان گرگی نکشی شیری چنین بار تو نکشد پس بوثاق آمدند ابوعلی بنشست و سخن
آغاز چون پاره سخن آغاز مذکور نمود دل ابوالحسن از گفت و شنید او بگرفت و قدری گل ساخته برخواست و گفت مرا معذور
دار که این دیوار را عمارت میکنم چون بر سر دیوار رفت تیشه از دستش بیفتاد ابوعلی برخواست تا آن تیشه بوی دهد پیش از آنکه دست
بزمین فرود آرد تیشه بخودی خود برجست و بدست شیخ آمد ابوعلی یکبارگی از دست بشد و بعد از آن نور ایمان در وی جلوه گر گردید
و فلسفه اش بطریقت کشید چنانچه در آن باب حاشیه نوشته در نفحات مسطور است که روزی با اصحاب خود گفت چه چیز از همه چیز
بهتر بود گفتند یا شیخا هم خود بفرمائید فرمود که دلی که در وی همه یاد او بود و از وی پرسیدند که صوفی کیست فرمود که صوفی بمرقع

و سجاده

و سجاده صوفی نبود و برسوم و عادات صوفی نبود صوفی آن که نبود و رسم وی گفت صوفی روزی بود که به آفتابش حاجت و شبی
بود که بماه و ستاره اش حاجت نباشد از وی پرسیدند که اخلاص چیست گفت هر چه از برای حق کنی از وی پرسیدند که استواری
فنا و بقا چیست فرمود کسی را که یکبار ابریشم از آسمان در آویخته باشند و بادی سخت بوزد که بناهای محکم و کوههای استوار از جا
بر کند و دریاها انباشته کند وی را از جای خود نتوانند جنبانید و نیز فرموده اگر کسی سرودی بگوید و بآن حق را خواهد بهتر
از آن بود که قرآن خواند و بدان حق را نخواهد و فرموده که وارث رسول آن بود که بفعل رسول اقتدا کند نه آن بود که روی
کاغذ سیاه کند وفات وی شب سه شنبه عاشورا سنه خمس و عشرین واربعمائة دست داده و این دو رباعی از نتایج افکار آن
بزرگوار است ـ تا گرنشی بتی بتو یار نبو ورکیسه نشی از بهر بتی عار نبو آنرا که میان بسته زنار نبو او را بمیان
عاشقان کار نبو دارم دلی که با هزار اندیشه جز یاد تو بر صفحه خاطر نگذاشت یاد تو چنان گرفتش آخر که درو گنجایش
هیچ چیز دیگر نگذاشت ذکر احوال شیخ نجم کبری قدس سره از اکمل اولیا بوده کنیت وی ابوالجناب و نام وی
احمد بن عمر الخیوقیست و لقبش کبری و باین لقب از آن ملقب گردیده که در اوان جوانی با همه که مناظره کردی بروی
غالب آمدی و آنجناب را ولی تراش نیز گفته اند بسبب آنکه در غلبات شوق نظر مبارکش بر هر که افتادی بمرتبه
ولایت رسیدی روزی بازرگانی بر سبیل تفرج بخانقاه شیخ در آمد در آن وقت شیخ را حالتی دست داده بود چون
بدان بازرگان نظر فرمود آن نیز بمرتبه ولایت رسید آنگاه از وی پرسید که از کدام مملکتی عرض کرد از فلان جا و را
اجازت ارشاد نوشته داد تا در ولایت خویش مردم را براه حق هادی کرده در خبر است که روزی با اصحاب خود نشسته
بودند بازی در هوا صعوه را سر در عقب نهاده بود نظر شیخ بدان صعوه افتاد صعوه برگشت و باز را گرفت و پیش شیخ
فرود آمد گویند که روزی در خدمتش بشفر پی سخنان اصحاب مذکور میگشت شیخ سعدالدین حموی را که یکی از مریدان
ولیست چنان در خاطر گذشت که آیا در امت محمد صلی الله علیه و آله کسی هست که صحبت وی در سگ اثر کند نجم الدین
بنور فراست اندیشه وی را دریافت برخواست و بر در خانقاه آمد بایستاد ناگاه سگی آنجا رسید و دم جنبانیدن گرفت
شیخ را نظر بروی افتاد در حال بحرکت آمد بیخود و متحیر روی از شهر بگردانید و بگورستان رفت سر بر زمین میمالید
آورده اند که هر جا میرفت سگ بسیار گرد او حلقه زدی و دست بر روی هم نهادندی و آواز ننمودندی که خلق
متحیر شدندی و هیچ نخوردندی و بحرمت در برابر آن بایستادندی امیر اقبال سیستانی از شیخ خود نقل میکند که
فرمود نجم الدین کبری نخست بهمدان رفت و اجازت حدیث حاصل کرد نبی حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و آله و سلم را در خواب دید و از آنحضرت درخواست کرد که مرا کنیتی بخش حضرت فرمود که ابوالجناب
چندی از این واقعه گذشت وی را چنان نمود که از دنیا اجتناب میباید کرد و در حل تجرید اختیار کرده در طلب مرشدی

مسافر گشت و بهر کس که میرسید ارادت درست نمیکرد چون بولایت خوزستان رسید آنجا رنجور شد و هیچکس ویرا مقامی نداد
که نزول کند از کسی پرسید که درین شهر مسلمانی باشد که مردم رنجور غریب را در سرای خود جای دهد گفت اینجا خانقاه است و شیخ
خوب دارد اگر آنجا روی ترا خدمت کند گفتم که نام او چیست جواب داد که شاه اسمعیل قصری نجم الدین آنجا رفت ویرا در صف
درویشان جای دادند آنجا ساکن شد تا ناخوشی وی بطول انجامید شبی سماع میکردند شیخ اسمعیل ببالین او در آمد و گفت میخواهی
که برخیزی گفتم بلی دستم بگرفت و مرا بکنار کشید و میان اهل سماع برد و زمانی بگردانید و پس از آن بر دیوار تکیه داد من گفتم
که در حال خواهم افتاد چون بهوش آمدم خود را شفا درست یافتم مرا ارادت باو حاصل شد روز دیگر بخدمتش رفتم و دست
ارادت بدو دادم و بسلوک مشغول گردیدم مدتی آنجا بودم چون مرا از احوال باطن خبر شد شبی در خاطرم گذشت که مرا در علم
باطن کمال بهره است باید که علم ظاهرت پیش از علم پیر است بامداد که بخدمت پیر آمدم گفت برخیز و سفر کن و بخدمت عمار یاسر
برو و من دانستم که شیخ بر اندیشه ضمیرم وقوف گردیده اما هیچ نگفتم و حسب الامر پیش عمار رفتم و مدتی پیش وی نیز سلوک
کردم شبی مرا آنچه درباره شیخ اسمعیل در خاطر آمده بود درباره عمار نیز آمد عمار بمن گفت ای نجم الدین برخیز و بمصر رو و بخدمت
روزبهان که این هستی ایسی از تو بیرون برد حسب الفرموده آنجناب بمصر رفتم چون بخدمت روزبهان در آمدم وی
حاضر نبود و مریدانش همه در مراقبه بودند هیچکس بمن نپرداخت کسی دیگر آنجا بود از وی پرسیدم که شیخ کدام است
گفت در بیرون است وضو میسازد بیرون رفتم شیخ را دیدم که باندک آبی وضو میساخت در خاطرم گذشت که شیخ نمیداند
که بدین قدر آب وضو جایز نیست شیخ از وضو فارغ شده دست بر روی من افشاند چون آب بر روی من رسید در من
بیخودی پیدا شد شیخ بخانقاه در آمد و من منتظر آن بودم که او از نماز فارغ شود تا من بدو سلام کنم همچنان بر پای
ایستاده غایب شدم دیدم که قیامت قایم شده است و دوزخ ظاهر گردیده مردمان را میگیرند و بآتش می اندازند و بر
رهگذر آتش پشته است و شخصی بر سر آن پشته نشسته و هر که میگوید بدو تعلق دارم او را رها میکنند و دیگران را در آتش
می اندازند ناگاه مرا بگرفتند و بکشیدند چون آنجا رسیدم گفتم من تعلق بوی دارم مرا رها کردند بر آن پشته بالا رفتم دیدم شیخ
روزبهان است پیش او رفتم و در پای او افتادم وی سیلی سخت بر قفای من زد چنانچه بر روی در افتادم بعد از آن فرمود
که پیش ازین مردان خدا را انکار مکن چون بخود آمدم شیخ از نماز فارغ شده بود از برکت همان طپانچه خود پرستی از من رفع شد
پس دویدم و در پایش افتادم او فرمود که برو بخدمت پیر خود و بدو نوشت که هر قدر مس داری بمن فرست که زر
خالص کنم و بسوی تو باز فرستم القصه من پیش عمار آمدم و مدتی آنجا بودم چون سلوک تمام کردم مرا امر کرد که بخوارزم رو
گفتم مردم آنجا این طریق را منکرند فرمود که برو و باک مدار در خبر است که وقتی آنجناب بخوارزم آمد در اندک زمانی مریدان
بسیار بر وی جمع آمدند و بارشاد مشغول گشت چون کفار تتار بخوارزم رسیدند شیخ مریدان خود جمع نمود زیاده بر شصت تن

بودند

بودند و در آن ایام سلطان محمد خوارزمشاه فرار نموده و کفار بتصور آنکه وی در خوارزم است بدان شهر آمدند در خبر است
که قبل از آنکه سپاه تتار دست بقتل و غارت بگشایند مریدان خود گفت برخیزید و ببلاد خود روید که آتشی از جانب شرق
برافروخته که تا نزدیک بغرب خواهد سوخت و فتنه بدین عظمت هرگز درین امت دست نداده بعضی از مریدان عرض
کردند که چه شود که حضرت شیخ دعا کنند تا این بلا از مسلمانان مرتفع شود وی فرمود که این قضائیست آسمانی بدعا دفع نشود آن
گاه پس اصحاب التماس کردند که چارپایان آماده اند اگر حضرت شیخ نیز با مریدان موافقت کنند روانه خراسان شوند شیخ
فرمود که من اینجا شهید خواهم شد و مرا اذن نیست که ازین سرزمین قدم فراتر نهم آنگاه مریدان را رخصت داد وقتی
که کفار بشهر در آمدند جماعه ماندگان را گفت قوموا على اسم الله نقاتل فی سبیل الله و بخانه در آمده خرقه خود بپوشید و میان
محکم ببست گویند که پیش آن خرقه گشاده بود بغل خود را از هر دو جانب پر از سنگ کرد و نیزه بدست گرفته بیرون آمد چون
با کفار مقابل شد در روی ایشان سنگ می انداخت تا وقتی که سنگ تمام شد کفار ویرا تیرباران کردند یک تیر بر سینه وی
زدند بیرون کشید و میگویند (?) پیوسته که در وقت شهادت پرچم کافری را گرفته بود و پس از تسلیم شده (?)
که آن پرچم را از دستش بگیرند عاقبت آن را قطع کرده از دستش رها کردند
آورده اند که هرون الرشید را پسری بود بزیور تقوی آراسته و گوهر پاکی در صلب او چون مروارید از آب شور برخواسته
طریقه پدر و آرزوی سریر و افسر را ترک گفته و روی دل از زخارف دنیوی برتافته از لباس غیر کرباس و شال نپوشیدی
و خوان رغبتش باد پیما و اطلس نخواستیدی پیوسته بگورستانها از عبرت نگریستی و بدان گلزار اعتبار زار گریستی روزی
با لباس پشمین از نظر رشید گذشت حضار با یکدیگر گفتند کاش امیر در کار او اندیشه دیگر میفرمود که این وضع لایق مرتبه
بلند خلافت نیست هرون او را طلب نموده آغاز ملاطفت و مهربانی نمود و سخنان دلفریب سر کرد آن فرزانه بظاهر دلنواز
گفت ای پدر مرا بگذار تا راه سعادت آن جهانی بپویم که عزت دنیا فانی ناپایدار است و عزت عقبی باقی و برقرار هرون قبول
نکرده فرمان داد تا ایالت مصر بنام او بنویسند پسر گفت اگر دست از من باز نداری و مرا بطور خود باز نگذاری از تو بگریزم بجائی
که هیچ از من اثر نجوئی هرون گفت ای فرزند اگر چنان کنم حال من در مفارقت تو چون خواهد گذشت گفت ای پدر چون از من
جدا شوی ترا فرزندان دیگر باشند که بایشان تسلی شوی و اگر من از خالق خود جدا گردم او را عوض و نظیری نیست بالجمله جدا
از رشید جست و ببصره رفت و با خود غیر مصحف و انگشتری هیچ نبرده گفته اند که روز شنبه در ایام هفته مزدوری کردی
و اجرت یکدرم و دانگی گرفته بقیه ایام هفته بدان معاش کردی ابو عامر بصری گوید بطلب مزدوری که کار گل کند از خانه
بیرون شدم جوانی دیدم در غایت خوشروئی زنبیلی در پیش نهاده تلاوت قرآن مجید همی کرد گفتم ای پسر کار میکنی گفت
چرا نکنم برای کار کردن آفریده شده ام ولیکن بگو مرا چه کار خواهی فرمود گفتم کار گل گفت باین شرط که یکدرم و دانگی اجرت

دهی و وقت نماز رخصت نمائی قبول کردم و اورا بکار آوردم چون روز باخر رسید و بر سر کار آمدم دیدم که کار دو مرد کرده بود درسیم جدا کردم که بوی دهم قبول نفرمود و همان یکدرم و دانک را گرفته برفت روز دیگر بطلب وی ببازار بر فتم او را نیافتم احوال پرسیدم گفتند او در غیر شنبه کار نمیکند و جز روز شنبه او را نتوان یافت کار خود تعویق دادم چون روز شنبه شد ببازار آمدم ویرا همچنان مشغول تلاوت دیدم سلام دادم و کار کل بر وعرضه دادم بهمان شروط با من آمد او را بکار داشتم و خود از دور بتماشا ایستادم گویا از غیب در آمده و میکردند چون شب شد خواستم سه درهم ویرا دهم راضی نشد و همان اجرت معین را گرفته برفت شنبه سیم بطلب وی ببازار رفتم او را نیافتم پرسیدم گفتند سه روز است در فلان خرابه بیمار افتاده شخصی را اجرت دادم که مرا نزد او برد دیدم در خرابه همچنان بیهوش افتاده و لخت خشت بر زیر سر نهاده پیش رفتم و سلام دادم چون بحالت نزع بود التفاتی نکرد دیگر بار سلام گفتم مرا شناخت سرش در کنار گرفتم ... این ابیات بخواند پس فرمود وصیت ...

که چون بمیرم روی مرا بر خاک گذاری و بگوئی خداوندا این بنده دست و از دنیا و مال و اعتبار او گریخته رو بدرگاه تو آورده است پس بفضل و رحمت خود او را قبول کن و از تقصیراتش درگذر و چون مرا دفن کنی زنبیل مرا بحفار دهی و این مصحف و انگشتری را بهارون الرشید بری و گوئی با من ودیعتی است از جوانی غریب و این پیغام باو بگوئی الا یاک و ان تموت فی هذه الغفلة یعنی پرهیز از اینکه درین غفلت بمیری حکایت حاتم اصم و زن خواستن او آورده اند که شیخ حاتم اصم در ایام ضعیف و دو تا گشته بود مریدان و اصحاب او گفتند یا شیخ وقت است که زنی نکاح کنی تا ترا رعایت کند شیخ گفت ای یاران مرا با زن چه کار مریدان الحاح و مبالغه بسیار کردند که البته زن میباید خواست شیخ بعد از مبالغه و الحاح ایشان را گفت پس از برای من زنی از زر و دستا طلب نشید که مرا رعایت کند مریدان بسیار شتافته تا زنی موافق یافته از برای شیخ عقد کردند چون زن بخانه شیخ آمد بوریائی دید بغایت کهنه و کوزه شکسته افتاده و پاره نان خشک در طرفی نهاده زن چون آن بدید روی پیش شیخ کرده گفت یا شیخ تو دعوی درویشی میکنی کسی که این همه اسباب دارد از حقایق دور است شیخ حاتم با خود گفت که من پنداشتم این زن شاید خود مردی بوده است پس حاتم بزن گفت که ای زن چه جهاز آورده در خانه شوهر خود زن گفت تن صابر و دل خاشع و زبان ذاکر و دیده دامع و جسم راکع چون شب در آمد شیخ او را از توحید پرسید زن گفت دوست یکی نه چون یکی و نه از یکی بلکه آفریدگار هر یکی شیخ گفت ای زن هیچ چیزه دانی زن گفت باغبانی و برزگری را دانم شیخ گفت برزگری را آلت باید ما را هیچ آلت نیست زن گفت ای شیخ آلت برزگری آنست که تن خود را گاو سازیم و زمین را محراب و تخم معرفت بکاریم و با آب دیده بپرورانیم و به داس رضا بدرویم و بصحرای توکل خرمن سازیم و بچوب طاعت بکوبیم و بباد شوق برداریم و بکیل محبت بپیمائیم و در کنده و چه رحمت کنیم و مهر خوشی بر روی نهیم و آن روز که سلطان حاصل خود خواهد ما نیز بهره خود بستانیم و بابی باسعی

دهم شیخ گفت ای زن بزرگی را داشتم باغبانی کدام است و چگونه کنی زن گفت نداشته که اندر دل هر مؤمنی ده بستان است اول بستان توحید دویم بستان علم سیم بستان حلم چهارم بستان اخلاص پنجم بستان تواضع ششم بستان سنت هفتم بستان قسمت هشتم بستان رضا نهم بستان توکل دهم بستان رجا شیخ گفت درین بستانها چه باشد زن گفت یا شیخ هر باغبانی که بامداد سر از خواب بر دارد و در باغ رود هر جا خاری سر بر آورده برکند و بیندازد اول در بستان توحید رود و خار کفر را برکند دویم در بستان علم رود و خار جهل را برکند سیم در بستان حلم رود و خار شر برکند چهارم در بستان اخلاص رود و خار ریا برکند پنجم در بستان تواضع رود و خار کبر برکند ششم در بستان سنت رود و خار بدعت برکند هفتم در بستان قسمت رود و خار خصومت برکند هشتم در بستان توکل رود و خار طمع برکند نهم در بستان رضا رود و خار نزاع برکند دهم در بستان رجا رود و خار خوف برکند شیخ چون این ... تمام شنید صیحه زد و بیهوش شد زن پرسید ای شیخ چرا از پای در افتادی حاتم گفت از این کلمات ... بیمار شدم زن گفت منت طبیبی کنم حاتم گفت ای زن بفرما دارو ای را که از آن منفعت گیرم زن گفت ای شیخ بیخ صبر و برگ فقر و بلیله تواضع و بلیله خشوع را در هاون توبه کن و بدستهٔ توفیق بسای و در دیگ عصمت ریز و بآب خوف بر آمیز و بآتش محبت بجوشان تا کف حکمت بر آورد و بچمچهٔ فکر بپالای و بشکر شکر شیرین کن تا چاشنی حلاوت یابد و در ظرف قناعت کن و بمروحه حمد خشک گردان و بکف استغفار برگیر به نیت توکل باز خور تا معده مصابرت رود و هضم تصفیه یابد و عمل تزکیه نماید و اخلاط ردیه را خارج سازد و بدن را شفیه معرفت حاصل آید تا از امراض نفسانی و اوجاع روحانی خلاصی یابد والله ولی التوفیق

حکایت پرشنده پوشی فیحکی بتمثلات و با امیر حاج

رشنده پوشی را در سفر حجاز بتهمت دزدی بر امیر حاج حاضر کردند امیر حاجیان پارچه پرسشی پیاپی ساده فرمان داد درویش آواز بر آورد که ای امیر
این حکومت که آموختی که در هیچ کشور ندیده ام و هیچ دفتر نخوانده ام سر حاجیان گفت شما ای امیر درویش مگر چیزی خوانده گفت بلی در تواریخ و سیر
دستی تمام دارم و در منطق و کلام تسلطی بالا کلام ممالک بسیار گردیده ام و ملوک چند دیده ام امیر گفت زبان تازی نیک دانی گفت بهر زبان فصحای قوم را
بلاغت آموزم مگر زبان جنس این جانوران که بر بر سر موکلند هیچ ندانم چندانکه بر رسم مرا یکی بر بدیا چرا آزار بد سخنی گویند که ترجمه اش ندانم امیر گفت چه میگویند
گفت همیگویند که هشتاد شتر از کاروان شام در دزدیده اند و امیر را به تفحص آنها مامور فرموده اگر امروز حرامیان را که هشتاد حاضر نکنیم ما را سیاست
عظیم فرمایند نیک تر آنکه هشتاد بر بر ده خود را از مواخذه و ایمن کنیم هر چند گویم اگر امیر شما را پرسد که این درویش تمام راه پیاده آمده و از هیچ کیانان
برگ معیشت ساز و چگونه هشتاد شتر دزدد و کجا پنهان کند با سخنی نشاید نگویند نیک دانستم که امیر خود را خوب دانسته اند و داوری خداوند خود معلوم کردن
امیر را از ظرافت پیاده خوش آمد و از حکم نسنجیده خود در باره او منفعل شده به استمالتش فرمانداد و موکلان بر او گماشت که تا بکاشش کهرتا حاضر کنند
داد او را معذرت خواهد چون شب شد و سماط گستردند او را بخوانده و بر بساط خود نشاندند تکلیف بخوردن طعام کرد درویش گفت سبحان الله بردعوت امیر روزی
خود خوریم و کف نان او بریم امیر گفت چگونه گفت بر خوان ما روزی خود خوریم و عصیان ما بری گفت مگر روزی یکی از اصحاب حضرت رسالت
صلوات الله وسلامه علیه از زن خود شکایت برد که هر گاه خواهم دعوتی کنم یا مهمانی بر انگیزد برم آن زن با من خصومت آرد و عیش یاران را بر ما
بجلی ناقص کرداند آنحضرت فرمودند روزی ما را دعوت نمای و چنان کن که آن در اعدو شد ما را به چند نفر داد از زن التماس نمود که مرا اجازت ده
تا حضرت ختمی پناه صلوات الله وسلامه علیه را دعوت کنم و طعامی نیکو مهیا کن که در قدوم آنحضرت میمنت و برکت بسیار است زن قبول کرده آنحضرت
با جمعی از اصحاب با دعوت نموده بسرای او را مشرف فرمودند مرد زن را به افزایش طبع کرد که دولت اقبال اوست بعنایت آنحضرت را در یابد زن چنان کرد
چون آنحضرت تشریف بردند زن نعره بزد و از هوش شد چون بهوش باز آمد مرد پرسید که تو را چه افتاد که اینگونه از خود بیخود شدی گفت چون آنحضرت
تشریف آوردند بر سر هر یک از اصحاب طبقی دیدم از طعام و چون بیرون شدند با هر یک خوکی دیدم که از خانه بدر شد آن مرد کیفیت را معروض رای
حضرت رسالت پناهی داشت آنحضرت فرمود چنین است چون مهمان بخانه میزبان رود روزی خود با خود برد و چون باز آید گناه میزبان با او بیرون رود
آن زن بعد از وقوف بر این مهمان را گرامی داشت و بی مهمان نان سیر نخوردی امیر گفت شاید درویش تو هیچ مهمان دوست نداری گفت چگونه دوست
ندارم چیزی که هدیه خدا و پیک آشنا باشد امیر گفت مرا مهمان قوی کرد و درویش گفت ای امیر اگر این سخن از روی استهزا فرمائی بلا بر دو زر کار تو که بندگان
خدای را بحقارت مینگری مرتبت خود را زیاده از آن میدانی که بر تفحص احوال ایشان پردازی اگر از روی حقیقت فرمائی از شوکت امیر چیزی نکاهد و درویش را
ترقی افزاید چنانکه در مقدم پادشاه غور مر دهقان را اتفاق افتاد حکایت آن بر بالکوی گفت یکی از ملوک بلاد چند از خاصان در شکارگاهی بسعادت
از عمارت دور ماندند شب را به خانه دهقانی دیدند ملک گفت شب را آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر سلطان نباشد

بخانهٔ دهقان رکیک التجا بردن هم اینجا خیمه فرو زنیم دهقان چون دانست خیمه زدند خبر شد حضرت ترتیب داده بخدمت ملک شتافت و زمین بوسه داد
کفش دوز ما بنده سلطان بدین خدمت نازل شدی و لیکن نخواهند که قدر دهقان بلند شود و سلطان را بخانهٔ کفش دوز آمد و شب نگاه
بمنزل او نقل کرد و بامداد او را خلعت و نعمت بخشید شنیده ایم که قدمی چند در رکاب سلطان می رفت و گفت قدر دولت سلطان نگشت
چیزی کم کلاه گوشهٔ دهقان با آفتاب رسید که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی   ابر کفش پاره دوز درویش تر از کف خدمت سلطان را نخست
چگونه دعوت ما کنی در درویش کوخ بیچارهای که هیچ ندارد بجز خدای   هر جا که میرود همه ملک خدای و دست   اگر اجازت دهی در
چنانه الکرام مهمان تو شوم زیرا که در اینجا اسباب فرحت مهیا داریم کفش دوز فرمان تراست و از جا بجز استجازت رفتن نخواست
ای درویش ترا منزل دور و مأوی نیست و زاد و راحله نه هم اینجا باش تا همه راه ترا شتری بخشم و خدمتکاران بگمارم که زحمت راه نه بینی و درد
کفشای امیر شرم دارم از خانهٔ خدای خود که بخانهٔ او میروم بر دیگری اعتماد بردن و توشه خود از دوستان بستاندن ابر کفش پس حکمی کفشا را عراق
بخیز کردم همه روزه پنج ده درم فراهم آرم و مشتی گندم بریان فروخته برگ معیشت خود مهیا کنم و خدا را سپاس دیگر گویم که بر بیهودگی کسب توکل دور
کنار خوانه عجب عطا فرماید برکت که ما فرمان دهیم که سرم تو کسی نشاند حکمی درویش کفش روزی رسان بکسی دیگر روزیم عطا فرماید ابر کفش همان
کسب رزق بالغ تو یم درویش کفش ای امیر بدین تسویلات و رضوان توکل من خلل خواهی چنانکه سلطان غزنی در کار توکل پاره دوز کفش ابر کفش
الحکایت ما را بگوی تا موجب تصدیق بر صدق کفش دوز شود درویش کفش درویش کفش پاره دوز برادر غزنی روزی سکه درم مزدکانی
حاصل و شبانگاهش همان صرف شد و شراب بودی نه نصیحت کنان گوش نداشتی و از دخل روزانه ذخیره نکذاشتی و گفتی هر کس شب ما برو زنانه
هم روزی روز ما تواند شبی سلطان محمود را بر لباس درویشان بر در سرای او گذار افتاد و زمزمهٔ عاشقانه و انبساط بی تکلفانهٔ او را گوش حلقه
بر در چنین نهاد و در آمد بی تکلیف و طور پاره دوز شرش نیذاق وه پرسید که برگ این عشرت چگونه مهیا داری پاره دوز کذارش ایام خود را در میان آورد
سلطان کفشا از سه درم چو ذخیره روز جنوالی هیچ نگذاری پاره دوز کفش اعتماد بر کرم خدای نگذارد که روزی روز نامعلوم کذارم سلطان کفش
اگر روزی سلطان اشارت کند که کفش پاره دوزان نه بندد چه کنی پاره دوز کفش محمود مرا از این بدعت نبیند شاید این خیال از تو نیکی است
سلطان کفش نصیحت همگان را بگوشت و قیمت باقیمند امت بر آرزش و برآمده سحرگاه منادی گر از اخبار فال شبانه اشارت داد
پاره دوزان روز فرد باید بر آن با خود کفش فال بکیانه پیاده سر را آسمان پیش برداشته امروز همان به روزی خواهد که داشت زمانی بازدیشه
فرو رفت کهنه مشکی در دکان داشت برداشته آن روز را بکسب سقائی کذرانیده چهار درم حاصل آب برد و عیش شبانه در دو ساطر بیز علاوه بزم
عشرت خود ساخت سلطان شبانگاه بر در سرای او رفته با جازت پاره دوز داخل شد بحفل پاره دوز که را رات که دید آراسته تر دید
پرسید امروز چه کردی برگ عیش بازد چگونه آماده ساختی پاره دوز کفش بگوری محمود صاحب بدعت از قسمت بر روز عیش باقیم و صورت
واقعه را موقع شهود داد سلطان کفش امروز را بحسب اتفاق روزی ما فتیم پاره دوز کفش نمی نماید که تر است خدای هر بنده کان خود را
بحسب اتفاق روزی ده چه بودی که گوش با رتخن اوی بنحفت و آنروز سلطان کفش هیچ دور نیست که فردا سلطان دقایت بزندگی میرکه

بایستی دو درم از دخل امروز ذخیره گذاری پاره دوز کفشا جای غیرت است تقاضای داد از ما دور کن که امسی تجور ساه ام سلطان او را وداع کرده بر آن شد
دیگر روز منادی گر را فرمود تا ندا در داد که کسی سقائی نکند پاره دوز چون بیازار آمد و از کیفیت اطلاع یافت با خود کفش کلاه عسانه داریم
باید بر سر گذاشت و از دوستان چیزی اشتیاق گرفت و هم چنان کرد و شش درم حاصل و آن شب بزم خود را سامانی نیکو نهاد چون
شاه محمود بدستور معهود خود را باو رسانیده دید او را انبساط و لب طرب انبها بیشتر است گفت ای رند بی پروا امروز اسباب عشرت
چگونه فراهم آوردی پاره دوز کفش باز آمدی که فالی برشت زنی و مار از رنجه داری سلطان کفش که خدای داناست که بر وای الفت
تو دارم و ترا نیکی خواهم باری امروز چه کسب کردی کفش بر غم تو و آن میشوم صاحب بدعت چنین و چنان کردم و اینک شبی بعشرت بروز
و شکر خدای بجای آورده محمود فرمود بی عاقبت بایستی از این شش درم خود را ذخیره کنی و در امور خود مصلحت بینی و عاقبت اندیشی
کنی که روزی سلطان ترا ملازم خواهد و ششیر خاص خود ترا دهد و از خدمت او شوانی جدا شد تدارک عیش و شادمانی نمی پاره دوز کفش
میخواهم بر بیکواهی منت نباشد تا درویش قلندری بوده ام بجهت شرم از لباس درویشان و توکل ایشان بنیاد که هر شب مزخرفی تازه
سرائی و بمصلحت کاری کرانی مگر محمود سبکسرنی که رای در امور ملک و ملت زنی رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار رکا رملکت آن
که تدبیر و تامل پادشاه خدا بر انفعلت رسند کان است و بی و کلاه شاه محمود را بدعتی بازداری سبحان الله دینک را ایم اینه
جمله خیالات فاسده بوده پیمایه قلندری بوده ندانم تعیب شهر را چه آمده که امثال تو اشخاص را بلباس درویشان گذار دو باری از شب
چندانی نمانده بگذار بکار خود پردازیم سلطان لحظه توقف برای خود شتافت و دیگر روز فرمود که او را در سلک ملازمان رکاب منسلک
دارند و ششیر خاص خود او را سپردکه از خدمت انفک نتواند چاشتگاه وجوع بر او غالب دکلفه فراش پروانه که در طعام باو شرکت کند فراشان با سار
سلطان او را مانع شده مشتی چند زده بد بحکم پاره دوزان روز را بر محنت تمام شب رسانید شبانگاه که از آنجا متخلص و بمنزل شتافت
با خود اندیشه کرد که بعد این ششیر را به دو درم مرهون و از چوب شمع ششیری گرفته بغلاف آن تر تیب داد سلطان چه داند که شمع از چوب
یا فولاد انجمال کرده از دو درم ششیر چوبین مهیا گشت و از بهشت درم دیگر همان برگ عیش مهیا داشت چون شب سلطان برای او در آمد دید
بزم او را آراسته و تکلفات بکار برده سرگرم باده نوشیست سلطان بحیرت فرو رفته گفت امروز شنیدم که سلطان جمعی از عسسان را بملازم
گرفت تو نیز در میان بودی بهانه انعامی از سلطان ترا عاید شده که این همه تکلف کرده و بزم بساط آراسته پاره دوز کفش فراشان
نیش بکذاشتند که لقمهٔ نانی بخوریم سلطان کفش پس چگونه این اسباب فراهم توانستی پاره دوز کیفیت باز گفت سلطان آغاز لب گزیدن کرد
و گفت امروز بی پروای بزرگ کرده نمی خواست بر مال پادشاه تواند کرد اگر فردا ترا بکشتن کسی فرمان دهد چه عذر آوری پاره دوز کفشای
قلندر ترا چه رسیده که هر شب زحمت میدهی اینگونه خیالات کنی چنان دانستی که آسمان تابع خیالات فاسد تو و اراده شاه محمود
مشیت تو است اگر در سر تو کبر و مالی اخود که اری ما طعنی فرموده سلطان از پیش او برخاست برای سلطنت شتافت علی الصباح پاره دوز
ششیر چوبین بر دوش نهاده بار کاه جلال محمودی حاضر آمد سلطان دزدی طلب داشته پاره دوز را بکشتن او فرمان داد پاره دوز کفش شهریار

عادل گناه او را مشخص و تعیین نشد که سلطان کفشگر شخص را بر دار زدن کرده فعلش بقانون شریعت لازم است پاره دوز کفشگر مرد متوکل
و خدای دوستم و یقین دانم که خدای تعالی نخواهد که بناحق خون کسی بریزم اینک بفرمان سلطان عمل کنم و بقوت شمشیر بزنم اگر گناهکار است
بسزای خود خواهد رسید و الا ایزد تعالی شمشیر مرا چوب سازد این بگفت و بگلوی شمشیر از غلاف کشید و برو حوالت کرد چون فرود آورد بر زمین که شمشیر
مرد چوب است که سلطان قدرت خدا را مشاهده نموده که چگونه [illegible] سخن بنده را در [illegible] سلطان در خنده شد و گذارش
کار او را [illegible] نقل کرده پاره دوز را رعایت کرد و از مقربان حضرت ساخت [illegible] روزی [illegible] که آن خود موقوف نگذارد و اگر مرد [illegible]
بر غیر او اعتماد نماند زیرا ایزد سبحانه در دو جهان عنایت نکند و برو رحمت آرد در عنفوان جوانی از پدر خود شنیدم که بعضی [illegible] کفشگر فرزند در حرفت
و عبادت خدای کوشش و غم روزی مبر که دهنده جان نانش هم دارد و چون مردم مباش که اعتماد بر قدرت خود کنی از سعادت توکل برخوردار باشی
مرد متوکل را همان توکل کسبست در تحصیل معیشت ابابراهیم کفش ایدروتش پس [illegible] و گفتم [illegible] کفشگر [illegible] و نفس [illegible] هم [illegible]
از کفالت عزیزان [illegible] که قسمت [illegible] باشد [illegible] راه [illegible] خیاط [illegible] بر روزی
که مرد زاهد را روزی بود ابوالحسن کفشگر [illegible] حکایت [illegible] فرماید درویش کفش در زمان حضرت موسی علیه السلام در بنی اسرائیل مردی بود در کمال التقوی
و طهارت بزاویه توکل و تسلیم مقیم شده و هوس نفسانی را [illegible] قناعت [illegible] کرده شب و روز اوقات بطاعت و عبادت گذاشتی [illegible]
هرگز [illegible] نداشتی و همان [illegible] زنی بود که پیوسته با شوهر خصومت کردی و خاطر آن متوکل را از خود بیازردی [illegible]
تا تو بفراغ دل بعبادت مشغول [illegible] اسباب و اموال [illegible] مرد عابد بگفته زن التفات ننمودی [illegible]
[illegible] که در پای فلان درخت در فلان مقام [illegible] زر [illegible] است [illegible]
[illegible] خود [illegible] بهمان خواب [illegible] شب [illegible]
صورت حال را باز نمود زن کفشگر [illegible] رفت و آن زر را آورد که الهام ایزدی [illegible] است [illegible] کفشگر [illegible] از روی سجاده [illegible]
[illegible] در توکل [illegible] حاصل است که [illegible] صورت [illegible]
[illegible] کفشگر [illegible] رفته [illegible] زن عابد کفش که [illegible] خواهد بود [illegible]
[illegible] زن کفش [illegible] خود [illegible]
[illegible] خیانت [illegible] جلوه داد و مرد [illegible]
[illegible] کفشگر [illegible] عمل [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] کفش [illegible] حاصل نمودی

ای برخدای

ای بر خدای تبارک و تعالی هر یک را بندگان خود رزقی معین است [illegible] ابو کفش ای درویش این شب را از
فیض صحبت تو بگو که [illegible] خواهم از که [illegible] حال [illegible] از کجا [illegible] چگونه [illegible] ابو کفش [illegible] مطلب
مطلوبی [illegible] بیابان [illegible] سپارم [illegible] چون [illegible] قبول [illegible] بشارت [illegible] چون [illegible] بار کشم
اشارت فرمایند ابو کفش ایدر ویش احوال [illegible] که شیخ شبلی [illegible] که در طریق کعبه در بغداد [illegible] رسیدم [illegible]
[illegible] ملاقات شیخ شبلی علیه الرحمه [illegible]
روز دیگر که قافله حاج روان شد [illegible] از او در میان حاج [illegible] و در [illegible] بر سر نهاده و چون [illegible] بگذار
[illegible] بیابان [illegible] با خود گفتم حال این نازک نهال باغ وجود [illegible] عاشقی
که [illegible] در این [illegible] آیا چنین [illegible] خواهد رفت [illegible] اختیار کرده [illegible] و گفتم [illegible] کفش
[illegible] که خلق [illegible] کرده است [illegible] که [illegible]
[illegible] سفر [illegible] راه [illegible] و گفت [illegible] دوستان [illegible]
[illegible] گفتم ای جوان [illegible] این طریق [illegible] کفش [illegible] آمده ام
[illegible] کفش [illegible] خون [illegible] کرده ام [illegible]
[illegible] کفش [illegible] از مسجد [illegible]
[illegible] رسیدم
روزی [illegible] دیدم [illegible]
[illegible] کفش [illegible] الذی [illegible] کفش [illegible]
کفش [illegible] کردم [illegible] ملاقات [illegible] که در بغداد [illegible] کفش
[illegible] کفشگر که تو عاشقی [illegible] کفشگر که تو
[illegible] عرفات رسیدم [illegible] حلقه زدم [illegible] المطلوب
جواب شنیدم که [illegible] محبوب [illegible] در خانه [illegible] از کی
[illegible] محبوب [illegible] مطلوب [illegible] دارم
شبلی [illegible] کفش [illegible] دارم و
[illegible] کردم [illegible]
[illegible] کفش [illegible] فما اختاره

مفتی به دلهٔ عقل و عشق جالیا فاتحهٔ راحت عنی واد رستم و اخوه قتل ای امیر با بوحکمان عشقت چکار بگذار تا سر خویش گیرم و راه کوبهٔ مقصود پیش
باز پسینم با من چه معاملت دارند که اینگونه ام سرگشتهٔ وادی حیرت گردانید با زخود بیخبری همی برند امیر کهف ای درویش عقبیت شب را دریغ
دارم و از صحبت تو محروم مانم چه جگونه شبی بر مالند شت اگر سوال اجابت فرمائی خواهم تا نصیحتی گوئی که از آن برگ آسایش و جهانبانی سازم
و از همت درویشان تدارک ایام سلف کنم درویش گفت ای امیر دوازده نصیحت از ابوذرجمهر بخاطر دارم که باشارت نوشیروان
بیان کرده و باب زر نوشته شد امیر کهف ای درویش احوال بوذرجمهر مختلف شنیده ام و خاطر هیچ یکی اعتمادی درست ندارد اگر درویش
رضای خاطر موافقان جوید از احوال و آنچه تواند بیان فرماید شاید که از استماع ما پی خود از اعبرتی حاصل آید و از ورطهٔ جهل و نادانی با آن
کشند درویش گفت ای امیر حکایت کردن درویش ژنده پوش با امیر حاج از احوال خواجه ابوذرجمهر و ذکر نصایح و سخنان خواجه ابوذرجمهر و ذکر احوال نجیب حمال
مولد و منشا خواجه ابوذرجمهر از مرو است وی پسر نجیب حمال و چهره جاماسب است و برخی گفته اند که مولود وی در کوفه واقع شده و از برای تحصیل علم بمرو رفت
والله اعلم گویند چون کیقباد باغ داد اساس نهاد و فرمود که از وزرا و کلانتران و امرا و اهالی هریک فراخور حال خویش باغی و عمارتی بر اطراف باغ داد
بسازند مردم شروع در ساختن باغات و عمارات کردند در آن ایام نجیب حمال در کوفه بود و زنش بوذرجمهر حامله بود و وی در کمال افلاس
و پریشانی روزگار میگذرانید چنانکه گاه بقوت یکروزه در میماند و هیچ نکو معاش و رهنمایی نیست و فقیر و فضیلت این نجیب پیش هر روی دانش بود
از غایت نادانی بجهالی افتاد و شبی در خواب دید که بر روی سنگی نشسته ناگاه چهل چشمه از اطراف آن سنگ جاری شده و او با سنگ که بر آن نشسته بود
در میان آن چشمها فرو رفت ازین هول از خواب بیدار شده و کیفیت خواب را بازن خویش گفت وی گفت خواب پریشانی دیده باید تا چهل روز از خانه با ستانه
نروی و چو جای عمود با زاده و همچنین به فرموده منکوحه عمل نموده در خانه قرار گرفت هر روز خطی بر دیوار کشید تا چهل روز بگذرد گویند که سقائی که
هرآن آب می آورد تا معروف رسیدند که او بودی که بعد از نکه باجرت خود باقی بود که اوقات ایشان تنگ و تیره بود و آن سقا که این خطها
بر دیوار دید تصور کرد که حساب آب و را نگاه داشته اند چه فایده خود چند خطا بران خطوط افزود چون روز سی یکم شد نجیب حمال
خطها را شمردن گرفت دید که چهل خط درست شده تکرر بر موجب خطا کرده بی تعلق شده خاطر گرد دید و رخت حمالی بر دوش نهاده از خانه درآمد
و بر سر بازار رسید دید که جمعی حمالان سامان سوخته زند پرسید که کی خواهید رفت گفتند بدین که اینجا رواج حمالی در دو روی بسیار است
چه کیقباد فرموده که باطراف باغ داد عمارت باغات بسازند و اجوره مضاعف دهند نجیب بر سخنان اعتقاد کرده زن را وداع کردن گرفت
منکوحه دید و گفت من حامله ام و در هنگام شتاب مکن اینقدر درنگ نمای که من از وضع حمل فارغ شوم شکی بجزی از تو پوشیده و نیست غمخواری و قت
زادن و هنگام بار نهادن ندارم بر تو واجبست که در نیوفت از من جدا نشوی نجیب گفت منهم از پریشانی این کار میروم و با کمال گریه
و زاری از متعلقه رخصت و از کوفه بغداد رفت اطراف هریک از رفقا وی در کار بزرگی بکار گل مشغول شد تا روز جمعه شد و لیکه کار
یکی از بزرگان کیقباد افتاده بود و به بیلداری مشغول گردیده و آن روز بجز او کسی کار دیگر داد از برای اینکه بجهت زن چیزی حاصل کرده بود در
در روز تعطیل هم کاری کرد در گرمگاه روز بشغل خویش اشتغال داشت ناگاه سر بیلش بسنگی خورد و در آن را خالی کرده دید که سنگ بزرگ

وحلقه بر آن تعبیه کرده اند بجد و جهد تمام آن حجر را از آن مقام برداشت و نه پایه چند بنظرش درآمد قدم بر آن زینه پایه نهاده بر زیر رفت
خانه دید که چهار صفه دارد و در هر صفه خم از زر و گوهر و دراهم انباشته و بر فراز هریک از آن خمها خشتی از طلا نهاده بر زیر آن خشت گوهری
شب چراغ از یک خمپاره زر و جواهر برگرفت و با خود گفت که این مبلغ از زود بآن عورت باید رسانید تا صرف احتیاج خویش نماید بار
بخاطر رسانید که زر را تو اینجا نگذاشته بودی که برداری این از زر پادشاهست و آنچه درین مایین باشد از دست ولی آنست که دیر اخبر کنم تا او
بمژدهٔ این کنج آنقدر بدهد که از ین افلاس و پریشانی برآیم و آنچه از وی بیابم آن برمن حلال است بنابرین پس آن زرها را بجابار گذاشت و سر
زیر زمین را بسنگ پوشیده و بخدمت وزیر آمد و کیفیت واقعه را بعرض رسانید وزیر بسرعت هرچه تمامتر بر سر کنج رفته غلامی با خود برد چون چشمش
از شاهده آن زر و جواهر روشن شد با خود گفت که بزرگان گفته اند که چهار چشم بر هر چیز که افتاد خفای آن از محالاتست که هیچکس نخست که
او را دوستی نباشد البته راز خود را از دوست نپوشد و آن دوست دیگر او دوستی بود از وی بدیگری برسد و همچنین میرود تا مشهور شود لیکن
دو کس برین کنج اطلاع یافته پنهان ماندن این امر نشوانند اولی آنست که هر دو را بعتقل رسانم و بخاطر جمع خدا و ندان جمعیت شوم پس غلام
خود گفت که این مرد را بقتل رسان تا تر انجلدوی این خدمت از مال خود آزاد کرده ام و بتو زر بسیار دهم غلام گفت هرچه فرمائی
فرمان برم پس دست نجیب را گرفت و بادستی بکرش در هم بست پر برزیر آمد و گفت ایها الوزیر من چه تقصیر کرده ام که قصد حیات
من میفرمائی وزیر گفت از برای آنکه سر این کنج نهان ماند وی سوگند خورد که هرگز این راز نپوشیده را آشکار نکند وزیر قبول نکرد گفت سر بریده
سخن نگوید نجیب دید که بخت مساعدت نمیکند وزیر و برا میگذارد و بد و گفت ای وزیر پس من و صیتی دارم و بمن وصیتی شنو نجیب را که بند کی دیگی
آنچه من میگویم بدان قیام نمای وزیر گفت قبول کردم نجیب گفت زنی دارم حامله و هیچ در بساط من نیست که صرف معیشت خود کند و چشم
امیدش براه است وزیر گفت از برای او هزار مثقال زر سرخ بفرستم پس در حضور وی هزار دینار در کیسه کرده بد و نمود و سوگند یاد کرد
که از برای عورت او بفلان محله کوفه که وی نشان داده در رساند نجیب رضا بقضا داده و بر القتل رسانیدند و در میان همان چهار صفه
چاهی بود غلام بفرموده صاحب خود شی وی را در میان آن چاه انداخت بار دیگر گفت آنچه فرمودی کردم وزیر بر سر آن چاه آمده نگاه کرد
و از روی خدعه گفت من گشته او را در چاه ندیده ام چون غلام نظر بچاه انداخت وزیر از عقب خنجری بر پشت وی زد که از سینه اش سر بدر کرد
و بدست خودش در چاه انداخت نگاه بخاطر جمع از آن مکان برآمد و سر آنچاه را محکم کرد و زر موعود را بجهه زن نجیب حمال فرستاد و بر بالای
آن کنج عمارتی بنا کرد اما زن نجیب حمال چشم براه شوهر بود چون وضع حملش نزدیک رسید پیش زنان همسایه آمده التماس نمود که لحظه بحال من نیز برسید
و مرا در هنگام بار نهادن یاری دهید هیچکدام متوجه باحوال او نشدند پس از همه نزدیکان مایوس شد و دل در کرم حضرت آفرینندگار بسته
در خانه نشست ناگاه شخصی بر در خانه اش آمده و در بزد و پرسید خانه کیست گفت نجیب حمال فرستاده و هزار اشرفی جهت تو آورده ام زن گفت
نجیب هزار اشرفی از کجا آورد که بجهه من بفرستد مرد سوگند یاد کرد آنچه میگویم بیان واقع است زن گفت اگر راست میگوئی در کلید دان
بگذار و برو آن شخص چنان کرد عورت آن زر را متصرف شد همسایگان چون این خبر شنیدند همه بخدمتش دویدند و فاقه مهربانی کردند و آن عورت

پسری آورد و بوزرجمهرش نام کرد و روز بروز در پرورش می‌پرورد تا بچهار سالگی رسید پس بمکتبش داد و در اندک ایامی بر اکثر علوم مطلع
گردید و از برای تعلیم علوم بمرو رفت و در آنجا ترقی کرد و از آن سبب نام شخصی بطلب خبر میکردید و از آنجا بخدمت کسری بردند بعضی
گویند از توابع مرو است و قبل پدرش بدست وزیر سلطان مرو واقع شده گنج را وی متصرف گردیده و زر را از برای مادر بوزرجمهر فرستاد او چون
بوزرجمهر بسن رشد رسید والده او را بشهر آورده و بتعلیم علوم مشغول گشت چون قباد جهان فانی را بناکامی وداع کرد کسری که در چمن
تخت و درخت بزرگ رسته است ملک را میان بجمیع شجره مطبوع افتاده شراب خواست و از آن حال که جام بر دست گرفت
خوکی ظاهر شد جام را در کشید کسری اندوهناک گشت باز چنان دید که خوک بر مسند و نشسته است کاسه که بر بالای سر او بود کسری
بدست گرفت خوک آن از او بگرفت بخورد انوشیروان چون از خواب بیدار شد از این واقعه متفکر و اندیشناک گشت با حضار معبران
مثال داده کیفیت حال را با ایشان تقریر فرمود آن جماعت از تعبیر عاجز آمده بنادانی خویش اعتراف نموده چون خاطر کسری را
متوجه بدانستن تعبیر آن خواب بود جمعی را درم و دینار داده گفت مطلوب است که هر کس از شما طلب شخصی کند که نقاب حجاب
از چهره این امر مبهم بردارد از آنجمله مردی آزادسرو نام بر حسب فرمان انوشیروان بدره زری گرفته جهة طلب معبر روان شد تا بمرو رسید
او را گذر بر در خانه معلمی افتاد فرود آمد و از او پرسید که در علم تعبیر مهارتی داری جواب داد که کتاب زند و اشعار خوانده ام
لکن علم تعبیر ندانم یکی از شاگردان بوزرجمهر نام که بحدت ذهن و صفای قریحت مخصوص بود با آزادسرو گفت که کیفیت واقعه را تقریر
کن استادش بانگ بروی زد که خموش باش آزادسرو معلم را از خموش منع کرده خواب نوشروان را بیان کرد بوزرجمهر گفت تعبیر خواب
دانم ولی نگویم مگر پیش شاه آزادسرو را حدیث کودک معقول افتاد بوزرجمهر را اسب و دینار داده هر دو متوجه درگاه کسری
شدند و در اثنای طریق بکنار آبی رسیده و در سایه درختی نزول کردند بوزرجمهر پوشش بر خود پوشیده باستراحت مشغول گشت آزادسرو دید
که از بیشه ماری بیرون آمده و در بالین بوزرجمهر نهاده چادر از روی او بالا کشیده و سر و پای او را بوسیده و بر فراز درخت رفت آزادسرو
از مشاهده این حال متعجب ماند و هر دو سوار شده و تعجیل راندند تا بپایتخت انوشیروان رسیدند و آزادسرو قضایای که دیده بود را معروض
کسری گردانیده انوشیروان بوزرجمهر را طلبیده و بوزرجمهر در خلوتی بعرض رسانید که در شبستان شاه غلامیست که با یکی اهل حرم ... ساخته اگر
شاه خواهد که حقیقت این حال روشن شود فرمان فرماید که کنیزکان یکیک در پیش او بگذرند انوشیروان فرمود تا جمیع جواری حاضر گشته
یکیک گذشتند چون غلام بلباس ایشان ملبس بود آن امر مبهم منکشف نگشت انوشیروان آشفته گشت بوزرجمهر گفت تدبیر در انکشاف تعبیر
آنست که کنیزکان برهنه شوند چون کنیزان بامر نوشروان پیراهن و ازار بالا کشیدند بیت غلامی پدید آمد اندر میان بیالای سرو و
بچهره کیان بپیش دراز آن بگرد رسید دل از جان شیرین شده ناامید آن غلام را دختر حاج نام که از خوردی میان ایشان تعلقی است
داده بود از خانه پدر آورده پنهان در شبستان نوشروان نگاه داشته چون این امر شنیع ظاهر گشت کسری از دختر پرسید که این چه
کسست گفت برادر مادری من است که همراه از ولایت خود آورده ام و او را بلباس زنان پوشیده است در مجلس و در ترددی میکند است آنکه

شاه فرمود

شاه فرمود که دختر حاکم حاج و غلام را سیاست کردند چنانچه بر او بگذشتن در شبستان شاه نگونسار برخوانش پر گناه گذارنده خواب را بهره
را نسب و ز پوشیدنی بهره داد و همه روز به روز کار ابوذرجمهر در خدمت انوشیروان بالا می گرفت تا بمرتبه وزارت رسید و خلعت
و کالتش برقامت چست آمد روزی کسری بحکمای شاه با ایشان فرمود هر یک بقدر خویش سخنی القا نمایند که متضمن صلاح حال
پادشاه و رعیت باشد چون نوبت بابوذرجمهر رسید معروض داشت که آنچه مطلوب پادشاه است بدوازده کلمه بیان کنم انوشیروان
پرسید که آن دوازده کلمه کدام است بوذرجمهر گفت اول پرهیز از شهوت و غضب و هوای نفس دوم صدق گفتار و مواثیق خود سیم
مشورت با دانایان در آنچه روی نماید از امور چهارم اکرام علما و اشراف و امرا بقدر منازل و مراتب پنجم تعهد قضات و تفحص عمال
از سلوک با رعایا و تفقد ششم تجسس اهل زندان تا گناهکاران بجزا رسانند و هر که مستحق گذاشتن باشد بگذارند هفتم تعهد سبل و اسواق
تجارات عبادات هشتم حسن تادیب رعایا بر جرایم و اقامت بر حدود و مآثم نهم اعداد سلاح و جمیع آلات و ادوات حرب
دهم اکرام اولاد و اهل و اقارب و صلاح اتباع و عامت یازدهم ارسال منهیان و جواسیس است تا حوادث ملک بپادشاه رسانند دوازدهم
تفقد وزرا و ندما و خیل و خدم است گویند که وقتی انوشیروان بوذرجمهر را محبوس کرد و مقرر کرد که هر روز دو قرص جو و کوزه آب بوظیفه او
ساخته و در موضعی تنگ و تاریک با وحشت دست و پای او بسته و موکلان را فرمود که ملتفت و مترصد باشند هر کلمه که بر زبان آورد و حرف
بحرفی که تقریر نماید ضبط نمایند مبادا که کلمات او ضایع شود و وی مدتها در آن حبس بماند که حرفی بر زبان نراند نگاه شاه جمعی از ندما را که با او مخصوص
بودند فرمود که نزد بوذرجمهر روند و از وی سؤال کنند چیزی آنچه جواب دهد از اول تا آخر فراگرفته عرضه دارند آن گروه پیش بوذر
جمهر رفته بودند و گفتند ایها الحکیم در چنین واقعه سخت و شدت با آنکه در تنگی روی قوت ترکیب تو برقرار است و هیچگونه ضعفی و تغیری در تو پدید
نیامده است جواب داد که من جوارشی ساخته ام از شش خلط هر روز از آن شربتی میخورم اعتدال مزاج من بسبب آن برقرار است گفتند کیفیت آن
گوارش با ما بگوی که اگر روزی این پیش آید یا یکی از یاران را این قسم قضیه روی دهد بدان گوارش احتیاج تمام افتد گفت خلط اول توثق است بفضل باری
تعالی که بهمه حال دستگیری درماندگان کند خلط دوم علم بدانکه هر چه مقدر است واقع و لابد خواهد بود و اضطراب و جزع مفید نباشد خلط سیم
دانستن که صبر بهترین دوایست که ممتحن او را وسیله شفا سازد خلط چهارم آنکه اگر صبر نکنم چون دست بحیله که از این ورطه رهائی یابم صبر نشود و دوم اسباب بی‌صبری
بکشد خلط پنجم آنکه از آن می اندیشم که بلائی تواند سخت‌تر از این بود که من در آنم خلط ششم آنکه امید میدارم که ساعت بساعت فرج فرا رسد در خبر است که چون
ایام حبس بوذرجمهر بطول انجامید چشمهای او ضعیف گشت و در نور باصره او خللی عظیم پدید آمد اتفاقا نامه از ملک روم رسید و آن نامه بود بغایت عجیب
و خطی غریب داشت جمیع علما و فضلا محفل انوشیروان از خواندن نامه عاجز آمدند چرا که تمام معما بود شاه دانست که کسی جز ابوذرجمهر حل آن مشکلات نتواند
نمود بنابر احتیاج خواجه را از زندان برآورده عذر ها خواست پس آن نامه را بوی داد تا بخواند گفت نور باصره من ضعیف شده و لیکن حیلتی لطیف
کنم تا غرض پادشاه بحصول آید پس کرباسه رفت و فرمود تا طشتی آوردند پر از ریگ و شکل نامه را حرف بحرف بر ریگ ثبت نمودند و کلمه بکلمه را
ضبط میکرد و با حس شکل حروف ادراک می‌نمود چون تمام نوشتند جمله را ترجمه کرد و مضمون آن را بر حضار واضح ساخت جمیع فضلا بدانش وی

انصاف دادند و کسری بار دیگر حسن عقل بوذرجمهر را در قضیه اقتدار او نهاد [illegible] و زر بصاحب [illegible] است که پنج چیز از چیزهای جهان بموجب تقدیر
ربانی و قضای سبحانی است که هیچ بنده را در آن مقید نیست اول آن موافق خواهش [illegible] دوم [illegible] سوم مال یافتن چهارم سلطنت و جهانبانی
یافتن پنجم عمر بسیار خواستن پنج چیزی که بجهد و جهد حاصل شود و پنج چیز [illegible] بجهد بنده حاصل گردد اول علم دوم ادب سیم شجاعت چهارم یافتن بهشت
پنجم رستن از دوزخ و پنج چیز طبعی است اول فا و مطر را و تواضع و سخاوت و راست گوئی و پنج چیز او را [illegible] روی خوب و خوی خوش و همت بلند
و بزرگی و نیکی و هم از ابوزرجمهر نقل است که گفت از استاد پرسیدم که از خدای تعالی چه چیز خواهم که همه چیز خواسته باشم گفت قدرتی و توانگری و ایمنی گفتم
ایمن برکه باشم گفت دوستی که حسود نبود گفتم چه چیز است که همه وقت وی سزاوار باشد گفت بکار نیک مشغول بودن گفتم در جوانی چکار بهتر است گفت
دانش آموختن و در پیری بکار بردن گفتم کدام راست است که نزدیک مردم خوار نماید گفت عیب خود گفتم از دوست ناشایسته چگونه باید برید گفت به سه چیز
به دیدنش نرفتن و حالش نپرسیدن و از وی آرزو نخواستن گفتم کار را بکوشش است یا بقضا گفت کوشش قضا را سبب است گفتم از جوانان چه چیز بهتر و از پیران
نیکوتر گفت از جوانان شرم و دلیری و از پیران دانش و آهستگی گفتم مهتری را کدام شاید و مهتر که باید گفت گفت مهتری آنکس را شاید که نیک از بد بداند و مهتر
آنکه کار بکاردان گذارد گفتم چند راز که باید کرد فرمود از ناکس و چاپلوسی و [illegible] که توانگر شده باشد گفتم نحس ترین مردم کیست گفت آنکه بخشد و پشیمان شود
گفتم بر مردمان هیچ چیز عزیزتر از جان است گفت سه چیز که بدان جان پرورند دین و دانش و کین خواهش وارستگی پیش گفتم چه چیز است که همه آن را جویند و کسی
بجای او در نیابد گفت تندرستی و شادی و دوست مخلص و یار موافق گفتم نیکی کردن در بودن سر همه نیکوییها است گفتم هیچ هنر بود که در حق
عیب گرده گفت سخاوت که با منت بود گفتم چون است که مردم از حقیر علم نیاموزند گفت زیرا که عالم حقیر و حقیر عالم نباشد گفتم چه چیز است که دانش را بیاراید گفت
راستی گفتم چه چیز است که دلیر را شان بود گفت عفو کردن در قدرت گفتم آن کیست که در وی هیچ عیب نیست گفت خدای تعالی گفتم از کارها چه بهتر
گفت آنکه پرده پوشیده باشد گفتم زندگانی کدام ساعت ضایع تر گفت آن زمان که بجای کسی نیکوئی تواند کرد و نکند گفتم از فرمانها کدام خوار نباید
داشت گفت فرمان حق تعالی و فرمان پادشاه و فرمان عقلا و فرمان پدر و مادر گفتم کدام تخم است که بیکجا کارند و دو جا بر دهد گفت نیکی کردن
در حق مردم که هم درین جهان از ایشان پاداش بینند و هم در آن جهان از خدا تعالی ثواب یابند گفتم عاقبت از چه بهتر گفت خوشنودی الله تعالی
گفتم چه چیز است که مروت را تباه کند گفت چهار چیز بزرگان را بخل و دانشمندان را عجب و زنان را بی شرمی و مردان را دروغ گفتم چه چیز است
که کار مردم بدان تباه گردد گفت ستودن ستمکاران گفتم این جهان را بچه توان دریافت گفت بفروتنی و سپاس داری گفتم چون کنم تا بطبیب حاجت
نباشد گفت کم خوردن و کم گفتن و کم خفتن و کم جماع کردن گفتم از مردم که عاقل تر گفت آنکه گوی [illegible] ردان گفتم ذل از چه خیزد گفت از نیاز گفتم
نیاز از چه زاید گفت از کاهلی و فساد گفتم کم رنج تر کیست گفت آنکه تنها تر است گفتم بینواتر کیست گفت آنکه با عیال تر گفتم نامداری از چه خیزد
گفت از عدل و راستی گفتم شرم از چه خیزد گفت دین داران را از بیم دین و بدنیان را از نادانی گفتم چه چیز است که [illegible] گفت طمع
گفتم چه چیز نیکوتر در جهان گفت تواضع بی مذلت و رنج بردن کار [illegible] از بهر دین و سخاوت نه از بهر مکافات گفتم [illegible] صحبت
زده شوم گفتم با آنکه نه صحبت با او بودن پاک و محبت نیکان و دانش تمام گفتم پادشاه را بچه چیز حاجت بیشتر است گفت بمردم دانا گفتم درین

جهان که بیکار تر گفت آنکه نادان تر گفتم درین جهان که نیک بخت تر گفت آنکه کار بسخاوت بیاراید و گفتار براستی گفتم از خوی خوش کدام گزینم تا [illegible]
مانم گفت از تهمت دور شو و کم آزار باش و ادب بجای آور گفت حق مهتر بر کهتر چیست گفت آنکه رازش نگهدارد و نصیحت از وی باز نگیرد و بر وی
مهتر دیگر نگزیند گفتم حکیم تا زنده ام سلامت کند گفت پرهیز کن از سه چیز [illegible] بر پادشاه و فتنه علمای دین و دوست صادق گفتم نیکوئی با که
باید کرد گفت با عاقل گفتم با چند کس نیکوئی نباید کرد گفت با ابله و بد فعل گفتم نیکوئی بچند چیز تمام شود گفت بتواضع بی وقت و سخاوت بی منت
و خدمت بی طلب مکافات گفتم چند چیز است که زندگانی بدان آسان توان کرد گفت بعزم درست و [illegible] داد و ام گفتم حاجت خواستن
بچند چیز تمام شود گفت بدانچه از کسی خواهی که خوش تر بود و آنچه خواهی سزاوار تر بود گفتم حکیم مرا دوست دارند گفت در معامله ستم مکن
و دروغ مگوی و زبان کسی را مرنجان گفتم از علم آموختن چه یابم گفت اگر بزرگی نامدار شوی و اگر درویش توانگر گردی و اگر معروف باشی
معروف تر باشی گفتم خواسته از بهر چه بکار آید گفت تا حق خویشان و نزدیکان بدان بگذاری و سود در [illegible] توشه آن جهان
از بهر خود بر آوری و دشمن بدان دوست گردانی و دوست را به نیاز نگذاری گفتم چه چیز [illegible] گفت [illegible] چیز جامه نرم و دیدار نیکو و صحبت
نیکان و نیکی دیدن از دوستان گرمابه معتدل و روی خوش امیر چون احوال [illegible] بتمام شنید از جای خواست آغاز ملاطفت کرد و در
درویش را معذرت خواست و التماس [illegible] فرمود که [illegible] درویش اجابت نکرده روی براه نهاد
و گفت [illegible] اگر اجازت یاران و فرمان یزدان باشد اتفاق صحبت افتد و دیگر شب امیر بحکم ضرورت با مخصوصان خود از قافله حاج
[illegible] به یکی از غلامان و موالیان خود سفارش [illegible] که از درویش نمود که خدمتگاری [illegible] رضای او
بجا آرند ملازمان امیر درویش را ملحوظ کرده بخیمه آوردند و هر یک جداگانه بر پرسشهای بیهوده و تطویلات لاطایل [illegible] داشتند چون پاسی
از شب گذشت درویش پاس رضای خاطر ایشان [illegible] بمقصد شتافت دیگر روز که امیر حاج بقافله حاج پیوست [illegible] احوال درویش
از ملازمان [illegible] درویش [illegible] چون امیر درویش [illegible] بپای خواست و مقدم او گرامی داشت [illegible] مقدم
نشانیده از رنج راه پرسیدن گرفت و گفت [illegible] طعامی صرف شده درویش گفت [illegible] چنان است که هر [illegible] روز
طعامی خورم امیر گفت زیاده از آن صبر توانی درویش گفت باختیار [illegible] قناعت نکرده ام [illegible] از راه دور مانده ام
روز هیچ [illegible] امیر گفت [illegible] درویش [illegible] نخورد درویش گفت [illegible] زیاده ازین هم قناعت
صبر شود چنانچه در کتب معتبر از حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام نقل است که باری سه روز بانتظار مهمان روزه نگشودی [illegible] تا آن که کسی را
در راه خدای [illegible] باشد که سه روز صبر تواند و رضای خاطر [illegible] روزه نگشاید [illegible] جبرئیل علیه السلام
نازل [illegible] خدای [illegible] مرتبه [illegible] حضرت ابراهیم علیه السلام چنان کرد [illegible]
زاهدی رسید [illegible] سلام کرد زاهد [illegible] تحیت گفت و شکر کردن آغاز کرد [illegible] حضرت [illegible] زاهد [illegible] گفت [illegible]
طریق آنست که [illegible] ایام [illegible] خدا را شکر گویم که [illegible] توفیق ایفای [illegible] داد

و مهمانی عسیر نعطا فرمود که با او روزه گشایم و قرصی از صومعه برآورده با آنحضرت افطار کردند بعد از آن جناب از زاهد تحقیق فرمود
که آیا از خود پرهیزکارتر کسی را سراغ داری گفت در فلان کوه صاحب قناعتی است که هر به و ماه باری روزه گشاید و در پرستش خدای
داد آداب زهد مرا تعلیم عبادت او نماید گفت حضرت ابراهیم طلب او نموده چون بمجلسش دریافت بدو سلام کرد و تحیت گفت زاهد نگر
قدومش بر داشت و مقدمش گرامی داشته سجدات شکر الهی بجا آورده و بر روی آنحضرت آغاز بشاشت کرده گفت مرحبا نیک آمدی
چه بسیار آرزومند چون تو عزیزی بودم که این شب با او افطار گشایم حضرت فرمود زاهد هر چند روز روزه گشاید زاهد گفت غالب شصت روز
او در ایام بسته آمده تا تمام کرده افطار گشایم آن حضرت پرسید هیچ از خود پرهیزکارتر دیده گفت خدا را بندگان پسندیده بسیارند در فلان
بادیه زاهدی مقیم است که رسوم زهد از من نیک تر داند و قناعت افزون تر داند حضرت خلیل بعد از نماز و افطار زاهد را وداع کرده در طلب
او روان شد چون بمقامش رسید بر او سلام کرد زاهد فراپیش آمد و دست مبارکش گرفته بر فرش خود نشانید و شرط نوازش بجا آورد و خدا را
شکری عظیم گفت و مناجات آغاز کرده گفت پروردگارا مهلکت ایام روزه دادی و مهمانی چنین عطا فرمودی که با من موافق فرمایند در
آنحضرت فرمود زاهد چند روز افطار نکرده گفت تو در این اتفاق آنحضرت با وی فریضه بر داشته بعد از فراغ زاهد به تهیه افطار
مشغول فوجی از آهوان پیدا شده زاهد بگرانگفت آی چون نزدیک رسید گفت بسمل شو چون بسمل شد گفت بریان باش چون بریان شد
گفت بر خوان که بسته حاضر شو چون حاضر شد دست بر خوان کشیدند و افطار کشاده و صحبت آغاز کرده حضرت ابراهیم علیه السلام از شاهده وقار عبادت
بحضرت فرد رفیق از وی التماس دعا نمود زاهد گفت مرا اعتمادی باجابت دعای خود نیست اتفاق افتد دعایم بهدف اجابت
رسد وقتی از این پیش شابی دیدم که گوسفندان همی چرانید پرسیدم که این گوسفندان کرا باشد گفت ابراهیم خلیل علیه السلام مرا آنجناب خوش آمد
و آرزوی خدمت او در خاطرم گرفته تا اکنون پیوسته این دعا کرده و سؤالم باجابت نرسیده آن حضرت فرمود بشارت باد ترا اجابت
دعای خود و دریافت خدمت خلیل خدا زاهد از جای برخاسته با آنحضرت یکدیگر را در کنار گرفته آغاز بشاشت کردند گویند آن دو کس
که اول یکدیگر را در آغوش گرفته ایشان بودند پس زاهد گفت این نعمت را شکری باید اگر بشکرانه نمازی گذاریم سزاوار است حضرت
تصدیق او فرموده باتفاق بر آن شدند چون نماز کردند زاهد دست نیاز بر داشته گفت پروردگارا از چهل سال بنده خود را برادری
و صحبت خلیل خود او را روزی فرمودی اکنون آرزوی لقای حضرت تو دارم مرا بجوار رحمت خود بر چون این کلمات بگفت روح
پاکش بعالم قدس خرامید حضرت ابراهیم علیه السلام بشرایط تجهیز و تکفین او پرداخته بمقام خود بازگشت ای برادر عنایات ایزد تبارک و تعالی
در حق کسیکه بندگان خود را صبر دهد و توفیق بر شفقت و قناعت که رضا جوی خوف را باشد آورده که حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام
قلیلی جو آرد کردی و در که و کرده سر آن محکم داشتی و گاه گاه از آن یک قرص نحیف افطار فرمودی و گاه از آن یک کف خام تناول فرمودی
یکی از اصحاب معروض داشت که فدای تو شوم سر که و چرا مهر فرمائی فرمود مبادا آن چیزی بیامیزند نوبتی یکی از اشراف عرب
بزیارت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام آمد بعد از نماز شام بمسجد داخل شد در وقتی که آنحضرت از آن آرد افطار تناول میفرمودند گفتی

ارد بادم

ارد با دوانه انشخص حضرت ذاتشخصت آرد را نگهداشته است رفته باشد حضرت امام حسن علیه السلام حاضر شده و پاره از طعام جلو ساخته با آنحضرت معروض داشت
که در و شبی در مسجد از کس آنرا بخورد و اگر اجازت فرمائی این طعام او را بدم آنحضرت بگریه در آمده و فرمود آن شخص خلیفه وقت هر روز که از علی علیه السلام
که این طعام خود چشید فرموده که بنده باری آنحضرت از ما محتاج خانه چیزی بدوش داشت و برای عزت و طهارت سپرد یکی از خدام پیش آمده و التماس
کرد که آن بار را او را دهند آنحضرت فرمودی سزاوارترم بکشیدن بار عیال خود خادم عرض کرد تو خلیفه خدائی و جانشین رسول این صورت با حال
تو چه منصب مبارکت نسبت ندارد آنحضرت در جواب فرمودند تحمل اینگونه امور از کمال مرد چیزی نکاهد نوبتی آنحضرت فرمود که چندان خرقه بر جامه دوختم
که از دوزنده منفعلم ابن عباس گوید گفتم چرا جامه نو نپوشی فرمود خدای تعالی فرموده امیر مسلمین را خوردن و پوشیدن جامه فروترین رعیتی باید تا توانگران
اقتدا بدو کنند و ضعیفان بسبب فقر و پریشانی آزرده و بیکس نباشند و علی را چه کار با دنیا و خوشی دنیا که شاید طلبی که زود با خور رسد یا نعمتی که باقی نماند چگونه
بر خورم و حال آنکه در ولایت حجاز کسان باشند یا راضی باشم که امیر مؤمنان خوانند و در دشواریهای زمانه با ایشان شریک نباشم پس
انصار آفرموده در بیت المال او گذوده پانصد هزار دینار بفقرا انفاق فرمود و بخانه تشریف برد من در خدمت آنحضرت رفتم قصعه از آرد جو پر روغن
بوده گفتم یا علی اگر میفرمودی از آن مال بکیدرم بر روغن میدادند چه شدی فرمود خواهی در قیامت شرمسار باشم و داغ خیانت بر جبین علی باشد والله که علی را
هیچ نعمتی از آن مرغوبتر نیست که در محشر و قیامت ایمن باشد و به موج پیوسته که هرگز آنحضرت طعام سیر نخورد و اگر ایام نان جو یافتی خورش تناول نمیکرد
و چون تکلیف خوردن طعام با آنحضرت میکردند میفرمود فیده است از طعام آنقدر که پشت با آن قایم دارد و از عبادت باز ندارد نوبتی نان
خشکی را آورده بر نوبت قوت فرموده آنحضرت بشکنند گفت کسی معروض داشت که جلت فدک در خیبر با بوده تنگی گندم و نانی خشک فرمود آن قوت مرا
خدا بود و این ضعف برای خودای امیر خیبر پرهیزکاری و ترس از خدا انها نه ذخیره قوت را باشد آورده که در همین جهان ثمره آن عابد را شخص بود گویند یکی
از خداشناسان را وقتی پریشانی بنهایت رسید چنانکه سه روز قوتی نیافت و قوتی در بدنش نماند که بشرایط عبادت قیام تواند در کنار نهری نشسته
از ضعف نتوانست جای خواست سیبی دید که بر روی آب همی آمد آنرا گرفته بخورد ناگاه ندائی شنید که تو دعوی تقوی و پرهیزگاری این سیب را بی صاحب بوده بر رضای
او چرا خوردی برخاسته ضعیف تمام به بالا جوی روان شد تا باغی رسید و صورت حال با باغبان گفت این باغ مرا ده و نفر برادر دیگرم راست
من سهم خود بتو دادم و شب را در اصفهان کرد علی الصباح برادر دیگر را دریافت و از و با التماس حلیت خواست بگوی برادر من شفقت
چون او را یافت و کیفیت باز گفت صاحب سیب گفت یکقطعه مرا میهمان تا حق خود را حلال کنم زاهد گفت مرا حلال فرما بعد فرمان تراست القصه گفت
سه سال در خدمت اگر خواهم ترا بخشم و الا فلا زاهد با اضطراب در آمده بورزش و لابه آغاز کرده و گفت کیفیت کور و کر و شل و لنگ اگر
از برای قبول بنمائی ترا حلال کنم و الا سر خود گرفته باز گرد مرد زاهد گفت زناشوئی این دختر که فرمائی مرا از عبادت خدا باز دارد چه تمامت ایام باید
خدمت او کنم القصه گفت چنین است و چاره ترا باشد تحمل زاهد بناچار قبول طلب کرده عقد زوجیت میانها محکم چون شب در آمد و زاهد را بحجله
در آوردند مؤلف مخفی دید بیچون گل که بهشت • وندر و لعبتان حور سرشت • پیو سامان عیش بته میان • میان بر زده همه زمان
بعذر • نوعروسی بر او نشسته چو بدر • چشم جادوی او بناز و فریب • برده از عارفان شهر شکیب • رو نشی آفتاب بر روی غالیه سای

ناب بوی ❊ همه اعضای او خوش موزون ❊ نه درو هیچ از آنچه هست نبون ❊ زاهد از مشاهده جمال آن دختر که ماهی بود بی کلف بحیرت فرو رفته با خود گفت همانا از پی آزمایش من عذری کرده اند چه دختر را که پدر او را وصف کرده مرا بنکاح خواند سراپا عیب بود و این جمال شاهد بیت از غیب هدیه سراسیمه از حجله بیرون شد چون پدر دختر آن حالت و توقف یافت موجب آن تعجب از زاهد پرسید با وکفتهای نیک مرد خاطر آسوده دار که همان دختر از آن من و زن تست مراد من از کور و کفش و این بود که نا محرم ندیده و مقصود از کری سخن نا محرم نشنیده و بی دست و پا یکی بکوی بیکانه نرفته و دست بالایشی نگشاده چون صلاح و تقوای تو دانستم با خود گفتم که سزاوار خدمت تو چنان کسی باشد بشادی بازگرد و با او بفراغت ایام و عبادت خدای گذار با جمله درویش همه جانب در صحبت حاجیان بر برده روزی که شه بیابان را گرفته جاده بمیرفت چون بکوالی مکه معظمه رسیدند امیر او داع کرده خواست در رنه شود امیر گفت همانا چه انجام اسباب معاش موعود از ما سبقت جو با درویش گفت مرا اعتقاد بکرم خانه خدای خود بیش از آنست که از همراهی امیر [illegible] دیگر مشوش شوم ❊ [illegible] ❊ بعد از وصول این بیت الحرام و اتمام حج او [illegible] با خدمتگاران و غلامان بسیار همی آمد امیر باستقبال او شتافته گفت بکرم را فراموش کردی که این همه یا خبر در علاج درویش شاید دائم که خود را فراموش [illegible] سرای شهر ان آیم الله امیر با او در وانه شد

[illegible] بوده یوانی رفیع

هر طرف دیدار گران [illegible]	[illegible]	گل و سنبل بهم در آمیخته	مشک و کافور توده در توده
لاله با لاله کرم [illegible]	زرد و ارغوان با شش نمود	بچه در بچه او شکفته چنار	نهفت کی کشته ساز بسیار
[illegible]	پای [illegible]	[illegible]	غنچه بسته در گفتگو [illegible]
[illegible]	[illegible]	بارکاهی [illegible]	[illegible] خشتها تمام
کرد او با نغمه ای بهنا ور	[illegible] میوه دار	نار [illegible]	صد هزار [illegible]
زیر هر شاخ نخلی از زر و دوغ	روی هر تخت [illegible]	از خورشهای [illegible]	صحن سبز فضای باغ تمام
آن [illegible] دست جان	از شکفتی [illegible]	گفت این خواب خوش [illegible]	مستی و بیخودی [illegible]
سر انگشتان [illegible] شده	[illegible]	زیر لب گفتگو [illegible]	آرزوی [illegible]
زان خورشهای لپذیر نرم	کامدش در مذاق خوش [illegible]	خورد چندان که [illegible]	بخورد بیم آن [illegible]
شب و روزی دو با نشاط و سرور	بسر آورد آن [illegible] غیور	[illegible] با اضطراب آمد	موی باز آمدن [illegible] آمد
زیفنی چنان [illegible] باز	خواست آنجا که کاروان حجاز	خاطرش آرزوی خام گرفت	ترک عیشی چنان مدام گرفت
[illegible]	[illegible]	یادش آمد از آن [illegible]	که در و داشت [illegible] قطار
غم فرزند و آرزوی زنش	همچو دیوی شده ره زنش	[illegible] سهای [illegible]	[illegible] راه [illegible]

خرابه

چرا به جهان بدام خیال	که دانی از دست رفتن عال	انچه و سواس [illegible]	نتواند هزار مرد [illegible]
کوه آهن بکنف و بند بپای	چه که وسواس نقش [illegible]	آمد آن [illegible] آزاده	[illegible]
که کجا میروی شتاب مبار	تشنه روی در سراب مبار	تا بچند آرزوی [illegible]	دین امیری [illegible]
این جهان جاودان [illegible]	عیش او جاودان [illegible]	دل چه بندی [illegible]	دولت جاودان [illegible]
[illegible] چند [illegible]	[illegible] خون خواری	تا کی [illegible] جهان [illegible]	عیش و [illegible]
جون کرانی [illegible] جهان دگر	[illegible] آراسته جان [illegible]	[illegible]	[illegible]
حیف [illegible] بهشت	[illegible]	[illegible]	می [illegible] خواب
رم ز [illegible] آمد	آخر کار در [illegible] آمد	جذب [illegible]	کار او [illegible]
سر و پای برهنه [illegible]	بحریم خدای کشت روان	[illegible]	[illegible]
غسلی از آب دیده کرد نخست	[illegible] و جان پاک زآب دیده بشست	از برون [illegible]	[illegible]
[illegible] بلکه	[illegible]	[illegible]	[illegible]
هاتف غیبش از برای [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible] تو	[illegible] تو	[illegible]	[illegible]
[illegible] کرد	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	نام نیکی [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible] کرفت	دین و دانش [illegible] کرفت	[illegible]	[illegible]
[illegible]	دوست خواه [illegible]	[illegible]	[illegible]
اگر او پادشاه با درویش	[illegible] خاطر خویش [illegible]	همه [illegible]	گر [illegible]

نگارش احوال [illegible] پریشان خاطری [illegible] و اقدام [illegible] در کرد بود و شب همه شب [illegible] و روز [illegible] لب و [illegible] عود [illegible] سامان کاری [illegible] و امید [illegible] و خیالات [illegible] لب چند [illegible] از شب [illegible] امید [illegible] در [illegible] آغاز [illegible] شاید [illegible] و نقش امیدی صورت [illegible] خاطر [illegible] سحر خیز [illegible] شب آویز بپای کلبنی در شده و دامن خاطر از [illegible] که [illegible]

انبساطی رخ طراز آورد و انده و بیهوده از سر بدر کرد حالش دگرگون و بخشش بار گشتی درست راهنمون آمد سری بکار خود فرو برده و کرده گذشته فرا پیش آورد و بر تلف ایام سلف تأسف و بر روز کار گذشته افسوس بر دو چون رو دل از هر چه مناهی و خلاف رضای الهی بر کند و بساط لهو در پشت پای برافکنده دست ضراعت و از دولت انابت باز کرده بعذر گذشته لابه آغاز گوینده هم در آن شب از ناطقی بگوشش مژده قبول رسید و جذبه شوق کریبانش ببارگاه قدس کشید مقبول حضرت حقبلان و شایان خدمت صاحبدلان شد از آن پس ش به بندگی سربازاده گی داشتی ایام غفلت بگذاشت طریق امور بروش نیکنان می سپرد و در دل سلوک طریقت می برده با دیگر از ایشان بود. از ایشان می نمود این حکایت بر یکی از دوستان کم از حال او شوق فزون نمود خواندم کلیه او را شنیدی کفتم شاید که این حکایت کفم باید که از نظم خوانات این ابیات نوشتم

ث هری شوخ چشم عربده جوی / پای تا سر کشش نیک و سلسله موی / مرد آسیمه سر نگاه جا ل / لاجرم برد برامید وصال

نقد ما داده هم بداد و نوید / تا شبی با نوید وصل شنید / شب علوم راسای برو در / کرد آراسته چو حجله حور

مجمر آورد و مندل آتش کرد / عود بر دود بخور با خوشش کرد / در فروزان قطره های بلور / برخش چه نکه داشت شمع نور

خاطر آسوده شد ز سامانش / شست در انتظار مهمانش / گوش بر حلقه و دیده بسیار / روز رخشنده جوی در شب تار

دل در اندیشه با هزار امید / دیده در راه انتظار سپید / پای از شب که تا صبح درش / شد از این عروس خبر

آیت یاس ال بگوشش خواند / بجز بر وصل جستجو فت نه / ناله سر کرد و اضطرابی کرد / شب در واعدان شتابی کرد

پاکی هم بدان دو بیره گشت / شب بر وبحث بر بخره گشت / دیلم با کاس ما سمان درزم / از دو کیسوی شب کشید علم

بر پا زند خوان خسانه کرفت / آتش مند دان زبانه کرفت / باغبان شاخ گل بر کشید / بلبل از شاخ گل صفیر کشید

خاطر آشفته را نفس بسر بید / مرغ امید شش از قفس بر پرید / خاطر آتش باره فرب نماند / بر کسالاتش شکیب نماند

لبر اسیمه از شنه چه کاخ / شد بانگی که بلبلان بر شاخ / لحن آهنگ بلبلان بشنود / هم با هنگ آن نوا ببرد و

خوش بگوش آمدش ترانه خوش / خواست آنجا آشیانه خوش / جذب حق حالتش دگرگون کرد / کارش آخر بفعال میمون کرد

هوسهای خام خود نگریست / اثرش آمد بکار خود نگریست / با نامت کوه دوست نیاز / کف کاهی کار ساز بنده نواز

زکرم عذر بنده ه بپذیر / کار بر بنده کان نسخت مگیر / کز اعماض و عفو ایزد پاک / چه تواند ضعیف مشتی خاک

ماکی بشم و کبریائی تو / بنده کی در خور خدائی تو

آغاز حکایت بهرام و بهروز و شرح تمثیلات او

آورده‌اند که در حدود طبرستان دو برادر بودند یکی مست مذکور و بکثرت ثروت معروف برادر بزرگتر بود جو بهرام کرد دشمنی بود و شحان پاک و نکوئی که بهره بنزاد زخاک و کهنزاد دو پسر بود. بهتر در زبهرام موسوم هر چند هر دو برادر با یکدیگر موصوف عظیم و مصادق قوی بودند اما نوسن طبع بهرام جز با و با شش والتیام آرام نگرفتی و همیشه با بدکیشان مصادقت ورزیدی [illegible] روز باصحب علوم کز اشتی بهروز عظم هرچند بهروز که آثار سعادت از جبین او ظاهر بود و اقبال می نمود و زافعال ناپسندیده بهرام جدا ملال میکرد و بهروز از آنجا که مقتضی حقوق

اخوت بود بهرام را نصایح مشفقانه بسلوک بر جاده مستقیم ارشاد و تکلیف بخ روز ما فاقت که ما را این سری دو در خواهد بود چرا باید اینستیم تا عمل ناستوده از ما صادر شود که بدکردار جز عذاب دو جهانی نه چیند بیت کر ابد ربما نه ز تو نام زشت ه نه خوش روز بینی نه خرم بهشت بلکه کل کهنجم حیات که اوراست چون رنگ بوی خوش نام نیک بیادکار نهند شفه مردم بمجاورت او تا چه باشد و خار چون دست بوی زنی بگله و اگر جامه پیش امکنی ببرد و از غایت آزار جز بازار آتش بده و سرنکنه و اگر هرکز سر از خاک بر نداری بیار نمند روی و نشوند باید ان مجالست مکن و بصحبت ایشان میل کر شوی خصلت آن طایفه هر آینه سرایت نماید و مجاورت ایشان تاثیر کند چه دوستی آن جماعت مقتضی دشمنی اهل صلاح منجر شود چنانچه در حدیث رسول صلی الله علیه و آله و سلم مدارک ... من نیک می اندیشم و عاقبت بهرام کم که از صحبت این فرقه شور سد آنچه باغبان از دوستی بوزینه رسید بهرام پرسید چگونه بود

الحکایت بهروز گفت شنیده‌ام که در ولایت روز باغبانی چست و چالاک در فلاحت عمارت بود و ساحت باغ وی از زینت اشجار و طراوت ازهار رخاک ارم دیده ارم کرده و عرصه بوستان وی از محاسن عرایس ریاحین داغ حسرت بر دل حوران فردوس نهاده و این باغبان با بوزینه صداقت معمور زنیده و میان ایشان محبت و مصادقت بدرجه کمال رسیده اتحاد و موالات از حد اعتدال تجاوز نموده وش بزد و دستی بوزینه باغبان مدبر زخم زده بود و منبها عداوتی حادث گشته و مار فرصت صحبت از باغبان منقام گشته و با غبان از شدت صبحت امولت مار عروس آسایش را طلاق داده و جلیس استراحت را وداع گفته بود اتفاقا روزی از شعد اشجار مانده کی بروی مستولی و خواب بروی غلبه کرده خوش بخفت مار فرصت غنیمت شمرده فورا بر بالین وی آمد باز خود اندیشه کرد که اگر من بروی زخمی زنم که کار او کفایت این پاک برخیزد و با من در آویزد تا از پا در آیم پس بهتر آن باشد که ما با بروی محاکردن طریق عقل نیست و حکما گفته‌اند که چون بر دشمن ظفر یافتی جزای فعلیم رسان که او را قدرت مکافات نماند مار بعد از اندیشه و تامل بسیار با خود گفت هیچ عضوی لطیف تر از سر و مکه چشم نیست صواب آنست که آهسته بروی وی روم و در چشمش زخمی زنم که بعد از آن تا دیدن باز نبیند پس کتاب باغبان روان شد باغبان از آواز رفتار او بیدار شده دست بازنیده بیش بر و شتا مار بهزار حیله خود را بسوراخ کشید باغبان چون از آن در طلب خلاص یافت کفتای نفس خواب است اگر خواب چنانچه جان را وداع کن و اگر ته جان در کار است حرمان خواب اختیار روز کاری بر آمد که باغبان بیار رست خفته از بیخوابی کار او بجان رسیده صورت واقعه را با بوزینه که دوست مخلص او بود در میان نهاد و از وی درین باب معاونت خواست بوزینه کفت معالجه این کار سهلست و تدارک این آرزو آسان هرگاه که ترا خواب آید باعتماد پاس من بخواب که بر بالینت نشینم اگر مار بیاید سرش بسنگ محنت بکوبم باغبان بدین سخن ایمن شده و در کنکاهی کم آب رفت و چنان بخفت که تا نفخ صور برخواست و این چنان بود که چون باغبان سر بر بالین نهاد مکسان بروی جمع آمده نزدیک بود که از فنبه مکس چشمش کور گردد و بوزینه مکسان را میراند بعد از راندن باز مجتمع میشدند بوزینه این حرکت در خشم رفت و گفت فارغ باشید که با شما کاری بکنم که از روی زمین بر خیزید آنگاه برخواست گرد باغ بر آمد سنگ عظیمی بدست آورد و بر بالین باغبان آمده سنگ را بقوت تمام بر روی باغبان زد مکسان جان بسلامت بردند و باغبان شهر ستان عدم رفت از مار که دشمن دانا بود گزندی نیافت و از بوزینه که دوست نادان بود در بخشی جان دید با دشمن و دوست واقفش نکو ست این مثل از آن آوردم تا بدانی که مصادقت جهال و مجالست او باشش خاتمی ندیم دارد وای برادر چون از فعل بد نیاید و کردار زشت سر بر نزند بهجود مصاحبت ایشان چه نده و لازم

و بر تقدیر مصادفت ایشان چو بکراه حاصل شود و این مسلم نه که هرچه از و زادن نا پاکان صادر شود از مادر وجود آید چون اصحاب سلطان این برهان
واقف نباشند کدام خیانت متوجه باکرده بهروز کشف السلیم دل شوی آن قدم تر از قبول نصیحت مانع آید و از سبیل شاه باز دارد و آنچه کوی اصحاب
سلطان بر احوال او وقوف میشد خلاف واقع است و شاغلی که علیها بنه شمارد و بجواب صبر زنند تا کاه از کمین کشه حیله بگشایند و همه را ابر و دیگر کرده
همچو آن روباه که بر سر کلنک آمد بهرام کشف چگونه بود بهروز **کشف** شنیدم که در کنار کری که حواشی آن با نواع ریاحین چون بوستان فردوس
از شکوفه آراسته بود و سطح آن با جناس مرغان آبی چون آسمان بستاره و پرستاره فوجی از کلنگان شب آنجا مقام گرفتندی و مادی خویش کرده
قدری ساختندی چه آب آن از هوا صافی تر بود و روشن تر تا اگر دشمنی قصد ایشان کند عکس آن در آینه آب منعکس و کلنگان بر قصد او مطلع گشته چاره
کار خود کنند و هم از جنس خود پاسبانی نشسته که دیده او چهره خواب ندیده بود **چون** چو چشم عاشقان هرگز نخفته و همه شب بستاره روز کرده
اتفاقا روباهی که از آن آگاهی یافت و چون ارزو کوشت کلنگ بر روباه استیلا یافت شب بکنار رود آمده شاخی در دهن از زمین برکنده
و در مجاری آب نهد شد و آب آن را میبرد تا بنزدیک آن کلنگ رسید کلنگان را دیدند که دشمنی قصد ایشان کرده و نموده چنانچه کلنگان بچه طرب
پرواز نمودند چون بیک تامل کردند کیی بود زبان بزرنش بروی کشودند و شیخ ملامت در روی نهادند که آیا دیده تر آنچه شد و دریافت تر آنچه فرسید
که کیه را از جانوری فرق نمیکنی و ما را از خواب خوش بیدار میسازی پاسبان مجل اهل سکوت بر زبان نهاده و روباه توقف نموده تا کلنگان بخواب فرو شدند
آن حال بر پاسبان پریشان شده دیگر بار شاخ در دهن از فراز آب و او چون نزدیک پاسبان رسید بار بر حول چنان نمود بند که شورش در کلنگان افتاد
احتیاط کردند بغیر از شاخ در دهن چیزی ندیدند پس پاسبان را از جا بیند که گفتند اگر بار دیگر این امر از تو صادر گردد ما ترا آزین عمل معزول کنیم چاره خواب
هشیار کرده و مانند گنهکاران سر در جیب انداخته با خود گفت که این آب دو دو شب چه رسیده و هست این گیاه را از کجا می آورد این بار هیچ
و اضطراب نخواهم نمود روباه ساعتی صبر کرده بعادت سابق مشغول گشت و پاسبان در دهن او دید هیچ نگفت تا از پیش او گذشت با خود گفت کلنگان در
سرزنش و ملامت نمودم محق اند و هیچ در آن حرکت مقتضی اکنون مرا معلوم شد که باد گیاه را در آب می اندازد و چون بدین حیله مکرر است غافل گشت
و ترک حزم و احتیاط کرد و روباه بیک بار در دهن بر روی آب روان شد با شتابی در پس تیز آن کلنگان رسیده و پاسبان بیچاره را در ربود از کوشت و استخوان
او کرد با آسمان رسانید و این مثل را آوردم تا بدانی که اصحاب سلطان شمار را غافل گشته چون روباه مران کلنگان را به آیند ازاند ایشان تشمال برسید
که از روباه کلنگ چنانکه بهروز نصیحت بکرد بهرام بر باطل تیز اقدام نمود و چون برین حسرت چند کذشت یکی از یاران بهرام از مجلس بیرون آمده
یعنی بکاه ببیر شهر برده و آنچه یافت از نقد و جنس بر دن آورد و نظر اصحاب رسانیدند و علاز مان و رسم مترلی عیاران برده بغیر از بهرام همه را در نهانگاه
مجتمع دیدند چه بهرام در آن شب از تست ملازمت ایشان محروم و چون عیاران دستگیر شده جرایم بران جماعت ثابت گشت بفرمان کم هر شخصی را
بر رخ او آنچه بهرام از آن مهلکه جان گداز رهایی یافت و از صحبت اشرار چنان متنفر شده که اگر نام رندی شنیدی لرزه بر اندام وی افتادی روزی
بهروز بااو گفت ای برادر هرگز من بخاطرم خطور نکرده بود که تو از آن شیوه ناپسندیده انابت کنی و از آن قوم مهاجرت کزینی نمیدانم این ارادت
و از جادر تراچون حاصل آمد بهرام کشف سئوال تو از من بنک بسؤال آن شیر روباه ماند کشف این چگونه بوده است **کشف** آورده اند که شیری در

مقام داشت گرگی و روباهی از جمله مخلصانش بودند روزی شیر آرزوی شکار کرده بشب و صید مایل شد گرگ و روباه در صحبت وی روانه شدند تا بکوه
بطلب صید هر یک بگوشه روانه شویم و منزل اجتماع در فلان بیشه باشد پس هر کدام بطرفی رفتند بعد از فرصتی زمانی همگان مجتمع گشته شیر گوری بدست آورد
و گرگ آهوی صید کرده و روباه خرگوشی بچنگ آورده شیر با گرگ گفت این صید ها را قسمت نمائیم گرگ بعرض رسانید که قسمت صحیح آنست
و گور ملک را و آهو بنده را و خرگوش روباه را شیر از این قسمت در خشم شده و پنجه افکنده سر گرگ بر کند انگاه روباه را گفت بعد ازین قسمت تو کن روباه گفت
که گور ملک را شاید که چاشتگاه تناول فرمایند و آهو را شبانگاه و شام و خرگوش را در نهار شیر گفت قسمتی بدین راستی و زیبایی از که آموختی
روباه گفت از آن سر که در پای تخت ملک موضوع است اکنون ای بهروز من این فرهنگ را از رخش چند آموختم که بجهت یاران بی صلاحیت گرده بودند
و در خلال این احوال روزی عم بهرام و بهروز برادر خود را در خلوت طلب نمود گفت که چون دیده خود میکشایم و بنظر عقل بنگرم زمان عمر چون برق
خاطف بکذرد و اعاده آن ممکن نیست و آنچه مانده و در پرده غیبت در کمیت و کیفیت آن احاطه متصور نه پس میان زمان گذشته
و آینده که از احوال کویند غم خود باید خورد و مرا در پس پرده عصمت دختریست و اسباب فراوان دارم نمیخواهم که دخترم بخانه دیگری رود
و مال موروث نصیب دیگران گردد و فرزندان تو محروم مانند پسران تو جگر گوشگان منند و چشم بجمال هر دو ایشان روشن اندیشه
کردم که دختر را به بهروز عقد بندم و جوهر را در رشته عقد او کشم و خانه و ملک و اموال بدیشان واگذارم و خود در گوشه منزوی شوم
تا آنگاه که قدر داده خود باز ستانند و قضا امانت خویش باز طلبد برادر گفت که فرزندان مرا این مقام نیست که در سلک اولاد تو منسلک
گردند و اگر در حضرت تو بدرجه عبودیت رسیده اند آن مرتبه ورای حد ایشان اما اگر بهروز بشرف مصاهرت تو مخصوص گردد حمیت
بر طبیعت بهرام غالب گردد و در میان برادران خصومت و کشمکش واقع شود و از خاندان ما اثری نماند و اگر بهرام را این دولت دست
دهد بهروز را هیچگونه متاثر نگردد و خدشه در قواعد محبت اخوت راه نه دهد بلکه بهرام را امداد نماید و بهروز را سعادت دانش که باکتساب آن
اشتغال دارد ضایع نگذارد و او را است علم که در تعلیم آن اجتهاد و مبالغه بزرگ کرده اند پدر دختر ازین سبب در غضب شده گفت معاذ الله
که من دختر به بهرام دهم و بدان ادبی اهل و استان نشوم تو میدانی که من بهروز را بجهت علم و فضل او اختیار کرده ام و بهر سبب دانشی که دارد بر بهرام
ترجیح میدهم برادر گفت بهرام و بهروز هر دو بندگان حضرت تواند و از مقتضی رای تو عدول متصور نیست و لیکن همکن نه اگر و ما
درین باب با فرزندان مشورت کنم بعد از آن هرچه فرمائی کمر متابعت بر میان بندم پدر دختر مرخص کرده او بخانه آمد بهروز را طلب
داشته از صورت واقعه آگاهی داد و گفت متمنی من آن بود که این پیوند نسبت به بهرام واقع شود که او در عقل و تقوی و فطنت و زیرکی
نیست و از سلوک ناپسندیده اش بجان آمده ام من هستم اما عم تو دختر باو نخواهد داد و اگر تو بسبب خاطر برادر ازین کار احتراز نمائی بکار
پای درین کار نه نهند و درین استانه نشیمن کنند بهروز گفت که اگر رضای عم و خوشنودی پدر درین است پیش من بر جهات
تقدم دارد و در عقبی کدام وسیله بر رعایت حقوق ایشان افضل دارد با لجمله عقد خواهر چو هر با بهروز بسته شد و رشته مصاهرت
پیوسته گشت چون بهرام ازین محنت آگاهی یافت از غایت رشک لرزه بر اندامش افتاده گفت من نخجیر آتش بار وده حسرت

از دل و جان عم و پدر با سمان رسانم و اگر جوهر خود را در درج عدم نهان کند پرورش آرم و اگر چون خورشید بر آسمان شود تکمه قهرش بزیر اندازم پس با خشم و غضب
تمام برخوردار پیش بهروز آمد و او بمطالعه کتب اشتغال داشت چون برادر را از دور دید فهمید که نایره غضب در جان او ملتهب است باعزاز
و اکرام او را استقبال کرد بهرام گفت عقده نکاح مبارک باد بهروز گفت اگر صورت غضب و خشم تو نبودی مبارکتر بودی بهرام گفت
اگر در یاد داشت بگو با من کرده کاری کنم و عذری اندیشم باید مرا معذور داری که هیچ خصومت از تو واده است بهروز گفت اگر بر خطرات عمل
سابق خواهی رفت و مصاحبت دوستان گزیده چشم خواهی کرد گفتم امسال شوی زنهار که بهمان احمد پارینه در عقد بدی کبرا
جنانی و سرزنشی که بکلی بیندیش که از من چه گناه صادر شده است پیش از این نیست که عم مادر دختری بود که در نکاح او بسبب سلطنت خاندان
و دفع شروع بیگانگان در ملک و مال خویش بمن رغبت نمود پدر نیز درین امر موافق شد و سخن عم و پدر رد نتوانستم کرد که در دنیا ملول شوم
و در آخرت مؤاخذ و ترا بجهة ارتکاب افعال و اعمال قبیح محل آن نمانده بود که آن مخدره را خطبه کنی بهرام گفت سخن راتی بکنی و با من از
سر جدال و مناظره حدیث میرانی و خود را بهیچ ناصح امین و واعظ متین مینمای و نمیدانی که بموعظت محبت زایل نشود و بنصیحت عشق باطل
نگردد فارغ باش و دل جمع دار که چنان سازم ترا که پیش از کیسه پاره و دو سه جزو کهنه نماند و چون دیگر فقها در کنج مدرسه بیکس نان راضی باشی
و جز ایشان کسی بصحبت تو نپیوندد و بغیر از آن جماعت با هیچ آفریده مجالست نتوانی کرد بهروز گفت آنچه در حق من اندیشی غایت مقصود
منست دشمنی تو با من و اندیشه که تعذیب من بنا کنی بعداوت عقاب با سیمرغ ماند که باتفاق افتاد و طمع خویشتن که او را
باتش تعذیب کشد بهرام پرسید که چگونه بوده است بهروز گفت آورده اند که وقتی عقابی بر قله کوهی بلند که چتر بر کشیدی آسمان نمودی
چون بر شتری جبل کوه [illegible] آشیان نهاده بود روزی بطلب صید روی بصحرا آورده چندان طیران نمود که عبورش بر زمین هندوستان افتاد و
بصحرا رسید که نشیمن فوج سیمرغ بر آن موضع واقع بود از اتفاق دو سیمرغ از آشیان برآمده طلب طعمه میکردند درین اثنا عقاب با ایشان
بازخورد و از غایت گرسنگی چنان تافته شده که اگر نظرش بر پیل افتادی از التهاب نایره جوع مانند طیرابابیل آتش در وی زدی چون
نظر ایشان بروی افتاد بر پرید و بال فضای [illegible] چنگال و منقار در هر دو محکم کرده بهزار محنت یکی از ایشان خون آلوده و مجروح بسوی
نشیمنگاه آمد و آن دیگر در چنگال عقاب هلاک گشت خیل سیمرغ چون آن واقعه معلوم نمودند جمله از آشیان بیرون آمده بر
عقاب حمله آوردند و یار خود را بردند از چنگش خلاصی دادند عقاب را از مقابله و مقاتله با ایشان جراحت رسید گفت با دشمنان
بسیار تنها کوشیدن جنون است و خود را بتهمت مردی در جنگ حوادث افکندن از ابلهی اکنون در هنگام گریز بهتر از ستیز و فرار به از قرار است
پس روی از کارزار تافته بوطن باز گشت ابنای جنس و امثال خود را جمع کرده صورت واقعه با ایشان در میان نهاده گفت ما این عار را حکم
و با این ننگ جنگ در چه زییم اگر شما معاونت من نکنید و انتقام از خصمان نکشید هر آینه رخت بیابان کشم و ازین ننگ چنگ در دامن اضطرار
ایشان زنم فوج عقاب گفتند ما در تکاپوی این مقام مخلب در سینه دشمنان نشانیم و بمنقار جگر خصمان برآریم و هم در ساعت لشکر مجتمع و بر خیل سیمرغ
تاختن بردند بعضی را کشته و برخی را اسیر کرده بمقام خویش آوردند و بعد از آن مجلسی منعقد ساخته سگالش کردند که اسیران را بچه عذاب عقوبت کرده هلاک سازند

رای همه برآن قرار گرفت که هیچ تعذیبی سخت تر از احتراق نیست و جمله بر این همداستان گشته اسیران را بمعدن کوگرد [illegible]
ولی ندیده بودند و بدان نیچای سکی نشسته نکرده و از غایت فرح آواز برآوردند که ای بدبختان این نوع موت ما را حیات ابد است این جنس
قتل احبای سر بر حال ما را بحال خود قیاس کرده اند نشاید که آتش شعله و شعله را بسوزد و نار را بر ابرار و اخیار کاری نبود و فوج عقاب ازین معنی
خورده اند است بعید نبود و تو نیز قیاس من در مجالست اهل علم و مؤالفت زمره دانشمندان بحال خویش میکنی و از غایت جهل نمیدانی که صحبت
ایشان با من کیمیای سعادت است و مجالست این جماعت دولت و طایفه از اهل ظاهر باشند که ایشان را از لذتهای محسوس چون خوردن
و آشامیدن باشد و بهره خطی دیگر نباشد و نپندارند که هیچ لذت ورای این نیست و از نیل ادراک نکته معرفت حقایق اشیا محروم و بی نصیب
باشند و تو از آن طایفه درین صورت از مردی و مروت دور بود که شخصی را گوید که مادختر تو بدهیم و از پیوند وی عار دارند و او بدین استخفاف
در این اشعار رامی شود بهرام گفت اکنون [illegible] بی مضایقه نشاید رشته حیات او را منقطع گردانم و تا تیغ دو باره و با جنت از هیچ آفریده نیندیشم اگرچه
هم در این کار [illegible] بهروز گفت که این [illegible] قضا [illegible] و این پیوند را قدر منقطع میگرداند و بمردی تهور دگر قضای آسمانی رد
نتوان کرد و لقمه رزق را رفع نتوان ساخت و تو از آن شیر صاحب شوکت تر نیستی و از آن هژبر قوی مولع تر نه که روباه را از چنگال عقاب نتوانست باز رهانید
چون است عم و پدر را در این بحث و واقعه مکرانید از نقص خود را چگونه حمایت کنی بهرام پرسید چگونه بوده و آن بهروز گفت خوانده ام که عقابی [illegible]
از قعر آب بچنگال برمی کشیدی و پیل را بمنقار از جنبش مانع برآورده [illegible] روباهی را دید خواست که از هوا بر او فرود آید روباه ازین [illegible]
در غاری انداخته قریب به بیست روز از بیم عقاب در آن غار بماند و چون کار بروی تنگ شد و گرسنگی بروی استیلا یافت با خود اندیشید که تمام تر
پای از غار بیرون نهاده با خود گفت پیش از آنکه در طلب قوت شروع کنم و در جستجوی طعمه قدم نهم کسی را طلب باید کرد که شر این دشمن قوی از من دفع کند
و بلای این خصم مکار باز دارد و نزدیک شیر [illegible] آمده روباه نزد او رفته گفت که سایه ملوک آفتاب سعادت است که مظلومان
از صواعق آفات بدان التجا سازند و بر روی زمین مظلومان و بیچارگان از صدمت ظالمان بحضرت ایشان گریزند شیر گفت بزرگی ظل حمایت
اسایه ذو شکوهی باشد ع باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری حیف و ظلم چگونه تواند گذشت و بیداد و ستم چگونه کردن تواند گشت روباه گفت
در زمره رعایای پادشاه از من ضعیف تر جانوری نیست در سایه رعایت ملک طعمه میجویم و دعا میگویم اکنون چند روز است تا عقابی عقاب خیال
بر من درکات و رنج کرده است و از بیم او کام از خانه بیرون شوانم نهاد و از صعوبت و نیاز کار نه بیرون نیستوانم گرد شیر گفت از نظر من
غایب شو اگر عقاب قصد جان تو کند پشت زمین از وی تهی گردانم و اوج هوا بر وی زندان سازم روباه گفت که چندان روز است که افطار
نکرده ام و ضعف مرا از پای در آورده شیر گفت بر پشت من نشین تا صیدی بچنگ آرم و لقمه چند بتو دهم تا قوتی در اعضای تو پدید آید روباه بر
شیر نشست و درین حالت عقاب در پرواز بود و چون از اوج هوا بنگریست روباه را بر پشت شیر نشسته دید بسیم صاعقه که از آسمان توجه
نشیب کرده از هوا فرو پرید و روباه را در ربود روباه نعره کشید که ای ملک بفریادم رس شیر گفت تا بر زمین بودی حمایت تو میکردم ای
معذورم دار زیرا که او را بر آسمان دست رسیده این شکل مرا آورده تا بدانی که قضای آسمانی را بمردی رد نتوان کرد و بشجاعت رفع نتوان ساخت

و وقایع آسمانی متابع از قدیم راست و حوادث فلکی ملازم ایذای عم و برادر بهرام گفت من از خصومت پدر و عم برخواستم بر داغی که است بابت
چه سلسله عداوت مرا تو تجدید کرده و برادر در ورطه هایله انداخته و در جهان قبیح تر ازین حادثه چه باشد محبوبی را که از جان عزیزتر داشتم
دارو گرامی تر نداشتم می بینم که در خلوتخانه مواصلت و معاشرت نشسته اکنون مصلحت است که از بطلان این تزویج آبی بر آتش این فتنه زنی
و غبار این دایره بباران قطع نکاح فرو نشانی والا ترا با جوهر زخم تیغ از نشاط عروسی بی نصیب گردانم بهرور گفت معاذالله که این
واقع گردد چنین معلوم است که آنچه در باره من میکالی نصیب تو کرده و هر بدی که در حق من می اندیشی عاید تو شود بهرام گفت که من ترا ازین راه
بمنزل سلامت نشان میدهم اگر در میانه موافقت و مصالحت میطلبی بگران یار من اختیار کن و رشته این مواصلت منقطع گردان بهرور گفت
گمراه کسی بود که تو راه نمای او باشی بدبخت و بیچاره کسی باشد که تو چاره گر او گردی و اگر براهی که تو دلالت میکنی بمقصد یکی توان رسید
متوجه شوم من بجان رسد که بدان کبوتر رسید که از زاغ سلامت التماس کرد بهرام گفت چگونه بوده است آن بهرور گفت که خلیفه بغداد را
کبوتری بود نامه بر که از غایت سرعت و از لطف ... طلبیدی و آب از دو عامل خوردی ... بودی ... خلیفه
او را از بلاد مملکت خویش دوستر داشتی وقتی آن کبوتر را از زمین خراسان معاودت نمود تا خبر بغداد رساند در آن حال سپاه سرما در عرصه آن زمین
ماتحتی آورده و از غایت برودت و پوست ... طبیعت برگ گرفت و از کثرت برف خطوط شعاع را از حدقه جمال فروغ نمانده هرچند کبوتر
باطراف پرواز کرد تماشای از وطن مالوف و مسکن معهود دیار ... شده بیچاره مایوس گشته با خود گفت که در چنین حالی که جهان از جنبه برف چون
نامه مطویان سفید و هوا از میغ مانند دل عاصیان سیاه است چگونه بسوی مقصد شتابم در اثنای این وحشت و حیرت زاغی را دید بر روی برف
همچو خال مشکین بر روی عارض سیمین دلبران نشسته و لباس سیاه را اجابه پوشیده کبوتر نزدیک وی آمد و شرط مصافحه بجای آورده چون
گناه کاران پیش زهاد و فاسقان نزد عباد نشست زاغ پرسید که از کجایی و چه حاجت داری گفت بدعای شیخ هرچه تمام تر روی نموده است
از خراسان می آیم اما از زمین بغداد دوم و سالک ... در راه گم کرده ام زحمت بحضرت تو آورده ام تا مرا بصوب بغداد راه نمائی
و بر منهج کشور عراق دلیل شوی گویند که این زاغ از دیر وقت با شاهینی طریق برادری سلوک داشت و میان ایشان مواضعه بود که هر وقت
زاغ صیدی دیدی بانگ صعب کردی تا شاهین بر تحصیل لقمه تعجیل نماید فی الجمله زاغ ... شاهین سر برکشیده مترصد نشست و زاغ کبوتر را
گفت من از حضرت معبود مامورم برآنکه درین جایگاه متوقف باشم که هر کس که گمراه شود راه نمایم و از او سید سعادت آفرین سازم
اکنون آن کنگره بر آن کوه که در نظر تست می بینی مسکین کبوتر گفت که آری اشارت کرد که اینک برخیز و بر آن کنگره بنشین چون بهمان
نقطه کنی زمین بغداد و عراق را بینی مانند بستان فردوس بانواع ریاحین آراسته و لب خط و خال دلبران پیراسته بیچاره بفرمان
او پرید و بر آن کنگره نشست نشستن همان بود و در چنگال شاهین افتادن همان دیده اشتی که این مثل برای آن گفته اند هر آن کو زاغ باشد
رهنمایش بگورستان بود همواره جایش و تو نیز در راه نمودن کم از غراب نیستی و رهنمونی کبوتر وی بهیچوجه در اخلال این مناکحت
سعی نخواهم نمود و در ابطال این مصاهرت شروع نخواهم کرد و مخالفت فرموده عم و پدر را زمین نیاید و جز بر متابعت ایشان قدم ننهم و عم و پدر

لیکن تو التفات

لیکن تو التفات نکنند اگر به بر کیش ایشان اندیشیده ای راه راحتی شوی قواعد اخوت بر جای ماند و اساس برادری برقرار و اگر بجنب مد این
مخاصمت باعث میکرد و بلندی تو نخواهد ولیکن برادر نکوفر بهرام ازین سخن بی آرام شد و ازین گفته آشفته گشت و بر زبان راند که
من اهلیت پرورن و رقیم و بیاد دانش جرأت و بی دینی تو مشغول گشتم اگر بر ابیای درجت برنده یا سیاست کنند تو در مسند وزارت تمکین باشی
نخواهم که خلاصی من باشد ره تو روی ... دیده و امثال این سخنان گفت و از سر خشم بیرون آمد و روی بمنازل جهال و اوباش نهاد و ایشان را
برادر با خود متفق گردانید بهرور ازین مقدمه وقوف یافت و نزد پدر آمد و گفت ازین مصاهرت عظیم بر خطرم و ازین مناکحت نیک بر حذر
گفتند سبب چیست که ترا ازین کار تنگ ... دست داد و این دولتی که ترا روی داده اقبالی است بزرگ بهرور گفت که قدر این دولت
اگر من ندانم که داند و قیمت این غنیمت اگر من نشناسم که شناسد اما بهرام با جمعی در قصد من متفق گشته اند و عیش را بر من منغص خواهند کرد
والا ازین دولت چگونه گریزم صواب آنست که یکدو سالی از وطن هجرت اختیار کنم و دختر عم در گوشه فقیری بنشیند و آوازه در افواه افتد که
بهرور شیشه ملکوحه خود را گرفته و ازین شهر رفته معلوم نیست که بکدام دیار روی نهاده تا ماده سودای بهرام مضمحل شود و از روزگار گوشمال
سزا یابد اگر من بسبب اشتغال احوال و انتظام آمال و معاشرت یار و ملازمت دیار از تحصیل علوم باز مانم عمر خویش ضایع کرده باشم
عمر اسلاف با رضایع کرد هر که در بند یار ماند و دیار عم و پدر بدین سخن همداستان شدند و بدین حدیث راضی شدند بهرور زاد و بنه
بر راحله سفر نهاد و رخش فصاحت بر ناقه سیاحت بست و مدت زیاد در عالم طواف کرده در شهر بهری از علم و حکمت یافت و در
اقلیمی نقلی از دانش گرفته نسیم از ماره دیار مالوف بر مشام جانش وزیدن گرفت و عنان انعطاف بسوی مولد خویش معطوف کرد و عزیمت
در مراجعت مصمم ساخت و چون بمسقط الراس خود متقارب گشت در شهری که دار الملک آن اقلیم بود نزول فرمود پیش از نزول
او بدان بلاد صیت دانش وی بمسامع وضیع و شریف رسیده و آوازه فضیلت او شعف ملاقات در دلهای ارباب بینش انداخته بود
افاضل و ائمه و دانشمندان بزیارتش مشرف شدند و چنانکه آیین دانشمندان باشد او را بمسایل علمی آزمایش کردند و بمباحثه بسیار واقع شد اندازه پیش از
آوازه یافته بود گفتند که هرگز ازین کشور چنین سروری برنخواسته و ازین اقلیم چنین حکیمی ظاهر نگشته و جلوه بلندی پادشاه شتافته و در شرح
کمالات او مبالغه تمام بجای آوردند و ملک بدیدار او مشتاق گردیده باحضارش فرمان فرستاده و چون حاضر گشت شاه را ثنای لایق
گفت و بعد فصلی مشبع در تحریص علم و علم تقریر کرد و مواعظ در اشفاق رعایا و مرحمت زیر دستان و آنچه واجب است ملک در باره بهرور
انواع عاطفت بتقدیم رسانیده در جوار بارگاه خویش جهت سکنی او سرای زیبا مهیا فرمود و موضع با ترددگاه و اوانی و آلات تربیت
داد و این ملک را از پادشاهی و خدم و گنج و لشکر هیچ در می بایست جز آنکه فرزندی نداشت که وارث ملک گردد و همیشه ازین جهت
ملول و متوحش بود و بحسب اتفاق در آن روز که بهرور بخدمت وی آمد باز چنانی شهباز از اوج هوا فرود آمده بر کنگره قصر ملک نشست
ملک ازین صورت متبشر گشته از بهرور شگون آن استفسار نمود جواب داد که باز دلالت کند بر فرزندی که دست شهریاری
و مسند جهانداری را شاید و ان شاء الله ملک را خلفی آید محمود که قدم او بر ملک میمون باشد ملک فرمود که باز را در قید آورند تا بقا

فرزندی او را بر دست جای دهیم و چند انکه صیادان قصد کردند که باز را کرفته باشند میسر نشد و بهیچ دستان بر او دست نیافتند و باز بر روز آمدی و بر آن

کنکره نشستی و باز به نشیمنگاه خود رفته روز دیگر آمدی ملک کفت باز را که مجلب هوس او صید کرده چگونه در دام آریم بهروز کفت آن کنکره که در آن

آرامگاه اوست و نشیمن عادی دست خراب سازند و بجای آن هیکل مردی بنا کنند تمام اعضای استادان چنانکه فرموده بود بعمل آوردند روز

دیگر باز از فضای هوا قصد کرد که بمقر معهود نشیند چون هیات سکن برخلاف صورت معتاد دید طپیدن و بی آرامی بنیاد نمود و زمانی متحیر بود چون

در آن هیکل اثر حرکت ندید بر آن موضع آرام کرفت و بقدر عادت توقف بجای آورده بر پرید و روی بسوی نشیمنکه دیگر آورد و همچنان بعد از چند روز

الفت باز بدان صورت زیاده کشت بهروز فرمود تا جامه در آن هیکل پوشانیدند باز بشیوه معتاد قصد نشیمن کرد نکاه نو دید رمیدن آغاز کرد و خطر

چند و نهاد و تدریج ساکن شده بر آن نشست و چون دور و زبر آن کذشت باز بآن هیکل انس تمام کرفت فرمود تا آن بنا را ویران کردند و مردی بهمان

جامه بر جای صورت استاده و خود را چنانکه حرکت نداشت باز داشت باز بطریق معهود از هوا فرود آمده بر دست او نشست آن شخص باز را کرفته نزد ملک آورد

ملک بر بهروز ثنا کفت و بر فهم او که بدین روش ارشاد نمود آفرین فرمود بهروز کفت که بقا باد ملک را باز را باین حیله کرفتند که مار مرغان را هلاک کرد

که چکونه بود آن بهروز کفت که در کتب مسطور است که در ولایت طبرستان ریکستانی بود در شدت حرارت هیچ مرغ را در آن طاقت طیران نبود

و بر آن طرق ماری از قسم تنین داشت که از صولت آن هیچ دونده از آنجا نتوانستی کذشت و هیچ جانوری را از هیبت او خواب بکار دیده نکشتی

کشت و مدتها آن مار در آن ریکستان متوطن شده و چون در آن صحرا از کثرت کرما هیچ حیوانی طاقت نداشته مرغان ضعیف و ماهیهای کوچک بوسیله بال

از وبال او رستکاری می یافتند و مار بروزکاری به بیچوقی کذرانیدی روزی با خود کفت جانوران او رقیه حیات را از عذاب کرسنکی در روزی

بجای خویش از در کسی نباید و طمع برارادت خود بر خوان کس نشینند تا من در خانه سر بزانوی اندوه نهاده باشم روزی غریبه و خیال اخواهیم دید

و بوی اطعمه هر بجا شبه محال نخواهم شنید پس صواب آنست که نقش خود را چون دانه بر تابه ریک اندازم و بر تابش آتش چنان صبر کنم تا دندان بلا بر دل مرغان زنم

با چون دانه در پرده خاک متواری کردم و در میان ریک رفته و شاخ خود در آن فرو برده چون چوبی که از زمین رسته باشد بستاد و جنبش نکرد

و طیور و جانور که بر ریک کرم امکان توقف نداشتند کمان می بردند که آن مار چوبیست از زمین بر آمده لاجرم پی وقفه بر مار می نشستند اکر ملخ بودی کام

فرو بردی و همچنان با لب دی و اکر مرغ بودی بر نشیب آوردی و بخوردی بدین حیله مدتها بسر برد و هر که از مرغان و وحش کشته دمار بر آوردند بر آن

واو غافل ماند تا کرفتار شد ستاره تقریر و تدبیر بهروز رای ستود که ناکاه خبر رسید که روزکار خلقی ملک را روز بکرده و حضرت کردکار پسری در از زاده

که آفتاب مهره مهر او بر نکین خواهد نکاشت و ماه رسم چهره او بر جبین ال النقش خواهد کرد بکلا رمانده چهره او بت دی کند و دل از چهره او نقش ای می ربش

راه غیبت جاودانه در آسمان ماه نیست از بشره همایونش واضح است که در میدان شهریاری بزانق روزکار جهانکیری خواهد کرد و از چهره همانش

لایح است که در تاج داری بر آفتاب حکم خواهد راند شاه بدین بشارت اشارت فرمود تا مفاتیح خزاین بیاوردند و اموال عظیم از جواهر رنکین دلو

پیش بذل فرمود و در اشفاق و بخشش سحاب سکنه فلاونان همه بر و بخشایش نمود و آن عطیت که بخداوند زانی داشته و التفات را که حضرت آفریدکار

کرامت کرده از میامن قدوم بهروز و از برکت ورود او دانست بنابر آن صاحب کمال را در خلوتی حضار فرموده بوزارت خویش نوید داد

الحق دانند حضرات ملوک بر مثال دریا اند هر که بدریا نزدیکتر از تلاطم امواج نا ایمن تر و خشم و غضب پادشاهان صفت آتش دارد هر که بآتش نزدیکتر خطر

و از تقرب ملوک حقد و حسد بر انکیخته شود و خواص و مقربان او که ملازمان درکاه باشند از آنکه قصه نمایند باک ندارند و بی که ناتوانان و بیکسان را عرضه

کردانند و کروه مردان را با آتش خشم شهریاران بسوزانند دل پادشاه و لسان او چون آیینه ایست که هر صورتی که بدو بنمایند قبول کند و خشم شاه جهان چون نهنک است

کز نهار رنده بد و غضب او زخم ارقم که ذو نیش زر دو هر آن کس بخدمت ملوک مخصوص نیک و بد ممالک بری و منوط شد کستاخ کو بکردد و در مصالح دخل

سخن بوند دلپسند بود که از کسانی مصاحب و فتنه و غمازان محترم و مهالکت انجامد عاقل آنست که خود را از امثال این اعمال نکاهدارد و از چنین اعمال اجتناب

تا ایمن و سالم ماند چون ملک این سخنان استماع نمود فرمود در خدمت ما نه آن خدمتکاران باشند که طبیعت ایشان بر حسد مجبول باشد و از جاده خود قدم فراتر

نهند عقل و ذکاوت و فطنت و ذکا خواص و مقربان ملوک فرا خور فرد و فرزانکی ایشان بود و هر یک از ملوک حاسد و غماز و ساعی را که در اساس عادت

ملک نهاده باشد و بنیاد سلطنت بدست خود خراب کرده غرض هر اندیشه که در خاطر تو بدین سبب خطور کند خود را از آن فارغ داری که اقبال ما سایه

نه چنان بر سر تو کسترده است که از اینکونه حوادث منطوی کردد و در عدم قبول این شغل هیچ عذر از جانب تو مقبول نخواهد افتاد و در تقلد این مهم

هیچ بهانه مشغول نباید کشت که مسموع نخواهد آمد چون استماع بهروز با جبار شاه بر یاری لشکر و اطلاع بخت و ساعتی محمود بر مسند وزارت نشست و بموجب

معدلت و نصفت نظام ملک و ملت میداد روزی در عهد وزارت او پسر پادشاه بر بام قصر ملوکی بسیمین بازی مینمود که ناکاه کوی غلطان بر ناودان

که در کنار بام کوشک که استحکام داده بودند رسیده و شاهزاده بر اثر کوی بر میان ناودان آمده مشغوف شد بیاری بازکشتن در آن

پیش رفتن پر دکان مرم از آن حال آکاهی یافته مادر شاهزاده و پرده برداشته بیرون دوید چون کودک را بر ناودان دید مانند بیهوشان بهر دو دست

بر بالا دوید تا اکثر مراد او فرود آمد و در این اثنا خادمی دید و دست شاهزاده را کرفت و بر بام آورد و اما دست مادر چنان ماند که امکان

لیث حرکت نمیکرد و هیچ اطبا حکما لازم درکاه پادشاه بودند از معالجه عاجز شدند و شاه و زنان او از این واقعه غمناک و دلتنک شده با حضار بهروز مثال داده از ادای

درین باب چاره جوئی خواست بهروز کفت اکر پادشاه و ایمه رشک محبت کام خود نیست برای مصلحت یکبار ترک فرماید با سهل و جهی بر نفس او از ادا توان کرد

والا بجائی رسد که هرکز علاج نپذیرد پادشاه سخن بهروز را بسمع رضا استماع نموده بهروز بحرم درآمده بهروز از دنبال ستوره فریاد کرد که بند از ازار

بکشایید چون دست نامحرم بدان موضع رسید هر دو دست فرو داد آن زن و بند خود را استوار کرفت شاه از مشاهده این حال بهروز را بعنایات شاهانه

سرافراز کرد و از کیفیت آن معالجه التماس نمود بهروز کفت اصل المرض از غایت اندوه بود و اندوه مرضیست نفسانی و در آن ساعت که دست بالا برد

ماده غلیظ مفاصل او را فاسد کردانید بر رفع اهتمام آوردن قادر نبود چون دست بر موضع شنیع او نهاد حیا غالب کشت و حرارت غریزی بجنبش

یافته آن ماده را تحلیل داد و مفاصل بکشود شاه کفت سپاس و منت خدای را که مجلس ما را بحضور چون صاحب کمالی بیاراست و بارکاه ما را وجود

مثل تو دانشوری مزین کردانید شکر این نعمت چکونه کذاریم و عذر این موهبت بچه کیفیت ادا نماییم بعد از آن تقرب بهروز روز بروز از دیاد

می پذیرفت تا شاه را عزیمت شهری که وطن بهروز بود بخاطر تصمیم یافت و در وی توجه بمسقط الرأس او نهاد بهروز نیز در خدمت او روان شد

چون بدان موضع رسید نائره آتش شوق در کانون ضمیر بهروز در اشتعال یافت چون بپایه سریر اعلی رسید اثر اندوه از چهره او لایح بود ملک پرسید که دلتنکی

وموجب شماتت حسیت بهروز احوال وطن مألوف وحکایت عم و پدر و برادر را ایراد کرده گفت چون باین مقام رسیدم آتش اشتیاق ملاقات عزیزان
بر ضمیر مستولی گشته خاک در چشم کشیده ملکشاه ازین سخن خوشدل شده گفت این جای شمار نیست نه مقام اندوه همین لحظه چشم اقارب بجمال
وجمال تو روشن وخاطر دور و نزدیک از ملاحظه جمال تو خرم گردد و بهروز شرط خدمت بجای آورده بمنزل پدر روی شتافت چون بشهر در آمد
بحسب اتفاق گذار او بر سیاستگاه افتاد و والی شهر را دید که در مقام قتل پنج تن ایستاده و جمعی از زندان و عیاران شکار را نخواهد که سیاست
فرماید واز جمله ایشان یکی بهرام بود بهروز را نظر بر برادر افتاده شفقت اخوت سیلاب سرشکش روان کرد فی الحال بنجات ایشان
فرمان داد و بقربان نموده همه از مرگ امان یافتند بهرام در کوکبه وزیر رسید و دید دعا میکرد پی آنکه دانست این کوکبه عظمت تعلق برادر او دارد چون
در سرای پدر خود رسید او را شناخت در دوست و پای افتاده ... دراز کرده وگفته خود استغفار نمودم و پدر را
کار بهرام متواری بود بنداز آمدن بهروز آگاه شده بملازمت او شتافتند آفتاب دولت و اقبال بر ساحت احوال ایشان تافته عمر گذشته
باز یافتند و دست در دامن دولت او محکم کردند بهروز برادر خود گفت یقین دانستی که ثمره علم و راستی منصب ارجمند است و نتیجه جهل
و غوایت دار بلندای بهرام اینک ترا نصیحت گویم بنیوش و بکار بند چنان مدان که حکام و فرمان دهان رضای خاطر من میخواهند و هواخواهان
جانب تواند شنید و ترک دارشت وگفتار ناصواب بگیرند و شفاعت تو در باره رنود و اوباش بپذیرند و مرا نیز چون یا آنکه دوستان
هستند دشمنان و معاندان بسیار اند و پیوسته برآنند که عذری اید شنید تا شفاعتی بر شما بخاطر من لازم آید که از قدر و مرتبت من چیزی
بکاهند مرا که در خدمت ملک رتبه وزارت و صدارت دارم از کار خود ... در هر اسم و باصدور خیانت کسی از خویشان تسامح
نکنم منع ایشان از کار ناصواب فرمایم واگر پند پذیرند هر یک را گوشمالی عظیم دهم واز خود برانم واگر چنان کنم ملک رعایت ملک خود کند
ومرا از خود براند چنانکه ملکشاه نظام الملک را بدانکه نظام الملک در خدمت سلطان ملکشاه مرتبی عظیم داشت واو را دوازده پسر بود
که هر یک را بولایتی حکومت داده بود خواجه عثمان که یکی از پسران او بود در مرو ایالت داشت باری شحنه ای را اهانت کرد او بدرگاه
ملکشاه آمده گفت نظام الملک ولایت را بفرزندان خود قسمت نموده با خواص و مقربان شاه تکبر میکند اهانت و بی ملاحظه در وجود آمد
ملک رعایت زیر دستان میکند ترکان خاتون نیز درین سخن معاونت نموده ملک را بخشم آورده بر خواجه رسولی فرستاد و
پیغام کرد که سلطنت و پادشاهی شریک و انبازی سزاوار نیست چرا ممالک را بر پسران خود قسمت کرده واینها را از رفتار ناشایست
مانع نمیشوی خواجه نظام الملک را غرور خدمت و دولت بر آن داشت که پاسخ ناشایسته گفت و خواجه عثمان را تادیب نفرمود
ملکشاه در خشم شد و رقم عزل بر صفحه احوال او کشید پس بکوش که جان از آلایش غفلت و بیخردی پالائی و از صحبت دانایان بهره مند شوی
ای بهرام نصیحت خردمندان بسمع قبول بگیر که اگر تو دولت بی تدبیر ... مشکل توانی و هر کس بر دانایان بحقارت دید و سخن ایشان را بهیچ شمرد
اگر همه دولت و ملک فراوان داشت و شوکت بیپایان عاقبت بایشان محتاج آمد و از ایشان خجلت برد چنانکه تو از من ... ملک
باز ار جالینوس پادشاهی بود در بلاد مغرب که او را ملک باز میخواندند وجمیع ملوک آن نواحی در سلک مطاوعت او انخراط داشتند اتفاقا

یکی ازنسوان

یکی از نسوان او بعلت مرض مبتلا گشته چون در آن دیار حکیمی نبود که بمعالجه آن قیام نماید ملک باز ازین جهت مغموم و مهموم گشته بسبب پریشانی خود
با یکی از وزرا در میان نهاد وزیر باو گفت که در مملکت نیقاس شخصی است جالینوس نام که بر فنون طب وقوفی تمام دارد او را باید بحضور طلبید تا این مرض را
دفع کند ملک باز ازین حدیث مستبشر گشته مکتوبی فرستاد مضمون این که چون نامه من بتو رسد متوجه شو جالینوس را بپایه سریر اعلی فرست تا
بجزای مملکت موثق باشی و نیقاس بر فحوای نامه مطلع شده اضطرابی عظیم نمود و جالینوس را در خلوت طلبید و صورت واقعه را در میان نهاده گفت
می شنوی ملک باز از جهارت تو ترجیح میدهد هم نفس نفیس و ملک عزیز را فدای تو کرده کمر مهر ربستا در بجان بندم جالینوس گفت
از دارسال من مستلزم فساد مملکت و خون ریختن سپاه و پریشانی رعیت میشود مرا از نودی یکجانب وی کسیل فرمای و ثمره فضیلت و ترقی که در نزد
تو دارم شرف اعلام ارزانی دار نیقاس بفرمود نامه در قلم آورده نوشت که ملوک یونان هر چند مطیع ملک باز اند اما بندگان حکما اند
که این جماعت بر حقیقت مالک ابدان و خادم ارواح ایشان اند و جالینوس بر همه این زمره مقدم واز مجموع این فرقه افضل است مأمول از مکارم
اخلاق شهریاری آنکه مشار الیه را منظور نظر احترام شمارد و چون از خدمتی که بدان اشارت فرماید فارغ شود رخصت بازآمدن ارزانی
دارد چه عمر مان مصاحبت او برمانفحات صحبت و نامه را بجالینوس سپرده تهیه اسباب سفر او نموده بدیار مغرب فرستاد و جالینوس چون بمعسکر ملک رسید
ملک باز را جباری بیکر یافت که از افعال حمیده انسانیت بغایت دور بود و مدت یکماه هر صباح و رواح بدربارگاه وی آمده رخصت ملاقات
نیافت واو را در منزل بعضی از سپاهیان فرود آورده بودند و بغیر از گوشت چیزی غذا نمی یافت بعد از انقضای مدت او را بمجلس ملک بردند
و ترجمان باشارت ملک پرسید که صناعت تو چیست جالینوس جواب داد حفظ صحت و نفی علت قبل از استحکام ماده ملک گفت که در حرم ما
بیماری است که سواد رویش بسیاهی مبدل گشته است هیچ دانی که علاج نمائی که رنگ وی بحال اول معاودت نماید جالینوس گفت که بعضی از علل
می باشد که مدت ظهور و زمان استحکام و هنگام زوال آن معین میباشد باید معلوم کرد که چند گاه است که این مرض حادث شده ملک فرمود
در سالی ظاهر گشت و در سال دیگر استحکام یافت و امسال سیم است از ظهور مرض جالینوس گفت من شنوده ام که عادت ملک است که هر کس
در روی حرم وی نگاه کند چشم ویرا از نور عاطل کردند واین مرض را معالجه نتوان کردن مگر در آن نظر کند ملک جواب داد که سیرت ما است
اگر تو بدین همداستان کردی و در معالجه قیام نمای جالینوس گفت من حیله میدانم که بی آنکه چشم بدان مستوره افتد علت را مشاهده کنم ملک تعجب نموده گفت
اگر آنچه دعوی کردی بجای آوری بفضیلت تو اعتراف نمایم جالینوس فرمود تا جاریه را در رفقای او بیاوردند و آئینه را در برابر او چنان داشت
که روی او را در آئینه بدید و گفت رنگ جاریه را دیدم قابل علاج است ملک خوشدل شد و هر روز کرده از مائده خود مقرر کرد تا بجالینوس
دهند بعد از آن بمعالجه مشغول گردیده بالکلیه زایل گردانید ملک باز اعتقاد عظیم درباره جالینوس بهم کرده فرمان داد که پیوسته در مجلس خاص حاضر گردد
و بنابر اشارت هر روز در مجلس ملک شرف حضور ارزانی داشته میدید که ملک اغذیه غلیظ می خورد و جالینوس ضرر هر یک از آن اغذیه را بیان میکرد
و او را از تناول آن منع میفرمود تا روزی ملک بخواص خود گفت که من این شخص را از وطن مألوف و مصاحبان و دوستان جدا ساخته
بر کند ورنی که ازین مرا ... در حال وی استحکام یافته است میان من و شهوات نفس نفیس حایل میگردد و من برغم او آنچه مرغوب طبع است همه اخوردم

دیگی را نه بیان ملک باز جالینوس را نصیحت کرد و دیگر با ملک مثال این سخنان نگوید حکیم اندیشمند گشته ترک خلط با پادشاه کرد و بدان رعیتی
که روز بروز ار مانده ملک بجهت اوی آورده فشاعت مینمود ملک یکماه بصید و شکارگاه رفته مطلق از جالینوس ذکر نمیکرد تا وقتی حکیم را خوان ملک
حاضر گشت و او را از خوردن غذای غلیظی که تناول میفرمود منع فرمود ملک فرمود که ام علت بر بدن دست این غذا مرتب میکرد جالینوس گفت
جذام ملک دست دراز کرده انچه از آن طعام مانده بود تناول کرده گفت ای حکیم علی رغم تو آنچه بعد در بود خوردم جالینوس گفت حقوق ملک
من بسیار است و پاداش بعضی از آن حقها آنست که رساله نوشتم مشتمل بر علاماتی که ظاهر شود در بدن انسان قبل از حدوث علت یکسال تا به
یا به سال و اثر رساله دستوری بود ملک را محفوظ باشد در خزانه تا بهانه آن بعد از فوت من ملک را بکار شهرت بگذرد جالینوس از جانب ملک
مرخص شده و نسخه تالیف کرد محتوی بر اسباب علل و اوقات ابتدا و انتهاء و استحکام آن و بیان فرمود زمانی را که در آن قابل معالجه بوده
رساله علل اسهد و مهلک و سریع الموت و بطی الموت را درج کرد و چون یقین دانسته بود که بواسطه تناول لحوم غلیظ و ادخال الطعام بدن ملک قابلیت
حدوث علت جذام پیدا کرده است در آن کتاب یاد نمود که بعد از یکسال شهوت ملک فاتر گردد و نوم و کسالت بروی غلبه کند و اعضا
و اطراف او ثقیل گردد اگر ملاحظه حال خویش فرماید و در تلطیف غذا سعی نماید از این مرض برهد و الا بعد از یکسال یکمرتبه ناخنهای وی
رکیک گردد و تغییری در چشمهایش پیدا آید و با وجود این حال اگر در علاج خود کوشد تخلص ممکن گردد و اگر غفلت ورزد علت مستحکم شود
و معالجه متعسر و طبیب متحیر گردد بعد از اتمام جالینوس آن را بخواند و بپادشاه سپرد و بدن خود را بسیاهی رنگ کرد و بجانب یونان زمین گریخته
در شهری که غیر قلمرو نقاش بود ساکن گشت و ملک باز بعد از مدتی از فرار جالینوس مطلع گشته بنا بر کراهتی که از وی در خاطر داشت
مقام تفحص را نقصی بزرگ شمرده و بعد از چندگاهی علامت جذام را چنانچه جالینوس نوشته بود در نفس خویش مشاهده کرده از مخصوصان و نزدیکان
پنهان داشت و چون ابرو و ناخن او ریختن گرفت سریر سلطنت را وداع گفته پوشیده و پنهان بجانب یونان روان شد و
از حال جالینوس استفسار نمود گفتند که در فلان شهر ساکن است ملک باز متوجه آنجا شد و پیمودن گرفت تا بمقصد رسید و جالینوس را دید
در میان خلقی انبوه بافاده مشغول بود چون مجلس خلوت گشت ملک باز با جالینوس گفت میخواهم با تو سری در میان نهم که افشای آن
جالینوس قبول کرد ملک باز او را بحال خود شناسا گردانید حکیم ملک را بمنزل خود برده شخص را بقبضه و تعهد او گماشت و مدت یکسال بمعالجه او مشغول
شده موهای ملک که ریخته بود رستن آغاز کرد و بعد از یکسال دیگر مرض تمام زایل شده اخلاق ستوده ملک باز بصفات حسنه یونان مبدل گشت
جالینوس زاد و راحله مهیا ساخت و یکی از تلامذه خود را که بر وی وثوقی تمام داشت همراه ملک گردانیده او را بجانب دیار مغرب گسیل کرد
ملک باز بجانب مملکت خویش بازگشت سپاهی و رعیت او را صحیح و سالم دیده استبشار نمودند پسر بزرگترش که بعد از غیبت پدر متکفل
امور سلطنت شده بود حکومت را بپدر واگذاشت و ملک باز بر مملکت متمکن شده و هدایای بسیار از اقمشه نفیس و جواهر قیمتی و مراکب در قطار
و کنیزان خورشید رخسار بشاگرد جالینوس تسلیم نمود تا نزد او فرستاد و برد و او را نیز بمراسم خسروانه و عواطف پادشاهانه سرافراز ساخت
و کتابی بجالینوس نوشت و شکر و سپاس در آن نامه او را ستود که معمول و مطلوب است که آن جناب دیگر بار عزت کشد و بوطن

مالوف مراجعت نماید و همچنین بخود و هدایا بجهت ملک نقاش مرتب گردانید و مکتوبی بحضرت او در قلم آورده مضمون آنکه مرا با تو در ملک و مال هیچ
و منافسه نیست و من برادر دوستدار توام و هیچ فرقی میان اولادت خود و ملک تو نمیدانم و تو اشارت هرچه فرمائی مترقب در صدد سبب
و موجبات محبت و مودت تا مگه بنابر سعی و اهتمام تو بچنان حکیم فاضل که در عالم عدیل و شبیه ندارد آشنا شدم و از صحبت وی خلاص گشتم
اکنون حاجت من بلطف تو آنست که بخدمت او روی و از آنجناب درخواهی که بوطن خویش رود و
عارد و قبول فرماید اگر ملتمس تو شد و دل حکیم در طلب فراخواهی متوجه نقاش گشته این معنی را از او درخواهیم نمود چون ملک باز
یافت تلمیذ جالینوس را معزز و مکرم و بازگردانید و مکتوب بپادشاه و حکیم فاضل رسید هر دو مستبشر گشته جالینوس بالتماس نقاش
نمود و رسل و رسایل میان ایشان متواصل گشت تا ملک باز بیمار شد و جالینوس این خبر رسید نقاش را گفت مرا دستوری ده تا بدیار مغرب
روم و بمعالجه ملک باز پردازم نقاش نیز با او موافقت کرده هر دو بدیار مغرب روان شدند بعد از طی مراحل و منازل قرب بلدة الملک
ملک باز رسیدند چون این خبر بسمع پادشاه رسیده بود و در آن اوان از عنایات ایزد سبحان صحت یافته بود و از وصول مهمانان مطلع
گشت با ارکان ملک باستقبال شتافت و حاکم عادل و حکیم فاضل را با اعزاز و احترام تمام بمقام خود آورده بجهت اقامت ایشان
نقاش و جالینوس در یکماه که اقامت نمودند هر روز از جوائز و صلات ملک بهره مند گشته بار نقاش را شمع ساخته یکی از پسران خود را
بحکیم سپرد تا با وجوش علم زاد تا او به عوائد چشمه هدایت رساند و بازگشت فرزند را با خدم و حشم و مال فراوان مصحوب جالینوس
گردانید و از بلاد خود که تسخیر کرده و بدار الملک نقاش قربتی داشت به ارزانی فرمود نقاش که از مخدرات خود را در حباله نکاح ملک
مغرب آورد و قواعد محبت میان این هر دو پادشاه و اولاد ایشان ببرکت فضیلت جالینوس علیه الرحمة و الرضوان استحکام پذیرفت
بهرام سر در قدم برادر نهاده بیازرگشتی و رستا جان نمود که رد بهروز چندی در آنجا بد نوازش عم و پدر استقلال داشته
ملک شتافت و ملک بیمی از آن ملک را باقطاع کسان بهروز عنایت داشت و بدار الملک خود نهضت فرمود بهروز را هر روز
منزلتی تازه و مرتبتی بی اندازه افزود و روزی معلم ملکزاده که او را فیروز نام بود در حضرت پدر از بی التفاتی فرزند بکسب علوم و آداب
شکایت آورد و گفت فیروز در همه ایام شب و روز از انفعلت بگذراند هیچ چیز بخاطر نیاید که فرزندان ملوک را از احتمال مردم کسب هنر
که درویش بی هنر را عیب نگیرند و سخن بازنگویند و سخن ملوک در افواه و السنه مذکور شود اگر هنری نیاموزند از روش رفقائش
اگر یک بد بگوید پادشاهی ز اقلیمی با قلیمی رسانند اینک بلاوه کاهی در کسب علوم چنان داشته ام که تمالی از دختر پادشاه
و بیشتر ایام را ببهانه شکار از شهر بیرون شود و از غلامان دوری گرفته تنها سر در بیابان نهد و با گریه و مویه آغاز حقوق نعمت و اندیشه
ملک گفت هم که حقیقت را از حضرتش پنهان دارم ملک در کار ملکزاده فیروز بحیرت فرو رفته نهایت اندوهگین شده و کس بطلب بهروز فرستاد
کیفیت را معلوم داشت و گفت خود دانی که مرا غیر فیروز فرزندی نیست که ولایت عهد خود او را دهم اگر او سر برسوایی

وخود رای برآورده و دانش و ادب ملک داری بیاموزد و وارث تاج و تخت یگانه خواهد بود هم اکنون از تیمار و غمخواری پرسش نمهبر در کف ای ملک
اکنون که چند بر محبت و راستی همراه عشق گشاینده و تعلیم دانش نهایت آسان و با اقبال ملک در اندک زمانی از جمیع کمالات بهره مند خواهد شد
و هم مواصلت دختر پادشاه چین بسهولت میسر تو اگر وای ملک از دل پژمرده و خاطر افسرده هیچگونه کاری بر نیاید و پرتو چراغ محبت دود و هنا
روشن دارد و صاحب این دولت به آنچه التفات کند زود باشد که بر مراد پیروز شود   آورده اند که بهرام کور را فرزندی بود نغمات
نادان و هیچگونه تعلیم علوم پژوهش نمی و بهرام را ازین جهت ملالتی بیکران بود روزی معلم او بخبر تیش معروض داشت که یکباره از ملکزاده مایوس
و یقین دانم که بعد ازین هیچگونه از آداب نخواهد گرفت چه بر یکی از دختران وزرا عاشق و همه ایام بخیال وصال او فساد با دیگر [illegible] رانده بهرام گفت [illegible] انگیز
نوازد و مایوس مشو بوی امید در شدم و دانستم که ایزد سبحانه نخواهد که بخود رای و بهنری بر آید کس فرستاده وزیر را طلب کرده فرمود چو
بدستوری عقد مواصلت [illegible] فیما بین فرزند خود و قرة العین وزیر محکم دارم ولی این پسر را چنانکه دانی علم و ادب نیست [illegible] و بر تحصیل
علوم منت دختر خود را معلوم دار که چون رسولان فرمان ما باو تبلیغ کنند گوید ملکزاده را علم و ادب نیست و بهنری معروف
مادام که پیش جمهور الفضلا و دانش مشهور نشود باین مطلب رضا ندهم و به انجمنی بوکند های عظیم باو کنند و موکلان پسر را فرمان داد که او را بدان
کار ترغیب و تحریص کنند و از عشق بروی حکایات شوق انگیز بخوانند از آن پس فوجی از خواص را بخواستگاری دختر فرستاده دختر بفرمان بهرام و پدر
همان جواب باز گفت ملکزاده بعد از وصول این خبر و آگاهی از گفتار دختر چاره جز صرف همت در کسب دانش ندید و یکباره او در
تحصیل سرمایه دولت سرمدی پرداخت باندک روزی به آنچه بایست برخوردار شد و بجای خاطر از اخلاق ناپسند آسوده کرد آنگاه بهرام جشنی
چنانکه باید برپا نموده آن دختر را بحباله نکاح فرزند در آورده خاطر از کار او فارغ ساخت و فرزند را وصیت فرمود که استماع
نخست بفرمان ما بود که مصلحت کار ترا باو اشارت فرموده بودیم بایست قدر او را نیکو دانی و از سعادت تحقیق او را مواخذه نکنی و چنان
که منت ولایت عهد من و قبول خاطر یاران بواسطه او دریافتی ملکزاده گفتار بهروز را بشارت [illegible] آغاز کرد و بهروز را در اصلاح کار فرزند سبب
زیاد فرمود و بهروز محبت ملکزاده را در یافته رسم تعظیم و مهربانی بجای آورد و تفقد احوال ملکزاده فرمود و پیروز اظهار شفقت کرد
و چون بهروز را با خود در مقام دلجویی یافت شرح پریشانی خود باز نموده گفت روزی در شکارگاه با یکی از خواص خود از جشن
خدم و حشم دور ماندم در فلان بادیه جوانی لاغر و ضعیف دیدم که بتمنای دیده جان میداد از اسب بزیر آمدم و تفحص احوال او کردم
زیاده از آن چیزی ندانستم که بازرگان زاده بوده از ذوق [illegible] تجارت با مال فراوان بشهر چین رفته و بر صاحب آن
کاینک هوش ربای خاطر و آرام [illegible] تعلق پیدا کرده اسباب ثروت بر سر آن کاکه شمه از وصال وی بهره [illegible] حدود
[illegible] عزیز بر بهوای وی در باخته فرمودند تا شرط تکفین و تجهیز او ملوکانه کردم و این مثال برگرفته نظاره کردم آورده
آنچه امید و رضای بهروز   [illegible] حیثیت اکنون هنم که [illegible] جام جرعه کشیده [illegible] چه سیر و دو شب
همه شب بیدارم و یکباره از هستی خود بیزارم بهروز گفت ای ملکزاده خاطر جمع دار و بر عنایات ایزدی بوثوق باش که هم امروز از کار کهن

دانشاهی کسی

دانشاهی که بچاره چنین مدون شده اند کیفیت احوال آن دختر را معلوم دو در چاره جوی آن شرط پاس حقوق نعمت خاندان سلطنت بجای آرم
فرزند گفت آنچه از غایت هواخواهان خود شنیده ام ایزد تبارک و تقدس مولودی بیرکت قدوم تو ارزانی داشته اگر بمعاونت دوستان تیغ
بر مراد خود دست یابم چندان بعید نخواهد بود پس بهروز از خدمت ملکزاده بیرون شده و تا یکهفته نزدیک فیروز نشتافت چندانکه فیروز اورا
بحضور احضار فرمود معروض داشت که مشغولی جهتی که متعهد رفته مانع دریافت خدمت ملکزاده است بعد از هفته صحبت ملکزاده [illegible]
گفت شرایط تحقیق بجای آوردم و گذارش معلوم کردم از صعوبات این کار بر حذرم چه آن دختر بزیور انواع دانش و هنر آراسته و کابین [illegible] عرض من
هر که شنیده هواخواهان و خواستگاران خود در انجمن پرسش فضل و دانش آزمایش نماید [illegible] که [illegible] امتحان زده بزیور قبول آراسته
کسی را که با او مواصلت در سر باشد نخست باید بمهرهای آنچه می نپذیرد که اگر از عهده سوالات ملکه چین بر نیاید جان خود را بدرود کند ملکزاده
ایام معیار ابطالات که از شنیده تحصیل علوم بهره جسته و التفاتی آنچه باید نفرموده اند بهری نیاموخته که دستیابی بر دوزی برمراد شود فیروز از مکالمات
نهایت اندوهناک شده از بهروز التماس کرد که خود را از تدبیر کار او معاف ندارد و بهروز گفت مصلحت چنانست که رسولی کاردان
با هدایای فراوان و نامه از ملک مستنی بر تشیید مبانی الفت فیما بین دو دولت بجانب چین فرستاده ملکزاده نیز تمامت ایام مصروف [illegible]
علوم و دقایق حکمت فرماید تا چون رسولان پادشاه چین بهمراه رسول ما باین صوب آیند ملکزاده را بچشم آزمایش در نگرند چنان دانشمند
که شاهزاده در جمیع مراتب و فنون کمال رفعت دید عصر خود ممتاز است از آن پس تهیه سفر چین کرده در خدمت ملکزاده انجا رویم و بتوفیق خدا ملکزاده
بر مراد پیروز شود فیروز رای بهروز را پسندیده مشغول تحصیل علوم شد و بهروز بر سر فرستادن نامه و رسول شد و نامه نوشت بفصاحت تمام
و ارمغان شایسته مهیا داشته مصحوب رسولی دانشمند بجانب چین گسیل داشت چون نامه و رسول بشهر چین رسید پادشاه ایشانرا اکرام کرد
و از احوال ملک طبرستان پرسیدن گرفت رسولان در ضمن حکایت ملک از شاهزاده فیروز و فضیلت بهروز سخنان گفتند که آرزوی آن
در خاطر پادشاه چین محکم شده و شبانگاه دختر خود را گفت از پادشاه طبرستان با تحف و هدایا رسولان بخدمت من آمده اند و شنیده ام او را
پسری است دانا و با فراست خواهم رسم الفت فیما بین ما و ملک طبرستان استحکام پذیرد دختر گفت هیچ مرا عهدی که با خود رفته بر سر آنم هر کس جواب سئوال
من تواند گفت کو هموصلت بر گزیده ولیکن او بهمان معاملت کنم که با دیگر هوسناکان [illegible] رسولان طبرستان را پادشاه چین با عزاز تمام اجازت معاودت داده
از خود بر پایشان رسولان گماشت که مقصود پادشاه طبرستان را در رسالت تحف و رسول باز دانسته چون رسولان طبرستان آمدند ملکزاده را بوصال
بشام جان رسیده شادمان گردید و که از شنیدن آنکه باز پرسیدن گرفت یکان یکان در گذشته فیروز بر ایشان نوازش کرد و بر پادشاه چین ستایش گرفت
شرط بلاغت بجای آورده و بجان بر سر تسلیم شد پادشاه نیز رسولان چین را بخواند و بدستوری بهروز شرط معقد بجای آورده رضای خاطر فرزند را هر روز
ملاحظه افزوده تا روزی رسولان چین را بهره از خلوتی خواسته و طرفی از کرامت ملک و ارادت خود در میان آورده گفتند مارا هواخواهی دولت پادشاه
و پاس الفت و رعایت خاطر پادشاه بر [illegible] از رضای خاطر ملک را بوکالت خود رضا داده نیز از ملکزاده که سبحان اللطف
دلکشای بدیع خاطر ماندگان را اسیر طوق اطاعت خود فرموده رهین منتی عظیم و خواهیم اگر خداوند ما حاجتی افتاده وزیر در آن با ما مصلحت فرماید شاید

در ادای چینیان بر اخیای باشد و صورت آن حال را ظاهر تسند ه افشد بهروز گفت هنوز از حسن سیرت ملک چیزی معلوم نکرده اند و از حکمت

چو نالکه باید عطای نبسته اند این معنی صاحبان صحبت قسید یم بگویند اگر باز ابا غیبت باقبول افتد و برخی ز ایام در رحمه شان اقامت رود دانند که از

هیچ بخشنده و آفتاب و زره فرون ندیده اند و اینکه باظهار حاجات اشارت رفت ملک را بفضل ایزد کریم و فیض عنایت قدیم همه برگ سلطنت و جهان داری

بسیار و هیچ مایه اسباب نیازی نه مگر خاطر همیوش تو به ملوک فرسند اعتماد کلی ندارد و از انجام کار فرزند خاطر مجموع پریشان دارد و خواهد ور ملک

و تخت بهروه و کفالت و رعایت دنج خان و همت فرماید و خاطر از آشوب ملک فارغ ساخته بقیت ایام را صرف طاعت و عبادت

سازد رسولان از استماع سخن بهروز آغاز بشارت کرده گفتند اینک شهریار را پادشاه ما را چه اورا نیز از جنس کودک فرزند نه اگر دستوری

وزیر باشد توانیم درین کار مصلحتی و دوست دید و انجام آن منوعی اندیشید که آتش رشک ورود دمان سلاطین اطراف افتد بهروز بسیار

بخدمت ملک شتافت و گذارش باز گفت ملک رسولان چین را خلعت و نعمت فراوان بخشید و اجازت رحلت داد و ملک زاده

فیروز نیز با بهروز متعاقب ایشان با حشمتی تمام روان شد چون رسولان چین بخدمت خاقان چین در رسیدند و صنعی از شمایل و خصایل

ملکزاده فیروز و فضایل بهروز در بیان آورده مقصود پادشاه طبرستان را از ابتدای تحف و ارسال رسل گفتند خاقان چین

بالطف و پیوند شان مایل آمد و رسولان همه روز سخنی که موجب مهر و پیوستگی بود معروض داشتند ملک را شوقی تمام به دیدار بهروز و فیروز

در خاطر قرار گرفت مقارن اتصال آن خبر وصول ایشان بحوالی شهر چین معروض رای خاقان شد جمعی از اعیان دولت و ارکان مملکت را

باستقبال فرستاده فیروز و بهروز با عزت تمام در سرای سلطنت جای داد و شبانه روزی چند با ایشان ملاقات کرده گرد در و

پسندیده روزی دختر را طلبیده گفت برای همسری تو و ولایت عهد خود فیروز را پسندیده اختیار کردم تو نیز باید مخالف رضای من

نگویی و خیالات باطل از سر بدر کنی دختر نیز توفور عقل و کیاست فیروز و جوانی او را دانسته بود فرمان پدر را بسمع قبول

پدر را یکی ناتوان بنده ام / بفرمان و رایش سرافکنده ام / خلاف رضای تو ام نیست / خلف اخلاف به رجای

پذیرم همه آنچه فرمایدم / که دانا است بر هر چه می بایدم / ملک آفرین گفت بر گفت او / پسندید فیروز ز جفت او

نفس مود چینی بسیار شد / بزرگان آن ملک را خواستند / طلب کرد فرزانه بهروز را / نشاندند از بر تخت فیروز را

بافو نامزد کرد با دختر / سر تخت خاقانی و / خرد اندر آن کار دیگر گرفت / کلاه جهان داری از سر گرفت

بگفت این جهان ملک جاوید نیست / درو جاودان بودن امید نیست / گران شد سرم از کلاه مهی / نمی خواهم این فر و فرماندهی

نخواهم پشت پای بر ایوان گاه / ببایست شویم ازین دستگاه / ببرنم چه باشد مرا سود مند / ببینم همان کار زو آرد پسند

کشد آن کیانی کمر از میان / قبا کرد پاره همی پرنیان / پلاسی بپوشید پشمی سیاه / همان از نمد کرد تاج و کلاه

پس آنگاه فرسود در خانه گنج / مغاکی کشادند تاریک و تنگ / وز آن دخمه شد با دلی دردناک / نیاید دریش نیز ز آن پاک

پی پوزش کردهای نخست / همی بود تا آنچه می جست جست

در نکوهش دنیا

دلا چند بیهوده او کاوش / بهر خاک و در آب رو رنج / بس این عقل افزا شرم گو / برخساره ات آب آزرم گو

چه می پویی این عقده پیچ پیچ / که آغاز و انجام هیچ است هیچ / مرا روزگار جوانی گذشت / به بیهودگی زندگانی گذشت

اجل بگسلاند ز هم و بر درود / ش ناتوان را همه تار و پود / بماند بجا پیکر آب و خاک / ندانم کجا میرود جان پاک

بدین پایه ایام کو روزگار / زنان در نشستند لیل و نهار / فرا هشت آمد بد و خوب او / بد و خوب هر من آشوب او

اگر عیش شیرین اگر رنج تلخ / سرانجام از غره آمد بسلخ / کنون زان گذشته زمان مراز / که از دیده ام اشک بیهوده باز

ز زنجیر و ز نقش از هیچ نیست / که آثار پاینده در هیچ نیست / بر این یکه در زی که خاطر نهاد / به بندد بر عهده اعتماد

گرفتم که گیتی گراید بمهر / بکام تو خواهد خرامان سپهر / به آتش سرآری همه روزگار / نباشد ازو آرزو در کنار

به بین تا سرانجام این داوری / چو ناکام عزم رحیل آوری / ده آوردن این دیر دیرینه پای / چه با خوبی تا بدیگر سرای

از ید ریا باروان هوشدار / بمانند زدانادلان گوشدار / ازین خاکدان ترک باید گرفت / بسک روی

ره گوی صاحبدلان پیش گیر و ذکر احوال بعضی از علما و فقها در شریعت بعثت که بخط تحقیق علوم مراتب بلند و منازل ارجمند خویش و ان

رسیده اند و در سبب اسلام شیخ عالم ترسا بجانب ابو مسلم و دعای ابو مسلم مروزی روزی انجمنی کرد از فضلای خراسان و بر مسند نشان که دا

شما گفت اشاره ترسائی کرد و ندا شیخ نام او را طلبید و در پرسش مسئله چند ش آزمود با جواب شایسته شگفت و از روی شگفتی گفت

این مایه دانش و آگاهی زکار آفرینش چگونه یافتی گفت از رنج خصلت نخست راهی پیدا کردم و خدای را که هوای من بود بر پای آوردم

از آن بزرگتر نیافتم و هر بامداد و پی بر روی زیر دستان از جای برآمدم و از آن دو چیزی ندانستم

بیازردم که جان بر همه جانوران عزیز دیدم و بچشم حقارت در هیچ کس ندیدم اگر همه عاصی بود که رحمت خدا برآفرید کانش محیط دیدم

ناتوانستم متابعت حق خواستم و کرد و باطل بگردیدم چو دیدم اندکی ز حق بسیاری از باطل را کو کرد ابو مسلم گفت با این فضل چرا بوی

اسلام کرامت و فضیلت تازه بخشای گفت قفلی زخذلان بر دل من نهاده اند که جز بتوفیق خدای نگشاید مرا شعار بیگانگان و ترا

کرده اگر در اشتای درستی مرتفاعتی فرما ابو مسلم بسجده رفت و هدایت او را مسئلت کرد شیخ توفیق یافته مسلمان شد ابو مسلم

او را اسلام داشت و صلتی بزرگی بخشید نپذیرفت و گفت در خذلان خود بر خدای اعتماد داشتم و از غیر او چیزی نخواستم اکنون که تشریف

یافته ام شرمم آید صلت و خلعت دیگری پذیرم ابو مسلم را پسند افتاده در خواستی از وی کرد گفت بگذارم تا بقیت ایام عذر گذشته

او را معذرت خواسته گسیل کرد و گویند از آن پس عوانی هیچ آیدار کرده بر آمد افنا روزگار رشد در گذارش ابو ... و ذکر آن بر درس

شن را که یکی از معارف حکمای عرب و در علم کلام و ادب سرآمد صناعت عصر خود بود همواره بهوای همسری دانشوری سر در

سیاحت بسیار کردی و تفحص بی اندازه نمودی باری در اثنای کوی دچار آمد حوالی راه برهنه گفت ای رفیق تو

که رنج راه کمتر میشوی ان شخص گفت مرا که دستارم بر سر گرانی کند چگونه توانم که ترا بدوش بر دو چکم خاموش شد چون پاره دیگر راه برهنه

که خوشهای آن سر کشیده و بود نمود ارشد کفت ندانم خداوند این فرزند مزروع خود را خورده یا بر جا گذاشته آخر کفت علف که هنوز نرویده
چگونه خداوندش تواند خوردش درم در کشیده و کشتی دیگر طی مسافت کرده و بعد از اختتام رسیدند که شخص مرده را تابوت می بردند حکیم کفت
آیا این مرده یا زنده است آن شخص کفت ایا تعجب است تو کسی در روزگار نباشد اگر زنده بود چرا او را بگورستان میبردند خوانش بیچاره
و با یکدیگر طی طریق نموده تا بشهری که خانه آن شخص آنجا بود رسیدند آخر حکیم را وداع نگفته و هیچگونه ادب بجا نیاورده بخانه خود رفت و دختر او
مؤلفه پریچهره و شوخ آشوب ساز • بعقل و خرد مند و از زرک و ناز • توانا به تقدیم استاد و زند • شناسای اندیشهای بلند • فراپیش ...
واز رنج راهش پرسید پدر شکایت سفر سر کرده حکایت حکیم و سخنانش باز کفت دختر بکوتامل کرده پدر را ملامت کرد که چرا او را خانه نیاوردی
و دعوت ننمودی از سخنانش پیداست که او مرد حکیم و داناست هم اکنون نزد او برو و معذرتی لایق بکوی که تحقیقات و معانی سخنان او را
و اینکه فرمود تو بر من نشینی یا من بر تو اشاره و بدانست که من حکایتی سر کنم که رنج راه بر تو نمود تا تو قصه خوانی کفت تا مشغول شویم و مقصود وی
از کشت و خوردن غله عبارت بوده که آیا خداوند غله مزروع خود را سلم فروخته و بهای آنرا صرف کرده یا برجاست و آنچه در باب مرده
تابوت کفته کنایه از آنست که آیا این مرد هیچگونه کار اهل فضل بوده که آثار علم و خیرات و یادگار مانده و یا جاهل و تبه روزگار است و از زندگی
معلوم جاویدانی نصیب پدر چنانکه و خدمت حکیم در یافته عذر تقصیر ناکرده معذرت خواسته و بود سخنان او را پاسخ کفت پس پرسید که جواب سخنان من چگونه
دانستی کفت دختر قصه و حضرت حکیم نمود و تمنای نزد آورده حکیم شیفته دانش و جمال دختر شده و او را بحباله نکاح خود در آورده بقیت ایام ببشاد
و کامرانی گذرانید دکه حکایت ... بر وی ... نقص ... در یکی از بلاد عراق مردی بود با ثروت تمام ایزد سبحانه و تعالی او را
فرزندی عنایت داشت نیکو سیرت و پاکیزه فطرت پدر بتربیت او ... دولت صرف معامله او داشت چون بسن رشد
مراتب فضلای عصر خود رسید اتفاقا روزگار بر آن سوریده و کارشان بنهایت پریشان شد چونانکه روزی بکفاف روز نه در خانه باشد

مؤلفه ز بیچارگی مرد آسیمه سر / شکایت همی کرد پیش پسر — که شد آفتاب طرب زرد روی / سفینه ی بدیده آمد از لاجورد
بر آن آسمان روشنی را بس است / پژمرد کلبرک سیراب من — نهاد و نه پیدا و هم ... / ستم بخت پیدارم آمد بخواب
کنونم که ...ش در تکاپوی مرگ / بناچار آهنک من ...یم مرگ — بدر یا بدر یوزه نان درم / بنانی بهم شعله تا دان درم
بجائی که از جان خود و سیری / از این زندگی بخت و الکبری — نشو برجهان باد و بر کار او / همه رنج محنت ... را او
پس از کامرانی ... / بسستی بود زنده کا دبال — بر آن زندگی باد نفرین و درد / که از ... کسی روی زرد
تو انکر که بخشش نکونسار شد / بچشم فرو مایه کان خوار شد — نکاک اندرش ... بکر شوم بد / کشانم از ... بر بوم بد
سر آن روی بخشیم تا زندگی کار / ز ... شربت مرگ شیرین گوار — ... بخیزید مهر ... پدر / بد و کفت کای پرهنر زاده سر
از آنجا دل از گردش ماه و مهر / میاشوب ... آشوب گردون سپهر — که تیمار و بخشش باید ... / ... آگاه از راز ... هست
گرت عیش و شادی سرآمد بسال / که اندوه و غم نیز دارد زوال — بهر هیچ شیرینی اندر است / ... خار بن گل که هست

زانده کیتی روان شاد کن / ز دهر و مکافات او یاد کن — تحمل کن از آسمان جواد / که روزی مکافات شود داد
مرا گرچه با آسمان روزنیست / سر جنک و آشوب با هور نیست — ولی چاره شان آرم نکاش کنم / همه چاره و خشت بارش کنم
اگر ملک ایران اگر مرز روم / نوردم همه دشت و آباد بوم — که پاک یزدان بخت ... / کنه روز نیم برگ ...
از آن مایه حشمت ... کنم / تو را ساز عیش مهیا کنم — پدر را از سخنان پسر نیروی توکل قوی و خاطر بمهاجرت نهاده از بعضی کرانی
روز مینوای از خیر و دانش ساز سفر مهیا و هر سه ش عزیمت مملکت فارس کرده تنک نکان ... وخیزان چون خود را بفارس رسانیدند
وجه معیشت ایشان را مهیا نبود پسر والدین را کفت مصلحت در آن دانم که مرا بغلامی فروخته از بهای آن برگ آسایشی سرانجام داده ایشان کفتند اگر ترا
فروشیم دیگر باره ترا باز نتوانیم خرید بهتر آنست که تو ما را کرو کذاری و از آن مبلغ قلیلی مرا ده تمه را برداشته تردد کنی شاید ایزد تبارک و تعالی
و ترا مایه جمعیتی فراهم آید که ما را از پریشانی برآری پسر پذیرفت و پدر را در جای که داشته خود بنشست تا ملک فارس شتافت و ثنای بلاغت
فضلی از فضایل خود او را معلوم داشت ملک را خوش آمد و او را نوازش کرده که تمنای خود معروض دار جوان کفت کنیز و غلامی پروردم میخواهم که در
تو باسب و جوشنی لایق کرو کنم و روی بمقصودی که دارم آورم ملک کفت اجابت حاجت تو سهل است فرمایم که اسب و سلاحی شایسته
بمن ترا دهند آن جوان معروض داشت که خواهم ایشان در پناه حضرت تو باشند ملک پذیرفت و امان کرد که جوان کفت چون پسر را آن
والدین فراموشی حاصل شده و اسباب سفر مهیا ملک را وداع کفته عزیمت ملک روم کرد و چون در آن بوم اقامت گزید روزی بقصد برآمد در
طریق قصر رفیع دید که سرهای بریده در اطراف آن آویخته بود در تعجب شد موجب آن شکفتی پرسید کرفت کفتند قیصر را دختریست مؤلفه
بلب شد لا موز کوهر فروش / نکارین بانشستی ببالا و توش — سر زلف زنجیر ازاد کان / دو شمر کانش آشوب دلدادکان
بکوزشند سرچشمه آتش ... تیز / ارزو آتش خشم بهرام تیز — بآورده دلهای مسکین دلیر / نکوش تشنه چونانکه کودک بشیر
کمند بتاحد کیسوی او / هم در بهم سنگ تر موی او — به پیچند زا سیری که در بند داشت / دژم با کسی کار زومند او ست
ز سودای نوشش پر از ... / زد آتش بهر کرم کفت و شنفت — کا این وصال خود در کرد جواب ... چند نهاده آیکو بیمه کرش اندای ...
من در بها باشد بخت و شوهر اما آن شرع سپارد که اگر از عهده جواب سائل من بر آید از وصل برخوردار و الا سر او جان خسار کند بسیاری از ملک
... اطراف و بزرکان اکناف با آرزوی مواصلت او روی بروم آورده سر بر سر آرزوی خود نهادند جوان از دل بخیند و خیال
وصال او محکم در خاطر داشته وسیله جست تا یکی از وزرای قیصر التجا برده و شمه ی از فضایل خود بروی خواند و از آرزوی خاطر ...
آورده معدار وصول قضیه بیازکاه قیصری خدمتش بر شکفت و زیر او شفاعت کرده ملامت کفت که هر روز بی پا و سر را نشاید هم سری
دختر من بر انگیزی و از روی امتحان شش من گویی پس در قلم آورده که عامل فلان محل باید آورند و خط را بجان مال ندهد و او را سیاست عظیم
و سر نامه را بمهر مملکت داشته وزیر را داد که این انعام پسر را داده با آن شهر و رفت که رفته تهیه اسبابی لایق برای خود نموده باز آید وزیر امر نموده عمل
و نامه سربمهر پسر را داد که این نامه بعامل فلان محل بر تو تمامی که در وجه تو عنایت شد گرفته باز آی که در کار تو تدبیری رود جوان فاضل

با همراهان و همیان تمام روانه شد چون قدری راه رفت بچاهی رسید و عطش برو غالب بود دلو و رسنی نداشت دستار از سر
برگرفت در چاه فرو برده برآورد و بفشرد که آب بیاشامد دید که نامه ملک بر گوشه دستار بسته بگشود که بحکایات صورت ناگزیر خوانده
و خنده از اشک گشته باز آمده از پرواز توقف برقعه مشغول شد و بخدمت ملک رفته که از پیش معروض داشت و پس روز دیگر بدرگاه قیصر رفت
و خطی بمهر عالی شهر نوشت که اگر در جواب سؤال ملکه فرو ماند بدرود جان حیات روا دارد او را بحباله نکاح در آورد قیصر فرمان داد که دختر
اندرون پرده مسائل خود باز پرسد دختر با جهان جهان غنج و دلال در پس پرده آمده گفت جوانا الصبح کهف گرای
مبارک مرا خود را در ورطه هلاک اندازی بر خود رحمت کن و از سر این آرزو باز آی جوان کهف ترک ما شاکه تا ماهتی ورش دارم
این معاملت گویم سخن دراز مکن و سؤالات خود بگوی تا بعنایت خدا جواب بشنوی دختر گفت آن چیست که نقصان نپذیرد و تمام
زاید شود و آن کدام است که هم زاید و هم ناقص باشد جوان کهف آنکه در زاید باشد رحمت خدا عز و جل و آنکه ناقص و قابل فردی کمال
ذات انسان دختر سؤال دوم کرده گفت آن کدام است که هرچه او را بسپاری چندین برابر باز گیری و او همچنان بحال خود باشد
و آن چیست هرچه او را دهی بیشتر شود و خود بیزد در نیابد جوان کهف تخیس زمین است که تخم که در وی فشانی باضعاف مضاعف
و هیچ نکاهد و دوم آتش است که چندانی که هیزم در وی افگنی بسوزد و عاقبت چیزی از او در وی نماند دختر گفت کدام زندانی
چون از حبس رها شود بگرید و یارانش خندان شوند و چون بزندان دیگرش برند دوستان در غم رفتار گریند جوان کهف زن
همان زندان رحم باشد و زندانی که انسان چون بان عالم آید گریان باشد و یاران شادی کنند و چون آهنگ عالم دیگر کند دوستانش
گریان شوند دختر گفت کدام کار است که بروزی کنی و راحت آن تا هفته باشد و کدام زحمت بجای بری و دیگ آسایش یکساله فراهم داری
جوان کهف گفت بدان است که هر کس باری بگرمابه رود و تا هفته در راحت باشد و اگر ماهی زحمت زراعت برد تا سالی جا ساید دختر
رنج سالیانه که موجب آسایش عمری باشد که است جوان در خنده شد گفت رنجی که من در راه تو برده ام در پیرو وصالت بیم عمر
براحتش و آسایش خواهم بود دختر گفت میباشای که حرف وصال با آسان نباشد هنوز بحث مهالک عظیم در پیش است آن جوان کهف
ای بسا دشواری که حق سبحانه و تعالی بر بندگانش آسان کرده اند اگر بازت سؤالی باشد بفرمای دختر گفت کوهی است که او را دو
دکوهی است که او را چهار چشمه و دیگری او را هشت چشمه و حاصل همه آنها یکنام دارد جوان کهف کوه دل زنان باشند که پستان ایشان
بمنزله چشمه است و همچنان کوه دوم ماده گاو که از آن چهار پستانست و کوهی که هشت چشمه دارد سگ باشد و او را هشت پستان است
و حاصل تمام یکنام دارد که آن شیر است دختر گفت شهر بیست به وستون و سر شهر را هفت در است و از پس دو دو در
آن شهر کوشک بیست و در بیرون او قصری که دو جاسوس دارد دو حاجب هم در دهلیز قصر نشسته و دو جلیس در کوشک در روی امیر است
دو دبیر و چهار روده امان عث در صاحب خبرانند که اخبار به پادشاه رسانند و آن وزیر کافی کار پادشاه را تدبیر کند
دکاه بخت و بد و لی باعث آید جوان کهف آن شهر تن آدمیست که بدو پای بر پاست و درهای هفتگانه دو چشم و دو گوش و دو سوراخ

چنی و دهان و آن دو کوشک درونی و بیرونی حواس ظاهر و باطن و جاسوسها دو چشم و خلیفگان دو دست و حاجب زبان و وزیر دل
و امیر روح و اصحاب اخبار قوه باصره و سامعه و ذائقه و شامه که از محسوسات خود مر پادشاه را آگاهی دهند حاضران بر وفور فضل
و آگاهی پسر تحسین کردند و پرده از پیش دختر گرفته شد جوان از مشاهده جمال او فریاد بر آورد و بیهوش افتاد چون بهوش باز آوردند
دختر گفت اکنون نوبت سؤال تو است اگر عاجز آیم کار است بکاست وی مرادت در جام جوان کهف چگوئی در حق مردی که پدر و مادر
او اسب و چوب بستنی بود و مایه هلاک او کاغذی و بواسطه آبی که کاغذ با و تر شد بجان امان یافت دختر چندین تامل کرد جواب آن نتوانست
ناچار مهلت خواست و جواب بروز دیگر محول داشت جوان با خاطری شاد بمنزل خود باز آمد و دختر مر کنیزان خود را گفت تدبیر حل مسئله
این جوان ندانم کنیزکان گفتند حیلتی کنیم که از خود او حل این مسئله شود شبانگاه کنیزکان لباس پاکیزه پوشیدند و خود جامه چرکین در بر کرده
طعام و شرابی نیکو برداشته بر در سرای آن جوان رفتند جوان بار یافته بر دی شان گفتند که ما امروز چون برهان تو در حل مسائل دختر قیصر دیدیم
شیفته محاورت تو شدیم و امشب را آمدیم که در خدمت و صحبت تو بشادی بگذرانیم پس دختر قیصر که لباس مطبخیان پوشیده بود و طعام
و شراب بر سر داشت تعظیم نموده خوان بر زمین نهاد و جوان و کنیزکان بطعام خوردن و شراب آشامیدن پرداختند و همه شب کنیزکان
دختر قیصر با آن جوان ملاطفت کردند که امروز سؤالی عجب از دختر قیصر کردی و ملکه را از جواب عاجز ساختی خاطر ما مسلی تمام با کاهی این
جواب مسئله دارد جوان کهف چون فردا دختر قیصر اعتراف بعجز کند جواب آن خواهید شنید کنیزکان بپرسش و التماس فراوان کردند که
آن را با ما بگوی و بهر کدام از ما میل داری بپاداش آن بشرط هر گونه عشرت بجای آر جوان کهف شاید چون مقصود حاصل کنید مراد من ازینجا
بحصول نپیوندد اگر راست گوئید جامه و زر این خود پیش من گرو دهید که از آید چون مقصود شما حاصل شود و مرا تمکین کنید مرسومات شما را
وهم کنیزکان قبول کردند چون زر این و اسباب نزد او در جای پنهان داشت و حکایت خود را ذکر کردن پدر و مادر نامش اسب و چوبش
و نامه انعام ملک و دستار در چاه فرو کرده شش ایشان را گفت گفتند نیکو گفتی اکنون هر یک از ما را که خواهی اختیار کن جوان کهف گفت شما هر یک
خاتونی بزرگ و من هم آغوشی شما را خورده ام همان کنیزک که خادم شماست اختیار کنم کنیزکان گفتند با این همه سفاهت هوای علت
دختر قیصر داری آن از همه ما فرومایه تر و کنیزکی مطبخی است جوان کهف در آرزوهای خاطر خصوصیت نیست مصراع
دل است این جنگ نتوان کرد با دل و دست بر و ناگهان دختر قیصر از کنیزکان برآشوفته در روی او بخندید و دستش بدندان گزیدند
و جامه او بهم دریدند و قطع طمع از زر این و اسباب خود کردند و برگشتند و دیگر روز چون بنای مناظره شد جوان کنیزکان و دختر را شناخته
دست مجروح خود را با ایشان نموده گفت جواب سلام را بگوئید دختر چنانکه از وی شنیده بود باز گفت جوان کهف مسئله دیگر دارم اگر اجازت باشد
عرضه دارم دختر گفت باز پرس بسهولت جواب خواهی شنید جوان کهف چهار کبوتر ماده نزد کبوتری نر رفتند پر و بال خود را عاریت
که از عهده عهد برآئیم و پرهای خود را آورده او را دادند چون دانه بخوردند قصد آن کبوتر کردند و او را مجروح ساخته پر و بال خود را
که داشته بگرفتند دختر چون این فصول شنید دانست اگر اعتراف بعجز کند مغلوب شود و اگر گوید از تو آموخته ام بدنام گردد کهف روزی

امان ده تا جواب آن بگویم جوان گفت فرمان تراست دختر همه شب با کنیزکان حیلت کردند و جواب نوشتند و دوری نزد مادر برد مادر گفت
صواب آن باشد که او را حیله ای کنی چه از وی هنرورتر نخواهی یافت دختر بر رضا داده خواص خود را بخدمت قیصر فرستاد و صورت واقعه را
معروض داشت قیصر نیز انگشت قبول بر آن نهاده دیگر روز چون جوان بدرگاه قیصری آمد اشراف و بزرگان او را تعظیم کردند و بر جای نیکو نشاندند
و مژده قبول بگوش وی رسانیدند و از سرای سلطنت تشریفی فاخر آورده باو پوشانیدند پس بفرمان قیصر اعیان ملک و دولت جشنی
شاهانه ساخته عقد مناکحت فیمابین ایشان بستند بعد از آن قیصر را که در رفتار او پسندیده افتاده بر سریر سلطنت و ولایت عهد خود اختیار کرد
چون بر لب طاق قیصری قرار گرفت خطابی بپادشاه فارسیان که در آن وقت خراج گذار قیاصره بود در قلم آورد که من از برکت علم و دانش
بدختر قیصر غالب آمدم و این مرز و بوم در ربقه اطاعت آمد اینک تا دانی گردکان خراج فارس نبخشیدم باید آن کنیز و غلام را که [illegible]
و مادر مشند بر من فرستی ملک فارس از وصول این خبر خرم گشته ایشان را با عزاز و اکرام تمام پیش قیصر نو بدولت سرحد فرستاد و آن دولت
و سعادت از نتیجه علم و فضل او را روزی شد **حکایت عبدالملک بن مرثد که بواسطه علم و دانش از مرتبه فقر بمراتب عالیه رسید** عبدالملک ابن مرثد گوید
که در ابتدای تعلیم و تلمذ در بصره بودم بغایت پریشان حال و تنگدست بر سر کوچه که در آن منزل داشتم بقالی بود هر بامداد که بروی بگذشتمی
پرسیدی که کجا میروی گفتمی نزد فلان محدث و چون شب هنگام بازآمدی گفتی از کجا می آیی گفتمی از خدمت فلان ادیب گفتی
سخن گوش کن جوانی و زندگانی بهرزه برباد مده و بعبث خود را رنجه مدار پیشه ای پیش گیر که نفع آن بتو عاید گردد و کاری اندیش که فایده
از آن بتو رسد هر کتابی که داری بمن ده تا در لاک چوبین خود نهم و سبوی آبی بر آن ریزم و ترا از وسواس آنها فراغتی بخشم و هر نوبت که مرا
میدیدی نصیحت البهانه بجا آوردی من از بسیاری ملامت بقال دلتنگ گشتم بعد از آن شبها بطلب علم رفتن آغاز کردم تا از سرزنش او
ایمن مانم و در آن ایام حال من از نهایت درویشی بجایی کشید که اساس خانه تمام در وجه خرج فروختم و در خانه با موی ژولیده و جامه ژنده
و بدن چرک متفکر و متحیر نشستم ناگاه خادم محمد بن سلیمان که امیر بصره بود از در درآمد و گفت امیر ترا میطلبد گفتم امیر چه میکند مردی را که
حال او از غایت عسرت بدین وجه شده که می بینی چون خادم در نگریست و آن حالت و هیأت شوریده را ملاحظه کرد بازگشت
و آنچه دیده بود بعرض امیر رسانید امیر دو رخت جامه و هزار دینار زر داده باز فرستاد و آن خادم بسوی من عود کرده گفت امیر فرموده
ترا بحمام برم و سر و تن بشویانم و از این جامه ها در تو پوشانم و پس از آن ترا بحضور وی برم من از این خبر بدین حال چون گل خندان شدم و زبان
بدعای آن امیر قدردان بگشادم و شکر الهی بجای آوردم و بدانچه مامور بودم کردم و با خادم نزدیک وی رفته سلام گفتم مرا
از روی مهربانی اعزاز و اکرام فرموده بجایگاه نیکو نشانیده و گفت ای عبدالملک ترا اختیار کرده ام ساخته شو
تا بدرگاه خلافت روی نهاده بینم چگونه زندگانی خواهی نمود [illegible] و کتابهای خویش را جمع کرده در ساعت مرا ببغداد
روان کرد چون بدار الخلافه رسیدم هارون الرشید را ملازمت کردم و تحیت بجای آوردم فرمود که عبدالملک ابن مرثد تویی
گفتم بلی خلیفه گفت که خلف خود محمد امین را بامانت بتو میسپارم تا تو او را علم و ادب بیاموزی شاید که خلیفه مسلمانان شود گفتم دولت

مستدام

مستدام پس امین آورده و بمن سپردند و مرا سرایی که از برای ایشان ترتیب داده بودند و هر ماه بدولت و بنا و وظیفه من مقرر گشت و روز پسین
حاجات ارباب حوایج عرضه میداشتم و مردم از برای من تحایف می آوردند و آنچه حاصل میکردم ببصره میفرستادم که از جهت من عقار و ضیاع میخریدند و مردم
تا در بصره سرای خوب از برای من ساختند و در بغداد دارالخلافه بماندم که امین قرآن و فقه و نحو و در معرفت ایام دولت عرب و عجم مهارتی
تمام بهم رسانید و اخبار و احادیث وقایع آن گروه واقف گشت من حقیقت و توفای این را با اخبار و احادیث بعرض هارون رسانیدم خلیفه او را
نزد خود خواند و در هر باب از او سخنان پرسید همه را جواب باصواب شنید پس فرمود که خطبه ای بیاموز من خطبه فصیح با بلیغ آموختم وی در روز
جمعه در مسجد امامت کرد و خطبه را بر منبر بخواند ارکان دولت و خواص و مقربان و اهل حرم و معارف شهر از برای من هدیه ها فرستادند
و مال عظیم پیدا کردم پس از آن هارون الرشید مرا بخلوت طلبید گفت ایها العبدالملک خدمت نیکو کردی و حقی بزرگ ثابت کردی اکنون وقت
آرزو خواستنست عرض نمودم که بدولت خلیفه مرا آرزو نمانده و مراد حاصل شده فرمود تا خلعت گرانمایه در من پوشانیدند و مال بسیار
بمن تسلیم کردند و من مراسم شکر بجا آورده معروض داشتم که اگر خلیفه اجازت فرماید روزی چند بوطن رفته از دولت خداوند با اهل و اخوان
و اخوان تفاخر نمایم و شکر انعام خلیفه گوشزد خاص و عام کنم هارون رخصت انصراف داد چون ببصره رسیدم نخست از دکان آن مرد بقال
گذر کرده تمام بگذشتم و بدو گفتم ایها الجاهل نگه بسوی من نظر کن تا برکت کسب علم ببینی و مرتبه فضیلت شناسی چون مرا بدان حال بدید شرمسار
و خجل گردید ایزد سبحانه و تعالی از میامن علوم دین مبین مرا از طعن آن جاهل خلاص گردانید و چندان برکت و جمعیت عطا فرمود که صبح دوستان خرم
گردیدند **حکایت [illegible] نمودن ناصر عباسی مرد مرا [illegible] و بیرون کردن طلبه علوم از مدرسه نظامیه و در رویا جناب رسالتمآب [illegible] دیدن و [illegible]** تاج الدین
علی مورخ در تاریخ خویش آورده که وقتی ناصر عباسی تخکان حکومت را فرمود هر جا شراب یافتند ریختند و آلات طرب شکستند و در رواج امر
غزا کوشیدند از اطراف و اکناف بلاد اهل اسلام روی بدار السلام بغداد نهادند و ولایات او آبادان و معمور گشت و گویند که ناصر
مردی خردمند و فرزانه بود و در علم و عمل از علمای ایام دولت خود کم نبود همگی همت مصروف داشت که از کلیات و جزئیات احوال ارکان دولت
سپاهی و رعیت با خبر باشد بحدی که شبها در محلات بغداد میگشت و استفسار اخبار مینمود و پیوسته جاسوس او با اطراف و اکناف عالم آمد و شد
میکرد و از سلوک ملوک و سلاطین ویرا خبر میداد و در اقطار آفاق رفیقان داشت که مجلس ایشان [illegible] مساجد و خوانق بسیار احداث کرد
و در بغداد چند دارالضیافه ساخت و هم آورده اند که چون ناصر عمارت رباط ناصریه را بر جانب دارالسلام بنا نهاده با تمام رسانید دعوتی عظیم
مرتب کرد چنانکه در آن جشن صد و سیصد هزار گوسفند و سیصد هزار مرغ کشته شده بود ابوالقاسم کاشی در تالیف خود آورده که بعد از اتمام عمارت
[illegible] بسمع ناصر خلیفه رسانیدند که طلبه علوم در مدرسه نظامیه اکثر اوقات بشرب خمر و افعال ناشایسته اشتغال مینمایند ناصر بعد از تحقیق و تفتیش
ایشان را از آن موضع اخراج نموده فرمان داد تا خراب کنند [illegible] و در آن مدرسه شبی [illegible] کاینات و خلاصه
حضرت رسالتپناه صلی الله علیه و آله و سلم را در خواب دید و نظام الملک در خدمت آنحضرت بود ناصر نزدیک آمده خواست
سلام کند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از وی اعراض فرمود ناصر بدو پای مبارک آنحضرت افتاده گفت یا رسول الله از من چه گناه صادر شده

که روزی پیکر ذاتی آنحضرت را بخواجه نظام الملک کرده فرمود که تا او از تو خوشنود نگردد من از تو راضی نشوم و سلام ترا جواب ندهم ناصر
در عالم واقعه از خواجه نظام الملک پرسید که سبب رنجش خاطر تو چیست خواجه جواب داد که من از برای طالبان علوم مدرسه ساختم تا ذات
بافاده باستند و مشغول گردانیده و تصحیح ایشان کردی و آنجا اعتراض فرا نمود و مدرسه را بند فرمانده کان و چهار پایان کردند تا ناصر
معذرت قیام نموده گفت مستقبل شدم که مدرسه را بحالت اصل رسانیده و در آن موضع کتابخانه سازم تا بعد از استرضای نظام الملک شرف دستبوس حضرت
محمی پناه صلی الله علیه و آله و سلم حاصل کرده خنداز از خواب درآمد و همان لحظه کسان فرستاده تا چهار پایان را از نظامیه بیرون
و فرمود تا روز دیگر اربعات کتابخانه مشغول شدند و به حسن اهتمام ارباب فضل را دیگر بمنازل خود مراجعت کردند و مدرسه نظامیه
تازه یافت **در رسیدن ابو یوسف به مرتبه قضا و واندمیف عنه و تسلط بر دولت بسبب آن مرتبه ارجمند** در یکی از کتب معتبره آورده اند که هنوز آوازه
فضل ابو یوسف بلند نشده بود جهودی در کنار رود بنای سباطی کرد که اسبابها از آن ضرر میرسید قاضی یوسف آن جهود را مانع آمد یهود
بر کاه عماری دولت تو به نخ آورده و ازین سباط نگذرد و بفرمایی تا ویران کنند و ازین راه بگذرانند ابو یوسف از شنیدن این سخن دم بر
متوجه خانه شد روزگاری برنیامد که روزی زبیده خاتون از بالای منظری مرکلوکی نه هارون الرشید داشت دید که با کنیزی از کنیزکان تملک
در میان آورده قصه مباشرت آن جاریه دارد ناگاه او را یاد آمد که این جاریه مال زبیده است دست طلب از دامن او برداشت و نزد
زبیده خاتون آمد زبیده را رشک زنان بران داشت تا خلیفه بر سر فراش آمد و گفت دور شو از پیش من شاید و زنی هارون الرشید بهم برآمد
در جواب گفت اگر من دور نگیم تو از من بطلاقی و هم در زمان هر دو پشیمان گشته زبیده را گریستن آغاز و خلیفه دست بر سر زدن گرفت پس علمای بغداد را
و از ایشان این مسئله پرسید بمجلس او را جواب شافی گفت که خود را بدان تسلی تواند کرد و پرسید که بمجلس از شاگردان ابو حنیفه هست که مسئله بی کی از شاگردان او
ابو یوسف نام است اما مردی پریشان احوالست هارون باحضار او فرمان داد چون حاضر شد حاضران برای وی تعظیم نکردند و او در صف نعال
خلیفه از ابو یوسف استفسار مسئله نمود او گفت من جواب مسئله را بصواب خواهم داد ولیکن بر جای سلطان نشسته ام نه در مکان عالمان هارون از در
ربانی او حساب برده فرمود تا وی را بر صدر مجلس نشاندند بعد از آن از او پرسید که جواب این مسئله چیست ابو یوسف گفت یا امیر المؤمنین هرگز بنزدیکی معصیتی رفته که از خوف
غضب الهی نفس را از ارتکاب آن باز داشته باشی گفت بلی اصل صورت واقعه خود همینست که قصه کنیزکی داشتم در حین گرفت و کیر بخاطر رسید که این جاریه
از زبیده خاتونست از خوف ایزدی ترک آن جماع کردم ابو یوسف بانوق رسانید که یا امیر زن تو حلال بخیزید و راجحات و طلاق
علم کشید تو از بی سیاسی خلیفه بهشتی است ابو یوسف گفت ازینجا میگویم که حضرت حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید میفرماید که هر که از خدا ترسد و نفس خود را
از ترس خدا از هوا باز دارد بهشت جای او است پس هارون برین جواب مسرت بسیار گشته و هم در حال قضای بغداد به وی تفویض داشت فرمود که در
بمنزل خود رود ابو یوسف چون بدان سباط رسید که جهود ساخته بود غلامان گشته و آن جهود را طلبیده گفت ایمال و عده تو شغفی شده و حمل آن ما که
بدهست را که عبارت از سباط شوم است معدوم گردانی چه از وزگر ترا مانع آمدم جواب دادی که هر وقت عماری تو از اینجا بگذرد و درین سباط
خراب کنیم پس در حال امر فرمود تا آن بنا را خراب کردند و من عنه التوفیق **در بیان حکایت اشتیاق صاحب اسمعیل بن عباد بملاقات ابو نصر فارابی** در کتاب طبقات الحکما

که کافی الکفاة صاحب اعظم اسمعیل عباد را وقتی هوس ملاقات ابو نصر فارابی بر ضمیر استیلا یافت هدایای وافره و صلات متکاثره نزد او فرستاد و ابو نصر
صلت و ملازمت صحبت او را قبول نکرد و بعد چنان اتفاق افتاد که بلباس بیگانه در مجلس انس صاحب عباد متنکر وار حاضر شد و چون عجب رادت
و ابیات صفا و تکلفی به اشتهار حکایتها که در خدمت او بودند زبان استهزا باو دراز کردند حکیم ابو نصر بر ایذای ایشان تحمل نمودند
بولفا ساقیان شیرین حرکت قدحی چند برآن جماعت پیمودند ابو نصر آلات فنی را از آستین بیرون آورده نغمتی آغاز کرد چنانچه علی الفور بخواب
برقعه پر نوشت که حاضر شد ابو نصر برشما باستهزا او تمام شد و تحیت و تفنی پس ایشان را در خواب گذاشته از مجلس بیرون آمد و عزمت
شام نموده و چون صاحب عباد آن نوشته را دید پیراهن چاک زده در عقب ابو نصر سرعان فرستاد و ایشان از و نشانی نیافته مراجعت نمودند
و صاحب عباد از غبن این واقعه بقیت العمر تاسف و تحسر روزگار گذرانید و در بعضی از تواریخ مسطور است که ابو نصر فارابی چون بشام رسید
روزی در مجلس سیف الدوله در لباس ترکان حاضر شد و در آن روز جمعی در آن محفل بمباحثه و مناظره اشتغال داشتند حکیم بپای ایستاده در سخن ایشان
سیف الدوله گفت در موضعی که مناسب تو باشد بنشین ابو نصر در مسند سیف الدوله در پهلوی او نشست و در اغراق نخوت و حمیت پادشاهانه
ازین جرات و حرکت آورده با غلامان خود بزبانی که خاص میان او و ایشان بود گفت این شیخ ترک ادب کرد چون بیرون رود او را
و سیاست کنید ابو نصر گفت ایها الامیر اصبر فان الامور بعواقبها سیف الدوله متعجب شد و گفت تو این زبان میدانی گفت من بهفتاد لغات
عارفم و بعد از آن با فضلا در علم بحث آغاز کرده و در جمیع علوم غالب آمد و مهم بدان رسید که هرچه او گفت نوشتند و چون مردم متفرق شدند
ابو نصر را نگاه داشت و گفت میل طعامی هست گفت نه پرسید که رغبت بشرب داری امتناع نمود گفت باستماع نغمات والحان دلکش خاطر
جواب داد بلی پادشاه فرمود تا مغنیان و ارباب طرب برود و سرود مشغول شدند ابو نصر بر ایشان اعتراض میفرمود و ایشان سهو و خطای خود
اعتراف نمودند سیف الدوله از ابو نصر پرسید که شما را بر عمل این فن قدرتی هست گفت بلی و خریطه از میان خود بگشود و از آنجا چند قطعه از
غنی بیرون آورده با یکدیگر وصل نمود و بنواخت چنانچه اهل مجلس بخنده درآمدند و بعد از آن از هم بگشود و بهیات دیگر اتصال داده بنواخت
مستمعان بیک بار گریان شدند و باز نغمه دیگر سرود که همه را خواب در ربود سیف الدوله از ابو نصر التماس کرد که چندگاهی در دمشق توقف
نماید حکیم گفت چنین کنم بشرط آنکه مرا بملازمت تکلیف نفرمایی گفت هرگاه که خاطر خواه تو باشد تشریف آور و اکنون هرچه بدان احتیاج داری
بازنمای ابو نصر گفت روزی مرا چهار درم کفایت است سیف الدوله با خازنان گفت که هرچه ابو نصر طلبد بدهند و خدمتش در دمشق آن
چهار درم بیشتر نگرفت و بدان قناعت نمود و مدتی در دمشق بود و بعد از آن متوجه عسقلان شد در اثنای راه قطاع الطریق با او در
ابو نصر بایشان گفت آنچه دارم از رخوت و قشه تسلیم شما مینمایم مرا بامان دهید قبول نکردند و ابو نصر تیر با نغامت بکمان آورد
با الضرورة باو بزدوان بمحاربه مشغول شد و هرچه تیر در ترکش داشت تا تیر با تمام رسید او را بقتل رسانیدند و سیف الدوله برین حادثه
فرمان داد که علاوه ماشی قطاع الطریق را بهر طریق پیدا نماید آورده در برابر قبر ابو نصر از حق بیاد بخشید از سخنان او است که
در علم شعر و عنایه باید که درست بیان و صحیح المزاج باشد و عالم بقرآن مجید و عارف بلغات عرب و قواعد علوم شرعی و عفیف النفس

و متمتع از فتوح فجور و از غدر و خیانت دور و بیزار و حمیده و خیر باشد و فارغ خاطر از اسباب معاش و مواظب بر ادای وظایف شرعیه و باید که بهیچ وجه اهمال
بارکان شریعت و آداب سنت راه ندهد و تحصیل از جهت حطام دنیوی نکند و نه از برای جاه و بلکه غرضش کمال النفس و اجرای سعادت اخروی باشد
و هر کس که بخلاف این شیوه در علم حکمت شروع کند او در اکثر و در شهر گویند که دیم او گویید که تمام سعادت بمکارم اخلاق منوط است چنانچه تمام شجره بثمر
و هر کس نفس خود را بالا و فرود آن از حد و قدر او دوار و از نیل کمالات محروم ماند **در احوال شیخ ابو علی سینا و رسیدن او بمراتب عالیه و تصانیف او**
آورده اند که پدر ابو علی از بلخ بود و در ایام سلطنت نوح بن منصور سامانی بجانب بخارا رفت و در قریه از قرای آنجا بشغل اعمال مشغول و از اهل آنجا زنی
خواست ستاره نام و ابو علی در تاریخ سیصد و هفتاد و سه بعمل آمد و بعد از پنج سال پدر ابو علی از حق جل و علی پسری دیگر درخواست کرده او را محمود نام نهاد و بعد از آنکه
عبدالله بن سینا بشهر بخارا رفت و ابو علی را بمکتب فرستاد و چون بده سالگی رسید در اصول عربیت کامل شد و در بخارا بقالی بود موسوم بمحمود
مساح که علم حساب و هندسه نیکو گفتی ابو علی نزد او بتحصیل منازل حساب مشغول شد و بعد از آن بعلم طبیعی و الهی اشتغال نمود و ابواب علوم بر وی مفتوح شد
پس بعد از آن بتحصیل طب توجه فرموده باندک زمانی بمرتبه رسید که دانشمندان ماهر بدرس طب وی حاضر گشتندی با وجود آن خدمت اسمعیل زاهد تردد کردی
و مسائل فقه و اصول از وی استفسار کردی و در این ایام لحظه از کتاب فارغ نبودی و شبها زمان قلیل بخواب رفتی و در تحصیل شرایط قواعد منطق سعی نمودی و کتب
و چون مسئله متردد گشتی بمسجد جامع آمدی و بعبادت اشتغال مشغول گشتی تا شب آن را فتاح یافتی و شب بوثاق خود آمدی و چراغ افروخته بقوانین
بر دوختی و چون خواب بر وی غلبه کردی یا ضعفی در خود احساس نمودی قدحی شراب خوردی و بیش از وی هیچ حکیم از حکمای اسلام شراب نخورده
بلکه افلاطون و ارسطو و امثال ایشان را که قبل از ظهور احمدی صلی الله علیه و آله بوده اند بدین امر منسوب نساخته اند و ابو علی در اجرای شهوات بر سبیل افراط نموده
و اکثر حکما که بعد از ابو علی بوده اند … شیخ ابو علی بهیجده سالگی رسید از تحصیل جمیع علوم فارغ شده بود گویند که چون از منطق
و ریاضی و طبیعی فراغت یافت بعلم ما بعد الطبیعه میل فرمود و کتابی که در آن فن تدوین کرده بودند مطالعه نمود تا مفهوم ماند و هر چند قوت فکر در
آن کلمات منکشف نگشت چنانچه چهل مرتبه آنرا … تمام حاصل گشت و با خود گفت طریق فهم این علم مسدود است روزی در بازار صحافان کتابی در
ما بعد الطبیعه بنظرش آمد و صحاف در فروختن آن اصرار نمود شیخ ابو علی رغبت ننمود و شیخ از آن تحفه اعراض نمود صحاف گفت این نسخه را از من بخر و خیر و ثواب توقع
که خداوندش فقیر و محتاج است شیخ ابو علی او را به سه درم خریده و آن کتابی بود از مصنفات حکیم ابو نصر فارابی چون بوثاق خویش آمد بمطالعه آن
پرداخت جمیع اشتباهات آن مرتفع شد آورده اند که امیر نوح بن منصور سامانی را در آن ایام مرضی صعب روی نموده و اطبا از معالجه او عاجز شدند
در آن باب با بو علی رجوع کردند و ببرکت انفاس او صحت یافت و امیر نوح شیخ را ملازم خود کرد و او اول کسی که از حکما ملازمت حکام اختیار کرد
ابو علی بود و از پادشاه اجازت خواست که در کتابخانه مطالعه کتب نماید امیر نوح رخصت داد و کتب متقدمین و متاخرین در آن کتابخانه جمع بود
ابو علی بر همه نسخ عبور نموده قواعد اخذ نمود اتفاقا آتش در آن کتابخانه افتاد و جمیع نسخ بسوخت و دشمنان گفتند ابو علی تعمدا آتش در کتابخانه زد
تا استخراج بعضی از مسائل را بخود اضافه کند شیخ ابو علی بعد از آن بتالیف و تصنیف مشغول گشت و چون به بیست و دو سالگی رسید پدر شیخ بجوار رحمت
ایزدی پیوست و هم در آن اوقات تزلزل و اضطراب بدولت آل سامان راه یافت و ابو علی از بخارا روی توجه بخوارزم نهاد و در آن اوان

جمع کثیری

جمع

کثیری از حکما و فضلا نزد خوارزمشاه بودند شیخ را بر همه ترجیح داده وجه معیشت او مقرر کرد و در اثنای این احوال سلطان محمود سبکتکین بر ملوک سامانیان مستولی شده
و پیش دستی شیخ کرده گفته که او مخالف اهل سنت و جماعت است سلطان اراده سیاست او کرده رسولی سخندان پیش خوارزمشاه فرستاد و گفت
که آن جناب بصحبت اهل علم و حکمت میل دارد و ما نیز بلقای ایشان رغبت داریم و چنین اتفاق افتاده که جمعی از فضلا و دانشوران در آن صوب ملازم آن جناب اند
توقع و چشم داشت چنانست که آن جماعت را باین صوب روانه نمایند تا ما نیز از فواید صحبت ایشان محظوظ گردیم و پیش از وصول رسولان خوارزمشاه را
از کیفیت احوال خبر شد و حکمای مذکور را طلبیده و صورت قضیه با ایشان در میان نهاد و فرمود که هر که از شما میل پیش سلطان محمود داشته باشد قصد
نماید و هر که را رغبت ملازمت نباشد باید زود تر از این جا رحلت کند که رسول نزدیکست شیخ ابو علی و ابو سهل مسیحی بنا بر آنکه از سطوت سلطان
هراسان بودند از چاپاران متوجه باپورد گشتند روز دیگر فرستاده سلطان بخوارزم رسید و پیغام بگذارد خوارزمشاه گفت که ابو علی و ابو سهل
عزیمت خراسان کردند اما ابوریحان و ابو الخیر تا غایت مصاحب ما بودند در فرستادن ایشان هیچ مضایقه نیست و رسولان این دو فاضل را
خویش پیش سلطان بردند و صورت حال باز نمودند سلطان گفت که ابو علی مقصود بود بعد از آن سلطان فرمان داد که نقاشان صورت ابو علی را
بر چند قطعه حریر کشیدند و نشان نهانی نوشته و هر نشانی با صورتی بطرفی فرستادند مضمون آنکه حکام و داروغگان تفحص نمایند و چون صاحب تصویر را
بیابند پا به سر او علی فرستند فی الجمله چون ابو علی و ابو سهل ببیابانی که میان خوارزم و باپورد است درآمدند راه غلط کردند و ابو سهل برحمت ایزدی پیوست
ابو علی بهزار محنت جان بدر برده با پورد نزول نموده مقارن وصول او رسول سلطان محمود با تصویر و نشان در رسید و ابو علی از آنجا منقطع
گشته متوجه جرجان گشت و در آن زمان فرمانفرمای آن مکان شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بود که بکمالات فضل و دانش و جودت طبع و حسن خط از ابنای
عصر بود شیخ در کاروانسرای فرود آمده بمعالجه مرضی پرداخت در آن اوقات بیماران جرجان بسیار بودند و هر که را که معالجه نمود صحت یافت
و قابوس خواهرزاده داشت در بستر ناتوانی که اطبا هرچند در معالجه او کوشیدند مفید نمی افتاد و قابوس شیخ را در بالین آن مریض طلب فرمود
شیخ چند گاه نبض و قاروره او احتیاط نمود پس بعد از تامل بسیار با خود گفت شاید که این جوان عاشق شده و از غایت حیا پنهان دارد
فرمود اسامی محلات شهر را نوشته و یکیک بر مریض خواندن گرفت و انگشت بر نبض جوان نهاده بود چون بذکر محله معشوق رسید حرکتی در نبض او
شیخ فرمود تا جمیع سراهای که در آن محله بود بر وی خواندند چون نوبت بذکر سرای مطلوب رسید باز نبض طالب حرکت کرد و مختلف گردید
شیخ گفت تا نام ساکنان آن سرای بر خواندند چون نام محبوب مذکور شد بار دیگر نبض متحرک گشت شیخ رئیس با مقربان شمس المعالی گفت که این جوان
بر فلان دختر عاشق است و چاره این مرض خود وصال و بس چون تفحص کردند صورت قضیه چنان بود فرمود که شیخ ابو علی را در مجلس او حاضر گردانند
چون چشم قابوس بر ابو علی افتاد از صورتیکه سلطان پیش بجرجان فرستاده بود وی را بشناخت در تعظیم و احترام او مبالغه نمود و مقارن آن حالات
امرا و ارکان دولت سر از طاعت قابوس بنا بر سببی که در تواریخ مذکور است باز زدند و پسرش منوچهر که بفلک المعالی ملقب بود بپادشاهی
برداشتند شیخ بدهستان رفت و شخصی که او را ابو محمد شیرازی میگفتند کتب مجسطی بر شیخ خواند و شیخ نزد او شرح جامعی را در فن منطق جهت
او در سلک تحریر کشید و بعد از چندگاه دیگر بدیلم رفت و در آن وقت فخر الدوله دیلمی وفات یافته بود و پسرش مجد الدوله بجای پدر حاکم بود

وه در مجد الدوله سیده خاتون بتنظیم امور ملک قیام می نمود ایشان قبل از وصول ابوعلی بدیشان نام و آوازه او را شنیده بودند و بعضی از مصنفات
او را دیده لاجرم چون شیخ بآنجا رسید در تعظیم و تکریم او مبالغه نمودند و شرایط اعزاز و احترام بجای آوردند و مقارن این مرض مالیخولیا بر مجد الدوله استیلا یافت
و شیخ رئیس بحسن تدبیر آنرا زایل گردانید و چون شمس الدوله بجنگ هلال بن بدر بن حسنویه که از دار السلام آمده بود رفت و لشکر بغداد را منهزم ساخت
شیخ ابوعلی از ری بهمدان رفت و با شمس الدوله اختلاط آغاز کرد و شمس الدوله را مرض قولنج عارض شده و بیمن تقاضای شیخ از آن زحمت خلاص
یافت و ابوعلی را بر مسند وزارت نشاندند اعیان لشکر قصد قتل ابوعلی کردند بگریخت و آنچه داشت تاراج بردند مدت چهل روز متواری بود
در خلال این احوال مرض شمس الدوله عکس کرد و شیخ ابوعلی را طلب کرده شیخ از پرده خفا بیرون آمده بمجلس او رفت و امرا از پی او
پشیمان و زبان باستعفا برگشودند چون مرض شمس الدوله زایل شد وزارت بوی مفوض گشت و چون روز بسبب شواغل دیوانی مجال درس
گفتن نداشت شبها بافاده مشغول بودی و چون از آن فراغت یافتی باستماع نغمات دلکش و شرب خمر مشغول بودی بعد از آن شمس الدوله با
جنگ پسر عم بهاء الدوله متوجه بغداد شده و بار دیگر بسوء تدبیر و احتراز از آنچه شیخ فرموده بود بار دیگر مرض عود کرد و امرا و لشکریان از فوت او ترسیده بهمدان
بازگشتند و شمس الدوله در راه وفات یافت پسر شمس الدوله را بپادشاهی برداشتند و از شیخ ابوعلی التماس کردند که بوزارت آن پسر قیام نماید شیخ
قبول نفرموده مقارن این حال علاء الدوله بن کاکویه که پسر عم مجد الدوله بود از اصفهان طلب شیخ رئیس فرمود و شیخ از این معنی اطلاع نموده در سرای ابوغالب عطار
مختفی شد و بتألیف نسخه در نظر او بود جمیع طبیعیات و الهیات کتاب شفا را باتمام رسانید و تاج الدوله او را بمکاتبت علاء الدوله جعفری کاکویه متهم کرده
بگرفت و در قلعه از عراق باز داشت و در آن حبس نسخ بسیار تصنیف کرد و مدت چهار ماه در آن قلعه محبوس بود و شیخ بدلالت برادرش محمود خلاص
روزی بیرون رفته بجانب اصفهان توجه نمود چون بدانجا نزدیک رسید علاء الدوله مطلع شده خواص خود را فرستاده شیخ را باعزاز تمام
درآورده منزل مناسب تعیین نمودند و شیخ در اصفهان چند نسخه دیگر تصنیف کرد و وقتی یکی از فحول علمای اصفهان که او را ابومنصور گفتندی در مجلس
علاء الدوله حاضر بود و سخن در علم لغت میگذشت شیخ ابوعلی در آن دخلی فرمود ابومنصور گفت ای شیخ اگرچه در دانش مهارتی داری اما علم لغت موقوف
بسماعست شیخ ازین کلام استنکاف نموده مدت سه سال بمطالعه کتب لغت مواظبت فرموده در اندک زمانی در آن فن تتبع تمام بهم رسانید و سه قصیده
و سه رساله تصنیف نموده مشتمل بر لغات عربیه و بر کاغذهای کهنه نوشت و علاء الدوله را واداشت که بگوید این اوراق در شکارگاه یافتم
او را اقرا با ابومنصور داد و او از لغاتی که شیخ در آن قصاید آورده بود مشتبه بود و هر لغتی که ابومنصور معنی آن نمیدانست شیخ گفت که این در فلان کتاب
این معنی دارد ابومنصور دانست که قصاید و رسایل ساخته شیخ است لاجرم بعد از آن بفضیلت و تقدم آنجناب در علوم اعتراف نمود
نقلست که نسخه از شیخ که در علم ریاضی نوشته بود جمعی از علمای شیراز در چند محل شبهه نمودند و شبهات خود را در جزوی ثبت کرده مصحوب
کرمانی پیش شیخ ابوعلی فرستادند و ابوالقاسم را ... با شیخ در اصفهان ملاقات شد و جزو را بوی داده شیخ پس ...
فارغ شد و امتحان و مطالعه شبهات مشغول شد و اجوبه را بر پنج جزو ده ورقی نوشت و بخواب رفت و چون از خواب برآمد نماز بامداد گذارد
داده فرموده که استعجلت فی الجواب حتی لا یمکث القاصد ابوالقاسم و دیگران استعجاب نمودند و در تواریخ مسطور است که سلطان محمود سبکتکین در ری

سلطان مسعود در سال چهارصد و بیست بعراق عجم آمدند و بعضی از آن مملکت را در تحت تصرف آوردند سلطان محمود پسرش را در ری گذاشته
بغزنین مراجعت نمود و مسعود بقصد علاء الدوله متوجه شد و علاء الدوله بگریخت خواهرش بدست مسعود افتاد و شیخ ابوعلی بسلطان مکتوبی نوشت
مضمون آنکه اگر خواهر علاء الدوله را که کفو تست در عقد نکاح آوری وی از تسلط و عنت نماید و نزاع مرتفع گردد مسعود بجز این پیغام توجه ننمود
بخواست و بعد ازین قضیه علاء الدوله بترتیب اسباب مقابله و محاربه مشغول شد مسعود پیش علاء الدوله رسول فرستاد که اگر سلطنت میطلبی
فبها و الا خواهر ترا برنمود و او را باش خواهم داد علاء الدوله از شیخ ابوعلی پرسید که چاره این کار چیست شیخ جواب سلطان مسعود فرستاد که
خواهر علاء الدوله است اما زوجه تست اگر طلاق دهی مطلقه تو باشد و در عده نفقه بر تو واجب و مهر بازده ... نه با خواهران سلطان
و خواهر علاء الدوله را بحرمت و عزت هر چه تمامتر فرستاد و بعد از عراق متوجه خراسان شد و ابوسهل حمدونی بنیابت خود در آن ولایت گذاشت
و میان سهل و علاء الدوله محاربه واقع شد ابوسهل غالب آمده اصفهان را گرفته در آن وقت کتب شیخ ابوعلی را در الوقت تاراج رفت
آورده اند که ابوعلی در اواخر ایام حیات مرض قولنج یافت و از مداوای معالجات آن نتوانست و مرض صرع نیز علاوه آن شده و هر روز قدر
سرود خوردی یکی از غلامان شیخ بعلت خیانتی که کرده بود و از مواخذه شیخ هراسان بود افیون علاوه معجون کرده مرض شیخ شدت کرد
دانست که قوت طبیعت ساقط شده است و با مرض مقاومت نمیتواند نمود دست از معالجه بازداشت و چون شیخ خاطر از ارتحال این عالم ... غسل
بآورد و از جمیع منهیات توبه کرد و اموال خود را بر ارباب احتیاج قسمت نمود و ممالیک خویش را آزاد کرد و ختم کلام ملک علام بجای آورد
و بعد از آن به روز در روز جمعه شهر رمضان المبارک سنه سبع و عشرین و اربع مائه از سرای غرور بدار سرور خرامید و در تاریخ وفات
او گفته اند
حجة الحق ابوعلی سینا   در شجع آمد از عدم بوجود
در شصا کرد کسب جمله علوم   در تکز کرد این جهان بدرود
و در اواخر شفا شیخ ... که چنانچه دلیل بر وجوب حشر جسمانی نداریم بر امتناع آن نیز نداریم اما چون مخبر صادق صلوات الله و سلامه علیه از وقوع آن خبر داده البته تصدیق کنیم
و اذعان و ایقان بدو داریم   بهمنیار که یکی از شاگردان شیخ ابوعلی سینا و اکثر اوقات باستفاده از صحبتش ... بود شبی را با استاد
با شیخ باستفاضت مشغول و هر آنچه بر سبیل تحقیقات شریف و تدقیقات لطیف بسمع قبول اصغا نمودی و از حکمت و دانش وی در تعجب و عبرت
او را فتوری در عقیدت و قبول شریعت بودی در اواخر صحبت گفتی که ای شیخ ترا با این فضل و کمال دعوی نبوت زیبد و خود آگاهی هنر مردمان
قلاده تقلید است و بسبب ... از حکمت ... ایشان زیبد دعوی نبوت آغاز کن و چندی ترک تعیش ...
شاید بطفیل وجودت برخی از ... و بواسطه عزت جمعی از خاموشی ... چون شیخ از جواب سخنان وی در گذشت و دیر ...
که سلسله و در معرض قبول افتد و باستراحت مشغول گردیده از سخن گفتن زبان در کشید و طومار حکایات ...
بخشش آواز داد که ای بهمنیار تشنگی بر من غالب و از جرعه آبی طالبم   سر یاری اگر داری توانی یار سبوی بر بام تب می آر ...
هوا از جای برنخواست و سخنان شیخ را نشنیده انگاشت بار دیگر شیخ آواز داد که بهمنیار مرا از تو امیدواری پیش ازین بود که آوردن آب ...
و هیچگونه سخنان من گوش نداری بهمنیار برخواست ... شفقت دیده باز ... شیخ دیگر اصرار نموده ... با وی ...

خار ملالت در دل نشست چون لحظهٔ دیگر در رسید و صبح صادق بدمید موذنان شهر همدان بر فراز بامها و مناره ها زبان بذکر حضرت سبحان گشودند
و غلغلهٔ تسبیح و تقدیس موذنان را همه ساکنان شهر شنیدند و عبادت و نماز گذاری آغاز نمودند بهیار از استماع فقرهٔ طیبهٔ اشهد ان محمداً رسول الله مضطرب
گردیده از جای برخواست و بشبه دیگران بر سر نهر شتابید و وضو ساخت تا نماز که شیخ او را بدینحال مشاهده نمود گفت ای بهیار جواب سبحان ذات
حال گویم کسی را که بعد از وفات چندین سال با شرحال این قدر است که مجوس بشنودن بانگ نماز از جای جستن کرد مرا چگونه زهید که باز این
فرومایه کی و ضعف طاعتی و ضعف نفس که خود دیدی چند مرتبه ترا آواز دادم و از تو جرعه آبی مسئلت نمودم جوابم ندادی و برای انجام مسئلتم
قیام ننمودی در مقابل وی قانونی قرار دهم و دعوی نبوت و سروری آغازم بهیار شیخ را التصدیق نموده هر دو بعبادت و نماز گذاری مشغول گردیدند

ذکر نصایح و حکایات منتخب از کتاب قابوس نامه

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین اما بعد بدان ای پسر که من پیر شدم و ضعف و سستی بر من دست یافت
و منشور عزل زندگانی از موی سفید بر روی خویش کتابتی می بینم که آن را دست چاره جویان نتواند سترد پس ای پسر چون من نام خویش در دایرهٔ گذشتگان
یافتم مصلحت چنان دیدم که پیش از آنکه نامهٔ عزل بمن رسد نامهٔ در نکوهش روزگار و بهره جستن از نیکنامی یاد کنم و ترا از آن بهره دهم بموجب مهر
پدری تا پیش از آنکه دست زمانه ترا نرم کند تو بچشم عقل در سخن من نگری و از این پندها فزونی یابی و نیکنامی دو جهان حاصل کنی مبادا که دل تو از پند من
این شرطها بازماند و شرط پدری از من بجای نیامده باشد اگر تو از گفتار من پند نگیری جویندگان دیگر باشند که شنودن و کار بستن غنیمت شمرند
هر چند سرشت روزگار بر آنست که هیچ فرزند پند پدر را کار نبندد چه آتشی است در باطن جوانان که از روی غفلت پندارند که دانش خویش ایشان را
بر آن دارد که دانش خود را برتر از دانش پیران دانند اگر چه این سخن مرا معلوم بود اما مهر پدری نگذاشت تا خاموش باشم پس آنچه از طبع خویش
یافتم در هر بابی سخنی چند جمع آوردم و آنچه بایسته تر و بهتر بود در این نامه نوشتم اگر چنانچه از تو کار بستن آید فبها و الا من شرط پدری بجای
آورده باشم که گفته اند بر گوینده بیش از گفتار نیست اگر شنونده خریدار نبود جای آزار نیست بدان ای پسر که سرشت مردم چنان آمده است که تکاپو
کنند تا آنچه از وی نصیب و باشد گرامی تر کسی گذارند و نصیب من از دنیا این سخن آمد و گرامی ترین کس نزد من توئی چون آغاز رحیل کردم آنچه
بود پیش تو فرستادم ای پسر خودکام مباش و از ناشایسته پرهیز کن و چنان زندگانی کنی که سزای اصل پاک است که ترا اصل شریف و نسب گوهر است و اجداد تو
ملوک جهان بوده اند و از جد اعلی تو ملک شمس المعالی قابوس و شمگیر نبیرهٔ ارغش و بار آن بود در روزگار کیخسرو و ملک گیلان داشت و ابوالمؤید
بلخی ذکر او در شاهنامه آورده است و ملک گیلان از وی با جداد تو یادگار ماند و جدهٔ تو مادر من دختر ملکزاده مرزبان بن رستم بن شروین
بود که مصنف مرزبان نامه است و سیزدهم پدرش کابوس بن قباد برادر نوشیروان عادل بود و مادر تو دختر ملک غازی محمود ناصر الدین
حسن مرادان ملک دیلمان بود پس ای پسر هوشیار باش و قدر نژاد خویش بدان و از کم بودگان مباش هر چند من نشان خیر و بهروزی در تو
می بینم اما این گفتار بشرط گزارش واجب دیدم آگاه باش ای پسر رحیل من نزدیک است و آمدن تو از من نزدیک خواهد بود بدان ای پسر که این
جهان چون کشتزار است زرینت از نیک و بد آنچه بکاری بدروی و در وده خویش را کسی در کشتزار خود نخورد و در آبادی آن سرای باقی

اندرین سرای همت شیران دارند و بد مردان همت سگان سگ همانجا که بگیرد بخورد و شیر جایی که خورد و بخورد گاه تو این سرای سپنج است
و یکی کردن پس نگار کن تا وقت خوردن سرای باقی آسان تر توانی خورد و طریق آن طاعت خدای عزوجل و ماننده آن هر کس که خدای جوید چون
آتش بود هر چند که نگونش کنی برتری و افزونی جوید و آن کس که از راه خدا و طاعت دور باشد چون آب بود هر چند که بالا بری نگونی طلبد
در عجز در شناختن حضرت ایزد تبارک و تعالی بدان ای پسر که تو در شناخت حضرت آفریدگار عاجزی و شناخت آفریدگار در حضرت او راه نیست زیرا که همه چیز
باو شناخته شود نه او بچیزی و اگر کردگار بزبان خداوندگار شرع بنده گذاشته نمی ندادی هرگز کسی را دلیری آن نبودی که در شناخت راه حق
و تعالی سخن گفتی پس بهر نامی و بهر صفتی که خدا را بخوانی بر موجب عجز و بیچارگی خویش خوان نه بر موجب الوهیت و ربوبیت که تو خدا را سزای
شناخت و چون او را بپاکی و آستی از شرک بری کنی و این دانش توان بود که بر توجه حضرت پروردگار و پیروی دین محمد مختار و دوستی اهلبیت
اطهار صلوات الله علیه و علیهم اجمعین در آفرینش جهان و فطرت پیغمبران علیهم السلام بدان ای پسر که ایزد تعالی این جهان را نه از بهر نیاز خویش
و نه بر جبر آفرید بلکه بر موجب عدل آفرید و چاره است از روی حکمت چون دانست که هستی به از نیستی و کون به از فساد و زیادت به از نقصان و نیکو
به از زشت و بر هر دو نوع توانا بود و دانا آنچه نشاید بود نکرد و آنچه کرد بر موجب عدل بود و حکمت و نشاید که از روی جهل بود و جور و توانا
روشنائی و آب بی ابر و باران دادی و بی طبایع ترکیب کردی و بی ستاره تاثیر نیک و بد در عالم پدید آوردی اما چون کار بمقتضای حکمت و عدل بود
بی واسطه هیچ پدید نکرد و واسطه را سبب کون و فساد گردانید زیرا که چون واسطه بر خیزد شرف و منزلت ترتیب بر خیزد پس هستی عالم از ایجاد و
واسطه و ترتیب پدید کرد تا یکی قاهر بود و یکی مقهور و یکی روزیخوار و یکی روزیده و این دو هستی بر یگانگی ایزد تعالی گواه است پس بنگر تا واسطه
و کم و بیش از واسطه رسیدی اگر زمین بر ندهد تو دانه بر زمین منه و اگر ستاره سعادت نبخشد از ستاره مریخ که ستاره ای از سعد و نحس چند
که زمین از تلخ و شور چون زمین را هشیاری که از تخم حنظل شکر دهد و از انگبین زهر بار آرد و ستاره را چه قدرت که خلاف فرمان کند و بجای
بدی یکی و بر جای یکی بد تواند و چون جهان بر پای حکمت آراسته شد آراسته را از زینت دادن لابد بود پس نیکو تامل کن تا زینت این جهان
چیست از نبات و حیوان خورشها و پوششها و انواع خوبیها از فضایل و دانشها چنانکه در کتاب خود خبر میدهد که ما خلقناهما الا بالحق
چون دانستی که ایزد تعالی در جهان هیچ نقشی به بیهوده نیافرید و بیهوده آن باشد که داد نعمت و روزی ناداده بود و داد روزی است
که روزیخوار دی تا بخورد و چون چنین بود مردم بیافرید تا روزی دهد و بخورند روزی و پاس دارند و چون روزیده بی عیب بود
پیدایش نگذاشت و در میان مردمان پیغمبران فرستاد تا راه دانش تربیت روزیخوردن و شکر آن گزاردن بمردم آموختند تا آفرینش جهان
بعدل باشد و تمامی عدل الحکمت و تمامی حکمت به نعمت و تمامی نعمت بر روزیخوار و تمامی روزیخوار به پیغمبر داده شد پس چون از روی تحقیق
و انصاف نگری واجب شود که حق راه نمای خویش شناسی و از روزیده خویش منت داری و اطاعت فرمان فرستادگان او از واجب شماری
تا رستگار باشی سخن در سپاس خداوند نعمت بدان ای پسر که سپاس خداوند نعمت واجبست بر همه خلق باندازه فرمان نه باندازه
استحقاق که اگر همه خلق خود را شکر سازند هنوز شکر یکی جز از شکر نعمت وی بر داشته نبود و بدانکه اندازه فرمان طاعت به اسلام نخست دو

خاص پیغمبرانست و سه دیگر عموم خلایق را یکی از آن سه اقرار بر زبان و تصدیق بدل در بندگی حضرت سبحان دوم نماز پنجگانه است سیم که نبود
روزه سی روزه داشتن و چون تو گفتی که من بنده ام بنده بی طاعت مباش که بنده بی طاعت خداوند خود باشد و بنده خداوند خود زود
آگاه باش ای پسر که نماز و روزه خاص خدای عز و جل است در و تقصیر مکن و بدانکه نماز را خداوند شریعت برابر کرد با همه دین که هرکه از نماز دست
از همه دین دست باز داشت و بیدین را درین جهان جزا کشتن است و چون نماز کنی جامه و تن را پاک و منزه دار و در روزه داشتن اندام
خود را از فجور و ناشایسته دور دار و بزرگترین کار در روزه داشتن آنست که روزی روزانه خود را نصیب مستحقان کنی و زنهار که در این طاعت خدای عز و جل
عام تقصیر روا نداری که ترا هیچ عذری درین تقصیر نخواهد بود اما در آن دو طاعت که مخصوص توانگرانست زکوة است و حج چون
ترا حشمت و توانگری باشد خانه او را زیارت کن و حقوق مستحقان ادا فرما که خدای تعالی زکوة دهندگان و حج کنندگان را مقربان خود خوانده
در میان دیگر قوم منزلت و مرتبت دیگر است و تارک ایشان و طاعت از خشم خدای تعالی ایمن نتوانند بود و اما صدقه افزونی طاعت است و درم
منزلت عظیم دارد و چندانکه توانی بده و تقصیر مکن که صدقه دهندگان در امان خدای تعالی باشند و ایمن از خدای عز و جل ضمیت باید و زنهار از
که در حج کردن و زکوة دادن دل تنگ نداری و نگوی که دویدن و برهنه گشتن و ناخن و موی چیدن و قربان کردن چه سود خواهد بود و از زکوة دادن چه
دیگران ببرد که چه فرمان چیزیست که بسیار است چیزها که تو ندانی پس فرمان برداری خدای عز و جل مشغول باش که ما را با چون و چرا کاری نیست

در شناختن حق پدر و مادر بدان ای پسر که چون فرمان خدای آوری حق پدر و مادر بشناس که فرمان خداست و مگوی که پدر و مادر را بر من چه حق است ایشان را
غرض شهوت خود بوده است زاییدن از شهوت بود شفقت بسیار است و درین مقام سخن فراوان دارم اما بهمین یک حدیث از مولای خود امیرالمؤمنین علی علیه السلام قناعت کنم
وقتی از آنحضرت صلی الله علیه و آله پرسیدند که حق پدر و مادر چیست فرمود که همین ادب که بزرگ در مرگ پدر و پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که اگر ایشان را از کار پیغمبری
بر پیغمبر واجب بود که ایشان را برتر از خود نشاندن و تواضع کنم فرمودن تا گاه این سخن بضعف آمدی که گفتا انا سید ولد آدم ای پسر اگر خواهی که
برای روزی از خدای عز و جل خوشنود باشی با مادر و پدر نیکی کن که حال او از حال تو بهتر باشد و اگر بمال درویش باشی در آن کوش تا بخرد توانگر باشی که توانگری
از مال جاهل بیال نه و مفلس شود و مال خردمند را از دزد باک نبود و چون خرد آموختی نیکی از سزاوار نیکی دریغ مدار که جزای نیکی هم درین جهان
و هم در آن جهان بیش یابی که روزی مرد نه پاداش تو دهد پاداش نیکی من جاء بالحسنة فله عشر امثالها
چنان شنودم که در ایام متوکل خلیفه در بغداد فتح نام بود و روز به همه هنرها و ادب آموخته و متوکل او را بفرزندی
این فتح خواست که شنا کردن بیاموزد ملاحان او را بر شنا کردن می آموختند فتح کودک بود و بر شنا کردن دلیر گشته اما چنانکه عادت
کودکان است از خود چنین گمان برد که من آموختم بی آنکه استادان شنا کردن رفت آب برد و دجله آمد خود را راست
در آب دجله رفت تا از دیده مردم ناپدید گشت چون قوی بود
جهد کرد و خود را بر یکی از آن سوراخها افکند و بنشست و گفت تا خدای تعالی در این چه حکمت باشد هفت شبانه روز در آن سوراخ بماند متوکل
که فتح غرق شد از تخت فرود آمد و بر خاک نشست و ملاحان را بخواند و گفت هر که فتح را مرده یا زنده نزد من آورد هزار دینار بدهم

که تا اورد

که تا او را بدان حال که باشد بیاورند و نه چیزی طعام نخورم ملاحان در دجله افتادند و طلب میکردند تا هفت روز ملاحی بدان سوراخ رسید فتح را
بدید شادمان شد گفت بروم و شتابی آورم برفت و پیش متوکل گفت اگر فتح را زنده بیاورم مرا چه دهی گفت پنج هزار دینار نقد بدهم
ملاح گفت یافته ام و زنده اش آورم شتابی بردند و فتح را آوردند متوکل آنچه ملاح را پذیرفته بود بداد و وزیر را گفت در خزینه رو
یک نیمه بدرویشان ده آنگاه گفت طعام بیارید از برای فتح که هفت شبانه روز است هیچ نخورده فتح گفت یا امیرالمؤمنین سیرم متوکل گفت
مگر از آب سیری فتح گفت مرا درین هفت روز هر روز ده قرص نان بر طبقی نهاده می آمدی و دو سه قرص بگرفتمی و زنده ماندمی و بر هر
نانی بود محمد بن الحسن الاسکاف متوکل فرمود که منادی کنند که آنکه این نان بدجله می انداخت کیست بیاورید و او را نوید دهید که خلیفه با تو
نیکی کند پس روز دیگر مردی بیامد و گفت منم که نان در دجله انداختم متوکل گفت چه نشان گفت نشان آنکه نام من بر روی هر نان نوشته
بود که محمد بن الحسن الاسکاف گفتند چند گاه است که این نان در دجله می افکنی گفت یکسال است گفتند غرض تو ازین چیست گفت شنودم
که نیکوی کن و در آب انداز که روزی ترا بر دهد متوکل گفت آنچه شنیده کردی ثمره آن حال بتو رسید و در بغداد پنج قطعه ده ملک داد
وان مرد برفت و بر دهای خود رفت و محتشم گشت تا زمان القائم بامر الله و پنج رفت و از وی ... زیارت خانه خود روزی کرد فرزند
زادگان اکنون در بغداد دیدم و این حکایت از پدر و از آن شنیدم پس تا توانی از نیکی کردن میاسای و خود را به نیکی کردن و نیکوکاری
بمردم نمای و چون نمودی بخلاف آن مباش بزبان دیگر مگوی و بدل دیگر مدار تا گندم نمای و جو فروش نباشی و در همه کارها داد خود بده که هر که داد
خود بدهد از داور مستغنی باشد و اگر غم و شادیت باشد بآن کس گوی که تیمار غم و شادی تو دارد و درد و اندوه و غم و شادی پیش کس
پیدا مکن و بهر نیک و بد زود شادمان و اندوهگین مشو که این فعل کودکان باشد و بدان باش که بهر محالی از خود نگردی که اهل خرد بهر حق
و باطل از جای نشوند و هر شادی که بازگشتش غم است آن را شادی مشمر و بوقت نومیدی امیدوارتر باش و نومیدی را در امید بسته دان و امید را
در نومیدی و حاصل همه کارها از جهان برگشتن دان و حق را منکر مشو اگر کسی با تو ستیزد و بی موجب خشم او را بخشیدن و جواب احمقان خاموشی
دان و رنج کس را ضایع مکن و همه کس را بحق شناس خاصه حق قرابت خویش را و پیران قبیله خود را حرمت دار که حضرت رسول صلی الله
علیه و آله و سلم گفت که الشیخ فی قبیلته کالنبی فی امته و لیکن بدیشان مولع مباش تا چنانکه هنرشان می بینی عیب ایشان نتوانی دید و اگر از بیگانگان
ایمن شوی بعقد از نا ایمنی خود را از ایشان ایمن کردن بگمان ایمن مباش که زهر بگمان نوش دارو خوردن از نادانی بود و بخرد و هنر
نگاه کن اگر ببینی که از بی خردی و بی هنری نام و نان بدست توانی آوردن بی هنر و بی خرد باش و اگر نه هنر آموز و از آموختن ننگ مدار
تا از ننگ رسته باشی و بدان چیزها که مردم را از زبان نزدیک گرداند در باش و خود را بفرهنگ و هنر آموختن عادت ده و
و چیزی که ندانی بیاموز که سقراط گوید که هیچ گنجی بهتر از هنر نیست و هیچ عرقی بهتر و بزرگوارتر از دانش و هیچ پایه بلندتر از شرم
پیدا مکن چه در هر وقت و در هر حال که باشد باید که یک ساعت از تو نگذرد که دانشی نیاموزی و اگر در آن وقت دانش حاضر نباشد از نادان
توان آموخت از آنکه بهر سنگ که بچشم دل بر نادان نگری و بعبارت عقل بروی گماری آنچه ترا از وی ناپسند بود آن نکنی که ...

چنانکه حکیمی گفت من منفعت نه از دوستان یافتم بلکه بیشتر از دشمنان از آنچه اگر در من فعل زشت باشد دوستان بموجب شفقت بپوشند
تا من ندانم و دشمن بسبب عداوتی که دارد مرا معلوم کند آن فعل بد را از خود دور کنم پس آن نفع از دشمن یافته باشم تو نیز آن دانش از
نادانان آموخته باشی نه از دانا و بر مردم واجب چه بزرگان چه فرودستان هنر و فرهنگ آموختن که افزونی از دیگران بفضل و هنر توان
چون در خویش هنری بینی که در امثال خود نه بینی همیشه خود را افزون تر بین و مردمان ترا افزون تر دانند و دانش جستن برتری جستن باشد
بر یاران و همالان و مانندان و دست باز داشتن از هنر فشاندن فرزندی بر جهل و فرومایگی باشد و آموختن هنر را بایه دانش نیک
گر گفته اند کاهلی فساد تن باشد و اگر تن تو ترا فرمانبرداری نکند بنگر تا آسوده نشوی زیرا که تن از کاهلی و سستی آسایش را فرمان بردن تحرک طبیعی
و هر حرکت که تن کند بفرمان کند بمراد و هرگز تا تو نخواهی و نفرمائی تن را آرزو کردن نباشد پس تو بستم نفس خود را فرمان بردار کن
او را طاعت که هر که تن خود را مطیع نتواند کرد او را از هنر بهره نباشد و چون تن خود را با آموختن هنر فرمان بردار کردی سلامت دو جهانی
اندر هنر یابی و سرمایه نیکیها اندر دانش و ادب نفس و پارسایی و راستی و پاکدامنی و بی آزاری و بردباری و شرم گیتی شناس …
اگرچه گفته اند الحیاء من الایمان و بسیار باشد که شرم بر مردم وبال باشد چنانکه شرمگین مباش که از شرم بر مهمات تقصیر و خلل راه یابد که
که بیشرمی باید کرد تا غرض حاصل شود و شرم از فحش و ناجوانمردی و ناخفاظی و دروغ و آزار گفتار و کردار و اصلاح شرم مدار که همچنان که …
جای شرم و بی شرمی بباید دانست و آنچه المطلوب نزدیکتر است چه باید کرد که گفته اند مقدمه نیکی شرم است و مقدمه بدی بیشرمی اما نادان
مردم بد علمان و هنرمند را نادان شمار و پرهیزکار پندارش زاهد بدان و با مردمان صحبت مدار خاصه با نادانی که پندارد دانا است
خورسند شو و صحبت جز با مردم نیکو نام مکن از صحبت نیکان مردم نیکو نام شوی بیت که از خویش مباش قرین … تو از دم شوی …
مشک با خاک چون بیامیزد … داده باشد بها د قیمت خویش مردمی کن و از خویهای ناستوده دور باش و زیانکار مباش که ثمره زیان کاری
نیازمندی بود و ثمره نیازمندی فقر و بایکی جهد کن تا ستوده عاقلان باشی و ستوده جهال نباشی که ستوده جاهل و عام نکوهیده خاص بود
چنانکه در اخبار شنوده ام حکایت گویند که روزی افلاطون نشسته بود از جمله خواص آن شهر مردی نزدیک او آمد و بنشست
سخنان در پیوست و در آن میان گفت ای حکیم مردی را دیدم که حدیث تو میکرد و ترا بدعا بسیار یاد میکرد و میگفت افلاطون مردی بزرگوار
و هرگز چنانکه او مردی نبوده است و نباشد خواستم که ستایش او تو رسانم افلاطون چون از استماع این سخنان دلتنگ گشت و بگریستن درآمد
الحکیم از این سخن ترا چه رنج آمد که چنین گریان شدی افلاطون گفت ای خواجه مرا از تو هیچ رنج و محنتی نرسید لیکن مرا اندوهی رسید از هول
مرا بستود و کار من او را پسندیده نماید ندانم که من کدام کار جاهلانه کردم که بطبع او نزدیک است و او را خوش افتاده تا از آن کار توبه کنم
و دوری گزینم این غم مرا از آنست که ستوده جاهلان باشم و هم در این معنی حکایتی دیگر یاد دارم حکایت محمد بن زکریا روزی می آمد
خود که دیوانه با ایشان رسید و گفت هیچکس نیکو ننگریست که محمد زکریا و در روی وی نگریست و بخندید حکیم چون بخانه آمد مطبوخ افتیمون فرمود طبخ نمودند
و بخورد شاگردانش پرسیدند چرا مطبوخ میخوری گفت از بهر خنده دیوانه که تا اگر او از جمله سودای خود در من ندیدی در روی من نخندیدی

گفته اند

که گفته اند کل طیر یطیر مع شکله و دیگر شاید پیری مکن و از علم خالی مباش و لکن از علم هم چنان مباش که ترا از نرمی بخورند و نیز چنان درشت مباش
که هرگز بدست نتوان آوردن و با همه کس موافق باش که بموافقت از دوست و دشمن غرض حاصل توان کرد و هیچکس را بی میانجی
آموختن دوم بدی کردن است و اگر کسی بر بیگناهی ترا بیازارد توجهد کن تا او را نیازاری که خانه کم آزاری در کوی مردمیست بلکه
کم آزاریست اگر مردی کم آزار باش و مرد باید که در آیینه نگرد و اگر دیداری خوب دارد باید که کردار او چون دیدار خوب بود
و اگر روی خود را زشت بیند باید که نیکویی بیشتر کند که اگر زشتی کند ناخوش بود دو زشتی یکی و از یاران موافق نصیحت پذیرد و با ماهی
بخلوت باش و چون این سخنان که من یاد کردم بخوانی و بدانی بفضل و هنر خود غره مشو و مپندار که همه چیز دانستی و خود را از جمله نادانان
که دانا آنگاه باشی که بنادانی خویش واقف باشی چنانچه حکایت شنیده ام در روزگار خسرو پرویز اندر وقت بوزرجمهر رسولی آمد از
نزد خسرو و بنشست چنانچه رسم ملوک عجم بود خواست خسرو که بر رسول روم پیدا کند که مرا چنین وزیری داناست در پیش رسول با وزیر گفت
فلان همه چیزهای که در عالمست تو دانی بوزرجمهر گفت من ندانم ای خدایگان جهان خسرو از آن سخن ملول شد و از رسول خجل گشت پرسید
که پس همه چیزها که داند بوزرجمهر گفت همه چیزها همه خلق دانند و دانای همه چیز هنوز از مادر نزاده پس تو خویشتن از جمیع نادان ترگیر
دار که هرگاه خود را نادان ساختی دانا گشتی و دانا کسی باشد که بداند نادانست و عاجز بقراط حکیم میگوید که اگر آنکه من ترسیدمی بزرگان
اهل خرد بر من عیب کنند و گویند که بقراط همه دانش جهانرا یکباره دعوی کرد بگفتمی که من هیچ ندانم و عاجزم و لکن نتوانم گفتن که از من دعوی
باشد ابوشکور بلخی خود را بدانش می ستاید و میگوید بیت تا بدانجا رسید دانش من که بدانسته ام که نادانم پس بدانش خود غره مشو اگر چه
دانای و چون شغلی پیش آید هر چند ترا کفایت کردن آن باشد مستبد برای خود مباش که هر که مستبد برای خود باشد همیشه پشیمان بود و از مشورت
عار مدار و با پیران عاقل و دوستان مشفق مشورت کن که با حکمت و نبوت محمد صلی الله علیه و آله و سلم خدای عز و جل بعد از آنکه آموزگار و سازنده کار او
و جل بود او را فرمود که وشاورهم فی الامر و اگر هم جنس ترا شغلی افتد از جهة او رنج تن و مال دریغ مدار اگرچه دشمن و حاسد تو باشد اگر او
از آن محنت رهائی شود و باشد که آن دشمنی به دوستی بدل گردد و چون مردمان سخن ان بگوی بسلام تو آیند ایشان را حرمت دار و بایشان
تا بسلام تو حریص باشند که ناکس ترین مردم آن باشد که بروی سلام نکنند و چون با مردمان سخن گوی نرم مباش که مردم دانا چون
او را حکمت نماند پس شرط سخن گفتن بدان که چگونه با مردم سخن گوی تا خوب بود ای پسر سخن گوی باش ولیکن دروغ گو مباش و خود را
بدروغ گوی معروف مکن براست گوی معروف باش که اگر وقتی بضرورت دروغ گوی از تو بشنوند و آنچه گوئی راست گوی ما را است
بدروغ مانند مگوی که دروغ براست مانند به که راست بدروغ مانند که این دروغ مقبول بود و آن راست نامقبول و بپرهیز چنانچه
شنیده که مرا با ابوالسوار واقع شد حکایت بدانکه من بروزگار ابوالسوار شاور بن الفضل رحمة الله علیه آن سال که از حج باز آمدم بگنجه
رفتم که غزای هندوستان بسیار کرده بودم خواستم که غزای روم نیز کرده شود و ابوالسوار مردی ساکن و خردمند بود پادشاه بزرگ
با سیاست عادل و شجاع و فصیح و پیش بین چنانکه پادشاهان ستوده باشند چون مرا بدید اسپ حرمت کرد و با من از هر نوعی سخن

وی پرسید این جواب بگفتم و سخنهای من او را پسندیده آمد کرامتها کرد و گفت بار کردم از این احسان بکرد من بر دل باو نهادم و چند سال آنجا
مقیم شدم و پیوسته با طعام و شراب در مجلس او حاضر بودم و از هر نوع سخنان از من همی پرسید تا یک روز سخن عجایب هر موضع برفت گفتم
بر روستای گرگان دیهی است و چشمه آب از ده دور است و زنان که بطلب آب روند گروهی گرد آیند و یکی از ایشان سبوی گرفته ازیشان همی
در راه ای گرد کرمی بسیار است اندر زمینهای آن ده هر کجا از آن کرمی که بینند از راه یکسو همی کنند تا از زنان که آب دارند کسی پای بر آن
کرم ننهند که اگر کسی پای بر آن کرم نهد و آن کرم در زیر پای وی بمیرد آن آب که در سبو دارد گنده شود چنانکه بباید ریختن و آب دیگر
دیگر بار برداشتن چون من این سخن بگفتم امیر ابوالسوار روی از من بگردانید و چند روز با من نه بر آن حال بود که پیشتر تا یکی از یاران دیلم با من بگفت
که امیر از آن حکایت رنجیده است و گفت فلان مردی پای برجاست چرا باید با من سخن گوید که با کودکان گویند پس من در حال قاصدی
از گنجه بگرگان فرستادم و محضری عقد فرمودم بشهادت خطیب و رئیس و علمای آن ناحیه بر آن جمله که آن ده برجاست و حال این کرم
برقرار است و چهار ماه ببایست تا آن درستی بکردم و آن محضر پیش ابوالسوار نهادم و بخواندم او تبسم کرد و گفت من خود دانم که از چون تو مردی
دروغ نیاید خاصه در پیش من اما آن راست چرا باید گفت که چهار ماه روزگار بباید برد و محضری بگواهی معارف آن دیار آن درست
تا از تو آن راست را قبول کنند اما بدان ای پسر که سخن بر چهار نوع است یکی نه دانستنی است و نه گفتنی و دیگری هم دانستنی و هم گفتنی و نه دانستنی و گفتنی
و دانستنی و ناگفتنی اما آنکه هم گفتنی و هم دانستنی سخنی باشد که هم بدان جهان و هم بدین جهان بکار آید و گفتن و شنودن آن گوینده و شنونده را منفعت
باشد و آنکه دانستنی است و ناگفتنی آن است که محتشمی یا عیب دوستی ترا معلوم گردد یا از طریق عقل کار جهان ترا روی نماید که آن نه شرعی بود
که اگر گویی خشم آن محتشم را حاصل آید یا از دوستی بدان پیوند و یا بیم شور و غوغا بود پس آن سخن دانستنی باشد و ناگفتنی و آنکه گفتنی است
و نادانستنی سخنیست که در کتاب خدای عز و جل و در اخبار رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و اندر کتب علوم که علما را در تاویل آن تعصب
و اختلاف باشد و اگر در تاویل آن دل نهند و خدای عز و جل از ایشان بگیرد و اما از این چهار نوع آنکه گفتم بهترین آن سخنیست که هم گفتنی
دانستنی و هم گفتنی است و هر یکی را از این چهار نوع سخنان را دو روی است یکی نیکو یکی زشت هر وقت که سخن بمردمان گویی بروی نیکوتر
تا قبول افتد و مردمان درجه تو بدانند که مردم نهانست در زیر سخن چنانکه بتازی گفته المرء مخبوء تحت لسانه و سخن باشد که یکی گوید و شنودن
آن روح را تیره گرداند و همان سخن را بعبارتی دیگر توان گفت که روح را تازه گرداند **حکایت** چنان شنودم که هارون الرشید
خوابی دید بر آن جمله که پنداشتی همه دندانهای او از دهان او بیرون افتادی بامداد معبری را بخواند و از تعبیر آن خواب پرسید گفت زندگانی
امیر دراز باد همه اقربای تو پیش از تو بمیرند چنانکه پس از تو کسی نماند هارون گفت صد چوب بدین مرد زنید که ای گنده دنائی این در
سخن در روی من بگفتی چون اقربای من همه بمیرند آنگاه با که باشم معبری دیگر خواست و از خواب با او گفت معبر گفت بدین خواب
که امیر دیده است دلالت کند که خداوند زندگانی ترا دراز از جمله اقربا کرده است هارون گفت هذا طریق العقل و
صد دینار بداد حکایتی شنودم اگرچه لایق این کتاب نیست اما آن در لاتر چنان شنودم که مردی با غلام خفته بود غلام را گفت

غلام گفت

غلام گفت ای خواجه این سخن را از این نیکوتر توان گفتن آن مرد گفت چگونه گویم غلام گفت چنین گوی که روی بدانسوی کن و در هر دو سخن عوض یکیست
تا چنان عبارتی قبیح گفته باشی آن مرد گفت شنودم و ترا آزاد کردم پس پشت و روی سخن بباید دانست و آنچه گویی بر روی نیکوتر گوی تا هم سخنگو
و هم سخندان اگر سخنی بگوی و ندانی چه و چه است مرغی که او را طوطی خوانند و او نیز سخنگوست اما سخندان نیست و سخنگوی باید هر چه او بگوید مردمان را معلوم
گردد تا از جمله عاقلان باشد و اگر نه چنین باشد بهیمه باشد اما آنچه گوی راست گوی و اندر همه دعویها برهان شناس و دعوی که برگزیدی علمی
نداری دعوی مکن و از علم نان مطلب که عوض از آن علم و هنر حاصل توانی کرد و به آنچه ندانی بچیزی نرسی **حکایت** چنین گویند که در روزگار
پرویز زنی نزدیک بوزرجمهر آمد و از وی مسئله پرسید بوزرجمهر اندر آن ساعت سر آن نداشت گفت نمیدانم زن گفت چون نمیدانی نعمت پادشاه
بچه میخوری بوزرجمهر گفت بدانچه دانم و بدانچه ندانم ملک مرا چیزی نمیدهد و اگر نمیدانی بیا و بپرس و دیگر آنکه افراط مکن و افراط شومی دان و در همه شغلها
میانه باش که صاحب شریعت صلی الله علیه و آله میفرماید که خیر الامور اوسطها و در سخن گفتن و شغل گذاردن گران سنگ عادت کن و گر از آن گران
سنگی و آهستگی نکوهیده گردی بهتر از آن که از شتاب زدگی و سبکساری ستوده دان و بدانش رازی که تعلق به نیک و بد تو ندارد رغبت مکن
و جز با خویشتن راز خود مگوی و اگر بگوی آن سخن را پس از آن راز مشمار و در پیش مردمان راز مگوی اگرچه آن سخن ندانند بیرون سخن بگوی
گمان نشستی برند که او میان پیشتر با یکدیگر بد گمان باشند و در هر کاری و هر سخنی همت باندازه حال دار و هر چه گوی چنان گوی که بر راستی
سخن تو گواهی دهد اگرچه نزدیک مردمان سخن گوی و صادق باشی و اگر نخواهی که خود را بتهم معیوب کنی هیچ چیز گواه مشو و اگر شوی و
گواهی دادن احتراز مکن و هر سخنی که گویند بشنو ولیکن به عمل کار بلی شتاب زده مباش و هر چه بگوی نا اندیشیده مگوی و هر اندیشه را بگفتار
مقدم دار تا بر گفته پشیمان نشوی که پیش اندیشی دوم کفایت است و از شنودن هیچ سخنی ملول مشو اگر بکار آید و اگر نشنوی تا در سخن بر تو بسته نشود
و زنهار سه دیگری که سخن سرد و حکمت که از او رستخیز روید و اگر دانا باشی خود را نادان شمر تا در آموختن بر تو گشاده گردد و هیچ سخن را
مشکن و مستای تا عیب و هنر آن ترا معلوم گردد و بسیار دان و کم گوی باش نه بسیار گوی کم دان که گفته اند خاموشی دوم سلامتیست
از آنکه مردم بسیار گوی اگرچه خردمند باشد مردمان عام او را از جمله بیخردان دانند و اگر بیخرد کسی باشد چون خاموش باشد
مردمان عام آن خاموشی او را از جمله عقل دانند و هر چند پاک و پارسا باشی خویشتن ستای مباش که گواهی تو بر تو کسی دیگر نشنود بکوش تا ستوده
باشی نه ستوده خود و اگرچه بسیار دانی آن گوی که بکار آید تا آن سخن بر تو وبال نگردد چنانکه آن علوی زنگانی را **حکایت** شنیده ام که بروزگار
صاحب جلیل پسری بود بزنگان مردی فقیه و محتشم از اصحاب شافعی مذهب و مذکر زنگان بود و پیوسته میان او و جوانی بود پسر رئیس زنگان همیشه
بودی و هر بر کرسی یکدیگر را طعنها زدندی روزی آن جوان بر سر کرسی آن پیر را کافر خواند آن خبر بدو رسید آن پیر او را بر سر کرسی حرامزاده
خواند خبر بدو دادند از جای بشد و قصه وی کرد و پیش صاحب بر شکایت رفت و گفت بدید که در روزگار چنان تو کسی فرزند رسول را
حرامزاده خواند صاحب خشمگین شد و کس فرستاد و آن پیر را بخواند و گفت ای شیخ مردی عالم و بدین پیری رسیده نشاید که فرزند رسول را
حرامزاده خوانی اکنون این که گفتی درست کن و اگر نه ترا عقوبتی کنم که بحقیقت ترا از آن خبا شده تا خلق خدا را عبرت بود و کسی دیگر این بی ادبی

برگفت درین سخن درستی وگواه من این علویست بر نفس و بر این گواه مخواه اما بقول من او حلال زاده و پاکست و بقول او حرام زاده است
بچه معنی این شیخ گفت همه اهل زنگان دانند که نکاح پدر او با مادر او من بسته ام و او بر سر کسی ملک فرخواند اگر این سخن با اعتقاد گفت نگاه
کی کافر بود و درست نباشد و بقول او بی شک حرامزاده باشد و اگر بی اعتقاد گفت دروغگوی باشد و فرزند پیغمبر دروغگوی نبود چنانکه خواجگان
او را بخوانند چنک از این دو یک چیز بباید ایستادن آن علوی خجل شد و هیچ جواب نتوانست گفت و این سخن نامه شنیده بر وی وبال شد پس
تو سخنگوی باش و نیک یا ده گوی که یاوه گوی و دم دیو است و با هر که سخن گوی می نگر تا سخن ترا خریدار است یا نه اگر مشتری یابی بفروش و اگر نه آن
گوی که او را خوش آید تا خریدار تو باشد و با مردمان مردم باش و با آدمی آدمی که مردم دیگرست و آدمی دیگر و هر که از خواب غفلت بیدار شد با خلق
چنین زندگانی کند که من گفتم تا توانی در سخن شنیدن نفور مشو که مردم از سخن شنیدن سخنگوی شوند و حکما گفته اند پند حکما شنیدن ملوک و دیدن
روشن کنند که سرمه توتیای چشم و دل حکمت است پس سخن این قوم را بگوش و دل باید شنودن و اعتماد کردن و درین سخن چند سخن خوب یاد دارم
عادل یاد کردیم تا بدانی و بخوانی و کار بندی که کار بستن پندهای آن پادشاه واجب باشد چنین خواندم در اخبار خلفای گذشته که مأمون
خلیفه بتربت نوشیروان عادل رفت اعضای او را یافت بر تختی پوسیده و خاک شده و بر فراز تخت او بر دیوار خانه خطی چند بآب زر
پهلوی مأمون بفرمود تا دبیران پهلوی دان بیاوردند و آن نوشتها را ترجمه کردند بتازی پس آن تازی در عجم معروف شد اول آنکه تا
زنده بودم همه بندگان خدا از عدل من بهره مند بودند و هیچکس بخدمت من نیامد که از رحمت من بهره نیافت اکنون چون وقت
عاجزی آمد هیچ چاره ندانستم جز اینکه این سخنان را بر دیوار نویسم تا اگر کسی بزیارت من آید این لطیفها بخواند و بداند و یادگار
نمانده باشد اما از کلمات نوشیروان بزرجمهر در پندهای انوشیروان عادل با پسر خود اول گفت تا روز و شب آینده و رونده است
از گردش کارها شگفت مدار چرا مردمان از کاری پشیمانی برند که دیگری از آن کار پشیمانی برده باشد چرا ایمن خسپد کسی که با پادشاهان آشنا باشد
چون زنده شمارد کسی خود را که زندگانی او بمراد او نباشد چرا دشمن گیرد کسی که جوانمردی خود را در آزار مردمان داند تا دوست
کسی را که دشمن دوست دار تو باشد با مردم بی هنر دوستی مکن که مردم بی هنر نه دوستی شاید و نه دشمنی را بهتر از کسی که خود را نادان داند
داد از خود بده تا از داور مستغنی باشی حق بگوی اگر تلخ باشد اگر خواهی که راز تو دشمن نداند با دوست مگوی هر بزرگ که خود را
انگارد و بزرگ زمان باشد مردم بقدر را از نده شمر اگر خواهی که بی رنج توانگر باشی بسنده کار باش بگزاف عز تا بگذر فروش
مرگ بهتر دان که نیاز بهمچو خودی اگر گرسنه مردن به که بنان فرومایگان سیر شدن بهر خیالی که ترا صورت بندد بر نامعتمدان اعتماد مکن
و از معتمدان اعتماد بر مدار بگوش و بدان که از خود محتاج بودن مصیبتی عظیم دان که در آب افکندن بهتر از غوک زنهار خواستن فاسق
خوبی بهتر از پارسای بی کبر این جهانی چوبی نادان تر از آن مردم نبود که کهتری که بمهتری رسیده و ... در جهان چشم کهتری نگردم بزرگتر از آن
نبود که بچیزی دعوی کند که نداند و آنگاه دروغگوی گردد و در جهان فرومایه تر از آن کس نباشد که کسی را بوی حاجتی باشد و تواند روا کردن
و نکند هر که ترا بگناهی زشت گوید او را تو معذور دار که آن کس دان که آن سخن بتو رساند بر بدتر ... گوید و بعذر دشمنه آزاد تر آن

که او بنده علو به

که او بنده علو باشد هر کس را که آموزش روزگار دانا نکند هیچ دانا را در آموختن او رنج نباید برد همه چیز را از نادان نگهداشتن آسانتر از نگه
او را از تن خود اگر خواهی که مردمان نیکوگوی باشند تو مردمان را نیکوگوی باش اگر خواهی که رنج تو بجای مردمان ضایع نگردد تو رنج مردمان
ضایع مگردان اگر خواهی که از رنج دور باشی حسود مباش اگر خواهی که ترا دیوانه نشمرند هرچه نایافتنی باشد مجوی اگر خواهی که با آبروی باشی
از زن پرهیز کن اگر خواهی که از بزرگان باشی خود را در آینه کسان بین اگر خواهی که قدر تو بجای باشد قدر مردمان شناس اگر خواهی که ستوده
بر مردمان باشی بر آن کس که خرد ندارد نهان خود آشکارا مکن اگر خواهی که برتر از مردمان باشی طمع را در دل خود جای مده اگر خواهی که از دد
باشی زیر دست را بقدر طاقت نیکو دار اگر خواهی که از نکوهش خلقان دور باشی اثرهای ایشان را ستاینده باش اگر خواهی که در دل کسی
محبوب باشی مردمان را از تو نفور نباشد سخن را بمراد مردمان گوی اگر خواهی که بدلت جراحتی نرسد که بهیچ مرهم بهتر نشود با مردم نادان
مکن اگر خواهی که زبانت دراز باشد کوتاه دست باش این بود سخنهای نوشیروان چون بخوانی این لفظها را خوار مدار که این سخنها بوی حکمت
و بوی ملک می آید و سخن ملوک است اکنون آموز که جوانی چون پیر گردی ترا خود شنودن و آموختن پند و حکمت حاجت نباشد
که پیران را خود روزگار آموخته باشد ای پسر هرچند جوانی پیر عقل باش نگویم جوانی مکن جوان خویشتن دار باش و از جوانان پژمرده مباش که جوان
شاطر نیکو باشد چنانکه ارسطاطالیس گوید الشاب شعبة من الجنون و نیز از جوانان جاهل مباش که از شاطر بلا نخیزد از جاهلی بلا خیزد
و بهره خود بقدر طاقت از روزگار جوانی بردار که چون پیر شدی خود را نتوانی گرد آورد چنانکه پیری گفت که چندین سال حسرت و غم
خوردم که چگونه کنم چون پیر شوم خوبرویان مرا نخواهند اکنون که پیر شدم من خود ایشان را نمیخواهم و هر چند که جوان باشی خدای عز و جل را
فراموش مکن و از مرگ ایمن مباش که مرگ نه جوان داند و نه پیر چنانکه عسجدی گوید   مرگ پیری نه جوان است بر مردی جوان

حکایت در شهر مرو درزی بود بر دروازه گورستان دکانی داشت و کوزه در میخی آویخته بود و هوس داشتی که هر جنازه که از در
دروازه بیرون بردندی وی سنگی در آن کوزه انداختی و هر ماه حساب آن سنگها بکردی که درین ماه چند کس مرده اند و کوزه تهی
و باز سنگ انداختی تا ماه دیگر چون روزگاری برین برآمد آن درزی بمرد مردی بطلب درزی در آمد و خبر مرگ او نداشت
مرده است چون دکان بسته دید از همسایگان وی پرسید که درزی کجاست گفتند درزی نیز در کوزه افتاد اما ای پسر هوشیار باش
و بجوانی غره مشو و در طاعت و معصیت در هر حال که باشی خدای جل و علا را فراموش مکن و عفو میخواه و از مرگ میترس
تا چون درزی ناگاه در کوزه نیفتی با بار گناهان پیران را حرمت دار و با پیران سخن بگزاف مگوی که جواب پیران و عاقلان تحت

در آداب **نخچیر رفتن** ای پسر بر اسب نشستن و نخچیر رفتن و چوگان زدن کار محتشمانست خاصه در جوانی اما هر کاری را حدی و اندازه
باید کرد و با ترتیب هر روز نخچیر مرو و سه روز بطاعت مشغول باش و دو روز که خدای خویش ... چون بر اسب نشینی بر اسب خرد
منشین که مرد اگرچه منظور بود بر اسب خرد حقیر نماید و اگر مردی حقیر بود بر اسب بلند نشسته بزرگ نماید و بر اسب راهوار
جز در سفر منشین که چون سوار بود مرد خویشتن را بر اسب افکنده دارد و در شهر در میان موکب بر اسب تیز و جلد نشین

و تیزی از خود فاش نباشی و مادام راست نشین تا زشت رکاب ننمای و در نخچیرگاه بنخچیر اسب متاز که اسب تاختن بیهوده کار غلامان است
و کودکان و از پس سباع اسب متاز که در نخچیر سباع فلاحی نبود و جز مخاطره هیچ حاصل نشود و دو پادشاه از نخچیر سباع هلاک شدند
یکی پدرم امیر وشمگیر و دیگر پسر عمم امیر شرف المعالی پس چون بنخچیرگاه رسی بگذار تا کهتران تو تازند تو متاز مگر در پیش پادشاه گذار
نام جستن و خود را نمودن روا باشد پس اگر چنانکه نخچیر دوست داری نخچیر باز و چرغ و شاهین و یوز و سگ مشغول باش تا هم نخچیر کرده باشی
و هم بی مخاطره باشد و آنچه بکسی بکار آید نه چنانکه گوشت او خوردن را شاید و پوست او پوشیدن را پس اگر نخچیر باز کنی باید دانست
بر دو گونه کنند ملوک خراسان بدست خود باز نپرانند و ملوک عراق و ملوک عراق را رسم است که بدست خود پرواز دهند و این دو
نوع رواست و اگر تو پادشاه نباشی چنانکه ترا خوش آید بکن پس اگر پادشاه باشی و خواهی که بدست خود بپرانی روا باشد اما هیچ
بازی یکبار پیش مران که پادشاهان را نشاید که یک باز را دو بار پرواز دهند یکبار بپران و نظاره همی کن اگر صید کرد یا نه
دیگر بستان یا باز و از خود بطلب آن برود و مقصود پادشاه را از نخچیر دیدن تماشا باشد نه طعمه و اگر پادشاه بشکار سگ خواهد شاه
بدست گرفتن سگ باید در پیش او بندگان همی گشایند و او نظاره همی کند از پس نخچیر اسب متاز و اگر نخچیر یوز کنی البته یوز را بر کفل اسب
که زشت باشد ترا کار یوزبانان کرده و هم شرط فروسیت بجای آوردی (؟) خاصه پادشاهان را در آداب چوگان زدن
در چوگان زدن بدان ای پسر دایم چوگان زدن عادت مکن که بسیاری از خلق را در چوگان زدن بد رسیده است حکایت
عمرو لیث را گویند که یک چشم داشت آنگاه امیر خراسان گشت روزی بمیدان رفت تا گوی زند و او را امیری نام سپهسالاری بود که
هرچه گفتی شنیدی بیامد و عنان او بگرفت و گفت نگذارم تا گوی زنی عمرو گفت چرا گوی زدن رواست ازیرا گفت مرا دو چشم است
گوی بر یک چشم زده یکی بماند پادشاه را چون یک چشم است اگر ناگاه گوی بر آن چشم آید امیری خراسان ضایع ماند عمرو گفت یا امیر
نیز رفتم که تا من باشم هرگز گوی نزنم اما یکبار یا دو بار اگر نشاط افتد روا باشد اما سوار بسیار نباید تا مخاطره نباشد سوار جمله باید
نفر بیش نباشد تو بر یک سر میدان بتازی و دیگر با خصم میدان و آن شش دیگر در میانه میدان گوی همی زنند هرگاه که سوی تو آید باز
گردان و اسب را بقرب میدان اما در کوفه مباش تا از صدمه ایمن باشی و مقصود حاصل کرده باشی در آداب نمودن
در کارزار کردن و مانند آن بدان ای پسر که چون در کارزار باشی آنجا در رنگ و سستی شرط نباشد چنان باید که تا خصم تو شام خورده تو
خورده باشی و چون در میان کار افتاده باشد هیچ تقصیر مکن و بر جان خود مبخشای که آن را که بگور باید خفت بخانه نتواند خفت چنانکه دود
و در این معنی گفته ام نظم آن را که بگور رخت باید بنهفت با جفت بجای خویش نتواند [illegible] بد و چه بیداد چه نهفت
سخن خواهم گفت و اندر کارها معرکه تا کاهلی پیش نوازنها و از پس منه [illegible] در میان [illegible] ازجنگ خصمان هیچ میاسای
که از جنگ خصم بجنگ نوانی رست تا با تو حرکات دلاوری بینند از تو می شکوهند و [illegible] برای خود سهل کردن البته تن در
و دلیر باش که شمشیر کوتاه در دست مرد دلاور دراز گردد و بکوشش تقصیر مکن که اگر در تو سستی و جهد [illegible] از خوار جان داری یکی بیداری

دیگر کسی بر تو چیره گردد و آنگاه کشته و ناامید بد نامی بر آید و چون بنا مردی میان مردمان معروف گشتی در میان ابنای خود همیشه شرمسار
باشی و چون نان و نامی نباشد کم آزرمی در میان خلقان حاصل کرده و مرگ به از آن زندگانی بهتر که در نام نیکو مردن اما کوشش کردن ناحق
دلیر مباش و خون هیچ مسلمان حلال مدان الا خون دزدان و راه زنان و نباشان و خون آن کس که از روی شریعت بر وی قتل واجب شود
که جای در دو جهانی بر خون ناحق بسته بود و اول اگر در قیامت مکافات آن بیابی و درین جهان زشت نام گردی هیچ کهتر از تو ایمن
نباشد و امید خدمتگاران از تو منقطع گردد و خلقان از تو نفور و بد دل و دشمن تو شوند و همه مکافات خون ناحق بدان باشد که من در کتابها
خوانده ام و نیز بتجربه بسیار کرده که مکافات هم بدین جهان رسد پس اگر کسی را طالع جنگ افتاده باشد ناچار بغیر زندان و در بسته پس بر خود دروازه
خونخوارگی و خون ناحق مریز اما بخوی که صلاح تو در آن باشد تقصیر مکن که از تقصیر فساد متولد شود حکایت چنانکه از شمس المعالی روایت کنند که
مردی قاتل بود و گناه هیچکس عفو نکردی تا از بدی و لشکر او بکینه گرفتند و با ملک المعالی یکی شدند و گفتند که اگر تو درین کار با ما یکی
این ملک بدیگری دهیم چون دانست که ملک از خاندان ایشان بخواهد شد بضرورت از جهت ملک آن کار بکرد و مقصود آنست که چون آن کار بکرد
شمس المعالی را بگرفتند و در رهی نشاندند و موکلان بگماشتند و بقلعه فرستادند از جمله موکلان و مردی بود نام او عبدالله جماره
گرفته شمس المعالی از او پرسید که ای عبدالله هیچ دانی که این کار که کرد و این تدبیر چگونه بود عبدالله گفت این کار فلان و فلان
پنج کس را نام برد که لشکر را بفریفتند و من در میان این کار بودم و مردمان را من سوگند دادم و این کار من بدین جا رسانیدم
از من مدان و از هیچکس مبین از خود بین که ترا این کار از مردم کشتن بسیار افتاد و نه از برگشتن لشکر امیر شمس المعالی گفت غلط کرده
این کار از مردم ناکشتن افتاد که اگر من ترا با آن پنج کس کشته بودم مرا امروز این کار نیفتادی این شش خون دیگر جنایت کرد و بسیار
میکند است و نیز خادم سرا کردن عادت مکن که خادم سرا کردن برابر خون کردن است از بهر غرض خویش نسل مسلمانی از جهان منقطع
از این بزرگتر بیداد دادی نباشد و اگر خادم سرا باید خادم سرا کرده بدست آر که نفع آن ترا بود و وبال آن در گردن کسی دیگر باشد
از بیکار نگهداشته باشی اما در حدیث کارزار کردن چنانکه گفتم جان کن و خویشتن بخشای مباش تا نان خود را خورش بکان نکنی نام بر آن
بدست میاری که نان و نام بدین بدست توان آورد و چون بدست آوردی جهد کن تا نگاهداری و جمع و خرج بموجب اندازه
کن ای پسر خود را از فرا آوردن چیزی غافل مدار و لیکن باز بهر چیزی خویشتن را در مخاطره میفکن و جهد کن تا هرچه فرا آوری از نیکوترین
وجهی باشد تا بر تو گوارنده بود و چون فرا آوردی نگهدار و بهر باطل از دست مده که نگهداشتن سخت تر از فرا آوردن است و چون بهنگام
خرج کنی جهد کن تا زود بجای [illegible] تو بماند دوستر دارم که باید که نیاز آمد که گفته اند مالت بدشمنانت بماند بهتر که از دوستان
چیزی خواهی نظم بگذار [illegible] از تو ماند [illegible] دوستان باشی و از کاهلی ننگ دار که کاهلی شاگرد بدبختیست و از رنج
که از رنج چیزی گرد آید [illegible] [illegible] گردد نشود و حکما گفته اند در کوشیدن باش تا آبادان باشی و خورسند باش
تا توانگر باشی و فروتن باش تا بسیار دوست باشی پس آنچه از رنج بدست آید بکاهلی و غفلت از دست بدان کار عزیز نشود و گر در وقت حاجت

پشیمان شوی و سود ندارد و مال هرچند عزیز باشد از سزاوار او دریغ مدار که بهمه حال کس چیز با گور نبرد اما خرج باید کرد که باندازه دخل باشد
تا نیازمند نباشی فی المثل اگر درمی دخل باشد و درمی و حبه خرج کنی همیشه نیازمند باشی باید که چون درمی دخل باشد حبه کم خرج کنی تا هرگز
نیازمندی نباشد و بهر آنچه داری قانع باش که قناعت دوم بی نیازیست و هر کاری که بسعی و با شفاعت مردمان نیک شود
و در آن کار بذل مکن که مردم بی چیز را هیچ قدر نباشد بدانکه عامه مردم همه توانگران را دوست دارند بی نفعی و درویشان را دشمن دارند بی ضرری
که بتر حال مردم نیازمندیست و هر خصلتی که ستایش توانگر است همان خصلت نکوهش درویشیست و آرایش مردم در چیزی داشتن
و قدر هر کس بمقدار ایشان شناس اما اسراف را دشمن خدادان و هرچه حق سبحانه و تعالی از آن دشمن دارد به بندگان شوم بود و هر آنچه بر بندگان شوم است
و سبب فقر اسراف دان و نه همه اسراف خرج نفقات بود در خوردن و کشیدن و کردن و در هر شغلی اسراف نباید کرد که خاصه خوردن
از آنکه این اسراف تن را بکاهد و نفس را رنجه کند و عقل را برماند و زنده را بمیراند نه بینی که زندگانی چراغ از روغنست اگر اسراف کنی
زندگانی خویش از آن دریغ مدار و در روزی برخور و بخور و خوشتن را نگهدار و از آنچه در بایست بود تقصیر مکن و جهد کن که آنچه [illegible]
باصلاح بکار بری و هر کس را از دستت [illegible] و از داستن مانده و در رنج کردن چیزی تقصیر مکن که ترا کسی [illegible] که از رنج است و رنج
چنانکه اکنون امروز زرنج فرداست و رنج امروز آسوده فردا و چون تجارت [illegible] نقد روش مکن که بار دیگر باز فرم که باز فروختن مکرداد
و خانه تهی شود و نیز بهر ضرورتی که بود وام مکن و چیز خود بگرو منه والبته زر بدوستان که وام خواهند مده که آزردگی بود و تو نیز تا توانی کسی را
وام مده خاصه از دوستان که باز خواستن آزاری بزرگتر از آن باشد که از نادادن پس اگر وام دادی آن درم وام داده را از مال خود شمار
و در دل چنان دان که این وام بدان دوست بخشیده ام تا او باز ندهد مطلب تا دوستی منقطع نگردد که دوست از دوستی دشمن گردد
و دشمن را دوست دشوار توان ساختن آن کار کو کار دست و از آن چیز که ترا باشد مردمان بیگانه را بهره مند کن خاصه اقربا را
بی آزرده باش و بچیز مردمان طمع مدار تا بامانت معروف گردی و مردمان را بر تو اعتماد افتد ای پسر مردمی آنست که امانت
اگر چون بنزد کسی نگاهداری و بسلامت بخداوندش امانت رسانی **حکایت** شنودم که مردی در آخر شب از خانه بیرون آمد
تا بگرمابه رود و در راه دوستی را دید گفت بگرمابه موافقت میکنی آن دوست گفت تا بگرمابه با تو همراهی اما بگرمابه اندر نیایم
بازوی یک گرمابه پیاده [illegible] آنگاه آن را خبر کند بدان راه دیگر رفت اتفاقا از پس این مرد طراری همی آمد تا بگرمابه رود قضا را
این مرد باز نگریست هنوز تاریک بود پنداشت که آن دوستست صد دینار همراه داشت بدان طرار داد و گفت ای برادر این امانت
بنزد تو باشد تا من از گرمابه بیرون آیم بمن دهی طرار زر را از وی بستد و آنجا مقام کرد تا او از گرمابه بیرون آمد روشن شده بود جامه در پوشید
و روان شد طرار او را باز خواند و گفت ای جوانمرد زر خود را بستان و برو که من امروز از شغل خود باز ماندم بسبب نگاه داشتن
امانت تو مرد گفت چه پیشه داری گفت من طرارم این زر بامانت بمن دادی تا از گرمابه بیرون آیی گفت اگر طراری زر چرا از دی نبردی
آن طرار گفت اگر بصنعت خود بردی از تو نیندیشیدمی اما زنهار بمن دادی و زنهار داری در [illegible] جوانمردان

در طریق مردی و جوانمردی نباشد [illegible] است پس این نکته آن گفتم که طراری هرچند امانت چنان نگهدارد و تا بدانی که امانت
قبول کردن کاری عظیم خطرناکست و باشد که غرامت باید کشید و اگر منکر شوی بستم از تو بستانند و تو خائن گردی و بظلمی در گردن
خود بقیامت بری و درین جهان تا برخوردار باشی و در آن جهان عقوبت حق سبحانه و تعالی بتو رسد و اگر بکسی ودیعتی نهی نهانی
تا از داوری رسته باشی اگر داوری افتد در داوری دلیر مباش که دلیری در داوری نشان ستمکاریست و تا توانی هرگز سوگند مخور
و خود را بسوگند خوردن معروف مکن تا اگر وقتی سوگندت باید خورد مردمان ترا در آن سوگند راست گوی دانند و هیچ توانگری
بهی امین و راست گوی باش که مال همه عالم راست گویانراست و امینان را و در آن کوش که فریفته نباشی تا فریفته نشوی ای پسر
اگر برده خری هشیار باش که آدمی خریدن علمی دشوار است که بسیار برده نیکو که چون بعلم در نگری بخلاف آن باشد و بیشتر مردم
گمان برند که برده خریدن از جمله بازرگانیهاست ندانند که فیلسوفی آنست و معتبرتر از همه شناختن آدمیست که عیب و هنر آدمی بسیار است
که صد هزار هنر را بپوشد و یک هنر باشد که صد هزار عیب را بپوشد و آدمی را نتوان شناخت الا بعلم و فراست و تجربت
علم و فراست علم نبوت است که بکمال او هر کس نرسد الا پیغمبر مرسل که بفراست بتواند دانستن نیک و بد باطن مردم اما چند نکته
گفتنی بود [illegible] و ملاحت در بینی و حلاوت در لب
و دندان و طراوت در پوست روی و موی سر را مزین تر از همه اینها کرد اینچنان باید که اندر همه نگاه کنی چون در چشم داراد
نیکوی بود و در بینی ملاحت و در لب و دندان حلاوت و در پوست طراوت بود با طرفها و مشغول مباش پس اگر اینهمه نباشد
باید که صبیح بود و ملیح به نیکوی بهتر که نیکوی بی ملاحت و باید که بنده از بهر هر کاری دانی که چگونه باید خریدن آن غلام که از برای معاشرت
بخری باید که معتدل بود به درازی و کوتاهی و فربهی و لاغری و سفیدی و سرخی و سبزی و باریکی و سطبری و جعد موی باید
تنش نرم رقیق پوست و هموار استخوان و میگون موی و سیاه مژه و شهلا چشم گشاده ابرو کشیده و بینی باریک میان
دگر دو زنخ سرخ لب و سفید دندان و جمیع اعضا در خور اینکه گفتم هر غلامی که چنین باشد خوش و زیبا و وفادار و معاشرت باشد
و علامت غلام دانا در روز بهانست که باید راست قامت باشد و معتدل موی و معتدل گوشت و پهن کف و گشاده انگشتان
و لطیف ام و پهن پیشانی و شهلا چشم و گشاده ابرو و کم خنده چنین غلام از بهر علم آموختن و خازنی کردن باشد و هر شغلی
که فرمایی ثقه بود و بپرهیز کن از آنکه بر رخسارها گوشت بسیار دارد که او هیچ چیز نتواند آموختن اما باید که نرم کف باشد و میان
انگشتان گشاده و روشن چهره و تنک پوست معتدل موی نه سخت دراز بود و نه سخت کوتاه نه سرخ و نه سیاه شهلا چشم باید
که زیر کف پای او هموار باشد این چنین غلام هر پیشه یا موزد خاصه خنیاگری علامت غلامی که سلاح دار را شاید باید که سطبر موی
تمام بالا و راست قامت قوی ترکیب سخت گوشت و سطبر انگشت کلان استخوان و درشت پوست و اندامش درشت بود
و سخت مفاصل کشیده عروق رگ و پی همه بر پیدا و سخت پهن کف و فراخ سینه سطبر گردن میان سر اصلع نهی شکم برچیده ترین

عصبهای ساق او چون سر دو بر بالا کشیده باید که سیاه چشم باشد هر غلامی که چنین بود مبارز و شجاع و روزبه باشد علامت غلامی
که خادمی زنان را شاید سیاه پوست و ترش روی و درشت و خشک اندام و تنگموی و باریک ساق و باریک اندام و لب ستبر
بیخ بینی کوتاه انگشت منحنی قامت باریک گردن نشاید که سفید پوست و سرخ روی باشد و پرهیز کن از اشقر خاصه از افتاده موی
و نباید که در چشم او رعونت و تری بود که چنین کس زن دوست بود و علامت غلامی که عوانی و ستوربانی را شاید باید که گشاده
ابرو و فراخ چشم باشد و پلکهای چشم او [illegible] باشد و اشقر و سیاهی چشم او کبود بود و سفیدی چشم وی مشوب بسرخی و دراز لب و دندان
و فراخ دهان باشد این چنین غلام نیک بیشرم و بیباک و بی ادب و جنگجوی باشد علامت غلامی که طباخی و فراشی را شاید باید که پاک
روی و پاکیزه باشد و گرد روی و باریک دست و پای بود و شهلاچشم که بکبودی گراید تمام قامت و خاموش و موی [illegible] نگون
و فرو افتاده این چنین غلام این کارها را شاید و ترکان بطراوت از همه جنسها سبق برده اند لاجرم از ترک هر چه خوب باشد
در غایت خوبی باشد و آنچه زشت باشد بغایت زشتی و بیشتر عیب ایشان آنست که کنه خاطر و نادان و بتکبر و شغب ناک
و ناآرامی و بی انصاف و بی بهانه آشوب کرده و زبان باشد و پست دل بودند اما بزور شجاع باشند و هر کاری که [illegible]
بسیاری از بهر تجمل بهتر از ایشان جنسی نیست و [illegible] و رومی [illegible] ترکان ولیکن از ترکان بردبارتر و دوست تر
و خوشخوی و [illegible] باشند اما عیب ارمنی آن بود که بدفعل و [illegible] و مال و دزد و گریزپای و بی فرمان و بیهوده
و دروغگوی و خداوند دشمن و از سر تا پای ایشان بعیب نزدیکتر ولیکن تیزفهم و کارآموز باشند و عیب هندوان باشد که
[illegible] و در خانه کنیزک از ایشان نبود اما اجناس هندو به از اجناس دیگر قوم [illegible] باشد هر برده که بخری از مردم اصلاح
تا در خانه تو بصلاح باشد و ناعجمی یا پارسی کو مخر که [illegible] خود توان برآوردن و تو وقتی که شهوت بر تو غالب شده
و کنیزک نباید خریدن که غلبه شهوت زشت را در چشم خوب نماید [illegible] عزیزتر باشد او را بخر که اگر هوا او را عزیز داری
نه او که خود را [illegible] در جای دیگر دیده باشد و اگر [illegible] داری بگریزد غلام از جای بخر که [illegible] باشند
باید از تو حشمت دارد و ترا دوست گیرد و هر چند گاهی [illegible] اندک مایه دریغ مدار و بکذار [illegible] حاجتمند و درم باشد که
لطف و درم رود و آن بنده که خواجه بسیار دیده باشد مخر که زن بسیار شوی و بنده بسیار خواجه نیک نبوند و چون بنده
فروختن خواهد با وی ستیزه مکن و بفروش از آنکه زنی که طلاق خواهد و بنده که فروخت خواهد از آن زن و از آن بنده شاد
نشاید بود اگر بنده از روی عمد کاهلی کند و در خدمت مقصر باشد [illegible] که هیچ حال [illegible] روز
[illegible] بفروش و عیال ناکار بر خود جمع مکن که کم عیالی دوم توانگری است و [illegible] چنان دار که [illegible]
بگو دار که یکی [illegible] داری به که دو کس [illegible] که بنده تو در سرای برادر خوانده گرد و کنیزکان با
خواهر خوانده کی گیرند که آفت آن بزرگ باشد و [illegible] باطاقت او بکذار که از بطالتی بی فرمانی نکنند و خود را

آهسته دار و خواهر و مادر و پدر خویش را ای پسر [illegible] هیچ شری مکن و آنچه بخری در وقت کاسدی بخر و آنچه بفروشی در وقت رواجی
بفروش و از سود طلب کردن عیب مدار اما آنچه بدی باندازه سود و زیان باید خرید و اگر خواهی که مفلس نگردی سود [illegible] کرده
فرح مکن و اگر خواهی که از مایه زیان نکنی از سودی که عاقبت آن زیان خواهد بود بپرهیز و اگر خواهی که در [illegible] سود دوا
در همه کارها صبور باش که صابری دوم عاقلیست و در هیچ کاری تهور مکن که تهور جاهلیست و چون کار بر تو پوشیده گردد
و شغل بسته شود زود در سر رشته سود شو صبور باش تا روی کار پدید آید که هیچ کاری بشتاب زودی نیکو نشود و چون بر سر [illegible]
ری و خانه خواهی بخری در آن کوی بخر که مردم با صلاح و سداد باشند و بکرانه شهر مخر و در زیر بام شهر مخر و از بهر [illegible] زن
خانه ویران مخر و نخست همسایگان شناس حکایت بوزرجمهر میگوید چهار چیز بلای بزرگست همسایه بد و عیال بد و بسیاری
و تنگدستی و همسایگی علویان و دانشمندان و خادمان خانه مخر از جهت آنکه حق حرمت ایشان نگاه داشتن دشوار است و جهد کن که
خانه بخری که در آن توانگرتر از تو نباشد اما همسایه به صلح طلب با مردمان محلت زندگانی نیکو کن و بیمار ایشان را بپرس [illegible]
برو و بجنازه مردمان حاضر شو و هر شغلی که همسایه را بود با او موافقت کن اگر شادی بود با وی شادی کن و تلطف [illegible] هدیه
تا محتشم ترین کوی باشی و کوی و دکان را بنواز و پیران محلت را حرمت دار [illegible] شمع [illegible] فرستادن
با مردمان [illegible] هر کس که آن کند که نباید کردن آن بیند که نباید دید و تا توانی مقام در شهری بزرگ
و در آن شهر باش که آب و هوای سازگار دارد و چنان خانه بخر که مردمان در حرم تو دیدار نباشد و گزینش خود را از مردمان دور دار
ای پسر اگر اسب خواهی خرید هشیار باش تا بر تو غلط نرود که جوهر اسب و آدمی هر دو یکیست از جهت آنکه اسب نیک و مردم نیک
هر قیمت بها کنی رواست چنانچه اسب بد و مرد بد را هر چند بهای بکنی روا باشد و حکما گفته اند جهان بمردم بپای است و مردم بحیوان
و نیکوترین صورتها از حیوان اسبست که تعهد او هم کدخدایست و هم مروت و در مثل گویند که اسب و جامه را نیک دار تا اسب و جامه ترا
نیک دارد و معرفت نیک و بد اسب دشوارتر از نیک و بد مردم است که مردم را بادعوی معنی موجود است و دعوی اسب [illegible]
تا او معنی خبر باز نگفت بدیدار او نگر که اغلب اسب نیک را صورت نیک باشد و بد را بد که دندان پیوسته و باریک و سفید بود و
زبرین درازتر از لب زیرین بود و بینی فراخ و کشیده و [illegible] پیشانی و املس جای گوش و دراز گوش و سر گوش تیز و میان گوشها
و [illegible] گردن باریک [illegible] گوش [illegible] کوتاه تر از زیرین [illegible] موی و دراز [illegible]
[illegible] کم کوتاه و پشت فراخ سینه میان دست و پای گشاده [illegible] دم دراز دم باریک و کوتاه سیاه خانه و سیاه مژه و در راه رفتن
هشیار و معلق سرین عریض کفل چون مرد حرکت کند بانگ از حرکت مرد آگاه باشد این هنرها که گفتم باید که در هر یک باشد علی
الاطلاق و آنچه در یک اسب باشد و دیگری نباشد از رنگها بهتر کیست [illegible] و هر تا گون هم نیکو باشد [illegible] صبور
و رنج کش اما اسب ضعیف [illegible] اگر خایه و میان را نهاد سرین و دم [illegible] و پاها و بر و ناحیه سیاه باشد نیکو باشد [illegible]

نیکو باشد که غبابت زرد بود و اسب سمند باید که چنین باشد و گلگون باید که یکرنگ باشد و هیچ ابلق نزند و ادهم باید که سیاه
و براق باشد و نشان بد کو سرخ چشم باشد که بیشتر اسب سرخ چشم دیوانه و معیوب بود و اسب دیزه که سیاه قوایم باشد هم صفت
که در زرد گفتم نیک باشد و اسب ابلق ناستوده است و نیک نداشته اند و بیشتر بدخو باشد چون هنرهای اسبان بر گفتم
عیبهای پیدا نیز هم بدان و هر عیب و علتی را نامیست که بدان نام توان دانست چنانکه یاد کنم جدا که عیب یکی است
و اسب کنگ را بسیار بها کم کنند و علامت آن باشد که چون ماده را بیند اگرچه بره راه فرو هلد اما بانگ نکند و اسب شبکور
بد باشد و علامت او آن باشد که در شب چیزی که دیگر اسبان بینند او نبیند و جایی که برانی برود و پرهیز نکند و اسب کر
اسبان بشنود و جواب باز ندهد و مدام گوش افکنده باشد علامت او آن بود که چون اسبان دیگر بانگ کنند او نکند و
گوش افکنده باشد و اسب چپ بد باشد و خطا بسیار کند و علامت او آن باشد که چون او را به چیزی بتازی دست چپ در نهد
و اسب روز کور بد بود و عیب او را اعشی گویند علامت آنکه حدقه چشم او سیاه باشد چنانکه بچیزی بیند و مدام چشمها کشاده
باشد و چنانکه مژه برهم نزند و این عیب باشد که در یک چشم باشد و باشد که در دو چشم بود اما بطالع اسب احول معیوب بود
و هم متفقند که مبارک باشد و چنان شنودم که دلدل بوده و اسب ارجل یعنی یکپای سفید و هم یعنی دست چپ سفید بشوم
و اگر پای چپ با دست چپ سفید باشد شوم تر باشد و اسب مغرب بد بود یعنی سفید چشم و اسب عقود نیز بد باشد یعنی
کردن و آنرا ایغاری سیخه کردن گویند و اسب جوال هم بد بود یعنی آنکه هردو پایش گر بود و آن را ایغاری کمان پا خوانند
و اسب قایع شوم باشد یعنی علامات کاهل و گرد دپای سودا رود و اسب ازرق چشم و اگر هر دو چشم ازرق بود
و اگر یک چشم ازرق بود منسوب باد خاصه که با چشم چپ باشد و اسب مهتنع آنکس که گرد پای و زیر بغلش موی بود
باشد شوم تر باشد و اسب اصدف نیز بد باشد یعنی سم در رسته و از احیف نیز گویند و اسب اقول هم بد بود و از اکشف
از آنکه بوسته عور قش پیدا باشد و سک دم نیز بد باشد و اسب ابح نیز بد باشد یعنی آنکه پای بر جای دست نتواند نهاد
بود یعنی آنکه دایم لنگ بود و او آن بود که در مفاصل حلقی مثل غده دارد و باشد که استخوانی در مفاصل دست
پای دارد و از او افزون خوانند و مانع الرکاب و سرکش و شموس و گزنده و بسیار بانگ و فراط و لگد زن بود و آنکه سرگین
در رنگ کند و آنکه نر و بسیار فرو هلد بد بود و اسب زاغ چشم شب کور بود حکایت شنیده ام که کلاه بان احمد فریغون
فزود رحش او رفت بهدیه نوروزی احمد گفت چرا بهدیه نوروزی نیاوردی گفت ایستادند در عوض هدیه بشارت نیکو آورده ام
چه بشارت آورده چوپان گفت دوش صد مادیان تو صد کره زاغ چشم زاده اند احمد فرمود تا صد چوب او را زدند گفت ای فلان
این چه بشارت بود که مرا آوردی که تا صد کره شبکور زاده است اکنون چون این فصل که گفتم دانستی اما اسب بزرگ بخر که اگر
در بیشتر بر اسب خورد نفشند چیزی نیاید و به آنکه در پهلوی چهار از جانب راست یک استخوان زیاده شمرد اگر استخوان آن پهلو با یکدیگر راست

گر اشتر نخری که پیش از وی پیش نتواند برد و هرچه نخری چنان نخر تا زنده باشی منفعت آن بتو رسد و بعد از آن بوارثان عیال و
تو بماند در آداب زن خواستن بدان ای پسر چون زن خواستی زن خود را حرمت بدار اگرچه عزیز باشد از زن و فرزند
دریغ مدار خاصه از زن و فرزند بصلاح نزدیک و فرمانبردار باشد و مهربان اما چون زن طلب کنی مال زن طلب مکن
و نغابت نیکو مطلب که از بهر نیکوی معشوقه گیرند زن پاکدین و پاک روی و کدبانو و پارسا و باشرم و شوی دوست و کوتاه
زبان و چیز نگاه دارنده باید که گفته اند زن نیک عاقبت اندیش باشد و اگرچه زن خوب روی و مهربان بود خود را
بدست مده و در زیر فرمان او مباش که اسکندر را گفتند چرا دختر دارا نخری که بس خوب رویست گفت زشت باشد بعد از آنکه
بر مردان جهان غالب آمدیم زن بر ما غالب شود اما زنهار که زن محتشم تر از خود نخواهی و باید که دوشیزه خواهی تا در دل او
جز مهر تو مهر دیگری نباشد و پندارد که همه مردان یک گونه باشند طمع او بر دیگر نیفتد و از دست زن زبان دراز
بگریز که گفته اند که خدا از دو گریز چون زن با امانت نبود و نباید که آن زن چیز ترا بر دست گیرد و نگذارد در چیزها
پس تو زن باشی و زن از خاندان صالح باید خواست و نباید که دختر خورد باشد و زن از بهر کدبانوی خانه خواهند نه از بهر
که از بهر شهوت کنیزک از بازار توان خرید که چندین رنج و خرج نباشد و زن باید که رسیده و تمام و عاقله باشد و که
پدر و مادر خود دیده باشد چون چنین زن یافتی در خواستگاری آن زن تقصیر مکن و نگاه و جهد کن تا او را هیچ رو غیرت ننمایی
که زنان از رشک بودن بسیار ناپارسا گردند و باشد و به آنکه زنان بسیار از مردان را هلاک کنند و شوی خود را از رشک فدای
کمتر کنی کشند و باک ندارند و اگر عمر تو بقای از هزار دشمن دشمن تر بود و از دشمن یکباره حذر توان کرد و از دو شوان و چون دوشیزه
خواهی اگرچه موقع هر شب باد کر سای که او پندارد همه عمر چنین باشد و اگر وقتی ترا عذری باشد یا سفری پیش آید او در عیب تو افتد
آرزو کند و صبر نتواند که و زنان زاهد باید از هیچ مردی استواری مده اگرچند پیر و زشت باشد و هیچ خادم را در خانه زنان راه مده
اگرچه سیاه باشد خاصه که متعلق بود مگر سیاه و پیر ممنوع بود و شرط غیرت نگه دار و مرد بی غیرت را مرد مشمار که هر مردی که او را
غیرت نبود دین نبود چون حق حسبی نه دقعا فرزند دهد او را نیک پرورد در تربیت فرزند بدان ای پسر اگر فرزند پسر باشد
نام نیک بر وی نهی که از جمله حقها بر فرزند پدر راست و دیگر آنکه بدایه عاقل و مهربان سپاری و بوقت سنتش کنی
و بحسب طاقت خویش در آن جشنه سوری و رونقی و شادی لازم داری و آنگاه قرآن بیاموزی و چون بزرگ شود او را
بعلم و سلاح و سواری تعلیم دهی سلاح و پیش بطریق آن بیاموزی تا بداند که به هر سلاح کار چون باید کردن و چون از تعلیم فارغ شود
شاگردی بیاموزد و در هر هنر و فضل آموختن تقصیر نباید کرد و هر علم که مر پسر را بیاموزند اگر معلمان او را برای آن بزنند شفقت
پدری نکند ارد که کودک علم و ادب و هنر آموزد نه بشفقت اما اگر بی ادبی کند و تو زود در خشم شوی او را بدست خود ادب
مکن بمعلمانش بترسان و او را بیاسان تا کینه تو در دل او نماند و اما تو بروی همیشه بهیبت باش تا خوار نشود

ودایم از تو ترسان باشد و سیم و زر را آنقدر که او را باید دریغ مدار تا از برای سیم مرگ تو نخواهد و بهترین میراث فرزند را ادب و هنر
آموختن دار و او را ادب آموختن تقصیر مکن هرچند که هیچ مایه فرزند ندارد و تو ادب آموز و اگر تو نیاموزی خود روزگارش بیاموزد اما تو شرط
پدری بجا آور که او خود چنان زید که فرستاده باشد مرد چون از عدم بوجود آید خلق و میراث اجداد باشد اما از پی قوتی و عجز خواهد
هرچند بزرگتر شود فضل او پیدا می آید چون بکمال برسد روز بروز بری پیدا شود ولیکن تو هنر و ادب را میراث خود گردان تا حق پدر را
باشی که فرزند مردمان خاص را هیچ بهتر از علم و هنر نیست و فرزندان عوام را هیچ بهتر از پیشه نیست هرچند حرفه نه کار محتشمان است اما
بکار است و پیشه دیگر نزد من از روی حقیقت پیشه بهترین هنرهاست و اگر فرزندان مردمان خاص صد پیشه بیاموزند چون بدان کسب نکنند
و هنر هر آینه روزی بکار آید **حکایت** چون گشتاسب از پدر خود بخفا و قهر او دور از هست اما آنچه مقصود است آنست که چون
روم بشهر قسطنطنیه افتاد با وی هیچ نبود عارش آمد از کسی سؤال کند اتفاقا چنان بود که در خورد سالی در سرای پدرش پیوسته آهنگران بودندی
و کار ما کردندی بکر در طبع او آن صناعت افتاده بود و در دل جای گرفته از آن روز که در روم درماند هیچ حیله ندانست بدکان آهنگرا
و گفت این صنعت را من دانم او را مزدور گرفت چندانکه در روم بود از آن پیشه می زیست و بهیچ نیازش نبود تا آنوقت که بوطن خود باز رسید
بعد از آن بفرمود که هیچ محتشم فرزند خود را از پیشه آموختن باز ندارد که روزی بکارش آید بعد از آن در عجم این رسم ظاهر شد و
محتشم زاده نبودی که صنعتی ندانستی هرچند بدان محتاج نبود اما چون پسر بالغ شد در وی بنگر و اگر سر صلاح و کدخدائی دارد … زن
مشغول خواهد شد پس زن خواهش او کن تا آن حق نیز کرده باشی اما اگر پسر را زن دهی و دختر را شوی با خویشان …
از بیگانگان خواه که اقربای خود گوشت و خون تواند پس از قبیله دیگر زن خواه تا بیگانه را خویش کرده باشی و تا قوت یکی دو گردد
و از دو جانب ترا معاونان باشند و اگر دانی که پسر کدخدائی و روزبهی ندارد و فرزند مسلمانزادی را مبتلا مکن که هر دو از یکدیگر رنج
بینند بگذار تا بزرگ شود چنانکه خواهد کند و اگر دختر باشد او را به دایگان مشفق بسپار و نیکو پرور چنانکه بزرگ شود معلمی ده تا نماز و روزه
و آنچه شرط شریعت است بدو آموزد ولیکن دبیریش میاموز که آفت بزرگ باشد و چون بزرگ شود جهد کن که زودتر بشوهرش دهی که دختر
نابوده به و چون بود یا بشوی به یا بگور اما تا در خانه تست با او برحمت باش که دختر اسیر مادر و پدر باشد پسران اگر مادر و پدر ندارند
بطلب کاری توانند رفت و خود را بتوانند داشت دختر بیچاره باشد آنچه داری نخست در وجه برگ دختر کن و شغل ایشان بساز و او را
در گردن کسی کن تا از غمش بری اگر آن دختر بکر باشد داماد بکر طلب کن تا چنانکه زن دل در شوی بندد شوهر نیز دل در زن بندد
حکایت دختر یزدگرد چنان شنیدم که شهربانو دختر یزدگرد را اسیر آوردند از عجم بروزگار عمر گفت که او را بفروشند چون بیع خواستند حضرت
امیرالمؤمنین صلوات الله … قال رسول الله … لیس البیع علی ابناء الملوک چون آن خبر روایت فرمود بیع از شهربانو
برخاست … را بخانه … بنشاندند تا شوهر بر وی عرضه کردند شهربانو گفت تا من مرد را نبینم زن وی
نباشم بر منظری بنشاندند و مردان … را بر وی گذرانیدند هر که … شوهر من باشد او را بر منظری نشاندند … و تقوم را

که فلانست

فلانست و فلان داماد هر کس … می گفت … تا عمر بر گذشت شهربانو گفت این کیست سلمان گفت عمر است و مردی محتشم است و او
او بزرگست اما پیر است تا امیرالمؤمنین علی علیه السلام بر گذشت شهربانو پرسید که این کیست گفت امیرالمؤمنین علی است پسر عم پیغمبر خدا است
و داماد شهربانو گفت او مردی بزرگست و سزای من است ولیکن فردا در آن جهان از حضرت فاطمه زهرا صلوات الله علیها شرم آید
امیرالمؤمنین حسن بن علی علیهما السلام بر گذشت شهربانو گفت این کیست سلمان گفت حسن بن علی است شهربانو گفت این در خورد منست اما شنیدم
که بسیار زن نگاه دارد تا امیرالمؤمنین حسین علیه السلام بر گذشت گفت حال او پرسید گفت شوهر من این باشد که شوهر دوشیزه را زن
دوشیزه باید داماد نیکو روی گزین و دختر بمردم زشت مده که دختر بمردم زشت دل ننهد پس باید که داماد پاک روی و پاکدین
و کدخدای باشد چنانکه تو مال و نفقات دختر را بدانی که از کدام وجه خواهد بود باید که داماد از دختر کمتر باشد تا او بتو فخر کند
برد تا دختر براحت و در بزرگی زید و چون چنین آمد که گفتم از وی هیچ طلب مکن و دختر فروش مباش که او خود … مروت
تو آنچه داری بذل کن و دختر خود را در گردنش بند و خود را از بلای عظیم برهان و هر دوست که داری همین پند ده
نصیحت ای پسر مردمان تا که زیباشند از دوست گزیدن از حکیمی پرسیدند دوست بهتر یا برادر گفت برادر هم دوست به
از دوستان بسیار عیبهای مردم پوشیده گردد و بسیار هنرها گسترده شود و چون دوست نوگیری پشت بر دوستان کهن مکن
بسیار دوست باش اندیشه کن از مردمانیکه بر راه دوستی روند و نیم دوست باشند با ایشان نیز نکوئی و سازگاری کن
نیک و بد با ایشان متفق باش تا چون از تو نیکوئی ببینند دوست یکدل باشند که چون اسکندر را پرسیدند که بدین اندک
روزگار چندین ملک بچه خصلت بدست آوردی گفت بدست آوردن دشمنان بتلطف و جمع کردن دوستان بتعهد و …
از دوستی که دشمن ترا دوست و دوست ترا دشمن دارد … با بیگانگان … زبان و دوستی نمای تا دوستی …
بتو حاصل آید که نه همه حاجت بیگانگان افتد وقت بود که حاجت بدان هم افتد اما با بخردان … دوستی مکن و دوستی …
و نیک عهد کن تا تو نیز معروف شوی و ستوده گردی بآن هنرها که دوستان تو باشند و تنهای را دوست ترا …
و حق دوستان نزدیک خود ضایع مکن تا سزاوار ملامت نگردی بدانکه مردم را به … توان شناخت که دوستی را
بشناسد که انگه چون او را دوست تنگی شده باشد چیز خود را از وی دریغ ندارد و بحسب وسع و طاقت خویش …
حکایت آورده اند که سقراط را … او را عذاب میکردند که بت پرست … شاگردان سقراط گفتند …
پرستم قومی از شاگردان وی … گفتند ای حکیم اکنون دل بر کشتن نهادی …
تا ترا کجا دفن کنیم گفت چنانچه مرا بیابید هرجا که خواهید دفن کنید یعنی آن نه من باشم کالبدم باشد و دیگر آنکه با
دوستی درمیانه دار و در دوستان باسید دل منه و نکوی که من دوستان بسیار دارم با اعتماد دوستان از خود غافل مباش
که اگر هزار دوست داری از تو ترا دوست نزدیکتر ندارد و دوست را بوقت تنگی آزمای که در وقت فراخی همه کس ترا دوست دارد

و با دوستان بوقت گله همچنان باش که در وقت خوشنودی و با دوست اندر ... چیزی مگوی که اگر وقتی میان شما دشمنی
افتد ترا زیان دارد و لیکن از آن پشیمانی سود ندارد و اگر درویش باشی دوست توانگر مطلب که درویش را خود کسی دوست نباشد
خاصه توانگران پس دوست هم از جنس خود کن و دوست درویش بگیری روا باشد تا در او دوستی تو محقق است که ... هیچ دل
از تو بردارد و بیازارد ... دل او مشغول مباش که او بدان بیزرد و آن کس که این عادت دارد دل در وی مبند و از دوست طمع ... مباش
که او بطمع دوستی کند و با مردم حسود دوستی مکن از آنکه حسد از دل حسود زدوده نشود همیشه آزرده و کینه ور باشد و چون حال دوست گفتم اکنون
حال دشمن نیز بدان که این از آن کمتر نیست بلکه بیشتر است جهد کن تا هیچ دشمن حاصل نکنی پس اگر دشمنت باشد مترس و دلتنگ مشو که هر که را دشمن
بود دشمن کام باشد اما در نهان و آشکارا از کار او غافل مباش و از بدی او میاسای و دایم در تدبیر و مکر کردن و شناختن او باش
و هیچ حال از حیلت و مکر او ایمن مباش و از حال و رای او پرسنده همی باش تا در جایگه خود را بدشمن بزرگ ننمای و اگرچه ...
باشی جبارت را کار بند و خویش را از قبا و کمان منمای و تا باز وی کار را مستظهر تمام نباشی با دشمن دشمنی پیدا مکن و بکردار ...
و گفتار خوش دل دشمن ... او در چاه مشو و اگر از دشمن ... بزرگ شمار و از دشمن قوی همی ترس که گفته اند
از دو کس بباید ترسید یکی از دشمن قوی و دیگری از یار غدار و با دشمن خود بظاهر مقاومت کن و لیکن او را خوار مدار و با دشمن
خورد همچنان دشمنی کن که با دشمن قوی و زنهار تا نگوی که او خوردست **حکایت** چنین شنودم که در خراسان عیاری بود محتشم
و مکر و معروف نام او مهذب روزی در راه میرفت پای وی بر پوست خربزه آمد و بیفتاد کاردی برکشید و بدان پوست خربزه بزد
چاکرانش گفتند که ای سرهنگ مردی محتشمی شرمت نیاید که بر پوست خربزه کارد زنی مهذب جواب داد که مرا پوست خربزه افکنده ...
خوار نشاید داشت اگرچه حقیر بود زیرا که هر دشمن را خوار دارد زود باشد که خوار گردد پس پیوسته در تدبیر هلاک دشمن باش
از آن پیش که او در هلاک تو باشد اما بر کسیکه دشمنی کنی چون بر وی چیره گردی او را رنجه مکن و زنهار که دشمن خود را اگرچه ...
بروم منمای که ترا این فخری نبود و نه ... که چون پادشاهی را فتح و ظفر نماید ... بزرگ نبوده ... دشمنی ...
و آنگاه گویند لشکری با عظیمی شکستم **حکایت** شنیدم در وقتی بشهری پیرزنی پادشاه ... او را لقب سیده گفتندی ملکزاده عفیفه
او را پسری ماند خورد و مجدالدوله او را لقب نهادند و نام پادشاهی در آن سیده و پادشاهی بجز اندر مجدالدوله بزرگ شد
اما ناخلف بود و پادشاهی را نشایست چون زنان در خانه نشسته با کنیزکان خلوت همی کرد و مادرش در ری و قهستان و سپاهان
سی و اند سال پادشاهی همی راند سلطان محمود بر وی رسولی فرستاد که خطبه بنام من کن و خراج بپذیر و اگر نه پایم و ری بستانم
و ترا بدیلم رانم چون رسول تبلیغ کرد سیده گفت سلطان محمود را بگوی که تا شوهرم فخرالدوله در قید حیات بود مرا
این اندیشه بخاطر میگذشت که کی ترا این رای افتد و قصد ری کنی چون او در گذشت و نوبت بمن افتاد اندیشه از من برخاست
با خود گفتم محمود پادشاهی عاقلست داند که چون او پادشاهی را جنگ با زنی نباید رفت اکنون اگر پادشاه محمود جنگ را آماده است که من

نخواهم گر

نخواهم گریخت و جنگ را ایستاده ام بجهت آنکه حال از دو بیرون نیست و از این دو لشکر یکی را شکست خواهد بود اگر لشکر تو منهزم گردد بهمه
عالم نامها نویسم که سلطان محمود را شکستم که صد پادشاه را شکسته است و اگر لشکر من بشکند چه توانی نوشت و بدین فخر خوانی کرد که زنی را شکستم
از این سخن تا محمود زنده بود قصد ملک وی نکرد و از این مثل بدان گفتم که دشمن خود را عیب مکن و خوار مشمر و از هیچ دشمن هیچ حال
ایمن مباش خاصه از دشمن خانگی که بیگانه را آن دیدار نیفتد و هرگز دل از بد اندیشیدن تو خالی نباشد و دشمن پرورانی آن نکند
که دوست اند پس با هیچ دشمن دوستی مکن ولیکن دوستی مجازی می نمای باشد آن مجازی حقیقی گردد که از دشمنی دوستی خیزد و از دوستی
دشمنی جهد کن که دوستان تو اضعاف دشمنان باشند و همی بسیار دوست و کم دشمن باش و با صد هزار دوست از یک دشمن غافل مباش
از آنکه هزار دوست تو غافل شوند و آن دشمن از دشمنی تو غافل نشود و با دشمنی که از تو قوی تر باشد دشمنی مکن و آن را که
از تو ضعیف تر از تدبیر کار او میاسای و اگر دشمنی از تو زنهار خواهد او را زنهار ده و آن غنیمتی بزرگ دان که گفته اند دشمن
مرده و چه گریخته و چه بزنهار آمده و اگر دشمنی از دست تو هلاک شود اگر شادی کنی روا باشد اما اگر بمرگ خود بمیرد پس شادمان
مباش آنگاه شادی کن که بدانی بحقیقت تو نخواهی مرد هرچند حکما گفته اند هر نفسیکه پیش از دشمن زنی آن را غنیمت شمر ای پسر با سفیهان نزاع
و با کودکان گرد مکش و در هر کاری که باشی طریق مردی نگه دار و بوقت خشم بر خود آهستگی واجب دان و قدر خود بدان که هر که
مقدار خود ندانند در مردی او نقصان بود و با دوست و دشمن گفتار آهسته دار و با آهستگی چرب گوی باش که چرب سخنی دوستی دوام دارد
و هرچه گوی از نیک و بد جواب آن چشم دار و هرچه نخواهی که شنوی و هرچه بر مردمان نتوانی گفت از پس مردمان مگوی و بکار ناکرده
لاف مزن و بسیار مگوی و کردار پیش از گفتار شناس و زبان خویش در ره مدار که اگر خواهی زبان خویش بر تو دراز دارد
و هرگز دو روی مکن و از مردم دو روی باش و از ژاژخایی و سخن هرزه بپرهیز و از مردم سخن چین بترس که هرچه ... بگذارد
نتوانی دوخت و اگرچه محتشمی با قوی تر از خود لجاج مکن چنانکه حکما گفته اند دو خصلت پیشه کن تا از بلاها رسته باشی اول
آنکه با کسیکه از تو قوی تر باشد با او پیکار مکن و با کسی که بنده باشد لجاج مکن و با کسیکه حسود باشد مجالست مکن و با بخیلان صحبت مدار
و با مردم نادان مناظره مکن و با مردم هرجایی دوستی مدار و با دروغ گویان معامله مکن و با کسی که غیور بود و عربده و کینه شراب خور
و با زنان بسیار نشست و خواست مکن سر خود با کسی مگوی که آب روی و بزرگی و حشمت خود ببری اگر کسی بر تو عیب کرد و آن
بجهد از خود دور کن و هر روز مهمان کس مشو و همکس را بسیار مستای که اگر بباید نکوهیدن نتوانی چندان نیکوی که اگر باید نکوهیدن
نتوانی و آنرا که بی تو کار او بر آید از خشم و گله خود بترسان که هرکه از تو مستغنی بود از خشم و گله تو نترسد و آنرا که کار بی تو بر نیاید زوال
مگرد و بر دیگری منمای و بر کسی که حسود بود چیره مشو و خشم دیگران بر وی مران و اگر گناهی بخشد و در گذرد و پی گناه بر کهتران خود
بهانه مجوی و کهتران خود را آبادان دار که ایشان ضیاع تو اند اگر ضیاعت را معمور داری کار تو ساخته تر باشد و چاکر زن
بر دار که یک شغل دو کس را مفرمای تا خلل از غفلت دور بود که گفته اند هر دیگ که دو کس پزند خوش نیاید چنان که خانه بدو

بود که خطا با تو رود و فتنه نشود و با دوست و دشمن کریم باش و بی‌گناه مردم سخت در عقب شو و هر گناهی مردم مستوجب عقوبت کن
نه هر زمانی شوند و باشد بدان ای پسر که اگر کسی گناه کند از عدل خویش عذر او خواه که او نیز آدمی است و سخت اگر حضرت آدم
علیه السلام گناه در وجود آمد که پدر ما بود و هر سخن خشم مگیر و در وقت سخت خشم فرو خوردن عادت کن و چون بجای عذر
خواهند عفو کن که اگر بنده گناه نکند عفو خداوند پدید نیاید و چون عفو کردن واجب دانی از شرف بزرگی خالی نباشی
و چون عفو... اورا توبیخ و سرزنش مکن که بمثال باشد که عفو ناکردن و اگر کسی گناهی کند که مستوجب عقوبت باشد حد گناه
او بنگر و در خور گناه او عقوبت فرمای که خداوندان انصاف چنین گفته‌اند که عقوبت باندازه گناه کرده‌اند اما من
چنین گویم که اگر کسی گناهی کند و تو سزای گناه عقوبت کنی و طریق حلم و کرم فراموش کرده باشی چنان باید که یک گناه
نیم عقوبت کنی نه هم رسم سیاست بجا آورده باشی و هم شرط کرم نشاید که رحیمان کاری رحمان کنند اما تو گناهی مکن که
ترا عذری باید خواست و چون کنی کرده باشی از عذر خواستن ننگ مدار **حکایت** در روزگار معاویه قومی گناهی کرد
که کشتن بر او واجب شد معاویه کشتن فرمود و او را پیش آوردند که گردن بزنند آن مرد گفت یا امیر هر چه با ما بکنی سزای
ماست بحق من از ما بشنو معاویه گفت بگوی آن مجرم گفت یا امیر همه عالم از حلم و کرم تو بگویند اگر این گناه در ملک پادشاه دیگر
بکردیم که نه چون تو کریم بودی با ما چه کردی معاویه گفت همین کردی که من میکنم گفت پس از کریمی و حلیمی تو ما را چه سود چون همان
کنی که آن پرخشم... معاویه گفت اگر این سخن که تو گفتی آن مرد پیش گفتی همه را عفو کردمی اکنون این باکه مانده و ایشان را عفو کردم
و هیچ آن مجرم عفو خواهد عفو کن و هیچ گناه به بانگ عفو در نیز و اگر حاجتمندی با تو حاجت افتد کردن را و آن زیانی نبود و در
دنیا وی چشم همی بیند از بهر خدای و آن مرد باز مگردان و آن کس را پی قضای حاجت باز مگردان و عوض آن حاجت در حق
وی به وغ مکن که آن مرد را تو کمان نیکی برد و از تو حاجتی بخواست و نیز شدد در وقت حاجت امیر تو بود که حاجتمندی
دوم امیر نیست و بر امیران رحمت باید کرد که امیر کشش شود و منت پس در این تقصیر روا مدار تا با ثواب دو جهانت باشد
و اگر نیز اکسی حاجت افتد بنگر که این مرد کریمست یا لئیم اگر چنانچه کریم باشد آن حاجت بخواه اما و سعیست سیکا و وار و رقی
خواه که دلتنگ نباشد و بر کسی که حاجت مخواه و چون حاجت خواهی از نا ممکنات مخواه تا امید اجابت باشد و در حاجت
خواستن سخن بگو چندانکه از پیش توقعه بگوینه آنگاه محض سخن بدان کس رسان و پیرون برو و در سخن گفتن بسیار لطف خالی
که لطف در حاجت خویش دوم شفیع است و اگر حاجت روا نمی خواهی هیچ حال یا قضای حاجت بر نکردی و حاجت تو روا
و اگر و چنانکه گفته‌ام و هر که را که بدو محتاج باشی خود را چون چاکر و بنده او شناس که ما بنده کی حق سبحانه و تعالی از آن یکیم
که او را بنده و حاجت که اگر حاجت نبودی همه کس روی سوی طاعت نکردی چون اجابت یافتی بهر حال شکر گوی که شاکر را
اختیی نه و تعالی دوست بدارد و نیز شکر کردن سبب حاجت و دل امید حاجت دویم باشد و اگر آن حاجت تو روا نکند

از جنب

بحث خویش بین و ازان کس گله مکن که اگر از آن کس گله کردن تو با که آشتی خود حاجت تو روا کردی پس اگر مرد بخیل لئیم باشد و در شب یا
از و مخواه که بنده بود و درستی خواه که بخیلان و درستی سخی باشند و کرم ننمایند اگر چه روز دیگر پشیمان شوند و هر حاجتی که با
کسی فتد بر خویشتن را جای رحمت دان که گفته‌اند سه کس سزای رحمت باشند یکی خردمندی که زیر دست بیخردی بود
و دیگری قوی که ضعیفی بر و مسلط بود و کریمی که محتاج لئیمی بود و با آنکه این سخنان که در مقدمه گفتم از هر نوعی بموجب
حد خود خواستم که تمامی داد این سخنان بدهم تا بخوانی و بدانی نکرت بدان حاجت شد که تنگی علم بنیاد زین بپیچید
تا ترا چاموشی تا وقت مرگ ازین جهان بی غم بیرون رفتمی ولیکن چه کنم که هنوز در دانش چا دادم و نیز اگر چیزی دانم
از گفتار من چه سود اگر تو از من چنان شنوی که من از پدر خود

شجاعت عبارتست از توسط مابین تهور و جبن و اقدام بر جهاد و دفع خلل و نقصان از ناموس الهی و حفظ و حمایت
ملک از دشمنان دین و عدم عجز و التهاب و در نزول شدايد و سختیها و مبارزت و ثبات در حروب و امثال آن و اما
کسانی که ... و دلیری نمایند بر مباشرت حروب و اهوال و امور هولناک در طلب مرغبات نفس و اغراض فاسده
دنیوی نهایت خساست همت و دنائت طبع و طبیعت شره و حرص بود نه فضیلت شجاعت و علم چه نفس شریف از در معرض خطر
و خطا نهادن برای تحصیل مال و دزدی و بال پیشه عیاران چالاک و سفلگانست نه شیوه شجاعان و آزادگان و باشد که طایفه
بانواع اهوال اغراض از شهوات و جبر عقوبات و سیاسات سلطان از قبیل چشم کندن و دست و پا بریدن و قتل رضا دهند
از غایت رغبت در فجور و طلب معشوق و حرص بر تمتع از شاهده آن یا از ملامت قوم و عشیره و خوف زوال جاه و ظهور بیش
بر اقران بجنس دلیری نمایند رهزنان بانواع دزدیها و امثال آن و اما شجاعت شیر و پیل و دیگر حیوانات اگرچه شبیه
بشجاعت بود و اما شجاعت نبود چه شیر بقوت و تفوق خود وثوق دارد و اقدام به طبیعت غلبه و قدرت کند نه بطبیعت
شجاعت و فضیلت پس شجاع واقعی آنکس بود که حذر او از ارتکاب امری قبیح و شنیع زیاده از حذر او باشد از زوال حیات
و بدین سبب مرگ جمیل بر حیات رذیل ایثار کند هرچند لذت شجاع در مبادی شجاعت احساس نشود و مودی بود بر عواقب امور
خاصه آنجا که بذل نفس در حمایت حق و جهاد در راه دین کند و داند که بقای آن در عالم فانی روزی چند زیاده نخواهد
بود و سرانجام کار او مرگست و هر کس این عبرت را نگیرد او شود رای او در محبت حق و قدم او در راه جهاد و حمایت
مسلمین و دفع خلل از دین ثابت و مستقیم گردد و فضیلت شجاعت و ذکر باقی دوست تر دارد از حیات بچندین عیب و تعب
با مردن بانواع مرض و تب کما قال امیر المؤمنین علی علیه السلام ایها الناس ان لا تقتلوا تموتوا والذی نفس ابن ابی طالب بیده لالف ضربة
بالسیف علی الرأس اهون من میتة علی الفراش ای گروه مردمان اگر کشته نگردید خواهید مرد قسم بحق آن معبودی که جان پسر
ابی طالب بدست قدرت اوست هر آینه هزار ضربت بشمشیر مردن آسان تر است از مردن بر بستر و فضیلت شجاعت
شامل بود بر کبر نفس و نجدت و بلند همتی و ثبات و حلم و سکون و شهامت و تحمل و تواضع و حمیت و رقت و غیرت اما کبر
نفس آن بود که نفس بکرامت و هوان مبالات نکند بلکه بر احتمال ملایم و غیر ملایم قادر باشد و اما نجدت وثوق نفس
و اعتماد او بثبات خویش در حالت خوف و تحمل بر عدم جزع و اضطراب و صدور فعل غیر مستقیم و صواب و اما بلند همتی
آن بود که نفس را مکاره و منافع این جهانی منظور نظر نباشد و بوجه آن و قصد آن ملکی و شاد نشود و در اقدام بر امور عظام از اهوال
نهراسد تا بجدی که از مرگ نیز باک ندارد و نعم ما قال علیه السلام والله لابن ابی طالب انس بالموت من الطفل الی ثدی امه

و اما ثبات آنست که قوت مقاومت آلام و شداید مستقر گردد و از عارض شدن آنها از جای نشود و زیاده اضطراب و جزع بروی طاری نگردد و اما حلم آن بود که نفس را آرام و طمأنینتی حاصل آید که غضب باسانی تحریک آن نتواند و اگر مکروهی باو رسد در شغب
و جزع نیاید و اما سکون آن بود که در خصومات و جهات حفظ و سکری بر خود راه ندهد و اما شهامت حریص بودن نفس بود
بر کسب و جهد در امور عظام جهة توقع ذکر جمیل و اجر جزیل و اما تحمل آن بود که نفس بفرساید و در مشقت از دو آلات بدنی را
از جهة کسب فضایل و تحصیل خیر و سعادت و اما تواضع آن بود که خود را بر مزیتی نشمرد بر کسانی که در جاه ازو نازلتر باشند
و اما حمیت آن بود که در محافظت ملت و چیزهایی که حفظ آن لازم باشد تهاون و تقصیر جایز ندارد و اما رقت آن بود
که نفس از مشاهده تألم ابنای جنس متألم شود بی اضطرابی که در افعال او حادث گردد و اما غیرت صرف همت بود در دفع ما
شایست و اقامت بر مکافات چنانکه بایست چون نفعی از فضایل شجاعت و معانی انواع آن دانسته شد پس شروع در ترتیب
ابواب صحیفه دوم از کتاب زینت الحکایات نموده برای فضیلت شجاعت و حمیت و حکایات ارباب حلم و تواضع و دولت
و عزت بمقدمه و چهار باب ایراد خواهد شد و در هر باب بعد از ذکر جد و نشر مناقب پادشاه زمان و زمین غوث
الاسلام والمسلمین مروج دین سید شاهنشاه مظفر غازی لا زال اولیائه منصورین علی الاعداء قهرا
و اعداء ... دبین علی الورید ... الحکایات چند بنسبت مقام باتمام و انصرام خواهد رسید بعون الله الملک المجید فاتحه
در آن شامل است غزوه خندق و خیبر و جهادات حضرت حیدر صفدر صلوات الله و سلامه علیه را در آغاز و حمیت
و اراده نکند رحم کردار او در حفظ بیضه اسلام و حمایت شریعت حضرت خیر الانام صلوات الله علیه و آله در انجام

درآو از شجاعت سخن باز کن | یکی فصل فرخنده آغاز کن | ورق نامور نامه دلکش | سرت نازم ای کلک بهزادزا
علی شیر یزدان علیه السلام | زشه ولایت امام انام | چه رای بسکنامه کارزار | نخستین بیازوی پروردگار
حکایت نفرا سیوس چه | حدیثی دلاویز سیوس یاد | کنون تاری بحث کا فرازوست | که یزدی دین پیمبر ازوست
نه خیبر بماند و نه خیبری | بخیبر دی اقبال پیغمبری | سراز پهلوانان کا فرگرفت | نکو تا چو حصن خیبر گرفت
شفیع امم حشم پیغمبران | باگاهی داور داوران | برابر بنال برکسستی نماند | گران تا گران از پیرزاغ آیند
فزونست ازچند وچون ذات او | خود ذخیره مانند در آیات او | قوی شد بر و بال دین خدا | از آن دور بازوی خیبرگشا

ذکر محاربه امیر مؤمنان با کفار در غزوه خیبر

آورده اند که چون حضرت خیر البشر علیه السلام بر قلعه خیبر لشکر گاه جنود مسعود ... مرحب یهود و عنود ... چشم امیرالمؤمنین علی علیه السلام
از چشم درد رمدی شده بود عارض شده مرحب که در شجاعت یگانه یهود بود با شکوه و گروهی انبوه بعزم جنگ پروان آمد

اقتدا کرد رسول خدا صلی الله علیه و آله لوا را به ستایی بکر عنوان داده فوجی از مهاجر و انصار را با او فرستاد و یار غار بار عار بر گردن بار
بار قفا نموده و مرحب مرکب خالی در میدان رجب از هم بر و میرانده و رجز میخوانده تا پرده شب بر روی روز کشیده روز دیگر خورشید علامات
الله علیه علم عقاب بکر به دست عمر ابتر داد و او نیز چون زده شت کین پای نهاده تنگ از دست داده و روی هزیمت نهاد و عمر کرو را زه
راه هزیمت شمرده و از نام به ننگ آمده جنگ جان بدر برد   نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست کلاه داری آیین سروری داند
و مرحب ایجاد و پای دمان در معرکه به سر دوان بود چون آن دو سپهبد از نا پایدار فرار کردند رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود
لاعطین الرایة رجلا غدا یحب الله و رسوله و یحبه الله و رسوله کرار غیر فرار صبح روز سیم که مقدم روح چهارم در عرصه سپهر رایت فراز آمد
و شرار رماح خطوط شعاعش غارت که از مرحب تیره روز شب از دم تیغش رخش به بار عدم کشیده و اختران چون جوهری در حصار [illegible]
گردون پراکنده گردیدند رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود کجاست آن کرار است و غیر فرار تا حق بجای خود قرار گیرد یعنی ماه
رایت به دست خورشید دارد و چون سلمان رضی الله عنه دست حضرت امیرالمومنین را گرفته نزد آنحضرت آورد فرمود یا علی چه درد
داری عرض کرد درد سر و درد بصر دور دیگر حدی که جای نمی توانم دید فرمود بنشین و سر در دامان من کن از پس آب دهان مبارک بر سر
و دیده و ابش مالید و گفت اللهم قه الحر و البرد و درد دیده و حق بین از هم نمود و از درد سر و درد بصر هیچگونه اثری نمود آنگاه رایت
بقضای خود برداشت چون بقضای او نهاد و فرمود برو که جبرئیل با تست و نصرت پیش رو و رعب توپش زادرو [illegible] و چون موج
اسپ در دوانی نام خود بگوی که ایشان مخذول و مقهور و از کتاب خود میدانند که نام موفق کتاب پوشنده [illegible] ایشان [illegible] است
او غالب و منصور علی علیه السلام لوا را برداشته پای به دشت و غار گذاشت و چون نزدیک حصار رسید از پیش بعث حصار گردون
بلرزید مرحب مغفری عظیم مثقوب بر بالای آن منصوب بود بر سر نهاده جوشنی در برکشیده به میدان آمد یکی از احبار نام آنحضرت شنوده
گفت بحق کتابی که نازل شد بر کلیم امروز عار را چاره نیست بجز تسلیم ائمه تاریخ گفته اند که مرحب را دایه بود از جهره کهنه که با او گفته بود
که در جنگ با هیچکس باک مدار مگر کسی که حیدره باشد که بر دست او هلاک خواهی شد و با سری چاک چاک و چون مرحب نام حیدره
شنید وصیت دایه یاد وش آمده باز گشت ابلیس بهیات یکی از احبار یهود بر وی بگذشت و گفت کجا میروی گفت این جوان را نام
حیدره است مرا گفته دایه معتقد او [illegible] و حمزه را [illegible] گفت [illegible] زبان [illegible] بر زبان
آرد و بر فرض صدق حیدر نام در عالم بسیار است و ترا از یهود جز یار نیست در جنگ [illegible] مرحب [illegible] برگشت و غافل
از آنکه خود عمرش را سر رسیده شمشیر خلاف از غلاف کشیده و چون از دو جانب دو ضربت رد شد امیرالمومنین علیه السلام تیغی برفرق
او که سنگ خود را آن به کمر او دو نیم کرد و شمشیر بر دنیا نشست و از روی اسب جنه [illegible] افتاده باتش دوزخ پیوست
اسب و دیگران از دو رخ [illegible] روان شد و چون بار دیگر سوی [illegible] در حجره بشدند [illegible] در حالت
روح الامین علیه السلام با بال قدر مانده از پرواز نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم باز آمده آنحضرت را تعجب یافت و سبب پرسید گفت

چون هلاک قوم لوط مامور گشتم هفت شهر ایشان را از طبقه هفتم زمین کندم و یک بر و بشد چندان جنبه کردم که صدای مرغان و گریه کود
کان ایشان بگوش ساکنان آسمان رسید و تا صبح نگاه داشتم که امروز چون علی علیه السلام الله اکبر گفت و از روی غضب شمشیر بر مرحب
بگم خداوند اکبر فرود آمدم تا پر یکان کشتره به نیروی ید الهی زمین را تا گاو ماهی بشکافد با آنکه میکائیل و اسرافیل علیهما السلام دو بازوی
او را گرفته بودند ضرب شمشیرش بر پرم از هفت شهر لوط گرانتر آمد امیرالمومنین علیه السلام از خندق جست و به دست خیبر گشا
حلقه در را گرفته چنان حرکت داد که ارکان قلعه بلرزید و نظاره کنان در برج و باره به یکبار در افتادند و صفیه را
از آن مقدمه روی بر پایه تخت خورده بشکست و بزور بازوی لافتی در را از جا برکند و بر سر دست چون سپر گرفته بر خندق
پل کرد و برگذشت سپاهیان از روی آن محل و چون لشکر اسلام از خندق عبور کرده بمیان سور در آمد باب مدینه
علم در را از پشت سر بقدر ریک تیر پرتاب دور انداخت و چون هفتاد چهل زرع بود و هشتاد تن [illegible] بر داشتن آن نداشتند
یکی از اصحاب با امیرالمومنین علیه السلام گفت خوش باری گرانی بود فرمود گرانی بر من بقدر سپر که در دست دارم نبود القصه خیبر دل
دست خدا خیبر مفتوح گشت و یهود مفتضح و مقبوح رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را بشارت داد و آنحضرت روی بقلعه نهاد
و چون چشم مبارکش بحضرت امیرالمومنین علیه السلام افتاد فرمود یا علی سعی تو مشکور است و مردانگی تو مشهور و بخدمت ذات تو خدا
و عالم از تو خوشنود و لشکر دست بنهب و غارت گشودند و در قتل و سبی دست دیگر استقامت ننمودند از جمله اسیر صفیه بنت
حیی بود و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم او را به بلال سپرد و بلال او را از پیش کشتگان برد و از پس گریه نمود چنانچه گشت
آنحضرت با بلال در عتاب شده فرمود که مگر ترا رحم نیست که شکسته دل زن را از پیش کشتگان او میبری رحم بیگانه را [illegible] و او را بعد از تحقیق
با خود عقد بست و در وی او را اگر چون ماه علامتی از کلف سیلی سیاه یافت سبب پرسید صفیه گفت شبی در خواب دیدم که ماه
بر دامنم فرود آمد و شوهرم کنانه از خواب بیدار شد چنان سیلی زد که صورتم سیاه گشت و گفت کنایه کرد [illegible] خواهی که
پادشاه حجاز بخوابت شوی که چنین خوابی دیده و بروایتی در وجه خراش روی خود گفت در هنگام جنبش قلعه در کنار در بدست
مبارک حیدر صفدر از تخت افتادم و پایه آن چهره ام را خست در اخبار مذکور است که بعد از فتح خیبر زینب بنت
حارث برادر مرحب گوسفندی بریان کرده زهر بسیاری بعد اعضا بخصوص دست آن بکار برد زیرا که شنیده بود آنحضرت
دست گوسفند رغبت بیشتر است و بریان زهرآلوده را بهر آنحضرت هدیه آورد و رسول خدا صلی الله علیه و آله دست بدان گرده
لقمه بر داشت و بر دهان مبارک گذاشت بیرش بر او را که با آنحضرت همسفر بود فرمود که دست ازین بریان بر دار که
ذراع آن از خویش خبر داده و چون از یهودیه استفسار رفت گفت بریان را مسموم کردم که حقیقت پیغمبری تو را معلوم شود سید بشر
باقتضای خلق کریم از او بگذشت و بیرش بر اثر زهر درگذشت رسول خدا صلی الله علیه و آله را زهر در جاری عروق جاری
و باین علت هر سال رنجور و در هنگام رحلت اثرش شدید و آنحضرت بزعم مسلمین بهمان زهر شهید گشت و ابن ابی الحقیق

که در حصار چهارم بود بعد از تسخیر سه قلعه از آنحضرت زنهار خواست و از حصار فرود آمده و آنحضرت بدین شرط امان بخشید که
فرزندان و زنان ایشان و چهارپایان و مزارع و اموال خیبر جمله که در بر دارند خاصه مسلمانان باشد و اهل خیبر بوسیله جرأت از
حرث آن اراضی از آنحضرت مقاسمه و مناصفه زراعت را متقاضی شدند آنحضرت از روی نصفت بدین معامله راضی شد
و اهل فدک خود بعد از رحلت امیرالمومنین علیه السلام بر سر قلاع ایشان آمده بزراع بهمین منهج مصالحه کردند و بدین جهة حصار و باغات
و مزارع فدک برسول خدا صلی الله علیه و آله اختصاص یافت و اهل اسلام را در آن حقی نبود و در آن هنگام روح الامین از جانب
حق جل و علا پیغام و آیات و آت ذا القربی حقه رسانید و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم از ذوی القربی پرسید جبرئیل علیه السلام گفت
قربی فاطمه زهرا علیها السلام است و حق او فدک بحکم پروردگار فلک و ملک و آنش حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم
محضری نوشته اموال و املاک فدک را بجناب فاطمه علیها السلام هبه و تسلیم کردند و فاطمه زهرا علیها السلام بر اهل اسلام تقسیم و از فدک
هر ساله قوت خود را بر میداشت و باقی حاصل را بر مسلمانان میبخشید تا ابوبکر بعد از رحلت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم
بی محابا ظاهر و برملا باهر فدک را غصب نمود و علایم تصرف در آن غصب و لصوق متوجه و دختر رسول را از خود رنجانید

ذکر غزوه خندق و بقتل رسانیدن امیرالمومنین علیه السلام عمرو بن عبدود را و دیگر از جمله غزوات مشهوره آنحضرت غزوه خندقست که
حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله و سلم از آن حین صحیح با عبادت ثقلین مقابله شمرده و زبان معجز بیان بمضمون این حدیث گشودند
ضربة علی یوم الخندق افضل من عبادة الثقلین آورده اند که غزوه خندق عمرو بن عبدود که از شجاعان و دلاوران مشهور
عرب بود اسب از خندق جهانید و از سپاه اسلام مبارز طلبید مسلمانان که در پیش حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم
بودند همه بعقب رفته و هیچکس جرأت نکرد که در برابر عمرو رود و او سه نوبت مبارز خواسته حضرت رسول صلی الله علیه و آله
فرمود که کیست شر او را کفایت نماید هیچکس جواب نداد بگر حضرت اسد الله الغالب و آن حضرت در هر نوبت میفرمود
که تامل نمای و چون بار سیم عمرو مبارز خواست بر زبان آورد که هیچ مردی نیست حضرت امیرالمومنین صلوات الله و سلامه علیه
بخدمت حضرت رسالت پناه آمده اجازت کارزار خواست آنحضرت فرمود یا علی این عمرو عبدود است شجاع عرب
حضرت عرض کرد که من علی ابن ابیطالبم سید عالم صلی الله علیه و آله ذوالفقار را که یکی از ملوک برای تحفه نزد آنحضرت
فرستاده بود از میان گشوده بحضرت امیرالمومنین علیه السلام داد و در حق او دعا فرموده بدست مبارک دستار بر سر
مبارک آن سرور بست و سید کونین صلوات الله علیه از این جهة که کسی از اصحاب بجز به عمرو مبارزت ننمود
کوفته خاطر شده عمر بن خطاب گفت یا رسول الله و سبب آنکه با مبارزت عمرو تن در نمی خاطر مبارک محزون گردید این عمرو بن
عبدود است که در عرب او را با هزار سوار برابر میدانند نوبتی با کاروان در ایام جاهلیت بشام میرفتیم گفتند که هزار
سوار از قطاع الطریق در کمینگاه عدد نشسته انتظار کاروان میکشید که ناگاه دزدان از کمین بیرون تاخته و اهل قافله

دل از مال

دل از مال و جان برداشته عمرو بن عبدود در آن کاروان بود او را دیدم که کره شتری از روی زمین در ربوده سپر خویش
در روی با آن سواران نهاد و کمتر از ساعتی آن جمع را پریشان گردانید اکنون با مردی چنین چگونه مبارزه نماییم بالجمله چون
حیدر کرار صلوات الله علیه در برابر عمرو بن عبدود رسید فرمود ای عمرو شنیده ام که تو دست در آستانه کعبه زده گفته که هیچکس
از عرب در حین مبارزه مرا به سه خصلت دعوت نکند الا آنکه یکی را قبول نمایم اول آنکه مسلمان شوی عمرو گفت معاذ الله که
دین آبا و اجداد را ترک کنم حضرت گفت دیگر آنکه بازگردی و به حضرت رسول صلی الله علیه و آله مبارزه نکنی عمرو گفت
که اگر بازگردم مردم از اهل رجز و بدی میکنند و سیم آنکه از اسب فرود آی با تو مبارزه کنم عمرو گفت ای برادر زاده بازگرد
که من دوست نمیدارم که تو بر دست من کشته شوی زیرا که میان من و پدر تو عقد دوستی و صداقت محکم بود حضرت
فرمود که من دوست میدارم که تو بر دست من کشته شوی عمرو خشمگین شده از اسب فرود آمده اسب را پی کرد و شمشیر
حواله آنحضرت کرد و حضرت سپر بر سر آورده تیغ عمرو سپر را ببرید و سر مبارک حضرت رسیده مجروح ساخت و حضرت
امیرالمومنین صلوات الله و سلامه علیه ذوالفقار بر ران عمرو زده پایش را جدا ساخت از آنحضرت علیه السلام منقول است که عمرو پای
خود را بر دست چنان بر تارکم زد که تصور کردم که زمین را بر داشته بر سرم زده و آوردند که و غبار برخاسته مسلمانان
گفتند انا لله علی هلاک شد چون غبار فرو نشست حضرت را دیدند که سر عمرو را جدا کرده بود لاجرم حضرت مقتدای نبوی
صلی الله علیه و آله و سلم بر زبان معجز بیان گذرانید لمبارزة علی یوم الخندق افضل من اعمال امتی الی یوم القیمة یعنی بحقیقت که مبارزت
علی علیه السلام در روز خندق بهترست از اعمال امت من تا روز قیامت و چون عمرو بن عبدود کشته شد لشکر کفار رو بهزیمت
رفته و صورت فتح و ظفر روی نمود و در لیلة الهریر که از جمله اوقات حروب صفین است آنحضرت علیه السلام بدست
مبارک خود خلقی کثیر را کشته بود و بهر ضربتی که زده بود تکبیری گفته بعضی گفته اند که عدد تکبیرات بپانصد رسیده بود
ذکر توکل حضرت امیرالمومنین آورده که آن حضرت در کارزار بر صف کفار زدی و بهر لشکر کفار بیشتر بودی روی بدانجا آوردی و
بمصاف در آمدی و ملاحظه حال خود نفرمودی و گاه بود در میان دو لشکر سپر در زیر سر مبارک گذاشته آسوده گفتی
اصحاب گفتندی هیچ ملاحظه دشمن نمیکنی و از حفظ احوال خود تغافل میفرمایی حضرت فرمود که یقین میدانم که اگر اجل رسیده
است حذر سودی ندارد و اگر فرمان الهی در رسیده باشد مرا ازین جرأت زیان نبود و درین مقام فرموده اند
که ای یوم من الموت افر یوم لا یقدر ام یوم قدر یوم لا یقدر لا یاتی القضا و یوم قد قدر لا یغنی الحذر یعنی کدام روز
از مرگ حذر کنم از روزی که تقدیر نشده یا از روزی که تقدیر شده روزی که تقدیر نشده نمی آید قضا و روزی که تقدیر
شده سودی نکند حذر خالد که در لشکر اسلام معروف و بصفت دلاوری موصوف بود در مرض موت و
وقت رحلت اشک حسرت از دیده میبارید و میگفت وا حسرتا که در چندین مصاف شجاعت کردم و چندین الم

دم فراخی و حال چون بیوه زنان بر روی فراش جان بسپارم و چون از اجل چاره نیست کاش در مصاف همی مردی جنگ نامی
و مردی و سعادت شهادت و دولت جاوید دریابمی از سخنان اوست که آنکه به دل در محاربت جان جنگ در گریزد جز خجال
کج و منصور بطلبت زیرا که قوت همت و شوکت و جلادت مردان طمع دشمنان را بشکند و ضعف و ترس و بددلی دشمن
خصم را دلیر بکند و از این است که بیشتر بددلان و هم زدگان در روز مصاف طعمه شمشیر آبدار می‌شوند و دلیران و مبارزان چالاک
از ورطه هلاک جان بدر می‌برند **حکایت** آورده‌اند که افراسیاب لشکر خود را گفت که بر مرگ حریص باشید تا زندگانی دراز یابید و مردن
را آماده شوید و سرمایه دولت و عزت بدست آرید که بزرگی در دو چیز است با نام نیک مردن یا به دوست کام زیستن از سخنان رستم
دستان است که هزار زخم شمشیر دشمنان بر خود دوستر دارم از آنچه روی که در آن هم مرگ در فراش باشد و هم از سخنان اوست
در نصیحت فرزند و لشکریان خود که اگر نان خواهید نام بجوئید و اگر نام بجوئید سختی بر خود آسان کنید در شکفت در دیده **حکایت**
آورده‌اند که چون کار یعقوب لیث بالا گرفت و عزم تسخیر مملکت خراسان نمود وقتی لباس حرب در خود پوشیده و آهنگ مصاف داشت
امرا و لشکر گرد آمدند او نیز بیام آمد با منجمان ارتفاع گرفت و گفتند هشت ساعت توقف باید تا کوکب طالع به سعادت آید و کار
بر وفق مراد شود یعقوب سلاح پوشیده بفصل تابستان تمام آن مدت در بالای بام ایستاد چنانکه اعیان دولت بر مصابرت
او تعجب کردند چون طالع نیک گشت از بام فرود آمده سوار شد جمعی گفتند سبب ایستادن در آفتاب چه بود گفت مهمی را که
در پیش دارم و بدین کار گاهی خلل عظیم می‌آورد من نفس خود را امتحان میکردم که در تابش آفتاب با سلاح گران طاقت
و تاب دارم چون خود را آزمودم دانستم که چهره مقصود رو نماید **حکایت از شجاعت مرد اعرابی** از مسعود خاوری نقل
کرده‌اند که گفت من در دهی بودم از نواحی شام و در آن ده چند فرسنگ دور از آن موضع آسیایی بود که مکنه اطراف ده
گندم بآنجا می‌بردند و بسبب ازدحام هر کس بدانجا رفتی چند روز انتظار کشیدی تا نوبت بدو رسیدی من چند خروار غله جهت
طحن بدانجا طاحونه بردم و قوت پانزده روزه از نان و گوشت برگرفتم چون به آسیا رسیدم غله در موضعی نهادم و
خود در بیرون آسیا بنشستم و سفره گشوده تا نان خورم از جهت راه گذر مردی بر من گذشت با قد مستوی و جثه قوی او را بنان
خوردن تکلیف کردم وی بی اکراه آمده بی توقف و تکلف بنشست و بخوردن نان مشغول شد و تمامی قوت پانزده روزه
مرا بهمان نشستن بخورد و هیچ باقی نگذاشت من از آن تکلیف پشیمان گشتم و متحیر بماندم که ترتیب قوت ایام توقف
طاحونه از کجا سرانجام کنم آن مرد چون در چهره من اثر تغیر و تفکر ملاحظه نمود گفت باعث توقف در مقام حیرت
من گفتم غله و طاحونه تقریر کردم دیدم که بچو شیر غرین از جای برخاسته قصد آسیا نمود و از ازدحام و انبوهی مردم درگذشت
و به آسیا رفته یکپای در زیر سنگ طاحونه نهاد چنانکه از قوت او از دوران بازایستاد و گفت کیست که با من دست
مقاومت در کند و پای مرا از زیر سنگ دور نماید مردی که بسطت و مهابت جسم و وجاهت صورت او دلالت بر قوت

و شجاعت بیکر و پیش آمده خواست که او را دور کند آن مرد را از زمین در ربوده و بر یکطرف افکند چنانکه گوی چوگان را
و گفت غله مرا در آورید والا سنگ آسیا بشکنم و اعضای جماعتی که درین باب با من منازعه نمایند آرد کنم همگنان
از آن تهدید و وعید متاثر گشتند و آنچه مراد او بود مسلم داشتند پس غله‌های مرا بآسیا در آوردند و آرد کردند و هم در آن روز
مقصود من حاصل شد چون آرد را در جوال کردم گفت برخیز تا برویم گفتم که منزل تو اعلام کردم که راه مخوف
تا جمعی کثیر نباشد نتوان رفتن گفت برخیز و اندیشه مکن من با توام چون قوت و قدرت او مشاهده کردم بر گفتارش
اعتماد نمودم بار ما بر دراز گوشان نهادیم و راه خانه گرفتیم چون بمنزل رسیدیم برادران و خویشان از سرعت من
تعجب نمودند و سبب سوال کردند من چنانکه گذشته بود تقریر کردم و آن مرد را ضیافت کردیم و گاوی
بکشتیم و چندان طعام که بیست نفر نتوانستند خورد وی تنها بخورد و از او پرسیدم که این قوت و شوکت که تراست شغل چیست
و وجه معاش از کجا باشد گفت از فلان قبیله‌ام و مرا برادری بود شجاع‌تر از من و مردانه‌تر و باتفاق یکدیگر محافظت کاروانها
میکردیم و بدرقه کاروانها می‌شدیم و از قطاع الطریق اگر صد و اگر دویست کس قصد ایشان میکردند از هیبت و شجاعت ما
منهزم می‌گشتند برادرم از من مهتر بود و برادرم عاد نام داشت آوازه شجاعت ما چنان در جهان منتشر شد که چون گفته شدی قافله
بدرقه عاد است هیچکس متعرض آن قافله نتوانستی شد مدتها بدین نسق روزگار گذرانیدیم تجار و تردد این شهور و سنین در
حمایت ما از بیم وفا ایمن بودند تا آنکه یکنوبت بدرقه کاروانی بیرون رفتیم چون به بیابانی رسیدیم از دور سیاهی پدیدار شد
نیک تامل کردیم شخصی بود با هیبت و سیاه روی بر شتر ماده سرخ موی نشسته چون بکاروان رسید آنچه شد نعره‌ای زد
شد ادوعاوند پیاده شده از ما مبارزت خواست ما هر دو برادر بر وی حمله کردیم حمله ما هر دو را بجلدی رد کرده بضرب تیغ بازو
سر و دستی به برادرم زد چنانکه سرنگون افتاد و مرا چنان محکم بگرفت که باز کنجشکی را از مهابت او قوت و حرکت از من منقطع
شد و ما را محکم ببست و هر دو را بریسمان او بکشید و آنچه خورجینی بر شتر انداخت و هر چه در قافله از زر و زیور و اقمشه که
بکار آید بر شتر بار کرد و قدری زاد نیز بخود برداشت و بر سر بار شتر سوار و پیاده روی به بیابان نهاد و آن روز و آن
شب و چه روز از دوم روز براند تا [illegible] مغارهای تاریک و راههای باریک بود چون شب
در آمد پیاده گشته ما را همچنان در یکطرف بیفکند و بر غاری رفت که سنگی بر سر آن نهاده بود که جمعی نتوانستندی که آنرا جنبانیدن
برگرفت و دختری در نهایت صباحت و ملاحت از آن غار بیرون آمده بنشستند و از زادی که از قافله آورده بود خوردن
گرفتند چون فارغ گشتند دختر را فرمود که بغار رفت پس سر برادر مرا چون سر گوسفند بریده پوست باز کرد و بریان ساخته
نزد او آورد و تمام بخورد و چون فارغ شد با دختر بشرب مشغول شدند و در اثنای شرب برخاسته برادر غاری نموده
دست و پایم بگشاد و سنگی عظیم بر در غار نهاد و من از حیات ناامید و دل بر مرگ نهادم و دانستم که مرا بجهت قوت

فردای خود و خیره شود و از در نگذشت تا فردا گوشت تازه بخورد چون شب هنگام رسید او از آن دختر را شنیدم که بر نحو ام
و میگوید که این ملعون در خواب مستی است تو بدان که ترا فردا چون برادرت سر خواهد برید و گوشت را کباب خواهد
نمود جهد کن تا این سنگ را برگیری و از غار بیرون آمده و دفع شر او را از سر مردمان دور گردانی شاید این خیر از دست
تو در کار دو در مراد خود را از ورطه هلاک برهانی من گفتم تو چه کسی و بدست این ظالم چگونه افتادی گفت من زنی ام از فلان
موضع در کاروانی بودم این ناجوانمرد مرا جدا کرده و مدتهاست که در این موضع نگاه داشته و پیوسته از وی کشش و خوردن آدمیان
مشاهده میکنم و هر جا آوازه مردی و شجاعت و قوت میشنود میرود و می آورد و میکشد و میخورد و میگوید که قوت او در من قوت
می خواهد افزود چون این سخن شنیدم بدرگاه حق تعالی مناجات کردم و بر در غار آمدم بنام خدا آن سنگ را بجنبانیدم فرج
حاصل شد چندانکه بدشواری توانستم برآمدم چون بیرون آمدم آن ملعون را مست و خفته یافتم تیغ او را برگرفته بهر دو دست
بر بردم و بر هر دو پایش زدم چنانچه هر دو پایش مقطوع و پای دیگرش لنگ شد آن خونخوار از الم آن زخم بیدار شده خواست
که بر جهد نتوانست پس زخمهای متواتر بر وی زدم تا هلاک گشت سجده شکر بجا آوردم و هر مالی که در آن غار بوده از نقد
و جنس بزن برگرفتم و بازگشتم و آن عورت را بخانه اش رسانیدم و آن مال را سرمایه خود ساختم و اموال و
اسباب خریدم و از آن زمان عهد و نذر کردم که دیگر حافظ کاروان و بدرقه قافله نکردم امروز وجوه معاش من از
انتفاع آن اسبابست که بدان مال خریدم فایده خردمندان از مطالعه این حکایت آنست که هر چند پر قوت و با شجاعت
تکیه بر حول و قوت خود نکنند و بر زور و دلیری خود مغرور نشوند و یقین دانند که هیچ صفتی از صفات کمال از قوت و قدرت جلال حضرت
حضرت ذو الجلال العزیز سبحانه و تعالی متعلقه بدان درجه نبود که اعتماد را شاید و بهر حال صفتی که مرد را باشد در آن باب بر دفایق و کامرانی
تواند بود و قهر اعدا و استیلا بر ابنای زمان و منافقان پیوسته میسر نشود **ذکر دلیری ابو محجن در محاربه کفار عجم** آورده اند که
ابو محجن یکی از سران سعد ابی وقاص بود پیوسته در باغ خویش از نشاء باده ناب تر دماغ بود و در ایامی که کفار عجم در حرب
قادسیه بر اهل اسلام غلبه کرده بودند روزی ابو محجن خمر خورده بود سعد ابی وقاص وی را گرفته تا حد شرعی بر وی براند
وقتی که تلاقی فریقین از کفر و اسلام دست داد و صفوف جدال و قتال آراسته شد و جنگ درگرفت آوازه جوش و خروش
آن معرکه بگوش ابو محجن رسید در پیش زن سعد آمد و تضرع کرد و گفت از تو التماس دارم که اسپی بمن دهی
و رخصتم کنی که خود را در این وقت بیاری مسلمانان رسانم و علم جرأت و جلادت در میان همگنان برافرازم و نذر کردم
که اگر از معرکه سلامت بازآیم زنده و سلامت باز کنم بند در پای خود نهم تا وقتی که حد شرع بر من رانده شود منکوحه سعد از وی
او را بجهة تقویت دین اسلام از حد افزون دید بند از وی برداشت و اسپ ابلق که سعد در روزهای کارزار
گزیدی برنشستی به وی داد ابو محجن سلاح در پوشید و روی بمعرکه کارزار نهاد در وقتی که کار بر اسلامیان بسیار دشوار

گردیده

گردیده بود از طرفی بدان اسپ سوار بمیدان کارزار درآمد و شهابوار بلشکر کفار زده در حمله اول میمنه صف را از جا برداشت
و نعره برکشید که ای اهل اسلام بشارت باد که سپاه کفار روی بهزیمت آوردند سعد در آن گیرودار گفت اگر ابو محجن در قید نبودی
گفتمی که این حمله از وست و اگر اسپ ابلق من در طویله نماندی یقین شدی که این اسپ ابلق منست زیرا که جست و خیز این اسپ
به وی ماند و حمله این جوان به ابو محجن لکن سپاه اسلام بر اثر خروش ابو محجن بر لشکر کفار حمله بردند و بدان حمله خصمی بدان انبوهی منهزم
گردید پس بخانه سعد آمده بند بر پای خود نهاد چون سعد بخانه درآمد و سلاح از تن برآورد ابو محجن سبب سرانجام یافتن فتح
از وی پرسید سعد گفت از قدرت ایزدی جوانی از گوشه لشکر خود را بر قلب مخالفان زده بیکحمله خصم را منهزم گردانید و
بر اثر نعره او مبارزان دلاور از جا برانگیختم و خاک معرکه را بعرق کفره بخمیر زن سعد از استماع این سخن بخندید و ماجرای
ابو محجن با شوهر باز گفت سعد از این خبر مبتهج و مسرور گشته حدی که در باب اسپ خود و ابو محجن زده بود نقش محال نمود
و بند از وی برداشت و گفت از این کارستانی که تو امروز با کافران نمودی من عهد کردم که دیگر ترا بجرم تجرع خمر
حد نزنم ابو محجن گفت من نیز ایمان بیاجان موکد کردم که من بعد پیرامون خمر نگردم زیرا که مطلوب تو از حد زدن این است
که مرا از گناه پاک گردانی هرگاه تو مرا پاک نگردانی من نیز خود را پلید نسازم **ذکر شجاعت و مهارت سلطان جلال الدین با لشکر چنگیز خان**
در زمانی که از صحبت صلابت چنگیز خان سلطان محمد خوارزمشاه از مقر سلطنت خود متحرک گشت و در طی طرق همراه
ترسان و هراسان میرفت و لشکر کفر متعاقب قتل خواص و عوام و تاراج اموال میکردند خوارزمشاه چون به بلخ رسید با متصوب
اولاد و اتباع صلاح در آن دید که بعراق رود و ولد ارشدش سلطان جلال الدین بدان سخن انکار کرده فرمود که مصلحت
آنست که سپاه را از اطراف فراهم آورده سلطان خود اگر بعراق رود و لشکر را بمن سپارد تا بکنار آب جیحون رفته شمشیر
خونریز و تیر پر دلاویز راه بر سپاه کفر بندم سلطان محمد از غایت خوف و هراس بسخنان فرزند التفات نفرموده به
الصواب دید عمدة الملک آهنگ عراق نمود و با عیشی چون زهر تلخ از شهر بلخ بحرکت درآمده و به نیشابور روی آورد
و اکثر اولاد و احفاد و خواتین و خزاین را بقلاع ... فرستاد و خود در نیشابور نیز توقف نکرده بهر چند روز
در مقامی با کمال تشویش بسر بردی تا بجزیره آبسکون لشکر مغول که او را گرفته روی بقلاع آوردند و آن قلعه را
محصور و در اندک وقتی تسخیر و از اولاد سلطان و کسانی که در آنجا بودند علوفه تشنه گردیدند و بعد محاصره بیلاک و ترکه
مادر سلطان محمد و بعضی از اهل حرم در آنجا بودند بر داشته و گویند در هیچ زمانی کسی از ملک آنجا تشنه قلت آب ندیده
بلکه از پدران خود نشنیده بودند زیرا که در برکها آنقدر آب جمع میگشت که هرگز بآب زمین محتاج نمیشدند و رشحات
سحاب منقطع نمیشد چون لشکر مغول بکنار آن حصار نزول کرد قطرات باران منقطع و چشمه را روی بکاهش نهاد چنانچه
برکهای که هر یک دریاچه بود برابر اشک چشم آب در آنها نماند ترکان خاتون و ناصر الدین وزیر بالضروره از حصار

برآمدند و در همان ساعت که ایشان متوجه تولی خان بن چنگیز خان شدند باران عظیم باریدن گرفت چنانچه از استماع حصار [illegible]
روان شده و بدست مغولان مالی بی قیاس افتاد و از جمله دویست هزار مثقال زر سرخ و هزار خروار اقمشه
و چندان جواهر که در خزینهٔ خیال نگنجد مجموع را بحیطهٔ ضبط درآوردند و ناصرالدین وزیر را با مادر خواتین و فرزندان و
دختران بجانب سمرقند نزد چنگیز خان فرستادند و خان فرمود تا وزیر را بیاسا رسانیدند و اولاد ذکور سلطان محمد را
صغیرا و کبیرا از تیغ گذرانیدند چون این خبر وحشت اثر بجزیرهٔ آبسکون رسید سلطان محمد از شدت الم بمرض خواق گرفتار شد

نظم
ز جانش برآمد نفیر و خروش
بشد از زاری و از رفت هوش
چنان دست غم حلق جانش فشرد
کزان درد نایافته درمان بمرد

و بحقیقت پیوسته که چندانکه تفحص کفن نمودند و هر نوع کرباس بهم نرسید که تا کفن شود ناچار با جامه که در بر
داشت او را دفن کردند اما از جانب سلطان جلال الدین که با امیدی جان دادن بهر در اشتند از غایت تهور
و بهادری و مردانگی از جزیرهٔ آبسکون با معدودی از غلامان خود بیرون آمد تا در میدان مبارزت جولانی کند
و غبار رفته را که از سم ستوران چنگیزخانی برانگیخته شده باب تیغ سرافشان فرونشاند مغولان بخوارزم نزد برادران خود اوزلاغ سلطان
و ارزاق سلطان با جمعی از امرا و اعیان که در آن سرزمین بودند فرستاد و از آمدن خود معلوم داد و بعضی از امرا
که آب بی لجام خورده اندیشیدند که اگر سلطنت بسلطان جلال الدین قرار یابد عنان اختیار در قبضهٔ اقتدار او آید مناصب
و ارباب استحقاق فرا گیرد و هیچکس پای از اندازه بیرون نتهد و شوایب نهاد و غبار خلاف برانگیخته و برخی از آن
سپاه خوارزمشاه سرد و گرم ایام چشیده بودند مقدمش اقبال نموده مورد او را بقدم انقیاد و استقبال تلقی فرمودند و
سلطان را بورود مقدم شرف ابا و اجداد خویش قرار گرفته میان هر سه برادر مبانی محبت و وداد با جان غلاظ و شداد
تاکید یافت اما امرای بداندیش با یکدیگر سوگند خوردند که هنگام فرصت سلطان جلال الدین را در ورطهٔ هلاک اندازند
و یکی از آن میان که صدور این فعل مکروه طبع او بود سلطان را از حقیقت حال آگاهی داد و سلطان با خواص خود که
جمع قلیل بودند از میان آن جماعت برآمده و از راه نسا عازم شادیاخ شد چون باستوا رسید با طایفه از لشکر تاتار برخورد
و تا هنگام شام و وقت ظلام با فریقان محاربه نمود چه خورشید [illegible] از جهان ناپدید شد شب تیره برخ [illegible] کشید
سلطان از آن معرکه بسلامت بیرون شد اما چون اق سلطان و ارزاق سلطان از رفتن سلطان جلال الدین و توجه لشکر
مغول آگاهی یافتند از عقب برادر شتافته روز دیگر با سپاه تاتار در [illegible] محلی که سلطان جلال الدین با ایشان جنگ
کرده بود مقابل شدند و چون تاب مقاومت نداشتند بیکبار روی بهزیمت نهادند و مغولان [illegible] در میان نوا
بایشان رسیدند و بر صغیر و کبیر ترحم نکرده همه را طعمهٔ کلاب و ذئاب ساختند و سلطان جلال الدین بشادیاخ رسیده و سه
روز آنجا توقف و از راه زوزن بجانب غزنین که سلطان محمد عروس آن ملک را نامزد او کرده بود روان شد

و بعد از سا

بعد از ساعتی لشکر مغول بشادیاخ رسیدند دانستند که پادشاه طبل ارتحال کوفته از عقب وی شتافتند تا بحدی از مضافات
هرات بگرد وی نرسیدند مغول بازگشتند چون سلطان نزول بغزنین فرمود امرا و لشکریان سلطان محمد که در اطراف جهان
پراگنده بودند روی بخدمتش آوردند سیف الدین اغراق با چهل هزار کس قنقلی و ترکمان و خلج بوی ملحق شدند و امین الملک
حاکم هرات نیز با قومی گردان صف شکن بدو پیوست

بیت
سواران لشکرشکن دوتن
زهر سو بسلطان شدند انجمن

چون فصل
بهار در رسید سلطان از غزنین برآمده متوجه پروان شد و در آن موضع نزول فرمود و بسمع شریفش رسید که تکجک و ملغور با
مغول بمحاصرهٔ قلعه ولایان مشغولند نزدیک شده که آن حصار را مفتوح نمایند سلطان جلال الدین حال و اثقال در آنجا گذاشته
بر سر ایشان تاختن آورد و قریب هزار کس از مقدمهٔ لشکر مخالف بقتل رسانید مغولان تاب مقاومت نیاورده از آب
گذشته پل را خراب نموده فرود آمدند و چون شب درآمد کوچ کردند و سلطان جلال الدین غنیمت بسیاری بچنگ آورده مراجعت
نموده بپروان را [illegible] اقبال ساخت و از استماع این واقعه چنگیزخان ملغور را با یکی از نوئینان و سی هزار کس بدفع سلطان نامزد
کرد و بنفس خویش از عقب ایشان روان شد ملغور چون در موضع پروان بسلطان جلال الدین رسید فرمان داد تا تمام لشکریان
و جلو بهادران بر میان بستند و با برکشیده و دست گشاده از صباح تا رواح بمحاربه اشتغال نمودند و چون خورشید عالمتاب
از مشاهدهٔ آن واقعه سر در نقاب کشید هر یک از کفر و اسلام و ارباب نور و ظلام بازگشته بقرارگاه خود شتافتند روز دیگر
که خورشید تیغ انتقام از نیام برکشید سپاه سلطان مشاهده نمودند که مغولان افزون تر از روز گذشته اند و کیفیت چنان بود که
ملغور مکری اندیشیده بود و در آن شب فرموده تا سواری از عقب خویش تمثالی از چوب و نمد نصب کرده لشکر سلطان
تصور نمایند که بکمک مغولان مددی رسیده متوهم شوند سپاه سلطان خواستند که عنان از معرکهٔ جدال بتابند سلطان ایشان را
دل داده از آن ارادهٔ فاسد مانع آمد و فرمود که امروز پیاده بجنگ مشغول گشته و چون استیلای خویش و عجز مخالف
مشاهده رفت سوار گشته بر ایشان تاختند و اکثر فرق اشرار را مقتول ساختند و مردم نوئین با معدودی چند فرار نموده
بخدمت چنگیزخان پیوستند چنگیز از غایت غضب از طالقان روان شده قلعهٔ اندراب را بجنگ مسخر ساخت و سکان
آن قلعه را بقتل رسانیده فرمود تا زنان حامله را شکم شکافتند و نطفه که در رحم صورت بسته بود سر از تنش جدا کردند با وجود
این جرات و جلادت و جمعیت از سلطان جلال بکمال ملاحظه داشت راوی گوید که در آن توقف بچنگیزخان خبر رسید
که سیف الدین اغراق با سپاه قنقلی و ترکمان و خلج از سلطان رنجیده بطرف کوهستان سنقراق رفت و سبب آن قضیه
آن بود که در روزی که سلطان در موضع پروان بالشکر مغول غالب آمد میان سیف الدین اغراق و ملک هرات نزاع
واقع شد و ملک تازیانه بر سر او زده بود و او توقع داشت که سلطان ملک را بجهت این اندامی تنبیه کند سلطان
تغافل فرموده بود زنان و سپاه و کردان خود از سلطان جدا شده رفته است چنگیزخان این واقعه را فوزی عظیم دانسته

وبنجاب تمام از راه کابل متوجه غزنین شد و از غایت سرعت چنان میراند که هیچکس را مجال طعام پختن نبود و چون بدار الملک
سبکتکین رسید معلوم کرد که سلطان جلال الدین بواسطه استماع وصول لشکر مغول پانزده روز قبل ازین متوجه هندوستان گشته
است یکی از امرای خود را در غزنین حاکم ساخته توقف ننموده در یک از عقب سلطان روان شد و در سپیده دمی در کنار آب
سند بدو رسید و او با سپاه خود در میان گرفت **بیت** ز هر دو طرف لشکر بر دش چنان که زه بود او و سپاهش کمان و چون
از یکطرف تیغ آتش بار و از طرفی دریای خون خوار نظر در آورد چاره کار در آن دید که اندران معرکه از تاب آفتاب
حوادث پناه به برق شمشیر آبدار صورت برد و از آن معرکه دل کسل باستعمال سیف و سنان عافظ روان شود آماده جدال و قتال
شد **بیت** وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز پس چنگیزخان برخان ملک که ضبط میمنه سلطان بود حمله کردند
و هزیمتش را با اکثر لشکر بقتل آوردند و همچنین میسره را نیز از جای برکندند سلطان از صبح تا وقت چاشت با هفتصد کس که با او در قلب
مانده بود خود در میدان محاربه اسب مبارزت میتاخت و در هر حمله چندین تن بر خاک مذلت می انداخت و فی الحقیقه از دلاوری
سلطان در کارزار طرفه نبردی نمود که اگر رستم دستان زنده بودی جز بوسه بر دست بازوی وی ننمودی و اگر
اسفندیار رویین تن گرد پهلوی او بیش نخجیر وش در وادی چنگیزخان با لشکر گران که شمار آن در حیز امکان نباید مشاهده
آن جرات میکرد و هفتصد زنده بدست آوردن او مقرر بود تا بالشکر خود مواجهه جهانگشای قرین نشان لشکر قتال نماید و با وجود
غلبه هجوم لشکر خان که از اعداد انجم زیاده بودند پی در پی میرسیدند و کثرت بر کثرت می افزودند تا عرصه جولان بر
سلطان تنگتر از دل غنچه و دهن پسته گردید و خان جنگ یال می فرمود که او را زنده بدست آرید که از تضییع ستم
این زمان افسوس و دریغ قرین حال من نگردد **بیت** بعد صد سال ز نیسان یکی شیر مرد نیاید به از برای نبرد چون کار
از جراحت نام و ننگ بگذشت و فلک گرد نبرد سلطان در آن معرکه گشت اخاش ملک عنان سلطان را گرفته بازپس
آورد و سلطان اولاد و اهل و عیال خود را بناکام وداع کرده بر اسب آسوده سوار شده مانند شیر ژیان بر لشکر چنگیزخان حمله کرد و چون ایشان را از خود
باز گردانید روبه روبه کرده عنان برتافته چتر خود را بر گرفته و جوشن انداخته تازیانه بر اسب زده خود را در آب سند افکند و گویند از کنار آب
تا رودخانه زیاده از ده هزار کس بود و قبلی از سپاه سلطان با او موافقت نموده و چنگیزخان خود با مردم جنگ روی آورده مغولان
نیز خواستند که خویش را در رود اندازند چنگیزخان مانع شده و سپاه تاتار دست به تیر برآورده آب سند را از خون کشتگان لعل فام ساختند و چون
سلطان از آن غرقاب با خلاص رفته بر کنار آب رفت و همچنان میرفت تا مقابل لشکرگاه رسید دید که مغولان اردوی او را غارت
میکردند و چنگیزخان بهمان طریق در کنار آب ایستاده بود که سلطان از اسب فرود آمده زین از پشت اسب برداشت و نمد زین و تیرها
و قبا را بر زمین پهن نموده تا خشک کرده و غلاف شمشیر از آب تهی ساخت و چتر را بر سر نیزه تعبیه کرده در زیر چتر نشست و چنگیزخان چون وی را
بدان دید انگشت تعجب بدندان گرفت **نظم** بر او آفرین کرد گفت از پدر همان زاده بچه پسر بصحرا چو شیر است فرزند جنگ

بدریا درانداخت

بدریا درانداخت چون نهنگ ... آن دو گفت اگر چه چنین باید ولی غرض دربین مقام بنظر مولف آمده که نقل و رسند
برسبیل ندرت درین تاریخ ثبت شده گویند که در آن اثنا چنگیزخان بآواز بلند بسلطان گفت که ای سرآمد شجاعان روی زمین بخدای
جهان آفرین قدم خود درست کن تا بالای تو ببینم زیرا که قامت و استقامت علامت تو در کارزار درست ندیده ام **بیت**
بگو پا تو سواری بعد از زین نشست تو تا سوار شدی خشم بر زمین نشست سلطان از جای برخواست و چنگیزخان گفت
حکم من بر تو جاری شد اکنون برو هر جا که خواهی بسلامت سلطان در جواب فرمود بنام خدای خود که مرا بدان سوگند دادی سخن
تو شنیدم درین صورت پاس حرمت نام خدای حقیقی داشته ام نه تعظیم حکم تو بجا آورده و در روضة الصفا مسطور است تا نه ازدیگر
هفت مرد از لشکر سلطان از غرقاب بیرون آمده بدو پیوستند در وقت غروب با آن هفت مرد روی براه نهادند تا به بیشه
رسیدند و در آن مکان دو روز توقف نمود تا پنجاه کس از سپاهش که از مانده در اعدام ایشان تغافل ورزیده بود بدو پیوستند
و در آن ولا بسمع او رسید که طایفه از هنود درین نزدیکی بفتنه و فساد مشغول اند سلطان با کسان خود بر سر آن مفسدان شبخون
آورده اکثر ایشان را هلاک ساخت و اسب و سلاح آن فرقه را متصرف گشته و جمعی دیگر در خدمتش مبادرت کردند و این
خبر رسید که چهار هزار کس از لشکر هنود درین حدود بند با صد و بیست کس روی بدیشان نموده چشم زخم از ایشان را بدوزخ
فرستادند و از غنیمت مخالفان مرمت حال لشکریان کرد و همچنین تردد نمود و بر لشکر می افزود و اکثر بلاد هند را مسخر فرموده
دوازده سال در آن دیار حکومت نه سال بعد از قضیه چنگیز بسلطنت عمود هرکه را میل تفصیل این اجمال باشد رجوع بتواریخ نمایند زیرا که
درین مقام ذکر کیفیت وکمیت ایام دولت سلطان مسطور گنجایش بیش ازین نداشت **روایت ابو صالح از شجاعت مردی از خوارزم**
ابو صالح قزوینی گوید بعزم تجارت از وطن خود خروج نمودم چون بکنگ رود رسیدم در باغی فرود آمدم و ساعتی غنودم
چون از خواب بیدار شدم پارچه گوشتی با چند نان برآوردم تا بکار برم جوانی از برابرم پدید آمد از جمله در او محظوظ گشتم
زیرا که تنها نتوانستمی بخوردن چیزی مبادرت نمود و در آن اثنا پنج نفر از رفیقان وارد شدند و ایشان نیز حاضر
کرده که خورده شود و هر بعضی بخوردن آنچه از جانبین بر سفره آمد مشغول شدیم ناگاه چشم من بر دست آن جوان افتاد
دیدم که دو انگشت ابهام او بر جای خود نیست و چنان مینماید که قطع کرده اند یاران من نیز آن بدیدند و باشارات
بهم نمودن گرفتند آن جوان بر ما مطلع شده گفت ظاهرا از سبب قطع انگشتان ابهام من بیکدیگر ایمایی دارید بگویم همچنین است
گفت اگر در باره من احتیاط نموده محمل بر دزدی و خیانت من فرمایید گنجایش دارد بدانید که من با چهل نفر از جوانان
میکش پردل بی روزگار مدار کار خود بر قطع طریق نهاده بودیم و وجه معیشت از مال مسافران بهم میرسانیدیم روزی من
بهمین شهر از برای جاسوسی آمدم و یاران خود را در حوالی خنگ رود بگذاشتم در اثنای سیر خنگ رود جوانی محفظی
زیبا روی دیدم که متاع خود را فروخته مبلغ معتنابه جمع آورده در بره نهاده در میان توشه خود پنهان کرده برفت

اسب بست باری طرح کا لطف نداشتم و از نقل و حرکت وی استفسار کردم گفت از خانم خود بقدر یک فرسخ آمده بودم کار انجام
نموده الحال بمقام خود مراجعت مینمایم گفتم من نیز قصد فلانجا دارم و محتاج برفیقم اگر بمضمون الرفیق ثم الطریق عمل نمائی ساعتی
درانجا توقف کن تا من نیز اندک کاری که درین شهر دارم بسازم آنگاه در خدمت تا فلانجا که عزم دارم راه پیمایم او قبول
فرموده در ساعت از نزد او برآمدم و خود را بیاران رسانیده و حقیقت حال باز گفتم و ایشان را بنقابی وعده دادم
که مستعد باشند پس پیش از آن جوان آمدم وی با من همراه شد و هر دو روان گشتیم تا بدکان کیف فروشی رسیدیم حقه چند
از مکیفات بخرید بعد از آن بدکان عطاری رجوع نموده و طبله نقل بستد و قدری از آن نقل با یک رو کیف بمن داد و باقی را
با کیفها خود برداشت و بر اسب خود سوار شده و اسب وی نجابت خورد و ضعیف ترکیب بود من نیز بر اسب خود سوار شدم
و روی براه آوردیم چون بیک دو گاه یاران و رفقان خود رسیدیم سرزمینی خوش و مرغزاری دلکش بود فرود آمدیم تا دمی
برآساییم آن جوان از اسب فرود آمده کمان خود را از قربان برآورده در برابر خود نهاد و پاره نان و گوشت برآورد
تا صرف نماییم در نوقت جاسوس از دستیاران خود بمن نمود اشاره کردم که وقت چاپیدن است پس آن چهل نفر مکمل و مسلح خود را
ظاهر ساختند من گفتم اگر صلاح باشد ایشان را تکلیف بچیزی خوردن نماییم قبول نکرد و اندیشه از آمدن ایشان ننمود شروع بخوردن کرده
طعام نمود من از تهور و بهادری آن جوان در اندیشه شدم و یقین دانستم که اعتماد وی بر کمانداری خود دارد و دیر غافل
چه کمانش بردم چون آن حال بدید در ساعت کمان را از زمین در ربود و بچو برق از پیش من بجست شاید که خود را
باسب رساند مرکبش بجانب دیگر ایستاده بود من برخواستم که وی را بگیرم دیدم که بسیار دور است و اسب نزدیکتر از او
جنبت و آنچه مقصود من و همه شانست بر اهیبت عزم گرفتن اسب کردم و یاران و من هرچند قصد گرفتن آن اسب نمودیم
میسر نشد آن جوان را دیدیم که بر بالای پشته برآمده و از ترکش خود چوبه کمان برمی آورد و در دم کمان را چله کرده بانگ
برآورد که خوش باشید و در آن اثنا اسب خود را باو رسانید وی بر آن اسب خود سوار شده و گفت اکنون خاطر از شما جمع نمودم
سان بپردازم چند کس از یاران من قصد گرفتن او کردند هیچ کس را بیخ تر از اسب نقل نشد من آن تیر انداز را که
از وی به دیدم بچند وجه دیگر یقین دانستم که بر او دستی نداریم وجه اول آنکه حق معاون اوست وجه دیگر آنکه در نجابت
عدیل ندارد و وجه دیگر آنکه اگر در خود جرات ندیدی آنجوان پی بر و او را توقف طعام نخورد وی روزی نفر از تنها دم
دو دستیاران خود را بدست تیر او که تاب تیر نیفکنده بود سپردم و خاطر از اندیشه کار او پرداختم اما آن جوان بعد از فرار من
بر هر که تاختی بکشتی بر روی انداختی تا چپ و ده نفر را از آن گروه بتیر در کشته رسانید و یازده نفر که باقی ماندند از دست
او بفریاد آمدند وی گفت اگر جان بخواهید از مرکب فرود آیید و دستهای یکدیگر را ببندید ایشان بفرموده عمل نمودند و یکدیگر را
خود دست بست و ایشان را در آنجا ان بحال که اشتر سر در پی دنبال من نهاده وقتی که پنج فرسخ راه طی نموده بودم بحکم

که از دست

که از دست ظرافت بلای رهای یافتم اگرچه رفیقان را بورطه هلاکت انداختم فاما پهلوان زنده و خوشدست رفیقان بیاری رسیده دیدم که
از عقب گردی برخواست و آن جوان فریاد کنان از میان گرد نمایان شده بانگ زد که ای هادی دزدان و ای دلیل راه
زنان و سارقان بکجا میروی برق از پیش این اسب سحاب تک نجهد نزدیک من ای که یاران زنده و کشته را تو آورده
این کف و ترس بر پیشانی اسب من زد که مرکب از پا در آمد و دیدم که فرصت گریز از دست رفت و روزگار عمرم بر آمد
گفتم ضربت بقضا والله اگر این قضای الهی نبودی بعد از دو پاس روز با این اسب مفلوک بمن نرسیدی دست بر روی دست
بنهادم و دست مرا ببست و پیاده در جلو انداخته بیاران رسانید و چهت ده نفر را کشته دیدم و یازده تن را خسته و بسته از
در پهلوی بستگان نشاند و از روی عتاب گفت شما را با مال و جان بندگان خدا چه کار است و این چه پیشه است که پیش
گرفته اید گفتم اگر آنچه که شجاعت خود را جا نمودی کرامت را نیز بجای از عنایتی که حق سبحانه و تعالی را با تست بدیع نباشد
گفت باین شرط شما را جملگی میبخشم که دیگر گرد قطع طریق نگردی و براه خدای خود خوشنود باشید گفتیم قبول کردیم و بجان
منت داشتیم اگر تو جانهای ما بخشی منت نهاده ما را بتصدق سر خود آزاد کنی فرمود که همه را آزاد کردم این مرد که با من نمک خورد
و حق منظور نداشت او را زنده نگذارم من دیدم که خطاب و عتاب منست و آنچه درباره من میگوید حق [illegible] اگر تو
بر روشنی که با من با تو طریق نمک خواری سلوک داشتم بیداری خونم بر تو حلال باد فرمود که خون تو بر من مباحست و اما طریق
نمک خواری را بسبب تو نمی سپرم و نگذاشته ایکه فدای عالیان مرا بر تو و رفاقت غالب گردانیده و از تو و باقی یاران
در گذشتم فاما هر دو شست را میبرم که تا هرگاه بدست خود نگاه کنی مردانگی مرا یاد آوری و با هر که از یاران خود صحبت
کنی و سبب قطع کشتن انگشتان پرسد حقیقت خیانت کردن خود و شجاعت و مردانگی و مروت مرا تمامی بیان کنی من
باین شرط بجان با جان مو که گردانیدم پس آن یازده نفر را با من بکشت دو ابهام انگشتان را از بندگان داد و بجان بر جملگی
منت نهاده و اسب خود را سوار و بمنزل خود روان شد حکایت پرعرب که یکی از شجاعان بود و در شبی عشق جوان کرد
پرعرب یکی از شجاعان زمان بوده و مدار روزگارش بر راهزنی میگذشت و در قدرت و قوت بمرتبه بوده که دو میخ
آهنین در دروازه کاشان انجای که کلید دان بدان آن محکم کنند بزور سر پنجه کشیده است و بشهر اندر آمده میگویند در دیوار
که دست علیا زیر سنگ و خشتی که استحکام تمام داشت بدر می آورده و از اسد مداوم نقل است که گفت روزی در
کاشان بحمامی رفتم و شخصی قوی هیکل را دیدم که داغهای طولانی در روی وارد بود گفتم این داغها داغ آبله
نیست زیرا که داغ آبله طولانی و عمق نیست و سبب طول داغها استفسار نمودم گفت منم پرعرب که در حدود
عراق در میان دزدان و حرامیان طاق بودم و هر حاکمی که در ایران حکمران بود بجو تشنه بیکر دید و لیکن
بمن دست نمی یافت روزی یکی از جاسوسان خبر آورد که امروز کردی گوسفند بسیار فروخته و مبلغ کلی نقد نموده و ترکش

وسلیح هیبت دنیاه بجز ماده در جب رکیش و خرامان خرامان می آید ناگه دور رسید چون نظر کردم گرد او دیدم قوی جثه چوبی
قریب یکرز و نیم در دست فاقا آن چوب پاره سطبراق وه بود در آن اثنا که او بمن رسید سر راه برو گرفته گفتم هیبت که سخن
کرده خشمین و گفت نگران کو سعفران از تو بود گفتم لیک پس بیچ جب جشم بال و دیگران دوخته و چیزی که از تو هیبت سطلبی این سخن
چون سخن سرشدی بمن اثر کرد ولیکن عادت طبیعت مرا ان داشت که روی در رشته اقرار کرده گفتم اگر از منه ای ترا بکشم گفت چه
پیاده دست و بازویت به چیز در عالم بیابیکی بخاطر رسانیدم مصراع دست بالای دست بسیار است ولیکن وجود کرده ی چه باشد
شاید که تقدیر تماشا کند و برتیغ بوزنی تیغ مرا از خود بازداره مردم از اطراف واکناف برسند و باعث گرفتاری گردد و بعزم آنست که بعزم
کار این کرد و راب زدم پس تیری بقصد سینه اش افکندم وی به دو زانو نشست و آن چوبی که در دست داشت مانند ازی سپر پیش برابر
بر زد که دو پاره شد و همچنین تا هشت تیر مرا انگشت من دیدم که از تیر مرادی حاصل نگردد دست بشمشیر کرده بر او حمله کردم وی خود را کنار
گرفته با بنیاد چون دست من فرود آمد دیدم که تیغ من در دست اوست و دست مرا همچنان در هوا گرفت و فشرد که بی اختیار تیغ از
دستم رها شد و خود گرفته بود انگاه دستم را گرفته چنان محکم داشت که گاهی مرا است میگرفت که کجا می آیدم و گاه و آنچنان بفشرد که ملک الموت
نقض اجل بدید و گیرد پس مرا برابت و اسب مرا بچرا رها نمود و خود در برابر بخرما خوردن مشغول گردید و هر خرمایی که میخورد استخوان در برابر
سینه ام چپ و راست کرد و بروی من می انداخت و آن استخوان بر رخساره و اعضای دیگرم می خورد و می نشست چنانچه خون از آن موضع روان
میشد تا دو صد و چهل زخم استخوان خرما را زد و خوردم که هر زخمش برابر صد زخم تیر و شمشیر است و این داغها که بر اعضا و رخم می بینی علامت آن
زخمهاست حاصل کلام بعد از آن زجر و عقوبت مرا آزاد کرده قسم داد که دیگر راه مسلمانان نبندم و مال مردمان را بعنف از وی
سرقت نبرم پس من از وی التماس اسب و شمشیر کردم اسب را بمن بخشید و شمشیر را ضبط نمود و گفت این شمشیر یادگار رشتی توست عیبت که باید
نگاه دارم و بدان تفاخر کنم و گویم که خداوند این شمشیر را گرفته ام گفتم پس آن چوب دست خود را بمن ده که یادگار تو نگاه دارم گفت
این چوبیست که بر تیرها فایق آمده و گفتم یادگاری دیگرم عطا فرما فرمود همین داغها **حکایت** ابو علی کرد و گوید که وقتی با بغداد سوار راه پیاده
طوس را بسته بودیم نگاه سواری را بنظر درآمد که جمل خرما و قماش داشت و از ما دور … اکرام هیچ حیث … همراه … بیان هموار نمود که
از چهار غلام کسی همراه وی نبود آن جوان فرود آمده بخواب رفت بر سر او تاختیم او را دکرچشم و اموالش را ضبط نمودیم من تفتیش … او را
وی اقدام تضرع و زاری نمود و گفت من مال و غنیمت شما را هستم و اهلم اکنون شما از قتل من بگذرید زیرا که آرزوی حج خانه خدا در دل دارم
با این قصد از خانه خود برآمده ام و خود را بوبال خون ناحق من گرفتار نسازید و من چه از رفقا شنیدم اول بر او بوحشت گفته چون زود از
معظمات دست از کشتن باز دار از قتل وی درگذشتم چون جوان بیجان ماند بازگفت پس احسان خود را تمام کنید اسب و تیر و کمان من
که هشت فرسنگ راه بیابان هولناک در پیش دارم بمن بدهید و من مراد نیست رسانند و طمع سیع کردم ما اسب و تیر و کمان را بوی دادیم بر اسب
بقدر یک تیر انداختن از ما دور گشت بانگ برآورده گفت ای دزدان شما را بر من منت جانست و اما حالا از شما را زنده نگذارم اکنون

استوار … تمام … هیبت … اگر چون … صباح … از عقل … که سر … سر مایه خود نکردم
مرا از فعل او خنده و فرو گرفت گفتم غالبا جنون برین سخنان باز داشته یا از جان سیر آمده جوان تیر بکمان نهاده متوجه ما شد فرمودم
تنی چند رفته او را بگیرند چون سواران اسب برانگیختند تیری بر سینه یکی از ایشان زد که از مهره پشتش بیرون جست و از تیری سوار دیگر
از پا در آورد و در یک لحظه چند تن مبارز از خانه زین بر زمین افکند پس بهیات اجتماع حمله کرده از جا برانگیختند و روی بوی آوردیم
جوان سپر شیرغرین بهر طرف اسب میتاخت و بهر تیری که می افکند دلاوری از ما بر زمین می انداخت تا قریب چهل تن
از ما بکشت ناچار از میان بار خانه او پر رفتم جوان خود را بمتاع رسانیده و از میان اسباب جعبه تیری بر آورده در کش
نهاده روی جلادت و بهادری با ما آورد و گفت اگر نزد طمع از اموال بر بیدیم و از میان بار خانه ات پر رفتیم و با انگه ما
بر تو حقیت عظیم هست که از مال را اینجا که انداخته و یک طلبت هیبت بگذار تا سر خود گیریم و بمقصد خود روان شویم گفت اول سخن را اگر شنیده بودید
که میانه ما چاره به دافع نگشته بود در آن شب باز بود اکنون ابواب صلح مسدود است مگر بشرطی که اسب و سلاح خود بگذارید و راه سلامت
بسپارید والا از حکم غلامی نیاید که ما سر باز زده بهلاکت بر دارم جوان اسب خود را از چپ و راست می تاخت تا ده نفر دیگر را از اسب در انداخت
چون چنان دیدیم اسب و اسلحه را بنا چار سپردیم تا غلامی قبولم **حکایت** آورده اند که وقتی لشکر حبشه بر ولایت یمن مستولی شد سیف ذوالیزن
بضرورت جلای وطن کرده پناه به دولت نوشیروان برد نوشیروان لشکر بمدد او بفرستاد جمعی از دزدان و عیاران … را که در زندان بودند
سلاح و آلات حرب داده همراه یمن فرستاد و ندوثان … از سوی … بودند پس سیف با ایشان بکشتی نشسته چون بساحل رسیدند
سیف فرمود تا کشتیها تمام بشکستند و جمیع طعامها بر کشیدند آنگاه گفت ای یاران اینک بملک یمن در آمدیم و با دشمنان حرب باید نمود
اکنون شما را راه وطن بسته و در مقابل گروههای دشمن نشسته اگر توانید بجهت خود چاره جویید زنده ماندن از چنگ ذوالیزن یقین گشته
شدن نتوانید و هیچ دست از جان شسته و با تیغهای آخته روی بلشکر یاران حبش آورده یک حمله چندین هزار کس را از خانه زین
بر روی زمین افکندند و بهر طرف که روی می آوردند ظفرها از گشتها ترغیب میدادند سپاه حبش با کثرت و انبوهی خود تاب مقاومت
آن معدود را نیاوردند و روی بگریز نهادند و فرازین و انا ثه پادشاهی خود را گذاشته جان از آن معرکه خون ریز سلامت بردند
و ذوالیزن را چون چنین فتحی نصیب شد بغنو … والهی را بجای آورده لشکر یاز اعلی قدر مراتبهم بجا ایشان نوازش و تحفهای لایق
از جواهرات و نفایس یمن بستان … بنیان انوشیروان فرستاده خود با خوشدلی از غلبه بر دشمن بخت کامرانی نشست **حکایت**
آورده اند که یکی از سلاطین عرب را مصافی پیش آمد و با دشمن تلاقی شد هر دو صف برکشیدند امرای دولت ملک عرب را گفتند
حرب نمودن با هم از دو بیرون نیست یا فتح و نصرتست یا هزیمت اگر بحکم قضا و قدر شکست بر لشکر ما افتد ترا کی جوییم گفت
اگر من بگریزم هرکه مرا جوید از عنایت آفریدگار محروم ماند لیکن اگر غلبه خصم را باشد مرا در میدان زیر سم اسبان جویید یا غالب
یا مغلوب پس روی بدشمن آورده از جانبین صفها آراسته و علمها بپا برشکر خصم برد تا آفتاب بنصف النهار رسید

وار گرمی خورشید حرارت بر قبت نیزه ران عقبه گرده و لهیب آتش تشنگی بر کام حلقه کی از خواص غلامان با ظرفی آب از عقب ملک
شتافت تا نزدیک رسید و گفت ایها الملک اگر عطش بر شما غالب شده باشد زمانی توقف فرمایید وازین آب بنوشید ملک فرمود
تیغ آبدار را از من تشنه تر است بخدا سوگند که تا او از خون دشمنان سیراب نشود من لب از آب تر نکنم و شربتی نیاشامم
آورده اند که بواسطه این عزیمت درست جناب حق سبحانه و تعالی وی را بر دشمنان غلبه و ظفر عنایت فرمود ذکر شجاعت نصر بن شبث
در خبر است که در زمان خلافت مامون الرشید نصر بن شبث عقیلی اظهار عصیان کرده بر ملک شام استیلا یافت مامون عبد الله بن
طاهر را بحرب او فرستاد بعد از آنکه مدتها میان او و عبد الله نیز حرب مشتعل بود نصر از عبد الله امان خواست عبد الله او را نزد
مامون فرستاد و مامون مقدم او را عزیز و اکرام تمام نموده چون از قصر عمارت بیرون آمد بنابر آنکه پیر و ضعیف شده بود وگ
بزودی گرفته شدی تا سوار شدی پی او پی طعن زدن آغاز کرد که ازین کس چکار آید که بپایه دوش او را بر مرکب نشاند نصر سخن
او را بشنید و گفت آری بپایه دوکس مرا سوار کنند اما هزار کس می باید که مرا پیاده کنند حکایت آورده اند که وقتی در ایام
کودکی یعقوب لیث با جمعی از جوانان نشسته بود و هر یک از لطایف و ظرایف چیزها بر می کشیدند و او هنوز رایت مردی و مردانگی
برنیفراخته بود یکی گفت لطیف ترین لباسها اطلس خطاییست و دیگری گفت بهترین تاجها قبهای رومی است و دیگری گفت که از منازل
بوستان گل و ریحان بهتر است و دیگری تقریر کرد که از مشروبات خمر صافی موافق تر است و دیگری گفت که از سایه ها سایه بید
سازگارتر است و دیگری گفت که از نغمات و سازها آواز عود ملایم تر است و دیگری گفت برای ندیمی محافل جوانان خوب سیرت
زیبا صورت لایق تر است چون نوبت به یعقوب رسید گفتند تو سخنی بگوی گفت خوب ترین لباسها زره است و بهترین کلاهها
خود و خوش ترین منازل معرکه حرب و موافق ترین شرابها خون دشمن و لطیف ترین سایه ها سایه نیزه و ظریف ترین آوازها صهیل اسبان
سواری و گرامی ترین ندیمان مردان کاری و مبارزان کارزاری و این جمله اقتباس از کلام معجز نظام اسد الله الغالب علی بن ابی طالب
علیه السلام است السیف و الخنجر ریحاننا اف علی النرجس و الآس شرابنا من دم اعدائنا و کاسنا جمجمة الراس و ازین معدود سخنان کلمات

در بیان فضیلت صفت حلم

حلم از جمله فضایل شریفه و اوصاف رفیعه و هر که این فضیلت بحلیه انشاء الله العزیز به درجات کمالات واصل قال رسول الله
صلی الله علیه و آله ان الله یحب الحیی الحلیم العفیف المتعفف یعنی بدرستیکه خداوند سبحانه و تعالی دوست میدارد حیادار بردبار
صاحب عفت را و خویشتن را از عفت دارنده حکایت عبد الله سلام گوید چون بشرف اسلام مشرف شدم مرا یاری بود از احبار
یهود که او را پیوسته باسلام دعوت کردمی و محاسن شریعت با او تقریر نمودمی و او راضی باسلام نمی شد روزی بمسجد رسول خدا
صلی الله علیه و آله او را دیدم در صف مسلمانان نشسته و اسلام آورده عظیم خوشحال شدم از وی پرسیدم که سبب اسلام تو چیست
گفت روزی شما در خانه نشسته بودم و تورات میخواندم چون بنعت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم رسیدم تمامی خواندم
و ضبط کردم و با خود گفتم صواب آنست که محمد صلی الله علیه و آله و سلم را بیازمایم و ببینم که این اوصاف با وی هست یا نه
هر روز بامداد و شبانگاه بدر مسجد او و در حرکات و سکنات افعال و اقوال و نظر کردمی تمامت آن نشانها در وی دیدم و یکی
از آن نشانها مانده بود که در نعت او خوانده بودم و از پدران و پیشوایان خود شنوده بودم که حلم محمد صلی الله علیه و آله و سلم بر خشم
وی غالب بود و هر چند با وی جفا کنند از وی بجز حلم نبینند روزی بر در مسجد نشسته بود و من از دور ایستاده می نگریستم
ناگاه اعرابی دیدم بر ناقه نشسته بود چون حضرت را بدید از ناقه فرو جسته زبان بفقر و احتیاج گشوده گفت مرا از
فلان قبیله فرستاده اند و در میان ایشان قحطی عظیم بهم رسیده و ایشان متابعان ملت تواند و هیچ ندارند و حال خود عرضه
میدارند و امید آن دارند که در حق ایشان احسانی فرمائی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم روی بمعدن فتوت و دریای
کرم و مروت حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه و آله و گفت یا علی از فلان وجه چیزی مانده است گفت نه حضرت
حیرتی دست داد من پیشتر آمدم و گفتم یا رسول الله صلی الله علیه و آله اگر خواهی من ترا زر دهم و خرما سلم خرم از خرماستان
معین بوقت انقضای مدت بمن خرما تسلیم کنی حضرت فرمود که از خرماستان معین نفروشم اما خرمائی نیکو دهم پس دیناری چند
بآنحضرت دادم و خرما سلم خریدم و او زر با عرابی داد و من منتظر بودم تا وعده در رسید چون یکهفته مانده بود روزی
در صحرا آنحضرت را دیدم که تشییع جنازه بیرون آمده و در سایه درختی نشسته و هر یک از اصحاب بگوشه قرار داشت من گستاخ
وار رفتم و گریبان حضرت را گرفته گفتم ای پسر عبد المطلب شما را نیکو شناسم که مال مردم بستانید و در مطلب پس آرید
و بدخویی شما بر همه کس ظاهر است هیچ میدانی که از مهلت چند مانده است من این سفاهت میکردم که از پس آوازی عمر شنیدم

دیده‌ام که عمر بن الخطاب با شمشیر کشیده و گفت ای سگ دور شو و خواست که شمشیر بر من زند حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله
و سلم او را منع نمود و فرمود ای عمر این زیادتی حاجت نیست مرا وصیت بایست کرد به نیکو غریمی و او را وصیت بایستی کرد به نیکو
و حلیمی و گفت برو و حق وی از فلان خرما تسلیم کن و بیست پیمانه دیگر زیاده از حق وی بوی ده بکفاره آنکه او را ترسانیدی
پس عمر مرا برد و حق من بداد و چون بیست پیمانه دیگر بگفتم این لطف است گفت یا اگر بدست عمر بودی ترا از عمر بهره نبود
ولیکن چکنم که حلم محمدی صلی الله علیه و آله و سلم چنین اشاره میکند بسبب آنکه از من رنجیدی او ترا این انعام عنایت فرمود
چون آن حلم مشاهده کردم پیش از نیم طاقت نماند بخدمت آنجناب رفته کلمه شهادت گفتم خود را در دایره اسلام آوردم
حکایت حلم نمودن مسیح علیه السلام با مردم در خبر است که ابلهی در حضرت مسیح علیه السلام سخنی پرسید و آنحضرت بر وفق صواب
جواب او را فرمود آن شخص مسلم نداشته بیهوده گفتن آغاز نمود و آنحضرت دیگر بار از روی ملاطفت و نرمی اعاده آن سخن
فرمود من از سخن آن جاهل خشم نشوم و باشد که او از سخن من عاقل گردد چون از وی در غضب شوم چگونه علم و ادب آموزد
چون خشم من ز وی افروخته او شود از من ادب آموخته باب نمودن الیسع و ذو الکفل علیهما السلام گویند الیسع علیه السلام در اواخر
زندگانی روزی بزرگان و اهالی بنی اسرائیل را احضار فرموده خطبه در نهایت فصاحت خواند و اظهار ضعف و ناتوانی
بسیار نمود و گفت از قوی باز مانده‌ام و پیری بر من غالب گشته از سفر آخرت ناگزیرم اگر خواهید برای شما نایبی نصب کنم
و در میان شما خلیفه گذارم همگی گفتند رای تو صواب است پس آنحضرت فرمود از شما کیست که از من بپذیرد این امر خطیر را و کفیل
شود بعهد درست که روز روزه دارد و شب نماز کند و اصلا نخسبد و از مردمان در خشم نشود و هرچند وی را برنجانند
تحمل و مدارا با جفاکاران زندگانی کند تا او را جانشین خود کنم و هدایت و ریاست قوم را بدو حوالت سازم مردی
از اشراف بنی اسرائیل که جمال لایق داشت و حلمی فایق از میان قوم برخواسته گفت قبول میکنم آنچه را گفتی و بیرون
می‌آیم از عهده عهد خود بیاری پروردگار خود آنحضرت دیگر بار تکرار آن سخنان فرمود و غیر آن شخص کسی قبول آن
عهد ننمود پس آنجناب کفالت مهام جمهور انام را برای رزین آن محول داشت و بدو والکفلش مخاطب ساخت و او پیوسته
روزه داشتی و شب نماز گذاردی و در میان مردم بعدل حکم نمودی و تمامت روز در تمشیت احکام و نظام امور انام
بودی مگر دو ساعت از وسط روز قیلوله فرمودی روزی شیطان در خلوت استراحت بصورت پیری بخدمت او
حاضر شده و سخنی دراز درپیوست که مردی پیرم و مرا با جماعتی از اقوام و اخوان خصومت دست داده بر من ظلم میکنند و سخن را
چندان دراز کرد که وقت قیلوله و استراحت از ذوالکفل فوت شده و زمان نماز در رسید ذوالکفل وضو ساخته مشغول
نماز شود و شیطان گفت برو و خصمان خود را در محکمه قضا حاضر ساز تا من در میان شما حکم کنم و بعد از نماز بمحکمه قضا در آمد مدعی را
ندید و بقیت روز را انتظار برد و شب همه شب مشغول نماز بود و چیزی نخورد و رنج عظیم دید چون روز بر آمد بمحکمه قضا در آمد

و همچنان

و همچنان تا وقت قیلوله برافعه و احکام بین انام اشتغال فرمود چون وقت قیلوله در رسید و بخلوت رفت تا ساعتی برآساید شیطان
در آمد و همچنان شکایت و بیهوده گویی سر کرد ذوالکفل گفت دی روز بمجلس انتظار ترا می‌بردم چون نیامدی گفت چون نزدیک
خصمان رفتم مرا فریفتند و گفتند حق ترا میدهیم و بدین امید در گذشته تا اکنون مایوس شدم و بخدمت شتافتم تا داد من از ایشان
بستانی و همچنان سخن خود را دراز کرد تا زمان خواب ذوالکفل درگذشت و پی آنکه آسایش کند قصد نماز فرمود و شیطان
گفت برو و خصمان ابلیس حاضر ساز تا من طهارت کرده بدانجا آیم شیطان برفت و ذوالکفل بعد از فراغ از طهارت بدار الحکم
آمده او را ندید و تا شب حکم نموده شب را بدستور مشغول نماز شد و تا صبح نیاسود و علی الصباح حکم نمودن گرفت و چاشتگاه
غیبت استراحت فرمود که آن مرد دو در آمد و او را از خواب برانگیخته آغاز بیهوده گفتن نمود ذوالکفل خواست در خشم شود
حق سبحانه و تعالی وی را بحلم ثابت داشت و خشم فرو خورد و همچنان با وی بملایمت سخن گفت ابلیس چون کمال حلم و برد
باری او را دید غمگین و مایوس بازگشت و حضرت آفریدگار بپاداش آن وی را بتشریف نبوت سرافراز فرمود جمعی از
ارباب سیر برآنند که ذوالکفل همان الیسع پیغمبر است و وجه تسمیه آن حضرت بذوالکفل از آنست که ایزد سبحانه او را بهدایت
کنعان و قوم او فرمان داد و چون کنعان با همه کفر و طغیان قبول ایمان نمود از خدمت الیسع درخواست نمود که نامه مشعر
بر ضمانت عفو گناهان و عطای ریاض رضوان باو در قلم آورد و کنعان همان نامه را وصیت نمود که در قبر بر سینه او گذارند
ذوالکفل مسئول او را اجابت و وثیقه برای حجت او نگاشت بدان مضمون که بسم الله الرحمن الرحیم این کتابی است که نوشته او
فلان کفیل بر خدای تعالی بجهة کنعان پادشاه برای اعتماد او بر کرم پروردگار خود بدرستی که خدای تعالی ضایع نمی‌سازد اجر
کسی را که عمل نیکو کرده باشد و از جهة کنعان است بر حق سبحانه و تعالی و بکفالت الیسع که هرگاه توبه کند از معاصی و عبادت
کند پروردگار خود را او را بهشت جاوید عطا شود از جهت او است بر خدای تعالی آنچه برای پرهیزکاران و دوستاران خدا
آماده است آورده‌اند که کنعان از تشریف ایمان و فرا گرفتن فرایض دین ترک سلطنت و جهانداری گفته از میان خلق کناره
گرفت و از مملکت خود بیرون رفت و قومش بطلب او هر سو شتافتند و از وی اثری نیافته باز آمدند و در تفحص ذوالکفل
مبالغه نمودند که او را سیاست نمایند و ذوالکفل در گوشه از مردمان پنهان شد و جمعی از مخصوصان کنعان قریب یکماهه راه بعقب
کنعان شتافتند و او را دیدند بگوشه مشغول عبادت پرستش آن جماعت جملگی در پیش او بسجده افتادند کنعان گفت زنهار مرا سجده
مکنید و پرستش منمایید که سزاوار پرستش نیست مگر خدای تعالی و من یکی از بندگان کمین اویم پس علماء همگی را بعبادت
خدا و پرهیز از گناهان وصیت کرد و نصایح مشفقانه فرمود پس در آن اثنا وی را مرضی طاری شد اصحاب خود را گفت مرگ
من نزدیک گشته چون وفات یابم مرا دفن کنید و آن کاغذ ایشان را داد که در محل دفن بر سینه من گذارید چون درگذشت
وصیتش را معمول داشته بولایت خود بازگشتند حق سبحانه و تعالی آن کفالت را مقبول داشته کنعان را بصدر جنان جای

جای داد و آن نوشته را بفرشته داده نزد ذوالکفل فرستاد که ما کفالت ترا در حق کنعان قبول داشتیم و داد وی بخشیم رحمت و عفو
نظر فرمودیم چون ذوالکفل آن بشارت بشنید کاغذ از فرشته گرفته از گوشه احتضار آمد مردمان او را بگرفتند و قصد سیاست کردند که تو
پادشاه ما را بفریفتی و آواره ساختی ذوالکفل گفت ای قوم من پادشاه شما را گمراه نکردم و او را نفریفتم بلکه او را از معاصی توبه دادم
و بروضه جاوید و دین حق دلالت نمودم و او امروز در فلان ساعت بفلان شهر برحمت خدا پیوست و ایزد سبحانه و تعالی
کفالت مرا در باره او قبول فرمود و او را بهشت دایم بخشود و آن نوشته مرا که بوصیت او در قبر گذاشته بودید مصحوب فرشته
رحمت بمن فرستاد و شما چندان صبر کنید که اصحاب شما که نوشته مرا با کنعان دفن نموده اند در رسند و تصدیق قول من نمایند
پس بگرایید بدین حق و پشیمان شوید از عقاید باطل تا حق سبحانه و تعالی بر شما رحمت کند و در گذرد از گناهان گذشته شما
پس ذوالکفل را محبوس کردند تا اصحاب ایشان در رسیدند و قصه مردن کنعان و وصیت و دفن کردن او را بالتمام باز گفتند
قوم گفتند آن کتاب را بشناسید گفتند بلی پس آن نوشته را بایشان نمودند جملگی تصدیق ذوالکفل نمودند و او را از حبس بر آورده
براو گرویدند و چهار هزار کس ایمان آوردند روایت حلم از ابی حلیم بردبار آورده اند که وقتی از احنف بن قیس سؤال کردند که از خود
حلیم تر کسی را دیدی گفت یکی را که شنیده بود گفت قیس بن عاصم وقتی به تیسبانی نزول کردم او در میان جمع نشسته بود ناگاه
پسر او را کشته آوردند و گفتند فلان عمزاده وی او را بکشت همچنان نشسته گفت او را دفن کنید و نزد کشنده وی روید و پدر شما
بگویید که مان گمان نبری که در کشتن قاتل مبالغه خواهیم کرد چون تو در بدکاری و ستمکاری مبالغه نمودی از ما ایمن باش و نزد
مادر وی سبب آن باز گوی و غلامی را گفت شتر واده نزد مادر مقتول فرستاد تا دیت کرد و چون کرم و بزرگواری و حلم و بردباری
مشاهده کردم او را ستودم و در دین و اخلاق باو اقتدا نمودم حکایت منصور و بردباری او آورده اند که منصور پیش از وزارت خلافت
خود یکی از بنی کلاب را که حمیر بن شیبان کلابی نام داشت بملازمت گرفت و او مردی بود عظیم نادان و ابله سخنان سفیهانه می گفت
و منصور پیوسته از درشت گفتاری و زشت کرداری او در رنج بود ولیکن بناچار بر آن صبر مینمود و از منصور نقل است که هرگاه
خدمتی بحمیره میگفتم سخنان درشت می گفت و اهمال در انجام آن مینمود و چون قدمت خدمت او بنظر می آوردم نمیخواستم او را
محروم گردانم هنگامی که کار برادرم جعفر سفاح استقامت گرفت و خطبه خلافت بنام او خواندند جماعتی از معارف و ارباب
کفایت بر من گرد آمدند و چند کس شناختند حمیره بر جملگی تقدم جست و با ایشان می گفت زمانی که منصور بخدمت و کفایت من محتاج بود
کجا بودید و من پیوسته از گفتار و کردار ناپسند او در رنج بودم و اندیشه مینمودم که مبادا حقیقت احوال او بعرض برادرم
سفاح رسد و بقتل او فرمان دهد و من اگر بموجب امر او وی را بکشم از من در خشم شود روزی بوی گفتم ای حمیره تو را بر من حق
خدمت قدیم است و میخواهم که حقوق دیرینه فراموش نفرمایم و تو مردی نادان و درشتگویی و کار حکومت سرسری نباشد
و تو مرد این کار نیستی ده هزار دینار از من بگیر و در خانه خود بفراغت مشغول باش که عما قریب کردار تو بعرض خلیفه خواهد رسید و چون

بقبض تو فرمان دهد خلاف حکم او از من نیاید وی از هم گسسته شد و مبلغ مال من بتوبت داد و چند وی از ساعات و بر آسود تا منصب
خلافت بمن رسید روزی بدار الخلافه آمد و خدمت کرده بجایگاه خود بایستاد و چون وی را بدیدم از کراهت ملاقات او بر خود بلرزیدم
و او را نزدیک خود طلب داشته گفتم چرا رنجه شدی و قرار نه این بود گفت بتهنیت خلافت تو آمده ام و آرزو داشتم که خداوند خود را
بر تخت سلطنت ببینم منت خدای را که دیدم و بآرزوی خود رسیدم اکنون بکرم خداوندگار قدیم خود امیدوارم که از من عوارض
فرماید و حقوق خدماتم فراموش ننماید مرا از روی او شرم آمد گفتم تو مردی نادانی و شخصی جاهل و لیکن در خور تو من حقوق خدمت
لازم داری و در زمان عطلت با من گستاخ بر آمده ضبط خود نتوانی کرد و بدستور هر روزه بسیار خواهی گفت و از حرکات نا دلپذیر خود
معاف نتوانی داشت و ما را ناچار خدمات تو فراموش باید کرد اکنون ده هزار درهم دیگر از من بستان و زیاده از این در دیگر
که پیش از این از بیت المال بتو نرسد ده هزار درهم گرفته معاودت کرد و بعد از مدتی که فرزندم مهدی بوجود آمد حمیره بار دیگر
معذب روح من شده او را گفتم سبب این زحمت چیست گفت شنوده ام امیر را فرزندی شایسته بکنار آمده که بعد از وی چون
خلافت را انتظارت خواهد بخشید بدان آمده ام تا خلیفه را مبارکباد گویم گفتم ازین خدمت منت بسیار قبول کردم لیکن خود عود
کن گفت هرگز بی انعام خلیفه باز نگردم و کمتر از ده هزار درهم نستانم گفتم ای حمیره من مردی جوانم و در حرم مدخوله کان بسیار دارم
و جهت و خوراب با ایشان واقع میشود و بایین واسطه شاید مرا فرزندان بسیار پدید آید اگر تو بهر فرزندی از من ده هزار درهم خواهی
در بیت المال دیناری نماند اکنون ده هزار درهم دیگر بگیر و لیکن من بعد پیش من میا قبول نمود و بسلامت باز شد بعد از مدتی دیگر
که در صف ندیمان ایستاده گفتم ای حمیره باز ت میثاق فراموش شد گفت ای امیر در این شبهای دراز ترا دعا میکنم چیزی در این
دعا گویی یادم آمد که فلان زاهد در زوج مرا امیر را دعائی آموخت و گفت هر کس عذار ایدین نام خواند حق سبحانه و تعالی حاجت
او روا کند با خود گفتم شاید که امیر این دعا را فراموش کرده باشد هیچ هدیه از آن بهتر نیست که رفته آن دعا را بیاد امیر آورم
گفتم آن دعا را بیاد دارم و وی شب همه شب میخوانم و از خدا میخواستم که دیدار توام دیگر نصیب نکند و لی مستجاب نشد
زیرا که تو امروز آمده و معذب روح گردیده ولی من شرم میدارم که تو را ایذا کنم و تو از نقض عهد و خلاف شرط خود آزرم نکنی
تا چند عذاب ما دهی ده هزار درهم دیگر از ما بستان و پیش بر بخش مرا فعی مباش و دست از زحمت بدار و بحبت اختلاط خود مرا ببند
محتاج مگردان تا من هم از حقوق تو خجلت نکشم و تو در میان جمع مشغول نگردی مبلغ مذکور را گرفته مرا بخدای بخش شرط کردم تا تو
زنده باشی و پیش من نیایی هر ساله این ده هزار درهم بتو رسانم گفت اگر عمرم زیاده و از خلیفه مقدر بایند چه حکم گفتم اگر مرا قضا در رسد بعهد
وصیت میکنم که آن مبلغ را بتو رسانند آسوده خاطر بیا و ای خود بازشو پس وثیقه سپردم که این انعام من و فرزندانم در حق او و فرزندانش
ترک نکنیم پس او را از زحمت تمام روانه کردم اگر چه این حلم از منصور در باره حمیره و ابو فوج بوست اما گفته اند که بسیار خونخوار و در جمع
مال بسیار حریص بوده آورده اند که هرگاه بر منبر بر آمدی در اثنای خطبه وعظ گفتی و خلق را گریانیدی و ندامت و نثار ایشان

گفتی و شبها بسیار نماز کردی و تختی بود که پیوسته بر آن نشستی و مصحفی با دوات و قلم و لوح در پیش خود نهاده داشتی چون از نماز فارغ
شدی هر چه در وقت نماز در تدبیر امور دنیا پادشاه را آمدی بر آن لوح ثبت کردی و بامداد بامضای آن مشغول گشتی یکی را
کشتی و دیگری را تعزیر نمودی گویند یکی از شعرای عرب شعری گفت بدین مضمون که امیر منصور با خلق خود بدان صیاد ماند که آب
در چشم او میدوید و گلوی جانوران میبرید زیرا که خلق را میکشد و بر منبر رفته خود را رستگار میخواند و مردمان را از دنیا باز میدارد
و ایشان دنیا را خود در دهان گرفته میکند جماعتی این شعر را بر منصور خواندند منصور شاعر را خواند و گفت شنیده ام شعری
گفته و ما را بصیادگریان تشبیه کرده بیان کن که آن صیاد کدام بوده و چگونه زندگانی میکرده شاعر گفت بروزگار
قدیم صیادی هر روز مرغان را صید مینمود روزی در سرمای عظیم بصید رفته مرغان را گرفته پر و بال در هم میشکست
و از صدمه سرما آب در چشم او میدوید یکی از مرغان که حال چشم او بدین منوال دید گفت بیچاره مردی حلیم و مهربانست
بر ما میگرید مرغی دیگر گفت بگریه چشمش منگر بفعل زشتش بنگر منصور کاغذ شعر وی را طلبیده ضبط نمود و آن شاعر را که ابو زیاد
نام بود تشریفی فاخر و انعامی وافر داد **حکایت حلم و بردباری قعقاع و احنف** مرویست که در عرب قعقاع بن شور بکرم و حلم موصوف
بود و از عادات حمیده آن یکی آن بود که هرگاه صاحب حاجتی بدر سرای او آمدی وی را از مال خود نصیبی بدادی
و اگر خصمی استعانت طلبیدی او را امداد کردی و در حوایج و مصالح او سعی بلیغ کردی و در عرب بحلم و کرم وی مثل زدندی
با این شرف و بزرگی او را با یکی از اهل قبیله سخنی پیش رفت و بخصومت انجامید آن سفیه او را گفت اگر مرا یک سخن درشت
بگوئی ده جواب گویم قعقاع گفت اگر تو مرا ده سقط گوئی یکی را جواب نگویم نقل است که از احنف بن قیس که از بزرگان
عرب بود لیمی [illegible]
اظهار کرد و احنف از سخنان خشم انگیز او هیچ خشمی نکرد و در حق او سخنی نگفت بلکه آن لئیم هر چند در درشتی شدت کرد
احنف را تحمل فزون میشد جمعی از ارباب فطنت و اصحاب بصیرت بر احنف رسیدند و از وی رخصت اعانت درخواست
کردند در جواب ایشان گفت خود بردباری مرا با عانت کفایت است و با وجود آن با عانت دیگری چه حاجت اگر در حق
من کسی اعانت جوید اعانت و ثمر بردباری من است و همین قدر در فضیلت بردباری بس که اعانت اهل حمایت را ظاهر بازد
و این کلمات پسندیده که احنف را بزبان جاری شده مقتبس است از کلمات حکمت آیات امیر مومنان و امام متقیان علیه
صلوات الله الملک المنان و از کلمات آنحضرت است که بصورت نظم بیان فرموده در هنگامی که به لئیمی مرور فرموده
که با آنحضرت دشنام میداد **ولقد امر علی اللئیم یسبنی فمضیت ثمة قلت ما یعنینی** یعنی هر آینه تحقیق که مرور نمودم بر لئیمی که مرا
دشنام میداد پس از وی گذشتم و با خود گفتم که مرا قصد نکرده و از کلمات محکمات آنحضرت است **دم علی کظم الغیظ**
تحمد عواقبک و نیز در اهتمام فرموده است که نیست عزتی بلندتر از حلم و هیچ خیر و خوبی نیست در خلقی

که مزین

که مزین نباشد بحلم و فرموده حلم نیکو عشیره ایست حلیم را و اول عوض حلیم از خصلت آن است که مردم انصار و مدد کار او شوند و پیغمبر باید
که یا قیم حلم را نصرت دهنده تر از مردان شجاع و هم منسوب بآن بزرگوار است **الحلم عنوان الفضل و الحلم راس الریاسة حکایت** از فریدون
فرخ رسیده اند که ملازمان و زیر دستان را بچه چیز میتوان نگاه داشت گفت بملاطفت و بردباری گفتند مشکلها بچه چیز حل شود گفت
بملایمت و سازکاری

در بیان فضیلت ارباب تواضع

آورده اند که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در حجره مبارک با جبرئیل امین علیه السلام بجا و با یکدیگر مستانس بودند
که رضوان خازن جنان صندوقچه که از قطعه زمرد سبز که شعشعه لون آن شعاع خورشید را تیره مینمود بخدمت آنحضرت
صلوات الله و سلامه علیه بنهاد و گفت یا رسول صلی الله علیه و آله این صندوقچه ایست که در و مفاتیح گنجهای روی زمین جهت
از برای تو آورده ام و مکنون دنیا و مستور زمین بر تو کشف نموده ام چندانکه خواهی برگیر و بهر که خواهی عطا فرمای بر تو حسابی
نخواهد بود و آنچه برای تو مقرر شده است در آخرت هیچ نخواهد کاست چون آنجناب از رضوان این مژده شنود در جبرئیل
علیه السلام نگریست چنانکه کسی از دوستی رای صواب طلبد جبرئیل علیه السلام بر زمین اشارت کرد و این اشارت بوجه تقریر شده
اول افکندگی و تواضع گزین که اصل تو از زمینست دوم آنکه عاقبت بزمین در باید شد از همه پیوندها گسسته بدل بخاک باید
رفت پیش و کم فایده نباشد سیم آنکه هر چه ازین نوع بتو رسد خاک بوده و خاک خواهد شد حضرت صلوات الله علیه از آن
اشارت متنبه شد و نصیحت قبول نموده فرمود چون من بنده پیغمبر باشم دوست تر از آن دارم که پیغمبر پادشاه پس رضوان
صندوقچه را بر داشته باز گشت و جبرئیل علیه السلام گفت یا محمد صلی الله علیه و آله این ملک و توانگری اتباع ترا ارزانی خواهد بود
و اگر تو قبول میفرمودی فقرا از تو غمناک بودندی که خورسندی ایشان بدان خواهد بود که در مقام فقر خود را تابع تو یابند
راوی گوید که بعد از آن آنحضرت صلوات الله و سلامه علیه و آله و سلم هرگز تکیه کرده طعام نخوردی گفتی بنده ام و چیزی از آن چنان
خورم که بندگان خورند و هم از آنجناب صلی الله علیه و آله مرویست که حق سبحانه و تعالی میفرماید کبریا ردای من است و عظمت
ازار من و هم فرموده اند که ان اعظم الکبر غمص الخلق و سفه الحق یعنی بدرستی که عظیم ترین غمص خلق و سفه حق آن جناب فرموده اند که
حق را و طعن کند بر اهل حق و نیز از آنجناب صلوات الله علیه میفرماید که سه کس اند که در روز قیامت خدای تعالی با ایشان سخن نگوید و نظر
عنایت بایشان نفرماید و بجهة ایشان است عذاب الیم زنا کننده و پادشاه جبار و درویش بی صبر و از حضرت صادق صلوات الله
علیه منقولست که در هنگامی که یعقوب علیه السلام از کنعان بمصر آمد حضرت یوسف علیه السلام را عظمت سلطنت مانع آمد از آنکه
بجهة تعظیم پدر از اسب فرود آید پس نازل شد جبرئیل علیه السلام و گفت ای یوسف پهن کن کف خود را چون پهن کرد از آنجا نوری
درخشان برآمده بجانب آسمان رفت یوسف علیه السلام از روح الامین سبب بیرون آمدن نور را پرسید جبرئیل علیه السلام گفت آن

نور نبوت بود که بیرون رفت از ذریت او بجهت عقوبت فرود نیامدن از اسب در احترام یعقوب علیه السلام و هم از آنحضرت مرویست
که جناب ختمی پناه صلی الله علیه و آله و سلم افطار فرمود عشیه پنجشنبه در مسجد قبا و فرمود آیا شربتی هست اوس بن خولی انصاری آورد
دو قدح دوغ و عسل و آنحضرت قدح دوغ را بعد از چشیدن میل نموده فرمود اگر شما را کنم یکی و حرام نمیکنم آن قدح دیگر را ولیکن تواضع
میکنم بجهت رضای خدای عز و جل زیرا که هر که تواضع کند از برای خدا بلند میگرداند خدای عز و جل قدر او را و هر که تکبر کند پست
میکند او را خدای عز و جل و نیز از آنحضرت صلوات الله و سلامه علیه مرویست که وحی فرستاد حق سبحانه و تعالی بحضرت داود
علیه السلام که همچنانکه نزدیکترین مردمان بخدا فروتنان اند همچنین دورترین مردمان متکبرانند و هم فرمود که در آسمان
دو فرشته اند که موکلند بر بندگان پس هر که تواضع کند بجهت خوشنودی خدای عز و جل بلند میگردانند او را و کسی که کبر ورزد
پست میگردانند او را و از حضرت امام محمد باقر علیه السلام مرویست که فرمودند آمد نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرشته
و گفت ایزد سبحانه و تعالی تو را مخیر گردانیده که بنده و رسول متواضع باشی یا پادشاه و رسول باشی آنحضرت بجانب جبرئیل علیه السلام
بدست خود اشارت کرد که تواضع و فروتنی کن آنجناب فرمود که بنده و رسول متواضع را اختیار کردم پس فرشته گفت کم نمیشود
از برای تو هیچ چیز نزد پروردگارت و با آن فرشته بود مفاتیح زمین و از حضرت صادق آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم
منقولست که خدای تبارک و تعالی وحی فرستاد بحضرت موسی علیه السلام که یا موسی میدانی که چرا برگزیدم ترا بسخن خود نزد
خلق خود گفت یارب تو بهتر دانی گفت بدرستی که من گردانیدم بندگان را از حال بحالی نیافتم در میان ایشان هیچکس را نفس ذلیلتر
از تو ای موسی هرگاه تو نماز میکنی رخساره بر خاک میگذاری در کمال فروتنی و تواضع و نیز از آنحضرت مرویست که جناب علی بن
الحسین صلوات الله علیهما گذشت سواره بر جماعتی که مجذوم بودند و حال آنکه غذا میخوردند آنحضرت را دعوت نمودند حضرت فرمود
اگر نه من صائمم هر آینه با شما موافقت مینمودم و چون بمنزل شریف رسید امر فرمود تا طعامهای لطیف طبخ نمودند و ایشان را طلب
فرموده با ایشان طعام تناول فرمودند و آنحضرت فرمود که نجاشی پادشاه حبشه طلب نمود جعفر بن ابیطالب را چون او با اصحاب خود
نزد وی رفتند جعفر رضی الله عنه گوید که در آنحال متغیر و ترسان بودیم چون بخانه نجاشی در آمدیم او را در لباس کهنه و خشن
بر روی خاک نشسته دیدیم چون ما باینحال تبدیل یافت در حال ما را تواضع نموده گفت آیا بشارت دهم شما را گفتیم بلی گفت سپاس مر خدا را
که جاسوس من از ملک شما درین شب آمد و خبر داد مرا که خدای عز و جل نصرت داد پیغمبر خود محمد صلی الله علیه و آله و سلم را بر دشمنان
فلان و فلان و رزمی که او را بدر میگویند گویا که من نگاه میکنم آنموضع را که گوسفند میچرانیدم بجهت مولای خود جعفر گفت ایها الملک چیست
سبب نشستن بر خاک و برین لباس خشن ملبس شدن گفت ای امامی یافتیم در آنچه ایزد سبحانه و تعالی فرستاد بر عیسی علیه السلام
که بدرستی که حق خدای عز و جل بر بندگان آنست که احداث کنند جهت او تواضعی هرگاه او احداث کند جهت ایشان نعمتی پس
چون حضرت معبود حادث گردانید برای من نعمت بمحمد صلی الله علیه و آله و سلم احداث نمودم برای خدای تعالی این تواضع

چون این خبر بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله رسید با اصحاب فرمود بدرستی که تواضع بر می افزاید مرتبه را و ثروت و دولت
زیاد میکند در خبر است که شخصی بخدمت حضرت رسول خدا آمد و علت آبله داشت چنانچه جمیع اعضای او پوست باز کرده گشته و نزدیک
هر کس می نشست آن شخص کناره میگرفت جناب رسالتماب صلی الله علیه و آله و سلم او را پیش خود نشانیده و با وی طعام خورد و یک
از آن میان کراهت کرد حق جل و علا وی را بدان حال مبتلا گردانید و نیز از آنجناب صلوات الله علیه و آله منقولست که حضرت رسول
صلی الله علیه و آله در خانه شتر را علف دادی و زانو بستی و خانه جاروب فرمودی و گوسفند دوشیدی و نعلین پاره را دوختی
و جامه را رقع کردی و با خادم دست آس کشیدی و با خادم طعام خوردی و مایحتاج خانه را از بازار خریدی و خود برداشتی و چون
میخواستند که از او بردارند قبول نفرمودی و از حضرت امیر المؤمنین صلوات الله و سلامه علیه منقولست که فرمودند نقصان نمیکند هیچ
کاملی از کمال خود با آنکه چیزی از برای عیال خود بردارد یکی از صحابه گوید که دیدم جناب امیر المؤمنین صلوات الله علیه در ایام خلافت
در بازار یکدرم گوشت خرید و در گوشه دستار پیچید گفتم یا علی بمن ده تا بر دارم آنحضرت فرمود که صاحب عیال سزاوارتر است
بآنکه بر دارد زاد عیال را یونس بن یعقوب گوید که نظر حضرت امام جعفر صادق علیه السلام افتاد بر شخصی که از جهت عیال چیزی
خریده بود و خود بر داشته چون چشمش بحضرت افتاد او را شرم مانع شد حضرت فرمود خریده چیزی بجهت عیالت و خود برداشته
والله که اگر نه آن بود که تغیر و توبیخ اهل مدینه طیبه بود بنا بر آنکه ایشان نسبت باشراف عیب میدانند من دوست میداشتم که بخرم
چیزی از برای عیال و خود بر دارم و در خبر است که نوح علیه السلام در کشتی بود و آنچه خدای تعالی میخواست در آن جمع آمده
و کشتی از جانب رب ودود مامور بطواف خانه کعبه معظمه بود و بامر خدای عز و علا حضرت نوح علیه السلام آن کشتی را بحال خود گذاشت
و از جانب رب العزت تعالی شانه وحی رسید بکوهها که میگذارم کشتی بنده خود نوح علیه السلام را بر یکی از شما پس همه کوهها تطاول
و سربلندی کردند و کوه جودی تواضع نمود کشتی سینه خود بر آن کوه نهاد حضرت نوح علیه السلام گفت خداوندا اصلاح فرمای کوه
جودی را و بدو عزت و بلندی بخشا ٭ چو خود را ضعیف و سبک مایه دید ٭ بر از جنبان رحمت پایه دید ٭ دلا گر ز سنگ تجارت
تهی مغز و در رعنا مباش ٭ تواضع کن و برگ خشک باش ٭ بدین هر دو تشریف عزت بیاز ٭ بهر انجمن سوی با کاپسین
فزونی بخواه و فروتر نشین ٭ ز افتادگی سربلندی بخواه ٭ بخواری همه ارجمندی بخواه ٭ مپندار ازین کبر و ناز فضول
بزرگی و همت بصد رقبول ٭ و بدانکه در شریعت تعریف شده تواضع آنست که کسی عزت و احترام خود را منظور نداشته دیگران
عزیز و محترم دارد و آورده اند که ابن سماک بمجلس هارون الرشید در آمد خلیفه جهت او برخواست و تعظیم کرد و گفت ای خلیفه تواضع
در پادشاهی تو بزرگتر است از پادشاهی تو خلیفه گفت سخن نیکو گفتی زیاد کن گفت حق سبحانه و تعالی مالی و جمالی و بزرگی کرامت
فرماید و او باید که بندگان خدا مواسا کند و احسان نماید و در جمال خود پارسایی ورزد و در بزرگی تواضع نماید حق سبحانه و تعالی
او را از مخصوصان مقربان نویسد هارون الرشید دوات و قلم طلبید و بدست خود این سخنان نوشت و آن نوشتن نیز از علامت

تواضع بود از حضرت صادق علیه السلام منقولست که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام هیزم می آورد و آب میکشید و جاروب میکرد و حضرت
فاطمه علیها السلام آسیا مینمود و خمیر میکرد و نان می پخت و در خبر است که حضرت شاه ولایتمآب در ایام خلافت خرمائی خرید
و در گوشه ردای مبارک خود برداشت صحابه خواستند که بردارند حضرت فرمودند صاحب عیال اولی است به برداشتن زاد و از زید بن
علی منقولست که حضرت امیر المؤمنین صلوات الله وسلامه علیه در پنج موضع پیاده میرفتند و نعلین خود بدست مبارک چپ برمیداشتند
روز فطر و نحر و جمعه و نزد رفتن بعیادت و تشییع جنازه و در ایام خلافت در بازارها پیاده میرفتی و از استماع کشیده کالان گردی و اعانت
ضعیفان مینمودی آورده اند که حضرت امیر المؤمنین بانباری رسیدند جمعی از دهاقین آنجا پیش پیش آنحضرت روان شدند حضرت
پرسیدند که چیست این کار گفتند این عادت ماست که باین طریق تعظیم امیران خود کنیم حضرت فرمود که والله بامیر نفعی نمیکنید
امیران شما و شما بر نفس خود مشقت میکنید و در آخرت شقاوت حاصل میشود و چه بسیار است مشقتی که از عقب آن عقاب باشد و چه
سودمند است راحتی که با آن نجات از آتش دوزخ باشد مردی با پسرش بآنحضرت وارد شدند آنجناب علیه السلام بجهة ایشان برخواست
و ایشان را در صدر مجلس نشاندند و امر فرمودند تا طعامی حاضر ساختند بعد از طعام حضرت آفتابه برداشتند که دست ایشان را بشوید آن مرد
خود را بخاک بمالید و گفت یا امیر المؤمنین چگونه خدا تعالی پسندد که تو آب بر دست من ریزی حضرت فرمودند بنشین و بشوی
بحقیقت که خداوند یگانه می بیند برادر را که ممیز نیست از تو و منفصل نیست از تو و زیاد میکند بسبب این در خدم او در بهشت
مثل ده ضعف عدد اهل دنیا و بر اندازه این در ممالک او پس آن مرد نشسته دست بشست چون فارغ شد آفتابه بمحمد بن حنیفه داد
و فرمود ای پسرک من اگر پدر این پسر حاضر نبود من آب بر دستش میریختم و لیکن حق سبحانه و تعالی ابا میکند از تسویه میانه پدر و پسر
هرگاه در یک مکان جمع باشند چون پدر آب بر دست پدر ریخت پسر بر دست پسر ریزد آورده که روزی حضرت رسول خدا صلی الله
علیه و آله وسلم با حذیفه الیمان بیکی از خانهای مدینه رفته بود و میخواست که غسل کند حذیفه جامه حضرت صلی الله علیه و آله گرفت
ساتری نمود و حضرت غسل بجا آورد و آنگاه حذیفه خواست که غسل بجا آورد و حضرت جامه او بگرفت که جهة او ستر سازد
هر چند حذیفه مانع آمد آنجناب صلوات الله علیه ابا فرمود و جامه او را نگاه داشت تا وقتی که از غسل فارغ شد در خبر است که
روزی حضرت امام حسین علیه السلام براهی میگذشت جماعتی از کودکان را دید که چیزی میخورند کودکان حضرت را گفتند با ما موافقت
کن و انگشتی برنگ زن حضرت از اسب فرود آمده با ایشان بنشست و طعام بخورد پس با ایشان گفت من با شما طعام خوردم اکنون با من
موافقت نمائید و برفاقت من آئید تا طعامی که باشد بیکجا تناول کنیم پس آن کودکان را بخانه برد و طعام که داشت حاضر ساخت
و با کودکان بخوردند آنگاه حضرت فرمود کرم ایشان زیاده بود چه ایشان در کرم سابق بوده اند و آنچه داشتند پیش آوردند و ما آنچه
داشتیم تمام نیاوردیم و آن کمال انصاف از آن حضرت را باید دانست آورده اند که روزی معتصم که از اعاظم خلفای آل عباس است
بشکار رفت و از حشم دور افتاده در اثنای راه پیری را دید خری را خار بار کرده و آن بار افتاده بود و منتظر اعانت

کی بار

کسی بود معتصم خلیفه چون حیرت پیر بدید از اسب فرود آمد و او را یاری داد تا بار بر پشت خر نهاد و خود بگذشت و کار پیر بجا رسید
که خر لغو وحشت و اسب بجهید و خار لغو وحشت و کوشکی بزید روزی معتصم پیر بر خورده گفت این اسب از کی آوردی گفت روزی
کرمی بر ما بگذشت و بنظر شفقت در ما نگریست این از آثار اشفاق اوست **حکایت امیر اسمعیل سامانی** آورده اند که امیر اسمعیل سامانی
که پادشاه خراسان بود در لباس لباهان بود روزی عالمی نزد وی در آمد او در تعظیم بسیار نمود و چون برخواست گام از قفای وی تا نزدیک در نهاد
در آن شب حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم را در خواب دید که با او میگوید ای اسمعیل یکی از علمای امت مرا عزیز
داشتی من از حضرت حق سبحانه و تعالی در خواستم که تو را در دو جهان عزیز دارد و چون تو هفت قدم از عقب عالم رفتی دعا کردم
تا هفت تن از نسل تو پادشاهی کنند و این هر دو دعا درباره تو مستجاب گشت ابن اثیر در تاریخ کامل از ابی الفضل محمد بن
عبد الله البلعمی نقل کرده است که از امیر اسمعیل بن احمد سامانی شنیدم که می گفت در سمرقند بودم روزی در دیوان بجهت مظالم
و داد خواهی مظلومان نشسته و برادرم اسحق در پهلویم و امرا و اعیان دولت صف بسته بودند ابو عبد الله محمد بن النضر فقیه
داخل مجلس شد بجهة اجلال دین و پاس حرمت علم بتعظیم برخواستم چون آن فقیه برفت برادرم اسحق بن عتاب نمود و گفت تو امیر
خراسانی هرگاه مردی از رعیت تو بمجلس در آید از برای او تعظیم کنی و از جای برخیزی مهابت و سلطنت تمام گردد و من در آن
شب حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله را دیدم چنانکه با برادرم در خدمت آنجناب صلی الله علیه و آله ایستاده ایم آنحضرت
بدست مبارک بازوی مرا گرفته فرمود یا اسمعیل ثابت میشاید ملک تو و ملک فرزندانت بسبب اجلالی که نسبت بمحمد بن النضر بجای
آوردی پس متوجه اسحق شده فرمود رفت ملک اسحق و فرزندان او بسبب استخفافی که نسبت بمحمد بن النضر بجا آورد
ملاقات سلطان مسعود با یکی از مشایخ در تواریخ مذکور است که سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی بزیارت یکی از مشایخ رفت چون
چشم آن شیخ بر پادشاه افتاد سر بسجده نهاد و شکر الهی بجا آورده سر برداشت وزیر از وی پرسید که ای شیخ این چه سجده
بود که بجا آوردی گفت سجده شکر کردم خدای عزوجل را که مسعود را نزد من آورد نه مرا نزد او چه آمدن پادشاه بکلبه درویش
عبادت است و رفتن درویش بدرگاه پادشاه عادت سپاس کنم خدای عزوجل را که او را بر عبادت داشت و مرا
بر عادت نداشت **حکایت** نصر بن احمد از ملوک سامانیه پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند اگر میخواهی که مملکتی که بمشقت
بسیار بدست آورده ایم و عمر عزیز در تمهید قواعد آن صرف کرده ایم سالها با تو بماند بر خزانه اعتماد مکن که مال در معرض زوال است
و بر لشکر دل منه که مردی سپاهی متقلب حال است تکیه بر دو دام ملک و پادشاهی کرم نما و در تواضع افزا که کرم و تواضع
دام دلها است و هر که صید یکی از این دو دام شد هرگز روی از ما نپیچد و از پهلوی ما پا فراتر ندارد **حکایت** آورده اند
که چون عبد الله طاهر بحکومت خراسان آمد و در نشابور مقام کرد اشراف و اعیان بسلام او آمدند بعد از یکهفته پرسید که آیا
کسی در این شهر ماند که بر ما سلام نکرده باشد هر کس از اشراف بود این شرف دریافت مگر دو درویش که در گوشه نشسته و از

وازغوغای خلق وارسته اند پرسید که این دو نفر کیانند گفتند احمد حرب و محمد اسلم طوسی گفت ایشان بسلام ما نیامده اند ما بسلام ایشان
رویم پس نزدیک احمد حرب رفت یکی دوید و آمد که عبدالله طاهر می آید احمد را مجال فرار نشد و عبدالله بخانه وی رفت احمد
بر پای خواست و وی سر در پیش افکنده ایستاد و عبدالله نیز بر پای ایستاده بود احمد سر بر آورده و در وی نگریست و گفت ای
پسر طاهر شنیده بودم که مرد نیکو روئی و خوش منظر حال می بینم که از آن خوبتری که خبر داده بودند این روی نیکو بنافرمانی
خدا زشت مکن عبدالله گریان گریان از خانه وی بیرون شد و نیز و محمد اسلم رفت او بار نداد و هر چند جهد کردند سود نکرد
گفتند خبردار باید تا روز آدینه که وی از خانه بیرون آید عبدالله روز آدینه پیاده و بر سر کوچه وی ایستاد شیخ بنماز بیرون
آمد و چون دید که سواران آنجا ایستاده اند آنجا توقف کرد عبدالله از مرکب فرود آمد و پیش محمد اسلم رفت و سلام کرد
گفت چه کسی گفت عبدالله طاهرم و بزیارت تو آمده ام محمد گفت حاشا ترا با من چه کار است و مرا با تو چه آشنا و پس
روی بدیوار آورد و در وی ننگریست عبدالله پیش رفت و روی در خاک قدم او نهاد و مناجات کرد و گفت الهی
این مرد برای رضای تو که بنده بدم دشمن میدارد و من برضای تو که او بنده نیک است و ترا دوست میدارم بحرمت آن
دوستی و این دشمنی که برای تو است این بد را در کار آن نیک کن ناگاه آواز بر آورد که سر بردار که گناه ترا در کار طاعت
او کردیم و بواسطه تواضع و خشوع ترا برستگاران سروری دادیم

ذکر حکایات ارباب غیرت

حرف است سلطان محمود در دفع حاکم خراسان از ستمکاری غیرت اکر شخصی که نسبت مادر و پسر او آزرد ظالمی بی باک و حاکمی سفاک بوده بود

در اخلاق شاهی مسطور است که سلطان محمود سبکتکین حاکمی سفاک بحکومت خراسان فرستاده بود و آن ظالم بیباک دست
تعدی بمال مردم گشاده و هرکه گمان دیناری بود گرفت و هر کس را ضیاع و عقاری بود بجبانه از وی بستد و از بیم آنکه مبادا
مظلومان بدرگاه سلطان رفته از ظلم او باز گویند ستمدیدگان را در قید باز میداشت وقتی مظلومی بحیله از حبس و بند گریخت
و بدرگاه سلطان رفت حقیقت حال را معروض داشت سلطان فرمانی بنام حاکم خراسان حسب الخواهش آن مظلوم بدو داد
مرد مظلوم فرمان سلطانی را در روز بار بمطالعه حاکم خراسان رسانید امیر ظلم اندیش با خود گفت که این مرد بار دیگر بدرگاه
شتافتن بسبب مسافت راه نتواند رفت گوش بفرمان سلطان ننمود و از املاک چیزی بمظلوم باز پس نداد وی کرت دیگر
روی توجه بسوی غزنین آورده چهره گشای صورت حال گشت سلطان فرمود که فرمان دیگر از روی تاکید تمام بنام آن
امیر در قلم آورند مظلوم معروض داشت که بفرمان کار من ساخته نشود و این مرتبه نیز امان حکم خواهد داشت سلطان از این سخن
برآشفته فرمود از من فرمان دادن است و از تو بردن و ابلاغ آوردن مظلوم گفت هرگاه حکم سلطان را نشنود چون کنم سلطان
گفت از سر اعتراض که اگر حکم مرا نشنود تو خاک بر سر خود کن مظلوم معروض داشت که عاملان پادشاه بحکم پادشاه عمل نکنند من

خاک

خاک بسر کنم این سخن در سلطان مؤثر افتاد و از غایت غیرت همچو شعله آتش زبانه کرد و از سر انصاف گفت ای مرد کار افتاده است
گوئی مرا خاک بر سر باید کرد نه ترا و در ساعت از نهایت غیرت و غضب بطلب آن حاکم فرستاد و وی را بدرگاه سلطنت آورده
از دار برآویختند و روزی چند نعش همچنان مرده بردار آویخته داشتند تا عبرت ارباب ظلم و عناد شد و تنبیه ارزان ضیاع و عقار
مظلوم را مضاعف فرموده بدو تفویض نمود و او را رخصت معاودت داد و این معنی باعث تنبه خاص و عام و وضوح
معدلت آن سلطان نیکو فرجام گردید **ذکر غیرت پیره زالی در دفع طایفه از بلوچ و ستمکاران او بسلطان محمود** در زمان دولت سلطان
محمود زنی در اول جوانی بیوه شده و از شوهرش مالی بمیراث مانده و آن عورت آرزوی شوهر را بر طاق نسیان نهاد و نگاه بد کامرا باز
چون مردان روزگار با غوغش خیال راه نداد و همواره در تجارت بسر بردی و آنچه از سود بدست آوردی در راه خدا ایثار کردی
بدار آخرت فرستادی و اکثر سفرهای دور و دراز نمودی و در تجارت و جهان گردی ربیع جوانی بخزان پیری رسانید وقتی در
بیابان کرمان جمعی از دزدان بلوچ که مدتی دست جور بتاراج مال مسلمانان گشاده بقافله آن ضعیفه رسیده و آنچه با او بود بغارت
بردند و آن عورت بقوت یومیه درمانده و از غایت غیرت خود را بمعموره آن نواحی کشید و روزی دو بسر دوری و رحمت
دو چشم خرج راه بهم رسانیده و از سرحد کرمان عازم غزنین شد و بعد از وصول بر سر راه سلطان آمده حقیقت قصه که بر وی رفته
بود معروض داشت سلطان فرمود که کوچ بلوچ از ما دور است و دست ما بآنجا نمیرسد که آن دزدان را بچنگ آورده تنبیه نمایم بدانچه
شکر کردی بگو تا از سر کار خود بدهیم گفت کسی که ملک بسیار نتواند ضبط نمود چرا بجاهای بیشمار بگیرد کمتر بایست گرفت تا بهتر
توانی نگاه داشت سلطان را گفته آن ضعیفه عرق حمیت بجوش آورد و در اندیشه شد که جمعی را بر سر دزدان تعین کند و دل خود
از آن اندیشه ناجوانمردان فارغ گرداند چون سر منزل دزدان بغایت دور بود و لشکر کشیدن بر وی بدان صوب متعذر چاره
آن کار دشوار تدبیری آسان نمود و چندی از معتمدان را بصفت کاروانیان با امتعه و اقمشه مهیا ساخته بدیشان قدری از زهر
هلاهل و هزار خلال دندان داد و گفت چون از خراسان بگذرید و نزدیک بمطلب رسید خرواری سیب بخرید و تا [illegible] دزدان
برسید روزی در آنجا توقف و سرهای این خلالها را بزهر آلوده در سیبها فرو برید تا همه زهرآلود شود و آنگاه کوچ کنید و چند
نفر در عقب مانده و چندی بارهای اقمشه و میوه پیش روید تا دزدان بر ایشان ریزند و هیچکس از ایشان در محل دستبرد و راهزنان
دست بلند نسازد و تا سر نبازد و در زبدة الاخبار مسطور است که در آن اوان سلطان مسعود پادشاه عراق بود و حشمان آن عورت
پیش او بتظلم رفته بود و سلطان مسعود مکرر بر سر آن گروه رفته آنها فرار مینمودند و وقتیکه سلطان مسعود بمقر حکومت قرار میگرفت
باز بر سر کار خود میرفتند اما چون آن ضعیفه دید که گشاد کار او از سعی سلطان مسعود نشود روی توجه بخدمت محمود آورده
سلطان چندی از معتمدان نزد مسعود با زهر هلاهل فرستاده بود و نوشت که بدین تدبیر دزدان را بدست آورده پایمال شمشیر
سیاست نماید و وقتیکه معتمدان محمود بخدمت مسعود رسیدند و حقیقت را بعرض او رسانیدند وی خود متقید تمشیت آن کار شد

وچند خروار سیب از صفاهان بار کرده بمصحوب کاروانیان فرستاد و چند نفر از معتمدان را از عقب ایشان روان ساخت چون
دزدان بر سر کاروانیان رسیدند همه را دست بسته شروع در خوردن کردند و بخوردن آن سیبها از جان گذشتند معتمدانی که در کمین بودند
بر آمدند و دست بسته کار را گشودند و اموال تجار را متصرف شده از آنجا بجائی که پناه دزدان مذکور بود رفته آنچه در سنین و شهور
براه زنی جمع کرده بودند ضبط کرده آرامگاه ایشان را ویران کردند و پس از حدوث این واقعه معتمدان مسعود برخصت مسعود بجهت
سلطان محمود عود نمودند و سلطان فرمود تا مال تجار را از حاضر و غایب بالتمام بصاحبانش رسانیدند و اموال آن دزدان بدو داده
گفت پیامی سخن غیرت انگیزی که نسبت بمن گفتی تدبیر کار تو کردم و نیل بدنامی از چهره سلطنت پاک ساختم و گویند از آن پس در
ایام جهانداری او هیچ طرفی از اطراف مملکت عراق کسی راه نزد و قوافل و مترددین بهر سمت را خاطر آسوده از تزلزل گردید
روایت عتبه بن علامه از غیرت آن عفیفه که چشم خود را بجهت بازداشت غیرت کننده برکند عتبه بن علامه را گفتند باعث توبه و پرهیز تو چه بود فرمود در عنفوان جوانی روزی
در طی طریق زنی صاحب جمال آفتاب مثال در زیر چادر محفوظ نظرم گردید از حرکات رفتار و سکنات اطوار او دل از راه
دیده ام در ورطه خطر افتاد و هوای عشق او هوشیار از دست برد پس سایه سان دنبال او گرفتم و او همچنین میرفت چون گام چند
از عقبش برفتم از غلبه شوق سخن از گفتاری خود دلم نمودم و حکایت دل باختن با وی بگفتم گفت من خود در چادرم مرا چون دیدی
و بکجای من عاشق شدی گفتم مژگان چشم سیاهت حال مرا تباه کرده و غمزه غارتگرت مرا مفتون و مجنون فرموده و بند و پی رگ
تارت مرا خشید نموده گفت زمانی بر در سرای آرام گیر تا آنکسی که ترا آشفته وصال و فریفته اتصال من نموده نزد تو فرستم پس بخانه
درون شد و هر دو چشم خود را از حدقه بیرون آورده در کاغذی پیچیده نزدیک من فرستاد و پیغام داد که دیده ای که از زمی
که ترا از دل بری ساخته بود بسوی تو فرستادم و از غیرت عصمت خود را از تنگ چشمی که بنظر شهوت تو آلوده شده بود برآوردم
من چون انا جهت آن زن در وادی عصمت بدان مرتبه دیدم از خواب غفلت بیدار شدم و بخانه خود رفته توبه نمودم روز دیگر در
سرای آن عفیفه رفتم که عذر تقصیر خویش بخواهم برحمت حق رفته جان را بر سر غیرت نهاده بود **حکایت** آورده اند که شیخ
ابوالحسن نوری قدس سره را عادت این بود که هرگاه منکری دیدی از آن منع کردی اگرچه در آن خوف قتل بودی روزی بر کنار دجله
بجهت طهارت نماز میرفت زورقی دید سی خم سربمهر در وی نهاده و بر هر یک نوشته که لطیف شیخ از آن عجب داشت چه
در میان معاملات و تجارات چیزی که لطیف نام باشد ندیده و نشنیده بود از ملاح سؤال کرد که درین خمها چیست ملاح گفت
تو مرد درویشی با پرسیدن اینها چه کار داری برو و در پی مهم خود باش شعف شیخ بدانستن آن زیاده گشت ملاح را گفت البته
میخواهم بدانم که درین خمها چیست ملاح گفت ای درویش فضول درین خمها خمر است و برای معتضد خلیفه آورده اند شیخ نگاه
کرد چوبی گران در آن زورق افتاده بود ملاح را گفت آن چوب بدست من ده ملاح از روی خشم چوب را بوی داد شیخ از آن چوب
یک یک خمها بشکست و ملاح از ترس میلرزید و فریاد میکرد ابوالحسن فلح که شحنه بغداد بود با کسان خود رسیده شیخ را بگرفت و نزد

خلیفه برد و صورت حال تقریر کرد و معتضد جباری بغایت غیور و ستمگاری بود و چون شیخ را در آوردند خلیفه بر کرسی نشسته و گرزی
بدست گرفته و جامه سرخ پوشیده و این علامت قهر و سیاست او بود بانگ بر شیخ زد که تو کیستی که این گستاخی میکنی فرمود
که من محتسبم گفت بامر که احتساب مینمائی گفت بامر خدا و رسول گفت ترا که محتسب ساخته است گفت آنکس که ترا پادشاهی داده است
معتضد سر در پیش افکند پس گفت ترا چه بر آن داشت که خمها شکستی گفت شفقت در باره تو و رعیت تو گفت در حق من چگونه شفقت
چنانکه منکری را که تو در ازاله آن تقصیر روا داشتی آنرا از تو منع کردم و ترا خلاصی از گرفتاری قیامت دادم گفت در حق رعیت من چگونه
گفت چنانکه ارتکاب تو محرمات را مردم بر مناهی دلیر میگرداند چه جمیع خلق در صلاح و فساد تابع پادشاه اند اگر او راه طریق صلاح
پیماید او صلاح پیش گیرند و ثواب آن بدیوان عمل وی راجع گردد و اگر بر منهج فساد پیماید ایشان نیز در فسق و فجور کوشند و وبال آن
برو بازگردد پس هم در حق تو مهربانی و هم در حق رعیت کرده ام و غرضی نداشتم مگر خوشنودی حضرت حق تعالی
در آمد و گفت این کار ترا زیبنده است و بعد از این هر منکری که بینی تغییر کن و حکم کردیم که هیچکس ترا منع نکند شیخ وی را سلامت گفته
بر سر کار خود شد **حکایت** آورده اند که یکی از اولاد ملوک حکیمی را گفت هوس دارم که از جمله اخوان و اقران بر سر آیم
و گوی دولت و اعتبار بچوگان شوکت و اقتدار بربایم مرا اسباب این کار کدام است حکیم گفت ای ملک زاده هیچ سببی
مر اکتساب دولت را بهتر از همت و غیرت نیست **لمؤلفه** بدین دو توان ملک و اقبال یافت ⁂ جهانبانی و جاه و جلال یافت
ذکر غیرت و عصمت و جان بخشی آن دختر علوی که طایفه بنی ابن محسن آهنگ بی حرمتی او داشتند و وی بعلت حفظ ناموس تن بهلاکت داد
آورده اند که وقتی جماعتی از بنی ابن محسن بخانه علوی در آمدند و دختر او را گرفته خواستند که بلوث ناحفاظی دامن عفتش بیالایند
این خبر به برقعی رسیده و آن گرد مرا با آن دختر بحضور خود طلبید چون عجز و درماندگی دختر و ثبوت قدم او در حفظ ناموس بر برقعی ظاهر
گشت زنگیان را مانع آمد ایشان از غایت تسلط ممنوع نشدند دختر علوی دید که متابعان برقعی بفرمان او عمل نمی کنند معروض
رای برقعی گردانید که اگر سرور عباد ناموس مرا از دست زنگیان نگاه دارد دعائی ویرا بیاموزم که شمشیر بر وی کارگر نیاید
و اگر این سخن خدمتش را باور نیاید نخست شمشیر بر من بیازماید برقعی گفت تو آن دعا را بمن بیاموز تا ترا از دست زنگیان باز خرم
دختر گفت ایها الامیر چون یقین نمیدانی که دعائی که من میگویم باجابت دست و گریبان است میخواهم که حضرت ترا از گمان
برآرم تا قدر و قیمت دعا بر تو ظاهر گردد برقعی بی اندیشه و تدبیر شمشیری بر وی حواله کرد و آن عفیفه با شاهد مرگ هم آغوش شد
برقعی از مشاهده آن حال دانست که مطلب او از آن حفظ عصمت بوده و از کرده پشیمان گشت و مردم او نیز نادم شدند و بر خون
و پاکی دختر آفرین کردند در نگارستان مسطور است که اعتقاد و سر حلقه فساد برقعی آن بود که خدا در حضرت آدم حلول نموده لاجرم
مسجود ملایک گشته ابلیس بنابرین مخالف و مردود گشت و همچنین بصور انبیا و ملوک و حکما متشکل گردیده تا نوبت بابو مسلم رسیده
و حالا آن کیفیت متعلق بمن شده و خلق را اضلال نمود و بپرستاری خود دعوت مینمود و آن مردود مطرود در مرو دعوت نموده

چون در بحر و بیما قرینه نداشت جمعی کثیر از مردم مجتمع گشته و از آنجا بماوراء النهر شتافتند و از چاه نخشب بشکل ماه صورت مدور منوری
که دو فرسنگ در دو فرسنگ پرتو انداخته بیرون می آورد و آن صورت موجب ازدیاد فساد آن گمراهان شده روز بروز کار آن
بالا میگرفت و چندین حصن حصین را بدست آورده ندای انا و لا غیری در میداد مهدی سپهبن ظهیر را بدفع او فرستاد و کار
بر آن نابکار تنگ گرفته برقعی چون دانست که از آن ورطه نجات نخواهد جست بنابراین در شهور سنه ست وستین وستمائه اتباع خود
در شراب زهر داده خود در خم شراب نشست و اجزاء اعضای ناپاکش چقلیل رفته بجز موی سر او هیچ اثری نماند عزیمت
ورزیدن زبا در خونخواهی پدر از ملک ابرش خزیمه ابرش که در عرب پادشاهی بغایت زیرک و دانا بود و هیچکس از ملوک عرب را
در برابر خود نمیدید و مسکن او بر لب آب فرات بودی با ملک جبره منازعه داشت و بروزگاری میان ایشان کارزار بود
عاقبت خزیمه بر ملک جبره مظفر و منصور و ملک جبره بدست اجل مقهور گشت و ملک جبره را دختری بود زبا نام در غایت حسن
و ذکر فراست او در افواه السنه مذکور و حرف کیاست او بر صحایف ضمایر مسطور چون خبر کشتن پدرش بدو رسید بر سریر
سلطنت نشست سپاه و اطراف ولایت موروثی را ضبط فرموده حصار مقر سلطنت را محکم گردانید چون بر مملکت ارثی متمکن
شده با خود گفت خون پدر را مجال که اهمال گذاشتن گنجایش ندارد و پس سوگند خورد که تا تقاص خون پدر نکند موهای اسافل را ازاله نکند
چون یقین داشت که بمقاتله و مجادله با خصم برابری نتواند کرد نامه بسوی خزیمه ابرش مرسول داشت که هرچه در عالم کون
و فساد از پرده غیب بمجله ظهور می آید همه را از تقدیر ازلی استارا، تا قتله بقتل پدرم جاری شده بود و فرمان یزدانی چنین
روز نافذ گشته اکنون نکته تمام ملک پدر را ضبط کرده و اطراف ولایت را فراهم آورده از هیچکس اندیشه ندارد و هیچوجه تفرقه
بخاطر راه نمیدهد پدر روشن و مبرهن است که زن اگر در جرأت و جلادت رستم دستان گردد عاقبت بشوهر از آب و نان
محتاج بود و هرچند که این خادمه نظر بجمال سلاطین اطراف مینماید هیچکس را کفو نمی پسندد جز پادشاه چنانچه بمصاهرت آنجناب رغبت
فرمایند هر دو ملک یکی شود و پرده نشینی نسبت بجمال زنان او زینت گردانی است و قتیکه این نامه ملحوظ خزیمه گشت داعی
شهوتش در حرکت آمده تن بدان وصلت در داد زیرا که آوازه جمال زبا را شنیده بود و خزیمه را چند وزیر بود با هر یک ازیشان
که در باب موصلت مشورت کرد همگی گفتند مبارک و میمون است و بسبب این یکانگی مملکتی وسیع در حیطه تصرف در می آید یکی از وزرا
که قیصر بن سعد اللخمی نام داشت گفت پادشاه را بهیچوجه بدشمن اعتماد نباید کرد و آن حیلتی است که آن زن اندیشیده و مناسب چنانست
که ملک جواب زبا را در کمال درشتی نوشته خواهش او را زهر هلاهل التصور نماید خزیمه گفت در خواهش زبا هیچ خدعه نیست بدان
سبب که زن هرچند دانا و توانا بود در هر آینه دربند شوهر باشد و آنچه او نوشته معقول است و من هرگز ازین وصلت ممنوع
نشوم پس جواب نامه را حسب المدعای زبا باز فرستاد و جمعی را بجهت خطبه خواندن زبا و آوردن او بپایه سریر اعلی ارسال
داشت فرستادگان خزیمه چون با رسولان بخدمت زبا رسیدند وی انگشت قبول بر دیده نهاده گفت از زبان من بپادشاه

معروض دارید که اشتهار کینه در میان ملوک و سلاطین زمان زنان ظاهرتر است که احتیاج بنگارش و گذارش داشته باشد اگر
خود برخواسته بخدمت سعادت بخش آیم همگنان مرا مطعون طعن سنان زبان سازند و گویند زبا از فرط شهوت خود بخانه شوهر
رفت هرگاه دو ملک یکی است اگر پادشاه بمیمن قدوم سعادت لزوم این ملک را زینت بخش آید انفصالی بقواعد جهانداری او
عاید نشود و اتحاد این عنایت در خاندان این کینه تا قیام قیامت باقی ماند بعد از رسیدن این پیغامات خزیمه عزم رفتن جبره
جزم نمود قیصر گفت ایها الملک مار دم زده را دم کار نتوان گرفت که سر در سر این هوس رود و جان در راه این هوا فانی شود
و هرچند بر امتناع ملک الحاح نمود سود نداد شیفته ملک با فوجی از خدم و خیلی از حشم رو بجبره نهاد و قیصر وزیر در رکاب
ملک همراه و یرا از آن سوند منع مینمود و در معاودت بمقر سلطنت مبالغه میفرمود خزیمه بحوالی جبره رسید زبا سپاه خود را
بسلاح جنگ آراسته باستقبال ملک از شهر بیرون آمد قیصر وزیر چون لشکر را مکمل دید یقینش حاصل گردید که خزیمه اگر برنگردد
بدام حیله زبا می افتد بدو گفت هنوز راه بجای استوار بردن و بتلاش تمام مراجعت توان کردن خزیمه قبول ننموده گفت
او را نشنود قیصر چون دید که پادشاه بهوای نفس کاری کند و بهوس وصل خود را در ورطه هلاک می اندازد گفت باید جان
ازین ورطه بسلامت بدر بردم و راه نجات را بپای خود بپیرم و ابرش را برانگیخت و باکره هی از شتعه خود برگردید خزیمه همچنان میرفت تا بلشکر
زبا رسیدند مردم خدمتش با قلیلی از سپاه که همراه داشت در میان گرفتند و با سعی و جهی بدستش آورده بقصر بردند زبا بند
از ازار بکشاد و موهای اسافل را که بموجب سوگند نشف کرده بود با و نمود و گفت ببین جهاز عروس را و ملاحظه کن زیور مطلوب را
خزیمه سر در پیش انداخته مرکز ادمطبع نظر ساخت زبا فرمود تا از هر دو دست خزیمه رگها گشادند و طشتی در پیش او نهادند خون
از رگهای او در طشت رفتن گرفت چندانکه بیجان شد سبب آن استفسار کردند فرمود که خون سلاطین بر زمین ریختن روا نبود
اما قیصر وزیر بولایت خود معاودت نموده خواهرزاده خزیمه را بر سریر سلطنت متمکن ساخت و مملکت را در حیطه تصرف او
در آورد و بدو گفت خال پی اقبال است سخن من اقبال نکرد تا ادبار قرین حال او گشت اکنون تو غم کار خود بخور و در فکر
انتقام زبا ازو کار بکنند این که در غیرت کمتر از آن زن بودن طریق نامردی سپردن است و یقین من میدانم که اگر با او جنگ
پیش آییم از عهده بر نیاییم زیرا که لشکری خونخوار و حصاری استوار دارد و عالمیان تا انقراض عالم بخندند و لب اهانت گویند
که از مجادله زنی عاجز آمدند تدبیری که درین مدبر را درین باب بخاطر رسیده آنست که ملک این بنده را بر سر دیوان در حضور
اشراف و اعیان ولایت بسخنان عتاب آمیز مخاطب سازد و بفرماید که خال بزرگوار مرا تو بکشتن دادی بصوابدید تو بخانه
دشمن رفت و بد دوستی تو زبا بر او دست یافت چشم از احسان و مکرمت سلسله ما پوشیدی و در انهدام خاندان ما
کوشیدی و بفرماید که مرا بسیار بزنند و پس از آن بینی مرا ببرند تا این خبر مسموع زبا گردد حیله گرای کردانند و من بعد از آن دانم که
چگونه او را بازی دهم و کارسازی او کنم عمرو عدی که خواهرزاده خزیمه و پادشاه وقت بود گفت هرگز این کار نکنم و کسر حرمت تو

روا ندارم و نقصان عضایت جایز نشمارم وحق و فایت فراموش نکنم قیصر گفت صلاح دولت تو در پیش عمرو فرمود شتاق
نزد زبا قبول ننمودم ولیکن به بینی بریدن راضی نگردم قیصر گفت بدانچه ملک راضی شده فی الحال بعمل آورد چون روی ملک زبا بسوی خا
خود آورد و به دستوری که مسطور گشت در روز بار خاص و عام صورت این قدیر مطلع نظر اکر دید عمرو در عین عتاب بدو گفت
که من از معتمدانم شنیده ام که فیما بین تو و زبا راه مکاتبات گشوده بوده و همواره مراسلات شما بایکدیگر میرسیده و سر خاطر از زبان
تو بزبان رفته و بغرمود و تو ملک زبا روی توجه آورده و من بقصاص خیال تر دیکشم و نهال زندگانی تر از بیخ و بن بر آورم پس
بفرمود تا و برابر عقابین کشیدند و پنجاه تازیانه برو زدند آنگاه محبوس کردند قیصر در جوف لیل بدست خویش بینی خود را
برید و ببرد و چنان ظاهر ساخت که ملک مرا ناقص ساخت و این حکایت را در شهر و بازار و السنه و افواه انداخت و این خبر
در غایت اشتهار بزبا رسیده و در ولایت او نیز اشتهار یافت بعد از مدتی قیصر کوشیده و پنهان بجیره روان شد و زبا را ملازمت
کرد و گفت عمرو عدی مرا بهواداری تو متهم کرد و رسید و بینی من برید مدتی در گوشه و کنار پنهان و منتظر فرصت میبودم که اکنون
بخدمت رسیدم زبا او را دلداری نموده و وزارت خود بدو تفویض فرمود قیصر گفت وزیر را جمال ظاهری باید و مرا در آن نقصان
کلی است و این از من نیاید اما در تجارت بصارتی تمام دارم و در آن شیوه مهارتی مالا کلام اگر ملکه آفاق سرمایه بمن عطا کند نفایس
از عراق آورم زبا را این سخن دلنشین آمده مالی خطیر بدو داد و او را بجانب عراق فرستاد قیصر چون بقصه رسید مالی بسیار
از خود بازده او بجامه و بنفایس مرغوب بارخانه ترتیب داده و در عرض سه ماه معاودت کرد و آن همه ظرائف و لطایف را
بزبا عرض کرد وی تحفه چند دید که در مدت العمر ندیده بود و سود آن سود ایشن حریص کرده بار دیگر قیصر را بازر فراوان
بجانب عراق روان نمود و آن سرشته روزگار در طی طریق عنان بجانب آب فرات منعطف گردانیده بعمرو عدی گفت
تا چهار صد شتر کوه کوهان مهیا کرد و هشتصد صندوق بزرگ ترتیب داده و در هر یک از آن صنادیق مرد مبارز تمام سلاحی را نشاند
و بر هر شتر دو صندوق بار کرده و عمرو را با خود همراه روانه جیره کردید چون نزدیک قلعه رسیدند زبا بر بام قصر خود برآمده
تماشای رفتار بار برداران میکرد و در گرانباری شتران ابیات چند میخواند که خلاصه آن این است چه بوده است این شتران را
که عظیم گران میروند گویا که برایشان سنگ بار کرده یا آهن یا روی یا مردان با سلاحند در صندوقها نشسته چون قیصر بقلعه داخل
شد شتران از درش قصر زبا بجوا بانیده و گویند راه دزدیده در آن قلعه بود که بجهت احتیاط ساخته بودند که اگر وقتی کار بر اهل حصار
تنگ شود از آن راه فرار نمایند و زیر زبان راه و نقب راه برده و حقیقت آن منفذ را دانسته بخت عمرو عدی بر سر آن راه باز دارد
آنگاه سر صندوقها بگشود مردان کار از آن صنادیق بر آمدند و نعره بجه کارزار بر آوردند و شمشیرها افراخته بکوشش و خروش در آمدند
و از هر طرف کوشش و کشش آغاز کردند عرصه جنگ بر زبا تنگ شد خواست که از راه نهانی نیم جانی بدر برد و میسر نشد زیرا که عمرو
عدی با تیغ برهنه بر سر آن راه ایستاده بود و تحقیق پیوسته که زبا از غایت هوشیاری و نهایت خبرداری از امور ملکی

عمرو عدی را بدست آورده با خود داشت چون او را دید بشناخت انگشتری در انگشت داشت که در زیر آن زهر قاتل تعبیه کرده بود
از انگشت بر آورده به دهن انداخت و مکیدن آغاز کرد تا زهر در وی اثر کرد و در آن اثنا گفت بدست خود در گشتم نه بدست
دیگری کشته شدم و پس از اتمام این کلام جان بقابض ارواح تسلیم کرد و از پای در آمد و ملک او در تحت تصرف ملک و عدی
در آمد قیصر وزیر گفت که غیرت این زن را دیدی که خود را بدست دشمن نداد و بزهر جانگزای دمار از نهاد خود بر آورد و تلخی این کلمات را
در وقت کشتن که بدتر از زهر خوردن بود باچشانید با وجودیکه من بینی خود را از غیرت بریدم که بدان وسیله از آن انتقام
کشم چنانچه کشیدم ولیکن بر چشیدن در وقت زهر خوردن رشک بردم این حکایت در اکثر کتب معتبره عرب مسطور است غیرت

ورزیدن دختر جنس در مکافات قاضی بغداد در موصل زنی رئیسی بود از مال و منال دنیایی نیاز چون از فضل سبحانی فرزندی بوی
کرامت شده او را الفضل الله مسمی ساخت دیده و بدیدار او روشن نموده در پرورش و تربیت او کوشیده تا بسن رشد و تمیز رسید
و از علم و فضل بهره ور گردید آنگاه قصد که خدائی فرزند نمود و حقیقت بنات اکابر محلات وطن را بدید و بازگفته که شاید بود مملکت
یکی از آنجماعت میل نماید وی بهیچ یک تن در نداد و گفت آنچه از سوفانی عورات این دیار شنیده ام هیچیک را شایسته مصاحبت
خویش ندیده ام هوای سفری در سر دارم مگر در غربت همسر دلنشین و مصاحبه خاطر گزین بدست آرم پس از آن مراجعت بجانب
نموده باد و در قدم پدر بسر برم پدر برضای پسر رضا گشته وی را اسباب لایق و سرانجام موافق همراه کاروانی روانه بغداد نمود
روزی در طی طریق با اهل قافله بمرغزاری دلگشا و فضائی روح افزا رسید کاروانیان بار فرو کرفته و هر کس بکاری مشغول
گشت در آن اثنا جمعی از راهزنان بدیشان رسیدند دست بغارت بر آوردند و مال تاجران را بتصرف در آورده چندی
از غلامان فضل الله را کشته او را مجروح نموده دستگیر بمنازل خود عود کردند مهتر دزدان فرمود تا فضل الله را بر درخت
بلندی که در میان خیام ایشان واقع بود محکم ببستند و یاران از آنجهای خود مرخص ساخت روز دیگر بدیشان گفت فضل الله را
از درخت فرود آورده دو کس بر سر و پای او نشسته پشت و پهلوی وی را بضرب شلاق خسته نمایند زنان دزدان را از درمندی
و دلخستگی او دل بدرد آمده التماس نجاتش کردند و گفتند از خدا بیندیش بیش ازین او را مرنجان اگر قصد کشتن او دارید یک ضرب
کار او تمام کنید والا بگذارید که بحال آید و براه خود برود دزدان دست از عبدالله کشیدند و در آن اثنا جاسوسی از ایشان
رسیده خبر از نزول کاروان دیگر آورد بقصد غارت آن کاروان روان شدند فضل الله در آنجا بسته ماند زن مهتر دزدان
در تاریکی شب بر سر فضل الله آمده بند از وی برداشت و او را گفت اگر در خود قوت رفتار می بینی از میان بلا بکناری گریز و فضل الله
گفت خدا جزای خیر دهاد از من بجهت رفتن و از خدا توفیق دادن پس آن شفقه مهربانه با وعصائی با پاره نانی بداد و پوستین
کهنه در وی پوشانید او را بسر راه آورده روان کرد مرد کار افتاده نیم جان سر در بیابان نهاد و طی مسافت تمام نمود در اثنای
راه پیرمردی را دید که با خرواری بار راه می سپرد و نزدیک او رفته بدو سلام کرد و از غربتش استفسار نمود پیر گفت عازم بغدادم

برافقت او و براه آورده بدستیاری و مددکاری او قوت لایموتی پیر بد و میرسانید تا بشهر آمدند فضل الله بر مسجدی رسید
باخود اندیشید که مرا باین حال گشتن درین شهر و خود را باآشنا و بیگانه نمودن مناسب نیست زیرا که بدبختی برخورم خجلت زده خویش
و حسرت بخش و شوم و اگر دوستی بنظر آید باعث رنجش خاطر او و خجالت خویش گردم پس بدرون آن مسجد رفت و سه روز بر نیاورد
و قدم بر نداشت نه روی نانی دید و نه آواز پائی شنید طاقتش از غایت گرسنگی طاق شد از مسجد بقصد گدائی برآمد بر در خانه
صاحب نوائی گذارش افتاد دروازه عالی دید و بر فراز آن ایوان بلند مشاهده کرد چقی از پیش کاهش آویخته بودند و پرده زنبوری
بر روی آن کشیده فریادی بگدایانه کرد که کارم از گرسنگی بجان رسیده و کاردم باستخوان آمده ناگاه دستی از زیر پرده
چون آفتاب از زیر ابر درآمد و چند قرص نان بسوی او انداخت و در آن اثنا بادی شد بوزید و پرده از روی کار برداشت چشم
فضل الله بر روی نازنین پرده نشین افتاد که نقاش تقدیر بدلپذیری جمالش صورتی بر دیباچه ظهور کشیده بود و از شرم چشم
فتنه خیز مستش فتنه سر در پایان عدم نهاده فضل الله از مشاهده جمال آن مهر سپهر خوبی نان خورد را بر طاق نسیان نهاده یارای
رفتن نداشت و نه طاقت ماندن گامی چند از آن جایگاه پیشتر رفت بدر دکان بقالی رسید پیری را دید از چگونگی آن خانه و صاحبش
پرسید بقال گفت که آن خانه رئیس موفق الدین عبد الله است قبل ازین در کمال استقلال بر مسند ریاست متمکن بود الحال
بسبب شکوه که قاضی بغداد از و در خدمت خلیفه کرده معزول شده و در خانه نشسته و در آمد و شد بر روی خویشتن
بسته ابواب خیرات مفتوح ساخته تا از برکات آن باز بحالت اصلی خود معاودت کند ولیکن قاضی کار ریاست با قضا
میکند و شرایط این خدمات موافق مزاج خلیفه بجا می آورد فضل الله از استماع سخنان پیر چون غنچه دلتنگ شده با خود گفت
بدبختیم بکمال رسیده و اختر طالعم در وبال افتاده عاشقی و مفلسی یکجا جمع شده و غربت و بیکسی فراهم آمده نه یاری و نه
مددکاری چاره جز این که صبر شعار خود سازم و شکیبائی دثار خود گردانم روزی از غایت غمی که برا و رو داده بود از سر
رشته گدائی افتاده بی اختیار بر در دکانی بپشت خوابید و شروع در گریه کرد و در عین اشک ریزی او قاضی بغداد بدان
مکان رسید و یرا بدید جلو باز کشید و بدو گفت ای جوان دل در ورطه هلاکت نهاده از کدام دودمانی که از ناصیه تو
امارات بزرگی مشاهده میکنم فضل الله گفت حسب و نسب من بی انباز است و قصه محنت و تعب من دور و دراز قاضی گفت
با من بیا که امشب احوال خود باز گوئی و من بحقیقت حال خود باز رسم و آنچه توانم در باره تو از نیکوئی بکنم پس ویرا بخانه برده سر
گذشت را از آغاز تا انجام شنید بدو گفت غم مخور که من فکر کارت بکنم و نگارت را با تو دهم ولیکن هرچه در باره تو با پدر دختر
بگویم انکار از گفتار من نکنی و بدانچه تقریر کنم تصدیق کنی پس بفرمود تا ویرا بحمام بردند و لباس خاص بر و پوشانیدند و او را
بر استری بردعی سوار کرده بخانه آوردند قاضی از برای او تعظیم و از روی تکریمش بر مسند جای داده بدو گفت قدم رنجه
فرمودی و ما را از نزول قدم خود مشعوف ساختی آنگاه وکیلی از وکلای خود بطلب رئیس موفق الدین فرستاد وی با کمال هراس

بحضور قاضی آمد قاضی شرائط استقبال بجا آورد و او را در بیرون خانه در کنار گرفت هر دو عذر خواهان بخانه درآمدند و قاضی
این مرتبه رئیس را بر پهلوی خود نشاند و بدو گفت الحمد لله که غباری که از رهگذر غمازی ساعیان و فتنه انگیزی سخن چینان بآینه
ضمایر راه یافته بصیقل مهر و وفا پاک گردید هر کرا خدای تعالی عزیز گرداند بسعی کسی خوار نشود و آنرا که ذلیل سازد بگفته مردم عزیز
نگردد چون بذات نیک بودی کذب سخن بدگویان ظاهر شد عاقبت سلسله یگانگی و وداد دیرینه فیمابین بجنبش درآمد
و ابواب مودت و اتحاد از طرفین مفتوح شد پدر این جوان که بر جانب راست نشسته ماهیار وزیر پادشاه و ربط است
مرتبه و منزلت او در خدمت خلیفه بر عالمیان از آن بیشتر است که احتیاج به بیان داشته باشد آوازه صورت و سیرت
و حقیقت عفت و عصمت صبیه تو بگوشش حقیقت نیوش ماهیار رسیده بقصد خواستگاری دختر تو از برای این پسر نموده و او را
با نامه که سرافراز نامه عالی تواند بود پیش من فرستاده و پژوهش اینمعنی نموده و صورت سرانجام این وصلت بمن باز
گذاشته من خدمت او سعادت دین و دنیای خود میدانم و باین افتخار که در خانه من این جمعیت دست بهم خواهد داد سر
بعیوق میرسانم چون اختر سعادت طالع دوستی چنین بپای خود بدر خانه تو آمده و بدین خجستگی و فرخندگی نسبت مواصلتی
بغیب خانه واثق گشته بی مشورت درین کار تعجیل نمای که من ازین وصلت ممنون و منت دار و مرهون شفقت تو گردم
رئیس گفت که نام ماهیار از آن رفیعتر است که این اراده کند و شکوهش از آن منیعتر که خواهش وصلت با چو منی نماید که وزرا
با ارباب مصاهرت نکنند و خویشی ایشان با امثال و اقران واقع شود یا اقارب و اخوان هرچند که سعادت من در اینست
قاضی گفت ماهیار اراده این پیوند کرده و پسر خود را بجهت این مناکحت فرستاده تو از پیش خود داعیه این امر ننموده و کیفیت
و کمیت صورت و معنی صبیه خود بدو عرض ننموده و چون قضای ازلی رضا باین عقد داده بود رئیس فی الجمله رضا شده بقاضی
گفت نخست بخانه روم و در این باب مشورت کنم بعد از آن آنچه اراده الله بر آن جاری شده باشد از حجله غیب ظهور خواهد
یافت قاضی گفت زنان از فرموده شوهر بیرون نروند و رضای تو و زنان تو بکمیت انگشت رد بر کرده تو نگذارند و خلاف
امرت جایز نشمارند اولی آنست که پیشتر از آنکه مردم خانه خبردار شوند و ارکان سلطنت واقف گردند این عقد منعقد شده
باشد زیرا که از اکابر دیار همه کس آرزوی نسبت با خلف ماهیار دارند مبادا که کسی از روی غرض حرف نامناسبی گوید
و این موافقت را بمخالفت مبدل سازد رئیس از غلبه فسون و فسانه قاضی یکبارگی راضی گشته گفت باین شرط باین اجتماع
نقیضین رضا دهم که پسر بخانه من آید و در آنجا کدخدا شود و در پیش من باشد تا وقتیکه خبری از پدرش بدو رسد قاضی
گفت هر چند قبول اینمعنی باعث رنجش ماهیار نسبت بمن خواهد شد زیرا که او بمن نوشته که پسر او را در خانه خود کدخدا کنم از برای
خاطر تو گفته ترا بسمع رضا اصغا نمودم هم اکنون که ساعت کمال سعادت دارد بفرما تا خطبه بخوانم و داماد را بخانه برده
عروس بدو سپار رئیس بفرمود عمل نموده صیغه نکاح بشرط و شروطی که متعارف است خوانده شد و رئیس موفق الدین فضل الله

باخود همراه گرفت که بخانه برد قاضی یکدست لباس ملوکانه در فضل الله پوشانیده و بدست خود عطرش مالید و رخصت نموده
بجهة احترامش از خانه خود برآمده مشایعت فرمود و رئیس پیشتر از فضل الله آمده متعلقه خود را بر حقیقت حال مطلع گردانیده و زن
رئیس هم در ساعت دختر را چون فصل بهار آراسته و انواع حلی در او پوشانیده و خانه دلنشین بفرش رنگین و بساط دیبا مهیا ساخته دختر را
بهم سپردند اما چون فضل الله با مطلوب یکجا نشست تخت سر در قدمش نهاده انواع تملق بدو نموده تا او را طالب خود ساخته
وهر دو بکامرانی مشغول گشتند و تمتع تمام از هم گرفتند دختر رئیس مفتون فضل الله گشت و تعلق خاطری بدو بهم رسانید چون صبح
بدمید و روز روشن شد یکی از ملازمان قاضی بدر خانه رئیس موفق الدین آمده بفضل پیغام داد که مرا قاضی بجهة حصول مطلبی فرستاده
ساعتی از سعادت دریافت خدمت شما بهره مند گردم فضل الله عروس یگانه دیگر فرستاد و فرستاده قاضی را بحضور خواند
وی بعد از دعا و سلام قاضی آن پاره گلیم کهنه را پیش وی نهاده گفت قاضی میفرماید که لباسی بجهة دامادی بعاریه بتو داده
بودم باز فرست و خلعتی که خاص وجودت بود در پیش باماشت پرده بودی فرستادم که برهنه نباشی فضل الله دم زده در ساعت
تشریفات قاضی را بدو تحویل کرده همان پاره گلیم بر دوش انداخته و با لباس گدایانه نشست وقتی که فرستاده قاضی عود
کرد عروس خندان و خرامان بخانه آمد فضل الله را بدان حال دیده از غایت غیرت آبی در چشم خشمش بگردید بدو گفت ای
روشنائی دیده امید من این چه حالت است که ترا دست داده فضل الله کیفیت آغاز تا انجام در پیش معشوق واضح ولایح
ساخت آن نازنین از سرگذشت عاشق در تعجب افتاده فضل الله گفت اگر نیکو اگر بد الحال از توام و تعلق بتو دارم دمی با تو همدم
گشته ام و لحظه سر از گریبانت برآورده اگر این نسبت آشکار منظور داری از من اختیار کنی شرط وفاداری بجا آورده باشی و اگر از
غرور حسن و نخوت جاه طریق بیوفائی سپری ما و نومیدی و بیکسی آن نازنین جواب داد که ای صاحب مهربان و آرام جان من خاطر
جمع دار که دلم در بند تست و خاطرم اسیر پیوند تو اکنون التماس آن دارم که این راز آشکار نکنی که من نوعی از و انتقام کشم که ترا
از خود راضی سازم جان من قاضی این ظرافت با کسی کرده و از این استهزا آبروی مسکین بر خاک ریخته آتش غیرتم از این رهگذر
زبانه میزند که بهیچ آبی منطفی نگردد زیراکه او مرا و پدر مرا و شوهر مرا مضحکه ساخته و پدرم بهیچوجه از و انتقام نتواند کشید در روزگار
باخود گرفتار نمود و چگونه بر دشمن ظفر توانی یافت من مانده ام و همت بلندی از کرم خدا امید وارم که دمار از روزگار قاضی برآورم
اگر بزور نتوانم بقوت تدبیر سر پنجه قوت او را خواهم تا پیدا آورده اند که دختر رئیس را خادمه بود بغایت صاحب جمال و بنهایت
زخنده و فال با او در تن و چال برابر و در گفتگوی محبوبی و ادا و اشاره خوبی از وی بهتر وی را بخواند و گفت فیما بین ما و تو محبتی است
که اگر عالمیان خواهند که ذره از آن کم نمایند میسر نگردد و اکنون مرا کاری بزرگ پیش آمده میخواهم که آنرا خود بکنم بتو میسپارم و ترا
تصدیع میدهم پس وی را بنوعی بلباس رعنائی و اساس زیبائی آراسته و پیراسته گردانید که آفت جانها و فتنه خانمانها شد و او را
در گوشه برده راز با او در میان نهاد و آن خادمه بعشوه و کرشمه تمام متوجه خانه قاضی شد و از هر راهی که عبور میکرد از بوی خوش

معطر مینمود تا بدار القضا رسید و در گوشه ایستاده تا هجوم کم گشت و قاضی او را بدید کس بسوی او فرستاد که استفسار کنند که بچه کار
آمده فرستاده نزد خادمه آمده تفتیش احوالش نمود وی گفت قصه من سری است و سرگذشت رهگذری نه در دل خود به هیچکس نتوانم
گفت لیکن از حضرت قاضی شنوانم نهفت زیراکه بیمار درد خویش را از طبیب حاذق پنهان ندارد و مریض سیج از حکیم مشفق مخفی نسازد
و التماس این دارم که قاضی مرا بخلوت طلبیده عرض حال مرا بشنود و چاره کارم کند کس قاضی از پیش ضعیفه عود نموده حقیقت بازگفت
قاضی نیز رند شاهد باز بود وی را بخلوت طلبید آن رعنای دلربا در برابر قاضی جلوه گر شده عقل و راز یل و دلش را بخود مایل ساخته
بعشوه تمام بنشست و چادر را از سر باز کشید و چون آفتاب جهانتاب از زیر ابر آشکارا گردید قاضی گفت ای حور لقا بچه کار
قدم رنجه ساخته آن شوخ طناز بعشوه و ناز در تکلم آمده و گفت ای زینت بخش چار بالش مسند شریعت خلیفه زمان ترا از عالمیان برگزیده
و بجهة تشخیص و تمیز نیک از بد و قبول از رد مقرر فرموده باید که از روی عدل و انصاف حکم فرمائی اکنون بشنو که از پدر برین دختر
چه ستم میرود پس مقنعه بر داشت و گیسوی مشکین خود را که شب یلدا را در درازی مدد میداد از یکدیگر بگشود و کنار دامن خود را
از آن دام عنبرین عنبرآلوده نموده جهان از بوی موی مشکین بر سر بر انداخته و تارهای آنرا که در هر کدام چندین دل دیوانه در بند
بود از یکدیگر گشوده یک یک القا قاضی نموده گفت ای منصف روزگار نگاهی از روی تدبر بدین عنبرین دام کن و اگر عیبی در وی بینی وی را
تمام کن دیده قاضی از مشاهده شب گیسوی او خیره گشت و دماغ جانش از بوی موی مشک آگینش معطر شده بود گفت شب
گیسویت چون روز قیامت دراز است و بوی مویت از عطرهای زمانه ممتاز کوتاه اندیش مردی که نفی این کمند مشکین
نماید و دامی چنین دلبخش نیابد آنگاه آن نازنین دست بر صفحه پیشانی خود مالیده و ناصیه جمال خود را چون صبح سعادت و اقبال
در نظر قاضی جلوه داد و کمان ابرو را تا بناگوش کشیده و شارع هوشیار را بباد تیر غمزه گرفته خورانان اختلاط خویش ساخت
و بدو گفت بعدلی که از جانب عادل حقیقی در خاطر قدسی مظاهر ودیعت است که در صفحه پیشانی و کمان ابرو و تیر غمزه چشم
من چه عیبی ملاحظه میشود قاضی گفت خدای مرا از فضل خود بی بهره کرده اند اگر در اینها عیبی می بینم و نیکویم چون خادمه دختر رئیس
قاضی را بسوی خود مایل دید در استحکام محبت او و شوق بر سر ذوق آورد نیش پیشتر از پیشتر کوشید و دست بر سر
مالیده گفت ای مسند نشین شریعت نبوی دستی بدین لطافت و انگشت بدین نزاکت و ساعدی بدین صافی و بازوئی
بدین شگرفی را بد توان گفت قاضی گفت بد کسی است که اعضای بدین خوبی را بد گوید خادمه اعضای دیگر نمودن گرفت
و گفت لبکی بدین ملایمت و نافی بدین نظافت و سینه بدین طراوت و پستانی بدین حلاوت نا ملایم و زشت و پستراوت
و بحلاوت توان گفت قاضی فرمود بریده باد زبانی که انکار زیبائی و دلربائی تو نماید پس خادمه دختر رئیس هر عضوی از اعضای
خود را مینمود که از لذت آن آب در دهان او در جریان می آمد و از حالی بحالی میشد و میگفت که حوران بهشت بخوبی تو اعضا ندارند
و بکرشمه جمال و غنج و دلال سرآمده خوبان و در میان جهانیان بدلربائی طاق است و تمند مردی که همسر تو شود خادمه گفت ای حاکم

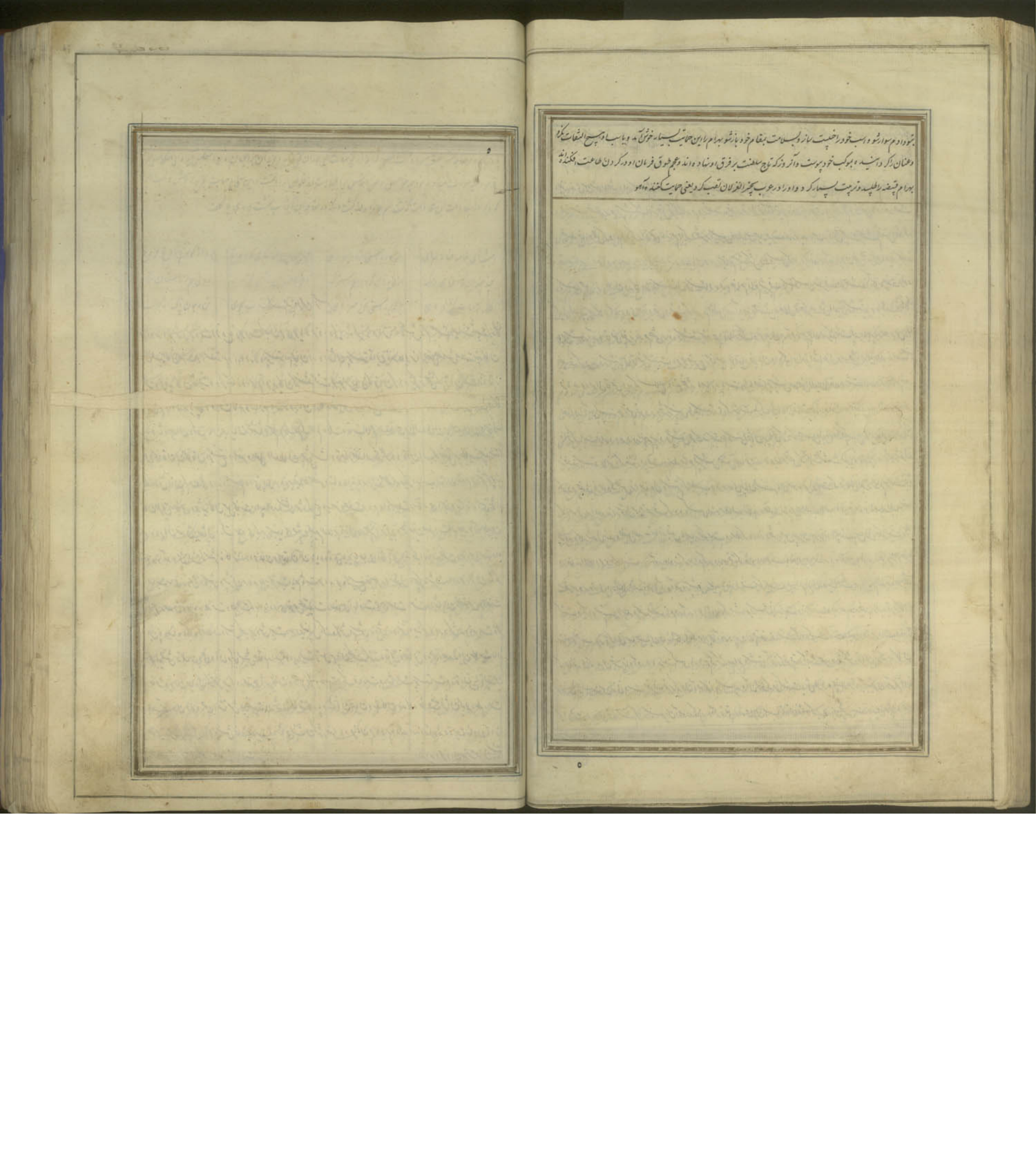
شرع شریف نهال وجودم از باغ ملاحت سر بر زده و بآب حلاوت پرورش یافته تراوت از رخسارم می تراود و نزاکت
از گفتارم می بارد و حسن وجودم می نازد عالمی از بهر همسری من سر در پیچ و تابند من نیز آرزوی همسری لایق دارم و حسرت جفت موافق
میسرم ولیکن از جوانی برنخوردم قاضی گفت باعث نابرخورداریت که میگردد و صورت ناکامیت چه میشود مکاره گفت پدری
دارم رنگرز و بفلان محله این شهر خانه دارد و هر که مرا خواستگاری مینماید جواب ناصواب میگوید و بدروغ ابروی من پیر دو صد
هر عیب مینماید و میگوید که دخترم مفلوج و شل و مصروع و مستسقی و لپار خواره و با وجود دیگر این عیوب آراسته بخلق بد پیراسته کاهجوی
بناکام دست از پرورش من میدارند بدین حالتم که می بینی در حسرت یاری و آرزوی بوس و کناری از غصه بنفس محرومم امروز بهزار
حیله خود را بدین مقام رسانیده ام و حقیقت را بخدمت معروض داشته اگر فکر کارم نکنی کارسازی خویش بکنم قاضی بنوعی سر گرم
سوء هلت او گردیده که در حیطه گذارش در نیاید گفت ای حور روضه جوانی وای نور آفتاب کامرانی اگر بمصاهرت من راضی گردی
من ترا ازین غم برهانم و خاطر ترا با نواع نوازشات شاد گردانم خادمه با قطار اشک رو بر خاک نهاده معروض داشت که اگر خداوند
درباره کمینه چنین توجهی فرماید چون کنیزان بانسبت مناکحت خدمت خواهد نمود قاضی از استماع این کلمات خرم شده گفت بسعادت
بخانه مراجعت نما که من کار ترا اشیست دهم خادمه شادان روانه شده و قاضی باستحضار رنگرز امر فرمود وی را حاضر ساختند قاضی
وی را تعظیم نموده و برتر از خویش جای داد رنگرز از توضع قاضی برنگ دیگر گشت و با خود میگفت قاضی حقیر را چنین تعظیم نماید سبب این چه
باشد قاضی گفت ترا بجهة این تصدیع داده ام که با تو وصلت کنم و شنیده ام که دختر صاحب جمال داری اکنون نیازمند توام که ما را
بفرزندی قبول کن رنگرز گفت که بنده غلامی حضرت را سعادت دارین میدانم ولیکن صبیه ام را لایق همسری نمیدانم زیرا که با نواع
عیوب مقرون و باصناف امراض بلغمی از فلج و استسقا و صرع و قولنج مشحون حق تعالی او را بجهة عبرت خلایق آفریده و من بجهة
غلبه امراض و علل بکسی ننموده که مبادا مضحکه عالمیان گردم قاضی گفت از تو التماس دارم که حرف از زشتی و رسوائی و از بدخوئی و
نکوئی که دختر بهمه عیوب محجوب من است و من او را بیار اهل حرم بر داشت دهم رنگرز گفت لاحول و لا قوة الا بالله آیا کدام
شیطان برای فضیحت من حضرت را خواهان این نسبت گردانیده و کدام منافق صورت پرداختن این وصلت را در خاطر عاطر
پرداخته عنقریب رسوای عالم خواهم شد قاضی گفت او را بهمه عیبی در حباله نکاح می آورم رنگرز در اندیشه شده بخاطرش رسید
که شیربهای دختر را مبالغی گران طلب کنم شاید ازین وصلت ابا نماید گفت ای قاضی مسلمانان اگر بواقعی میخواهی ده هزار زر خشقی
باخلعتی خاص شیربها عنایت فرما قاضی در ساعت صندوق طلبیده مبلغ مزبور را تسلیم نمود و بدست خود تشریف در او
پوشانید و فرمود شیربها داده شد برو کار دختر را سرانجام کن رنگرز گفت مهر را کمتر از ده هزار دینار نمی بندم گفت قبول
نمودم و در ساعت چندی از علما و خطبا را حاضر گردانید که دختر را عقد نمایند بالجمله رنگرز چون دید که قاضی او را در حباله نکاح می
آورد با خود گفت بجز دیدن آواز گرده پشیمان گردد و او را باز پس و هیچ به از آن نیست که درین مجلس صورت زشتی او را پایان

نمایم و حضار را گواه گیرم تا ثانی الحال [illegible] داشته باشم و زر شیربها را بدو نه دهم پس در مجمع ندا در داد که ایها القاضی دختر من شایسته همسری
تو نیست زیرا که از کراهت [illegible] و پیران و از زشتی ایباش غول سر در بیابان نهد بعد از انجام این کار انکار آن مسموع نخواهد
بود و حضار گفتند توجه بر قاضی [illegible] و آنچه گفتنی بود گفتی شارع باختیار مرتکب این کار میشود قاضی بجد و جهد تمام و با صرار و الحاح
مالاکلام دختر را بشرط مذکوره در حباله نکاح در آورد و بدو گفت هم اکنون او را باید فرستاد که طاقتم طاق شده رنگرز
گفت مال شماست هر وقت خواهید بیاورید و خود بجهة سرانجام امور دختر متوجه کاشانه خود گردید و چون بخانه رسید زر شیربها را
در دامن زن ریخت و ماجرای خواستگاری قاضی با زن گفت زن دست بر سر زدن گرفت و گریستن آغاز کرده گفت البته
کسی از روی تمسخر و خشم قاضی را فریفته این امر نموده و تو این زر را بوی باز ده و کیفیت زشتی دختر را معروض دار که البته
او پشیمان گردد و الا ما رسوای ازل و ابد گردیم رنگرز گفت من بقدر مقدور از زشتی او بیان نمود و جمعی را گواه گرفته ام
و شرط کرده ام که اگر در پشیمان نشود و بهمه عیوب نگاه دارد و چون این خبر بزن قاضی رسید بخانه پدر خود رفت و پیغام
داد که دو پا در یک موزه نتوان نمود یا ترک دختر رنگرز فرما یا مرا طلاق باید داد وکیل بطلب نو عروس فرستاد و درهای
آمال بروی دیده و ظاهر و باطن خود گشاده و در کمال اضطرار در انتظار یار میبود اما چون وکیل بخانه رنگرز رسید یکدست لباس ملوکانه که بجهة
صبیه رنگرز همراه آورده بود پیشش مادرش فرستاد که بر عروس پوشاند و او آن رخت را در دختر میپوشانید و حیران که عاقبت بکجا
انجامد پس آن ناخوش لقا را که تابوت از برای او حیف بود در محفه نشانده بحمالان داده بخانه قاضی فرستادند و حمالان بهمان اینها
محفه را محفوف در میان خانه قاضی گذاشته رفتند و قاضی فرش و فروش آراسته و بانواع عطرها معطر ساخته بود و از بوی خوشی که در خود
بکار برده بود جانش از آن بوهای خوش تازه گشته گمان کرد که این بوی خوش از گیسوی دلداریست که دیده بود آنگاه بر در محفه
آن بوالعجوبه بکر دیده و بشوق تمام گوشه پرده اش بوسیده و بر داشت بوالعجب جانوری دید بریک گوشه خزیده و بوی ناخوشش موجب غثیان
طبیعت و خوی زشتش باعث فضیحت چشمش چون دیده مار و سوراخ [illegible] و رویش چون جبین [illegible] و دندان پر از زنگ لبهایش چون
لب گور بهم رسیده و زبانش چون زبان سگ از دهانش بیرون دویده و شکمش چون مشک پر آب [illegible] شکم کوزه و گلوی نهنگ
آرایش را دام شده و دست شلش وبال گردن گشته و پای لنگش در بند دامان مانده و قاضی چون دیده [illegible] ای کور راحت
وکیل را طلبیده گفت ای بدبخت این عنکبوت مستسقی را از سقف کدام خانه شکار کرده بجهة من آورده وکیل گفت این عروسیست که
حضرت از هوس او خاتون را طلاق داده و مبالغی در راه خواهش او بباد فنا داده قاضی گفت آن ماه روی غالیه بوی را که حوران بهشت
از حسن طلعت او در رشکند خواسته ام نه این دوزخ مجسم را که سموم نفس عالم سوزش از زبانه نار حامیه حکایت میکند با حضار رنگرز فرمان
داد چون بخدمت داماد رسید قاضی گفت ای حیله گر این چه رنگ است که ریخته و این کدام نیرنگ است که بکار برده در عوض دختری که اگر
عکس جمالش بر مرده صد ساله افتد زنده جاودان سازد و عفریت منظری را فرستاده که از اندیشه صحبتش جنبی شاهد میشود ای بلای

برم از کدام دودمان است و این ننگ بنی آدم از چه خاندان اکنون این بلا را که بپای مرد حمالان بخانه من فرستاده بکاشانه خود بر گرد
گفت بصانعی که بدید آرنده نور و نار و آفریننده مور و مار است که مرا بجز این دختری نیست و مکرر عیوب او را برشمردم و زشتی او را
باز گفتم و جمعی را گواه گرفتم شرط نمودم که اگر پشیمان شوی پس نگیرم دختر را بتو دادم این بلا را باز زد و خواستی و شیر الله بحباله نکاح در آوردی باری
بفرمایید از کجا هوای دختر من بسر قاضی افتاد قاضی کیفیت آمدن خادمه مستوره و گفتگوئی که با او نموده و دلش ربوده تقریر نمود
زنگی گفت دشمنی صاحب غیرت بوده و مقاومت مواجهه با حضرت نداشته باین حیله انتقام کشیده قاضی گفت این سخن را بجا لی
پسر را اکنون شیربهای پانصد هزار دینار دیگر احمقانه میدهم که تو راست کرده مرا ازین بلا خلاص کنی زنگی گفت چون بحماقت خود اعتراف
نمودی من نیز از روی رأفت بفرموده عمل نمایم پس دختر را بخانه برگردانید دختر رئیس از استماع این قضیه شادمان و خرم گردید
نزدیک فضل الله آمده بنشست وی جهت را بسیار بشاش دیده بود و گفت که ابتهاج تو امروز بسرور کسی میماند که از دشمنی قوی باسهل
وجهی انتقام کشیده باشد جانانه گفت ای آرام جانم فراست درستی کار فرموده از خصم قوی بازوی باندک اتفاقی انتقام کشیده
و مار از نهادش برآورده ام پس ماجرای خادمه و تلبیس او و قاضی را بیان نمود و گفت از تاریکی که قاضی آن ظرافت بما نموده بود
مرا از غصه خواب بدیده در نمی آمد و تاب و توانائی در من نمانده بود اگر از وی انتقام نکشیدم جان در سر غیرت می نهادم
و سر در سر حمیت میکردم فضل الله گفت ای جان شیرین بر تو پوشیده نماناد که من پسر رئیس موصلم و پدرم در برابر قاضی سامان
دارد و مانند او چندین فاضل از غلامان عرق حمیتم متحرک تا بخدمت پدرم روم و جمعیتی که در خور باشد بیاورم و خود را باین قاضی
نشناسانم قرار نمیگیرم زیرا که سلسله شما وقتی از ننگ وصلت من برآیند که من بجمعیت تمام بخدمت آیم دختر گفت آنقدر در سرکار من
هست که تا انقراض حیات بفراغ بال بگذرانیم بجهت اخذ مال رنج سفر اختیار مکن که من بهیچ راضی نیستم فضل الله گفت میخواهم داغ تازه
از جمعیت بر دل قاضی نهم القصه بقصد الحاح و زاری از آن نازنین استر رهواری با یکدست سلاح گرفته عازم موصل شد چون دو منزل
طی طریق نمود بقافله که از موصل متوجه بغداد بود برخورده از احوال پدر پرسید گفتند از مفارقت فرزندش فضل الله چندان گریست
که از حلیه بینائی عاطل و [illegible] ودیعه حیات بموکلان قضا سپرد چون وارثی نبود مال او را حاکم موصل ضبط نمود و فضل الله چون
بر قضیه پدر مطلع گردید با خود گفت اکنون رفتن موصل بیهوده است ولی جهت بغداد در آمدن خالی از دشمن کامی نیست اولی آنست که
چنانچه آواره از دیار شده ترک یار نیز بگویم آنگاه ترک عزیمت بغداد و … نموده روانه واسط گردید و غار نام از زیر چشمه رسید
دست و خود را از آن آب شسته آشفته خاطر بنشست و در ماتم پدر و فراق دلبر آغاز نوحه و زاری نمود در آن اثنا گرد برخواسته
یکه سواری مکمل و مسلح بدانجا رسید و از اسب فرود آمده عرق جبین را سر داد و توشه دانی از قرپوس زین برآورده میوه و نقل در
کنار چشمه فرو ریخت و فضل الله را تکلیف خوردن نمود او از غایت گریه و اندوه سخن او را نشنید سوار را بر او رحم آمده میوه را برداشته
نزد او گذاشت و خود نیز بنشست و سبب ملال از روی استفسار نمود فضل الله از روی درد قصه خود از آغاز تا انجام بیان کرد

آن

آن جوانمرد از استماع وقایع فضل الله بخنده افتاده گفت حق تعالی مراد ترا داد و پدر بزرگ بتو کرامت فرمود بدانکه ماهیار واسطی
منم که قاضی ترا بفرزندی من منسوب نموده با تو و قبیله رئیس موفق الدین استهزا کرده و حقیقت این استهزا بمن بر میگردد زیرا که ترا
بفرزندی من متهم ساخته و بعد استخفاف مرا غایبانه خفیف گردانیده و من نیز از جهت دروغ قاضی را راست سازم و ترا با جمعیت
بملازمت خلیفه برم و پیشکشها از قبل تو بگذارم و برخصت خلیفه ترا از توکلهای نامم و در راه تو زرها ایثار کنم و قاضی را در خدمت
خلیفه خوار و خجل گردانم و دیگری را قاضی سازم و اگر دختر رئیس در لباس حیله غیرت ورزیده من رونق بجهت بخشم فضل الله در
قدم ماهیار افتاده ماهیار وی را بواسط برده و سامان و سرانجام پیشکش و عروسی کرده به بغداد آمد و چون خبر آمدن ماهیار بخلیفه
رسید جمعی از اعیان درگاه را باستقبال فرستاده و باعزاز تمام بشرف دستبوس حاصل شد آنگاه خلیفه فرمود
که پی طلب بچه کار آمده وی معروض داشت که پسرم فضل الله آوازه حسن و جمال دختر موفق الدین را شنیده و بقصد خواستگاری
باین شهر آمده قاضی بفرزندم خفتی روا داشته میخواهم او را از ننگ و خواری برآورم چون سرگذشت پسر ماهیار معروض رای
خلیفه گردید و استهزای قاضی نسبت باو بوضوح انجامید بماهیار فرمان داد که او را از قضا عزل و موفق الدین را بریاست نصب
فرماید و اموال قاضی را بهر که صلاح داند بخشد ماهیار ریاست را با قضا برئیس موفق الدین مقرر داشت و سه روز تمام شهر
بغداد را آیین بسته عروسی نمود و دختر رئیس را بدستوری که بنات ملوک را سامان نمایند جهاز داده بفضل الله نقد و جواهر
وافر کرامت فرموده و هر دو را بهم سپرد و جشنی ملوکانه بجهت عروسی ایشان برپای کرد که اهل بغداد از آن مجلس ندیده بودند بعد از آن
از خلیفه استدعا نمود که منشور ایالت واسط بنام پسرش فضل الله نویسد و وی را مرخص که بگوشه نشسته بعبادت پروردگار مشغول
گردد خلیفه فرمود که ملتمس ترا مبذول داشتم اگر مطلب دیگر داری بیان فرمای معروض داشت که فرمانی بفرزندم مرحمت فرمایند
که اموال مرا بعد از ارتحال من متصرف گردد و کسی از او مطالبه ننماید و خلیفه نیز این مطلب را مبذول فرمود و ماهیار بعبادت
پروردگار مشغول شد و فضل الله مدتها از قبل ماهیار حکومت واسط کرد و از دختر رئیس پسران بهم رساند و چندین سال حکومت واسط
در خاندان او بود **حکایت** آورده اند که بهرام گور در وقتی که در دیار عرب با نعمان بن منذر بود و نعمان بامر پدر خود یزدجرد
میفرمود روزی در شکار قصد آهوی کرد آهو از پیش رمیده و بهر طرف میگریخت و بهرام از پی او میتاخت تا از نظر گم شد و آهو بیطاقت
گشت و بکنار قبیله رسید و بخیمه قبیصه نام در آمد اعرابی او را بگرفت و بر ستونی به بست و از عقب وی بهرام بدر خیمه رسید تیر بر کمان
نهاده نعره زد که ای صاحب این خانه شکاری که مرا اینجا آورد بیرون فرست قبیصه ندانست که او کیست گفت ای سوار از مروت دور باشد
که جانوری که بدین خیمه پناه آورده بدست کسی باز دهم که بکشد بهرام درشتی آغاز کرد قبیصه گفت سخن دراز مکش تا این تیر که در کمان
داری بر سینه من نزنی دست تصرف تو بر گردن آهو نخواهد رسید و آن لحظه که مرا کشته باشی مردم قبیله مرا بجستوی آهو نخواهند
گذاشت بر جان خود رحم کن و از سر این آهو در گذر و اگر توقعی داری این اسب تازی نژاد که بر در این خیمه است با زین و لجام طلا



بتو دادم سوار شو و اسب خود را خلیت ساز و بسلامت بمقام خود باز شو بهرام را این حکایت بسیار خوش آمد و با بسا و هیچ التفات نکرد

و عنان را گردانید و بموکب خود پیوست و آنروز که تاج سلطنت بر فرق او نهاده اند و عجم طوق فرمان او در گردن طاعت افکنده اند

بهرام قبضه را طلبید و تربیت بسیار کرد و او را در عرب بفخر الغزلان لقب کرد یعنی حکایت کننده آهو

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوند ابر نوال جود و ست و فروغ وجود که جان هوی جویا و خرد دانا و گویا شد که از اندراق انام بخشش دبخم معصمت و حیات ثابت گزیدگان و شایسته گان حضرت خود ساخته ام و اروده و دپیوسته ام بجان در دانشان پیوسته تا این نامه عالی نزاکه فضل فضلش صفت بندگان مجیده و گزیده گان شایسته و ذکر آغاز و انجام آفریدگان که گذشته گشت بوجز تربیان که توان کرد و نیکوتر سخنی که توان گفت از آغاز با انجام برده هدیه پیشگاه خلافت قاهره سازم باشد که در ان درگاه قدس نوید موقع شهود یابد و خدمت بنده قابل قبول درگاه پادشاه جهان و کهف امان جهانیان شهنشاه معظم و ملک الملوک عالم مالک رقاب الامم السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابوالفتح والنصر والعلی السلطان فتحعلی شاه قاجار خلد الله ملکه گردد و این باب که مشتمل بر حکایت چند است از گذارش آنان که مردمی وار در سلم راستی پای مراد بر بساط مقصود نهاده اند در این صفحه بر دیگر ابواب از آن مقدم داشتم که پوینده گان طریق اخلاص و جویندگان سبیل نجات راپدار روشن شود که هیچ مایه هنر و حیلت مردم را وسیلت رستگاری بانجام تر از راستی نشواند بود و برهان صدق این مقال در کتب سماوی که بر انبیای مرسلین علیهم السلام نازل و بر پیغمبر آخرین و ختم مبین صلوات الله علیه و آله الطیبین فرود آمده و نجیده است که سزاوار اذعان و ایقان آن زیاده آنی باید یا جای انکاری ماند ملکه ارباب حکمت و خواص امت را با صابت رای روشن روشن و بیشترین مردم را به تجربت ایام ثابت خواهد بود که هیچ خاطر را مقبول و هیچگونه شرف را در خور شوان شد مگر بزیور صدق که هر پایه خدمت و طاعت که از روی خلوص عقیدت و صفای ارادت جوی صلت و نعمت را شایان خصوص در حضرت این پادشاه آگاه که مطاف و رسش کعبه سروش است و سرای عرشش اکنده و گوش هوش روشن روانش آینه کردار و گفتار انام است و معجز بیانش ترجمان وحی و الهام گنجایش مقام را سزاوار است توسل بردن گنجینه کنوز دقایق و حقایق و زیور صدر این حکایت را از خاتمه دیوان مبارک لمحه لطیفه که در عقد جواهر کلمات و آلاء حکم با درات سلک عبارات و اشارات پیوسته است درة التاج تالیف این باب آوردن و هم در حسن اختتامش بعنایت الله شمه از خاتمه کار پادشاهان جهان و بندگان درگاه خلافت نشان که بواسطه راست خدمتی و نیکوبندگی از نوازش خانه عنایت پادشاهی نشان کشور خدا در فرمان فرمای برتارک آرزو نهادند و دولت نهادن تا از مطالعه آن مقربان حضرت سلطنت را ارادت افزاید و محرومان خدمت خلافت را رغبت

پادشاه در مقابله بخشش حقیقت مرا ات ذات مصفی که انوار فیوضات الهی در آن تجلی نماید و فروغ آن بر اعیان ما سوا منعکس آید و انعکاس فیض با مواجهه صورت بندد و مواجهه نفوس مرتبش الله قدس را عبارت از خلوص ارادت است و این معنی باصابت تجربه روشن و ثابت زیرا که هر که از سعادات این محاذات گذشت سهم بلا را هدف گشت و هر که در مقابله این آفتاب نشست بهره پای کلف

امشب ای خامه فسانه سرای / از در راستی ترانه سرای
چند چند این فسانهای دروغ / بر دو از گوهر دروغ فروغ
چند چند این گزافهای بزرگ / از فریدون گرد و سلم سترگ
دو ثلاف این و آن گیدار / ورقی هم ز راستان بنگار
کلک تر ساز تا بگو گرای / بزرگ بر راستی سخن سرای
طبله پیش آر و مشک ناب بجوی / تن و جان پاک از گلاب بشوی
آب حیوان بخواه و پاک پرند / خدمتی نغز و دلپسند پر بند
کار این آرزو و سبیل مگیر / هرچه بینی که بیست همان بپذیر
کام بر دار با هزار هوس / هر نفس تازه کن هزار سپاس
رزم رنگ پر بنان بخرام / تا زمین بوس شهریار انام
شاه اقلیم بخش تاج ستان / ز هر اقلیم و ملک باج ستان
داور دهر شهریار جهان / راستین پادشاه پادشهان
همه شاه پادشاهی ده / هم شاهان برین گواهی ده
شاه یزدان پرست دیو شکار / اهرمن دشمن و فرشته کار
ملک الملک ملک تا ملکوت / عرصه آرای عرصه ناسوت
تاج بخش ملوک هفت اورنگ / فر یزدان خدیو هوشنگ
شاه فتحعلی که از شش تخت / تکیه داد و بچار بالش تخت
هم پرستار وار ماند بجای / پیش آن تخت گوهرین بپای
شاه و فرزان شاه و راهبنده / شاه فرزان ده و اوپذیرنده
دست شاهی که سالهای دراز / داشت بر پای بوس شاه نیاز
تا بر و شاه و تکیه گاه گرفت / تکیه بر بارگاه او گرفت
ملک موروث شاه کاران بود / اگر آشوب چیز و ویران بود
برق شمشیر شاه و دشمن سوز / شه برآشوب و فتنه خرمن سوز
با تمیز سشهرهای فراخ / برانگنده گنبدی فراخ
هیچ از ایرانیان خراج نخواست / گنج بخشود و شان و باج نخواست
باز دیگر گلهای دو را دست / خسروان خسرو خدای پرست
بسر ریخ اژد و اسپکر / بسته گنجهای ... ور
بر همه زنگ و هند باج نهاد / با همه هندوستان خراج نهاد
هر چو خسرو گجی پرستان داد / ایزدش صد زر ستان داد
لیک آن کافران ... بسر بگنج / کاروان کاروان خزانه و گنج
از همه هند و شهرهای فرنگ / هم ز منوچهر تا حبت و زرنگ
بوسه شه را رایگان بکام / شاه بخشیده رایگان تمام
بخاجه زدی نشسته بخشم / کرش ایستاده گرسنه چشم
آن یکی را اشاره هفت اقلیم / آن یکی را ز هشت نعیم
چیره شاهان ز شهریاری او / شگفته از بزرگواری او
کسی از خاک این سرشت ندید / راستی را هم از بهشت ندید
کسی این پایه فر و هوش نداشت / خواجه هشی و ش هوش نداشت
بخت بر گشته ام درین پرگار / بچه یزدانم گرایش کار
بر و مرغ وهم تا بکجا / بر دو پایه هم تا بکجا
وهم آنجا که آشیانه نهند / قصر اقبالش آستانه نهند

بکجا نیم و پا دست داد حرف از که کبریا داد خود این جایگاه ره و بخت راه بر که ذات شاه بخت
باشد این نقد را عیب دگر جو جهان خسروی شمار دگر از فرش چو حوادث بر خدای که هرکه گرد زین جهان بگذرای
بجز وی صفات [illegible] ذات ده دره از کمال هرچه صفات پاک جانش از آن سرشته کرد تن رخشانش از فرشته کرد
دلش از نور معرفت بوجهت خویشتن را بجوشش بشناخت پرده از روی کار باز گرفت سایه خویش را فراز گرفت
شاه را بر فراز تخت نشاند گیتی اندر پناه بخت نشاند خرم شاهی برادرش بنشست پادشاهیش جاودانه نشست
ملک از عدلش قرار گرفت رهش ایام در کنار گرفت شد به دوران عدلش از آغاز کبک و تیهو هم آشیانه باز
کله بارگه راه دشت گرفت [illegible] گرفت کار دوران این از عراق [illegible] ناله زنار کان گرفت برزد
هفته از بس شاه خار نشین صحن ایران نگارخانه چین شهر در شهر حجله گاه عروس ملک در ملک بانگ بربط و کوس
دشت در دشت [illegible] گاه کوه در کوه [illegible] سپاه ظلم در خواب و عدل شد بیدار کار [illegible] آن و این بکار
هرکجا فتنه اسیر کمند هرکجا ظالمی بزندان بند هرکجا خسروی بخاک نیاز برده بر آستان شاه نماز
هرکجا دل بمهر شاه قرین هرکجا سر بحکم شاه [illegible] هرکجا [illegible] دشمن شاه هرکجا آه [illegible] همراه
هرکجا لب بآفرین خدای هرکجا دست بآستین دعای فارغ ایام از همه آشوب هرچه [illegible] عیش داد بخوب
مرد دهقان [illegible] شاه [illegible] ماه [illegible] آتش در سبوی آب [illegible]
در همه ملک [illegible] نماند کم ز قارون یکی گدای نماند [illegible] شاه شاه نژاد همه پاکیزه خوی و پاک نهاد
تخت و دیهیم [illegible] بجهان شاه و شاه را [illegible] همه آفاق گیر و ملک ستان همه [illegible] و سام ستان
همه خورشید رای و روشن رای همه فولاد [illegible] هرکجا بزم عیش فرمای هرکجا رزم [illegible]
گرد کرده جهان پراکنده گوش بر حکم شاه آکنده هم بدستور شاه عدل گرای [illegible]
کشور آراسته چو باغ بهشت ملک معمور گشته خشت بخشت ملک آسوده [illegible] تن شیران بچرم گور کند
[illegible] آسمان [illegible] [illegible] عقده گشای از [illegible] سپهر [illegible] [illegible] چرخ تمام
گاه آهنگ عیش [illegible] همه [illegible] هرکجا جشن خسروانه نهند شادی آنجا بجا [illegible] نهند
گوش ملک را صلای [illegible] گنج قارون [illegible] [illegible] بخشش [illegible] پایه تخت تاج ماه شود
شاه بر تخت با هزار شکوه خسروان انجمن کرده گروه چون پرستندگان ستاده بپای [illegible] بپای
آن یکی [illegible] وان دگر گفتگوی [illegible] آن یکی رای کار [illegible] وان دوم [illegible]
آن ز [illegible] شکوه آغازد وان ز مغرب زمین سخن سازد هر یکی داوری ز کشور خویش برده بر آستان داور خویش

خاک [illegible] که از امید دل در اندیشه [illegible] نومید گرم شد و چاره [illegible] دست [illegible] بر بنا [illegible]
[illegible] آرزو شان [illegible] [illegible] از این سرای امید کام کاران [illegible] امید
[illegible] [illegible] شرق تا غرب هرکجا شاهیست [illegible]
[illegible] [illegible] روزگاری خجسته و شاهی خوش [illegible] کار [illegible] خوش
عیش [illegible] [illegible] مستی [illegible] [illegible] عهد [illegible]
[illegible] ای خوش آن روز [illegible] [illegible] سایه [illegible]
[illegible] آسمان بلند شاه را [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] خانه [illegible] بام گرفت [illegible] شمشیر در نیام گرفت مرغ دستان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] کوس دولت [illegible] [illegible] دعای دولت شاه
بجهان [illegible] سپید و سیاه بجهان [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] بر جهان آفرین ستایش کن دولت شاه [illegible] هرچه [illegible] آرزو و کام بخواه
این جهان [illegible] [illegible] تن که با مهر شاه جانش مباد جان که نه خاک او روانش مباد
[illegible] آسمان [illegible] [illegible] اقبال [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] خاک درگاه او ستاره و مهر [illegible] نام [illegible]
بودرش خسروان خراج گذار همه فرخ [illegible] باج گذار

در فضیلت صدق و راستی

آورده‌اند که سلیمان نبی علیه السلام [illegible] گفت با همه شرط صحبت بجای آوردم و از هر یک پسری آید و در راه خدای تبارک و تعالی حق جهاد بجای آرند [illegible] چون این سخن را مقرون [illegible] نگفت [illegible] فرزندی نیامد مگر [illegible] که او را [illegible] چشم و گوش و دست و پای نبود سلیمان علیه السلام را [illegible] بر آن [illegible] روی داده صورت واقعه با آصف در میان گذاشت آصف گفت [illegible] بخوانیم با کودک [illegible] بجز خدای کسی را بر آن وقوف نباشد [illegible] حضرت رب العزة [illegible] شاید خدای تعالی [illegible] و شفاعت [illegible] حضرت سلیمان علیه السلام گفت [illegible] حضرت رب العزة چشم و گوش [illegible] آصف گفت [illegible] حضرت [illegible] التماس [illegible]

خاطر رضا باجابت این مسئلت نداده‌ام حق سبحانه و تعالی دست دیگر آن طفل را عطا فرمود و بخشید گفت خدای دانا است که با وجود این نا خجسته
که سوء مرا بر حسب بسیار بوده است هرگاه در روی من میل خاطر خرسند نشود با او دارم ایزد تعالی عضو دیگر آن کودک را عنایت فرمود و این
این کیفیت بعرض حضرتش هم داده‌اند از زمان حضرت سلیمان علیه السلام نامه نوشتن معاویه بحضرت امیرالمؤمنین علیه السلام و فرستادن آنحضرت طرماح با نامه
در خبر است که حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام از حرب جمل عود فرمود معاویه بن ابوسفیان بسوی آنحضرت بهر باب نامه نوشت که ترجمانش همه
این است که یا علی متابعت کردی چیزی را که ترا زیان کند و ترک دادی آنچه را که نفع داشت و ترا مخالفت کردی کتاب خدا و سنت نبی را و به
تحقیق رسید بمن آنچه کردی با حواری رسول خدا طلحه و زبیر و ام المؤمنین عایشه پس بخدا که هر آینه بزنم ترا بشهابی که آب [illegible] او را
نه بادی نه پراند او را چون [illegible] روشن کرد و [illegible] پس ترا معذور گرداند لشکر و استعداد جنگ تو
چون آن کتاب با صواب بآنحضرت رسید بخواند و بر مضمون آن [illegible] نوشت که این نامه ایست از بندهٔ خدا به پسر ابوسفیان از بنده خدا و از پسر بنده
خدا و برادر رسول خدا و وصی او و پدر حسن و حسین علی بن ابی طالب کشنده جد تو و خال تو و در روز بدر [illegible] ایشان را یاد کردم قوم
ترا و شمشیری که کشتم آنان را آن اینک با من است [illegible] و زور بازوی من بر ثبات است از بدن من و تو [illegible] و الحق از پروردگار
من چنانکه نبی صلی الله علیه و آله مختار است و در دست من گرفتم بجز از خدا و بدل اسلام دین دیگر اختیار کرده‌ام دینی غیر محمد رسول
خدا و هیچ چیزی که دیدم پس تو در رای خود و مبالغت کن و کوشش نما و هیچ تقصیری مکن که بتحقیق شیطان بر تو غالب گشته و جهل
و گمراهی ترا معذور کرده و نزد و بسته [illegible] این طایفان که بکدام جای بازگشت ایشان است پس آن نامه را بپیچید و مهر فرمود و طرماح
را داد و فرمود که این بمعاویه بر و جواب بیاور طرماح آن نامه را گرفت و بر اشتر سرخ موی نشست و بسرعت روانه شد چون بدمشق رسید
برادر برای معاویه جمعی نشسته بودند او را دیدند گفتند ای اعرابی بدوی آمده و بیائید با او استهزا کنیم و این طرماح بسر عدوی مرد فصیح
و طویل قامت بود اصحاب معاویه گفتند ای اعرابی از آسمان خبر داری گفت هو الله فی السموات و ملک الموت فی الهواء و امیرالمؤمنین علی علیه السلام
فی القفا فاستعدوا یا معشر الاشقیاء و الشقاء ما نزل من البلاء گفتند از کجا آمده گفت از نزد قدوه اولیاء قبله اصفیاء سلطان انبیا گفتند
که اراده‌ای گفت این دعی منافق را آن کس که او را بر خود امیر پندارید پس معاویه را از کار او آگاهی دادند یزید را گفت برادر را
نشیند و او را بخواند یزید پاک را بر روی پلید از غربی بود و او را شکر داشت چون طرماح بر او گذشت بدیدش پس گریست
گفت کیست این مرد این همزم که دیده‌اند حلقوم و حلقوم او را یزید بخت بر پیچیده و خواست او را بکشد نا چار خشم فرو خورد و گفت
السلام علیک یا اعرابی امیرالمؤمنین ترا سلام میگوید گفت سلام او را که فرستاده با من است چون طرماح نزدیک معاویه رسید و حجاب را
برداشته گفتند فاخلع نعلیک هذا بساط الامیر گفت این وادی مقدس است پس نزدیک شد بمعاویه و دید او را بر تخت تکیه کرده گفت
السلام علیک ایها الملک القاضی معاویه گفت چرا نگفتی یا امیرالمؤمنین گفت موشان امیر که ترا بر ما امیر کرد پس گفت ای اعرابی با خود چه آورده
گفت کتابی مختوم گفت بر او و گفت کراهت دارم بر بساط تو پای نهم گفت بوزیر من عمرو عاص ده گفت ظالم امیری و خاین وزیری گفت که
که پسر او را گفت شاد و خندیدیم با هیچ چگونه خوشنود و شویم بعزت او معاویه گفت پس در اخذ کتاب حیله حجت گفت ایلکه از جای خود برخیزی و این
جهت خود بستانی معاویه چنان کرده نامه بخواند و گفت چگونه که اشتی تو بالای خود را گفت چون بدر طالع و در حوالی او اصحاب او چون
نجوم هر چه امر کند بشتابند و فرمان برند و از هر چه نهی فرماید اجتناب نمایند پیش پای او در لشکری که اگر ملک الموت هیچ قصه نیابد که اگر از کجا
کند و هیچ کوهی در راه او نیاید که اگر از پست گشت گفت حسین علیه السلام را چگونه که اشتی گفت که داشتم ایشان را او جوان پاک و پرهیزکار
کامل و عالم که اصلاح می‌دهد کار دنیا و آخرت کرد ایشان پس عمرو عاص گفت که این مرد بدوی است بدیع حال خوشنود و مش کرد معاویه گفت
ای اعرابی جایزه بستانی گفت بخواهم جان از تن و روح از بدن تو بستانم چگونه مال بستانم معاویه گفت آورد و ده هزار درم بیاوردند
پس گفت ای اعرابی دوست داری که زیاده کنم گفت خدا دوست دارد و این را پس گفت ده هزار درم بر او بیفزایید اعرابی گفت آزاد تر
بده که روی گفت تا سی هزار درم بیاورند چون ساعتی گذشت که چیزی نیاورد طرماح گفت ای معاویه مرا جایزه ولی گفتی که آن را من دیدم و نه تو
چنان بود که بادی بر کری گذرد معاویه گفت شتاب سی هزار درم بیاورد و نه چون زر گرفت تا دیری ساکن ماند و هیچ تکلم نکرد پس
روی گفت جایزه امیرالمؤمنین چگونه دیدی گفت مال المسلمین من خزانه رب العالمین اخذه عبد من عباد الله الصالحین معاویه گفت و الله ای
اعرابی تمام دنیا را بر من تنگ و تاریک گردانیدی پس فرمود تا جواب بنوشتند من عبد الله بن عبد الله معاویه بن ابی سفیان الی علی بن ابی
طالب علیه السلام اما بعد الا و انی فانی بالف مقاتل مع کل مقاتل الف حبل من خردل و عدد و معهم مقاتل هر آینه مردان جنگی را بر تو نامزد گنم با هر
روی هزار اشتر از سپیدان باشد و عدد آن سپیدان با ایشان مردان جنگی باشند طرماح گفت سبحان الله که امین شما دروغ گو تر است
ترا کاتب تو اگر اهل مغرب و مشرق جمع شوند بدین عدد نرسند پس معاویه با اهل مجلس گفت اگر ملک خود را به تمامی بر روی را از شما هم عشر عشیر
آن او انکند چنانکه این اعرابی کرد عمرو بن العاص گفت اگر ما بدانیم که ترا نزدیک خدا و رسول خدا آن مرتبه است که علی را و بدانیم که بر تو هیچی
چنان که علی بهتر از این او کسیم که آن اعرابی کرد معاویه گفت و الله ای عمرو این کلام تو سخت تر از کلام اعرابی است مخالفت ابوالضحاک از محمد امین
در مدح کنیزک اواب احمد ثابت کرده پدر مرا ابوالحسن ابوالضحاک الضبی تمام بود و پیوسته نزد او بشدی و مرا بر کاه کاه با خود بردی باری پدرم
او را گفت در این سپته تازه که خدمت کنند و خیرات و صلات از تو منقطع شده و انقطاعی زیاده از آن چگونه نه کا غیرت کنی و ایام بوقت
گذاری و احتیاجات با حرمت و اسراف رفت ابوالضحاک گفت بر که واقف من تمام از بقایای انعام و عطای محمد امین و کنیزک اوست و آنچنان بود
که روزی محمد امین مرا گفت تو مرا مصاحب و همدم هستی یا از کنیزکان که سر آمد خوبان روزگار بود و در فنون موسیقی در غایت تمام داردو
را شنیده شود ذکر و اینه حیله آن که قدم جز رضای او شرام نزد و دقیقه‌ای از اسلوب ندارم و او بر بستیانی بختم واقف به منزلت خود بشناختم
شناخته بر او از او مسرور و هر روز که بیاید دوی که هیچ رنج داده او امروز او را کنیزک دیگر حاضر کنم تو باید بسماع و انبساط
خاطر کنی و بر عهد و قول او را هیچ تکمیل افزا ما و آنکه را است خواه و انکار کنی و چون کنیزک دیگر آغاز سماع کند بر شطا
و انبساط آغاز کنی و جامه چاک کنی و او بر تحسین بیع کنی این گفت و بر محاضر در شد و کنیزکان را طلب فرمود چون در آمدند منظور گردید

دانشمندم و از شاه و جمال او مدهوش و متحیر ماندم او مرا دست و در بر و دلگشای گرفت و آغاز آغاز کرد و چندانکه مجامعت خواستم صبر از مشاهده او نتوانستم
نمود و این فراموش کردم و الطاف پیش آوردم و پای من از این هزار تحسین بر آمد چندانکه این لب بگزید و چشم عتاب در من دید و دیده از دور
گرم شد و برگ جان کشتم و هیچ از عقوبت نترسیدم و اصلا بوی کنیزک دیگر ندیدم و چون نوبت سرود او رسید و مرا نشستم و آثار کراهت با چندان
از من ظاهر شد دیگر بار که منی تحسین آواز بر کشید فریاد و تحسین بر آوردم و برقص و سماع در آمدم و شرط ادب طی بجای آوردم جامه بدریدم
این از من بخشم آمد و بعد ترم بر انداخت و فرمود دیگرم بخدمت او بار ندهند چون از آن حضرت برون آمدم چندانکه واسطه انجم و مستی بهانه
آوردم و در گرفت و عنیفه بر سر رضا نیامد و بیکباره از شفاعت یاران مأیوس ماندم ایام محنت امتداد یافت و پریشانی زبر من استیلا نمود
رسول این آمد و مرا بشارت بخدمت او داد چون برو حاضر شدم شراب خواست و همان کنیزک را طلب فرمود آن نازنین در آمد و
ترانه آغاز کرد و همت تمام و کلفت نظر انشاد هم و او باز داشتم و از هیچ تحسین نگفتم این در خنده شد و فرمود چندانکه خواهی تحسین کن و نشاط
ساز که خدای تعالی براستی تو بخشود و خلاف فرمان من موجب بهبودی روزگار تو شد ایک یار من مهربان و آن از سر بدر کرده و دایم
بکام من تو میگذارد و امروز از کار تو او را بیاد آمد و از من التماس ترا نمود و خاطر مرا از تو خوشنود خواست در خواست او را
اجابت کردم و او را ده هزار درم انعام فرمودم و او نیز از خود ده هزار درم بخود دیگر [illegible] آن ایام روز مصاحب فرمان من کرده
بودی و این کنیزک از تو رنجیده بودم و امروز نگشتی تو فرمان میداد خلاف رضای او جایزه داشتم من خدا را شکر گفتم و این را سبک
و تر بودم بر شادی و طرب افزودم و تحسین بلیغ گفتم چون از درگاه او بیجا شدم آن زر بمن آوردند و هیچ هفته نگذشتی که از جامهای
نفیس و جواهر قیمتی آن جاریه مرا پنهان این فرستادی و او را بر آن نداشتی که مرا انعام فرماید و هیچ بزم نیاراستی که مرا در خواست
ننمودی و آنچه دیده و این ایام را شادم از آن روز است **ذکر سخنان صدق آمیز مرد دهقان با حجاج بن یوسف ثقفی** آورده اند که حجاج
روزی در اشتداد گرما پیاده و با تنی از خواص از مدینه بیرون آمد و تفرج کنان همی رفت دهقانی را دید که زراعت همی کرد از وی پرسید
که حجاج را شناسی گفت نه گفت هیچ دانی چگونه کسی است گفت بد نام و زشت کردار و غدار و همواره تن بعصیان کند [illegible] هیچ [illegible]
[illegible] و حجاج گفت این بد صفات ناپسندیده مرا است دهقان او را بشناخت گفت تو مرا شناسی گفت نه گفت من یکی از ممالیک این
[illegible] از آن روز است حجاج بخندید و از او درگذشت **ذکر صدق گفتار مرد دهقان با شاه یحیی**
در روضة الصفا مسطور است که برادرزاده شاه شجاع شاه یحیی پادشاه [illegible] پیوسته [illegible] خویش [illegible]
فتنه ای انگیخت و فساد می کرد و گویند روزی بشکار رفت و از لشکر جدا ماند و شاه در صحرا [illegible]
[illegible] مشغول [illegible] پرسید که [illegible]
[illegible] آن شخص چون شاه یحیی را [illegible] شاه یحیی چندان [illegible]
[illegible] شاه یحیی گفت [illegible] برگاه حاضر شو تا [illegible]

تحفه بود که دیوانی از برای تو نثار حاصل کنم روستائیان [illegible] و هر چند مبالغه فرمود [illegible] خاطر باز دید آن شخص گفت نخواهم
[illegible] شاه یحیی از موجب آن پرسید جواب داد تو جوان [illegible] بر زمین انداز [illegible] سخن تو نشنود شاه
یحیی در خنده افتاد و گفت [illegible] از تصرف بسیار راست آید [illegible] مزارع و [illegible]
یحیی چون [illegible] گفت چون شخصی [illegible] ابیات [illegible] آمد مرا اعلام کنید آن شخص [illegible]
[illegible] گفت چون شخص [illegible] آمد مرا اعلام کنید آن شخص [illegible] شاه یحیی [illegible]
[illegible] چون روستائی [illegible] شاه یحیی را بشناخت از غایت خوف بر روی در افتاد شاه گفت مترس [illegible] دهقان [illegible]
دینار [illegible] شاه [illegible] فرمود که [illegible] و گفت [illegible] بر زمین [illegible]
[illegible] پوشیده [illegible] مذکور گفت [illegible] **ذکر جاسوس شاه**
یحیی برادر شاه شجاع با شاه شجاع آورده اند که همین شاه یحیی شخصی را بجاسوسی بشیراز فرستاد تا معلوم کند که شاه شجاع در آن زمستان متوجه
یزد خواهد شد یا نه آن شخص بشیراز آمده [illegible] ملاقات نموده [illegible] گفت [illegible]
جانب یزد [illegible] شاه شجاع صورت حال [illegible] جاسوس [illegible] شاه شجاع [illegible] پرسید که چه کسی
[illegible] آن شخص گفت که مرا شاه یحیی فرستاده تا معلوم کنم که پادشاه این زمستان [illegible] خواهد آمد یا نه و چون
[illegible] شاه شجاع در خنده افتاد و فرمود که [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] شاه شجاع [illegible]
چون [illegible] گفت [illegible] شاه شجاع [illegible]
[illegible] **ذکر سخنان صدق آمیز مردی اعرابی با هشام** هشام ابن عبد الملک [illegible]
[illegible] پرسید که [illegible]
[illegible] جواب [illegible]
[illegible] هشام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] هشام گفت [illegible] قریش [illegible]
قریش [illegible] هشام گفت [illegible]

و برادران ایشان برابری نتوانند کرد و هیچ طایفه از قوم بنی هاشم نتوانند کشید پس در خنده شد گفت مرحبا یا اخا چرا نسب خود را پوشیده داشتی و را
[illegible] و خود و بچگان که داشتی بگو تا بدانند که پسندیده نسبی داری و ستوده خاندانی شرمت از این نسب باد و گر نشنیده که بنی امیه در زمان جاهلیت
[illegible] کردند و چون سلطان شدند دست بحقوق خاندان نبوت دراز کردند و رئیس شما در زمان پیش خاری بود و حالا جا [illegible] در جبل گرگ
[illegible] کردند و دری [illegible] بنا نهادند و از احکام جابر [illegible] و بگواهی حضرت سید المرسلین صلوات الله علیه و آله شما از اهل دوزخید
و مردان شما از نیک [illegible] و زنان شما از شهوت مستور [illegible] صاحب لوای بود و [illegible] از شماتت دهند که
عرب بود و نیز [illegible] ابوسفیان که در زمان جاهلیت [illegible] بود و چون کارش بالا گرفت چند نوبت لشکر [illegible] اشرف کا
ینات کشید و آنحضرت را از خود آزرده و بعد از آن [illegible] در حوزه اسلام در آمد [illegible] اعتقاد و توفیق نیافت شما را [illegible]
[illegible] معاویه که حضرت رسول صلوات الله علیه و آله [illegible] مرتبه [illegible] و با این [illegible] آن حضرت محاربات کرد و زیاد ولد
الزنا را [illegible] علی ساخت و ذات [illegible] که منکوحه او بود طلاق داد و در نکاح آورد و [illegible] بجایش یزید را
ولیعهد کرد و [illegible] رسول [illegible] صلوات الله علیه و آله [illegible] بدعتی گذاشت و بر اولاد آن حضرت ستمها روا داشت و
عقبه ابن ابی معیط که محمد رسول صلوات الله علیه و آله [illegible] از قریش [illegible] ساخت و [illegible] خویشان [illegible]
و چون [illegible] پسندیده و شماتت و [illegible] [illegible]
یاران [illegible] اگر خواهید چند [illegible] [illegible] که فاضل ترین [illegible]
شما [illegible] ترین امیران شما بود و حجاج [illegible] و [illegible] مردم [illegible] خاندان نبوت از ایشان [illegible]
و ایشان [illegible] [illegible]
شما [illegible] [illegible] بود و چون [illegible] از این سخنان و امثال آن [illegible] هشام [illegible] در جواب چه گوید [illegible]
عثمان [illegible] معروف و غلام خود را پرسید [illegible] هیچ از سخنان آن [illegible] گفت [illegible]
از [illegible] هشام گفت [illegible]
[illegible] هشام [illegible]
او برد و [illegible] هشام [illegible]
[illegible] هشام گفت تمام حکایت [illegible] هشام [illegible] ذکر نخان دیوانه فرزانه با سلطان محمود و حسن میمندی و در
جواب که روزی در شهر غزنین سلطان محمود و خواجه حسن میمندی [illegible]
بودند و [illegible] سلطان چون او را [illegible]
سلطان شاگفت دیوانه چون نظر کرد و غلامان صاحب جمال در رکاب سلطان دید گفت ای غلام آدمی این غلام را بخنده [illegible] و گفت [illegible]

دو هزار دینار [illegible] سلطان گفت [illegible] دیوانه گفت [illegible] خوب صورت داری [illegible] غلامان [illegible]
روی [illegible] و گفت این بنده [illegible] این جوان [illegible] این نوع [illegible]
[illegible] سلطان را [illegible] خوش آمد و آن دیوانه را [illegible] ساخت در صدق گفتار ریحان خادم با فضل بن سهل وزیر مأمون
[illegible] که چون فضل سهل وزیر مأمون شد [illegible] مأمون [illegible] [illegible] مأمون [illegible]
[illegible] ریحان نام [illegible] [illegible] عبد الله [illegible]
[illegible] فضل سهل [illegible] مأمون [illegible] فضل [illegible] آمد [illegible]
خادم را پرسید که امیر المؤمنین چه می کند گفت شطرنج می بازد و فضل سهل [illegible] مأمون [illegible] شطرنج [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible] شطرنج [illegible]
و امیر المؤمنین [illegible] مشغول [illegible] مأمون [illegible] امیر المؤمنین [illegible]
خلیفه [illegible]
[illegible] این حکایت [illegible] فضل سهل [illegible] ریحان [illegible] فضل سهل [illegible] ریحان گفت
[illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible]
آن [illegible] فضل [illegible] فضل سهل [illegible] هزار درهم دیگر انعام
[illegible] و از این حکایت کمال [illegible] فضل [illegible] صدق [illegible] حکایت شخصی از اهل جزیره آهن در حقیقت معنی صدق و راستی
صاحب عین [illegible] از اهل جزیره آهن [illegible] جنگل که در اطراف [illegible]
و آن کوهی است [illegible] و کسی [illegible] عظیم [illegible]
[illegible] آتش [illegible] کوه و آتش [illegible]
کسی [illegible] آن کوه [illegible] عظیم [illegible]
[illegible] یاران [illegible]
[illegible] رسیدیم [illegible]
[illegible] بعد از دو سال [illegible]
[illegible] بعد از مفارقت
[illegible] انشتم [illegible]

و مرد کوه‌نوردی که از حسن او باز گفتم گفت ترا زودیک چه اینجا بیایی گفتم نتوانستم و دم راه رفتن نتوانستم دستم گرفت و فرمود این کی
در خدمت او روان در ساعت بقریه رسیدیم دل نشین و خرم که آن خواجه ماندیم و بکن مینا بردم همه بر من آمدند و ملاطفت آغاز
کردند و شرایط خوردن و آسایش مرا فراهم داشتند چون پرده‌ام آن شخص مرا گفت اگر خواهی در همین جا بمان تا ترا برگ آسایش و قوت
فراهم داریم گفت اجابت داشتم بیشتر ملازمت چاق خواهرت که زن بستانم و دروغ گویم و نماز را ترک کنم برین جماعت قبول نمودم
عورتی مرا به نکاح در آورد و که با آن حسن و صلاح در بهشت حور ماند و در بستان و آنکه و هر برگ فراغت فراهم آورده که خدا را شکر
گزاری و ذکر او بجا دارم که گاهی غفلت از کفر و جاهلی خیزد و هر کار دستی پیش آید مرا گوی نامش پرسیدیم گفت عبدالوهاب
دیری برآمد که با آن عورت بشادی بسر آوردم و هیچ اندیشه از غم ایام بخاطر نیاید و خدا را فرزندی کرامت فرمود روزی آن
عورت بکار نشسته فرزند مرا گذاشت پس از ساعتی در گریه شد تا کودک را گفتم بگذار که عورت آمد در حال عبدالوهاب حاضر شد و مرا گفت
از خدای بشرم نداری که دروغ گویی عذر خواستم مرا توبه داد و فرمود دیگر خلاف مکن چون … دیگر برآمد آن عورت بدستور
… از خانه بیرون شد و کودک را پر دو برکشید آمد زن چون باز آمد از خشم گفتم چه بسیار زد و آمدی آن عورت در گریه
شد گفت بهشت و دروغ گو تا میان من و خود مفارقت آری در این حال عبدالوهاب در رسید و مرا عتاب گفت و مواخذه فرمود عذر
خواستم از من در گذشت دیگر بار عبدالوهاب با جمعی بر در سرای من حاضر بودند از هر جا جنسی داشتند عورت من پاره‌ای گوشت که در آتش
داشت … چیزی ازان بخورد زن را گفتم مرغ تمامی … را بخورد و آورد … از خشم آمده بر فتند و عبدالوهاب با من
عتاب آغاز کرد و فرمود که دروغ گفتی … پیغمبر صلوات الله علیه و آله فرمود الکذاب لا امتی …
از تو درگذشتیم اینک از جای برخیز و ازین قریه برون رو تا شامت تو عذاب خدای بما نازل نشود چندانکه لابه کردم … عذر
جستم سود نکرد و عبدالوهاب مرا گفت از جای خیز چون عهد شکستی و دروغ گفتی دیگر موافقت ما را نشاید و مرا از قریه بیرون آورد
تا آن معموره از نظر غایب شد پس مرا گفت بسلامت برو و من بعد هر کجا باشی راست بین و راست گو باش که خدا راستان را دوست
دارد و از نظر من غایب شد چندانکه گشتم آن معموره و خانه خود نجستم و سراسیمه هر سوی شتافتم تا این موطن قدیم یافتم شنیدن سلطان
محمود غازی سر خواهران حبشی سلطان محمود در لباس درویشان بر در سرای پیر … که دختر کان نشسته بودند یکی گیرا از آرزوی خود گفته بود
داشتند یکی گفت چه بودی که سلطان مرا زن کردی و دیگری میگفت مرا بسعادت خدمت کاری حرم سلطان … آرزو داشت
و بزرگترین ایشان که همتی بزرگ داشت و حسن بی نظیر … تمام گفت خدا تواناست که سلطان را خدمت کار من کند که موزه و سجاده
ام بکام آرد خواهران او را ملامت کردند سلطان حکایت ایشان تمام بشنید دیگر روز ایشان را … حاضر کرد …
فرمود خواهران را … که مطابق آرزوی … بود گفت سلطان را بقا باد آرزو بزرگ داشتم و می خواستم که در سلک خادمان حرم در آیم
سلطان رضا داده چنان کرد و آن دیگر را نیز خدمتی در حرم تعیین فرمود و خواهر بزرگ تر را پرسید که ترا چه آرزو بود همان سخن گفت که بش

با خواهران سلطان فرمود تا او را از شهر بیرون بردند و در بیابانی تنها گذاشتند دختر را دل قوی بود و بکرم خدا اعتماد داشت مناجات
کرد و سخنان دردناک گفت و بسیار دل بر هلاک نهاده بود تا … بجای آورد و در همان صحرا … چون چنان کرد
از آن چشمه تابناک بر آید ایزد پاک بر او بخشود و پیش گنجی عظیم نهاده شد بر آن بخشایش سپاس کرد و … حوالت … بود
… دیگر … آمدند و … شهر دختر … و در الصورت شاهوار ساخت و لباس فاخر پوشید و از آن
گنج فراخ کاخی بزرگ ساخت و غلامان پاکیزه خرید و صلای کرم در داد و درویشان را نوازش نمود و زنی حسن و کرم
او بهر سو در شد سلطان را از حال او آگاهی داد … را در لباس مبدل نزد او آمد … دختر او را بشناخت و شرط
دلبری بجای آورد و بسیار خاطر او … سلطان … وعده داد تا دختر … حیله …
… آنکه … حمام … سلطان … حوالت … دختر گفت موزه و سجاده را فراموش
کردیم سلطان گفت بر جای بمان من از جای بر داشته آوردم و چنان کرد و چون باز آمد دختر سجاده بگرفت و گسترده بسجده افتاد
شکر خدای بجای آورد و سلطان … دختر گفت … شتاب تا از حمام بر آمد … دارم چون از حمام
بر آمد سلطان را از کار خود آگاه ساخت محمود … پشیمان شد و … معذرت گفت … عذرا … خدای کریم
… سلطان … و برجرات … فرمود … اختیار کرد لمؤلفه هر کسی از همت والای خویش
میرسد … بتمنای خویش حکایت حجاج در شکارگاه با اعرابی و سخنان صدق آمیز اعرابی آورده اند که حجاج در شکارگاهی از لشکریان
جدا ماند … برآمد اعرابی دید نشسته و شتران … چون … حجاج را دید … برسید اعرابی گفت
که ازین بیابان با جامهای درخشان آید که لعنت خدای بر او باد حجاج هیچ نگفت و پیش او آمد و گفت السلام علیکم یا اعرابی گفت
لا علیک السلام و لا رحمة الله و لا برکاته حجاج از وی آب طلبید گفت … که من غلام تو نیستم حجاج فرود آمد و
آب خورد و پس گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست گفت رسول خدا حجاج گفت در حق علی بن ابی طالب چه گویی گفت از کرم و بزرگی
نام وی بر زبان … پس گفت چه گویی در حق عبد الملک بن مروان اعرابی هیچ نگفت حجاج گفت جواب من بگوی اعرابی گفت
… پرسیدی مرا گفت از آنکه فاسق و فاجر حجاج را بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ نگفت … مرغی … آوازی کرد اعرابی
گفت … حجاج … گفت این چه سوال است … گفت این مرغ مرا خبر داد که لشکری میرسد که سردار ایشان
تویی … و درین سخن بود که لشکر در رسید اعرابی چون آن را دید رنگ رویش متغیر شد حجاج فرمود تا وی را همراه ببردند چون روز
دیگر … و مردمان جمع آمدند اعرابی را طلبید و چون در آمد گفت السلام علیک ایها الامیر و رحمة الله و برکاته حجاج گفت
علیک السلام ای اعرابی من چنان نگویم که تو گفتی پس گفت طعام … اجازت دادم اعرابی
… گفت بسم الله … بعد از طعام پیش آید … حجاج بخندید … گفت هیچ میدانید که دیروز بر من

اعرابی چو کشته شده است اعرابی گفت اصلح الله الامیر سری که در میان من و تو گذشته است امروز فاش می‌کنی آن پسندیده نیست بعد از آن
حجاج گفت ای اعرابی ازین دو کار یکی اختیار کن یا پیش من باش که ترا از خاص خود کرده‌ام و یا راضی شو که ترا پیش عبدالملک
فرستم و آنچه گفته‌ای او را خبر کنم تا هر چه بخواهد حکم کند اعرابی گفت یک راه است صورت دیگر هم می‌توانی کرد گفت آن کدام است گفت
آنکه مرا بگذاری که به سلامت به دیار خود باز روم و دیگر نه تو مرا ببینی و نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا ده هزار درم وی را بدادند
و به دیار خودش فرستادند و بالله التوفیق **حکایت** آورده‌اند که حجاج وقتی به سیاست قومی از مجرمان فرمان داد یکی از ایشان گفت ای
امیر مرا حقی بر تو ثابت دارم حجاج گفت ترا بر من چه حق است گفت دشمن ترا وقتی میکرد و با تو سخنان فحش می‌گفت من او را منع
کردم و از دشنام تو باز داشتم حجاج گفت درین معنی گواه داری گفت آری و با اسیر دیگر اشاره کرد که دران مجمع بود گفت راست
میگوید من شنودم که او آن کس را از غیبت تو منع میکرد حجاج گفت تو آنجا بودی چرا مشارکت و موافقت ننمودی در منع دشنام من او گفت
من ترا دشمن میداشتم بر من لازم نبود که جانب ترا رعایت کنم حجاج فرمود تا هر دو را آزاد کردند یکی را به سبب حق وی و دیگری را به جهت صدق
وی و این مثل در میان مردم اشتهار یافت ان کان الکذب ینجی فالصدق انجی یعنی اگر دروغ کسی را برهاند پس راست رهاننده‌تر است
نظم راستی آنجا که علم برزند ❊ یاری حق دست بهم برزند ❊ راستی خویش نهان کس نکرد ❊ در سخن راست زیان کس نکرد ❊ چون
بحق راستی آری بجای ❊ شاهد گفتار تو باشد خدای ❊ و در خبر ابو عبدالله هروی است که فرمود **لا تنظروا الی طول رکوع الرجل**
و سجوده فان ذلک شیء قد اعتاده فلو ترکه استوحش لذلک ولکن انظروا الی صدق حدیثه و اداء امانته یعنی نظر مکنید بسوی طول رکوع مرد و سجود او که
این دو چیز عادت شده او را اگر ترک کند مستوحش شود ولیکن نظر کنید بسوی صدق گفتار او و ادا کردن او امانت را و در
حدیث است از آنجناب که فرمود **من صدق لسانه زکا عمله و من حسنت نیته زید فی رزقه و من حسن بره باهل بیته مد الله فی عمره** یعنی هر کس زبان
به راستی کشاد عمل خود را پاکیزه کرد و هر کس که نیکو ساخت نیت خویش را روزی خود را زیاد کرد و هر کس احسان نیک کرد با اهل
و عیال خود عمر خود را بسیار کرد و بالجمله احادیث فضیلت صدق از ائمه اطهار علیهم السلام بسیار وارد است بالفعل به همین قدر کفایت

در بیان صفت شکر و فضیلت ارباب صبر

الحمد لمن علی نعمائه والشکر علی آلائه والصلوة علی محمد و آله شکر مجد و نعمتهاست زیرا که استقامت دولتها و استدامت عزت اربابان بدو وصول تام
با ارمغان والا و افزون بتوسل آن صورت پذیرد کر از آثار رحمت است **و سیجزی الله الشاکرین** از زیادتی آن پاک و کرامت **لئن شکرتم**
لازیدنکم از خالق عناصر و افلاک است از حضرت خاتم انبیا و سید اصفیا منقول است
یعنی اجر اکل کننده شکرگذار مثل اجر روزه‌دار اجرخواه است و اجر عافیت یافته شکر
گذارنده اجر مبتلای صابر است و اجر عطا کننده شاکر چون محروم قانع است و چون ... مراتب رفیعه دوستان خداست و ایشان

که دوام آن از سه چیزست اول علمی که در نفس حاصل میشود و منتج میشود ازان شناختن منعم حقیقی دوم حالتی که در نفس پیدا شود و مراد این
حالت شادمانی است به نعمتی که بخود دارد و درجا جو یا منعم است و شناختن منعم آنست که اتصاف آن ذات متعال را به نعوت جمال
و جلال و تنزیه او از صفات نقصان و زوال بداند و کلمه طیبه **سبحان الله** اشاره بآن است و فیضان جود وجود بر جمیع کل ماهیات و دوام
انعام و احسان او را بر همه موجودات بشناسد تا او را مستحق حمد داند و کلمه شریفه **الحمد لله** اشاره باین مرتبه است و مرتبه چهارم اعتراف
بجهل و تقصیر و عجز از معرفت کنه کبریای ذات و جمال و جلال احدیت و اعتراف بعجز او از شکر نعمت و رعایت حقوق عبودیت است و فقره
علیه **لا اله الا الله** اشاره باین مرتبه است و صبر مفتاح نجات است چه از آنجا که نفس انسانی از حرکات بی‌نهایت لازمه جلب و ملزومات بی‌نهایت
ضروری فطرت است از سلسله اطمینان ناپیدا و از آرامش ورخوض بلا با قوه استقراری مهیا کرده و نسبی از صابران که در میدان ثبوت
که گوی سبقت ربوده و از بی موهومات ان که بواسطه اطمینان در عالم امن و امان آسوده‌اند با محنه دستیاری است که ابواب ... بر چهره
امید و آمال سعی و شکوه و کاری که سینه فرومایگان دین و دانش را مشروح از صنیف اضطراب باوج قرار و از مرتبه التهاب بدرجه
اطمینان رساند و هر که قدم در کوی مصابرت نهاد پا از کف توان گفت که صفت عزتش بخشد و آن کس که پای در بازار استقرار ...
متاع دانش پیما فرو شد و حقیقت صبر تحمل آلام است که تحت جسم را بروح را عارض گردد و بواسطه آن نفس را اضطراب حاصل
شود و هر کس را تحمل این گران ممکن نیست ملکه مخصوص با یاد نشانان درگاه قرب حضرت ذوالجلال و شیوه صدرنشینان بزم ولایت و
اصطفا و حضرت اقدس متعال است و بدانچه از نصوص قرآن مجید و از اخبار و صادق آثار ارباب عصمت معلوم میشود که بسیاری از انبیا و اولیا
را بحنت آزمایش خداوند متعال از مرتبه صبرات و بشارت داده خداوند جلیل صابران بر بلاد ابتلا را و در کلام حمید و فرقان مجید
وارد و **ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات وبشر الصابرین** یعنی هر آینه امتحان و آزمایش میکنیم شما را
بچیزی از ترس و گرسنگی و تلف نمودن از اموال و نفسهای و اولاد شما و ... بشارت ده ای محمد صابران را و از جمله صابران در بلاد
ابتلا حضرت ایوب علی نبینا و علیه السلام است که ذکر آن در السنه و افواه مشهور است در اسباب شدت محنت و الم و جمعیت آن حضرت
و احوال تحف بنظر آمده و بدانچه اعتماد بوده مرقوم گردید اهل تاریخ گفته‌اند که در زمان پیشین ابلیس بر آسمان عروج کردی و با ملائکه تکلم کرده کرد
سر او قات عزت گشتی و ملتمسات عرض نمودی و بعضی از انبیا بشرف اجابت اقتران یافتی چون از زوی ظاهر عبد و تصدق ایوب علیه السلام از
انبیای سلف در گذشت و شیطان از آنست بود و در هیچ باب مجال وسوسه و اغوا نیافته بود و حقد و حسد در باطن ناپاکش اشتعال و با وی عداوت
آغاز کرده و در آن اثنا خداوند از سرادق ... رسید که ای لعین ایوب بنی عبدیست صالح و صابر و شاکر تو استطاعت اغوا و اضلال
او نداری شیطان گفت من چگونه دست بر وی بیابم که حضرت تو این همه ثروت و مکنت بوی ارزانی داشته و چشم او را با مولا و رشید
روشن کرده‌ای و اگر آنچه بدو انعام کرده و ستانی تر الیه رو نسجده کنند و شکر تو اصلا بجا نیاورد و ... از طاعت و عبادت تو برتابد
خطاب الهی نازل شد که ای ابلیس دروغ گفتی و حق ترا در باره برگزیده ما خلاف و تهمت شیطان گفت مرا بر مال او اولاد و او مسلط گردان

برخی حال او همه از جمعیت و راحت و صحت و طاعت چون شاد و پایدار دید و که ترا بر اموال و اولاد ایوب تسلط دادم ابلیس جزئی بزرگ
اتباع و ذریت خود را جمع کرده صورت حال را با ایشان در میان نهاد و بعضی از آن جماعت را گفت تا اغنام و مواشی ایوب را در
آب غرق کردند و خود بصورت شبانان آمده از هلاک گوسفندان آن حضرت خبر داد و ایوب علیه السلام شیطان را شناخته فرمود شکر خدای را
که آنچه بفضل خود بما داده بود بکرم باز گرفت و اگر تو چیزی بودی باری تعالی ترا با گوسفندان هلاک کردی شیطان خایب و خاسر
بازگشته فوجی از اشرار زنان خود را گفت تا ضیاع و عقار و مزارع ایوب را آتش زده سوختند و خود بهیات یکی از دهکلای او آمده
گفت ای ایوب تو نماز میگذاری و حال آنکه آتش در مزروعات و درختان میوه دار تو افتاده تمامت بسوخت ایوب همان جواب بیان
کرد و ادای صلوة قیام نمودن گرفت شیطان ملول و محزون مراجعت کرده اصناف و اموال آن حضرت را فانی و معدوم گردانیده
او را از احوال هر یک خبر داد در جاحت و آن حضرت همان جواب اول باو رسانید و چون مقصود ابلیس از تلبیسات حاصل نشد بنیان خانه
را که اولاد او پسندیده صفاتش در آنجا بتعلیم مشغول بودند متزلزل گردانیده خانه بر سر ایشان فرود آورد و آن گاه نزد ایوب علیه السلام
آمده او را از آن واقعه ناخوش آگاه گردانید و آن بزرگوار دست دعا برداشته وقتی صبر زده مطلقا تغیری بحال خود راه نداد شیطان
گفت الهی ایوب علیه السلام میداند که آنچه از اموال و اولاد او تلف شده بهتر خواهد یافت بنابراین جزع نمی کند مرا بر جسد او تسلط ده تا
هرچه رای من باشد با او عمل کنم ندا رسید که ترا بر بدن وی مسلط گردانیدم الا لسان و دل و سمع و بصر و قلب چه لسان او برای ذکر
و سمعش برای استماع وحی و بصر بجهت مشاهده مصنوعات و دلش بجهت شکر مخصوص گردانیدم ابلیس فرصت یافته بصورت مردی ساحر آمده بادی
در بینی آن حضرت دمید و حرارت آن از اثر آن بمزاج ایوب راه یافت و خارشی در بدن پیدا شده مجموع پوست و گوشت او فرو ریخت
و آن حضرت جزع و فزع ننموده اظهار تألم ننمود و چون ایام مرض تمادی شده کرم در اعضای شریفش افتاد عفونت در وی
پدید آمد چنانکه ساکنان آنجا بعقوبه در بیرون قریه در اسحبه انتقال کردند و هیچ آفریده متعهد قیام نمی نمود الا رحمت که حرم محترم
آن حضرت بود چون قدر موجود در باب شوهر صرف نمود و از تعلقات دنیوی چیزی نماند روی بمزدوری آورد و آنچه که
بدست می افتاد صرف بیت صحت او تصدق میکرد و الصف و کریمه قوت لایموت وی میبرد ارباب خبر گفته اند که هر بار که حرم ایوب
بمزدوری رفتی ابلیس سر راه بر وی گرفته گفتی که ترا با چنین جمال و کمال مزدوری چرا باید کرد و حاصل محنت خود را صرف شوهری
باید نمود که مغضوب خداوند علی الاطلاق است اگر سخن مرا بشنوی من یکی از کسان اهل سحرم و دانم که چون ترک این بیمار ده و صحبت من گزینی ترا
در حباله نکاح در آورده باوج عزت و دولت رسانم حرم ایوب مطلقا بر کلمات ناهنجار او التفات نمی نمود تا که بخدمت ایوب
میرسید تمامی آن گفت و شنید معروض میداشت و ایوب هم وی گفت زنهار که کهنه وی انداه بخشی فریفته گردی که عوض آن
هوان ازین مهید اساس اغوای ابلیس است و چون اغوای آن لعین تاثیر نبخشید از طریقه معالجه طبیبی سر راه بر حرم گرفت بعد از
بسیار تمام گفت بنابر آنکه محنت امتداد یافته بجز گوشت خوک و شراب انگور مانع باشد حرم ایوب برامید صحت کوشش نموده

آن روز بهوش افتاده مجموع شراب و گوشت خوک داده بخدمت ایوب آورده معروض داشت طبیبی حاذق و حکیمی صادق که در علم ابدان
مهارت تمام داشت علاج چنین فرموده است باین گوشت و مجموع این شراب تصور داشته اگر رغبت نمائی و در بیابان که رنج بصحت و بلا به عافیت مبدل گردد ایوب
علیه السلام فرمود که عصیر انگور و گوشت خوک بر همه انبیا حرام است و ارتکاب آن از اکل یا طعام ترک مشکل از آن گفتم که آن شخص شیطان رجیم است
بعن او کار مکن بحق اسوگند که ازین مرض نجات یابم ترا صد چوب بزنم در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که روزی رحمت در طلب قوت هر چند گرد
خانها گشت کسی وی را چیزی نداد و عاقبت ابلیس برگشته شیطان خود را بصورت زاکنا نموده بروی ظاهر کرده گفت هر دو گیسوی خود
را ببریده و بمن ده تا برده و حق تو کرمی نمایم که بتمام محتاج ایوب را بهان ترتیب سازی بضرورت چنان کرده و طعام داده عازم خدمت
شوهر شد ابلیس لعین بر رحمت سبقت گرفته پیش ایوب حاضر آمده گفت که منکوحه ترا بر اقدام حرکتی ناپسندیده منسوب ساخته اند و هر دو گیسوی
او را بریده و چون نزد ایوب وی رسید گیسوان وی بریده دید بنابرین سوگند مذکور خورده که اگر صحت یابم ترا صد چوب بزنم و حرم محترم ایوب
از تهمت شیطان و سوگند شوی متبدل بوده همچنان بوظایف خدمت قیام می نمود و لباط تعهد مهد میداشت و ایوب نیز بر شدت بیت نوعی
تحمل میفرمود که مزیدی بر آن متصور نبود و حسب الطاقت لحظه از عبادت و وظایف شکر متقاعد نمیگشت چنانچه قاطبان عالم پاک و ساکنان
خطه خاک از حالت وی بحیرت افتاده و چون ابلیس این حالات مشاهده میکرد و نایره عداوت در نهاد آن بدنهاد بیشتر از پیشتر مشتعل میگردید
روزی خود را بصورت شخصی آراسته بر لشکران آن قبیله ظاهر ساخت و گفت ای مردمان بدانید که من یکی از فرشتگان مقربم و از فلک
چهارم مقام دارم و شما را از امری کلی خبر میدهم باید که بسمع قبول اصغا نمائید و آن خبر این است که ایوب بغضب خداوند باری تعالی
بروی غضب فرموده نام او از جریده انبیا محو شده و اکنون وی را ازین موضع دور افکنید تا از سخط الهی بر شما سرایت کند و ابلیس
امثال این سخنان بدان مردمان گفته ناپدید گشت و ایوب این سخن را از رحمت شنیده و از رنج و مشقت فراموش کرده از نجرت تمام روی
بقبله دعا آورده و گفت انی مسنی الشیطان [illegible] برکت این مناجات ابواب رحمت حضرت قاضی الحاجات بر روی کارش گشوده
آن زمان رنج و مشقت بسرآمده ایام صحت و عافیت رسید جبرئیل امین بفرمان حضرت رب العالمین بر وی نازل شد و تخت او را از حقیقت
قصه که ابلیس درباره رحمت اندیشیده بود خبر داد و پس از آن تهنیت صحت بدن و سلامتی حال گفت آنگاه دست وی را گرفته
از جایش برانگیخت و فرمود ارکض برجلک هذا مغتسل بارد و شراب ایوب پای راست خود را حرکت داده هر کرمی که بر بدن او بود فرو
ریخت و از زیر قدم او چشمه آب گرم پیدا شده و باشارت جبرئیل علیه السلام در آنجا غسل کرد و مجموع امراض و اسقامی که بر ظاهر بدن
او بود زایل گشت و خلعت اول سعادت نمودار گشت و بپای روح الامین پای چپ را حرکت داد چشمه آب سرد در تحت اقدام او
ظاهر گشته مقداری از آن آب بجرعه نمود هر علت و زحمتی که در باطنش بود بصحت مبدل شد و جبرئیل لباسی از بهشت آورده ملبس گردانید
هر دو بر آن نشستند رحمت که بجهت تحصیل قوت رفته بود مراجعت کرده چون ایوب را ندید فریاد بر آورد و زاری نمود آن گاه نزد جبرئیل
و ایوب آمده از ایشان پرسید که ازان مبتلا که درین جا اقامت داشت هیچ خبر دارید جبرئیل گفت اگر تو او را ببینی میشناسی ایوب ع

از حق جبرئیل در رسید و اشارت در رحمت وی را بشناخت و ایوب بجهت دفع سوگند صد چوب باریک بر یکدیگر بسته بر جرم خود فرود آورد و از عهده
آن یمین سوگند بیرون آمد و بمنزل خویش شتافت و چون در منزل خود قرار گرفت حضرت قادر بیچون بدستور سابق خیل و حواشی و دواب
و مواشی و مال و دولت به وی ارزانی داشت و بعضی از مورخان و مفسران گفته اند که حضرت قیوم فرزندان او را بجال حیات باز آورده و
بعضی بر آنند که اولاد مجدد وی کرامت فرمود و منقول است که چون ایوب برای خویش باز آمد از وقت عصر تا هنگام شام بفرمان خالق آسمان و زمین
ملخ زرین بر خانه او بارید یا از آن ملخها برگرفت و ایوب علیه السلام آنرا بر داشته بعضی از این حرکت تعجب نمودند انکاری در خاطر
گذرانیدند آن حضرت بفراست دانسته فرمود که این برکت خداوند است جل شانه و برکت هر چه بیشتر بهتر صاحب کتاب معارف آورده است که قبر
ایوب علیه السلام در اراضی شام میان دمشق و رمله بود در موضعی که آنرا [illegible] گفتندی و آن شهرستانی بود معمور و چشمه که از اقدام مبارک
پدید آمده تا الیوم باقی است و اصحاب علل و امراض از اطراف بدان محل آیند و منتفع و بهره مند گشته بمقام خویش باز میگردند و در حضرات
دعوت ایوب دو کس ایمان نیاوردند و باقی در طریق کفر و ضلالت اصرار نمودند و عاقبت آن دو کس چون شدت بلیه او مشاهده کردند
مرتد شدند دیگر مجلس شرح [illegible] چون از مرض خلاصی یافت بدعوت اهل روم مامور شد روی توجه بآن دیار آورده در آخر ایام وقت
بوفات [illegible] اولاد او [illegible] عهد خود گردانید و بعجالت تجهیز و تکفین وصیت فرمود و [illegible] بسیار است از آن جمله
یکی آنکه در بدو ظهور دعوت [illegible] مدت ابتلایش بقول کعب الاحبار هفت
سال بود و بروایت وهب سه سال بود و [illegible] هجده سال که چنین آورده اند که هفت سال در مزابل بنی اسرائیل افتاده بود که هیچکس
بوی التفات نمیکرد و او را از آنجا بر نداشت و عاقبت حق تعالی رحمت نمود و [illegible] او را از آن مزبله بجا نقل کرد
بعضی گفته اند که عمر مبارکش نود و سه سال بود و [illegible] کتاب بود و در [illegible] آورده اند که صد و چهل سال زندگانی کرد و مدت
دعوتش [illegible] هفت سال بود اما این قول منافی این روایت است که گفته اند بعد از [illegible] سال [illegible] ما بین ابراهیم
دعوت فرمود و ذکر نزول موکب حضرت امیر المومنین علی بزمین کربلا در تاریخ اعثم کوفی مسطور است که در وقتی که امیر المومنین علی علیه السلام
متوجه شام شده بزمین کربلا رسید بر آب فرات چند نخل خرما دید رنگ متغیر شده و روی بسوی ابن عباس کرد و فرمود ای عبد الله
این چه مکان است گفت نمیدانم فرمود اگر میدانستی چنانکه من میدانم تو نیز میگریستی و چندان گریست که محاسن مبارکش از آب دیده تر شد
و آه سرد از سینه بر آورده گفت آوخ آوخ چه افتاده است مرا با آل ابوسفیان و امام الثقلین امیر المومنین حسین علیه السلام را نزد خود
خواند و گفت ای جگر گوشه رسول و فرزند [illegible] صابر باید بود و آنچه پدر تو امروز از آل ابوسفیان می بیند فردا تو
مثل آن از ایشان خواهی دید پس بر لب نشسته ساعتی گرد زمین کربلا بر آمده متجسس شد چنانکه گوئی چیزی گم شده باشد بعد از آن فرود آمده
آب طلب نمود و وضو ساخته دو رکعت نماز گذارده و سر بر تکیه نهاده بخواب شد و در زمان با اضطراب تمام بیدار گشته ابن عباس گفت
ای برادر عجب خوابی دیده ام جماعتی از مردان سفید روی شمشیرها حمایل کرده و علمها بدست گرفته از آسمان فرود آمده گرد این زمین خطی کشیدند

و این درختان شاخهای خود بر زمین زدند جوی پر از خون تازه میرفت و حسین در میان جوی خون افتاده بود و بجهت [illegible] او داد و فریاد
آن مردان می گفتند صبر کنید ای فرزندان مصطفی و مرتضی و بدانید که بدست بدترین قوم شهید میشوید و [illegible] و رضوان خادمان جنان
مشتاق [illegible] و میگفتند بشارت باد ترا ای ابوالحسن که خدای تعالی روز قیامت چشم ترا به دیدار حسین روشن
میگرداند و چون چنین خواب هولناک دیدم بترسیدم و بیدار شدم سوگند بدان خدائی که جان علی بن ابی طالب در قبضه قدرت اوست که مخبر صادق
و رسول برحق صلی الله علیه و آله وسلم مرا خبر داد که در رفتن جانب اهل بغی به کربلا خواهی رسید و جماعتی از اولاد تو و فاطمه رسول الله را در این
خاک دفن خواهند کرد و اهل آسمان این بقعه را زمین کرب و بلا گویند و از خاک این بقعه روز قیامت جماعتی برانگیزند که ایشان بی حساب
و کتاب به بهشت روند بعد از آن امام الثقلین حسین را گفت ای فرزند در صبوری ثابت قدم باش که در کربلا [illegible] شهادت [illegible] و دنیا
جای مصیبت و محنت است پس روی مبارک بسوی آسمان کرده و دستها بر داشته گفت خداوندا [illegible] فرزندان من برکات برگیر
مخذول و مقهور گردان و ابن عباس روایت کند که چون ابن ملجم لعنة الله علیه و علی اعوانه بر امیر المومنین علی شمشیر زد و امیر از خود [illegible]
جمال احدیت گشت بعد از ساعتی چون چشم گشاد و امام حسین را بر سینه پاکیزه خود [illegible] گریان میگفت ای یادگار پیغمبر آخر الزمان میدانم که
دشمنان خواهند کشت [illegible] گفتم یا امیر المومنین آخر کدام کس را زهره و یارای آن باشد که فرزند دلبند
حبیب خدا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله این نوع ظلمی کند فرمود این کار نکند مگر بدترین این امت و رانده حضرت رب العزت خدای تعالی
[illegible] ذکر صبر و شکیبائی ابو صابر [illegible] سلطنت یافتن او [illegible]
[illegible] در اخبار پیشینیان آمده که در ایام ماضی مردی بود متقی و پرهیزکار و مدار خود را بر صبر نهاده و هر گاه او را مصیبتی پیش آمدی
یا ببلائی گرفتار گشتی [illegible] شکوه نکردی [illegible] طریق مصابرت سپردی وقتی دو شیر [illegible] در نواحی قریه که او مقام داشتی پدید آمدند و
آدمیان و ستوران [illegible] گرفتند [illegible] پیش ابوصابر [illegible] داشتند که تو بزرگ این قریه
[illegible] آورده و این شیران [illegible] قدم [illegible] ابو صابر گفت [illegible] که صبر شعار خود سازید و
شکیبائی [illegible] تا کار شما ساخته آید زیرا که خدای تعالی صابران را دوست دارد و [illegible] صبر فرج [illegible] حال شما سازد [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] ابوصابر [illegible] بعد از اندک ایامی پادشاه وقت بآن نواحی بشکار آمده
[illegible] رای ملک گردانیدند ملک در کشتن شیران [illegible] آورده [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] ابوصابر چون برین قضیه واقف شد اهل ده را گفت اگر شما بنفس خویش مرتکب گرفتن و کشتن ایشان میشدید که چندین
نفس [illegible] چون روزی چند برین قضیه بگذشت [illegible] پادشاه و برای تحصیل [illegible]
و مواخذه [illegible]
[illegible]

کی با بیایید که بحضرت پادشاه رویم وقت رفته از روی عجز و انکسار صورت حال معروض داریم شاید که بر بیچارگی ما بخشاید ابو صابر گفت شما اگر میروید مختارید
من نمی آیم زیرا که صبر و شکیبایی را اختیار کرده‌ام ایشان رفتند چون سلطان را خبر شد حاجبی را فرستاد که از خرابهای آن کوه آن دو شخص را رسانند
بحضور حاضر کردند و یا بوعان در رفتند بحضرت ابو صابر آمد و صورت حال باز گفتند وی اعیان جواب داد و ایشان گفتند همین صبر است که خانهای
ما را خراب کرد پس همچنین کرده بحضرت پادشاه رفته حقیقت پاکدامنی خود و کارهای ناپاکان معروض داشتند پادشاه فرمود چرا اول پیش
من نیامدید و حقیقت حال معروض نداشتید تا من بر شما بخشودمی و ظلم غارت افزون می‌گفتند در دیه ما مردی صابر است متقی و در هر باب از امور
شکوه نمیکرد و رجوع می‌آوردیم ما هم صبر اختیار نمودیم و درین باب نیز با شما صبر کردیم الحال که بجان رسیدیم بعرض حضرت پادشاه رسانیدیم
و چون بنمودیم ملک فرمود تا آنجماعت که پریشان شده بودند از خزانه جهت عمارت وجه دادند و ابو صابر که مردم را بصبر رهنمون میشد
از دیه بیرون کردند او زن خود را جمع کرده با زن و دو پسر روی براه نهاد و چون روزی دو در بیابان بودند دیدند جماعتی از دزدان
بایشان بر خوردند مال ابو صابر بزدند و هر دو پسرش را گرفته بردند زن و شوهر در آن بیابان ماندند زن از برای پسران گریان گشت شوهر او را
بصبر و شکیبایی دلالت داده گفت که عاقبت صبر جمیل خواهد بود خاطر جمع دار و خود متعلق تضرع کرد و همچنین برفتند تا بدهی رسیدند ابو صابر جای
راه بیرون ده که داشت خود بجهت طعامی به دیه رفت یکی از لشکریان بعد از رفتن ابو صابر بدانجا رسیده زن را دید در کمال جمال خواست که
قصد وی کند زن گفت دست از من بدار که من غریب و بی‌کسم و ضعیف شوهرم برین دیه بطلب قوت رفته اگر از قصد تو آگاه شود بحضرت
سلطان رفته فریاد برآورد و سلطان ترا سیاست کند آن مرد لشکری سخن او ممنوع نشد و بر انگشتی گرفت زن چون دید که خلاصی از دست
او محال است صورت حال را بر انگشت بر روی خاک بنوشت ابو صابر چون معاودت کرد بدانجا نگاه کرد آن نقش را بر خاک بدید متحیر
گردید و از غایت وحشت خواست که از پی وی در آید اما چنگ در حبل المتین صبر زده خود را بر جایگاه نگاه داشت و با دو پسر بجانب روی بشهر
نهاد و اتفاقا در آن شهر امیر ظالمی بود که سنگی بنیاد کرده و هر غریبی که بآن شهر آمدی او را گرفته بکار فرمودی و تمام روز کلی
کاری بر او نشستی و نماز شام دو نان بدان غریب دادی روز دیگر مردی از آن اسیران از زحمت بیفتاده و نالید و فریاد برآورد
گفت ای فلان در کمال مرا ازین رنج و محنت فرج ده ابو صابر بدو گفت ای برادر صبر کن و جزع منمای که فرج همچو تریاق است و شدت مانند
مرد ظالم چون بشنید فرمود آن شخص که از رنج بیفتاده بود و فریاد و ناله میکرد به وی چیزی دادند و ازو دلجویی خواستند و ابو صابر
را که با وی صبر میفرمود در زندان کردند و بدو گفتند که درین چاه صبر کن تا فرج ترا دریابد ابو صابر بمطلق جزع نکرد و مدتی در زندان
حبس ماند و روزگاری بر آن بر آمد امیر لشکری رعیت از کثرت ظلمی که ملک به ایشان می‌نمود بر وی خروج کردند و او را کشته و در
طلب برادر او سعید شدند ابو صابر را از چاه برآوردند و گمان بردند که برادر پادشاه است بر تخت نشانیدند و با وی بیعت کردند ابو صابر
بر بساط معدلت و بسیط مملکت تکیه زده بنیاد ظلم و جفا برانداخت و آوازه عدل و احسان او در میان جهان و جهانیان منتشر شد چون
حقیقت عدل و انصاف بگوش زن ابو صابر رسید روزی فرصت یافته خود را بدرگاه معدلت پناه رسانید عرض داشت که

و دست یکی از لشکریان امیر را بجانب کشیده و در خانه خود برده است تا رد بحضرت سپرده چون ابو صابر وی را بدید بشناخت انجام خود دانست
و فرمود تا لشکری را حاضر کردند مردم ازین کار در عجب افتادند و گفتند که این پادشاه مردی عادل است او را چه افتاد که قصد زن
مردم کرد پس از چند روز آن دو جوان که پسر او بودند آوردند و دزدان برده بودند بحیل و احسان او قرار دادند که آن پسر از آنجا تحقیق بر رسم
ملکیش کند را بدید و انعام و اکرام بدیشان پس در لباس سرو اکرام بحضرت ملک آمدند و پسران ویرا هم که دید رابینه ابو صابر خدای عزوجل را شکر
گفت چو از انجام دانسته و زن و انعام فرمود بر وی را کشید مردم بیشتر در عجب شدند بعد از مدتی کار آن پادشاه ظالم که او را از دیه بیرون کرده بود
بسبب ظلم و تعدی در انحطاط افتاد و بر وی تاوان جهان و ساکنان آن بهم رسیده با او مقاومت آغاز کردند تاب مقاومت دشمنان نیاورد و از
پیش ایشان فرار نموده پناه با بو صابر آورد و ابو صابر بدو گفت ایها الملک مرا می‌شناسی گفت نه ابو صابر گفت من آن شخصم که مردم را بر
صبر تحریص می‌نمودم و تو بظلم و جور مشغول بودی و پادشاهی مرا جلای وطن نمودی لاجرم ثمره صبر خود دیدم و تو بشامت ظلم مستاصل
شدی پس ویرا اجباری فرستاد و جواهر و اموال او را التصرف نمود و صورت حال را تمام با سپاه و رعیت بازگفت و این دولت
بیمن صبر قرین حال او گشت
واقعات نمودن ذوالنون مصری بزنان صابره و شاکره که اختیاری چند مشهور بفضیلت صبر خوانده
و اکثر کتب معتبر مسطور است
که ذوالنون مصری وقتی از اوقات بگورستانی افتاد زنی را دید که نزدیک مزاری نشسته و بی چیزی که مشغول بصبر و شکیبایی است بخواند
و خود را بدان شناسانیده از وی پرسید که ترا چه مصیبت رسیده که ابدالمحنت صبر میسازی گفت چهار پسر داشتم که روشنایی دیده و قوت
قلب این خسته روان بودند روزی پدر ایشان گوسفندی در مکان ذبح نمود در کار در اقر ابو فرموده سلخ نکرده بود و برادر
بزرگ بعد از رفتن پدر از مقام سلخ از روی بازی برادر کوچک گفت بیا تا ترا بنمایم که پدرم گوسفند را چگونه کشت پس وی دست
و پای برادر را بسته کارد ذبح کرده سر جدا کرد فی‌الحال بانگ بر وی زدم و فریاد برآوردم فرزند قاتل مقتول را که اشتباه کرده بود
بالحیث و من چه ترس را عاجز کردم وی برادر او برفت تا او را در دهن کوه دید افتاده و شیر بکشش در دریده و برده بود اما پسر سبب
که بگاه نیاورد و در مکان حرارتی تشنگی بر او غالب شده بمیرد و سید جان شیر طبش از قالب بر آمد و طفلی دیگر داشتم پیش از خبر یافتن مردن
پسرش هم در آغوش بر مرد لیکن آتشی که در جوش بود در رفت دست در آن زنو واران آتش پدر و بر روی او ریخته در حال نفس برجای سرد
شد در یک روز این مصایب بر او پیش آمده ذوالنون گوید بدو گفتم چه میکنی گفت صبر گفتم چگونه نباشد فرمود که اگر صبر
کردم که اگر صبر و جزع امثال و فحش به دشمن و آبکه را در آورد نشکنیت که صبر بر جزع غالب آید او را اکنت که صبر ملک جویم تا از
جزع ده ما یابیم و اجر عظیم از صبر ری قرین حال کرده‌اند ذوالنون شخصی به دست خود که او را به تهمت حبس نموده بودند در فضیلت صبر و ترغیب
او بشکیبایی یکی از بزرگان بیلائی مبتلا شد و وی رقعه باو بدین مضمون در رقم آورد که ای برادر که ای در این محنت که ترا پیش آمده است
در عوه و دقیق صبر زن و در مقام عجز از غایت جزع بگو دیده و راه بر دو اشک بر گردان و بیقین بدان که بدان بلا از جانب حضرت عزت هم
نازل شده شکر او واجب است زیرا که تضمن فواید بسیار است اول آنکه ترا از غبار معصیت پاک کرد دوم آنکه مستحق ثواب صابران کردی

کردی سیم آنکه از خواب غفلت بیدار کردی چهارم شناسای بهشت ایزدی کردی آنقدر ر وغنش نشناسی پنجم آنکه بسعادت تو همسر کردی ششم
آنکه خیر کنی و صدقه دهی هفتم آنکه حرص بر طاعت و دعا کردی و از صبر راه هیچ هیچ خودست که انتظار فرج بصبر و عبادت است عاشق
شدن مسعود دمشقی بر دختر حجاج بن یوسف ثقفی و بر خوردار ی او بیامن صبر و شکیبائی که در سلک ملاقات معشوق بار حرف از عنفشه آنکه بتوفیقی در زمان
خلفای بنی امیه شخصی در دمشق بود با کمال جمعیت و سامان وی را پسری بود از خاتونان وی را از کنیزی دخترکی که از کنیز داشت مسمی بمسعود
ساخته و در تربیت او بیشتر از فرزندان دیگر کوشیدی زیرا که بحلیهٔ خیر و صلاح آراسته بود و برادران بوسش شده فتنه و فسا د سرکرده
و او هم دلگاه و بآموختن دانش در روز در کسب هنر کوشیدی چهارم این سبب هم و نجتی تمام هم رسیده از هر جا عالم و فاضلی که بود
بجهت تعلیم دانا و دیب او احسان می نمود و از ارباب اغانی هر کس که اسمی و رسمی داشت نجا طلبیدی تا پرسش در فنون نغمه
و بشیره و غنا استاد کرد و چون مسعود شوری کامل داشت و قوتی تمام عیار در فنون هنر سر آمد روز کار رشد برادران از حسد
رشک همواره در پیش پدر شکوه او بیکرد و تهمتها در هر باب بر وی نهادند پدر قبول نکردی و او را گرامی تر میداشت تا کار از حد گذشت
و دشمنی زن و فرزندان بر بیس با مسعود در داشته و داشتند او دریافت پیش از آنکه مبادا از روی دشمنی زهری در طعمه و اشربهٔ او
کنند دل بر مفارقت پدر نهاده و گفت صلاح در آن می بینم که تو در این ایام سفر کنی و کرم و سرد روزگار بچشی پس سامان لایق بجهت
او سر انجام کرد و گفت ای گرامی فرزند من ترا بضرورت از خود جدا میکنم هنر ز اول عمر و زندگانی است و آغاز شباب جوانی
در کار اشتاب کن اگر جب تقدیر بهیچ گرفتاری شوی صبر شعار خود ساز که تا وقت فرج نرسد از جا بافاده و بر آن مرتب نشود از
حرام خود را نگاه دار حضور صابر باز دیک شو که بر تو حلال نشود و اگر جانا عاشق شوی خویشتن را باش تا وقتی که بر تو حلال کردد
بعد از آن دست مراد در کردن عروس آرزو حمایل کن و در هر شهری که ترا توقف واقع شود باید که اول دوستی از مردم اصیل آن شهر
پیدا کنی بعد از آن شروع در معامله و سود اگری کنی هر چه کفتم تو کفتم اکنون یکه نگاه دار نصایح پدر را و در گوش دل و خیره ساز که بکار تو
بسیار خواهد آمد پس مسعود از پدر و مادر با کمال حزن و ملال وداع شده روی براه آورد و با کاروان از وطن خویش بشهری که
متعلق بولایت حجاج بن یوسف ثقفی بود رسید و در کاروانسرای فرود آمده حجره گرفت و در شهر مذکور برای یاری دوستی بیش اندر آمد
چون بیابان شهر رسید سه جوان دید بس لباسهای پاکیزه و هر سه در حسن و صفا هم برابر و شیفتهٔ یکدیگر و شیش صحبت ایشان مایل شد
از یکی پرسید که این جوانان کیستند و چه کونه روز کار میگذرانند آن شخص گفت این هر سه اول برادر بودند الحال برادر اسی و صراف
هر دوی خانه و هر سه برادرند از یک مادر مسعود نزدیک ایشان رفته سلام کرد ایشان چون وی را غریب دیدند شرایط التعظیم
بجای آوردند و از شهر و دیار و مجاری احوال او استفسار کردند وی مجملی از احوال خویش با ایشان نمود گفتند کی فرود آمده
گفت بفلان کاروانسرا بعد از آن از ایشان وداع شده بحجرهٔ خود عود کرد و روز دیگر هر سه برادر به دیدن وی آمده و برا
بخانهٔ خود برده میزبانش شدند و از تواضع مهمان داری و آداب ضیافت دقیقه فرو گذاشت نمودند بعد از چند روز خانه بجهت او گرفتند

و برود پیش ایشان نزد مسعود شان احتیاط بدست ایشان داد و گفت بشما رسیده ام و به غربت در سفر اول بخدمت شما کشوده ام
آنچه صلاح دانید در باب خرید و فروخت من از روی یاری و غریب دوستی بجا آورید ایشان گفتند خدمت ترا از سر صدق و
صفا کنیم و هم دکار ترا در کمال راستی و دیانت بانجام میرسانیم مسعود اختیار کار خود به ایشان باز گذاشت آنچه دانند عمل
آورند ایشان در خیانت کوشیده و کار خود ساختند در اندک روزگاری از دنا وی و خیانت که در مال و اموالش کردند و خدا
و املاک و ضیاع و عقار گشته و بعد از آن طرایق جدیدی در پوره با سپردند گفتند این قدر از مال تو مصروف فلان به تجارت استانم
قطاعه طریق بر کاروان زدند و آنچه از مال تو با او بود و تجارت بردند و این قدر را بعز دریا ارسال داشتیم کشتی غرق شد و ازین قسم
سخنان دروغ بر کرده مسعود ار سا ده لوحی اصلا پیچ ملتفت نشد روزی چند بر آمد آن گاه به گفتند از مال کو بیت حبه نماند و روی کردانیدند
دل از دوستی وی بر داشتند و چنان از مسعود کناره کردند که اگر او را بحسب اتفاق در راهی میدیدندی راه او از پیش او بگردانیدندی
تا در آن میان مسعود پیش رفته سلام کردی ایشان جواب ندادندی و از دور که نشستند مسعود دید که آن سه ناکس طریق بی وفائی
سپردند و براه نیک نامی رفتند بموجب وصیت پدر راه او مصابرت پیش گرفت و شکیبائی را از دست نداده و مال خود را از ایشان طلب
ننمود و برزنوبند متیقن که در دوره بر دار بار زو کلبه دو بفروخت و بهای آن را خرج کردن گرفت و در آن ایام آنکه مسعود در آن شهر
این قدر لطف و احسان بر دم و مهاب منزل زده که هم از جان و دست از مسعود دوستی شده بر وند روزی شها بعزم سیر صحرا برآمد
که خود را دلکشی اطراف و اکناف شهر مشغول سازد و هر طرف سیر نمود در این اثنا باغی بزرگ مشاهده کرد نزدیک در باغ آمده دید
کرمی بر اطراف باغ حجرات مشغول رسید که این باغ از کیست گفتند از حجاج بن یوسف و دختر او درین باغ می باشد مسعود گفت چرا در
شهر بسته گفتند از غیوری که دارد نمیخواهد که هیچکس او را ببیند و کوه دارد دختر او را بهیچ حیی و در خوابش نزد یکیش بچه
او نیز و او را می سینه کر کاهی بصد هزار التماس وی را تواند دید و حجاج وی را شب هر شب بیند و از غایت تهور او را در این حالت
دارد و ربار را بحراست و نگاهبانی محافظت نموده مسعود از آنجا بر گشته در چمنی سبز و خرم نشست و ساعتی بناز نواخته بخواب شد نازنینی در
عالم رویا مشاهده نمود که هر از شبیه و نظیرش صورت کرخیال بر صفحهٔ خاطر کسی نگاشته نبود در یک نظر دل و دین از او غارت تقدیر حسرت
کشیده و دل از دست براد و در محبت بر روی نازنکا با خود گرفت ده بیدار شد و گریه و زاری و اضطراب و بیقراری آغاز کرد و از آنجا
بحجره عود کرد و شب را در کمال اضطرابی بپایان رسانیده روز دیگر متوجه مقام مذکور شد از قضا دختر حجاج فرموده بود که در آن روز
بر کنار آن چمن سراپرده بر پا کرده بر دند و خود بعزم سیر بدان مقام نزول کرده و مردم از نیک و زشت بجهات مشغول شده مسعود
نیز از طرف متوجه چمن مذکور شده و از مقدم نزول دختر حجاج بیخبر بود از قضای ایزد و هان لحظه ابری پدید آمد و باران فراوان باریدن
گرفت و طوفان کرد و غبار جهان را تیره و کرد انید و تگرک بزرگ در آن اثنا رنگ آغاز کرد و هر دانه برابر بجوزی بر هر سه ی که میخورد
در مغز جای میکرد و از پای در می آمد و خیمه و سایبانها از ضرب تگرک سوراخ شد اکثر حارسان و نگهبانان را چشم آمده گور گردانید و خادمان

را از ذکور و اناث [illegible] ساخت با هر که [illegible] بود و جامی خود را کشید به مجلس و در آن زنجیر با دو یاران باحوال دختر حجاج که دیده او نیز
[illegible] دید ناگاه [illegible] از فضا مسعود [illegible] از خطرات رسیده بود او در آن [illegible] خوابیده و که دختر [illegible] او افتاده
وی از جا جنبید و دختر نیز [illegible] آنکه یار از خادمان است [illegible] گفت تا شب بر سر دست در آمد و دید [illegible] از شب گذشته [illegible] طوفان [illegible]
یافت مسعود از بوی عطر گیسوی نازنین مست شد و برخواست دختر [illegible] نشست [illegible] که به چند گریست در آن اثنا [illegible] روشن [illegible]
او و یکدیگر را خوب ندیدند مسعود نازنینی که شب در خواب دیده بود در پهلوی خود دید آهی از جگر برکشید و بیخود گردید و دختر حجاج
نیز دل از دست بداد و [illegible] ترحم [illegible] تا بهوش آمد مسعود و چون آن [illegible] از وی مشاهده کرد و برخاسته [illegible]
آغاز نازنین [illegible] بنشسته [illegible] جای داد [illegible] آغاز کرد و چند [illegible] دلش میل [illegible] ساعت [illegible]
و ایشان یکدیگر را خوب ندیده بودند [illegible] عاشق هم شده [illegible] گفت سبحان الله این طوفان [illegible] از برای ملاقات ما بوده
[illegible] در عالم [illegible] روشنی و صلاح [illegible] هر دو [illegible] ای عزیز تو کیستی و حقیقت خواب خود بیان کرده و گفت امروز [illegible]
دیده [illegible] در بیداری [illegible] وادی نهادم چون از روی صدق و عقیده قدم در راه وفای تو نهاده بودم [illegible]
از [illegible] جمالت [illegible] تمام عاشق [illegible] از شوق آغاز [illegible] معشوق را بغایت [illegible]
گفت ای [illegible] امشب خود [illegible] طریقی که هست با تو در این [illegible] هر طریق باشد [illegible]
دیگر تا کجا جویم مسعود گفت [illegible] دختر گفت بر یک طرف حصار باغ خندق عمیق عریضی دارد و بدان سمت پاسبان نمی باشد و من کشتی
خود [illegible] ساخته ام و در آن کشتی نشسته سیر آب می نمایم امروز که بجا نمیروم [illegible] آن کشتی را باز میدارم [illegible]
آن کشتی نشسته بر کنار حصار باغ [illegible] از آنجا در آمده بجای [illegible] روانه شو [illegible]
[illegible] برای مسعود [illegible] وصیت [illegible] دختر نیز [illegible] قصد آن نمود و از هم وداع شدند
و مسعود [illegible] بطرف خانه خود روان شد و دختر حجاج از آن حجره برآمده [illegible] تا بحجره رسید بعضی از خادمان
که حاضر بودند [illegible] گفت که امشب عجب محنتی کشیدیم و شما از من غافل شدید پدرم اگر [illegible]
[illegible] پس بباغ معاودت کرده [illegible] و کنیز [illegible] گوشه برده [illegible]
باز گفت [illegible] زر و زیور بسیاری بهر کدام داد و گفت پدرم [illegible] بغایت [illegible] نمی تواند [illegible]
اگر [illegible] جوان [illegible] بوسیله [illegible] طوفان دل [illegible] قرار [illegible] کشتی را [illegible] مسعود
[illegible] مسعود [illegible] کشتی [illegible] رسانیده و از آب [illegible] مطلب [illegible] چند جام [illegible]
در [illegible] بجای آورد و دختر حجاج را میل [illegible] کنار شد مسعود [illegible] گرفت و گفت پدرم [illegible]
[illegible] در این [illegible] است [illegible] صحبت ما [illegible] جلال [illegible]

کنیزان و خادمان از خود [illegible] مسعود [illegible] نمود و می گفتند [illegible] این جوان است [illegible] تا چهل شب [illegible] ایشان [illegible]
حکایت می گذشت خادمان و کنیزان هر [illegible] احسان و [illegible] اختلاط مسعود شده بودند چنانچه [illegible] خواب [illegible]
[illegible] که حجاج در آن ایام [illegible] علی علیهم السلام را [illegible] از علویان [illegible]
[illegible] حجاج [illegible] علوی [illegible] کشتن [illegible] می آمد [illegible] می شد [illegible] شبها [illegible]
[illegible] شاید که [illegible] علوی [illegible] از خانه برآمده [illegible] گوشه پنهان نشست شاید که
علوی [illegible] ناگاه جوانی دید [illegible] در لباس سیاه در آمده [illegible]
پناه [illegible] آمده [illegible] با خود گفت اگر این جوان عیار [illegible]
[illegible] آن جوان حجاج را دیده [illegible] از ترس جواب نداد حجاج [illegible] گفت که تو
کیستی و کجا میروی سیاه پوش گفت مردی غریبم [illegible] حجاج گفت [illegible]
عیاری [illegible] سیاه پوش خاموش شد حجاج با خود گفت اگر این [illegible] حال او در دل من
پس [illegible] چون [illegible] دید [illegible] گفت چه نام داری و از کدام دیاری گفت نام من مسعود است و مولدم از دمشق
[illegible] حجاج گفت [illegible] مسعود قصه خویش را [illegible]
گفت و آب حسرت از دیده فرو ریخت [illegible] دل حجاج [illegible] از آن جوان [illegible] گفت چرا
[illegible] حجاج از دست ایشان [illegible] هرچند ظالم است [illegible] بغیر او [illegible]
کند مسعود گفت [illegible] مؤلفه [illegible]
[illegible] حجاج گفت
من از [illegible] مسعود گفت [illegible]
خویش را [illegible] حجاج را از لطف گفتار او ترحمی پدید آمد و گفت برای من [illegible]
[illegible] حجاج [illegible] اگر راست بگو که امشب بکجا میرفتی [illegible]
[illegible] مسعود جواب نداد حجاج گفت [illegible] جواب [illegible] خلاص کردی مسعود گفت [illegible]
[illegible] حجاج دید که [illegible] گفت ای جوان [illegible]
[illegible]
[illegible] حجاج [illegible] گفت اگر میل داری که امشب ترا [illegible]
[illegible] مسعود گفت من حقیقت حال خویش بتفصیل گفتم [illegible]

شنیدی من بجهة طلبیدن عوض خود با ایشان گفتگو کردم اما چگونه ایشان را بضامنی خود تکلیف کنم حجاج گفت چون ترا این حال پسند
بود و درخواست این معنی را از ایشان نمایی ننگ نیست که ترا هم خواهند نمود مسعود گفت ایشان سلام مرا جواب نگفتند چه جای آنکه ضامن شوند
حجاج گفت بیا تا آزمایش کنیم ایشان را در همان وقت پس بدر خانه برادر بزرگ آمده در زدن گرفتند مرا بانو سر از دریچه بدر کرده گفت کیست
که باستحکام حلقه بر در میزنی مسعود گفت منم فلان آشنای دیرینه تا امروز ترا در طریق آشنائی تصدیع نداده ام اکنون حرف و حاجتی از تو
میخواهم و این نخستین حاجت من است صراف گفت آن حاجت کدام است گفت سرهنگ مرا گرفته ضامن میخواهد که فردا بحقیقت حال من اطلاع یابد
امشب در خانه خود بر حوالی که دارد نگاه دارد تا فردا به سپارد صراف چون این قصه شنید سر درون کشید و جواب نداد مسعود از ره
منفعل به حجاج گفت احوال معلوم شد که آنچه گفتم از همه ما ایشان راست بود و این را امتحان کشیدیم القصه مردم [illegible]
اندازه که باشد بزرگ اندازه اکنون پیش ازین مرا از همه مجالست بخیلان و بر در دیگری نه و آن که من از زمانی که گذشتم و از عمر بر آمدم
حجاج گفت بیا تا پیش برادر میانه رویم شاید که او جوانمردی کند پس بدر خانه برادر میانه و بدر خانه برادر کوچک روی آوردند
روی آوردند هر دو بنسبت برادر بزرگ عمل کردند بدستوری که مذکور شد سر بر در و ساکت شدند حجاج را از ناجوانمردی ایشان
تعجب بر حیرت افزود و با خود گفت چه حیلت سازم که بر حقیقت حال این مرد اطلاع یابم آنگاه بمسعود گفت آنچه میبرد و بدعهدی این برادران
با من گفته بودی ظاهر شد اکنون درین شهر هیچ آشنا نداری که ترا ضامن شود مسعود گفت پیر مردی است در آن کوچه کفش گر با وی کفش کهنه
های مردم میدوزد و گاهی رخت میدوخت با وی نیز آشنا ام رسانیده ام حجاج گفت ضامن تو شود مسعود گفت کسانی که بدولت
من صاحب ضیاع و عقار شدند ضامن نشدند آنها که بجز ازین دو روزی کار رنجی چیزی از من نیافته اند چگونه ضمان کنند حجاج گفت
بیا تا بدر خانه کفش گر رویم شاید که او در باره تو مروت کند القصه بسرای پیر کفش گر حلقه بر در زدند کفش گر بیرون آمده مسعود
را دید پرسید کدام ضرورت ترا درین وقت بملاقات من راغب ساخته مسعود گفت مرا سرهنگ حجاج گرفته و از من ضامن میخواهد که او را
فردا بسپارد و اگر نسپارد به آنچه در باب من بخاطر دارد در باره او بجا آورد پیر گفت دیده ام که فردا با تو چه خواهند کرد پس
بسرهنگ گفت که این مرد را بمن بسپار فردا او را از من بگیر اگر حاضر نسازم سیاستی که در باره او تجویز کنی بمن نمای حجاج دست مسعود را
گرفته بکفش گر سپرد و خود رفته در گوشه پنهان شد و هر چند که مسعود کجا میرود دید که مسعود از خانه کفش گر بر آمده بجانب لباس زنان
شد حجاج همه جا بر اثر او میرفت تا از شهر بر آمده متوجه باغ دختر او گردید با خود گفت این جوان خود را با دامن بر آمده عجب
رفته در سایه درختی محاذی درجه دختر نشست و نظاره کردن گرفت دید که مجلس بصراحی و پیاله آراسته و دخترش با هزار
نیاز مسعود را در پهلوی خویش جای داده و از روی مهربانی به گفت امشب در تو جای ای بسیم که مرا ندیده ام سبب چیست مسعود
آهی از دل برکشید و صورت قضیه را گفت دختر چون این ماجرا را از گفتار او بگریه در آمد آن گاه مهر و از روی تلطف و اشفاق
گفت که خاطر جمع دار و ازین خانه بیرون مرو که من آن قدر زر و مال بزن و فرزند کفش گر دهم که ایشان از گشتن کفش گر خرم و خوشحال

کردند و بر او ترا دعای خیر کنند مسعود گفت معاذ الله حاشا و کلا من هرگز این کار نکنم بیچاره که از من هرگز بد و سوای مرد جا بر شود تا چیزی رسیده
چگونه روا دارم که کشته شود و اگر او ضامن نشدی دیدار تو بقیامت افتادی اگر این بدعهدی با او کنم داور را بچشم دهم فردای
قیامت چگونه در روی او نظر کنم دختر گفت مردی پیر است و عنقریب جهان فانی را وداع خواهد کرد اگر بدین وسیله مرتبه شهادت قرین
حالش گردد سعادتی که با خود آخرت برد مسعود گفت دیگر ازین مقوله حرف مگوی که از من بدان گشتن نیاید دختر حیا کرده و زاری و آغاز
زمه دمعواری نموده بود و تا صراحی و پیاله شکسته دیگران برافتاده دختر رخت رکان بخشید حجاج از مشاهده آن احوال بچو مار در هم
بر خود پیچید و با خود گفت بچشم عاقبت کار اینها بکجا میرسد دختر چون دید که دل یار خود را بر راه بر آتش نهاده بود پس دختر بمسعود گفت
هرگاه از من تمنی گرفتی اکنون این حسرت را با خود بخاک بر کام دل خود از من بستان مسعود گفت معاذ الله که از من خطا سر زند
چگونه نصیحت پدر خود در منظور دارم اکنون صبح نزدیک است رفتم که جان و تن فدای دوستی و محبت تو سازم از تو التماس دارم
که مرا فراموش نکنی و فردا هر جا که باشد خود را بپای دار رسانی و از دور بمن نمایی تا ترا دیده جان دهم و تلخی آن شربت
ناگوار بر خود شیرین گردانم برخواست که بیرون رود دختر دامنش در پایش افتاده از گریه و زاری قیامتی قایم ساخته مسعود از
معشوق و مطلوب بجز ما او لیکن بجان و وداع شده خود را بپای حصار رسانیده و از نردبان بالا رفته دست برکنده زده بزیر شد
حجاج از عقب او روان شد تا بر چند ازانجا بر آمده و بخانه ضامن میرود یا بجای دیگر دید که مسعود هیچ جا توقف نکرد تا خانه کفش گر در بجود
رسیدن حلقه بر در زد پیر کفش گر چون آواز در شنید بگوشه گفت میترسم که مسعود عود کرده باشد برخواست در گشاد و یار دیده گفت
چرا معاودت کردی من دوش وصیت کرده ام و مردن بجهة تو بخود قرار داده ام زیرا که پیمانه عمرم پر شده و عنقریب جان از قالب
ارواح سپارم [illegible] اکنون که مرا انتقام بر تحیف میرود که در ایام جوانی بجز اجل از پای در آید اکنون بهر جا که دانی برو
در خود و بر جوانی خود رحم کن غم مخور که من خلل از حیات ندارم و غم دوستان من نیز بخاطر راه مده خدای تعالی ایشان را
فرو نگذارد مسعود گفت ای مهربان لازمه جوانمردی بجای آوردی من هرگز این ناجوانمردی بخود راه ندهم و ترا بدست
اجل نسپارم و حجاج در کناری پنهان شده این سخنان بتفصیل میشنود و در حیرت میافتاد و منعقد در دست عهدی و خوش
اعتقادی او میشد کفش گر و زن او هر چند با مسعود مبالغه کردند در نگرفت و از پیش ایشان برخواسته غسل کرد و رخت پاک پوشیده
به نماز مشغول شد و ساعت بساعت هر دو رکعت که ادا میکرد و آمرزش از خدای تبارک و تعالی میخواست حجاج را یقین شد که
مسعود بوعده که با کفش گر کرده وفا خواهد کرد از آنجا بجانب خود معاودت کرد و بختی را طلبیده به گفت هم اکنون به اسپ
نشسته بفلان سرا برو و مردی پیر کفش گر بر در آن سرا دکان دارد با او بگو شخصی که شب ضامن شده بودی بمن بسپار که حجاج
طلبیده و چون او را بتو حواله کند او را نزدیک من آور تا تدبیر کار او کنم القصه بدر خانه کفش گر آمده پیر کفش گر جواب نداد
دل بر بیرون داد مسعود از بیرون بر احوال او مطلع و دانست که دلش یاری نمیدهد که وی را بنقیب دهد فریاد کرد که ایها النقیب کسی که تو

بطلب او آمده و بر ضامن شده منم آنگاه با نقیب و بر بستگان روان شد پر گفتگو و زلفش از دنبال او و پای برهنه روان شدند
و چون به بارگاه حجاج در آمدند به قتل او فرمان داد و نقیب را گفت چون مسعود را به دار کشی در کشتن او تعلل کن و به اطراف
نظاره کن ده چون دختری فلان نشان از دور بر بیند او را با مسعود بر نزد من آور راوی گوید دختر بعد از مفارقت مسعود
به نوحه و بیقراری بسر کرده علی الصباح بجا در چون و موزه چندین جا بجستجو زده به مقام مسعود در رفته منتظر آمدن یار گشت در
آن اثنا مسعود را با رسن بر گردن بپای دار رسانیدند مردم زاری و بیقراری گرفتند و او را بر دار دادند چون دید او بدان
حال دید قصد هلاک خویش اندیشیده باز خود را به تقاضای ارادت او نگاه داشت مسعود چون وی را از دور بدید و دانش
چون پسته خندان باز کرد دید نقیب حجاج بود و گفت سبب این بشاشت چیست مسعود گفت لمؤلفه خوب رویان چه پرده بر گیرند
عاشقان پیششان چنان میرند نقیب از استماع این بیت از کار آگاه گشت و حیرت خدا و ندش بیاد آمد بر اطراف نظر انداخت
گرفت در برابر دختری بدان صفت کز این یوسف نشان داده بود دید چندی از خادمان را فرستاد تا او را گرفته بپای
دار آوردند آنگاه ریسمان مسعود را از دار رسن بگشاد و او را با آن دختر برداشته بجانب بارگاه حجاج روان گردید
مسعود در آن حال گفت زهی نا جوانمردی که از من در باره معشوق بوضوح انجامید اگر او را آمدن پای دار الست
نبکردم بکشتن میدادم از خجلت و شرمساری این کار بجان و در کشش ماند دختر نیز خود را فراموش کرده در اندیشه روان
مسعود بود و بخدا نالید و میگفت کریا من از زنانکانی خود گذشتم تو یارم را در پناه نگاهدار القصه ایشان را در میان هجوم
خاص و عام بآستان حجاج رسانیدند و حجاج به بیرون رفت آن جوان و آن زن را به دستوری که حکم شده بود آورده ایم
حجاج هر دو را بخلوتگاه خود در آن بود طلبیده و دختر چون پیرزر را بدید یکبارگی از حیات خویش نومید گردیده و مانند بید
لرزیدن آغاز کرده و در پیش از عجب در آن خلوت بنظاره مشغول بود و دیر اید ان حالت دیده با قبضهای مهر او ری
طاقت نیاورده و فرستاد تا دخترش را پیش او بردند مسعود شادمانه و سر در پیش انداخت و نقش بساط نظر کردن گرفت حجاج
بوی گفت ای جوان سیر از جان آمده وقت عجبیات هر چه از تو پرسم راست بگوی و طریق میوی مسعود گفت در خدمت
چون تو امیری با که دم و لیسپن دروغ گویم بپرس از آنچه خواهش داری حجاج گفت دوش کجا بودی و چگونه گرفتار گشتی
و بجای خویش از گرفتار شدن تا ضامن شدن گفتگو بازگفت بعد از استخلاص از دست سرهنگ کجا رفتی و چه کردی مسعود
در جواب این سؤال خاموش شد و سر در پیش انداخت حجاج گفت چرا قصه واقعه دوشینه خود را با تمام نمیگویی تو گفتی که راست
میگویم و دروغ نخواهم گفت مسعود جواب داد آنچه قابل گفتن بود همه را راست بیان نمودم و راه خلاف نپیمودم آنچه
نشاید گفت نگویم هر سیاستی که بخواهی بر آنش حجاج چون دید که مسعود سر درج راز نگشود دید و گفت اگر تو نمیگویی من بگویم
که تو دوش کجا رفته بودی و بچه کار مشغول شدی آن گاه قصه تعاقب رفتن خویش تا آنچه از دور پیش دختر دیده بود بازگفت

مسعود از استماع این واقعه از هوش رفته بی اختیار در غلطید حجاج سرش را در کنار گرفت و آنقدر نگاه داشت که بهوش آمد رئیس زاده
چون بهوش آمده سر خود را در کنار پدر دید بر خواست و سر در قدمش نهاد حجاج گفت کمان بری که من تو مهربان شده ام بر سبب
آنکه از من نامهربان تر و بی رحم تر بنده خدا را در این جهان نیست تمامتش صبر و شکیبائی خویشتن داری و وفا اندیشی تو مرا از کشتن
تو مانع آمد اکنون در روی زمین بمجلس مثل تو دوست نیستم در بند آن شدم که آرزوی تو را بر آورم و دست مراد در گردن محبوبه
مقصود حمایل کنم تا بر عالمیان ظاهر شود که هم خویشتن داری در حفظ ناموس مسلمانان مثل من نامسلمانی را از کفر و تهور باز میدارد و مسعود وظیفه
دعاگویی و ثناخوانی بتقدیم رسانید حجاج بکار دی فرمان داد که مسعود را بحمام برده سر و تن شسته تا حاضر ساخت مسعود عاقبت محمود بار دیگر در
حضور حجاج شرایط زمین بوسی بجا آورد و حجاج بنقیبان امر کرد که شهر را آیین بندند و علما و اعیان مملکت و ذو الاحترام را حاضر کرد نقبا و منادی گران
امر مودده عمل کرده روزی دیگر حجاج مسعود را طلبیده پیاله شراب به دست خود در راه گفت و شنود و درستی با او بگشود و از اول مکالمات تا
آخر سخنی که لغو باشد از او نشنیده بود و گفت ساعتی در این خلوت سرا آسایش کن تا من هنگام نماز پیشین کار سازی تو کنم و خود بجانب دیگر
رفته امروز به نظر کردن گرفت که به بیند مسعود چه میکند و چه میگوید مسعود بعد از رفتن حجاج ساعتی دست بمناجات برداشته شکر قاضی
الحاجات کردن آغاز نمود و گفت الهی بدرستیکه تو ذلیل را عزیز و عزیز را خوار میکرد الامن مسعودی که دیروز از کثرت غم و اندوه چون
مجنون دلتنگ بودم امروز بجانب کل شکوه و ثنا و دام حجاج را از این ادای او نیز خوشش آمده و قرار وصلش با دختر بیکباره قرار داده و هنگام
نماز پیشین در حرمی که از انواع اسباب طلای ارزشتین و پردهای مصور مقبور و عونیه از زر آراسته بود قرار گرفت و قاضی و خطیب و ائمه حاضر
شدند مسعود را بآن انجمن طلبیده در پهلوی خود جای داد و آنگاه بحضار گفت بر شما پوشیده و پنهان نیست که من دختری در پس پرده عصمت
دارم از غایت مهتر او را کسی ندیده ادم و دامادی کی برخود اطلاق نکرده ام اکنون در خاطر جای آن آورده ام که آن دختر را با این
جوان در آن انجمن که مسعود را دیده بودند و کیفیت حالش اطلاع داشتند او از مبارکباد بر آوردند فقیه پیری که نود سال عمر داشت و در
کمال زهد و تقوی بود بحجاج گفت باین کار خود که تو امروز کردی تا دنیا باقی که در مدت عمر لشبت بخلق از تو صادر شده بود کرده
شد پس خطبه فیما بین عاشق و معشوق منعقد ساخت و حجاج چهل طبق زر بعد از خواندن صیغه نکاح نثار داماد کرد ناموش نمیتوانست شنود
نمود و نقیب را بحضار آن مراتب با انصاف فرمان داد و چون هر سه برادر را حاضر ساختند ایشان چون مسعود را در پهلوی حجاج
دیدند برخود بلرزیدند و با یکدیگر گفتند وقت آمد که بچه نا جوانمردی که در باره این جوان کرده ایم با جایزه شود یوسف بایشان گفت
از شما خودتان پرسیم راست بگویید تا برستگاری ایشان گفتند راه خلاف نپوییم از آنچه بپرسی گفت چه گویید در حق جوانی که از ملک
شخصی که از شهری بشهری آمده باشد بحجه خود از آن سر و دست اختیار کند و عنان اختیار را با ملکی خود بدست ایشان دهد تا ایشان
از روی دیانت کارسازی او کنند و بمکر و حیله و فریب و خدعه اموالش پامال نمایند و خود را توانگر سازند بعد از آن طریق
بی انصافی سپردن گیرند و ترک اختلاطش نمایند و سلامش را جواب نگویند و مرد غریب با آن دوستی در باب مال خود منافقه کنند هیچ

حاجی از ایشان بخواهد عراقیان گفتند مردمان فرا آنچه لازمه آدمیت و مروت باشد با مجاوران بجا آورده و سزاوار عاطفت و احسان پادشاه
ان است و این مجاوران شایسته سیاست حجاج گفت چون طریق وفا را بعهده سپردید و در امانت آن مرد عیب خیانت نمودید
ایشان خاموش گشتند حجاج زنگی را که صعلوک نام داشت طلبید و گفت این دو کس را پای دار برده بردار کن و منادی کن که حجاج سزای
بد عهدان و دزدان و خائنان برین نهج میدهد و صعلوک دست ایشان گرفته قصد بردن کرد مسعود عرض داشت که اگر ایشان
بد عهدی کردند و خیانت ورزیدند مال من نزد ایشان امروز سزای خود و شرمساری در خدمت امیر عالم یافتند استدعا عفو تقصیر شان می
نماید ملتمس بنده درباره این دو کس کار بنده دل دارد حجاج گفت که ای شایسته فرزند من عجب از فهم و ادراک تست که بد بیان مردم را
ملتزم لطف بنوازی و بقای وجود شان را بر می آید با مسعود گفت در عفو لذتی است که در انتقام نیست و خدای تعالی اجر نیکو
نیکوکاران را ضایع نسازد و حجاج از التماس وی در تعجب افتاده و صعلوک را گفت جان این مردم را بمسعود بخشیدم اکنون ایشان را بیرون
برده و بشکنجه آنچه از مال وی داشته باشند گرفته ضبط کن صعلوک امر بجای آورده عمل نموده و آنگاه حجاج با مسعود ساعتی صحبت داشته و گذرانیده و با وی گفت
فردا نامه بدمشق نزد پدرت فرستاده او را با قبیله خود طلب مسعود امر بجای آورده عمل نموده و نامه فرزندش وقتی بوالدین رسید که
از زمانی که او مفلس شده بود ... فرزند شاد و مبتهج گردیده و بشوق تمام سامان سفر ساخته روانه شدند چون بحوالی بغداد
رسیدند خبر بمسعود فرستادند وی باستقبال پدر و مادر و خویشان و نزدیکان نموده و والدین را دریافت و شرایط خدمت کاری که
از فرزندان برخوردار آید بتقدیم رسانید و حجاج رئیس دمشق را بانواع عاطفت و احسان مفتخر ساخته منشور ایالت دمشق بدو ارزانی
داشت و او را بوطن مرخص گردانید و مسعود در خدمت او ماند روز بروز بر مدارج بزرگی و سروری صعود و ترقی می نمود گویند روزی
حجاج صعلوک زنگی را طلبید و گفت مال دزدان عراقیان بالانصاف را چه کردی گفت پیش من امانت است فرمود اکنون بمسعود بخشیدم
بغلامان نجیب بگو که لشکر را بیارید چون لشکر را حاضر ساختند اول زبان بدعا و ثنای حجاج گشوده و پس از ان ستایش مسعود نمودند
حجاج امر نمود تا صد جامه و صد هزار دینار معزز بجهت ان لشکر داده شد و بوزیر فرمان داد که کاروانسرای را خریده بدو حوالت نماید
مسعود معروض حجاج گردانید که اگر بخاطر مبارک باشد مال عراقیان را که امیر بمن ارزانی فرموده بهر لشکر و هم حجاج رضا داد و مال
عراقیان را از نقد و جنس بلشکر بر دو وزیر کاروانسرا را خریده بدو حوالت کرد تا روزگار برکت آن نیکی که در حق مسعود کرده بود دولت
گذرانیدن گرفت لمؤلفه
چو باشد مکافات پاداش کار * چرا بد سگالیم در روزگار * مکن و بد اندیش هم نکوئی * که بد از نکو [illegible]

خواب دیدن شخصی از پارسایان که حضرت حق سبحانه و تعالی او را مخیر داده در نعمت از عمر عنایت خواهد داشت و اختیار مقبول آن نعمت در جوانی یا پیری

در اخبار آمده که روزی گار مسکین مردی بود شاکر و پارسا صلاح و عفاف را اسباب حصول مقاصد ساخته شبی در عالم خواب ندا باو
داده شد که حق جل و علا ترا نعمتی در بقیه عمر عطا فرموده اگر خواهی بجوانی و الا بروزگار پیری عطا فرماید مرد پارسا
سالک که با عیال خود مطارحه کرده یکی ازین دو چیز اختیار کنم آنگاه از خواب بیدار شده و صورت واقعه را پیش منکوحه خود حکایت کرد دیدن

زن گفت ای خواجه خدای تبارک و تعالی ترا بهره با نعمت و خواب رحمانیت نه شیطانی نعمت در جوانی اولیتر از پیری است زیرا که تمتع از ان میتوان
گرفت و بقوت شباب بلذت و حلاوت یافت در پیری حیف از نعمت چه حاصل توان کرد بجز از دیدن و حسرت بردن و محافظت نمودن
حاصلی ندارد پس شب دیگر مرد زاهد همان رمز شنید گفت نعمت در جوانی میخواهم زیرا که حضرت ارحم الراحمین ابواب نعمت و روزی بر روی
روزگار بستو گشود و زن بشوهر گفت بدانکه با نعمت رنج و راحت از حضرت رب العزة بجهت آزمایش بندگان است احوال مصلحت در ان می بینم که
دست و زبان بشکر نعمت منعم حقیقی کشائیم تا حق نعمت بجا آورده و ثواب آخرت ذخیره ساخته باشیم چون مرد عابد این کلمات از عورت خود
بشنید دست به بذل و احسان گشاده و وظیفه شکر آن بزبان بجای می آورد و بجان رعایت می نمود و بعضی از اصحاب بدو گفتند احوال صلاح
در آنست که نعمت را بجهت روزگار پیری ذخیره کنی زاهد با ایشان گفت کفران نعمت نکنم و از شکر منعم حقیقی دست و زبان باز ندارم و زنش نیز
او را باحسان نسبت به درویشان تحریص می نمود شبی دیگر در عالم رؤیا شنید که بنده ما از عالم بالا ورد داده که چون تو شکر نعمت را
بجا آوردی و رعایت ضعفا واجب دیدی و به بندگان درماندهٔ ما احسان کردی از کرم ماست که نعمت از تو باز نگیریم و ترا در پیری
ببلای فقر مبتلا گردانیم اگر نعمت شما را زوال بودی از حضرت ذوالجلال جزای شاکران ازدیاد مال کرده ایم سند زوال ملاقات
سلطان سنجر با بابا بکاء از رجال الغیب در لباس درویشان و شنیدن او از حقیقت شکر آورده اند که سلطان سنجر روزی سوار میگذشت درویشی خرقه پوش بر
وی سلام داد چون بجواب او نپرداخت و بر او مشغول بود در سلام او را بر حوالت کرد درویش گفت ایها السلطان سلام سنت است و رد
سلام فرض کردی صلابت اسلام و مهابت انصاف بر سلطان غالب گردید و زبان باعتذار باز گشود که من بشکرگذاری اشتغال
داشتم جواب سلام تو بعین دادن سلطان نمودم درویش گفت شکر کدام منعم میگذاری گفت منعم حقیقی را شکر می نمودم که نعمتهای دنیا داد
او است درویش گفت بکدام چیز شکر این منعمی که نعمتها از وی رسیده بجای می آوری سلطان فرمود بالحمد لله رب العالمین درویش گفت
افسوس و دریغ که ملک طریق سپاس داری ندانی و وظیفه شکرگذاری بجای نمی آوری شکر نه همین باشد که زبان را درمعرض ادای
الحمد لله متمتع داری شکری که در بارگاه حضرت ملک الملک به درجه قبول رسد آن است که به آنچه بدو مرحمت شده مناسب هر یک از آن
نعمای گوناگون شکری جداگانه کنند سلطان فرمود که مرا بر دقایق شکر مطلع گردان درویش گفت شکر سلطنت عدالت بر عموم
عالمیان و شکر الحمد ملکت طمع بریدن از مال رعیت و شکر بلندی بخت و اقبال بر افتادگان رحم کردن و شکر معموری خزانه
صدقات و ادرارات جهت اهل استحقاق مقرر داشتن و شکر قوت و قدرت بر عاجزان و ضعیفان بخشودن و شکر صحت تفقد بیماران
و شکر بسیاری لشکر آسیب ایشان از مسلمانان دور داشتن و شکر عمارت نهای عالی منازل رعیت را از نزول خدم و حشم معاف گر
داری سلطان از ذوق این سخنان خواست که از مرکب فرود آمده درویش را دریابد درویش از نظرش غایب شد پس
فرمود این کلمات آب زر نوشته دستور العمل طریق زندگانی خود کرد حکایت از روایت کعب الاحبار از رسم شکرگذاری شخصی از اخیار
از کعب الاحبار آورده اند که وقتی حرارت هوا در غایت شدت بود در کوهستان شام یرغم جدت گرما برین اثر کرده وی را نظر

در آوردم به آنجا رسیدم که ساحتی آرام گرم بود در آن خرابه دیدم مردی هر دو چشم نابینا داشت و دستها و پاهایش از زانو بریده بود و او در آن
حال با حق در گفتگو بود و مناجات کرده میگفت الحمد لله رب العالمین مرا از شکر او تعجب آمد به خود گفتم عجب بنده است خدایا که با این حال شکر
نعمت بجای آورد و نزد او رفته سلام کردم و به او گفتم شکر کدام نعمت را بجای آوری سپاس کدام شفقت میگذاری چون من این سخن گفتم
بانگ بر من زد و گفت دور شو از پیش من ای مرد بیچاره کدام نعمت بزرگتر از این خواهد بود که حق تعالی در حق من فرموده که جمله آلتهای
معصیت از من گرفته و آنچه آلت معرفت است بمن داده چشم از من گرفته که بنامحرم ننگرم و دستم از آن بسته که تا غفلتی نگیرم و پایم از آن
نداده که جانب معصیت بروم دلم داده تا او را دانم و زبانم داده تا او را خوانم چون این کلمات از وی شنیدم از او درگذشتم و دانستم
که حقیقت شکر آن بود که او میگفت و حق گذارش او باید نه آنکه بر زبان الحمد لله رب العالمین گوید و بتن راه شهوت و معصیت پوید و بالجمله
خلاصه شکر گذاری آن است که در ختم در رضا جانب حق را فرو گذاری و آسایش خلق بر آسایش خود مقدم داری و بباید دانست
که چنانکه بر نعمتها که موافق طبع است چون صحت و فراغت شکر لازم است بر نعمتها که مخالف طبع است نیز شکر لازم است مانند بیماریها و سختیها
و در ادعیه شریفه جناب سجاد علیه السلام مذکور است فما ادری یا الهی ای الحالین احق بالشکر لک وای الوقتین اولی بالحمد لک اوقت
الصحة التی هنأتنی فیها طیبات رزقک ونشطتنی بها لابتغاء مرضاتک وفضلک وقویتنی معها علی ما وفقتنی له من طاعتک ام وقت العلة
التی محصتنی بها والنعم التی اتحفتنی بها تخفیفا لما ثقل به علی ظهری من الخطیئات وتطهیرا لما انغمست فیه من السیئات وتنبیها لتناول التوبة وتذکیرا لمحو
الحوبة بقدیم النعمة وفی خلال ذلک ما کتب لی الکاتبان من زکی الاعمال ما لا قلب فکر فیه ولا لسان نطق به ولا جارحة تکلفته بل افضالا منک
علی واحسانا من صنیعک الی یعنی نمیدانم ای خدای من که کدام از دو حالت سزاوارتر است بشکر کردن ترا و کدام وقت اولی است
بحمد کردن ترا آیا وقت صحت که گوارا گردانیدی در آن طیبات رزقت را و مرا صاحب نشاط گردانیدی بجهة مرضات تو و فضل تو و دادی
گردانیدی مرا به آن بر آنچه توفیق دادی مرا به آن از طاعت تو یا وقت علت و بیماری که خالص گردانیدی مرا به سبب آن و نعمتهائی
که تحفه گردانیدی آنها را بجهة من جهت تخفیف آنچه گران شده بسبب آن پشت من از گناهان و پاک کردن آنچه فرو رفته‌ام در آن از بدیها
و جهة متنبه شدن من بجهة فرا گرفتن توبه و جهة یاد آوردن من بجهة محو کردن و در اثنای آن است که آنچه می‌نویسند جهة من دو کاتب اعمال
از عملهای پاک آنچه دل در او فکر نکرده و زبان با و گویا نشده و عضوی کلفت نکشیده بلکه از روی افضال تو بر من و احسان از کار تو
بجانب من میرکوید که شنیدم جناب ابو عبد الله میفرمود شکر نعمت اجتناب از کبایر است و احتراز از محارم و تمام شکر این است که گفته شود
الحمد لله رب العالمین و نیز مرویست از آنحضرت که فرمود در مکتوبات تورات که شکر کن هر کسی را که انعام کرده باشد بتو چیزی و انعام کن بکسی
که شکر کند ترا بدرستیکه نیست زوالی مر نعمت را اگر شکر کرده شود و نیست بقائی نعمت را اگر کفران شود و شکر باعث زیادتی نعمت
و موجب امان از تغییر احادیث و اخبار در خصوص فضیلت شکر و ثمره آن غیر محصور است و باین قدر اختصار رفت زیرا که حب مضمون اکثر آنها
مصادف و موافقه

در فضیلت تقوی و احادیث و حکایات متعلقه آن

قال رسول الله صلی الله علیه وآله یا ایها الناس ما من شیء یقربکم من الجنة ویباعدکم من النار الا وقد امرتکم به وما من شیء یقربکم من النار
ویباعدکم من الجنة الا وقد نهیتکم عنه الا وان الروح الامین نفث فی روعی انه لن تموت نفس حتی تستکمل رزقها فاتقوا الله واجملوا فی الطلب
ولا یحمل احدکم استبطاء شیء من الرزق ان یطلبه بغیر حله فانه لا یدرک ما عند الله الا بطاعته یعنی ای مردم نیست چیزی که نزدیک سازد شما را
به بهشت و دور سازد شما را از دوزخ مگر آنکه امر کرده‌ام بآن و نیست چیزی که دور سازد شما را از بهشت و نزدیک سازد بدوزخ
مگر آنچه نهی کرده‌ام شما را از آن آگاه باشید که روح الامین جبرئیل امین بمن نازل گردیده و برای اینکه هیچ نفسی نمیرد تا وقتیکه روزی خود را
بانجام رساند پس پرهیز کنید از محارم و اختصار کنید در طلب روزی و حمل نکند یا شما را اختصار نمودن در طلب چیزی از روزی بر اینکه
طلب کند آن روزی را بغیر حلال بدرستیکه دریافته نمیشود آنچه در نزد خداوند است مگر با طاعت و عبادت او ذکر شمه از احوال عیسی
در حیرت است که حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام با فرش پشم بر سر و جامه پشمین در بر پوسته بسر کردی و در هر موضع که شب آمدی قیلوله نمودی
ستر بیابان او و در اکثر اوقات لیل بستر او زمین بودی و چراغ او ماه و نان خورش او از زمین رستی هرگز بوجه آن
هیچ چیز شاد و اندوهناک نگشتی همیشه نان جو بخوردی و پیاده سیر کردی و با زنان هیچ صحبت نداشتی و بجهة
تحصیل شام و چاشت هرگز ننمودی و هرگاه چیزی از آن اشتغال نمودی پهلو بر زمین نهادی و از دنیا بتعلقی فارغ بودی و گفتی هذا لمن
یموت کثیر وقتی حواریین التماس نمودند که مرکبی بجهت از مشقت پیاده رفتن خلاصی یابد فرمود که از بهای آن عاجزم ایشان
مرکبی خریدند و آنحضرت روزی بر آن مرکب سوار شد چون شب روی نمود خاطر شریفش متعلق به آب و علف مرکب گشته بیقرار شد باز بایشان
پس داد و گفت من بیزارم از چیزی که دل مرا بخود مشغول گرداند روزی از وی التماس نمودند که یا نبی الله رخصت فرمای تا بجهة مسکن
تو خانه بنا کنیم جواب داد که من چه کنم سرای که اگر عمر من دراز باشد خراب گردد و اگر کوتاه باشد دیگری در آن نشیند و چون اصحاب
در این باب مبالغه کردند با ایشان بکنار دریا رفت و گفت اگر می‌توانید بر این زمین موج خیز خانه بنا کنید گفتند هیچ خانه بر موج
موجود نگردد و گفت نسبت دنیا با موت چنین است ذکر شمه از احوال یحیی آورده‌اند که حضرت زکریا علیه السلام در آن وقت که تخویف
مردم به دوزخ و عذاب میفرمود تفحص مینمود که حضرت یحیی علیه السلام حاضر نباشد چه آنحضرت را طاقت شنیدن نبودی و آنحضرت اکثری
در بیابانها بسر بردی روزی حضرت زکریا علیه السلام او را بخانه آورد و به التماس مادر قلیل غذا که از آرد جو ترتیب داده بود بخورد و
بخواب رفت چون گونه‌های آنحضرت مجروح شده بود مادر قدری پشم بر روی آن جراحت گذارد از جای برخاست و گفت ای مادر میخواهی مرا
بآسایش عادت دهی و پاره پشم را بکنار انداخت و ذکر توبه و پرهیزکاری ثعلبه انصاری در هلاکت او از خوف الهی نقل کرده‌اند که هرگاه حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه وآله عزیمت غزوی فرمودی میان دو تن از صحابه عقد اخوت بستی تا یکی روی بغزا آورده و آن دیگری ماند و مهام
مهام غزو رفیق او را در عهده خود گرفتی در غزوه تبوک حضرت رسول صلی الله علیه وآله میان سعد بن عبد الرحمن و ثعلبه انصاری عقد اخوت بسته

بود و سعید در خدمت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله عازم جهاد شده ثعلبه تهیه اسباب معیشت اهل و عیال وی را بعهده گرفته هر روز بپای
وی آب و هیزم و سایر احتیاج خانه سعید مهیا کردی روزی بدان منزل آمده زن سعید که سعادت ازلی او را در حجله عصمت پرورش داده
بود و از پس پرده جهت مهمی با وی سخن میگفت ابلیس در دکان وسوسه گشاده متاع غرور و فریب را در نظر ثعلبه جلوه داد که [illegible]
که از پس حجاب سخن میشنوی آخر نظری کن تا ببینی که در پس پرده چیست و گوینده این سخن کیست ثعلبه بمکر شیطان مغرور شده نگاه کرد
زنی دید در کمال حسن و جمال تمام ثعلبه از مشاهده حسن و جمال او بیقرار و پریشان روزگار شده و پرده آزرم از پیش برداشته
به پس پرده در آمد و خواست که چنگ بدامن وی زند آن زن زبان گشاد که ای ثعلبه روا باشد که سعید حرمت برادری خانه خود
بتو سپارد و در غیبت او [illegible] این سخن آن عفیفه تیری بود که از کمان قضا بر سینه ثعلبه آمد [illegible]
و از خانه بیرون دوید روی بصحرا نهاد و در پای کوهی بر خاک افتاد چون مرغ نیم بسمل طپیدن گرفت و شروع در زاری و بیصبری
نمود و شبها تا روز فریاد و زاری کردی الهی [illegible] آمرزگاری و من موصوف بگناه و کاری تو [illegible] خطایات
و من مرتکب خطیات چندان در کوهستان بسر برد که موکب جلال حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله بمدینه رسید برادران
باستقبال مسافران رفته هر یکی از برادر خود استفسار احوال سفر و استخبار اوضاع حضر مینمودند سعید چندانکه انتظار ثعلبه کشید نه از او
اثری دید و نه از هیچ او خبری شنید و دلش [illegible] متأمل شده و چون بخانه آمد اول بار از عیال کیفیت حال ثعلبه سوال کرد زن صورت
ماجرا باز نمود و گفت حالا ثعلبه در کوه و قرین صد گونه غم و اندوه است سعید گریان گریبان در طلب وی بیرون آمد و هر جا تفحص می نمود تا
آخر ثعلبه را یافت در پس سنگی نشسته و دست حسرت بر سر زده با دل [illegible] و واحسرتاه و واخجلتاه و وای از شرمساری و ندامت
فریاد از حسرت و رسوائی روز قیامت سعید بیامد و او را در کنار گرفت و دلداری داد و گفت ای برادر برخیز تا روی به آستان
نبوت آریم شاید که این درد او را دوا و این رنج را شفا باشد آید ثعلبه گفت اگر آمدن ناچار است دستهای من بر بند و رسنی
بر گردن من افکن و چون بندگان گریزپای بخدمت حضرت بر سعید دستها بر بسته و طنابی در گردنش افکنده بمدینه آورد
ثعلبه را دختری بود صفحانه نام چون آمدن پدر شنود دوان دوان بیامد و چون پدر را بدان احوال دید گریان شد و گفت ای
پدر چه صورت است [illegible] ثعلبه گفت ای نور دیده این حال گناهکاران است در دنیا و خجالت ایشان چگونه باشد
در آخرت [illegible] و از منزل بیرون آمده و چون بماجرا اطلاع یافت ثعلبه را از پیش خود براند و گفت
باندیشه آن خیانت که کرده و بیم آن هست که بعذاب الهی گرفتار گردی برو تا شامت عاقبت تو بمن نرسد و همچنین هر یک از صحابه
میگذشت او را تخویف میکرد [illegible] تا بخدمت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام آمد آنحضرت فرمود ای
ثعلبه ندانسته که غیرت حق سبحانه و تعالی بر غازیان و مجاهدان از همه بیشتر است و این مهم تدارک پذیر جز بوسیله حضرت رسالت
پناه نتواند بود ثعلبه بیامد و در حجره رسول صلی الله علیه و آله ایستاد و [illegible] الذنب الذنب حضرت رسالت پناه بشرف

اجازت ارزانی داشت و پرسید که ای ثعلبه این چه حالت است ثعلبه صورت واقعه بعرض رسانید حضرت فرمود که بزرگ گناهی کرده [illegible] عظیم
[illegible] و از پیش من برو [illegible] ثعلبه بیرون آمد و در روی بصحرا نهاد و خروش میزد [illegible]
ای پیغمبر [illegible] و جانم بر تو [illegible] اما چون حضرت پیغمبر ترا از پیش خود براند محالست که من دیگر
ثعلبه خروش در گرفته بکوهستان در آمد و بنالید [illegible] خدایا هر کس از پیش خود براند و دست ناامیدی [illegible]
ای مونس بیکسان اگر تو دست نگیری که دست گیرد و اگر تو عذر نپذیری که پذیرد چند روزی در این سوز و گداز بسر برد و شبی چند
گریه و زاری [illegible] عاطفت بشیر عنایت الهی در رسید [illegible] آیه که در فصل سابق مذکور شد جبرئیل فرود آورد و
بحضرت فرمود یا رسول الله [illegible] حضرت رسول صلی الله [illegible] مرتضی علی علیه السلام را با
سلمان فارسی بطلب ثعلبه فرستاد و [illegible] ایشان را نشان داد و گفت [illegible] این وادی می آید و در زیر این درخت بنالد ایشان
مراقبه [illegible] ثعلبه بیامد و در زیر آن درخت بسجده افتاد و مناجات آغاز نهاد که الهی [illegible]
[illegible] و چاره کار خود در کجا جویم [illegible] حضرت مرتضی علیه السلام گریان شد و ثعلبه [illegible]
[illegible] آمده گفتند البشاره البشاره ای ثعلبه مژده باد که خدای تعالی جل جلاله ترا [illegible] آیه نازل شده [illegible]
خواندند ثعلبه با ایشان بمدینه آمد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله در مسجد نماز [illegible] ایشان نیز اقتدا نموده بنماز مشغول گشتند
سید [illegible] بعد از فاتحه سوره [illegible] آغاز فرمود [illegible] اول ثعلبه نعره زده [illegible] خروشی عظیم در گرفت [illegible] استماع نمود
[illegible] رسول صلی الله علیه و آله بعد از ادای نماز [illegible] آب بر روی ثعلبه زدند [illegible] یافتند که جان [illegible]
[illegible] روح [illegible] بروضه علیین پرواز نموده حضرت رسول صلی الله با جمله اصحاب گریان شدند [illegible] از میانه جمع برخاست
صفحانه [illegible] یا رسول الله [illegible] خوشنود
تو بودم گفتم چون دل مبارک شما از وی خوشنود گردد آن گاه چشم بر روی او اندازم این زمان که این دولت روی نمود [illegible]
در حجاب [illegible] حضرت [illegible] کار ثعلبه را ساختند و حضرت رسول صلی الله علیه و آله در تشییع جنازه ثعلبه بسر
انگشتان راه میرفت [illegible] آن حضرت فرمود [illegible] از بسیاری فرشتگان که بنماز جنازه او [illegible] تمام قدم خود را بر زمین
جای نمی یابم حکایت در خبر است که غلامی سیاه بموقف رسالت [illegible] یا رسول الله مرا [illegible] و آنحضرت فرمود
[illegible] آنحضرت [illegible] فرمود [illegible]
[illegible] این جهان سوختن را دوست دارم از عذاب الهی [illegible] آنحضرت [illegible] و آن غلام [illegible]
[illegible] جبرئیل امین [illegible] مغفرت [illegible] حکایت از روایت انس بن مالک [illegible]
[illegible] از انس بن مالک روایت است که روزی در خدمت

حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله حاضر بودم فرمود که درین ساعت جبرئیل علیه السلام مرا خبر داد که جریح ابن عطا را جریح وفات یافت و
روح او را باسمان بردند و بهشت و دوزخ را بدو نمودند و عجایب بسیار دید و بازش زنده کردند و این حال از او بپرسید تا شما را خبر کند
پس باحضار وی فرمان داد و چون حاضر شد بدو گفت تو بودی که مرده بودی و باز زنده گشتی معروض داشت که بلی یا رسول الله فرمود
که بیا و بگو از عجایب چه دیدی عرض کرد یا رسول الله در دکان خود نشسته بودم ناگاه اعضای من درد گرفت بخانه باز آمدم و بیمار از کار شدم
بیفتادم و بر بستر غلطیدن گرفتم ناگاه چشم باز کردم قومی دیدم که بر مثال کرکسان بیامدند و بر در خانه بایستادند و ندانم از کجا گذشت قومی
بصورت شیران پیدا شدند هر دو قوم بر جانب چپ من بایستادند و من در ایشان می نگریستم و زبانم بسته شد و سخن نمی توانستم گفت پس
شخصی را دیدم که وصف او نمی توانم کرد پس گرد من درآمد و مرا ببوئید و گفت لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله پس روبروی آن قوم
که رویهای ایشان چون روی سگ بود کرد و فرمود بشنید و بآن قوم که رویهای ایشان شبه گرگ و شیر بود گفت که شما بیهوده
بغلط آمدید که این مرد از جمله شیعیان است از زمره اهل توحید است پس بر ایشان که در پهلوی من بود گفت بسم الله قبض روحش نمائید
ایشان بکار خود مشغول شدند و آن طایفه جان از من ستاندند که [illegible] از شدت سکرات مرگ و ترحم دیدار ملک الموت باز نتوانم
گفت پس پاره حریر بیاوردند و چون مرا در آن پیچیدند آن قوم که صورت کرکسان بودند دادند که باسمان بردند و آن قوم که
بصورت پلنگان بودند از عقب من می آمدند تا مرا از صفت آسمان بگذرانیدند پس چندی از مرکلان دوزخ را دیدم که هر یک زنجیر
آتش گرفته پیش من آمدند و قصد من کردند آنها که مرا می بردند بدیشان گفتند که باز گردید که این از زمره شیعیان است از اهل تو
حید است و مرا بردند بنزدیک مالک دوزخ خلقتی دیدم که بزرگی او جز خدای نداند بر کرسی نشسته بر مثال آتش افروخته و پیراهن
های آتش پیش او ریخته مرا از آنجا بردند [illegible] بر روی جبل پیراهن آتش بپوشانیدند پس از آن طبقهای آتشین آورده
و در گردنش انداختند و پاره از خاک دهان دوزخ وی را بر روی می کشیدند تا در میان آتش انداخت من از ترس بدو آن چنان
بترسیدم که نهایت نداشت از آن قوم پرسیدم که این خلقت مهیب بر کرسی آتشین نشسته کیست گفتند مالک دوزخ پس مرا پیش او بردند
از من پرسید که چه نام داری لرزه بر اندام من افتاد و از هیبت آن جواب نتوانستم داد او بانگ بر من زد که زود ترا نام خود بگوی
گفتم جریح گفت پسر کیستی گفتم پسر عطا [illegible] گفت از کجائی گفتم از اهل مدینه نامه بر من کرد و در آنجا نظر کردن گرفت پس پرسید که
معبود تو در دنیا که بود گفتم خدای عز و جل گفت رسول او کیست گفتم محمد مصطفی گفت اقرار تو در زندگانی چه بود گفتم لا اله الا الله
محمد رسول الله علی ولی الله پس آنهائیکه با من بودند گفت که بحکم الهی هنوز این مرد را اجل نرسیده و بردید و ملک الموت کجاست
که جان این شخص بغلط گرفت پس بمن گفت باز گردی یا بهشتی تا عجایبهای آنجا را به بینی من از ترس او دلیر شدم گفتم میباشم
آن فرشتگان که مرا می بردند مرا بر راه بهشت بردند و باز گشتند من از ایشان پرسیدم که بر ملک الموت غلط رود که جان کسی را بغلط
گیرد گفتند معاذ الله چنین نگوی که هرگز بر وی غلط نرفته و نرود ولیکن در هیچ امتی مثل این عجایب نبوده است که کسی بمیرد و باز زنده

شود تا حکایت او در جهان بگویند و این از شرف امت محمد است که کسی را چنین حالا دست داد پس مالک مرا گفت برخیز دیگر از ایشان با
خود ببر تا [illegible] دارها بهشتی را بجای دیگر بردند و نامه بدست من دادند چون در آن نامه نظر کردم سعید است [illegible] دیدم و سعید دعوت
[illegible] کردند من حیران ماندم بترسیدم گفتم مبادا که مستوجب دوزخ شده باشم در ساعت نامه بدست من دادند و در آن نامه نیکیهای بسیار
دیدم گفتم این نیکیها کرده ام گفتند این زیاده نیکی است گفتم معنی زیاده نیکی چه باشد گفتند خدای تبارک و تعالی نیکی بنده [illegible]
میفزاید این همه زیاده عطیه [illegible] است من ایمن شدم مرا گفتند مترس تا در [illegible] بهشتی ملک یکی را بخواند و بدو گفت پاسبانی او در جنان
وعده او بده [illegible] و بنمای تا خدای تعالی را شکر کند و چون باز گردد امت محمد صلی الله علیه وآله خبر کند تا خود را از عذاب دوزخ نگاه دارند
[illegible] که از امت محمد است یا رسول الله چون مرا بدوزخ بردند جمعی را دیدم که سنگهای آتشین بمقدار کوه عظیم در دهانها
ایشان فرو میکردند و از راه دیگر بیرون می آمدند و در هر مرتبه که هر یک فرو می بردند بانگ کردندی چنانکه اگر اهل دنیا شنیدندی همه از
هیبت آن بهلاک گشتندی من بر آن فرشتگان عذاب سلام کردم جواب سلام من باز دادند گفتم این مسکینان چه کرده اند گفتند غیبت مسلمانان
کرده اند از آنجا فراتر شدم قومی دیدم زبانهای ایشان از دهان بیرون آمده [illegible] بر ایشان در دوزخ آویخته بودند
[illegible] عمود آتشین بر آن قوم زدندی چنانکه زبان ایشان از کام بگسیختی باز [illegible] مرا از آن عذاب شدید هراسی
عظیم بدل رسید گفتم این جماعت چه کرده اند گفتند که [illegible] محبت دنیا داشته اند از آنجا فراتر شدم قومی را دیدم که ریم و خون از
[illegible] بیرون می آید مانند جوی خون چنانچه همه اهل دوزخ از تعفن ایشان در فریاد بودند پرسیدم که اینها چه کرده اند گفتند
ایشان زناکارانند از آنجا فراتر شدم قومی را دیدم که بر دارهای آتشین کرده بودند هر یکی را چیزی از گردن آویخته و بعضی
را سبوها و برخی را طبقها و پاره را قدحی در دست داده و تا بخورندی چون به نزدیک لب می آوردند پوست و گوشت ایشان در قدح
بچکیدی و از دستهاشان نیز گوشت فرو ریختی [illegible] و آن بیچارگان از بیم عمود آتشین قدحهای پر ریم و خون را در کشیدندی
چون وارد درون ایشان شدی هر چه در شکمهای ایشان بودی از راه دیگر بیرون رفتی آن گاه بنالیدندی و فریاد کردندی گفتم
این نیز عجب عذابیست اینها چه کرده اند که مستوجب این عقوبت شده اند گفتند این گروه خمر خورده اند و از آنجا نیز فراتر شدم مانند
این عذابها و بدتر از اینها بسیار دیدم [illegible] دیگر مرا بنزدیک مالک آوردند شخصی که مرا بعوض او آورده بودند دیدم که پیراهنهای آتشین
در او پوشیده بودند مالک بمن گفت اگر نه رحمت خدا شامل حال تو بودی که از اهل ایمان و توحیدی [illegible] این جامهای آتشین
در تو می پوشیدیم پس او را در آتش انداختند آن گاه مرا گفت [illegible] که بهشت را به بینی زیرا که حساب تو کرده اند و
شربت ناگوار مرگ چشیده و دوزخ را دیده گفتم بلی پس از فرشتگان فرمود که این مرد را بنزدیک رضوان برید و بگوید که مالک ترا سلام
میرساند و میگوید که این مرد از امت محمد صلی الله علیه وآله است و ملک الموت او را بغلط گرفته است باز بدنیا خواهد رفت مرگ را دریافته و
دوزخ را دیده و حسابش کرده شده [illegible] بهشت را نیز به بیند چون بنزدیک رضوان آمدم [illegible]

از آن روح بیت کفتم بوحدانیت معترفم و محمد را پیغمبر خدا میدانم دخول در امتان آنجناب میدانم بیکی از فرشتگان فرمود که در بهشت را
بکشود و مرا به جای بهشت برد دیدم درختی که کسی ندیده دیدم بسیار بلند که چشم از تفرج آن خیره شد و عقل از وصف آن قاصر است پرسیدم
این از کیست گفت از آن محمد صلی الله علیه و آله گفتم مرا نیز نصیبی است گفت که مجلس از اهل توحید نباشد که وی را در بهشت
کوشک نبود و دیگر چندان عجایبات از نعمتها دیدم که وصف آن گفتن راست نیاید پس مرا از بهشت بیرون آورد و بنزدیک مالک آورد
و آن عوانان آنجا ایستاده بودند مرا به ایشان سپرد ایشان بار دیگر مرا به نظر مالک آوردند و دوزخیان را دیدم افتاده چنانکه
کرده بودند اهل مجلس را عذاب میکردند بر مالک سلام کردم جواب داد و در روی من گرمی آغاز کرد و پرسیدم گفت ای جریر بهشت را
دیدی گفتم بلی از وی پرسیدم که سبب چیست که دوزخیان مرده اند و آواز ایشان نمی‌شنوم گفت روز پنجشنبه بآخر رسیده شب آدینه است
و فرمان حق چنین است که شبهای جمعه عذاب از ایشان بردارم پس مرا گفت میخواهی بدانی که از عمر تو چند مانده است گفتم ازین بهتر باشد
یکی از عوانان گفت که این مرد را نزد فرشته جان ستان بر و بگو که مالک ترا سلام میرساند و میگوید که این شخص از امت محمد است صلی الله
علیه و آله و ملک الموت جان او را ضبط کرده است میخواهد بداند که از عمر او چند مانده مرا نزد او بردند و آن فرشته از من پرسید که نام
تو چیست گفتم جریر بن عطا ابن جریح گفت مردم کجا گفتم از مدینه دیوانها فرو ریخت و اشته آنرا در نوشت و دیوان دیگر باز کرد و در آن
بسیار نگریست نام مرا ندید بمن گفت نزد من جریر بن عطا ابن جریح نیست آیا ترا نام دیگر داشته گفتم پدرم مرد غازی بود و بغزا رفته
بود که من متولد شده ام مادر مرا عبدالحمید نام کرده گفت اینک در لوح محفوظ عبدالحمید عطا ابن جریح از اهل مدینه آنجا است و گفت تا اجل
تو چند سال و یک ماه و یک روز مانده بود و جاه عمر تو برکن و اطاعت حق تعالی بجا آور و بقضا مشغول باش پس عوانان مرا باز نزد مالک
آوردند پرسید که ترا از مرگ خبر کردند گفتم بلی پس عوانان گروه که بصورت کرکان بودند گفت این مرد را برده بجایگه پیش باز رسانید
ایشان مرا باز آوردند مردمان مرا شسته بودند و در کفن پیچیده و حنوط کرده اما هنوز بقبر ننهاده بودند مرا بیدار دیدند و در میان
و لب من بنهادند و من بیان این باز رفتم اینک یا رسول الله من زنده گشتم و بخدمت رسیدم حضرت ختمی پناه فرمود که راست گفتی ای
جریر پیش از آنکه تو بیائی جبرئیل مرا خبر داد و بجز آنکه گفتی آگاه فرمود که عجب کاری بر تو پیش آمده که اهل مجلس را تا حال نیامده و پس ازین
کسی را این امور پیش نه خواهد آمد که ترا اتفاق افتاد ذکر زهد و پرهیزکاری و کرم و بزرگواری سلمان فارسی رضی الله عنه نور الدین
محمد عوفی در جامع الحکایات آورده که عمر بن خطاب در ایام خلافت خود سلمان فارسی رضی الله عنه را بحکومت شهری از شهرهای
شام منصوب ساخته بود و مواجب وی هر ساله از بیت المال پنجاه هزار درهم معین کرده بود وی آن مبلغ را گرفته تمام صدقه دادی
و هر ساله زنبیل بافتی و قوت خود از آن سرانجام نمودی و هر سال چون وقت انعام و صدقه آمدی کوسفند را قسمت کردی
و لنگه خود را گرفته حلال کشتی و گوشتها را صدقه دادی و پشمهای آنرا بریسیدی و از آن رسنها ساختی و از پوستها انبانها ترتیب
دادی و هر کاه میهمان و فقیری هر کس از یاران او را احتیاج بدانها بهم رسیدی دادی و هر کس را توشه دادن بنمودی یکی از آن انبانها بدو

بخشیدی چون سلمان آن آمد که دنیا را بدرود نماید وی را در حالت نزع گریان دیدند سبب گریه از وی استفسار کردند گفت گریه من نه از
برای ترک و دیع این جهان است ولیکن حضرت ختمی پناه بیاران خود فرمودی [illegible] تا از دنیا بسیار بر دید مرا یاد آمد که بر من
حسبه کرده زیرا که علم گران بار بر [illegible] و بسی از رخت و قماش بر خود جمع کرده چون اثاث البیت او ملاحظه کردند که در آن
آفتابه و حصیر بود و مطهره آب و پالان شتری و گلیمی که بر وی پوشیده بود دیده‌اند در حسن المکاتب مسطور است که روزی حضرت امیر المومنین
علیه السلام در زمان ایالت عمر بن خطاب بمسجد در آمده فرمود حضرت ختمی پناه صلی الله علیه و آله و سلم امشب در واقعه بمن فرمود که یا علی
سلمان برحمت حق پیوسته تو بتجهیز و تکفینش قیام نموده بر وی نماز کن بنا بر فرمان پیغمبر علیه السلام بمداین میروم تا بوظایف مهماتش
قیام نمایم بعضی از اصحاب تصدیق من کردند و برخی انکار نمودند و یکی از ایشان از روی استهزا و استخفاف گفت کفنش از بیت المال
بگیر امیر فرمودی ازین نوع کفن مستغنی است پس جمعی از صحابه بمتابعت آن حضرت از مدینه بیرون آمدند و امیر مومنان یکبار از ایشان
غایب شده بود و پس از آن قبل از نماز ظهر بمدینه حاضر شده فرمود که سلمان مرحوم را در مداین مدفون ساختم بعضی از اهل انکار
تاریخ نگاه داشتند تا بعد از مدتی از مداین مکتوبی باین مضمون رسید که فلان تاریخ فلان روز سلمان از عالم فانی بجانب بقا رحلت
کرد و مردی از جانب حجاز پیدا شد تکفین او نمود و نماز جنازه گذارده مدفونش ساخت و از نظر غایب شد بیان ورع و
پرهیزکاری یکی از صحابه کبار که عمر بن الخطاب [illegible] در وقتیکه ولایت عجم مفتوح شده در حیطه تصرف لشکر اسلام آمد عمر بن الخطاب یکی از زهاد صحابه
را بامارت شهری از شهرهای عجم فرستاد و آن پرهیزکار غلام سیاهی داشت و شتری چون بحدود ملکی که بحکومت او مقرر شده بود
رسید جمعی که باستقبال بر آمده بودند از آن غلام پرسیدند که از امیر و حاکم اگر خبر داری ما را بدو نشان ده که باستقبال او بر آمده‌ایم
غلام آقای خود را بایشان نمود و گفت این است شخصی که امیر شما آمده ایشان جمله آن صحابه را سجده کردند صحابه نیز از شتر
فرود آمده سر بسجده نهاد آنجماعت پرسیدند امیر کرا سجده کرد و گفت خدای عز و جل را پس از ایشان پرسید که شما کرا سجده کردید
گفتند امیر خود را که باستقبالش بر آمده ایم صحابه از استماع این سخن گریان گشته گفت من بنده ام که خداوند تعالی مرا بامیری بدین
شهر فرستاده ندانستم که مرا فرستاده است که سکنه اینجا بجز الله اکبر [illegible] در ساعت هم از آنجا معاودت کرده بنزد عمر بن الخطاب
آمده صورت حال باز گفت از آن حکومت استعفا نمود گفت مرا کاری بامر حکومت نیست عمر دو نفر دیگر از انصار به آن شهر فرستاد
و بر وی [illegible] آنجا نوشت که رسوم ایران را بگذارید که سجده کردن جز خدای را روا نبود و چون آن دو کس بحوالی شهر رسیدند
باهل شهر پیغام فرستادند که کسی باستقبال نیاید و بمجلس بیرون نیاید و چون ایشان داخل شدند اکابر شهر طعام خود را بر
زر آوردند و سفره کشیدند و اول یکرنگ طعام پیش آوردند بعد از آن انواع اطعمه لذیذ بر دستار خوان چیدند آن دو
نفر از [illegible] آنها بسیار تعجب کردند گفتند که این مردم را مشرق دنیا خواهند ساخت و ظاهر و باطن ما را آلوده خواهند نمود
و این جهان گذران را بدان نمی ارزد که بدو جهت بدل کنیم او یا انکه که باز گشته باشد و فاقه خود بسازیم پس باز گشتند عمر مردی دیگر

که نام او … چند روز … بود وی چون نزدیک شهر رسید بموضعی نزول کرد و اهل شهر باستقبال او بیرون آمدند و بجهت شهر او صفتی ادرو
قبول نکرد و گفت او بعضی شما احتیاج ندارد و پس مرا تا در آنجا بود که هیچ از آن مردم نگرفت و جمع نکرد و بمدینه نقل فرستاد و ذکر رستن
و پرهیزکاری اصحاب رقیم و نجات ایشان در اخبار اصحاب الحدیث مسطور است که سه تن از دیاری بعزم تجارت بیرون آمدند ناگاه ابری پدید آمد و
باران عظیم باریدن گرفت پناه بکوهی بردند و در غاری آمدند قضا را بادی شد چنین آغاز کرد و سنگی بزرگ از قله کوه فرود آمد
بر در غار محکم شد ایشان در آن غار بماندند دل از جان و طمع از روان بریدند یکی از ایشان گفت نا امیدی بر ارباب طریقت کفرست
حق جل و علا به بندگان خود مهربانست و دستگیر بیکسان و درماندگانست او عجز و انکسار کار افتادگان دوست دارد و شکستگی و نیاز
بندگی مستمندان را خواهان باشد او ما گفت که هر کدام تحفه و نیازی بدرگاه کریم کارساز فرستیم و امری که خوشنودی او در آن است و
از ما سر زده باشد بر طبق عرض نهیم و لازم وی است و عای نجات خود بدین وسایل جوئیم اگر رضای او در استخلاص ما بود و نیک خلاص کردیم
و الا دل از زندگی بر داریم و سر در رضای حق تعالی نهیم همه بر این رای همداستان شدند یکی از آنها مناجات کرد و گفت
یا قاضی الحاجات بر حضرت تو پوشیده و پنهان نیست که من به عم خود که در کمال رعنائی و نهایت دلربائی بود دل داده بودم و در شهوت
با بدیش محتمل … چند مرتبه از وی طالب وصل شدم مطلب برنیاورد و تن بمن در نداد و مقصود من در کنار ننهاد و بعد از مدتی …
حسرت گرفتار گشت و از ضیق معیشت در شکنجه جوع افتاد و از غایت بینوائی بنزد من آمد و از پا برای خود با نگفت جز پی خوردن
کردید من گفتم کام بردار تا من مدعای تو حاصل کنم گفت کلا و حاشا من هرگز این کار نکنم و در زیر این بار نروم زیرا که حق
سبحانه و تعالی زنایان را دشمن دارد و … دوستی از ایشان باز گیرد و نومید از نزد من معاودت کرد و پس از دو روز باز
آمد و از فقر و فاقه حکایت کرد و از بیچارگی روزگار شکایت نمود و گفت فرزندانم از گرسنگی گریانند و دل من از این رهگذر
پریشان است مددی کن و خاطر را جمعیتی بخش من گفتم سخن یکی است دل با جابت آر تا اسباب کار انجام سازم تا ترا کامیاب گردانم
وی گفت من از خدای خود می ترسم اگر تو نمی ترسی و بوسوسه شیطان از راه نروم اگر تو میروی این گفت و باز گشت و همچنین تا چهار نوبت
همابین از این نوع سخنان گفته و شنیده شد و در مرتبه پنجم آمد و گفت برای خود چندان نیست که غم فرزندان زیرا که از گرسنگی مشرف بر
موت شده اند و عنقریب هلاک خواهند شد هر چه مرادت چنان کن و مرا قوت ده که بدیشان رسانم اما در رجای این کار نکرده که
کسی نه بیند من بدو … تمام وی را بجای بردم خانه و در خلوت را بر روی غیر محکم بستم چون دست هوس بدامن عصمتش دراز کردم
بر خود بلرزید و گفت من از آن … بودم که مرا بجائی بری که کسی نه بیند گفتم اکنون که می بیند گفت خدا … که مرا آفریده می بیند ملایک موکلین
که همراه تواند و کاتبین شاهدی که بامن اند می بینند هر گاه قاضی حقیقی و کرام التحقیقی و کاتبین چار تن حاضر باشند فردای قیامت
جواب ایشان در پیش حساب چه دهم و تو چگونه از عهده این معامله بر آئی من چون این فصل دلنشین از وی شنیدم با خود گفتم هر گاه
زنی از خدای خود چنین ترسد او اولی آن است که ترک این آرزو کنم و آتش شهوت را بزلال نصیحت فرو نشانم پس دست از وی بداشتم

آنچه بخواست بدو دادم و شاد دلش بخانه فرستادم وی دعا گویان و ثناخوان بسوی فرزندان روان شد خداوندا اگر دعای آن بیچاره در
حق این ضعیف مستجاب گردیده ما را از این بلیه گشایشی عطا فرما بقدرت یزدان آن سنگ در آن زمان حرکت کرد و اندکی روشنائی در
آن تاریکی پدید آمد دیگری از آن سه تن گفت بار خدایا بر تو ظاهر است که من گوسفندان داشتم و شیر ایشان صرف مادر و عیال خود میکردم شبی
دیرتر شیر بخانه آوردم و تخت پیش مادر بردم او در خواب بود از بیم آنکه مبادا از خواب برود ناخوش باشد شیر را بر دست گرفته ایستادم
که تا وی بحالت متیقظ آید و خاطرم از زاری و گریه عیال و اطفال گران بود و لیکن خدمت مادر را بر ایشان رجحان دادم و لبوی ایشان رحم
و خواب را بر وی حرام ساختم از برای آنکه مبادا مادر بیدار شده و مرا آواز دهد و در جوابش اهمال واقع شود و بدان سبب عاصی
شوم آن شب متعلقان را گرسنه گذاشتم و دیده بر روی مادر گماشتم تا از خواب بیدار شد شیر بدستش دادم وی بیاشامید و گفت
در این وقت این شیر را از کجا آوردی من صورت حال معروض داشتم از این خدمت من خوشوقت گردید و از غایت خوشی در گریه شد
و گفت بار خدایا هر گاه این فرزند نیازمند بجای ما گرفتار شود وی را فرو مگذار الهی و سیدی و مولانا اگر دعای مادرم در حق من مستجاب
شده و اثر قبول درگاه تو گشته ما را از این شدت فرج بخش آن سنگ بقدرت پروردگار بار دیگر بجنبید و در آن غار بیشتر از پیشتر گشاده
و روشنائی بر روشنائی سابق افزود و دیگری گفت یا پروردگارا تو آگاهی و دانائی که من وقتی عمارتی میساختم روزی از جمله مزدوران
گل کاری دیرتر آمد اما بیشتر از دیگران کار من کرد من مزد او را آنچه مزد دادم و به وی گفتم که فردا زودتر بیا تا در روز مزدت تمام دهم وی
دیگر نیامد من مزد او را گندم خریدم و بزمینی کاشتم گندم بسیاری بحاصل آمد سال دیگر بحسب اتفاق گندم گران شد بهای تمام فروختم و بدان
زر کار کردم تا مال وافر جمع آمد من در انتظار مزدور بودم که پیدا شود و حق خود بگیرد و در واهمه داشتم که مبادا امر اجری پیش آید این
مال مزدور تلف شود و من در زیر بار دین او و ازین دار … اشتغال بجا آوردم که از آن مال گوسفندان خریدم و گاو و شتر بستدم و از
آنها نتایج پدید آمد تا اغنام ده رمه شدند و گاوان ده گله و شتران مثل آن بعد از دو سه روزگاری آن مزدور نزدیک من آمد و گفت من
فلان مزدورم و فلان حق تو نزد من مانده گفتم راست میگوئی و را بجوار بردم گله و رمه و گاوان و شتران و غلامان را همه حاضر کردم و گفتم
این همه مال تست متصرف خود در آور روزی گفت من مرد فقیرم با من استهزا مکن من بسبب جمعیت آن مال با وی گفته بدو تسلیم کردم وی خوشحال
گشته گفت بار خدایا پاداش احسان و نیکوئیها که این مرد با من نمود در دین و دنیا ببینی که درمانده و را دستگیری نما کریما رحیما اگر این
کار من در حضرت تو تشریف قبول یافته ما را از این عقوبت بران در ساعت آن سنگ از در غار بپایان کوه افتاد و آن سه تن برکت خویشتن
داری و پرهیزکاری از آن گرداب بلا بساحل نجات رسیده و از غار برآمده بمنازل خود بسلامت روان شدند بیت بهتر از پرهیز
کاری نیست کار ای خوش آنکس کو بود پرهیزکار ذکر عصمت و پرهیزکاری جریح نام زنا که قاضی بود و عاشق و بعد از آن پس …
او وی را رجم فرمود و ایزد سبحانه و تعالی او را نجات داده بمراتب عالیه رسانید در حکایات اهل عفاف مذکور و مسطور است که وقتی در بنی
اسرائیل پادشاهی بود مقتدر و صاحب رای و قاضی عصر را در خدمت او اعتباری تمام بود روزی با وی گفت مرا مهمی افتاده که شخصی دانشمند …

برای رسالت داشتم قاضی برادر خود را بدانش و کار و امانت ستوده از سر کردید شاه برادر قاضی را طلبیده هم مذکور به خویش ونمود و او برادر
خود قاضی را طلبیده کفیل مهمات زن خویش ساخت تا در مهمای حاجات او مساعی جمیله بتقدیم رساند و روانه شد روزی قاضی بخانه
برادر رفت و دیدار وی کشاده دید بیت دو سه روزی بوعده انجام * میخ سستاد وی را و چام * که مست صبر بی دین دریم *
از فراغت حال و علم * یک زن را عفاف و عصمت بود * پاکدامنی و طهارت بود * مرغ شوقش از آشیانه پرید *
آتش شوقش زبانه کشید * زن جواب داد که من هرگز این کار نکنم و ننگ این عار بر خود نپسندم و دامن عصمت خود بدین معصیت
نیالایم و همچنان بر کردار ازین نوع مخاطبات فیمابین این زن پاکدامن و قاضی بکجا دشمن اتفاق افتاد و بجای رسید و چندانکه قاضی افسون
و افسانه بکار برد و حیله بهانه دست انجام بوصلت آن عورت نومید کشت ابلیس لعین بصورت انسان خود را به وی نمود و گفت دست از طلب مدار
که عادت زنان این است و قاعده ایشان چنین که چون خواهش وصل ایشان کنند اول جواب تلخ دهند و آخر کام شیرین کنند قاضی از خط
خود و نجی فرمان برادر رفته پرده حجاب از میان برداشته از روی عجز [illegible] مرحومه و گفت زنهار زنهار که ترک
انکوه کفار مکن و از خدا اندیشه کن و از برادر خود شرم بدار و پیش این برادر خود را رنجه مدار که آهن سرد کوفتن و درد سر
خویش دادن است روا نیست چون دید که آن صالحه پاکدامن از [illegible] آغاز کرد و گفت اگر [illegible] عمل کنی
نقد از تو برگیرم تا بعقوبت [illegible] وی گفت اگر مرا پاره پاره کنی که من بدین کار ناشایسته تن در ندهم و صحیفه عمل خود را ازین معصیت
سیاه نکنم قاضی گفت اگر [illegible] و از غایت جهل ازان عمل [illegible] و نیاوری ترا [illegible]
برادرم مستوره گفت هر چه بخواهی بکن که اندیشه من در خدای تعالی [illegible] قاضی چون دید که کار بجای نرسید [illegible]
نیز [illegible] آمدن برادر [illegible] آن عهد [illegible] در حضرت ملک [illegible] صالحه گواهی داد [illegible]
و ملک [illegible] قاضی برجم او امر فرمود و آن مستوره مجرم را از خانه برآورده در حفره رجم کردند و سنگ بر او باراندند تا آن ضعیفه
لباس عصمت را از سنگ پاساخته خود را بجا فنا حقیقی سپرد قاضی گفت که آن عورت را همچنان در حفره رها کنند تا از برای عبرت [illegible]
[illegible] آن ضعیفه بیچاره همچنان در حفره خوابیدش [illegible] شد از درد و زخم ناله و زاری که رخنه در دل
سنگدلان [illegible] آغاز کرد و اعرابی اشتر سوار در آن اثنا رسید و ناله وی بشنید و دلش بر وی سوخت از شتر فرود آمده وی را از آن حفره
برآورده بر شتر بار کرد و بخانه خود برد و بزن خود سپرد تا زخمهای او [illegible] کند [illegible] اعرابی
پرستاری او مشغول کشت تا نیکو گشت و حسنش بکمال خود آمد اعرابی را روزی نظر بر وی افتاد و دل بر محبت او نهاد و گفت ای نازنین
[illegible] شد و در حباله نکاح من در آی مرحومه گفت بخدا که من شوهر دارم [illegible] که من عذر کردم چگونه شوهر دیگر کنم اعرابی
گفت اگر زن من نمیشوی باری مرا دریاب و دست آرزوی مرا بدامن وصل خویش آشنا ساز مرحومه گفت [illegible] در حق این ضعیفه
چندین احسان کردی و از میان سنگهای گران برآوردی [illegible] که ازین زخمی که در [illegible] تو اجر عظیم خواهد بود و این کرشمه

را بعذاب مبتلا سازی واین [illegible] و اگر شیطان در این باب بر تو زیادت کند خود را ضایع سازم زیرا که بجهت حفظ عصمت
بآن محنت که مرا ازان رهائی کرفتار شده بودم اعرابی [illegible] و حاتم [illegible] کلمات [illegible] شد و ازین کار باز آمد و وی را به
حال خود کذاشت و پرستاری طفلی که داشت بوی حواله نمود و این اعرابی غلامی بود حبشی که مدار کار خانه و سرانجام روزکارش بود
بجای [illegible] آمد مرحومه را دید پای دلش [illegible] و در بطن با او عشق بازی میکرد و چون غلام عرضش از دست رفت روزی
در محل فرصت [illegible] خود را ظاهر ساخته مرحومه درشتی کرد و گفت ای ناکس چرا حد خود را نمی شناسی و در حق بندگان خدا
فاسد [illegible] غلام از [illegible] برآمد و گفت [illegible] ترا در بلای حیلتی اندیشم که سر در [illegible] خطر نهی گفت برو آنچه [illegible] که ترس من از خدا
خویش بیش از بندگان اوست و بخود بنده و آن غلام ملعون بهنگام نیم شبی سر آن طفل را ببرید و کارد خون آلود را بر سر بالین مرحومه
نهاد و آن شب بخواست که طفل را شیر دهد دید که شب یافت چراغ روشن کرد سر کودک را بریده دید و خون بر اطراف مهد چکیده
دید برکرد و خانه برآمد که قصه قاتل پسر [illegible] کارد خون آلود در زیر سر مرحومه دید شوهر را خبر کرد و اعرابی بمرحومه گفت مکافات
احسان که بتو نموده ایم این است که پسر ما را کشتی مرحومه گفت بخدا که من ازین خبر ندارم و چرا این کار کنم [illegible] خود را بر گشتید
و از خود و پاسبانی من باز جوید مادر پسر در روی آورده و خون [illegible] هوا در آن [illegible] در آن اثنا غلام در آمد و باعرابی
گفت [illegible] را از خانه خود آورده [illegible] خود را [illegible] از ین حرکات شنیعه ازین طایفه بدیع نباشد
[illegible] صالحه را چندان بزد که سراپا مجروح شد مرحومه باعرابی گفت [illegible] در کار ای صاحب اندیشه کند و بزودی حرم عقلای
[illegible] درین کار بیکو تامل نما و در عاقبت این امر بدیده دل نظر کن و بخاطر برسان که من جان خود را از احسان تو پوشیده
[illegible] پسر ترا ضایع میسازم اعرابی برو و اشتر [illegible] که راست میگوید گفت مصلحت درین است که تو در خانه من نباشی زیرا
که زن و غلام ترا از بنده [illegible] و پسر از کشتن تو [illegible] و خون تو بریزد و این کیر احوال من کرد و پس بیست دینار به وی داده نیم شبی
وی را پنهان از زن و غلام از خانه بدر کرده مرحومه بیچاره کریان کریان میرفت تا به [illegible] رسید و دید که بر دار بسته بود [illegible]
احوال او پرسید گفتند بیست دینار وام دار و رسم این دیار این است که هر کس دینی دار دادن ندهد [illegible]
الاصل [illegible] مرحومه مستوره بیست دیناری که داشت داد و او را خلاص کرد و آن مستوره گفت چون ترا از قتل
[illegible] نجات دادی تا زنده ام ترا بنده ام و از خدمت تو جدائی نشوم و در مرافقت او روی به راه آورده در محل طریق آن
راهرس وصل آن مستوره در سر جلوه کر شد آغاز تملق نمود و گفت [illegible] احسان من این است که [illegible] مرا اندیشی
هر جا که دلت خواهد برو و مرا براه خود بگذار که از رفاقت مثل تو کار [illegible] برو [illegible] زبان عذر خواستن کرفت
و در دل کینه او [illegible] و همچنین با او میرفت تا کنار دریا نزدیک شد آنگاه مستوره گفت تو [illegible] اینجا باش که من
بجهت تو طعامی بیاورم پس مرد به کنار آمده دید که کشتی مرتب ساخته و عجیب دریای خواهند ساخت با تاجران گفت از ادامه مرغوب

وسایر اجناس خوب چه چیز داری گفتند جواهری است گفت مرا کنیزکی است که مثل او حسن و صورت و معنی و سیرت ندیده گفتند آن را بما فروشی گفت
پنج لک کم نمیشود آنکه عیبی از شما نباشد او را ببرند و با او صحبت و شرا نمایند و مرا اعلام نمایند بعد از آنکه زر بمن بدهند من
نقد غایب شوم بعد اعلام کنند و تصرف نمایند و بهمین قرار دادند و بعد از شش ماه در عهدة الداعی مرقوم که بزرگان از آن میان وی را
هزار دینار بخریدند و در جامع الحکایات آورده که به چه هزار درم وی را بگرفت مرد حق ناشناس زر را گرفته روان شد و مرحومه بحقیقت
حال واقف گشته فریاد برآورد که من آزادم و شوهر دارم خریدار گفتار آن صادقه التفات نکرده وی را بکشتی درآورد و مرحومه در
آن اثنا رو بسوی آسمان کرد و گفت خدایا تو دانا و آگاهی که بر من ظلم میرود و بجز از ذات پاک تو پناهی ندارم در انیس العارفین مسطور است
که در آن اثنا ندا از عالم غیب در داد که خاطر جمع دار و صبر شعار خود ساز که ترا ابرار ... مدارج ارجمند خواهیم رسانید تاجری که
وی را خریده بود قصد خلوت کرد مرحومه بر خود بلرزید و از زردی در وی ... گفت بار خدایا تو حافظ عصمت من باش و بجز از ذات
مقدس تو گریزگاهی ندارم در ساعت بادی سخت و موجی سهمناک برخاست و نزدیک بآن شد که کشتی غرق شود مرحومه گفت که الهی که دعای
من بیکس مظلوم مستجاب شد ... بسبب دعای وی از وی استفسار کردند حقیقت پدید شد و حق ناشناسی فروشنده خویش باز گفت و گفت
یاد کرد که من آزادم و شوهر دارم الحال این مردی که مرا خریده قصد صحبت من کرده و بدان سبب دعا کردم تا خدای تعالی
بسببی از اسباب حافظ عصمت من گردد و این طوفان برکت دعای این ناتوان آشکار شد و چون اهل کشتی بر حقیقت حال واقف
شدند خواجه وی هزار دینار باتفاق دادند تا وی را آزاد کرد و از میان آزادی و طوفان باز ساکن شد تا ایشان از بیم هلاک
خلاص گشتند راوی گوید که اهل کشتی صورت وی را خوب دیدند همه مفتون و شیفته وی شدند و تمام قصد کردند که با وی ... مباشرت
وی باز سر بسوی آسمان کرد و از حضرت رب العزة ازان خاطر پناه جست کشتی درهم آمد و تاجران اشیا و ... کشته شده چنانچه یک تن زنده
نماند و کشتی بجانبی برفت تا بجزیره رسید نزد اهل شام بر روم جزیره و تماشای کشتی برآمدند مرحومه از بیم آنکه مبادا بار دیگر بیلا گرفتار
شود لباس مردان بر خود مرتب ساخته از کشتی برآمد و پیش ملک آن ملک رفت و به وی گفت که یک کشتی مال بمن است که خدا او را با اهلش
باتش قهر الهی سوخته اند بفرما تا آن را ضبط کنند تا وارثش پیدا شده متصرف شوند ملک از دیانت او در تعجب شد و آفرین نموده او عمل نمود و به او
گفت دیگر چه مدعا داری مرحومه گفت بفرما تا صومعه بجهت عبادت من بسازند تا من در آنجا بپرستش پروردگار خود مشغول گردم در کنار دریا
بجهت او صومعه ساختند در آن صومعه بطاعت الهی مشغول گشت آورده اند که مرحومه مستجاب الدعوة شد خدای تعالی به پیغمبری که در آن وقت
در میان بنی اسرائیل بود وحی فرمود که نزد آن پادشاه رفته به او بگوید که تو و هر کس که در مملکت تست نزد آن صالحه استدعای مغفرت کنند
او وی را بیامرزد که مغفرت او مغفرت است چون پیغمبر وقت بملک و سایر الناس رسانید هر کس از قوی و ضعیف و وضیع و شریف که خلافی
از معصیت در ضمیر داشت بخدمت مرحومه رفته مستدعی آمرزش شده وی دعای کرده نوید آمرزش میداد و هر کس از بیماران که به وی رجوع می
آورد به دعای او صحت می یافت و این خبر منتشر گردید و ملک آن جزیره را عارضه روی داد و وصیت نمود که آن جوان صالح را که عبارت از

مرحومه است پادشاه گردانند آنگاه وزرا و ارکان دولت و اعیان دولت بصومعه او رفته التماس کردند که بموجب وصیت ملک تشریف قبول سلطنت ارزانی دارد وی قبول
نموده گفت من کار خود را بعبادت پروردگار خود با حوال بند کاوش نتوانم پرداخت اعیان سلطنت مبالغه و ابرام در این باب از حد گذرانیدند مرحومه
گفت چون مرا پادشاه میسازید دختری که من بر تخت نشینم بعد از آن مرا از زنان ... اکابر و اعیان دختران و زنان خود را بگذرانند ... شاید
که هر کس را قبول کنم در حباله نکاح وی درآورند وی چند از آن گروه را بگوشه برده پستان خود بدیشان نموده گفت من زنم پادشاهی
را نشاید و اسم زنان زیب و زینت و ... و خطبه مسلمانان جایز نباشد و زنان و دختران در کمال نومیدی از پیش وی
برآمده صورت حال پیش اعیان سلطنت گفتند آنگاه اکابر و ادانی آن دیار بصلاح و صواب دید مرحومه جوان عابدی را به پادشاهی بر
داشتند و مرحومه بدستور معهود بعبادت اشتغال نمود اما چون شوهر وی از آن سفر مراجعت کرد از احوال زن باز پرسید وی گفت از وی ناخلفی
بوقوع آمد بشهادت چهار گواه عادل ملک رجم فرمود و من از غصه ناخلفی چندان بگریستم که دیده ام از نور بینایی عاطل گشت و بروایتی بعد
از آمدن نابینا و مفلوج شده و برادر قاضی از استماع این قصه متعجب شد زیرا که یقین میدانست که زن او ناخلف نبود و برادر قاضی استجابت
دعای مرحومه شنیده بود و ذکر نزول وحی در باب مغفرت او در السنه و افواه افتاده برادر خود را با خود برداشت و متوجه صومعه شد
تا برکت دعای او برادرش شفا گردد و در راه گذارشان بخانه اعرابی افتاد که غلام حبشی او مفلوج گردیده بود و اعرابی ایشان را مهمان کرد
و از قصه مقصد ایشان باز پرسید وی گفتند بخدمت فلان زن عابده و از برای شفا میرویم که آن غلام ملک ... را همراه گرفته با ایشان روان شد
بدان دیه که مرحومه را اعرابی از دار خلاص کرده بود رسیدند و بحسب اتفاق مهمان وی را دیدند آن جوان نیز نابینا و مفلوج گردیده
بود و مادرش بعد از اطلاع بر قصد مسافران پسر را همراه خود گرفته با ایشان روی براه آورد و تا بمطلب رسید صالحه صومعه نشین یعنی مرحومه
آواز شوهر و همه عیان خود را ... بشنید بالجمله ... شکر ایزد سبحان را بجا آورده از غایت شوق زار زار بگریست
آنگاه از چگونگی حالات ایشان باز پرسیدن گرفت معروض داشتند معلول چند بخدمت آمده اند و میخواهند که ببرکت انفاس شریفه شفا
یابند در عهدة الداعی آورده که ملکی که برجم مرحومه فرمان داده بود و از کرده پشیمان بود وی نیز با خدم و حشم بآن جزیره بقصد استشفا
از آن کار آمده و مرحومه برقع انداخته نشسته بود که ملک و ارباب علل از امم حاضر شدند وی بدیشان گفت هیچکس را بی سببی علت از
علتهای شما گرفتار نمیکرد و هر کس بسبب علتی که او را پدید آمده راست بگوید ببرکت راستی او و دعای من البته از خزانه رحمت الهی
شربت شفا خواهد چشید ملک نخست پیش رفت و گفت من علتی ندارم ولیکن بعز مرده این قاضی کور که اول بینا بود زن برادر او را که
وی نیز حاضر است حکم برجم فرموده ام تا بحال سنگی مرا در سینه او پدید آمده از بیم آن ترسانم التماس دعای عفو از تو دارم مرحومه
گفت اللهم اغفر و شوهرش بعد از استماع کلام ملک پیش رفت و گفت من زنی داشتم صالحه و بحکم ملک بجهت ... رفتم بعد از مراجعت برادرم
بمن گفت که او را بسبب زنا رجم کردند من از این خایفم که مبادا در حق او تقصیری کرده باشم استدعای مغفرت دارم مرحومه گفت اللهم اغفر
بعد از آن قاضی خود پیش رفته کیفیت و کمیت افترا که در حق آن مستوره کرده بود در صحیفه ظهور کشید و بتقصیر و گناه خود در حضور ملک د

دیدار او خود معترف شد و آمرزش طلبید مرحوم گفت اللهم اغفره و بعد از آن قاضی پسر او گفت ای شیخ شنیدی که چه گفت گفت بلی شنیدم قاضی گفت یا شیخ بعد
از آن او را پیش رفته سودی نداشت که آن زن را من از زیر سنگها برآورده بخانه بردم وی را معالجت کردم آن کار بسببی که آن نیز خاطر
خواه شد او را از خانه بیرون کردم بترسم که سببی او را هلاک کرده باشد و من بدان سبب مواخذ باشم مرحوم گفت اللهم اغفره و آنگاه مادر
نزدیک شده و عرض نمود که من بسبب آن زن صالحه که تن بوصلت من در نداد و خواهر را کشتم و بر آن بیچاره افترای خون طفل بستم مرحوم
با خواهر گفت بشنو چه میگوید پیر خسر و مرحوم و اللهم اغفره غلام نیز تندرست و برپا شد پس بره مصلوب رفت قصه مرحوم را درباره خود
و پدر و مادر خود درباره او تمام و کمال برطبق عرض نماد و گفت یقین میدانم که از شامت آن حق ناشناسی بدین بلا گرفتار
شده ام زیرا که از قیمت آن صالحه بجهت روزه بخیره کرده بودم سنگ گردیده بود مرحوم گفت اللهم اغفره هر علت صحت
و مغفرت یافتند الا مصلوب و در امین العارفین و جامع الحکایات برخلاف قول صاحب عدة الداعی مسطور است که در باب
مصلوب نیز دعا کرد تا صحت و مغفرت قرین حال او گشت والعهدة علی الراوی آمین الحق چون بمادران صحت و بجرمان شریعت برکت
انفاس شریفه مرحوم شفا یافتند وی نقاب از پیش برداشته روی خود بدیشان نمود و فرمود من بدان زن شباهتی دارم
هر گفتند با پس بدیشان گفت من آن زنم که بحکم که در خدمت ملک و شوهر و سایر اناس از خجلت زناکاری برآمدم آنگاه با نقاب
پاره و برگسسته حقیقه خود را بازگفت ملک دیگر دم دیگر را او وداع نمود و خود با شوهر در آن صومعه بعبادت مشغول گشت ذکر پرهیزکاری
اسمعیل سامانی آورده اند که چون تمرد و عصیان عمرو لیث در ولایت خراسان شایع گشت معتضد عباسی نامه باسمعیل سامانی ارسال داشت
که از آب جیحون عبور کرده با وی مصاف کند اسمعیل سامانی لشکری داشت در نهایت بی سامانی و اکثر لشکریانش رکابهای چوبین داشتند
اما بهر در پرهیزکاری وی و لشکر وی بمرتبه بود که وقتی سپاه او از پای دیوار باغی که نشسته که شاخهای درختهای پر سیب سر از اطراف
حصار باغ بدر کرده بود و اکثر بر دوش و گوش ایشان بجز دیه که ام السبب جناب از حرام و یکی از آن سپاه تصرف نکرد و اسمعیل
سه بره آن حال از اسب فرود آمده شکر خدا بجای آورد و امیر وقتی که در مقابل عمرو لیث صف آراسته شد عمرو بر اسب برهنه
سوار شده در عقب لشکر ایستاد و مرکب سرکشی آغاز نهاد و وی را برداشته پیش علم اسمعیل آورد و شکست خورد و عمرو لیث از اسب در
افتاده بسرپنجه تقدیر اسیر و دستگیر گردید و با آنکه بزی از کان بجهد دستها ببینه راست شود فتحی چنان نصیب اسمعیل سامانی شد و حقیق
پیوسته که عمرو یکی از خدام اسمعیل را در نفقه طلبیده و گفت که از زبان من باسمعیل بگو که مرا وسپاه مرا لشکر تو نشکسته بلکه زهد و
پرهیزکاری شما برمن غالب آمد و من بسبب ناپاکی و نامعتقدی خود بقید افتادم الکنون یقین میدانم که خلیفه مرا زنده نخواهد گذاشت و
خراسان از تو را خواهد داشت ترا ای سامانی باید که بدان سرانجام مملکت داری نمائی و طریقی که تو از کمال پرهیزکاری میسازی
دخل و خرج و خزانه خوانین و نفایس بسیار جمع کرده طومار جمع آنرا بخدمت فرستم تا پاسخ همه را بدست آوری و صرف در روزگار خود
کنی که پس از تو هیچ یک از امیران شایسته این خواسته نیست پس طوماری از بازو باز کرده بدان خادم داد وی چون طومار را بنظر اسمعیل

در آورد و سخاوت را گفت اسمعیل ساعتی در آن طومار نگریسته و درهم پیچید و بخادم داد و گفت بنزد عمرو لیث معاودت کن و از من بحیث بدر
برسان و بگو که آنچه تو گفتی استماع کردم و بر مطاوی آن واقف شدم و پیش از وقوع فتح یقین بود که تو مغلوب خواهی شد زیرا که
هر بنا که بظلم نهند استوار نباشد اما آنچه نسخه خزاین و دفینها که مراد و تو نزد اخلاص است بلکه استخلاص خویش است و اصل غرض از ارسال
طومار اموال آن است که دل برگ نهاده و مرگ را آماده و یقین میدانم که این اسباب همه از دزدی و ظلم و تعدی فراهم آورده و
در عوض اگر خداوندان این اموال از تو باز خواست کنند چه خواهی که در آن روز که از تو حساب این چیزها خواهند من حواله کنی و چون از تو
طلب کرد که باسمعیل دادم من بدان احتیاج ندارم و این از کمال زهد و ورع او بود

در صفت سخاوت و حکایات ارباب کرم و همت

سخاوت صفتی است شریف و صفتی محمود که خداوند عز و جل او را برگزیده و برتری بخشیده بهر که دران صفت زبون و زیر دست او شده و گردن
با ذلیل او کرده اند و جباران را خاضع خود ساخته و نام نیک و ذکر جمیل باقی مانده و دشمنان را دوست کند و دوستان را محبت افزاید
و این خصلت را خدا و دوستان خدا بیشتر از دیگر خصایل نیک ستوده اند و جبلت انبیا و اولیا علیهم السلام بر آن بوده اند چه بسیار
دیده و شنوده ایم که کفار از ملاحظه احسان مسلمانان بر دین حق گردیده و هم بر مسلمانان با عطای کفار از رسوم اسلام باز گردیده
شرک و طغیان ورزیده اند پس عظیم و بزرگ چیزی که بسبب آن از دین و دست خود باز آید و هیچ یک از خصال نیک آن شرف و منزلت ندارد
که سخاوت مروت است که او دیده و شد سخا از طینت پاک و آب عذب و خلق شد بخل از طینت زشت و آب شور و محبوب و مذموم در آسمانها و زمین
و زمین مرد و دشمن بخیل در آن و درین ایام با حق یحیی جعفر بن محمد الصادق علیه السلام فرمود که آمده نزد رسول صلی الله علیه و آله گروهی از
یمن و در ایشان میان مردی بود که سخن او عظیم تر بود و پیش از همه اصرار در مخاصمت و مجادلت مینمود تا بجائی که آنجناب در غضب شد
بر وجهی که آثار غضب بر چهره مبارک آن سرور ظاهر شد و رگهای بر زمین فرو افکنده بود در آن اثنا جبرئیل علیه السلام نازل شد و خبر داد
آنحضرت را که پروردگار تو میفرماید که این مرد سخی و مطعم طعام است غضب آنحضرت فرو نشست و سر برآورده فرمود اگر خبر نزد دل
بردم جبرئیل علیه السلام و آگاهی من بر سخاوت و اطعام کردن تو مردم را بر تو سخت تا میساختم وجهی که عبرت آن اشخاص که در
عقب تو اند میگشتی آن شخص گفت که پروردگار تو دوست میدارد سخاوت را آنحضرت فرمود بلی گفت اشهد ان لا اله الا الله
و انک رسول الله قسم بآن کسی که ترا بر نبوت مبعوث فرموده رد نکرده ام حاجتی را از خود هرگز برآورده ام یا قدرت براداى
آن نداشته ام یکی از اصحاب میگوید در رکاب رسالتمآب داشت که کدام صفت شناسیم بهتری و برتری بر مردم را از یکدیگر فرمود در
زیادتی احسان و نیکی و کس دستان امام ثامن ضامن صلوات الله علیه فرمود سخا درختیست در بهشت هر که در آویخت بشاخی از شاخهای
او داخل بهشت میشود و در خبر است که وحی فرستاد حق سبحانه تعالی بموسی علیه السلام که مکش سامری را که او در وی سخی طبع است حضرت امام

محمد باقر علیه السلام بحسین بن ابی [؟] فرمود که انفاق کن مال خود را و یقین دار بعوض آن از خدای عز و جل و هم از آنحضرت منقول است که روزی
بخادم خود فرمود که آیا امروز چیزی انفاق کرده گفت نه فرمود پس خدای تعالی از کجا بما عوض خواهد داد انفاق کن اگر همه یک درهم
باشد در معجزات از معدن ولایت که هر کس حاجت کند نفس او بخشایش در بندگی خود آورد ابنای دنیا را و فرمود سروری میت کسی را که سخا
میت و فرمود سخاوت پرده عیبهاست ابن ابی عمیر گوید دیدم در کتابی که حضرت امام رضا علیه السلام بحضرت ابا جعفر محمد بن علی الجواد علیه السلام
نوشته بود یا ابا جعفر بمن رسیده که هر گاه سوار میشوی موالیان تو را از در کوچک خانه بیرون میبرند و این بسبب بخل ایشانست که نمیخواهند
از تو چیزی بکسی عاید شود و من دوست میدارم این حالت را و سوال میکنم ترا بحقی که بر تو دارم که بیرون رفتن تو نباشد مگر از در بزرگ
خانه خود پس هر گاه سوار شوی باشد از طلا و نقره با تو قدری که قابل انفاق باشد و هیچکس از تو چیزی سوال نکند مگر آنکه باو عطا کنی و
هر کس از اعمام تو سوال کند کمتر از پنجاه دینار ندهی و اختیار بیشتر از آن بسوی تست و بدرستی که من اراده ندارم باین امر بغیر از آنکه
بلند کرداند خدای تعالی ترا پس انفاق کن و مترس از جانب صاحب عرش تنگی را الکشف انه بدایت سخا آنست که سخاوت کند مرد بانچه در دست
اوست و نهایتش آن که سخاوت کند نفس بانچه در دست مردم است یعنی طمع خود از همه کس و همه چیز منقطع کرداند و دنیا بر کس متعلق شود با کسی
نداشته باشد و ایثار آن باشد که با وجود احتیاج بچیزی که از آن دیگری بذل نماید چنانکه حضرات اهل بیت رسالت صلوات الله علیهم اجمعین فرموده اند
سوره مبارکه هل اتی در شان ایشان نازل گشت بسند صحیح وارد است که وقتی حسنین علیهما السلام در بیماری افتادند حضرت امیر المومنین
صلوات الله و سلامه علیه نذر فرمودند که هر گاه خدای تعالی ایشان را شفا بخشد سه روز روزه دارند و همچنان حضرت فاطمه علیها السلام و
حسنین علیهما السلام و فضه خادمه درین نذر بآنحضرت اقتدا و موافقت فرمودند چون حق سبحانه و تعالی خلعت عافیت بآن دو سرور بخشید
داشت و نیت ایفای عهد و نذر فرمودند و در سرای ولایت طعامی مهیا نبود آنحضرت علیه السلام نزد شمعون یهودی که همسایه آن سرور بود
رفتند و فرمودند که آیا تو از بافتن پاره پشم بمن دهی که آن پشم را قرة العین رسول خدا فاطمه زهرا صلوات الله علیها برای تو بریسد
و در عوض اجرت آن سه صاع جو بمن دهی شمعون یهودی قدری پشم و سه صاع جو بخدمت آنحضرت آورد و آنحضرت پشم و جو را بحجره طاهره
حضرت فاطمه زهرا علیها السلام آورده و اهل بیت صلوات الله علیهم بوفای نذر مشغول شدند و نیت روزه فرمودند حضرت فاطمه زهرا علیها السلام
یک صاع از آن جو آرد کرده و پنج قرص نان از آن بهم آورد و چون شب درآمد بعد از ادای فرایض اراده افطار فرمودند آوازی شنیدند که
السلام علیکم یا اهل بیت النبوة مسکینی را اطعام کنید اطعام کند خدای تعالی شما را از سید الجنه و سروران پس قرص حصه خود را باو تصدق
کردند و با اهل بیت از مشاهده آن اقتدا بآنحضرت نموده هر یک حصه خود را باین مسکین بخشیدند و در آن شب بکفی آب افطار فرمودند و قصد
روزه فردا کردند و همچنان در روز دیگر آن سیده بتول از یک صاع جو پنج قرص نان آورد و شبانگاه سوال سایل یتیمی را رفع
و همچنین آن سه روز روزه داشتی و بجان یک کف آب روزه گشودی تا روز چهارم اشرف انبیا صلی الله علیه و آله و سلم از ضعف و
ناتوانی حسنین علیهما السلام بران واقف شده در حق ایشان دعا فرمود و سوره مبارکه هل اتی نازل شد اگرچه ذکر این خبر در موقع دیگر ایراد

شده آرزوی نثر مناقب آن بزرگوار برکشید بر کار آن باعث آمد ... ای زنعمتهای گوناگون بناز — یاد کن گاهی ز ارباب نیاز
شکر شاه و بهای بیرون از حساب — روی ازینها در رویشان متاب ... پیش باکم هر چه داری جود کن — من زیان کردم تو باری سود کن
هستی باید و روزی پیش حیث — وقت اندک قابل تشویش نیست ... هیچ از گنج قناعت بر مخیز — آبروی هم شود در ریشی مریز
از طریق بخل وطیش دور باش — در مواسات و کرم مشهور باش ... در عطای سائلان از بیش و کم — از علی آموز آیین کرم
سیر حق را طعمه زاب کل مدام — کار خود را کار اهل دل مدام ... اندک اندک برگ همت ساز کن — جان پاکت با کرم انباز کن
آن شنیدستی که شاه اولیا — سر بخشید از سخاوت بارها ... ای فدای آن تن و جان مبین — صد هزاران جان ارباب یقین
ای فدای آن سر خورشید سا — صد هزاران جان پاک اولیا ... از صدا جویم جا باز درو ناک — تا نثار خاک او سازیم پاک
کار فرمای جهان جود است جود — کام بخش انس و جان جود است جود

آورده اند که چون اشرف کاینات و خلاصه موجودات علیه افضل
الصلوات و اکمل التحیات از فتح خیبر مراجعت فرمودند در عرض راه آهوی خوش خط و خال بنظر مبارک آنحضرت و اصحاب درآمد قنبر با خود
گفت که این آهو شایسته شهزادها است و کان کوبن حسنین علیهما السلام جدا شده و از خدمت آنحضرت اجازت گرفته بعزم صید آن روانه
شد چون نزدیک رسید و کمند از فتراک گشاده بیفکند تا سر و گردن آهو بدام نیفتاد و همچنان در چرا بود قنبر در دل گفت این نه آهو
ملکی عزلا است یا جادو که بدین صورت خود را بر دم نماید پس تیری بکمان نهاد و خواست بر او زند صدایی شنید که ای قنبر چون بدانجا
دید مردی قوی هیکل بنظر درآمد که سرتا پا لباس آهن پوشیده و تیغ زرین بر دوش آویخته قنبر نزدیک وی رفته پرسید چه کسی گفت مگر از
پسر قاسم بن هشام و این آهو ملک من است و اکنون از مدینه میپرسم قنبر گفت بمدینه چکاره رفتی گفت بقصد دشمن خود علی علیه السلام رای
خواستم شنیدم که با محمد صلی الله علیه و آله بخیبر رفته تا کام بار آمدم قنبر بخشم آمده تیر حواله او نمود آن ملعون نیزه از دست او بیرون کرد
کمربندش بگرفت و از زین در ربوده بر زمین زد و بر روی سینه اش نشسته خواست خنجر بحنجره اش درکشید قنبر بخندید که ای ملعون من
غلام علی بن ابی طالب علیه السلام کسی را چه یارای آنکه موی از سرم کم کند قاسم گفت چه نام داری گفت قنبر گفت ترا امان دهم زیرا
که شنیده ام علی علیه السلام ترا بسیار دوست میدارد و البته بطلبت می آید این گفت و قنبر را بست بر اسب او ر ابا کرده او را پیاده پیش
جلو انداخته بمنزل روان شد اما از آن جانب چون روزی آخر و قنبر باز نیامد حضرت خیر البشر صلوات الله و سلامه علیه
ملول و آزرده وار آن منزل کوچ فرمود و حضرت امیر المومنین علیه السلام بطلب وی برخاسته چون شاه مردان بجای بیرون قنبر و آن
کافر رسید دید اسب او را پیاده دیدند تا پای اسب آن کافر قنبر در کنار رانده تا بپای در رفتی که کمند رشته آب و خیمه بود فرود آمده
و در کار قنبر اندیشه مینمود که دختری از خیمه بیرون آمده بخدمت آن حضرت شتافت آنحضرت روی مبارک از وی بگردانید دختر
گفت کرد ای تشریف آورده و گیسیده آنحضرت فرمودند به طلب کم کرده خود آمده ام در این اثنا همان آهو را که قنبر خواست صید
کند و خود در کنار رشته بسر دارکشته دختر از شاه و آن حیران شد و ان گردیده پیش آهو رفت و گرد از رویش پاک کرده دو نامه از شاخ

آهو کش و از مطالعه یک سطر از نامه ملول و از دلگیری خوشنود شده گفت ای جوان قدوم مبارک و میمون بود بر من زیرا که این آهو پیک شوهر
من است و از خوردی او را پرورده ام و بجز او انس ندارد و اینک نامهای شوهر آورده و مراتب رفته در نامه داده آن پسر در
فرمود مدتیست آن بشارت گفت با شوهر خود قرار داده ام که تا سر علی بن ابی طالب علیه السلام را بر من نیارد دست او بوصال ندهم
و از این کار رفته بود و در نامه نخست نوشته بود که چون بمدینه رسیدم علی علیه السلام بخیبر رفته بود ناکام و مایوس بازگشتم و در نامه دوم
آنکه در راه بغلام معروف علی علیه السلام رسیدم و او را قید کردم خاطر آسوده دار که علی علیه السلام بخیبر رفته بود ناکام و مایوس
بازگشتم و در نامه دوم آنکه در راه بغلام معروف علی علیه السلام رسیدم و او را در قید کردم خاطر آسوده دار که علی علیه السلام این غلام را
بغایت دوست دارد و البته بطلبش می آید آنگاه مراد و مقصود حاصل میکرد آنحضرت فرمود ترا چه دشمنی است با علی علیه السلام و شوهرت را
نام چیست گفت شوهرم قشام و علی علیه السلام قاتل عم و پدر من است در این گفتگو بودند که قشام و قنبر از برابر نمودار شدند دختر گفت ای جوان
بگوشه پنهان شو که شوی من بر دوست عزیز مبادا به تو قصد هلاک شما و من کند آنحضرت فرمود خود را پنهان کن که مرا از هیچ کاری اندیشه
نبود و چنین دختر روی آورد که قشام در رسید و قنبر را همچنان بسته محبوس نمود و خود پیش رفته طپانچه بر روی قنبر زد قشام گفت او را میازار
که چنین از هیچ راه در جو هر کسی دوید و است دهقان تازیانه از دست من خورده و سوگند خورده ام که مولا رسید او را بکشتم و دیگر او را نیازارم
پس قنبر را سرنگون بچاهی در آویخت حضرت از این معنی در غضب شد و نعره الله اکبر بر کشید چنانچه قشام بلرزید و با دختر گفت که این
رو دکیست که همین دم در ساعت تو و او را از دم تیغ آب دهم و سیاه چند بر رویش زد و ضربت از گردن بر آورده سوگند یاد
نمود که من او را نشناسم هم اکنون از راه آمده و میگوید که تا شام گرو و ام جستجوی مال خود میشتابم و معلق بردیم نغز گفت و
قشام بوکه او خاطرش آسوده و خوش نموده بطعام خوردن نشست و ما حضری از سفره بدختر داد و گفت این طعام را بجهت آن مهمان غریب
ببر دختر چون ما حضر بخدمت آن حضرت آورده بر زمین نهاد و آن سرور فرمود که طعام قشام بر و بگوی آقای قنبر میگوید چون اهل
کوفه مرا جشم تو خوردم دارکه و او ایمان بیاورد بی لطف امانت ندهم و ترا الظفر شمشیر بکشم و دختر بازگشته پیام رسانید آن ملعون ترک طعام خوردن
نموده و از جا برخواست و تن پلید را بسلاح آراسته که در این وقت شتر سواری از راه رسید و بحضرت شاه اولیا درود و سلام
گفت حضرت فرمود چه کسی و از کجا گفت بنام زید و از مدینه طیبه هستم حضرت فرمود در مدینه چه کار داشتی بگوی که از
اهل مدینه ام گفت علی بن ابی طالب را میشناسی آن سرور فرمود کسی او را بهتر از من نشناسد زیرا که با وی هم نام و هم قامت و
هم نوریم صاحب خود باز گوی گفت در این نواحی حنظله را قلعه ایست و من پسر اویم روزی بعزم شکار در این صحرا مشغول بودم
دختری که در این خیمه مقام دارد ناگاه مه پیکر ماه از خیمه بر آمد و بکمند زلف سیاه مرا صید خود کرد و او دختر ذوالفقار است که با برادرش
بدست علی علیه السلام کشته شده و اکنون دختر را حق این است که سر علی بن ابی طالب مرا کابین است هر که سر آن سرور را نزد من آورد
دست وصال بگردن امید در آورم آن سرور فرمود بر حذا یا این سر چه تقصیر دارد که او را این همه دشمن باید پس پدر حنظله فرمود

ای زید هر که مرا از مرگ بیاد دهد که محالست که علی بن ابی طالب صلوات الله علیه را از اسب بزیر آورده زید نیزه حواله آن سینه مبارک نمود
حضرت امیر نیزه از کف او بیرون آورده بر پیچ کمرش را گرفته بر زمین افکند و اراده قتلش فرمود زید آهی دردناک از جگر بکشیده
گفت ای دریغ که ناکام کشته میشوم آن حضرت را رحم بر غضب غالب گشته از روی سینه خصم برخواست و ذوالفقار خود برکشیده
فرمود ای جوان بدانکه من علی بن ابی طالبم اگر مرادت سر بریدن من حاصل میکرد و این تیغ و اینک سر زید گفت ای جوان بخشش کار
بزرگان است اگر دشمن دهی گو بخند و دستهای مبارک تر از بندم و ام در این دعوی صادق تا مردان دست بداد و زید به بیعت دست
تمام شمشیر بر گرفت تا قصد هلاک آنحضرت کند که ناگاه دو عقاب عجب از پیش بر دو شده صورت واقعه را بر پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه و آله
ظاهر ساخت که سر بخشی و جوانمردی و ... مشاهده فرمود آنجناب که خفیه را بجمع اصحاب بیان فرمود پس روی نیاز بدرگاه معبود
آورده و ابتدا زمناجات آورده گفت پروردگارا علی را دریاب دلگیری فرمود و اصحاب بسر کم تر او پرسیدند فرمود برادرم جبرئیل
علیه السلام با هفتاد هزار ملک بموافقت ابن عم آمد و آمده و میکائیل علیه السلام در آسمانها ندا میکند که ای فرشتگان جانبازی وصی رسول
خدا صلی الله علیه و آله و سلم را مشاهده نمائید جمیع اصحاب در گریه شدند و بجا و جای حضرت خاتم النبیین صلوات الله و سلامه علیه آمین گفتند
و دعای آنجناب مستجاب شد و زید از روی امیر چنین کرشمه نمود و تیغ از کف نهاد و در دستان مبارک آنحضرت کشاد و بر پای مبارکش
بوسه داد و کلمه طیبه ... کلمه شهادت مبارک آنحضرت علیه السلام مسلمان شد و باتفاق بر سر چشمه بپای درخت رفتند و زید را وضو ساختن
آموختند و قشام همچنان مسلح مهیای جنگ آنحضرت بود و چون صبح طالع گشت قشام دختر را گفت برو و از علی علیه السلام خبری برای من بیار
دختر چون بسر چشمه رسید آنحضرت را دید نماز ... و زید اقتدا بآن سرور نمود دختر خبر بقشام رسانید و بهر دو سلاح بر تن راست
گردانیده روی بجنگ آورد و چند حیدر کرار از نماز فارغ و سوار گشته روی بخصم آورد و قشام نیزه حواله سینه مبارک آنحضرت نمود
و حضرت نیزه خود را حواله سینه او کرده هنوز چون از نیزه مراد حاصل نگشت شمشیر از نیام بر آورده چنان بر سرش نواخت که از سر گذشته
در دو نیمه بر زمین ... و هیچ ساخت در این وقت نعره الله اکبر حیدر صفدر بر آمد که از هیبت آن شمشیر از کف آن نازنین دلیر بر زمین افتاد و
روی بگردانیده دید که حیدر کرار نیزه وار از دست قشام بیرون آورده و از روی هیبتش در ربوده بر زمین زد و کمتری چند فرمود که او را بیع
آن قنبر را تو را در تن و جان پدید آمده و بند های پا خود در گسیخت و بخدمت آنحضرت شتافت و آن سرور بر آن کافر ایمان عرضه فرمود
آن با سعادت را توفیق هدایت نکرده و استناع کرده سر باز زد آنحضرت نوک پا بر حلق نجس او زده که سر پلیدش از بدن دور فتاد
و دختر چون عجایب آثار از حیدر کرار مشاهده نمود آشفته خاطر بخدمت آنحضرت شتافته گفت اکنون قصاص پدر و عم و شوهر را باز ستانم
و نیزه خود را حواله نمود آنحضرت تازیانه بر اسب او آشنا فرمود چنانکه مرکب بسر در آمد و دختر بر زمین افتاد پس فرمود ای
ذوالفقار شناس پروردگار خود را و ایمان برسول او صلی الله علیه و آله بیاور تا ترا بزنی باین جوان که خاکش بر خوان قشام شرف دارد
بزنا دهم دختر گفت با ظهور معجزه قبول ایمان کنم آن سرور آب دهان مبارک بر جراحت زید افکندند فی الحال التیام دید ... که نم

سه هم آورده و سیم معلوم بود که مجروح بوده و فرمود چون آن کرامت مشاهده نمود از نسیم قلب و از روی اخلاص صحیح مسلم گردید و آنحضرت
بزبان معجز بیان خطبه خوانده عقد زنی در آورده و هر دو را عقد حلال فرستاده خود با قنبر بمدینه رفتند حکایت از روایت حذیفه در ایثار
کس از اصحاب آب را بدیگری داشته جان دادند از حذیفه نقلست که در حرب یرموک بسیار کس از تشنگی شهید شدند مرا شربتی آب بود برگرفتم و پسر
عم خود را طلب کردم دیدم رمقی پیش نبود و از تشنگی گفت آب را بهشام ده چون نزدیک او رفتم بدیگری حوالت کرد و چون بنزد او رفتم
از شدت تشنگی در گذشته بود بجهت هشام باز آمدم او نیز جان داده بود و پس نزدیک پسر عم خود شتافتم او هم وفات یافته بود هر سه
تن در کمال تشنگی آب را بدیگری ایثار نمودند حکایت از حسین انطاکی نقلست که شبی با جمع اصحاب زیاده از یک قرص نان پیش نداشتیم
پس آنرا تقسیم کردیم در غرفه گذاشتیم و چراغ از میان برداشتیم تا آن کس که بخورد شرم ندارد و کم خورده باشد چون چراغ باز آوردیم
جمله بر قرار بود و هیچ کس سهم خود را نخورده بود بنا بر آنکه دیگری بخورد حکایت گفته اند که در مصر شخصی بود که درویشان را خدمت
کردی از جهة ایشان از مردم صدقه گرفتی درویشی را فرزندی متولد شد نزدیک وی رفت که معاش مرا رسیده و در خانه هیچ ندارم
آن شخص از هر کس سوال کردی را توفیق نبود که آن بیچاره را نوازش کند درویش گوید که مرا با خود برداشته بگورستان رفت
و بر سر قبری نشسته و بسیار بگریست و گفت خدای بر تو رحمت کناد که در حیات تو برای حاجت بیچارگان رنج می بردم و هر که بر تو حاجت
آوردی محروم نرفتی پس قطعه زر با خود داشت بمن داد و گفت آن را بتو بخشیدم و نیمی دیگر بتو قرض میدهم [illegible] تو انا [illegible] باز پس
دهی و آن شب صاحب قبر او را در خواب دید که او را میگوید که امروز بزیارت من آمدی و هر چه گفتی شنیدم اما جواب نتوانستم گفت زیرا
که مرا پس از فرمان خاک بودم اکنون بخانه من شو و بفرزندان من بگو که فلان موضع را بکاوند در آنجا پانصد دینار است بردارند و بدان
درویش رسانند که او را فرزندی آمده و روز دیگر شیخ آن خواب را با فرزندان شخص متوفی گفت و ایشان طلب کرده بیافتند و پیش
شیخ نهادند شیخ گفت خواب را حکمی نیست مال شماست برگیرید ایشان گفتند پدر ما که مرده سخاوت میکند چرا ما که زنده ایم بخیلی کنیم
شیخ آن زر برگرفت نزد درویش برد و حال خواب باز گفت وی یکی از آن برگرفت بشیخ داد و گفت این قرض است و بقیه را هم
بر درویشان نفقه کن که مرا زیاده از آنچه وی بمن داد احتیاج نیفتاده حکایت یکی از فرزندان حاتم را گویند همتی بلند داشت
و پیوسته از کوزه سفال آب خوردی و بر روش کهنه نشستی ولیکن خوان فراخ داشتی و شاعران را هر سال هشتاد هزار دینار صله
دادی و از احسان و انعام بجایی آن کردی که پدر او روزی گفتش چه شود اگر آب از جام شفاف خوری و فروش دیباج
ازین سه انجام فرمای گفت هر ساله پنجاه هزار دینار زر سرخ صرف این تجمل شود و من آنرا دوست تر دارم که این کوزه زنده کام کنم
و عالمی پنجاه هزار دینار را بجای جان دوستان و هم تا در حیاتم ثنا گویند و در ممات دعا کنند حکایت عبدالرحمن اوزاعی گوید که شب
عیدی زیاده از پنج درم در خانه نداشتم کسی در سرای من کوفت چون بیرون شدم همسایه ام بود او شخصی درویش و دختر کان خورد
داشت گفت ای خواجه فردا عید است و فرزندان مرا لباس ندارند در حق من لطفی کن بخانه در آمدم و آنچه داشتم بعیال خود گفتم گفت

از آن پنج درم اینی بود و سیم دینی دیگر بفرزندان صرف عیدی کنیم گفتم این همسایه مردی نیکی است و مستحق هر گاه چیزی ازو بخواسته بود زر بود و سیم
خدای عز و جل ما را عوض دهد پس آن زر برگرفته تمام بهمسایه دادم و از وی معذرت خواستم بامداد عید شخصی مرا آواز داد و چون
رخصت آمدن دادم در آمد و دو هزار و پانصد دینار در پیش من نهاد و گفت این را برای مهمی ذخیره کرده بودم دوش بخواب دیدم
که میگویند آن زر پیش عبدالرحمن اوزاعی ببر و واسطه زر را نیز هم تو را کفایت کنیم حکایت یکی از ملوک هند که خزاین خود را ایثار [illegible]
[illegible] از ملوک [illegible] او امر و نواهی بقانون لطف و انصاف بوده و دقیقه از رسوم عدالت در رعایت رعیت فرو نمیگذاشت
و در صحبت و صحیحه دانایان میلی تمام بود اتفاقا وقتی در خدمت او حرف از مکارم اخلاق در میان بود و حکما بر آن اتفاق کردند که
بهترین اخلاق در میان بود و حکما بر آن اتفاق کردند که بهترین اخلاق و صفات آدمی را سخا و جودت طبع است و از آنجا گفته اند
که فاضلترین صفتی از صفات حضرت باری عز اسمه جواد بودنست زیرا که جود او در همه موجودات سریان کرده ملک از استماع این
سخنان عرق حمیت و سخاوت بجوش آمده فرمود در خزاین او را کشادند و نعمتی بی قیاس بر اصناف مردم قسمت دادند و هیچ درمانده در
شهر نماند [illegible] در آن شب ملک را بخواب گفتند که امروز گنجی عظیم بر زیر دستان انفاق داشتی ایزد سبحانه ترا از خزانه غیب
مال بی قیاس عنایت داشت [illegible] بیرون شو تا قدرت خدای تعالی را مشاهده کنی ملک دیگر روز با غلامان خود [illegible]
[illegible] داشته بدامن کوهی شتافت که صاحب دلی در آنجا اقامت داشت ملک [illegible] بجهت او فرود آورده در
ساعتی بادی [illegible] و از خدمت او استمداد همتی نموده چون رای باز آمدن کرد پیر گفت [illegible] که لشکر قدم ملک ایثار کنم میسر
نیست مرا کنجی که از پدر میراث دارم و مرا چون از جام قناعت شربتی داده بودند احتیاج نیفتاد و آن لوح در خدمت ملک برین
نهاد برین مضمون که در زاویه این غار گنجیست پنهان است که ملوک سلف بجهت این کشور و لشکر اندوخته اند ملک صورت واقعه [illegible] با
پیر در میان نهاده غلامان خود را فرمان داد که آن خزانه بزرگ بشهر نقل کردند و خود از خدمت پیر التماس توجهی فرموده با خاطر
شاد بسرای سلطنت آمد [illegible] اسحق بن ابراهیم موصلی فضل بن یحیی برمکی [illegible] آورده اند که اسحق بن ابراهیم موصلی
آورده اند که میگفت روزی بخدمت فضل بن یحیی رفتم در حالتی که بعیش مشغول بود و چون مرا دید بر انبساطش افزود و من حکایتی نغز در
میان آوردم و [illegible] داده بودم خواندم او را خوش آمد و مرا صد هزار دینار صله داد و خلعتی گرانمایه بخشید و فرمود تا
الصباح [illegible] حاضر شو که [illegible] صبوحی [illegible] پیش از صبح آهنگ خدمت او کردم [illegible]
[illegible] فایض میگشت [illegible] میل [illegible] که [illegible] پس بخدمت فضل شتاب کنم در
اثنای راه دیدم خیل [illegible] که [illegible] ولایت داران خلیفه بود با جامه [illegible] پریشان حال و آشفته
خاطر از شهر برآمده بیرون [illegible] آن احوال حالتی دیگر گون روی داد و [illegible] عظیم در درون افتاد زیرا
که بار از صلات شاهانه بمن رسیده بود و او را بحشمت تمام دیده بودم پیش رفتم و از استر خود فرود آمده موجب آن [illegible] پرسیدم

فرمود ای عزیز مرا رها کن که پروای سخن گفتن ندارم و از وقوف بر عالم حالت زیاد دلگیر گفتم بعزت خدا از خدمت تو جدا نشوم مادام که کیفیت
این کار معلوم کنم و باندازه خود در چاره آن سعی نمایم فرمود خلیفه با من بر سر خشم شد و وام بسیاری بر من جمع شده و جمعیت فراوان
دارم و از هیچ روی امید گشایش و بهبودی کار نیست الا که چاره [illegible] بیابان نهاده ام تا کرم الهی در رسد و ازین اندوه فرجت
یابم دست و پای او بوسیدم و بخانه خود برده در شرایط تعظیم و [illegible] بسر کردم و در حال بچهار درم بعینه دادم که هشت درم
دیگر اگر از ان بزرگتر بود [illegible] من نام جایزه خود پیش او بردم و معروض داشتم که امروز زادم درین مقام توقف فرما تا شبانگاه و
بیا پس تو آیم باشد که خدای تعالی بفضل خود [illegible] گشایشی پدید آید چون از من اجابت کرد باجابت او بخدمت فضل شتافتم چون
وقت صبح رعایت [illegible] بر در با من عتاب فرمود و آثار ملالت در بشره وی نمایان شد من تفتی آغاز کردم و اتفاقا خوش رضای خاطر
او جستم [illegible] از سر بدر کردم لیکن دقیقه بر دقیقه پریشانی [illegible] رنج کنه‌ی بخاطرم آوردم و اندوهی عظیم در من ظاهر گردید
فضل از [illegible] فراست دریافت که مرا ملالتی بزرگ است پرسید که امروز ترا چه پیش آمده که هر لحظه آثار کدورت در چهره ات مشاهده می
کنم من تمامی احوال خلیل [illegible] عرضه داشتم دیدم گونهای او از [illegible] و اظهار تأسف بسیار فرمود که چگونه روا باشد که با وجود ما احوال ایشان
و بزرگان بدینگونه [illegible] پریشانی حال ایشان [illegible] و ما از پرسش و تفحص غفلت ورزیم و [illegible] عتاب کرده که [illegible]
عیش او را [illegible] تحمل [illegible] دیگر معروض داری [illegible] جواب آشنائی بودم فضل [illegible] طلب داشته با او
[illegible] گفت [illegible] قلم و دوات طلبیده رقعه بمن نوشت که رحمت خدای بر تو و بر پدر و مادر تو که
احوال [illegible] از جانب [illegible] تمام کوی که صباح بدیوان وزارت حاضر شود تا در کار وی
[illegible] پس [illegible] تمام کرده بحرم سرای خود رفت و من بعزم خانه خود روان گشتم [illegible] چون
بسرای او رسیدم دیدم [illegible] و با انتظار ایستاده چون مرا دید پیش آمده سلام گفت و
شرط آدمیت بجا آورده که [illegible] ازین زر [illegible] و دیگر [illegible] باید تسلیم نمایم
با خود گفتم [illegible] سخاوت [illegible] در عالم دیده و پس خواستم [illegible] چیزی [illegible] بپذیرفت و گفت [illegible] فضلم اگر ترا
چیزی [illegible] بار [illegible] پس آن مال را گرفته بخانه خود آمدم و میهمان عزیز را آگاهی داده رقعه فضل را بوی نمودم و دیگر روز بدیوان
وزارت رفته فضل او را [illegible] و [illegible] آرایش داشت و منصبی سزاوار و لایق بوی ارزانی فرمود [illegible] روز فاصله خلیل
را دیدم که بجا تمام [illegible] **حاجت بردن درویشی بر در سرای الواثق بالله عباسی و صد هزار درم خواستن** درویشی بر در سرای الواثق بالله
عباسی بحاجبی گفت که با خلیفه بگوی تا صد هزار درم بمن دهد حاجب در خنده شد درویش گفت سبب خنده چیست گفت پیغام تو درویش گفت
علی الطلب و علیک البلاغ و علی الامیر المؤمنین [illegible] و علی [illegible] [illegible] خلیفه [illegible] شنیدن [illegible]
[illegible] حاجب [illegible] خلیفه [illegible] این حاجب آن مبلغ را به درویش دهند پس [illegible] خلیفه آن مال [illegible]

آورده در پیش قول کرد و گفتند آن طلب چه بود و این مضایقه [illegible] گفت دیشب مناجات کردم که خداوندا کسی را به حکومت [illegible]
که بر ما رحم کند [illegible] آوازی [illegible] ازین [illegible] که هیچ [illegible] ازان جهت این سوال کردم چون این سخن بخلیفه رسید
گفت شکر الله [illegible] بمقام [illegible] این درویش [illegible] و آن را مضاعف کرد [illegible] اهل استحقاق انفاق نماید **خواب دیدن
جوان عاشق بزرگ‌زاده یحیی برمکی را** آورده اند که [illegible] روزگار مأمون عباسی جوانی از اکابر و [illegible] بر کنیزکی مطربه عاشق شده
[illegible] از پای درآمد [illegible] هر چه بر [illegible] و آن کنیزک [illegible] خود درآورد [illegible] که برگ معیشت و ساز [illegible]
آن کنیزک چگونه فراهم دارد [illegible] آل برمک بوده [illegible] آسان بود [illegible] شد و شبانگاه بر سر تربت یحیی خالد برمکی
رفت و همه شب تلاوت قرآن نموده برای ایشان طلب مغفرت کرد [illegible] که خوابش در ربود در عالم واقعه دید که یحیی میگوید در
این مقام که [illegible] ایم چیزی در دست نداریم که اهل آن جهان را بکار آید صباح [illegible] و [illegible] آنجا بیرون [illegible]
برآور و ببقیت عمر [illegible] چون از خواب بیدار شد بدانجا رفت و زر برگرفت چون [illegible] بازار صرافان بردند سکه قدیم
بشناختند و گفتند این جوان گنجی یافته [illegible] مأمون بردند که این زر از کجا آورده جوان عاشق [illegible] خواب را
بیان کرد مأمون الرشید گفت آن زر بدو گذارید که زرشت باشد یحیی برده بخشایم و مأمون [illegible] **حکایت بردن ابوعلی خوزی از رشید
الغفاری [illegible] آل برمک را** از ابو علی خوزی الغفاری آورده اند که گفت من ادیب و معلم پسر سعد بن سلام که از اکابر بغداد
بود بودم روزی [illegible] خود [illegible] رفتم در خانه [illegible] سخن آل برمک در میان داشت و هر کس از محامد و مآثر ایشان سخنی
میگفتند تا بجائی که [illegible] الغفاری [illegible] برآورد و مرا گفت ای ابو علی همه این اسباب و اموال که [illegible]
[illegible] آل برمک است [illegible] هارون الرشید از من آزرده شد و آن مبلغ خطیر که از بیت المال مرا وظیفه بر قرار بود [illegible] گرفت و
[illegible] هزار دینار [illegible] و کارم [illegible] کشید و بار احوال خود هارون الرشید [illegible] من ناچار و مضطرب گشتم نیم شبی
[illegible] ابو الحسن [illegible] رفتم و احوال تمامی با او گفتم [illegible] چیزی [illegible] خواستم با من ملامت و تقصد بسیار کردم
[illegible] مردم اماقی است سی هزار درم [illegible] پیش تو فرستم صرف [illegible] کن و اگر دقیقی میسرت [illegible] آن شب
در خانه او [illegible] و از آنجا قصد خدمت جعفر برمکی کردم چون آن شرف دریافتم دیدم که [illegible] مردم سلام او میروند چون چشمش
بمن افتاد [illegible] پیش خود جای داده فرمود که کاری پیش آمده [illegible] این اوقات نزد
خود ندیده بودم [illegible] اختیار [illegible] شرم از پیش برداشتم و صورت واقعه [illegible] فرمود که [illegible] سواری کنیم و [illegible]
[illegible] خلیفه کار ترا بانجام رسانیم پس [illegible] مجلسی [illegible] بقصور [illegible]
[illegible] مشغول شدیم [illegible] جعفر بحرم رفت و پرستاران مرا [illegible] تو نیز [illegible] از خواب بر
خیزم و آن خلوت مقامی [illegible] پوشهای [illegible] آراسته و عطرهای [illegible] بهشت برین است من

من بحیرت ماندم و غمهای دیرینه فراموش کردم بعد از آن خادمی در رسید و با او دو کنیزک بود خورشید مثال که در حسن و جمال و غنج و دلال بی‌مثال
[illegible] بود و سلام و پیغام جعفر را بمن گذاشته گفت وزیر فرمود که این کنیزکان را بتو بخشیدم تا ترا خدمت کنند گفتم منت خدای را که از دولت
وزیر بهشت جاودان را در این جهان دیدم چون خادم بازگشت دو کنیزک دیگر دیدم با دو خادم پیش حجره ایستاده گفتم چه می‌گوئید گفتند ما را نیز
بخدمت این کنیزکان که بتو بخشیده و یقین فرمودست که بجای بنده [illegible] تو ایم [illegible] بودم که وقت [illegible] برآمد جعفر
[illegible] و از آنجا وزیر درون آمد بجهة [illegible] رفتم و سپاس [illegible] گفتم فرمود بخانه خود باز شو با انتظار انعام خلیفه باش چون جعفر سوار شد دیدم که اشتران
آوردند و آن چهار کنیزک را با جمیع زیور و دیگر اسباب بخانه نقل کردند و من با ایشان [illegible] عشرت بسیار [illegible] شبانگاه دیدم
که سیصد هزار درم نقره از خزانه امیر بر سر حمالان بار کرده وزیر بمن رسید که احوال تو بخدمت خلیفه عرض کردم عجالة این مبلغ بانعام تو
گرفتم و فرمان شد که وام تو داده شود و آن قدر املاک بر تو مقرر کرد که محتاج بوام کردن نشوی حکایت [illegible] اسحق بن ابراهیم موصلی
یحیی بن خالد برمکی [illegible] از اسحق بن ابراهیم موصلی که از گویندگان هارون الرشید ممتاز بود منقولست که حق سبحانه و تعالی مرا
فرزندی عنایت فرمود و عبید الله بن مالک خزاعی خبر یافت ده هزار درم بتهنیت قدوم آن فرزند بجهة من فرستاد و دیگر روز به پیش
رفتم در حالتی که مست شراب بود و چون مرا دید بشاشت کرده گفت سرودی بکن تا سرخوش کردم با خود گفتم که هیچیک از اعیان در
درگاه خلیفه با تو که ندیم خلیفه این گونه رفتار نکند دیگر از تو سرود نخواهم اما نخوت ده هزار درم انعام او [illegible]
کرده منهم بتکلف سرودی آغاز کردم و چون نشاطی نداشتم او را اقبالی پدید نیامد و در کرت ثانیه با خود گفت [illegible] سرود [illegible]
[illegible] پیش برمکیان میگوئید جو المجلس آغاز نمود و از روی استهزا گفت مرا [illegible] این برمکیان و اصل [illegible] دهند و قابله را امیر المؤمنین [illegible]
و بزرگ کردانیده و ما از قبایل عرب و اهل [illegible] بهتر و بیشتر [illegible] ازین سخن در روی [illegible] گفتم خداوند
را این سخن نیکو نباشد و خود در راه سخا و مروت با ایشان برابر نباید داشت آنچه از آل برمک بظهور رسید در عرب و عجم
از کسی نیاید و اگر انکار کنی یک مروت و کرم که از ایشان در باره خود دیدم بیان کنم تا بدانی که هرکس لاف کرم با ایشان
نتواند زد ازین سخن برآشفت و شد نشست و شراب از سر بدر کرده گفت بسم الله بگوی که از ایشان چه دیده که عرب و عجم نتوانند
گفتم وقتی یحیی بن خالد صبوحی کرده بود و کس بطلب من فرستاد و در آن ایام من چنان خانه تنگ داشتم که اسبابم در و نگنجیدی
بسته دیگر خواستم که خانه از همسایگان خریده سرای خود را وسیع کنم اتفاقا یکی از همسایگان نزد من آمده گفت خانه خود را
میفروشم اگر خواهی خریداری کن و الا دیگری را تا بدیگری فروشم من با چار ساعتی مشغول آن معامله بودم و چون فارغ
شدم بخدمت رفتم بخشید و فرمود وقت صبوحی بود ازین مراعات [illegible] من در پی او [illegible] که مهمی داشتم لازم لیکن
نگاه خود اعتراف می‌کنم فرمود چه مهم داشتی مقصد تنگی خانه و آمدن همسایه و خریدن خانه گفتم دیدم که از شرم در عرق شده
فرمود زهی بیچیزی اگر از حال هنرمندان و هواخواهان غافل بوده ایم وگذشته ایم که خاطر بجو ترا از تنگی خانه تنگ باشد من دیگر

کرم و تقصیر بر خود لازم آوردم و آن مجلس برا و خوش کردم بعد از فراغ مرا خلعتی گرانمایه و اسبی مطوق و صد هزار درم انعام فرموده و کیل
را امر کرد که فردا بجانب اسحق برود و بر بام سرایش برآی و با اطراف نظر کن هر خانه که در حوالی خانه اوست بیهای که صاحبان آنها رضا دهند بخرد
معماران بخواه تا عمارتی که سزاوار من باشد طرح کنند و بزودی برآورند و نقشهای دلکش بیارایند که من و فضل و جعفر و بیشتر اعیان دولت
خلیفه مهمان اسحق خواهیم شد من شادمان و خرم [illegible] بخانه بازگشتم و هنوز [illegible] مشغول بودم که خواجه طاهر وکیل [illegible]
خود در رسید و ببام برآمده و دور نموده خانه بخواهش من اختیار کرده همسایگان را طلب نموده هرانچه خوشنود شدند زر داد و دیگران
بدرهای زر در زر داد و انبوه بود و پس مهندسان حاذق نموده عمارتی وسیع البنیان طرح ریخته بانجام رسانند چون سه روز بعد خواستم که
خانه دیگر در جوار خود گرفته وسیع [illegible] آن عمارت دهم ابونصر صفار که از اکابر بغداد بود بیامد و آن همسایگان را طلب نموده قصر
بی‌نظیر ساز داد و هر عمارتی که باتمام میرسید نقاشان بنگاشت آراسته [illegible] و من بحسرت از کردار او رنجیده بودم پس [illegible] روزی
آن عمارت با تمام رسید [illegible] که اکابر بغداد فوج فوج بتماشای آن می‌آمدند و خواجه طاهر اتمام آن عمارت را مسرور من داشت و وزیر فرمود
تا فرشهای الوان و پردهای زربفت و ظروف طلا و نقره و اسباب عیش مرصع بدانخانه نقل کردند و چندین غلام و کنیزک صاحب جمال که
بفنون جمیع کمال آراسته بودند حاضر و آن منزل را در زیب و زین رشک خورنق و نگار خانه چین ساختند و بیست هزار درم بجهة خرج مهمانی
بوکیل من تحویل کرده آنگاه یحیی روزی گفت وقت نیست که ما را بمهمانی [illegible] مرا چه قدرت این آرزو که کرم و بزرگواری وزیر این لطف
کند در فردای آن روز یحیی با پسران و حریفان و ندیمان بدانخانه آمدند و مشغول طرب و نشاط بودند و من ساعت بساعت میخواستم که
پروانه‌سان گرد شمع جمال آن وزیر صاحب کرم گردم و او هر دم بفضل و جود [illegible] افزود و میفرمود آسوده بنشین و خاطر جمع دار چون
ظهر شد قصد بام کردند و باطراف نظر گشودند در آن عمارت که [illegible] پرداخته بود [illegible] عجب آراسته بمن گفتند این خانه کیست در جوار
تو که زیبا تر از خانه تو می‌نماید گفتم از ابونصر اصفهانی [illegible] انچه نسبت بمن کرده بود [illegible] داشتم و از تصور کار رای او قصد کرم کردم
وزیر بروی متغیر شد من از اظهار آن سخن پشیمان گشتم و در خود پیچیدم بعد از زمانی فرمود تا بیل داران و کلنگ داران آمده یک طرف
قصر را تمام شکافته خود با جمیع مهمانان و ندیمان بدانجا رفتند من از آن قضیه در اندیشه شدم و هیچ نگفتم و [illegible] سبب ویرانی آن دیوار
نرسیدم اما بجان بحیرت از ملامت خود میکردم یحیی گفت ای اسحاق تا بحال مهمان بودیم الحال مهمان ابونصر شویم چون بدرون قصر
او شدم دیدم مجلسی آراسته که دیده بینندگان از آن حیران می‌گشت از ما حضری که لایق بزم [illegible] و وزیری باشد از اطعمه و اشربه
آماده بود پس یحیی و فضل مجلس نشاط و طرب از سر گرفتند بعد از اندک زمانی خورش خواست فی الحال غلامان طبقهای الوان
و مرغهای بریان در اوانی طلا و نقره در صحن ایوان فرو چیدند چون صرف شد مرا پیش طلبیده فرمود ای اسحق من از ابونصر شکایت
زبان گشودی و من هیچ نگفتم و غفلت ورزیدم و متغیر شدی ابونصر هم وکیل من است و این خانه و اسباب که [illegible] من مرتب کرده
شده بجهة تو مهیا کرده و شده است و همچنین برای آن کردم تا تو این روز را از ابونصر رنجی و این چشم زخم عیش تو شد و این خانه

با اسبابها بتو متعلق است پس فضل و جعفر گفت آیا شما بجهة اسحاق موصلی چه در نظر کرده اید ایشان بپای خواسته گفتند فرمان خداوند راست
فرمود هر یک ده هزار دینار ایشان را و تمامه در حال بیست هزار دینار بمن دادند و هر دو نیز اعطاها تازه و لطفهای بی اندازه نمودند
و پیوسته خود را بجهة خوشنودی سرور دست دیده اند شد و معطر بن مجلس هزار درم و دینار ریختار و حسب ایثار مینمودند و اظهار
بخشش نمیکردند ای خداوند خواه عرب باشد و خواه عجم بانچنان مردمان لاف سخا و همت بزرگ نتوان زد و نام ایشان نزار بزشتی و خواری
نتوان برد عبد الله این سخنان استماع نمود هیچ نگفت و منهم قطع الفت او نمودم حکایت خشم گرفتن هرون الرشید بر منصور بن زیاد و
التجا نمودن وی بیحیی برمکی صالح مهران که یکی از مقربان هارون الرشید بود گفت روزی خلیفه مرا در حالت خشم بخواند و فرمود ای پسر مهران
نزد منصور بن زیاد شو تا شام ده هزار هزار دینار از او وصول کرده انفاذ خزانه کن و اگر آن مبلغ تمام ندهد سرش را بریده حاضر ساز و اگر
درین جمله تاخیر کنی بخدایم قسم که ترا زنده نمانند عرض کردم اگر قدری از آن باشد [illegible] وی حکم فرمود ترا بمن زیاد
کوتاه جواب من مشکور و حیران پیش منصور بن زیاد رفتم [illegible] زیرا که خداوند قبیله بزرگ [illegible]
[illegible] هست چون فرمان خلیفه گفتم گریستن آغاز نمود و گفت یقین دانم خلیفه قصد هلاکم فرموده و الا [illegible]
دولتش دانند که [illegible] از آنچه نام بردی [illegible] سال از من وصول نشود تو بردی کن و اجازت ده تا بحرم سرای خود روم و فرزندان و صبیان
خود را وداعی کنم از نقود و جواهر آنچه مقدور است نزد تو حاضر سازم که بعد از من هرکس برای خود [illegible] و فرزندانم در
شکنج [illegible] مصادره گرفتار آیند گفتم برآنچه گفتی رضا دادم چون بدرون رفت و کسانش ازین معنی مطلع شدند فغان و زاری از عیال
و اطفال او چنانکه دیده و تعزیه عظیم برخاست و منصور پس از زمانی پیش من آمده اسباب خود را تمامی آورد و با ده هزار هزار دینار بود
آنگاه بمن گفت ای صالح قبل از خلافت رشید از من دشمنی بسیار بآل برمک رسیده و در آنچه میتوانستم [illegible] ایشان کوتاهی نرفته هم در
زمان هرون [illegible] ایشان را [illegible] آزرده در خدمت خلیفه سخنان زشت گفتم لیکن از ایشان مروت و مردمی بسیار دیده ام و هم درباره
من نیکو [illegible] ذکر [illegible] اگر رحمت کنی و مرا بسرای وزارت رسانی شاید ببرکت برامکه کار بر من آسان گردد گفتم چنان کنم و با او بخانه
یحیی رفتم در حالتیکه از نماز ظهر فارغ شده [illegible] چون پریشانی منصور را دید موجب آن پرسید و من فرمان خلیفه عرض کردم [illegible]
خود را [illegible] از نقود و جواهر آنچه در نزد [illegible] بصالح مهران ده پس رقعه بپسر مهتر خود نوشت که دو بار ده هزار هزار درم
از نقود و جواهر [illegible] آنچه از نقود و جواهر [illegible] تسلیم صالح نماید [illegible]
[illegible] دو بار ده هزار هزار درم حاضر شد پس فرمود ای صالح این جمله بخدمت خلیفه بر و از من عرض کن که [illegible] یحیی انفاذ خزانه
کرده [illegible] وزیر [illegible] که مرا قدرت خلاف فرمان خلیفه نیست [illegible]
خلیفه برم یحیی عتبه خادم را احضار نمود [illegible] فاطمه [illegible] خلیفه سلام من برسان [illegible]
آنچه ترا [illegible] دو بار ده هزار هزار درم امروز بمن [illegible] این فاطمه [illegible] یحیی [illegible] بعد از ساعتی

عتبه باز آمد [illegible] قلاده مرصع که دو بار ده هزار هزار درم قیمت داشت و خلیفه او را بخشیده بود بدست من داد [illegible]
من آن [illegible] برای خلافت نقل کردم و کیفیت بر خلیفه عرض کردم فرمود منصور را [illegible] یحیی تمامی بازگفتم [illegible]
را انفاذ خزانه ساز و یحیی را پیش حاضر گردان چون فرمان خلیفه بیحیی رسید منصور را [illegible] داد که خلیفه ترا طلب نموده [illegible] احضار
کرده [illegible] بخدمت [illegible] شفاعت [illegible] چون بخدمت او شدم خلیفه همچنان در خشم [illegible] یحیی [illegible] آورد که خلیفه با
او در غضب شده [illegible] منصور را یاری کرده [illegible] ساعتی [illegible] خلیفه [illegible] خوشنودی سخن آغاز کرد
پس یحیی لطیفهای شیرین خلیفه را از ملالت بیرون آورد [illegible] که خلیفه [illegible] تقصیر منصور [illegible]
خلیفه فرمود تقصیرش عداوت یحیی [illegible] که پیوسته در زمان فرصت سخنان [illegible]
در حالت ملال [illegible] یحیی گفت کرم و بزرگواری خلیفه وی را خلاص داد
اگر خلیفه [illegible] مال یحیی و فرزندانش از عطایای [illegible] قلاده [illegible] خلیفه [illegible] آن قلاده
[illegible] یحیی را ملامت کرد [illegible] دولت خلیفه [illegible] منصور [illegible]
[illegible] هرون [illegible] منصور [illegible] آن قلاده را گرفته بحجه فاطمه فرستاد حکایت
ابو عثمان مصری و عاشق شدن او بکنیزک [illegible] ابو عثمان بن سعید بغدادی گوید وقتی [illegible] مستنصر بمصر رفتم و در آنجا بکنیزکی خوبرو
که در حسن و صباحت [illegible] عشق [illegible]
[illegible] چون خدمت خلیفه بانجام رسید بدار الخلافه بازگشتم [illegible] مستنصر
[illegible] احوال من فرمود [illegible] از طرب و سرود [illegible] آورد
آهی کشید و قصه آن کنیزک و گرفتاری خود بازگفتم خلیفه جوابی نگفت [illegible] هر روز [illegible] زیادی
[illegible] پیش می نمودم [illegible] آن حکایت [illegible] مستنصر سخنان [illegible]
[illegible] روزی در شدت شوق و گرفتاری بخدمت او رفتم در حالتی که آن کنیزک [illegible] گفت
[illegible] آن [illegible] عشق آن کنیزک [illegible] خلیفه گفتم پس خلیفه
گفت [illegible] گفتم [illegible] دولت خلیفه [illegible] گفت این آواز [illegible]
گفتم [illegible] فرمود [illegible]
[illegible] حکایت
بخشیدن یحیی برمکی حاصل [illegible] مصر را [illegible] آورده اند که روزی بخدمت یحیی برمکی هزار هزار درم از حاصل مصر آورده بودند
و یحیی [illegible] خزانه [illegible] جمعی از فقرا و مستحقین ارباب [illegible] آنجا [illegible]

آمدن یحیی بودند چون برآمد و جنیبت کشیدند تا سوار شود نظرش بر آن اشتران افتاد پرسید این چیست گفتند هزار هزار درم از حاصل مصر فلان عامل
فرستاده گفت آن اشخاص چه کس اند و مطلب چه دارند گفتند مستحقان اند و ارباب توقع امید از کرم خداوند دارند یحیی گفت این خراج را بدین
بینوایان قسمت کنند پای در رکاب کرده روانه شد **سپردن ابوعاصم مستقر خلیفه را دو بیت و اعانت او در باره وی** ابو عاصم گوید وقتی
کسی را بجوار من املاک مرغوب بود و شوق تمام به آن داشتم و وی مضایقه می نمود روزی مرا گفت آن املاک را بسی هزار درم میفروشم
اگر خواهی بهای آن را مهیا کن والا بدیگری بفروشم ... از دوستان التجا بردم تا ده هزار درم
جمع و فراهم آوردم و دیگر روز مالک املاک بمن پیغام فرستاد که جواب سخن دیروز من اعلام کن گفتم ... میفرستم و همچنان
متفکر و ملول برای خلافت رفتم چون بخدمت مستقر رسیدم فرمود ای ابوعلی تحت متفکر و غمگینی گفتم ... خلیفه ... فرمود تا
واله بایست سبب اندوه خود با عرضه داری من آن حدیث تا آخر گفتم هیچ نگفت و بحثی دیگر مشغول گشت و در آن میان خادمی را طلبیده
آهسته سخنی گفت و مشغول صحبت گردید تا آن خادم باز آمد پس برخاسته بحرم در آمد و من بخانه رفتم و در وقت ظهر ... با خود می گفتم آیا جواب آن
مرد را چه گویم ... که برای خود در آمدم وکیل معامل پیش آمد که خادمی از خلیفه سی هزار درم بمن تسلیم نموده و خط قبض گرفته چندین فرح
دست و رمن روی داد که خود را فراموش کردم ... وکیل آن مبلغ را بمن سپرد و قبول کردم در حال بایع املاک را خواسته زر دادم و
املاک را بخریدم چون روز دیگر بخدمت خلیفه شتافتم اصلا از آن حکایت سخنی با من نگفت و تا زمان حیاتش بمن اظهار نکرد و منت ننهاد و گویند
او بر خلاف متوکل پدرش با سادات بحرمت و شرط مروت ایشان رعایت کردی **حکایت اظهار سخاوت برمکیان نمودن صالح و سوگند خوردن او و نادم**
شدن بسبب جود فضل نعمان عتبه که مردی فصیح و زبان آور بود روزی در انجمن اکابر فارس ... نشر مناقب و مفاخر برمکیان میکرد و
ایشان را بهمه ... ستود ... گفت ... در بسیط خاک بمجلس سخاوت و بزرگواری ایشان نیست صالح بن خزیمه انصاری گفت مگر آنچه را تو گوئی فضل
و یحیی ... ایثار نکنند و الا قبول نمی توان کرد که آدمی این جمله مال و نعمت را ... بخشودن تواند نعمان گفت بارها در خدمت ایشان
بوده ام که خزانه زر و جواهر بمجلس سرای خود بوده با ناشناخته ایثار کرده اند صالح سوگند یاد نمود که آنچه تو تقریر کنی اگر نه
الحال ... باور ندارم نعمان از آنکه او را تکذیب نموده رنجیده دم در کشید تا روزی که فضل در صفه بار نشسته بود و زر بسیاری
در پیش خزانه کرده بودند عبدالله بن بشر که عامل جبال بود و در آن روزها او را بدین عمل مصادره کرده بودند و بر او از نقد و جنس
چیزی باقی نمانده آزرده خاطر از در در آمد و همچنان پریشان در میان جمع نشسته از روی حسرت بر آن زرها نظر گماشت فضل
گفت ای عبدالله دانم که درین روزها ... بر تو ... غلامان خود را در آورد و چندانکه ازین زرها توانی برگیر تا
شفاعت ترا نزد خلیفه کنم و شغلی بهتر از عمل سابق برای تو بستانم عبدالله زبان بشکر و احسان گشاده بیرون شد و غلامان و حمالان
در آورده آن زرها را بیرون کشید نعمان گفت ... صالح بن خزیمه حاضر بود ... خود به ادای فضل تصریح این کفایت
... پرسید نعمان که ... آن مجلس تمام شد گفت فضل خود در بحثی دیگر مشغول داشت تا مردم متفرق شدند و ... خود را فرمود تا ...

جزیره و جزایر که صالح خزیمه انصاری را بجزیره تمام بسوی ... فرستاد و او را بشارت ده که در حق او ... چون نامه
باو بجزیره رسید او را بتعظیم تمام ببغداد فرستاد چون بدرگاه فضل رسید دید در صحن سرای او فرشهای الوان گسترده اند و زر و سیم
فراوان بر روی هم ریخته اند از ... خود هراسان بخدمت فضل شتافت و فضل با او گرمی و ملاطفت سخن گفت و او را اجازت نشستن داد و
پس ساعتی دوران زر آن نزد ... کرد و به چاکران فرمود هر یک غلامان خود را در آورید و ازین زر چندانکه خواهید بیرون برید صالح
همچنانکه بحیرت نشسته بحیرت می دید فضل گفت چندی که حاضر بودند بیرون رفتند و ایستادند فضل گفت تو نیز غلامان خود را در آور تا مشغول شوند
صالح غلامان خود را در آورده بقیه که چهل هزار درم نقره بود برداشت چون خواست بیرون رود فضل گفت ای صالح چرا اندک بر گرفتی
صالح گفت ایها الوزیر حق سبحانه و تعالی ترا اینها داده و ازین مبلغ که برداشته ام شاید همه عمر ... فضل بخندید و فرمود تا ...
هزار درم دیگر بر سر آن بار کرده بخانه اش دادند و ازان پس فرمان داد تا اسبان تازی بلگامهای زر و جامه های نفیس آورده
بوی تسلیم نمودند صالح از شادی همچنان متحیر ایستاده بود تا چه گوید ... آن همه احسان بگوید فضل گفت ایها الصالح آیا کفاره سوگند خود لازم
دانسته یا ... خود ... صالح از روی شرمندگی گفت از دولت وزیر آن قدر یافتم که کفاره بدین سهولت توانم داد
فضل گفت تا دولت ... هزار دینار دیگر بکفاره آن سوگند که صالح بدروغ یاد کرده بود بدو دادند صالح همچنان شاد و خرم ثنای
فضل بر زبان آورد و ... بخانه خود شتافت و پیوسته ازین معامله شگفت در حیرت بود **حکایت قرض خواستن واقدی**
از دوستی و دوستی دیگر از وی واقدی گوید وقتی روزگار بر من بشورید و ماه صیام در رسید دوستی داشتم علوی رقعه نوشته بدو
فرستادم و هزار درم از او بوام خواستم او در ساعت آن مبلغ را در صره سر بمهر بمن فرستاد اتفاقا هم در آن روز از دوستی
دیگر بمن رقعه رسید که اگر واقدی ... هزار درم ... ازین ماه صیام یاری نماید من همان صره را بدان مهر و نشان بر
او فرستادم و علی الصباح هم آن دوست با علوی نزد من آمد و علوی گفت ای واقدی آن مبلغ که دیروز ... بر من
منت نهادی کجا بردی گفتم ... علوی در خنده شد و آن صره را همچنان سر بمهر پیش من نهاد و گفت بعزت
خدای عز و جل چون رقعه تو بمن رسید بیرون ازین درهم هیچ نداشتم و الحمد لله ... فرستادم و خود بجهت کفایت ماه
صیام در اندیشه ماندم تا بآن دوست رقعه نوشتم و از وی هزار درم درخواست کردم وی همین صره بر من فرستاد در حیرت
شدم و نزد او رفته و جوابی پرسیدم معلوم شد که او نیز از تو بوام گرفته حال آمده ایم تا با یکدیگر قسمت کنیم واقدی گوید چون
سر آن صره گشوده نمودیم مرا آن سهم با همه ... بیشتر کفایت نبود چون نزدیک ... رسید بسیار آزرده خاطر و پریشان
بودم که خادمی از یحیی در رسید و مرا بخدمت خواند چون بخدمتش شتافتم فرمود ای واقدی دوشت آزرده و پریشان بخواب
دیدم احوال خود باز گوی من آن گذارش تمام بر او عرض کردم وی تعجب کرد و ... بلیغ فرموده گفت ندانم از شما
... کدام در مروت و دوستی کاملتر پس فرمود تا سی هزار درم حاضر کردند که این مبلغ را نیز در میان خود قسمت نمائید

وچون باشارت مرا مطلع گردانید من آن مبلغ را برداشته ستایش کنم و آورده و بیاران درمیان گذاشتم و برادرانه با هم قسمت نمودیم
در ایثار نمودن یکی از اصحاب کبار حضرت رسول مختار صلی الله علیه و آله آورده‌اند که یکی از اصحاب جناب رسالت‌مآب صلی الله علیه و آله وسلم
هدیه برای دوستی فرستاد و او بخانه دوستی دیگر فرستاد و همچنان بچندین خانه فرستادند تا بخانه نخستین باز آمد و حال آنکه جمله ایشان
رنج جوع اظهر و پریشانی در اضطراب بودند و این کیفیت را بعضی از اصحاب بموقف رسالت عرضه داشتند آن حضرت فرمود عادت
امت من چنین باشد حکایت رام نمودن معن زائده مرد را و قبول کردن عقد جواهری که برشوت وی داد از معن زائده نقل است که چون ابو
جعفر باستیصال ما دامنه کوشید و بیشتر از ایشان را به تیغ بیدریغ بر انداخت من نیز از بیم جان ترک تردد نمودم و زاویه خمول
اختیار کردم روزی لباس خود را تغیر دادم و بهیات دیگر بر آمده و از شهر بصحرا شدم چون فرسنگی راه برفتم مردی سبز فام دست
در زمام شتر من زد و گفت تو آن کسی نیستی که ابوجعفر به پیدا شدن تو مردم را زری بجایزه داده بود گفتم مرا چه کس دانی گفت معن زائده
دانستم که با او جز تملق و رشوت بر نتوان آمد عقد جواهری گران بها با خود داشتم بوی دادم که این بگیر و دست از من بدار و راضی مشو
که خون مسلمانی بواسطه تو بر خاک ریزد گفت بشرطی قرار [illegible] که سوال مرا براستی جواب [illegible] گفتم هست دارم گفت هرگز تمام مال خود
کسی را بخشیده گفتم حاشا گفت نیم از مال خود هرگز ایثار کرده گفتم لا والله همچنان می‌گفت تا بعشر رسید مرا شرم آمد که قبول کنم گفتم توهم
گفت سهل کاری بر دو من یکی از پیادگان ابوجعفرم و تمامی سال بیست دینار مرا اجرت و جیرت دهد و این عقد جواهر قیمتی زیاده از چند
هزار نکی دارد و اگر تو را بخشم ادعا کنی که هذای را بسکان از تو کریم تر هستند این گفت و آن عقد جواهر در کنار من نهاده روان
شد فریاد کردم که برای خدا باز آی و این عقد جواهر از من بگیر گذشته شدن و در پیش من بهتر از این خجلت و شرمساری است از این سخن در
خنده شد گفت که بخواهی دعوی مرا باطل کنی حاشا که این التماس از تو بپذیرم یا هرگز جزای نیکی خود از تو بگیرم چون ابوجعفر از من در گذشت
و مرا در به تشهادات و امارت داد هر چند او را طلب کردم ندیدم که تلافی نیکی او کنم و معذرت خواه شده که خواهم حکایت گرامی داشتن سلیمان
وهب احمد خالد کاتب را و بیان کردن آن عبدالله بن سلیمان وهب گوید روزی در دیوان خراج پدرم مشغول کار وزارت بود که احمد خالد کاتب
در آمد پدرم مسند وزارت بگذاشت و پا برهنه باستقبال وی شتافته دستش گرفته بیاورد و بر جای خود مقدم نشانیده و از شغلهای ضروری
که مشغول شده با وجود او بمجلس التفات نفرمود چون احمد عزم رفتن نمود پای برهنه تا در سرای وزارت مشایعت او کرد و تا آن وقت هیچ
کس را تواضع نکردی و بر مسند خود جای ندادی من و حاضران از مشاهده آن عزت که در باره خالد فرمود تعجب نمودیم پدرم چون
بر انکار ما وقوف یافت گفت ای عبدالله موجب آن تعظیم با تو بگویم تا زیاده تعجب نکنی بدانکه این عزیز امارت مصر داشت و خدمت
و وزارت آنجا از تغیر او بمن انتقال یافت و مدت عمل او بطول انجامیده بود و من در کارش شرط تفحص بجای آوردم جز راستی
و کوتاه دستی هیچ ندیدم و حکایت وی از هیچ رعیت نشنیدم و کاتب عرب که فیما بین او و خالد عداوت از قدیم کوشش زیاد کرد
وی را خیانتی لازم بیاید تا چار روز رفع حساب او اهمال مینمود و او را بدیوان اعلی رخصت نمیداد و هر روز خرج او جزئی میکاست

و بر دخلش می افزود تا دویست هزار دینار را از وی در گذرانید و خالد یاد نمود که دیناری از آنچه گفته اند ندهم و خود را بپای خیانت بد
نام نکنم عاقبت او را بحبس فرستادم و در بخشش خاطرش تقصیر کردم گفت اگر از همت شما جاه من زایل شود در رضا بنقصان عفاف و
دیانت خود ندهم همچنان روزگاری در زندان بسر کرد و من پیوسته برای او تهدیدات میفرستادم و او را بانواع شکنجه ترهیب مینمودم
و شرط ناجوانمردی و ستم در باره او بجای آوردم هیچ بر من التماس نفرستاد و از آن مبلغ دیناری قبول کرد و ما بین
نوشته تا معزولان بجای وی برخواستند و پنهان از من با کسان خلافت شکایت من دیگر او را اعلام داشتند و متوکل نامه عزل مرا
بدست خود نوشته پیش احمد خالد فرستاد و مرا از این معنی آگاهی نبود وکیل درگاه نیز اعلام نکرده بود روزی از احمد رقعه بمن رسید
که مرا با شما کاری لازم است بحضارم مثال دهید من یقین داشتم که او را از زندان جنگ آمده و بدانچه از او خواستم رضا داده و بخلاص
زمان داده چون در آمد و خطاب نمیشد ای وزیر وقت آن نیامد که با من مهربان شوی و از تهمت و ایذای من در گذری میان من و خداوند
هرگز خصومتی نبوده که سزا او از این جمله عقوبت باشم یقین دانسته که تا جان در بدن دارم دیناری باین تهمت ندهم زیرا که سوگند براستی
خود یاد کرده ام گفتم ای احمد بدانچه بر تو لازم آورده ایم باید ایصال کنی تا نجات یابی همان سخن اول اعاده کرد من بر آشفتم و دشنامی
رکیک بدو گفتم که کار من و تو همین بود که مرا بخشم آوری و هم خود را دشوار است با چندانت در زندان بدارم که بمیری یا بلجاج فراموش
کنی کاش رقعه نمی نوشتی تا بخواندم و ترا به پیش خود بار ندادم تا این همه از تو آزرده نمی گشتم گفت ای خداوند از من درم و حبس شما را
چه منفعت متصور است آنچه معتمد وزیرات صورت نخواهد بست من چندین از سر بر خاش سخن گوی و بر کار من و روی عنایت نظری فرما
من همان سخن اول گفتم و اشاره کردم تا سرهنگان غضب او را بزندان برند چون یکباره مایوس شد گفت بروت و جوانمردی وزیر هیبه
بسیار داشتم افسوس که با موجب امن در غضبات و نامه سر بمهر از آستین خود بدست من داد که این نامه را بخوان چون مهر برگرفتم
توقیع عزل خود بخط متوکل دیدم بدین مضمون که سلیمان وهب ولایت با حمد بسپارد و خود درگاه شتابد و دام که حساب خود در پیش خالد
معزوغ کند مرا از خواندن آن حکم شکستگی تمام روی داد و از کار خود خجل و شرمنده ماندم همچنان دل بر مرگ نهاده سر در پیش افکنده
خاموش نشستم ناگاه امیر شهر در آمد و موکلان بر اموال من گماشته بند از پای احمد خالد برداشت و پیش من بر زمین نهاده پس احمد بپای
خاست و گفت ای سلیمان تو درین شهر غریبی و از آن عمل که در پیش داشتی دوستی برای خود نگذاشتی تا امروز بخانه خود برد و چندانکه
درمصر اراده اقامت داری در این منزل بمان آنگاه بند از پایم برداشت و موکلان را از من دور کرده برفت من از غلامان خود پرسیدم
چند تن از موکلان بماندند گفتند تمامی بفرمان احمد برفتند دیگر روز بخدمت او شتافتم و از سلوک او بجان ایمنی تمام یافته باز آمدم
دیگر روز تشریف من قدم نهاده و دلداری بسیار نموده و در هنگام رفتن نگران مرا با خود برد و یقین دانستم که میخواهد ایشان را
بر انگیزد تا در سبب من توفیر نویسند چون شبانگاه نزد من آمدند گفتند ما را اشتغال از خود باز داشته مرسوم ما برقرار فرمود و همچنان
تا مدتها هر روزه در مروت او تعجب زیاد میکردم و در باره من الطفی بحد یه میفرمود و مجموع تدارک من از سر کار خود میفرستاد تا آنکه

دیگر نزد من آمد و گفت هیچ غنیمت در کار خلیفه کنی که به هوای خوبت خو کرده و کلفت خوب زنان خواست که شخص را معنی مقصور باشد اگر بدر بر
خلاف روی او بسته تر از آنچه لایق نگذارد گفتم رفتن من با مرحمت خداوند مجلس است گفت از کتاب خواسته‌ای بسیار که از عهده محاسبه
تو برآید و خود به سلامت بازشود منزل خود را آگاه کن تا به راه قرب رسد که راه مخوف است چون به منزل اول نزول کردم طایفه‌ای از سواران
دیدم که از طرف مصر می آمدند گفتم این سواران چه کس باشند یکی از متعلقان گفت احمد خالد است که به پیش خود می آید از این سخن هراسان
گشتم و یقین نمودم که بگرفتن من می آید و سلوک او در این مدت برای اطمینان من بوده تا از اموال خود چیزی پنهان نکنم و تمامی را با خود
بیاورم تا بیک جا تصرف نماید و با این اندیشه به استقبالش شتافتم و او با بشاشتی تمام جواب تحیت من گفت و تهنیت سفر بجای آورد
پس گفت ای سلیمان منزل از هم دور دارد که با تو کاری دارم مرا یکباره خاطر بجان قرار گرفت که عزم گرفتن و حبس نموده دارد چون
منزل از بیگانگان پرداخت گفت ای عزیز بر من معلوم است که تو در معامله مصر نفعی بخود عاید نساختی آنچه در ابتدای شغل خود از من پرورش
داشتی زیاده از آن بر همین استران که در برابر تو ایستاده اند با خود نقل کرده ام بفرمای تا تصرف نمایند گفتم خداوندا این چه مروت و
بزرگی است که هرکس اندیشه آن نتواند پس گفت دیگر که پنجاه هزار دینار است در وجه علوفه راه از من قبول فرمای گفتم ترا بخدا سوگند میدهم
که مرا زیاده خجلت مده که بهلاک خود رضا دهم گفت هر آنچه از تو راضی شوم رضا دهی پاره‌ای از تحایف مصر آورده ام که راه آورد درگاه
خلافت کنی زیرا که اعیان دولت خلیفه هر یک از تو توقعی دارند و تفصیل بر پاره کاغذی نوشته بمن داد و مشتمل بر اسبان تازی و
استران قیمتی و جامه‌های گران بها که زیاده از ده هزار دینار بود من خواستم که سخنی گویم گفت خاموش آزرده خواهم شد و تفصیلی دیگر
بمن داد که این ارمغان فرزندان و متعلقان سلیمان بن وهب است مشتمل بر عطریات و جواهرآلات و اقمشه گران بها من همچنان
متفکر بودم که احمد چه می کند و این معامله در خواب می بینم یا به بیداری پس روی کفایت بمن کرد و گفت موالیان و غلامان سلیمان از معامله
مصر نفعی نمی برند چه هزار دینار از فلان گرفته‌ام امروز به ایشان قسمت کن چون از جای خواست که مرا وداع کند گفت ای سلیمان من
فرشهای نیکو دوست دارم و از ارمنیه ده هزار دینار برای من فرش ورود از بزرگ با فرشهای مرغوب پرداخته اند آنها
را به یادگار از من قبول کن و برای تحمل خود نگاه دار و نوشته‌ای چند بمن داد که سلیمان بن وهب حساب خود بخوبی مفروغ کرد
و از وزارت خسارت فراوان برده است بعد مرا وداع کرد با معذرت تمام به مصر شد و من به دولت احسان او طریقه رافت و
سلوک با اقتدار کان آموختم و هیچ عامل معزول بذلت ندیدم و همت لایق ندانستم مقابل آنچه او کرد این جمله تقسیم بسیار جزئیست
حکایت خداداد و درویشی که بی آزردن برادران و مکافات ایشان [illegible] یکی از ملوک بلخ را که از عهد و مغرب تا حد در زیر فرمان او بود فرزندی
نبود و از هر ملکش کنیزکان خوب روی و دختران مرغوب موجود فرستاده بودی و از هیچ یک او را فرزندی نمی شد وقتی وی را گفتند
درویشی مستجاب الدعوه به باغستان بلخ آمده که دعایش بیخ آمده که دعایش تخلف نمی کند ملک بخدمت او شتافت و از روی خاطر
در خواست درویش در حق وی دعای خیر کرد و مژده اجابت شنود و چون ملک را رای بازآمدن برمیدان غالب آمد درویش گفت

بفلان رحمت آثاری خود دست ملک از تناول فرماید و بهره و ازار خداوند کریم فرزندی پرورش کند که ایزد سبحانه و تعالی او را فرزندی
کرامت عنایت فرماید ملک چون آن انار در هم شکست و نیمه دانه‌ها برداشت ملک را نیز بکیسه خود بود و این معنی را بفال میمون دیده
با تمام کنیزکان شرط صحبت بجای آورده و در مجالسه آثار حمل ظاهر شد که فرزند و نام کنیزکی که خاطر او در خدمت ملک زیاده از دیگران
متعلق بود ملک از وی برنجید و فرمود هش از حرم برانند و سیاست رسانند ملک را برادری بیک خواه و خیراندیش در خدمت ملک شفاعت
کرد و فرمود او را با خود ببرد آورد و خدمتکاران برادر کاشت که خوشش نیکو دارند و آنچه [illegible] بجای آرند چون پنج ماه درگذشت
آثار حمل ظاهر شد و روز بروز زیاده گردد تا به ماه مولدی آورد نیکو صورت که فر فرزندی از چهره اش نمایان بود امیر در این
معنی سرور و انبساط روی داد و کسان ارسال بخدمت برادر را اعلام داشته آن مولود را موسوم بخداداد کرد اتفاق هم در آن روز
که خداداد در وجود آمد ملک را [illegible] فرزند دیگر بوجود آمده بود [illegible] فرزندان برادر فرستاد و کفالت خادم
برادر محول نمود روزگاری بر این گذشت و خداداد به سن رشد رسید روزی با پدر گفت که مردم در شناعت نمایند و گویند امیر تا در
راه خداداد رعایت و تربیت نماید و پدر [illegible] تمامی احوال خود و فرزند گفت خداداد [illegible] و التماس نمود که مرا
رخصت رفتن بخدمت پدر ارزانی دار تا منزلت خود بر او معلوم دارم و شفاعت مادر در خدمت پدر کنم گفت اگر عمت بر این مطلع
شود تو را [illegible] خداداد گفت پنهان از عم سفر کنم [illegible] وزارت کرده گفت
چرا نخوابم [illegible] ملازمت پادشاه کنم وزیر او را بخدمت ملک برده [illegible] لایق باز داشت خداداد بخدمات شایسته خود را امتیاز
در کارها [illegible] که تربیت ملک زادگان بوی محول شد و مقرر بود که نوازش هر یک باندازه خداداد شود برادرانش حسد بردند
و در نفاق او با هم اتفاق کردند و بر آن بودند که عذری کنند تا منزلت وی در خدمت ملک نقصان پذیرد و جانش [illegible]
روزی [illegible] از خداداد رخصت شکار خواستند و چندانکه خداداد موافقت ایشان خواست رضا ندادند که رعایت ادب پیش کش
از پدر کنیم و در خدمت تو نتوانیم بشرایط شکار [illegible] نموده به [illegible] مشغول شوم خداداد [illegible] تعلقات برادران رخصت
آمده ایشان [illegible] روانه شکار گردند [illegible] باز آیند چون ملک زادگان از شهر بیرون رفتند گفتند خوب تدبیری موافق آمد حال روزی
چند در بیابان بسر کنیم تا ملک را جور و عتاب بسیار کند پس بخدمت پدر رویم و پاس رضای او جوئیم تا بر سر مهر آید [illegible]
اتفاقا هم در آن روز خداداد را [illegible] شدیدی عارض شد و [illegible] مشغول بود [illegible] پرسش شاهزادگان و بر [illegible] ایشان
مطلع نگشت [illegible] فرستاده خبر [illegible] همچنان [illegible] روز گذشت و اثری از آنها بظهور نرسید و ملک موجب غیبت شاهزادگان
پرسید خداداد را مورد عتاب فرمود که فرزندان به تو سپرده ایم که ایشان را به صحرا راه کنی و به عیش و آسایش مشغول شوی هم اینک
بجستجو پردن شو و ایشان را بنزد من آور [illegible] خداداد [illegible] از شهر بیرون شد و [illegible] برادران همرفت تا شش شبانه
روز به مرغزاری رسید سبز و خرم و درختانش پیچیده در هم و از یکطرف [illegible] وسیع بود و حصاری وسیع خداداد بجانب قصر آمد که [illegible]

برادران عزیز کرم دیو و دریچه آن قصر دختری دید زیبا منظر و لطف بادی بسوز سخن گفت و آواز حزین بگوش او رسید دختر گفت
آدمیزاده بخود رحم نمای و بر ما رحمت آور هم اینک دیو لعین در رسد و اثری از من و تو نخواهد گذاشت این بگفت و دریچه بر هم بست
چون براش آواز انتظار کرد دیوی قوی هیکل دید که بر او انگشتری عظیم که دو سنگ آسیا بر او ترتیب داده آهنگ او کرده
بسعت و بزرگی یاد کرده از عجب بر آمد و شمشیری حواله او کرده که کارش بساخت دختر را از مشاهده آن قوت محبت خداداد در
دل جای کرده و او را ابرک دیو تهنیت گفت و پرسید که چه گونه بدین مقام افتادی خداداد حکایت عجیب شاهزادگان و اعتراض ملک باز
گفت دختر گفت این نشان جوانان که تو گویی پیش از تو بدین مقام رسیده اند دیو بیک جنب دستشان ببست و بزندانی در این قلعه
حبس کرد که از کثرت ایشان برای خود غذا مهیا کند خداداد بر آن قلعه رفت و زندان را یافت و سنگی عظیم بر روی آن بود و بدر کند
و بدرون زندان در آمده دید برادرانش در سلاسل و اغلال آهنین ناله و زاری همی کنند چون دید و گفت ای خداوندزادگان این
مورد خطرناکیست که خود را بورطه هلاک انداختید و مرا نیز بمحنت عقوبت گذاشتید اکنون تاب و بیقراری آغاز نموده اند که این محل شکایت
و مواخذه نیست اگر تو از ما تو هم در رهایی ما فرمایی که اینک دیو لعین در رسد و جهان بر ما تیره و تار کند خداداد گفت بیا خداوندگارم
کار دیو ساختم و یک یک را از بند رها کرده از زندان بیرون آورد و مرکبان ایشان را که دیو بر غاری دیگر بجا داده کرده بود آورده
سوارشان کرده آهنگ رفتن کردند دختر گفت ای جوان بدان خدای که ترا بر زور خود داده مرا نیز با خود ببر و اگر در حق من مهری
خواهی نمود بخدمتی از خود مشرف ساز خداداد او را بر دختر رحمت آمد و هم پرسش بکرد گفت ای دختر چگونه بدین مقام افتادی گفت پدرم
که بازرگانی معروف بود از ولایت طوس به بخارا رسیدیم و پدرم بجنگ دیو هلاک شد و من چهل روزست که بهزار حیله حفظ ناموس کرده‌ام
این روز آخرین بود که خداداد ترا بر او تسلط داد و من از شر دیو رستم خداداد او را بیک شبیه گفتار و شمایل عذار او رشید و او را نیز همراه
برد چون پاره راه برفتند از اسبان فرود آمده ساعتی بر آسودند خداداد دختر را بگوشه پناه داده خود نیز در برادران شد
ایشان بدستش بوسه داده و بعد از تقصیرات اعتراف آوردند خداداد گفت اگر مرا در راه شما رنجی رسیده و سهل شمارم زیرا که
جمله از تنگ شجره و شرح احوال خود و گذارش فرود نه تمامی گفت برادران در ظاهر شکر و شعف نمودند و در خاطر حسد زیاد کردند
چون خداداد بعد از ساعتی بخواب شد جمله با هم مجتمع و گفتند این جوان خداداد و لاف برادری ما زند خلاف نیست چون ملک
بران مطلع شود و در روی بچشم فرزندی نظر کند بیک بار عقوبت جوید و در تجارت چند ملک را بهیچ نشمارد و خاصه اکنون که همگی
گرفتار دیو شدیم و او شما را گرد ما مصلحت در هلاک اوست یکی گفت از کشتن او درگذریم و پا و دست او را بریده در این صحرا ام او
او بسختی جان خواهد داد و اگر زنده ماند دیگر بخدمت ملک نتواند آمد پس با این خداداد آمده و دست و پایش بستند و او از
این معامله بیدار شد و گفت ای عزیزان این خواری چرا بر من روا دارید گفتند از آنکه چون تو باشی منزلت ما در خدمت پدر
زیاد نشود گفت سوگند یاد کنم که بخدمت نیایم و بولایتی روم که نام کسی در خدمت او نبرد گفتند ما نیز چنان کنیم که بخدمت پدر نیاید و دست

کسی بر زبان نیارد دو دست و پای او بریده بگوشه انداختند و بر اسبان نشسته بتعجیل تمام برآمدند خداداد ناله و بیقراری بسر کرد دختر بالین
او رفته ناله و سوگواری آغاز نمود خداداد گفت ای مهربان درین صحرا هم جانوران شوم آب مرا بیاور و مرا با اعضای بریده در
دو بند و بهیت قریه روان شو تا بمعموره رسد و آیم دختر چنان کرد چون طی برفتند بباغی رسیدند دختر خداداد را فرود آورده
بمعموره رفت تا مرهمی و غذا سرانجام داده باز آید چون باز آمد خداداد را ندید یقین نمود که او را جانوری برده از
هر طرف دویدن گرفت و اثری از وی نیافت ناچار دل بر هلاک نهاده بر سمتی روان شد تا بکنار چشمه رسید و وضو ساخته و
خود بجا آورد و گفت در همین جا توکل کنم و مشغول عبادت شوم تا اجلم فرا رسد پس برخاسته از گیاهان قدری غذا نمود و بسایه
درختی بنشست چون بیدار شد اراده کرد که از سنگ در خود خانه سازد بر یک طرف چشمه تلی بود و بر او سنگ بسیاری ریخته همه
روزه از آن سنگها بکنار چشمه بپای درخت می کشید تا روزی پایش بسوراخی فرو شد و گنج عظیمی یافت سر آن محکم کرده مشغول عمارت
جا و تکانه خود شد و مردم آن حوالی و متردین بر حالش وقوف یافتند که تنها بسر و پرهیزکارست هر کس با و خدمتی کرد تا عمارت
ساخته و مهمانخانه پرداخت که از فقرا و پیادگان هر کس از آنجا عبور کند مهمان او باشد و مردم راه که از هر کس چیزی بگرد خانه او می
گذاشت و او قلیلی از طعام تناول میکرد و بقیه را بفقرا و متردین با توشه انفاق میکرد تا باندک زمانی معروف شد و مردم بر
ارادت افزودند و بمستجاب الدعوه شهرت کرد و پرستاران و خدمتکاران بگردش آمدند هر کس از آنجا عبور میکرد شبی مهمان او
بود اما خداداد چون دختر را از آن باغ بطلب مرهم و غذا فرستاده بود بعد از زمانی خداوند باغ در آمد و بر او بخشایش آورده
برای خود برد و جراحان بجهة معالجه اش آورد تا علاج او کنند خداداد گفت کسی تعهد زحمت من کند و مرهم نهند که اعضای منفصل
را متصل تواند کرد همگی گفتند این معنی صورت امکان ندارد و چنان خداداد اضطراب و بیقراری می نمود و التیام اعضای منقطع خود
از خدای در خواست میکرد آورده اند که آن شهر از اقطاع ملکی بود که عمش در آن امارت داشت و آن روزها بجهة تغییر آب و هوا
با حرم خود در آنجا اقامت کرده بود و دختر او که با خداداد دعوی الفت داشت و از مفارقتش بسیار ملول بود آواز ناله خداداد
بگوشش آمده و در دل اثر کرده دایه را گفت این چه ناله دردناکست که کس را طاقت استماع آن نیست گفت ای ملکه جوانی را دو زن
پا و دست بریده اند و این مرد همسایه بخانه آورده تا معالجه کند دختر کس فرستاده او را بسرای پدر برد و باجازت پدر مشغول مداوا
و پرستاری او شد تا شبی مبارک قدم پیش آمد خداداد گفت ای کریمه امشب مرا طهارت ده و دست و پای مقطوع مرا بشسته نزدیکم گذار
و خود بگوشه در مناجات شو تا من نیز بخدای خود به تضرع مناجات کنم باشد که حق سبحانه و تعالی بر من ببخشاید و از محنت تو بیرون آورد
ازین گفتم بمردن رهانند دختر چنان کرد و خداداد مشغول تضرع و زاری شد که بحر کات دعای او مستجاب شد و خضر علیه السلام بیالینش
آمده و بدست مبارک پا و دست او را بموضع خود گذاشت و فرمود ای خداداد و یاری خدای تبارک و تقدس از جای برخیز که
ایزد سبحانه ترا از شفاخانه غیب صحت عنایت فرمود خداداد از این مژده سر در قدم حضرت خضر علیه السلام گذاشته زاری همی کرد که دختر

از مطالعات خداداد دست از مناجات برداشته نزدیک آمد جوانی دید صحیح الاعضا روی بقبله بر پای بر پا ایستاده تشکیل مجلس شراه
یافت و از دور بسیار خداداد و آواز داد که ای کریم حق سبحانه و تعالی دعای ترا در باره من اجابت فرمود و مرا شفاء
تمام عنایت داشت دختر بجهت شکر حضرت رب العزت را بجای آورد و پدر را آگاهی داد و آن امیر خدای دوست باندک فاصله دختر را
بحکم تمام بجای نکاح برادرزاده در آورد و چون شب زفاف شد دختر بکر پیرم خود را اتفاق داد خاطر پریشان کرد و از لب خداداد رسیدن
گرفت خداداد پرده و از آن راز باز گرفت و نام خود بگفت دختر با شخصی تمام نیز او نه را آگاهی داده بخدمت پدر مژده فرستاد و آن
امیر از غیبت برادرزاده بسیار آزرده خاطر و دلگیر بود و میدانست جواب نمیداد او را چگونه برادر رد ده پس بفرمود تا سه شبانه روز بشهر
را آیین بستند و شادیانه زدند و چون بساط نشاط و عیش برچیده شد آهنگ خدمت برادر کرد و خداداد را با دختر همراه برد چون بدان
مقام رسیدند که دختر سرای عبادت ساخته بود خداداد گفت چون مسکنی که من از اینجا میکشیدم عمارت و معموره بود گفتند
زنا مستجاب الدعوه این عمارت بنا کرده که در آنجا عبادت کند خداداد گفت باید از و التماس دعا در حق آن دختر که از ما مفقود
شده و بدین عزیمت بخدمت آن عفیفه صالحه رفت و مطلب خود بگفت دختر گفت دعا باجابت رسید و پرده از روی خود برگرفت خداداد
شکر این نعمت را بجا آورد و خداداد با ستایش تمام پس دختر آن کج نشانان را بجای نجداد او بخشید و پس جمله بجمع آمدند چون
ملک بر حقیقت امور خداداد و کاکان مطلع شد و عذر نمودن برادران در حق او آگاهی یافت فرمان داد که ملک زاده کار را تمامی
بر طرف سیاست باز دارند خداداد بخدمت عم شتافت و ادراک خود و در شفاعت برادران شفیع ساخت و از خدمت ملک التماس
خلاص برادران کرد و بسیار پرسش و درخواست نمود تا ملک از سر گناه ایشان در گذشت و بخداداد و ایشان بخشید پس خداداد آن
دختر صالحه را نیز بفرمان پدر و عم در حباله نکاح در آورد و مدتی بعیش و عشرت گذرانیدند و روزگار عمر بپری شد نوبت سلطنت و شهر
یاری بعد از پدر بخداداد منتقل گشت و او پادشاهی منصف و دادخواهی گذاشت و هر یک برادرش را بحکومت ولایتی نصب فرمود
چون مدتی بر آمد باز آن پسران غدار طریق مخالفت پیش گرفتند و با یکدیگر اتفاق کردند و با لشکرهای بیشمار بر خداداد تاختن بردند
و خداداد و عمش را دستگیر نموده فرمان داد تا هر یک در حصاری بحکم جای داده مستقلی بر وی گماشته اسباب معیشت ایشان فراهم
ساختند و روزگار ایشان بخوبی بگذشت **بقیه داوری خسرو والی بیری از امرا خود را باز** آورده اند که خسرو پرویز را سپهسالاری
بود بلشکرکشی موصوف و بدشمن کشی معروف آوازه شوکت و اقتدارش منتشر گشته و وقتی صاحب غرضان بسمع ملک رسانیدند که آن
سپهسالار را اندیشه غدر در خود سر میزند و از جاده فرمانبرداری انحراف داده و از طریق سرکشی و عصیان سپرده تدارک کار او دولت
خسرو ان خسرو از این خبر اندیشید و با اعیان دولت مشورت نمود که تدبیر کار او چه گونه کند جمله بر حبس و قیدش اتفاق کردند خسرو حبس
تدبیر ایشان بگفت و او را دیگر وزرا طلب داشته بعضی بر خشانند و ذکر محامد و سیر تهای ستوده او بر زبان راندند و در انعامات
عوائد خویش را زیاده از استحقاق با عطا فرمود و مشیران حضرت که مصلحت در حبس او دیده بودند در محل فرصت عرضه داشت کرد که بتخفیف

از غمت همین چه بود فرمودی رای ستار را خلاف کردم و از غم خود انحراف نورزیدم و اورا بجلم ترتیبی ورقیه آوردم چه بیهم
کر حقیری توی ترا از احسان حیث لم زد نر زپولاد آهن بنالیت بیقره کر وطا جهان توان کر دمیده

قال امیرالمؤمنین علی الکرام صاحبه دمیده البخیل یعنی مال کرامی میکند صاحب خود را و داعی که او را بذل نماید و خوار میکند صاحب خود را
و داعی که بر او بخیل ورزد و بجلب جمیع فرق را و ریاست آن اتفاق است که جلیس نکو این صفت را ممدوح و پسندیده شمارد و بخیل مرجع حرام است
نسبت جاوید بر این طایفه که **البخیل لا یحل بجنة** و چون اهل دهیا را و بنی آدم امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود که بشارت و نهید اموال
ایشان را با سراف و ارث یا اتلاف حوادث که **و اموال البخیل بوارث او حادث** و این طایفه بدکان ترین مردمند بحضرت معبود عظم شاهد
البخیل المرجو المرجو الشرعی والمعبود گفته اند بشر ترین فساد نفس را موجب بخل و حود بینی است و این خود مسلم است که هر که این طایفه روی آسایش ندی
کیسی ندیده و چند **حکایت** یاد از اکابر قوم و اعاظم علمای یوم شنیدم که در جامع قدیم در مقام نصیحت و موعظه یاران میگفت که دیعر
بجا یاد از همراهان مرا انگشت سبابه مجروح بود و بهیچ دارو بهبود نمی‌شد وقتی علت آن زخم و جوانب پرسیدم **گفت** مسکین بنالید گفت که از
انگشت بخیل میزدم و علاج ندارم بهیچ روی مردی پیر بود و در قصبه ارد کان دکان داشتم شخصی پریشان حال و آشفته روزگار
روزی بر من الحاح آورد که غریب و درویش و از رنج فاقه کربت و غربت اختیار رویا ده از شهر و دیار بر آمده ام و همراه رو زنه از رنج یک
نان برکه معیشت خسته و الکنون دو روز است که هیچ زمعاشی مهیا نه شده ام مرا بر نماند و دینار زادرحمت آمده و کفایت یک دو روز او سه
انجام نموده ام شبانگاه عزم خانه خود داشتم و دیگر بار برای منزلی جا بجوسی احتیاج رود بصد که به عجز و نیاز دامن بگرفت چرا بیش برای خود
برده ام و منزلی برای او معلوم نمودم هر شب چراغ و هیزمی برایش مقرر نمودم و هی برآمد و آنجان شب جا آنجا آمده را تبه شبان روز
خود میگرفت تا قومی از همسایگان گفتند که او همه روزه مضعف از جهت شبانه خود را بهانه اندک فروشد یقین دانستم که از بس ایام
جوع دیده و رنج سختی کشیده ذخیره برای خود میگذارد و چیزی بر رابته او افزودم بعد از این مدتی گذشت تا مسکین بجز روبر
بستر ناتوانی افتاد چون بعیادتش رفتم و بعادت طعامی برای او بردم گفت امشب بر گوشه روغن چراغ چیزی بیفزا که روبار آسوده
و شب را بخوابم من اجابت کردم و عزیزی از روغن زیت بردم و باز آمدم همه شب با خود گفتم که از حال این مستمند مفلس باید عزم ملاقاتش
نمودم چون بدانجا نزد وی خفته بود رسیدم از رخنه نشانه دیدم که همیانها از زر سرخ که زیاده از هزار دینار بود در مقابل خود
پراکنده و با هر یک حدیثی جداگونه در میان دارد که تا اطفال حیله بجنگ آوردم و از جان خود عزیزتر داشتم و شبها برنج جوع و
زحمت بسر بردم و از عزاد و خویشان خود را برای شمار بخوابیدم و هر یک را بوسیده و بر روغن زیت آلوده فرو میبرد تا مجموع انبار را
بخورد و بمرد نعش او را در جا دفن نمودم دیگر شب طمع آن ورام ببر وقت او شدم دیدم آن زرها در زیر جلد او نهان دستی فرا بردم که یکان

آشنا بر کرم آتشی و دمن گرفت و گشتم بسوخت و هرچه معالجه نمودم [illegible]

حکایت مشتمل بر مذمت بخیل

که وقتی یکی از بیاوه کان بتجارت دیده بودم با طاعت اتفاق دکان لایق دانسته بودم که از مرکب تازی در افتادم و بیشتر اعضایم در هم شکست
یاران مفرح بالین قدم رنجه داشته در زحمت و انتظام راحت آورده گفتند فلان سفله که امروز خواجه الدار و خداوند چندین ضیاع
و عقارات [illegible] باخود دارد اگر از وی درخواست کنی کان مضایقت نیست و در این سخن مبالغت کردند گفتم [illegible]
و بخیلات خود و درویش او ذلیل نخواهم و دفع فاسد بفاسد نکنم مؤلفه مرا از نکشتن چنان در دناید که از ناکسان خواستن مومیایی
هر دم حیرت فرمودن از آن به که در مانم با مردم جوان جراحت بر تن آزاده خوشتر که مرهم خواستن از اهل ضلالت
گفته اند حیف نفس عزیز است و راحت تن خوار نخواهد داشت مؤلفه با آسایش تن [illegible] سکین چه نفس عزیز خوار کنم
تن و دیوار خویشتن بکنم بام همسایه استوار کنم چون که آمد بدست سفله علاج به که مرگ خود اختیار کنم
تن را برای عاریت [illegible] و نفس یگانه آخرت هیچ و آن سرای آخرت بنای عاریت [illegible] و تعمیر غیر بجز آبا خود نخواهد و مهر بیگانه بر الفت آشنا
گزیند مؤلفه هیچ دانا با آشنای قدیم مهر بیگانه اختیار نکند با تعمیر خانه اغیار خانه خویشتن شیار نکند
دیگر روز کار روانیان لشکر [illegible] اقامت کردند ولی و من بخانه یکی از کابر بزرگان فرود آوردند [illegible] که حریف سفله از احوال
جزئی معلوم داشته بود و در عیادت و الفت نفسی [illegible] که طبقی از حلوای شکر [illegible] درهم آمیخته مصحوب غلامی حبشی صورت
بمن فرستاد و خود از متعاقب در رسید و دامن گرفت و خود را بکارم اخلاق [illegible] سر کرد و حدیث الفت و آشتی در میان آورد و من
از او در کشیدم [illegible] ابیات را بر او خواندم مؤلفه ای خواجه از دامان [illegible] سفره رنجه بازوی [illegible]
[illegible] که داری [illegible] بتجارت با دفا [illegible] بر و فارغ [illegible] آسوده [illegible]
[illegible] مؤلفه [illegible] بجوید [illegible] چراغ [illegible] شب [illegible]
[illegible] خوان [illegible] باشد [illegible] احسان [illegible] بحلوای شکر [illegible]
[illegible] روی [illegible] حلاب شیرین [illegible] در جوار من سرای وسیع داشت [illegible]
[illegible] خود [illegible] مؤلفه کفتی [illegible] من قدم [illegible] شکر [illegible] شرط مروت بجای آوردم [illegible]
و [illegible] آن [illegible] معذرت اجابت می کردم [illegible] وقتی گفته بودم مؤلفه [illegible]
[illegible] که بایست [illegible] کشیدن وقتی [illegible]
[illegible] رعایت حقوق همسایگان کنی و بخانه من قدم [illegible] از روی رغبت [illegible] ظاهر کنی گفتم ای

عزیز با برادر [illegible] و هیچ [illegible] صحبت تو [illegible] آرزوی خدمت او [illegible] مؤلفه [illegible] کشید [illegible] که یک [illegible]
[illegible] که [illegible] لیم [illegible] نشنید [illegible] که [illegible] آزاد کان بردن بر [illegible] سلطان خوردن [illegible]
[illegible] را که برات [illegible] و زینت [illegible] و حسن سیرت [illegible] بود [illegible] پیش آمد و [illegible]
[illegible] اتفاق داشت و [illegible] از چهار [illegible] و طعام دعوت [illegible] حاضران [illegible] صحبت [illegible] درویشی ضعیف اندام
که از ظاهر احوالش آثار [illegible] بود [illegible] بر حاضران سلام گفته در پهلوی [illegible] جای گرفت و با جازت
خداوند نعمت [illegible] طعام [illegible] خواجه [illegible] کشید [illegible] بخیل [illegible] کشید و چنان [illegible]
[illegible] درویش [illegible]
[illegible] درویش [illegible] درویش [illegible]
و چه [illegible] درویش [illegible] آسمان [illegible] آمده ام [illegible] و جانت [illegible] میراث خوار
و آفت روزگار [illegible] خداوند نعمت [illegible] بزرگان [illegible] خود را [illegible] طبقی از حلوای [illegible]
[illegible] درویش حاضر کردند [illegible] سفله گفت ای درویش [illegible] از من [illegible] درویش
[illegible] درویش [illegible]
[illegible] لسان [illegible] درویش گفتم [illegible] در میان آمد [illegible]
کشید [illegible] خواجه [illegible] درحق شما خدمتی لایق کنم [illegible]
[illegible] آورد و درویش روی بخواجه آورد و گفت تو که بهر نان کسان جان دهی [illegible] کسی [illegible] نان دهی

[illegible]	[illegible] پنداری جان [illegible]	[illegible]	و مضمون این ابیات [illegible]
[illegible]	[illegible] دیدار این [illegible]	بخیل و سفله [illegible]	[illegible]
با آسایش [illegible]	[illegible]	[illegible] درویشی و کنج قناعت	[illegible] خانه [illegible]
[illegible]	[illegible]	از آن بهتر که با این سفله [illegible]	[illegible]
[illegible]	طمع از سفله کان [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	مضمون این ابیات [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	که [illegible]	[illegible]	باغ و بستان میوه دار [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	که [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	عبرت خلق روزگار [illegible]

تا بجایی که جسم تو خاک شود | وان عناصر ازو فرار کند
همش از خاک روزگار دگر | باد وی در زمان غبار کند
تا کسیش باز درهم آمیزد | هیچ نوار وی گیاه و خار کند
بچنین مایه زندگی که تراست | آدمی ترک ننگ و عار کند
هر زمان پیش ناکسی ز طمع | خویشتن را ذلیل و خوار کند
تا مگر جامه سرخ و زرد برد | تا مگر لقمه خوشگوار کند
این خیالات خام در همه عمر | تن پریشان و جان فکار کند
از هوسهای نفس هرزه درآ | ترک طاعات کرد کار کند
تا سرانجام کار روز جزا | بجزای عمل چه کار کند
خنک آنکس کزین سرای غرور | ملک درویشی اختیار کند
بجهان چون پشت پای زند | روی در کنج افتقار کند
همه وقت در گذارش کار | از همه روی اختصار کند

پس پیرا گفتند خواهی چه رتبه پیر داد ملک درویش را عجب شد گفت خواهم ولیکن بدین طریق که اورا بکشند تا چنانکه از میراث
چرم چون سیاه نسیتانم سلطان ملک و مجوهرات راندیمی بود بعنوان شوخ طبعی و تحمل اراذل با نظیر لیکن بسیار حریص و هرکه مسائل
کسی را انعام کردی و جایزه بخشودی سنگ حسد شیشه طاقتش را بشکستی و پیوسته ازین علت در شکنج رنج و غم گرفتار بود و چاره آن هیچ
دارو نتوانستی اتفاقا روزی درویشی بر در سرای ملک حاجت برد و ملک او را ابدرروزی عنایت داشت ندیم لئیم از ظهور این معنی
برآشفت و با اختیار برخود بجنبید و بیهوده گفتن آغاز نمود که ملک را این چه بخشایش با استحکام است در باره ناکسی ملک را گفتار او خوش
نیامد و ملک با سپندان درویش را خلعت و نعمت دیگر شاه و آن فرمود ندیم را دیگر باره آتش بخل زبانه کشید و درویش را گفت
دیگر بچه امید چشم طمع کرده ایستاده درویش گفت شاید ملک رعایت این سخن فرماید که لا تقنطوا الا و قد تلف ملک را این سخن خوش آمد و باش
بخشایی خوشنود کرد و این نوبت ندیم را رگی ره طاقت گسسته نماند و بیک اجل دست در گریبان او کرده و گفت ای درویش گدا ادوارم
بس عنایت که از وسوسه و داعیه لطیفه کو مایز تو داری درویش دانست که ندیم را بوادی بخل و حسد انگیزه آشفته دارد و با وی گفت سخن این رحمت ملک از
سوال هیچ معنی روی در نقصان ننهد و بیشک ترا که ابالا اسن تو داری و علامت گفتی اگر امثال ما که این همه که نیخواست چنین پادشاه ظهور کند
و همت مصروف شود ولیکن هرین مرحمت که تو کرد فاقدی حضرت اجابه کند که ازین مرحمت گرم برگ روی در نقصان نهد ندیم بسر درویش انداخته
و پاسخ گفت همانا از رشک قدرت نفس بر آوردن نداشت ملک فرمود تا درویش را بدره دیگر بدادند درویش گفت بخل تو محرک سلسله
جود ملک شد ندیم دیگر نشستن نتوانست بپای خواست تا بیرون شود از غلبه رشک دو پایش بلغزید و بر زمین در افتاد و جان از کالبدش بیرون
شد **حکایت** یکی از ملوک داعیه را که طبعی جواد و دوستی با دل داشت مصاحب و ندیمی بود روزی با وی گفت مرا آرزو است
که امروز هزار هزار درم بیک کس انعام کنم ترا ازین عزیمت چه مصلحت است گفت دولت ملک بر دوام باد این مبلغ را البته کسی
عنایت باید داشت فرمود اگر نصف این بخشم چگونه باشد گفت هنوز بسیار است بهمچنان ملک می گفت و او به نقصان اشارت مینمود
تا بعشر آن برسید گفت اگر چه هنوز زیاد است اما از مخالفت رای ملک اندیشه میکنم ملک فرمود مصاحبت با مثل تو سلسله مورث شامت
بخل و رذالت طبع شود و ای چه دولت آن مبلغ نیخواستم تو انعام کنم لیکن این عطیت از تو دریغ است پس فرمود صد هزار درم باو دادند و او

والله اعلم

در نوازش مهمان و رعایت زیردستان و مسکینان

یکی از دانشمندان پسر را نصیحت می گفت ای فرزند مهمان گرامی دار و رعایت زیردستان واجب شمار و چندان در راه خدا ایثار کن که در
کرم معروف باشی و در روی مهمان بخند و شادی نظر کن و این همه برای آن کن که ترا اسیلو گرید پاداش نیکی دهند و منت پر بنه که
عادت خود چنان خواه وجهت بدان مجمول دار که با دوست و دشمن طریق مروت فروگذاری و با آشنا و بیگانه فتوت دریغ نداری و
چشم بر مکافات نیکو بدار مکنی تا از حقوق نعمت و پاداش خدمت ترا فراموش کنند نعمت و صلت از ایشان باز نگیری و همان شیوه اول
رعایت کنی که ایزد سبحانه و تعالی قطع وظیفه روزی خواران دوست ندارد و ما دام که یکی از بندگانش نعمت بزیردستان فراخ خواهد در
مراد ایشان بخشاید حق جل و علا او را گرامی دارد و نعمت از او باز نگیرد اگر همه کفران کند و طغیان ورزد مگر آنکه تغیر دهد آنچه را برای ایشان
عادت و حیا داشته **ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم** ایزد سبحانه و تعالی تغییر ندهد چیزی را که بقومی عطا داشت مگر آنکه تغییر دهند آنچه
را که در نفسهای ایشان است گویند فرعون نعمت بر مصریان فراخ داشتی و مقرر بود که هر روز چهار صد گاو و چهار هزار گوسفند و
دویست شتر غیر طیور ربیع او کشته ی و مصریان را تا به شبانه روز به آنجا حوالت بود و ایزد سبحانه و تعالی او را چهار صد سال با دعوی
باطل الوهیت مهلت و سلطنت داد زیرا که نعمت از زیردستان باز نگرفت چون حضرت موسی علیه السلام هلاک او را مسئلت کرد و در خود
قبول شنید با زیش روزگاری فرصت بود و آن حضرت دیگر بار مناجات کرد که پروردگارا الفرین من در باره فرعون اجابت فرمودی
و مرا اهلاک او مژده و بشارت دادی هنوز نش سلطنت و فرمان بر قرار است خطاب آمد که یا موسی ما دام که فرعون بر گرد رحش عباد و جهان
کند و نعمت از بندگان ما باز ندارد و ثروت و سلطنت از او باز نگیریم از آن پس موسی علیه السلام همه روزه بمطبخ او فرستادی و از نقصان
مانده اش خبر گرفتی تا بر صحیح ایمان در مطبخ او این وزیر شده و هر روز از ما حضر خود چیزی بکاست تا آن جمله نعمت به نقمت بدل کرد و عذاب
الهی با و نازل شد گویند در روز هلاکش زیاده از چهار بز گوسفند بمطبخ او کشته نبود و منقول است که روزی حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
در جمیع اصحاب پریشان و ملول نشسته بودند و گاه گاه چشم مبارک آن سرور پر آب میشد اصحاب گفتند فدایت شویم باعث این ملالت
و اندوه چیست آن حضرت فرمودند چرا ملول نباشم و غمین ننشینم و حال آنکه سه روز است مهمان بر من وارد نشده و حق سبحانه و تعالی
موهبتی چنین از خانه من باز گرفته ای فرزند مهمان هدیه خدا است وای بر آن کسی که از وی روی بگرداند در کتب صحیح معتبر ثبت
کوششی مهتری بر در سرای بخیل آواز داد که ای خداوند نعمت امشب گرسنه و روزه دارم ای را افطار دهید مرد بخیل در نماز بود
زنش که پارسا زاده و کریم الطبع بود سفره گشود تا قرص نانی بدان سائل دهد مرد نماز خود ببرید و نان از دست زن گرفته بعزه نهاد
و او را بغضی را گفت روزگاری بر آمد و میان ایشان بسبب خبث بخل نفاق طلاق و مفارقت اتفاق افتاد و آن زن شوهری خواست کا و

خواست آزاده و کریم سیرتی با وی طعام بخورد که درویشی آواز داد و مروت از طعام کشید و گفت یک امشب را بقناعت تر آن سر کرد

این ما حضر بران درویش بینوا بر / تا روزه خود گشاید
زان پس از ساعتی که باز آمد / لب پر از گفتگو و راز آمد

از شگفتی لبش بهم سایید / سر انگشتان همی خایید
شوی گفتش که ای بهشتی روی / این شگفتی چه پیش شوی بگوی

زن بخندید همچو گل به بهار / گوهر آورد از عقیق بکار
که ازین پیشتر لب ما چار / شوی من بود خواجه درگاه

روی نانش کسی ندیده بخواب / عکس مهمان ز روی تر در آب
علم بود و کسی بجا نماند تا بام / مستحق زکوة ازو ناکام

کلاه بود دشت کوه و دشت پر / بره های تر بز و کبش بصد
تا صنیم بود حوالت بود / منتم روز و شب و بالت بود

بنی آن زشت خوی سفله نهاد / دوستی زن چون سبزه نماد
رمضان بود و مفلسی روزه / حلقه نیز درش هر روزه

رحمت آمد مرا بخواری او / دل نهادم بخاکساری او
دم آن پا گرفتم و گفتم / با نیاز تمام بشنفتم

پاره نان بر در خانه / جای دار و در آستانه
وهش اینکه روزه بگشاید / روزه با آب گرم و گشاید

پس ازانش اگر نواله دهی / بجا ز من آن جوان دهی
ایزدت بخت و روزی افزاید / گره از کار ما بگشاید

آن سبیل رو بخیل هنود / گفت ازین بوالفضولیت چه گشود
تو ندانی که من بدانم چو / می نهم صد هزار زن کرده

من بدان زشت خو بر آشفتم / تا بجا که زشتها گفتم
آخر اندر میان نفاق افتاد / چاره کار بر طلاق افتاد

از جدا با چنان بزرگ دلیم / اوفتادم بدین بهشت نعیم
اوفتادم به پیش پیش گرفت / تا بآخر سرای خویش گرفت

آخرش رخت در ره دل نهاد / دولتش پایه در زوال نهاد
روی در ملک پا نهاد گرد / برگ عیش خود از گدا کرد

دیدم اورا ز مفلسی ایدون / پیکری زشت در لباس زبون
کف بر آورده و زار زدی طعام / لبش از تشنگی تفیده بکام

شکم از شرح جوع و صد آز / همچو طبل تهی همه آواز
واوردش آن طعام و گفت درود / هم می آب سرد لابه فزود

رم کردم … برای ثواب / بر دمش آب و خورد و شد بشتاب
وز مکافات کار او بسزا / شگفت آمدم ز کار خدا

مرد گفته ای دقیقه دان رموز / از بد او کنون تو دیده دیده وز
بر از فیض … / نغز و دلکش ترانه دارم

هم آن کو دران شب روزه / پیش وی آمدم بدریوزه
تا برحم آمدی زنان من / تا بگیری ازو نواله من

لابه بردی بپیش سود … / بود مرد بخیل و جود دکرد
من ازان در بنا امید چنین / شدم آنجا که خانقاه چنین

پیش آمد به لقمه ای / بست همت بچاره سازی من
سفره پیشم نهاد و نان نرم / شربتی آب سرد و آشی گرم

من و صد تازه کرد و بنیاد / ایستادم بجا بجا …
آنچه دیدم از آن بخیل لئیم / شکوه بردم بکبریا کریم

همسر آن دشت … / مژده آمد که آن مباش درم
هر برگ و نوای مرد بخیل / هر بخشد دگر دکار جلیل

زان پس کار من دگرگون شد / همه سوزنم بفال میمون شد
تا بجائی که بخت و ارزانه / ما تو ام کرد دیار رحمانه

آنچه میخواستم ز کم یا بیش / روز کارم همه نهاد به پیش
دل نهادم بهرچه خواست خدای / دادم اندر رضای دوست بجای
ایزدم از بختیاری داد / بهره ای از کامکاری داد

حضرت یعقوب علیه السلام وقتی مناجات کرد که پروردگارا دو فرزند من در وستا ها چشم تار کردی بمن رحم آور پروردگار بخشش جواب داد که آیا بخاطر داری وقتی را که گوسفندی بریان تناول کردی و ازان بهیا روزه دار گرسنه ندادی ازان پس هر چاشت و شام منادی آنحضرت بلند آواز دادی که هرجا گرسنه ایست بدعوت یعقوب پیغمبر علیه السلام آید پیر گفت الحمد لله بچگونه نعمت برخوردم فراخ دارم و برگ فراخت درویشان فراهم آرم و حال آنکه مرا اضطراعی نیست که در جهت و اسباب … ان لاف برابری زنم و در پیش ارباب کرم حرف آزاده ای گویم اگر دخل … یا زخود در روزی خرج کنم و بقوت … شبانه روز در … دعوا …

شرم آیدم ز کار خود و روز کار خود / آنجا که وقف … ابنای روزگار
چندین هزار سفره نعمت کشیده اند / این خواجه گان شهر و دایان کار
ما هم و کلبه که درو جنس خور و نا / مشتی مگس و شربتی از آب ناگوار
آنجا که خوان نعمت آزاده گان شر / نان جوین همچو منی را چه اعتبار
هر دو حکیم گوهر تحقیق سفته و گفت / جان عزیز پاس مراتب نگاه دار
از پرسش و نوازش لب تشنگان چه باک / آن راکه جوی در نظر و دجله در کنار
کار آن کند که تابی از تشنگی بتاب / آن آب جو … از بیابان کند نثار
نشنیدی آن حکایت درویش مستمند / کامد به بستان سرا با بزرگوار
یعنی سرای شاه ولایت که آمد / کون و مکان برحمت خاصش امیدوار
مولای خافقین که بر خوان نعمتش / افراد کاینات طفیلند در بره خوار
آواز داد کاشهای خاندان پاک / هستم غریب و اهل نیاز و امیدوار
شب بود و کار طهارت بنو بوم / جز نیخ کرده از پا افطار روزه دار
شاه ولایت آمد وان قرص دلنواز / هیچ بر دوا داد بآن مرد سوگوار

آورده اند که تا سه شب بران سرای مقدس زیاده از پنج قرص نان مهیا نگشت و هر شام تمام آن نان بسوال سایل عنایت میرفت و آنحضرت با اهل بیت طهارت علیهم السلام گهی آب روزه میگشادند و روزه بسر میبردند که هل اتی در شان آن سرور در روز چهارم نزول یافت پس هر حالت آدمی رعایت مهمان و غمخواری بیچارگان تواند نمود و بهر اندازه مقدور سعی در نخواهد بود حاتم طائی را گفتند از خود کریم تر کسی را دیدی گفت وقتی در بادیه بوضعی رسیدم که زال … قامت خمیده بر در خیمه از پلاس ایستاده بهر طرف همی دید چون نزدیک رفتم بر من دوید و سلام گفت و عنان مرکبم گرفته بخیمه خود برده فرود آورد و پسر را از روی بشاشت بر انگیخت که آن بز را در مقدم مهمان قربان کن و آن را طعامی مهیا کن پسر آهسته گفت ای مادر غیر این بز تر الطباعی نمانده و آن نیز بمقدم مهمان قربان کنی زال بر آشفت که ای فرزند اگر پاس حرمت مهمان نداشتی کار بر تو دشوار شدی سبک خیز و آنچه گفتم بشتاب آور پسر گفت هیزم آورم و بز بسمل کنم که هیزم هیچ نمانده مادر برشدی گفت اگر از پا هیزم شوی دیر کشد و بیم آنست که مهمان گرسنه شود و انتظار کشد پس از چوب نیزه و ستون خیمه آتش افروخته آن بز را طعامی نیکو سرانجام داده و پیش من آورد و معذرت فراوان خواست چون عزم بازآمدن داشتم گفتم مرا شناسی گفت امروزت دیده ام گفتم حاتم ام بقبیله من آ تا بجای حاتم طائی پاسی تا در حق تو نعمتی لایق کنم و حق این نعمت ضایع نگذارم زن بخندید و در من دید و بخندید و مرا ملامت گفت که گر در قبیله شما نان میهما فروشند و از مهمان مزد ستانند ولایت باز شو این ننگ بر من روا مدار که

تا افزون بد کنم و سخنان زشت گویم آن یک زن را از خود کریمتر دیدم زیرا که لقب عشقش همان بز بود که در راه یک میهمان صرف نموده بود که
این مروت در خود ندیدم که چیزی از مال خود در حق کسی صرف کنم اصمعی گوید وقتی در بادیه میرفتم باران سخت گرفت و هوا تیره شد
و از دور آتشی نمایان گشته برابر آن روان شدم چه میدانستم که عادت عرب چنان است که در شبها آتشی افروزند و آن را نار القری
گویند که مسافران برابر آن آتش بمنزل او شوند اصمعی گوید که چون بدانجا که آن آتش بود رسیدم مردی را دیدم که بر سر تل ایستاده
ایستاده و غلام خود را میگوید آتش زیاده کن که شبی سرد است و تاریک باشد که میهمانی در رسد و اگر چنان شد ترا از مال خود آزاد
کنم چون کرم آن مرد را یقین دانستم پیش رفتم و بروی سلام کردم از روی شادی بر من دید و مرا با عزت تمام بوثاق خود برده طعامی
و هیزم بجای آورد و مادام که آنجا اقامت داشتم هر روز شتری میکشت و از گوشت تازه برای من طعامی مهیا کرد و هیچ از من نپرسید
که کیستی و از کجا میآیی و تا چه چون عزم رفتن کردم گفتم ای جوانمرد از تو کریمتر کسی را ندیدم زیرا که هر روز مرا شتری میکشتی با آنکه مرا
اندکی گوشتی کفاف بود و هیچ نگفتی حال تو چیست و از کدام قبیله و عزم کجا داری اعرابی آن ابیات که ترجمه اش بپارسی این است بر من
بخواند که من نسگالم بر ضیف خود از کجا نزد من نزول کردی و تا چند بوثاق من اقامت کنی و از قبیله و اقوام کدام داری ملک بودنش میکنیم
و خدمت می نمایم او را با مدارا که زیاده از آن قوت و استطاعت نداشته باشم و چون آهنگ رفتن کند او را معذرت گویم و مشایعت کنم
و بدرقه یک همراه او فرستم یعنی دعای خیر گفتم چرا هر روز مرا شتری کشتی و حال آنکه اندکی از یک شتر در آن مدت مرا کفاف بود گفت
عزت میهمان و حرمت او در آن است که زیاده از حاجتش نعمت مهیا کنی و هم از اصمعی نقل است که وقتی بیکی از قبایل عرب نزول
کردم جماعتی از زنان و دختران بر من دویدند و مرا گفتند پس بوثاق تمام عمارت شترم گرفتند و بجای لایق فرود آوردند و هر روز ضیافت
زیاده کردند و حرمت افزون داشتند تا از آن قبیله عزم رحیل کردم آثار کراهت ظاهر کردند و شترم را پیش من خوابانیده چون
خواستم که رخت خود بر آن نهم مجلس برابر ایستادند و هر یک بگوشه رفتند من تنها ماندم و شتر خود را رخت بستم گردی پس بدیشان آواز
دادم که آن چه مروت و آدمیت بود در سلام فرود آمدن و توقف داشتن و این چه بی مهری و دلسردی که وقت رفتن درباره
من از شما ظاهر میشود و هیچگونه مرا یاری نمیدهید تا رخت خود بر شتر نهم دختری گفت انا نعین الضیف عند حلوله و ما نعینه حتی رحیله
یعنی میهمان را چون نزول کند خدمت میکنیم و اکرام مینماییم و مادام که در پیش ماست بمصالح او قیام داریم ولیکن ننگ داریم از یاری او در
حالتی که از ما مفارقت میکند من بیزار حیلت بار بر شتر بسته برفتم آورده اند که وقتی ملکشاه سلجوقی در شکارگاه از لشکر باش جدا ماند
و گرسنگی بر او غالب شد مردی را از دهاقین دید و گفت هیچ نان داری گفت ای امیر دارم لیکن نه از برای تو سلطان گفت ای روستایی
بده که من ملازم نانی که داری یک قرص مرا ده روستایی گفت انصاف ده که کدام یک از ما زیاده مسکینیم یا ده تو مسکینی که پاره
نان از من طلب میکنی ملکشاه دانست که پاره به تو بر نمی آید کارد از میان باز کرده باو گفت بگیر و دو قرص نان مرا ده روستایی گفت
از دکان ما نوا گرفتن آداب ما است زیرا که چون انسان آن گشت نان برده دیگر مرا نیست سلطان گفت این کارد را بتو بخشیدم روستایی گفت هیچ

از آن بهتر نباشد که بخشش خود را خود نگاهداری و زیاده و رحمت بذهن و ذلت از من بداری سلطان را بس شده حوالت بر دواد مهمان
پیش دوید و عنانش گرفت و بوسه داد که مرا معذور دار که از روی طیبت سخن میگفتم و او را فرود آورده و بتعجیل صراحی شراب و
ماحضری حاضر کرده و او را بره کشته و هیزم آورده و آتش افروخت و مشغول کباب ساختن و حکایت مضحک گفتن شد تا لشکریان در رسیدند
و روستایی ملکشاه را شناخت پس سر فرود آورده و همچنان مشغول کار خود گردید چون ملکشاه ماحضر بخورد و عزم رفتن کرد گفت
بدرگاه ما حاضر شو تا حق خدمت تو بگذاریم روستایی گفت این قدر خدمت لایق آن نبود که کسی چشم بر مکافات آن دارد و ما را عادت
نرفته است که از میهمان مزد ستانیم سلطان را سخنان او خوش آمد و چندانکه درباره او انعام فرمود قبول نکرد و هیچگونه بخدمت ملکشاه
نرفت پس جماعتی از بزرگان و خورده دانان را کاشت تا از او پرسیدند که شنیدیم وقتی سلطان ملکشاه مهمان تو شد او انکار کرد و هیچکس
نفهمید سلطان را از حالت او شگفت آمد و فرمود آن ده را از اهل نیشابور بخریدند و بر او و اولاد او وقف نمودند حکایت آورده اند
که علی بن هشام میزبان میهمان دوست بود و انواع نوازش میفرمود و معتصم با وی خوش بود روزی معتصم را بر آن آوردند که بعد از آنکه
علی بن هشام چاشت خورده باشد برای او روند و او را بمروت و میزبانی آزمایش کنند و تخفیف دهند پس مامون و معتصم و جمعی
از ندیمان و ارکان و معارف ندما با سلام بخانه اش رفتند علی بن هشام پیش دوید و شرایط تعظیم بجا آورد و با آنکه چاشت خورده
بود خوانها در خور کشید با آنکه بعد مغز استخوان طلب کرد طبقی حاضر نمود دیگر بار نیز خواهش کرد و بیاوردند پس معتصم و دیگران نیز
از امتحان مغز استخوان خواستند و بیا بطبقی میرسانند تا از طعام خوردن نفور شدند و خوانها برچیدند مامون و معتصم بحیرت ماندند که
این همه مغز استخوان از کجا مهیا شد پس مطبخی را طلبیده بر او آفرین گفتند و پرسیدند که این همه مغز استخوان چگونه فراهم داشتی گفت هرگز
مطبخ از طعام خالی نداریم و پیوسته گوشت پخته و نیم جوش و خام در مطبخ مهیاست چون مغز استخوان خواستید در آن مبالغه کردید چندانکه
در مطبخ گوشت بود استخوان آنها را برآورده مغزش را فرستادم و نیز از گوسفند و شتر آنچه یافتم کشتم و استخوان آنها را جوشانیده
فرستادم و چون دیگر نیافتم آن شتر را که علی بن هشام به ده هزار دینار خریده بود و بسیار گرامی داشت بکشتم تا چه مزاج وی را رسیدم
که اگر گویم مغز نیست معزولم میخواهد کرد پس همه بر جوانمردی او تحسین گفتند و علی بن هشام سالیانه مطبخی زیاده کرد و او را جایزه
و انعام فراوان داد حکایت میان دو کس الفت بسر حد نهایت بود وقتی یکی از آنها برادر دیگر مهمان شد میزبان شرایط تکلف در
مهمانداری بجای آورد و هیچ از رسوم تعارف فرو نگذاشت میهمان پس از سه روز آهنگ رفتن کرد و رفیقش را گفت کاش وقتی
میهمان من آیی تا رسوم مهمانداری ترا بجای آورم آن مرد خجل شد و با خود گفت آیا در خدمت او چه تقصیر کرده ام و هم در این اندیشه بود
تا بشهر رفیقش عبور افتاد و بخانه رفیق مهمان نزول کرد آن مرد مقدم وی را گرامی داشته ماحضری مختصر حاضر کرد و مهمان با خود گفت
البته فردا تلافی لایق کند دیگر روز هم بر وجه اختصار سر کرد مرد را دل بدرد آمده گفت ای عزیز با این مهمانداری مرا شناعت
گفتی و رسم ضیافت آموختی گفت با من چون بخدمت تو رسیدم اراده سه ماه توقف داشتم چون آن همه تکلف دیدم ترک توقف دیگا

کردم درزمان خلافت عمر اعرابی بمدینه آمد و بر در مسجد بایستاد و گفت آیا کیست که مرا مهمان کند عمر دست او را گرفته بسرای خود برد و پیش شبانه روز او را حرمت داشت و مهمانی کرد چون عزم رفتن نمود جامه بر دیبا باو داد و چون اعرابی پای بر شتر نهاد گفت یا امیر بدان مهمانی که مرا داشتی و بدان جامه که مرا بخشیدی از تو هیچ منت ندارم که ترسا و جهود را دوست دارم و مرده را خوارم و حق را دشمن دارم و ناديده گواهی دهم و از دوزخ نترسم و در بهشت امید ندارم عمر در خشم شده شمشیر برگرفته قصد اعرابی کرد و اعرابی شتر برانگیخت و از پیش وی بگریخت عمر بمسجد آمد و صورت واقعه را بجناب حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام در گفت آن سرور فرمود ای عمر وی عظیم دانا و عاقل بوده است و سخنان او را تأویلات خوب است اینکه گفت از تو منت ندارم یعنی بپایان از خدا امید دارم و اینکه گفت ترسا را یعنی از خدا ترسم و اینکه گفت جهود را یعنی جهود کار قرآن بر زبانم و اینکه گفت مرده دوست دارم یعنی فرزندان خود و اولاد خود که حق سبحانه تعالی فتنه فرموده است دوست میدارم و اینکه گفت حق را دشمن دارم یعنی مرگ حق است و من مرگ را دشمن دارم و اینکه گفت ناديده گواهی دهم یعنی بخدای نادیده گواهی دهم و اینکه گفت از دوزخ نمی ترسم و در بهشت امید ندارم یعنی بیم و امید من بپروردگار من است پس عمر بفضل و بزرگواری آنحضرت صلوة الله و سلامه علیه اعتراف و آنجناب را ثنا و مدح فراوان گفت حکایت آورده‌اند که ملوک عجم در اطلاعات را دو دعوت داشتند و شاه جمشید قصد نزول کرد و سید قبیله مالک بن عوف بود و ویرا نشناخت و در مهمانداری و اکرامش تقصیری نمود و عاقبت الامر از بهر مذلت را آنجایگه کرد و آن بارگران را بقوت حلم حتمل نمود و چون از آن جمشید رحلت کرد معلوم شد که مهمان او چه کس بود بغایت شرمنده گشت و از روی اعتذار قصه نوشت و فرستاد مضمونش آنکه شما را نشناختم و اسباب خدمتکاری چنانکه لایق باشد مهیا نداشتم این زمان دل از این معامله ریش است و سر از این خجالت در پیش خواهان است که این خطا را از من در گذاری جمشید در جواب نوشت که آنچه از من ترقع کرده‌ای از قبول عذر و عفو عذر کن که مروت من اقتضای آن میکند که هزار چندین گناه را بیک عذر در گذرانم اما بخشی که تو را نشناختم سخنی نامستقیم است و از شیوه کرم دور چه آنکه در مهمانداری رسوم اعزاز و اکرام با اشراف و عام مخصوص داشتن شیوه اهل فتوت نیست و شرط کرامت چه شرط مروت آنست که چون آفتاب یکسان بر همه جا تابد و مانند ابر نیسان در همه زمین بباراند و اگر مهمان مرد بزرگ است حق مهمانی بواسطه بزرگی او بجا آورد و اگر فقیر و مایه بود احسان و اکرام خود ظاهر کرده باشی چه تقصیر در خدمت بزرگان موجب ندامت و واسطه خجالت است و تفضل در باره مستحق است بدنامی و پشیمانی نه حکایت در تواریخ مسطور است که در کرمان ملکی بود بغایت مهمان دوست و پیوسته در مهمان خانه او گشاده بودی و خوان احسان او بر خواص و عوام گشاده هر که بشهر وی آمدی از سعه کرم او نان خوردی و تا در آن شهر بودی وظیفه داشت و هر شام از ضیافت خانه او بردی و قتی عضد الدوله لشکر کشیده و قصد تسخیر ولایت او کرد و ملک طاقت حرب او نداشت و حصاری در آمد و هر روز لشکر عضد الدوله با او جنگ سخت کردی و هر شب ملک کرمان آنقدر طعام که لشکر عضد را کفایت بودی فرستادی عضد پیغام داد که روز حرب کردن و شب طعام دادن چه معنی دارد جواب داد که جنگ کردن نشان مردی است و طعام دادن دلیل مردی ایشان اگرچه دشمن‌اند لیکن

غایب شهر و مهمان ولایت منند از مروت نباشد که ایشان در ولایت من نان خود خورند عضد الدوله بگریست و گفت کسی را که چندان مروت باشد حرب کردن با او چه مناسبت لشکر باز گردانید و تعرض وی نکرد حکایت آورده‌اند که در آغاز حکومت انوشیروان که بنور رایت عدالت مشرف ساخته بود و از مشغول باشرت بکار رعیت پرداخته بود در جوار او مردی بود بکرم موصوف و برعایت مهمانان معروف و هیچ مزاین همت او کسی ده برده و خواص و عوام بمهمانسرای او روی آوردندی چون آوازه او بمردی و مروت برآمد و انوشیروان بجهت امتحان او در لباس بازرگانان برای او در آمد و میزبان ویرا نشناخته چنانکه عادت او بود بشرایط خدمت پرداخت و از دقایق مروت هیچ دقیقه فرو نگذاشت و او را در حجره آورد که بجز و آن باغ انگور بود و انگورهای لطیف رسیده برآکهای نمود مولف ثریا همه گرامی چو لولوی لالا همه چون سفره بگسترد و انواع نعمت مهیا بود و بجز انگور و انوشیروان را خاطر به آن انگور رسیده که از دور دیده بود کشید گفت ای خواجه کریم چرا از آن انگور بر ما حاضر ساختی مرد میزبان از روی انفعال گفت ای خداوند معذور دار که در آن باغ نصیبی از دیوانیان هست و پادشاه جوان عاقل و پروای رعیت ندارد انگورهای مردم رسیده و کسی را تعیین می کند که مورکسند و عشر دیوان معلوم دارند و من بمروت و دیانت خود لایق نمیدانم که در آنچه دیگری را نصیب باشد خیانت کنم و بجهت مهمان آورم چه برکت نعمت و راحت مهمان بیرون از خاصه خود مهیا داشت انوشیروان از کار او تعجب نمود و چون رای باز آمدن کرد گفت ای خواجه من مرد بازارگانم و آوازه فتوت و جوانمردی تو تورا تصدیع دادم و آنچه در باره تو از احسان شنیده بودم زیاده دیدم اکنون بمکافات احسان خود برمن حکمی فرما که در باز آمدن برای تو چه ارمغان آورم میزبان گفت ای جوانمرد چشم مکافات بیک لقمه نان شیوه مردان جهان دیده نیست زحمت مهمان گرامی بهیچ از کرم مرد پسندیده نیست انوشیروان او را وداع گفته برای سلطنت شتافت و دیگر روز ویرا طلب فرموده ملازمه خاطرشت پادشاهانه در باره او مبذول داشت و گفت ای خواجه تو را رسم چنان است که از مهمان طلب مکافات نکنی ما را رسم نه این است که حقوق و خدمت مردم فراموش فرماییم

رسیدن فضل بن ربیع ابو القاسم بصری را در پیش هارون الرشید بکرم و مهمان نوازی و خشم کردن هارون بفضل و رفتن او به بصره و مهمان ابو القاسم شدن در زبدة الاخبار مسطور است که هارون الرشید بعد از استیصال آل برمک روزی با فضل بن ربیع و چند تن مردم ندمان بعیش و نشاط مشغول شدند چون اثر شراب در مزاج هارون غلبه کرد و زبان بمدح خود گشود و خویشتن را ستودن آغاز نمود و بعادت مستانه ... خلیفه گفت خویشتن را ستایی که خود ستائی در نزد ارباب بصیرت عیبی است عظیم چنان کن که از زبان دیگران مدح و ثنای خداوند برآید که پیش ارباب سخا کرده هارون از استماع این کلمات در خشم رفته بفضل گفت در همه عالم کسی بسخا و عطای من از کجا هم بوجود نیامده فضل گفت خدا را بندگان بسیارند هارون پرسید کسی را گمان داری فضل گفت در شهر بصره جوانی است ابو القاسم نام که حاتم طائی را خوشه چین خرمنش توان شمرد هارون گفت شنیده که در خدمت پادشاه در سخن مبالغه نباید نمود شاید که تفحص نماید و چنان نباشد و گوینده سخن گزاف را معاتب دارند فضل گفت خلیفه تحقیق فرماید اگر چنین

باشد مرا سیاستی عظیم فرماید هارون خشمناک فرمود او را محبوس کردند و از غضب روی بحرم آورد و زبیده خاتون چون هارون را برآشفته دید
که خلیفه را چه تشویش خاطر آزرده است خلیفه از وزیر حکایت کرد زبیده گفت ای شهریار فضل مردیست بزیور عقل آراسته هرگز بسخنان دروغ
در خدمت تو تضییع آبروی خود نکند اما اگر در دل دانای تو گفتار راستش میگذرد و بجزای تحقیقات این مطلب رسند و معلوم صدق و کذب
او کنند هارون گفت روا خواهم بصره رفتم و ابوالقاسم را دیدار کنم و از کیفیت حالاتش استفسار و از جنبش مطلع کردم اگر فضل دروغ گفته
بسیاستش امر کنم و اگر بوده و واقعیت و خلاف نیست بر ترتیبش مراتب افزایم پس تغیر لباس داده بر مرکب هرمز لک سوار شده بشهر بصره درآمد
در کاروانسرای تجار نزول کرد خادم چون از سیمای وی اثر شوکت دید بحجره فرشش نمود کالا گسترده کمر بخدمتش بست و طعامهای لذیذ حاضر
ساخت هارون پس از خوردن غذا و آسایش خانبان را طلب نموده گفت ای جوان آدمی شرط ضیافت بجا آوردی لیکن مطلب اصلی مقصد
کلامی دیدن ابوالقاسم بصریست که گویند در سخا و مروت عدیل و نظیرش نیست سرای دار گفت ای بزرگوار اگر خداوند روزگار مرا
هزار زبان بخشد و خواهم حکایت سخاوت و عطا و کرم او کنم یکی از هزار و اندکی از بسیار آن نتوانم هارون گفت مرا بخانهٔ وی ببر زیرا
[illegible] مشتاقست پس هارون از جای برخواسته براهنمائی جوان خانبان بخانهٔ ابوالقاسم درآمد بنائی دید وسیع و ایوانی رفیع
که کنگرهای عمارتش سر بکیوان کشیده و دست فلک بچنان بنا ندیده و از هر طرف غلامان رومی و حبشی فوج فوج و دسته دسته کمر بچاکری
بر میان بسته همه منتظر قدوم میهمانان اند چون چشم ایشان بهارون افتاد پیش دویدند و سر بر قدمش نهاده عطرهای گوناگون بجهت
استقبال آوردند با هزار گونه عزت و احترام ببارگاه او را آوردند و غلامی ابوالقاسم را از قدوم میهمان مطلع ساخت و او بیرون
آمده شرایط تعظیم و توقیر بجای آورد و گفت از چنین میهمان عزیز آثار عظمت هویداست و کلبهٔ حقیر این سرا از مقدم ایشان منت
اما اگر قدم رنجه فرماید و بخلوت خانهٔ بنده خود آید مرا منتهای التفات است پس هارون را بخلوت سرائی درآورد که ایوانش سر رفعت بر فلک
کشیده و مانند نقوش و نقشا ویران دیده و روزگار ندیده آنگاه دست او را بوسیده بر تخت زرین مرصعش نشانید و خود بنده وار
بایستاد و غلامان چالاک دست خوانهای آراسته بجمع درآوردند و انواع حلویات با عطر آمیخته و طعامهای لذیذ حاضر کردند در
ظرفهای طلا و نقره که اکثر آنها بجواهر ترصیع شده و فروچیدند و مغنیان خوش آواز با مطربان باربد ساز گرد مجلس صف زده بخدمت
ایستادند و ساقیان سیم ساق بادهای رواق بدستوری ابوالقاسم بگردش درآوردند و هارون را ازین دستگاه حیرت بر حیرت
افزود و چندانکه نظر نمود از هیچ رهگذر ناتمامی نیافت پس اجازت نواختن ساز و برکشیدن آواز بمطربان داد و بشراب خوردن
و بجرعه مشغول شد که درین وقت خادمی از در درآمد مرصع پوش و درختی در دست داشت ساقش طلا و شاخهای آن از جواهرات رنگین و
لالاهیلین و بر سر شاخ وسط آن طاوسی از جواهر ساخته نصب کرده و چنانچه گویا طاوسی بر شاخ قرار گرفته ابوالقاسم در کمال ادب پیش
آمده چوبی بر سر طاوس آشنا کرد فی الحال بچرخ درآمد و از اطراف پهلو و دمش عطر ریختن آغاز کرد خلیفه را چنان دل ز دست
ربود که ابوالقاسم گفت مانند این درخت و صنعتها که ازان مشاهده میرود دیگر ممکن نیست ابوالقاسم تعظیم نموده آن درخت را از حضور

هارون دور نمود خلیفه را این معنی بر طبع گران آمد و گفت دیدی که سخنان فضل دروغ بود و دیدن صنعت آن درخت مارا هم دریغ داشت
کرد درین وقت غلامی از در درآمد با چهرهٔ زیبا مرصع پوش و از پرتو رویش مجلس بهار فروخت و حضار در آتش حسرت سوختند هارون محو
جمال آن جوان گشته درخت را از یاد برد و آن غلام در خدمت او زانو زده جام مرصعی که داشت پیش آورد و بوسه بر دستش داد خلیفه
جام را گرفته شرابی دید بحالت خود مانند یاقوت رمانی که از عطر آن دماغ جان معطر گشتی چون بر لب نهاد از حلاوت آن کام جانش شیرین شد
که گویا هرگز چنان شرابی ننوشیده و چون جام بدست غلام داد از فرط شوق دیگر باره طلبید با آنکه از قرابه در آن جام شراب بریزد
مالامال شده و بدست خلیفه داد و او را تعجب بیشتر از بیشتر گشت و بر لب نهاده حیران بماند ابوالقاسم قدم پیش نهاده گفت استادان چین
درین صنایع بکار برده اند که چندانکه ازین جام باده خورند خالی نگردد هارون انگشت حیرت بدندان گزیده و گفت بچراین غلام و این
جام دیگر صورت نبندد و ندیده و نشنیده ام میزبان اشاره نموده غلام را از مجلس بردند و کنیزکی چینی مرصع پوش بجای او درآوردند
که از چهرهٔ نورپاشش چشم خلیفه خیره گشت و پنداشت که او حوریست از جنان یا دوشیزه ایست از روضهٔ رضوان آراسته تا بپای بجواهرات لون لون
آراسته و از کمند زلف گردن اهل نظر را حمایل بسته هارون از دیدن روی و موی و جمال و کمال و غنج و دلال آن پریچهره یکباره دل از
دست داده محو جمال وی گشت کنیزک با هزار گونه عشوه و کرشمه بوسه بر دست هارون زده بدستوری او نشست و بربطی از عاج بر دست گرفته
بنواخت چنانکه [illegible]
وجد شده و چون بحال آمد گفت ای میزبان والای جوهر جان ستودی والای گوهر کان آزادی در کاینات مجلس بنظر این مطربه دلنواز نشنیده
شوند و او ابوالقاسم بعد از استماع تعظیم نموده اشاره بغلامان کرد تا کنیزک را نیز از مجلس بیرون بردند ازین حرکت جهان روشن
در نظر خلیفه تار گردید و گفت زهی مرد بخیل که نخواسته تماشایش نزد میهمان آورده و چون میهمان با آن دل خوش کند بیرون برد درین
اندیشه بود که او را خواب در ربود ابوالقاسم رخت خوابی از پرنیان بجهت خلیفه حاضر ساخت و او را بخوابانید و شمع کافوری و مشعلهای عنبرین
در آن شبستان برافروخت که از رشک آن دل در بر آفتاب سوخت روز دیگر که خورشید خاور سر از گریبان چرخ اخضر برآورد خلیفه سر از
خواب دوشینه برداشت ابوالقاسم با غلامان زرین کمر در خدمت ایستاده و رخوت حمام حاضر کرده او را با احترام بگرمابه بردند و [illegible]
[illegible] لباسهای ملوکانه آوردند و ملبس کرده بدیوان خانه رسانیده بر روی تخت مرصع قرار گرفت و مطربان گلندام هر یک بر جا قرار و انجمن
ببربط و موسیقار آشنا کردند چنانچه زهره در آسمان چنگ از چنگ افکنده و ناهید از رقص و سماع فرو ماند درین وقت خلیفه را از درخت
زرین مرصع و طاوس عنبر ریز و غلام مرصع جام پر باده رنگین یاد داده گفت افسوس از صحبت دوشینه که جوان میزبان بخدمت ایستاد و
شرایط تعظیم بجا آورده گفت ای ماه آسمان کیاست و ای خورشید فلک فراست درین شهر کلبهٔ محقرت گفت در فلان جا منزل دارم
و مطمع دیدار تو اکنون که بکام خود رسیدیم در عیش و سرور مشغولم ابوالقاسم عرض کرد که این مختصر کلبه بتعلق بسر کار دارد و هرچند قابل نیست چرا
بجا نیاورده اید چاهیه این سبب [illegible] کشیده و ایام روزگار خود را [illegible] برده باشید تا بکاروانسرا منزل گزیده این گفت و بتعجب

پا پا افزود و دم دم مطربان خوش آهنگ بنوای رود و ارغنون و چنگ و عود دلها را میربودند تا پنج شبانه روز گذشت روز ششم هارون گفت
ای مصباح مجلس روح پرور و ای مفتاح فتوح سرور شرمساری و خجلت دیگر بجا آوردی و جواب مهربانیها را در میزبانی چگونه توانم گفت
ندانم بچه زبان عذر زحمتهای ترا خواهم اکنون دستوری ده تا بحجره خود روم و بهم خود پردازم ابوالقاسم زمین ادب ببوسید و زبان اعتذار
گشود که التماس بنده آن بود که چندی در خدمت ملازمت باشم اکنون معلوم شد که هوای دیار خود فرموده اید برنجیدن شما خود در ارضا نکنم
پس چند نفر از غلامان زرین کمر بر رسم پیشکش میهمان محترم خود بیاده در رکاب تا حجره او بمشایعت بیرون کرده و بخانه مراجعت نمود خلیفه
چون بکاروانسرا در آمد غلامان مرصع پوشی که در آن شب اول کمر بخدمت او بسته بودند پیرامون حجره خود دید و چون بحجره در آمد درخت
جواهر و غلام ساده و مطربه سیم اندام را با اسباب ایوان نشین مسند تخت مرصع و فرشهای ختنی و شمعدانها و مشعلهای زرین درخت
و خوانها و لباسهای حمام و حقه‌ها در اطراف حجره و انبار آن جای بر جای فرو چیده غلام و کنیزک باستقبال او شتافته سر بر قدمش
سودند و کنیزک طوماری بدست هارون داد و او نظر بالا نهاد چون طومار را گشود دید که نوشته است که بر رای مهر اعتلا مخفی نماند که هر چند زبان
عذر خواهیم در خدمت میهمان گرامی لال و تحفهای بنده و لایق نیست اما چون بر خود لازم کرده ام که آنچه در مجلس نظر میهمان جلوه کند بر من حرام
و متعلق به کار میهمان است یعنی درخت و غلام و کنیزک مراحتی هیچ بر جا نباشد لکن مخصوص سایر مسند همت که از روی کرم مقبول طبع لطف
پسند کرد و نامه تمام والسلام خلیفه بعد از مطالعه بر علو همت و علو فطرت ابوالقاسم متحیر شده هزار هزار تحسین و آفرین کرد و گفت فضل بن ربیع
آنچه در باره این جوان بصری گفته بود از راست و صداقت پس جمیع تحایف را بار نمود و به بغداد آمد و فضل را از زندان بیرون آورده خلعت پوشانید
و مسند وزارت نشانید و از آن تحفها ابوالقاسم تحفه باو در زبانداشت و غلام و جام را بفضل و کنیزک را بزبیده بخشید چون آن جوان مرد
بحجره خود در آمد و جام نمود و بر دست آرزو از دست گرفت و داریم آنگاه با فضل گفت حکایات بصره را با نام ابوالقاسم نوشته با تشریف
گرانمایه بصره و دفت فضل معروض کرد و اینه که میرز خلیفه را بحاکم بصره خطاب کنم که منصب حکومت را با ابوالقاسم سپارد و خود با بستان ان خوانت
شتابم و خود و تشریف او را ببصره بردم هارون را این رای پسند افتاد و چون رقیمه فضل بحاکم بصره رسید از این معنی آشفته خاطر و متغیر
گردید و نامه را با وزیر مکار غدار خود ابوالفتح نمود و [illegible] را آن غدار عداوت بسیار با ابوالقاسم داشت و بدرا تحریک حاکم نموده که
این قلاش مسرف زر کش و اموال او در مصرف شد که علو همت او موجب سعی مرتبت تو میگردد [illegible] بصره جواب او میگفت که اهل بصره بسبب
مروت و همتی که نسبت بایشان مرعی داشته بر ما خواهند شورید و بدین جهت فتنه عظیم بر پا شود و ابوالفتح گفت سخن اول مرا شنیدی اکنون
دستوری ده تا چاره او کنم و اموالش را بتصرف در آورم و حکومت بر تو قرار گیرد حاکم گفت ترسیدم اما با جان تو او را کاری نباشد
گفت فرمان برم در حال ابوالفتح مکار باشی چند برای ابوالقاسم در آمد آنجوان مرد وزیر غدار را با عزاز تمام با ایوان در آورده بر سر
سریر باستقبال نشانید و انواع طعامها و شربتهای لذیذ حاضر ساختند چون صرف شد اسباب گل را بر چیده و بساط نشاط فرو چیدند
و ساقیان ماه رو میان شراب ناب سیمای بلورین و جامهای زرین گردش در آوردند چون دوری چند گذشت ابوالفتح پر مکر و ادوی

بیهوشی از جیب بر آورده بصراحی که در پیش بنهاده بود و شرابی آمیخت و خود در ساغر بی بار نوشته دست زد و گریبان تا بدامان چاک زد و گفت میخواهم
که حضار مجلس را جامی از دست خود شراب دهم آن جوانمرد گفت جمله را من از دست تو نوشم و بدیگران دهم این بگفت و صراحی از ان حیله ور
گرفته لاجرعه در کشید و بعد از لمحه‌ای بجای خود در غلطید و بیهوش شد همچو کسی که مرده باشد مجلسیان پریشان شدند و افغان از سرای او بکوچه و بازار
روی آوردند و بزاری میگفتند افسوس از جوانمردی و مردمی ابوالقاسم که از دنیا رفت اهل شهر مطلع گشته مجتمع و از وضیع و شریف روی
برای او نهادند اما از اجانب وزیر مکار بگریبان پاره بظاهر در ماتم داری و بباطن بضبط اموال آن جوانمرد اشتغال داشت پس مردمان
از قوی و ضعیف بر سر تابوت ابوالقاسم گرد آمده با جنازه اش بگورستان متوجه شدند و وزیر نیز با اشک آه و تزویر همراه بود تا تابوت
ابوالقاسم را بگورستان رسانیدند ابوالفتح مکار گفت من هرگز وجود فایض الجود این جوان را در خاک ننهم اعیانی که همراه بودند گفتند چه خواهی
کرد گفت تابوت را بزنجیر [illegible] نمایم و از سقف این گنبد آویزانم و بدین جنازه بنگرم تا دلم تسلی یابد حضار از گفتار آن ناپاک بگریه در آمدند
آنگاه تابوت ابوالقاسم را بدست [illegible] مذکور در میان گنبد بسلسله زر بیاویخت مردمان گریان گریان بازگردیدند و وزیر غدار خود در [illegible] نموده
شبانه و تا اول شب توقف کرد و پس در گنبد را بسته و تابوت را از زنجیر بزیر آورده و در میان بزمین فرو برده ابوالقاسم را بران چوب طناب
پیچ کرده و بهوش آورده و در روی بعقوبت وی نهاد و ابوالقاسم چون حال بدان منوال دید متعجب گشت و گفت ای مهتر من چه کرده ام که آهنگ عقوبت
من داری و [illegible] او را این سیاست آواز گفت تا من تو را عقوبت نکشم دست از تو باز ندارم و تازیانه چند بر اندام او زده آنگاه او را با زنجیر
نهاده و از زنجیر آویخته پیش امیر بصره رفت و حال او شرح داده و در این سخن بود که یکی گفت فضل آمد امیر بصره و جمله بزرگان باستقبال او رفتند
فضل چون همه را در لباس ماتم دید گفت این چه حالت امیر و وزیر دیده پر آب کرده گفتند دو فتی که صحیفه الطاف خداوند رسید که ملک به دست سپاریم
هم در زمان بجانب او رفتیم و تهنیت حکومت بصره گفتیم وی از شوق این خبر سه شبانه روز شراب خورده و صراحی صفت در سر جام در سر جام
نهاد فضل بن ربیع چون این سخن بشنید جامه بر تن درید و از آنجا روی بگورستان آورد و ابوالفتح فضل را در آن گنبد که تابوت ابوالقاسم
آویخته بود آورده و فضل از مشاهده آن بتازه همچو ابر بهاران بهای های گریست پس از ان گفت که غرض از آمدن ما منشور او بود و چون
مقصود دریغ نمود بخدمت خلیفه باید رفت پس ببغداد عود نموده حقیقت حال و مال و اموال ابوالقاسم را در خدمت خلیفه معروض داشت
هارون از استماع این قضیه بغایت متاثر گردیده خوردن و آشامیدن بر خود حرام ساخت ارکان دولت و اعیان خلافت نیز بمتابعت
خلیفه تعزیت داشتند و خلیفه اظهار میگفت که بمرگ ابوالقاسم تعجیل لازم شمردید اما چون جزم ماتم داشتن و سوگواری و تاسف خوردن خلیفه با میر بصره
رسید با ابوالفتح گفت ای بزرگ تزویر تدبیر این کار چیست وزیر گفت تدبیر این کار آنکه مرا دستوری بقتل ابوالقاسم دهی تا فردا بروم و
باتمام کارش پردازم امیر گفت فرمان تراست فشار او در دامن کرده امیر وزیر چند مدعی و آن روز کار را اندازه بر بودند و بلعنت وافر دست
آورده شام مقام خود کردند و راه گم کرده نزدیک شهر افتادند چشم بزرگ دزدان بدان گورستان افتاده گفت راه غلط کرده ایم
و از اینجا راه بکار را انگاه بسیار است باید در گورستان غنیمت شمرد و هم از این مکان بجانب خود رویم پس در آن گنبد را گشادند و دزدان

گنبد را بر وشتابان از او جستند و مال رخت کرده مهتر دزدان آن تابوت را از زنجیر آویخته دید از یار پرسید که این رسم و نیت که پیاده نهاده‌ایم
تابوت باید که در خاک باشد و این را بزنجیر آویخته اند یار جواب داد که از دو حال بیرون نیست یا کسی است که بسیار عزیز بوده که دل عزیزش
تاب نیاورده که وی را بخاک کنند یا ظالمی ستمکار بوده که زمین او را قبول نکرده امیر دزدان گفت که مرا او را وسوسه انداخته تا من
این صندوق را فرود نیاورم و میت را نبینم قرار نگیرم این گفت و تابوت را بزیر آورد و چون سرش گشود جوانی دید چون سرو
آزاد و در آن تابوت خوابیده و رمقی از وی باقی مانده درین حال بر خود جنبید و بنالید و گفت ای ظالم پرحم بر بیچارگیم رحم آور و از
من بیگناه چه خواهی اگر بکشی بیکبار بکش تا ازین محنت باز رهم پیش ازین مرا میازار که تاب عقوبت در من نمانده مهتر دزدان چون صدای
ابوالقاسم بشنید دیده پرآب کرد و گفت ای جوان مترس و دیده بگشا که ما کسی که خلاص کننده توایم نه عقوبت کننده وی چشم باز کرد بیگانه
دید بر خواست و بنشست و مهتر دزدان گفت ای جوان چرا درین تابوتی و چه کسی و این آزار که بتو رسانیده احوال خود را از ما مخفی مدار که ما راه
زنانیم و بجهت قسمت کردن غنیمت درین گنبد جمع آمده ابوالقاسم چون کیفیت حال دزدان بشنید حقیقت احوال خود را از قرار واقع گفت و سخن را
بنوعی دیگر بیان کرد و نه گو رمزی که من غلام بازرگانی بودم و او بسبب تقصیری مرا باین محنت مبتلا کرده دزدان باهم قرار دادند
که او را از فروختن تا بیش رحمت نمایند و ابوالقاسم را برداشته روی بمکان خویش آوردند و در غار کوهی که مامن‌شان بود رسیده و مالها را
گوشه ریخته بخواب شدند اما چون از آن جانب وزیر بقصد قتل ابوالقاسم بگورستان آمده در گنبد را گشوده و تابوت را خالی یافت
آه از نهادش برآمد و هرچند تفحص بیش کرد ابوالقاسم را کم یافت ناکام جانب امیر بصره مراجعت کرده حقیقت حال باز گفت امیر از استماع
این سخنان بسیار مضطرب و حیران شد و باتفاق وزیر بر در گنبد آمده تفحص کردن گرفت و با اثر پای دزدان بدر غار رسیدند چون بدرون
غار در آمدند ابوالقاسم را با دزدان در غار خفته یافتند همه را گرفتند و شادان و خندان روی بشهر نهادند چون بدهی که در حوالی شهر
بود رسیدند ابوالفتح گفت که بردن ابوالقاسم را بشهر مصلحت نیست زیرا که خاص و عام دوست او بیند شاید این راز فاش کرده او
بگفت که با دزدان بشهر بیا آواز دهد در انجمنی که بگرفتن دزدان رفته بودیم و من ابوالقاسم را بدین ده برده بپایمال تیغ
سیاست سازم امیر بصره سخن وزیر را بسمع رضا اصغا نمود دزدان را بشهر برده از دار بیاویختند و از آن طرف ابوالقاسم
را وزیر از آن ده بخانه خود برده فرمود تا در سرای محکم ببستند و در سرای آن سرا چاهی بزرگ بود او را بمجلس ساخت تا وقت
شب او را بر آورده بکشد و ابوالفتح را پسری بود از خود نالایق‌تر او را بسر چاه موکل گردانید آن بد اختر سنگ بر جوارح آن
بیچاره میزد تا آنکه وزیر و پسر را خواب در ربود و ابوالقاسم از بیم سنگ آن ستمگر خواست که خود را مخفی سازد اتفاقاً چاهی بزرگ در
میان چاه نقب بوده بود و بدر بر کنده که در گوشه بجهت خود جایی بکند از آن موضع میخ آب بسیار جوشید چندانکه از طغیان
آب ابوالقاسم بالا آمده فرصت غنیمت شمرده روی بصحرا نهاد و پسر وزیر در خواب از پهلو به پهلو غلطیده بچاه افتاد اما ابوالقاسم
بر سر چشمه بپای درختی رسید و ساعتی تن او بخواب آرمید چون از خواب بر آمد دید که جماعتی از پیادگان و سواره در روی [illegible]

مهتر کاروان چون تحمیش بدو افتاد گفت ای جان پدر کجایی ابوالقاسم گفت من غلام بازرگانی بودم خواجه مرا دزدان بکشتند
و من درین مکان گریختم امیر بازرگان فرمود جامه‌های نیکو بدو پوشانیده بر اسپش سوار کردند و بمرغزاری رسیدند فرود آمده
خیمه‌ها برپا نمودند و در اخبار آورده‌اند که امیر بصره را دختری بود در نهایت رعنایی و غایت زیبایی و پدر او را سرای [illegible]
و قصری ساخته بود ناگاه دختر بر بام قصر بنظاره ایستاده قافله را دیده بخادم گفت که برو و بپرس چه چیز از آن کاروان بیاور تا من
نیز ببینم خادم نزد سالار قافله آمده خواهش اسباب نمود بازرگان اقمشه خوب خود را مصحوب ابوالقاسم نزد ملکه فرستاد و وقتی
که ابوالقاسم بمقام دختر رسید مکانی دید آراسته و دختری پیراسته مانند زینی بر روی تخت در کمال رعنایی قرار گرفته زمین خدمت بوسید دختر از
مشاهده جمال ابوالقاسم و آداب او مفتون گشت و از روی نیازمندی گفت غلام سالار کاروانی یا چاکری گفت بنده‌ایم و آن ملکه
گفت پس درین کاروان چون همرای ابوالقاسم گفت من غلام بازرگانی بودم خواجه بازرگان را دزدان کشتند و این قافله بمن رسید
مهتر کاروان مرا نگاه داشت دختر مخادمی را گفت این اقمشه را بردار و مهتر کاروان را طلب دار ابوالقاسم گفت چنین و چون خادم سالار
قافله احضار ساخت از وی پرسید که غلام تو چه شد خادم گفت غلام بخواجه خود رسید شما سر خود بگیرید و بروید بازرگان برفت پس
دختر فرمود تا ابوالقاسم را در حجره خاص جای دادند و خود آراسته در پهلوی وی نشست ابوالقاسم آن بخشیدها جور و جفای فلک
را فراموش کرده بعیش مشغول شد و دختر چنان شیفته او بود که یکساعت از وی جدائی گشت اما چون ابوالفتح از خواب بیدار شد
بیان حال خود بخواری باشیر آمد روی بدر خانه نهاد چون بر سر چاه رسید چاه را پر از آب دید و پسر خود را مرده بر روی آب
با خود گفت اگر غلط نکنم کریم بصره از چاه بر آمده و پسر مرا کشته فرار نموده پس بخدمت امیر بصره با دیده گریان کیفیت حال خود را معروض
داشت بار دیگر امیر و وزیر بر روی تفحص ابوالقاسم آوردند و هرچند بیش جستند کم یافتند عاقبت بباغ دختر آمدند و باهم قرار دادند
که شب را در آنجا بسر برده صبح ناکام بمقام خود روند ملکه ابوالقاسم را پنهان کرده و بخدمت پدر آمده ساعتی آنجا بود و بر خواست
بقصر خود رفت و دایه را گفت امشب بر خود زحمت بیداری ده تا من و ابوالقاسم آسوده خاطر در خواب شویم دایه گفت بجان منت دارم
دختر ابوالقاسم را در آغوش کشیده خوش بخفت و دایه نیز در قصر آمده ساعتی نشست و خوابش در ربود و در آن وقت امیر بصره بر در
قصر آمده دایه را در خواب دید و بدرون شد چون بخوابگاه دختر رسید دید جوانی را در آغوش کشیده بر آشفت و دستان
او را محکم بسته ببالین دایه آمد و او را نیز بند گران بر پا نهاده از قصر بیرون شد تا وزیر را از قضیه آگاهی دهد هرچند او را تفحص
کرد نیافت زیرا که وزیر وحشی بخواب رفته بود و او را نیز خواب در ربوده اما دختر چون پدر را بر واقعه مطلع دید ابوالقاسم
را گفت ای یار گرامی چرا خود را در هلاکت می‌افکنی ابوالقاسم گفتا از دست بسته چه کشد دختر با دندان بند دست او را کشاد و ابوالقاسم
خود را از دریچه قصر بزیر انداخته بسرعت فرار کرد و چون صبح شد بدهی رسید خرم که نهری عظیم از وسط آن جاری بود اتفاقاً بدکان
بر روی بقال رسیده بر او سلام کرد و گفت ای جوان چه کسی ابوالقاسم گفت ع غریبی بیکسی بی خانمانم پیر در خنده شده گفت اگر تو [illegible]

براکرم ابوالقاسم گفت به غلامی تو مباهات کنم پس دست او را گرفته بخانه برد و علمای حاضر کرد تا بخوانند و او را بجهت بانو داشته خود به نکاح
رفت امیر بصره چون بیدار شد وزیر را با محنت و صورت واقعه باز گفت و به یکدیگر بصیر شدند چون امیر ابوالقاسم را دید به خشم
گفت ای لیمو بریده آن جوان را کجا فرستادی دختر گفت بجهة اسوکند که او خود را از دریچه بزیر انداخت دیگر از وی خبری نیافتم
غضب بر امیر مستولی شد و دختر را با دایه بغلامی حبشی سپرد که این هر دو را در صحرا دور از معموره بقتل رسان غلام دست
ایشان را گرفته همی رفت تا بدامن کوهی رسید و قصد کشتن آنها نمود دختر گفت ای غلام مرا جواهر و زرینه آلات بسیار است اول
تصرف کن پس از آن مرا بکش این سخن بر مهلک را معقول افتاده در جمع آوری اسباب شد و دختر را انگشتری بود قیمتی که زهر در نگین
آن قرار داده بود بغلام داد که این خاتم بها عظیم دارد و نیکو محافظت کن غلام انگشتری را بدهان انداخت و بضبط اسباب
دیگر پرداخت زهری که در زیر نگین بود بجراحت دهان آب شده بحلق غلام فرو رفته او را هلاک کرد و دایه با دختر از آنجا سراسیمه
بهر سو میرفتند تا عاقبت بجهان دکان بقالی رسیدند پیر پرسید که از کجا آیید و چه کسید دایه گفت دو عورت ضعیف که مردان ما بتجارت
سفر کرده و مدت راه ایشان کرفتار آمده ما خود را بجهت بد بخار رسانیده ایم پیر را بر ایشان رحم آمد و بخانه خود برده طعامی نزد
ایشان گذاشت که ابوالقاسم با پشته هیزم از جانب صحرا در رسید و با اخیار رکاب ایشان دو دید نشاط و خوشی سر کرد و دایه دختر
نیز با شوق تمام او را در بر کشید پیر از آن حالت تعجب نموده گفت که شما را الفتی با یکدیگر بوده دایه گفت این جوان داماد من است
و این دختر فرزند من در وقتی که درآن قافله ما را تاراج بردند از یکدیگر جدا ماندیم تا امروز از برکت خدمت تو با هم پیوستیم
پیر اظهار شکرگذاری کرده از خانه بیرون شد ابوالقاسم گفت ای عزیزان باید خود را به بغداد رسانید شاید در آنجا توانیم برکه
فراغتی سرانجام داد چون پیر درآمد ابوالقاسم گفت ای مرد صاحب کرم خواهیم به بغداد رویم بلکه در آنجا از آشنایان خود پیابیم
ازین محنت و کلفت رها یابیم پس برخصت پیر دایه و دختر را برداشته بسمت بغداد روانه شد چون به بغداد درآمد آن دو عورت
را بگوشه گذاشته خود از هر طرف تفحص آشنا میکذشت تا بجائی منظری رسید که زبیده خاتون در آنجا نشسته بود و آن کنیزک
که ابوالقاسم بهارون الرشید پیشکش کرده بود در برابر او ایستاده چون کنیزک ابوالقاسم را بدید بشناخت فریاد برآورد که ای
خاتون آن جوان که بجای منظر می‌نظاره کند کسی است که مرا بخدمت خلیفه پیشکش کرد زبیده گفت که ما شنیده‌ایم که او ازین جهان درگذشته
و خلیفه بر مرگ او اظهار ملالت و سوگواری بسیار میفرمود کنیزک گفت والله این جوان همان خواجه قدیم من باشد پس زبیده کیفیت
را معلوم رای خلیفه داشت هارون الرشید ابوالقاسم را طلب داشته گفت ای جوان کنیزک را شناسی که با آن غلام و درخت به
خلیفه بخشودی ابوالقاسم گفت بخدمت خلیفه نرسیده‌ام لیکن این کنیزک و غلام و درخت را وقتی بیکی از چاکران درگاه خلیفه که اسمش
نمی‌دانم و مقامش نشناسم پیشکش کرده‌ام هارون گفت ای جوان من خود در بصره بر تو مهمان شدم و تو با من شرط مروت و آدمیت
بجا آوردی و مرا رهین منت خود ساختی و من بتلافی آن خدمت ایالت بصره را بتو ارزانی داشتم و فرمان آن را با تشریفی فاخر مصحوب فضل بن

ربیع ببصره فرستادم چون معاودت کرد و خبر وفات تو بعرض داشت و پیوسته بر جوانی تو افسوس میخوردم ابوالقاسم گذارش احوال خود
تمامی بعرض خلیفه رسانید هارون برآشفت و فرمان داد تا امیر بصره و وزیر او را بسته بر دار زنند و ایالت بصره با ابوالقاسم را مسلم کرد
بعد از آن فرمود تا شهر را بیارایند و جشن آراستند و دانشمندان را طلب داشته دختر امیر بصره را با ابوالقاسم عقد بستند و ابوالقاسم را تشریف
فاخره بخشید و گفت ای ابوالقاسم آن کنیز و غلام را که بما پیشکش داشتی تا بغایت از دیده شهوت در آنها ندیده‌ام اکنون بتو بخشودم ابو
القاسم گفت دولت خلیفه بر دوام باد آن غلام و کنیز بمنزله فرزندان منند اگر خلیفه دستوری دهد هر دو را آزاد و بمواصلت یکدیگر شاد و
بجانان در ملازمت خلیفه باشند خلیفه رای او را پسندیده ایشان را با یکدیگر عقد بستند و ابوالقاسم بحشمت تمام بر سر ایالت و امارت
بصره رفت

ذکر فضیلت صفت عفو

قال رسول الله صلی الله علیه وآله الا اخبرکم بخیر اخلاق الدنیا والآخرة العفو عمن ظلمک وتصل من قطعک والاحسان الی من اساء الیک واعطاء
من حرمک یعنی خبر دهم شما را به بهترین اخلاق دنیا و آخرت که عفو از ظالمان و وصل نمودن صله ارحام و احسان
به بدکاران و عطا بمحرومان است نقل است که وقتی حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم میرفت و انس با آنحضرت همراه بود اعرابی برخورد و جامه
حضرت را بسختی کشید و بر دوش آنحضرت بردی بود که حاشیه خشن داشت انس گوید نظر کردم بگردن مبارک حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم که حاشیه
برد در گردن تاثیر نموده بود از شدت کشیدن آن اعرابی پس گفت آن اعرابی که یا محمد صلی الله علیه وآله بخش بمن از مال خدا که نزد تست
حضرت ملتفت شد بجانب او خندان و امر فرمود به عطا و در حجرات که بیهوده آزار و ایذا بسیار بآنحضرت رسانیدند گفت خدایا بیامرز
این قوم را که جاهلانند و ازین جهت خدای عزوجل فرمود وانک لعلی خلق عظیم و جناب ولایت مآب فرموده احسن الحسن مع الاقتدار و اوقع العفو
و در اخبار وارد است که روزی آنحضرت غلام خود را آواز فرمود و جواب نداد و چند مرتبه مکرر کرد و جواب نداد حضرت بجانب او رفت
و نظر فرمود که بر پهلو خوابیده گفت آیا نشنیدی ندای مرا غلام گفت می‌شنیدم که فرمودی چه چیز ترا باعث شد بر ترک جواب من گفت ایمن
بودم از عقوبت تو پس کاهلی کردم پس حضرت فرمود او را آزاد برای وجه الله

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر رویی که ماه / سجده آرد پیش او در سجده گاه
ذوالفقار از دست افکند و نشست / ترک قتلش کرد و شد از [illegible]
گشت حیران آن مبارز زین عمل / از نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی چرا بگذاشتی
گفت من تیغ از پی حق میزنم / بنده حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا

عفو فرمودن حضرت امام حسن عم بر خادم مرویست که روزی حضرت امام حسن علیه السلام با جمعی مهمانان بر سر سفره نشسته بودند که خادم حضرت کاسه آش

مجلس در آمد و پیش نگاشته بساط در آمد و کاسه از دستش افتاد و بر سر حضرت خورد و آن شکسته بر سر و رخسار مبارک آنحضرت فرو ریخت و
حضرت بجانب او نگریست خادم گفت والکاظمین الغیظ حضرت فرمود خشم از تو فرو خوردم خادم گفت والعافین عن الناس حضرت
فرمود عفو کردم خادم تمامی آیه را که والله یحب المحسنین برخواند آن حضرت فرمود که از مال خود ترا آزاد کردم و مونت معیشت ترا
بر خود لازم کردانیدم حکایت ... در اخبار ائمه علیهم السلام وارد است که شخصی با سید الساجدین حضرت
امام زین العابدین صلوات الله و سلامه علیه خشونت و درشتی بسیار کرد و معایب بسیار اسناد داد و آنجناب در جواب هیچ نگفت چون شب
شد حضرت بدر خانه او رفت و در بزد آن شخص چون شنید که نام حضرت را شنید گمان کرد که آنحضرت علیه السلام بجهت انتقام و مکافات آمده با خوف
و دهشت بیرون آمد چون آنحضرت او را دید گفت ای فلان آنچه در حق من گفتی اگر راست گفتی خدای عز و جل مرا بیامرزد و اگر دروغ گفتی ترا
خدا بیامرزد حکایت حضرت صادق علیه السلام نسبت بغلام خود در جزائر است که حضرت امام جعفر صادق صلوات الله و سلامه علیه غلام خود را از
پی کاری فرستاد و چون دیر کرد حضرت بر اثر او برفت که غلام کرفته خوابیده است آنحضرت نزد سر او بنشست و او را باد میزد تا وقتی که
بیدار شد چون غلام ... حضرت فرمود که ای فلان والله که ترا این حق نیست که هم شب و هم روز بخوابی شب از برای تو و روز از
برای ما حکایت حضرت موسی بن جعفر در رعایت غلام خود یکی از اصحاب امام موسی کاظم صلوات الله و سلامه علیه نقل کرده که آنحضرت
در باغی از باغهای خود بود و خرما میچیدند دیدم که غلامی از حضرت یک کاره خرما برداشت و به پشت دیوار انداخت من رفتم و خرما را
برداشتم نزد حضرت امام بردم حضرت آن غلام گفت ای فلان گرسنه میشوی گفت نه ای سید من گفت برهنه میباشی گفت نه فرمود پس
چرا این خرما برداشتی گفت آرزو خواستم فرمود از تو باشد و فرمود با او که ... حکایت آورده اند که یکی سلمان فارسی را دشنام
داد سلمان رضی الله عنه گفت ای برادر اگر در موقف قیامت ترازوی من سبکی کران کرد من بدترم از آنکه تو میگوئی و اگر ترازویم
سنگین گران کرد آنکه تو میگوئی مرا هیچ زیان نخواهد داشت حکایت نقل است که ابراهیم ادهم روزی در صحرا بود مردی سپاهی بوی
رسید و گفت تو بنده ای ابراهیم گفت نعم گفت معمور کجاست ابراهیم اشاره بگورستان کرد سپاهی خشمگین شد و سر او را بشکست و او را
بجانب شهر آورد جمعی اصحاب باستقبال بیرون آمدند گفتند این چه حالت است مرد سپاهی ماجرا باز گفت با او گفتند که این ابراهیم ادهم است آن مرد
از اسب فرود آمده و دست و پای او را بوسید و از او عذر خواهی مینمود شخصی با ابراهیم گفت چرا گفتی که من بنده ام ابراهیم گفت که او از من
نپرسید که بنده کیستی بلکه گفت تو بنده گفتم نعم جهت آنکه من بنده خدایم و چون سرم را بشکست بجهت او از خدا بهشت طلبیدم شخصی گفت
او بر تو ظلم کرد چرا از جهت وی بهشت طلبیدی گفت دانستم که من بر آن آزار اجر دارم و دوست نداشتم که نصیب من از او خیر باشد
و بهره او از من شر باشد حکایت شخصی عزیزی را بدعوت طلب نمود و قصدش آزمایش او بود و چون بدر خانه رسید گفت ترک آن
اراده کردم آن شخص برگشت در روز دویم و سیم نیز با او هم این معامله کرد و در آن عزیز تغیری بهم نرسید گفت قصد من آن بود که آزمایش
کنم حسن خلق ترا تا چه درجه است آن عزیز گفت آنچه من کردم از سگ هم بر می آید اگر طلبش کنند می آید و اگر زجر کنند میرود ...

نقل کنند که در راهی میگذشت خاکستر بر سر او ریختند از مرکب بزیر آمد و جامه خود را پاک کرد و هیچ نگفت با او گفتند چرا ایشان را زجر نکردی گفت
کسی که سزاوار آتش است هرگاه با او مصالحه بخاکستر کنند او را غضب نرسد شخصی با احنف بن قیس گفت حلم از که آموختی گفت از قیس بن عاصم
گفت حلم او در چه مرتبه بود گفت روزی در خانه خود نشسته بود که خادمه او سیخ کباب آورد و از دست او افتاد و بر سر پسری از او آمد
و از صدمت آن بمرد و آن خادمه را دهشت و اضطراب فرو گرفت پس گفت ترا ترسی نباشد ترا آزاد کردم حکایت گفته اند که اویس قرنی
را وقتی که اطفال سنگ میزدند گفت بجانب پای من اندازید ... سنگهای کوچک بزنید که مبادا خون آلود
شوم و ممنوع از نماز شوم حکایت شخصی از عقب احنف بن قیس میرفت و او را دشنام میداد چون احنف نزدیک بقبیله خود رسید ایستاد و گفت
اگر در دلت چیزی از آن مانده بگوی که مبادا بعضی از سفیهان قبیله بشنوند و در مقام جواب در آیند زنی مالک دینار را گفت ای مرائی
مالک گفت مرا مثل تو کسی نشناخته حکایت مامون خلیفه احمد بن عروه را از عمل اهواز معزول داشت و او را در معرض عتاب در
آورده او را بعتاب میفرمود احمد گفت فردای قیامت همچنین امیر را در معرض خطاب خواهند داشت و کناهان او را خواهند شمرد آیا
نزد او عفو احسن یا عقوبت مامون گفت عفو اولی گفت در حق من عفو فرما پس عفو فرمود حکایت آورده اند که مصعب بن زبیر بر شخصی ظفر
یافت و حکم بر قتل او کرد ... آن شخص گفت ایها الامیر التماس دارم که آینه برداشته بر طراوت صورت خود نظر کنی و یقین دانی
که با این جرم اگر قتل رسد در حضور حاکم عادل روز قیامت در دامنت آویزم و حیف باشد که چنان رخساره زیبا بجهت خون چون من کدائی
معذب گردد مصعب از این سخن اندیشه ناک گشته از خون وی در گذشت آن شخص گفت حیات بی مال از مرگ بدتر است مصعب فرمود تا آنچه از او
برده بودند رد نمودند حکایت آورده اند که روزی ابو مسلم از خانه بمسجد میرفت یکی از یاران او بحاجتی پیش آمد و شمشیر بر دست داشت
و سر شمشیر بر پشت پای امیر نهاده بود و بر آن تکیه کرده سخن میگفت تا آن سخن تمام گفت پشت پای ابو مسلم پر خون شده بود گفتند ای امیر
چون از شمشیر بپای تو رسید چرا او را مطلع نکردی که دور تر رود گفت نخواستم که بداند که چه کرده و خجل شود و از حاجت خواستن شرم
کند حکایت آورده اند که ملک پرویز بر حاجب خود متغیر شده فرمان بروی زندان کرد و مدتی آن بیچاره محبوس ماند و وقتیکه
ضیق مجال او از حد گذشت حاجب مطلع شد که پرویز بارگاهی بار کرده ... خواهد نشست نزدیک دوستان و خویشان فرستاد
جامه و اسبی عاریت خواست دیگر روز سوار شده و بیارگاه آمد حاجبان گمان بردند که او خلاص گشته ندانستند که ...
چنین دلیری کرد و پس پیش ملک رسیده و ملک در عیش شراب بود اگر چه از آن رنجیده و خواست که او را ادب کند اما ...
کرد ... مستغرق کردانید اغماض فرمود حاجب کرم در کار شد و در هر کاری دست میزد تا فرصت یافت و طبق زرین که وزن
آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرده بخانه رفت پرویز آنحال را مشاهده نمود و ... حاجب بخانه آمد و آن طبق را ...
از ... فاقه برست دیگر روز خادمان بجستجوی طبق مشغول شدند و ... پرویز پرسید
که شما را چه افتاده است گفتند طبق زرین ناپدید است پرویز گفت دست از پی آن بدارید که آن کس که برده باز پس نمیدهد و آن کس که دانسته نگوید

چون سالها بر آن بگذشت پرویز در همان موضع جشنی ترتیب داد و آن حاجب خود را بخدمت پرویز آمد تخت پرویز را چون چشم بر او
افتاد و بخندید و وی را پیش خود خواند و آهسته در گوشش گفت که طبق زرین تمامی بخرج رفته است آن حاجب سر بر زمین نهاد و گفت
امید کرم و بزرگواری پادشاه دارم که جرم عفو فرماید پرویز را بر وی رحم آمد و رقم عفو بر جریده گناه وی کشید و از جمله خواص گر
داینده و بر سر شغلش باز فرستاد **حکایت بخشی کردن منصور خلیفه** در کتب مسطور است که در روزگار منصور عباسی شخصی پیش یکی از حجاب
او رفت و گفت که نزدیک مردم که مال بنی امیه بسیار است از آنجمله شخصی را نام برد و از حسب و نسب و دولت او سخن در میان آورد و حاجب را
بر آن داشت که ماجرای وی بعرض منصور رسانید و منصور باحضارش فرمان داد و چون او را بخدمت خلیفه حاضر کردند بدو گفت آنچه از ودایع
بنی امیه پیش تست همه بما باز ده و ما را بسبب اهمال در اداء آن با خود در خشم و عتاب میاور آن شخص گفت ایها الامیر تو وارث بنی امیه
گفت نه آنمرد گفت پس چیزی که از تو نیست چرا مطالبه فرمائی منصور ساعتی سر در پیش انداخته از آن پس چشم بر آورده گفت بنی امیه در مال مسلمانان
خیانت کردند و از غنایم مردم بعنف جواها نهادند و از اموال رعیت پیش مردم امانت سپردند و من خلیفه مسلمانانم بر من لازم است که آن مال را
فراهم آورده در بیت المال مجتمع کنم آن مرد گفت ای منصور بنی امیه غاصب بودند مال مردم بظلم و تعدی گرفتند تا چه افتاده بگذار تا جواب
ظلم خود و جمع آن مال را خود دهند ایزد سبحانه و تعالی بگوید که اگر تو آن مال را التصرف نمائی فردا که از ایشان مواخذه نماید خواست نمایند ایشان
بر تو حواله نمایند و کار دشوار شود منصور بحاجب گفت او را رها کن که از روی شرع بر وی چیزی لازم نیاید ربیع حاجب گفت سخن حق همان
باشد که خلیفه فرمود آنگاه منصور بان شخص گفت هیچ حاجت داری گفت بلی میخواهم ربیع حاجب نامه مرا بگیرد نزد فرزندانم ارسال دارد
تا از تشویش من برآیند منصور گفت چنان کند اگر حاجت دیگر داری بگوی مرد گفت حاجتی بزرگ دارم از بیم آنکه شاید قبول نیفتد
نمیخواهم منصور گفت بگوی جواب آن مستعد باش گفت میخواهم آن کس را که از من در خدمت خلیفه سعایت کرده ببینم و سوگند میخورم بخدا که
هیچ پوشیده بر او پنهان نیست که از مال بنی امیه هیچ ودیعتی پیش من نیست و نیز نمیدانم که در پیش کیست ولیکن از عقل نشمردم که در خدمت
خلیفه انکار کنم و سخنان بحجت ... دانستم که آنچه گفتم با رستگاری نزدیکتر است منصور گفت تا آن شخص سعایت کننده را حاضر کردند چون
که او را بدید گفت از جهت خلیفه بزار باشم که این مرد بنده و درم خریده من است سه هزار دینار را بدو دادم و تجارتش فرمودم چون
از نعمت بر جهت کرد و دیناری از اصل و فرع باز نیاورد و من بیگویم مواخذه او از وی کردم اکنون بخبوست دل و جان من بر جواستر تو
منصور را از استماع آن سخنان در غضب شد و بسیاست وی فرمان داد غلام چون خود را در چنگ عقوبت دید گفت ای منصور عفو فرمای
که این مرد خداوند من است و راست میگوید من زر او را ضایع کردم و از بیم آنکه شاید در مقام مواخذه بر آید بر وی این دروغ
بستم منصور بصاحب غلام گفت این غلام مستحق عقوبتی بزرگ است او را بتو بخشیدم تا آنچه خواهی در عقوبت او دریغ نداری آن مرد گفت
او را از مال خود آزاد کردم و نیز قبول نمودم که سرمایه باو بخشایم تا برای خود تجارت کند منصور گفت در نیکوئی اسراف نمودی گو و گفت
ایها الامیر او را بر من حقی عظیم است اگر سعایت وی نبودی بخاکبوس حضرت خلیفه از اقران ممتاز نمیگشتم منصور را سخنان او پسند افتاده او را محمود فرمود

و تشریفی خاص عنایت فرمود ربیع حاجب گوید بعد از آن مجلس بخدمت منصور برای کاری مهم آمدم که یاد کردی در اثنای گفتگو نام آن مرد گفتی بر زبان
که حق سبحانه و تعالی یار آن کرده باد که دیگر مثل او در بزرگواری ندیدیم **حکایت پیری و جواد با سفاح خلیفه** نقل است که چون کار خلافت
سفاح که خلیفه اول است از خلفای بنی عباس منتظم شد و جهانیان مطیع او گشتند جمعی کثیر از معارف شام که در دار الخلافه بود آمدند پس از
ادراک گفتند که ما قومی از بنی امیه ایم اگر هر کس سخنی گوید بطول انجامد و در دو اختیار ری کنیم چون وجه افراد بر گوییم تا سخن گوید سفاح گفت چنین
باید چو ابا گفت یا امیر مقام استقبال نمودن عدل است افضل در ... امیر مشاهده نماید تا که اهل بیت و سیده گان کان پیر آن کرام آن
گوهر پاک که در روات کرام است چو اختیار کردن عفو و احسان نباید پس بر گفت یا امیر هر کس که خشم خویش براند و دل خود خوش کرده اند او را
نمی باید نماند بجز ساعتی خوشی و اگر آن خشم بر دو حلم بپوشد نام نیکش جاوید بماند یا امیر اگر انتقام کشی داد کرده باشی و اگر عفو کنی فضل
و کرم اندوخته باشی چون کسی خشم بر بجای براند او را اشکر گویند و خشم فرو خوردن از حلم بود و حلم از شجیر روان باشد و تشفیه نمودن از
شتاب و سرکشی را از غایت سبکباری دانند که این شامیان پیش از آن مدت که کوی بر ما مسلط بودند و خویش را خلیفه میدانستند
ندانیم که بر حق بودند یا باطل بر شهرها استیلا یافتند و خلقی را مطیع خود ساختند بضرورت ما را گردن بحکم ایشان لازم بود اکنون بر اتفاق هم
ما امروز رعیت امیریم میان خوف و رجا مانده که فرمان خلیفه در باب ما چه خواهد بود هر رای که امیر بیند صلاح و صواب در آن باشد
سفاح بگریست و گفت ای پیر مردمان شام ... اگر اهل بیت علیهم السلام را اید اگر دند قرار کار در خویش در جهنم یافتند و اگر گناهی
وارید بسبب متابعت آن طایفه در دلها و شاد نمودن برستیهای ایشان عفو کردیم و از خطاهای ایشان بکرم در گذشتیم تا در روزگار
ما جزای گذرانند که ایزد سبحانه خاندان ما اشفای دلهای بگذران گردانیده و بفرمود تا ایشان را تشریفات و خلاع فاخره سرافراز
مرخص نمودند **مقالات یکی از خواص با حجاج** آورده اند که طایفه از بحرها از نزد حجاج آورده و یکیک را بسیاست میکردند و او در آن گرو
می نگریست و میگریست یکی از خواص پرسید اگر این سیاست سزاوار ایشان است پس این شفقت چیست و اگر ایشان را مستحق سیاست چرا است و
حجاج گفت بدانکه بقای بنی آدم در هلاک بنی آدم است و صاحب دولت از سیاستی باید بمنزع شفقت و گفته اند که پادشاه بمنزله
در طبیب اعضا و جوارح وقتی که مصلحت اقتضای بریدن عضو میکند چون عضو را منفصل سازند بر آن گرید پادشاه باید که در وقت رعایت
مصلحت و در اقامت سیاست بر رعیت بیچاره هم بگرید که روزگار کرده است در میان این مفاوضت پیری گفت یا امیر اگر بجنایت مستوجب
عقوبت شدیم و نیز بعفو مستوجب رحمت میشویم حجاج عفو فرمود تا بند از وی برگرفتند و دیگران را بطفیل وی آزاد کردند و گفت اگر این سخن
اول گفته بودی جمله را بتو بخشودی و هیچیک را خون نریختی **در عفو نمودن مامون فضل بن ربیع را و حکایت او با شاهک** هارون در مرض موت
خزاینی که همراه داشت از حق مامون که در آن اوقات برد بود وصیت فرمود فضل بن ربیع خلاف آن کرده خزاین را نزد محمد امین
ببغداد برد و صرف کرده محمد امین را بر آن داشت که نام مامون را از خطبه انداخت و چون مامون در بغداد بر سریر خلافت نشست در
تفحص فضل مستهای کوشش را نمود و شاهک بن سندی را که از جمله خواص بود بدین مهم مامور گردانید شاهک پس از چندی او را از دامان

آورده‌اند که شخصی از جوانی از گذشته ایام خود سؤال کرد در جواب گفت در وقتی که از دیوان بخواستم که منزلی بجهت خود اختیار کنم در اثنای راه پیاده‌ای
سواری همی برخورد و پیاده مرا بشناخت و سوار را آگاه ساخت و قصد آن کرد که مرا جواب دهد و بر دوش بود و اسب سوار بسبب حرکت جوال
رسیده سوار را بر زمین انداخت و سخت متغیر شد و پیاده دویدن کرد و مجروح را بر در سرای نشسته دیدم استغاثه از وی جستم زال بر
من ترحم کرد و مرا بر در خانه خود نشانیده و مقارن آن حال همان سوار به در آن سرا در آمد و کیفیت گرفتن من با پیرزن بیان نمود و تأسف
بخورد چون آن حکایت شنیدم امید بر خود در دیدم و خطر نمودم آن شخص حقیقت را شنیده و گفت کیست در بالا خانه پیره زال گفت برادرزادهٔ
منست که بسبز رسته بود آمده است و از مشکل کار کسی نمی‌تواند آمد گفت جامه مرا ببرد و در او بپوشان تا او را ملاقات کنم عجوزه گفت این
انگشتری مرا بیار و ببر و غذا برای او مهیا کن تا چاشت کرده بخدمت رسانم گفت چنین کنم و از خانه بیرون رفت زال نزد من آمده
گفت آن مرد کجاست و باشی گفتم آری گفت برخیز و سر خود گیر از آنجا بیرون آمده بر اسپ می‌کشیدم تا اگر بدر سرای عالی رسیدم و زمانی آسوده
گشتم ناگاه صدای سم اسبی بگوشم رسید بناچار خود را بدهلیزی افکندم دیدم که شاه یک بیرون آن سرا آمد و نظرش بر من افتاده از روی
حیرت گفت ای فضول اینجا چه سبکی کردی گفتم پناه و توکل آورده‌ام بنیاد ملتفت کرده به بند و زنجیر و کیفیت حالات استفسار نمود و طعام آورد و گفتم
کدام اسپ واری بدست بر جوان تو کنایم گفت به چه فضل و رحمت بعد از آنکه سه روز گذشت گفت اکنون هر جا که خواهی بسلامت باز شو از
آنجا بجائی بجوی که در آن دیدم و دولت از من مراعات یافته بود و او اعتقاد من استبشار نموده در خانه نام نشانده و خود بدر الحال رفته شاه یک را
خبر داده و دایک شاه یک را بخدمت آمدن شاه یک را استحقاق اقرار نموده گفت اگر این خصلت نداشتی چگونه نزد ما علم قرب برافراشتی و مبلغ
خطیری نزد آن عجوزه ارسال داشت و آن مرد را سرزنش و توبیخ کرده از شهر اخراج نمود **حکایت پر فخار و امیر غسان** عمر عبدالعزیز
با امیر غسان فرمود که شب در تفحص باشد و هر که را ببیند بخدمت حاضر سازد تا حد شرعیت بر او براند و یکی از معتمدان را بر تأکید وی مقرر داشت
در شب نخستین امیر غسان پیری را دید که عمرش بهشتاد رسیده و از غایت مستی از پا در آمده بود گفت ایها الشیخ این چه غفلت است که در این ایام
از تو و توبیخ بر تو را وقت آنست که شرب تقاضا از دست بازی کجی توبه کنی در راه کور خانه سیری نه آنکه بجا نزد وی وقت افتاده و آگاه
گشتی مست مدارا این تقصیر و کناه بایدکه عذر جرم گذشته خواهی نه آنکه روسیاهی افزائی پیر در خجلت افتاده زبان تضرع گشاده گفت اگر در آن
در میان جوانان افتادم و ایشان از مستی تو انه که شراب بر من بپیموده اند بم بخام نموده اند و از روی طبیعت از خانه خود بیرون کرده
در واسطه ضعف سستی از پا در آمده به دست شما افتاده‌ام اکنون عهد کنم که اگر مرا رسوا نسازند هرگز نام می‌بزم امیر غسان بشرف گفت
از حضرت رب العزة شرم آید که این پیر را خوار رسا زنم و در ورطهٔ هلاک اندازم این حکایت بخلیفه بازگوی و رضا داده تا ادرار کنیم
پس وی را رها کرده در شب دویم همان پیر را بدستور معهود بحکم خراب تر یافتند امیر غسان زبان بتوبیخ پیر اتر برگشاد و بیچاره
بطریق شب گذشته آغاز عجز و زاری کرده گفت ای امیر تو را که دیدم غرق بحر ندامت گشتم به اکنه از غایت ابهی نزد آن جوان رفته
صورت واقعه گفتم و از توبه خود باز نمودم آن فرقه حق ناشناس دیگر باره ام از تجرع می سرخ روسیاه ساختند اگر باره دیگر حلقت عفو بر شد

از دستار رحمتی منصب تو پیش امید وار خواهید کرد دیده امیر را بر گشتاد و ترحم آمده بشرف گفت عمش آنکه حال دوش و احوال امشب را معروض رای
خلیفه گردانم و از استحکام وی بر آید و خود کردن از شرف التماس او را امیدوار داشته پیر را رها کردند شب سیوم نیز همان او هماغش یافتند پس
از روی خشم گفتند که ای پیر بیچاره دو شب را که گذشتیم امشب عذرت مسموع نیست پیر گفت در کرت سیوم عفو لازم و در نوبت چهارم حد واجب زیرا که
پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرموده که از شخصی شراب بخورد حق سبحانه و تعالی چهل روز عبادت او نپذیرد و اگر توبه و انابت کند قبول فرماید
و اگر کرت دیگر بر سر کار رود و دیگر از آن باز آید توبه وی مقبول شود و اگر بار سیوم هم بآن امر شنیع مرتکب شود و دیگر طریق انابت سپرد
حکم او بر مثال خواهد بود و اما اگر کرت چهارم بر سر ضلالت رود از عذاب روز قیامت امان نیابد امیر غسان چون این فصل بر اثر شنید
در اندیشه رفته با خود گفت این پیر در دلیت عالم او ما آنست که این مرتبه بکلام و اشارت حضرت ختمی پناه صلی الله علیه وآله وسلم گناه او را عفو
کنیم پس بصلاح مشرف او را بگذاشت شب دیگر دیدند که پیر در گرداب نجات غوطه در است گفتند ای پیر بدکردار رجوعت از حد گذشت و سیاست
بر تو لازم آمد پیر دید که معذرت گفتن آهن سرد کوفتن است زبان در کام کشید امیر غسان او را محبوس ساخت تا خلیفه باقامت حد اجازت
فرماید چون روز شد به ارحلاف حاضر ساختند عمر فرمود تا حد شرع بر وی برانند پس از آن بوی گفت ای سرگردان وادی ضلالت
بحضرت رب العزت مراجعت کن و روی بانابت آور پیر گفت افعال خلیفه بتوبه سزاوارترست و اخلاق وی بانابت مناسب‌تر خلیفه گفت از من
کدام خصلت ناپسند بوجود آمده و باز گوی تا از آن باز گردم گفت آنچه در باب من باقامت رسید تمام نامحمود بود زیرا که من طوق چهره
عبودیت بر گردن دارم لطف حد بیش بر من لازم نشود خلیفه گفت از چه بر او پیش از اقامت حد مطلع نساختی پیر گفت چندان مهلت ندادی
که سخن کویم منصف حقیقی انصاف من از تو بستاند خلیفه از این سخن گریان شد پیر گفت عسا زا بگوی که دیگر متعرض من نشوند **حکایت** آورده‌اند
که یکی از ملوک عجم بر دشمن ظفر یافت و او را اسیر کرده در موقف عتاب باز داشت گفت ای ملک خدای تعالی چیزی دوست میدارد که آن
خواست و تو چیزی دوست میداری که آن ظفر است پس چون حضرت رب العزة چیزی را که تو دوست میداشتی بتو ارزانی داشت تو نیز آنچه
را او دوست میدارد از وی دریغ مدار ملک را سخن او پسند افتاد و در زمان خطا او بخشیده و بولایت خود فرستاد **حکایت** ملک
صالح مجرمی را در مقام تعذیب داشت روزی با خواص خود گفت او را چه کار کنیم کسی از مقربان گفت اگر من بجای ملک میبودم حکم بر
قتل او میفرمودم گفت چون من بجای تو نیستم اندر که نشستم عفو فرمودم چه اگر کناه او از وی بود عفو از من نیک مینماید **حکایت**
آورده‌اند که یکی از بوم مالان نزدیک یکی از ملوک عرب آمد ملک گفت جرات عظیم بود که با آنکه چندین کس از اقربای من کشته بودی از سطوت
من اندیشه نکردی و خود بدام عقوبت آمدی گفت ای ملک جرات من بحضرت تو از آن است که میدانم عفو تو از گناه من بزرگتر است
وی را سخن او قبول افتاد و دامن بخشش بر پرده اغماض بپوشید و بمراتب عنایات گوناگون مستظهرش داشت اتابک فارس
شخصی از مقربان خود را بعمل فرستاده او سرکشی و طغیان آغاز کرد و تا سرانجام نامه عزل او بنوشتند و او را بمسمار ذی گران بپای
سرای حکومت بردند و در معرض عتاب و سیاست باز داشتند بیچاره گفت ای پادشاه گناه من بزرگ است اما اندیشه کن که کرم تو از آن در گذر

عتاب ایزدی بر خواهند داشت ولی این ترا الیک یک بر تو خواهند بخشید در آن وقت از خداوند خود چه دوست داری گفت عفو آلهی گفت من
نیز عفو پادشاهی دوست میدارم پس در حق من عفو فرما که عفو آلهی بسبب عفو پادشاهی است پادشاه در گریه شد و فرمود بند از پای او بر
داشتند و به لوازم رعایت رعایا پرسش بر آن عمل فرستاد حکایت آورده اند که چون فضل بن ربیع را از نزد مامون بردند بسجده
در آمد و دیری بهمان در مناجات بود و چون سر بر آورد بمقربان و خواص خود گفت چه گمان برید در سجده من گفتند شکر خلیفه ربی
آن بود که خداوند جلیل او را قدرت داد بر انتقام از دشمنی چنان گفت لا والله بود این سجده مگر از سپاس خداوندی که مرا بر عفو دلالت
و پیروزی داد در بخشیدن عفو پس از جرایم فضل در گذشت و او را منزلت بزرگ بخشید حکایت در تواریخ ملوک یونان مسطور است که اسکندر
فیلقوس از ارسطو پرسید که درباره فلان کس کار حکیم گفت عفو اسکندر گفت ای حکیم چون این قاعده مستمر دارم مردم زیاده بر
اقدام و تناه کنند ولی گناهکاران بسیار رشته کفته اگر که کار بود ای صفت عفو که بهترین فضایل است اگر کسی ظاهر نشدی گفت عفو
در چه محل نیکوست گفت در وقت ظفر یافتن بدشمن و قدرت بر انتقام از خشم اسکندر گفت اتمام آن در چیست گفت در انعام و اکرام بود

ذکر رشحه از عفو و صفح شاهنشاه عالم پناه روحنا فداه

خداوندا این صفت شریفه در رسوم فضایل نوشته اند که عفو ترک مواخذه و ارتکاب عاصیان و صفح عدم التفات بجرم مجرمان است باینکه
که در دل و زبان هیچ از قصور و بیان آن بر زبان نیاورد بدانچه از احادیث و اخبار ائمه اطهار علیهم سلام الله الملک الغفار معلوم و مستفاد
این خصال همیون داده می شود که خداوند آن منصب بزرگ از محض حیا و حلم و سخا و کمال در مراتب ثواب و درجات رفیعه را دارا
خصال خجسته بود که حضرت ایزد سبحانه و تعالی سلطنت و سروری داد و خلیفه زمان در زمان و قبله عالم و عالمیان سید سلاطین جهان و
مایه امن و امان جهانیان شاهنشاه و ستاره سپاه فلک بارگاه جمجاه دار اسکندر جاه دارا دستگاه و سلطان الشرقین و برهان الخافقین
حفظه الله عن البلاء و ظله الظلیل علی العباد و ابر الحضر و البحر و السلطان بن السلطان بن السلطان الخاقان بن الخاقان بن الخاقان روحی و
روح من یروح فداه را الهم الله

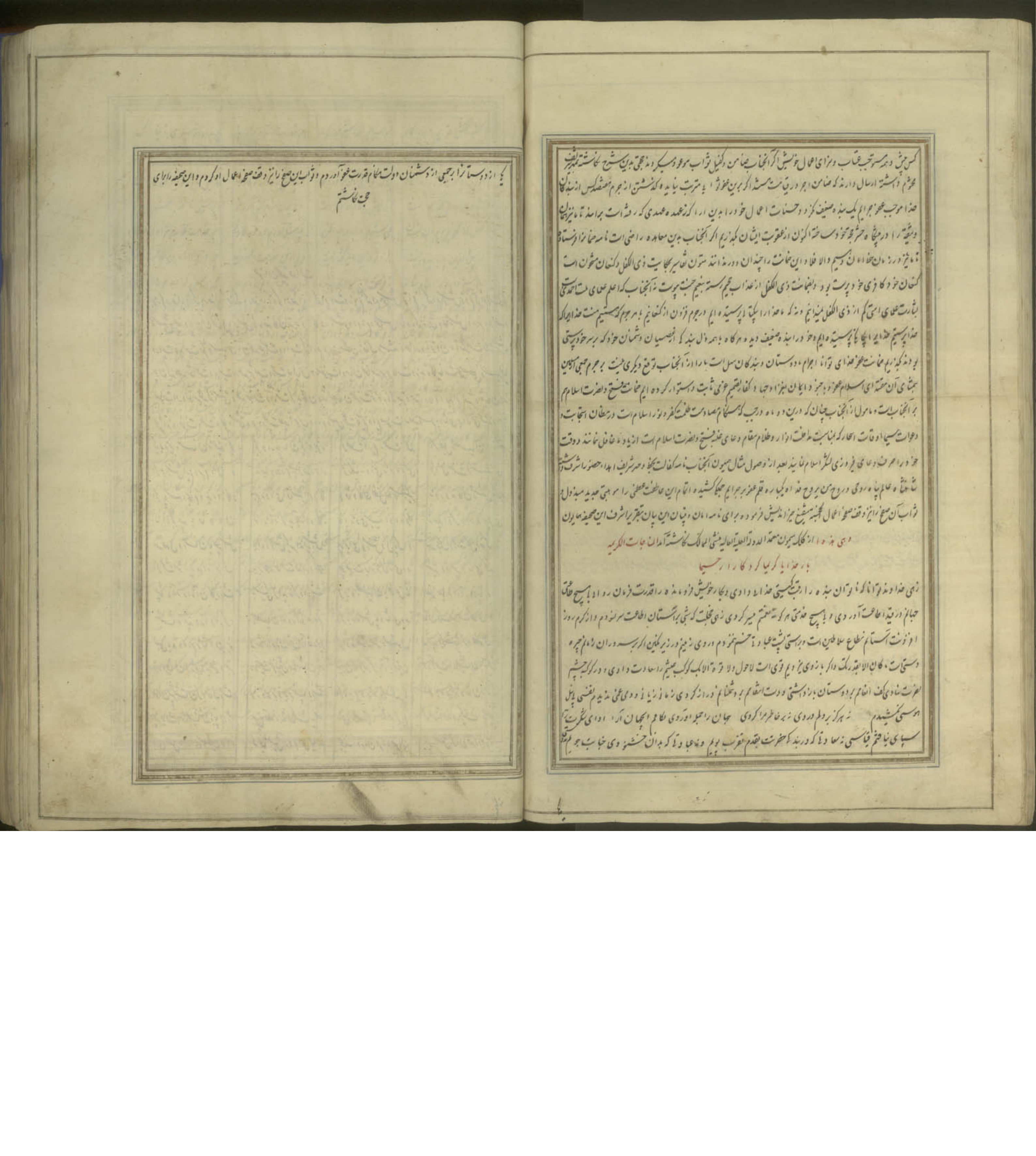
بر جمله خسروان عالم　　بر زمره و دودمان آدم
بر هر چه سپیدی و سیاهی　　بر هر چه ز ماه تا بماهی
بر هر چه عناصر و طبایع　　بر هر چه صنایع و بدایع
بر هر چه مجردان افلاک　　بر هر چه ز نور و طینت پاک
بر هر چه نبات و خاک و حیوان　　بر هر چه در و نشان امکان
بر هر چه خدا ایرا آن نور　　بر هر چه ز تنگ هستی دور
بر هر چه درین جهان ز پستی　　در روی شرف و بهای هستی
اینک قدری ز قدرت شاه　　جنبش ده این جهان خرگاه
افتاده طاعتش هویدا　　بر گردن اختران شیدا
شاهان و علامی در او　　آفاق و سپاه لشکر او
اینک همه خسروان غازی　　از هند و ختا و ترک و تازی
آماده خدمت جهاندار　　در طاعت شهریار قاجار

بر مؤمن هستی بد اندیش　　در مشرب و عیان دو رویش
قهرش همه آتش جهانسوز　　لطفش همه کوثری دلفروز
جودش بیکی عطای همچون　　بخشیده هزار گنج قارون
عفوش ز پاکی و کاران　　در داده صلا بروزکاران
زانجا که بجود داوری راهی　　بوم همه جهان بجا بی
زین ایه حکایتی دلاویز　　دارم ز معاصران ترشیز

مردم ترشیز که زیاده از ششصد کس و مدت هفت سال از اولیای دولت قاهره روگردان و در حصار سلطان آباد ترشیز که به صعوبت در
معمور خراسان واقع و ولایات ایران معروف بود تحصن جسته بنای مخالفت و عصیان گذاشته خذلان و ناز ما ز ارجعه گذرانیدند لمؤلفه

برآن تیره روزان کم روزکار　　بخشید خرم جهان شهریار
سلامت از آن کوی بر داشت رخت　　بر ایشان بشورید ایام سخت

حکم محتاط نظام و تمام کار آنها از موقف خلافت قاهره سعادت صدور یافت و باندک روزی شاهزاده آزاده محمد ... میرزا والی مملکت خرا
سان جلگا را و سپاه و مصطفی قلیخان عرب و سایر روسای ایشان را باتفاق امیر تیمور خان تیموری اویماق باخراسان که از فدویان دولت
جاوید قرین است روانه اردوی کیهان پوی معلا داشت جناب علامة الدهر مجتهد العصر میرزا ابو القاسم قمی عفو و صفح زلات و جرایم ایشان
را از موقف خلافت قاهره درخواست فرموده اعلیحضرت خلیفة الاهی که عفو کاملش معذرت خیز و خشوع عاصیان و صفح شاملش منتظر عذر
و خشوع مجرمان است شفاعت آنجناب را بشرف قبول مقرون بصراحت مراجعات مقرون و بحکم اشرف این مثال همایون از انشاء معتمد الدوله العلیه
العالیه منشی الممالک در جواب مسئلت آنجناب بارفع صورت مثال همایون مجتهد العصر حضرت میرزا ابو القاسم پیوسته وجود
مسعود عالیجناب قدسی القاب شرایع و حقایق انصاب افادت و افاضت اکتساب مؤسس قوانین الفروع و الاصول مرسم معالم المعقول و المنقول
حاوی الاصلین جامع الفرعین مرجع المغارب و المشارق صانه الله تعالی عن البوائق و الطوارق علامة العلماء الافاخم ابو الفضایل و المفاخم
میرزا ابو القاسم ابقاه الله محفوظا و ادام بقائه و لقائه محفوظا از آفات و نوایب محفوظ باد و بعد کشوف رای صواب نمای آنجناب
میداریم که مکتوب ملاطفت اسلوب گرامی واصل و از فحاوی محبت مطاوی مبهج موارد اشواق خاطر ارادت مایل گشت و چندان ضمیر منیر سلاله
آنجناب بتایق اشتیاق و که اگر نه منقصت مرگ جانگداز مبارک غزا و جهاد در پیش بود بمقتضای اشواق خاطر محبت اندیش هر یافت صحبت آنجناب
عزیمت اشرف تصمیم می یافت شرحی در طی نامه عفو اکبر برای آزادی گرفتاران ترشیز پرداخته حکایت ثواب صفح زلات را بروایت
احادیث و آیات مقرون ساخته بودند قریب هفت سال است که آن بدبختان رخت بپناه جدار و جدال کشیده و اسطه اذیت رعایا و ...
و تضییع نفوس و دما و تخریب بلاد و انحاء آن حوالی گردیده اند حال که بر وخامت رفتار خود گرفتار افتاده تا عبرت مفسدین هر کشور و
جزت سرکشان دیگر باشد عقوبت ایشان ضرور و ترک سیاست با صحیح ظاهر از رسوم ملک داری دور است حیث الخلافه مصرح
مرادف قهما بین الصفتین من عفو و من نقم اگر چه عفو قصور زیردستان ایز خشنودی خداوند غفار و این معنی مستفاد از مفاد احادیث
و اخبار لیکن نه هر عفوی چنین و نه در حوزه این است العفو عند الظلم ظلم و بالجمله آیات و اخبار وارد و در ثواب عفو و فضل مصارحی
مخصوص احتساب و عدل است پس نیل ثواب مخصوص عفوی بشرایط خواهد بود که باشد دین و تحقق نگردد مقصرین تزکیه مقصد



یا از دوستان زار جمعی از دشمنان دولت ملک قدرت خود آوردم و ثواب این صبح را نیز دفتر صحیفه اعمال او کردم و این صحیفه را برای
حجت نگاشتم

زهی بنده ... از کلک میمون ... منشی الممالک نگاشته آمد ان جابت الکریمه

بار خدایا کریما کردگارا رحیما

عنوان صحیفه عدالت

بزرگوار خدایا بزرگ بار خدایا بزرگوار خدایا کدام دست و زبانم کدام هوش و توانم کدام کدام دست دهم که شرح چند و چون آن فضایل بی پایان بسپاس بندگان تیره روزگار اشتهار و اوهام و حواس افتاده که گزارش و نگارش دارم یا در عهده درایت و هدایت شکر و سپاس آن عهده بر آمدن توانم لاجرم سکوت از خاک برشده خوار و ناتوان تا شکر نعمت ملک العرش چون کنم عهده شفاعت و هدایت در عهده شریعت و رحمت عالمیان در صورت آدمیان خلاصه موجودات و زبده کاینات محمد مصطفی و سید انبیا صلوات الله و سلامه علیه گذاشتی و عهده خلافت و امامت برگزیدگان و شایستگان حضرت خود را که بعد از عترت او لا و آدم ابو البشر و شفیعان روز محشر اند در فطرت و طینت ایشان محکم داشتی و هم در طینت خلیفه آخر زمان را دادم و پس حجت قایم دایم صلوات الله علیه و سلم را و شاهی بر گماشتی بخشنده و مهربان

که بر زیر دستان نه چندین بجوی / اگر داد شان نگیرد و بگور
از عفو آریم رحمت کند / اگر جهل و عصیان بروت کند
اگر پرورش آریم و شرم دل نه / نه بیند و هم تو بر عذر خواه
اگر رنگ روزی نه بر دوم کسی / فراخی نعمت فرستد بسی
اگر پاس انجام و هر روزگار / بر روزی افزایش آموزگار
بر فاقه دکان فضل او دستگیر / نه در ماندگان رحمتش ناگزیر
نه از کبر چند با فاقه و کان / نه از نار از گرد باز داد کان
یا بازوی بیند او ماند زی / نه بیند اگر راه دهد پهلوی
همه عدل و احسان با چه اش / هم او دوش کیسه اندیشه اش
به زیرای پرورش دل پاک او / همه برگ و رحمت گل و خاک او
اگر بخت شوریده از نوک / نه بر طور طاعت گذارد دگر
چو غیرت براو تر گدازی دهد / بشمشیر و رحیم بازی کند
پیشمانی آرد و از آن کار زشت / به نیکی گراید ز کردار زشت
اگر بیند و عصیان با خواص شد / بعجز جهانداری آرد پناه
شهنشاه چند و را او از کرم / بعصیان او ورگش نه رقم
دگر باره اش پادشاهی دهد / بآن ملک صاحب کلاهی دهد
بسی بود دارم ز شاهان نیو / که شه راه زن شان از آغاز دیو
اگر زنده کشور حشر و قبول / نه بیند اگر کشته گرد فضول
در ایشان و شرم و دیه خشم و قهر / در آمیخته زشتی روشان بزهر
بدان کاو سر گرزه آهنین / در آمیخت با لایشان با زمین
از آن مهر شان که با خاک رشت / نوزد و بر و بر بر تپ و زشت
اگر لابه بر و بد و آهسته کا / دگر باره بخشود شان زندگا
پذیرفت از ایشان و جان و جسم / سرح آرزو شان کشید بجهد
رهی رحمت پادشاه کریم / که عفو آورد بر گنه عظیم
رهی فضل دارای مسکین نواز / که کج نیش آرد برادل نیاز
بجنگ آوران قهر او قهرمان / بپرورش گران مهر او مهربان

بخشم آتش قهر پرورد کار / بر آب حیوان شیرین گوار
هوز در اشنا سایه شاه رحمت / در ادا عقد رحمت ... ستایش
بهر قدرت دو قهر یزدان کار / ذات اقدس شاهنشاهی

پس از چاره از مسکری نه با کی / که ار گنه دانش کی آگاه رحمت
از این مایه رحمت که در روزگار / چو الکندی ای پاک پرورد گار
سپاسش نه اندازه کارت / ثنائیش نه در خورد گفت راست
ز شادی روانم نگنجد بپوست / گر آرایش یاد ام از ذکر دوست
و با چون شود انجم آموزگار / چو آرایش نامه شهریار
نفس از گلویم برون شد آن / همی شستم دار و بر انجمن
چه پیش آورم در خور کار شه / چه خدمت گذارم سزاوار شاه
هواپیش از این پایه پندارمت / فزون شد از این پایه گفتارمت
دوم از این خدمت ناقبول / چه فزود از این طاعت ناقبول
و ایچم دارم ز انجام شاه / ز فرخ بخت فرخ سر انجام شاه
که این نامه آرایم از نام او / گزارش که از دم ز ابدام او
چو پر دارم از بخت پیروزمند / ورستم بدر گاه شاه بلند
جهانداری پرورد گاری کند / بعجیبم همه پرورد داری کند
نه بیند با نصاف در کار من / ارم کار بند و بگردون من
گر انصاف آرد بجا شهریار / سلامت گشد رخت از روزگار
بگرداد و هیچ از پیش و کم / عقوبت سزاوار تر تا گرم
بآن مایه طاعات ناشد رت / لشت بید بریم اعتمادی درست
بکه در گریزیم از این کار گاه / بر بخشایش پاک یزدان و شاه
پناه پرورش آنجا انابت بریم / انابت بامید رحمت بریم
که این طاعت و خدمت بر شاه / نه در خورد یزدان نه شایان شاه
اگر مطیعان حضرت خلاق که گنج / رخ از این شاهد اند و قانون سرایر

حکمت کار در لفاعت ز جام بدیده و عطوفت نه بیند و عیب بخا نم بپرده و اغماض بپوشند حاشا ثم حاشا که بجبت ایام جوشنگ حسرت و ندامت بر سراپا دل زنم یا در قیامت برلو و سر از گریبان خجلت و خواری بر کنم که گشاده فضای نهفته گستاخ است و زبان خامه گستاخ کدام نامه

و که ام خامه و صله گزارش و گنجایش پذیرش این ذکر همایون دار د / آن نامه و کلک دیگر ستی
گنجایش ذکر فضل خاقان / از حوصله جهان برستی
تمجید صفات او که هی / از کون و مکان فرار ستی
ای بو الهوس این حدیث کذا / از خود همه بال شکر ستی
این مایه سخن که می نگاری / هم در خور کار داورستی
کو هر گنهکس از جهه ما / جا یکه سپهر اختر ستی
گر از منت این نصایح نغز / گیرم همه عقد گوهرستی
این خامه که هرین و دفتر / وان طبله ملک از دو فرستی
بر خیز و بر در ار ستایش / ار نه با خردی نه با وری ستی
ای خامه چوب کوی جاکی / نکته که مجالستش برستی

در التزام طاعت و منقبت / اعلیحضرت ظل الهی

ای راز نویس هوش دانا / بر این چه روا اگر ... دانا
ای نقطه عذار هستی / از تو رقم همه پرستی
ای پیک سبک گرای افلاک / جبرئیل پیام پاک داور
دانا بتو این شرافت از چیست / این رتبه سرفرازی از کیست
سخن ام بر پیام آور / هر چه چنین که دیدت ایزد
واندر تو ای از همه هنر کار / در نقش همه از تو شد پدیدار
وا ز منت این فضول گویم / زان داد خدایت ارجمندی
روای عبث از فضول گویم / تا نقش ثنای شاه بندی

زان داد هدایت این فزونی / تا گوید از او ز چند و چونی | این جوا ز منش خاک / هم هستی رهروان افلاک

در دایره اطاعت شاه / پوید بری طاعت شاه | تا پرده ذات کبریا / جوینده لب به خدا

زان زیب سواد پیش آرند / زین پایه فزونیش آرند | زی غایت جستجو گرایند / آن سوره از آن رخ گرایند

بر کار که قدم نشینند / بر پایه و کرم نشینند | اینک من و تو فقیر و درویش / کاری بچنین بزرگ در پیش

انصاف نباشد از جهالت / مردان همه عمر در ضلالت | نتوان دادن رخنه جا / این نقد عزیز را بجا

برخیز و بیا بپوی و بشتاب / ایام عزیز عمر دریاب | از گل ورقی بخواه و دیبا / نقشی همه دلپذیر و زیبا

زان نقش مبارک و لغز و ز / شبهای امید ماکن روز | یعنی بستایش [illegible] / آرایش بند کهن نو

از نام خلیفه آگهی / بزدای ز نامه سیاهی | ای مرغ قفس در این پرده / با طایر قدس شو هم آواز

در گوش خدای خوش درآویز / وز ذکر خوش شکان درآمیز | از طوق ملک اطاعت شاه / تسبیح شمار خدمت شاه

وز آن ملکان آسمان پوی / رازی و دوبیا بجاک باران | مغز همه آفرینش خاک / خوش کن بچنین ترانه پاک

نقش نعوق از جبین و بردار / گوهر بجوال و در بحر دار | زین دیر جواهران رنگین / پرای بر لب و پرده دین

زان پس گرای تا بسوز / کلک ای کر و تا زرکیو | تعویذ نیایش خداوند / بر گردن حوریان فروبند

خوش کن آن بهشت جا وید / درگاه این سرای امید | با کلک گهرفشان و آرنج / بر درگه شاه شو گهر سنج

شاهی که بچهره فزون زان / شد صبح امید تیره روزان | شاهی که صفات کبریایی / آورده به [illegible] خدایی

زانسان که فروغ تخته کرد / آرایش [illegible] | شاهی که بپای پادشاهی / ز دکر زان خسروان فارسی

بر لبست بیار زوال [illegible] / دست همه خسروان [illegible] | پیچ ستم از جهان افکند / بنیاد و بداز زمانه برکند

آورد بگوش روزگاران / آوازه عدل شهریاران | شاهی که بچرخ [illegible] / شاهی که به چرخ آسمان روز

شاهی که گریز کوه و [illegible] / درزم [illegible] | وان دین خدای شاد [illegible] / خوام چو ریاض جاودان کرد

آتش [illegible] خرمن [illegible] / برق [illegible] و دامان ترسا | این کشور [illegible] / آن منطوش اشیا زجند

اینک همه [illegible] / از [illegible] روزگار [illegible] | وین طایفه خدا [illegible] / دستان زنان هزار دستان

با عیش و نشاط [illegible] / باشاهد آرزو هم آغوش | شاهی که به [illegible] / آورده هزار [illegible] همان

هیچ از ملکان صفات نیکو / [illegible] | هیچ از [illegible] فضایل [illegible] / افزوده بر آن فضایل [illegible]

آیات کمال پادشاهی / با ختم خلافت الهی | در ذات مبارک یگانه / بنوشته بخط جاودانه

پروانه ازین هم کمالات / پیوسته لطیفه اش با ذات | امانتوان [illegible] کلک / آن کو هر پاک برد در سلک

باشد او را از چند و چون نه پروانه قیاس را فزونی و بیشی در انجمن دانشوران از کلمات خصال در ملکوت جلال آن زلال بحت لایزال و طول طویل حضرت ذوالجلال جل عظمته سخنی در میان بود و هر کس ستایش و نیایش آن ذات همایون را بر وجهی دلکش بر زبان دانست طایفه از حکما که از سیرت ملوک سلف آگاهی تمام داشتند گفتند از عهد حضرت آدم ابوالبشر علیه السلام تا زمان این پادشاه عدالت گستر هر یک از ملوک متقدم را آیتی که مخصوص او بوده و ستوده اند و چون نیکو تأمل میرود سلطنت او قایم بجان آیت بوده و ایزد تبارک و تقدس مجموع مکارم اخلاق و آیات پادشاهی ملوک سلف را بوجهی اشرف درین ذات همایون بجلا معجز نگاشته و هم از آیات ملوک کبریا [illegible] چندان را غایت داشته که دیگر ملوک راستین را ابزده گفتم با چنین و غیر این نتواند بود چه حضرت سید انبیا علیه التحیه والثنا را که مرتبه خاتمیت رسالت بود معجزات جمیع انبیا علیهم السلام با زیادات خاص کرامت شد و این پادشاه آگاه را که خاتم ختم خلافت و جهانبانی [illegible] و مهر جاودانی [illegible] چگونه تواند بود که خصایل نیک و آیات پادشاهی دیگر ملوک که فی الواقع ممهد آن قواعد سلطنت [illegible] بوده اند نباشد شاهد دعوی را امر جزوی در تمجید صفات شهریاری ترتیب داده چون با نتوان مراد و را بی خود دارم اگر اجازت یاران باشد فرو خوانم و شاهد قبول خاطران را زیوری تازه آرم جمعیت گویان از جای خواسته گفتند لمؤلفه از این ترانه گلشن [illegible] از این حدیث گوش خرد را شکیب نیست * درده دوران

درده درون مجلسیان را زمزمه [illegible] * بهتر ز ذکر حضرت خاقان عجب نیست * آنجا که هست ذکر خدا و خدایگان * هیچش بچشم اهل نظر فروزینت نیست
ز خنده و محفلی که در و یاد شهریار * موفقانه مجلسی که از فیض نصیب نیست * خوش گوی و محفل مرا است کن * کان اوج خدا بر ازین عجیب نیست

با جلوت هر شب ز جمیل شهریاری را بر ایشان گفتم و بهر گفتن تمنی رای شنفتم با مداد ان [illegible] بر آمدن داشتم یک سر به اسم آن [illegible] نمط [illegible] که بیان ازین ابیات شروع کرده این باب نوشتم * تبارک الله ازین پادشاه هفت اورنگ * که با تصور او [illegible]

سکیب [illegible] و خود از نظاره او / ز آدمی و ملک و پری و حوریان | هزار جان مقدس برایگان ارزند / نثار رهرو قدمش را ز آسمان و زمین

ز آب و خاک چنین صورت آورند کجا / گر کشند بنور خدای پاک جبین | بپیکری همه روشن ز نور پاک خدا / چرا پرند بپوشند گوهران ثمین

من این مقام دوام که دیده کرده باز / ز تخته شاه [illegible] کاره ای رزین | اگر حجاب نبودی بدان فروغ خدا / جهان معاینه دیدی شمار بالیقین

مگر نظر نتوانند که با نقاب [illegible] / فروغ سایه یزدان و گرد کابین | اگر نباورت از داستان حکایت من / برو شکفتگی سینا ببین به او یقین

خضر گر بشکند رسوی در ظلمات / بیا بخاک در شاه و آب حیوان بین | ستوده مخلص شه که بارگاه و کجا / پناه و روی زمین شد مطاف چرخ برین

بزرگوار جهانی که از خدای تبارک / هزار نام مبارک گرفت زیر نگین | بملک نباشد اگر خدای بر بخشد / ز نامهای بزرگش [illegible] همین

چرا خدای نخواهد شکوه پادشهی / بکار و داد همیدون بپادشاه چنین | که با شکوه خلافت خلاف بندگی او / بهیچ پای نپوید بکار دین و دنیا

جهان جوان شد از انفاس خوی او که سموم وی شکوه زمانه فرودین بخت که تخته [illegible] تخت سلطنت و جهانبانی را [illegible] و سموم فرو خنده بخوش [illegible] عدل و احسان در بسیط خاک گسترده گلزار [illegible] که از سموم [illegible] و ستم قرین افسرده [illegible] بود از نسیم انفاس همایون

حضرت ولطافت تمام داده زمره آدمیان وعموم عالمیان را برای زین وکمر بستن در طوق طاعت در قید اطاعت آورده از ملکوت صفات آیتی

شجاعت وسخاوت را اعلای امارت وپناه وخلافت قاهره فرمان داده تا کفایت معاش معاد عباد وامن بلاد واحید لیوی جبا در ابریکو

دهی ترتیب داده آفریدگان خاک بربزرگی عبادات وپرهیز از منهیات برگ راحش معاد وحیا وارند شخه کان حمایت وسیاست را از

دربار سعادت همیون فرمان رسید تا برسته بازار کاینات دستان حیف وستم را از ان قالب در زندان امید محکم دارند وحاکمان کعبه

خلافت انابت خاصان ودعوت داعیان را بزیور قبول آراسته عاملان خدا ترس بر ولایات کارند وجاسوسان ومنهیان با اطراف

فرستند که سلوک فرمان دهان وحکام رعیت وسپاهی را یوما فیوما بعرض پایه سریر اعلی رسانیده ودر نظم و داد خواهان عوز تمام فرمایند

زین و در صاحب کلاه زور مند کردن دیوان همه آمده بند نام ستم در همه عالم انس نه کلفت غم در دل آدم نشانده

پس بزور دانش و آگاهی وکمال روحی ذات کاینات جهان ومکانات دوران را بهتر ترتیب کار پرور دن گرفت وصنوف مردم را

بکمال نوعی حفت کرامت ومنزلت پرسیدن اینکه بیمن عهد همایونش سالکان ملا اعلی وبستان خاک را طلان تو آموزند ودر شبستان حقایق

سپیر از اشعه اطلعات زمین مشعلها فروزد اجرای احکام شریعت بهره ویسای خلافت قاهره وخلاف اطراف ملاد را درسایه

آسایش جهان وجهان آورده کوکبه کفر وضلال در هبوط وزوال وکوکب باره پامال جیش قدرطیش ملت بیضای احمدی وسنت بیت غرای

محمدی صلوات الله وسلامه علیه وآن خلافت با خلاف حضرت حیدر کرار وامامت فرزندان سید ابرار علیهم الصلوة والسلام را

غایت جستجو همه برادر ... در شرح ملت ومنقبت احمدی صلوة الله وسلامه علیه ... شد همه آرزو همه کنار

طوطی طبع مردم هنری آب حیوان گرفته در منقار | مرغ امید اهل جبل ونفاق از جحیم جهیم باده کنار

سایه عاطفت فکنده بملک ملت پاک احمد مختار | زنگ ظلمت زدوده از دلها صیقل مهر حیدر کرار

قاف تا قاف را گرفته فرو آفتاب ولای شاه وچهار | تکیه بربارگاه قدس زده تخت ودیهیم خسرو قاجار

شاه ... که تاجوران بر درش آمده خراج گذار | برده اقبال جاودانه او همه فرخنده بجوار

پادشاهی که از سحاب او لاله در جان ثابت وسیار | حرزوی کز شمیم معدلتش صحن ایران گشته بهار

عهد میمونش از ازل داده دوجهان را بجوادش هشتاد | آرزوی دوکون هرچه درو رایگان نهاده در بازار

ابواب عاطفت بیکرانش بر عالمیان باز ودر رحمت پایانش بر جهانیان فراز از خوان نعمت بیدریغش وظیفه روزی خواران

فراخ ودر عرصه کعبه جلالش زبان حاجت مندان گستاخ دست سیاست وانتقامش بر اعادی دین مبین چیره وقهرمان قهر وعتابش

بر آسمان وزمین وبر عاملان ودیران احتسابش در هر جزای عقوبت وثواب جزای طاعت مقبلان نعمت دهند ورای غفلت جاهلان زحمت کنند

آنجا که فضل ورحمت بی منتهای اوست جرم جهانیان بجوی در شمار نیست | وانجا که سطوت وخط بیکرانه اش دریای آتشی که بهیچش کناره نیست

از خلم ایذدش که قضا از نو امرتر ... از هیچ روی آدمیان را فراز نیست | دیو وپری اطاعت او بر نهاده سر کس را خلاف حکم او هرگز کار نیست

تا دولت قدر نقش چه بر آمد ز آستین خار ستم بپای کس از روزگار نیست | طبایت عظیم وعنایت عمیم رعایت زیردستان کنند وسیاست

زبردستان هر یک از بندگان که کار را که بایشان سپرده اند برابر اذحق خدمت قدیمش را فراموش نفرماید ونعمت انعام بازنگیرد و

بجنایت اندک گناهکاران از پرسش در گاه محروم نماند وبه تضرع وانابت گناه ایشان پرده اغماض بپوشد وندامت را قبول ودر عقوبت

نفرماید وعذرخواه را بجواری نزدیک از بجرمان دین وستم کاران وره زنان بیخ اشقام دریغ ندارد وهر یک از بندگان قدیم را که در

خدمت نماند وظیفه ایشان برقرار ماند واطاعت حق وپرستش روحانیات مقدسه فرمان دهد ودست وزبان وقلم آن راند که مصلحت

ملک ودین باشد ودر نظر جمیع فرق مناسب حال ایشان سخن فرماید در معاقبت گناهان شفاعت مقربان حضرت اجابت کند علما وائمه دین

را گرامی دارد وهنرمندان را نوازش فرماید واز خدمت تقرب افزاید واز طاعت پیران مستمند وغریبان دردمند را برگ راحت

معیشت ارزانی دارد خانه نوازش وعنایتش برقرار یتیمان وپیرزنان وپیوه زنان پا شوهر را کفایت کسوت ونعمت از خوان عنایتش برگذار

کرمش کام بخش پا و پدران | رحمتش پی بر وبیوه زنان | درگهش کعبه مراد جهان | آستانش پناه عالمیان

خاک پایش فروغ تخت ملوک | بر درش جواز تخت کیان | عدل وانصاف وجود وکرمش | آبروی رونق ملک جهان

در فکنده نوای عیش وطرب | در بسیط زمین کران بکران | قاف تا قاف صیت معدلتش | گسترده بساط امن وامان

حلق دیو ... | سطوتش ظلم را شکسته دهان | بیگانه در شبشته بدبهر | صورت عدل ومعنی احسان

هرچه دانشش از جهان ... | هرچه حکمش ز روز کار ادمان | لفظ عدالت از روی دلالت مبنا از معنی مساوات است ودر نسب

هیچ نسبت شریفتر از نسبت مساوات نیست ودر فضایل هیچ فضیلت کاملتر از فضیلت عدالت نه چه وسط حقیقی عدالت را است واکر اعتدال

بودی ترکیب مرکبات صورت نگرفتی زیرا که تولید موالید ثلاثه از عناصر اربعه مشروط بود بامتزاجات معتدل بالجمله عدالت ومساوات

مقتضی نظام مخلوقات وهرچه آن را انتقامی بود وجهی از وجود عدالت در موجود نبود والا مرجع الفساد واختلال باشد وقدما را تعظیم

عدالت مبالغه عظیم است ومنظور خیر الامور اوسطها کنایه از آن است وعادل کسی بود که مناسبت ومساوات میدهد چیزهای نامتناسب

ونامتساوی را با یکدیگر مثلا اگر شخصی مضرت چنین بدیگر شخص رساند حیف وعوضی مقابل آن با در رساند تا تساوی حاصل آید وحاکم عادل محتاج

ناموس الهی باشد ومعنی ناموس در لغت تدبیر وسیاست وانچه بدان ماند بود وازین جهت شریعت را ناموس خوانند وگفته اند عبارت

دینا بعدل وجزا آن بجور است وجایر سه نوع بود اول جایر اعظم وآن کسی بود که ناموس الهی را منقاد نباشد وجایر اوسط وآن

کسی باشد که حاکم را مطاوعت نکند وجایر اصغر کسی بود که برحکم دینار زر ... وفادی که از جور در این مرتبه حاصل آید غصب ونهب وذکر

را از انواع اینها بود وفسادی که از جور آن در مرتبه دیگر مرتب آید عظیم تر ازین فساد است وارسطاطالیس گفته است کسی که متمسک بناموس

الهی باشد عمل بطبیعت مساوات کند وکتاب حیز دو مساوات از وجوه عدالت وناموس الهی جز بحکم و فرماید پس بشجاعت فرماید حفظ ترتیب

در مصارف جهاد ودعوت فرماید حفظ از نشانیت وخروج از فسق واز فرو ادستم وتکلیف دعم فرماید دوری از سفه ولاجت وگفته اند عدالت جزوی

بود از فضیلت بلکه همه فضایل بود و جور که ضد اوست جزوی نبود از فضیلت بلکه رذیلت بلکه همه رذایل بود و دوام حاول کسی باشد که رفع
و ابطال آن کند و وظیفه ناموس الهی بود در حفظ ذات و حکیم اول عدالت را بر سه قسم کرده یکی آنچه مردم را بدان قیام باید
نمود و از حقوق ابنای جنس رد و ادای امانات و انصاف در معاملات و سیم آنچه بدان قیام باید نمود از ادای حقوق اسلاف و
قضای دیون و انفاذ وصایای ایشان و آنچه بدان ماند و عدالت چنان اقتضا کند که بازاء آنچه بما برسد از عطیات بنوعی از انواع
قدرت در ادای آن حق بذل کنیم چه هر گاه کسی به نیکی مخصوص شد و از غیری و آن را مجازات نکند بوجهی از جهت جور منسوب
باشد و چندانکه افادت نعمت و افاضت معروف بیشتر جوری که در مقابل فاحش تر و مذموم تر باشد پس تقاعد در قیام طاعت و شکر
حقوق نعمت حضرت ظل اللهی شاهنشاهی که از آثار سیاسات ممالک و ممالک معمور و ایمن دارد و منع ابنای جنس از ظلم بر یکدیگر فرماید
و در تمهید اسباب مصالح معاش و معاد خلق هیچ دقیقه مهمل و مختل نگذارد و فیض جود و نعم و ایادی غیر متناهی او عظم سلطنه
که پیوسته بنفوس و اجسام می‌رسد تا چه غایت مذموم تواند بود و تقاعد مانندگان تبه کار از اقامت این مراسم و قیام
بدین شایسته با قدرت و اختیار تا چه اندازه جور و ظلم و انحراف از سنن عدالت و سیرت مروت بود و هر چند بسبب استغنای ذات
همایون از صنایع رعیت مکافات و مجازات جز باخلاص دعا و نشر ثنا و ذکر مناقب و مآثر و شرح مساعی و مفاخر و شکر جمیل و بذل
طاعت و ترک مخالفت در سر و علانیت نتواند

نظم

در طریق طاعت شاه جهان ٭ از خدا جوییم پیدا و نهان ٭ خاطری از جور و از طغیان نفور ٭ طینتی از هر چه ناشایسته دور ٭

و در تحت جنس عدالت انواع نامحصور بود و مشهورتر آنها دوازده است اول
صداقت دوم الفت سیم وفا چهارم شفقت پنجم صله رحم ششم مکافات هفتم حسن شرکت هشتم حسن قضا نهم تودد دهم تسلیم یازدهم توکل
دوازدهم عبادت اما صداقت محبتی صادق بود که باعث شود بر اهتمام بکار اسباب فراغت صدیق اما الفت آن بود که رایها و اعتقادات
گردی در معاونت بکار و جایز نداند و شفقت آن بود که از حالتی که غیر ملایم بکسی رسد مستشعر بود و بر ازالت آن همت مقصور دارد و صله
رحم آن بود که خویشان و پیوستگان را با خود در خیرات دنیاوی شرکت دهد و اما مکافات آن بود که احسانی که با او کنند مانند آن
یا زیادت آن مقابله کند و در اساءت بکمتر از آن رضا ندهد و حسن شرکت آن بود که دادن و ستاندن در معاملات بر وجه اعتدال
کند چنانکه موافق طبایع دیگران افتد و اما حسن قضا آن بود که حقوق دیگران بر وجه مجازات گذارد و از منت و ندامت خالی باشد و اما تودد
طلب مودت اکفا و اهل فضل بود بخوشرویی و نیکوسخنی و اما تسلیم آن بود که بفعلی که تعلق بباری سبحانه و تعالی داشته باشد یا بکسانی که اعتراض
برایشان جایز نبود در رضا دهد و بخوشی منتقی و تازه‌رو باشد آن را تلقی نماید اگرچه موافق طبع او نبود و اما توکل آن بود که در کارها که
حوالت آن با قدرت و کفایت بشری نبود و رای و درایت خلق را در آن مجال تصرف صورت نبندد در زیادت و نقصان و تعجیل و تاخیر طلبد
و بخلاف آنچه باشد میل نکند و اما عبادت آن بود که تعظیم و تمجید خالق خویش جل و علا و مقربان حضرت او چون ملائکه و انبیا و اولیا علیهم السلام
و متابعت و انقیاد صاحب شریعت ملکه کند و تقوی و پرهیز را که مکمل و متمم جمیع فضایل و از افضل اشعار و دثار خود سازد و از نکات و ...

در عبادت حضرت آفریدگار جلت شانه بقدر طاقت و توان احتراز و اجتناب لازم شمارد و این مجموعه مشتمل بود حکایات مصادق ملوک در جه
وزارت و شفقت و فضیلت صله رحم و ادب باب توکل را و در شش باب و یک خاتمه باب اول در معدلت و نصفت باب دوم در شفقت و
مروت باب سیم در ادای حقوق والدین باب چهارم در صله رحم باب پنجم در رعایت حقوق زیردستان باب ششم در توکل و رضا
خاتمه در عبادت و طاعت حضرت رب العزة عظم شانه و تقدست اسمائه باب اول در معدلت و نصفت و آن مشتمل است بر نوزده
حکایت حکایت اول از اطاعت حق در معدلت امیرالمؤمنین علی علیه السلام حکایت دوم دادخواهی ملک عجم و کوشش یزدجرد حکایت سیم شکوه
بردن عجوزه‌ای کبری از سپهسالار آذربایجان حکایت چهارم سیاست نوشیروان یکی از وزرای خود را حکایت پنجم کار دیدن هارون
الرشید دمنه و نیشوا را حکایت ششم سیاست کردن بهرام گور وزیر خود را حکایت هفتم سیاست اردشیر ... معزول را که نخ
یا ارنسی نان رشوه بود حکایت هشتم گذارش پرورزی و بزرگان حکایت نهم در احوال ملک چین حکایت دهم رفتن منصور
عباسی باتفاق عمران سعید بحکومت حکایت یازدهم مشاورت داود عباسی با علما حکایت دوازدهم دادخواهی عبدالله برای عجوزه‌ای حکایت
سیزدهم شکایت بردن خطیب برای هند حکایت چهاردهم یافتن امیر اسمعیل خزاین عمرو لیث را حکایت پانزدهم بجلا انداختن یکی از ملوک بغداد
کنیزک خود را حکایت شانزدهم تظلم بردن پیرزالی بسلطان ملکشاه حکایت هفدهم کشتن سلطان محمود یکی از خواص خود را بعلت قصد خیانتی حکایت هجدهم
تظلم بردن مظلومی بسلطان محمود از حضرت قاضی حکایت نوزدهم تدبیر عضدالدوله در باب امانت جوانی از ازکار بغداد که قاضی خیانت نموده بود

در فضیلت نصفت و عدالت

فضایل نفس را افضل و عدالت همه کمالات روحانی را اکمل است زیرا که چون نفس را عنان عنایت از مسلک افراط و تفریط
منعطف آید راه حقیقت را پوید و عادت مروت را جوید و از سلوک طریق مستوی و صراط مستقیم که مورث اجتناب از درکات جحیم و باعث اکتساب
طبقات نعیم است برتبه اعلی و درجه اقصی و اصل و سایر کمالات و فضایل دیگر او در این مسکام بجو استلزام حاصل کرده و از این بیان معلوم
شود که علم و عفاف از آنجا که صفت نصفت را ضدیت معروف است ... قال امیرالمؤمنین علیه السلام الانصاف افضل الفضایل و الظلم
ام الرذایل
حکایت ... گوید که روزی بجامع کوفه رفتم پیری با موی سفید پشت بر ستونی داده و ... گریه می‌کرد و ... پرسیدم گفت
چگونه نگریم من و حال اینکه کرده‌ام نیکوترین روان و عادلترین پادشاه را از او اثری نمی‌بینم از مروت و عدالت که در حق خود
از وارث کسری داران علیهم السلام دیدم گفتم از کجا ... گفت روزی بودم ... در ناحیه شوری داشتم و
فیما بین من و حارث همدانی ... قرب و جواری تام بود روزی خرواری چند غله ترتیب داده که بکوفه برده از قیمت آن
خرج و ریاست خود مهیا کنم چون بگورستان کوفه رسیدم و از گشتان چند از من گم شده بود و ندانستم که بکجا رفتند هر چند تفحص کردم
از آنها خبری نیافتم و بپریشانی تمام بخانه حارث رفته صورت واقعه گفتم پس باتفاق حارث بخدمت آنحضرت شتافتم و بر او ماجرا معروض داشتیم

بسته و ربوه عاق من کجا تا کو در راه از پیش ان ناپیدا شده بود تشریف آورده روی بسوی آسمان کرده سخنی گفت که ترجمه اش را ندانستم
آنگاه بسجده رفته ساعتی دراز مناجات فرموده سر برداشت و فرمود که خدایا ای جهان [illegible] که نام او از شما حیف کردم تا کرده از [illegible]
این مرد و هر دو را مانند بار و با رهیده داشته باشید و کم و بعض خویش از شما چند ان بکشم که حساب آن کم کنید هنوز سخن آن سه در به
انجام نرسیده بود که چهار پایان را با طراف خود دیدم پس مرا فرمود که تو پیش باش تا من چهار پایان برانم یا عکس آن قبول کن
من پیشی گرفتن آن حضرت را با دب قریب دانستم و خود از عقب چهار پایان راندم تا وقتی که بناحیه رسیدیم آنحضرت فرمود از شب
چندان نمانده باید تو هنگام صبح شود الکنون باید تو بار فرو گیری تا من حفظ حیوانات کنم یا صورت دیگر اختیار کنی عرض کردم من
بار فرو گیرم و آن حضرت حفظ نمایند چون بار فرو گرفتم فرمود که اسبابت آنجا امانت آسوده بخواب شو من گفتم چون سپیده دمید مرا
بیدار فرمود که اسباب و دواب خود را بپس دار تا جائی که نماز توانیم گزاریم و نماز صبح فرموده چون آفتاب بر آمد بسوی من
آمد فرمود بشارت باد ترا که خدای بخش ای دعا خود کرده و بفروش آمده ستام یا از قیمت را از خود بگیر تا من بفروشم با مجلد چون
من جنس خود فروختم و آن سه در بعیت دار گرفت تا تمام جنس فروخته شد و از بهای غله آنچه مهیا کرده بود مرا داد و فرمود اگر حاجتی
دیگر داری بگو عرض داشتم که در بازار بجائی خواهم خرید و باشم با من موافقت فرموده تا کار خود با نجام رسانیدم از آن
پس خواست مرا وداع فرماید با اختیار بپای مبارکش افتادم و سعادت اسلام دریافتم و مرز و رسم دین آموختم از آنحضرت رخصت باز
گشت حاصل و بجان خود رفتم بعد از آن که آرزوی خدمتش کردم و بکوفه آمدم حبان فاذا راه وداع و عالم باقی ارتحال فرموده اکنون
کاه بگاه آمده در مفارقت او سوگواری کرده بجای خود مراجعت می کنم در رسوم عدالت و داد خواهی ملوک عجم و انوشیروان بدولت و با عدالت
در اخبار آمده که رسم ملوک عجم چنان بوده است که روز مهرگان و نوروز پادشاه وقت داد و دادی و قانون چنان بود که هر کس
در آن روز از ظلم و شغل خویش سر و صح داشتی زیرا که پیش از ایام مذکور چند روز منادی منادی کردی که کارها و دکان و بدر کاه بیند
مردم از دور و نزدیک کار خود را ساخته بدرگاه سلطنت حاضر شدندی و چون روز مذکور رسیدی منادی دیگر ان منادی کرد که
اگر کسی احدی را که کاره داشته باشد باز دارد و بگذارد که قصه خویش بگذارد ملک از وی بیزار شده و لبیات حکم فرماید پس آن ورقه
قصه های مردمان بشنیدی و بکیفیت رسیدی داد هر کس بدادی و ملک بر گزیدی اگر کسی از وی داد خواه بودی موبد موبدان را
که قاضی القضاة ایشان بودی بر دست راست بنشاندی و خود از تخت شاهی فرود آمدی و تاج خسروی از سر برگرفتی و در پیش موبد
بدو زانو بنشستی و گفتی هیچ گناهی از خدای بزرگ تر از جور ملوک نیست و حق نگذاردن ملک حق نعمت ناشناختن است زیرا که ایشان
را از برای آن بر خلایق سروری داده اند که دست ظالمان از گریبان مظلومان کوتاه کرده اند پس چون ملک بیداد گر شده سپاه

همه بیداد گر گردند خشم الهی در ایشان رسد و چندان نماند که نگنند و روز کار ویران شود و ایشان بشوی ظلم بر افتند و ملک از خاندان
ایشان بدود و مان دیگر نقل کند ای موبد موبدان خدای خویش را بر گزین و برابر خویشتن و حق گزین از برای اکنون حضرت آفرید کار این
پرسش از تو پرسم و اندر گردن من است این بار گران تو و از خدای یزد و سبحان پس موبد بنا بهر داوری ملک و مدعی در نگریستی اگر از
ملک بر مدعی حقی رسیدی فرمودی تا تخم رسانیدن و اگر کسی بباطل دعوی نموده بودی وی را عقوبتی عظیم فرمودی و گفتی که این سزای
کسی است که در باره پادشاه باطل دعوی اندیشه و بخیر آن چنین عیبی روا دارد و چون ملک از داوری فارغ بر خاستی تاج
بر سر نهادی و گفتی که من این کار را از برای آن از خود آغاز کردم تا شما را طمع از ظلم کردن بر خلاف شود و باید جانب داری من بر
کسی ستم نکنید الکنون شما نیز هر یک خصم خود را راضی کنید و خاطر که دار باید فضل و باید هر کس که بیاد داشته ... دیک تر بود وی امدن
روز او دیر بودی و اگر قوی تر بودی ضعیف گشتی بالجمله در ایام سلاطین عجم این قانون مستمر بود و برکت این قاعده هیچ بزرگ بر کوچکی
نیز و با تو دستی کرد و از میامن این قانون پسندیده سلطنت در خاندان ایشان ممتد بود تا وقتی که نوبت یزدگرد رسید و رسمهای گزیده
پیشینیان برگردانید و از جهان این بیداد نهاد و مردم زبان بنفرین گشادند و کار کسی بود ان که از درسرای وی از غیب در آمد
بر در گذاشت گویند چند لشکریان در گرفتن آن اسب کاوی می بود ند نتوانستند و بسیان گویند که آن فرشته بود از فرشتگان حکایت زن
عجوزی با کسری انوشیروان بسیار لطیف است آورده اند که چون کسری بر سر سلطنت نشست زبان بستایش خدای تبارک و تقدس گشوده با اعیان دولت
خطاب کرد که ایزد تعالی مرا ضعیف ترین بندگان اوییم سند حکومت و جهانبانی عنایت داشت من نیز هر یک را خدمت و مرتبتی که در حضرت قباد داشتند
بخشودم و تغییر و تبدیل در کار پدر روا داشتم مگر بعضی چند را که خلاف رضای الهی بود و اکنون نصیحت میکنم شما را رعایت زیر دستان
و دوست و محبت نیکان و پرهیز از بدان و اینکه خدای را در جمیع امور پیش بدو و در هر حال ناظر دانسته از او شرم دارید و سپاس و
ستایش او را بشکر بجا آرید و اگر نصیحت من فراموش کنید البته ثابت کرد از خود دور گشته آئید اعزا و اعیان دولت کیقباد و کسری را تحقیقا
گفته اند که کار و عمل خود در گشتند و فضایح او را به سان شمرده و در انوشیروانی آغاز کردند و نوشیروان با ایشان بداد ایشان کاری کرد تا
وقتی که سپهسالار آذربایجان زمین پیر زالی ضعیف گرفته بود و بنا ده او بظلم داد خواهی بیدادی رفت و داقصه خود در دیگر کار
حرمی کسری رسانید و نوشیروان از توقف بر کار او در دریشه و در بگ آسایش زال فرمان داشته خادمی که محرم او بود پنهان طلب
کرد و بجحص آن کار گماشت پس چون فرستاده کسری با آذربایجان رسید بعزم که کسری در همان روز در محله که پیرزن نشان داده برد
منزل گرفت و در لباس مزدوری با مردم آنجا الفت تمام گرفت و با جوانانی که پیر زال پرسیدن آغاز کرد یکایک گفتند آن عورت صالحه و
شوهری نیک داشت و او را بالغی فراوان بوده و نیز از آن دیده بودیم چون شوهرش بمرد و فرزندانش پراکنده شدند و اندک
زمینی بر او بماند و آن صالحه زمین مزبور را به مقام داده و از محصول آنجا روزی چهار قرص نان فراهم کردی و قرصی از آن را بنان
خورش و روغن چراغ داد و بقیه را صرف روزی خود کردی و الا آذربایجان در حوالی آنجا باغی ساخت و آن زمین را بعنف گرفته

عمارت ساخت سالها در آرزو پیرزن بر او پوشش و لابه کرد که قیمت ملک خود یا عوض بگیرد چیزی بوی نداد حال مدتی است که از وی نشان است و
از احوال او کسی آگاه نیست و ندانم که بیچاره بکدام دیار آواره شد خادم بعد از فحص بسیار بخدمت کسری بازگشت و کیفیت را بتفصیل معروض
داشت انوشیروان حاجب را فرمان داد که دیگر روز مظالم عام بود و سپهسالار آذربایجان را بدرگاه حاضر آورد و چون طبقات مردم بار گاه
درآمدند گفت از شما سخنی پرسم باید از روی راستی جواب گوئید سپهسالار آذربایجان چه مایه دستگاه از زر و املاک دارد و پیش از این
موبد و املاک و غیره دارد گفتند آنچه یقین داریم زیاده از دو بار هزار هزار دینار زر دارد و پیش از آن زر این ساخته و اسباب
دو ره و بیش از آن مهر و املاک و مستغلات دارد و چهارپایان و غلامان فراوان کسری گفت خداوند این همه دستگاه اگر نان خشک ضعیفه
که عمرش بنهایت رسیده طمع کند و ملک او بجور و ستم بستاند سزاوار کدام عقوبت باشد تمامی گفتند او را سیاستی عظیم باید کسری خادم را طلب
داشت و فرمود که کیفیت آن کار را در بار عام معروض داشت و فرمود که آن سپهسالار را پوست کنند و گوشت او را بسگان داده تا از آن
پوست جوال کاه کردند و بر دروازه مداین آویخته و فرمود تا منادی کردند که هر کس بر زیر دستان جور و ستم کند با او همین کار کنیم
متعلقان را از زمین برانداختیم و با غلامان بغیر دار و ریسمان سخن نگوئیم پس آن عورت را طلب کرده با نتیجه تمام منصوب آذربایجان
کسیل فرمود و باغ و عمارت آن سپهسالار را به پیرزن بخشید و فرمود و بر در سرای او سلطان طلا چند مشهور است ترتیب داده و برادر قومی
پرآوازه قصه کردند که هر کس راستی روی و به دو دست در زنجیر زنند و مطلب خود را بعرض کسری رسانند سیاست انوشیروان یکی از وزرای خود را
بازارگان نماند و در پیش یکی از وزرای انوشیروان ما بحیر داشت و در ادای آن تغافل و مسامحه مینمود بازارگان قصه خویش بعرض نوشیروان
رسانید و از موقف سراپا حقی فرمان رسید که حق بازارگان از خزانه او بستانند و وزیر را بر در سرای سلطنت بردار زنند و منادی دردهند
که هر کس حقوق زیردستان ضایع و مهمل گذارد سزای او بهمین نهج داده شود و بازارگان هم در آنجا اقامت کرد و بنای تجارت و عمارت
گذاشت و شوق دگر داشت تمام نمود و عاقبت هوای وطنش در سر افتاده از خدمت انوشیروان اجازه رفتن بسوی وطن خواست اعیان حضرت
گفتند اگر این قاعده برقرار شود و بازارگان همه از مرتبه سلطنت عزیمت مملکت خود نمایند رونق در این شهر نماند و کشور جهان معمور گردد
ملک را این سخن پسند افتاده فرمود که بازارگان ترک عزیمت کند یا آنچه از ولایت خود آورده ام اگر بیمی از آن مراد دهند تمامی اسباب
و جمعیت خود را بعد باز گذارم انوشیروان گفت که ملک ما چه آورده بودی که مثلی از آن نتوانیم داد بازارگان زمین ببوسید و
بجرأت گفت الغه جوانانی با خود آورده ام و حرف هیچ مشتی سبک [illegible] کردم اگر آن سرمایه تخت بدست آورم سر جا روم برای معیشت
بقیه ایام زمان توانم انوشیروان را این سخن موافق افتاد [illegible] فرمود آن را اگذارید که بخشش و راضی مصحوب او را پس
روی بخواهش کرده فرمود چاره ما و کسانی که چون از این سرای عاریت روی بآخرت نهیم بعوض الغه عمر گرامی هیچکس نعمت و
دولت با خود نبریم ملکه چون بجزای جزا و مکافات رویم داعیان فراوان بر ما جمع آیند و داد خود بخواهند حکایت دیدن مامون اثر
وهمه نوشیروان را آورده اند که چون از رشید روزی در مداین باطراف ایوان کسری می گشت و بنظر عبرت در آثار عمارات او میدید یکی از ندیمان

است که ملازمت رکاب وی داشت حدیثی از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله نقل نمود که ایران ملوک عادل در قبر نپوسد اموال گفت
داعیه ضمیر برایران پیدا شد که حال انوشیروان را ببینم پس فرمان داد و تا مدفن او را شکافتند ایجانش تازه با ادب همچو شخصی که در
خواب باشد یافتند مامون در تعجب شد و دستش ببوسید و در انگشتانش انگشتری چند دید که بر هر یک از آنها پندی نوشته بر یکی نقش بود که با
دوست و دشمن مدارا کنید تا برآسائید و بر دیگری نوشته که در کارها مشورت نمائید تا مقصود حاصل آید و بر آن دیگر اینکه قناعت کنید
تا عیش خرم در روزگار خویش بیابید پس فرمود تا خاک او را بعطر بیاختند و سر قبر بپوشیدند سیاست فرمودن بهرام گور راست روشن رای
وزیر خود را از جهت کارهای ناشایست در باب تواریخ گویند که بهرام گور در آغاز جوانی و جهان بانی نقش امور ملکی و مالی در کف کفایت راست روشن گذاشت
و معتمد را خلیفه خود گماشت تا او را بکار را معاودت کند و خود از کار رعیت و سپاهی غافل مانده بعیش و نشاط مشغول شد و چون بهرام بطبع طلوع
در رعیت پرورا افتاده بود مردم متهور و دلیر بودند و وزیر را چندان دست تعدی بر ایشان نبود و روزی با خلیفه بهرام گفت که لشکریان در جای
از غرور و فور مال از ملک روی تا فته نا فرمانی کنند اگر متنی نیابند در مملکت خللی پدید آید زیرا که ملک بیشتر ایام بصید و شکارات و پرداخت بر
و ضبط امور رعایا نمی پردازد و خیانت که پیش از آنکه در کار خللی پدید آید شرائط گوشمالی دهی خلیفه بهرام یک بهره دست تعدی بر رعیت
گشود و در باب لشکر را بجور و خیانت اشاره وزیر در بند کردی و هر یک از وزیر پیش ایشان فرستاده بچیزی که دست داشتند و ملک یک
باره روی بویرانی نهاد و در خزانه چیزی نماند و نشد باری بهرام را دشمنی قصد خصومت کرد ملک عرض خزانه دید که بر سپاه داده آهنگ
دشمن کند چیزی نیافت ناچار مهموم ماند و بزرگان ملک را طلب داشت گفتند که از ایشان بجلس بر جای نمانده چند انکه بهرام موجب پراکندگی
مردم پرسید کسی از بیم راست روشن و فتنه و رازنتوانست کرد و ملک از کثرت اندیشه و پریشانی عزیمت پرداختن و سیر صحرا کرد اتفاقا به امن کوهی رسید
دید که گوسفندان در چرا و سیاه خیمه بر پاست و سگی را بر دار کشیده اند همچنان آن خیمه چنانکه رسم مردم صحرانشین نزدیک او رفته سلام
داد و پیر مرد اگرچه او را نشناخت لیکن بر دو شرط خدمت بجا آورد و بهرام گفت ای پیر بایان این سگ را چرا بردار کرده گفت این سگ امین
من بود و بر گوسفندانم در هر کاه امنیت چنانکه من [illegible] هر روزی گوسفندان خود بشمردم نقصان در اعداد آنها بود و همچنان
گوسفندانم هر روز کم میشد چون عامل صدقات بدستور زکات خواست آنچه از گله باقی بود بعوض دادم اکنون من چوپان عامل و این
گوسفندان از دست روزی بطلب هیزم گشتم چون بازآمدم و دیدم گوسفندان بجز [illegible] آنها میرود و از پیم در عقب سنگی نشستم ناگاه
این سگ بجانب گرگ دوید و آغاز چاپلوسی کرد و گرگ او را [illegible] کرد و سگ سوار شده و با او جمع آمده و بعد بگوشه رفت و آسوده
خفت و گرگ گوسفندی [illegible] در دید و از گوشت او سیر بخورد و آن بیچاره از شهوات متعرض نشد یقین دانستم که خرابی
من از خیانت سگ است و او را بپاداش [illegible] بهرام از استماع این حکایت از کار وزیر بگمان افتاد پس
تیری از ترکش بآورده چوپان را داد که من یکی از حاجبان بهرام گورم هرگاه به درگاه پادشاه آئی این تیر بهر یک از حاجبان که
[illegible] آورند و از [illegible] پس سوار شده و بشهر آمده همه شب با خود می گفت من همان چوپانم و رعیت
گوسفندان و راست روشن چون سگ این [illegible] و خرابی ملک از خیانت اوست و پیدا است که از بیم [illegible] در خدمت من کسی را زاد

با من گزید پس روزنامچه عمل وزیر بدید و پادشاه وی معلوم کرد و گفت بنای از او فریفته شدیم و وزارت بوی سپرد و خود ولایت خود
ویران کردیم راست گفته اند که هر کس بنام فریفته گردد بنان از ماند اگر بنان قناعت کند بکام رسد و دیگر روز منادی راستی فرمود که
راست روشن معزول شد دیگر او را بوزارت نگذاریم ندای عام در داد که هر کس حقی بر او رفته بدرگاه بهرام دادری آورد و
مباشران سیاست را فرمود تا او را مقید در بار عام حاضر کردند پس عتاب کرد که این اضطراب چرا در مملکت انداختی و سپاه و رعیت
را پریشان کردی و ارزاق ارباب خدمت باز گرفتی و در خزانه نیز ذخیره نماند آنگاه فرمود تا در برابر درگاهش بدار زدند و منادی
کنند که مظلومان به قضاها و بهرام گرایند تخت زندانیان را طلب نمود و از هر یک سبب حبس ایشان پرسید یکی گفت برادری داشتم با
دولت و ثروتی فراوان راست روشن او را بگرفت و آنچه داشت در زیر شکنجه گرفت او را بکشت گفتم چرا چنین کنی گفت برادرت با
مخالفان است و مرا بزندان فرستاد تا پیش ملک شکایت نکنم دیگری گفت باغی داشتم از پدر میراث و پیرایش اثاث قصد خریدن وزیر
نداون کرد مضایقه کردم مرا بزندان فرستاد که با مخالفان دختر زنا کرده و جوابیه آنست که حدیقه خود قباله کنی و با صاحب من دهی دیگری گفت
مردی بزاز کالم عقد مروارید از من بخرید چون وجه آن خواستم هیچ نگفت برخاسته بوثاق خود رفتم هر آینه چند نزد من آمد که وزیر
ترا طلبیده دان گشتم که وجه خواهم گرفت روان شدم مرا برده بزندانیان سپردند دیگری گفت رئیس فلان ناحیتم روزی کارم بهانه نداری
و ور ولیش و از زمی ملکی خشه داین قانون از پدران بمیراث داشتم وزیر مرا گرفت که اسلاف تو بسبب کیفیت که یافته و مرا در شکنجه
کشید تا تمامی املاکم گرفت و بزندانم فرستاد و اکنون چهار سال میرود که محبوسم دیگری گفت سالها خدمت ملک کرده ام سالی عوض
من نداد روزی در دیوان پریشانی کار خود بر او عرض کردم گفت پادشاه وجهی ندارد که سپاهی خواهد اگر علوفه و جیرات خواهی کسب
کار کن گشتی گفتم مرا به دولت ملک احتیاج بکار کل مینیت که ترک ملازمت درگاهش کنم باید تو ترک این وزارت کنی که ملازمت سلطان را
از دولت او نه امید خواهی زیرا که من در شمشیر چنانم که تو در قلم اگر خداوند تقصیری مرا عزل نمود هنجای والا وظیفه‌ام مقرر دار
گفت دارنده ملک منم نه پادشاه اگر بود مرا کسان متوقع نکرد دانی پس در غضب شده بزندانم فرستاد بالجمله هیچ بار مقصد
کس در زندان بودند و از ایشان کمتر از هیچ تن که کار بودند مردم از وقوف بر عمل راست روشن روی بدرگاه بهرام آوردند و
بهرام در خیانت او نیکو تامل کرده فرمود اموال او را که در خانه داشت مهر و خطهای که خدمتش را از دیگ آوردند در میان
چند کاغذ دشمنی که قصد بهرام کرده بود برای راست روشن بود و خطی نیز از وزیر یافت که با او نوشته بود که البته در آمدن شتاب
کن که غفلت دولت بباد داده و من در هوای تو تقصیر کردم سپاه و بهرام را تفرقه و عیش پریشان ساختم و گنجی عظیم پنهان از وی بهر
تو اندوخته اگر اهمال ورزی بباد داشی خدمت تو آرزو [illegible] بهرام از اطلاع بر آن حمله خیانت عظیم در غضب افزود که مال
ملک او بر رعیت و سپاه قسمت و چون آنکه نگ چوبان بر دارش کشیدند و عمارتش ویران کردند و هر عامل را که او عمل سپرده بود
معزول ساختند چون این خبر به دشمنی که قصد بهرام داشت رسید از کار خود پشیمان شده تحف و هدایای بسیار بخدمت بهرام داد
معذرت خواست که باشارت آن خائن قصد ملک کردم مرا معذور دار آورده اند که بهرام از آن پس مردی نیک رای خداوند

راوزیر

را وزیر خود کرد و دست به معموری مملکت و داد و دهش کسی آبادان کرده خود بر آسود و مردم را برگ آسایش فراهم فرمود گویند چون
چوپان پس از سالها باشاره زن بر در سرای سلطنت آمد و بر تخت جان داد و بنا بر سفارش بهرام که از آغاز کرده بود بخدمتش بردند
بهرام حکایت بر دار کشیدن او و هر یک را و پیشه خود با اعیان ملک بازگفت و فرمود تا تشریفی فاخر بداد و بنده و گوسفندان بسیارش بخشید و دربان
داد که از وی مطالبه حقوق دیوان نکنند **در سیاست اوکتای قاآن معتوله را که بخانه یا از مسلمانان برده** در مبدا سلطنت اوکتای قاآن از
موقف جلال فرمان رفت که حیوانات را برسم مغول سینه بدرند و گلو نبرند یا از مسلمانان گوسفندی بخانه برد و از قچیان کسی بر آن
وقوف یافته از بام همسایه کمین کرد چون مسلمان قصد کشتن نمود قچی از بام فرود آمده او را ببست و بدر سرای قاآن آمد و
کیفیت معلوم داشت قاآن فرمود این درویش پاس یاسای ما داشته و در خفیه عزم گوسفند کشتن داشت و این ترک ترک فرمان ما کرده از
بام همسایه بخانه او رفته او را بر دار کشید و این ترک را بیاسا رسانید **حکایت پردوزی و بازارگان** در هرات که معتصم عباسی
را امیری بود محتشم پیوسته زر مردم بقرض گرفتی و بازپس ندادی و از منزلتی که او را در حضرت خلیفه بود کارفرمایان شرع و عرف را
بر وی دستی نبود روزی بوکیل خود عتاب کرد که مدتیست القرض برای من چیزی نگرفتی او گفت حقیقت مردم ای خداوند در بغداد
دانسته اند از دخته در خدمت تا چیزی رفته امیر گفت درین نزدی پانصد دینار وام مرا بهم رسان تو را بجان امان ندهم بچاره جستن
شتافت بازارگانی یافت که ششصد دینار سرمایه داشت نزد او رفته نخست فصلی از کرم و بزرگواری امیر خود بر او خواند و بسیار
بامیر گفت چنین کسی در فلان بازار است همچو او را خداوند مهمان طلبید و شب ها لطف و کرم بجای آورد و شاید مزید انعام امیر
دل خوش کند و سرمایه خویش را بسیار دار امیر کس بطلب او فرستاد و ماند و در خورد بخورد داد و گفته مرا میلی تمام بصحبت خواجه
هست باید هر چند ایام روز و اوقات شب بمانده ما حاضر تری و ایام شب دی گذاری چون مجلس بانجام رسید و نوبتی دیگر تکلف و کیل بحدیث
امیر رسید با نرمش نوازش کرد و در بساط خود نشاند بشاشت آغاز کرد و در اثنای صحبت گفت معلوم کرده ام که ترا مایه قابل هست که از
پرتو آن نفعی لایق حاصل روزگارت شود گفت با ششصد دینار که چندین مدت اندوخته ام و بدان داد و ستد فقیرانه می کنم امیر گفت آن
مبلغ مرا قرض ده و هفتصد دینار حجت شرعی بستان بمیعاد چهار ماه و چون ایام سر آید آن وام ادا کنم و دستی جامه نیکوتر بخشم
البته این مطلب معلوم کرده که من اگر از کسی یکصد دینار بوام خواهم پانصد دینار با هزار منت تسلیم نمایم لیکن خواهم که ترا انتفاع باشد
تا رفته رفته مایه درشود تا بهرسانی که از آن معیشت گذرانی خواجه از نزاعات بهم کرده گفته دولت ملک برده ام دگر رعایت کن
دستان و دوستان فراموش نکند مساعدت کسی که مردم و نوازش و التفات خداوند شود استعان از الفقه نخان انه غریب امیر
و وکیل او شد و بیرون خود تسلیم و حجتی کرده تا آن یکصد دینار دل خوش کرده و چون ایام منقضی شد و دو ماه بر آن گذشت قصه
بامیر نوشت که از وعده مدتی گذشته امیر وکیل را با وای حق بنده فرمان داد که راهی در راه درپیش دارم امیر گفت ای دوست
با قرین بخاطر میاور که من یکی تو فراموش کرده ام روزی چند صبر کن آن مبلغ بعلاوه چیزی دیگر در کیسه نموده سر بمهر بخانه‌ات فرستم

مردی چند روز و ماه دیگر صبر نموده دیگر باره بدان اوستاد اظهار مطلب کرده مأیوس بازگشت بهمان آمد نشسته و به جام و شاه و مطالب
می‌خواند که فایده بر آن مترتب نشد پس بر آن و نحشار از شیخ و قاضی را حاجی الحاجه کاری نساخت لاعلاج رضا بتخفیف بیع و الصنف
مایه داده امیر پانصد دینار باو داد بیچاره در کار خود درمانده دل بر کرم الهی بسته دوای درد خود از شفاخانه غیب طلب کرد
شبی در مسجد آدینه بنوافل مشغول و دست بمناجات برداشته گفت خداوندا بر بنده ضعیف خود رحم فرموده داد او از ظالم بستان در
ویشی در زاویه مسجد باضطراب او رحمت کرده گفت ای شیخ از کدام ظالم تظلم بخدای عز و جل آورده گفت ای درویش از حکایت
پرسیده گفتن چه حاصل گشایش این مشکل از مثال تو گمان ندارم درویش گفت باری حقیقت پریشانی احوال خود با من بگوی اگر سودی از من
نیاید زیانی هم متصور نباشد مرد بزازکان حکایت خود و امیر بیان کرد درویش گفت حق سبحانه و تعالی دعای ترا اجابت فرموده هم
اینک بفلان کوچه در فلان محله بجوار مسجد دکانی است خیاط خرقه پوشی باو درست کرده در کار خیاطی مشغول است بروی سلام کن حقیقت
حال خود باز گوی که در ساعت حق بتو رساند چون بامداد رسید مرد دعای خیر از مرد بازرگان با دو وسواس تمام نزد خیاط
خرقه پوش رفته بعد از تحیت احوال خود از آغاز و انجام معروض داشته پیر گفت ساعتی بر آسای که خدای تعالی بر بندگانش رحیم و مهربانست
پس یکی از شاگردان گفت نزد یک امیر شو و سلام من برسان که شخصی در معامله تو بر من تظلم آورده بعد از زمانی که دیگر باز آمد گفت قبول
کرده امیر از روی ادب اجابت کرده گفت اینک بخدمت استاد آمده عذر تقصیری که در کار آن مرد رفته بخواهم چون ساعتی
برآمد آن امیر با دو خادم و صره زر در آمده و بر پیر خرقه پوش سلام کرده باجازت پیر نشست و روی بمن کرده گفت اگر در کار تو تکاهلی رفته
عفو کن و بخادم اشارت کرد تا آن صره شمرده کرد پانصد دینار بود گفت ای عزیز دویست دینار دیگر را فردا تسلیم کنم استاد درزی
گفت باید رضای خاطر او بکو حمل آوری که مسافران و سطیر امیر دست بر دیده نهاد و پای پیر بوسید و براهی که آمده بازشد
من از حیف و بیم هلاک بودم دستگرانه یکصد دینار از آن زر برگرفتم و خدمت او رسم نیاز بردم و عذر آغاز کردم و پیر روی
درهم کشید که این خیالات از سر بدر کن اگر در مال تو طمع کنم از آن امیر حق تو چگونه توانم گرفت اکنون بجای خود باز شو که هر احتیاج
امیر بعیت خواه تو بتو رساند و اگر اهمال کند کیفیت را معلوم دار بازرگان برخاسته بجای خود رفت و شب از نیم شب بخواب
نرفت تا خادم امیر بطلب او آمده التماس کرد که مسئول خداوندم را اجابت و برای او آمده کیا یدد زر خود بستان آن مرد گوید
چون برای امیر رفتم تا آستانه خانه باستقبال من شتافت و بعزت تمام نشانید با وکلا خود عتاب آغاز کرد و گفت من از خدمت
خلیفه الفاک نتوانم ایشان در کار تو مساهله کرده اند و مرا از روی تو شرمسار کرده پس فرمود دویست دینار دیگر در صره آورده
بمن تسلیم و خلعتی فاخر در من پوشانیده سند خود گرفت و روی من بوسید و گفت اکنون راضی شدی گفتم با خدای از تو خوشنود
باشد گفت نزد آن پیر رفته از من اظهار خوشنودی کن از پیش امیر بخدمت استاد درزی رفتم و آن دویست دینار بخدمتش بخادم
قبول نفرمود و همان سخنان پیش اعاده کرد پس خاطری آسوده بمنزل شتافتم و در عین چند بجز دو شاگردان نیز بدان پس از روی دیگر

التماس کردم که خواهم موجب استیلای تو را بر امیر معلوم کنم چه هر کس شکایت از وی بردم قدرت آن نکرده که با او مدافعت کند پیر گفت ای عزیز من سی سال است
مؤذن گلدسته این مسجدم و هرگز پیرامون ناشایست نگشته دل در تقوی و پرهیز بسته ام وقتی امیری ستمکار و مردم آزار در این محله بود و
اوقات بمستی و زناکاری میگذاشت روزی با هواداران خود بزنی آویخته برای خود میکشید و آن زن فریاد و ناله بسیار و که از خدای شرم
کن که من شوهر دارم و هرگز پیرامون این امور نگردیده ام مرا عرق حمیت بسیار بجوش آمده فرا رفته باستخلاص زن سخنان درشت با آن
امیر بیان کرده شفاعت من قبول نکرد و دست از زن باز نداشت من جمعی از همسایگان را اعلام دادم و باتفاق بر آن مرد کوشش بردیم فایده
نبخشید و آن زن حامی ندیده غلامان او سیم وار آرامیده و دور کرده آخته رفته بجای خود رفتیم و آن شب همه شب معامله آن زن در خاطر
و از این وسواس بخواب نرفتم ناگاه از شب رفته بخاطر آوردم که حالا از شوری مستی برا بام رفته اذان بلند باستحکام گویم شاید آن جبار بجان
اندیشد شده و زن را مستخلص و اجازت بیرون شدن دهد پس فرود آمده آن زن از آنجا نزد شوهرش رسانم چون چنان کردم و بزیر آمده بر در
مسجد بانتظار ایستاده بودم ناگاه یکی از حاجبان بخشم خلیفه با جمعی از عسسان در رسید و پرسید که این وقت بانگ نماز که گفته گفتم من این کار
کردم حاجب فرمود که مرا امیر المؤمنین فرموده گفتم چرا گفت بانگ نماز باستحکام تو بگوش خلیفه رسیده و فرمود هر کس این بدعت در شریعت روا داشته او را
سیاست کن گفتم ای حاجب این کار برای تو کردم که آن فاسق از خدا و خلیفه نترسد حاجب گفت آن کیست که از خدا و خلیفه نترسد
گفتم ماجرای خود و کرد در خدمت خلیفه پس حاجب مرا بدرگاه خلافت باز برده خادمی را گفت که صورت واقعه را بعرض خلیفه رسانید
باز آمده و مرا بخدمت خلیفه برد چون کنارش معروض داشتم معتصم بر آشفت و همان حاجب را فرمود که بر در سرای آن مفسد رفته
بگو خلیفه معتصم ترا میخواند چون اجابت کند آن زن را نیز از خانه بیرون کن و با همین پیر درزی و خواجه سرا نزد شوهرش برسان و
از جانب من شفاعت آن یک زن کرده بعد ایشان را بخدمت من حاضر ساز باتفاق حاجب و خواجه سرا رفتیم و آن امیر را گرفته زن را بخانه
شوهرش بردیم و دیگر بار بخدمت خلیفه آمدیم او همچنان خشمناک نشسته بود بخت باو گفت ای بد فرجام من برای شریعت محمدی صلوات الله
علیه دامن بدین بروم رفتم و قیصر را هزیمت داده شش سال در آنجا اقامت کردم و معبدهای ایشان سوختم و مساجد بنا کردم و منابر
خطبه برپای داشتم و اسیران را اطلاق کردم ترا چگونه زهره آن بود که در خوابگاه من مفسدی این چنین منکر کردی و در قصد زنان
مردم مبالغه کنی اکنون درباره تو امر معروف بجا آرم تا دیگر مفسدان از آن پند باشند پس فرمود تا او را در جوالی کرده سر جوال محکم
بسته و به چوب ها کوبیدند تا پیکر و پوستش تمام نرم شد و همچنان او را در دجله افکندند بعد از آن مرا فرمود که ای شیخ
هر وقت بر کسی ستمی رسد و خلاف شرعی مشاهده کنی بانگ نماز باستحکام بگوی تا تو را طلبیده حقیقت کار معلوم کنم و او را چنانکه دیدی بسزا
رسانم من خلیفه را ستایش گفته بیرون آمدم تا اکنون داد بسیار مظلوم از ظالم گرفته آن امیر از من بیم داشت از چوب ها که با
خوف کرد

بیان نمودن یکی از زهاد برای منصور خلیفه کیفیت احوال ملک چین را

آورده اند که یکی از زهاد و منصور خلیفه را نصیحتی فرمود
و در اثنای نصیحت گفت وقتی در اسفار خود بدیار چین افتادم چون بکاخ در آمدم ملک آن ملک کمال عدالت داشت ناگاه او را صمم

عادل حق و حسن سلوک ایشان را بدو گذاشت و وزرا و ثقات خود را احضار نموده گفت چاره و ثقل سابقه مرا کشیدید و زار زار بگریست چنانچه
حاضران را اشک از دیدگان فرو ریخت و بجهت تسکین خاطر او گفتند الرحمن بر ما حل شد حق سبحانه و تعالی ببرکت عدل و انصاف پادشاه را
عمر افزاید ملک گفت در غلط افتاده اید من نه از آن جهت میگریم و ملولم که عاقبت وجود فنای جمیع جوارح و اعضا خواهد بود و لفوات
یکی از انشا غم نخورده برای آن گریم که اگر مظلومی برای استغاثت فریاد کند گوشش بداد او نتواند داد و در انصاف او سعی نتوانم پس
فرمود تا در ملک او ندا کنند که بمجلس جامه سرخ نپوشد جز مظلوم تا چون لباس او چنین دانند که ستم رسیده است **رفتن منصور عباسی
بمجلس قضا با قاضی عمران** در وحشتی الانوار مسطور است که چون منصور عباسی بخلافت نشست سال اول خواست حج اسلام کرد و شتران عمران
سعید را بکرایه گرفته در راه چنانکه باید حق او نشناخته با وی التفات نمود و کرایه بتمامی نداده عمران سعید نزد محمد بن عمران قاضی مدینه رفت
و از وی درخواست تا خلیفه را بمجلس حکم حاضر کند قاضی در حال دبیر را بخواند و گفت بنویس بسوی منصور خلیفه تا بآن مرد بمجلس
حکم حاضر آید دبیر گفت اگر مولانا مرا معذور دارد دشمنان شوم چه خلیفه روی از این خط من بشناسد و باشد که بر من خشم گیرد قاضی
گفت جز تو کسی دیگر این خط نتواند نوشت چون دبیر رقعه بنوشت گفت این رقعه را بر نزد منصور برده بروی عرض کن و او را بمجلس
حکم حاضر ساز دبیر گوید بر خود بیچ جانب رفتم و حال با وی تقریر کردم ربیع گفت ترا درین گناهی گفت و رقعه را نزد منصور برده
بر وی عرض کرد منصور بتمام اشراف و معارف حکم رسانید که من بمجلس قضا میروم باید چون بر شما بگذرم تعظیم من نکنید و برای من
از جای بر نخیزید پس دبیر قاضی از پیش روان شد منصور خلیفه از عقب او و بر هر کس رسید سلام کرد و کسی را زهره نبود تا برای او
تعظیم کند و همچنین پیاده میرفت تا بروضه حضرت رسول صلی الله علیه و آله رسید رو بسوی ربیع کرد و گفت میترسم که پسر عمران قاضی را از من
هیبتی در دل آید و از حجت من برخیزد و اگر چنان کند او را بتیر ادب کنم تا عالیان را عبرت شود پس منصور بمجلس حکم در آمد و سلام گفت
و قاضی بجای که بر متکای و بپای نشسته تکیه کرده بود جواب گفت و بر اعتت نشسته بر وی التفات نکرد و گفت خصمان او را حاضر کنید و در
پهلوی او بنشانید عمران جمال بیامد و بر منصور دعوی کرد منصور گفت بفرمایم تا حق او را تمام بدهند قاضی اقرار خلیفه را بر کاغذی
ثبت کرده بدست عمران جمال داد و یکی از اعوان خود را گفت تا برود و حق او را بتمام بستاند و بجمال برساند منصور بازگشت و قاضی
همچنان با وی هیچ التفات نکرد پس منصور ربیع را گفت چون قاضی از مصالح امور مسلمانان فارغ شود او را نزدیک من آور چون
قاضی بخدمت منصور رسید او را ثنا گفت و فرمود گمان ما در حق تو چنین که آنچنان فکر دی زندگانی هم بدین طریق میکرده باش و مگذار
مردم قوی بر ضعیف ستم کنند پس او را ده هزار درم انعام فرمود و رخصت بازگشت داد و نظیر این حکایت از مهدی خلیفه
و بعضی خلفای دیگر از بنی عباس نیز منقول است **مشورت نمودن داود عباسی با علمای عهد خود که رفع تزلزل و خلل ملک بکدام طریق از اکثر** آورده اند
که چون داود عباسی بمسند خلافت نشست همه روز تزلزل و خللی در ملک روی مینمود با جماعتی از ارباب خرد و هوش مشورت
نموده گفت استقامت ملک و دولت از چه طریق میسر گردد گفتند اگر خواهی در امارت خود مرتبتی بلند و منزلتی شگرف حاصل کنی از کار

رعایا متحمل باش و در رعایت زیردستان سعی بلیغ مبذول دار داود گفت بنای دولت خود بر آن نهادم و اوقات برین مصروف
کردم و هم اکنون چنان کرد بروجهی که مزیدی بر آن متصور نبود و بر مجلس و نظم داد خواهان اعتماد نکردی و بنفس خود تدارک مهم ایشان
فرمودی و هر کس گفتی اگر درگاه تو مظلومی باشد او را بدرگاه ما نشان ده تا احوال وی با اعلام دار گفتند چون داود بنای
کار خود بعدل و احسان نهاد زمان وی بمهر جهان روان شد و ملوک اطراف حلقه بندگی او در گوش کشیدند **رفتن عبدالله طاهر بهرات
برای دادخواهی عجوزه** گفته اند که امیر عادل عبدالله طاهر روزی بار عام داده بود زنی دادخواه آمد امیر سبب تظلم پرسید گفت از برادرزاده
تو که والی هرات است امیر گفت بر تو از وی چه ستم رفته است گفت خانه که از اجداد میراث داشتم از من بخواست بعذر و حیله رضا نگشتم
پس خانه مرا ویران ساخته بجو خوان خود افزود امیر غمگین شده گفت دل خوش دار که داد ترا استیفا کنم این گفت و متوجه هرات گشته روی بجانب
آورد و چون بحوالی هرات رسید برادرزاده عم را استقبال نموده و بسرای امارت در آورد و چون روزی چند بگذشت زال ستم
دیده رسید و بحضور امیر حاضر گردید و داد خواهی تازه کرد امیر خطاب برادرزاده نموده گفت ترا حکومت داده ام که داد مظلوم از
ظالم بستانی نه آنکه خود ستم کنی و خانه مردم بجور متصرف گردی گفت یا امیر خانه پیرزن را بقیمت وقت بها نموده و حجت او را امضا بسپردم
بعد از آن خراب کرده ام امیر گفت عذر تو بدتر از گناه است مگر نشنیدی که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرموده مال مسلمانان مباح
نیست مگر برضا و خوشنودی ایشان اگر میدان در خانه تو تنگ باشد پیرزال را چه گناه که خانه اش ویران شود با رضا و جبر خاک تو تبیع
کرده بستم پس بفرمود برادرزاده را بداشت تا خانه پیرزن را بوضع اول ساخته تسلیم نمود و بعلاوه انعامی هم به پیرزال داده حجت نخست
در بنا بود بدو رجعت کرد و تا مدتی برادرزاده التفات نمی نمود تا آنکه بشفاعت در خواست وی نمود امیر از سر جرم او در گذشته او را
حکومت هرات داد و تاکید نمود که اگر کسی بعد از این از تو بداد آید انصاف با شمشیر از تو ستانم پس رعایا بسبب این عدل آسوده
گشتند **شکایت کردن خطیب مسلمانان برای مناره از کفار** آورده اند که وقتی ملکبانت جماعت مغان از کفار بر مسلمانان بر تاختند
مسجد ایشان را برخستند و مناره که بر آن بانگ نماز میگفتند برانداختند بر آن مومنان را خطیبی بود بن آورد و شد هواز کار
بگریخته بهرات که دار الملک آنجا است رفته بجوار ارکان دولت معروض داشت هیچ یک التفات بسخن او نکردند خطیب مراتب را بنظم
در آورده در نثار که بعرض رای رساند ملک او را یکی از خواص خود سپرده با عیان دولت خود اعلام داشت که مرا سه روز
در حرم شغلی لازم افتاده پس شبانگاه سوار شده و بنشسته بکنار رفت و احوال مسلمانان را معلوم کرده جای مسجد ایشان را ویران دید
و آن چهل تن سنگ را بیک شبانه روز باز آمد و مطهره که در راه کنانت برده بدار خود داده که این آب را نیکو محافظت کن و
چون از تو بخواهم حاضر ساز دیگر روز صلای عام در داده فرمود که هر کس حاجت خود را بواسطه عرض پایه سریر سلطنت رساند
خطیب مسلمانان آن قصه را در انجمن عام معروض داشت یک اعیان دولت برای هواخواهی کافران برخواسته و زبان تشنیع آن
مسلمانان گشودند و تکذیب خطیب نمودند ملک بدیدار اشارت فرمود تا مطهره آب بیاوردند و گفت هر یک ازین آب شربتی بخورید هر که

آتش میدید او معلوم کردید که آب کنایت است زیرا که آب شور و ران حوالی محض کتاب بود پس با ایشان گفت چون میان شما و اهل اسلام اختلاف مذهب بود بر مجلس اعتماد نکرد و بنفس خود بدین مسافت آمد و این داوری معلوم داشتم و در علم کار قرآن را یقین داشتم پس پیشتر از ایشان را القتل رسانید و فرمان داد تا مسلمانان قصاص خود از کافران بگیرند و آن مسجد را برونق تمام ساختند و مناره را کشیدند و اسباب نفیس و فرشهای ابریشمین و پرده‌های دیبای رنگین از سر کار برانجا وقف کنند گویند از آن اسباب هنوز بسیاری باقی مانده که اهل اسلام در روزهای مبارک و شبهای قدر مسجد خود را بدان زینت کنند آورده اند که سید ابو شرف چهار قبه زرین بر آن مسجد افزود و **در بیان فتح امیر اسمعیل خزاین عمرولیث را** آورده اند که بعد از گرفتن عمرولیث چون بهرات که دار الخلافه بود در آمد و از عمرو مطالبه خزاین نمود عمرو گفت تا خازن من حاضر کرد مجلس را هم بر ذخایر من هست و آنچه تفحص کرد خازن نیافت گشت که ارکان دولت و میران حضرت عزیمه داشتند که درین شهر صد هزار خوش نشین ساکنند از هر یک قلیلا باج خواهیم تا تدارک لشکریان شود امیر اسمعیل گفت از خوش نشینان باج نستانیم و از خداوند جهان خواهیم پس از هرات کوچ کرده روی بعراق آورد و بهنگامی که در آن مذاب و نزدیکی بود منزل فرمود و خشار را یکی از خواصان حرم را ضرورت آب شده و لباس از تن بر آورده مشغول تطهیر گشت غلیواجی از هوا بزیر آمده گلوبند مرصع او را در ربوده بهوا اوج گرفت و خواجه سرایان و غلامان تیری بر غلیواج افکندند غلیواج مضطرب گشته گلوبند را بیفکند چون نظر کردند بچاهی در افتاد غلامان بچاه در آمده از آنجا بطرف نقبها دیدند که صندوقهای جواهر و خمهای زر بمهر خازن عمرو در آن مضبوط است آن خبر را بعرض امیر رسانیدند امیر میران را طلب داشته فرمود دیدید که ما باج از ایشان نگرفتیم خداوند جهان در این بیابان که از کیاء خانات خزاین عمرو را بما عطا فرمود پس تجهیز لشکر نمود و بمقصد خود شتافت و بهر طرف روی آورد نصرت و ظفر یافت **در بیان اخلاق یکی از ملوک بغداد که کنیزک خود را**

یکی از ملوک بغداد را کنیزک چینی بکرم در آورده اند که آیتی بود از صنع خدای عز و جل و بدان حد او در زمان کسی چنان صورتی ندیده بود ملک از شیفته حسن او دل از کف داده و محبت او مراق افتاد و بی اختیار خاطر بمعاشرت او نهاده از کار مملکت و تیمار رعیت روی را برتافته بلکه ممالک آتش فتنه و فساد بالا گرفت و هرج و مرج عظیمی در میان مردم پدید آمد و حکام و ولایات دست تعدی و اشتیاق بر رعیت گشادند ارکان دولت و اعیان حضرت را از اضطرار مردم مضطرب گشته زاری و عجز و گوشه نشینان را بدعای اصلاح حال پادشاه در خلوات التماس نمودند و دعای ایشان بدرجه اجابت رسید و ملک را در خواب گفتند این چه کار شنیع و فعل قبیح است که خود را بدان مشغول داشته بکار رعیت نپردازی و داد مظلوم از ظالم نخواهی ملک از وحشت این واقعه از جای بجست و تفکر کرد و باستغفار و اعتذار پرداخت و فرمود آن کنیزک را بخدمت او نگذارند و بخلوت او نرسانند زیرا که هنوز نفس او در ای محبت او در سر بود و شب کنیزک را وسواس محبت ملک از جای بر انگیخت و بار دیگر چون ماه خود را از بالین ملک آمد و او را ابر سر کار رحمت آورده روزی چند را بغفلت و عشرت گذاشت بار دیگر در خواب صورت اول نمود و دید پیشش

را بحاجبی سپرد که او را در جوی غرق نماید حاجب را عاقبت اندیشی از کشتن کنیزک دریغ آمد و او را در یکی از سرای پیشوایان آن قوم مخفی داشت ملک در وی بچشم غضب دید احوال کنیزک پرسید و حاجب او را بخدمت ملک حاضر کرد و دیگر باره بساط نشاط آماده و صحبت و مجالس مؤانست حاصل گشت تقبل او فرمان داد که کسی برای ادای آن کار جواب نمود و حاجب سفیهان پیش بیت گفتند که سلطنت بر سر محبت کنیزک خواهی گذاشت آسیمه سر و آشفته خاطر از جای بجست و بر بام قصر خود رفت آن کنیزک چون آمد تمام از عجب ملک ببام شده ملک او را گفت نزدیک من آی و آن کشتی را القا کن چون بنزدیک رسید **فرمود** تا ملک دست و کشتند از بامش * و او از سپاه اهل مملکت *
که تو ای شاه بدین خط و خال * بود اقبال مدام زوال * دولت و ملک عزیزند و حشم * خوش برآسای با فردوس نعیم *
مهر تو بر و جهان کابین داشت * عشوه و تحمل ابد زدین داشت **نظم بر دن پیر زنی با سلطان ملکشاه** وقتی غلامان ملکشاه در اطراف از نزدیکی در شکارگاه و اصفهان بکشتند و از گوشت او قدری که شایسته بود کباب کرده بخوردند و نزال را بعد از وقوف در دار شاه بر آمد زیرا که فرزندان یا پدر داشت و معیشت آن بآن گاو میسر و شبانگاه آشفته خاطر بر سر پل زنده رود که بمداومت گذرگاه پادشاه از آنجا بود رفته چون مرکب سلطان در رسید آواز داد که ای پسر الب ارسلان اگر امروز در سر این پل داد من ندهی فردا بر پل صراط دست مخاصمت از دامنت ندارم تا انصاف از تو ستانم پس نیکو اندیشه کن تا از این دو کدام اختیار کنی ملکشاه را قهر و بخشایش بر زن درآورده گفت ای پیرزن بر سر آن پل مرا قدرت نباشد که انصاف توانم داد احوال خود باز گوی تا هم اینجا بنجز خواهی اقامت کنم پیرزن گفت بر من ترا ظلم کرده زیرا که آنچه بندگان تو کشتند قیمت روزی با من و تو باشد پس قصه عرض خویش باز گفت ملکشاه بگریست و فرمود تا بهای آن گاو را از وجه حلال باضعاف دادند و غلامان را سیاست فرمود و چون ملکشاه بدار البقا انتقال نمود پیرزن را حقوق انعام بر ذمت همت بجا آورده روی بر خاک نهاد و گفت پادشاها پسر الب ارسلان با نسیمی در حق من عدل نمودی تو نیز از عدل و کرم خود با وی بغفران و رحمت معامله کن یکی از علمای عصر ملکشاه را در خواب دید پرسید که حق جل شانه با تو چه کرد گفت اگر دعای آن پیرزن نبودی پسر الب ارسلان در عذاب جاوید ماندی **کشتن سلطان محمود یکی از حریف خود را العبد تغمده الله بغفرانه** آورده اند که وقتی از سلطان محمود غزنوی کسی در فراش راحت از اضطراب بخفت و مکرر روشنی قانون را بتجسس فرستاد و موجب تفرقه خاطر نتوانست نمود سرانجام از خوابگاه خود با شمشیر برهنه بیرون شتافت و در مسجدی که بجوار حرم بود بیچاره ای یافت که در مناجات می گفت یا من لا تأخذه سنة و لا نوم محمود در بروی مظلومان بسته و در بستر ناز آسوده و از کار رعیت غافل است بر ضعیفان رحمت کن و داد مظلومان بخواه سلطان را خاطر بشورید و گفت ای مسکین خدای داناست که محمود همه شب در جستجوی تو بوده و اینک با تیغ برهنه در ملازمت تو ایستاده حاجت خود باز گوی تا چاره کند **نظم** بنالید بیچاره دردناک * که محمود را از ضعیفان چه باک *
اگر شاه محمود بیدار بود * مرا شب چرا جان در آزار بود * اگر شب درازست و ناموس بود * شبانم بسر من این چاووش بود *
که سرهنگ اهرمن آهنگ او * پسر با غلام قوی چنگ او * زنا پاکی آن پاک بر دامنش * چالاپادارچپ تا دامنش *

شناعت پسندد کن پاکزن که او نیم ملک است در انجمن
تو ای شاه محمود کشورگشای ز بیداد بر من بترس از خدای
که از هر که بر زیر دستان ستم رسید از شاه است و انصاف هم
یا از محمودان ترک نامش نخوانم ورتا رکایت شب برای من آید و دامن عصمت
حرام را بشهوت آلاید رسیده و دم بجای خود و شد و سلطان گفت الکنون هم انجات گفت رفته ترسم که باز آید محمود گفت باز
شود هر گاه که او در سرای خود بیخبر از او بطا این غلام که همراه من است آگاهی ده سیاست پادشاهی من مشاهده کن آن بیچاره بر باغ
خود رفت و شبی که آن پلید بجا آمد و آهنگ ناموس او داشت عزیمت بارگاه محمودی کرد دید که همان وشاق بر در سرای
سلطنت باستظار ایستاده و دل قوی کرد و با او بگریه پیش هوم رفته سلطان را آگاهی داد و محمود با تیغ آخته بعزاسش او رفت و آن مست شهوت
و غرور را هلاک ساخت سجده و شکر بجا آورد و گفت آتش چراغ زنا مجری حاضر ساخت پس بر آن کشته نظر کرده دیگر بار شکری عظیم نموده غدای
درویش تمام بخورد و خوش بخفت با مرادان که آهنگ رفتن کرد سلطان به آشی او بخفت که از مین معدلت و سیاست سلطان برآسودم و لی
از سیاست پیاپی بیرون و هم پاسخ ام خوردن و بر بور ریختن ملک در شگفت بزرگ سلطان بخندید و گفت خدای داناست که محمود تا
داد مظلوم از ظالم نخواست نخورد و نخفت و ستایشی که بیکلف بخت لشکر است قدرت بر انتقام بود و دوم از آن روی که یقین داشتم
عامل این کار یا از فرزندان من است که گمان این جرات بدیگری نداشتم چون خانه روشن شد او را شناختم خدا را سپاس
گفتم که او این ننگ از فرزندان و ابنای دودمان من نبود و نقل بردن مطوای سلطان محمود دار حضرت قاضی رحمه الله مطوای سلطان
سبکتکین از قاضی شهر نقل برد که هزار دینار در کیسه از دیبای سبز در پیش قاضی بودیعت گذاشته بسفر رفتم اتفاق راهزنان
هندوستان مالم تاراج بردند و من متحیر باز گردیده بخدمت قاضی رفته امانت خود را طلبیدم همان کیسه را مهر و نشان
که بود سپرده بودم بمن سپرد چون بخانه بردم و سر آن را گشودم پر از زر سیاهی مس دیدم بسوی قاضی شتافتم که من کیسه
زر بتو سپرده بودم اکنون پر از مس میابم چگونه باشد گفت در وقت سپردن هیچ زری بمن ننمودی یا بر من شمردی گفتم لا
گفت کیسه سر بمهر که من داده بودی همچنان بردی گفتم نعم گفت در وقت گرفتن با تو نگفتم نشان خود را ملاحظه کن گفتم گفتی
گفت باز شو مجال هذیان شنیدن ندارم ایها السلطان عادل بفریادم برس که دست رس جز بیاری ندارم سلطان فرمود که
ما از جهة خاطر تو بغایت دلتنگ شدیم ولیکن دل فارغ دار که تدبیر وصول زر تو ما را باید کرد اکنون برو و آن کیسه را پیش من
آر مظلوم بیاورد و عمل نمود سلطان هر چند با طراف کیسه نظر کرد هیچ علامتی که گمان خیانت در آن توان برد نظر در نیامد بود
گفت این کیسه بمن بسپار و تو هر روز نزد من نان ولیمن گوشت و هر ماهی دو دینار از وکیل سرکار بگیر رفته باش تا آنکه تدبیر کار تو
کنم دی محمود را بمحدث گفته برفت روزی سلطان کیسه را پیش خود نهاده و اندیشه بر آنجا گماشته در فکر افتاد که آیا چگونه زر
ازین کیسه برآورده باشد آخر برین گواهی داد که البته این کیسه را پاره پاره کرده زر برآورده است و بعد از آن رفو کرده
رفوگر داشت بغایت لطیف و ظریف که آن را بر روی سریر خاص الخاص کشیده بودند شبی از بام بزیر آمده و او را تیغی جابجا کارد بریده و بجای

خویش رفت و روز دیگر بشکار رفت و تا سه روز بر نشد آن کار بود فراشی که پاسبان خوابگاه بود چون مقرمه را بدان حال
دید گریان گردید و همچنان با دیده تر از آنجا برآمد فراش پیری و را بدان حال دید سبب آن پرسید وی گفت کسی از دشمنی که با من
داشته مقرمه خاص سلطان را بگزید و دریده و اگر سلطان ببیند مرا زنده نگذارد و کلفت خاطر من ازین رهگذر است فراش گفت
غیر تو کسی دیده است گفت نه گفت دل فارغ دار من ترا چاره بیاموزم سلطان تا سه روز در شکار خواهد بود تا مراجعت وی رای
تو آن ساخته باشد اکنون در پایه بقلان محله رفوگر احمد نام بغایت استاد در فوگران تمام این شهر شاگردی او کرده اند و رفو های او
چنانکه کسی ادراک نتواند نمود که کجا را رفو کرده مقرمه را در پیش وی برده و هر چه بخواهد مزد بده و از اندیشه فارغ شو آن فراش
مقرمه را نزد احمد رفوگر برده گفت خواهم که پاره آنرا چنان کنی که اهل کس نفهمد احمد گفت پنج دینار بده تا کار تو بجا های تو کنم فراش پنج
دینار داد و بر سر وعده مقرمه رفت هر چند در وی نگریست مقام رفو را نیافت خاطر جمع کرده باید بس پرده بجای خویش گسترد چون
سلطان از شکار باز آمد و بدان خلوت رفت مقرمه را درست دیده و بفراش گفت که این مقرمه پاره شده را که درست نموده فراش
معروض داشت که درست بود سلطان فرمود ای ابله راست بگوی که من مقرمه را از برای مصلحتی پاره نموده بودم فراش ماجرای
فراش پیر و احمد رفوگر را بتفصیل معروض داشت فرمود رفوگر را بیاور فراش احمد را آورد سلطان رفوگر را تسلی نموده
گفت این مقرمه را تو رفو کرده گفت بلی فرمود استادانه رفو کرده احمد گفت بدولت سلطان نیک آمده است سلطان فرمود که از
خود بهتری درین فن گمان داری گفت لا فرمود اکنون از تو سخنی می پرسم باید که زبان بدروغ نیالایی و با من راست بگوی که پیش سلاطین
هیچ بلای بدتر از دروغ گفتن نباشد گفت بگویم فرمود هیچ کیسه دیبای سبز برای محتشمی درین شهر پیش ازین شش سال یا در ایام نزدیک
رفو کرده گفت بلی قاضی شهر برای سلطان میفرماید رفو کرده ام و دو دینار مزد آن گرفتم فرمود آن کیسه را می شناسی گفت چون
بچشم می شناسم سلطان آن کیسه را برآورده بدست احمد داد و بدو گفت همین کیسه است گفت بلی فرمود که از حاجت افتد بروی قاضی ترا نا
گفت و مواجهه تو انکار نمود گفت چه انکار ام سلطان کس بطلب قاضی فرستاده و خداوند زر را طلبید و قاضی حاضر گردید بعد از ادای
رسم بر جایگاه مقرر خویش قرار گرفت سلطان گفت من ترا از عاملان این شهر برگزیده ام و لفظ بزرگی تو نموده ناموس و نام و مال و خون
مردم در قبضه اختیار تو نهادم تا تو با طریق مراسم امانت بجا آری و شرایط دیانت بکار بری طریقه قضی این بود که مال بندگان خدا بری
قاضی گفت این چه حدیث که خداوند میفرماید من حق کسی نبرده ام و در بار هیچ بنده خدا اسائه نکرده ام سلطان فرمود خیانتی که
تو نسبت با این کرده است پس آن کیسه را به وی نموده فرمود این خیانت نیست که تو نسبت کرده و در پیش تو امانت بود و تو آن را
شکافته زر برآورده و بجای زر مس نهاده و کیسه را رفو کرده و وی را از حق خود محروم ساخته قاضی گفت لا والله این سخن
صلوات من هرگز این کیسه را نموده ندیده ام و ازین گفتگو خبری ندارم محمود فرمود تا رفوگر را با خداوند زر بیاوردند و فرمود
که این خداوند زر و این رفوگر که این کیسه را رفو کرده است قاضی خوار و خجل شده سر بزیر افکنده و منفعل گردید و از بیم سیاست سلطان بر خود

برخود برزنید و به اختیار بر یک پهلو غلطید محمود فرمود تا برگیرندش و در قید کشند تا زرها که حق مظلوم بود بسپارد و پس قاضی را در نوبتخانه
خانه بند کنند و گفته از سلطان به دل گفتند قاضی گفت تا وکیل او دو هزار دینار زر نشابوری امانت آنمرد را بیاورد و به او بداد و بعد زر داده
پس فرمود تا قاضی را در سر دیوان سرنگون از کنگره درآویختند و اعیان دولت در باره او ترحم نموده معروض داشتند
که قاضی مردی عالم است بیچاره که سیاست بر او واجب شد رحمت نیز بر او واجب آمد پنجاه هزار دینار به کار رود و جان خویش باز خرید محمود
مبلغ مذکور را از او گرفته از سر جرایمش درگذشت و پس منصب قضا از او گرفت و با هیچ کس او آن مرتبه ننهاد و عطا فرمود حکایت

عضدالدوله از خیانت قاضی در امانت جوانی از اکابر بغداد و حسن تدبیر او در باز گرفتن مال آن جوان از جانب قاضی و قصد سیاست او نمودن در تواریخ

الحکایات مسطور است که عضدالدوله از غایت هوشیاری و رعیت داری پیوسته جاسوسان به اطراف فرستادی و از برای خبرداری مملکت
جاسوسان تعیین فرمودی روزی منهی بر دیوان جوانی دید که زخمهای نمایان داشت و بر کنار راه متحیر ایستاده بود سلام کرده گفت سبب
توقف چیست گفت رفیق شفیق میطلبم تا با اتفاق او بشهری روم که پادشاه عادل و قاضیش منصف باشد گفت هیچ میدانی که چه میگویی کدام پادشاه
بعدل و داد عضدالدوله تواند رسید و کدام قاضی از قاضیی که عضدالدوله نصب کرده در علم پا در امانت برتر باشد گفت اگر پادشاه عادل
بودی عالم را اسیر حکم قاضی چون مفسدی از شرع طریق شریعت را مسدود نکند که پادشاه ظالم است یا غافل گفت از غفلت ملک چه دیدی
و از بی دیانتی قاضی چه شنیدی گفت قصه من دراز است پسر فلان بزرگ تاجرم و سرای در فلان محله و هرکس از ثروت پدرم آگاه اند و
از ساز و روزگار او خبردار و چون دوره حیات به ما رت داران فنا رسید و میراث او به من رسید و از تقاضای جوانی عیش
و کام او مشغول گشتم و از نفقه و حبس خرج لهو و لعب نموده از کثرت تجرع راح یکباره بیماری صعبی به من روی آورد و در آن مرض با خدای
عز و جل نذر کردم که اگر مرا از این گرداب ناتوانی خلاص دهد فرض حج از گردن خود ساقط کنم و پس از آن در راه خدا جهاد
کنم حق جل و علا مرا شفا عطا فرمود و چون ضعف مزاج به قوت مبدل شد عازم کعبه معظمه گشته غلامان و کنیزان خود را آزاد و هر کدام را که مناسب
یکدیگر دانستم عقد بستم آنگاه مستغل خود را فروختم پنجاه هزار دینار و از روی اندیشه بجهة ذخیره [illegible] مرا حاجت است از پنج سوار بیست هزار
دینار در جوف دو آفتابه مضبوط نهاده و شبی به خانه قاضی رفته راز دل با وی گفتم قاضی تشخیص قبول امانت من نمود پس آن دو آفتابه
مملو از زر را سر به مهر نزد قاضی سپردم و روی براه نهادم و چون به مقصد رسیده حج اسلام بجا آورده و زیارت مدینه طیبه در
یافته بغازیان پیوستم و چند سال در راه خدا غزا نمودم در سالها از قضای آلهی در غزا زخمی چند کاری برداشته بدست رومیان
اسیر و چهار سال محبوس گشتم در آن اثنا قیصر بجا گذشت و اسیران از بنجه تقاضای خود آزاد و من نیز از قید زندان رستم و با قافله همراه و بجهت
گذاری بر روزکار از آن لب نان تحصیل کرده در طی طریق با امیدواری که بسبب گار زر خود نزد قاضی دل قوی داشتم چون بوطن باز آمدم
بخدمت قاضی رسیده گفتم من فلان بن فلان و حقیقت حج گذاردن و غزا نمودن و اسیر شدن و آزاد گشتن و رنج راه با امید از امانت
گذاشتن با وی معروض داشتم و طلب آفتابهای خود آرزوی کردم قاضی هیچ جوابی نداد و به آن جانب ننگرید که چه میگویم برخاسته بخلوت خانه

خود رفت و من دل شکسته باز گشتم از شرم بر همکنان رسیدگی به خانه خویش نتوانستم رفت و به خانه دوستان شب در مسجدی بخفتم و روز بگوشه
کردم و همچنین مدتی روز به شب و شب بروز آوردم و دو مرتبه دیگر بخدمت قاضی رفته طلب ودیعه خود کردم به دستور روز اول عمل نمود تا
هفت مرتبه بجا نرسیدن گذرانید و مرتبه هفتم من از روی آزار درد با قاضی سخن بپیچیدم گفت مغز تو خلل شده و مالیخولیا بهم رسانیده و هرزه میدرانی
دیوانه و سودایی شده ای من تو را نمیشناسم و از آنچه مطلبی جز [illegible] نام آن مردی را که هرگز او را ندیده ام و نیکو روی بود و لباسهای
خوب خود را تازه میداشت گفتم ایها القاضی من آن مردم از پا [illegible] ام زرد و گردیده و گفت برخیز و درد سر مده که بزندانت بفکنیم
تا هوش آید گفتم چنین مگوی و از خدای بترس که عقوبت آن جهان سخت تر از بند و زندان این جهان است گفت ترک موعظه کن و دم را
بیازار گفتم از آن بیست هزار دینار پنج هزار دینار از آن تو هیچ جواب نداد و بار گفتم ای قاضی از آن دو آفتابه یکی تو را حلال آن دیگر
بمن ده که بحقه درمانده ام قاضی گفت ابهی ترا بر این میدارد که مرا بجد داری چندان جنون بکار بردی که بر من لازم شد که تو را
بجبر و قهر به بیمارستان فرستم من از آن سخن ترسیدم و از مجلس ناکام برآمدم و ناکام گشتم داد رسیهای عالم درپیش قاضی درست شود
هرگاه قاضی با کسی بیداد نماید کیست که از وی داد ستاند اگر عضدالدوله داد گر بودی قاضی شهر چنین خیانتی نکردی و به سبب بیست هزار
دینار مرا نخوردی و من محتاج نگشتمی و دل از وطن و اموال خود برنداشتمی چون منهی بر کیفیت احوال او مطلع شد دلش بر وی بسوخت بدو
گفت امیدوارم که آخر این کار گره گشا [illegible] که کار ساز بندگان است ای آزاده مرد کار افتاده صحبت تو مرا خوش افتاده و دوستی
این نزدیک دارم امشب مهمان او خواهیم بود همراه باش که بمنزل وی رویم و شب را در خدمت آن میزبان مهمان دوست بسر آوریم
پس با یکدیگر در قریه مذکور درآمدند و منهی واقعه را بر کاغذی مجمل نوشت و بر دوستانی داد و گفت به سرای عضدالدوله رفته این
رقعه بفلان خادم رسان و بگوی به تعجیل بملک رساند و جواب بگیر دوست او فرمود و عمل نمود و عضدالدوله از مطالعه آن کاغذ بغایت
دلتنگ شد در ساعت پیش منهی فرستاد و گفت که شبانگاه آن مظلوم را برابر داشته نزد من آی منهی بدان جوان گفت برخیز تا بشهر درآییم
گفت میراث منی گفت اگر غلط نکنم آنچه دیروز تو از من کیفیت جنی شنیده و بسمع مبارک عضدالدوله رسانیده و اکنون بطلب من فرستاده
یقین دانم که بمقصود خود رسی و از این محنت برهی پس او را بخدمت عضدالدوله برد و مرد مظلوم حقیقت حالی که بر وی رفته بود
معروض گردانیده عضدالدوله فرمود این کاریست که کاشته من گرده آب خوش نخورم و در بستر راحت تکیه نکنم مگر وقتی که
تو را بحق خویش رسانم الحال تو اصفهان رو و نوشته من بوی عامل آنجا بر ده نفقات خود بگیر تا وقتیکه معامله تو را صورت
دهم و ترا بخوانم پس دویست دینار سرخ با پنج جامه بوی داده هم در پیش به مقام مذکور روان فرمود و خود در اندیشه افتاد
که آن مال را چگونه از قاضی بستاند و آن خیانت را چگونه بر وی ثابت گرداند و اگر بزور و سلطنت گیرد مردم گویند که عضدالدوله
بر دبیر عالمی را بطمع مال در قید شکنجه کشید و این بدنامی از برای من تا دامن قیامت بماند و هر گاه تغافل ورزد آن مرد از حق خود
محروم ماند و همچنین در اندیشه بسر می برد تا دو ماه و قاضی نیز در خاطر میگذرانید که صاحب امانت غایب گردید و تو برایگان مالک

هزار دینار رشوتی ولیکن صبر باید نمود تا خبر مرگ مدیون بتو رسد زیرا که او در رنج نکشته و خاطر خسته که او داشت چند ابیات خواند تا
عضد الدوله بعد از ایام معطل روزی قاضی را بخانه خویش طلبیده و با وی خلوة نمود و فرمود ایها القاضی هیچ دانی که ترا از برای چه
بخانه خود طلبیده ام گفت ملک بهتر داند فرمود که فکر عاقبت کار را افتاده ام و اندیشه موت و فنا بر من غلبه کرده و به یقین دانم که دنیا اعتماد را نشاید
و عنقریب رخت هستی بدیار نیستی بار کشید بجائی خواهیم رسید که بجائی که ما از دیگران ملک گرفتیم بجائی که دیگری هم از ما بستاند و الا آنست که تا ممکن
باشد در عدل و انصاف کوشیم و مظلوم را از خود خشنود و خلق را راضی داریم تا بعد از رحلت ثمره نیکی خود داشته باشیم از حضرت رب العالمین
پاییم و نام ما به نیکی برند و اگر بر خلاف این رفتار کنیم در دو جهان با نفرین و لعنت یاد کنند هم آن بهتر که برگ نیکی فراهم داریم و بنای خیری
بر اندازیم غرض من از اظهار این مقدمات آنست که من بسی عیال و اطفال دارم از آنجا چندی که مذکرند غم ایشان ندارم زیرا که مردان
علم مرغان پرنده دارند از بامی ببام می توانند پرید یعنی از شهری بشهری توانند رفت اگر اجل من فرا رسد و ملک را دارا پدید آید
کار بر زنان و دختران دشوار شود هم آن بهتر که امروز فکر فردای ایشان کنم که بعد از ارتحال من کسی با ایشان نپردازد و چندانکه اندیشه
می کنم در تمام ولایات خود کسی را پارساتر و دیانت داری تو نمیبینم خواهم دو بار صد هزار دینار زر و جواهر بتو بسپارم که غیر خدای
عز و جل کسی دیگر نداند و این ودایع نزد تو باشد تا مرگ مرا دریابد پوشیده و روایم القوت روز درمانند تو ایشان را بجوی و این
اموال بدیشان بدستوری قسمت کنی که اهل مجلس مطلع گردد و هر یک را برابری دهی تا پرده ناموس ایشان بر پا ماند هر کسی پاره نشود و از خلق بگریه
نان طلبند تدبیر این کار چنان دیده ام که تو در سرای خود در یا حجره جشیبا کنی و در آنجا زیر زمینی از خشت پخته بسازی و چون تمام
کنی مرا اعلام نمائی تا من چند مرد که بر ایشان قتل واجب شده طلبم و مبلغ مذکور را با جواهر مزبور بر پشت ایشان نهاده بخانه تو فرستم
هر وقت که زر بمنزل رسانیده برگردند بفرمایم تا همه را بکشند تا کسی بر این سر واقف نشود و بر احدی ظاهر نگردد قاضی گفت این خدمت
را از جان قبول نمودم و هر آنچه مامور شدم سر انجام نمایم پس آهسته بگوش خادمی گفت دویست دینار مغربی بیاور خادم بفرمود و حمل
نمود عضد الدوله گفت ایها القاضی این مبلغ نزد خود دار و صرف زیر زمین نمای اگر وفا نکند دیگر بدهم قاضی گفت بدولت سلطان عادل
بخشی که مرا فرموده … احتیاج باین مبلغ ندارم منت بر جان داشته زیر زمین را بسازم عضد الدوله گفت شرط مروت نباشد که
ترا از برای ذخیره ما سعی بسازی و عوض آن از مال خاصه خویش که حلال ترین اموالست کنی و مبالغه تمام آن دویست دینار بدو داد
و فرمود تا آنچه بر تو اعتماد داشت بزودی بجا آری که باین خدمت مفتخر کرده باشی قاضی گفت امر از ملک است و آن مبلغ را در آستین
نهاده برخواست و بنده دید که در پوست نمی گنجید عازم خانه شد و با خود می گفت … بخت و دولت یار آمد و خانمان مرا پر از
زر و جواهر کرد و بنده دید که … و آنچه عضد الدوله بمن سپارد روزی من و فرزندانم خواهد بود اگر وی را حلی پیش آید کسی را
بر این زر و جواهر دعوا نیست و قباله ندارد و خداوند داناست به زر که زنده است از چند هزار دینار که من سپرده برد و انکار نمودن
گرفت وقتی که ملک بیر دکیست که دینار ریز از من بستاند پس در ساختن عمارت تعجیل نمود و در یک ماه سرداب صورت یافت و ملک را از اتمام آن

عاجز کرد اینه ملک فرمود در کاری که تو ساعی باشی زود بانجام رسد از آنچه بتو گفته بودم هزار هزار دینار نقد شده است انتظار و جواهر
و پانصد هزار دینار دیگر مانده و درین هفته آن مبلغ باقی نیز بوصول خواهد رسید فردا شب برای تو بسیر زیر زمین می آیم و از تو متوقع
چنانم که طلقی از برای من ترتیب دهی که بجهت ترتیب سفره نموده ام در سرای تو دیری بپایم پس قاضی بخانه شتافت آنگاه ملک کس بطلب صاحب
دو آفتابه زر بمهمان فرستاده وی را اعلام نموده خفته شب بخانه قاضی برآمد و سرداب را دید و تحسین فرمود و گفت روز پنجشنبه
نزدیک من آی تا آنچه آماده شده است بر حسب این تجربه در وی برا امانت نهاده … فردا آن گفت تا کیسه و چهل آفتابه پر زر کرده و در
بحجره نهاد و در شصت آبه پر از مروارید و جامی پر از لعل و جامی دیگر پر از فیروزه و در پهلوی آفتابهای زر گذارد و در روز مذکور عضد الدوله
قاضی را طلبیده و اجناس زر و جواهر را بوی نموده چنانچه چشم قاضی خیره شد پس فرمود ایها القاضی درین هفته کوشش بر آورده باش که نیم
شبی با این زر و جواهر بخانه تو آیم قاضی ملک را دعا گفته بخانه رفت و از خوشی دل نمی آسود و پاس قدوم ملک میداشت اما از آنجا
صاحب دو آفتابه از سفر باز آمده بخدمت عضد شتافت ملک با وی فرمود امروز بخانه قاضی برو و بگوی ای قاضی اکنون از خدا و رسول
صلی الله علیه و آله شرم دار و بدانکه جمیع اعیان و وضیع بغداد پدر مرا شناسند امانت مرا باز ده که مرا پیش ازین طاقت شکیبائی نیست
که اگر ودیعه مرا ندهی داوری از تو نزد ملک برم و همه اعیان حضرت و اشراف مملکت را گواه برم و ترا ابد محرمت رسوا کنم چنانکه
از حرمت چندین ساله اثری باقی نماند و ملک ترا سیاست کند تا دیگران از کار تو عبرت گیرند آنگاه ببین چه جواب گوید هر گاه
امانت ترا باز دهد پیش من آر صاحب زر بفرموده عضد الدوله بخانه قاضی در آمد و آنچه ملک با وی گفته بود بقاضی بر شمرد قاضی
اندیشه کرد که اگر دو آفتابه پر زر او را ندهد باشد که تظلم نزد ملک برد و کار روی برسوائی کشد و در حال امانات عضد الدوله رسید
او را الحمد و چیزی او را بسیار دهم و بر طمع قلیل را بگیرم و سودای بزرگ ملک را از دست ندهم پس از جای برخواست و روی آن مرد
در یکش را ببوسید و گفت من همیشه طلب کار تو بودم که امانت را برسانم چون شرط احتیاط بر من لازم بود چندی امتحان کردم که ترا
بواجبی بشناسم الحال که ترا بجا آوردم اینک امانت تو موجود است این گفته و در گنجینه را گشوده آفتابها را بیرون آورده و بدستش
داد و گفت الحمد لله که امانت ترا بمهرت تسلیم و آرزوی خود را حاصل کردم الکنون هر جا که خواهی ببر و مالک دو حمال گرفته آفتابهای
پر زر را بر دوش حمالان نهاده بخدمت ملک برد اتفاقا جمعی از اعیان حضرت حاضر بودند که آن مرد با امانات خود رسید و کیفیت
حکایت صحیح که فیما بین او و قاضی گذشته بود بعرض رسانید بزرگان از رای و دانائی آن پادشاه در تعجب شدند پس عضد الدوله مردم
بحاجب بزرگ فرمود که قاضی را سر برهنه و دستار در گردن بحضور آور و حاجب بدستور مذکور او را با خفت تمام و فضیحت ما لا کلام
حاضر ساخت چون قاضی را چشم بدان دو آفتابه زر امانت افتاد دریافت که آنچه را عضد الدوله از زر و جواهر بوی نموده بود
بجهت تدبیر وصول نمودن پول مظلوم بوده آه سرد از دل پر درد کشید یعنی قباحت خود را در انکار نهید و سر مخجلت بزیر انداخت
عضد الدوله گفت ای بیگانه تو مردی عالم و فاضل و بر مسند قضا نشسته حکم شرع خدا را جاری میکنی و چیزی از غیرت باقی نماندی

چنین حکایتی گفتی استیوه و پیوندی بر خود پسندی زهی پاعاد که پس جبال را چه اعتماد است اکنون معلوم شد که آنچه از جیفهٔ دنیوی جمع
آوری و دیر ثروت و تصرف در مال مسلمانان و دست‌درازی در امانات مومنان فراهم آورده من تو را در این جهان سیاست کنم
بجهت پاس علم و فضل تو و تو را ابجزای آن جهان که ابدیست بحضرت حق سبحانه و تعالی بازسپارم و جان تو را بخشم لیکن مال و منال
نقد و جنس و اموال منقولهٔ المال و خزانهٔ من است آنگاه وی را از منصب معزول نموده خداوند و آفتابه را مالک مال خود کرد و امید دیگر بر کار

بجنبید از علم قدمی را از کوشم / بیا از عدل خسرو باز گویم

در مدح شاهنشاه عالم پناه

ورین عهد همایون از خداوند / چو نشنیده که بر جان خودمند
خلد ایام و حزم روزگاران / الوشه ملک و دیده و شهریاران
بر آسش گیتی از اقبال خسرو / زمانه هر زمان در عشرت نو
جهان در عهد آسایش بشادی / بسیلکان ایادی داد تی
فلک رسم ستم بر باد داده / ستانه خوی بد از یاد داده
زمین عدل دارای جوانبخت / طراز افسر و زیبنده تخت
بمیش آن آشتی گرگ و ضیغم را / که بودر مانده کان اهل کرم را
دگرگون رسم بدکاران او بش / سلامت پیشه رندان قلاش
چنان دیو خیانت در دیانت / که قاضی و رامات مجانت
و درسکین اگر خواهند مردم / شراب نغمه چندین ساله در خم
بنای ملک آباد و معمور / عمرو اپاسبک بر سر درگه پو
جهان اندر جهان و فرسنگ فرسنگ / زمین رشک نگارستان ارژنگ
گلستان ارم آن شوره زار است / کو پا برگ از گیاه کوهساران
همه ماهران و دریا محیط سور / نواله خوار جشن ماهی و مور
کش و برگ شاهی سازوار / گدا از گنج قارون نازدارد
زهیم آن نهنگ قلزم آشام / کاین تخت مهر خسرو آمد بش نام
هرکه دولتش از ره خاک اوبار / بجز آری نه زنده در غاره و غار
ملک و دربار که بختیاری / دایک درثنای شهریاری
جهان از وی نقش نگین ش / همه زیر نگین روی زمینش
شها بزم خسرو چشمه نوز / شها ملک جهان روضه حور
ازین دولت که در بردار دایم / همه کار جهان آرد بفرجام
بیا ای آفتاب تیره دوران / بیا ای آب آتشهای سوزان
بیا ای مونس شبهای تارم / بیا ای از تو روشن روزگارم
چراغی برکن و شمعی بیفروز / بجز ری نغز در مجمر فروسوز
که ایک قدسیان ازید و حزد / فلک را مید هند آرایش نو
زمین و آسمان با هم هم‌آواز / بمکرش و دیگر و نه دمساز
شهنشه انجم حشم دارای قاجار / نگین بخشش ملوک ترک و تاتار
الا شاه پادشاه پادشاهان / فروغ افسر صاحب کلاهان
پناه دهر شاهنشاه اعظم / ملاذ ملک خاقان معظم
سریر آرای ایران شاه آگاه / خدیو دادگر **محمد شاه**
که کویش کعبهٔ صاحبدلان است / درش آرامگاه مقبلان است
بیا و پادشاه ان و رپناهش / سرکردن قمر از آن فلک راش
جهان در طاعتش پیدا و پنهان / فلک در خدمتش چوبین و دربان
بیکیش چاشنی بخش زبان‌ها / ثنا لیش غایت مقصود جان‌ها
مرا که آن توانا با بماند و / که این گوهر که ارم در ترازو
ثنا لیش در خور گفتار من نیست / بحکیش پایه پیدا ارمن نیست
من و این کلک طوفان ره سپاری / در آنحضرت نگارم شرمساری
من و شب تا سحر گرم مناجات / من و یا یک یزدان عرض حاجات

سران خاکبوس و خدمت شاه / من و پایهٔ بوسان درگاه
جهان و طاعت حکم جهاندار / من و ذکر ثنای شاه قاجار

در تجدید منصب وزارت و ذکر احوال و احوال بعضی از وزرا

دستوری ده مهام عالم را که خود دستور جهان و وزیر مملکت مالک الملک ملک و ملکوت است پرسید که اگر برسالت پروردگار مبعوث نگشتی
از مشاغل و مراتب دنیوی چه کار اختیار مینمودی گفتم وزارت یا از سلاطین را تا بدان وساطت در کفالت مهام ضعیفان می بودم
و همواره امر معاش ایشان را منتظم میکردم بالجمله که منظور نظر کیمیا اثر شهریاران معدلت نشان گردد در امور رعایت رعایا و برایا سپرد
دولت جاوید آیا که عبارت از خصوص اخلاق حسنه و برات از اوصاف غیر مستحسنه است او را ملکه گرد و سعادت ابدی که مقصود از آن استکمال نفس
انسانست در دیده دیده و نشانیست که آرایش عباد و امن بلاد منوط بدان و امور سلطنت و جهانبانی منسجم است از آنست که محققین حکما سلطنت را بخیمه
تشبیه نموده اند که ستون آن بر تارک عالمیان گسترده و وزارت مانند عمودی از آن و وجه تشبیه ثبات و راستی و تحمل چندی است زیرا که این
طایفه جلیله را چهار صفت کمال شرط کمال است صدق و حسن تربیت و ثبات در رای و تحمل شفقت آورده اند که یکی از ملوک را وزیری بود صاحب
رای و مردم دولت اتفاق ارباب حسد بجانب درگاه او کینی کشیدند و ملک را از بدگمانی بر کینه داشتند تا از وزارتش معزول و خلعت
زر بور از وی منع نموده فرمود که بیا و آنکه در این مدت خدمت تو را اجابت کنیم اکنون اختیار تو راست هرچه بخواهی طلب کن وزیر گفت
دولت ملک جاودان باد دهی ویران میخواهم تا در آنجا عمارت و عبادت کنم و دوام دولت و ملک را بعد از خداوند مسئلت نمایم تا اوقات
کنیم اکنون اختیار تو راست هرچه بخواهی طلب کن وزیر گفت دولت ملک جاودان باد او را اجابت نموده با نعام ده ویرانه او را دلجویانه
داد بعد از تفحص بسیار بعرض ملک رسانیدند که در مملکت تو ده خرابه نیست خواستم که بر ملک معلوم نمایم که هر کس ملک سپارد بچنان جمهور
بر نشاند ملک را این سخن مقبول افتاد و بر دلش بذاهت برد و در ساعت خلعت خدمت باو در پوشید و باز منصب وزارت داد چنان
برای زرین و فکر متین مشغول عمارت / بلاد از کفالت امور عباد کردید

از ایکونه دستور روشن نهاد / که گیتی بجو است آباد و شاد
به دوران دارای فریاد رس / شناسیم و بس
که آرایش دین و دولت از اوست / تن آسا ملک و دولت از اوست
جهان زاهد در نشیب و فراز / از و چشم رحمت بسیار راز
زمین یکسره عرق آلای او / جهان جمله در توّلای او
دگر رود دهقان اگر ده خدای / بادشاه در روز و با دوحق سای
نشیند اهم از او پیش کسی / گر او عدل و احسان ندیده بسی
بسی سال آن رای روشن نهاد / بگیتی همی داد انصاف داد
زهی مایه کوشش که میشاید ی / هرکونه اسباب کان دیدی
بجمهوری کشور شهریار / بکوشید و کوشید و فرد وار
درین روز کار فراوان دراز / که گیتی برآسود از ذی نیاز
نه از داده را ابونت نخوانند / ساد افتاده را بجز اری برانند
رفوآور دادا دادری یاد کرد / روان ستمدیدگان شاد کرد
نگار و درکار کردان سپهر / حال دیده پا بهری ماه و مهر
در اندیشه آمد نه فرجام کار / هیچ است بهبود انجام کار
زهر ملک و انشور از انجمند / بدلشان نه بر دیسیم دگر هر فتاد

ز دام ار گسستی همی دار بخت / همه رازهای نهان بار بخت
ز ... استی آنچه بایسته بود / سپندیده و نغز و شایسته بود
بدانست و دانسته را کار بست / دل اندر رضای جهاندار بست
بر آن شد که از خود و شاد خواست / همه کشور شاه آباد خواست
بر آمود کو هر کجا دار ریک / بر او بر بهر ده و کشاورز یک
لطف و خوشی همه ولایت گرفت / ولایت برای دو رایت گرفت
بیک نامه اقلیم آباد داشت / بیک نامه همه ملک شاد داشت
بر ... دک و زر و سیم داد / بکردان کشان حشمت و بیم داد
به بدکرداران بر کسی تا نماند / بر آزادگان سکه کسی تا نماند
بر انداخت از ملک ایران خراج / بتوران و ... بنوشت باج
ز بهر ... بیاکرد و روزگار / پراکند آن پاک آموزگار
همه نام نیک شهنشاه خواست / نیایش بدان شاه آگاه خواست
شنیدم که می گفت با عاملی / بیازارتی ترا ... دلی
... شناسان آگاه را / پرستنده کان شهنشاه را
ز دهقان و ور ... دیر سال
ثنای جهاندار بهتر که ال
چو ... خوار ... سیم و درم / نخواهیم بر زیر دستان ستم
ولایت شاکری حسن و شوند / بمردم در آرایشی نو شوند
بهنگام پایه همی نام شاه / جهان شد و اند در ایام شاه
از آن شد در روزی که با شهریار / بکار رحمت آید ز پروردگار
برامش همه اند کاه کنیم / بهر دو سرا کار آگه کنیم
اگر دل بر بندیم بر ملک و مال / فزاینیم بر مرد دهقان سال
فوایا ملک آنکارا شود / بداندیش بر ... توانا شود
ره ... گراید به بیداد و کین / بخشم آید از ما جهان آفرین
نه خوشی و روز ... و نام نیک / ز جاه و جو ... ز انجام نیک
نه بیدار م آنجا که دیوان نهند / سزای به و نیک یکسان دهند
خلف روزکاران صدر عظام / که کار دو گیتیش آمد بکام
کرم تا بجا ماند از آن جان پاک / که بردی در و دار اسیران کفا
بکام ابهستی گفته دانای طوس / کلای ... فزاینده ... اوس
بر ... نوبت بزن بر ... د / که دستور شاه است یکی نهاد
ز ... همیشه ی تیره رای / بداندیش و بد کیش و ... اژدهای
بد ... ی کزان زشت اهرمنا / جهان رفت بر روزگار ...
ز بدکرداران چشم بیناکشاست

در توصیف و تحمید حاجی محمد حسین خان نظام الدوله العلیه

که کو هر که دارد ... دیاست
دل کار دانا ... روان
هر کشور شاه ... روان
نظام ممالک ... او / جهان مجد باب احسان او
بر رای او رای ... زر مهر / سها ... تابنده مهر
بجم و تواضع کران کوهری / بتشریف دعوت ... اختری
زلبس سوی آزاد کاروی او / همه روی آزادگان سوی او
بنزهای این ... شد و بلند / ز ... و دارای فرزند
چو کارش ز ... پایه بالا گرفت / کارش باندازه ... گرفت
بداد و دهش گیتی آباد کرد / بناهای شایسته بنیاد کرد
پراکند سیم و زر خواسته / جهان کرد ... آراسته
... سپاهان ... کان / شد آباد از آن ... آزادگان
ز اقبال دارای دین و داد / بهار ری ملک ... شاد
جهان را ... تیز ... ب / بر ملک پرایه تازه بست
بر دشت کالبوی ساخت ... / بر بوم ... برافراخت ...

همه خاک وحشت زمین برگرفت / بر افلاک برد و بزد در گرفت

آورده اند که چون اسکندر عزم تسخیر ملک جهان نمود و ارسطو را بوزارت بر داشت ارسطاطالیس از حضرت افلاطون درخواست نصیحتی نمود افلاطون گفت ای ارسطو بدین مهم که پیش گرفتی آورده و ایمن مباش که اسکندر خود در جهت سلطنت بر تو گذاشت و تو را بر نفس خود اختیار نمود مصلحت و صواب پس بکوش تا کن در حقوق خدمت او و امور یکه بر تو محول شود تا از نداشت مال بحران و وبال باشتی و بثروت و غنا مغرور مباش که نفس شریف و فایده و حکمت ضایع کنی شنیدم که حضرت ادریس که پیغمبر خدا و مقدم حکما بود مامون الملک را که صاحب کفایت و کافل مهام آنحضرت در خلافت بود فرمود ای مامون هر کس را که ایزد تبارک و تعالی ثروت و غنا عطا فرمود باید که بدان تکبر ننماید و بر دیگران تفوق و تفاخر نجوید و شکر نعمت بتواضع و رحمت بر فقرا گذارد که درویش و توانگر در سلک بندگی حضرت انتظام دارند و کبریا و عظمت حق سبحانه و تعالی را قیام نمایند ای ارسطو بدین مهم سعادت و شقاوت آگنده اند و اینک اختیار و قبول نصیحت

حکایت افلاطون الهی را گفتند چه مصلحت بود در قبول ارسطو وزارت اسکندر را گفت حصول ذکر جمیل و اجر جزیل و اینکه فایده حکمت و دانش خود را در این جهان معلوم دارد و شوق مردم بکتاب علوم زیاده سازد و در امور عباد پرداخته و از زحمت امور زحمت فزوده حاصل کند گفتند ای حکیم چگونه از وزارت او شوق مردم باکتساب علوم زیاد شود گفت چون کسی را از معرفت و هنری مرتبت و بزرگی دهد مردم را شوق باکتساب آن فن زیادت شود گفتند اجر جزیل و ذکر جمیل چگونه حاصل شود فرمود والصدیق خدمت و شفقت خود بجای راحت عجز و اینکه افعال و اقوال او بر فاضلترین وجهی باشد گفتند شریفترین اقوال و افعال کدام است گفت از نخبان شیث بن آدم که فاضلترین افعال و شریفترین اقوال آن است که در دنیا منتشر ثنای خوب و در عقبی باعث نشاط و سرور باشد آورده اند که وقتی خواجه عبدالله انصاری بنظام الملک نوشت که ای نظام در رعایت دلها کوش و جهان بپوش و عذر ما بنیوش نظام الملک گفت این نصایح در همه عمر نظام را تمام است

ذکر احوال آصف بن برخیا آورده اند که آصف بن برخیا وزیر و منشی حضرت سلیمان علیه السلام بوده و او اول کسی است که بوزارت منسوب گردیده و بدین جهت منصب وزارت باو منسوب در مقام تعریف و توصیف وزرا آصف مخاطب میسازند آورده اند که چون تخت رسالت و مسند خلافت بوجود حضرت علیه السلام زیب و زینت یافت قامت قابلیت آصف را بخلعت وزارت آرایش داده و زمام ملک و دولت در قبضه اختیار و کف اقتدار او نهاد و جمیع مهمات ملک و مملکت را بوقوف او تفصیل میداد و حضرت آصفی بصفت رافت و بصفت و کثرت فهم و فطانت و تبحر در علوم ربانیه و تخلق باخلاق حمیده و اطلاع بر حقایق اشیا از سایر علما و احبار بنی اسرائیل ممتاز بود و هرگاه که حضرت سلیمان بر تخت نشستی آنجناب نزدیک بسریر سلطنت بر روی بر کرسی نشستی و سرانجام امور فراق انام قیام نمودی و ارباب سیر نوشته اند که حضرت عزت آصف را بدانستن اسم اعظم دانا گردانیده بود و او هر وقت که حضرت مجیب الدعوات را بآن اسم خواندی دعای وی مستجاب گشتی در عبارت که چون حضرت سلیمان علیه السلام

حقیقتش بر ملکه سبا ظاهر وحی پاک فرستاده بود با تمام کیفیت احوال آنجناب را بعرض بلقیس رسانیدند و تخت خود را از مرصع بجواهر شاهوار
بود و در خانه که نشسته و در آن مکان را قفل نموده بخدمت حضرت سلیمان رفت چون یک فرسنگ معسکر سلیمان نزول نمود و سلیمان
دیگر سش آن پیغمبر خدای بر تخت خلافت نشسته انتظار ملکه سبا میکشید با طوایف انس و جن گفت که از شما کیست که تخت بلقیس را قبل از آمدن
وی درین مجلس حاضر سازد عفریتی از جن گفت که من بیاورم پیش از آنکه از این مقام برخیزی آنحضرت قبل از طلوع آفتاب تا هنگام
زوال در مجلس حکم می نشست فرمود که ازین زودتر میخواهم آصف گفت که من بیاورم پیش از آنکه چشم بر هم زنی و باز کنی آن گاه آصف
حق تعالی را باسم اعظم خواند و التماس تخت بلقیس بیک نفس نمود و دعای او بهدف اجابت رسید بیک چشم زدن تخت بلقیس از عقب
مجلس مجلس اندر آمد سلیمان علیه السلام از مشاهده این حال زبان بشکر ایزد متعال گشود و بسبب وقوع این امر غریب جاه و جلال آصف
بر حالی و در خاطرش روز بروز در زیاد و ترقی نهاد دیگر از جمله تدبیرهای آن آصف روشن ضمیر خورشید نظیر رفیع قدر سلیمان است علیه السلام از
آن مجالس بر دلیت که فتنه سلیمان عبارت از انتزاع ملک اوست و مراد از جسد دیوان است که مدت چهل روز بر سریر حضرت نبوی کامرانی
کرد و کیفیت این واقعه چنان است که بسمع سلیمان رسید که در جزیره از جزایر بحار است صیدون نام بت پرست است و یکی از اوقات حیاتش
صرف آزار اعدای دین خود می شد بعلاوه آنجناب بدان جزیره رفت و آن ملک را بقتل رسانیده دخترش را که جمال لایق و حسنی قابل
داشت تصرف نمود و محبتی از وی در دل سلیمان جای گرفت شیطان اندیشید که فرصت غنیمت است فرصتی باید کرد و گفته و رجهان ظاهر
کرد لاجرم بصورت ... مصور گشته بر در قصر آمده بار خواست و آن پری کارش بعد از طلب اجازت حضرت سلیمان بر وی راه یافت
دخول داده شیطان پیش وی در آمده و بزوال ملک پدرش نوحه آغاز نموده باز دختر گفت که چه کنم با سلیمان در مقام رضا و موافقتی و حال
آنکه پدرت را کشته است و از تو اقبال رسانیده و ملک پدرت را زیر و زبر گردانیده دختر در گریه شد شیطان پرسید که در مفارقت پدر به چه کیفیت میگری
جواب داد که از زور غم ... شیطان گفت در این باب حیله آنست که وقتی سلیمان نزد تو آید دست از گریه باز نداری و با وی
سخن نگویی و چون از تو پرسد که سبب گریه چیست اشتیاق خود به دیدار پدر باز نمای و از وی التماس کنی تا دیوان را فرماید که مثال بصورت
پدر تو در سنگ تراشند که نظر بر وی کنی تا خاطر بدان تسلی دهی و دختر گفته شیطان عمل نموده سلیمان فرمود تا سنگی بدان صورت
مصور ساختند و دختر این معنی را موهبتی عظیم دانسته به پرستش آن صورت مشغول گردید بعد از چهل روز کیفیت بت پرستی را
بعرض آصف رسانیدند آصف فرمود که ترسیدم این خبر را بحسن وجهی بعرض سلطان پیر سانم و رعایت لطف بعرض سلیمان رسانید
که ضعف شیخوخیت مرا دریافته است و پیش از انقضاء ایام حیوة میخواهم که در مجمع خاص فضایل و مآثر انبیا بیان کنم تا موجب ازدیاد
عقیده و علم گردد سلیمان نبی علیه السلام بنا بر مصلحت آن سلطان روز باحضار طوایف جن و انس فرمان داد و آصف در آن محفل در
فضیلت و شرف هر یک از انبیا بیان نمود و چون نوبت سخن باحوال سلیمان رسید از زبان ... هیچ سخن نگفت بعد از تفرق اهل
محفل از آصف پرسید که سبب چه بود که از تعداد ... که خدا او را در زمان نبوت من عطا فرموده ... آصف گفت بجهت آنکه در زمان پیغمبری

ذوقی

تو در خانه تو بت می پرستند سلیمان ع در ساعت بخانه رفته بت را در هم شکست و دختر را معاف فرمود و امر کرد تا در خلوتخانه خاکستر
بگستردند و خود در آن خانه بتضرع و استغفار مشغول گردید و چون شب در آمد خواست که استبراء کند و انگشتری خود را بیکی از کنیزان سپرد دیگر
از عفاریت صخر نام بصورت سلیمان بر آن کنیز خود را ظاهر نمود و انگشتری از وی گرفت و در دست خود نموده و بر سریر سلیمان قرار
گرفت و از روی خلاف شرع و عقل چون بظهور رسید خدام از حرکات او بد گمان شده صورت حال بعرض آصف رسانیدند آصف
از کیفیت احوال مردم را آگاه نمود و گفت این شخص که بر سریر نشسته دیو است اگر باور ندارید در پیش او تورات بخوانید تا بگریزد چون
بنزد او تورات خواندند آن عفریت در ساعت بگریخت و انگشتری را در دریا انداخت و آن را ماهی بلع نموده آن ماهی را صیادی
صید نمود و آن صیاد بسلیمان ع سعادت پیمود بعوض اجرت آن ماهی بسلیمان داد و سلیمان آن را بخانه آورده خواست که بریان کند
شکمش بشکافت و انگشتری خود در او دریافت **در سیرت همت حسن بن سهل** نقل است که حسن بن سهل را همتی عظیم بود و رای کامل وقتی
نظر بر پیری افتاد که سائلی بر دوش و انبانی مشغول بود و حسن را بر حال وی رقت آمده او را پیش خوانده حالش پرسید گفت پیر مرا دو
دختر و اطفال بی خرج و از مال دنیا هیچ ندارم الا ... این کسب اختیار نموده تا اطفال ضایع نمانند حسن را دل بر وی بسوخت و
دوات و قلم خواسته حکم کرد که هزار درم برات بجهت او نویسند بغلط صد هزار درم نوشت چون تقاعد برات را نزد خازن او بردند خازن
متحیر شده بخدمت وزیر آمده گفت تقاعد را صد هزار درم دادن چه معنی دارد و دبیر گفت راست گفتی لکن من هم خواستم هزار درم بنویسم
بغلط رفت اما باید داد تا مردمان حمل بر رکاکت رای و ضعف عقل نکنند **حکایت احسان مرد بازرگان** از ابو حسان حکایت
کنند که گفت وقتی از اوقات فقر و پریشانی بر من زور آورد و دوستی من از بر قرض گران گشت بدان سبب پراکنده خاطر گشتم و
دوستان از من رو باز گرفتند و متقاضیان بر من گماشته شدند و بر اثر روز فرو ماندم روزی متفکر نشسته در صدد چاره بودم درین
حال غلام از در در آمده و گفت شخصی بر در سرا اذن دخول میطلبد او را خواستم چون در آمد سلام کرد و گفت ابو حسان تو باشی گفتم آری
گفت ... از اهل خراسان و خواستیم که ... ده هزار درهم از مال خود آورده ام که بودیعه از من قبول فرمایی و بوجه
دیانت آن را محافظت کنی و معلوم را بر آورده و سنجیده و مهر نموده بمن تسلیم کرد و چون او بیرون رفت هم در آن موضع مهر آن
برداشتم و اصحاب طلب را خواسته حقوق جمله را ادا نمودم و آنچه باقی ماند صرف عیال کردم و با خود گفتم تا این مرد از سفر باز گردد باشد
که حضرت واهب العطایا دری روزی بر روی من گشاید و مال او را تمام رسانم پس آن شب بفراغ دل آسودم روز دیگر غلام علی الصباح
از در در آمده گفت همان مرد خراسانی دستوری دخول میطلبد چون در آمد گفت چون خبر فوت پدرم رسید فسخ عزیمت کرده سفر
خراسان اختیار نموده ام امانتم را بسپار من از استماع این سخن حالی در خود مشاهده نمودم که از ملاحظه آن جمیع اعضایم بلرزید و
جهان روشن در نظرم سیاه و تاریک گردید و از خجالت فرو ماندم و با خود اندیشه نمودم که اگر انکار کنم باعث هتک آبرو گردد و خدا و خلق ...
و اگر اظهار راستی کنم ... و آن ... تشنیع کند و پرده از کارم برگیرد و گفتم ای جوان چون این موضع ... نبود ودیعه تو را بگاه

افسوس آورده فکر کرده‌ام فردا صبح بیا تا بتو تسلیم نمایم مرد خوشوقت و دلشاد باز گردید چون شب درآمد با هزار گونه تشویش مردی را نگذرا
نیدم (دو سیوم) تمام بر دوش رفاقت از خانه بیرون کردم چنانکه گویا هر نفس کشیدم شب طی‌الا بود تا آنکه بی‌طاقت گشته از خانه برآمدم و بر مرکب
سوار گشتم هر چند غلام گفت اکنون شب به نهایت رسیده و اکثر گوش نداده‌ام و روی براه آوردم غلامان بر مرکب سپر دم آن مرکب مرا بکوی
کوچه بدرسرای امارت مامون رسانید و هنوز شب باقی بود درین حال بوابی امین رسید چون مرا دید بازگشت و بدرون سرا
رفته باز آمد و گفت تو ابو حسان زیادی گفتم آری گفت امیر المؤمنین ترا طلب فرستاده‌اند پس مرا به نزد حسن بن سهل برد چون چشم وی بر من
افتاد گفت یا ابا حسن حال تو چیست و چه گونه می‌گذرانی گفتم خواستم اعتذار نمایم گفت روایت نگری و عذر بیاور که ترا چه روی داده
که بخواب دیدم و تو را دیده و پریشان من بستش جمعه اعطه جزو نیز نمودم درهم فرمود و بده زر درهمیک ده هزار درهم حاضر کرده
پس گفت یا ابا حسان اینها را برده در آن امر دیگر صرف احتیاج خود نمای و همواره احوالات خود را با ما ذکری تا تدارک شود **نصیحت حسن**
بن چون صاحب این جا و درجه بزرگ رسیده و کار او بدرجه رسید فرزند را بجا آورد خاطر کرده گفت لعقد در حوصله در رواج کار دولت
او کما است نمود و آنم امیر بیست سپندید و مشهور گشت اکنون جوسته ببنده و پدر و عالم کم از بهمان طریقه سلوک نمایند برکات
آن بروز کار رعایا مرغایه کردد و بنده را و ایشان ناشناسد و من که در هیچیم تا امیر بگویم نام باشد و هم رعیت در فراغت با
اگر خلاف این صورت بنده بود اهل جهان ... روشن کرد که این هر دو ناشناخته بنده بود و این چنین کار دولت را زوال
دارد و در ملک خلل زاید پس بباید که امیر نوبل صاحب غرض تمام کار کند و عنان اختیار از دست صواب بکرداند قراء الدوله
گفت چنین کنم **ذکر مجملی از احوال خواجه نظام الملک** خواجه نظام الملک طوسی از اعاظم وزراست و در کفایت و کاردانی و اصابت
رای شهرت تمام دارد و از جمله علم و فضلا بوده و وزارت الب ارسلان سلجوقی نموده و بعد از وی وزیر سلطان ملک شاه
پر شش بود آورده‌اند که وقتی ملک شاه با سپاه گران عزم تسخیر روم نموده و قیصر با سپاه او شمار و لشکر بسیار او را استقبال کرده
و جنگ نمود او را متوجه شد چون دو لشکر بیکدیگر رسیدند روزی سلطان با جمعی قلیل بشکار رفته بود و از اسباب پادشاهی
چیزی همراه نداشت ناگاه فوجی از رومیه برسر ایشان تاخته جمعی را گرفتند سلطان و غلامان را از تعظیم خود منع نمود تا
ایشان را نزد قیصر بردند قیصر گفت که سرخیل ایشان کدام یک است ایشان گفتند ما را بزرگی همراه نیست قیصر بجبس ایشان حکم فرمان داد
اتفاقا دو تن از غلامان از گرفتاران دور مانده و از قضیه مطلع گشته نظام الملک را آگاه ساختند وزیر صائب تدبیر هر دو را مجلس
کرد و سپاه نظام فوجی از سواران خود را بجمع فرستاد و نیم شب داخل سراپرده سلطان شده پس خود بسراپرده درآمده
آوازه در انداخت که پادشاه از شکارگاه مراجعت نمود القصه نزد قیصر مقرر شد و مرده آنگاه به تدارک تمام روی بار دوی
قیصری آورده قیصر وزیر را باستقبال او فرستاده به احترام تمام بیارگاهش درآوردند قیصر گفت وزیر دولت مخلص و ناصح
پادشاه ملک الب ارسلان از روی خور بر جمله لشکر بر دم کشیده و جواد و را نصیحت گفتی نظام الملک سخنان چند بحکمت گفت که پسند خاطر

قیصر گردیده این سخن در صلح میان آورده و تحفه‌های لایق بعهدنامه مجوز علی بنظام الملک سپرد و وزیر گفتند دیروز جمعی را از اهل اردوی شما
در شکارگاه سرعسکر ما گرفته خواجه نظام الملک گفت ما شنیده‌ایم زیرا که لشکر ما از حد افزون است اگر حاضر آیند معلوم خواهد شد پس ملک شاه را
با یاران نزد وزیر آوردند چون چشم نظام الملک بایشان افتاد گفت بد انسته که درچنین روز بشکار بغایت رفته و ایشان را همراه خود برد
تا از حد لشکر روم گذشت پس پیاده شد بوسه بر رکاب سلطان داد و در سوار کرد فقیر با ایشان همراه بود دولت که پادشاه کرفتار شده
بود دانسته است را سوار نمود پس سلطان لشکرگاه خود رسید سپاه آراسته روی بمصاف آورد و چون قیصر مستعد جنگ نبود منهزم گشته
او را دستگیر نمودند و او را از دولت و بر روی مجاب گفتند سلطان را خدمت کن قیصر تعظیم نموده گفت اگر پادشاه است منم پادشاه که گفتند
سخنی در شان گوی گفت اگر قصاب کشتن وار ترا هوای علم فرش و اگر سلطانی ببخش گفت سلطانم و ترا بخشیدم آنگاه او را گرامی داشته در پهلوی
خود نشانید و چون امور مملکت را رتق و فتق بنظام الملک بود بر قیصر باج و خراج هر ساله مقرر کرد قیصر گفت تو نیز از من چیزی بخواه که خجسته
مرا آرزو بود که در قسطنطنیه باشم قیصر گفت قدر آن پذیرفتم معین کن گفت بقدر پوست گاوی قیصر گفت پذیرفتم خواجه بفرمود تا از پوست
گاو دوال کشیدند و بدان طول و عرض زمین گرفت و در آنجا خانقاه و مسجد و رباطی بنیاد کرد که اکنون بنام او باقی است **خواب**
دیدن خواجه نظام الملک در وصایای نظام الملک مذکور است که من همیشه خایف بودم که در معاملات حکمی از من مخالف احکام ایزدی واقع
گردد و در زمان وزارت الب ارسلان اگرچه این خوف در خاطر می‌داشتم اما چندان مستولی نبود که در زمان سلطان ملکشاه و سبب آنکه
در ایام او ملک بر عامه متوجه بود و آن عامل وفات نمود ابا عنی در تصرف داشت فرمود که دیوانیان ضبط نمایند اطفال وی تظلم نمودند
که این باغ از والده ما را میراث است و جه ستمی عرض کردند فرمودم که چون اکثر رو باغ تصرف نمایند باغ را بتصرف طفلان دهند بعد
از آن در حاکم بحلیند که عرض اکثر نیز بایشان باید داد چند روز بر این بگذشت شبی خود را در عرصات دیدم که با من عتاب در نجات
کردند که حق یتیمان را چرا حل کردی موکلان عذاب کشیدند و بکنار مغاکی آوردند بغایت پر خوش و مهیب در پایان آن ناپدید خواستند
مرا بینداز ند فریاد برآوردم که این چه جای است گفتند ویل از جهت بیدار گشتم و چند روز از بیم آن مغاک بیمار بودم بعد از آن تصدقات
و عوض اکثر را باطفال رسانیدم و هرگز این خواب را بکس نگفتم و در این دولت و در دیوان کار رم بآن مستحق که تا امری بغایت
بلوغ نرسیدی از پیش من حکم صادر نمی‌شد و بسیار بود که اگر در امری متردد بودی که اشتیق تا امر ادکم کردم بمجلس خصوصی
که مرا بآن از علما بود در روزی با او گفتم حالی دارم در غایت صعوبت و خوف فرمود که ام است گفتم در امور که در شریعت و
منسوب داخل است مرا حکم بر آن باید کرد فرمود اگر این عقده در راه نمودی و زیر از اولیاء الله بودی چرا که حکم بحق کردن
را موارثا عمل ثقلین دانسته‌اند مثل آن است که مرد را برای حکم اکثر بکنار ویل می‌کشند نعوذ بالله اگر حکم بر ناحق بودی در قعر آن
افتادی و هرگز خلاص نشدی چون این سخن بگفت دستش ببوسیده دانستم که از اهل الله است **نصیحت خواجه ابوزرجمهر** ابوزر
جمهر برسیده‌اند که لایق منصب وزارت کیست گفت کسی که خصلتهای حمیده که مستلزم شغل وزارت است در وی موجود باشد گفتند آن

خصال چند است گفت چهار و سه و دو و یک اول هشیاری دوم بردباری که شتاب زدگی را دفع نماید سیم دلیری که در کارهای
بزرگ جرأت کند چهارم جوانمردی است که اموال خطیر را بنظر او خطری نباشد و چون سخن آن جوی به پدید آمد آن سه خصلت
دیگر تحقیق آنکه یاران که خدمت وی کنند بزودی مکافات دهد دوم همه آنکه از خدمتش سرتابند آنها را گوشمال دهد
و حوادث روزگار را ساخته باشد چه اعتماد نیست بر امان زمان که حضرت حق سبحانه و تعالی گرداننده حالات و آن
دو آن است که در کار بیدار باشد و کار امروز بفردا نیفکند از دو آن یکی آنکه سخنانی که جوامع نصایح اند بگوش هوش شنود
تا فواید بسیار چیند ستودن یحیی برمکی خالد را آورده اند که احمد بن ابی خالد در ایام عطلت روزی بر نزدیک یحیی بن خالد
برمکی آمد و سلام کرد و باز گشت یحیی پسر خود فضل را گفت ازین مرد بپرس حکایتی دارم در روزگار امیر المؤمنین مهدی
من دیدم مدتها از اشغال عاطل بودیم و محنت و نوایب بر ما متراکم گشت فقر و احتیاج بحدی رسید که بقوت ضروری
فرو ماندیم یک روز جامه در پوشیده خواستم که سوار شوم مادر فرزندانم گفت دوشینه اطفال گرسنه خفته اند ایشان
را بهزار حیله در خواب کردیم امروز نه ایشان را قوت است و نه چارپایان را کاه من چون این سخن بشنیدم متحیر
فرو ماندم و هر چند تفکر نمودم که ترتیب قوت آن روز را از کجا سازم هیچ جهت ندانستم الا آنکه دوستی از خویشان من ازاری
آورده بود و بیازار فرستادم تا از وجه آن صرف خرج آن روز کنند پس چون بمیان شارع رسیدم پدر این مرد ابی خالد
احول را دیدم با کمال ثروت و عظمت می آمد و آن روز کاتب ابو عبیدالله مهدی بود و در موکب وی روان گشتم و کیفیت حال خود شرح
دادم او بشنید و هر گاه بیرون آمد بمقصد رسید و از نیک و بد با من هیچ نگفت شکسته دل باز گشتم و خویشتن را ملامت میکردم
تا بخانه شدم چون اهل خانه آثار اندوه در ناصیه ام یافتند زبان بملامتم گشادند که احوال عسرت عیال خود نزد غیر چرا اظهار
کردی که دیگر هیچ اعتماد نکنند و لعلها از تو نفور شدند و محل توبیخ و سرزنش گردید روز دیگر پیراهن از زیر دراهم برآورده
بفروختم و در وجه قوت نهادم و از غایت دلتنگی آن بود که جنون بر من غالب شود اهل بیت مرا تسلی میکردند که غم
دل منه و امید از فرج بر مدار که ممکن باشد که حق سبحانه و تعالی از الطاف خود دری بر روی ما گشاید بعد از ان از خانه
برآمده و ندانستم که بکجا روم در راه کسی را از ابی خالد دیدم که بطلبم می آمد با او بسرای ابی خالد رفتم چون نظرش
بر من افتاد و سلام کردم گفت ای برادرزاده دی روز با من از روزگار شکایت کردی و از حال خود حکایتی
داشتی در آن باب متفکر شدم جواب آن جز بفعل نگذاشتم پس بفرمود تا جمیع بازارگانان و برادرش را حاضر
کردند و ایشان متمول مشهور بودند پس روی بایشان و برادر کرد و گفت سود ده هزار کوی غله از جمله سی هزار کوی
که دی روز بشما فروخته ام برادرزاده بمن بخشیده ام وی را با خود شریک دانید پس در خفیه با من گفت اگر سی
هزار دینار رسیم ترا بخشیدمی ولیکن فروش آن در برادرم [illegible] خواهند بسیار سخنها گفتند که نقد

هزار کوی غله که عبارت از ده هزار و هشتصد و هشتاد من است سی هزار دینار بها بفروش و فارغ باش من اجابت کردم و کیفیت
را بجا نگاه داشتم گفت نیکوست پس بفرمود زر بستانان و بخانه رسانند و بملازمت قیام نمای آنگه بیا در باره تو بتقدیم آید
آنگاه آن مبلغ سی هزار دینار زر را گرفته نزد پدر رفتم و زر بها دادم و گفتم جانم فدای تو باد حکم این مال با تست گفت یک ثلث زر مرا و
باید تو را است تا این زمان که خود را بادین در بر رسانید غرض آن است که آگاه باشی و حق بپذیری فراموش نکنی محمد بن
عباس گوید که از یحیی بن خاقان پرسیدم که یحیی بن خالد با احمد بن ابی خالد چه مکافات کرد گفت در روزگار برامکه منظور نظر
ایشان بود و هم در آن روزگار کارهای بزرگ راند و در نعمت و حرمت با ایشان مشارکت داشت تا آنکه هرون الرشید بر یحیی غضبناک گشت
و او را محبوس کرد احمد بن خالد از جانب یحیی بیمی رفته بود وی حکایت کرد که چون باز آمدم تحت ردی بر آنکه آورده بود دولت
پشت کرده با من ششهزار دینار بود با انواع حیل در باب خود در او در زندان یحیی رسانیدم و آن معلوم بوی عرض کردم و بر کوات
دولت سلطان تا سعیدا خورده همیش گشتم تا بقبول آن بر من منت نهد از آنجمله سه هزار دینار قبول فرمود و گفت باقی را در مصالح
خویش صرف کن پس رقعه نوشت و دو پاره کرد و یک پاره در زیر مصلای خود نهاد و پاره دیگر بمن سپرد و گفت دولت ما منقضی
شد و زود باشد که خلیفه داعی حق را لبیک اجابت گوید و فتنه عظیم هویدا گردد و میان دو خلیفه حرب واقع شود و فتح
خلیفه سمت مشرق بر جنوب غالب آید و سپهسالاری باشد سهل بن فضل که او را آن خلیفه خویشی است وزیر او شود و چون این خبر بتو
رسد او را و این نصف رقعه را بوی رسان او ترا بدرجه بلند رساند احمد گوید که از زندان برآمده خود را ملامت می نمودم
که سه هزار دینار را از دست بدادم بعدی که مرا بهرک خود و تربیت مید بهد و آن نصف رقعه نگاه داشتم تا روزگار بر این بگذشت و رشید
ازین جهان درگذشت و محمد الامین را ولیعهد خود کرده بود و میان مامون و محمد امین فتنها و حربها شد آخر الامر محمد امین کشته
گشت و مامون بر سریر خلافت نشست من در حیرت بودم در روزگار یحیی برمکی بشوریده و مامون مرو را دار الملک ساخت و طاهر بن حسین
از جانب او امیر بغداد بود و شبی در خانه متفکر بودم که آواز حلقه در برآمد چون بیرون رفتم گفتند سرای
احمد ابی خالد احوال این است گفتم آری گفتند ما رسولان امیر بن حسین گفتم با شد غلط آمده باشید امیر با امثال او التفات کند گفتند بکاری
آمده ایم که او سرور کرده بر وی [illegible] مرا اعلام چند [illegible] بازگشته چراغ برافروختم و در گشودم تا در آمدند سپهسالاری
بزرگ با ایشان بود و حرمت در پیش من [illegible] و گفت احمد بن ابی خالد تو یی گفتم آری گفت امیر التماس
می کند که تشریف آورند بخانه رفتم و وصیت بعیال کردم و بیرون آمدم رسولان چیزی پیش آوردند بر آن سوار گشتم و بنزد
طاهر رفتم و سلام کردم گفت احمد ابی خالد تویی گفتم آری نامه بمن داد و بخط فضل بن سهل مضمون آنکه احمد بن ابی خالد را در
هر جا باشد بمجلس خود حاضر گردان و پنجاه هزار دینار بوی رسان و پس برگ تسلیم او کن وی را مرفه با احترام بخدمت ما
فرست چون نامه برخواند [illegible] فزود و گفتم باز گردم و [illegible] البته توقف را رخصت نیست در حال پنجاه هزار

درم و بیست ورک بن شیم نزد و گفتند سوار شو آن قدر مهلت خواستم که بخانه رفته مصلی که بود بیاورم در آورده‌ام و ازان در خانه بجسته قرآن
و عیال بنهادم و نصف نامه یحیی را با خود برداشته طلوع صبح از بغداد روی براه آوردم و به شهر که برسیدم استقبال نمودند تا
بدرگاه فضل آمدم چون بمجلس داخل گردیدم فرمود که بذکر و بمنزل خویش رو تا بیاسایی از آنجا برآمده نمیدانستم بکجا روم که در
آمده مرا بسرای وسیع و بنای رفیع آورد که بانواع زینت پیراسته کرده و تا سه روز شش طعام بیاورده و روز چهارم لباسی نفیس
گرانبها جاسیان کرد پوشیدم و بدرگاه فضل رفتم در حالتی که عزم سرای خلیفه داشت دست او را بوسیده در خدمتش بسرای خلیفه
در آمدم آنجا فضل در محل نشست و پهلوانان هر یک را بر داشته در کنار تخت خلیفه بنا و فضل از مراج برآمده بر تخت قرار گرفت هارون
لفظ بر من الحکمه گفت یا امیر این مرد احمد بن ابی خالد است که در روزگار محمد امین از بغداد احوالات را اعلام می‌نمود و شرط نیکو
بجای آورد و امروز صاحب ملا و از ارست آمده و خود را برای امیر عرضه میدارد مامون گفت جزاه الله خیرا و به فضل گفت او را بشغلی
امیر در اشغال بزرگ دهیم و توقیع حکم دیوان وی تفویض کنیم و در هر روز منصب او صله عطا رود و تا مردمان سبب آن بدانند که او را در
خدمت خلیفه منزلتی رفیع است خلیفه بران جمله انگشت قبول نهاد و فرمود مثال بنوشتند چون روزی چند بگذشت شبی فضل مرا نزد خود خوانده
گفت میانه تو و خواجه اسالتا و خدمتی بوده است و بر تو حقی ثابت داری گفتم آری گفت حقیقت آن بیان نمای آنچه پدرم در حق یحیی بجای
آورده و کیفیت رنجوران شرح دادم تا آنجا که نصف رقعه بمن داده بود فرمود که آن رقعه کی است گفتم موجود در خدمتش بنهادم او دست
در زیر مصلی خود کرده و نصف دیگر را بر آورد و بیکدیگر متصل فرمود و چون بخواند آب از چشم فرو ریخت و در دمی برای روح حسن آورده
گفت والله که خدا اید حیات و من گفته داد پدر نوشته است گفتم در رقعه بر داد نوشته بود که خدا ترا بر خوردار کرد و انداختی سنه زند بگیم
حق احمد بن ابی خالد درین حالت که بمن چنان برمن جمع شده است که از مکافات عاجزم با یاد وقتی که اثر پدرش دیده و ام سرور تا آخر
رسیده است و کار ما بانجام کشیده و صبح دولت تو آغاز طلوع است باید که حق ترا از ان چون مرد بجزای وجهی که او را بر من است
قضا کنی انشاء الله تعالی احمد گوید هر روز کار من با فضل در ترقی و اختصاص من با مامون در تزاید بود تا بمرتبه وزارت رسیدم ذکر حسن تدبیر
فضل بن مروان گویند که فضل بن مروان وزیر معتصم بالله عباسی حکایت کرد که در روزگار مامون محمد بن خزداد عمر بن مهران را حکایت
کرد و مامون بر وی غضبناک گشته مرا امر فرمود که عمر را محبوس سازد و کار بر وی تنگ گیر تا راست بگوید که در اموال غنیمت که بود دیده نزد
او برده چه خیانت نموده است پس ابو مردم مامون مجره را آراسته او را نشانیدم و خود را بکارهای دیگر مشغول ساختم و ابدا هیچ
آزاری بر نسانیدم روز ششم مرا خواست چون رفتم فرمود بیرون آورد که اموال و اثقال خود را از نقد و جنس در ان فروخت کرده و برد
و جمله چند هزار هزار درهم بوان جمع بسته از من درخواست که این نسخه را بر خلیفه عرضه دارم و بگوی این معلوم بر تو حلال نمودم گفتم
صبور باش که عدل امیر ازان بیشتر است و بزرگتر است که جمیع اموال تو را بستاند و بر زوال نعمت از تو راضی شود عمر گفت امیر
را کرم چنین است که تو با وسیلی بساعی و تمام اله کار من و تو غافل نباشد و از چیز خود با زنانه ترا معلوم است که امیر ترا در کار من

از شدت مبالغه شده وی بمن فرمود و تو صله آن کرده و مرا خوش آید که خدا امیر از تو مصروف کرده‌ام در رضای وی کنم حاصل من بسیار
کوشش نمودم تا ازان طوماری که بمن نموده بود نصف را تخفیف دادم این بصلاح نزدیک و انصاف دورتر باشد که رضای امیر حاصل
و تمامت همت او تو زایل نشود و حملی از و بقرار ده هزار درهم گرفتم در نزد امیر رفتم محمد نزد او قبل از من رفته بعضی سخنان گفته و مرا به
تقصیرات منسوب و امیر را بخشم در آورده بود چنانچه در محل بود که من رسیدم خلیفه روی بمن کرده گفت یا فضل این چه دلیری که با
کنی گفتم والله که من بنده از نام گفته ترا از مردم که کار بر عمر سخت بگیر و خلاف آن بجای آوردی گفتم یا امیر از عمر مبلغ خطیری بابت
گرفته شد و تسلیم کرده او را بجای دیگر محبوس کنم مستحفظان زندان را بر شرط تطبیع نموده و بر فسنه او فرصت یابد و آن طومار بر او عرض
کردم بزیر اکر بجایت در خشم بود و هم دران حفیظ فرمود عمر در را بمحمد بن خزداد بسپارم و او کس فرستاده زندانی را بمحمد سپرده و محمد
او وی را بانواع عقوبت معذب داشته تا از او چیزی حاصل کند عمر دادخواست نکرد تا آنکه از اصحاب عمر جمع گشته مبلغ سه هزار هزار درهم
مستقبل داشته که از مال خود اتفاق و عزازه نمایند و از عمر التماس قبول نمود تا دستوری دهد که بمحمد تسلیم نماید گفت شما دانید این
معلوم را بمحمد داده و وی شادان نزد خلیفه رفته عرض نمود که چنین خدمتی کرده‌ام من ایستاده بودم گفتم والله که من بر فق و
مدارا بیشتر ازین خدمت کرده‌ام پس آن طومار را که بخط عمر و بخود داشتم بنظر خلیفه رسانیدم مامون را حیرت دست داده گفت
ندانم که جانب کدام یک از شما را منظور دارم حق تو که جانب این نعمت و جاه را محترم داشته و حفظ نموده یا عمر را که حق لطف
و احسان ترا شناخته و بشکر نکوییهای از جمیع اموال خود در گذشت و در راه تو بذل نمود پس گفت تمامی مال را با تقصیرات عمر بخشیدم
سپردن عبدالملک جعفر را آورده‌اند که سلیمان عبدالملک حشمت و بزرگی از مردمان ممتاز بود و خود را سلیمان ثانی میخواند وی
گفته که دست ملک من از سلیمان علیه السلام کمتر نیست روزی با اعیان دولت خود گفت میخواهم که بامن بگویید چه نقصان است در سلطنت
پادشاهی من و کدام چیز ملوک دنیا را بوده و مرا نیست یکی از ندیمان گفت بهترین چیزی که مملکت را در کار و خدمت خدا و بندگان را
[illegible] و آن وزیریست روشن رای که حقیقت و ضبط امور بر نهج صواب تواند نمود سلیمان گفت آیا اینگونه کسی را امکان داری که
شایسته این امر خطیر باشد گفت یا برمک مجوس که نوبهار بلخ آتشکده بزرگ آنجا بر پدران وقف است و ایشان را در خدمت ملوک وزارت
بوده و اکنون کتابها در سیرت و قواعد وزارت دارند و فرزندان خود را از خوارزمی بخوانند آنها را زادند عبدالملک فرمان
داد تا وی را از بلخ با اعزاز تمام آوردند سبب آمدن برمک بخدمت سلیمان بن عبدالملک سلیمان بن عبدالملک وی را در بر گرفت و روز بروز بر
مرتبه و جاهش افزود تا مرجع و معتمد علیه گشت و همچنان در کیش پارسی بود و بهمان مذهب درگذشت و او را پسری بود خالد
نام دراندک زمانی بنابر قابلیت فطری بجمیع فنون فضایل و هنر آراسته شده قصب مرتبه در کمالات صوری و معنوی از پیش تقدیم
گرفت و به توفیقات سبحانی از بادیه ضلالت بسرچشمه هدایت روی آورده بشرف اسلام مشرف گردید و در عهد ولید بن عبد
الملک بر معارج سروری عروج نموده در میان اهل اسلام اعتباری تمام یافت و در شعر و حفظ و دبیری گوی سبقت از همگنان ربوده

دولت مرد ایشان سپری شد و نوبت سلطنت بنام عباسیان رسید خالد بخدمت ابوجعفر دوانقی که برادر ابوالعباس سفاح که خلیفهٔ دوم عباسیان بود شتافت و به علو همت و جلالت رای بمرتبهٔ ارجمند وزارت رسید در روضة الصفا مسطور و در کتب معتبر دیگر مضبوط و مذکور که ابوجعفر در آغاز وضع بغداد و عمارت آنجا در خراب ایوان طاق کسری بجهت تعمیر بغداد با خالد مشورت نمود خالد او را منع آمده گفت این نشانهٔ بیست از ملوک عجم و ویران کردن آثار بزرگان میمون نیست و از انجا استدلال نمود که قوت شوکت غزای محمدی صلی الله علیه و آله وسلم تا چه غایت است و متابعان دین او بر چه اوج مرتبه رسیده‌اند که امثال این عمارات غالب آمدند و هیچ در این کار اقدام ننمودند دیگر آنکه حضرت اسد الله الغالب امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه در آنجا نماز کرده و چون خالد از اعیان عجم بود منصور گفت تو از زردی عصبیت منع از خرابی آن میکنی پس بتخریب ایوان کسری امر نمود و چون اجرت حمله و حمل خشت بغداد از بهای خشتی که از ویرانه زیاده بود منصور ترک خرابی آن نمایند و بخالد گفت که بخواهش تو از تخریب ایوان گذشتیم خالد گفت یا امیرالمؤمنین حالا خراب کردن ایوان را از طاق کسری بکذار و دست ازین مهم بر مدار که مردم خواهند گفت بزرگی عمارت ساخت و بزرگی دیگر در ویرانی آن سعی کرده نتوانست خراب کند منصور بجهت امساک و مرفوع القدرت نمود و در آثار برا که مروی است که وقتی در ایام سلطنت خود مهدی را ولیعهد خود کرده دید خواست که در نظر خلایق ممتاز کند خالد برمکی را که جهت کتابت و مملکت ری فرستاده به او وصیت کرد که امور ممالک را بصواب دید رای خالد بنماید که مهدی بری رسید اندک فرصتی که مهدی دست داد ملهو و لعب مشغول شد تا بجائی که یکدم بی عشرت و کار را با ملکه رامشه و عود ار بهنگام و شراب که داشته بود حضرت با وی گفت که پدر تو را ولیعهد ساخته و منظور او جلوه دادن تست در نظر خلایق تو را باین مملکت فرستاده و مطلق العنان کردانیده بجهت آنست که در میان خلایق معروف کردی و این کارت را اکابر ساعه کار را در دلها وقعی نمانده است کاری دولت و دشمنان خلافت بتو نسخ نمایند صلاح در آن است که اوقات تو مصروف ملک دولت کرده و مجلس تو از ارباب عزت و اصحاب سخن خالی ماند و همه چشم بر ایران داری که ما را که همراه آورده و آنچه بخراج ستاده بعد از خرج احتیاج باقی ماند و بر انجمن لشکری و کار خراج مملکت راستقیم کردانید و بحکم معدلت خراج واجبی بستاند تا در میان امثال و اقران و دوستان و دشمنان باحسان و کرم اشتهار یابی و ابواب در آمد خمان را میسر ای جوار رسید و سازی و از دشمنان اطراف و اکناف مطلع باشی و استقامت کار ملک و خلافت عرصه داری بعد از آن از لهو و لعب بمشغول کردی شاید مهدی را نصیحت خالد دلپذیر افتاده فرمود و وزیر او دستور العمل روزگار خود کردانید آورده‌اند که روزی مهدی با کوکبه تمام بعزم شکار سوار شد ناگاه قلعهٔ بنظرش در آمد خواست که بر بام آن بر آید و تماشای اطراف نماید بمشورت خالد خدم و حشم را بر در حصار گذاشته خود با وزیر و معتمدی چند بر فراز بر آمد نظر وزیر از جانب شمال بر دیره افتاد و گفت علامت این گرد آنکه نمی‌بینم سپاه و لشکر مخالف باشند زیرا که از هیچ طرف بادی نیست و در ترا بالشکر باستقبال کرد باید شتافت تا محمل این غبار معلوم شود پس باتفاق از بام بزیر آمده بسوی گرد روی آوردند اتفاق شکار رمیده چند از آن

گرد نمایان شد خالد گفت یقین باید کرد که این فوج شکار از لشکر چیان رمیده‌اند و همچنان بسرعت میرفتند و سرعان پیش فرستادند تا چیزی معلوم شود ناگاه یکی از سرعان برجعت کرده عرضه داشت که گروهی انبوه و از دیلم بقصد حرب و محاربه بشتاب می‌آیند مهدی خواست باز گردد و تحصیل لشکر نماید و بجنگ دیلمیان آید خالد منع آمده گفت وقت قتال همین است زیرا که قاصد آن ملک از دور است آمده کوفته و مانده اندک را از ایشان در معرکه ثابت قدم و در شوکت و قوت بیشتر ایم اگر باز کردیم گویند که ولیعهد خلیفه از خصم بترسید مهدی بصواب دید خالد با جمع قلیل بر لشکر دیلم تاختن آورد و به یک حمله دیلمیان را پریشان و فتح نمایان روزی شد و غنایم آن جماعت را بخالد بخشید و کیفیت را بخدمت پدر عرض نمود پس از آن عزت و بجلی عظیم از مهدی در دلهای مردمان پدید آمد و مرتبهٔ خالد بلند کردید و حق سبحانه و تعالی یحیی را باولاد و کرامات فرمود و جعفر و فضل از یحیی در وجود آمدند و یحیی با صابت رای و حسن تدبیر در یک خواهی خلایق از ابنای زمان ممتاز کردید و فضل بن یحیی در وجود سخا و طهارت و نیل زهادت ممیز بود و جعفر بن یحیی در کیاست و فصاحت نظیر نداشت و محمد بن یحیی بطلب سر و دور همت وحید الزمان بود و موسی بن یحیی را در شجاعت عدیم المثال گفتندی و این پسران با کمال شوکت و حشمت از آثار و هنر بمخالفت میز دیدند بخصیص فضل چنانچه گویند صاحب انشا و اخبار در آن زمان که فضل بن یحیی در خراسان بود و کتوبات برشید فرستاده مضمون اینکه پیوسته فضل بشرب و صید و لهو و ساز مشغول است و از حال رعیت غافل رشید نامه را مطالعه کرده بیحیی داده گفت ای پدر آنرا مطالعه نما بعد از آن دست از مناهی باز داشته باحوال رعایا پردازد یحیی بطرف خراسان نامه نوشت که ای فرزند حق سبحانه تعالی ترا در پناه خود نگاه دارد و مرا از تو مطلع کرداند که تو را از خراسان بخلیفه رسیده که بشرب مدام از اقدام ایام مسکر را مانو و آنحضرت را موافق مزاج نیفتاده باید آن قرة العین همت بکاری مصروف دارد که متضمن صلاح دنیا و آخرت او باشد چون نصیحت نامه پدر بمطالعه پسر رسید لب طالعه ولب برچیده و تا در خراسان بود نماز جمعه و جماعت از وی فوت نشد و در تنظیم امور سپاهی و رعیت پرداخت مذکور است که روزی جعفر بقصد ملاقات اصمعی سوار شد و مبلغ هزار دینار بخادم داد که چون من در مجلس اصمعی بخندم این وجه حبه چون بخانهٔ اصمعی در آمد و در مجلس گشود هر چند مضحکات و نوادر حکایات در میان آورد جعفر نخندید و چون برخاست یکی از ندیمان با وی گفت او روز عجب حالتی شاهد کردم چه وزیر هزار دینار بخادم داد و گفته هر گاه اصمعی مرا بخنداند این معلوم ستم او نمای و آن بیچاره هر چند لطیفها کرد وزیر نخندید جواب داد که در این مدت صد هزار درهم از ما باصمعی رسیده دام و رنگ و ریاست نشسته و هر چه در خانه او بنظر در آمد کهنه بود و مسکنت که او بزبان ستایش ما بجای آورد و صلات ما از مردم پنهان میدارد و مرو را از اتی نعمت او بر زیر دستان دلیل همت اوست شمه از احوال یحیی برمکی مورخان در تغیر مزاج ارکان برمکیان اسباب گفته‌اند یکی از جهات انحراف مزاج رشید نسبت برامکه آن بود که چون بر سریر خلافت جلوس نمود زمام حل و عقد ملک در قبضهٔ اقتدار یحیی برمکی نهاد و فرزندان او را بمراتب بلند و مناصب ارجمند اختصاص داده استیلای برامکه بر ملک و مال بمرتبه رسید که اگر رشید را بچیزی احتیاج شدی بجهد بسیار میسر گشتی و کاهی بر کوشش وی فایده مترتب نگشتی دیگر آنکه چون یحیی بن عبدالله

یحیی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام در ابتدای خلافت هرون از میان دیلم خروج کرد و خلقی انبوه در ظل رایت او مجتمع گشتند
رشید از این خبر ملول گردیده فضل بن یحیی را با پنجاه هزار مرد به دفع او نامزد فرمود و فضل بنا بر جهای لطف آمیز یحیی بن عبدالله را به اطاعت
هرون امیدوار ساخته بر صلح راغب گردید پس فضل نامه امان از رشید بمهر علما در گرفته خلیفه درخواست نمود و هرون نامه مختوم
بخط خود فرستاد و یحیی مسکر گاه فضل آمد و فضل او را به درگاه خلافت برد و یحیی ملاقات رشید کرده صلات گران مایه یافت و تقدیر
اندیشه باطل بکار خود آورده او را به جعفر سپرد تا محافظت نماید شبی یحیی جعفر را بخلوت خواسته گفت از خدا بترس و از خصومت محمد بن عبدالله صلی الله
علیه و آله محترز باش که من گناهی نکرده ام که مستوجب قتل باشم از این سخن رقت بر جعفر استیلا یافته گفت هر جا که خواهی برو فاتن برخی یحیی گفت
از آن می ترسم که مبادا گرفتار شوم جعفر شخصی بر وی گماشت که او را بجای امنی رسانید منهیان صورت واقعه را فضل بن ربیع نمودند و فضل بعرض
رشید گردانید روزی هارون از جعفر پرسید که حال یحیی چونست گفت در خانه تنگ با بندهای گران او را محبوس داشته ام رشید گفت بسر
من چنان است جعفر دانست که استخلاص یحیی بخلیفه رسیده است گفت بسر تو چنین نیست دانستم که یحیی برگشته و از وی کاری ظاهر نخواهد شد
که موجب ملال خلیفه باشد و نیز بنی عم شما بود و از فرزندان رسول صلی الله علیه و آله دوست نداشتم که در زندان هلاک شود و او را گذاشتم
اگر چه این سخن بر رشید گران آمد اما ظاهرا تصدیق او کرده گفت نیکو کردی مرا نیز درباره او همین اراده بود و چون جعفر از خدمت او
روان شد در عقب میدید و می گفت خدا مرا بکشد اگر ترا نکشم دیگر آن بود که وقتی رشید گفتند فلان بازارگان کنیزکی جمیله دارد در فنون
شعر و اغانی مهارت تمام دارد و در علم سیاق و دیگر خطوط فریده عصر خود می باشد رشید با حضار او فرمان داد و چون حاضر کردند
او را بکمالات آزمود و از صاحب کنیزک قیمت پرسید جواب داد که سوگند یاد نموده ام که او را از صد هزار دینار کمتر نفروشم
فرمود تا قیمت او بخزانه نوشتند جعفر با پدر و برادر گفت اگر رشید این گونه معاش کند زود باشد که خزانه تهی باشد صواب آنست
که آن مبلغ را در راه گذر خلیفه بر یکدیگر کنند تا چون چشمش بر آن افتد در نفوسش عظیم آید و از این معامله پشیمان شود پس اصواب دید
جعفر معمول داشتند چون خلیفه آن مال جمع بدید پرسید که این مال از کجا رسیده گفتند بهای آن کنیزکست از خزانه بیرون آورده تا برسانند
رشید را آن مبلغ عظیم نمود فرمود تا وجه مذکور را در خزانه جداگانه محفوظ داشتند و آن را بیت المال عروس نام نهادند و بعد از آن تجسس
خزاین پرداخته معلوم شد که برمکیان اموال بسیار از بیت المال برده اند از آن جمله آن آورده اند که روزی در روضه یکی از اعاظم تجار
که او را هدیه لایق برده بود انعامی دادن فرموده داشت مقربان حضرت گفتند که البته آن قدر این جواهر و سیم نمیدانند که در وجه یک
تن انعام می کند پس آن مال را در جایی که محل عبور او بود دیگر نهاده داشتند چون بر آن گذشت که این خزانه از کجاست گفتند انعام فلان
بازرگان است فرمود هیچ میدانستم که آنچه فرموده بودیم زیاده از آنست آن را مضاعف نماید که این مایه انعام در حوزه مالیت الجمله معلوم می
شود که رنج جود را او پسندیده نبود ابراهیم بن مهدی که از اصدقای جعفر بود میگوید روزی بخدمت جعفر رفتم گفت ای ابراهیم
از سخن معتوه بن زیاد تعجب می کنی گفتم تا چه باشد گفت از وی پرسیدم که در این قصر هیچ عیبی می بینی گفت با درخت خرما مانند از من گفتم

عجب

عیب او همانست که دویست هزار درم در عمارت آن صرف کرده و می ترسم که ارباب حسد این سخن را بخلیفه رسانند که شخصی که دویست هزار دینار
در عمارت خرج کند توان دانست که اخراجات و نفقات او تا چه غایت باشد جعفر گفت اگر رشید بر من اعتراض فرماید جواب
گویم خلیفه را سبب منتها کریمان داشته اند که ازان دور رسیده اند من شکر انعام امیری کنم و سبیلم باید و احسان امیر در باره من
مشاهده نماید ابراهیم گوید گفتم تو وقتی این سخن بخلیفه توانی گفت که با تو مناظره کند و در روی تو سخن گوید در جهت جواب او
زبان دارد و چون سخن بدین مقام رسید جعفر خواهرش و دیگر از اسباب زوال خلیفه نسبت بجعفر قصه عباسه خواهر هرونست در تواریخ
مسطور است که هرون الرشید بمجلس طرب و مطایبه شغفی تمام داشت و از اختلاط جعفر بریا و مصاحبت خواهر خویش عباسه که در غایت
لطافت و طراوت بود شکیبایی نداشت روزی جعفر را گفت که مرا الفت تو انسی است تمام و بعباسه هم الفتی و الکلام که اگر یکی از
شما و کسی را از میان نباشد در صحبت و سرور و حضور و دیم در باب صحبت خواهر خویش فکری کرده ام جعفر گفت توفیق الهی قرین روزگار
تو باشد رشید گفت میخواهم که عباسه را بتو عقد بندم تا اجتماع شما در یک مجلس ممکن باشد بشرطی که سوای دیدن بیکدیگر امری در
میان نباشد جعفر از این تجویز ابا نمود رشید در آن باب الحاح نمود عاقبت عباسه را در عقد جعفر آورده او را سوگند
داد که با عباسه خلوت نکند عباسه بدین راضی شد بعد از تاکید این پیمان جعفر و عباسه در مجلس هرون حاضر میشدند و جعفر در
وفای رشید ثابت قدم بود و عباسه میخواست که با جعفر در خلوت نشیند و از نهال عیش او میوه مراد بچیند هر چند پیام بوی فرستاد
طالب مقصود نشد جعفر رسول را از جواب نومید باز گردانید و دیگر باره عباسه بجعفر رسول فرستاده اظهار اشتیاق کرد جعفر بیشتر
از پیشتر انکار نمود و چون عباسه از جعفر مأیوس شد با مادرش مباحثه آغاز نموده هدایا و جواهر نفیسه پیش او فرستاده بوی
پیغام داد که مصاهرت خلیفه سبب افتخار و مباهات پسر تو است هر گاه که رابطه قوی تر گردد و قرب اتصال دست دهد بود
جعفر از زوال نعمت و سقوط ترتیب ایمن ترشود اکنون توقع چنان است که در مواصلت ما سعی نمایی و خود را در این امر معاف
و معزول ندانی که عذر را خواسته خواهد شد مادر جعفر مسئول عباسه را متقبل شده روزی با پسر گفت که چنین شنیدم که جاریه
را که در فصاحت و بلاغت و خصال پسندیده عدیل و نظیر ندارد و در خانه ان کرم نشو و نما یافته بمعرض بیع آورده اند و مرا
در خاطر است که آن کنیزک را برای تو بخرم و چندان از این نوع سخن بر سبیل خواند که جعفر بغایت مشتاق عنان شکیبایی از
دستش بیرون رفت آنگاه عباسه را از آن حال اعلام داده با پسر گفت که فلان جاریه را امشب پیش تو حاضر خواهم کرد و چون
شب رسید عباسه با زینت تمام بمنزل مادر جعفر آمد و جعفر در آن شب بغایت مست از مجلس خلیفه بیرون آمده بخانه رسید
از مادر پرسید که جاریه کجاست گفت اینک می آید همان لحظه عباسه در حجره جعفر قدم نهاد و آن اسیر شهوت از غایت مستی
او را بجای نیاورد که مطلوب او کیست کام دل حاصل کرده چون از مباشرت باز پرداخت عباسه گفت صحبت بنات ملوک را
چون یافتی جعفر گفت کدام بنات و کدام ملوک و این چه سخن است گفت منم عباسه بنت مهدی جعفر چون این سخن شنید مستی از وی زائل

شده از جای برجست و نزدیک مادر رفته و با وی عتاب کرده که آتش شهوت مرا افروختی اینک ترجمه استیصال و زوال اقبال
می باشی چون عشاکار خود کرده بود فایده بر آن کلمات ترتب نیافت و عباسه از بام قصر خانه جعفر بیام خانه خویش شتافت
و بعد از انقضای مدت حمل پسری آورد که طلعت زیبایش رشک قمر بود و او را بخادمی ریاش نام سپردند و چون نزدیک بآن رسید
که راز اشتهار یابد کودک را با دو خادم بمکه فرستادند تا در حرم بتربیت او قیام نمایند و در این اثنا زبیده خاتون را که نزد
رشید منزلتی تمام بود و او را با یحیی بن خالد عداوتی پیدا شده از یحیی شکایت کرد که او خادمان و خواجه سرایان را از آمد و شد
حرم منع می کند و رشید این حکایت را با یحیی در میان نهاد و یحیی گفت یا امیر من در حرم تو متهم بتقصیرم رشید گفت لا والله یحیی التماس
نمود که دیگر منع نکند و در شان من سخن رشید قبول کرد و یحیی در مخالفت زبیده اصرار نمود و چون آفتاب بمغارب گشت
ابواب حرم را مقفل ساخته مفاتیح را بمنزل خود بردی و چون زبیده بار دیگر ازین معنی با رشید سخن گفت رشید جواب داد که من
یحیی را در حرم خود بامری که می باید متهم نمی کردانم زبیده گفت اگر چنین است چرا پسر خود را از ارتکاب این مهم منع نمی کرد و رشید از
حقیقت کار استفسار نمود زبیده صورت واقعه عباسه و جعفر را تقریر نمود رشید وقوع این امر را عظیم شمرده گفت هیچ دلیلی بر
این معنی هست زبیده گفت کدام دلیل روشن تر از ولدی باشد رشید پرسید که این پسر از چه وقت پیدا شده گفت او را بمکه فرستادند
رشید گفت غیر از تو احدی بر این وقوف دارد زبیده گفت هیچ جاریه در قصر تو نیست که از این قضیه آگاه نشده باشد و چون
سخن باینجا رسید بعد از چند روز عزم مکه نمود و بخواص و خدم تنبیه کرد و عباسه را بتعجیل بمکه فرستاد تا کودک را به یمن بردند چون رشید
در مکه نزول کرد از کودک استفسار نمود و قول زبیده مطابق واقع یافت و شرائط تفحص بجای آورده و خاطر باستیصال برامکه
قرار داد و بعد از فراغ از مناسک حج عزیمت بغداد نمود و بانبار رسیده چند روزی رحل اقامت انداخت و جعفر بن یحیی ملازم و مصاحب
بود مسندی شبی که را که بروی اعتمادی تمام داشت پوشیده به بغداد فرستاد و با او گفت که باید در فلان روز سرای برامکه
ولی شحنگان و متعلقان و کاتبان وی همه را مضبوط و محفوظ کردانی و باید باشد این امر کردی احدی را ازین سر مطلع نگردانی
و رشید در انبار توقف کرده بساط نشاط گسترده روزی بمحل بیاراست و در آن جا احسان و عطاف بنهایت در باره جعفر برمکی
ارزانی داشته چندان نوازش نمود که حضار تعجب نمودند و چون وقت نماز رسید جعفر عزیمت وثاق خود نمود و مشایعت او بر او
آمد و چون جعفر بخانه آمد ابو زکار طنبوری و کاتب شعر ابن ابی شیخ را طلبیده بشراب خوردن مشغول گشت و چون رشید از
مشایعت جعفر بازگشت بر کرسی نشسته و فرمود که آلات مناهی را از مجلس بر داشتند و مسرور خادم را طلبیده گفت ترا بجهت امری خوانده ام
که امین و مأمون و معتصم را شایسته آن نمی دانم باید که حالی مراقبت بجانبش روانست کرده و سر او بیاری و مخالفت نکنی که موجب
سقوط منزلت تو خواهد بود یاسر گفت یا امیر اگر فرمان دهی که شمشیر بر سینه خود نهاده از پشت بیرون آورم چنان کنم رشید گفت جعفر
بن یحیی را می شناسی یاسر گفت مثل من شخصی بجانب بزرگ او را چون نشناسد رشید گفت مشاهده کردی که چگونه او را مشایعت نمودم گفت

آری

آری رشید گفت بهمین لحظه برو و سر او را بیار در این حدیث لرزه بر اعضای یاسر افتاده خاموش گشت رشید گفت که حال را گفتم
خلاف کن و ترا چاره نیست آری یاسر جواب داد که مهم بزرگ و عظیم تر از آن است که تصور توان کرد من دوست میدارم که این امر از من
در وجود نیاید رشید گفت بتو چه نسبت دارد که ازین گونه سخنان گویی بجا آوری امور عمل نمای و گرنه ... را آماده باش یاسر متوجه خانه
جعفر آمد و بی رخصت او در آمد جعفر از غایت خوف هشیار گشت و بر رشید و یاسر فرمان داد و برسانید جعفر گفت که این جمله
مطایبتی که رشید با من می کند یاسر گفت که امیر از سر حدت تمام مرا بدین امور گردانیده جعفر گفت شاید از سر مستی تعجیل
در اقدام نموده الحال برو و دیر دیگر کو آنچه فرموده بجا آوردم و اگر او پشیمان شد برای ابقای حیات من نعمتی مجدد
از من بتو رسد و اگر بر سخن خود مصر باشد آن وقت بقتل من اقدام کن یاسر مجلس او را پذیرفته چون بدر رفت رشید پرسید
که چه کرده گفت سر او را آورده ام رشید گفت زودتر پیش من آر و گرنه گردنت بزنم یاسر برگردید خود را بجعفر رسانید و سرش
از تن جدا کرده پیش رشید برد و رشید بیاسر گفت فلان را از من حاضر کن چون او را حاضر کرد با و امر کرد که گردن یاسر را
بزن زیرا که کشنده جعفر را نمی توانم دید آورده اند که از ابتدای حکومت تسلط برامکه در زمان خلافت هارون الرشید تا زمان
قتل جعفر هفده سال و هفت ماه بود و چون جعفر کشته شد یحیی و فضل و اتباعشان را محبوس نمودند از محمد عبدالرحمن هاشمی منقولست
که گفت روز عید اضحی پیش مادر خود رفتم و در آنجا زنی دیدم که جامهای کهنه در بر داشت گفتم که این زن کیست گفت این مادر جعفر یحیی
برمکی است من شرط تعظیم با وی بجا آوردم و از وی پرسیدم که در امور عجیبه چه دیدی گفت ای پسر عیدی بر من گذشت که چهار
صد مقنعه گران بها داشتم و در این عید دو پوست گوسفند که یکی بستر و دیگری لحاف من است ذکر وفات فضل بعد از استیصال برامکه
هارون الرشید دیگر روی راحت ندید خللی در ملک خراسان پدید آمد چاره جز آن ندید که خود عازم طوس شد و چون
بطلب رسید درد شکمی بهم رسانیده روز بروز در تزاید بود خبر بخلیفه رسانیدند که فضل بن یحیی بیمار است استماع این خبر
علاوه رنج شد زیرا که منجمان با و گفته بودند که تو و فضل بر یک طالع زاده اید از روی ملاقات فضل روان نمود و فرمان داد
تا بجهة فضل اسباب سفر مهیا نموده او را بیاورند و در دل گرفت که وزارت باز با و دهد فضل هیچ چون خلیفه را ...
در ارسال آن فرمان تعلل نمود تا در آن چند روز خبر وفات فضل بن یحیی باو رسید فضل آن خبر را از هارون پنهان داشت
و هارون نیز ... بعد از خبر فضل در طوس از دنیا گذشت و گویند فاصله میان حیات هارون و فضل هفت روز بیش نبود و خبر
جز است که وقتی که خبر بیماری هارون در بغداد انتشار یافت فضل علی الدوام از احوال او استفسار می نمود و بامرار از وی ...
که سبب تکرار پرسش بیماری چیست فضل گفت بجهة آنکه فوت من و او بیکدیگر وابسته است ازین پرسیدن نجات خود می جویم
و فوت هارون در محرم سنه ثلث و تسعین و مائة واقع و یحیی هم در سال پیش رحلت نموده بود

در بیان حقوق والدین قال الله تعالی

وقضی ربک الا تعبدوا الا ایاه وبالوالدین احسانا اما یبلغن عندک الکبر احدهما او کلاهما فلا تقل لهما اف ولا تنهرهما وقل
لهما قولا کریما واخفض لهما جناح الذل من الرحمة وقل رب ارحمهما کما ربیانی صغیرا

حکم فرموده پروردگار تو که عبادت مکنید غیر او را و با والدین احسان بجا آورید اگر رسند نزد تو بسن پیری یکی از ایشان یا هر دو پس
مگوی با ایشان اف این کمال مبالغه است در احسان و احترام چه هرگاه گفتن اف منهی باشد امانتی که از آن زیاده باشد بطریق
اولی منهی خواهد بود و لا تنهرهما یعنی زجر مکن ایشان را و سخن درشت مگوی با ایشان و بگوی با ایشان قول نیکو و بگستران از جهت ایشان
بال خواری خود را از روی رحمت یعنی تواضع کن با ایشان غایت تواضع و بگو ای پروردگار من رحم کن ایشان را همچنانکه تربیت
کردند مرا در حال کودکی و خوردی و در این آیه کمال مبالغه در باب مراعات احسان والدین شد در روایت ابو ولاد از حضرت صادق
ابو ولاد حناط میگوید که پرسیدم از حضرت صادق صلوة الله وسلامه علیه از قول خدای تعالی که و بالوالدین احسانا چیست این احسان
فرمود احسان این است که نیکو داری صحبت ایشان را و ایشان را محتاج بآن نسازی که از تو طلب نمایند چیزی را که آن محتاج باشند
هر چند توانگر باشند و اگر ترا دلتنگ سازند مگو با ایشان اف و زجر مکنید ایشان را اگر بزنند ترا و بگو ایشان را نیکو و نگاه بجانب
ایشان مکن الا از روی رحمت و مهربانی و بلند مگردان آواز خود را بالای آواز ایشان و دست را بالای دست ایشان و
راه مرو در پیش ایشان و آنحضرت فرمود که شخصی آمد بخدمت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و گفت یا رسول الله مرا وصیتی کن حضرت فرمود
شرک میاور بخدای عز و جل و اگر باتش بسوزی و معذب گردی و دل تو مطمئن باشد بایمان و والدین خود را امر اطاعت کن و
اطاعت کن و با ایشان نیکوئی کن خواه زنده و خواه مرده باشند و اگر ترا امر کنند که از اهل و مال خود بیرون رو بشنو بدرستی که
این از ایمان است و شخصی از حضرت صادق صلوة الله وسلامه علیه پرسید که کدام یک از اعمال افضل است آنحضرت فرمود نماز در
وقت و نیکوئی با والدین و جهاد در راه خدا و فرمود چه مانع است یکی از شما را که نیکوئی کند با والدین خواه زنده و خواه مرده
باشند و از جهت ایشان تصدق کند و حج کند و روزه بدارد پس آنچه جهت ایشان کرده اند از برای ایشان است و از جهت
اوست مثل آن پس زیاده می کند خدای تعالی از جهت او بسبب بر و صله که کرده خیر بسیار و شخصی بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله
وسلم عرض نمود یا رسول الله صلی الله علیه وآله نسبت بکه بر و احسان بجا آورم فرمود با مادرت گفت بعد از آن نسبت بکه بجا آورم فرمود
با مادرت بعد از آن فرمود با پدرت نقل است که شخصی نزد حضرت رسول صلی الله علیه وآله آمد و گفت یا رسول الله من راغبم در جهاد حضرت
فرمود جهاد کن در راه خدا اگر کشته شوی زنده خواهی بود نزد خدای روزی خواهی بود و اگر بمیری اجر تو بر حق سبحانه و تعالی است
و اگر زنده برگردی برگشته از گناهان همچنانکه از مادر زائیده و گفت یا رسول الله صلی الله علیه وآله مرا والدین پیری باشند و من

انسی تمام دارند و بیرون رفتن من بجهاد کراهة و طبع ایشان است آنحضرت فرمودند پس قرار گیر با والدین خود بآن قسم بآن معبودی که جان من
بدست قدرت اوست که انس ایشان بتو یک روز و یک شب بهتر است از جهاد یکسال نقل است که شخصی از بنی سلمه نزد حضرت رسول صلی الله
علیه وآله وسلم آمد و عرض کرد یا رسول الله صلی الله علیه وسلم هیچ حقی از پدر و مادر مانده است بر من بعد از آنکه ایشان وفات یافته اند حضرت
رسالت پناه صلوات الله علیه وآله فرمود بلی دعای خیر بایشان کردن و آمرزش خواستن بجهت ایشان و عهد و وصیت ایشان بجا آوردن
و دوستان ایشان را گرامی داشتن و از حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم منقول است که فرمودند دعای والده زودتر مستجاب
میگردد شخصی گفت بچه سبب یا رسول الله فرمود که مادر رحیم تر است از پدر و دعای رحیم رد نمی شود عبد الله سلام نقل کرده است
که من کیش نصاری داشتم مسلمان شدم و بحج رفتم و بمجلس حضرت صادق صلوات الله علیه شدم و گفتم بودم بر دین نصرانیه و مسلمان
شده ام فرمود چه چیز دیدی در اسلام گفتم قول حق سبحانه و تعالی که فرموده است ما کنت تدری ما الکتاب ولا الایمان ولکن جعلناه نورا نهدی
به من نشاء یعنی نمیدانستی که چه چیز است کتاب و نه ایمان ولیکن گردانیدیم او را سه مرتبه این عبارت را تکرار فرمود و گفت بپرس
ای فرزند هر چه میخواهی گفتم پدر و مادر و اهل بیت من بر دین نصرانیه اند و مادرم نابیناست و با ایشان می باشم و در
ظروف ایشان چیز میخورم فرمود که ایشان گوشت خوک میخورند گفتم نه فرمود باکی نیست نظر بمادر خود داشته باش و با او
احسان کن پس اگر بمیرد تو باش آن کسی که قیام بتجهیز او نمائی و خبر مده کسی را بآنکه نزد من آمده تا در منی نزد من آئی
چون در منی نزد آن حضرت رفتم خلایق را دیدم که بر در آن حضرت بودند چنانکه گویا صبیانند و آن حضرت معلم صبیان
و هر یک سوالی می کردند چون بکوفه آمدم با مادر خود ملاطفت میکردم و با او چیزی میدادم و خدمتش می نمودم گفت ای فرزند
این چنین با ما سلوک نمی کردی وقتی که بر دین نصرانیه بودی چیست که از تو می بینم از آن وقت که مهاجرت کرده و بدین اسلام
درآمده گفتم مردی از اولاد پیغمبر ما مرا باین امر نمود گفت آن شخص پیغمبر است گفتم نه ولیکن فرزند پیغمبر است گفت ای فرزند
این پیغمبر است و این وصایای پیغمبران است گفتم ای مادر بعد از پیغمبر ما پیغمبری نمی باشد ولیکن پسر پیغمبر است گفت ای فرزند دین
تو بهتر از دینهای دیگر است عرض کن بر من دین خود را بر وی عرض کردم و داخل دین اسلام شد و تعلیم او کردم نماز ظهر
و عصر و مغرب و عشا و وی را در شب عارضه رو داد و گفت ای پسر اعاده کن بمن آنچه بمن تعلیم کردی بر او اعاده کردم و بآن
اقرار کرد و مرد و چون صباح شد مسلمانان وی را غسل دادند و من بر او نماز کردم و در قبر داخل ساختم عمار بن حیان گوید اخبار
نمودم بحضرت صادق علیه السلام از پسرم اسمعیل نسبت بمن حضرت فرمود که او را دوست میداشتم الحال محبت من نسبت بوی زیاد
شد فرمود که نزد حضرت رسول صلی الله علیه وآله خواهر رضاعی آن حضرت آمد چون حضرت را نظر بر او افتاد خوشحال شد و جامه خود را
بجهة او انداخت و او را بر آن جامه نشانید و روی بسخن میمود و در رویش خنده میکرد تا آنکه آن زن برخاست و رفت
و برادر او درآمد حضرت ملاطفتی که نسبت بخواهر بجا آورد نسبت برادرش بجا نیاورد و گفت یا رسول الله کردید نسبت بخواهر آنچه نسبت

برادر بگزیده و حال آنکه او را دید حضرت فرمودند که این بسبب آن بود که خواهر نسبت بوالدین نیکوکارتر بود و حضرت صادق صلوات
و سلامه علیه فرموده که در روز قیامت کشف پرده از پرده‌های بهشت خواهد شد و بوی او می‌رسد به صاحب روحی از پانصد ساله راه الا
یک گروه گفتم کیستند آن گروه آنحضرت فرمود عاق والدین هم فرمود هر که نگاه کند بر والدین نگاهی از روی خشم در حالتی که ایشان
بر وی ظلم کرده باشند نماز او مقبول نیست نقل است که شخصی بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گفت من دختری داشتم
در تربیت کردم تا بحد بلوغ رسید او را بزر و لباس نفیس آراستم و بچاهی انداختم آخر آنچه از او شنیدم این بود که ملیکت یا ابتاه کنام
چه بود جهت کفاره این آنحضرت فرمود آیا مادری زنده داری گفت نه فرمود خاله زنده داری گفت بلی فرمود که با وی نیکوئی
کن او بمنزله مادر است راوی گوید از حضرت صادق آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم پرسیدند که این چه وقت بوده آنحضرت فرمود در
زمان کفر بوده دختران را می‌کشتند از ترس آنکه ایشان را اسیری برند و در قومی دیگر فرزند از ایشان متولد شود آورده‌اند که در قرنهای
پیش در مصر عادت چنان بود که هر پادشاهی که بجهت احترام کسی بر خواستی گفتندی که او از سر ملک برخواست و در از سلطنت خلع کردندی
چون حضرت یعقوب علیه السلام بدیدن یوسف علیه السلام خواست تا خلع پدر کند مانع آنحضرت شده گفتند در این برخواستن خلع ملکت است
حضرت یوسف علیه السلام برنخواست حق جل و علا بحضرت یوسف علیه السلام وحی فرستاد که بجهت تعظیم ملک خانه حرمت پدر فرو گذاشتی
بعزت و جلال ما که بعد از این از صلب تو هیچ پیغمبری پیدا نیاوریم حکایت در جامع الحکایات مذکور است که حضرت سلیمان علیه السلام
روزی با آصف بن برخیا گفت اسباب سفر دریا مهیا کن که خواهش سیر دریا دارم تا صنع الهی را از عجایب و غرایب مشاهده نمایم
آصف امر فرموده آنحضرت کشتیهای کلان آماده ساخته آنچه از احتیاج مصلحت بود در آنها نهاده و روی بمقصد آوردند چون چند روز
گذشت بلجه دریا رسیدند و از حباب آن گرداب و شدت غلبه آب کشتیها از حرکت باز ماندند حضرت فرمود لنگر افکندند و اهرمنی را
بغوص امر کرد و پس از زمانی سر بر آورده عرض کرد یا نبی الله هر چند شتافتم بقعر آن گرداب نتوانستم رسید و هم بر من استیلا یافته
بر آمدم آصف عرض کرد که دستوری دهی این کار کنم آن جناب اذن داده آصف اسم اعظم خوانده بقعر دریا فرو شده و
بعد از زمانی سر بر آورد و گفت یا نبی الله دیدم جوانی را از بشر که در قصری که از یک قطعه مروارید ساخته شده بود بر رویی نجی از یاقوت
سبز قرار گرفته به تسبیح الهی مشغول بود حضرت سلیمان فرمود اگر چه تو از جمله صدیقانی لیکن شوق دیدن آن جوان دامن گیر
من شد پس آنجناب نیز با آصف بقعر دریا فرو رفتند چون بنزد آن قصر رسیدند آن جوان باستقبال بر آمد و گفت السلام علیک یا سلیمان
بن داود حضرت فرمود ای جوان چه دانستی که من سلیمانم و چه گونه باین مرتبه رسیده آن جوان گفت ببرکت خدمت والدین باین
درجه رسیدم یا نبی الله روزگار دنیا جهت رنج بخاری روزی یکبار تحصیل کرده غذا و اسباب حال پدر و مادرم سرانجام میکردم
و در خدمت ایشان ایستاده تو ایشان را خدمت کرده ام بود چون استراحت می‌نمودند بجا آورده و خود هم پیرم و صبح بعد از خدمتگذاری بازکه
خود دیگر دهم تا روز کاری بدین منوال گذشت پدرم بیمار شد که بخدمتش ایستاده و از غذا دادن و طلب آنچه خواستم بجا آوردم چون

وقت اجل در رسید مرا طلبید و گفت خداوندا فرزندم را حیات جاودانه ده این گفت و از جهان فانی چشم پوشید من پس از دفن او بخدمت
مادر کمر بستم تا زمانی که نوبت او نیز رسید چون بیالینش حاضر گشتم روی بآسمان کرده گفت پروردگارا امید از تو دارم که تو داریم که
فرزندم را روی ملک الموت را نه بیند در حالت احتضار باید این طلبیده و بدرود عالم فانی کرده من پس از دفن او در روی بصحرا آوردم
و در کوهی که بجا آن شهر بود غاری را اختیار و یک چند روز کار بسر بردم تا روزی مرغ سفیدی قوی هیکل از هوا مرا در ربود
چندان اوج گرفت که جهان از نظرم محو شد و در ملکوت بگوشم می‌رسید از انجا مرا رها کرد من خود را بر در این قصر دیدم و لوحی
بر در قصر نقش بود که ای جوان دعای والدین در حق تو مستجاب گشت و سکرات مرگ و عذاب گور و سوال نکیرین را حق سبحانه و تعالی
از تو سلب نمود و قیامت منزلای تو درین قصر خواهد بود تا روزی که قیامت کبری برپا شود این قصر در بهشت خواهد بود چون این
مضمون خواندم لوح نیز از نظرم محو شد حضرت فرمود از برای تو غذا از کجا است عرض کرد هر روز بوقت زوال صبح بر لقمه طعام حاضر
می‌شود که از عطر آن مشام جانم تا وفات این قصر معطر میکرد و آن غذای جنت و بول و غایط و خواب از من مرتفع شده و شب و
روز بتسبیح الهی مشغولم آن حضرت نیز او را دعا کرده با اتفاق آصف باز گشتند حکایة در کتب اخبار مسطور است که مالک دینار رحمة الله سالی
بحج رفته بود چون مراجعت نمودند شبی مالک بخواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری پرسید که امسال
حج که مقبول گشته جواب داد که حج همه حاجیان مردود مقبول افتاد الا احمد بن محمد در آن اثنا از خواب بیدار گشته و در میان قافله
خراسانیان از احمد بن محمد پرسید تا بخیمه رسید و دید که در آن خیمه بر انداخته اند و جوانی زیبا روی پلاس پوشیده و بند بر
پای و غل در گردن نهاده و چون چشمش بمالک افتاد سلام کرد و گفت ای مالک آن شخص که تو در باب او قبول حج او گفته اند منم
این پلاس و غل و بند از برای آنست که بر خود ساخته ام ازین سعادت عظمی است مالک گوید که از شنیدن آن متحیر شدم گفتم عجب است از تو که با این همه قفا
سبب حرمان تو از چه روست گفتم داستانی ام که بجهت ناخوشنودی پدر است گفتم پدر است کجاست گفت در همین قافله گفتم کسی بمن بر
فرست تا بنزدیک وی رفته او را از تو خوشنود سازم گفت کسی با من فرستاد تا مرا بنزدیک وی برد و دیدم پیری بر بالا افراخته و
فرشتهای الوان انداخته بر روی خوش نگاه ورده بر کرسی نشسته و مردم بسیار در پیش وی صف زده و پیش رفتم و سلام کردم جواب
داد گفتم تو را چنین پسری هست آری گفت آری فرزندی ناخلف که از او راضی نیستم گفتم امروز آن روز نیست که کسی را بخشش در
دل نگاه دارد و روز بخشیدن خصم است شایسته نباشد که تو فرزند خود را در اعتاب مبتلا گذاری و من مالک دینارم و دوش چنین
خوابی دیده ام و بنابر آن نزد تو آمده ام و خدا و رسول را شفیع و تو را شفیع آورده ام تا تو از سر گناه او در گذری پیر گفت از بهر
خاطر تو از وی در گذشتم و از او خوشنود شدم مالک گوید که آن پیر را دعا کرده و وداع نموده رو بخیمه آن جوان کردم تا بشارت
خوشنودی پیر به او رسانم چون بخیمه او رسیدم دیدم که غل از گردن و بند از پای و پلاس از دوش برگرفته جامه پاکیزه پوشیده
گفت ای مالک جزاک الله خیرا چه نیکو کردی که میان من و پدر صلح انداختی و ببرکت خوشنودی پدر حج مرا بلوح قبول رقم کردند

روایت در مصابیح القلوب مسطور است که روزی سید عالم صلی الله علیه وآله بر مزاری عبور نموده گوری را دید که از جا بر می آید و فرو میشد منادی را فرمود که در شهر ندا کنند که هر کس در آن گورستان مرده دارد در سر خاک وی حاضر شود در سر هر گوری کسی نشست جز آن گور که تا چند روز کسی بر سر آن گور نیامد بعد از آن زنی کهن سال با عصای بر سر آن خاک آمد و با کراه تمام نشست و آن حضرت از آن زال فرمود که صاحب آن گور با تو چه نسبت دارد عرض کرد پسر من است حضرت فرمود که چرا درین چند روز نیامدی گفت که یا رسول الله ازو آزرده بودم زیرا که روزی مرا در خواب بینداخت و دست مرا بشکست و پس گفت صلوات الله از وی راضی مباش چنانکه من ازو شنیدم شفیع روز قیامت نمی شود که ابتلا [illegible] و این پسر در عذاب است و من است خود را در عذاب نتوانم دید از وی خوشنود شو پیرزن گفت از دل نمی توانم که از وی خوشنود کردم آنجناب ردای مبارک را بر سر آن گور بینداخت و بدان عجوزه فرمود که گوش دار تا بشنوی پسرت چه حال دارد پیرزن گوش نموده آنجناب عمل نمود آوازی که ای مادر [illegible] وقت [illegible] بفریاد من رس که در میان آتش با مار و کژدم محشورم پیرزن از شنیدن آن سخن بیهوش شد چون بهوش آمد عرض کرد که یا رسول الله فدای تو شوم از وی راضی شدم و او را بحل کردم آن حضرت فرمود که الحال گوش کن که چه میگوید پیرزال بار دیگر گوش فرا داشت آوازی شنید که میگفت ای مادر خدا از تو خوشنود باد چنانکه من شدم در دم از برکت خوشنودی تو از دوزخ درآمدم و آتش عذاب برگشت و افاعی و عقارب مرا رها کردند و حضرت ارحم الراحمین ببرکت تو مرا بیامرزید و بر من رحمت کرد

ذکر وجوب ادای حقوق والدین

این خود بحکم عقل محقق است که هیچ شرف منزلت مردم را بهتر از فضیلت عدالت نیست و عدالت مقتضی است که آدمی خود را از مجازات و مکافات اندک [illegible] بیرون [illegible] و حقوق را ادا نماید و بقدر طاقت ذمت خود را از منت عقوق حقوق هر کس بری خواهد بلکه [illegible] رضا دهد یا مکافات مضاعف کردن ادای آن حق است زیرا که [illegible] قدمت آن ملاحظت بر ذمت ثابت است پس در مقابل آنچه حق است و مراتب که از والدین بفرزندان رسیده از سبب شدن آن در اسباب وجود و فراهم کردن آنچه او را باید از اسباب نفس و تغذی و دیگر فواید جمالی [illegible] انواع تعب و مشقت و تحمل بارهای گران [illegible] در جمع مال و [illegible] صرف همت ایشان در تدبیر بقا و کمال نفس و خطر ولادت و اوجاع و آلام که مادران بسبب فرزندان در زمان حمل کشیده و آنکه در همه امور چیزی را بر راحت و خیر ایشان خود مقدم دارند کدام خدمت و طاعت توان آورد که در برابر آن شمرده مرتبه قبول یابد یا صاحب ادراک انصاف خود را بادای آن راضی تواند داشت و ازین است که بعد از ادای حمد خالق [illegible] هیچ فضیلت زیادت از رعایت حقوق پدر و مادر و شکر نعمتهای ایشان نباشد و بوجهی این قسم از قسم اول برعایت اولی است چه حضرت ایزد تعالی جلت اسمائه از مکافات او مر نعمتها را مستغنی [illegible] محتاجند و پیوسته منتظر و مترصد آنند که فرزند بخدمت و حق گذاری ایشان از روی رغبت و شوق قیام نماید و این است علت مقارنت احسان بوالدین با اعتراف

بوحدت

بوحدانیت حق و اقرام طاعت او جل و علا در رعایت حقوق والدین بسه چیز باشد اول دوستی خالص بدل و رضاجویی بقول و عمل مانند تعظیم و طاعت و خدمت و سخن نرم و تواضع و امثال آن از هر چه منجر نشود بمخالفت رضای باری تعالی [illegible] که باعث شود بر خلاف حکم دوم مساعدت در کفایت امور ایشان پیش از طلب ایشان بی منت و طلب عوض بقدر امکان مادامی که مودی نگردد بمحذوری بزرگ که احتراز از آن واجب باشد سیم خیرخواهی ایشان [illegible] و آشکار در امور دنیا و آخرت و محافظت وصایا و اعمال که بدان [illegible] کرده اند چه در حال حیات و چه بعد از وفات و حکما اتفاق بر آن است که محبت پدر و مادر فرزند را [illegible] است و محبت فرزند ایشان را ارادی و بدین سبب در شرایع اولاد را باحسان آبا و امهات زیادت از آن ترغیب نموده اند که آبا و امهات را باحسان ایشان و حقوق پدر [illegible] است و حقوق مادر [illegible] و بدین سبب در اول احساس فرزندان ازو فهم کنند و با او میل زیادت نمایند و بدین جهت ادای حقوق پدران به بذل طاعت و ذکر خیر و دعا و ثنا که روحانی است زیادت باید و ادای حقوق مادران به بذل مال و ایثار اسباب معیشت و انواع احسان که جسمانی است زیادت باید اما عقوق که ردیئی است مقابل این فضیلت هم در سه نوع باشد اول ایذاء پدران و مادران بنقصان محبت یا باقوال و افعال یا آنچه مودی باشد ببعضی از آن مانند تحقیر و سفاهت و استهزا و غیر آن دوم بخل با ایشان در اموال و اسباب معیشت یا بذل با طلب عوض مشوب بمنت و ناگران شمردن احسانی که با ایشان رود سیم اهمال [illegible] ایشان [illegible] در نهان یا آشکار در حال حیات یا بعد از ممات و خوار داشتن مصالح و وصایای ایشان و هر چه احسان والدین تا [illegible] حقوق نیز [illegible] و عقیدت باشد و دیگر کسی که بمثابت پدران و مادران باشند مانند اجداد و اعمام و اخوال و برادران بزرگ و دوستان حقیقی در وجوب رعایت و حرمت و بذل معاونت در اوقات احتیاج بمثابه ایشان باشند و احتراز از آنچه اهانت باشد ایشان را نیز از جمله لوازم است

ذکر ادای حقوق ذوی الارحام و وجوب رعایت ایشان

قال رسول الله صلی الله علیه وآله لا تقطع رحمک وان قطعک [illegible]
را و از صله رحم نیکویی کردن است با اقربا و خویشان و هر کس از ایشان نزدیکتر است رعایت جانب او واجب تر است و گفته اند صله رحم مهربانی و احسان و شکفتگی و بشاشت در حین ملاقات و بذل مال [illegible] حاجت ایشان و انجاح حاجات و ارسال هدایا و عیادت مرضی و تفقد احوال آنها در حال فقر و غنا و مشارکت در مصایب و شادیها و اقدام بر حصول مطالب ایشان [illegible] عقلا و اجلال و توقیر بزرگان ایشان و ترحم بر کوچک و نصیحت و تادیب بموضع و امثال آن و نصوص در فضیلت صله رحم و مذمت قطع رحم بسیار است از حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم منقول است که وصیت می کنم حاضر از امت خود را و غایب از ایشان را و هر کسی که در صلب مردان و رحمهای زنان است تا روز قیامت بر آنکه صله رحم بجای آورد و اگر چه [illegible] که او از وی خوشنود [illegible] خدای تعالی [illegible]

حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله و سلامه علیه در خطبه فرمودند که پناه می برم بخدای عز و جل از گناهی چند که بتعجیل می آورد فنا را برخاست
عبدالله بن کوا و گفت یا امیرالمؤمنین علیه السلام می شود فنا را حضرت فرمود با قطیعه رحم بدرستی که اهل بیتی که مجتمع می باشند و مواسات
یکدیگر می کنند و حال آنکه از زمره فاجرانند و خدای عز و جل روزی میدهد ایشان را بوسعت و فراخی نعمت و اهل بیتی که متفرق میشوند و بعضی
قطع بعضی می کنند خدای عز و جل ایشان را محروم می سازد از وسعت و فراخی نعمت با آنکه متقیانند و امام بحق ناطق جعفر بن محمد
الصادق علیه السلام فرمود اتقوا الحالقة فانها تمیت الرجال یعنی بپرهیزید از گناهی که هلاک کنند و مستاصل سازند و یکی از اصحاب گفت فدای تو
شوم چه چیز است حالقه فرمود قطیعه رحم یکی از اصحاب گفت که برادران و بنی اعمام من سرای را بر من تنگ کرده اند و کار بر من سخت
گرفته با آنکه حقوق من بر دوش ایشان است و اگر خواهم می توانم که آنچه متصرف دارند بستانم آنحضرت علیه السلام فرمودند صبر کن و باشد که
حق سبحانه و تعالی ترا فرج دهد از صبر بر جفای ایشان راوی گوید که چون بازگشتم وبا شد و همه هلاک گشتند و یکی از ایشان نماند
و حق زیاد برای من حاصل شد آنگاه و بعد رفتم و بخدمت آنحضرت رسیدم فرمود چیست حال اهل بیت تو گفتم همه مردند آنحضرت فرمود بسبب
عقوق و قطع رحم از تو خدای عز و جل ایشان را قطع نمود آیا تو میخواستی که ایشان باشند و با تو سخت گیری کنند گفتم آری والله و از حضرت
امام محمد باقر علیه السلام منقولست که در کتاب علی علیه السلام است که سه چیز است که صاحب آن نمیرد تا آنکه وبال او را ببیند ظلم و قطع رحم و قسم
دروغ که مبارزت می کنند با خدای عز و جل بآن و طاعتی که ثواب آن زودتر عاید میشود صله رحم است و قسم دروغ و قطع رحم دیار
خالی سازد و خانها را از اهلش انتقال دهد یعنی نسل را منقطع میکند و منقولست که شخصی بخدمت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گفت
یا رسول الله اهل بیت من بر من پرخاش می کنند و دشنام میدهند پس میخواهم رفض ایشان کنم فرمود هرگاه چنین کنی خدای عز و جل همه را رفض
خواهد کرد گفت پس چکنم حضرت فرمود صله کن آنرا که قطع تو کند و عطا کن آنکه ترا محروم سازد و عفو کن از آنکه بر تو ظلم کند بدرستی
که هرگاه چنین کنی از جهة تو از جانب خدای عز و جل بر ایشان ظهیری خواهد آمد و از حضرت امام علیه التحیة والثنا منقولست که مردی صله
رحم بجا آورد و از عمر او سه سال مانده بود خدای عز و جل او را سی سال کردانید و از حضرت صادق منقولست که میشود که مردی که
صله رحم بجا آورده که اول کرده و از خوارج رحم خواهد بود در روز قیامت میگوید ای پروردگار وصل کن آن کس که مرا صله کرده
در دنیا امروز مابین خود و او و هرکه مرا قطع کرده در دنیا قطع کن امروز میان خود و او حضرت فرمود صله رحم کن اگرچه بیک شربت
آب باشد و افضل آنچه صله رحم بآن شود باز داشتن آزار است از ایشان و هم از آنحضرت منقولست که فرمود نمیدانم چیزی که زیاد کند
عمر را الا صله رحم تا آنکه مرد گاه باشد که از مدت حیات او سه سال باقی باشد و در صله رحم مبالغه نماید حق سبحانه و تعالی بر عمر او سی
سال بیفزاید و گاه باشد که اجل او سی و سه سال باشد و او قطع رحم باشد خدای تعالی سی سال از عمرش کم کند و نیز منقولست از
خاتم انبیا علیه السلام که فرمود وصیت می کنم حاضران از امت خود را و غایبان ایشان را و کسانی را که هنوز در صلب مردان و در
رحم زنانند تا روز قیامت بآنکه صله رحم کنند اگرچه از دوری یکسال راه دور باشد زیرا که صله رحم از دین است و ادای دین واجب است

و از امام همام جعفر بن محمد الصادق منقولست که فرمود صله رحم اخلاق را نیکو سازد و دست را بخشنده و کریم سازد نفس را و زیاد کند روزی
را و تأخیر اندازد اجل را و از صفوان بن مهران نقل است که گفت واقع شد گفتگو میان ابی عبدالله علیه السلام و عبدالله بن حسن آنقدر که
آواز ایشان بلند گردید و از غوغای ایشان مردم جمع شدند و تا هنگام شام گفتگو می نمودند و بجهة نماز مغرب از یکدیگر جدا شدند
چون صبح شد بجهة حاجتی از خانه خود بیرون آمدم چون بدر خانه عبدالله حسن رسیدم دیدم که ابوعبدالله علیه السلام بدر خانه عبدالله
حسن ایستاده و ندا می کند که ای جاریه بگو با ابو محمد که از خانه بیرون شود پس عبدالله حسن از خانه بیرون شد عرض کرد که یا اباعبدالله
چه واقع شده که باین زودی از خانه خود بیرون آمدی آنحضرت فرمود بدرستی که تلاوت نمودم بعد از نماز صبح آیه از کتاب
خداوند عزیز و آن آیه مرا مضطرب ساخت عبدالله حسن پرسید که آن آیه کدام است آنحضرت فرمود الذین یصلون ما امر الله به ان یوصل و یخشون
ربهم و یخافون سوء الحساب پس عبدالله حسن عرض کرد که راست میگوئی گویا نخوانده ام این آیه را از کتاب خدا هرگز پس با یکدیگر
معانقه نمودند و گریستند و از جهم بن حمید روایت است که گفت عرض کردم بابوعبدالله علیه السلام اینکه مرا اقربائی هستند که از طریقت اسلام
خارجند آیا ایشان را بر من حقی هست آنحضرت فرمود که بلی بدرستیکه حق رحم را قطع نمی کند هیچ چیز و اگر ایشان بدین تو باشند ایشان
را دو حق خواهد بود یکی حق رحم و یکی حق اسلام پس صله رحم و احسان نیکو این دو صفت آسان کنند حساب را و محافظت نمایند
از معصیت و اکثر پایه این دو صفت آنست که بگو سلام کنی بایشان و نیکو جواب گوئی

ذکر ادای حقوق زیردستان و زبردستان

بر هر کس لازم است پاس حقوق نعمت و خدمت زیردستان و زبردستان را بمدح و منقبت و وجوه انعام مکافات و مجازات نمودن
و حقوق خدمات سابق را فراموش نکردن و در تجدید انعام و اکرام نسبت بایشان کوشیدن که نعمتهای لاحق تجدید و احیای
نعمتهای سابق و در ضمن این فواید بسیار است یکی اطاعت فرمان الهی دوم تحصیل و اکمال سیم حصول شکر مخلوق چهارم خلق
را در خدمت و دوستی آن شخص رغبت زیاد شدن و اگر خلاف این کند خلق از او نفرت و وحشت کنند و به بیمروتی و بیوفائی
شهرت کند چه اگر خلاف کند دوستان او کم شوند و دشمنان بسیار و این ماده اضطرار و اعتقاد خفقان گردد و مراعات
این قانون هر کس بار داشته که از خدمت خادمان و صداقت دوستان و کفایت کافیان و اخلاص مخلصان ناگزیر است حکایت
خواجه نظام الملک طوسی ذکر نموده که البتکین بنده پرورده سامانیان بود و سی و پنج سال سپهسالاری خراسان یافت
یک عهده و وفادار و مردانه بود و ترکان برای وقت پرورده بود و دارو خیل و دست و جوان مرد و خداترس و حسن سیرت سامانیان
داشت و خراسان و عراق سالها متصرف او بود و پادشاه خراسان نوح بن منصور در بخارا از دنیا رفت و البتکین در نیشابور بود
در نیشابور و از بخارا البتکین را نوشتند که حال چنین شده و پادشاه درگذشت و او را برادری سی ساله مانده است و پسر شانزده

ساله کرد را و ما به پادشاهی بر داریم زیرا که مدار این مملکت بر تست او رفت و تا خود اسمعیل کرد و بنوشت که هر دو تخت و ملک را شایستیم
و بعد او فرزند او کان [illegible] امار اور پادشاه مردی بخرد است و هر دو کرم روزگار چشیده و هر کس را بیک شناسد و قدر و
منزلت هر کس داند و صورت هر یک بجای آرد و پسر پادشاه کودک است و جهان نادیده و ترسم که برادران را نتواند داشت و در هر باب
نداند که چه باید کرد صواب در آنست که برادر بزرگ اشاره را بپادشاهی بنشانند بعد از روزی چند خبر رسید که پسر ملک را بپادشاهی نشاندند
از آن ناحیه که ایستاده بود در شورش خاطر گشت که آن تا جواهر زادگان که این اراده داشتند چو این بشارت آوردند مرا هر دو ملک
زاده را شناخته [illegible] او که میل برادر است دل بر من گران کند و کینه من در دل گیرد و صاحب غزنان مجال سخن یافت و آن امیر
را بدین کینه و کشتند در حال پنج چهار نه سوار را اسمعیل کرد و گفت چه کشید که آن قاصد را پیش از آنکه از جیحون بگذرد دریابید و باز گردانید
و مجاز کان بشتافتند یا راه در صحرای آموی دریافتند و یا از جیحون گذشته بود و چون نوشته سبکتگین به بخارا رسید پسر ملک و هوا
خواهان او را خوش نیامد گفتند نیک کرد که اشاره برادر کرد و ندانست که میراث پدر به پسر رسد نه به برادر و ازین معنی
می گفتند تا هر روز ملک زاده را بر سبکتگین سرگران تر میکردند و سبکتگین عذرهای بسیار میخواست و خدمتها بجای می آورد و هدیهای
فرستاد و پسکلر [illegible] از دل ملک زاده برنخواست و صنعان و صاحب غزنان معتمدی میکردند و ملک زاده را بر تیره میکرد و دیده
وحشت و کینه زیاده تر میشد و سبکتگین را احمد بن اسمعیل عزیز بوده بود و در آخر عمر ابن الحسین این سال خدمت کرد و چون لطف در گذشت نوح
بن لطف را خدمت کرد و سپهسالاری خراسان در ایام نوح یافت و چون نوح در گذشت ابن منصور بن نوح را بپادشاهی بجای
پدر نشاندند چون شش سال از پادشاهی منصور بگذشت سبکتگین ملاطفت کرد و هر جهدی که ممکن بود کرد و دل منصور بن نوح
بدست نمی توانست آورد و از لطف صاحب غزنان و هر چه در بخارا واقع میشد وکیل سبکتگین می نوشت پس منصور بن نوح را معتمدان
گفتند تا سبکتگین را کشتی تو پادشاه نباشی و فرمان تو روان نگردد و او پنجاه و دو سال است که در خراسان پادشاهی میکند
و مال و اسباب جمع می نماید و لشکر او کوش بحرف وی دارند چون او را بگیری از نعمت او خزانه معمور شود و فارغ دل گردی تدبیر
آنست که وی را بدرگاه خوانند و چنان نمایند که تا بر تخت نشسته ایم تو بدرگاه و نیامدی و عهد تازه نکردی و ما از دیرینه تو ایم ما را
بجای پدر رهین تو ایم چنانکه قاعده دولت بتو آراسته است و مدار مملکت ما وراء النهر و خراسان تو دو این همه گفتگو اسباب آنست
که تو پیش ما نیامده باید که هر چند زود تر بدرگاه آیی و هر چه از درگاه و بارگاه ما از قاعده افتاده است باز بقاعده خویش
آری تا اعتماد ما بر تو زیادت شود و سخن صاحب غزنان منقطع گردد و چون بخارا آیی او را بجلوت بخوانند و بفرمایند تا سرش را بگیرند پس
امیر منصور همچنین کرد و او را بدرگاه خواند صاحب غزنان او را آگاه کرد که ترا بچه سبب خوانده اند سبکتگین در تهیه سفر شده و بردم
گفت که سامان سفر باید تا به بخارا رویم و از نیشابور کوچ کرده بسرخس آمد و قرب سی هزار سوار با او بود و چون سه روز از مقام
بگذشت همه امرا و لشکریان را بخواند پس ایشان را گفت با شما سخنی دارم اکنون بگویید که ملک مرا از بهر چه میخواند گفتند میخواهد ترا به بند و

عهد تازه کند گفت همچنین است که شما پنداشته اید مرا میخواند و او ترسم از آن جهت که او کودک است و قدر مردان نمی داند و شما دانید که سالیان را از نر
که هشت سال است که او سیر آمده ام وفا نا میخواند که قصد ملک ایشان کردند بگشتم و از هر جانب خروج گشتند کان بر ملک ایشان را مقهور
کردم و هرگز بکفران [illegible] ایشان حاجی نشدم و این پادشاهی بر جد و پدر ایشان نگاه داشتم و برادر او سیر آمدم عاقبت مکافات من
این است که سر من خواهند برید و این نمیدانند که ملک او قیمت که سر از تن هم چون سر رفت تن را چه بقا باشد اکنون چه جواب
می چند و دفع این مضرت را چاره چیست همه گفتند این شمشیر است و چون بازاندیشه و مکافات کردار تو این باشد ما نیز چه توقع
داریم و اگر کسی دیگر بجای تو بود درین مدت ملک از دست ایشان بیرون کرده بود و ما همه ترا شناسیم و او را ما همه از تو کس شده ایم
و همه نعمت از تو یافته ایم و با تو ایم خوارزم و خراسان و نیمروز تو را مسلم است که منصور بن نوح بگوی و خود پادشاهی بنشین
اگر خواهی بخارا و سمرقند بود و اگر ذاریم و اگر نه او را نیز بگیریم چون امرا همه سخن گفتند سبکتگین گفت راست میگویید حق سبحانه و تعالی
مکافات شما بدهاد امروز باز گردید تا فردا چه پدید آید و درین حال سی هزار سوار با سبکتگین بود و اگر خواستی صد هزار سوار
بر نشاندی دیگر روز امیران بیارگاه آمدند سبکتگین با امیران گفت من این سخن که با شما گفتم خواستم که شما را بیازمایم تا شما با من یکدل
هستید یا نه و اگر مرا کاری پیش آید ایستادگی کنید یا نه اکنون از شما خوشنود گشتم ولیکن میباید که آگاه باشید که من بعد ازین آن امیر
جو شمشیر دفع نتوانم کرد که او کودک است و حق کسی نمی شناسد و کوش بسخن نمی کند و سخن بمعنی نامستحقان پاک اصل ناشنیده شده و مصلحت از مضرت
باز نمیداند و چون من کسی را که خاندان ایشان برجای داشتم و در مقام قصد برنمی آید میترسم که ملک از دستهایشان برود و جای او
بنام خود بدست خویش کنم ولیکن می اندیشم که مردمان گویند سبکتگین هشت سال خاندان سامانیان که خداوندان او بودند نگاه داشت
و عاقبت که عمرش به شصت و سال رسید بر خداوندزادگان بیرون آمد و شمشیر ملک از ایشان بستد و بجای خداوندان خویش
نشست و کفران نعمت کرد و من برنگ کاری زشت نامی که از را ندیده ام و اکنون عیب کرده ام و جبت کاری کنم که زشت نام شوم
و هر چند معلوم است که کفران از امیر منصور است ولیکن همه کس این معنی ندانند و گویند همه جرم سبکتگین بود و هر چند جمع ایشان
خوار و زار ایشان نخواهم تا در خراسان باشم این گفتگوی کم نشود و هر روز این پسر کار بر من تباه تر کند و چون من ترک
خراسان کنم و از ملک این پسر بر زوم و صاحب غزنان را درین معنی هیچ سخن نماند و دیگر چون مرا پس ازین شمشیر باید کشید
تا خوارزم عمر بسر برم یاری در رهروی کار گشته تا ثواب یابم اکنون به ابتدای امیران که لشکر خراسان به خوارزم و نیمروز
و ماوراء النهر از آن امیر منصور است و شما همه لشکر او شده و من شما را از بهر او داشتم برخیزید و بدرگاه او بروید و ملک خود را به
سپید و منشور را تازه کنید و بر سر خدمت باشید که من بهندوستان خواهم رفت و بغزو جهاد مشغول خواهم گشت اگر کشته شوم
شهید باشم و اگر توفیق یابم یاری دهم کفر را بدار الاسلام بیرون برم و امید ثواب از خداوند و رسول صلی الله علیه و آله و سلم دارم و
اگر نیک بودم و اگر بد امارت خراسان را از من گفتگوی منقطع گردد آنگاه او بهتر داند خراسان را لشکر و رعیت چون این سخن گفت

دبیر خواسته امیر را گفت که یک یک پیش آیند و شمار او را عرض کنم چند امیران سخن گفتند سود نداشت و ارسلان بدیشان التفات نکرد ایشان گریان
می آمدند و او را در کار ایشان گفتند و او نمی گذشت تا بجای او دیگری آمد چون جمیع مردمان بازگشته وی در سراپرده شد و این معنی بهیچ کس
باز نمی کرد که البتکین خراسان را بگذارد و به هندوستان رود و از خبر آگهی او در خراسان و ماوراءالنهر بپراکندند بدو ده ملک داشت
و هیچ شهری نبود که وی را در آن سرای و باغ و کاروانسرای و گرمابه نبود و هزار و پانصد هزار گوسفند و صد هزار اسب و استر
و شتر او را پیش بود در ملک سامانیان روز دیگر دیدند که بانگ کوس برخاست و البتکین با غلامان و لشکر خاصه خویش کوچ کرده
ترک جمیع نعمتها گفته و بجانب بلخ رفت و امرا و خراسان همه بخارا آمدند و چون البتکین به بلخ رسید قرار خاطرش این بود که یک دو ماه
آنجا توقف کند تا هر که عزم غزو و جهاد دارد از ماوراءالنهر و ختلان و طخارستان و غیره جمع گردد آید پس روی به هندوستان نهند بعد از آن
امیر منصور بن نوح را امیران داشته گفتند البتکین گرگ پیر است و تا او زنده است ملک تو را قرار نبود او را هلاک کنی [illegible] با لشکر از عقب او
باید فرستاد تا او را گرفته پیش تو آرند منصور امیری را که برگزیده بود با شانزده هزار سوار از بخارا به بلخ فرستادند و چون لشکر به ترمذ
رسیده و از آب جیحون گذشتن گرفتند البتکین از بلخ کوچ کرده سوی خلم رفت و میان خلم و بلخ دره و تنگ است [illegible] چهار فرسنگ و آن را
دره خلم گویند و از جانب چپ و راست آن دره و صحرا البتکین در آن تنگ فرود آمده و دویست سوار را از غلامان خویش بر
سر تنگ بگماشت تا طلایه دار باشند و سه هزار و دویست غلام بنده داشت ترک همه مردان کارزار و [illegible] و هشتصد سوار غازی
از هر جانب بهم پیوسته بودند چون لشکر امیر خراسان به تنگ رسیدند و پیش تنگ در صحرا فرود آمدند [illegible] شدند و [illegible]
دو سه ماه به تنگ نشستند و طلایه میداشتند این مقدم سبکتکین رسید این سبکتکین پدر سلطان محمود غزنوی است و پدر و شاهان سبکتکین
از او زاده اویند و غلام زرخرید البتکین و تربیت یافته او بود و چون نوبت طلایه داشتن به سبکتکین رسید و بر سر تنگ آمد همه لشکر
دید و طلایه ایشان ایستاده بود و خود اندیشید که خداوند [illegible] خراسان و همه نعمت خویش را با امیر خراسان گذاشت و روی به غزو
نهاده است و اینها طمع بجان او کرده اند و خداوند من از بس نیک ذات است آزرم ایشان نگاه میدارد و ترسم که خویشتن را
در هلاک [illegible] و این کار به [illegible] تا هواخواه او باشیم از عقب او [illegible] و خدای عز و جل یار آن کس بود که بر او ستم کنند و اینها
هر [illegible] و مظلوم پس از آن روی بغلامان کرد و گفت این کاری است که ما را افتاده است اگر اینها دست یابند یا ما را زنده نگذارند
این گفت و دویست غلام خویش بر طلایه زد و در حال ایشان را بکشت و در لشکرگاه ایشان افتاد و تا ایشان سلاح پوشیدند و بر
پشت اسب نشستند زیاده از هزار مرد بر زمین افکند و سلب بازگشت و به سر تنگ آمد خبر به البتکین بردند که سبکتکین چنین کاری کرده
خلقی از ایشان را بکشت البتکین سبکتکین را بخواند و گفت چرا شتاب کردی صبری بایست کرد گفت ای خداوند طاقت در ماندن نداشتم
و دایم از بهر جان خداوند [illegible] البتکین گفت اکنون تدبیر ما بهتر از این باید کرد و کوشید تا [illegible] و با ما [illegible] و مستحکم
[illegible] کنند و بنه از تنگ بیرون برند و طغان با هزار غلام بر دست راست در فلان دره شود و تا با هزار غلام بر دست چپ فلان دره

شود و من با هزار سوار با بنه از تنگ بیرون شوم و بر صحرا بایستم چون ایشان دیگر روز بر سر تنگ آیند بینند که البتکین بگریخت یکبار سوار شوند
و از تنگ ها درآیند و در تنگ آیند اطراف ایشان را بگیریم و شمشیر در نهیم و اموال ایشان را غنیمت بریم پس چنین کردند و از تنگ بیرون شدند
روز دیگر پادشاه خراسان بر سر تنگ آمدند و اثری از ایشان ندیدند یقین کردند که البتکین بگریخت اطراف تنگ را فرو گرفتند ناگاه
طغان از دست چپ درآمد و سبکتکین از جانب راست و البتکین از عقب شمشیر در ایشان نهادند بیک حمله [illegible] را بر زمین زدند ایشان
روی بهزیمت نهادند و هر طرف میگریختند پس غلامان البتکین آنچه از اسب و استر و شتر و زر و سیم و غلام یافتند گرفتند [illegible] و مردمان دیگر
چه از لشکر بدین جزای بردند و عدد کشتگان بعد از شمار چهار هزار و هفتصد و پنجاه بر آمد بغیر از خستگان و چون پس البتکین از خلم کوچ
کرد و به بامیان شد امیر بامیان با وی مصاف کرد و گرفتار شد البتکین او را [illegible] و معذور داشت و خلعتش داد و امیر خواند
این امیر بامیان که او را [illegible] گفتندی پس البتکین از آنجا بکابل رفت و امیر کابل را بشکست و پسرش را بگرفت و هم نواخت و
پیش پدر فرستاد پس قصد غزنین کرد و امیر کابل داماد امیر غزنین لویک بود و بگریخت و پیش پدر زن شد چون البتکین بحوالی غزنین
رسید لویک با وی جنگ کرد و امیر کابل دیگر بار گرفتار شد و امیر غزنین منهزم گشت و در شهر رفت [illegible] البتکین بر پیرامون
شهر نزول کرد و چون مردم زابلستان از وی ترسیدند منادی فرمود که مبادا کسی ستم بر رعیتی کند و بجور از کسی چیزی ستاند که [illegible]
بزرگ [illegible] نماید و اگر خلاف این معلوم گردد سیاست ما آماده باشد اتفاق روزی چشم البتکین بر غلامی از غلامان ترک
خود افتاد که توبره کاه و مرغی بر فتراک بسته می آمد گفت این غلام را نزد من آورید وی را پیش بردند از او پرسید این مرغ
و کاه را از کجا آوردی گفت از روستائی بستدم پرسید که مقرری میگیری گفت میگیرم گفت چرا نخریدی با اینکه من منادی
فرموده ام [illegible] امر کرد تا غلام را دو نیم کردند و بر سر راه [illegible] راه با توبره کاه و مرغ بیاویختند و سه روز منادی
می کردند که هر که از کسی چیزی بجور ستاند و معلوم ما شود با وی همان کنیم که با این غلام خاص خود کردیم لشکر از این بترسیدند
و رعیت ایمن گشته و چندان نعمت [illegible] آوردند که هیچ شهری را آن معموری نبود چون اهل شهر آن [illegible] و امنیت
بدیدند و عدالت وی را یقین کردند با یکدیگر گفتند ما را پادشاه عادل باید تا بجان و مال و زن و فرزند ایمن باشیم
خواه ترک باشد خواه تازیک بهم جمع شدند دروازه شهر را گشادند و شرف خدمت البتکین دریافتند لویک چون شهر را چنان دید
از شهر بقلعه گریخت پس البتکین بشهر درآمد و ابواب عدل بر روی خلایق گشاد و داد انصاف بداد و لویک بعد از بیست روز
از قلعه فرود آمد و نزد البتکین آمد و به نوازشات شاهانه سرافراز شد هیچکس از اهل او را [illegible] البتکین
غزنین را مقر خویش ساخته از آنجا به هندوستان رفت و غنیمت بسیار آورد و از آنجا که البتکین بود تا جایی که کفار بودند ده روزه
راه بود آنرا به ملک گیری او و بواسطه عدالت [illegible] و ماوراءالنهر آوازه البتکین در بلاد هندوستان [illegible]
غنیمتها جمع آورد و مردم از اطراف و اکناف نزد او شتافتند با جمعیت وی لشکر او [illegible] رسید و چندان ولایت از هندوستان بگرفت که

جیپال پادشاه هند رسید نه او را با صد هزار سوار و پنجاه هزار پیاده و پانصد زنجیر فیل جنگی روی به جنگ سبکتگین آورد که او را با جمله
لشکر و بنش حقیق آورد و امیر خراسان از تعاقب آن لشکر او را در رو و بیغ و بلک حم بدان تدبیر بگشته و گشته کام او را تیغ
نموده بود و پنج هزار سوار بجنگ سبکتگین فرستاد چون جیپال با لشکر یک منزلی غزنین رسید سبکتگین سواران خود را بر
داشته از غزنین روی بلشکر جیپال آورده بچنان تاخت کرد که یک شبخون سپاه او را پریشان ساخت چنانچه هزار بار ...
نکشیج و شکست خود را یاد آورده روی به هزیمت نهاد و بسیار گرفتار و دستگیر شده و اسب و سلاح از وی گرفته هرچه
کرد چاره افغان و جیپال پیاده و بیغ رفت و اسباب اردوی وی را متصرف گشته و بنیغ ... و سبکتگین بغزنین
در آمده و رسید حکم ... و فتح به خراسان و غیره ... و از هر طرف لشکر با ... اهل هندوستان بکرده
وی جمع گشته پس عرض لشکر دید یازده هزار سوار و پانصد پیاده که از هر دوای او جمع آمده بود با آن سواران از
غزنین روی بجنگ پادشاه هندوستان آورد و چون بحوالی اردوی خصم رسید ناگاه بر طلایه او برق وار زد و زیاده
از ده هزار هند بکشته و بتاراج مال پرداخته سبک بار گردید لشکر از پس وی تاختند و او را نیافتند سبکتگین بکوهی که
میان دره واقع و راه عبور پادشاه هند بود خود را رسانید و لشکر خود را بجا بجا تعیین نموده معبر را مسدود نمود
چون پادشاه هند بر بند رسید راه را مسدود دید در آن صحرا نزول کرده عسکری کرد لشکر استوار کرده نیمشب سبکتگین
فرصت یافته بطور شبخون خود را بر لشکر کفار ریخت و جمعی کثیر از آن گروه بکشت و سبکتگین درین جنگ دادِ مردی و مردانگی و جنگ
کارنمایان نمود چنانچه پادشاه هندوستان در کار حیران بماند و رای پیش رفتن و نه روی بازگشتن داشت که پیل
را و باز کرده آخر الامر قرار داد که چند ولایت از خود بایشان واگذارد تا آنکه سبکتگین و یاران خود را امن حلّه او
دانند و بهانه بجانب آن قلعها پیام داده بود که چون من باز گردم بکتگین و سبکتگین به دهید و چون لشکر هند کوچ کرده فرستند
سبکتگین با لشکریان نزول کرده روی بولایات معهود آورده حلیه که سه بار زده و بجانب شهر بقرب نهادند سبکتگین گفت اکنون
ایشان عهد را بشکسته نمی باید که دیگر باره برایشان تاختن آریم و شهرهای معهود را بگیریم درین خیال این حیاران فاذرا
جرو و نمود فغانان و لشکریانش در آن حال حیران گردیده و مانده بجهت آنکه اطراف ایشان کفار بودند پس بکمکی بنشستند
و تدبیر انگیختند شخصی گفت سبکتگین را پسری نیست بجای او نشیند و سالاری ما کند و ما را غیرت ناموس دین دوم سبکتگین هندوستان
آورده و چیست ما در دل کفره هندوستان افتاده اگر سر بگذاریم او را بر آریم و هر یک خود را بکشتی دانیم یک تن از ما بوطن باز
نگردد و سلسله ناموس اسلام گسسته گردد و دشمنان برملکت دست یابند و عیال و اطفال ما پایمال خواهند شد گردد پس سزاوار
آن است که هر یک از جمله را دانا تر و کاردان تر دانیم بر خود امیر ساخته سر چه فرمان دهد اطاعت کنیم و چنان دانیم که او سبکتگین
باشد که بشمشیر کافرکشی ما بر بنده و تر کردد و چگونه آن سخنان را اذعان نموده نام یک یک از غلامان مقرب سبکتگین را برشمرده و هر یک نصیحتی

آورده

آورده عذری گفتند تا نوبت بسبکتگین رسید همه خواهش گشته کرا زیا از جمع گفت که سبکتگین بجمیع اخلاق نکو و هوشیاری و سخاوت و مروت
و دلیری و مبارزت و پرهیز کاری موصوف است و بیک عهدی و رعیت پروری آراسته است روی را هیچ نمی بیند بجز آنکه دیگر غلامان
امیر را بسیار زر بیشتر داده شده و آن عیب وی نمی شود و اطوار خداوندی ما را کسب کرده است و مرتبه ما را نیک شناسد پس باتفاق
سبکتگین را بر سریر وری نشانیده با وی بیعت کردند سبکتگین گفت من باین شرط قبول امارت میکنم که هرکس از شما خلاف رای
من کند شما با من در سیاست او یکدل باشید همه بر آن عهد بستند و مؤکد بسوگند کردند و از آنجا بتدبیر و قوت شمشیر جهاد کنان بغزنین آمده خلیفه
نوبت سبکتگین بهشت مبارک بود امارت سبکتگین پرداختند و در دم دنیا را بسیار ایثار کردند و دختر امیر زابلستان را خواستگاری
و بجباله نکاح سبکتگین در آوردند و سلطان محمود از کتم عدم در رحم او بوجود آمد و بدین سبب وی را سلطان محمود زاول گفتندی
و چون بمرتبه رشد رسید و پدر بکرّات بهندوستان رفت و مساعی کشش کوشش در جهاد کفار بود و لشکرهای بسیار باتفاق پدر
بکشته و ولایات بسیار از کفره گرفتند و او را ناصر الدوله خواندند و در عدالت و رعیت پروری داد مردی و مردی دادند چون
سبکتگین عالم فانی را وداع گفته برفت سلطان محمود بر تخت سلطنت بجای پدر نشست و در عدالت داد رعیت بداد و ابواب نیکونام
روی خلایق گشاد آورده اند که روزی عبدالله طاهر بار عام داد و هرکس برو حاجتی عرضه کرد یکی از بزرگزادگان غزنین زمین ادب
ببوسید و گفت مرا بر دولت امیر حق و خدمت ثابت است عبدالله گفت باز گو تا حق آن بگذاریم گفت در فلان روز چنانکه شنیدم که
امیر از در خانه من خواهد گذشت گفتم بجز منی که دولت رسی باشد شکر این نعمت گذاریم پس برغبت تمام معبر امیر را آب پاشیده و جاروب
کردم تا غباری بر دامن عظمت و جلالش ننشیند و گرد بر چهره مبارکش برنگذارد و وقتی دیگر عزیمت سواری فرمود و پای در رکاب نمود
بازوی همایونش گرفتم تا بر اسب سوار شد عبدالرحمن را مقال و خدمت او پسندیده افتاد و فرمود چنین است اکنون حاجت خود بخواه گفت
اگر خدمت مرا امیر بنظر قبول آرد است حکومت بادوین القوابین فرماید تا هر سال صد هزار درم از آنجا حاصل در وجه کارخود بخرج کنم
عبدالله گفت اگر پای برنج اندر است این مسیح را بر پیوسته از تو انعامیت داریم و نه بهرات گفت لا والله برنج حکومت راحتی بزرگ است و
من هیچ رنج و آزار با تو اگر حکومت برابر نمی بینم عبدالله بخندید و حقیقی فاخر بداد و در پوشید و حکومت باوردش مفوض داشتند
حکایت در تواریخ مسطور است که شخصی از ارباب عمل روزگارش تیره شد و کارش بپریشانی کشید و القوت شبانه در ماند و او با برادران
بر در سرای عضدالدوله رفتی و بچنان پریشان و حیران ایستاده و شبانگاه باز آمدی و دیگر روز همان قاعده مرعی داشتی روزی
عضدالدوله باستحکام ارکان سرای خود بیرون آمد از هر طرف نظر کرد چشمش بدانمرد پریشان افتاد که در آفتاب خود نشسته بود یا ایستاده
بود گفت ای شیخ تو کیستی و چرا در این آفتاب خود را رنجه میداری گفت از برای آنکه وقتی در سایه دولت تو برآسایم عضدالدوله را این
سخن خوش آمد گفت ای شیخ اگر ترا حاجتی بودی بایستی بکار گذاری ما آنها کنی تا بمقصود خود برسی و اگر از اهل سیاق و ارباب قلم
بودی بقصد خویش خود را بنویسی تا ترا خدمتی فرمایم شیخ گفت مردی حاجتمندم و مسکین و کتب اخبار خوانده ام که هرگاه در مانده نوشته میداده

سنّی کنه اثر دولت وی او را دریافت، اگر من از خدا و صاحب دولت بکسی گمان نداشتم و از آن روی که هر روز او را به مداد
تا بشام در این مقام ایستاده و دوام عمه الله و گفت صدق این سخن بتحقیق پیوست و در ساعت تشریفی خاص و منصبی بزرگ باو بخشید و بقیت ایام
بعزت و حرمت گذرانید ذکر بعضی از کرامات درویشان نظام الدین احمد نجم از جد خود مولانا عبد الملک نقل کرده است که روزی در
عنفوان جوانی ببازار حلوا فروشان میگذشتم درویشی ژولیده و پابرهنه آمده و از من گذشت مرا جذبه شوق او عنان اختیار از کف
بدر برد و از عقب او روان شدم تا بدکان کلاه دوزی رسید گفت لطف نموده رقعه چند که بر خرقه او بخشد وصل کن شخص کلاه دوز
علی الصباح روی امثال تو بیرون آن دیدن بخت مدار دیگر از آن روشنی کم از آن پس اگر خدمتی باشد بخواه درویش جواب نفرموده
از وی درگذشت و بدکان پوستین دوز رسید گفت ای پسر آیا که از وی عمر یابی رقعه چند بر خرقه من بدوز پسر گفت منت
دارم و شکر این منت گذارم خرقه او از روی کرد از دوش درویش برداشته از روی شوق بدوخت و کرد از خرقه باز یافت و نیاد به تمام
درویش را داد درویش ویرا دعای خیر گفته و خرقه خود بر سر پسر نهاد آن جوان آوازی برآورد و بیهوش افتاد و چون بهوش
آمد گفت بجذبه ای اکثار درویشان که بیامن این تشریف شریف آنچه در طبقات افلاک و زمین بود دیدم پس از آن ترک کلاه دوزی گفته
عزلتی گزیده و دست آن اختیار روزگار رسید و کارش بجائی رسید که دعای او در حق مردم باجابت میرسید و حاجتمندان او را با رنجی از هر
طرف میرسیدند وقتی عورتی بخدمت او آمده گفت یک دختر دارم و فلان بن فلان اراده خواستگاری او دارد اگر اجازت دهی
عقد مناکحت بسته شود آن جوان گفت رضا از عنایت و شفای حضرت او را چاره نیست پیش از آنکه دختر را عروسی کنی میوه [illegible]
مترکن تا بقدری که برای او مقدر شده به ور رسد و دختر خود را اگر فقاری و وبالت و مرارت ممکن عورت گفت آن جوان التفات نکرد و
دختر را در حباله نکاح آن شخص درآورد و شب وصل در سامان عروسی نمودند در همان روز داماد دیوانه شد و باندک روزی ناکام
بعالم بقا شتافت دوم دولت دار وسعادت یار که قصد خواستگاری او داشتند از بیم آنکه قدوم او بر بشوهر میشوم باشد آن
به این کار رغبت ننمودند و بدین سبب آن دختر مدتها بخانه ماند تا بنصیب خود برسید حکایت آورده اند که وقتی شیخ علاء الدوله
سمنانی با مریدان نکو تا صحبت میداشت در اثنای محاوره مردی که در آن مجلس حاضر شده درویشان از آمدن او پریشان شدند
بضرورت با وی نشستند تا در مجمع او را بانقطاع نمود و شیخ باشاره ایما از خادمان گفت که در آوردن روغن چراغ تأمل نمای تا این مرد
از مجلس ما نفرت نموده دور شود آن مرد ترک نموده است دریافت آب در چراغ ریخت در ساعت مشتعل گردیده مجلس روشن شد
ایشان تعجب کردند و شیخ از آنمرد عذرها خواست و نوازش بسیار نمود و از احوال او استفسار نمود مرد ترک گفت من مدتی از مقربان
درگاه پادشاه و از محارم دولت داران آن دربار معدلت اکتساب بودم و اوقات خویشتن مصروف انجاح مطالب و قضاء حوائج
درویشان میداشتم و بدین جهت خداوند عزیز مرا باین مرتبت رسانید
درآورده اند که مرد

حکایات مشتمله بر فضیلت ارباب مروت و مروت جوانمردی

در بحار و فضل خواجه نظام الملک مسطور است که در اوانی که حضرت موسی علیه السلام بشبانی اشتغال داشت و هنوز وحی آلهی نازل نشده و بمرتبه
جلیله نبوت نرسیده بود روزی میشی از گله آن حضرت جدا گردید و موسی علیه السلام از دنبال او دویدن گرفت میش چندان بدوید که از
رفتار بماند و در میان راه بخفت موسی علیه السلام را بر او ترحم آمده فرمود ای بیچاره بجهت مرا این همه دوانیدی و خود را بجز بیماری
پس او را بر دوش گرفته تا در جای خود برسانید ایزد تعالی ملائکه را خطاب کرده فرمود دیدید که این بنده ما با آن میش ولا چه
گونه ترحمی نمود و بهر رنجی که از وی کشید او را نیازرد و شایسته نبوت و کرامت خود کردیم و ویرا بدرجه منیعه نبوت رسانیدیم و من الله التوفیق
در سبب آزادی یکی از غلامان سعادتمند و ربط عبدالله جعفر در جامع الحکایات مسطور است که عبدالله جعفر طیار روزی بنخلستانی رسید غلامی را دید که نشسته
بچرانیدن سگی در پیش وی نشسته آن غلام یک قرص نان از جیب برآورد و یک دانه باو داد سگ نان را بخورد و همچنان در روی او نگریستن آغاز کرد
قرص دیگر بوی داد سگ آن را نیز بخورد و به ستوه نگاه کردن گرفت قرص دیگرش داد و از عبدالله نقل است که چون این ترحم از آن
غلام دیدم بنزدیکش رفته استفسار کردم که رواتب هر روزه تو چند قرص نان است گفت سه قرص گفتم امروز نهایت خود را بالکل دادی خود
چه خواهی کرد و این روز را در گرسنگی چگونه بشب توانی آورد گفت این سگ غریب است هرگز او را ندیده بودم یقین دانستم که بامیدی بجانب
من آمده است روا نداشتم که نومید باز گردد و من امروز شاید که بر محنت جوع شکیبائی توانم نمود و مرا آن اطوار از غلام خوش آمده
پسندیده افتاد و وی را از مال خود خریده آزاد کردم و هم آن خرماستان را از مالک آن ابتیاع کرده بآن غلام سعادت یار بخشیدم
ترحم نمودن ناصرالدوله نسبت بآهو و خواب دیدن او حضرت ختمی پناه را در جبرات که ناصرالدوله سبکتگین که امیر پیش از آنکه در غزنین پادشاه بود وی و هم
روز بصحرا شده و شکار میکرد روزی آهو بره با مادرش دید اسب را برانگیخت آهو بره پیرون شد آهو بره را بگرفت و پا و دستش ببست
و در پیش زین بر پس نهاده روی بخانه آورد و چون پاره ره قطع راه نمود روی باز پس کرد و آن آهو را بدید که از قفای بره اش می آید
با خود اندیشید که مرا از این آهو بره چه باید گذشت و او را از قید رهانیده و بمادرش داد و صحرا گرفت پس آن آهو بر روی سبکتگین نگریست
چون که وی دعا میکرد و پس امیر بخانه آمده و چون بخفت مصطفی صلی الله علیه و آله را بخواب دید که با وی فرمود ای سبکتگین بسبب رحمت و
شفقتی که در باره آهو کردی و ترحمی که نسبت بآن بسته زبان بجا آوردی در حضرت عزت تعالی شانه قربت یافتی و ترا پادشاه داد الهام
خواهی کرد و باید با بندگان خدا احسان شفقت و مرحمتی که با آهو کردی بجا آوری در بیان ترحم نمودن حاجی رئیس عمران بر سگ گرگین و باد
خواب دیدن یکی از صلحای امت او را بعد از وفاتش که در بهشت رضوان متکی از اعلی علیین است جای رئیس عمران که مردی زشت خو و مردم آزار بود

گویند در پایان کار ربیع عمر بسیار ساختی و ما را در مستحقین اتفاق داشتی هر سال حج بیت الله الحرام کذاشتی بعد از وفاتش یکی از صلحای
قوم او را بخواب دید که تاجی از جواهر بر سر گذاشته و بر براق نشسته در روضات جنان بخرامانی میرود و فوجی از حوریان و غلمان
از عقب ان پیاده در رکابش میدوانند زاهد گفت ای جوان چنان درکش مرا بگوی که کدام عبادت این مرتبه یافتی گفت ای فلان
حاشا که بکثرت عبادت و قوت پرهیز مغرور گردی و تکیه بر طاعت خود کنی زیرا که آن جمله عبادت و خیرات در حالت نزع بجوی
از من نپذیرفتند و برای هر یک صد عیب آشکار گفتند و دل بر آتش دوزخ نهادم ناگاه ندا شنیدم که ای جوان تو سگ بودی در دنیا
دیدم بدان کارت که برای سگ در راه ما کردی سه او در رحمت ز نودیم پس فرشته رحمت در رسیده مرا از چنگ ملائکه عذاب رهانید
و بدین مقام آورد زاهد گفت حکایت آن سگ باز گوی جوان گفت روزی با غلام خود برای شکار رفته بودم سگ گرگین که موی اعضایش
ریخته و با ضعف تمام می نالید دیدم بر او رحم آورده غلام را فرستادم تا گوشت پخته آورد و با نان به وی خورانیدم و در خدمت آن سگ را بخانه
بردم اعضای او را با روغن و دنبه چرب کردم و به غلام گفتم که رضای مرا جوئی آن سگ را نیکو پرستاری و غمخواری کن هر روز به تیمار
این حیوان مشغول باش که موی اعضایش رویید و پس در اندک زمانی موی برآورد دیگر از آن خانه بیرون نشد در ترجمه زنان زانیه
از طایفه بنی اسرائیل که پاکشته و عفو جرایم او در حدیث است از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم که فرمودند زنان زانیه کار در بنی اسرائیل
بود که هیچ از قبایح فرو نگذاشتی و کیزکان داشتی که ایشان را با نالایقه زنان دادی و خانه او عشرتکاه و جای زنان بود
او هوس کی بود روزی در حالت مستی تشنه بحرا باشد سگ را دید از تشنگی زبان از کام برآورده و ضعف بر او استیلا یافته زانیه را دل
بسوخت در آن حوالی چاهی بود دلو و درسن نداشت رفته موزه از پا برآورده در آن چاه و رخود رسنی بافته آن سگ را سیراب گردانید
شب در واقعه دید که شخصی میگفت ای زن کار خود را از سر گیر که تمام گناهانت بخشیده شد و ترا در کار آن سگ کرده ای آب
دادی زن از خواب بیدار و از جمله معاصی بازگشته بقیت عمر با توبه و عبادت گذرانید و متقی شده رستگاران شد در بیان
عبدالله قربی سوزنکر خود را بر زن بخشید و عبدالله مبارک گفت یک سال در نشایپور عهد خود بودم که روزی در حج بیت الله الحرام احرام بستم بیکبار در حج
رسیدم بناگاه دیدم که با چادری ژنده رسیده در غم مرده در موضعی افتاده بود برداشت و در زیر چادر خود گرفته خواست رود
شوم پیش رفتم و گفتم ای زن این مردار را چه کنی گفت ترا چه باشد و با سوالی که جواب آن برای تو نفعی ندارد و مرا تعرض آن نقصان
عظیم دارد گفتم ای زن ترا بخدای عز و جل سوگند میدهم که این راز از من پنهان مکن گفت ای عبدالله ای تیه بر من مباح شده زیرا
که سه روز است با فرزندانم هیچ غذا نخورده ایم مرا دل بسوخت ترک زیارت گفته خرجی راه حج بدان عورت ایثار کردم و خود
در بغداد باندم چون قافله حاج معاودت نمود هر کس از حاجیان با من ملاقات کرد و گفت ای عبدالله چه بود که امروز از ما پیشتر
بشهر در آمدی با کسی که ساعتی ندیدیم چنانکه همه راه در رفتن و باز آمدن رفیقت بودیم به بغداد و برفاقت دیدیم مرا از استماع
این سخنان حیرت بحیرت افزود و جواب گفتن نتوانستم تا شب رسید و در همین اندیشه بخواب رفتم آوازی شنیدم که ای عبدالله از

حاجیان

حاجیان منکر مباش که پاداشت آن معاملت که در راه ما با آن عورت کردی و فتح غربت حج نمودی ملکی را بصورت تو بر انگیختم که بجای
تو زیارت خانه ما کند و آن ملک در عوض و پاداشت با حاجیان همراه بود تو دستور در بخانه باز شو که ثواب حج مقبول ترا در اعمال ثبت
افتاده است و دیگر حاجیان نیز از برکت آن نیکی تو به قبول یافت اللهم ارزقنا در ترجم مودن یهودی زن که به سبب رحم
ایمان آوردن اهل عال ان زن یار سه در جوار در جوار یهودی از غیبا خانه داشت و در ایام حکایت روزی که فوت و تنگدستان
بسیار وقتی سه روز فوتها نیافت و فرزند ضعیف تشنه داده در روز چهارم کودکانش گفتند ای مادر بر ما و خود رحمت کن و از همسایه طعامی درخواه
فرمای مارا زیاده ازین طاقت نمانده در این سخنان آتشی بجان افروخت و اشک از دیده جاری کرد ایشان و بر در خانه یهودی آمد زمانی مستمند
کشاده یهودی بر شکست او رحمت آورد یهودی و بر او در ایستاده و هیچ نمی گوید گفت بجانب طعام عفونت جوید که چیزی بدهد و هیچ
شده درباره و کثرت زن خجلت کشیده بخانه باز گردید چون کودکان او را بدیدند بیطاقتی آغاز نمودند که چرا تهی دست بازگشتی بایست با آن یهودی
سخنی گویی تا بر تو بخشایش کند دیگر بار آن پاک زن بر در سرای یهود آمده باز ایستاد و از اسلام خود شرم کرد که از یهودی سوال کند
ناچار تهی دست بازگشت یهود از آمدن و رجوع و سخن کفتن لیکن او نکان به افتاد و از قفای آن زن بخانه اش رفته گوش فرا داشت شنید
که آن ضعیفه با فرزندان میگوید که مرا از سوال کردن معذور دارید که دو بار بر شمائم کشیدم که شرح حال بیان خود کنم ایشان دیدگان او را زینز
بیجای کرسنگی صبر نمایید تا فردا خدای عز و جل بر شما رحمت آورد و از نعمت بهشت نصیبی وافر کرامت فرماید چون یهودی این سخنان بشنود
از اندیشه خود نادم و پشیمان بخانه باز گشت و طعامی ترتیب داده بخانه آن عورت برده معذرت خواست که از احوال شما مطلع نبودم
و اینک آن ستم روا می دانستم زن بغیر از آن گفت ایشان دیدگان ما باید تا در حق این مرد دعا کنیم پس سر بسجده نهاده دعا کردند که خدا
و ندا او را بدولت اسلام روزی فرمای یهود گفت سر از سجده بردارید و طریق اسلام بمن عرضه دارید که دعای شما باجابت رسید عورت
سر از سجده برداشته و بر او اسلام القا و آن یهود بشرف اسلام دریافت چون بخانه رفت زنش گفت امروز نوری عجب از جبینت مشاهده
میکنم و حکایت بازگفت زن نیز بشرف اسلام مشرف شد در بیان بجای مرد مسلمان که ضعیف تا آنجا ایشان بودن در ترجم
او کنگی قاآن او را بخشودن چون یاسای مغول آنست که در زمستان و بهار در آب روان نروند و دست در آن نشویند و با دو ان ظلها
و ظروف آب از جوی برنگیرند و جامه شسته در صحن سرای نیندازند و مردم را از این حرکات سیاست کنند زیرا که عقیده ایشان آن است
که آن افعال باعث زیادتی رعد و برق میشود روزی او کتای قاآن و جغتا از شکار باز گشته در راه مسلمانی را دیدند که در آب روان
غسل می کرد جغتای بر آشفت و گفت او را آورده سیاست نمایند او کتای قاآن گفت امروز با خبر رسیده و ما را بخانه بیم او را باز فردا
در بارگاه از وی تفحص کنیم اگر به جهتی در ترک یاسای ما گذرد او را سیاست باید پس او را حبس شد و شبانگاه حاجی را فرمود تا بالشی
زر برده در آن جوی در اندازند و بدان مسلمان بیاموزند که در مورد سیاست بگوید که مرا از مال و مکنت زیاده از یک بالش زر نبود
و آنرا با خود بجهت معاش میبردم چون گرد سواران دیدم نتوانستم بیش حرکت کرد و در آب رفتم تا بالش زر مخفی کنم و این عقوبت افتادم دیگر روز که

که آن مسلمان بوقت عقوبت ویرا عوبر ده وی بعین معذرت آورد و ملک قاآن فرمود که او را از اعتبار ماکسان رفته فقیر بالش زر نمود
باز آیند چون فرستادگان بالش زر را از آب بیرون آوردند بخدمت اوکتای قاآن بردند گفت جان خود را برای یک بالش زر بر
هلاک انداخته و الا کرد باری گفت که یاسای ما دیگرگون نمایم پس ده بالش دیگر بر آن زر افزود و فرمان داد که ازین مقوله جسارت از
وی سر نزند و خود را معرض عتاب و خطاب و عقوبت و یاسای نگرداند در مروت نمودن مرد پارسا با یکی از
بازرگانان و دو تایع تب بگو که در ایام جوانی در آغاز جوانی ایام غفلت و عطلت گذاشتی و ترک صحبت ارزاه زنا جیاد اشتی وقتی بموعظه
شیخ حسن بصری حاضر بود و سخنان شیخ مؤثر افتاده بتوبه و ترک انکار کرده در گوشه نشست و مشغول عبادت و انابت شده بود که
روزی روزگارش بشوریده و پریشانی روی آورده و فرزندانش از گرسنگی بر مادر حکایت بردند منظوم بگفتند با مادر مهر ورز
شفاعت بر از ما بپیش پدر که از بی نوایی بجان آمدیم ز بی برگی در امان آمدیم نه سامان شام و نه جاشت نه [illegible]
شب و روز را روزه و داشته زن آمد چو ابلیس ناشسته روی شوریده رخساره در پیش شوی که ای آهنین پنجه روز مهر
مولود که بگذر ماندی تو نیز تو بودی که زور بازوان قوی زدی لاف سرپنجه پهلوی هر چند اندرشه ای بیشتر گیر بیا همان
در کشیدی بزیر ز رزم تو پر خاش و غوغا مردان شب و روز بوده بخواب و خور تر ابرک و ساز طرب خوب بوده مرا نیز خوش
مرغوب بوده بر اقبال ما جامه زربفت بوده خورش لقمه پوشیدنی زربفت بوده کنون ای ستمکار بر خود مان ظلم بر سفره
مردمان نه بپند ارم ای مرد سالوس رنگ جوی در نهاد تو ناموس و ننگ مراین سیم سیماران بگیر چو پوشیده
رو یا ن گنجی سپید رها کن مرا تا بهر بام و کوی کشایم سپید رخساره و موی بنازم تن و جان کودکان گنم بدین کودکان
کاسبان گنم برانگزد تفرین یزدان پاک که خواهد دل و چشم کان دردناک مرد پارسا از شناعت و ملامت زن برگ
حولت گفت مجدت شیخ شتافت که بر سر کار اول خواهم رفت زیرا که بر فاقه گران است و شماتت دشمنان سخت شیخ چون سخن
آن کار دید فرمود وصیت من گوش دار و خدا را در هیچ حالت فراموش مکن و در هر کار رسم مروت فرو مگذار او فرو برین جمله گفت
قبول نهاده برخاست و بر سر کار اول شد اتفاقا هم در آن شب بر کاروان کمین کشاده وقتی با قماش بغارت برده و جواهر از آن
اتفاق آورده که کمین از کار دانی ز ره ها نقد تا این راز مخفی ماند و معلوم نشود پس از شیخ آخر هر یک کمین با کالای شناخته اتفاق
و مصیبت شیخ درگوش بود گفت شرط مروت نیست مال مردم بردن و خون ایشان خوردن او را که کشتن بر ده بود بگوشه کشید و پنهان
از رفقا بندش بر بود رها کرده گفت بهر جا خواهی بسلامت رو مرد بازرگان در مروت و جوانمردی وی فرو ماند و حیرت نمود گفت ای
نیک مرد مگر فرشته رحمتی که مرا آزاد و گنجی القاسی از تو دارم قبول فرما و چون شهر آیی در فلان محله فلان کوچه بخانه من آ تا در حق تو خدمتی
جایق کنم و آن در از گوشش زر و گوهر تا جان پاره در او بست با خود ببرد و بمنزل که بار ان شد و اضطراب سر کرد که مرا چون بیکاری
نشد و هم خود خون صحبی از نیکان فدای زجشند اکنون مرا از خود دور کردند تا از شما کناره گیرم وقت ایام عذر بعث کردم

بیشتر

بارکش حاجت کرده و بفهم خود بصفت کرده که فرزندان در انتظارند ازین عقبه تا چند اگر خواهی برگیر و باز شو شخص گفت حاشا که ازین مال بیازی
ازین مال برگیرم چون مبالغه از حد گذرانید به بر خوانست گفت تا بخاطر شما ازین شرمجرد حرام بردارم و خود را مبعوث رسالم این گفت و بر دراز
گوشش سوار شده از پیش یاران بخانه خود روان شد و چون فرزندان در رسید بنوک خنجر پالان دراز گوش را کاویده خریطه از جواهر بگشن بیرون
آمد که خراج یک ساله مملکت خطه بود باخود این همه نقد از مال بازرگانان بردن شرط مروت نیست باید تمامی مال را ادیت اوداده و کوشش مروت
و انصاف او باید داد که آنچه در صرف معیشت خود بایم پس آن خریطه جواهر را برداشته بخدمت بازرگانان آمد و در پیش او نهاد و بسیار خجل
نمود مرد بازرگان در منش بگرفت و شرط انصاف بجای آورده آن خریطه لالها و جواهر را به وی بخشید و هم ملک و اسباب فراوان
به وی داد که این جمله را برای ارمغان کودکان خود بیبر و هر کار بخرجت و فا کنند و باز تو احتیاج افتد نزد من آی تا پیشه داند که
مروت و جوانمردی تو بجا آوردم فریاد نمودن امیر محمود از فراق کنیزک محمود بغا پوری را و بخشیدن کنیز ترحم نمودن او را
که چون المستعین عباسی ایالت خراسان محمد بن طاهر بن عبدالله مفوض داشت عرض او رسید که محمود وراق بغاپوری کنیزکی در نهایت حسن
و جمال و غنج و دلال که شعر خوب گوید و بربط نیکو نوازد و چندان ثنا در پیش امیر محمد گفتند که با اختیار دل در محبت وی بست و کسان نزد محمود
فرستاده که بهر قیمتی خواسته بدارید او نفایند چون محمود را تعلق تمام با آن کنیزک بود بغروختن رضا نداد و مدتی بر این برآمد و روزگار بر محمود
شوریده و چنین در لباس نماند که صرف لباس و کند ناچار آن را بفروختن آن کنیزک رضا در داد و کس بخدمت امیر فرستاده آگاهی داد امیر
از بسیاری شوق چهار هزار سیم بغلامی داده بقصد خریداری آن کنیزک بخانه محمود رفت و شرط تعظیم و تکریم امیر را بجای آورده به درون خانه
شد و کنیز را گفت ستعدا و پیش امیر آی که تو را امیر خرید کنیزک فریاد برآورد و بیقراری سر کرد محمود گفت بدین جزع اظهار بیت
و اشکاشس باید کی زیرا که چون بخانه امیر شوی براحت و آسایش باشی و نصیب من در مفارقت تو اندوه و غم باشد کنیزک گفت ای
خداوند آخر کار من این بود که مرا براحت دنیا بفروشی و از خود جدا خواهی من دل محبت تو باز نهادم و در خانه امیر خدمت نشوم تو نیز
در سر بیچ من درگذر تا بعیت ایام لختی که بر عورات باشد تحمیل فاقه کنم و بقناعت روزگار بسر آوریم و بطاعت خدای مشغول شوم محمود در این
سخنان حالت بگردانید و با اختیار گریستن گرفت امیر محمد ماجرای ایشان تمامی بشنید آواز داد که ای محمود نزد من آی تا با تو حرفی گویم محمود
متفکر و ملول بخدمت او شتافت امیر محمد گفت ای محمود من از خریداری این کنیزک درگذشتم تو نیز دل بجمعیت او استوار کن و این چهار هزار
سیم که بهای آن کنیزک با خود آورده ام نیز از آن تو داشتم که سرمایه عیش زندگانی خود کنی پس غلام امیر بدرهای زر را بمحمود سپرد و
امیر ویرا وداع گفت و بدار الاماره خود مراجعت فرمود و محمود خوشنود گشته کنیز را آزاد و بنکاح در آورد نا پدید شدن جواهر قیمتی
از جعفر بن سلیمان هاشمی و ترحم جعفر بر دزد وقتی در دولت آل عباس عقد جواهری قیمتی از جعفر بن سلیمان هاشمی ناپدید شد
سرهنگان بر تفحص او کاشت و مبالغت کرده بعد از سه ماه در بازار جوهریان دانه از آن دیدند که شخصی بفروختن آورده بود او را بسکوک گرفتند
و اقرار دزدی کشیدند چون بخدمت جعفر آمدند و بر پرسیدند و اضطراب او رحمت آورده گفت آیا آن دانه نیست که فلان روز تو را بخشیده ام مرد وند

دولت که محفوظ بر او رحمت آمده و سوءالی کرد که گفت ملی متوکلان را فرمود دست از دعا بر که جواهر را خود با وداده ام و خود باز نگردانم
و آن دانه را هرگز از آن بیچاره امید وار نستانم **مصادره محزون داکانی تا آن شخص را و شرم کی از علویان** بازی متوکلان
او گشت ای تا آن صد و آش زر از کی خواهندی داد و استطاعت بنود یکی از علویان بخارا بر او بخشایش آورده آن مبلغ را متعهد که
واصل خزانه سازد و چون موعد منقضی شد خازنان طلب زر کردند علوی گفت بواسطه خدمت تا آن سرودم متوکلان او را بحضور برده ماجرا
معروض داشته تا آن گفت ترک او بگوید که گوهری گران بها آورده و از بهای آن گوهر هنوز چیزی مانده صد بالش زر او را دهید و محبت
خواهید برسید نقش چو گوهر ملک را امتحان بردی گفت چیزی نداشتم با خود غیر اعتماد بر کرم او **در سبب بخشایش خالد حاکم آذربایجان**
بر مالک بن حرب و باز داشتن جواز آزاری آورده اند که در زمان هرون الرشید وقتی خالد بن عبد الله وی برکی مالی عظیم بود وی به سبب
حیله انگیخی کرد او را از آستان خلافت دور کند باری از خراسان آذربایجان و از سینه خلیفه شکایتی کرد چی معروض داشت که معموری آن مملکت
صورت نبندد مگر کسی اهتمام ورای رزین خالد بن عبد الله خلیفه او را بحکومت آذربایجان نامزد نمود و خالد ناچار قبول امتثال نموده بآنجا
از زود روان شد و همان جا مین او وی خصومت وعداوت برقرار بود مالک بن حرب که از فضلای آن عهد است و طبع بود از فرط فرح
حیله انگیخت و نامه از جانب یحیی بر بعارض خود بخالد نوشت و مصحوب خود بآذربایجان برده او را بسپرد چه از مخالفت بالای آن نیاگان
نداشت خالد بعد از مطالعه نامه بحیرت فرو شده دانست که یحیی با وجود جهت طبع شفاعت کسی در حق او و در خاصه باب صحبت
کماراست مالک را پیش خود طلبید و گفت یحیی با من وی عداوتی بزرگ است و هر گز بمن چیزی ننوشته این نامه را تو تزویر نقل آورده
گفت مراحبس کن و کیفیت را از یحیی معلوم دار اگر چنین است که دانسته مراسیاستی عظیم کن خالد گفت چنان کنم و بوکلای خود که در بغداد
داشت اعلام کرد که معلوم کنید یحیی در باب شفاعت مالک بمن نامه نوشته یا نه وکلای وی در وار الخلافه یحیی تفحص پرداخته چیزی
معلوم شوانستند کرد ناچار از خدمت یحیی تفتیش کردند او را و بطرز ساخت دانسته شرمنده که وجوهان بر مالک روانداشت و فرمود تا نامه
بخالد نوشته که مالک بن حرب با جازت ما سفر آذربایجان اختیار کرده و بنامه ما و محبت شما اعتماد آورده و او را خالیس مقیلش ساخته که
خطر است چون نامه یحیی بخالد رسید از مالک شرمنده گشته و دیرا معذرت گفته مال فراوان وسامان با بخابت بخشود مالک بآن چیزی
تمام بخدمت یحیی شتافت و آن همه اسباب تجمل بر در سرای یحیی ماند و خود بیرون بشد و شرط ادب بجای آورده یحیی او را نشناخت
و پرسید یحیی مالک گفت منم مجرمی که بآنکه در وغ خدا وند مالک چندین سامان شدم و ماجرای خود معروض داشت یحیی گفت نیکو
کردی که بدین واسطه غبار کلفت میان ما و خالد مرتفع آوردی اگرت بازاحقاق حی قدمرا باز گوی مالک گفت چندین مال که خالد بمن
بخشوده زیاده از کفاف من است اینک بخدمت وزیر آورده ام که بر حق آنرا قبول فرمایی یحیی از این سخن برنجید و گفت دریغ از فضل
و هنری که تراست چندان ندانسته که یحیی را چشم بعطای دیگری هست مالک بن حرب از خجلت چشمان و چاپلوسی آغاز کرده چون یحیی
از دشمنی بحال آمد مضاعف آنچه خالد بن عبد الله ناحی در باره او انعام کرده او را در الساعت بالتفات و شفقت و مهربانی خود در روزگار

بجوانها

و عرق کرد ..... بینید و السلام علی من اتبع الهدی **ورود شیخان وخراسان و نشو و فقه از رامت ماده جدید الاسلام** چون شاه شجاع نوبت
قوم در ..... مملکت فارس سمتوبا و نوبت زن کوس سلطنت کرد به دور او از نا عوضه داشتی هست بود داد مضمون آنکه عمر تمام با شوهر
زده و محرم و در پیش یکی از قوم بنی اسرائیل که بشرف اسلام مشرف گشته مبلغ چهار صد درم در گرو دارد از حضرت پادشاه دین پرور
التفات فرمایند و شر کاوان مرا از قید ذلت رهانت رهانند عین صواب و ثواب عین خواهد بود شاه شجاع بعد از وقوف و اطلاع
بکرایت و گفت فردای قیامت اگر بهنگام حساب کارخلایق با من گویند که در زمان حکومت تو دختران قدیم الاسلام در رهن جدید الاسلام
بودند جواب بگویم و از عهده این شرمساری چو عذر خواهیم درود از مرکب بزیر آمده در همان صحرا نشست و فرمود هر که مرا دوست میدارد
آنچه از زر تواند حاضر سازد امرا و اعیان از وضیع و شریف لشکریان از نقد و جنس آنچه توانستند بحضور آن ملک
دستور جمع آوردند چنانچه صد هزار فروهیم شد پس شاه شجاع گفت که از هوس دامادی منت جوانان آمده پس نام از جمله امیر اصفهان نو
زاده گفت اول کسی که لاف محبت زند منم ..... پادشاه پرسید که مرسوم سالیانه تو چند است عرضه داشت که ده هزار دینار حکم فرمود که پنج
هزار دینار بر مرسوم او بیفزایند و دیگری فیروز نام داماد وی از نسب و امیر علاء الدین اتابک قدم در میدان مصاهرت نهاده و مرسوم وی که
در غایت قلت بود بیست هزار دینار مقرر گشت آنگاه فرمود تا زر جدید الاسلام را داده و حجت از قید رهانت خلاص بحکم سرای خاص
خود در آورده یکی را بشاه زاده فرخ ملک و دیگری را باتابک محبت شاه خواتون بر دند حکم فرمود که هر خاتون را پنجاه هزار دینار تسلیم نمایند تا
جهاز دختران واحتیاج ایشان مصروف شود و جمیع اموال موجود و جوهر را بآن عجوزه دادند و جمع عروسی بپا راست و جمع مشاهیر
و اکابر را احضار و در مجلس طوی حاضر ساخته جشنی ملوکانه بپا داشته و بقر مودن آن دو دختر نیک اختر را بعقد آن دو جوان دلیر در آوردند و
بیت السرور در آن سود ملوکانه داد و شد **و کیفیت تفقدات ملکزاده وی بقرابت زاده فرزند ان دعوا و محزون گردانید** یکی از ملوک خراسان
را فرزندی بود نیکو سیرت باری کاروانیان عزیمت حجاز کردند و چاووشان اعلام اهل توفیق را بموافقت اعلام دادند پسر را
دل بجنبید و خدمت پدر التماس مرافقت ایشان کرد چند انکه پدر ممانعت پسر در مبالغت افزود ملک را بر او رحمت آمد مشغولش بجانب
و سامان راهش را مرتب و داشته او را وصیت فرمود که در بغداد صحبت فقرا و ترک کیش را از دست مده و در امور خود با وی مشورت کن
ملکزاده پدر را بدرود کرده عزیمت عراق عرب نمود چون بحوالی بغداد رسید حرامیان بروی کمین گشادند و اسبابش بتاراج بردند و او را
زخم کاری زدند بخود دست شد چون بهوش آمد چند انکه نظر کشود از تابعان هیچکس را نیافت که با نقدی کند با مشقت تمام خود را بغزیرا
از قرای بغداد رسانید روزی چند پای بدامن کشید و دو کاروان شهر آمده و بحکم ناتوانا و مایه انجامی ترک حج بیت الحرام گفته
بخدمت خانه فقرای پدر شتافت فقر بعد از وقوف از گذارش حال او لشکر قدم پیش پرداخته سامان معیشتش مهیا داشت و پرستاران بخدمتش
گماشت که باحترام و تعظیم او کوشند پرستاران جراحت های او را مرهم نهاده بحکم جواد بزودی سلامت یافت باری عزیمت کرد
با یکی از خواص فقر بکنار دجله شتافت و بسیر تماشای خود را مشغول و در هنگام مراجعت بجانب یکی خانه فقر بولادآن ملک زاده می گذشت برآه

منظری دید برکشیده ... ماه پاره دلجوی کری ... زلف مشکین ... کمند ... دل بران
دزد ... گیسوان حلقه حلقه تاب بتاب ... لب لعل نوشش ... چشم جادو ... فتنه
انگیزی ... غمزه آشوب ... مژه برهم زن عراق و حجاز ... روی روشن بهشت ... کوثر آورده ... در
دهان ... ملک زاده از مشاهده جمال او خاطر پریشان و کار از دست رفته آهی سرد از سینه سوزان برآورده
صورت واقعه از رفیق پنهان داشت و با کمال ... تنگی آغاز پریشان ... و آوازه او ... رسیده
بعد از ... احوال ... معلوم کرده پس ملک زاده را ... خواست و ... بسیار ... دل
در ... تو حاصل کرده لیکن ... اسباب مواصلت فراهم آید ... که ... باید ... چند ...
... طلب داشته گفت ... طلاق ... مفارقت از تو ... کاری ... طلاق ...
... کرد و ... مطلقه ... پس ... طلب ... زن ... طلاق گفت ... جهیز ... آنچه داشت بجای
... فرستاد و چون ایام عده منقضی شد ... مرتب نمود ... اشراف را دعوت نموده ... شرایط ...
... زن فرستاد ... عقد و نکاح ... چون هنگام زفاف شد ... زن ... گفت ...
با تو این الفت ... بر جان ... اسباب ... از او ... در این ...
... ملک زاده گفت ... در این امر ... طلاق ... ملک زاده
... گفت این ... حرام ...
... این کار ... نظر ... گفت ...
... معذرت ... حال ...
... خدمت ...
... ملک زاده ...
... ملک زاده ... مقصد ... رسید ... استقبال نمود ...
دست بوس ...
... خدمت ...
... زن ...
... چند ...
... ملک زاده ...

عاقبت از دلتنگی روی بخراسان آورد و چون بشهر ملک زاده در آمد ملک خراسان عالم فانی را وداع کرده ملک زاده بر سریر آرای تخت
... نمود ... خانم ... کیفیت حال ... ملک زاده بعد از اطلاع بر حال ... خود
اندیشه کرد که دولت ... و گفت ... که ... مردم ... بجا آوریم که ...
آسمان ... اسباب ... ملک و دولت ...
... امتحان کنیم ... وزارت خود ...
... فرمانده ...
... ملک ... سلطنت ...
... ملک ...
... ملک ... بجای آورده ...
... نوازش ... بجای آورده ...

... دولت و سلطنت ...
... جان ... طلاق ...
... احسان ...
...
...
...
... ملک زاده ...
... احسان ...
... مرحمت ... خدمت ... اخلاص ...
...

احرام حج بیت الحرام بر میان استوار نموده و تهیه راه آماده ساخت روانه حجاز گشت و در بیابان کاروان را رهزنان بجهت [illegible] حاج
تاختند اموال و اثقال ایشان را بتاراج بردند مردمان هر یک بجانبی فرار و روی بصحرا نهادند اتفاقا آن مرد [illegible] از پیران
دور مانده راه بجایی نبرد و در آن صحرای هولناک از شدت تشنگی زبان در کامش خشکیده از پا در افتاد پس روی نیاز بدرگاه خداوند بی‌نیاز
نهاده فریاد برآورد که بار پروردگارا تو در کلام مجید امر بگرامی داشتن مهمانان فرموده این غریب مهمان تو است از زلال رحمت سیراب
گردان پس تیر دعا بهدف اجابت مقرون گشته شترسواری از مشایخ عرب در رسید و او را آب و نان داده بر ناقه خویش سوار نموده
بمنزل خود برده و شرط ضیافت بجا آورد و چون بر آن چند روز بگذشت آن عزیز دلشکسته و پریشان خاطر گشته [illegible]
از منزل یار و از مقصد باز مانده‌ام تا چو زاغ [illegible] بر گرد دیده‌ام شیخ سبب اندوه وی پرسید گفت مرا آرزوی بیت الحرام
رحمت برین بیابان کشیده اکنون در این وادی حیران و سرگردانم چون پیش آمد شیخ گفت دل قوی دار من ترا قبل از کوچ حاجیان
بمکه معظمه رسانم و شرف طواف دریابی پس ناقه که سفر دیده برشتران سوار شده بمکه در آمدند و بعد از شرایط مناسک حج و تقبیل عتبه علیه حضرت
رسالت علیه و آله و سلم و [illegible] صلوات الرحیم [illegible] بجانب وطن شد باز شیخ گفت جزاک الله الکریم زبان از عذر لال است

چه شود که مرا رخصت کنی تا بیاران وطن بازگردم و دعای مفارقت گویم شیخ گفت ای عزیز ضیافت من هنوز تمام نگردیده [illegible]
[illegible] تمام شد پس مرا بجای خود برد و اسباب عیش مهیا ساخت [illegible] روزی در حجره نشسته تفرج می کرد و در [illegible]
زنی جمیله با هزار فتنه [illegible] از برابر حجره [illegible] نقاب برافکند چون چشم حاجی بر روی افتاد آهی کشیده و بیهوش گردید پس از زمانی
که بهوش باز آمد شیخ از چنین [illegible] و گرفتاری مشاهده کرده گفت ای مهمان گرامی ترا [illegible] درد کار است که با هم زیارت کردیم
راز دل خود باز گوی که ترا امروز آشفته حال می بینم گفت امروز زنی خورشید طلعتی [illegible] لباس از برابرم گذشت که از دیدنش
[illegible] بر من چه گذشت شیخ گفت دل از غم [illegible] که او منسوبه منست و [illegible] او بر تو کنم بشرط آنکه چند روزی [illegible]
[illegible] فراهم آید و منزل ایشان دور است و دعوت [illegible] در [illegible] زن خود را مطلقه نموده و جشن عروسی [illegible]
پرداخت و همه روز آن [illegible] مشغول گردانید تا زمان عده منقضی شد آنگاه مجلسی فراخور حال خود آراسته شیخ
و بزرگان قوم را مجتمع ساخته [illegible] بعقد ازدواج مرد مهمان در آورد و رسم تهنیت و مبارکباد بجا آورده چون روز بنهایت رسید
داماد را بحجله عروسی در آوردند و [illegible] ایشان را [illegible] الفت داده خلوت کردند حاجی زن را گریان دیده از راه دلجویی سبب
پرسید گفت کاش در حرم ما در [illegible] می گشتم [illegible] بالین مردی نباشم آن عزیز معلوم شد که آن زن شیخ بوده گفت العفو ترا
بخدای مهربان قسم میدهم این راز را پوشیده دار تو در این جهان و آن جهان مرا خواهری [illegible] بجای آوری و چندی [illegible]
من آشنا ما در [illegible] از تو [illegible] شیخ چون ترا منسوبه خویش شمرده و مرا داماد خوانده باشد که پس از چندی [illegible]

وبدین

وبدین منزل ما خواهد آمد و [illegible] بسبب وی بجا آوریم زن قبول کرده راز خود را مخفی داشت چون ایام عروسی بگذشت مهمان [illegible]
کرد بار سفر بست و آن زن را برداشته روی بوطن نهاد و شیخ یکه منزل مشایعت کرده بجای بازگشت چون ایشان به بغداد رسیدند جمعی
استقبال کرده ایشان را با عزاز تمام بخانه در آوردند و شرایط خدمت بجا آوردند آنگاه حاجی خانه در جوار خود طرح ریخته [illegible] و اهتمام
در اتمام آن نمود چنانکه آن عمارت از رفعت سر بر افلاک می‌سود پس از اتمام [illegible] بخانه مذکوره در آورده [illegible] با چند نفر کنیزک
رومی و حبشی بجهت دلنوازی او بگماشت و همه روزه [illegible] بسبب بجا می آورد و خود [illegible] میداشت چون روزگاری
بدین منوال بگذشت از قضایای فلک گروهی از اعراب که با شیخ دشمن بودند غافل بر سر ایشان تاختند و [illegible]
تا براین شیخ ناچار ترک وطن اختیار نموده [illegible] روی به دیار عجم آورده [illegible] بغداد رسیده [illegible]
اهل شهر سراغ خانه [illegible] پرسید گفتند [illegible] وزیر است و در فلان محله جا دارد چون بخانه [illegible]
مجلس در آمده بعد از ادای سلام [illegible] وزیر [illegible] او را احترام کرد و در پهلوی خویش جای داد [illegible]
[illegible] بجا آورده [illegible] گفت ای شیخ از کدام دیاری و درین شهر چه کاری گفت از اعراب مکه معظمه و از شومی
کوکب بسبب خصومت دشمن ترک وطن گفته امروز وارد شهر شما گردیده [illegible] ندارم وزیر [illegible] طلب نموده [illegible]
شیخ نمودم چون ایشان [illegible] در صحرا [illegible] هر روز بصحرای مرغزار [illegible] و طعام های لذیذ
[illegible] بجا می آوری و [illegible] ده نفر شتر از شتران [illegible] شیخ [illegible] مشغول [illegible] از خدمتش
غافل نمی گردی [illegible] خوب [illegible] بر شیخ [illegible] شتران [illegible]
و عهد [illegible] و ضیافت بجا آوردی [illegible] هیچ از شتران [illegible] ده شتر [illegible]
مقرر داشت القصه تا [illegible] ده نفر شتر از شومی بخت آن بیچاره هلاک گشتند و ده شتر آخر [illegible] نموده هر یک دو شاخ بخشیدند چون
این خبر بوزیر رسید از طالع شیخ خاطر جمع کرده و بزم عروسی فرو چیده اعیان و اشراف شهر را [illegible] و شیخ را [illegible]
خود برده گفت ای شیخ مرا [illegible] خواهر خود را بحباله نکاح تو در آوردم شیخ [illegible] دستور داد و وزیر [illegible]
مشاطگان عروس را [illegible] و در حجله [illegible] شیخ [illegible] نظر بر چهره زن قدیم خود افتاد [illegible] مطلع کرد
حمد و سپاس الهی را بجا آورده دست وصال در آغوش محبوبه در آورد و وزیر را دعا کرد حکایت از روایت اصمعی در فتوت و مروت
و جوانمردی رفیق راه قال اصمعی گوید مخنثی را در ولایت روم دیدم که هر گونه نعمت مهیا داشتی و ایام بمروت و مردمی گذاشتی
بحکم آنکه دوستی با او موانست کردم و الفت در میان آوردم او نیز با من گرمی و ملاطفت آغاز نمود اتفاقا شبی در اثنای صحبت
سخن از هر دری فراز آمد [illegible] از [illegible] و فراز راز آورده گفت وقتی بروزگار قدیم من و مردی بزرگوار [illegible]
رحلت کنیم از ولایت روم سوی عمان [illegible] کاروانی بزرگ با ما بود [illegible] دنیا بود

به دو فرسنگ اشتران قطار / بسته بودی عمارت ان عیار
میل در میل بانگ نای و درای / دل وردندگان ربود ز جای

همه تا مون و دشت ولوله بود / بر زمین از چپ زلزله بود
هرچو بازارگان بجنبش و ناز / یاد ناکرده هیچ ز اهل نیاز

و پری پیکران سیم اندام / میگرفتند کام کام لگام
مرغ بریان و قلیهای تره / جام گلرنگ و نقلهای مزه

چو مست ال بخوان نهادندی / دست بر خوان نهان گشادندی
هیچ بیچارگان نخواندندی / هرکه ناخوانده خوار راندندی

او تن از هر مان چادر و خوار / خوار برده و خواری و آزار
از پس کاروان بنال و آه / می سپردند لنگلنگان راه

و بر کاهی که آمدندی باز / برک از اکشتی بنود لب ...
مرد و کاروان و خواجگان عبوس / سنگ و دشنام میزدندی ...

که فلان دلو گیر و آب بیار / و بریشه آب باشتاب بیار
و اندگر را سقط نهادندی / رسن ... هیزم کشادندی

شد و خشکی که بود آماده / سوختندی جانش ناداده
آن دو بیچاره همچنان ناچار / پای مجروح و دستهای فگار

تا بخشش زبا فکندندی / مرد خدمت سقط شفنندی
یاد ... نیاز من که ایزد پاک / بکر پاک او نهفت سجاک

از ... بهای گرفت / تخم از رنج و رفای گرفت
زان دو بیچاره کرم گفت و شنفت / همه شب انتظار برده و نخفت

هرچه آماده بود مال از نان / همچنان همه بود در انبان
تا چو عیان دلفگار رسند / آن دو مسکین برد و بار رسند

از طعام آنچه بود چرب و فطیر / میخوراندی با آن دو مرد فقیر
شربت سردی از گوار او داشت / آن دو بیچاره را مهیا داشت

ابلها انکه بعشاند نجاک / کا بیا پیشان لطویه پاک
نوک خاری کشان خلیده پای / دل ازاده بود کش اندر وای

شره برهم نیز دو مرده / یکیک را لبوزنا می خست
روزها رفت کان خجسته نهاد / بستر خویش آن دو را میداد

کاین بنوبت کنون از آن تخت / بعد سه روز باز نوبت ماست
بسیم روز نا بجا کهیچ ... / زین فلاکسان هی نها گفتی

که توانا شدم بقوت و زور / نیستم از نیاد ...
اگر از وی هر گلفتی دارم / هم با آن گفت الفتی دارم

روزی آن سرمایان بیچاره / آن دو بیچارگان ...
سخت ... نکو توان ماند / رنجه ماندم کاروان راند

مرد آزاده ... / مردمی کرد و بار خود بنهاد
بهر تیمار و رنج در دلشان / می نمودند آن جگر ریشان

از من آن یار مهربان ... / ترک آن کلفش ز من نشنید
تا بگلفم مبیش شود دگر / آن تحملیش منع بود دگر

وز من بار ماند تنها من / با آن کاروان شدم بچمن
دل ز دنبال کاروان از پیش / من دل افگار و ناتوان و پریش

دو سه فرسنگ آن شب چو راه / در نشستم به بجای ...
یاد کردم ز در ز کار رفتنم / بر نشستم حقوق یار قدیم

شرمم آمد ز آشنا ناخویش / بردم آزرم هر فانا خویش
گفتم این شرط عهد و یاری نیست / اینچنین دوست را نگاه نیست

دل نهادم بلاک را بدرست / بازگشتم بجا یکاو ...
عذر خواهان از آن گناه عظیم / تا بردم باشنای قدیم

گفتم ای جوانمرد خجسته نهاد / با توام تا ... خجسته نهاد
هر طرف جستی به دولت بخت / هرکه با ... ... رخت

مست از بند که جدا افتوم / از تو تا زنده که جدا نشوم
شادمان شد ز غدر خواهی من / شد با الطاف یکتایی من

گفت امشب درین کریوه کوه / بار گیریم از اشتران ستوه
این دو رنجور را چو اسازیم / هیزم آریم و شوربا سازیم

هم بفرد ارضای بار خدای / هرچه باشد بآن دهیم رضای
آن دو رنجور را سپرد بمن / دین در راه انتظار سفید

رفت تا هیزم آورد بفراز / هیزم آورد لشکش کشید دراز
من ز دوسواس از ... / رفتم همان نشیب و فراز

قدری از پیش سپردم راه / تا امید آمدم ... نگاه
لحق انجا تکیب بردم باز / بهر تن گلبن ... خار

خبر از یار مهربان جستم / مهربان یار در ... جستم
دیدم اورا یکی نگهدار / بار جستم ز دیر پای او

پشته هیزمی گرفته بپشت / مشتی از گوهر میش بمشت
شرح دادم غم جدا از او / زدم وز بر آن کشود دری

گفت رفتم ... / ایزدم داد گنج ...
گنج شاخی به همین تبری / دیدم آکنده خانه از زر

هرزه ون رفتم ... / بیش کوفتم در ...
زر اخرین ... / کو هر دو لعل و زیره با لاسنگ

هر طرف توده گنجهای گران / توده از چار سو گران
چون دل عاشقان ... / ...

دامنی ز آن جواهرات خوشاب / برگرفتم برآمدم بشتاب
کان دو رنجور فاقه را الفا / ...

رنج درویش زد و دردم ... / ...
... سپاس ایزد ... / بگذاریم جایگه ...

سوی یاران ... شویم / ... بجان کرده شوم

در خدمت او سجدات شکر حضرت رب العزة بجای آورده به بالین خستگان شدیم آن نیکو دلیت زا به الحمد معذرت دیر آمدن خواست و بعد حکایت گنج یافتن در میان آورد و گفت قامت آن گنج آن شما و آن رفیق خود را بخشودم و دیگر زد در آن حوالی معموره رفتیم معلوم شد که حرامیان بعد از مفارقت ما بر کاروانیان کمین گشادند و آن مایه و مال و نعمت را بتاراج برده بسیاری از افراد را کشته بودند پس آن زر و جواهر را آورده میان خود قسمت کردیم و او هیچ بر گرفت این جلالت و دولت و هم چندان که دانا نعت و یکی آن نیک مرد را دریم حکایت شیخ شجاع رحمة وقتی در حمام بود ولاک چنانچه عادت ایشان است چرک بر شانه او وجه و بکیسه بازوی انجناب آورده بود و در آن اثنا پرسید که ای شیخ جوانمردی کدام است گفت شیخ مردم در نظر ایشان نیاوردن دلاک گفت ای شیخ پس چرا ازو دی شیخ چیل نموده کردید و چندان بگریست که بیهوش شد و دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات برفراز و آغاز استغفار و توبه و ثنای فرج و انابه نمود

ذکر فضیلت ارباب توکل زادهم الله

قال الله عز و جل فاذا عزمت فتوکل علی الله ان الله یحب المتوکلین خطاب است بحضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم که هرکاه عزم کردی در امور توکل کنید بر خدای عز و جل هر آینه بتحقیق دوست میدارد خدای تعالی توکل کنندگان را چنانچه روایت است از حضرت امام موسی کاظم علیه السلام پرسیدند

آیهٔ شریفهٔ و من یتوکل علی الله فهو حسبه فرمود توکل بر چند درجه است اول آنکه توکل کنی بر خدای عز و جل در جمیع امور و هر چه بر تو رسد بدان راضی باشی
و دانا که باز نمیدارد چیزی و فضلی را و بدانا که حکم در آن نیکوی است و از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام مرویست که خدای عز و جل وحی فرستاد
بحضرت داود علیه السلام که متمسک نشد بمن هیچ بنده از بندگان که شناخته باشم من او را از نیت او پس اگر مکیدگی کنند با او آسمانها و زمینها آنچه
در آسمانها و زمینهاست هر آینه مخرجی میگردانم برای او و بیرون شدن از میان ایشان و متمسک نشد بنده از بندگان من بیکی از آفریدگان من مگر آنکه
قطع میکنم اسباب آسمانها را از دست او و غایب میگردانم زمین را از زیر پای او و باک ندارم که بکدام وادی هلاک شود و آنحضرت فرمود که توانگری
و عزت جولان میکنند در میان زمین و آسمان پس هرگاه فیروزی یابند بموضع توکل وطن میکنند در انجا و حسین بن علوان گوید که وقتی تمام
شد برای من نفقه در بعضی از سفرها پس گفت یکی از اصحاب که امید کجا داری در این امر که نازل شده بر تو از پریشانی گفتم فلان کس
که مردی کریم و با عطا است از قدیم دارم گفت در این هنگام والله برنمی آید حاجت تو و نمیرسی بمراد خود و امل خود در نمیشود مطلب تو گفتم چه میدانی
رحمک الله گفت حضرت ابا عبد الله حدیث کرد مرا که خدای تعالی فرموده در بعضی کتب خود که قسم بعزت من و جلال من و مجد من و ارتفاع من بر
عرش که بتحقیق میبرم آرزوهای آرزو کننده از غیر مرا از مردمان بنا امیدی و میپوشانم بآن شخص جامهٔ خواری نزد مردم و دوری گردانم او را
از قرب خود و نیک آنکس که آرزو دارد از غیر من در سختیها و حال آنکه بدست من است کلید درهای بسته و گشوده دارم برای کسی که مرا بخواند و کیست آنکس که آرزو
من داشته باشد پس من قطع کنم آرزوی او را آیا پس جود و کرم من از من است یا عفو و رحمت بدست من است آیا بستم من محل آرزوها
را بشرم [illegible] آرزو کنندگان از انجه آرزو کننده از غیر من پس اگر اهل آسمانها و زمینها آرزو کنند از من پس بدهم هر کدام مثل آنچه
همه خواسته اند و کم نمیشود از ملک من بقدر عضوی از پشه و چگونه کم شود ملکی که من قیم آن باشم و احادیث در باب توکل و رضا
بسیار است و توکل کار بکسی باز گذاشتن باشد و در مقام مراد آنست که بنده در هر چه او را پیش آید و آنچه او را رو دهد و بتحقیق داند که
خدای عز و جل داناتر است بر خیر و مصلحت او و تواناست بر آنچه مصلحت بنده است در آن باشد و مشفق و مهربانست و دریغ نمیدارد
هیچ لطفی را از کسی که سزاوار آن باشد و توکل نه آن باشد که یکباره ترک اسباب و وسایل از دست دهد و از کسالت و توانائی که
کار خود گذاشتن بسوی پروردگار خود و توکل کند بر خدای تعالی با اقدام در آنچه مستحسن و پسندیده باشد در شرع و عقل بتحقیق که
دنیا و آخرت خود را [illegible] خدای تعالی مسلسل علل و معلولات را بیکدیگر مرتب داشته و هر امری را مربوط بامری ساخته و وجود هر چیزی را
بچیزی منوط و مربوط فرموده که [illegible] وسایل و اسباب مطالب توان رسید و این وسیله و سایط نیز از آفات [illegible] باشند
و به توکل [illegible] انکار نباشد بر آنچه [illegible] و گفته اند توکل آنست که هر چند اسباب و وسایل
در کاری موجود باشد اعتماد او در منافع و مصالح کار خود بر خدای باشد نه بر آلات و وسایط و برای او تفاوت نکند فراهم بودن
اسباب و مهیا بودن وسایل انشاء الله تعالی و رضا آنست که بنده بگرده خدا خشنود باشد و چنان باشد که در هیچ حال از حالهای مختلف
متعدد [illegible] صحت و بیماری و درویشی و توانگری و رنج و راحت مکره و منکر نباشد و حالتهای مختلف نزد او یکسان باشد

و هیچ حالی بر حالی ترجیح ندهد حکایت بزرگی نقل کرده اند که در بطحا در سال [illegible] گفت کاش [illegible]
بزرگی را پرسیدند از مقام رضا گفت این بوستان تو با اشجار من رسیده و چنان که اگر مرا بر دوزخ پل سازند و خلایق اولین و آخرین از
روی من گذرانیده به بهشت رسانند و مرا بجای او بر دوزخ برانند بخاطر نیاورم که چرا بهرهٔ من چنین و از ایشان چنان بود مادام که شخصی را اعتراض
بر امری از امور واقع باشد یا ممکن باشد که در خاطر انکاری گذراند از مرتبه رضا بی بهره باشد و صاحب مرتبه رضا همیشه در آسایش باشد
و در بهشت را رضوان خوانده اند و گفته اند حکایت در خبر است که یکی از انبیا کرام علی نبینا و علیهم السلام در مناجات خود
گفت پروردگارا راه نما فرما بعملی که سبب خوشنودی تو باشد خطاب از جانب رب العزة در رسید که چون بقضای من راضی باشی
من از تو راضی و خشنود شوم للمؤلف روزگاری مجاهدت بردیم در این مقام بزرگ ما خوردیم روضه عیش دوستان خدا سبحان
توکل است و رضا هر که زان میوه چشید ذوق سر تسلیم در رضا و شوق کار خود با خدای خویش بماند شستن بر مراد خویش فرو شد
[illegible] کار ساز گشت و کفیل جاودانش نخواست خوار و ذلیل ای توکل توانگرم گردان راحتی از کار داورم گردان تا
بکس حق برتابم زنگ شرک از ضمیر بزدایم یکی لابه و نیاز کنم بر همه زان نیاز ناز کنم خانه از غیر او بپردازم زو بچون
و چرا نپردازم حکایت در تواریخ آورده اند که روزی امیر عادل سبکتگین در نیشابور از یکی از ائمه حدیثی از حضرت رسالت صلوات
الله علیه شنید که آنسرور فرموده است که مرا از حضرت عزت چنان وحی رسیده که در دنیا آرام بگیر که ترا از برای آن نیافریده ام و بنماز
شب موافقت نمای که نصرت مومنان در آنست و از مخلوقات هیچکس طمع مدار که بدست ایشان هیچ چیزی نیست و بر من توکل کن باز
گشت تو نصرت چون امیر این کلام استماع نمود بسمع رضا اصغا فرموده بنای کارهای خود بر آن نهاد و همواره نصرت در [illegible]
و پیروزی در ان داشتی تا حق تعالی سلطان محمود را بدو عطا فرمود و علامات سعادت در روی پدید آمد او را نیز دیگر همان عالم فرستاد
تا وی همان خبر را بروی روایت کرد محمود آن درر آبدار را در گوش دل ذخیره کرد و مقتدای خود ساخت تا آنکه روزی با خان ترکستان
در مصاف [illegible] گرد در شب آنروز برخواست و آب گرم طلبید تا وضو سازد بهم نرسید با آب سرد وضو ساخت گویند که در آن
شب سرما سخت بوده و برف میباریده بار دیگر با آب سرد غسل کرده و وضو نموده و بر سر سجاده رفت و بنماز مشغول شد در آن شب بدو
گفتند که فردا روز کارزار است امشب خود را آسوده دار جواب داد که امشب کاری باید کرد که فردا کار با حق سبحانه و تعالی است و بدست من
هیچ نیست بالجمله از نماز شام تا هنگام صلوات فجر بر سر سجاده بود و پس نماز بامداد بگذارد و رو بسوی آسمان کرد و گفت الهی از ما تو فرق(؟)
هر کدام که بندگان شایسته باشیم او را نصرت بخش چون از مناجات فارغ گردید بر مرکب اقبال سوار گشت و در کوکبه خویش بمصاف
رفت فتح عظیم و نصرت شگرف او را حاصل آمد حکایت آورده اند که وقتی سلطان محمود در شکارگاه با [illegible] از غلامان خود
دور و گذارش بوثاق پیرزالی افتاد فرود آمد و فرمود [illegible] پسری بود هیزم کش [illegible] مادر بزی که داشت
در مقدم سلطان قربان نمود و طعامی سرانجام کرده بخدمت سلطان برد ملک را مهمان نوازی او خوش آمد هنگام رحیل گفت ای زال

کمین سال حکومت این ملک مرات پسر خود [illegible] داریم و چون بجا جان بود و بهوست فرمان داد که چون
جوانی باین خاری آید وی را نزد من آرید روز دیگر عجوزه پسر خود را گفت [illegible] محمود شاه [illegible] ما را برک فرهنگ فرستاده ایم آید چون
به درگاه سلطنت رسید [illegible] ساعتی [illegible] سلطان از حاجات [illegible] پس [illegible] بخدمت [illegible] پسر زال با خود گفت
اگر بادشاهی باین عظمت برای حصول مراد به درگاه حق عز و علا میبرد بهتر آنست که قطع طمع از انعام سلطان کرده دست توکل بدامن کبریا
او زنم و بدین اندیشه حجاب را غافل نموده بازگشت [illegible] را برد [illegible] الطاف [illegible]
وین آن کار [illegible] گرفت گنجی به پشت [illegible] آمده کیفیت را بجا در گفت ما در [illegible] نزد سلطان [illegible] گرفت و صورت حال باز
نمود پس دیگر بار بموقف جلال سبکتگین آمده بواسطه حجاب شرف زمین بوس سلطان را دریافت سلطان گفت چرا در آمدن تأخیر کرد
پس کیفیت را معروض رای سلطان داشت سلطان محمود در گریست و فرمان داد که گنجی چنان را [illegible] پیرزن نقل کردند ذکر توکل مرد
مظفر نخ [illegible] سلطان ملکشاه را پیری بود که او را مظفر نخ خواندی و او در دهی بود از دیههای کرمان و نام آن قریه را [illegible]
[illegible] نوشته اند و آن قریه در دامن کوه بلند واقع بود و مظفر در ایام دولت ملکشاه مالی فراهم رسانیده و در آن مکان سرای عالی
و باغهای خوب ترتیب داده چون سلطان ملکشاه شنید که مظفر ترک خدمت کرده عزلت اختیار کرده [illegible] دولت سنجری [illegible]
[illegible] از یاران و هم کاران مظفر [illegible] نوشتند و ویرا بدان عزلت ملامت کردند که [illegible] خلوت گزیدن لایق [illegible]
[illegible] نباشد چون مرقومات ایشان [illegible] شد که جواب ایشان چه نویسد گویند مظفر رباب نیکو زدی [illegible]
[illegible] روزی بفکر جواب مراسلات احباب صراحی شراب با رباب خود برداشته و بر سر کوه [illegible] و رباب خود را در کنار گرفته شراب
خوردن آغاز نمود و این قطعه را از پرده خیال بر روی کار آورد **نظم** مرا بس سلطان مرا بس ز خدمت خوشم روز بیکاری کنج عزلت
برین شد کوه [illegible] پو ففور [illegible] دوره [illegible] مرا خوشتر این عزلت از کنج [illegible]
اگر دولت آید [illegible] [illegible] هر روز کار است ما را اگر او [illegible]
[illegible] بود [illegible] اگر او [illegible] دولت و قطعه را در جواب [illegible] دوستان خود نوشت [illegible]
قدم در راه توکل و تسلیم نهاده چو اگر این غلام را [illegible] بپای خود بر در آید [illegible] کس [illegible]
گرفت و امن و دولت [illegible] و بعد از اندک روزگاری [illegible] توکل و تسلیم [illegible] برادر زاده سلطان سنجر سلطان مسعود از عراق
عازم خراسان شد روزی در فصل زمستان [illegible] در نواحی کرمان از سپاه خود جدا افتاده روز تا غروب رسید و از لشکر [illegible]
[illegible] رسید و در آن شام [illegible] قریه [illegible] را در دامن کوه بنظر در آورده با خود گفت [illegible] امشب درین ده [illegible] تا بامداد لشکر [illegible]
پس بقریه در آمد مظفر بر در سرای خود نشسته بود [illegible] دوستان [illegible] پوشیده سلطان مسعود به سرای او رسید [illegible]
که خانه [illegible] کدام است مظفر گفت مقصود از این سؤال چیست گفت میخواهم که امشب در خانه او بگذرانم مظفر گفت [illegible] سلطان

مسعود را

مسعود را [illegible] خانه خود که بانواع فرشهای ملون آراسته و با قسام پردهای منقش پیراسته فرود آورد و خود در جائی که نیز بود [illegible]
[illegible] در خدمت سلطان نشست و به [illegible] حاجت [illegible] گفت که اگر حاجب میل بطعامی داشته باشد اشاره فرماید سلطان
مسعود گفت که گرسنگی از حد گذشت مظفر عرض کرد [illegible] بنده [illegible] من [illegible] بنده هر شب یکمن شراب از برای هضم طعام [illegible]
سلطان گفت [illegible] بیاور [illegible] و باتفاق [illegible] مظفر [illegible] مقبول خود [illegible] مجلس [illegible] سلطان از مجلس [illegible]
مظفر [illegible] کرد [illegible] پاک [illegible] مظفر گفت [illegible] این [illegible] عادت [illegible]
[illegible] و بحال [illegible] گفت اگر بر خاطر شریف گران نیاید [illegible] دستی [illegible] و الا در مقام دیگر [illegible]
[illegible] سلطان فرمود که در حضور من [illegible] مشغول شو که رغبت من در [illegible] **نظم** [illegible]
[illegible] مظفر [illegible] که سلطان را [illegible] خود [illegible] کرد [illegible]
[illegible] عادت شوم [illegible] که [illegible] من [illegible] در حضور شما [illegible]
[illegible] سلطان فرمود [illegible] شرم [illegible]
[illegible] بر [illegible] مظفر [illegible]
[illegible] مظفر [illegible] گفت [illegible] خواب [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] مظفر [illegible]
[illegible] سلطان فرمود [illegible] مظفر [illegible]
[illegible] مظفر [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] مظفر [illegible] سوار کرده [illegible]
هزار دینار [illegible] سلطان سنجر [illegible] حکایت مهمانداری و طرز صحبت [illegible] او را معروض داشت
سلطان مظفر را [illegible] فرمود [illegible] سلطان ملکشاه داشت بر قرار داشت ذکر توکل [illegible]
[illegible] در شهر اندلس [illegible] دولت [illegible] اسباب زراعت [illegible] وقتی از اوقات [illegible]
[illegible] زعفران [illegible] زر [illegible]
[illegible] زعفران [illegible] **نظم** [illegible] زعفران [illegible]
زعفران [illegible] روزی [illegible] دوستی [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]

در سبوی آب انداخت و بیار خود جهت حج واجب عزیمت وی نمود و استحکام رشتی زن را مبالغه کرد که طعام ترتیب نماید چون دهقان رفت
خاتون خواست که آتش بیزد و سبو را از آب تهی دید برداشته بدر خانه آمد و منتظر آن گشت تا در کوزه با سقا و از دهقان روستا کسی را
که آشنای وی بود جهت قربان گاوی بشهر آمده بود آنجا رسید و زن دهقان او را دید از وی التماس نمود که متحمل این زحمت شود و قدری
آب آورد و روستائی قبول کرد و زن آن سبو را بوی داد و قصاب سبو را برداشته نهاد و بطلب آب روان شد و در راه حرکت چیزی از
سبو احساس نموده تفحص بجای آورد و همه زری دید فی الفور در آستین ملک کشیده گفت سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه
که باشت چه محنت و بلا و غایت رنج و اذیت متحمل و انسه و بشر و تا مقام من ارزانی داشت و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره می باید
نمود پس روستائی زر را بشادی و بزرگی که داشت گاو و جوان فربهی خرید به عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد اندیشه نمود که اگر
این همه زر را با خود دارم از خوف دزدان ایمن نخواهم بود مصلحت آنست که این همه زر را در حلق گاو نهم و توبی سازم که فرو برد
بعد از آن که ذبح کنم همه زر را سلامت بردارم پس گاو دیگر را بدان مشقت فقیلا کرد و نبیده روی بوطن آورد و قصابان ده ارباب پیش
پیش آمد و هم چند دیگر که رو داده بود و قصاب بر تدارک آن می بایست کرد باز نمود و قصاب بجهت حکایت مجالت بشهر معاودت کرد و گاو
بلب جزیره و در این محل دهقان از ده با بازخود معاودت نموده بود که دهقان گاو فربهی قربان کند چون گاو دهقان فربهی بود به
متوجه خریدن شد و از آنجا قصاب زاده توقع سود نداشت چیزی نبوده و سود ده … گرد گاو را بخانه آورد و طرح قربانی افکند و درین
قصه زر یاد دهقان آمد قصد کرد که زر را از سبو برآورده در جای محکم مدفون سازد چندانکه سبو را بشر جست کمتر یافت از زن پرسید که
فلان سبو کجاست زن صورت حال باز گفت و دود از دل دهقان برآمد و دیده جوشش بحسرت می گریست و خرد عاقبت بین بجوش
حال او بخنده و دهقان ساعتی با اضطراب گذرانید و عاقبت راه خدا و توکل پیش کرد چنانکه عقیدت و حسن الیقین توکل زده پس
فرموده گاو را قربان کردند و چون بشکم او رشته رسید چشمش بر همه زرها افتاد و از فرح بیهوش گشت و چون بهوش آمد همه را برداشته
زرها بیرون آورده و هر زمان بوسه بر آن میداد و بر خود فشانده و کرد بعد از آن زرها را جمع کرده … از خود جدا نکرد پس مرد دهقان
همواره همه را با خود داشتی و زن او را ملامت کردی که این عمل از طریق توکل دور است چه ذخیره داشتن برزاق حقیقی اعتماد نکردن
… از عزم اند کرم او بابر جست دهقان گفت ایزد در عالم اسباب انداخته و وسایط جاری ساخته بصورت محافظت اسباب باید
کرد و در معنی شراب شوق از ساغر توکل باید چشید اتفاقا روزی در چشمه غسل می کرد و همه را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ
شد جامه در پوشید و زرها فراموش کرد و روی براه آورد و شبانی با گوسفندان بآنجا رسید و آن زرها دیده برداشت
و بدو … زرها بمنزل خود آورده بشمرد سیصد دینار بود با خود گفت که این مقدار تمام دارم پنج چیزی از آن بردارم …
خود را … بدو برداشته … دیگر این قصه نرسد و در خرج خانه بیهمه برمیشود این زر را از جهت روز حاجتی ذخیره باید ساخت پس آن
ساده دل نیز دل در آن بست و زر را در بغل در کشیده شبانه بپرداخت اما دهقان را چون از زر یاد آمد با دل پرخون بادرد حسرت

و دیده پرگریان گرفت و جهد اند و از بیم و اسباب داو خون آغاز کرد و اسپ را رجعت و بنافت و بانده و ام بخانه باز آمد صورت حال باز نمود زن
زبان ملامت گشوده گفت ای یار عاقبت بر حفظ زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه مباک ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت
آن گریان و غمناک چاشتش و دهقان گفت محض غلط بود که در او خار آن سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگاه داشتن آن مبالغه
کردم پس نذر کرد که دیگر مال ذخیره ننهد و هر چه بدستش آید بمصرف رساند و بتوکل توسل جسته مصالح خود بحضرت معبود تفویض نمود و شبان
همه زر را در بغل گوسفند میچرانید روزی بجوار بغل خود اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آنکه
مبادا زر را بستانند همه زر در آن چاه انداخت و بعد از رفتن او دهقان بجای ما میرفت بدان مقام رسید در آن وقت بادی سخت جستن
گرفت و عمامه او را ربوده بجان چاه انداخت دهقان بچاه فرو رفته همه زر را یافته شکر الهی بجای آورده و باز گشت همه آن را با
عیال خود در میان نهاد و چون شمار کردند همان سیصد دینار بود دهقان گفت اینک خدای تعالی همان مقدار که از من غایب شده
بود از غیب رسانید پس نذری که کرده بود وفا نمود و مال بذل کردن گرفت بعضی بر عیال نفقه می کرد و برخی در راه خدا صرف می نمود
… دینار خرج کرد اما شبان شبانگاه دل از هم گوسفندان جمع کرده بسر چاه آمد یوسف روی روشن خود را ندید یعقوب وار نعره
و استغاثه بر کشید و گفت مرا بعد ازین زیان از سرمایه حیات چه سود و روزان و شبان برادر ما بر چهره بعد از مدتی بشهر آمده گذارش بزاویه
دهقان افتاد و او شبان را ضیافت کرد و از هر نوع سخن در میان آورد و شبان حکایتی می گفت و لیکن از … حالت از کلام او بظهور می پیوست
و در میان سخن گفتنش با انفجار اشک حسرت از دیده می بارید دهقان سبب گریه و مشغولی خاطر او را پرسید شبان گفت سیصد دینار زر
داشتم که قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینه من از آن بود و فلان روز از ترس ظالمی در فلان چاه انداختم دیگر از وی اثری
نیافتم دهقان ازین سخن آشفته خاطر برخواست و پیش زن رفته گفت این مال که ما روزی چند بال بنده داشتیم و دست اسراف و اتلاف بدان دراز
کرده خرج می کردیم حق این جوان بوده است و ما لیب غفلت در ورطه وزر و وبال افتادیم اکنون مقداری که مانده است بطریق نقد بدو
تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد که تمامی مال مطالبه نماید زن با او درین رای موافقت نموده گفت باید با قناعت و توکل
درساخت تا حق تعالی عوض باز دهد دهقان صد دینار که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد و شبان ممنون گشته زر برداشته جهت
شمار صد دینار تمام بود و با خود گفت این مقدار دولت است و امید دارم که باقی نیز بدست آید حالا این را اینک باید محافظت فرمود تا وقتی
دیگر بجستن مشغول شد … پس چوب دست سطبری که داشت و میان گوسفندان میچرانید پاره از وی مجوف و زرها در آن تعبیه نمود تا کسی
بر آن اطلاع نیابد روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود و چوب دستی از دست وی در آن رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست
و گذران آب بجانب شهر بود و دهقان بر کنار آب غسل می کرد عصا را دید که آب بسوی او می آورد برگرفت و بخانه برد زنش مطبخ
می کرد و هیزم نمانده بود و دهقان عصا را شکستن گرفت تا مطبخ بدان بانجام رساند که ناگاه در میان چون طبق فلک پر از زر شد زرها را
برداشته شکر الهی بجا آورد و دیگر باره دست بذل و انفاق بگشاد و بعد از مدتی روزی باز شبان بمنزل دهقان آمد از نوبت اول غمگین تر و حال

عصا و صد دینار با رنگ دهقان داد و گفت راست بگو که این زرهای اول از کجا بدست آوردی شبان صورت اول باز نمود دهقان خشم کرده
گفت اگر این سبب چیز فراموش کرده بودم در چاه من یافتم و صد دینار شبان بر وی کرد و با او دادم و عصا نیز بدست من آمد و صد دینار این سبب
که من خرج جامهٔ شبان متحیر فرو مانده گفت روزی کسی را دیگری خایف تواند بود حکایت یکی از ملوک حلب را فرزندان ناقیاس بوده فرزندان
ناسپاس چون هنگام رحلتش در رسید از شتاب احوال فرزندان در اندیشه شد و دانست که ملک و مال بعد از وفات او فرزندانش بتاراج
و جمع خزاین را لهو و لعب در معرض تلف آورند در جوار او مشهد زاهدی بود پرهیزکار و ملک را ارادتی زیاده بود و خزاین خود را بردی که کسی را
اطلاع نیافت بصومعه او نقل نمود و زاهد را وصیت کرد که چون فرزندان مرا احتیاج افتد و پیکار ضد ملکت ایشان کند قدری کفایت لشکر به
ایشان بخشی ده و خود برای مصلحت دانشمندانه در درون حجره جای عمیق کنده و بر ان صندوقها ترتیب داده و فرزندان خود را گفت که خزاین را
بدینجا دفن کرده‌ام چون صورت احتیاج روی دهد از اینجا کفایت کار خود نمایند و بعد از این حال باندک زمانی ملک و زاهد هر دو دعوت حق
اجابت نمودند و آن گنج که در صومعه زاهد مدفون بود مستور و مخفی ماند و هیچکس را بر آن وقوف نبود برادران و فرزندان بعد از وفات
پدر بجهت مخاصمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت و شوکت تمامی جهات متصرف خویش گرفت و برادر کهتر خود را محروم
گذاشت بیچاره از منصب سلطنت با نصف و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب عمر و حشمت روی بمغرب زوال آورد
رو با کنج کرده من توکل و قناعت بدست آرم و در گوشه عزلت بسر برم پس بدین نیت از شهر بیرون رفت با خود گفت که فلان زاهد دوست
پدر من بود و صلاح در آنست که روی بصومعه وی آرم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت سپرم چون بصومعه زاهد رسید دید که طاق
و حوض بجانب ریاض جنان طیران نموده ساعتی از انحلال اندوهناک و عاقبت همان موضع را بجهت اقامت قبول کرده و باز داشت
و در ان بقعه جا در گشت و در جوار صومعه چاهی کنده بودند و بکاریز راهی گشوده پیوسته از کاریز آب بدانجا دادند اهل صومعه از آن آب
کار بردندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد در نگه جا در بیگه نظر کرد آب ندید ساعتی متحیر مانده که از خلل کار
بچاه و کاریز راه یافته باشد و اگر در این بقعه بودن متعذر خواهد بود پس بجهت تحقیق الحال بچاه فرو رفته و اطراف را بدیده نظر تفتیش
نمود ناگاه رخنی نظرش در آمد با خود گفت که آیا این نقب بکجا رود و از کجا سر بر کند پس قدم در وی نهاد و همان بود و بر سر گنج رسید آن
همان ملک را در آن مال بجانب دیده خدا را سجده شکر کرده گفت اگر چه مال بسیار و جواهر بیشمار است از منبع توکل و جاده قناعت عدول نباید
نمود و بقدر احتیاج باید بکار برد اما برادر مهتر در فرمانداری متمکن شده بر ولایت لشکری در عیش فراغت و با عیش متحیر بود که در قهر بر خیال
می‌بست هر چه بدست می‌آورد تلف کردی ناگاه وی را دشمنی پدید آمد و با لشکر بسیار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزینه راتب لشکر
چاره نیافت بدان موضع که پدرش آن گنج داده بود آمد تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد چند انکه سعی بیشتر کرد نشان آن گنج کم یافت
چون بکلی از یافتن گنج ناامید شد بانواع حیل ملک جبهٔ لشکری ترتیب نموده روی بر دفع خصم آورد و بعد از آنکه از جانبین صف جدال
را بر آراسته آتش محاربه اشتعال یافت از صف سپاه دشمن تیری بملک آمده در رسید و از پای در آمد و از جانب بر تیری چند جسته و با وجود نگاه

گشته کرده و هر دو لشکر پریشان و مختل مانده نزدیک بود که آتش فتنه افروخته گردد سرداران هر دو لشکر جمع شده با مشورت یکدیگر
از خاندان پادشاهی ملکی کریم الطبع نیکو خصال جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای همگی بران قرار گرفت که کسی که
شایسته شهریاری و سزاوار لوازم جهانداری باشد همان شاهزاده متوکل است پس سران مملکت بر در صومعه او رفتند و او را از
زاویه خمول بتعظیم و اجلال بپایگاه قبول بردند از میامن توکل مالک ممالک و گنج پدر گردید یکی از ملوک یمن را دشمنی صعب روی
نمود و خزاین بقدر کفاف تجهیز لشکر ننمود سران سپاه و مقربان درگاه صلاح در مصادره رعیت دانستند ملک گفت ای مردم درین
مهم که مرا روی داده توکل بر خدای یگانه کنم و محاربه مردانه پس با جمعی از متعلقانش که جمعیت اندک داشتند و سرمایه قلیل روی به
لشکرگاه مخالف گذاشت چون مقام ایشان نزدیک شد چنان نمود که بقدم اعتذار پیش آمده برای مسالمت و اطاعت دارم و امین در
مقدمهٔ جیش خود روانه نمود و با برادر خصم رسیده اقامت نمود پادشاه مخالف از این معنی خبر دادند با معدودی از خواص باستقبال
او شتافت و عزم مصافحه نمود گفت ای پادشاه من و ترا دعوی ملک و مال و پادشاهی است از هلاک جمعی پاک خدا رکن و با تیغ
آخته روی بمن آورده خصم از آن دلیری رعبی عظیم در دل پیدا و آهنگ فرار نمود پایش لغزیده با سجده بر خاک افتاد و جان بقابض ارواح سپرد
سران سپاه او از مشاهده آن حال در وحشت افتادند و سر در قدم وی نهادند و او را پادشاهی برداشتند و هر دو مملکت بی منازعت وی را
مسلم شد و بقیهٔ ایام بعزت و شادکامی گذاشت

ذکر قصص و حکایات مشتمل بر وقوع مکافات

در احتجاجات یوسف حمام بد فرجام با منصور بن خالد جوهری و عاشق شدن دختر جعفر مصبوذ و مکافات رسیدن یوسف ... دوم

در شهر بصره مردی بود خالد نام ... از چندین ضیاع و عقار و در قضای عالم بپایداری و غریب و دوستی مشهور و معروف و او را
هیچ فرزند و میراث خواری نبود و به خولکان مرغوب پیوسته می‌گرفت و از هیچ که فرزندی پدید نمی‌آمد شبی روی توجه بدر
گاه حضرت باری آورده از خداوند یا خلف خلقی خواهش نمود و دعای او باجابت قرین گردید و در همین گریه و زاری بخواب
رفت خود را بصومعه دید با صفا و پیری در آن بقعه بود نزدیک او رفته سلام کرد و خواهش خاطر را معروض کرد آینه آن پیر انگشتری
زمین از انگشت برآورده بدو داد و گفت علی الصباح جمیع فرزندان خود را حاضر گردان و این خاتم را میان ایشان بنه از
هرکس آنرا در انگشت کند با او محبت دار که حق تعالی از و ترا خلفی پدید آورد خالد از شوق این واقعه از خواب بیدار شده و
خاتم مذکور را در دست خود دید بعد از ادای نماز با حضار زنان و کنیزان اشارت کرده گفت هرکس از شما این خاتم را خوش کند
بر دارد و هرکس اگر خوش نیاید بجا بگذارد تا من بدو خاتم دیگر دهم همه گفتند این خاتم را چنین نخواهیم کنیزی سیاه فام موزون

نه‌ام گفت من در میان شما بر شال ایمن واقع شده‌ام و این خاتم ایمن سیاهت با قضای جنست آنرا نوش کردم و آن خاتم را برداشته در انگشت کرد عورات دیگر برادر بخندیدند و گفتند این از پیش عطرت و زشتی طبیعت بود این انگشتری خود را خورسند ساخت خاله گفت شاید خدای تعالی را در ضمن قبول خاتم نسبت بری خیالی حقی باشد و شما نداینید پس بدان کنیزک گفت هم اکنون عمل بجا آورده خود را پاک سازد

که امشب نیز عشرت تعلق بتو دارد و کنیز نیز موده عمل نمود و خاله شرط محبت بجای آورد و از غایت آنکه شوهر ایشه خاله شوهر او بود در گرد دیده همان شب کنیز حامله شده بعد از انقضای ایام حمل پسری آورد و آن کودک یوسف طلعت را باعث سعد سیتی منصور کرد و بنده در حفظ تربیت پرورش داد و آن کودک تا بسن رشد و تمیز رسیده در خواندن و نوشتن و فنون حکمت و غایت سرآمد هنرمندان زمان خود شد و جنس و قابلیت شده جهان روزی زنی پیر از خاندان جعفر خال با او دون رسید بخدمت صاحب خویش و دختر جعفر چندان از خوبیهای منصور سخن بر زبان آورد که آتش عشق منصور در خانه دل دختر انداخت و شیفتهٔ آن نازنین را از اندیشه بیرون نمود و در خانه ساخت و پیوسته از وی و تر دیگر خبر گرفتن آغاز کرده منتظر و مترصد فرصت مخالفت وی بود اما خاله جوهری در این اثنا سر بر بالین بیماری نهاده چندان در آن ضعف ماند که از کار و قائده دل برگ نهاده و منصور را در خلوت طلبیده گفت ای حاصل زندگانی مرا نفرزندی که بر من آمد اکنون ترا وصیت میکنم که دل در این جهان نبندی و بر ماندگان روزگار تحدی کردار و بر جا و برجو فاقت ولکن باید که تدبیر از دست ندهی و سررشتهٔ کار بدیگری نسپاری باید آن چنان که آشنا نگنی که در این دیار بیگانه طریق مروت را بنوعی سلوک داری که هیچ جان تو نا هرچند که من مال فراوان فراهم آورده بتو باز میگذارم بدان مغرور نگردی و بیهوده صرف نکنی و طریق صرفه از دست ندهی پس جان فانی را وداع کرده بعالم باقی خرامید انا لله و انا الیه راجعون

چو از مرده روزی دو ماتم سرود	بسم روز زد چنگ در چنگ و عود	علا داد رندان قلاش را	با بوان خود خواند اوباش را
می آورد و شاهد پرستی گرفت	برامش بهر روز مستی گرفت	ز میراث و دینار دیمی که داشت	پراکنده و تنگ و بی که داشت
بسال دو در دیش و بیچاره شد	زبیچارگی سخت بیچاره شد	از آن انجمن برگران آمدند	حریفان باو سرگران آمدند
به کرد و پهلو ای ...	نشد چاره بر دردش از هر کسی	نه عهدی آن سفلگان لئیم	فراموش کردند عهد قدیم
بیچاره منصور شوریده بخت	ستمکار ایام شوریده سخت	طمع برد بر آشنایان بسی	به ویرانه بگذشت از ایشان کسی
بیاغ ملامت گرفته و جنگ	پراکنده‌اش از نو و بنشاند رنگ	منصور با بی‌کس و مضطرب مادر آمده جای بی که بیت گفت	

اگر زوال شوهر با دادم که در وجه از برنج باشد مادرش در اتفاق داده خرج شوهر بانام بیشتر رسید شوهر را حیا کرده و جیش وی آورد و در سایه نداشته بخرامه در آمده منصور حصه خود را از شوهر لوده و ظرف سفالی که در آن شوهر بود برداشت که بر سر کشد در آن اثنا کلاغی بر آن رسی جنگ در دهان گرفته در پرواز پرید بجای منصور رسید آن جنس کثیف از دهان وی بکاسهٔ وی افتاد و منصور کاسه را بر زمین نهاده و از جا برخواست و مادر را گذاشته روبراه نهاده گفت خود را کشتن و دل از جان برداشتن بهتر از این زندگانی

است پس خود را به دیواری رسانید که شاخ درختی سر از آن بدر کرده و رسنی از آن آویخته پس آن ریسمان را بنوعی که در آن در گردن و در گلوی خود انداخت و خواست که خود را بکشد ناگهان دختر جعفر بیدار چون اختران بسیار و انگ از چشمهٔ سار چشم بمانند آب از کوهسار روان ساخت و زنی خواجه سرای حبشی را که لالای وی بود با دایه بخلوت طلبیده و راز دل با ایشان در میان نهاده گفت اگر چاره کار من نسازید من کار خود را بسازم ایشان عرضه داشتند که انفس که تو دل باو داده از پا در آمده و با بنده همان سر بصحرا نهاده و کارش بجان رسیده که حسن و آنش از دو ر میدهد و را دل جوانا بود با کمال قبول و سامان احوال و او است ناقبول و پریشان دختر گفت داد و درپیش من مگوئید که از شما بجان برنجم اگر رضای من خواهید اکنون لالا را بدره زر گرفته مخفی او در و هر جا که وی را پیابد او از مصاحبت بدان وی را توبه دهد و بالطف نگان را غب گرداند پس آن مبلغ را بدو دهد و بگوید اگر اظهار نام و عشق من کند بگوید که من حاجتی دارم عمر دوم اصیل پرپا باجهان هر جا سخن فلک زده شنود چندان وی را رعایت کند که بحال اصلاح خود باز آید و همچنین هم در از مجاری احوال او خبر گرفته می‌باشد تا بصورت چون معنی شود بعد از آن او را بحضور طلبیده ملاقات کنم و جعفر را بغیر از این دختر فرزندی نداشت و مدار کار خود در قبضهٔ اقتدار او نهاده آنچه گفتی شنیدی و از گفتهٔ وی تخلف نورزیدی چون لالا میدانست که ترک رضای او موجب هلاکت او میشود و هلاک او موجب کشتن لالا و دایه است گفت قبول بر دیده نهاده با بدره زر و جامهٔ نیکو مخفی منصور روان گردید اتفاقاً وقتی بپای آن درخت رسید که منصور ریسمان در گلوی خود انداخته قصد هلاک خود داشت و بیاری آن کار در آمده و از هم نشینی جدا ن تو به داده بصحبت نکان ترغیب نمود و آن مبلغ را داده باز گشت و حقیقت را با صاحبه خود معروض داشت اما منصور در کمال سرور خود را بمادر رسانیده خانه از منازل فروخته خود را باز خرید و در آن آرام گرفت و هر چند روز که بر لالا خود را بدو میرسانید مبلغی که از جانب خداوند خویش آورده بوی میرسانید و وی را نصائح میداد با قضای سن اقبال و ذات چه غلامی که از منصور بتجارت رفته بود آمده مال فراوان و جیب پا پا آن آورد منصور از فروختن عمارات و باغات خود نادم شده از پشیمان گشته قصد باز خریدن دارد و مردمی که از وی خریده بودند بر او منیفر گشتند از این جهت دیگر و از آن دو خاطر پشیمان روزها با لالا ملاقات نمود لالا بسبب کلفت از وی استفسار کرد منصور کیفیت کلفت خاطر و رنج ساخت لالا گفت از این رنجیده خاطر را میازار که من حقیقت را بخداوند خویش گفته نوعی سازم که املاک تو بدست تو آید آنگاه بخدمت صاحبه خود معاودت نموده صورت حال را عرض نمود دختر لالا را با پیش قضاة واربابب فتوی فرستاده پیغام نمود که پسر خاله از غایت پریشانی و جنون ضیاع و عقار خود را فروخته بهمال که بهمین از غلامان او آمده مال بسیار آورده است بحال خود آمده میخواهد که املاک خود را بمبلغی که فروخته باز خرد و منیفر گشته شما مدعیان را طلبیده بگوئید که منصور بجهة پریشانی و افلاس دیوانه شده و املاک خود را فروخته بود بهمال بسبب جمعیت خاطر هوا و فاقل شده نومید منازل و باغات نمود و چون داد و ستد مجانین در شرع معتبر نیست املاک وی را باز داده مبلغ خود را صاحب شوند لالا بطرز موده عمل نمود و قضاة مدعیان را پیش خود طلبیده ماجرا باز گفت و تاکید نموده که باید خود بر خانهٔ منصور رفته تا

را دوده باز خود را بگیرم اگر او گوید که من فروخته‌ام باز پس می‌گیرم بوی بگویید که تو این املاک را با فروختنی دیوانه بودی
بحال از عقل داری اگر میفروشی بمکر عطاء آمده و سند مجد و جاه و دیگران پیش از آنکه حرفی از جانب منصور بشنوند قباله جات را آورده
قالب زرهای خویش گشته منصور ازین وقوع تعجب نموده قبالجات از آنها گرفته زر داده به دستور یکسابق بر و املاک ضیاع و عقار
خداوند منازل و دهات شد و در میان اشغال و اقران آغاز سربلندی نمودن گرفت روزی لالا نزد وی آمده بوی گفت خداوند خوابش
ملاقات فرموده برخیز تا بگزارمش روم پس منصور را با خود به در خانه جعفر آورد و محاذی دریچه نزدیک باز داشت و خود بدرون رفت تا
خبر رفت و غول بیابانی بعد ازین حق از انعامات برآمده یک تخته جامه با مهره زر پیش وی آورده گفت امروز خداوند مرا شغل بسیارست
و فرصت ملاقات ندارد ملاقات باز گرد که به وقت دیگر خواهی آمد منصور برگردید دیگر چنین تا سه مرتبه لالا وی را به در خانه جعفر آورده وداع
کرد بعد از چند روز باز آمده منصور را المقام معهود برده چون اطراف قصر و عمارات از مردم خالی شد دریچه گشوده گشت دختر جعفر با تندی
قیاس نادان سر از دریچه بیرون و عالم را از عکس رخسار نور خویش فروغ مجوبا گرفت منصور از دست بیرون او فارش چون روز تیره
روز [illegible] دیده و چشم بر آن دریچه داشت تا بسته شد و گریان گریان بخانه آمده بیقراری آغاز نمود مادر و خدمه منصور بسوی وی
دویده سبب بیقراری و اضطراب از وی پرسیدند گفت بر دردمندی خود ای کریم و چاره بجز از صبر ندانم تا فرج روزی گردد و آن
روز تا شب بدان دستور گذرانید علی الصباح متوجه خانه جعفر گردیده مطلوب دیده گر خود را بدو نمود و محبت بر محبت افزوده در پرده
رفت و هم چنین [illegible] روز منصور تنها بپای قصر آمده آرام اگر وی برای دیده و بدو دیده از خاطرها بکار می‌کرد روز چهارم دختر سر از دریچه برون
کرده دست [illegible] با کردم و چاره از سلامت ده هوش دیوانه بود قصد ایمای دلربای خود را نمی‌کرد در آن اثنا زنی سالخورده از آن
سرا برآمده منصور سلام کرده دست وی را گرفته درون برده در منزلی از منازل خود جا نمود و گفت [illegible] خاله جوهری [illegible] این
دختر جعفر خال [illegible] است و این دختر بر که دیدی و دل بر دوستی وی نهادی فرزند جعفر است و جعفر بجز او فرزندی ندارد و آنکه
اتفاق از شام تا عراق قصد خواستن او نموده پدر از همگی [illegible] این [illegible] از یکسال شده که [illegible] عشق تو
گشته روزی مرا با لالا بخلوت طلبیده اظهار محبت تو پیش ما فرموده هر چند که از جنون و خون خواری تو پیش وی باز گفتیم [illegible]
[illegible] دل برد عشق تو ساخته‌ام سرگرم ترک دیده و قصد جان خویشتن نموده [illegible] تسلی داده گفتیم که خاطر جمع بدار و دل از غم بجای
غم رنجه مدار که ما خود در مشیت این مخالفت و مواصلت معاف تو ایم [illegible] و حقیقت فرستادن لالا نزد [illegible]
باره باب [illegible] روز دون املاک بیان کرد [illegible] گفت آیا تو در محبت وی بچه حال داری و در خاطر چه میگذرانی [illegible]
[illegible] منصور گفت از روزی که وی را دیده‌ام از خویش بیگانه شده‌ام و بجنون [illegible] گشته [illegible]
شفقت کاردان [illegible] بجز در کار ما اندیشه‌گی صواب محض خواهد بود دایه بعد از استماع این کلمات برخاست [illegible] پیش دختر جعفر رفته
[illegible] جامه آورده بر زمین نهاد و سخنی چند در گوش دایه گفت که منصور بگوید منصور گفت که دلداده تو [illegible] پیغام فرستاده [illegible]

تو نهایت مضطرب حالم هر روز به دستور معهود باینجا آمده روی معشوق از دور دیده باش تا من هنگام فرصت تدبیری کنم منصور بخانه آمده از آن
ناله و زاری و شب را بزحمت و بیقراری بسر رسانید و صباح دیگر خود را بلباس ملوکانه آراسته بر در سرای جعفر آمده دید که لالا سواره
متوجه است پیش رفته لالا بوی گفت باش تا درون خانه رفته باز گردم پس بدرون شد و بعد از اندک زمانی بیرون آمده دستش گرفته
بکوشکی برده چون بهشت برین آراسته در و دیوارش بتصویرات نادره پیراسته تختی از عاج آبنوس در میان آن نهاده و وی را
بر تخت نشانده بوی گفت المنصور بدان و آگاه باش که دختر جعفر محبوبه ایست که وضیع و شریف تمام شام و حجاز در حسرت روی او بمرده
و آرزوی این دارند که [illegible] بچند خدای تعالی لطف تو کرده اگر از هوا و هوس دیوانگی و چندی خود را نگاهداری تا هنگام
وقت خبر کرده ما هر دو را هر روز بام ملاقات دهیم منصور گفت یا لالا هر امر تو بنده که من بدختر جعفر نظر شهوت نکرده‌ام
و [illegible] لالا [illegible] برده رفته دست دختر را گرفته برآورده و بدان تخت فلک پایه قران کرده و آن دو
عاشق دلداده غم‌های عالم را از صفحه ضمیر محو ساخته نازنین بدایه گفت بزم عیشی فراهم کن دایه لب را فرو چیده انواع سازها حاضر
ساخت عاشق و معشوق گردن صراحی و آب پیاله گرفته چندان بر یکدیگر پیمودن گرفتند که پرده حجاب از میان برخاست [illegible]
از گلزار هم چیدن گرفتند و اشعار خاص خواندن گرفتند و [illegible] شب عیش و عشرت گذرانیدند و در آغوش یکدیگر بخفتند سحرگاه
که منصور سر از خواب خمار برداشت و خود را بی یار دید و بی اختیار اشک از چشمه سار چشم روان ساخت دایه با انواع دلداری
و خاطر جویی تسلی داده از آنجا پیش دختر آمده او را نیز گریان و نالان یافت بدو گفت [illegible] باعث این [illegible]
چیست نازنین بدایه گفت از بزم مواصلت زندگی دوباره [illegible] کرامت فرما دایه گفت امشب چه رسد در کنار مانده اگر فردا هم
باز بزم طرب بپا میتوان ساخت [illegible] در آن قاصدی خطی از جعفر بدین مضمون رسانید که هفت روز سامان کار برای [illegible] گردد
صحرا [illegible] آمده دختر ازین خبر چون غنچه از نسیم سحر شگفته بزم عشرت آراست و هفت شبانه روز منصور را در خلوت [illegible]
برده و سرودی گذرانیدند و منصور [illegible] نمودی پر آغوش را از آن پری [illegible] چون جعفر از شکار [illegible]
منصور را [illegible] رسانیدند و دختر با منصور گریه آغاز نموده چون جعفر فرزند خویش را پریشان دید گفت خاطرم از حال تو نگران
شد اگر از دایه و لالا در آزاری بازگوی تا من ترا از بدکاری ایشان از کلال خاطر برآورم و دختر سر رشته گفتگو از دست داده
جواب گفت جعفر را [illegible] و یقین حاصل شد که [illegible] دیگر و گفت زده است دایه و لالا را مخاطب ساخته گفت
من شما را از برای [illegible] فرزند گرامی باز داشته‌ام شما از دل [illegible] رنگ بر روی او نگذاشته‌اید دست خطا مهر سکوت بر لب آن دو
دلسوز [illegible] نهاد تا جعفر هر کدام را بجرم کم خدمتی [illegible] چوب زده در قید کرد و قسم خورد که تا یکسال آن [illegible] مقید دارد و بخلوت
سرای خود رفت و دختر آب از دیده [illegible] گلستان روی خویش سر داده با خود گفت بعد ازین راز دل با که خواهم گفت و درمان
درد خویش را از که خواهم جست اما منصور تا [illegible] هر روز از گوشه و کنار قصر جعفر [illegible] دیداری برده و کسی را ندیده دیوانه‌وار میگردید تا

کاوش از غلبهٔ اضطراب و غلوی تب بجائی رسید که لب ان جمال کشیده ضعیف و نحیف شد نجات طرب بنده از دایه و لالا خبری باید گرفت کس برا
خانهٔ ایشان رفت استفسار احوال ایشان نمود از دو پرسید که بچه وسیله آشنا دختر حجره داد لالای او جبری منظور گفت چند بار چیز فحش از من بجهة
حرم گرفته زرها داده اند انگاه عمت گفته جز قریب دو ماه شد که آنها را در قید نموده و سوگند خورده تا وصال اطلاق نفرمایم منظور از این
خبر مضطرب شده و بخانه آمد و بر سر بالین ضعیف رفت نشانهٔ تن درستی را وداع کرده باند سبب گرفتاری لالا و دایه فرو رفت و باخود
بگفت ای لیلی سیب من آنها در قید افتاده باشند یا بود علاج دیگر است و از اندیشهٔ کاران او غمگسار رنجش ترا به جز برفت نگار
حاذق هر چند معالجه‌ها نمودند بجائی نرسید و مداوای ایشان دختر نیز در غم و الم چون شمع گداختن و سوختن آغاز کرد و بر بستر درد
مندی تکیه نمود چون مردمان او رفت و بیمار بجز ریاضت سبب حال باز پرسید وی گفت بچگونه نالم که غمگساران مرا از من جدا فرموده
دایه و لالا را بکدام گناه محبوس ساختی که ایشان مهربان و بی‌ریا بودند در خدمت و پرستاری من کوتاهی نمی‌کردند و بعد از ایشان دایم
مگر ای مادرم همچو نادان که خدمتگاری نکرده اند و فنون و شئون خدمت فهمیده در قید نشستند چه گفت ای دختر تم نجات طرازاده بوده
بعد از دل بردگی که من همین ساعت ایشان را خلاص کرده بخدمت تو باز دارم پس لالا و دایه را از قید بر آورده با التفات
لایق نواخت و نوازش نمود و بچه خاطر داری دختر ایشان نمود و بخانه رفت تا زمین برابر و لالا در خلوت ورد و دری
منظور بر کرد ایشان نیز گریستن آغاز نمودند و گفتند که ما در خدمت تو خود را معاف نمیداریم از اینکه کار ان و بر خدمت برداشتن
داوریم دختر گفت از روزی که شما محبوس شده اید تا حال از منظور او میدانم و نه خبری از وی شنیده بخدمت جان بجهة او میرسد خود دوختیم
ام نیز دو ابرید از روی پوست بنده خبر سلامتی او را ابین آرید لالا و دایه بخانهٔ منظور آمده دیدند که پهلو بر بستر نا توانی نهاده و از کثرت
ضعف نفسش قوت شده شد ندارد و چهره او را ول بر روی لیوحت تر و یک بر بستر ش نشستند و به آهستگی گفتش گرفتند که فلان و
فلانیم از خدمت سرخیل عنبرین مویان دختر حضور آمده و خبر سلامتی وی با لباس عافیت بجهة تو آورده‌ایم منظور ساحتی نگاه
دلسوزی کرده بدست اشارت نمود که مرا برخیزانید لالا ویرا در بغل گرفته و دایه رویش بوسید چون منظور تنگ تکیان
به پرستاری بپا من ان مهربانان بجمله هوشش آمده دست دایه را گرفته بر روی نهاده در آن دو ساعت زاری فرو پاشت پس بردو باز او
چنین گفت بوی مطلوب از تو میشنوم نیم جانانم با من بگوی ای سبب اختفای تو و لالا در خدمت چه بود ایشان سرگذشت خویش
باز گفتند منظور مانند مجانین فریادی چند بکرد در آن فریاد حقیقت در مجوری و کیفیت اسباب آن بجوری باز گفت دایه و لالا
ویرا تسلی داده شربت بخورانیدند و گفتند خاطر جمع دار که من بعد کارها بمراد خواهد بود و غم ها برباد و دلهاشاد در آن اثنا
منظور از در در آمده فرزند خود را گویا و شستن یافت در پای لالا و دایه افتاده گفت نزول این قدوم سبب حیات فرزندم شده
با من نقش شما منظور مرده را حیات گشته ایشان ما در منظور را بنوعی که شایسته بود تسلی داده بخدمت دختر حقیقت آمده ما جرا
باز گفتند از بیش و بد نه مصحوب دایه و لالا تحفی منظور فرستاده و پیغام نمود که یک مرده از این راز بصدق وارد و بگیرد بحرف دلی

منزوده خود را نوشتن کرده تا مقتضای وقت بزم موالفت گرم کنیم دایه مبلغ دا منظور رسانیده پیغام رسالت بجا آورده منظور با من تو
مطلوب را روز بروز بهتر شده صبح جمعه دایه جامه طوکانی نزد وی آورده گفت دلدار تو میگوید که امروز والدم حجره بجاز جمعه مسجد میرود
خانه و عمارت از مردم خالی میشود در وقت نماز با توقف خود را بجا برسان که چشم انتظار براه تو دارم منظور از این خبر مبتهج و مسرور
گشته با خود گفت مدتی شد که گرمابه نرفته ام و تطهیر بدن نداده بایدم گرمابه رفت و سر تراشیده متوجه مقصد گردید و او را در حمام
طریق یکی از دوستان اتفاق افتاد و ملاقات بسبب حرکت باز پرسید منظور گفت عزم گرمابه دارم آن عزیز گفت روز جمعه گرمابه‌ها از
کثرت انبوهی مردم گرم می‌گردد تو مرد ضعیف و نحیف در حمام نرفته تاب حرارت آن نیاورده ضعف کنی بر در خانهٔ من حمامی است
باعتدال هوا و خالی از مردم همین جا بیا فرود آی و بحمام درآی تا حجامی بجهة تو طلب کنم که سر ترا بتراشد منظور بالطبع اگر نمود تا فارغ شود
بحمام وی درآمد و انتظار حجام میبرد که ناگاه مردی بلند دراز ناخوش آواز درآمد و دستاری که از پشم خام پیچیده شلوار پشمین چون رداء
در کردن انداخته مندرس و پرتو وزیر بغل گرفته گفت السلام علیک ای بنده بنده زاده خدا السلام علیک ای از قطره آب کنده دیده اگر بیده دور
مزبله لشکم پر ورده السلام علیک المنصور پسر خالد جوهری منظور در حیرت افتاده جواب سلام فراموش کرد آن شخص باز گفت بجواب
سلام من نگفتی کبر ترا برین داشت یا عجب بدین آورد که ترک فرض ابلیس از سرکشی ملعون ابد گردید فرعون از خود بینی غریق بحر
فنا شد و بیا ای منصور خدای تبارک و تعالی ترا از کبر و منی بری کرده برکات قدوم فیض لزوم من درین گرمابه بنوز رسانیدی هنده و فی
بزمین نهاده عریان شد و ازاری که برو داکرده بود در میان بست منظور از حرکات و سکنات غیر متعارف او متحیر شده باز گفت
ایها الشیخ از کدام دیاری و حجام داری مرد معلوم از استفسار منظور قهقهه بخندید و گفت چکار توریث کار و روزگار خدا است که هر چیز
روز قوم حق نا آشنا سرا دیده لیبر بر آسیای کور گردانند ما جمعی را که قابل عزت و مستعد اسرار بدین نهایت و حقوق خدمت ایشان را
فراموش نمایند و دیده از هنرمندان پوشیده و عیب کننده و بیک مرا می‌شناسی منم آنکس که سر مغلقان ترا شستم و عقاید و عما
اصلاح کنم من آنکسی ام که ترا درست کردم و به مرادت نهادم اگر بگویم خواهی بکنم و اگر عارف بودی عارفم سر آمد زمانه و عجائب
و سالک مسالک طریقم و علوم معارف حقیقت زبی لطفی وحی مرحمت که حق تعالی را بابت که چون من هنرمند ظاهر و باطنی را پیش
تو فرستاده و سر ترا درین گرمابه بدست من داده تا تیغ بیدریغ تراشیده کیفیت موی او را بهر طرف پاشیده ترا ممنون خداوند
کرده باید شد که بواسطه او سعادت خدمت من ترا میسر شده اگر این وسیله بودی مرا چنین مصاحبتی دیدی دیدی اگر هزار دینار
بر کسی پیش تو نمی آمدی منظور از سخنان بی سر و بن او و خاطر مجروح و غمگین وی از رده شده با خود گفت مثلی است مشهور که هر کس
هزار کلمه حرف بزند میمیرد این مرد که ده هزار کلمه پراکنده مینواگنده و گفت مزد که یا حاجت ناحق و بیهودگی است فالحق پس
به وگفت ایها الشیخ خدمتت را شناختم و بزرگواریت را دانستم کاردان اند و هنرمندی از فقر بر دل پست نرخ ظاهر و باهر گردیده فقد
تقصیر خود بخواهم و از عهده کم خدمتی بر آیم لطف فرموده سرم بتراش و بیا زیراکه گرمابه گرم است و من تازه از بیماری برخواسته‌ام

تا آب حرارت حمام ندارم برخاست کفت همت دارم پیش آن حضه وفیرا برداشته بیرون برد وحوض را بنظر کاه آورد و کفت در شعاع کرم
ترسیم آفتاب در دولت ومغازه قمر با مریخ بحال ساعت خوب نیست یک ساعت دیگر صبر کن ساعت مبارک بجهت سرتراشیدن خواهد آمد منصور
کفت مرا با نجوم واسطرلاب کاری و بهر کار بجهت اموری که عظیم تر از آن نباشد احضار کرده چو جای کرمابه رسیدی و سرتراشیدن عجب است
کرده بجای دعوی منجمی نیکی ترک این با ما خاص کو زمانه سر بتراش بریشکه مرد کفت ایها المنصور که جو نداری با مرا علام جو داری پنداری که بیهنر
شدی حرف بیهوده میکوئی صاحب این حمام برای تماشا آورده که خدمت تو کنم از خاطر او بیرون نرفته بهر کز خدمت تو کرده ام در روی
نمودی منصور با خود کفت بدست طرفه مردی نیز دادم و میدانی چه جز نظاره ذکر قارت و بهر مطالعت از وی التماس خدمت نمود پس از دو
ساعت کفت ای یوسف تو مرا بیجای پدری و من فرزند توام اگر حرف ناخوش کفتم با شهم نظر بر شفقت آورده عفو فرما و برخود بی کرم
برخیز که وقت قدرت کرامت در دل نیاورد و یوسف استره تیز کرده قدری مو از پیشانی منصور تراشیده پالیش دو و آواز برکشید و سرود کی
کرد منصور کفت هیچ میدانی که این کدام شعبه و در چه پرده است من علم موسیقی را نیک میدانم و هر صوتی که حکما قرار داده اند درست میکنم
و در آهنگ نامها خوب میخوانم کو بر کفت چنان است اصول آهنگ سه و قد آیه ترکی مثل من میخوانی سرود کفت و تراته و غزل خواند با چنگ
بازی با خوشی منصور از استماع نغمات ملول شده و کشفکی میبود و او دلتنگ شده و در خاطر کذرانید که عقرب شب خواهد شد و من بطلبی کرده
پیش او روم خواهم رسید پس یوسف کفت ایها العزیز وقت امروز نماز پیشین گذرد چون نیز بجای تو در علم معقول و منقول کسی در این
جزو زمان نیست نجوم جفر خدای که پیدا نکرده توام خواست و شاید محبت و شفقت تو خواهم نمود اکنون التماس دارم که بزودی کرسرم بتراشی
و تنم بشوئی که پیش از این در حمام نشسته ام زیرا که از کثرت حرارت آثار ضعف در خودی بینم حجام کفت که دل شده دارم که رو به ترا زبان
کنند و این حرارت نواب زمستان کرده و بیچاره معده است که متأثر کشته زیرا که تو تازه از بیماری برخاسته و کتاب شفا بسبب این
حرارت سوختگی بیرون نیاورده وفع کرده و شربتی خواهم ساخت که مزاج ترا بحد اعتدال آورد و الکه بخط هر روز بوزن سه درم
از آن بخوری و ملکه از امراض و علل رهائی خلاص کردی منصور کفت خدای ترا جزای خیر دهد و از دانش و حکمت تو چشم داشت این
عنایت دارم با لطف شفقت فرموده سرم بتراش بعد از آن شربت خوابی ساخت حجام قدری از سردی ترا شیده کفت ایها المنصور
من در کار تو حرام و پانزده روز دوازده روز شفقت آورده و اموال را در اندک زمانی بحرف لهو و لعب نمودی و از چیزی کبد خاطر شده
منبر بادکرد و دو ه تیز داشته باشد محتاج شدی بیچاره چون مالک مال الهیار که ملک و جواهر و عقار خود را بدست آوردی چنانچه بحال
پیش از اول جمعیت و سامان ندادی اکنون راست بکو که کی با دلی ویرا کشته ملک را بدست آورده یا عاشق صاحب ثروت و تا م سعینه
با او داری صاحب ثروت کردیدی و من حقیقت صدا کرده با سامان تو از این تحقیق که بیرون نیست عقرب تحقیق نمود در الذین
مقدار خبردار کشته و تراکرد و زیرا بگو خواهد کشید پیش از این که این راز بر ما شود و تو در جا باقی با من بکوی تا نه پیری بحکومه جان
کم منصور ... استماع این بخان ... شوکتش ... کفت اکر سر ... شوم روی ... معقول که نه و ره و برزه ...

نخوابان

ترا با این بخاران چکار اگر سرم را می تراشی بتراش والا بهر جا که خواهی برو من از دست تراشیدن کذشتم پس مجلد چون دید که منصور ناخوش شده
در چاپلوسی کرده کفت ایها المنصور بنجد الله مرا برخوانا تو زخم کی آمده ام بجهت خوبیهای تو بیهوده و از روی دلسوزی سخنی چند که از مردم در باره تو
شنیده بودم کفتم تا ترا خبردار سازم اکر مرا محرم دانی افشای راز کنی تا چاره کارت کنم والا خود فکری بحال خود کنی تو از سخن راست رنجیدی
بیت که سخن راست بود جمله درشت تلخ بود هر که سخن کرد تلخ دیگر اندین که سخن کویم تو در ناکار خود بار و دیگر استره بر سر منصور نهاد و آغاز بسته
لاحول کفتن کرفت بعد استره را کذاشته کفت بحال کربای عزائی ورشان خود کوشش شود و اضاف بده که پیدان وافق با چند اکر نظم میکنم اندر
ایام ... مانند و خواندن ... از خاصه و عام ... هم عارف و هم صیم و هم عالم ... هم شاعر و هم منجم و هم حجام ... این رباعی را خواند و بوجد اندر آمد و کفت بنوق
این دو بیت رقص می کنم و مثل من رقاصی درین ایام نیست اگر رقص مرا خوش کنی خواهی که بیاموزی انواع رقصهای عربی و ترکی و کیلکی و فارسی
و هندی بتو در اندک زمانی یاد بدهم این فضل برداشت و برقص آمده بر خاست و کارها کرد که منصور بیچاره حیران مانده لاحول کفتن کرفت با خود جلبت
که این شیطان مجسم از کجا برای من پیدا شده وقت نماز رسیده و هنگام بنا زهرف معشوق کردن آمد بعد از دو ماه که قصد وصل دوست نمودیم
همچنین دشمن مجسم با پیش آمده مانع جلوه و پس به و کفت ... امروز ... فضل ابو حنیفه زمانه و شافعی دوران بخدائی که بتو این
فضل و دانش کرامت فرموده بزودی سرم بتراش و خاطرم را پیش از این بخار انظار مخراش یوسف کفت از تعجیل تو کارها در دوره ... ی
کم تو ... عجیل ... از برای نماز ... بیشی و مثل من نماز بوقت نکذاری و اکر جاه ... دری پیش از نماز چه ... ای آن
جایز نیست و اکر کاری دیکر خواهی نمود شتاب مکن که هیچ کار بشتاب برنیاید زیرا که شتاب نمودن در کارها از اعمال شیطانت و نادانی
از امور شناعت رحمن خدای تبارک و تعالی طبقات سموات معلق و زمین مطلق را بطرفة العین خواست در شش روز آفرید تا بندکان او در کارها
شتاب نکنند و طریق تانی سپرند تو نیز کار خود را بتانی حواله دار و راز خود را با من بکوی که من در کارت اندیشه درست نمایم و بحکم صواب
این پیر سالخورده کار ... تو جوان جهان نادیده شوخی صورت پذیرد که ندامت و حسرت بار نیاورد بیت هر چه در آینه جوان بیند پیر
در خشت پخته آن بیند ... منصور دیکر ... برآمده کفت ای ... برده ... سخن ... که میکوئی لعنت بر خود و من چندی ترا با این
چکار و بدوستی دشمنیت چو اعتبار اکر دلاک سرم پاک تراشیده مزد خود ده جیت بکیر والا دست از سرم بردار یا از پی کرمابه بیرون کذار کار دیکری
کو که کرم نا حوم وکاهی بسیار که منجم وکاه از حکمت خود حکایت می کنی دلم از سرو دم ... لعنت خدای بر خدا ... که ما به یاد و دوازده نه که بوش
هرجا وکر مرا و دست تو پا ... پاک کرفتار کردیم از روی خشم قصد بیرون رفتن نمود یوسف پیش دویده دستش ببوسید و کفت ای
زاده ... اکر تو مرا امروز بزنی و بندی یا دست و ... کشی از تو بیجا ... ابتدا و ... که ترا از جان و دل ... اول ... که جهان
و به ... ات و جمعیت که از حرکات ناخوش جهان تیره کرده ... و ... با ... حل کند ... ام ... که پدرت مرا برادر خوانده بود و بر من حقها دارد
تو مرا امروز ... برادر زاده با کشی عزیزتری تو بر من واجبست ... حق تعالی در قرآن فرموده که ... جان ... رعایت ...
و تو از بیماری برخاسته و ... کشته و ... کشته رعایت خاطر تو واجب است چاره ام اکر تو ... پرورده ... کرده ...

بودی که صورت مرده مادر ترا بطور تو برآورد [illegible] خود را مال پدر را تمام ضایع کردی و خود را بخجلت در انداختی [illegible]

یکبار [illegible] منصور از شنیدن این سخنان ساعتی بخندید [illegible]

[illegible]

فلعم

بهوش وحس که بر در سر زد آن کمی ... یوسف از استماع این سخنان از ترس نفس را در قفس سینه محبوس نموده در
آن اثنا خداوند کرد با طعام و شربتی حاضر ساخت تا منصور کار برد و یوسف نیز از آن شربت نوشید گفت زهر مارت باد دیگر حاجت کی
نیست از کرد با برآمده دید که وقت نماز گذشته از آن دره دل کوفته بخانه مراجعت کرد اما یوسف تمام بیازار زرگران رفت در انگشتر مذکور
نمودن گرفت و از هر زرگری پرسیدن آغاز کرد که این خاتم را تو ساخته یک یک گفتند که ما این خاتم را ندیده ایم تا بدکان بزرگ رسید
دید که جوان زرگری و دو چه کار مشغول است خاتم را به او نمود گفت هیچ میدانی که این انگشتر کار کیست جوان زرگر گفت این خاتم کار منست
و از برای دختر جعفر خال خلیفه زمان که آفتاب برو شاید ساخته ام از کجا بدست تو افتاده و برای چه بیازار آورده گفت آورده ام که سازنده
آن را پیدا کنم تا از این قسم دیگر بجهت وی بسازد اکنون ترا یافتم میروم از خدمتش اجازه زر و نگین یاقوت بیاورم که تو خاتمی چند بسازی
این بگفت و از پیش وی بخانه منصور آمده وی را بر سر راه نزدیک خانه اش دلتنگ نشسته دید از روی تنگدلی گفت ایها المنصور بشنو
که این لب و حب خال عارض مونس خاطر آن خلیفه زمان بیرون نشوی و بدختر جعفر هاشمی که آفاق برآفاق از وی خواستگاری او دارند
و پرستش کسی را کنونت نموده آلسته عاشق گمراهی این انگشتر چون بدست تو در آمده و چگونه از آن زن جامی گرفته که کسی بر آن اطلاع نیافته
و جعفر نشنیده یوسف از سرش کنده و بر طبل باز دلبسته منصور از استماع نام دختر جعفر بر خود لرزید و از بیم آنکه مبادا کسی بشنود دست بدهان
گرفته از جیان را به بگذاری برده گفت ای منقری بی حیا بجهت اله من این انگشتر را از مادر خود عزیزتر ... خبر دار که تو نام بردی ندیده
گفت بازمیخواهی که مرا بدروغ بگیری همین ساعت من این خاتم را با زرگری که ساخته بود نزد جعفر برم او خود انگشتری خود را بشناسد
و جزای ترا تواند داد این بگفت و راه خانه جعفر پیش گرفت منصور از دنبالش دوان شد و دستش بگرفت و تملق نمودن گرفت
و گفت ای تو [illegible] عزیزتر از پدری و گرامی تر از مادر زمانی بنشین تا من با تو سخنی چند که گفتنی است گویم و خاطرنشان سازم که امکان نبود
بار من [illegible] یوسف گفت میخواهی بگذار حرب مرا نرم کنی و از اظهار این فضیحت که از تو بوقوع آمده باز داری من از ترس جان خود
پیش جعفر اظهار این رازی نمایم تا من بسلامت مانم و تو در جا افتی منصور گفت [illegible] کسی را که من دادم
که نسبت بشناسا ... یوسف گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم بیندازد که من تحقیق کرده ام و او معشوق دختر جعفر [illegible]
میداند که من حقیقت را بگو میدانم ایها المنصور دختر جعفر لولی [illegible] رسوای پا [illegible] زندان شاه باز [illegible] رسیده
آن حیف که تو [illegible] در سینه نهان داری منصور [illegible] اندیشیده و گفت ای یوسف سخن راست با تو گویم این خاتم را یکی از کنیزان
بگمی [illegible] بمن داده یوسف گفت سبحان الله من بهیچ باور [illegible] سوداگری [illegible] راستی
همیشه [illegible] فریب [illegible] و دختر جعفر معشوقه [illegible] این خاتم را او بتو داده [illegible] پیش جعفر با
من انگشتر [illegible] اگر تو راست گویی [illegible] برگردی [illegible] و آنچه سوای این
خاتم آن نازنین از حل و عقل تو داده از تو باز خواست شود منصور عاجز و اراده گفت اگر میل این انگشتری داری از من بستان و پیش از این

مرا مرحبان یوسف آواز بلند گفت ایها المسلمین پسر خاله میخواهد که بر رشوت مرا پایمال سازد و خیانتی که نسبت بخانه این جعفر نموده مستور دارد
که من چون قاضیان عهد بر رشوت راه حق از دست میدهم و ترک حق گویم حاشا که دین بدنیا فروشم و پرده بر روی
این خطائی پوشم آنچه دیده ام و شنیده ام معروض رای جعفر کردم و این جوهری پسر بی ادب را بسزا برسانم منصور به وگفت ای یوسف
مقصود اصلی تو از این هرزه درائی چیست اگر میل کشتن من داری چه احتیاج بهتت و افترا و این گفتگوهای خونم از شرم و حیات
نموده ... حلال کردم سرم از تن بردار و پیش از این دلم را در بخود مدار یوسف شرمنده ملامت منصور شده گفت اگر میل داری که جان بسلامت
بری با من قول بده که هرگاه رو تیر دیگر دختر جعفر روی مرا بیری و آنچه بتو دهد بمن نمائی تا من از احوال تو خبردار باشم و هر جا که خطری رو
دهد یار تو در کار رسد شود هر چه رفع آن مخاطره و دفع آن رخنه کنم منصور لاعلاج شده بیوسف قول داد بعد جر نقل آن
انگشتر را از ورق بخانه رفت و در فکر و اندیشه کار خود و حفظ کردار یوسف نموده متفکر و متحیر گردید اما یوسف طبوق ساعتی بخانه خود رفته
طعامی ترتیب کرده باز گردید و به در خانه منصور آمده نشست و انتظار میبرد که منصور بر آمده وی را بخانه مطلوب برد منصور علی الصباح خود را
آراسته ساخته عزم کرد تا لالا و دایه را او دید معذرت خلاف وعده را نمود کور سازد چون به طرف خانه رسید دید که یوسف نشسته دشنام
میدهد و میگوید این بد اصل بیچاره پرور تمام شب مرا بر در خانه برنشاند منصور از در خانه به راه دیگر که یوسف وی را ندید متوجه مقصد شد
چون خود را به در خانه دایه رسانید دید که دختر جعفر از روی سلام کرده دایه گفت چرا دیروز بوعده وفا ننمودی پس پیش نازنین رفته اکنون
وی را معروض داشت آن مهر سپهر خوبی با هجران جهان چشم که از محبوبی بخانه دایه آمده آرام گرفت و منصور در خدمتش ماجرای یوسف
حجام را معروض داشت عذر تقصیرات خویش خواست دختر دست در گردن منصور کرده بر بستر دراز کشید تا چاشت بخوابید آنگاه برخواسته
منصور را گذاشته بخانه خود رفت که سرانجام بزم الفتی تمام عیار نماید اما منصور از آنجا بخانه دیگر که دیوار بدیوار محله خود ابتیاع نموده بود
بر او نهاده که تماشا نی کند با جانانه نظر در آورد یوسف را دید که میدود و دشنام میدهد از مشاهده این حال لرزه بر سراپای او افتاده
گفت بار خدایا این شرمنده را بفضل و کرمت از شر این ملعون پناه دار و در این وقت دایه وی را از در در آمده اسباب عیش و طرب و آلات
لهو و لعب آورده بزم محبت عاشق و معشوق را رنگین ساخته تا نازنین از ایشان استفسار احوال پدر نموده گفتند که پدرت بصحرا رفته پس به ذوق
تمام و شوق لاکلام لب برلب پیاله نهاده و داد کیف و لذت را داده و در همین اثنا جعفر از دشت باز گشته و دختر منصور را آنجا گذاشته
پیش از پدر خود را بخانه رسانید و نشست تا پدرش آمده وی را دیده بخانه خویش رفت راوی گوید که چون جعفر بقرار آرامش خود آمده بطعام
خوردن مشغول شد در آن اثنا در میان لقمه ها نظر جعفر افتاده تغافل کرده از جانب دیگر لقمه برداشتن گرفت از خدای ایزدی یکی در
میان لقمه فرو برده مطبخی را طلبید و فرمود تا ده چوب بر او بزدند و چون از آن فارغ شدند چوگان طلبیده بدست خود مطبخی را زدن گرفت
و از چوب و چوگان و فریاد و فغان مطبخی بالا بر خاست و آن صدا بگوش یوسف در بیرون رسید گمان برد که مگر منصور را گرفته شلاق
زنند در آن وقت یکی از خدمه بیرون آمد مردی که در بیرون بوده گفت که این بیچاره گرفتار شد یوسف از استماع این حرف یقین حاصل کرد که منصور

کشته شده و دستار از سر برداشته و بر زمین زده گریبان را پاره ساخته فریاد برآورده و جا بجا ره مضطرب گشته گفت هرگاه دختر جعفر را [illegible]
با خود همدم و محرم ساخته [illegible] این ماجرا از یوسف شنیده [illegible] منصور گفت [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] این سخن [illegible] خراسان صاحب [illegible]
قسم [illegible] جوان [illegible] منصور پسر خالد [illegible]
هزار غلام [illegible] دختر جعفر [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] دختر جعفر [illegible]
[illegible] این فضل معقول [illegible]
یوسف [illegible] جعفر خال [illegible] منصور خالد را با دختر خود [illegible]
[illegible] دختر جعفر [illegible]
[illegible] منصور رسید [illegible]

[illegible]

شه و من اگر چه در ره بجو و اشتیاق نه بیم ولکن او از اشتیاق که بر او میزده بشکلم اکنون ره وط آنست که وزیر تو مرا بمن سپاری و دست از کشته
خود باز داری تا من ترک این شورش کنم و جنس او را با کمال نجات بسپارم زیرا که شیدا محبت است جعفر گفت اگر این سخن تو خلاف برآید و این کلمات
گزاف گفته باشی ترا زنده نگذارم یوسف گفت این شرط کشتن خود را قبول دارم جعفر از روی خشم و کین بخواجه سرا این حرم تاکید نموده
بجستجوی منصور فرستاد خواجگان در سرای خداوند خود مجلس مشغول شد منصور را دیدند در کنجی هراسان نشسته با خود گفتند که اگر این
مرد را نزد خال خلیفه بریم بیجا با خون وی بریزد و دین سبب ننگ بی ناموسی خال خلیفه این مبلغ عظما آنست که وی را در جا پنهان کنیم تا بشب
کسی که او را آورده بود ببرد منصور چون دید که خواجگان با عدم رحم با وی متفق شدند در پای ایشان افتاد و ملک را دست و پا ببوسید
ایشان هم گفتند که شوهر مادرت مرد که نادون هیبت تو با این جا گرفتار شود و الا کسی را با تو کاری نبود اکنون خاطر جمع دار و
بجد اسپار پس و بر آنجا دیگر که در میان زنان بود فرستادند و دختر در آن وقت خود را بآن خانه رسانیده وی را در کنار گرفته دلداری
نمودن گرفت و گفت مرا غم جان خود نیست اکاش تو سلامت ازین ورطه بیرون روی منصور گفت در و بام خانه را مردم فرو گرفته اند
بگونه بیرون توانم رفت آنگاه چادر که پوشیده بود از تن بدر و دستاری منصور را با جامه خلق طلبیده در سر بسته و در بر کرده بکنجی
که آن زنان از مطلوب وداع نموده فقط فرصت بود اما خواجگان بخدمت جعفر آمده معروض داشتند که گی را نیافتیم این شیخ بیچاره
گفت کذب و افترا برآمد یوسف گفت ای جعفر خواجه سرایان روی راستی ندیده در دروغ فریفته اند تنگ حیث که دختر از در حرمت
گرفته اند و لیکن مرا ندیده و انکاشته اند لولاه هر که زر دید دین و ایمان باخت و ترک حق کرد و راه باطل رفت اینک من اجازت
بفرمای تا منصور را زنده یا مرده بر آورم بر آورم و صدق قول خود ظاهر کردانم و سندی نیز بدین شرط میدهم که اگر منصور را بر نیاورم
بدر باشد جعفر این شرط را موجب عظیم دوست آمد بدین قوی بجهة کشتن او منصور کردن از وسندی بدستور مذکور گرفته از اصل مقدم
بی خبر وی را دستوری بخشش داد یوسف لعین بخانه یکایک بجستن در آمد تا بجائی رسید که منصور در آن بود گفت ای بدبخت روسیاه
از دست هرزه گردی تو بجان آمدم از گریه و زاری مادرت بفغان تا چند بدنبال تو گردم اکنون کارت خوردم خونها خوردم و خاک
بسر کرده و در زیر شلاق در آمده تا ترا یافته برخیز تا نزد حضرت خال خلیفه برم و انتقاس کنایت کنم منصور سر در پای یوسف نهاد
گفت امروز روز آنست که بر من ترحم کنی و دیده را ندیده انگاری تا من ازین مهلکه جان برم و تنگه خاندان مشوق نگردم یوسف برد
گفت تو پنداری که دیگر از عمر تو چیزی باقی مانده من خطا بخون تو داده ام وزندگی تو بر حمایت خود گرفتم ادا آنست که تو کشته کردی
دودمان اکابر را بدنام ساختی پس دست وی را گرفته پیش جعفر برد چون چشم جعفر بر وی افتاد جرات دید در کمال جوش و خشم
بر دوش وی دست زد دستار وی بر کشید و گفت تو چه کسی و بچه کار بسرای من در آمدی منصور گفت من یکی از اکابر زادگان
این دیارم و لیکن از غارت چنانکه بسر و زنان خورده ام بقصد دزدی بسرای تو در آمدم بیجا چنین گرفتار شدم یوسف ملعون گفت
وقتی که هیچ نزد کاینات پیشام رسیده و دروغ میگوئی طریق وفای بسری در پرده ناموس معشوق نیکوری وقتی که ترا بحکم شلاق کشند

الساکی

راست گوید آنگاه منصور را بر عقابین کشیدند و دویست تازیانه زدند وی باز دم از دزدی زد یوسف گفت ای جعفر حکم شود که من این سر را
بدست خود بزنم و تا بار قرار آید و الا سخن راست نگوید زیرا که مردم دیگر وی را دزد و دون رعایت ننموده و نیکو آنست که او آنچه هست بگوید جعفر شلاق
منصور را بدو حواله کرد و تا بر مردم ظاهر شود که منصور دزد است یوسف چوب برداشت و دامن بر میان کرده نزد یک منصور ایستاد
و آهسته گفت من از روی شفقت پدری آزار ترا متکفل شدم تا شلاق محکم نخوری و بدین واسطه جان بیرون بری چه اورا است بگو تا ببعض یاری خود
فرار بکنی تا ازین محنت رها شوی منصور جواب وی نداد و آن حرامزاده چون جواب نشنید زبان برگشاد و بازو بگشاد و چندانکه قوت
شیطانی بود شلاق بر پشت و پهلو و سرور وی او زد منصور تحمل و صبر نمود خادمان جعفر را بر وی رحم آمده گفتند این جوان از درد میمیرد
ای خداوند آمده پیش ازین وی را زدن جایز نیست جعفر گفت میگوید من این همه تحمل درین کار بجهة آن کردم تا عصمت
فرزندم باهر کرده پس شمشیر از غلاف کشیده تا یوسف ملعون را دونیم کند وی گریان گفت زهی حق ناشناس مردی که جعفر است
مکافات نیکی که در حق وی کرده ام بدی میکند فی الواقع اگر من با وی بگفتم که فرزند بیجان میشوم بسرای تو در آمده و وی را گرفته
دو عید ادوم بکو زنده بیجانه و منصور کجا او را زنده میگذاشت الحال مرا میکشد مردم چون این کلمات را از وی شنیدند بجعفر گفتند که
دروغ دیوانه است کشتن او سزاوار چون تو خداوند خردمندی نیست جعفر فرمود تا یوسف شلاق تازیانه زده سرو ریش او را تراشیده
سر و جبه منصور ریسمان در گردن نهاده بیازار برده از دار بیاویزند از استماع این سخن مادر منصور و دیگران غوغای عظیم برآوردند
چون حال بر این منوال دید بخدمت جعفر معاودت کرده معروض داشت که اگر منصور را اکنون از دار بیاویزند مردم هجوم آورده وی را
از کشته و بسر این دزد حیله کشته کردند و نگذارند که آسیبی بوی رسد اولی آنست که شبانگاه زنده گان او را بسیاست آورده جعفر را این
سخن پسندیده افتاد منصور را بزندان بردند چون شحنه مادر منصور را بسیار نالان و گریان دید از وی ترحم گفت خاطر جمع دار و دل بجای
دار که وی را ازین بلا رها کنم مادر منصور دعا گویان بمنزل خود روان شد شحنه فرمود تا طعامی برای منصور آورده یوسف حجام برده خانه
شحنه منصور را نگاهداشته بود آمده نشست و دو سه دم این کلمات بیان کرد طبع گفتن گرفت که زهی دلیر خاین که این شحنه است جعفر را
خداوند مملکت عمل نمیکند اما دختر جعفر شنیده که منصور تن در ورطه بلا نهاده و سر محبت فاش نکرده بدایه گفت که اگر منصور را از دار بیاویزند
من نیز زنده کالبد برآرم در آن اثنا خبر رسید که منصور را بفرمان جعفر از دار نیاویخته بزندان برده اند دختر بدایه و دالا گفت که چه
کوشش منصور امروز شتوی پیش افتاده ام اکنون بدره زر گرفته پیش شحنه برده و آن آرام دل بیقرار مرا بدیدار رسانیده و از بند
رهایی بخشید ان زر برگرفته بزندان آمد یوسف ملعون دید پشت بر دیواری داده و سر شورش را بزانوی تو نهاده بود
گفته ایها الشیخ اینجا ما را که دیروز هرزه دزدی در خانه جعفر گرفتند کجا نگاه داشته اند یوسف گفت هرکس او را دزد میداند دیوانه است
او پسر خالد جوهری است که دختر جعفر بر او عاشق شده بود و بجهت وصلت گرده جعفر دختر را با او در بستر کامرانی دیده فرمود
که از دارش بیاویزند این شحنه وی را در آن خانه که برده است نگاهداشته هیچ از غضب جعفر اندیشه نمی کند و بجای [illegible]

خلیفه او را بدین جهت که در اجرام حکم وی جایز داشته زنده نخواهد گذاشت دایه گفت ای پسر بهانه مده ترا با سخن با جوان است
یا نه یوسف گفت من شوهر مادر دیدم مدتی است که از شوق این مه بخت سرگردان شده ام و از کار خود دست کشیده اشتغال دارم که او را
در این شب از دور بیاورند تا کی خاطر از کار او جمع کرده بکار خود مشغول کردم دایه گفت اینجا هیچ عجب از آنست که در این پیری مرگ
همچنین جوانی اظهار خورسندی میکنی یوسف گفت از برای این که شایست هرزه گردی او پیوسته در عذابم اکنون طاقتم طاق شده مجبورم
که او را بخشند تا بواسطه به معاودت او در جا باشم دایه پنداشت که یوسف امتحان را راست بگوید و برا گذاشته خواست که برخیزد آن دو
یوسف گفت که تو کجا میروی دایه گفت که برادر مرا عشق در بند کرده [illegible] آمده ام که از او خبری بگیرم و اگر توانم تحقیقی [illegible] یوسف گفت که
پنداشتم که دختر جز ترا به استخلاص او فرستاده عجب است که من در این اشتغال غافل کرده ام و آن [illegible] حال فکر خلاصی این پسر کرده
دایه پسر خواهان در آمده خود را به منصور رسانید و ساعتی با عاشق منصور گریسته حقیقت اضطراب معشوقه و برادر شرح کرد [illegible] گفت ملکه [illegible]
از این شرح بجهت استخلاص تو من داده اکنون تسلیم شو تو را خلاص کنم [illegible] دایه بجا نشو رفت و در پیش شد آغاز گریه و بیقراری کرد که [illegible]
منصورم و در همه جهان همین یک برادر دارم حقیقت پاکبازی وی بر خدا و بر خلق ظاهر است [illegible] شرح پیش وی نهاده گفت [illegible]
پری در ماه کنعان است [illegible] گفت خاطر جمع دار [illegible] اکنون [illegible] رسیده ام [illegible] دایه مطمئن خاطر از نزد
شحنه عود در خدمت ملکه صورت حال باز گفت اما شحنه نیمه شب به زندان رفته منصور را از بند گشود و در قفای دستیاران خود هر که [illegible]
فرار کند کسی را دیگر [illegible] جان [illegible] معاودت کنند اما چون منصور به پای دار رسید
بیا به زنجیران بگو [illegible] سر داده [illegible] پای [illegible] رفت یوسف [illegible] وقوف [illegible] در زنجیران کرده خود را فراهم آورده در دنبال
وی سایه آسا پوییدن گرفت شحنه [illegible] گفت [illegible] که این [illegible] صبح [illegible] بگو ساقی [illegible] از
کشتن وی [illegible] مردم شحنه بعد از اندک [illegible] مراجعت کرده [illegible] منصور که [illegible] اما یوسف فریادکنان سر در دنبال منصور نهاده
می گفت بگریه [illegible] گشته [illegible] خلیفه را [illegible] منصور بیچاره [illegible] جایی که [illegible] اعضایش مجروح
گشت یوسف بر سر چاه آمده فریاد کرد [illegible] داشتم با من بکام میرفت در این چاه افتاد از برای خدا او را برآورید [illegible]
که در آن حوالی [illegible] رسن آورده منصور را از چاه بالا کشیدند اعضایش مجروح شده بود یوسف گفت پیش ازین
در بند آزار مباش یوسف گفت [illegible] ندارم [illegible] در باب استخلاص منصور [illegible] بسیار کرد
بجای نرسید در آن اثنا [illegible] جوان [illegible] حال [illegible] گشته یوسف [illegible] منصور گفته [illegible]
منصور را [illegible] بعد از ساعتی یوسف را [illegible] منصور را [illegible] فریادکنان میرفت تا روز شد
[illegible] یوسف [illegible] وی [illegible] یوسف [illegible]
[illegible] در آمده میگفت جان [illegible] چرا [illegible] پای [illegible] بازی [illegible] اگر ترا [illegible] کرده اند [illegible]

او بود و نه از شوق [illegible] خلایق [illegible] اکنون ترک [illegible] با هم چند روز [illegible] کریم [illegible] در بند
شده ام [illegible] حضرت [illegible] که احترام من [illegible] دختر [illegible] اگر [illegible]
[illegible] من [illegible] منصور گفت [illegible] صاحب [illegible] من [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
[illegible] منصور [illegible] نظر می کرد [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
[illegible] یوسف گفت این [illegible]
[illegible] منصور [illegible]
[illegible] صاحب خانه [illegible] منصور [illegible]
[illegible] افتاد [illegible]
[illegible] منصور [illegible]
حضرت [illegible] گفت [illegible] خدایا [illegible] این بنده [illegible]
[illegible]
[illegible] منصور [illegible]
منصور چون از آن گرداب [illegible] با خود گفت [illegible] یوسف [illegible]
پس [illegible] مسجد [illegible]
[illegible]
چون نماز شام شد [illegible] مردم نماز مغرب گزارده منصور شروع در خواندن قرآن کرد امام مسجد از شنیدن تلاوت او [illegible]
[illegible]
منصور قبول [illegible] قرآن [illegible] مسجد [illegible] یوسف [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
[illegible]
[illegible] منصور [illegible]
[illegible] یوسف چون شنید که منصور غایب شده [illegible]

تاک آن ولخته حبی گیرد از دنان لشته کرده وزاری می نماید وی نیز گریه شروع کرد و [illegible] مشغول حاجت بود گفته تو از برای

چه گریه میکنی [illegible]

[illegible]

شفاعت قبول کرد [illegible] خادم خبر آمدن منصور را به دایه رسانید و دایه دختر جعفر را [illegible] آمدن منصور از ماتم برادر

[illegible] مادر منصور را با دایه [illegible] پیش منصور فرستاد [illegible] محبتش آورد [illegible] منصور [illegible] مادر منصور [illegible] دلبسته خود

دیده [illegible] خوب نگاه داشت [illegible] با طاق [illegible] دایه [illegible] بخدمت [illegible] دختر جعفر شوقی

[illegible] از جان [illegible] ابواب عیش و کامرانی [illegible] روز کار [illegible] منصور

[illegible] قصه [illegible] از دست یوسف کشیده بود باز گفت [illegible] یوسف [illegible]

[illegible] منصور [illegible] بخدمت خلیفه [illegible]

[illegible] منصور [illegible] معشوق [illegible] جان [illegible]

[illegible] این جوان [illegible] عاشق [illegible] در خلوت از و احوال پرسید چنانچه در عشق خود صادق

[illegible] جعفر [illegible] در آن ایام دلبستگی تمام یکی از خویشان خود داشت

[illegible] کام [illegible] روی خود [illegible]

معشوق باعث [illegible] این عاشق [illegible] منصور [illegible]

بخدمت خلیفه [illegible] الطاف [illegible]

[illegible] جعفر [illegible] خلوت [illegible]

[illegible] جعفر گفت [illegible]

[illegible] منصور [illegible] این جوان [illegible] جعفر گفت مبارک [illegible] حکایت عاشقی منصور [illegible]

منصور در حضور [illegible] احوال خویش بیان کرد [illegible] جعفر [illegible] انجام عروسی دختر خود

جعفر [illegible] خلیفه منصور [illegible] اکرام [illegible] جعفر [illegible] یوسف [illegible]

[illegible] منصور [illegible] کامرانی منصور [illegible]

[illegible] منصور کام [illegible]

و جعفر انجام جزم مواصلت و جشن عقد از طرفین [illegible] یوسف [illegible]

[illegible] جعفر

منصور [illegible] بکام [illegible]

عیش و کامرانی [illegible] منصور [illegible] بخدمت خلیفه رسید و [illegible]

آورده منصور از مراحم بیکران رشیدی سربلندی یافت پس خلیفه فرمان داد که اول زبان یوسف را بریدند و بعد از آن انقدر چوب

بازوند که از ضرب چوب جان [illegible] و آنچه بدی کرده بود عاید حالش شد و ناکام کامرانی و دوستکامی پیش

دیده و دل او زدند که بزجر برداشت فولاد تو بکشند [illegible] روزگار سپارد که روزگار [illegible] بگذارد بعد از آن [illegible]

[illegible] منادی ندا نمود که شهادت [illegible] را در باب هیچکس [illegible] منظور ندارند و [illegible] تمام از شهر برون

کردند و در بیرون شهر جا دادند [illegible] ساخته شد و مقرر شد که هر یک از آن کرده [illegible] خلیفه واصل سازند

و منصور بعد از وقوع سیاست [illegible] خلیفه [illegible] و از الطاف [illegible] و عنایات

رشیدی سربلندی تازه یافته مراجعت نمود و بزم مواصلت را با معشوق خود [illegible] تجدید داده ابواب فرح و شادمانی بر روی

خویشتن میگشودند نظم روزی چند با کام دل خویش بسر بردند تا چون دگران رخت ازین ورطه بدر بردند

[illegible] ١٢٣



